نام کتاب : حشاشین

نویسنده : تامس گیفورد

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

wWw.98iA.Com

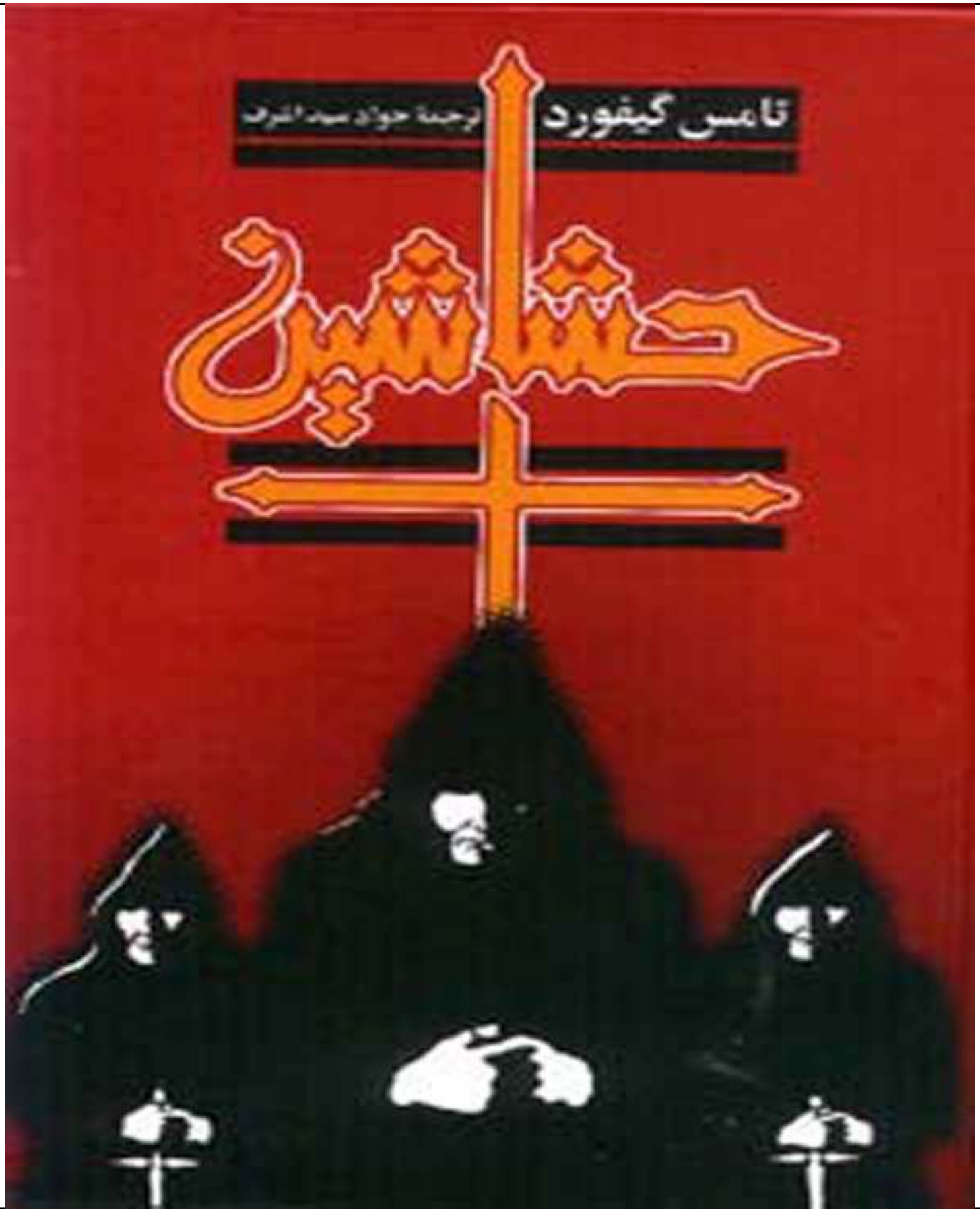
تامس گیفورد
ترجمهٔ جواد سید اشرف
حشاشین

حشاشین

تامس گیفورد

سرآغاز

اکتبر ۱۹۸۲

نیویورک سیتی

به قرقی بزرگ و سیاه رنگی میمانست که بر سطح سیمگون و درخشان میدان یخ فرود امده باشد.سالهای زیادی از عمرش میگذشت اسکیت باز بسیار خوب و ماهری بود.

از شنیدن صدای لغزش تیغه اسکیتهایش روی یخ که خطوط و نقشهای دقیق و زیبایی برجا میگذاشت لذت میبرد از وزش باد خنک پاییزی بر چهره اش لذت میبرد.مانند همه روزهای مهم آن روز هم تمام حواسش به نحو خارل العاده ای بیدار و متمرکز بود.ماموریتی که در پیش داشت او را به شکلی خاص و وصف ناپذیر هشیار و فعال کرده بود او در روزهایی مثل این در یگانگی کامل با سرنوشت خویش به سر میبرد و به کلی در خدای خود ذوب و مستحیل میشد.در چنین روزهایی مفهوم وجود خداوند بر او مکشوف و آشکار میگردید.نگاهش برای امور دنیوی نیز روشنتر و دقیق تر شده بود.اسرار همه امور دنیوی بر او پیدا و اشکار بود.مه صبحگاهی پراکنده شده بود و انوار آفتاب از لابه لای توده های سفید رنگ به زمین میتابید.برجهای مرکز راکفلر بالای سرش سر به آسمان کشیده بود و ضرباهنگ موسیقی که از بلند گو پخش میشد سرعت گردش او را در میدان یخ معین میکرد.کاملا در زیبایی و قدرت گامهای بلندش محو شده بود و حتی میتوانست در این حالت جذبه زمان را پشت سر بگذارد و به گذشته های خود سفر کند.

اسکیت بازی را در دوران کودکی روی کانالهای یخ زده شهر لاهه آموخته بود.خانه های تیره و غمناک پارکهای پر برف و یخ زده و اسمان سربی رنگ و پوشیده از ابرهای متراکم و تیره ای را که عبوس و خشمگین بر فراز شهر قدیمی لاهه و سدها و ترعه ها و اسیابهای بادی آن آویخته بود بیاد می آورد.تمام این خاطرات مثل همه یادگارهای دوران کودکی عمیقا در حافظه ای نقش بسته بود.اینها خاطراتی بود که او هرگز فراموش نمیکرد.مهم نبود که در آن شهر قدیمی هلند اغلب آسیابهای بادی سالها پیش از بین رفته بود.در خاطره او این آسیابهای قدیمی که پره هایشان آهسته در باد میچرخید هنوز هم وجود داشت و هرگز نابود نمیشد.تصویر پره های چرخان این آسیاب ها و صدای خش خش تیغه اسکیت روی یخ همواره بر او اثری آرامبخش داشت.در روزهایی این چنین که ماموریت مهمی در پیش داشت همیشه خود را با تمرینهای بدنی و روحی آرامش بخش آماده انجام وظیفه میکرد.نسلهای جوانتر شاید اینکار او را تفکر روحانی یا مدیتیشن مینامیدند.اما نامگذاری اهمیتی نداشت هدف یکی بود باید به چنان مرتبه عمیق و کاملی از تمرکز و خودآگاهی میرسید که فراموش میکرد آگاهانه برای رسیدن به این درجات عالی تلاش کرده است.و او اکنون تقریبا به این مرحله رسیده بود.اسکیت بازی او را به این هدف نزدیک و نزدیکتر میکرد.به زودی هستی اش فنا میشد و تمام وجودش به چشمی بینا تبدیل میگردید که هیچ چیز از دید آن پنهان نمیماند به وجودی جدید و همه چیز دان تبدیل میشد که میتوانست در

ماموریت خود و در انجام مشیت الهی ذوب گردد.به زودی چیزی به لحظه موعود نمانده بود.

لباس سیاهرنگی با یقه کشیشی به تن داشت و روی آن بارانی سیاهی پوشیده بود که هر گاه با حرکتهای ماهرانه و زیبا از میان سایر اسکیت بازها که غالبا نوجوان بودند راهی برای خود باز میکرد مانند پرچم پشت سرش به اهتزاز در می آمد.حتی تصور اینکه چنین بارانی سیاهی که در باد میرقصد ممکن است به ظاهر او شکلی غریب و حتی خطرناک و تهدید کننده ببخشد هرگز به مخیله اش راه نیافته بود.فکر او در این عوالم سیر نمیکرد.اینگونه افکار را احمقانه و بچگانه میدانست.او مردی روحانی بود.مظهر کلیسا بود.لبخندی فوق العاده جذاب و صمیمانه داشت.او تجسم شفقت و خوبی بود دلیلی نداشت کسی از او هراسی به دل راه دهد.با اینحال اغلب اسکیت بازان جوان سعی داشتند از سر راهش کنار بروند.غالبا دزدانه به او نگاه میکردند گویی بیم داشتند که مبادا این مرد اعماق ضمیر و روح آنان را بخواند و به اسرار آن پی ببرد.اما چه خطای بزرگی!اشتباهی بزرگتر از این قابل تصور نبود.

مرد روحانی قامتی بلند و موهایی سفید داشت که با دقت به پشت سر شانه کرده بود.پیشانی اش صاف و صورتش باریک بود.بینی بلند و دهانی نسبتا گشاد با لبهایی نازک داشت.صورت او نشان میداد که تجاربی عمیق و طولانی پشت سر دارد.در این چهره حوصله و صبر فراوان موج میزد.این صورت متعلق به مردی بود که مثل یک پزشک پیر روستایی زندگی کردن را آموخته بود و از مرگ نمیترسید.پوست تنش رنگ پریده بود که تقریبا شفاف بنظر میرسید.این پریدگی رنگ زاده زندگی طولانی و کشیشانه در انزوای کامل بود که اکثر سالهای آن در نمازخانه های نیمه تاریک و حجره های مرطوب صومعه ها گذشته بود.این پریدگی رنگ زاده ساعتهای بی شمار نماز و دعا در محراب بود.عینک ساده ای با قاب فلزی به چشم داشت.اسکیت بازی روی یخ و فرو رفتن در عوالم معنوی لبخند محوی بر گوشه لبان باریکش نشانده بود.اندامی لاغر داشت و هنوز هم از نیروی بدنی خوبی برخوردار بود.۷۰ سال داشت.

در حالیکه بر سطح صاف یخ میلغزید دستهایش را طوری پیش آورده بود که گویی با موجودی نامرئی به رقص مشغول است.دستکش چرمی تنگی به دست داشت.از بلندگو صدای موسیقی یک صفحه کهنه و خط خطی شده گرامافون به گوش میرسید.صدای زنانه ای یک ترانه را از موسیقی متن فیلمی میخواند که او آن

را در هوپیمای بوئینگ ۷۴۷ شرکت الیتالیا ، در فاصله بین رم و نیویورک ، بر صفحه تلویزیون دیده بود .

با زیگ زاگها و منحنیهای دقیق و زیبا از میان انبوه کودکانی که ناشیانه و بی هدف روی اسکیتهای خود به این سوٗ و آن سوٗ میرفتند و از میان دختران جوان و زیبائی که با شلوارهای تنگ و موهای بلند ، شادمانه و پر هیاهو میلولیدند ، برای خود راهی باز کرد . دختران جوان همیشه در ذهن او کره اسب مغرور و بازیگوشی را تداعی میکردند که سرمست و سبکبال به بازی و شیطنت مشغولند . او هرگز زن برهنه یی ندیده بود و به خاطر هم نداشت که چنین افکار حقیری ذهن او را به خود مشغول کرده باشد .

یکی از پاهای خود را اندکی بالا گرفت و تنها روی یک اسکیت به هنر نمایی پرداخت . سپس پایش را عوض کرد ;با دست ، تعادل خود را برقرار نمود و با یک پا مسیرهای دایره وار و منحنیهای دقیق بر سطح یخ زده میدان اسکیت ر سم کرد .

چشمهایش را کاملا تنگ کرده بود ، در حالت چهره اش آثار نهایت تمرکز حواس دیده میشد . درحالی که بدنش با اتکا به نیرو خاطرات کودکی روی سطح صاف و درخشان یخ در حرکت بود ، نگاهش گویی به قلب زمان نفوذ کرده و به تماشای اسرار آن مشغول بود . چشمهایش ثابت و بی حرکت به جلو دوخته شده و نگاهش به دور دستهای نامعلوم خیره شده بود .چشمهای به رنگ آبی روشن داشت که هم چون بلور شفاف و

هم چون آبهای راکد دریاچه های کوهستانی عمیق و مرموز بود . هیچ گونه هیجانی در چشمهایش دیده نمیشد . این چشمها دیگر توجهی به آنچه در اطراف میگذشت ، نداشت .

گروهی از دختران ، درحالی که به این پیرمرد که لباس کشیشی بر تن داشت نگاه میکردند ، چیزی باهم زمزمه کردند و آهسته خندیدند . حضور این مرد ، با آن چهره جدی و رسمی و حالت جذبه و بی خبری در میان انبوه رنگارنگ از جوانان پر شرو شور ، پدیده یی غیر متعارف بود ؛ با این همه در چشمهای دخترانی که به او دزدانه نگاه میکردند نوعی احترام هم دیده میشد که بیش از هرچیزی به خاطر هنر اسکیت بازی و حرکات زیبا و ماهرانه او بود .

اما او به انسانهای اطرافش توجهی نداشت . با همه وجود به روزی میاندیشید که پیش رو داشت .

ناگهان چند متر آن طرفتر ، پای دختر جوان و زیبائی که شاید چهارده سال داشت ، لغزید ، روی نشینمنگاهش افتاد و بر سطح صاف و لغزنده یخ آرام گرفت .فریاد خنده و تمسخر دوستان دخترک به آسمان برخاست . دخترک از فرط خشم و بیچارگی چنان سر تکان داد که گیسهای دم اسبی اش مثل رشتههای تازیانه در هوا به حرکت درامد .

مرد روحانی جلو رفت . از پشت ، بازووان دختر را گرفت و بی آنکه از حرکت باز ایستاد ، با یک تکان ماهرانه و روان او را از روی یخ بلند کرد و سپس به راهش ادامه داد . هنگامی که هم چون کلاغی سیاه از کنار دختر گذشت ، آثار شگفتی و احترام را در چشمان او مشاهده کرد . آنگاه لبخندی بر لبهای دخترک نشست و با صدای بلندی جمله تشکر آمیزی بر زبان آورد . مرد روحانی برگشت و با چهره جدی برای دخترک سر تکان داد .

چند لحظه بد به ساعتش نگاه کرد . از میدان اسکیت خارج شد ، کفشهای مخصوص اسکیت را که اجاره کرده بود ، پس داد و از گیشه مخصوص نگهداری توشه ، چمدانش را تحویل گرفت . سخت و سنگین نفس میکشید ، اما احساس میکرد که آرام و سبکبال است .

از پلههای خروجی استادیوم بالا رفت . از دکّه کنار خیابان سوسیس داغی خرید . کمی خردل به آن مالید و بی آنکه بشیند ، آن را آهسته ، دقیق و شمرده جوید و فرو داد و سپس دستمال کاغذی را در سطل زباله انداخت . از کنار فروشگاههای خیابان پنجم گذشت ، به آن سوی خیابان رفت ، اندکی مکث کرد و نگاهش را به کلیسا جامع ((سنت پاتریک)) دوخت . انسانی احساساتی نبود ، اما مشاهده کلیساها و بناهای مذهبی – به ویژه کلیسا نسبتا جدید معنوی سنت پاتریک – بی اختیار او را هیجان زده و ملتهب میکرد . امیدوار بود وقت کافی برای خواندن دعا در محراب کلیسا سنت پاتریک داشته باشد ، اما اسکیت بازی در استادیوم ، وقتش را خیلی گرفته بود ؛ از این گذشته ، او میتوانست در دل دعا بخواند .

راه درازی را پشت سر گذاشته بود تا به سر قراری برسد . وعده ملاقتی در پیش رو داشت . و اکنون وقت آن بود که به سر قرار برود .

رم

مردی که روی تخت دراز کشیده بود ، به بازی فوتبالی که بر صفحه تلویزیون جریان داشت نگاه نمیکرد . یکی از منشیهایش کاست این بازی در دستگاه ویدئو گذاشته ، دستگاه را به کار انداخته و از اتاق بیرون رفته بود . اما مردی که روی تخت استراحت میکرد ، در اینا اواخر علاقه خود را به بازی فوتبال از دست داده بود و اگر هم گاهی به فوتبال نگاه میکرد ، به یاد بازیهای میافتاد که سالها پیش در دوران نوجوانی در شهر تورین توجه خود را به او جلب کرده و او را به شدت هیجان زده کرده بود . اما به این بازی ، که همین چند روز پیش پیکی از ساوپولو به دفتر او

آورده بود ، هیچ علاقه و توجهی نداشت . جام قهرمانی باشگاههای جهان ، در نقشه های او هیچ نقشی نداشت .

مردی که روی تخت دراز کشیده بود به مرگ قریب الوقوع خود میاندیشید – اما نه با هیجان و تاسف ، بلکه با همان دور اندیشی و واقع بینی که در تمام زندگی آن همه براش مفید و کار ساز بود . او در سنین جوانی حتی به جای رسیده بود که میتوانست در مورد خود به مثابه شخصی ثالث ، یعنی به عنوان ((سالواتوره دی مونا)) فکر کند . در آن زمان بخشی از وجودش مانند ناظر خارجی ، پیشرفت و ترقی مقاومت ناپذیر و جاه طلبانه سالواتوره دی مونا را در سلسله مقامهای کلیساو با لبخندی شگفت آمیز و تحسین آمیز دنبال کرده و بآ مشاهده موفقیت او در جلب حمایت و ایجاد رابطه با مردان قدرتمند و صاحب نفوذ در عرصه اقتصاد و سیاست ، با تحسین برایش سر تکان داده بود .و این ناظر درونی ، حاضر و ناظر بود که چگونه سالواتوره دی مونا سرانجام به قله سلسله مراتب کلیسا صعود کرده و به یک معنی وجودش به عنوان سالواتوره دی مونا نابود شد :

منظور زمانی بود که او نام کالیکستوس را برای خود برگزید و به عنوان رهبر کلیسا کاتولیک بر تخت پاپ اعظم نشست . از آن روز به بد او نماینده مسیح بر روی زمین ، پدر مقدس مسیحیان جهان و پاپ کلیکستوس چهارم بود .

اکنون هشت سال بود که رهبر رهروان دین مسیح محسوب میشد . نه انسانی چندان قانع و صرفه جو بود و نه روحانی متعصب و پایبند به عوالم معنوی محسوب میشد . اما در عوض سیاستمداری عملگرا و بسیار موفق بود ، و به علاوه شانس و اقبال همیشه با او موافقت داشت . به تشریفات با شکوه و پر تجملی که بخشی جدا ناپذیر از زندگی پاپ اعظم بود ، توجه و علاقه چندانی نداشت . او همیشه پیشرفت شغلی خود را با مدیر موفقی مقایسه میکرد توانسته است به مقام رئیس هیئت مدیره یک شرکت بزرگ چند ملیتی ارتقاً درجه یابد .

البته این واقعیت داشت : او صاحب مقامی بود که روی کره زمین ، به استثنا امپراطوری ژاپن ، قدیمیترین مقام حکومتی جهان محسوب میشد و کالکستوس کاملا بر اهمیت مقام پاپ اعظم واقف بود ، اما مثلا هرگز به این افسانه معتقد نشد که خداوند حقیقتا و به معنی واقعی کلمه خواست و مشیت خود را از طریق گفتار ، نوشتار و رفتار مردی به منصه ظهور میرساند که روزی ((سال دی مونا)) نام داشت و فرزند ارشد یکی از فروشندگان ثروتمند اتومبیل فیات در شهر تورین بود .

کالیکستوس چهارم مردی واقع گرا و اهل عمل بود و به بازیهای پنهان و توطئههای پیچیده اعتقادی نداشت . تدارک و زمینه سازی او برای رسیدن به مقام پاپ ، یعنی انتخاب و توسط شورا کاردینالها چیزی بیش از یک داد و ستاد و معمله یی ساده و حتی پیش پاا افتاده نبود . اما همین معامله به نحوی انجام شد که هیچ شک و تردیدی در موفقیت او برجا نماند : مقدار متنابهی پول از طریق یک کاتولیک با نفوذ امریکایی به نام ((کورتیس لاکهارد)) و به وسیله سیستمی دقیق و پیچیده ، بین تعداد خاصی از کاردینالها تقسیم شد . سالواتوره کاردینال دی موتا به سادگی توانست از این راه یک بلوک مطمئن و قابل اعتماد از کاردینالهای تحت رهبری کاردینال ((دامبریزی) ۰ پایه ریزی کند ، رفع مشکل به کمک پول ،

صنعت قدیمی بود که پیش از آن هم راه رسیدن به هدف بسیاری از پاپا بیلهها هموار کرده بود . اما در عوض ، از زمانی که دی مو نا تاج پاپ را بر سر گذاشت ، تلاش بسیار کرده بود تا در حد توان به توطئه گریها ، ارتشا و دزدی ، تهمت زدنها و مخفی کاریهای بی مورد در دستگاه واتیکان خاتمه دهد . اما او چاره نداشت جز آن که اعتراف کند چنین تلاشی در جامه بسته و خاک خورده صنعتی مثل واتیکان محکوم به شکست بود . طبیعت و ذات بشری قابل تغییر نیست یا لااقل این کار در کاخ بزرگی که دست کم یک صد هزار اتاق دارد ، عملی نبود . کالیکستوس

هرگز موفق نشد عدد دقیق اتاق .های کاخ واتیکان را معیّن کند ،اما این موضوع اهمیتی هم نداشت ،واقعیت ملموس و غیر قابل انکار این بود که همیشه در چند اتاق از این یکهزار اتاق همیشه کسانی نشسته بودند که قصد و نیّت خیری در سر نداشتند . در طول این هشت سال ، حفظ ظاهر و تظاهر به موفقیت در مهار توطئهها و رسواییها ، نیروی او را تحلیل برده بود. البته این تلاش بی ثمر و نومیدانه ، گاهی جنبههای شادی بخش و سرگرم کننده یی هم داشت . اما در حالا حاضر ، اوضاع کاملا بر وفق مراد نبود .

تختی که روی آن خوابیده بود – و روزگاری آرامگاه پاپ خاندان ((بورجا)) ، یعنی الکساندر ششم بود – یک شاهکار با شکوه هنری محسوب میشد که یادآوری تاریخچه پر فراز و نشیب آن همواره موجب انبساط خاطر کالیکستوس میشد . بله ، شک نبود که الکساندر ششم – در مقایسه با زندگی کشیشانه کالیکستوس –شبها و روزهای بهتر و لذتبخشترین در این تخته خواب گذارنده بود . اما به هرحال ، اکنون همه شواهد نشان میداد که این تخت ، بستر مرگ کالیکستوس خواهد بود . سایر اثاثیه اتاق خواب پاپ هم چیزی جز مجموعه یی مغشوش و بی تناسب از وسایل قدیمی نبود : چند مبل سوئدی نه چندان قدیمی که روزی متعلق به پاپ پل ششم بود ، یک تلویزیون و یک دستگاه ویدئو ، چند کتابخانه چوبی و عظیم الجثه گوتیک با درهای شیشه یی که در گذشته مجموعه بزرگی از کتابهای مرجع متعلق به پاپ پی دوازدهم را در خود جا داده بود ، چند میز و صندلی ، یک میز کار و یک صندلی مخصوص دعا و نیایش که کالیکستوس آن را ، درحالی که غبار دو یا سه قرن فراموشی بر آن نشسته بود ، در یکی از انبارهای کاخ واتیکان پیدا کرده بود . اتاق پاپ ، اتاقی مرموز با اثاثیه قریب و غیر متعارف بود ، اما او این اتاق را در هشت سال گذشته ((خانه)) خود میدانست . اکنون که کالیکستوس این منظره را با نگاه عبوسش برانداز میکرد ، از یک بابت راضی و خشنود بود : مجبور نبود این خرت و پرتها را به جای ببرد که به زودی خانه جدید و آبدی او میشد .

پاهای برهنه اش را آهسته از لبه تخت پاین آورد و در دمپایهای راحت مدل ((گوتچی)) فرو کرد . از جا برخاست و تلو تلویی خورد ، اما به کمک عصای که سر آن از طلای ناب بود و یکی از کاردینالهای آفریقایی آن را یک سال پیش با دور اندیشی قابل تحسینی برای همین روزها به او هدیه داده بود ، تعادل خود را حفظ کرد و.

نمیدانست کدام یک از عوارضی که او را رنج میدهد مربوط به کدام یک از دو بیماری او است ، اما شک نداشت که حالت گیجی و منگی او مربوط به تومور مغزی اش است – که البته هیچ امکانی هم برای جراحی آن وجود نداشت . تا آن جا که از تشخیص طبی پزشکان پیر و لقوه یی اما با سابقه واتیکان که مداوای او را به عهده داشتند برمیامد ، رقابت تنگی میان دو بیماری وجود داشت و کسی نمیدانست سرانجام کدام یک از دو عضو بیمار ، یعنی قلب و مغز ، او را به دیار عدم خواهد فرستاد .البته این مطلب برای کالیکستوس هیچ اهمیتی نداشت .

اما در زمان کوتاهی که از عمرش باقی مانده بود ، باید کار هایی را به سرانجام میرسانید .

چه کسی جانشین او میشد ؟

و چه کاری از دست او ساخته بود تا این جانشین را به میل و خواست خود تعیین کند <

مالیبو

خواهر ولنتاین گریه میکرد ؛ سیل اشکش پایان ناپذیر بنظر میرسید و او از این

بابت سخت از خود متنفر بود . او در زندگی ندااانم کاریها و سبکسریهای مرتکب شده بود ؛ خطر را دوست داشت ، بارها خطر کرده بود و بیش از حد با خطر روبه رو شده بود . و ترس ، یعنی ترس واقعه یی را خوب میشناخت . اما آن ترسی که او میشناخت هراسی بود که زائده موقعیتی

خاص بود ، ترسی خود جوش و ناگهانی بود که تمام دوستان قدیمی ولنتاین هم آن را میشناختند : مثلا ترس از اصابت گلوله تیر اندازی ناشناس در یک جاه متروک روستای ، ترس از گرفتار شدن در دام یکی از چرخههای مرگ ، ترس از ظهور ناگهانی سربازان دولتی یا گروههای چریکی که در پی غنیمت ، خون و خونریزی از تپهها سرازیر میشدند . این ترس در بعضی از کشورهای جهان جزی جدایی ناپذیر از زندگی روزمره مردم بود . و ولنتاین آموخته بود که با این ترس کنار بیاید و با آن زندگی کند ؛ او به خوبی میدانست که در السالوادور چه خطرهای در کمین است ، خوب میدانست که آن جا با خطر و با این نوع ترس روبه رو خواهد شد و با این همه ، حتی لحظه یی هم در تصمیم خود برای سفر به آمریکا مرکزی درنگ نکرده بود .

اما ترسی که اکنون حس میکرد ، طبیعتی کاملا متفاوت داشت : این ترس مثل خوره و مانند یک غده سرطانی خطرناک اراده و سیستم عصبی او را مورد حمله قرار داده بود . این ترس در گذشتههای دور دو ریشه داشت ، اما هنوز زنده بود ، قربانی میطلبید و این بار ، او ، یعنی ولنتاین را به عنوان قربانی انتخاب کرده بود . و اکنون ولنتاین میخواست هرچه زودتر به خانه اش در پرینستون برگردد ، چون نمیتوانست بیش از این ، بار این ترس جانگداز را به تنهایی تحمل کند . حتما ((بن)) بهتر از او میدانست که چه باید کار کرد . بن همیشه و برای هر مشکلی راه حلی میافت .

اما فعلا بیش از هرچیز باید بر این گریه لعنتی فائق میآمد ، باید هر طور شده لرزش بی اختیار بدن و رفتار نامعقول و دیوانه وار خود را مهار میکرد .

در حاشیه حیاط ویلا ایستاده بود ، انگشتان پایش در چمن فرو رفته بود . به چهره پر زخم و لک دار ماه سیمگون < تیره میدرخشید ، نگاه میکرد . بعد ، لکههای ابری را از کنار قرص ماه عبور میداد ؛ این منظره او را به یاد تصویر روی جلد صفحه ((سرناد مهتاب)) انداخت که دوران کودکی پدرش به او هدیه داده بود . بادی که از دریا میورزید و پاهای او را نوازش میداد ، غوغای برخورد امواج به صخره های ساحلی مالیبو را از عمق پرتگاه با خود میآورد و به گوش او میرسانید . ولنتاین با آستین اشک را از چهره اش سترد ، لباسش را مرتب کرد ، و سپس از چمن گذشت و خود را به پرچین فلزی سفید رنگی که در امتداد پرتگاه ساحلی کشیده شده بود رسانید . به امواج دریا خیره شد که خشمگین به صخرهها تازیانه میزدند ، کف الود با ساحل ولو میشدند ، به دریا برمیگشتند و دوباره یورش خود را از سر میگرفتند .نور بالای داخل چند کشتی اقیانوس پیما که در دوردست ، به موازات خط ساحلی از آبهای اقیانوس آرام میگذشتند ، به چشم میخورد . از دور ، نور ضعیف چراغهای شهر مالیبو ، از ورای مه ، در تاریکی شب سوسو میزد . توده غلیظ مه ، آهسته راه دریا را در پیش گرفته بود .

در امتداد پرچین فلزی گام برداشت تا به محلی رسید که گرمای رو به زوال اتش ذغالی را که او و ((کورتیس)) شام دیر هنگام خود را با آن کباب کرده بودند ، بر پوست بدن خود احساس کرد . آن دو در خلوت ، شام خود را که ماهی کباب شده ، نان تازه و داغ و یک شیشه شراب ((پورت)) بود صرف کرده و ساعتها به گفتگو پرداخته بودند . این گفتگو ادامه همان بحثهای بود که آن دو در یک سال و نیم اخیر در رم ، پاریس و نیویورک درگیر آن بودند . ولنتاین احساس کرد که مانند موج شکنی که تاب تحمل در برابر طوفانی لجام گسیخته از دست داده اسیر احساسات کورتیس شده است . اما این موج شکن ، به رغم ضعف، هنوز دست از مبارزه برنداشته بود و نمیخواست اجازه دهد سدهای ساحلی در زیر موج خروشان دریا نیست و نابود شوند .ولنتاین هنوز دربرابر این سیل احساسات قد خم نکرده بود . اما خدا میدانست که دیگر میلی به مقاومت در برابر اصرارهای کورتیس نداشت .میل و خواست درونی به او حکم میکرد که تسلیم کورتیس شود و نه تسلیم فرقه یسوعیون – اما

نمیدانست. هنوز نمیدانست ؛ هنوز قادر به اتخاذ تصمیمی قاطع نبود . لعنت بر شیطان ! دوباره اشکهایش سرازیر شده بود .

ولنتاین برگشت ، از کنار استخر و زمین تنیس و ویلا گذشت ، حیاط سنگفرش را ،

پشت سر گذاشت و دربرابر دیوار بزرگ شیشه یی ایستاد و به مردی که روی تخت خوابیده بود ، خیره شد .

کورتیس لاکهارد مردی درشت اندام ، بلند بالا و مصمم بود که چهره اش به صورت مهربان سگهای ((بولداگ)) شباهت داشت ، موهای خاکستری رنگ کوتاه و مرتبی داشت .پیژامه آبی تیرهیی با نوارهای سفید پوشیده بود که روی جیب سینه آن علامت cl نقش بسته بود . با دستهای باز روی تخت به خواب رفته بود . ولنتاین او را به خوب میشناخت . معلوماتش در مورد زندگی کورتیس از دانسته هایش در مورد شغل خود به مراتب بیشتر بود . اما ولنتاین همیشه این چنین بود . او در مقام راهب فرقه یسوعیون ، فردی عاصی و غیر متعارف محسوب میشد . به عنوان دقیقتر ، او به عنوان راهبه همیشه موجب دردسر فراوان برای کلیسا و برای فقه خود شده بود . او میتوانست صحیح را از غلط تشخیص دهد و بسیار پیش میامد که عقاید شخصی او با نظر رسمی کلیسا در تضاد آشکار قرار میگرفت . اما او راه خود را میرفت و این کلیسا بود که مجبور به عکسالعمل میشد . ولنتاین مستقیما به افکار عمومی مراجعه میکرد ؛ دو کتاب پر فروش نوشته بود و بودند کسانی که به نوعی او را قهرمان میدانستند . شهرتی که به دست آورده بود ، امنیت او را تضمین میکرد . جرات کرده بود کلیسا را به مبارزه بطلبد . کلیسا را وادار کرده بود به کاستیهای خود اعتراف کند و بپذیرد تا حد زیادی خودخواه ، تنگنظر ، فاسد ، آلوده و طماع است .– و کلیسا همیشه در مقابل او همیشه کوتاه آماده بود . ولنتاین خود را به یکی از سنگهای تزئینی و به جزیی غیر قابل صرفنظر در نمای ظاهری و درخشان کلیسا تبدیل کرده بود .بنابرین برای رها شدن از آن ، راهی جز تخریب این نما وجود نداشت .

اما تمام این رویدادها مربوط به قبل از زمانی بود که ولنتاین تحقیقات خود را آغاز کرد . و اکنون دوازده ما از آغاز این تحقیقات میگذشت . ولنتاین درحالی که دوباره اشک چشمش را پاک میکرد و بینی اش را بالا میکشید ، با تلخی بسیار به یاد آورد که تمام آن درگیریهای قدیمی در مقایسه با گرفتاریهای که در پیشرو داشت ، دستگرمی کودکانه بیش نبود . اما از سوی دیگر ، شک نداشت که آن کشمکشها و چالشها بهترین نوع تدارک برای روبرو شدن با رویدادهای یک سال گذشته و ترس عظیم و رو به فزونش بود که در جریان تحقیقات بر او مستولی شده بود . ولنتاین تصور میکرد شر و بدی را در تمام اشکال و در زیر هر نوع نقابی به خوبی میشناسد –و با بسیاری از انواع خوبی نیز آشناست . اما او اشتباه میکرد . ولنتاین درواقع هیچ چیز درباره خیر و شر نمیدانست . اما در یک سال گذشته چیزیهای بسیاری در این باره آموخته بود .

کورتیس لاکهارد هجده ماه پیش به ولنتاین گفته بود دوستش دارد . این رویداد در شهر رم اتفاق افتاد . ولنتاین در آن روزها نخستین روزها از تحقیقاتش را برای نوشتن کتابی جدید در شهر رم آغاز کرده بود . موضوع این کتاب نقش کلیسا کاتولیک در جنگ جهانی دوم بود .در آن زمان کورتیس را به واتیکان فراخوانده بودند ، زیرا برای سرپوش گذاشتن بر روسوایی بزرگ و فراگیری که در بانک وابسته به واتیکان رخ داده بود و جرمهای غیر قابل تصوری چون اخاذی، اختلاس ، کلاهبرداری و حتی قتل را شامل میشد ، به وجود او نیاز داشتند . لاکهارد یکی از معدود افراد غیر روحانی بود که کلیسا در این مورد خاص ، شخص کالیکستوس چهارم– در شرایط بحرانی و خطرناک با او مشورت میکرد و از او کمک میطلبید . اغلب افراد غیر روحانی نمیتوانستند حتی تصور کنند که برای مهار اختاپوس هزار چهره یی چون کلیسا ، به چه میزان شدت عمل و چه مشت آهنین و خشنی نیاز است . لاکهارد قابلیت لازم را برای انجام این مهم دارا بود : او پیشرفت شغلی خود را مرهون همان خصوصیات و قبلیاتهای بود که دقیقا برای این منظور لازم بود . اما از سوی دیگر ، کورتیس مردی بسیار دوست داشتنی ، مهربان و مؤمن و

معتقد باقی مونده بود . به گفته کالکستوس ، لاکهارد به نقطه پرگار مرکز کلیسا بسیار نزدیک بود .

ولنتاین عمری بود که لاکهارد را میشناخت . سی سال پیش ، یعنی هنگامی که هنوز ((وال درایسکیل)) نام داشت و دختری ده سال بود که با لباس شنا روی چمن خانه پدری اش در زیر باران آب پاشهای چرخان به این سوُ و آن سوُ میدوید و بازی میکرد ، لاکهارد وکیل و بانکدار جوانی بود که مورد اعتماد و وثوق موسسات بزرگی

چون مؤسسه « راکفلر » و « چیس مانهاتان بانک » قرار داشت . کورتیس در آن زمان به خانه درایسکیل رفت و آمد داشت و مکرراً به آن جا می آمد . تا با پدرِ « وال » درباره مسائل مالی و مسائل مربوط به کلیسیا مذاکره کند . « والِ » خردسال در آن روز ها در حالی که با پوست آفتاب سوخته و خیس در اطراف می دوید و بازی می کرد و می کوشید تا نظر همه را به خود جلب کند ، صدای گردش یخ در لیوان های نوشابه را می شنید و از گوشه چشم ، لاکهارد و پدر خود را می دید که روی صندلی های حصیریِ پیشخوان خانه نشسته اند و مذاکره می کنند . کورتیس در آن شب در شهر رُم به او گفته بود : « تو در ده سالگی دخترکی شیرین و زیبا و در پانزده سالگی دختری جوان ، مسحور کننده و پر شر و شوری بودی که حتی می توانستی گاهی در بازی تنیس مرا شکست دهی . »

والنتاین با لبخندی بر لب و در حالی که خاطرات دوران نوجوانی را به یاد می آورد ، به او پاسخ داده بود : « باخت تو به دلیل مهارت من نبود . تو حریصانه به من خیره می شدی و توجهی به توپ نداشتی . » بله ، « وال » در همان زمان هم می دانست که کورتیس واله اوست . والنتاین هم به کورتیس علاقه مند بود و به او به دیده احترام می نگریست . نفوذ و قدرت او والنتاین را به شدت تحت تأثیر قرار داده بود – کورتیس مردی غیر روحانی بود ، اما چنان قدرتی داشت که می توانست حتی کشیش ها ی بلند مرتبه را وادار کند به ساز او برقصند . کورتیس در آن زمان سی و پنج سال داشت و وال همیشه از خود می پرسید که چرا او هنوز ازدواج نکرده است .

« وقتی بیست ساله شدی ، خیلی از تو می ترسیدم ، از جاذبه تو و از تأثیر عمیقی که در هر دیدار بر من می گذاشتی سخت در هراس بودم . رفتارم با تو همیشه مثل جوانی احمق و بی دست و پا بود . و بعد . . . آیا هنوز آن شبی را که برای صرف شام به هتل پلازا رفته بودیم به خاطر داری ؟ آیا آن لحظه ای را که درباره نقشه ها و آینده زندگی ات سخن گفتی به یاد می آوری ؟ آن روز ، وقتی به من گفتی تصمیم گرفته ای به فرقه خواهران مقدس وارد شوی ، قلبم از جا کنده شد . احساس کردم عاشق مفلوکی هستم که از زبانِ معشوق جواب رد شنیده است ؛ آن هم در حالی که می دانستم اوضاع از چه قرار است . منظورم این است که من به تو به دیده دختری جوان می نگریستم ، به دیده دخترِ « هیو درایسکیل » ، به دیده یک کودک ، نه به دیده یک معشوقه . . .

اما اگر راستش را بخواهی ، حواس جمعی نداشتم ، مغزم خوب کار نمی کرد . من عاشق بودم و تا به امروز هم عاشق مانده ام . در تمام این مدت هرگز تو را از نظر دور نداشتم ، کار هایت را دقیقاً دنبال می کردم و هنگامی که به لُس آنجلس آمدی ، فوراً در یافتم که باید حتماً به دیدار تو بیایم . » کورتیس با حرکتی کودکانه شانه ای بالا انداخت و ناگهان سن و. سال واقعی او مثل پوسته ای از بدنش جدا شد و حالتی جوان و شاداب به خود گرفت : « بد بیاری من این بود که عاشق یک راهبه شده بودم . اما به هر حال آن همه صبر نتیجه داده بود و من دوباره در کنار تو بودم .

»

رابطه عاطفی میان آن دو ، در شهر رم ، در آپارتمان کورتیس آغاز شد . در آن شب کورتیس قاطعانه تصمیم گرفته بود به هر قیمت والنتاین را مجاب کند از عضویت در فرقه استعفا دهد و با او ازدواج کند . وادار کردن وال به شکستنِ سوگند عصمت ، کار چندان دشواری نبود . وال

همیشه این سوگند را نوعی اجبار و فشارِ نا خوشایندِ شغلی می دانست و آن را بهایی گزاف به حساب می آورد که باید در ازای اجازه خدمت به کلیسیا پرداخت کند ، زیرا معتقد بود تنها با استفاده از امکانات و قدرتِ عظیم کلیسیاست که می تواند به مردم خدمت کند . اما استعفا و جدایی از فرقه و ترک کاملِ چهار چوبی که او برای زندگی خود در نظر گرفته بود ، هنوز هم برایش غیر ممکن و غیر قابل تصور بود .

و امشب ، یعنی در همین یک ساعت پیش ، بر سر همین اختلاف نظر و به دلیل یأس و سر خوردگی ، کار آن ها به مشاجره کشیده بود . هر یک دیگری را به خود خواهی و عدم درکِ موضع و احساساتِ طرف مقابل متهم کرده بود . اما عشق میان آن دو همچنان پایدار بود و وال می دانست که این عاطفه همواره پا بر جا خواهد ماند . بنابراین برای تسکینِ یأس و غم خود به آغوش یکدیگر پناه برده بودند . و آن گاه کورتیس به خواب رفته بود و وال بیدار مانده بود تا از اتاق بیرون رود و در تنهایی به فکر فرو رود و با افکاری که نمی خواست و جرأت نداشت با کورتیس در میان بگذارد ، تنها بماند .

کمی آن طرف تر ، در پشت پرده شب و توده های مه ، صدای بال های پرنده ای را شنید ؛ چند لحظه بعد مرغ ماهیخواری روی کفِ سنگی حیاط نشست ، با نخوت و غرور قدمی بر داشت ، به تصویر خود که در دیوار شیشه ای منعکس شده بود خیره شد و سپس در حالی که گویی از دیدن تصویر خود وحشت کرده است ، بال ها را گشود و دوباره در آسمان شب به پرواز در آمد .

انعکاس تصویر پرنده در شیشه ، او را به یاد بهترین دوستش خواهر الیزابت انداخت که وال همیشه در شخصیت او باز تابی از وجود خود را می دید . الیزابت هم آمریکایی بود و در رُم زندگی می کرد . چند سالی از وال بزرگ تر بود ، اما زنی بی نهایت زرنگ ، دانا و مو شکاف بود . الیزابت هم مانند وال راهبه ای با افکار مدرن بود که کار هایش را با استقلال رأی و بر اساس عقل و منطقِ خود انجام می داد ؛ اما او بر خلاف وال ، عصیانگر و مُخِلّ نظم نبود . آن دو در « جورج تاون » با هم آشنا شده بودند . در آن زمان والنتاین به نوشتن دانشنامه دکترای خود مشغول بود و الیزابت که زنی موقر ، خوش برخورد ، شاد و بسیار جوان بود ، دوره فوق لیسانس را می گذرانید . میان این دو زن رابطه دوستانه و صمیمانه ای بر قرار شد که اکنون ده سال از آن می گذشت ، دهه ای که آکنده از در گیری ها و مناقشات شدیدِ درون کلیسیایی بود . و در آن روز ها در شهر رُم ، همین خواهر الیزابت بود که به وال توصیه کرد در خواست ازدواجِ لاکهارد را عمیقاً و با دقت تمام بررسی کند . الیزابت پیش از آن که چیزی بگوید ، با کمال صبر و حوصله به تمام ماجرا گوش کرده بود .

و سرانجام پس از شنیدن سخنان وال ، به او گفته بود : « تو باید بر طبق قانونِ « اخلاقیاتِ منطبق بر شرایط » فکر کنی و به نتیجه ای برسی . اگر تصور می کنی که این پیشنهادِ من نوعی مته به خشخاش گذاشتن است ، آن را به حساب طبیعتِ فرقه ای و بسوعی من بگذار . به سوگندِ عصمتی که یاد کرده ای فکر کن ، اما در عین حال ، اگر می خواهی ، آن را به زیر سؤال هم ببر – تو خوب می دانی که زندانی نیستی . هیچ کس تو را در صومعه زندانی نکرده و کلید حجره را به دریا نیفکنده است تا تو در اتاق تاریک صومعه بپوسی . »

چه پیشنهاد خوبی ! اگر الیزابت اکنون در مالیبو بود ، حتماً توصیه های خوب دیگری هم در چنته داشت . اما چه توصیه ای ؟

الیزابت گفته بود : « وال ، اگر تو می خواهی با او ازدواج کنی باید ار فرقه خارج شوی . راهی که تو اکنون می روی بی هدف و بن بست است . شاید تو این حرف مرا پا فشاری متعصبانه بر اصول بدانی ، اما لحظه ای به واقعیات فکر کن . این امر تنها مسئله ای صوری نیست . تو سوگند خورده ای . هر کسی ممکن است یک بار اشتباه کند . اما ارتکابِ گناه نباید به عادت تبدیل شود . چنین چیزی امکان ندارد و امری احمقانه و غیر شرافتمندانه است . این حقیقت را هم تو می دانی و هم من و هم آن کس که در آسمان ها ناظر اعمال ماست . »

وال هر بار که به یاد می آورد الیزابت این سخنان را با چه قاطعیت و صداقتی به او گفته بود ، احساس خلأ و تنهایی و ترس وجودش را فرا می گرفت . و همین ترس فلج کننده بود که دیگر احساساتش را به کلی تحت الشعاع قرار می داد .

همه چیز با تحقیق درباره کتاب جدیدش آغاز شده بود . کتاب لعنتی ! ای کاش هرگز به فکر نوشتن این کتاب نمی افتاد . اما اکنون دیگر برای فکر کردن در این باره بسیار دیر بود . آنچه باید می شد ، شده بود . اکنون دیگر ترس ، ترسی عمیق و کشنده ، همراه و ملازم دائمی او بود . و همین ترس بود که او را به آمریکا بر گردانده بود . و همین ترس بود که اکنون او را وادار می کرد به خانه اش در پرینستون برگردد . و همین ترس بود که او را در اتخاذ هر تصمیمی مردد و سرگردان کرده بود – تصمیم درباره کورتیس و عشقِ او ، تصمیم درباره ماندن در فرقه یا خروج از آن . . . کسی که گرفتار ترسی چنین عمیق است ، نمی تواند در آرامش فکر کند و قاطعانه تصمیم بگیرد . وال در تصمیماتش پا را از گلیم خود فرا تر گذاشته بود ، بیش از اندازه کنجکاوی کرده و به زوایای ممنوعه کلیسیا سرک کشیده بود ، و حتی هنگامی که خود او هم متوجه شده بود که بهتر است تحقیقات را فوراً نیمه کاره رها کند ، دست از این کار خطرناک بر دارد ، آن را به حال خود بگذارد و به خانه برگردد نیز دست از تحقیق بر نداشته بود . عقل حکم می کرد که آنچه کشف کرده است در حافظه اش زندانی کند یا آن را به فراموشی بسپارد ؛ و به زندگی شخصی خود و کورتیس بپردازد .

اما وال تنها از جان خود نمی ترسید . نه ، ترسی به مراتب بزرگ تر و عمیق تر ، همه چیز ، حتی ترس از جان را تحت الشعاع قرار داده بود : ترس از سرنوشت و عاقبتِ کلیسیا .

وال به آمریکا برگشته بود تا تمام این مسائل را با کورتیس در میان بگذارد . اما چیزی که دقیقاً نمی دانست چیست ، به او هشدار داده و گفته بود : این کار را نکن . وال ماشینی جهنمی و خطرناک و بمبی ساعتی را کشف کرده بود که ساعتِ چاشنی آن از سال ها و سال ها پیش کا می کرد و هر لحظه بیم انفجارش می رفت . کورتیس یا از وجود این دستگاه ویرانگر و مرگبار دقیقاً آگاه بود و شاید هم – پناه بر خدا ! – جزئی از آن محسوب می شد ، و یا هیچ اطلاعی از وجود آن نداشت . نه ، وال نمی توانست موضوع را با او در میان بگذارد . کورتیس بیش از حد به کلیسیا نزدیک بود ؛ او بخشی از ساختمانِ کلیسیا محسوب می شد .

اما این بمب ساعتی واقعاً وجود داشت و وال آن را کشف کرده بود . این مطلب ، وال را به یاد حادثه ای انداخت که در دوران کودکی در خانه پدری اش در پرینستون اتفاق افتاده بود . در آن روز بردارش « بِن » برای یافتن راکت های قدیمی گُلف ، که پدرش در روز های جوانی از آن ها استفاده می کرد ، اثاثیه قدیمی و متروک موجود در زیر زمین خانه را به هم ریخته و در این جستجو هفت قوطی باروت پیدا کرده بود که از مراسم آتش بازیِ جشن روز استقلال باقی مانده بود . وال در پی برادر از پله های زیر زمین پایین رفته و از کنار کوهی از اثاثیه کهنه و یادگار های قدیمی خانوادگی که غبار چند دهه فراموشی را بر جبین داشتند ، گذشته و ناگهان صدای آهسته برادرش را شنیده بود . بن به وال دستور داده بود هر چه زود تر زیر زمین را ترک کنند ، چون باروتِ موجود در جعبه ها آن قدر مانده و قدیمی بود که امکان داشت به محض تماس با شی ء دیگری منفجر شود و خانه آن ها را ویران کند . و آبگرمکن برقی خانه که در همان زیر زمین نصب شده بود ، از مدت ها پیش اتصالی داشت و دائماً جرقه می زد . وال چیزی از خطرِ باروت نمی دانست ، اما برادرش را خوب می شناخت و صدای بِن در آن روز بسیار بسیار جدی بود .

بن خواهرش را به پناهگاه امنی در پشت دیوار خانه برده و خود در حالی که عرق از چهار ستون بدنش سرازیر بود ، جعبه های باروت را یکی

پس از دیگری با احتیاط از زیر زمین به حیاط خانه منتقل کرده و سپس آن ها را به کنار برکه کوچک که مرز مِلک پدرشان محسوب می شد و در آن سوی نماز خانه خانوادگی آنان قرار داشت ، برده بود . پس از اعلام خطرِ بن به مرکز سوانح شهر پرینستون ، چند مأمور آتش نشانی به محل حادثه اعزام شده و شخص رئیس پلیس در اتومبیل سیاهرنگ « دِستِو » ی خود به خانه آن ها آمده بود و آن گاه مأمورین جعبه های باروت را در آب های برکه غرق کرده بودند و پس از پایان ماجرا ، بِن به عنوان قهرمان واقعی مود تحسین عمومی قرار گرفته بود . پلیس شهر یک مدال افتخار به بن داده بود و او تقریباً یک هفته بعد ، این مدال را به خواهر کوچکش هدیه داده و به وال گفته بود که او هم در روز حادثه شجاعت زیادی از خود نشان داده و با خونسردی ، تمام دستورات را به خوبی انجام داده است . وال در ابتدا شگفت زده به مدال خیره شده و سپس از فرط خوشحالی گریه کرده بود . او در تمام ماه های تابستان مدال را هر روز به گردن آویخته و شب ها قبل از خواب آن را زیر بالش پنهان کرده بود . در آن زمان وال هفت ساله و برادرش بِن چهار ده ساله بود . از آن روز به بعد وال همیشه و در هر زمان که به وجود دوستی غمخوار و قهرمانی شجاع نیاز داشت ، به سراغ برادرش بن می رفت . و اکنون نیز به او نیاز داشت .

چون او اکنون هم بمبی حساس و بسیار خطرناک کشف کرده بود که قدرت انفجاری چنان عظیمی داشت که حتی می توانست روند انتخاب قریب الوقوع پاپ اعظم را هزار تکه کند . خدا را شکر که به زودی به خانه بر می گشت و همه چیز را با بِن در میان می گذاشت . بله ، می خواست همه چیز را با بن در میان بگذارد ، اما نمی خواست در این باره به کورتیس یا به پدرش چیزی بگوید ، لااقل فعلاً که قصد این کار را نداشت . هر بار که به برادرش فکر می کرد ، بی اختیار لبخندی بر لبانش ظاهر می شد . برادرش بِن ، این کاتولیکِ بی وفا و گمراه ، یا به قول خودش « این کاتولیکِ سر خورده و نومید » . بله ، وال می خواست تمام ماجرا را برای بن باز گو کند و توضیح دهد که چه اسرار وحشتناکی را در اسنادِ « توریچلی » (Torricelli) و در آرشیو های محرمانه واتیکان کشف کرده است . وال می دانست که بن در ابتدا به ناراحتی و نگرانی او خواهد خندید و سپس با جدیت به فکر فرو خواهد رفت و سرانجام راه حلی پیدا خواهد کرد . به علاوه بن حتماً می دانست که وال چگونه باید موضوع را با پدرش در میان بگذارد و چطور باید مسئله را به آگاهی او برساند .

نیویورک

هنگامی که هوپیمای مخصوص لاکهارد در فرودگاه کندی بر زمین نشست ، رولزرویسِ او دربرابر در خروجی آماده حرکت بود . ترافیک خیابان ها چندان سنگین نبود و بنابراین اتومبیل ، آن ها را مستقیماً و بدون درد سر به مرکز شهر رسانید . نیم ساعت زود تر از وقت مقرر به مقصد رسیدند . لاکهارد به راننده اش دستور داد او را در « راکفلر پلازا » که بین ساختمان آر . سی . آ و استادیوم قصر یخ در مرکزِ راکفلر قرار داشت ، پیاده کند . پیش از آن که پیاده شود به چشمان وال خیره شد ، دست او را گرفت و پرسید : « مطمئنی که نمی خواهی مطلب خاصی را با من در میان بگذاری ؟ »

در پس این سؤال ساده ، موضوع بسیار مهم و نگرانی عمیقی نهفته بود . چون کورتیس در مورد پیغام تلفنی مهمی که یک هفته قبل – یعنی هنگامی که وال هنوز در مصر به سر می برد – از سوی یکی از دوستانِ واتیکانی اش در یافت کرده بود ، به وال چیزی نگفته بود . مقاماتِ ارشد کلیسیا از عاقبتِ کار های وال و سمت و سویی که او در تحقیقاتش در پیش گرفته بود و نیز از قاطعیت و اصرارِ وال در ادامه تحقیق و پیگیریِ ردی که به دست آورده بود ، نگران و بر آشفته بودند . دوست واتیکانی لاکهارد از او در خواست کرده بود از وال بپرسد که تا کنون چه مسائل

محرمانه ای را کشف کرده است و به هر ترتیب او را متقاعد کند که هر چه زود تر به این تحقیقات پایان دهد .

اما احترامِ لاکهارد برای کارِ وال و اهدافی که او در پیش داشت ، بیش از آن بود که بتواند کنجکاوی و نگرانی برخی از مقامات کلیسیا را با او در میان بگذارد . و از آن گذشته ، والنتاین به هر حال از قدرت کاردینال ها و تهدید هاتی آن ها ترسی نداشت و آن را جدی نمی گرفت . اما کورتیس لاکهارد قدرت واتیکان را بسیار جدی می گرفت . به همین دلیل بود که پیام تلفنی دوست واتیکانی اش او را به وحشت انداخته بود . اگر مسئله بر سر موضوعی پیش پا افتاده بود ، هرگز چنین پیامی ارسال نمی شد . ظاهراً چیزی که – کورتیس نمی دانست چیست – باعث نگرانی شدیدِ یکی از مقامات مهم واتیکان شده بود و این شخص دستور داده بود این پیام را به لاکهارد برسانند . اما کورتیس نه می توانست و نه می خواست وال را تحت فشار قرار بدهد . مطمئن بود که وال دیر یا زود داوطلبانه در مورد اهدافش با او گفتگو خواهد کرد ؛ اما نه در زیر فشار ؛ کورتیس باید به وال فرصت می داد .

وال لبخندی تصنعی به لب آورد ، سری تکان داد و پاسخ داد : « نه ، واقعاً چیزی نیست . تو در حال حاضر مشکلات و مسائل دیگری داری و نباید به مسائل جزئی و فرعی فکر کنی . کالیکستوس در بستر مرگ افتاده است و تو باید تصمیم بگیری که پاپ بعدی چه کسی خواهد بود . لاشخور ها به زودی جمع خواهند شد . »

« به نظر تو من لاشخورم ؟ »

« نه ، البته که لاشخور نیست . تو این با هم مثل همیشه بر لاشخور ها پیشدستی خواهی کرد . »

« ولی فراموش نکن ، من در جریان انتخابِ جانشینِ کالیکستوس صاحب رأی نیستم . »

« خودت را به آن راه نزن . مجله تایمز به درستی تو را « کاردینالِ بدون خرقه » نامیده است . قدرت تو به مراتب از رأی کاردینال در شورای انتخاب بیش تر است . تو در انتخاب پاپ فعلی هم دست داشتی . . . »

کورتیس خندید و گفت : « به کمک پدرِ تو ، خواهر والنتاین . و انتخاب چندان بدی هم نبود . . . »

« انتخابی از این بد تر امکان نداشت . »

« خدای من ! چقدر تو را دوست دارم ، خواهر والنتاین . »

« اگر صادق باشیم باید حقیقت را بپذیریم و حقیقت این است : تو در موقعیتی هستی که می توانی در انتخاب پاپ بعدی مؤثر باشی . ضمناً من هم تو را دوست دارم . نسبت به سن و سالی که داری ، چندان هم بد قیافه نیستی . »

کورتیس دست او را گرفت و گفت : « وال ، ای کاش می توانستی به من اعتماد کنی . این راز وحشتناکی که در سینه داری بالاخره تو را دیوانه خواهد کرد . کاملاً واضح است که نیرویی برایت نمانده است . این موضوع ، هر چه هست ، جان تو را به لب آورده . تو لاغر شده ای ، کوفته و ناتوان به نظر می رسی . . . »

« در حرافی نظیر نداری ، اما با این حال ، من چیزی به تو نخواهم گفت . »

« تو حتماً منظور مرا می فهمی . این قدر تو دار نباش ، لااقل با بِن در این مورد حرف بزن . باید آنچه را در دل داری و موجب رنج و آزار تو شده است ، بیرون بریزی . »

« کورتیس ، خواهش می کنم بس کن . شاید اصلاً دچار توهم شده ام و خیالبافی می کنم . در این صورت اصلاً دوست ندارم مورد تمسخر تو و

دیگران قرار بگیرم . تا فردا هم صبر می کنم . شاید فردا همه ماجرا را برایت بگویم . » سپس دست کورتیس را فشرد و ادامه داد : « حالا دیگر نزد اندی برو و به کار هایت برس . »

کورتیس از اتومبیل پیاده شد ، در پیاده رو ایستاد و به وال که از پنجره ماشین برایش دست تکان می داد ، نگاه کرد . آن گاه شیشه دودی رنگ اتومبیل بالا رفت ، اتومبیل دور شد و وال از نظرش نا پدید گردید . ایستگاه بعدی وال ، پرینستون بود .

کورتیس آن قدر از سال های عمر خود را بر مسند ریاست و در میان مدیران بلند پایه گذرانده بود که تا مدت های مدید ، رضایتِ شغلی و دوستیِ ساده و مؤدبانه را عین خوشبختی می دانست . تا آن که وال به زندگی او وارد شد و اسرارِ خوشبختی کامل را بر او مکشوف کرد . کاملاً مطمئن بود که او و وال زندگی مشترکی بنا خواهند کرد .

غرق در این افکار به اسکیت بازانی خیره شد که روی یخ به این سو و آن سو می چرخیدند . بله ، او واقعاً نگران وال بود . وال در چهار چوب تحقیقاتش به رُم ، پاریس و حتی به شهر اسکندریه در مصر سفر کرده بود . کورتیس نمی توانست از کار های او سر در بیاورد . او می دانست که وال در آرشیو های محرمانه واتیکان هم به جستجو پرداخته است . و بعد هم آن تلفن لعنتی و آن پیام تهدید آمیز به او رسیده بود .

از همان جا که ایستاده بود ، یعنی از کنار نرده های طبقه فوقانیِ میدانِ یخ ، با مشاهده کشیش پیری که موقرانه و با کمال مهارت در میان آن همه دختر و پسر جوان اسکیت بازی می کرد ، بی اختیار به خنده افتاد . لاکهارد هرگز چهره ای ندیده بود که بر آن ، این همه جدیت و آرامش درونی و این همه شادی و صفا نقش بسته باشد .

به ساعت مچی گرانبهایش نگاه کرد . مونسینیوره (یکی از القاب روحانیون کاتولیک است .) هیفرنان منتظرش بود . هیفرنان تنها چهل و دو سال داشت ، ولی همه می دانستند که در پنج تا ده سال آینده خرقه ارغوانی کاردینالی را به تن خواهد کرد . هیفرنان هم اکنون نز همه کاره و دست راستِ کاردینال کلامر بود و در یکی از ثروتمند ترین حوزه های کاتولیک نشین جهان قدرت و نفوذ فراوانی داشت . مشهور بود که او مرد عمل است . و با آن که رفتاری ساده و خودمانی داشت ، بسیار وقت شناس بود و از دیگران هم توقع داشت که دقیق و وقت شناس باشند .

وقت آن رسیده بود که کورتیس به سرِ قرارِ خود برود .

ارتباط تنگاتنگِ تاریخی و اقتصادیِ کلیسیا با بلوک مکعبی شکلِ خانه هایی که در سمت شرق ، چسبیده به کلیسیای جامعِ سنت پاتریک قرار داشت به اواخر قرن نوزدهم بر می گشت . در آن زمان روی قطعه زمینی که متعلق به کلیسیا بود ، صومعه ای ساخته شد که « سنت جانز » نامیده می شد و معماری نا زیبا و کسل کننده ای دات . بعد ها ، یعنی پس از آن که کلیسیا زمین مذکور را به فروش رسانید ، روی همین زمین ساختمان هایی بنا شد که تحت نامِ « خانه های ویلارد » شهرت فراوان یافت و معماری و شکل ظاهری آن ها برخی از ناظرین را به یاد کاخ های ساده و بدون تجملِ شاهزادگان خاندانِ مدیچی در فلورانس می انداخت . از آن جا که پس از جنگ جهانی دوم قیمت این آپارتمان ها آن قدر گران شد که دیگر امکان نگهداری آن ها به عنوان ملک خصوصی میسر نبود ، خانه ها را تخلیه کردند و تا مدت ها این بنا های تاریخی چیزی جز یادگاری مجلل و خالی از سکنه از دورانی پر شکوه اما منقرض محسوب نمی شد .

در سال ۱۹۴۸ ، فرانسیس کاردینال اسپیلمن سر اسقف نیویورک ، که هر روز می توانست از محل کار خود در سنت پاتریک این ساختمان های خالی را که در آن سوی خیابان مدیسون قرار داشت ، مشاهده کند ، تصمیم گرفت دوباره آن جا را در اختیار بگیرد . در مدتی بسیار کوتاه ، کلیسیا با آن همه شاخه ها و شعبه های متنوع در

این ساختمان های تاریخی و مشهور مستقر شد . اتاق طلاییِ ساختمانِ شماره ۴۵۱ خیابان مدیسون ، به سالن اجتماعات مشاورین سر اسقف تبدیل گردید . یکی از اتاق های پذیرایی را که از پنجره های آن منظره با شکوهی از خیابان مدیسون به چشم می خورد به اتاق کنفرانس قضات دادگاه مخصوص کلیسیا اختصاص دادند ، یکی از اتاق های غذا خوری به سالن دادگاه تبدیل شد و فضایی که قبلاً به کتابخانه اختصاص داشت به محل کار وکلای حوزه خلیفه گری تبدیل گردید . در زمانی کوتاه تمام فضا ها و راهرو های ساختمان در اختیار کارمندان کلیسیا قرار گرفت .

اما زمان دوباره عوض شد . در سال های دهه هفتاد رونق مستغلات که در سال های دهه شصت بهای زمین و ساختمان را به نقطه اوج رسانده بود نه تنها متوقف گردید ، بلکه با رکوردِ بی سابقه ای روبرو شد و امکانِ فروش خانه های مذکور به کلی از کلیسیا ساقط گردید . آپارتمان ها دوباره تخلیه شد و خالی ماند . اکنون تنها اهمیتِ این ساختمان ها در مالیاتی بود که در سال به هفتصد هزار دلار بالغ می شد . خانه های ویلارد برای کلیسیا به یک مشکل حاد مالی تبدیل شده بود .

سرانجام این هری هلمسلی (Harry Helmsley) بود که ساختمان ها را از تخریب و نابودی نجات داد . هلمسلی آمادگی خود را برای اجاره خانه های ویلارد و نیز سایر زمین ها و املاک ضمیمه ای که متعلق به کلیسیا بود ، اعلام کرد . او می خواست روی این زمین هتلی بسازد . خلیفه گری حوزه نیویورک او را در حل مشکلات اداری کمک کرد و بدین ترتیب خانه ها از خطر تخریب نجات یافت و سالم و دست نخورده باقی ماند . عرصه ساختمان و زمین های اطراف همچنان در مالکیت کلیسیا باقی ماند و هلمسلی با مقامات خلیفه گری یک قرار داد طولانی مدتِ اجاره منعقد کرد . او هتل مشهور خود را در اطراف همین خانه های ویلارد ساخت .

هلمسلی مثل نجیب زادگانِ دوران رنسانس ، هتل را به اسم شخصی خود نامگذاری کرد : « The Helmsley Palace. »

کورتیس لاکهارد از طریق خیابان پنجاهم وارد همین ساختمان شد . از سالن ورودی با شکوه و خلوت هتل با آن آینه های کریستال و دیوار های پوشیده از چوب گردوی گرانبها گذشت ، به سمت راست پیچید و وارد محوطه کوچکی شد که میز دربان و آسانسور های مخصوص دو طبقه آخر ساختمان در آن قرار داشت .

هیفرنان مخصوصاً آن آپارتمان مجلل و نیمه مخفی را که یک دیوار شیشه ای سراسری رو به خیابان داشت و مِلک کلیسیا بود برای ملاقات با لاکهارد انتخاب کرده بود . کورتیس لاکهارد در بازی سیاست – آن هم سیاستِ سطح بالا – دستی داشت و بنابراین یکی از آس های برنده مونسینیوره هیفرنان محسوب می شد . بنابراین طبیعی بود که اصرار کند تمام تمهیدا امنیتی و مخفی کاری لازم بای این قرار ملاقات کاملاً رعایت شود . در این مذاکرات بحث بر سر مبلغی چنان هنگفت بود که اصلاً صلاح نبود حتی کوچک ترین شایعه ای در مورد ملاقات بین آن دو بر سر زبان ها بیفتد . قرار بود به زودی یک پاپ جدید انتخاب شود و پولی که باید در این جلسه مورد بحث و توافق طرفین قرار می گرفت به هیچ چیز جز همین انتخاب مربوط نبود . اگر در آن طرف خیابان ، یعنی در سنت پاتریک قرار ملاقات می گذاشتند ، فوراً بازار شایعات به راه می افتاد . مونسینیوره هیفرنان مظهر مجسمِ قدرت طلبی ، تجمل پرستی ، دنیا پرستی و اسراف بود .

لاکهارد می دانست که از ساعتی پیش جعبه سیگار برگِ بیست سانتیمتری « دانهیل مونت کروز » (Dunhill – Monte – Cruz) و بطری کنیاکِ « رِمی مارتن » (Remy – Matrin) – که نوشابه مورد علاقه اندی بود – آماده مصرف روی میز هیفرنان قرار دارد . هیفرنان همیشه – البته در جمع دوستانِ مورد اعتماد – می گفت که انسان باید از تمام لذاتِ قابل دسترسِ زندگی بهره مند شود و معتقد بود که انسان هر چه بیش تر از نِعم مادی زندگی استفاده کند ، نعمت های لبش تری نصیبش خواهد شد .

لاکهارد در طبقه چهل و پنجم از آسانسور خارج شد و روی کفپوشی که پای او تا مچ در آن فرو می رفت ، راهروی درازی را که به موازات خیابان مدیسون امتداد داشت تا انتها پیمود . هیچ چیز نشان نمی داد که پشت در های این راهرو چیزی غیر متعارف و خارق العاده قرار دارد . دکمه زنگ آپارتمان را فشار داد و منتظر ماند . صدایی از بلند گوی کوچکِ کنار در بلند شد که می گفت : « لاکهارد ،دوست عزیز ! در باز است. وارد شوید . » این صدا به صدای کسی شبیه بود که به جای خوردن صبحانه دو لیوان مشروب سر کشیده است .

با آن که لاکهارد به رفاه و تجمل عادت داشت ، هر بار که به این آپارتمان می آمد بی اختیار تحت تأثیر شکوه و جلال آن قرار می گرفت . کورتیس در ابتدای پلکانِ مدوّری ایستاده بود که نرده دو سوی آن کنده کاری های هنرمندانه و نفیسی داشت . اتاق بزرگی که زیر پایش بود ، لااقل شش متر ارتفاع داشت و دیوار های سه سوی آن از شیشه سراسری ساخته شده بود ، به طوری که بیننده را با منظره ای نفس گیر و توصیف نا پذیر از مانهاتان روبرو می کرد .

ساختمان امپایراستیت ، ساختمان کرایسلر با آن معماری غیر متعارف و ویژه ، برج های مدرن و موقرِ ساختمانِ مرکز تجارت جهانی ؛ و یک مایل آن طرف تر در آب ها خلیج ، مجسمه آزادی ، استیتس آیلند ، خطوط ساحلی جرسی و . . . رادیو سیتی ، مرکزِ راکفلر ، استادیوم قصر یخ که از بالا به شکل یک قرص درخشان خود نمایی می کرد . . . و درست زیر پای آن ها کلیسیای سنت پاتریک قرار داشت که دو برج آن با شکوهی هر چه تمام تر بر فراز خیابان پنجم سر به آسمان می سایید .

کورتیس ناگهان احساس کرد روی یک لکه ابر بر فراز شهر نیویورک شناور است . بی اختیار نره پلکان را در دست چپ فشرد و آهسته از پله هایی که با بهترین نوع قالی پوشیده شده بود پایین رفت . به زحمت می توانست چشم خود را از آن منظره با شکوه بر دارد .

صدای هیفرنان از پشتِ درِ بسته ای برخاست : « دست به آبم . الان کارم تمام می شود . »

نگاه لاکهارد دوباره به پنجره های بزرگ شیشه ای خیره شد . مسحورِ شفافیت و عظمتِ آن منظره با شکوه شده بود . برای دیدنِ کلیسیای سنت پاتریک مجبور بود بینی اش را به شیشه بچسباند . این منظره چنان بدیع و وصف نا پذیر بود که سازندگان کلیسیا حتی خواب آن را هم ندیده بودند .

« امیدوارم که خداوند این خانه کوچک ما را مشمول رحمت خود کند »

مونسینیوره هیفرنان که مردی بلند قامت با مو های تّنِک و سرخرنگ بود و بینی ای چنان بزرگ و بی قواره داشت که گویی آن را از دلقک های سیرک به عاریت گرفته بود ، با گام های سنگین خود را به لاکهارد رسانید . آفتاب پوستش را سوزانده بود . پوست صورتش سرخ و بریان به نظر می رسید . پیراهن سیاهی با یقه ایستاده و آهار زده کشیشی به تن داشت ، شلوار سیاهی پوشیده بود و دمپایی سیاهرنگ و منگوله داری به پا داشت . چشم های پر آبش در پشت ابر غلیظی از دود سیگار بی اختیار چشمک می زد . او دوران کودکی اش را در فقر و در محله ایرلندی های جنوبِ شهرِ بوستون گذرانده و نردبان ترقی را طی مبارزه ای سخت و دشوار طی کرده بود . او که هم اکنون نیز در دنیای خود شخصیتی مهم و با نفوذ محسوب می شد ، در نظر داشت از طریق اتحاد با یکی از بزرگ ترین دلال های آمریکا بر قدرت و نفوذ خود بیفزاید . البته وجودِ هر دوی آن ها برای یکدیگر مفید و کار ساز بود و این واقعیت رضایت خاطر هر دو نفر را فراهم می آورد و مونسینیوره هیفرنان همین رضایت دو طرفه و فایده متقابل را نمونه ای از رفاقتی خوب و کار ساز می دانست . اندی هیفرنان مرد خوشبختی بود .

به جعبه کوچک چوبی ای که روی میزش قرار داشت اشاره کرد و گفت : « در مقایسه با سایر پولدار های آمریکایی ، خیلی سالم و معصوم به

نظر می رسی ، کورتیس . یکی از این سیگار ها بر دار . »

لاکهارد سیگار برگی بر داشت ، آن را با فندک مخصوص آتش زد ، پُک عمیقی به سیگار زد و از عطرِ دلپذیرِ سیگارِ مونت کروز لذت برد : « در کجا دچار آفتاب سوختگی شده ای ؟ پوست بدنت به پوست خرچنگ قرمز بی شباهت نیست . »

« در فلوریدا . تازه همین دیروز از سفر برگشتم . در یک مسابقه یک هفته ای گلف که در آمد آن قرار است صرف امور خیریه شود شرکت کردم . هفته لذت بخشی بود . » هیفرنان روی صندلی پشت میز کارش نشست . روی میز چند پوشه ، یک دسته کاغذ سفید ، جعبه چوبی سیگار برگ و کمی آن طرف تر یک دستگاه تلفن و یک زیر سیگاری بزرگ قرار داشت . لاکهارد در این سوی میز ، روبروی او روی صندلی جا گرفت . هیفرنان به سخنانش ادامه داد : « و چه دوستان با صفایی ! جکی گلیسون ، جانی ، و تام و جک که همگی بچه های فوق العاده ای هستند . در فلوریدا بچه های محشری زندگی می کنند که حاضرند برای کلیسیا دست به هر کاری بزنند . در همین هفته مبلغ زیادی پول برای یتیم خانه کلیسیای مادر مقدس جمع آوری شد و بعد هم چه مسابقه محشری ! شاید باور نکنی ، ولی من از فاصله ده سانتیمتری نتوانستم توپ را روانه سوراخ کنم . می توانی تصورش را بکنی ؟ واقعاً که باید خبرش را از تلویزیون پخش می کردند – ده سانتیمتر لعنتی ! این بلا قبلاً هم به سرم آمده بود ، در مورفیلدِ اسکاتلند . . . آخ که چه دوران خوبی . انسان بیش از این چه توقعی می تواند داشته باشد ، کورتیس ؟ از زندگی لذت ببر ! بعد ها به اندازه کافی گرفتار مرگ خواهیم شد . . . »

« که البته هیچ هم مهم نیست که زندگی پس از مرگی وجود دارد یا نه ، این طور نیست ؟ »

« بس کن کورتیس ، دست از بحث های فلسفی بر دار . آدم باید در این دنیا هم از هر فرصتی استفاده کند . از هر چه در دسترست قرار می گیرد کمال استفاده را ببر ، کورتیس . » هیفرنان یکی از آن خنده های بلند وقیحانه مخصوص خود را سر داد . هیفرنان همیشه معتقد بود که این خنده ها در مخاطبین احساس اعتماد و صمیمیت ایجاد می کند .

لاکهارد در حالی که لبخندی به لب داشت و دود سیگار را بیرون می داد پاسخ داد : « که لابد ده میلیون ما هم جزو همین چیز هاست ؟ » این مبلغ آن قدر زیاد بود که تأثیر آن بر چهره هیفرنان غیر قابل انکار بود ، علی الخصوص که در مذاکرات قبلی اشاره دقیقی به مبلغ مورد نظر نشده بود .

بلافاصله خنده از لبان هیفرنان محو شد : « ده میلیون . . . » گفتگو در مورد چنین مبلغ عظیمی یک بحث کاملاً جدی بود – حتی برای هیفرنان که دست راستِ کاردینال کلامر محسوب می شد . لاکهارد همیشه از خود پرسیده بود در مغز این مرد – که دائماً اطلاعاتی در مورد گلف بازی با جانی میلر به هم می بافت و وقیحانه می خندید – چه می گذرد . هیفرنان در بحث ها و مذاکرات مهم ظاهراً هیچ وقت حواس جمع و متمرکزی نداشت ؛ با این حال ، هرگز اشتباهی مرتکب نمی شد .

هیفرنان دوباره آهسته گفت: " ده میلیون. " ظاهراً از تکرار این عدد لذت می برد. چند بار نوک انگشتان دوستش را به هم زد و سپس پرسید: " فکر می کنی ده میلیون برای حل و فصل موضوع مورد نظر کافی است؟ "

" کم و بیش. البته می توانم به سادگی مبالغ باز هم بیش تری فراهم کنم. من، همیشه منابع سرشاری در اختیار دارم. "

" منابعی مثل هیو درایسکیل؟ "

لاکهارد شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد: " هر حدسی که می خواهی بزن، اندی، ولی چه نیازی به دانستن نام منابع مالی من داری؟ آیا اصولاً

دوست داری نام این منابع را بدانی؟ من که فکر نمی کنم تمایلی به این کار داشته باشی. "

" هر طور که تو می خواهی. پول را فراهم کن، من هم کمک می کنم که این پول به جیب هایی که مورد نظر توست سرازیر شود. " هیفرنان آهی کشید و ادامه داد: " اما این کلامر بالاخره مرا جان به سر خواهد کرد، کورتیس. از دست مزخرفات او در مورد عدم مداخله و ترس از خدا به جان آمده ام. "

" بله، ظاهراً برخی از کاردینال ها خود را از سرشت ویژه ای می دانند. این مرد رأی خود را در جریان انتخاب پاپ چیزی مقدس و الهی می داند نه یک کالای تجارتی. تصور می کنم کلامر قصد دارد خود را وارد این ماجرا نکند. اصلاً حاضر نیست در این مورد چیزی بشنود. حتی تصور رشوه گرفتن هم چین انسان هایی را دچار وحشت می کند... "

هیفرنان رو ترش کرد و گفت: " هدیه! کمک مالی! صدقه! این کلمه ای را که با حرف " ر " شروع می شود هرگز نباید بر زبان جاری کنی. بحث ما بر سر ده میلیون دلار کمک مالی است. حالا به من بگو که ما – یعنی من و تو – در ازای این مبلغ چه چیزی به دست خواهیم آورد. "

" یک بلوک یکپارچه و قابل اعتماد از آرای کاردینال های امریکایی به اضافه رأی " فانجو " و مجموعه کاردینال هایی که کالیکستوس کنصوب کرده است و به ما مدیونند... اندی تو که می فهمی؛ مسئله بر سر این است که ما در انتخاب پاپ بعدی دخالت کنیم. کلیسا باید به خط مشی اساسی خود وفادار بماند و ما کاری خواهیم کرد که چنین شود. " فکر لاکهارد لحظه ای مغشوش و پریشان شد و احساس کرد صدای خواهر والنتاین را می شنود که می گوید چیزهایی کشف کرده است که می تواند انتخاب پاپ بعدی را تحت تأثیر قرار دهد...

" مطمئنی که کسی خط عوض نمی کند و در خفا رأی دیگری نمی دهد؟ "

" دلیلی برای این کار وجود ندارد. سنت جک هفتاد و شش ساله است. برای ابد که زنده نمی ماند و بعد از او... خوب، تا آن روز فرا برسد، تو کلاه کاردینالی را بر سر خواهی داشت و کلیسا به خود افتخار خواهد کرد که مرد بزرگی را برای مقام پاپ اعظم انتخاب کرده است و تا آن روز، کلیسای کهنه و متحجر دگرگون خواهد شد و خود را با شرایط جدید قرن بیست و یکم منطبق و هماهنگ خواهد کرد و تنها راه درستی را که برای بقای کلیسا وجود دارد در پیش خواهد گرفت. اندی، دنیای نوینی در راه است و کلیسا باید برای زندگی در این جهان جدید بر مبنای مستحکمی استوار شود. "

" باید اعتراف کنم که تو همه کارها را خیلی سهل و ساده می بینی، مطمئنی که پ.ل حاضر و آماده است؟ "

" اندی، من هرگز به معملات مشکوک و نامطمئن دست نمی زنم. "

" بسیار خوب، به سلامتی این معماله مطمئن باید پیکی زد. " مونسینیوره هیفرنان بطری کنیاک رمی مارتن را که در کنارش دو جام کریستال گرانبها بود، برداشت و ابتدا جام خود و سپس جام لاکهارد را تا نیمه پر کرد: " به سلامتی پولی که در پر سود ترین معماله سرمایه گذاری می شود. "

هر دو به دیوار شیشه ای بزرگ نزدیک شدند و در برابر منظره باشکوهی که از پنجره دیده می شد، به سلامتی یکدیگر جرعه ای نوشیدند. انگار بر قله کوهی بلند ساخته دست بشر ایستاده بودند. کوهی که آن دو، همراه یکدیگر، اما تحت رهبری لاکهارد به آن صعود کرده بودند.

لاکهارد آهسته گفت: " به سلامتی سنت جک پیر و مهربان. "

و مونسینیوره هیفرنان با لحنی پر معنا پاسخ داد: " به سلامتی آینده. "

هیفرنان قبل از کورتیس او را دید. با زبان لب هایش را لیسید، سرش را بالا گرفت و کشیش پیری را دید که آن سوی اتاق ایستاده بود. این مرد در همان لحظه که هیفرنان و لاکهارد از منظره منهاتان لذت می بردند و به سلامتی هم جام می زدند، بی آن که دیده شود یا صدای پایش شنیده شود وارد آپارتمان شده و از پله ها پایین آمده بود. مونسینیوره هیفرنان با حالتی ابهام آمیز سرش را کج کرد؛ بر صورت سرخ رنگش لبخند دوستانه ای نقش بست. پرسید: " بله، پدر؟ کاری داشتید؟ "

در این لحظه لاکهارد هم برگشت و مرد روحانی را دید. همان کشیش اسکیت بازی بود که در استادیوم دیده بود. لاکهارد با یادآوری صحنه ای که در استادیوم قصر یخ دیده بود، لبخندی بر لب آورد. و آن گاه کشیش دست پوشیده در دستکش خود را بالا گرفت. او در دست خود چیزی گرفته بود...

هنگامی که لاکهارد متوجه شد این " چیز " چیست، در کسری از ثانیه تمام نیروی بدنش تحلیل رفت و مثل صاعقه زده ها بی حرکت بر جای ایستاد. سعی کرد بفهمد که در این جا چه می گذرد. این کشیش پیر در این خانه چه می خواست؟ قطعاً اشتباهی رخ داده بود. این مرد از آشنایان و افراد تحت امر کورتیس نبود. ناشناس بود و هفت تیری در دست داشت.

کورتیس صدای سنگین و خفه ای شنید که به برخورد یک پیکان به صفحه هدفگیری میدان تیراندازی با کمان شباهت داشت.

اندی هیفرنان به عقب پرتاب شد، با شدت به دیوار شیشه ای برخورد کرد و در برابر نوری که از بیرون می تابید، سایه بزرگی ساخت؛ بازوانش مثل کسی که به صلیب کشیده شده باشد به دو طرف باز مانده بود، گویی منتظر بود تا کف دست هایش را با میخ به دیوار بکوبند. آن گاه همان صدای خفه دوباره تکرار شد و صورت آفتاب سوخته هیفرنان متلاشی گردید – اعضای صورتش بی رحمانه و برای همیشه قطعه قطعه شد. مغز لاکهارد که ناظر ماجرا بود، به سرعت برق کار می کرد، اما بدنش از شدت چندش و ترس منجمد شده بود. توان حرکت نداشت، نه می توانست فرار کند و نه قدرت داشت خود را روی مرد تیرانداز بیندازد. چهره ای که از سال ها پیش می شناخت، در انفجاری از خون و تکه های استخوان متلاشی و پراکنده شده بود. روی دیوار شیشه ای و آغشته به خون، ترک های باریکی به شکل خانه عنکبوت پدید آمده بود که در مرکز آن سوراخی به بزرگی مشت یک مرد دیده می شد.

لاکهارد به زمین و آنچه از بدن دوستش باقی مانده بود، خیره شد. به رگه های لزج و خون آلودی که از لغزیدن جسد هیفرنان بر شیشه باقی مانده بود، خیره شد. لاکهارد بالاخره خود را از بهت و انجمادی که وجودش را فرا گرفته بود آزاد کرد، لبه میز را گرفت و خود را آهسته، مثل کسی که در کابوس راه می رود، به جسد هیفرنان نزدیک کرد. اعضای بدنش از فرامین مغز اطاعت نمی کرد. همه چیز به نظرش بسیار دور و کدر و مبهم می رسید؛ انگار از درون تونلی دراز به بیرون نگاه می کرد.

کشیش آهسته به سوی او چرخید. اسلحه را با ضامن کشیده به سوی او نشانه رفته بود.

کشیش گفت: " این حکم خداست که اجرا می شود. " و لاکهارد کوشید تا مفهوم این کلمات را درک کند. کشیش پیر دوباره آهسته گفت: " این حکم خداست که اجرا می شود. "

لاکهارد به دهانه لوله هفت تیر و به چشمان پیرمرد خیره شد؛ اما چیزی کاملاً متفاوت دید: پیرمرد را ندید، دختر خردسالی را دید که لباس شنایی با نقش گل و بته به تن داشت و با پوست آفتاب سوخته و خیس، زیر آفتاب درخشان و زیر بارانی که از آبپاش های چرخان فرو می بارید، روی چمن شادمانه می رقصید.

لاکهارد صدای خود را شنید که چیزی گفت، اما نفهمید و ندانست چه گفته است. شاید خطاب به دخترک چیزی گفته بود، شاید نامش را بر زبان آورده بود، شاید می خواست پیش از آن که دیر شود خود را به او برساند، شاید می خواست به گذشته پناه برد تا در امان بماند...

پیرمرد منتظر بود؛ در چهره اش حالتی دوستانه و آرامش بخش دیده می شد، گویی می خواست به کورتیس فرصت دهد تا دوباره به خود آید و آرام گیرد.

و آن گاه کشیش پیر ماشه را چکاند.

لاکهارد بر زمین افتاد. سرش بر شیشه خنک دیوار آرام گرفت. از خونی که شش هایش را پر کرده بود، به حال خفگی افتاد. دنیا پیش چشمانش تیره و تار شد. همه چیز با سرعتی فزاینده کدر و مبهم می شد، تند تر و تند تر... گویی خورشید با سرعتی غیر طبیعی و پرشتاب غروب می کرد و تاریکی شب سراسیمه فرا می رسید؛ اکنون از تصویر دخترک که روی چمن می رقصید، فقط سایه محو و کدری باقی مانده بود. اما در عوض می توانست زیر پای خود سایه کلیسای سنت پاتریک را ببیند. احساس کرد برج های کلیسا به او نزدیک می شوند و مثل دو انگشت عظیم و غول آسا او را نشانه گرفته اند.

در کنار صورتش پارچه شلوار سیاهی را دید و احساس کرد کسی یک شیء سخت و مدوّر را به پشت سرش چسبانده است و فشار می دهد.

کورتیس لاکهارد با تلاش بسیار مژه بر هم زد، کوشید تا یک بار دیگر، برای آخرین بار، چهره دخترک را ببیند، اما آخرین چیزی که دید، برج های کلیسای سنت پاتریک بود.

۱

درایسکیل میگوید:

هنوز هم نخستین روز را دقیقا به خاطر دارم.

دریو سامرهایز مرا برای صرف ناهار به باشگاهش دعوت کرده بود او برجسته ترین شخصیت و شیخ دفتر حقوقی پر رونق ما یعنی دفتر حقوقی بیس کامب لافکین و سامرهایز بود . دانا ترین و باهوش ترین فردی بود که در زندگی دیده بودم از چنان تحرک و طراوت فکری بالایی برخوردار بود که تقریبا از تمام سخنان نغز و پر محتوای او بر سر میز ناهار لذت برم سامرهایز در ان سال هشتاد و دو ساله شده بود یعنی عمری به قدمت قرن بیستم داشت و با این حال هنوز هم تقریبا هر روز در دفتر کارش در وال استریت حاضر میشد او یک اسطوره ی زنده بود و از نخستین دوره ی حکومت فرانکلین روزولت دوست و مشاور تمام روسای جمهور امریکا محسوب می شد او یکی از قهرمانان جنگ جهانی دوم بود هر چند افتخارات خود را نه در میدان جنگ بلکه در پشت پرده و به عنوان کارمند رتبه عالی سازمان جاسوسی کسب کرده بود و علاوه بر این سامرهایز همیشه یکی

از محارم نزدیک و معتمدین پاپ بود. من اورا به دلیل رابطه نزدیکش با پدرم از دوران کودکی می شناختم.

سامرهایز گاه و بی گاه – و حتی پیش از آن که اول به عنوان همکار و بعد به عنوان شریک وارد دفتر حقوقی او شوم – نصایح خیراندیشانه ای به من می کرد. مهم ترین نصیحت را زمانی به من کرد که تازه به عنوان طلبه وارد فرقه یسو عیون شده بودم؛ اما من ، به دلیل شور جوانی و فقدان دورنگری، به این نصیحت گرانبها توجهی نکردم.

عجیب آنکه سامرهایز در تمام طول زندگی طرفدار پرو پا قرص فوتبال (منظور فوتبال آمریکایی است.) بود.هرچند این علاقه در تضادی آشکار با ظاهر آرام، جدی و تاجر مسلکانه او قرار داشت؛ او بخصوص طرفدار این بنده حقیر بود. سامرهایز به من نصیحت کرد بلافاصله بعد از فراغت از تحصیل در دانشگاه نتردام، چند سالی به فوتبال حرفه ای بپردازم و از این طریق امرار معاش کنم.او به من گفت: فرقه یسوعیون جای دوری نمی رود و تو پس از پایان دوره فوتبال حرفه ای هم می توانی به این فرقه بپیوندی ؛در صورتی اگر بخواهی از این فرصت طلایی استفاده کنی و توانایی های ورزشی ات را در لیگ اول فوتبال به اثبات برسانی، باید فورا دست به کار شوی. سامرهایز معتقد بود که من با کمی شانس و اقبال خواهم توانست حتی به تیم دسته اول ایالتی یعنی " نیویورک جیانتس" راه یابم. و من تصور می کنم که این امکان حقیقتا وجود داشت.اما در آن زمان من جوان بودم و همه چیز را بهتر از همه می دانستم.

در سال های تحصیل در نتردام، به عنوان بازیکن خط حمله در تیم فوتبال دانشگاه بازی می کردم، در خاک و لجن و خون غلت می خوردم و بسیار بیشتر از آنچه تربیت خانوادگی ام اجازه می داد عرق می ریختم، کتک کاری می کردم و ناسزا می گفتم. " یکصد و پنجاه کیلو نیروی تخریبی در بدنی به وزن یکصد کیلو." البته می دانم که این جمله؛ به خصوص از قلم یک خبرنگار ورزشی، سخن مسخره و احمقانه ای است، اما " رد اسمیث" (Red smith) واقعا یک بار این جمله را در مورد من نوشته و به چاپ رسانده بود. و من در آن روزها حقیقتا جوان خطرناک و پرشرو شوری بودم.

امروز من البته به شیوه خاص خود، یک انسان معاصر نسبتا متمدن هستم که یک پرده ظریف و شکننده روانی، شخصیتم را از دنیایی که شرو حماقت برآن حاکم می باشد، جدا کرده است. اکنون به واسطه زندگی شغلی ام به عنوان وکیل دعاوی، تأثیر خانواده برمن و نیز نام خانوادگی و سنت دیرپای آن، لااقل به تصور خودم، نمونه ای نسبتا کارساز و تا حدی سالم و بی خطر از نوع بشر هستم.

سامرهایز در آن زمان نمی توانست این واقعیت را درک کند که من علاقه ام را به بازی فوتبال به کلی از دست داده ام. به علاوه، پدرم از من توقع داشت – و حتی اصرار می کرد – که به کسوت روحانیت درآیم و به فرقه یسوعیون بپیوندم. سامرهایز همیشه معتقد بود که پدرم خیلی بیشتر از حد معقول و لازم مذهب کاتولیک را جدی می گیرد. سامرهایز یکی از طرفداران جدی اما محتاط پاپ محسوب می شد.

اما پدرم – به گفته سامرهایز– یک متعصب واقعی و افراطی بود.

به هرحال، من برخلاف نصیحت سامرهایز تصمیم گرفتم از بازی فوتبال صرف نظر کنم و به فرقه یسوعیون بپیوندم. اما تا آنجا که به خاطر دارم این آخرین تصمیمی بود که من بر اساس پیشنهاد و نصیحت پدرم اتخاذ کردم. در عین حال این آخرین باری بود که بی اعتنا از کنار نصیحت ها و توصیه های سامرهایز گذشتم و به آنها توجه نکردم. بهایی که از این بابت، یعنی فقدان قدرت تشخیص پرداختم، بسیار سنگین بود. خیلی زود دریافتم که جامعه برادران یسوع، چکش و کلیسیای کاتولیک سندان است ومن، یعنی همان فوتبالیست سابق نوک حمله تیم دانشگاه نتردام، قطعه فلز خامی ام که باید باید با آن چکش بر این سندان نرم و خمیر شود.

خوب،من آن یسوعی ای که پدرم انتظار داشت،نشدم –ایفای نقش پدر بن درایسکیل جوان، فرزند ارشد هیو درایسکیل کبیر، که باید در مراسم خیریه چاپلوسانه دور و بر بانوان پیرو ثروتمند می پلکید تا جیب آنها راخالی کند، با جوانان شرور و گمراه محل بستکتبال بازی می کرد تا ازآنها، خدامی خوب و مومن برای کلیسیا بسازد، برای خواندن دعای آخر در گوش فلان دائم الخمر آواره بر بستر مرگ او حاضر می شد، با کودکان رقص دسته جمعی جشن درو را تمرین می کرد و در مراسم دعای شب کریسمس با صدای بلند مومنین را به خواندن سرود ترغیب می

کرد.این کارها از می نمود،ازعهده من ساخته نبود. این کارها به درد من نمی خورد. نه، من همه این چیزها را به کناری گذاشتم، سبحه دعایم را به گوشه ای انداختم، تازیانه مخصوص توبه را به میخ دیوار آویختم، خرقه خشن فرقه را از تن به درآوردم و از برادران هم فرقه ام جدا شدم.

اکنون بیست سال است که به کلیسیای کاتولیک پا نگذاشته ام، البته به استثنای یک مورد: برای ادای احترام به خواهرم والنتاین که پرچمی را که من برزمین انداخته بودم به دست گرفت و راهبه فرقه یسوعیون شد. اما خواهرم وال یکی از آن راهبه های ناآرام و غیرمتعارف نسل جوان بود که رسانه ها آن همه مطالب مختلف در مورد آنها می گویند و می نویسند. راهبه هایی که همیشه از راه های مختلف گرد و خاک و هیاهوی فراوان به پا می کنند، مشکل می آفرینند، دردسر ایجاد می کنند و جان کلیسیا را به لب می آورند.وال کار را به جایی رسانده بود که حتی نشریاتی مانند تایم نیوزویک و پیپل عکس اورا روی جلد خود چاپ کرده بودند. پدرم بارها در کمال خشم و نومیدی اذعان کرده بود که فرزندی عاصی و شورشی به کلیسیای کاتولیک تقدیم کرده است.

من وخواهرم معمولا از واکنش پدر پیرمان در برابر " ماجراجویی های وال" به خنده می افتادیم، علی الخصوص که وال موضع مرا به خوبی می شناخت . وال وارد فرقه یسوعیون شده و در یک نگاه فهمیده بود که چرخ های ماشین کلیسیا با چنان سرعت مهار نشده ای در چرخش است که یاتاقان های آن از شدت حرارت گداخته شده است و می سوزد. او می دانست که من هم در فرقه یسوعیون ناله این چرخ ها با صدای ناخوشایند و تهدید آمیز قطعات این دستگاه را شنیده بودم و می دانست که من قربانی همین ماشین خطرناک وسراسیمه شده بودم. او مرا می فهمید و من هم او را درک می کردم. اما می دانستم او قاطع تر و مصمم تر از من است، می دانستم که شهامت و پایداری وال از من بیشتر است.

درباره دریو سامرهایز می گفتم که رشته سخنم پاره شد: تنها موضوعی که دوست نداشتم درباره آن با سامرهایز بحث کنم فوتبال بود. اما بدبختانه همانطور که حدس می زدم، او در آن روز اواخر ماه اکتبر، دوباره جز فوتبال چیزی در سر نداشت. درحالی که پیاده به سوی باشگاه می رفتیم، مفصلا درباره وضعیت تیم ها در فصل جاری داد سخن داد.پالتوی خوش دوخت چستر فیلدی با یقه اتوکشیده و برس خورده مخمل به تن داشت. از برخورد نوک فلزی چتر تا شده و گرانبهایش بر سنگفرش پیاده رو صدای زیری برمی خواست و انبوه کارمندان بانک ها و بازار بورس که پیاده رو را پر کرده بود، به نحوی معجزه آسا از برابر ما، همچون دریای سرخ از برابر قوم موسی، کنار می رفت تا برای سامرهایز راهی باز کند. هوای مانهاتان در آن روز سردو بارانی بود. پس از آن صبح آفتابی و شفاف، ابرهای سیاه و باران زایی آسمان را پوشانده بود.اولین آثار سرمای زمستان در جزیره مانهاتان پدیدار شده بود. پرده خاکستری رنگ و تهدید آمیزی از ابرهای کبود که بر آسمان بروکلین سنگینی می کرد، آهسته به سوی "ایست ریور" در حرکت بود.

هنگامی که پشت میز نشستیم و به صرف ناهار پرداختیم، سامرهایز با صدای شفاف و دلپذیرش به توصیف یکی از بازی های فوتبال در آیوسیتی (Iowa City) پرداخت که سالها از تاریخ آن می گذشت. در آن مسابقه من در برابر تیم "هاوکینز" بازی می کردم.

درآن بازی من بدون حمایت افراد تیم خود هفت بار توپ را از چنگ بازیکنان رقیب ربوده و دو بار به علت سرعت بیش از حد جریمه شده بودم، و البته این کار نوعی شاهکار محسوب می شد؛اما سامرهایز پیر تنها یک صحنه خاص را به یاد داشت که مربوط به اواخر بازی بود. من در آن لحظه می خواستم پاس بلند یکی از بازیکنان را بگیرم و سپس از میان دو بلوک از مدافعین تیم رقیب برای خود راهی باز کنم. ما شش امتیاز جلو بودیم و اگر بازیکنان تیم هاوکینز می توانستند این پاس را بگیرند، اوضاع ما به کلی بهم می ریخت، چون چند ثانیه بیشتر به پایان بازی نمانده بود. ارتفاع توپ بیش از اندازه زیاد بود. من با تمام نیرو از روی زمین پر گل و لای خیز برداشتم و به هر ترتیبی که بود توپ را گرفتم.

هر فوتبال باز خوب و ماهر دیگری هم موفق به انجام این کار می شد. این، یک تصادف صرف بود که من در چنان موقعیتی قرار گرفتم. در آغاز ربع آخر بازی استخوان بینی ام شکسته بود و خون از زخمی که در پیشانی داشتم به درون چشمم می ریخت و دید مرا مختل می کرد. اما اقبال یار من بود و من توانستم به هر شکل، آن توپ لعنتی را بگیرم. همه ماجرا همین بود. اما این پاس بلند و گرفتن توپ توسط من در تاریخچه تیم فوتبال دانشگاه نتردام به افسانه ای تبدیل شد که دست کم تا پایان فصل بازی آن سال سرزبان ها بود. و اکنون دریو سامرهایز می خواست درباره این داستان ملال آور دوباره به تفصیل بحث کند.

در حالی که سامرهایز این ساز قدیمی و از یاد رفته را دوباره کوک می کرد،به یاد تجربه ای افتادم که در یکی از تابستان های سال های دور در جریان یک بازی فوتبال به دست آورده بودم. در جریان آن مسابقه به یکباره و ناگهان احساس کردم که بازی فوتبال را می فهمم. ناگهان احساس کردم که همه چیز بازی را طوری درک می کنم که گویی مجموعه ای کامل و محدود است: رهبر گروه حمله تیم رقیب را از ورای پشت های خمیده و کلاه های ایمنی مدافعین و مهاجمینی که به دور او حلقه زده بودند، به وضوح می دیدم؛ چشم های اورا که در حدقه می چرخید، می دیدم؛ صدای خشن و گرفته اورا که با لحنی تشویق آمیز به ترغیب و تحریک افرادش مشغول بود، می شنیدم. بله، حتی می توانستم صدایش را ببینم؛ می دیدم که چگونه ماهیچه شانه ها بازیکنان منقبض می شود، می دیدم که چگونه افراد خط میانی پا به پا می شوند و با بی صبری و بدن مرتعش در انتظار آغاز بازی ثانیه شماری می کنند؛ می دیدم که چگونه مدافعین تیم با تلاشی تب آلود به نقشه ایجاد خط دفاعی فکر می کنند. می توانستم به درون مغز رهبر گروه نگاه کنم؛ می دانستم در چه فکری است، می دانستم جریان بازی چگونه خواهد بود و می دانستم که چگونه باید خود را برای مقابله با نقشه های او آماده کنم.

و من از آن روز به بعد این بازی خشن و خونین را می فهمیدم و جریان و تحول بازی را مثل فیلمی که آن را با دور آهسته نمایش می دهند، می دیدم. ماهیت بازی را به نحوی جامع و همه جانبه درک می کردم، طبیعت و ذات آن را می فهمیدم و بدین ترتیب بازیکن خارق العاده و طراز اولی شدم. نشریه ورزشی لوک (Lock) مرا نامزد عضویت در تیم ملی آمریکا کرد و در یک شوی تلویزیونی با "باب هوپ" دست دادم و مورد تشویق او قرار گرفتم.

بسیاری از بازیکنان قدیمی و باز نشسته پس از کناره گیری از فوتبال ادعا می کنند که این بازی ها چیزهای زیادی برای زندگی به آنها آموخته است، شاید این ادعا چندان هم نادرست نباشد. بازیکن فوتبال با معنای عمیق درد و نیز با آن خوک کثیف و دیوانه و خونخوار و ستیزه جویی که در لجن زار جان و اعماق روح انسان می لولد، آشنا می شود؛ در رختکن استادیوم ها آن طنز گزنده و خشن ویژه ورزشکاران را می آموزد و با دانشجویان ترم های بالاتر آشنا می شود که در صورت باخت تیم، بازیکنان را تا سرحد دیوانگی به باد مسخره می گیرند. بله، اگر زندگی واقعا همین است، در این صورت تصور می کنم که انسان حقیقتا می تواند از بازی فوتبال برای زندگی درسهایی بیاموزد.

اما من پس از آن لحظه به یاد ماندنی که ناگهان ماهیت بازی فوتبال را روشن و واضح درک کردم، هرگز در زندگی با تجربه مشابهی مواجه نشدم. در هرصورت یک چیز مسلم بود: دریو سامرهایز ماهیت فوتبال را نمی فهمید. اما در عوض او چیز دیگری می دانست که من هرگز موفق به درک آن نشده بودم. سامرهایز ماهیت و ذات کلیسیا را عمیقا می شناخت.

به سامرهایز نگاه می کردم که با برش های دقیقی که به کار یک جراح قابل شباهت داشت، آخرین قطعه ماهی خود را به دو تکه تقسیم کرد و آنها را به ترتیب با چنگال در دهان گذاشت. او غذای خود را آهسته و بدون هیچ شتابی می خورد: نه سالاد،نه سبزیجات ، نه نان و نه کره. فقط

یک تکه ماهی و یک لیوان آب معدنی. این مرد با عادت به این نوع غذای سالم حتما عمر زیادی می کرد. به او نگاه کردم و از خود می پرسیدم که چه کسی پیراهن های او را می شوید، اطو می کند و آهار می زند؟ من تا آن روز هرگز پیراهن هایی چنین آراسته و بی عیب ندیده بودم. هرگز چین و چروکی در پیراهن او دیده نمی شد؛ پیراهن او همیشه مثل یک میدان پر برف بکر و دست نخورده، سفید و درخشان بود. در حالی که با تکه ای نان بشقابم را پاک می کردم، احساس کردم در برابر او به روستایی هالو و بی نزاکت بیشتر شبیهم تا به اشراف زاده ای شهری. چهره دریو بی اعتنا بود، حداکثر این که در برابر اشتهای زیاد من آثاری از حالت بی صبری در چشمانش دیده می شد. بالاخره دریو، ساعت طلایی قابدارش را از جیب جلیقه بیرون آورد، نگاهی به آن انداخت و به بحث درباره موضوع اصلی، که ملاقات ما به خاطر آن صورت گرفته بود، پرداخت؛ و این موضوع هیچ ارتباطی به دانشگاه نتردام و بازی های فراموش شده فوتبال نداشت.

" کورتیس لاکهارد امروز به نیویورک می آید. تواین شخص را از نزدیک می شناسی؟"

" آشنایی مختصری با او دارم. از وقتی بزرگ شدم تنها چندبار اورا دیده ام. اما قبلا، یعنی وقتی که من و وال خردسال بودیم، لاکهارد دائما در خانه ما پلاس بود."

" بله، موضوع را به این نحو هم می توان بیان کرد. اما به عقیده من او نوچه و امین پدر توست. تقریبا یکی از افراد خانواده محسوب می شود. اگر از من بپرسی موقعیت او را اینطور یا چیزی شبیه به آن توصیف می کنم." پشت انگشت را به لب فوقانی اش مالید، اما کنایه ای نزد و اشاره خاصی هم نکرد که من بتوانم با تفسیر آن، مطلب دقیق تری در مورد رابطه خواهرم با لاکهارد استنتاج کنم. البته من در این مورد اصلا کنجکاو نبودم. به من ارتباطی نداشت که راهبه های مدرن و عصیانگر در مورد زندگی خصوصی خود چگونه تصمیم می گیرند.

"لاکهارد مسلما به دیدار من خواهد آمد و قطعا با پدر تو هم ملاقات خواهد کرد. من مایلم که تو هم کمی از وقت خود را به گفتگو با او بگذرانی. به عقیده من این کار برای دفتر حقوقی ما مزایایی دارد..."

شاید شانه هایش را بالا انداخته بود. اما این حرکت آنقدر نامحسوس بود که فکر کردم شاید اشتباه دیده ام.

" چه مزایایی، دریو؟"

" اصلا قصد ندارم لقمه را بی جهت دور سر بچرخانم. مسئله بر سر کلیسیاست. اما بن، لطفا توجه داشته باش که فعالیت کلیسیا هم نوعی فعالیت اقتصادی است و در دنیای کسب و کار، معامله، معامله است."

" یک لحظه صبر کن، دریو. درست فهمیدم؟ گفتی معامله، معامله است؟"

" اصل مطلب همین است که گفتی."

" و من دقیقا از همین می ترسیدم."

" ما دو نفر وکیل دعاوی، آن هم وکیل مبرز و درجه یک هستیم." لبخندی بر لبانش ظاهر شد و ادامه داد:" راستی شنیده ای که پدر مقدس به شدت بیمار است؟"

اکنون نوبت من بود که شانه ای بالا بیندازم.

" لاکهارد در همین رابطه به نیویورک می آید. این یک سفر کاری و شغلی است. به عبارت دقیق تر مسئله بر سر انتخاب جانشین کالیکستوس است. احتمالا می خواهد با ما در این مورد مشورت کند..."

" بعید می دانم به مشورت و نصیحت من نیازی داشته باشد."

"... و من مایلم که تو این قضیه را دقیقا دنبال کنی و در جریان امور باشی. برای دفتر ما بسیار مهم است که در لحظه اتخاذ تصمیم درباره پاپ جدید یا لااقل در مورد تعیین نامزد های اصلی، از نظر زمان زیر فشار نباشیم."

به صندلی تکیه دادم و به سیگار برگ گران قیمتی که پیشخدمت برایم آورده بود، پک عمیقی زدم. سامرهایز با آرامشی خلل ناپذیر در انتظار شنیدن پاسخ من نشسته بود. گفتم:" تا امروز تصور می کردم پاپ را شورایی از کاردینال های صاحب رای در مجلسی انتخاب می کند که به همین منظور در واتیکان تشکیل می شود، آیا مقررات انتخاب پاپ تغییر کرده و کسی این موضوع را به من اطلاع نداده است؟"

" هیچ چیز تغییر نکرده. پاپ امروز هم همانطور انتخاب می شوند که از یکهزار سال پیش رسم و سنت بوده است. می دانی بن؟ بهتر است در موضع ضد کلیسیایی خود تجدید نظر کنی. این را به عنوان یک نصیحت خیرخواهانه می گویم."

" ولی من تا به امروز که از این موضع خود پشیمان نیستم."

" اوضاع عوض می شود. تقریبا همه چیز تغییر می کند. فقط کلیسیاست که عوض نمی شود و ذات و ماهیت درونی آن تغییر نمی یابد. این واقعیتی است. اصلا فکر نکن که من قصد دارم تو را به تغییر عقیده و تجدیدنظر در اصولی که به آنها معتقدی وادار کنم."

" از این بابت شکرگذار هستم دریو."

این جمله کنایه آمیز من ظاهرا هیچ تأثیری بر سامرهایز نداشت، چون او بی اعتنا به سخنانش ادامه داد:" اما دفتر حقوقی نا ارتباط تنگاتنگی با کلیسیا دارد. تو باید با بعضی مسائل خاص آشنا شوی... بعضی چیزها که در چارچوب رویدادهای عادی جا نمی گیرند و با اتفاقات روزمره تفاوت هایی دارند. چرا نمی خواهی این کار را با دوست عزیزمان لاکهارد شروع کنی؟ به عنوان تمرین و آزمایش."

" چون کلیسیا دشمن من است. فکر نمی کنم لازم باشد واضح تر از این مطلب را بیان کنم."

" بن، تو حس تمایز گذاشتن بین شوخی و جدی و قدرت سنجش و تشخیصت را از دست داده ای. من به هیچ وجه از تو نخواستم به کلیسیا کمک کنی. درخواست من این است که به سخنان مشتریان دفتر، خوب گوش کنی تا به نحو احسن با روابط پیچیده و پیوندهای آشکار و پنهان بین ما و کلیسیا آشنا شوی. مشکلات شخصی خود را با کلیسیا فراموش کن. به خاطر داشته باش که معامله..."

"... معامله است."

" دقیقا. ساده و مختصر بگویم؛ واقعیت همین است: معامله، معامله است."

در آن روز ظاهرا کلیسیا همه جا در تعقیب من بود.

هنگامی که به دفتر کارم برگشتم، پدر هالوران (Halloran) در انتظارم نشسته بود. احساس کردم که آه از نهادم برخاسته است. هالوران هم یسوعی و تقریبا همسن و سال من بود. او را از سالها پیش می شناختم. فرقه از چند ماه پیش به او ماموریت داده بود اجرای آخرین وصایای شفاهی و وصیت نامه کتبی بانوی مرحومه ای به نام لیدیا هاربو (Lydia Harbaugh) را به عهده بگیرد. وصیت نامه این زن سند عجیب و مسخره ای بود که خانم هاربو طی آن بخشی عمده از ثروت عظیم خود را به جامعه برادران یسوع هدیه کرده بود. بنابراین، جای شگفتی نبود که سه تن از ورثه آن مرحومه، فکر می کردند کلاه گشادی سرشان رفته است، به دادگاه شکایت کرده بودند. و نیز جای شگفتی نبود که برادران فرقه یسوع سخت نگران بودند و نمی دانستند که در این دعوای حقوقی از نظر قانونی حق با ورثه است یا فرقه.

" می دانی بن، این بانوی پیر و مهربان دو تن از پسران خود را به فرقه مقدس ما سپرده است. بنابراین هیچ جای تعجبی نیست که او در وصیت نامه اش بخش اعظم ماترک خود را به ما اختصاص داده است. و اضافه می کنم که این درخواست قلبی بانو هاربو در متن وصیت نامه او هم با حد اعلای وضوح منعکس است. البته به سر پاپ مقدس قسم که این طور نیست که سه پسر دیگر این خانم.... راستی بن، تو این سه پسر را دیده ای؟ باور کن که مجسمه شیطانند. خداوند حتما آن ها را در یک ساعت نحس و سیاه خلق کرده است. در وصیت نامه برای آنها هم ارثیه هنگفتی منظور شده است. به هریک از آنها چند میلیون دلار می رسد؛ نمی دانم این مادر به خطاهای طماع بیشتر از این چه می خواهند."

من در زندگی، وینی را تنها پنج بار در لباس روحانیت دیده بودم. امروز هم کت شطرنجی و پیراهن راه راه به تن داشت و پاپیونی به یقه زده بود. با امیدواری به من نگاه می کرد و انتظار داشت که من نظرش را تأیید کنم.

به او گفتم:" وراث به زودی مدارک مستند و متعددی فراهم خواهند کرد که ثابت می کند این بانوی پیر و مهربان یک بانوی پیر و دیوانه بوده است. خانم هاربو از بیست سال پیش معتاد به الکل بود. از نظر من، این یک استدلال قوی و قانع کننده است. به علاوه آن مرحومه آخرین وصایای خود را هم تحت تأثیر الکل و هم تحت نفوذ راهبه های یسوعی به رشته تحریر درآورده است و بنابراین وصیتی کاملا مسخره و احمقانه محسوب می شود. راهبه های فرقه تو در تمام ساعات شبانه روز در کنار بستر احتضار او کشیک می دادند و غیره وغیره."

" تو که وکیل شایان پرونده نیستی؛ بگو که به عنوان وکیل ما می خواهی چکار کنی؟"

وینی فرزند خانواده ای بسیار ثروتمند بود و بنابراین – بر خلاف عقیده رایج درمورد روحانیون فرقه های مذهبی – در مورد پول بسیار حساس و سخت گیر بود. البته پول خانواده هالوران در شهر پیتسبورگ قابل مقایسه با ثروت خاندان درایسکیل در پرینستون و نیویورک نبود، اما به هرحال ثروت این خانواده هم آنقدر بود که عادات ویژه افراد ثروتمند را به نسل جوان منتقل کند. و ترک این گونه عادت ها بسیار دشوار است–حتی برای یک راهب یسوعی و خادم خدا.

«وینسنت، آیا این کاری که کلیسیا انجام آن را به تو محول کرده، واقعاً برای تو کار شایسته و مناسبی است؟ آیا اجرای وصیت های کاملاً مشکوک و مخدوش زن های پیر و دائم الخمر را کار درستی می دانی؟

هالوران با خونسردی گفت: «بن، خواهی می کنم این مباحث مغلق فلسفی را به کنار بگذار. در دنیای واقعی، یعنی دنیایی که در خارج از اتاق تو در جریان است، چیزی جز جنگ دائمی همه کسان بر علیه همه چیز وجود ندارد.»

جمله اش را تصحیح کردم و گفتم: «جنگ همه بر علیه همه.»

«کلیسیا یا سازمان های دیگر تفاوت چندانی ندارد. خود تو هم این را می دانی. هم کلیسیا و هم فرقه یسوعیون باید رأساً به فکر خود باشند و روی پای خود بایستند، چون کس دیگری نیست که این وظیفه را به جای آن ها بر عهده بگیرد. در این حقیقت هم مثل حقیقت وجود قیامت هیچ شک و شبهه ای نیست و من با جمع آوری پول های مختصری که از این جا و آن جا به دیت می آورم، سهم خود را در این تلاش همگانی ادا کنم... کلیسیا چاره ای جز آن که هرچه می تواند...»

«وینی، وینی، تو با من حرف می زنی! با بن درایسکیل! کلیسیا از دوران حکومت کنستانتین بزرگ، هرچه را خواسته تصاحب کرده است. کلیسیا مثل راهزنی است که دائماً در جستجوی قربانی است و به محض آن که جیب یکی را خالی می کند فوراً در گوشه خیابان منتظر قربانی بعدی می

نشیند.»

«لعنت بر شیطان! پسر، مثل این که ت همان دجال ضد مسیحی که آن همه داستان در باره اش شنیده ایم! چه روز نحسی... با این حال، مطمئنم که اگر تو با این همه لجاجت بر آن خواب خیال مسخره ات در مورد حقیقت فراگیر و مطلق پافشاری نمی کردی، حتماً یسوعی خوب و تمام عیار می شدی. تو هرگز نیاموخته ای که باید به اندازه دهانت حرف بزنی و بعد هم ساکت بمانی و زبان درازی نکنی. از این هم بدتر، تو هرگز درک نکرده ای که مسئله واقعی کلیسیا چیست. تو هرگز نتوانسته ای بره معصوم و زیبای ایده آلیسم را وادار کنی محجوب و مؤدب در کنار شیر غران واقعیت بنشیند و سر به راه و آرام باشد. و این دقیقاً همان چیزی است که کلیسیا به خاطر آن تلاش می کند.»

«واقعاً که تو چه انسان واقع بینی هستی، به تو رشک می برم!»

«باید هم باشم. من کشیشم.» وینی به پشت صندلی تکیه داد و لبخندی به لب آورد: «من باید با این کثافت کاری ها زندگی کنم. و زندگ حقیقاً یک کثافت کاری به تمام معنی است. کلیسیا مکانی ناپاک است، چون مردم هرگز پاک و معصوم نیستند. همه ما زندگی را از سر می گذرانیم و هر چه نیرو داریم مصرف می کنیم؛ ولی اگر حتی فقط پنجاه و یک درصد هم حق به جانب ما باشد، حتی اگر فقط به اندازه پنجاه و یک درصد در راه درست گام برداریم... خوب، بیش تر از این نمی توان از زندگی توقع داشت. باور کن، بن، خانم هاربو حقیقتاً و صادقانه آرزو داشت که پول هایش را به نفع یسوعیون هدیه کند. ولی اگر هم چنین نبوده باز هم فرقی نمی کند؛ به نفع روح گناهکار آن پیرزن هاف هافوست که فرض کنیم هدیه این پول به کلیسیا عین ارزو و میل قلبی او بوده است.»

در مورد این وینی و صدها وینی دیگر یک چیز را دقیقاً می دانستم: همه آن ها انسان هایی معتقد بودند. رابطه وینی با خداوند شفاف صمیمانه بود و همیشه به من می گفت: در ذات تو یک غده وجود داد. اما اعتقاد و اعتماد وینی تنها متوجه خداوند نبود –حتی می توان گفت که خدا هسته اصلی این اعتقاد را تشکیل نمی داد. این گونه افراد بیش تر از همه چیز به کلیسیا اعتقاد دارند تا بهخدا. و من نحوه تفکر این افراد را خوب می فهمیدم. من سال ها کار این وینی و وینی های دیگر را زیر نظر داشتم و آموخته بودم که هر کس تصور خاص خود را از خدا دارد. یکی خدا را در قالب عرفان می شناسد، دیگری او را فعال مایشاء می داند و سومی به خدایی که تنها با او، آن هم در خلوت محراب سخن میگوید اعتقاد دارد. نوع اعتقادات اصلاً مهم نیست، هر کسی خدای خاص خود را دارد. اما همه می دانند به صرفه آن هاست که به کلیسیا – آن هم به یک کلیسیای خاص، یعنی کلیسیای کاتولیک– اعتقاد راسخ داشته باشند.

پس از صرف ناهار، در دفترم –که از ده سال پیش محل کار من بوده– ایستاده بودم و از پنجره به «باتری پارک» برج های مرکز تجارت جهانی و مجسمه آزادی نگاه می کردم که از پشت پرده مه و دودی که هر روز بعدازظهر بر تراکم آن افزوده می شد، به زحمت قابل تشخیص بود. دفتر کار من دقیقاً همان طوری بود که از اتاق کار شخصیتی مانند پسر هیو درایسکیل می رفت. و این گونه توقعات جزء مهمی از زندگی شغلی دفتر حقوقی «بیس کامب، لافکین و سامرهایز» را تشکیل می داد. به عنوان مثال در این اتاق میز تحریری قرار داشت که متعلق به لوئی پانزدهم دیده می شد که روی آن مجسمه نیم تنه ای از کارهای اپستاین قرار داشت و به علاوه، تابلویی از کارهای پل کلی هم به دیوار آویزان بود. اتاق بسیار شیکی بود که هر کسی را تحت تأثیر قرار می داد. تمام این تزئینات را پدرم هیو و همسر سابقم آنتونیا به من هدیه داده بودند. همه آن ها دقیقاً در انطباق با «روح زمان» و بسیار بسیار گرانبها بود. چند سال پیش نشریه نیویورک مگزین مجموعه مقالاتی تحت عنوان «مراکز قدرت» به چاپ رسانده بود و از جمله اتاق کار مرا هم به عنوان یکی از این مراکز معرفی کرده بود. و خدا می داند که مدت ها طول کشید تا با پیروزی

سختگیرانه و اندکی ریاضت توانستم خود را از آثار سوء این غرور بی جا نجات دهم. تنها چیزی که به انتخاب خودم خریداری شد، کفپوش اتاق بود و هم پدرم هم همسر سابقم آنتونیا در این مورد چنین ظهار نظر کردند که کفپوش انتخابی من برای قفس قناری مناسب تر است تا دفتر کار بن درایسکیل. تا آن جا که به خاطر دارم، این تنها مورد و اولین و آخرین باری بود که هیو و آنتونیا همعقیده و همنظر بودند. در پایان کار، من و آنتونیا هم تنها بر سر یک موضوع اتفاق نظر داشتیم و آن هم بی اعتقادی عمیق نسبت به کلیسیای کاتولیک بود. اما یک نقطه مشترک، برای تجات زندگی زناشویی ما کافی نبود. چنین به نظر می رسید که نظر مخالف آنتونیا نسبت به کلیسیا احساس مادرزادی است. در حالی که من احساسم نسبت به کلیسیا از راه های معمول و عادی کسب کرده و به خاطر آن زحمت کشیده بودم.

توده های غلیظ مه از «استیتز آیلند» به مرکز شهر نزدیک شده و ساختمان های مشهور را، که از دید من نقاط راهنما و آشنایی محسوب می شدند، در پشت خود پنهان کرده بودند –گویی ابرهای خاطرات دور و بر رویدادهای روزمره زندگی پرده کشیده و آن را در پشت خود پنهان کرده بودند. به عقیده من وقتی انسان به نیمه عمر خود می رسد، یادآوری برخی خاطرات خاص، به نوعی مکاشفه و غور در معنای زندگی تبدیل می شود. در این مرحله از عمر، این گونه خاطرات آن قدر مهم جلوه می کنند که گویی انسان هرگز نمی تواند آن را کنار بزند و بی اعتنا بگذرد. در چنین شرایطی است که انسان به این باور می رسد که شاید خاطرات گذشته کلیدهایی اند که آدم می تواند درهای بسته روح خود را به کمک آنه ها بگشاید.

در زمانی که من و وال دوران کودکی خود را می گذراندیم، خانه ما مثل همیشه پر از کشیش بود. در سال ۱۹۴۵ که پدرم از جنگ برگشت، من ده ساله بودم. در سال هایی که پدر در خارج از کشور به سر می برد و ما او را تنها یک بار در مرخصی کوتاهی که گرفته بود دیدیم، روحانی نسبتاً مسنی به خانه ما می آمد که موهای سفید پرپشتی داشت و مرا تحت تأثیر قرار داده بود. این کشیش پدر پولانسکی بو که در نمازخانه خانوادگی ما مراسم عشاء ربانی را به جا می آورد. او گاهی همراه من و مادرم در باغ گردش می کرد و حتی یک برا هم گلدانی به من هدیه داد. اما در حقیقت ما او را بهتر از آن مردی که نگهداری از تالاب مزرعه را –که ما در فصل زمستان روز آن لژسواری می کردیم– به عده داشت، یا باغبانانی که چمن ها را کوتاه می کردد، علف های هرزه را می کندند و درخت های میوه را هرس می کردند، نمی شناختیم.

تازه گاهی که پدر از جنگ به خانه برگشت من و وال با یک کشیش از نزدیک آشنا شدیم و فهمیدیم که مردان روحانی هم آدم هایی معمولی اند. البته این آشنایی اجباری بود، چون پدر همراه خود کشیشی را به خانه آورده بود. این مرد یک ایتالیایی بود که انگلیسی را با لهجه تند ایتالیایی حرف می زد. اما من و وال به هر ترتیب متوجه شده بودیم که پدر جاکومو دامبریزی –نمی دانم، شاید هم او نه یک پدر روحانی ساده، بلکه یک مونسیونیوره بود– با آن لباس بلند و کفش های مندرس و سیاهش، یک غنیمت بود که به نحوی عجیب مرموز به دست پدر گرفتار شده بود –ما این شکار جنگی را با خرس بزرگ و بید خورده ای که پوست آن پر از کاه بود و در گوشه انبار خاک می خود و یا با سر شیر و کرگدنی که به دیوار موزه آثار وحش کوبیده بودند، مقایسه می کردیم.

ما در آن دنیای کودکانه خود –وال در آن زمان چهار ساله بود– تا مدت ها دامبریزی را عضوی از اعضای خانواده می پنداشتیم. چنین به نظر می رسید که دامبریزی از علاقه ای ما به او داشتیم خوشحال بود و لذت می برد. اصلاً نمی توانم بگویم که ما چند بار از او کولی گرفتیم و او را وادار به بازی های کودکانه کردیم. دامبربزی در پاییز آن سال پر صفا ساعت های زیادی را با ما گذرانید. همراه ما سوار بر گاری پر از کاه به گردش می رفت، با کدو برایمان فانوس می ساخت و روی تالاب بخ زده مزرعه ساعت ها از وقت خود را برای آموختن اسکیت به هدر می داد.

دامبریزی درست مثل مثل وال خردسال، معصوم و بی آلایش به نظر می رسید. تصور می کنم اگر همه کشیش هایی که من در سال های عمر خود با آن ها آشنا شدم، مثل دامبریزی پاک و باصفا بودند، قطعاً من اکنون لباس روحانی به تن داشتم؛ اما چنین مقایسه ای جز سرگردان شدن در یک بن بست، نتیجه ای نداشت.

پدر دامبریزی به کار یدی علاقه زیادی داشت و من ساعت ها در کنارش می نشستم و با شگفتی و تحسین به کار او نگاه می کردم. به عنوان نمونه یک بار تخته ای را به دو طناب متصل کرد و آن را از شاخه درخت سیبی آویخت و بدین ترتیب برای ما یک تاب زیبا و راحت فراهم اورد. من تا آن روز چیزی به آن زیبایی ندیده بودم. اما چند روز بعد دامبریزی شاهکار دیگری ساخت که از آن تاب هم زیباتر و بهتر بود. پدر دامبریزی بالای آن درخت برای ما کلبه ای ساخت که برای رسیدن به آن باید از نردبانی طنابی بالا می رفتیم. و از همه جالب تر تماشای او به هنگام بنایی بود. چنان با مهارت ملات را روی کارد پهن می کرد و ماله را روی آن می کشید و سنگ روی سنگ می گذاشت که حت یک ترک هم در دیوار باقی نمی ماند. دامبریزی این کارهای بنایی را در نمازخانه خصوصی خانه ما انجام می داد، چون بعضی از دیوارهای نمازخانه نیاز به تعمیر داشت. به زوری چنان به او علاقه مند گردیدم که حتی لحظه ای از کنارش دور نمی شدم. البته به جز ساعاتی که دامبریزی به اتاق خود می رفت و در را می بست تا به انجام «کارش» بپردازد. من می دانستم که کار او فوق العاده مهم است. در ساعاتی که دامبریزی در اتاقش کار می کرد، هرگز کسی مزاحم او نمی شد.

اما هنگامی که دو باره ظاهر می شد، من بی صبرانه در راهرو منتظر بودم و او مرا با دست های خود بلند و پر موی خود که به دست های میمون شباهت داشت، مثل یک عروسک در آغوش می گرفت. موهای پر پشت، سیاه، مجعد و کوتاهی داشت که مثل کلاه پشمی روی جمجمه زاویه دارش نشسته بود. بینی اش بزرگ، دراز و خمیده بود و بر لب هایش مانند لب های شاهزادگان دوران رنسانس در تابلوی نقاشی، لبخند تحقیرآمیزی دیده می شد. حداقل پانزده سانتیمتر از پدرم کوتاه تر بود و اندامش به قول مادرم به «ادوارد جی. رابینسون» شباهت داشت. یک بار از مادرم پرسیدم که منظور او ار این مقایسه چیست و مادر پس از چند لحظه مکث پاسخ داد: «خوب، بنجی می دانی؟ منظورم این است که این مرد به گانگستر شباهت دارد، عزیزم.»

پدرم هرگز نمی توانست مثل دامبریزی آن قدر شاد و سبکبال با بچه ها بازی کند و حتی گاه و بی گاه از محبت عمیقی که من وال به آن مرد ایتالیایی پیدا کرده بودیم، دچار حساست شده بود. هرگز این سؤال به مخیله ما راه نیافت که دامبریزی چگونه به خانه ما راه یافته بود و چرا نزد ما زندگی می کرد. ما از این که او را داشتیم و می توانستیم از فیض وجودش بهره مند شویم، خوشحال و خوشبخت بودیم. و بعد، یک روز دامبریزی ناگهان ناپدید شد. صبح که از خواب برخاستیم، مثل رویایی شبانه نیست و ناپدید شد؛ گویی اصلاًوجود خارج نداشت و حضور او ساخته ذهن و اوهام ما بود. اما دامبربزی به عنوان هدیه برای وال و من دو صلیب که از استخوان ساخته بود، باقی گذاشت. صلیب وال کوچک و بسیار ظریف و صلیب من، برعکس، سنگین، خشن و مردانه بود.

وال هنوز هم این صلیب اهدایی را به گردن دارد، اما صلیب من مدت ها پیش گم شد.

کمی بعد پدر در مورد دامبریزی با ما به گفتگو نشست و برای این منظور تاکتیکی انتخاب کرد که با توجه به اخلاق و خصوصیات پدر، بسیار ماهرانه و ظریف بود. پدر حتی یک بار هم نام دامبریزی را بر زبان نراند –اما وال و من نگاه سریعی رد و بدل کردیم، چون فوراً متوجه شده بودیم که پدر درباره چه کسی سخن مب گوید. پدر توضیح داد که چرا نباید روحانیون –یا به قول او «مردان خدا، را با خود اشتباه بگیریم. پدر

توضیح داد که پای کشیش ها یا مردان خدا، از گل است، در حالی که خدای مهربان اصلاً پا ندارد و هیچ کس نمی داند ظاهر او چگونه است. البته پدر مفصلاً با ما حرف زد، اما ماحصل سخنان او برای ما و آنچه از گفته هایش در ذهن ما باقی ماند، همین توضیح ساده بود. به یاد دارم که از آن پس تا مدت ها از شکاف در پای کشیش هایی که همراه پدر به خانه می آمدند ور کتابخانه با او به مذاکره مب پرداختند یا همراه مادر به نمازخانه خانوادگی ما می رفتند تا برای او دعا کنند، نگاه می کردم. اما هرگز تنوانست کشیشی با پای گلی پیدا کنم و همین موضوع تا مدت ها موجب سرگردانی و پریشانی فکری من شد.

وال به مسئله «پاهای گلی» برخورد عملی تر و واقع بینانه تری داشت. او با هان شیوه کودکانه و معصومانه خود با گل سفالگری هنری جالبی از «پاهای گلی» خلق کرد. مادر روزی به اتاق ما آمد، یکه ای خورد، با چهره ای عبوس به مخلوق هنری وال نگاهی لفکند و از او پرسید که این شکل عجیب و غریب چیست. وال با صدایی روشن بلند توضیح داد: «پاهای گلی!» کار هنری وال برای مادر بسیار جالب و خنده دار بود و بعد پدر هم به اتاق ما آمد تا از پاهای گلی وال دیدن کند.

چند روز بعد، مادر یکی از دوستان محفل مذهبی خود را به خانه آورد تا اثر هنری وال را تماشا کند، اما وال ادعا کرد که پاهای گلی خود را خمیر کرده و از گل آن مجسمه دیگری ساخته است. اما من می دانستم که وال دروغ می گوید. او مجسمه پاهای گلی اش را در محفظه داخل طبل فلزی بزرگش –که روی آن تصویر چند دلقک دیده می شد– پنهان کرده بود. وال چسب قسمتی ار پوسب طبل را کنده، پاهای گلی را در فضای خالی درون طبل قرار داده دوباره پوست را سر جای خود چسبانده بود. این محفظه، سری ترین مخفیگاه وال بود. خواهرم سال بعد فهمید که من راز او را می دانم. من هرگز نتوانستم جایی به این خوبی برای پنهان کردن سایلم پیدا کنم. البته باید اذعان کنم که من هیچوقت راز بزرگی نداشتم که بخواهم آن را از همگان مخفی کنم. وال کنجکاوتر از من بود و همیشه اسراری داشت که تازه کشف کرده بود و می خواست آن ها را از دیگران پنهان کند.

وال را پیش چشمانم می دیدم که در خردسالی با چنان اطمینان و اسانی طبیعی و مادرزادی روی تالاب یخ زده، به آموزش اسکیت می پردازد که انگار این حرکات زیبا را در شکم مادر آموخته بود، در حالی که من مثل دیوانه ها دست و پا می زدم و با بدن یخ زده و خیس و با لباس پاره و کثیف به زمین و آسمان ناسزا می گفتم. ورزش های زمستانی همیشه برای من نحس و نامیمون بود و من آن را همیشه تلاشی بی حاصل و مجازاتی به خاطر گناهان بی نام و شنان خود می دانستم. این نظر خود من بود. اما وال همیشه مرا یک هالوی خشن و بی دست و پا می دانست.

و تصور می کنم که حق با تو بود.

هنوز در فکر وال بودم که منشی ام خانم ایستربروک به اتاق آمد و پشت سرم سینه ای صاف کرد. برگشتم و از پنجره و مه غلیظ و خاطرات دوران کودکی رو برگرداندم.

«آقای درایسکیل، خواهتان پشت خط است.»

منشی از اتاق بیرون رفت. من پشت میز نشستم و پیش از آنکه گوشی را بردارم، لحظه ای صبرکردم. من به این نوع اتفاق و تصادف اعتقادی نداشتم: «الو، وال؟ کجایی؟ چه اتافقی افتاده؟»

صدای خواهرم طنینی غیر عادی و مشکوک داشت و من این موضوع را به خود او هم گفتم. وال خندید و مرا هالوی دست و پا چلفتی نامید، اما من احساس کردم که خوشحالی و خنده او تصنعی است. مطمئن بودم که خبری شده است، اما وال چیزی به من نگفت و از من خواست که شب

به پرینستون بروم. می خوات در خانه پدر مرا ببیند. گفت که می خواهد در مورد مسئله مهمی با من حرف بزند.

«فکر میکردم در پاریس هستی.»

«آن جا هم بدم. خیلی جاهای دیگر هم بودم. دساتان مفصلی است. تازه امروز بعدازظهر به خانه رسیدم. با کورتیس به نیویورک آمدم. حتماً امشب می آیی، بن؟ مسئله مهمی است.»

«بیماری؟»

«بیمار نیستم، کمی می ترس. بن، خواهش می کنم اجازه بده، امشب همه چیز را به تو خواهم گفت، باشد؟»

«البته، هر طور که تو بخواهی، پدر در خانه است؟»

«نه، امشب در مانهاتان جلسه هیئت مدیره دارد.»

«چه خوب.»

«منظورت چیست؟»

«همان منظور همیشگی. می خواهم مطمئن باشم تا اگر در تاریکی در کمین من نشسته است و می خواهد از پشت به من حمله کند، خود را آماده کنم.»

«ساعت هشت و نیم، بن. و... بن، با وجودی که خیلی هالو هستی، دوستت دارم.»

«چند ساعت قبل وینی هالوان گفت که من دجال ضد مسیح هستم.»

«وینی همیشه در حرف هایش کمی اغراق می کند.»

«من هم تو را دوست دارم، خواهر کوچولو. با وجودی که راهبه هستی باز هم دوستت دارم.»

شنیدم که آهی کشید؛ و بعد گوشی را گذاشت. مدتی همچنان پشت میز نشستم، به فکر فرو رفتم و سعی کردم به یاد آورم: آیا تا کنون دیه بودم که وال این چنین وحشت زده باشد، تا آن جا که ترس در صدایش هم به گوش برسد؟ نه، هرگز چنین موردی را تجربه نکرده بودم.

دفترکارم را زودتر از معمول ترک کردم. می خواستم قبل از آن که پشت فرمان اتومبیل مرسدسم بنشینم و به سوی پرینستون حرکت کنم، دش بگیرم و لباسم را عوض کنم.

در تقاطع خیابان سی و هفتم و مدیسون از تاکسی پیاده شدم. مه آن قدر غلیظ شده بود که روشنایی شهر به زحمت، آن هم به صورت لکه های محو و کدر دیده می شد. چراغ های خیابان روشن بود و اطراف خود را با نوری ضعیف و مات روشن کرده می کرد. یه طرف پارک روبرم رفتم و همچنان در فکر بودم که خواهرم به چه مشکلی روبرو شده استو کف خیابان لغزنده و خیس و درخشان بود. تازه همین یک هفته پیش فصل فوتبال به پایان رسیده بود، اما ناگهان و ازامروز به فردا سرمایی تقریباً زمستانی بر شهر حاکم شده بود که قطرات ریز باران را به ذرات کوچک و گزنده یخ تبدیل می کرد.

خواهر وال... می دانستم که خواهرم به رم رفته بود تا در آن جا تألیف کتاب جدیدش را آغاز کند. بعد، از پاریس برایم کارتی فرستاده بود. فکر نمی کردم قبل از کریسمس بتوانم او را در پرینستون ملاقات کنم. به شدت درگیر تحقیقات در مورد کتاب جدیدش بود. ولی اکنون کارش را نیمه تمام گذاشته و به خانه برگشته بود. چه چیزی او را آن قدر ترسانده بود که به ناچار وحشت زده به پرینستون پناه آورده بود؟

خوب، هر چه که بود، ظاهراً قرار بود امشب از چند و چون ماجرا آگاه شوم. خواهرم وال موجود عجیبی بود. هیچ کس از دست او در امان نبود. نمی دانستم دوباره چه گرد و خاکی به راه انداخته است. فقط می دانستم که در مورد کلیسیا در جنگ جهانی دوم دست به تحقیقاتی وسیعی زده است. آیا علت بازگشت ناگهانی اش به نیویورک همین موضوع بود؟ ایا ترش او با این تحقیقات ارتباطی داشت؟ بعید به نظر می رسید اما در مورد وال هیچ چیزی مطمئن و قطعی نبود. او با راهبه های خشک و عبوسی که مثلاً در مدرسه با آن ها آشنا شده بودیم از زمین تا آسمان تفاوت داشت. با یادآوری این خاطره بی اختیار لبخندی بر لبانم نشست و هنگامی که به خانه رسیدم، هنوز هم لبخند بر لب داشتم. هیچ مشکلی وجود نداشت که من و وال نتوانیم آن را به اتفاق حل کنیم. لااقل تا امروز که هرگز چنین موردی پیش نیمده بود.

از پل جرج واشینگتن گذشتم و به سوی پرینستون به راه افتادم. چند دقیقه ای که

گذشت بر اثر رطوبت و سرما و نیز ماهیچهٔ پا بر پدال گاز درد قدیمی پای راستم عود کرد. این درد یکی از خاطرات باقی مانده از دوران زندگی ام در فرقهٔ یسوعیون بود. بله، جراحاتِ جسمانی و روحی آن دوره هنوز التیام نیافته است. ترافیک جاده به تدریج کم شد و چیزی نگذشت که با صدای یکنواختِ حرکتِ برف پاک کنِ اتومبیل و کنسرت ویلون سلِ« ادوراد الگار » تنها ماندم؛ هیچ اتومبیلی در جاده دیده نمی شد. غروب طوفانی و نفرت انگیزی بود؛ باران به بورانِ برف تبدیل شد. جاده به نحوی خطرناک لغزنده بود.

بی اختیار به یاد شبِ مشابهی افتادم که تاریخ آن به بیست سال قبل برمی گشت. البته آن شب در اواخر زمستان بود و جاده ها خاکستری رنگ نبودند، بلکه از شدت نور می درخشیدند، اما در آن شب هم افکار غم انگیز و نگران کننده ای در سر داشتم. در آن شب هم در حال بازگشت به پرینستون بودم و فکرِ گفتگویی که قرار بود یک ساعت بعد با پدرم انجام دهم، مرا به شدت آزار می داد. دوست نداشتم آنچه را رخ داده بود نزد پدرم اعتراف کنم و قطعاً او هم علاقه ای به شنیدن این خبر نداشت. اگر تنها یک نفر در دنیا وجود داشت که از شنیدن ماجراهای احساساتی و خبر شکستِ و ناکامی متنفر بود، بدون شک آن یک نفر پدر من بود، چون از دید او این گونه ناکامی ها چیزی جز نشانهٔ زبونی و ترس نبود. هرچه به پرینستون نزدیک تر می شدم، آرزوی دور شدن از خانه پدری در وجودم بیش تر شعله ور می شد. آری، این چنین بود؛ در آن شب لعنتی که به قول « بالور– لیتون » شبی ظلمانی و طوفانی و تهدید آمیز در دل یخ و برف و سرما بود، مثل یک دزد در دل شب، در حال فرار از قلعهٔ غم انگیز و ملال آوری بودم که دیوارهای بلندی با سیم خاردار آن را از دنیا جدا می کرد و من در حصار آن، ناکام و نافرجام کوشیده بودم تا به راهبی یسوعی تبدیل شوم؛ کوشیده بودم آن طور شوم که پدرم آرزو می کرد.

اوه، بله. هیو داریسکیل خیلی دوست داشت که حاصل خون و گوشت خود را در میان راهبان یسوعی ببیند. دوست داشت ببیند که من هم مانند سایر برادرانِ اهل فرقه از مقررات سختِ بدنی و روحی یسوعیون پیروی می کنم و زندگی ساده و همراه با ریاضت و پارسایی که تنها وقف خدمت به خداست در پیش گرفته ام. دوست داشت ببیند من در دنیایی جا گرفته ام که او آن را خوب می شناخت و درک می کرد و در محدودهٔ خاصی حتی زمام امور آن را در دست داشت. پدرم با خودخواهی خاصی که داشت، عمیقاً بر این باور بود که به خاطر ثروت و نفوذ زیادی که داشت و به دلیل تعصب مذهبی و عشق و عبودیتی که به کلیسا داشت و نیز به خاطر نیکوکاری و احسانش، جزئی مؤثر و تعیین کننده از پیکرهٔ کلیساست. من همیشه معتقد بودم که پدرم بیش از حد به خود بها می دهد، ولی لعنت بر شیطان! مگر من چه می دانستم؟

بعدها به تدریج متوجه شدم که ارزیابی پدرم در مورد موفقیت و میزان اهمیت و نفوذش، تا حد زیادی دقیق و درست بود. دِریوُ سامرهایز در طول سال ها اطلاعاتی در اختیار من گذاشت که نشان می داد پدرم حق داشت خود را در زمینه های مختلف و از جمله در زمینهٔ مسائل کلیسیا

مرد فوق العاده مهم و با نفوذی بداند. سامرهایز سال های دراز حامی و مشوق پدر من بود، همان طور که پدرم نیز بعدها به نوبهٔ خود دوستِ مشفق و مشاور و حامی کورتیس لاکهارد شد که دائماً در کنار پدر دیده می شد. سامرهایز به من گفته بود که این دو نفر، یعنی پدرم و کورتیس لاکهارد، در حال حاضر به طرح نقشهٔ مشترکی مشغولند که هدف از آن تعیین جانشین پاپ اعظم است.

البته خود من هم خاطرات شخصی زیادی داشتم که هر یک از آن ها نشان دهندهٔ قدرت و نفوذ پدرم بود و ثابت می کرد که ارزیابی پدرم از موقعیتش صحیح و خالی از اغراق است. هنگامی که هنوز کودک بودم، کاردینال اسپلمن- که در آن زمان اسقف یا سراسقف بود- غالباً برای صرف شام از نیویورک به پرینستون نزد پدرم می آمد که این خود نشان می داد خانوادهٔ ما از موقعیت خاص و ممتازی برخوردار است.

اسپلمن هم به خانهٔ ما در پرینستون می آمد و هم در خانهٔ مدرن و پرتجمل ما در خیابان پارکِ نیویورک- که پدرم پس از مرگ مادر آن را فروخت- میهمان ما بود.

گاهی می شنیدم که والدینم اسپلمن را « فرانک » صدا می زند و یک بار که کاردینال به من گفت کفش هایش از پوست تمساح ساخته شده است، با بهت و ناباوری به او خیره شدم.به احتمال زیاد اسپلمن از آن رو در مورد جنس کفش هایش به من توضیح داد که من با کنجکاوی، اما مذبوحانه، در جستجوی « پاهای گِلی » به پاهایش خیره شده بودم.

از آن همه خاطرات بیش از بیست سال می گذشت، اما اکنون دوباره همه چیز پیش چشمم حی و حاضر بود: خاطرهٔ اسپلمن، پدرم، راهبان یسوعی و آن شب جهنمی و لعنتی که روی جاده های لغزنده و یخ زده به خانه برمی گشتم و نمی دانستم پدرم در برابر داستان غم انگیز و نومیدانه جدیدی که می خواستم با او در میان بگذارم چه واکنشی نشان خواهد داد.

آن روز، هنگامی که در سپیدهٔ صبح بیدار شدم، بارش برف قطع شده و نور خاکستری رنگ فلق بر سیاهی شب غلبه کرده بود. پلیس بزرگراه در ساعت های آخر شب جاده ها را بازرسی کرده و به جستجوی قربانیان طوفان شب گذشته پرداخته بود. گشتِ پلیس، شورلتِ مرا که در اثر تصادف با درخت به مشتی آهن پاره تبدیل شده بود، پیدا کرد. هم اتومبیلِ من صد در صد خسارت دیده بود و هم درختی که با آن تصادف کرده بودم. خود من هم با فاصلهٔ یک تار مو از چنگال مرگ گریخته بودم. و هیچ علامتی هم وجود نداشت که ثابت کند برای متوقف کردن اتومبیلم روی جادهٔ یخ زده کوچک ترین تلاشی به عمل آورده بودم. بنابراین پلیس فوراً به این نتیجه رسید که حتماً من پشت فرمان اتومبیل به خواب رفته بودم. این واقعه ای معمولی بود که هر روز پلیس با آن مواجه می شد. – اما نکته اینجا بود که این تئوری از سر تا پا غلط بود و به پیشیزی نمی ارزید. یک پایم شکسته و بدنم تقریباً به طور کامل یخ زده بود، اما نکته واقعاً مهم و تعیین کننده چیزی دیگری بود: در نیمه های شب ناگهان برایم واضح و مسلم شده بود که حاضرم بمیرم اما ماجرای فرقهٔ یسوعیون و شرح شکست و ناکامی خود را با پدرم در میان نگذارم.

این یک مکاشفه بود. این اولین و تنها لحظه ای در زندگی ام بود که مکاشفه ای واقعی و الهامی غیبی نصیب من شد. البته بعدها فهمیدم که پدرم از همهٔ ماجرا دقیقاً خبر داشت و خوب می دانست که من در آن شب دست به چه کاری زده بودم. این واقعیت در چشم هایش و در آن نگاهی که خشم و نومیدی همچون شعله ای سرکش و خاموش نشدنی در آن موج می زد، به خوبی دیده می شد. آری، او می دانست.

می دانست که من اقدام به خودکشی کرده و نابخشودنی ترین گناه را مرتکب شده بودم. پس گناه دیگری هم بر تقصیر اولم افزوده شده بود و پدرم هرگز این گناهان را بر من نبخشید.

« خدا را شکر که لااقل والنتاین را دارم.» این عین جمله ای بود که پدرم در آن زمان در بیمارستان بر زبان آورد. نه این که می خواست مرا متهم

کند؛ قصد تحقیر مرا هم نداشت، پدرم این جمله را خیلی ساده و به عنوان بیان یک واقعیت خطاب به خود بر زبان آورده بود. اما از آن لحظه به بعد – یعنی پس از آن که دست به خودکشی زدم چون نمی خواستم و نمی توانستم به آرزوی پدر جامهٔ عمل بپوشانم، و پس از آن که تصمیم گرفتم در زندگی راهم را از کلیسا جدا کنم – تصمیم هایم را شخصاً، با استقلال کامل و به دور از تأثیر پدر اتخاذ کردم؛ و از آن لحظه به بعد برایم کاملاً علی السویه بود که پدرم دربارهٔ تصمیمات من چه می اندیشد و آن ها را چگونه ارزیابی می کند. این تنها تسلی من و تنها آس برند ام بود.

حومهٔ پرینستون را پشت سر گذاشتم و وارد جادهٔ آسفالته دو باندی ای شدم که در روزهای نوجوانی همراه پدر لینکلن در آن جا به تمرین رانندگی می پرداختم. و تا به خود آمدم، نور چراغ اتومبیلم از ورای پردهٔ کدرِ باران و مهِ شبانگاهی سایهٔ خانهٔ پدری ام را در تاریکی شب روشن کرد. خیابانِ ورودی خانه که از میان دو ردیف درخت کاج می گذشت، پوشیده از برف در حال ذوبی بود که در زیر لاستیک اتومبیل صدایی آهسته شبیه به صدای شکستنِ بادام پوک تولید می کرد. سنگریزه های محوطهٔ جلوی گاراژ، زرد رنگ و کثیف بود و بوته های گلِ سرخِ باغچه چنان غم زده و تنها به نظر می رسید که گویی در یک قرن اخیر کسی در خانه نبوده است. گاراژ کوتاهِ خانه سقفی شیروانی داشت، غمگین و افسرده در گوشه ای از حیاط کز کرده بود. کسی چراغ های حیاط را روشن نکرد و به استقبالم نیامد. ساختمان خانه سمت چپ من قرار داشت و سنگ های پی آن زیر نور چراغِ اتومبیل، مثل سنگریزه های کف جویبار، می درخشید. خانه تاریک و شب ظلمانی، عبوس و آکنده از رطوبت بود. در دور دست، نورهای شهر پرینستون از پشت پردهٔ باران و از ورای درختان بی برگ سوسو می زد.

هنگامی که به ورودی تاریکِ خانه وارد شدم، بی اختیار بر خود لرزیدم. احساس کردم در خانه ای بیگانه، تنها و غریبم. ولی به محض آن که چراغ را روشن کردم، صحنهٔ کاملاً آشنایی دیدم. همه چیز همان طور بود که از دوران کودکی می شناختم: پارکتِ کف از جنس چوبِ کاج که تازه آن را جلا داده بودند، گچبری های کِرمی رنگ سقف، دیوارهای زیتونی و آینهٔ بزرگی که قاب طلایی داشت، همه در جای خود قرار داشتند. از محوطهٔ ورودی گذشتم و از دو پلهٔ کوتاهی که به « لانگ روم » منتهی می شد، بالا رفتم. مواقعی که وال و من در خانهٔ پدرم به سر می بردیم، اغلب اوقات خود را در همین اتاق می گذراندیم.

سالنِ نشیمن که ما به آن « لانگ روم » می گفتیم، قدیم الایام میکدهٔ یک میهمانخانهٔ متعلق به قرن هیجدهم بود که اجدادم خانهٔ ما را در اطراف آن ساخته بودند، به طوری که اکنون این سالن بخش مرکزی خانه را تشکیل می داد. هنوز هم در این اتاق چیزهایی وجود داشت که یادآور آن دورانِ دور و از یاد رفته بود: مثلاً تیرهای دود زده و سیاهِ سقف، یا بخاری دیواری دود زده ای که پر از زخم و شیارهای قدیمی و خط خطی های یادگاری بود و یک متر و هشتاد سانتیمتر ارتفاع و سه متر پهنا داشت، یا قلاب های آهنی کهنه ای که در قدیم برای آویزان کردن دیگ و قابلمه مورد استفاده قرار می گرفت. اما فضای این سالن در طول زمان تزایداً اصالتِ اولیهٔ خود را از داده و چیزهایی به آن اضافه شده بود: مثلاً روکش گل و بته دار صندلی ها، قفسه های کتابخانه، قالی های ارغوانی و خردلی رنگِ کف اتاق، زغالدانی آهنی، مبل های راحتی زرد رنگ و ظروف مسی و گلدان هایی که پر از گل و گیاهان تزئینی بود و – در انتهای اتاق، یعنی جایی که از پنجره، منظرهٔ باغ میوه و جویبار کوچک خانه به خوبی دیده می شد – سه پایه و بوم نقاشی ای که پدرم بعضی از تابلوهای خود را روی آن کشیده بود. بومی که در حال حاضر روی سه پایه قرار داشت،بسیار بزرگ بودوباپارچه ای روی آن را پوشانده بودند.

هوای اتاق سرد بود.سرمای مرطوب پاییزی از بیرون به داخل خانه نفوذ کرده بود.خاکستر باقی مانده در بخاری دیواری کاملا سرد و مرطوب

بود و بوی پاییز،بوی گذشتن عمروبوی مرگ م یداد.اگر امروز بیست سال پیش بود اکنون خانه ی ما ازهیاهوی زندگی و رفت و آمدهای شتابزده و شور و هیجان آکنده بود؛مری و ویلیام خانه را روشن و گرم و دلچسب کرده بودند.حتما آتش بخاری را تیز می کردند، با نوشابه ی گرمی به استقبالم می آمدند و زندگی را به خانه باز میگردندند.اما ویلیام مدت ها قبل دز گذشته بود و مری روزهای آخر عمر خود را در"اسکات دیل"می گذراند؛و زوج نسبتا جوانی که پدرم چند سال قبل استخدام کرده بود بر خلاف مری و ویلیام در اتاق های ضلع شرقی خانه زندگی نمی کردند و در پرینستون برای خود خانه ای داشتند.

فورا فهمیدم که وال د رخانه نیست.با این حال،تنها برای شکستن سکوت غم انگیز حاکم بر خانه،نامش را صدا زدم اما صدایم در خانه پیچید و بی جواب ماند.به کنار یکی از دو پلکانی رفتم که طبقه ی همکف را به طبقه ی بالا متصل می کرد؛و دوباره نام وال را صدا زدم.صدای آهسته ی خش خش آشنایی که از سقف خانه بر می خاست و به صدای روزنامه ای که در مسیر باد می رقصد شباهت داشت به گوشم رسید.سرما و باران خفاش هایی را که زیر سقف ایوان لانه داشتند به درون خانه فراری داده بود و اکنون این خفاش ها سراسیمه در راهروهای طبقه ی دوم در اطراف پرواز می کردند و نمی دانستند در کجا هستند.اما من پاسخ را می دانستم،آن ها درست در جایی بودند که محل زندگی نسل های زیادی از اجدادشان بود.

وقتی وال و من بچه بودیم عمیقا اعتقاد داشتیم که این صدا را-که ظاهرا از دیوارها بر می خاست-شبحی ایجاد می کند که ما داستان آن را خیلی خوب می شناختیم:سال ها پیش مرد جوانی در پشت خط جبهه ی جنگ یک افسر انگلیسی را می کشد و پس از فراری خطرناک و پرماجرا از دست سربازان دشمن جان سالم به در می برد.یکی از اجداد دور ما که او هم بن درایسکیل نام داشت به این جوان فراری پناه م یدهد و او را در زیر سیروانی خانه ی خود پنهان می کند.اما یک هفته پس از این ماجرا،یک گروه گشتی از سربازان انگلیسی به خانه ی او می آیند و همه جای خانه را زیرو رو م یکنند و بالاخره هم جوانک بیچاره را که از بیماری سینه پهلو نیمه جان است و از فرط وحشت به گوشه ی تاریکی از انبار زیر سقف پناه برده است،پیدا و دستگیر می کنند و اورا بلافاصله در یک دادگاه صحرایی محاکمه و محکوم می نمایند.سربازان به بن درایسکیل مرحوم می گویند کهاو را هم همراه جوانک محکوم به دار خواهند آویخت تا موجب عبرت تمام ساکنین اطراف شود.هانا همسر بن درایسکیل با شنیدن این تهدید قد علم می کند و وارد صحنه می شود.هانا با یک تفنگ سرپر به اتاق می آید و فریاد می زند که اگر سربازان انگلیسی به همان یک زندانی دستگیر شده بسنده نکنند و فورا از خانه بیرون نروند گلوله ی تفنگ را در سینه ی همان افسری که این تهدید را بر زبان آورده است خالی خواهد کرد.افسر انگلیسی در برابر هانا تعظیمی می کندف به بن هشدار می دهد که از این پس به دشمنان شاه جورج عزیز و مهربان پناه ندهد و به آنان کمک نکند و سپس همراه زندانی خانه را ترک می کند.سربازان آن مرد جوان را به باغ میوه ی درایسکیل می برند و آن جا او را با طنابی که متعلق به درایسکیل است دار می زنند.بن کمی پس از رفتن سربازان طناب را پاره می کند جسد مرد جوان را پایین می آورد و در نزدیکی همان درخت به خاک می سپارد.قبر این مرد هنوز هم آن جا بود و ما در کودکی بارها روی آن بازی کرده بودیم و بارها با چشمان گشاد شده از شدت هیجان به داستان مرگ آن شورشی شجاع گوش داده بودیم که می گفتند روح او پس از آن روز در دیوارها و زیر سقف خانه ی ما زندگی می کند و ناله می کشد.از پلکانی که در پای آن ایستاده بودم بالا رفتم.اما هیچ کس-نه روح آن شورشی جوان،نه خفاش ها و نه خواهرم-به صدای من پاسخ نداد.ناگهان تصویر مادرم را پیش چشمم دیدم که یکی از همان لباس های بلند و گشادش را تنش کرده و در سرسرا ایستاده و دستش را انگار که می خواهد از فاصله ی دور دست مرا بگیرد به سوی من دراز کرده بود.خدا می دانست که چند سال از

آن روز می گذشت.لبانش باز و بسته می شد.چیز هایی می گفت که من در آن روز حتما شنیده بودم اما در آن لحظه محتوای آن را اصلا نمی توانستم به خاطر آورم...چرا سخنانش را به یاد نمی آوردم...در حالی که هنوز بوی ادکلن و پودری را که به صورتش زده بود دقیقا به خاطر داشتم؟و چرا سایه ی مادر در آن سرسرا آن قدر محو و ناروشن بود؟جوان بود؟یا برف پیری بر موهایش نشسته بود؟آن روز که مادر به سوی من آمد و دستش را دراز کرد تا به من چیزی بگوید من چند ساله بودم؟

دوباره از پلکان پایین آمدم چتری برداشتم و از خانه بیرون رفتم.باد،قطرات باران را به صورت مورب بر در و دیوار خانه می کوبید.باران در پرتو نور چراغ های حیاط درخششی ترسناک داشت.یقه ی کاپشنم را بالا زدم و سوی راهروی زیرزمینی کوتاهی که دو قسمت شرقی و غربی خانه را به هم متصل می کرد رفتم و با کمر خم شده از راهرو گذشتم.باد،پنجره ها و ناودان های بالای سرم را تکان می داد و ذرات برف را روی هم می انباشت.می دانستم که این برف به زودی تبدیل به یخ خواهد شده و لوله ی ناودان های خانه را مسدود خواهد کرد.بعضی چیز ها هست که هرگز تغییر نمی کند.

از چمن های خیس و قهوه ای رنگی که د رگذشته روی آن بدمینتون و کروکت بازی می کردیم گذشتم.نوری که از پنجره های"لانگ روم" به بیرون می تابید مثل انگشتان زرد ردنگ یک دست تاریکی را می شکافت و گویی راه نمازخانه را به من نشان می داد.

ما درخانه ی خود یک کلیسای کوچک داشتیم.پدربزرگم در سال های دهه ی بیست این کلیسا را ساخته بود تا بدین ترتیب به یکی از آرزوهای بچگانه ی مادربزرگم جامه ی عمل بپوشانند.نمازخانه با سنگ و آجر و با معماری ساده ای ساخته شده و نمای آن به رنگ سیاه و سفید و فاقد هرگونه تزئینی بود.مادربزرگم این نمازخانه را یک"کلیسای کوچولو و بی افاده"نامیده بود.اما این کلیسای کوچولوی بی افاده از همان سال اول دائما نیاز به تعمیر و بازسازی داشت.البته خانواده ی من از آن کاتولیک های نیوانگلندی که"اولین وُ"۱ درباره ی آنها رمان ها نوشته است،نبود.اما والدینم همیشه به کشیش های کلیسای سنت مری که در شهرک نیو پرودنس در نزدیکی پرینستون

۱-Ewelyn Wough

قرار دارد به عنوان هدیه و صدقه پول زیادی می دادند.در نوجوانی داشتن یک کلیسای مستقل را احمقانه و مسخره م یدانستم.اما آموخته بودم که نباید این عقیده را بر زبان بیاورم.چون بیان چنین عقیده ای مشکل آفرین بود و دردسر ایجاد م یکرد.به علاوه هنگامی که به مدرسه ی "سنت اکوستین"رفتم متوجه شدم که داشتن یک کلیسای مستقل چیز چندان غیر هادی نیست و نشانه ی ثروتی هنگفت و بیش از حد هم نمی باشد.چند تن از همشاگردی هایم به من می گفتند که آن ها هم در خانه کلیساهای مستقلی دارند.

اکنون باران به شدت بر بام کلیسیا تازیانه می زد.تصویر وهمناکی بود که به کورستان های قدیمی و دور افتاده ی انگلیسی یا به یک توصیف ادبی از شب های زمستان شباهت داشت.بنای کوچک نمازخانه ساکت و تاریک واسرار آمیز بود.علف های بلند و خودروی اطراف ساختمان زیر پوشش نازکی از برف به هم چسبیده بود؛معلوم بود مدت هاست کسی آن هارا کوتاه نکرده است.به نمازخانه رسیدم نرده ی پلکان را گرفتم از پله ها پایین رفتم و به در چوبی آهنکوبی شده ی آن رسیدم.دستگیره ی در را که کشیدم ناله ی زیر و دلخراشی از لولای در بلند شد.در محوطه ی نمازخانه شمعی سوسو می زد که شعله ی آن در مسیر بادی که از بیرون می وزید تکان می خورد.سالن نمازخانه در پشت شعله ی کم سوی شمع چنان تیره و تاریک بود که انگار آن جا جز خلا چیزی نیست.کاملا معلوم بود که خواهرم به آن جا آمده و این شمع را روشن کرده بود.اما

وال بعد،به هر دلیل دوباره نمازخانه را ترک کرده بود.

به هانه برگشتم و چراغ هارا خاموش کردم اصلا دوست نداشتم آن جا منتظر بمانم و بدون حضور وال در این خانه ی بی روح و ملال آور برای خودم بساطس پهن کنم.عجبا!وال اصلا عادت نداشت کسی را منتظر بگذارد.اما آن شب شبی طوفانی و بسیار نفرت انگیز بود.با خود گفتم:شاید وال برای خرید چیزی بیرون رفته،شاید کسی سرصحبت را با او باز کرده و مانع برگشتنش شده است.مشکلی نیست بالاخره می آید.گرسنخ بودم و نیاز به یک نوشیدنی داشتم.پشت فرمان اتوموبیلم نشستم نگاه کوتاهی به خانه ی تاریک و ساکت پدری ام افکندم و به سوی پرینستون به راه افتادم.

همهمه ی آهسته و نامفهومی که در رستوران تاسائو به گوش می رسید بر من اثری آرام بخش داشت.بارِ رستوران پر از مشتری بود.همان عکس های قدیمی"هاب بیکر" و دیگر قهرمانان متعلق به دورانی دور و فراموش شده،مثل همیشه دیوار های رستوران را پر کرده بود.شیار های فراوان و کهنه ای که بر لبه ی میز ها دیده می شد،یادآور نسل های متعددی از افراد تیم"تایگرز"بود که در این رستوران پیروزی خود را جشن می گرفتند.حضور در این رستوران مثل سفر به گذشته بود.

در گوشه ی پرتی روی صندلی نشستم و یک نوشیدنی تند سفارش دادم.تازه در این لحظه بود که فهمیدم تا چه حد عصبی و نگرانم.علت این نگرانی وال و وحشتی بود که به وضوح در طنین صدایش شنیده بودم.به علاوه نمی دانستم وال اکنون کجاست و همین مرا بیش تر مشوش و آشفته می کرد.صدای وال در تلفن بسیار آمرانه بود،می خواست حتما مرا ببیند.ولی عجبا که اکنون هیچ اثری از وال دیده نمی شد.

تازه پیش خدمت"چیز برگر"را روی میز گذاشته بود که شنیدم کسی نام مرا صدا می زند"بن!بن،دوست قدیمی،تو این جا چه می کنی؟"

سرم را که بلند کردم،نگاهم به چهره ی جوان"ترس اوتیل"۱افتاد."پدر ترنس اوتیل"نظر سن بین من و وال قرار داشت اما نمی دانم چه م یکرد که هنوز هم مثل یک دانشجوی نرم اول دانشگاه جوان و سرحال بود.د راین جا همه او را "پیچز"۲صدا می کردند،چون حقیقتا پوستی به لطافت و سرخی هلو داشت؛به قول آن ضربالمثل معروف:همیشه جوان،همیشه معصوم.ما پیچز را از زمانی که یادمان می آید می شناختیم.ما با هم تنیس و گلف بازی می کردیم و پیچز ادعا م یکرد این من بودم که برای نخستین بار در زندگی او را در باغ خانه ی پدری ام مست کردم.

۱- terrence O'Neals

۲-peaches:هلو

بالای سرم ایستاد و لبخندی زد چشم های آبی اش مثل همیشه برق می زد.به او گفتم:"بنشین،پیچز"و او لیوان آبجویش را روی میز گذاشت و کنار من نشست.در حقیقت پیچز اصلا نمی خواست کشیش شود؛در حقیقت این وال بود که او را به این راه کشاند.در آن روزها ترنس اونیلِ جوان بجز گلف و موتورسواری و شکستن رکورد جهان در رشتهی آبجو خوری فکری در سر نداشت و برای اینده خود جز همین سرگرمی ها و البته یک همسرریالیک قطار فرزند وشاید شغلی در وال استریت چیزی آروز نمی کرد.مدت ها نام وال به عنوان همسر اینده ی ترنس بر سر زبان هابود و در آن زمان من طرفدار این وصل بودم و پیچز را به عنوان داماد هانواده می پسندیدم.اما اکنون چهار یا پنج سال بود که پیچز را ندیده بودم ولی او هیچ عوض نشده بود.پیراهن سفید و کت پشمی رنگارنگ به تن داشت اگر وینی هالوران را می دید حتما لباسش را می پسندید.

از او پرسیدم:"چه چیزی تورا به این جا که محل جنایات قدیمی ماست،کشانده است؟"

"بن،من خادم خدا هستم.در کلیسای سنت مری شهرک نیوپرو۱ به عنوان کشیش خدمت می کنم."لبخندی بر لب آورد،گویی خود او نیز از کارهای خدا در عجب بود.

"از کی چرا به من تلفن نکردی؟"

"از همین تابستان گذشته.چند وقت پیش پدرت را دیدم.کاش قیافه اش را می دیدی.بهت زده شده بود و نمی توانست باور کند که این کشیش جوان همان ترنس اونیل بازیگوش و شیطان است.فکر نم یکردم قبل از کریسمس تو را این جا ببینم.وال گفت شاید در تعطیلات کریسمس یک میهمانی مفصل همراه با اسکیت بازی روی تالاب پشت باغ خانه ترتیب دهد.ولی به من گفت:انتظار نداشته باش بن دا در مراسم مذهبی شب کریسمس ببینی."

"کاملا حق با اوست.الان بیست سال است که من پا به کلیسا نگذاشته ام و خود تو هم این را خیلی خوب می دانی."

۱-New pro

از بشقابم یک تکه سیب زمینی برداشت و گفت:"این جا چه می کنی؟پدرت به من گفت تو علاقه ی زیادی به خانه ی پدری ات نداری."

"همین طور است که می گویی.به احتمال زاید پدرم هنوزهم در این فکراست که آیا من اصلا پسر او هستم یا نه.شاید در اتاق زایمان اشتباهی رخ داده و مرا عوضی به او داده اند.این تنها امیدی است که برای پدرم باقی مانده ."

"مثل اینکه خیلی از پدرت دلخوری،این طور نیست؟"

"نه ولی به هر حال من برای دیدن او به این جا نیامده ام.وال امروز بعداز ظهر از خانه ی پدر به من زنگ زد.حرفهایش کمی اسرار آمیز بود و خیلی هم عجله داشت.من تنها به این دلیل در این هوای کثافت به این ججا آمده ام.ولی عجیب این که وال در خانه نیست و هیچ خبری هم از او ندارم."شانه هایم را بالا انداختم و ادامه دادم:"تو کی او را دیدی؟این جریان مهمانی واسکیت بازی از چه قرار است؟من از اسکیت بازی متنفرم..."

"تابستان گذشته که سر راه سفر به رم این جا توقف کوتاهی داشت،با هم ناهار خوردیم...به یاد دوران گذشته."پیچز دوباره یک سیب زمینی از بشقابم برداشت،آن را در دهانش گذاشت و سپس ادامه داد:"اما فکر می کنم در مورد اسرار آمیز بودن کارهای وال حق با توست-فکر می کنم خبرهایی هست.از قرار معلوم وال دست به تحقیقات خطرناکی زده...اول از رم و بعد هم از پاریس برایم نامه نوشت."چهره ی ترنس برای لحظه ای درهم و عبوس شد:"وال مشغول نوشتن این کتاب لعنتی است،بن.موضوع کتاب مربوط به نقش کلیسیا در جنگ جهانی دوم است."ترنس دوباره چهره ای درهم کشید و گفت:" و خدا می داند که این دوره از زندگی کلیسیا دوره ی پرافتخاری نیست و کلیسیا میلی به یادآوری آن ندارد."

"چون یادآوری آن دوران موجب شرمندگی است."

"من بی گناهم،بن،پاپ،پاپ بود و من هم در آن روز پسر جوانی بودم که در پرینستونِ نیوجرسی زندگی می کرد.کارهای او به من هیچ ارتباطی ندارد."

پیچز سیب زمینی های باقیمانده در بشقابم را در دهان گذاشت و به من لبخند زد.احساس کردم که موجی از صفا و صمیمیت وجودم را گرم کرده است.وال در آن روزها دوستی با پیچز را خیلی جدی گرفته و گفته بود که به احتمال زیاد با او ازدواج خواهد کرد..وال از وقتی هفده سال داشت،با پیچز دوست بود.

اما وال یعنی دخترک جوانی که با اخلاق مذهبی و معیارهای سخت گیرانه ی کاتولیکی تربیت شده بود از نزدیکی بیش از حد به پیچز دچار عذاب وجدان بود.بعد ها یعنی هنگامی که موضوع کلیسیا و زندگی به عنوان راهبه به طور جدی برای وال مطرح شد پیچز این افکار راپدیده ای موقتی و زودگذر تلقی کرد.و بعد هنگامی که نقشه های وال شکل دقیق و مشخص به خود گرفت،پیچز باز هم بر این باور بود که وال فقط به علت فشار پدرش می خواست تن به این کار دهد. و سرانجام هنگامی که وال نقشه ی خودرا عملی کرد پیچز بی چاره ناچار به این نتیجه رسید که وال دیوانه شده است.اما حقیقت آن بود که وال تصمیم گرفته بود زندگی خودرا وقف کار بزرگی بکند-برای خودش،برای دنیایی که در آن زندگی م یکرد و برای کلیسیا.در آن روزها کندی را در دالاس به قتل رسانده بودند و پیچز به وال گفته بود :خدای من!اگر واقعا م یخواهی دنیا را نجات بدهی به سپاه صلح بپیوند!اما وال اصلا حاضر نشده بود با پیچز به مشاجره بپردازد.به او گفته بود:اصلا بحث بر سر این نیست که من نیازی به کلیسیا دارم.بر عکس،این کلیسیای بیچاره ی کاتولیک است که به وجود من نیاز دارد.اعتماد به نفس وال حقیقتا بی نظیر بود!

عقاید شخصی وال د رمورد نیاز کلیسیا به آغازی جدید و تجدید نظر کامل در آنچه پاپ پی دوازدهم در دوران حکومت خود کرده بود و وال آن را شرم آور و غیرقابل بخشش می دانست،با عقایدی که پاپ یوحنای بیست و سوم ابراز داشته بود،مطابقت کامل داشت و همین امر امید زیادی در وال ایجاد کرده بود.اما جانشین یوحنا یعنی پاپ ششم دوباره مسیری را در پیش گرفت که موجب شد تمام دستاورد های دوران یوحنا بر باد فنا رود.پل ششم ظاهرا از این که کلیسیا دوباره در لاک خود فرورفته بود و در همان قالب های متحجر قرون گذشته در جا می زد راضی بود و وال می دید که جهان د رحال تغییر است.اما کلیسیا از جای خود تکان نمی خورد.اما کلیسیا باید تکان می خورد و باید خود را در قالبی انسانی تر به جهان عرضه می کرد.وال دوران کندی،مارتین لوترکینگ و پاپ و یوحنای بیست و سوم را دیده بود و م یخواست مثل آن ها و در همان مسیر برای رسیدن به دنیایی بهتر مبارزه کند.و اما پیچز؛پیچز که از ازدواج با وال ناامید شده بود تصمیم گرفت هیچ گاه ازدواج نکند و بدین ترتیب بود که تصمیم گرفت به لباس روحانیت درآید.این داستان نشان می داد که انسان هرگز نمی تواند چگونگی تحول پدیده ها را پیش بینی کند.

پیچز و من تازه می خواستیم کنار بار برویم که مردی درآستانه ی در ظاهر شد و معلوم گردید این مرد همان کسی است که پیچز در حقیقت برای دیدن او به رستوران آمده بود.پیچز دست مرا گرفت و به سوی آن مرد برد:"بن،می خواهم یکی از دوستانم را به تو معرفی کنم."

مردی که در آستانه ی در ایستاده بود بارانی کهنه و رنگ و رو رفته ای به تن و کلاه زیتونی رنگی با نوار باریک چرمی به سر داشت.صورتی با گونه های سرخ داشت ابروان انبوه و پرپشت خاکستری رنگش بر چشم های آبی کمرنگی که در عمق گودی حدقه برق می زد،سایه افکنده بود.گوشه ای از یقه ی سفید کشیشی اش از زیر شال گردن خاکستری رنگی که به دور گردن پیچیده بود،دیده می شد.قدش حدود یک متر و هفتاد سانتیمتر بود و تقریبا شصت سال داشت.چین های گوشه ی لب و چشم هایش بیننده را به یاد"باری فیتر جرالد"می انداخت که در سال های دهه ی چهل در بسیاری از فیلم هایش نقش کشیشی را بازی کرده بود.فیتر جرالد علاوه بر این در یکی از فیلم هایش نقش یک ایرلندی لجوج و کله شق و در فیلمی دیگر نقش مرد انتقامجویی را بازی کرده بود که در حیله گری مثل و مانند نداشت.و من اکنون م یتوانستم هردوی این خصوصیات را در چهره ی مردی که پیش رو داشتم به وضوح ببینم.حالتی سرد و اکراه آمیز در چشمانش دیده می شد که با سایر اعضای

صورت پر چین و چروک و خندانش تناسبی نداشت.چهره ی او را از عکس هایی که در روزنامه دیده بودم می شناختم.

"بن درایسکیل؛و ایشان هم پدر آرتی دان ۱ هستند،شاعر و نویسنده ی پرآوازه و چیره دستِ کلیسیا."

۱-Artie Dunn

دان گفت:"لعنت رب شیطان!یس کن ترنس!آقای درایسکیل خواهش می کنم پدر اونیلِ جوان را عفو کنید.شما پسر هیو درایسکیل نیستید؟"

"شما پدرم را می شناسید؟"

"فقط نامش را شنیده ام.اما از قرار معلوم پدر شما از دوستداران و خوانندگان آثار من نیست."نیشخندی بر لبانش نشست.کلاهش را برداشت و سر طاس و صورتی رنگ و موهای تنک و خاکستری پشت سرش را در معرض نمایش گذاشت.

در حالی که دستش را می فشردم به او گفتم:"در سنی که پدر دارد،نمی تواند سکس و خشونت و اعتقاد به مسیح را با هم و به یکباره هضم کند و مجبور است این غذای سنگین را لقمه لقمه بردارد.شاید برای جشن کریسمی کلیات آثار شما را به او هدیه بدهم."

من یک بار پدر دان را در یک برنامه ی تلویزیونی هنگام مصاحبه د رمورد کتاب هایش دیده بودم.دان در آن برنامه موضوع مصاحبه را طوری چرخانده بود که بتواند در مورد مهم ترین موضوع مورد علاقه اش یعنی بیسبال سخنرانی کند.گوینده پرسیده بود که آیا او هم مثل اغلب بازیکنان بیسبال معتقد به انجام بعضی مراسم خرافی قبل از شروع یازی است یا نه. و دان پاسخ داده بود:"من همیشه فقط همان مراسم مخصوص کلیسیای کاتولیک را انجام می دهم." و همین پاسخ کنایه آمیز و زیرکانه باعث شده بود که محبوبیت او در میان بینندگان دو چندان گردد.

"در این صورت از کتاب هایی که به صورت جیبی و با قیمت ارزان منتشر شده استفاده نکنید.محتویات مجلدهای جلد چرمی آثار من اگرچه گران تر است اما دقیقا به همان اندازه ی کتاب های جیبی توصیف های خلاف ادب و نزاکت دارد."

پیچز خنده ای کرد و گفت:"کشیش خوش اندام و زیبارویی با زنی جوان و نیمه عریان مغازله می کرد..."

دان گفت:"نمی خواهید چنددقیقه ای پیش ما بمانید،آقای درایسکیل؟"

"اگر اجازه بدهید مرخص می شوم.با خواهرم قرار ملاقاتی دارم..."

"اوه،بله،یک خانم نویسنده ی بسیار جدی و محترم!یک فاضله ی به تمام معنی.مخلوطی بی نظیر از اعتقاد راسخ و تلاش و جنبش."

«این نظر مثبت شمارا به خواهرم ابلاغ خواهم کرد.»خداحافظی کردم وبه اتومبیلم برگشتم.کاملا منطقی بود که پیچز با پدر دان ، این کشیش سنت شکن وضد خرافه واین رمان نویس مشهور که تمام کتاب هایش پرفروش ومحبوب بود ، دوست ومحرم باشد.محبوبیت رمان های دان، کلیسیا را به دردسر انداخته بود.دان روشی ابداع کرده بود که با استفاده از آن می توانست رمان هایی بنویسد که به لحاظ محتوا نوعی آموزش اخلاق وصفات حسنه بود؛اما این داستان ها به لحاظ شکل و قالب همیشه با شهوت رانی وقدرت وثروت سر وکارداشت.پدرم طبیعتا معتقد بود که دان تنها به قیمت بد نام کردن کلیسیا به ثروت و رفاه رسیده اشت.به هر حال وجدا از این بحث که آیا دان واقعا کلیسیا را «بدنام» کرده بود یا نه، از آنجا که دان کشیشی آزاد ومستقل بود ومی توانست پولی را که به دست مکی آورد برای خود نگه دارد، قطعا مرد ثروتمندی به حساب می آمد. واو هم مثل خواهر من آن قدر در افکار عمومی مشهور شده بود که کلیسیا به ناچار در برخورد با او جانب احتیاط را رعایت می کرد.در

بیرون هنوز هم باران مخلوط با برف می بارید وپیاده رو ها به نحو خطرناکی لغزنده بود.در ویترین فروشگاه ها انواع واقسام کالاهای ویژه ی جشن «هالوین»به چشم می خورد:ساحره های سوار بر دسته ی جارو ، کاسه های پر از شکلات وشیرینی ، مجسمه ی مرد های پیر وبی دندان که از کدوی حلوایی درست شده بود...دوباره راه خانه را در پیش گرفتم.دلم می خواست هرچه زودتر همراه وال در کنار بخاری دیواری گرم بنشینم ، با او به گفتگو بپردازم وهرچه زودتر مشکلاتش را حل کنم.خانه همچنان ساکت وتاریک بود.برفی که روی زمین منجمد شده بود ، مسیری را که به گاراژ خانه منتهی می شد به یک سراشیب لغزنده تبدیل کرده بود.اتومبیلم را رو به گاراژ متوقف کردم ودر نور چراغ های ان از پنجره نگاهی به درون گاراژ انداختم.اتومبیلی در گاراژ بود.در را باز کردم و وارد شدم.بدنه ی اتومبیل هنوز خیس بود.اما خیس بودن اتومبیل مطلب خاصی را بیان نمی کرد، چون ساعت ها بود که باران می بارید و موتور اتومبیل هم سرد بود.به اتومبیلم برگشتم،آن را کنار در ورودی خانه پارک کردم وپیاده شدم.ساعت ده ونیم بود.کم کم دل نکران وال شده بودم .دقیقا نمی دانم چرا به باغ میوه رفتم.شاید دلم می خواست در هوای آزاد گردش کنم، علی الخصوص که باران دیگر به برف تبدیل شده بود.این نخستین برف سال بود.سکوت حاکم بر خانه وباغ ، پس از تحمل ان همه سر وصدا در رستوران ناسائو ، وهم انگیز وغیر واقعی به نظر می رسید.لحظه ای ایستادم و وال را صدا زدم، اما تنها نتیجه ی این فریاد ، عوعوی سگی بود که از جایی در همان نزدیکی به گوش رسید.بعد ، بی آنکه متوجه شده باشم، ناگهان دیدم که در باغ ایستاده ام وهنگامی که به خود آمدم وبه اطراف دقت کردم، متوجه شدم که دقیقا زیر همان درختی ایستاده ام که ده ها سال پیش کشیش جوانی خود را از شاخه های آن به دار آویخته بود.ناگهان احساس کردم که تمام عمرخود را با داستان هایی به سر برده ام که در مورد خانه ی ما وباغ میوه ی آن بر سر زبان ها بود–داستان های مربوط به روحانیونی که پس از هیاهوی جنگ جهانی به خانهی ما آمده بودند، و روحانیونی که در باغ ما کار می کردند وبرای مادرم مراسم دعا ونیایش را انجام می دادند، وروحانیونی که همراه پدرم در کتابخانه می نشستند و ویسکی می نوشیدند؛ و آن روحانی جوان وبدبختی که خود را از شاخه ی این درخت به دار آویخت.اینها همه داستان هایی بود که قدرت وجاذبه ای افسانه ای داشت وباز تابی از زندگی خانواده ی من بود؛ در این داستان ها تاریخچه خانواده ی من ، رنج ها وشادی های آن ونیز موضع ان در قبال مذهب وکلیسیای کاتولیک منعکس بود.این باغ میوه همیشه در تاریخچه خانوادگی من نقش مهمی داشته است،اما من این یک وجب خاک خدارا اصلا دوست نداشتم.تنها دلیلی که موجب می شد غالبا به باغ بیایم این بود که وال اینجا را خیلی دوست داشت.اینجا–یعنی بیرون خانه وبه دور از چشم والدین –بود که من به وال بازی پوکر را یاد دادم.آن موقع وال چهار سال بیشتر نداشت.اما یک روز در حالی که سیبی را گاز می زدم متوجه شدم که همراه گوشت سیب ، نصف یک کرم را هم بلعیده ام واز ان روز به بعد رابطه ام با باغ میوه تیر و تار شد.یک روز «فریتس »یعنی باغبانمان را وادار کردیم درختی را بهما نشان دهد که کشیش جوان خود را از شاخه ی آن به دار آویخته بود.فریتس شاخه ای را که می گفتند طناب دار به آن آویزان بوده به ما نشان داد وما بهت زده وبا چشمان گرد به آن شاخه خیره شدیم؛ وآنگاه فریتس زبانش را از دهان بیرون آورد ، چشم هارا در حدقه چرخاند وقیافه مهیبی به خود گرفت وبعد خندید وگفت که شاید این باغ میوه هم مثل اتاق زیر شیروانی خانه، یعنی آنجا که روحخ سرگردان آن جوان شورشی ناله می کشید ، نحس وبد یمن است.من هرگز مقاله ای در مورد آن ماجرای غم انگیز ندیدم وعکسی از آن کشیش بیچاره وبدبخت ودوزخ مکان مشاهده نکردم.یکبار که از مادرم در این باره سوال کردم ، موضوع را خیلی سریع ماستمالی کرد گفت:«این موضوع مربوط به یک میلیون سال پیش است، بنی.ماجرای خیلی غم انگیزی بود.»وپدرم معتقد بود که این ماجرا برای ما نوعی بدبیاری بوده است:«می توانست برای این عمل شنیع خود باغ میوه ی دیگری را انتخاب کند وخد را از شاخه ی درخت متعلق به فرد دیگری دار بزند.این

افتضاح وبدبیاری بزرگی بود که باغ مارا برای این کار انتخاب کرد.»کم کم از ماندن در زیر بارش برف وفکر کردن به کشیشی که ۵۰ سال پیش اینجا خودکشی کرده بود، خسته شدم.با نگرانی از خود پرسیدم که خواهرم این ساعت شب کجاست.برگشتم وروبروی نمازخانه که اکنون بام آن پوشیده از برف بود وبه کاخ های افسانه ای آدمک برفی شباهت داشت، توقف کردم.سمت وزش باد تغییر کرده بود واز سوی نهر کنار خانه می وزید و شاخه های درختان را تکان می داد.دوباره از پله های یخ زده ولغزنده نمازخانه پایین رفتم،در ورودی را باز کردم وبه اعماق تاریکی سرد ومرطوب وساکت ان خیره شدم.شمع ، خاموش شده بود.در را باز گذاشتم تا روشنایی اندکی که از بیرون می تابید ، به درون سالن نمازخانه راه یابد.کورمال ودست به دیوار خود را به کلید چراغ های سالن رساندم واولین کلیدی را که به دستم رسید ، روشن کردم.ورودی نمازخانه روشن شد ونور کدری محوطه را روشن کرد.همه چیز کهنه وپوسیده وخاکستری رنگ به نظر می رسید.احساس کردم مثل غواصی هستم که در برابر خرابه های مدفون در قعر آب ایستاده است.کلید دوم را زدم ویک جفت لامپ سقفی ، بخش داخلی نمازخانه را با نور ضعیف وکدری روشن کرد.صدای خشک به هم خوردن بال های یک یا چند خفاش در تاریکی بالای سرم به گوش رسید.در سالن فقط ده ردیف نیمکت بود که راهروی میانی از بینشان می گذشت وآنها را به دو بخش تقسیم می کرد.با تردید دو گام پیش گذاشتم ونام خواهرم را صدا زدم.هرگز فضایی را آن همه خالی وتنها ندیده بودم.آوای تک هجایی «وال » در فضا پیچید وپژواک آن از دیوارها وپنجره ها به گوش رسید .صدای ریزش قطرات آبی را شنیدم که از چند سوراخ وترک سقف با پایین می چکید.پشت بام وبرج نمازخانه دوباره احتیاج به تعمیر داشت.ناگهان در فاصله میان ردیف اول ودوم ، زیر نور ضعیف چراغ ، شی سرخ رنگی را دیدم.این شی ، آستینی از پشم سرخ با یک نوار چرمی آبی بود.فورا آن را شناختم.این آستین متعلق به یکی از کت های کهنه دبیرستانی من بود که روی آن آرم دبیرستان سنت اگو ستین دوخته شده بود.بله، این همان کتی بود که روی جیب سمت چپ سینه ی آن دو حرف (اس ای) به چشم می خورد.اما این کت روی کف نمازخانه چه می کرد؟در گورستان زیر زمینی سنت کالیکستوس که در اعماق زمین و زیر خیابان «ویا آپیا» در شهر رم قرار دارد، مغاکی هست که سال های دراز آرامگاه سیسیلیای قدیسه بود، در قرن نهم میلادی به دستور پاپ اعظم پاشالیس اول استخوان های این بانوی قدیسه را از محل اولیه ی خود در آوردند.پاشالیس استخوان های سیسیلیا را در تابوت مرمرینی گذاشتت که اکنون زیر محراب کلیسیای سنت سیسیلیا در محله ی «ترای ته وره»شهر رم قرار دارد.من سال ها پیش یکبار از گورستان زیر زمینی کالیکستوس بازدید کردم.در جایی از این بازدید ناگهان از راهروهای تاریک گورستان وارد دریایی از نرو شدم ودر این دریای نرو دختری را دیدم که آرام وبا صفا در خواب خوش غنوده بود.برای یک لحظه احساس کردم که سرزده وارد خوابگاه این دختر شده و آرامش اورا بر هم زده ام.البته پس از لحظه ای دوباره به خود آمدم و دخترک را همان طور که بود دیدم:این دختر مجسمه ای از کارهای «استفانو مادرتا»بود که بدن سیسیلیا را دقیقا همان طور ساخته بود که در خواب بر کاردینال «اسفوندرانی » ظاهر شده بود .این مجسمه یک اثر هنری فوق العاده نزدیک به واقعیت بود واکنون که به پیکر آن زن بر کف نمازخانه ما افتاده بود نگاه می کردم، دچار این توهم شدم که شاید من هم ، مثل آن کاردینال ایتالیایی قرن ها پیش ، اندام این زن رادر خواب می بینم.جسد به پهلو وبا پای جمع شده روی زمین افتاده بود.درست همان جایی که زانو زده وبه نیایش مشغول بود، نقش بر زمین افتاده بود؛ صورتش رو به زمین قرار داشت.من فقط کی چشم اورا می دیدم که بسته بود.دستش را نوازش کردم؛ در انگشتان سردش تسبیحی دیده می شد.احتمالا وقتی که از خانه خارج شده بود تا به نمازخانه برود، کت کهنه ی مرا به تن کرده بود.پشم کت هنوز مرطوب بود.دستش را در دست گرفتم؛ انگشتانش سرد ومنجمد بود.خواهرم وال ، این سرباز کوچولوی همیشه شجاع من ، موجود عزیزی که وجودش همواره آکنده از دلیری وشجاعتی بود که من از آن بی بهره بودم

وهمیشه هم بی بهره خواهم ماند، مرده بود.نمی دانم تا کی در کنارش زانو زدم، اما بعد دستم را دراز کردم تا صورتش را نوازش کنم که اکنون کاملا بی حالت وبی جان وتهی از آن روح سرکش وامیدوار بود؛ ومن اورا به شکل همان دخترک کوچولوی همیشگی دیدم وصدای خنده ی شادمانه اش را شنیدم، وهنگامی که مویش را نوازش کردم، خونی را که بر روی مو دلمه بسته بود حس کردم ودیدم که موی سوخته اش بر اثر تماسس انگشت من تبدیل به زغال شد وبر زمین ریخت ؛ وزخم آغشته به خون جای گلوله را دیدم.وال اینجا در حال دعا بانو بر زمنی زده وکسی با اسلحه از فاصله ی چند سانتی متری به مغز او شلیک کرده بود .مطمئن بودم که هیچ دردی نکشیده بود.شاید او- به دلیلی ناشناس وغیر قابل توضیح-به قاتلش اعتماد کرده بود.

کردم مثل غواصی هستم که در برابر خرابه ای مدفون در قعر اب ایستاده است.کلید دوم را زدم و یک لامپ سقفی بخش داخلی نمازخانه را با نور ضعیف و کدری روشن کرد.صدای خشک به هم خوردن بال های یک یا چند خفاش در تاریکی بالای سرم به گوش رسید.

در سالن فقط ده ردیف نیمکت بود که راهروی میانی از بینشان می گذشت و انها را به دو بخش تقسیم میکرد.با تردید دو گام پیش گذاشتم و نام خواهرم را صدا زدم.هرگز فضایی را ان همه خالی وتنها ندیده بودم.اوای تک هجایی«وال» در فضا پیچید و پزواک ان از دیوارها وپنجره ها به گوش رسید.صدای ریزش قطرات ابی را شنیدم که از چند سوراخ و ترک سقف به پایین می چکید.پشت بام و برج نمازخانه دوباره احتیاج به تعمیر داشت.

ناگهان در میان ردیف اول ودوم، زیر نور ضعیف چراغ، شئ سرخ رنگی رادیدم.این شئ، استینی از پشم سرخ رنگ با یک نوار چرمی ابی بود.فورا ان را شناختم.این استین متعلق به یکی از کت های کهنه ی دبیرستانی من بود که روی ان ارم دبیرستان سنت اگوستین دوخته شده بود.بله، این همان کتی بود که روی جیب سمت چپ سینه ی ان دو حرف اس و ای به چشم میخورد.اما این کت کف نمازخانه چه می کرد؟

در گورستان ریر زمینی سنت کالیکستوس که دراعماق زمین و زیر خیابان«ویا اپیا»در شهر رم قرار دارد،مغاکی هست که سالهای دراز ارامگاه سیسیلیای قدیسه بود.در قرن نهم میلادی به دستور پاپ اعظم پاشالیس اول استخوانهای سیسیلیا را در تابوت مرمرینی گذاشت که اکنون زیر محراب کلیسای سنت سیسیلیا در محله ی «تراس ته وره» شهر رم قرار دارد.من سالها پیش یکبار از گورستان زیرزمینی کالیکستوس بازدید کردم.در جایی از این بازدید ناگهان ازراهرو های تاریک گورستان وارد دریایی از نور شدم و در این دریای نور دختری را دیدم که ارام و با صفا در خواب خوش غنوده بود.برای یک لحظه احساس کردم که سرزده وارد خوابگاه این دختر شده و ارامش او را برهم زده ام.البته پس از لحظه ای دوباره به خود امدم ودخترک را همانطور که بود دیدم:این دختر مجسمه ای از کارهای«استفانو مادرنا» بود که بدن سیسیلیا را دقیقا همانطور ساخته بود که در خواب بر کاردینال«اسفوندراتی» ظاهر شده بود.این مجسمه یک اثر هنری فوقالعاده نزدیک به واقعیت بود و اکنون که به پیکر ان زن که بر کف نمازخانه ما افتاده بود نگاه میکردم ، دچار این توهم شدم که شاید من هم،مثل ان کاردینال ایتالیایی قرنها پیش،اندام ان زن را در خواب میبینم.

جسد به پهلو و با پای جمع شده روی زمین افتده بود.درست همان جایی که زانو زده و به نیایش مشغول بود،نقش بر زمین شده بود.این جسد هم درست مثل مجسمه مادرنا،ارام مثل فرشته بر زمین افتاده بود؛صورتش رو به زمین قرارداشت.من فقط یک چشم او را میدیدم که بسته بود.دستش را نوازش کردم؛در انگشتان سردش تسبیحی دیده میشد.احتمالا وقتی که از خانه خارج شده بود تا به نمازخانه برود،کت کهنه ی مرا به تن کرده بود.پشم کت هنوز مرطوب بود.دستش را در دست گرفتم؛انگشتانش سرد و منجمد بود.

نمی دانم تا کی در کنارش زانو زدم ،اما بعد دستم رادراز کردم تا صورتش را نوازش کنم که اکنون کاملان بی حالت و بی جان وتهی از ان روح سرکش و امیدوار بود؛و من او را به شکل همان دخترک کوچولوی همیشگی دیدم و صدای خنده ی شادمانه اش را شنیدم،و هنگامی که مویش را نوازش کردم،خونی را که بر مویش دلمه بسته بود حس کردم و دیدم موی سوخته اش بر اثر تماس انگشت من تبدیل به ذغال شد و بر زمین ریخت؛و زخم اغشته به خون جای گلوله را دیدم.وال اینجا درحال دعا زانو بر زمین زده و کسی با اسلحه ا ز فاصله ی چند سانتیمتری به مغز او شلیک کرده بود.مطمئن بودم که هیچ دردی نکشیده بود.شاید او به دلیلی ناشناس و غیر قابل توضیح به قاتلش اعتماد کرده بود.

دستم از خون او و خاکستر موهایش لزج و چسبنده شده بود.وال مرده بود؛به زحمت می توانستم نفس بکشم.دوباره سرش را با احتیاط برگرداندم و ان را مثل اول روی زمین گذاشتم.خواهرم،عزیزترین و بهترین دوستم،کسی که از همه دنیا برایم عزیزتر بود،مرده و بی جان پیش پایم بر زمین افتاده بود.

روی نیمکت نمازخانه نشستم و دستش را همچنان در دست فشردم.دیوانه شده بودم،فکر می کردم اید بتوانم با حرارت دستم،بدنش را گرم کنم.صورتم از شدت غم و درد منجمد و معوج شده بود و من هیچ تلاشی برای برگشتن به حالت عادی نمی کردم؛نمیخواستم برخیزم،میخواستم بی حرکت بنشینم،میخواستم.....نه، هچ نمیخواستم.

نسیم ارام و سردی وزید و چیزی را تکان داد که زیر میخ لبه ی نیمکت چوبی گیر کرده بود.ان را بیرون اوردم.تکه پا رچه ی سه گوش سیاهرنگی از جنس ضداب بود که شاید از یک بارانی کنده شده بود.اهمیتی به ان ندادم،تنها به این دلیل که دست چپم هم بیکار نباشد ان را در دست فشردم.

شنیدم که لولای در نمازخانه ناله ای کرد؛انگا از کف سنگی نمازخانه طنین صدای گام هایی بر خاست.

گامها به من نزدیک شدند ودر حالی که هنوز میکوشیدم بر لرزش بدنم فائق ایم،در کنارم ارام گرفتند.امیدوار بودم که شاید شخص تازه وارد قاتل وال است که برگشته تا مرا هم به قتل برساند.میخواستم او را با دست هایم خفه کنم.هچ ارزویی جز کشتن او نداشتم.سرم را بلند کردم.

پچز از بالا به من خیره شده بود.تنها یک لحظه ی کوتاه کافی بود وبعد ناگهان تمام احساسش در چهره و وجناتش منعکس شد.رنگش مثل مرده سفید شد؛در ان لحظه اصلا به هلوی سرخ شباهت نداشت.دهانش باز و چانه اش اویزان ماند.نتوانست حتی یک کلمه بر زبان جاری کند.

پدر دان هم در کنار پیچز ایستاده وبه جسد وال خیره شده بود.وال بیچاره ی من بی نهایت تنها وبی کس به نظر میرسید.دان با صدایی که اکنده از غم عمیق و بی حد بود،اهسته گفت «چه کثافتی!»

اول فکر کردم این گفته ی دان مربوط به مرگ خواهر من است.اما اشتباه کرده بودم.دان خم شد و تکه پارچهی سیاهرنگ را از دستم گرفت.

طولی نکشید که بروکراسی مرگ با سر وصدای فراوان کار خود را اغاز کرد.سام ترنر رئیس پلیس محل،همراه با چند تن از مامورینش زودتر از همه امدند و کمی بعد مامورین امبولانس و یک پزشک که کیف سیاهی در دست داشت هم سر رسیدند.

سام ترنر، تا انجا که به یاد دارم همیشه دوست خانواده بود.معلوم بود که او را از خواب بیدار کرده و در این شب سرد وجهنمی به خانه ما فرستاده بودند:موهای سفیدش درهم و اشفته بود وریش نتراشیده اش،چین وچروک صورت را،که نشان پیری بود ، دوچندان برجسته کرده بود. پیراهن شطرنجی،کت پشمی وشلوار کبریتی به تن داشت و چکمه ی سبز رنگی پوشیده بود.سام دست مرا فشردو من خوب میدانستم که اوهم از بابت مرگ وال غمگین و متاسف است.سام،وال را از وقتی که خردسال بود می شناخت و رشد و ترقی او رابه چشم دیده ودنبال کرده

بود.و اکنون در دل این شب لعنتی،در سرما و بوران برف به اینجا امده بودتا عاقبت کار او را به چشم ببیند.

پیچز با چانه اویزان و رنگ پریده قهوه درست کرد وقوری و فنجانها را به سالن اورد.او و دان مشترکا تصمیم گرفته بودند به خان ی ما بیایند،چون پیچز نگران شده بود و میخواست از رسیدن وال به خانه مطمئن شود زیرا که امکان بروز سانحه وتصادف در چنان هوایی منتفی نبود.بعد، روشنایی چراغهای نمازخانه را دیده بودند. و هنگامی که به انجا رسیدند مرا دیدند که برنیمکت نشسته بودم ودست خواهرم را در دست میفشردم.در حالی که من و پیچز قهوه مینوشیدیم،دان به همراه سام ترنر دوباره به نمازخانه رفت.شاید دان امیدوار بود که بتواند از محل حادثه ایده ای برای رمان جدیدش به دست اورد.

هنگامی که ان دو دوباره به خانه برگشتند،ترنر سرتا پا خیسو یخ زده بود.یک فنجان قهوه غلیظ و داغ برداشت و ان را با سر و صدای زیاد ،بالا کشید.

از پنجره دیدم جسد وال را که در کیسه ی پلاستیکی سیاهرنگی جا داده بودند،روی برانکارد به درون امبولانس حمل کردند.ذرات برف در پرتو نوری که از پنجره به بیرون میتابید، اهسته و رقص کنان بر کف حیاط مینشستند.

خدای بزرگ !حرف زیادی برای گفتن ندارم،بن.دستور خواهم داد در نمازخانه را لاک ومهر کنند واز پلیس شهر ترنتون خواهم خواست گروه تجسس خود را به اینجا بفرستند.خود تو هیچ ظن وگمانی نداری؟نمیدانی که اینجا احتمالا چه اتفاقی افتاده است؟

چیزی بیش از انچه به چشم دیدم، نمیدانم.

به یاد وضعیت روحی وال در لحظه ای که بهم تلفن کرده بود افتادم،اما به گمانم این نقطه ی شروغ خوبی برای باز کردن باب بحث و گفتگو با ترنر نبود:«وال تازه همین امروز از سفر ه خانه برگشته بود.به من در نیویورک که زنگ زد و از من خواست به اینجا بیایم.می خواست با من حرف بزند.ولی وقتی به اینجا رسیدم، او را ندیدم.فکر کردم یا درترافیک گیر کرده و تاخیر داشته یا برای خرید بیرون رفته.به شهر رفتم تا چیزی بخورم، ووقتیکه به خانه برگشتم،به همه جاسر کشیدم و بلاخره او را پیداکردم.همه چیزی که میدانم همین است.»

ترنر در دستمال سرخرنگش فینی کرد و بینیش را مالید و غرغر کنان گفت:«حتما سرما میخورم.»و بعد رو به من کرد وادامه داد:«عجیب است بن .وال به من هم تلفن کرد.همین امروز بعدظهر.این موضوع را به تو هم گفته بود؟»

«نه. خوب،بگو وال چه میخواست؟»

«عجیب همین است.اصلا فکرش را هم نمیتوانی بکنی.می خواست بداند من درباره کشیشی که در سال ۱۹۳۶ یا ۱۹۳۷ یا نمیدانم کی،در باغ خانه ی شما خود را به دار زده بود،چه می دانم.ان زمان من نخستین سال خدمتم را در دستگاه پلیس می گذراندم.تقریبا همان سالی بود که تو بدنیا امدی.این حادثه از جمله حوادث اسرار امیز و غیر قابل توضیحی بود که هر چند وقت یکبار رخ می دهد.کشیشی خود را در باغ میوه خانه درایسکیل دار میزند؛بدبخت بیچاره. وال به من نگفت این اطلاعات را برای چه منظوری می خواست.فقط می خواست بداند که ایا پلیس در این مورد پرونده ای دارد یا نه.»سرش را تکان داد و دستی به ریش نتراشیده ی روی چانه اش کشید.

«خوب؟در ان مورد پرونده ای هست؟»

«لعنت برشیطان! بن، من نمیدانم.به وال گفتم به خدا من هیچوت پرونده ای در مورد این خودکشی ندیده ام.اما به او قول دادم در ارشیو قدیمی کلانتری که در زیز زیر زمین اداره خاک میخورد جستجو خواهم کرد.چون به هر حال این امکان هست که پرونده ای وجود داشته باشد.ولی

ماجرا خیلی قدیمی است.پرونده های مربوطه احتمالا سالها پیش نابود شده اند.»ترنر دوباره در دستمالش فینی کرد وادامه داد:«بعد از تلفن وال من به این موضوع خیلی فکرکردم وبه یاد راپرت نورویچ پیر افتادم.راپ ان وقتها معاون کلانتر بود.استاد من محسوب می شد.بعدها به مدت چهل و پنج سال رئیس پلیس ما بود ـپسر،حتما هنوز راپ پیر را به خاطر داری، مگر نه؟»

«اولین قبض جریمه برای سرعت زیاد را نورویچ برایم صادر کرد.»

«بله. خوب،راپ حالا بالای هشتاد سال دارد ودر منطقه ی ساحلی در حوالی سی برایت زندگی می کند.هنوز هم چهار ستون بدنش سالم است.با خود گفتم شاید در این مورد بهتر است به راپ زنگ بزنم...ولی خوب،دیگر برای این کار دلیلی وجود ندارد.ما حتی نمیدانیم خواهر وال با این پرونده ـاگر که وجود داشته باشد ـ چکار داشت.»

پرسیدم:«با وجود این چرا نمی خواهی ان موضوع را دنبال کنی؟ تو که وال را می شناسی ؛وال هرگز بی دلیل کاری نمی کرد.»

«خوب بله.ضرری ندارد.»ترنر سر تا پایم را برانداز کرد و گفت :«حتما حالت خیلی بداست بن،این شک لعنتی.....»

«نگران نباش،سام.حالم خوب است.می دانی من ماجرا را چگون میبینم؟به نظر من از اول همین سال که وال به السا لوادور رفت،عاقبت کارش رقم خورده بود.وال سالهای سال یک فرشته ی نگهبان داشت که از او مواظبت می کرد.واین رشته امشب او را تنها گذاشت و به دادش نرسید.»

«درست میگویی،وال به عبارتی بیش از نصف عمرش را بر لبه ی پرتگاه گذرانده بود.»ترنر به کنار پنجره رفت و ادامه داد:«اخ لعنت بر شیطان.بن،این افتضاح است.خیلی افتضاح است.»و ناگهان نفس در سینه اش حبس شد و گفت:«اوه ظاهرا پدرت به خانه برگشته است.خدای من،کسی باید ماجرا را به او بگوید....من از این کار متنفرم.»چشمان سام سرخ و متورم بود ومو های مرطوبش به پوس سرش چسبیده بود.عینکش را برداشت وبا دستمالی کثیف،شیشه های عینک را پاک کرد:«بن، می خواهی من اجرا را به او خبر بدهم.»

پاسخ دادم:«نه،سام. ان کار کار یک سوپرمن است.»

پدرم

اگر فکر میکنید میتوانید به هر شکل وترتیبی پدرم ا سراسیمه و هراسان کنید،یا او را بتر سانید واز جا بدر برید،سخت در اشتباهید و اگر حاظر شوید بر سر این موضوع شرطبندی کنید،حتما خیلی زود ورشکست خواهید شد.پدرم از ان ادمها نبود که فشارهای سنگین روحی ـکه معمولا افراد را به زانو در میاورد ـ بتواند او را از پا دراورد.زندگی پدر،با وجود این واقعیت که او در راز داری و سکوت کاملا وسواس داشت،بسیار پر ماجرا و تکان دهنده بود.هفتادو چهار سال داشت ولی خود ا دقیقا می دانست که شصت ساله به نظر میرسد.خود او می گفت:«اگر کسی بخواهد سن واقعی مرا بداند،باید خیلی به من نزدیک شود.»و کسی که بتواند به پدرم تا این حد نزدیک شود،استحقاق دریافت مدال را دارد؛این عین جمله ایست که مادر بیچاره و وظیفه شناسم یک یا دو بار بر زبان اورده بود.

پدرم وکیل دعاوی، بانکدار،دیپلمات و مسئول اداره ثروت خانواده بود.در سالهای دهه ی پنجاه حتی یکبارنام او به عنوان نامزد معاون ریاست جمهوری برسر زبانها افتاد،که البته پدر این نامزدی را خیلی زود رد کرد،چون کاتولیک بود و همه میدانستند که چه بر سر «ال اسمیث» بیچاره امده بود.«اورل هریمن»با پدرم وارد مذاکره شد و به بحث در این ورد پرداخته بود که اگر دموکرات ها هریمن را به عنوان نامزد ریاست جمهوری انتخاب کنند، او مایل است هیو درایسکیل را نامزد معاونت خود اعلام کند؛اما پدرم این پیشنهاد را نپذیرفته و اظهار داشته زندگی در پشت پرده سیاست را بیشتر دوست دارد.اما حقیقت این بود که پدر هیچ عتمادی به انتخابات وانتخاب کننده گان نداشت.پدرم میگفت:«من که

انتخاب رنگ کراواتم را به رای مردم واگذار نمیکنم،بنابراین دلیلی هم نمیبینم که از انها بپرسم چه کسی باید به کاخ سفید برود.

پدر در اواخر سالهای دهه ی سی،قبل از جنگ جهانی دوم،در کسوت وکیلی جوان و جویای نام در رم کار کرده وعمده وقت خود را صرف مدیریت پولهای متعلق به کلیسا نموده و این پولها را در شرکتها،بانکها ومستغلات امریکایی سرمایه گذاری کرده بود.بعضی از این معاملات کاملا قانونی و پاکیزه نبود و بنابراین احتیاط حکم میکرد که دخالت واتیکان در این معاملات پوشیده بماند.پدرم این مشکل کلیسا را هم حل کرده بود و حاصل این تلاش دوستی های زیلدی بود که بین پدر و تعداد زیادی از شیوخ کلیسا برقرار شده بود.البته چندتایی هم دشمن برای خود تراشیده بود.پدرم یکبار گفته بود:«تمام این دوران صرف جمع اوری تجربه شد.من انقدر عاقل بودم که بتوانم تشخیص دهم دین تنها یک سوی سکه است؛اما سوی دیگر ان،یعنی قالب وشکل دنیوی مذهب،که باید برای ادامه حیات مبارزه کند،چیز کاملا متفاوتیست.من میخواسم دقیقا بفهمم که چرخ ودنده ی ماشین کلیسا چگونه کار میکند.البته دنیا در ان زمان ودر ان سالها که موسولینی از واتیکان به عنوان پوششی برای عملیات جاسوسی خود استفاده میکرد،بسیار ساده تر از امروز بود.و گفتم که مسئله بر سر تجربه اندوزی بود.اوضاع به گونه ای بود که انگار به گذراندن دورهی دکترا در رشته ی«درک واقعیات» مشغول بودم.انسان باید ایده الیسم ومطلوب طلبی را فقط برای خود مذهب و رابطه با خدا نگه دارد.اما کلیسا به عنوان یک سازمان،چیزی جز مکانیسمها و اهرم های گوناگون نیست.»

پدرم درطول زندگی خود همیشه بسیار ثروتمند،زرنگ،محتاط ومفید به رازداری بود.وان مرد خارق العاده بسیار نترس و شجاع بود.در ان زمان که همه میدانستند امریکا بالاخره وارد جنگ خواهد شد،مدتها در واشنگتون به کار پرداخت.اطلاعات او در مورد این که فاشیست های ایتالیایی چگونه و از چه راهی جاسوسان خود را در دستگاه واتیکان نفوذ میدادند، برای مقامات حکومتی بسیار مفید وپر ثمر بو ونام اورا در بعضی از محافل بسیار مرموز امریکا،مشهور کرد.همانجا بود که پدر با یک شخصیت ایرلندی تبار به نام«وایلد بیل دانووان»اشنا شد وزمانی که دانووان سازماندهی«دفتر خدمات راهبردی»یعنی سازمان جاسوسی ارتش امریکارا بر عهده گرفت،یکی از نخستین جوانانی که برای این منظو استخدام کرد،هیو درایسکیل بود.دانووان کاتولیک بود و در ان روزهای عجیب وپر هیجان که سنوشت دنیا به تار مویی بسته بود، گوهی از جوانان معتقد کاتولیک را که مورد اعتماد و وثوق و بودند،به دور خود جمع کرد.هسته ی مرکزی این جمع حتی به شهرت کم نظیری هم رسید وتحت عنوان «شوالیه های معبد» در همه جا مشهور شد.این نام ناظر بر این واقعیت بود که تمام اعضای گروه بلا استثنا کاتولیک بودند.یکی ازاین شوالیه های معبد دانووان پدر من بود.

هنگامی که جنگ در اروپا به پایان رسید،یعنی دقیقا همان زمانی که پدرم همراه با مونسینیوره دامبریزی به پرینسون برگشت،جک وارنر رئیس استودیو های فیلم برداری«وارنر برادرز»با«میلتون اسپرلینگ»تهیه کننده ی مشهور «فریتس لانگ»کارگردان نامدارو«رینگ لردنر جونیور»فیلمنامه نویس سرشناس دیدار وگفتگو کردو احتمالا ضن این دیدار بود که یکی از همین اقایان بحث تهیه ی فیلمی درباره ی«دفتر خدمات راهبردی» را پیش کشیده بود.هدف از تهیه ی این فیلم، بزرگداشت وتبلیغ سازمانهای جاسوسی امرکایی بود که هنوز صنعت سینما چندان به انها نپرداخته بود.گروه نامبرده در نظر داشت قهرمانی با شخصیت جالبو قوی خلق کند: مردی شجاع در موقعیت عالی ودر عین حال بسیار خطرناک سازمانی که در پشت جبهه ی دشمن مشغول است.هدف خلق یک داستان پر ماجرا و ارضا کننده بود که قرار بود بعدا به شکل ویزه و بی نظیر کمپانی برادران وارنر به فیلم تبدیل شود.بیل دانووان به خانه ی ما امد تا درباره ی این فیلم به بحث مذاکره بپردازد.

در این مذاکرات معلوم شد شخصیتی که برای قهرمان فیلم مورد نظر طراحی شده،کپی نسبتاکاملی از هیو درایکسل است.قرار شده بود یکی از

ماجرا های پدر در فرانسه اشغال شده که مربوط به نجات یکی ازافراد نهضت مقاومت و فرار دادن او به خارج بود ،به عنوان چهار چوب وداستان اصلی فیلم مورد استفاده قرار گیرد.

موضوع تازه وقتی برای من هیجان انگیز و جالب و شد که در یک رو ز اخر هفته ناگهان سرو کله ی گاری کوپر در پرنستون پیدا شد.کوپر رابرای ایفای نقش قهرمان اصلی داتان در نظر گر فته بو دند و من از فرط هیجان دیوانه شده بودم.به یاد دارم که با یک لیوان بزرگ لیموناد روی پله ی ایوان نشسته بودم و به گفتگوی گاری کوپر ،دانوا ن وپدرم درباره ی فیلم و جنگ جهانی دوم گوش میدادم.ساعتی بعد من و کوپر به میدان تنیس رفتیم و او سعی کرد تا در بهبود تکنیک زدن سرویس به من کمک کند.خدای من، این همان«سرخوجه یورک»و« لو گریگ»بود که در اموزش سرویس تنیس به من کمک میکرد! کوپر به من گفت:بیل تیلدن قهرمان مشهور تنیس گفته است یک سرویس خوب تا نود درصد بستگی به درستی زاویه دارد که بازیکن به هنگام پرتاب توپ به هوا ان را رعایت میکند.در غروب ان روز گاری کوپر کتابچه ای برداشت وتصویری از من و وال کشید وبعد از ان پرتره پدر و دانوان ودامبریزی را هم رسم کرد.کوپر به من گفت که همیشه میخواست نقاش و کارکاتوریست شودو روی اوردن او به هنرپیشگی بیشتر جنبه ی تصادف داشت.من از ان روز به بعد دیگر هرگز کوپر را ندیدم،مگر در فیلم و روی پرده سینما.یک سال بعد یعنی در سال ۱۹۴۶ فیلم «شنل و خنجر» در سینما ها به نمایش درامد.و عجیب انکه شخصیتی که کوپر نقش ان را بازی میکرد حقیقتا مرا به یاد پدرم انداخت.البته هالیوود مثل همیشه به اصل داستان یک ماجرای عشقی و احساسی هم اضافه کرده بود که نقش مربوطه را هنرپیشه جوانی به نام لیلی پالمر به عهده داشت که بعد ها شهرت جهانی یافت و این نخستین صحنه ی هنر نمایی او بود.

پدرم در مورد کیفیت فیلمی که قرار بود ساخته شود بیش از پیش دچار تردید شده بود،چون اخباری به گوشش رسیده بود که نشان میداد تهیه کننده گان فیلم در نظر دارند مقدار زیادی از عناصر ویزه فیلم های هالیوودی را در فیلمنامه وارد کنند.بعد ازظهر یک روز تابستان را به خاطر دارم که پدر، نوچه اش کورتیس لاکهارد و دانوان در ایوان نشسته بودند و من با یک بطری لیموناد روی پله به سخنان انها گوش میدادم.دانوان پدرم را دست انداخته بود.هنوز صدای اورا به اد می اورم که میخندید و میگفت:«هیو باید دعا کنی که در فیلم تو را به عنوان یک ادم عوضی و پدر سوخته معرفی نکنند.»پدر با لحنی جدی پاسخ داد:«هیچکس جرات ندارد نقش یک ادم عوضی پدر سوخته را به گاری کوپر بدهد.»دانوان خطاب به لاکهارد گفت:«کورتیس شما برایش توضیح بدهید، به هیو بگویید باید به این موضوع ایمان داشته باشد.»لاکهارد به نشانه ی تایید سری تکانداد و تکرار کرد:«بله،هیو،ایمان!»من به گفتگوی انان گوش میدادم و به خواهر کوچکم نگاه میکردم که درلباس شنای جدید و سرخ رنگش زیر باران اب پاشهای روی چمن به این سو و ان سو میدوید و سعی میکرد توجه همه را به طرف خود جلب کند.وال از هما ن کودکی توجه خاصی به لاکهارد داشت.

از پشت سر صدای پدرم را میشنیدم که میگفت:«در اعتقاد من هیچ شک و تردیدی وجود ندارد.این اقای وارنر وبادمجان دور قاب چینها و اطرافیان او هستند که اعتماد واعتقادی به انها ندارم.از ظاهر این افراد معلوم است که کاتولیک های معتقدی نیستند.»

دانوان قهقه ی خنده را سر داد و بعد موضوع گفتگو را تغییر دادند ودر این مورد به بحث پرداختند که ایا اقای کوپربا لیلی پالمر که ظاهرا زنی موقر و با شخصیت بود روابط نامشروع دارد یا نه.از بد روزگار دقیقا در همان لحظه مرا صدا زدند تا به مادرم که در باغ کار میکرد کمک کنم.مادرم در حالی که کلاه حصیری لبه پهنی بر سر گذاشته بود وسیگاری به لب و یک لیوان مارتینی در دست داشت،کنار بوته های گل چمباتمه زده و به کندن علف های خودرو سرگرم بود.

این حقیقت داشت که پدرم در زندگی خود ازمون های زیادی از سر گذرانده و ابدیده شده بود،اما در ان ساعتهای نیمه شب که خبر مرگ وال به او رسید،بهتر از هر زمان دیگر به اعماق وجود او پی بردم و توانستم از ورای سپر صلابت وارادهای که بر اثر تجربیات فراوان و زندگی پر ماجرای خود بدست اورده بود،به درون و اعماق روحش نگاهی بیفکنم.همین اراده و صلابت بود که به او کمک کرد تا وقار ظاهری خود را حفظ کند؛اما تنها چیزی که باعث شد پدر از پا نیفتد و نشکند،ایمان و اعتقاد راسخش بود.باید اذعان کنم که به او رشک بردم.این پیرمرد باتجربه خبر مرگ دخترش رامردانه پذیرفت و دم بر نیاورد.

پدر با نگاهی استفهام امیز به درون خانه امد.عظیم الجثه وچالاک بود،گویی خود را برای مقابله با هر رویدادی اماده کرده بود.یک متر و نود سانت بلندا و بیشتر ازیکصدو بیست کیلو وزن داشت.موهای خاکستری و پرپشتش را با دقت به عقب شانه زده بود.به من وسام ترنر که پشت سر من ایستاده بود نگاهی انداخت و گفت:«به به،بن. تو اینجایی؟سام!چه عجب که سری به ما زدی.....خوب،بگویید ببینم موضوع از چه قرار است مشکلی دارید؟»

من موضوع را گزارش کردم و او به من نگاه کرد؛چشمان ابی درخشانش،مستقیم وخیره به چشمان من دوخته شده بود.وقتی گزارش من به پایان رسید ،به من گفت:«دستت را به من بده پسرم.اکنون وقت ان است که باهم ومتحد باشیم،بن.»قدرت وجود او را با چنان وضوح لمس کردم که گویی قابل لمس بود؛این نیرو مثل جریان اب گوارا وجودم را سیراب کرد.پدر ادامه داد و گفت؛«وال انطور که دوست داشت زندگی کردو خوب میدانست که ما او را دوست داریم.او زندگی خود را وقف خدا کرده بود وهیچکس نمیتواند زندگی بهتر از این را ارزو کند.او بیمار نبود و با ناتوانیها وضعفهای دوران پیری هم اشنا نشد.بن،خواهرت اکنون در جایی بهتر از اینجا زندگی میکند،این را هرگز فراموش نکن.وروزی خواهد فرا رسید که همه ی ما دوباره در کنار هم خواهیم بود،ان هم برای ابد.مطمئن باش خداوند خواهرت را بسیار دوست دارد.»صدای پدر محکم وشفاف بود؛دستش را روی شانه ام گذاشت.قد من یک مترو هشتادو شش سانتیمتر است و مرد نسبتا قوی و عظیم الجثه ای هستم،اما در کنار او خود را کوچک احساس میکردم.البته حرف هایی که زد همه اش مزخرف بود،این را میدانستم.اما با این وجود حرفهایش به من کمک کرد تا وقار خود را حفظ کنم وضعفی از خود نشان ندهم.میدانستم قدرت کافی دارم و و میتوانم مرگ وال را هضم کنم.میدانستم که اگر امروز نه،ولی بالاخره روزی بر این مصیبت چیره خواهم شد.میدانستم که میتوانم بر این درد جانکاه فائق شوم.

پدرم پرسید:« سام چه کسی دخترم را کشته است؟»اما اصلا منتظر جواب نماند،پیشاپیش ما به راه افتاد،به«لانگ روم» رفت،نگاه به حاظرین انداخت و گفت:«احتیاج به یک نوشیدنی تند دارم.»وسر یک بطری ویسکی را باز کرد.

سام بیچاره نمی دانست چه کسی خواهرم را کشته است.مدت زیادی اهسته با پدرم حرف زد.پچز در بخاری دود زده اتش بزرگی روشن کرده بود.پدر دان از لحظه ای که پیچز او را به پدرم معرفی کرد در گوشه ای ایستاده بود وحرف نمی زد.

پیچز به من گفت که اگر دوست دارم حاظر است شب را در اینجا به سر برد و در کنار من بماند.اما من ظمن تشکر پیشنهادش را نپذیرفتم.فکر کنم دلیل واقعی او در ارائه ان پیشنهاد این بود که نمیخواست به کلیسایش در نیوپرو برگردد و شب را تنهایی با خاطراتش سپری کند.اما بلاخره سام ترنر به راه افتاد تا به خانه اش برگردد،و پیچز و پدر دان با او تاسی جستند و با هم یعنی همانطور که امده بودند راه برگشت را در پیش گرفتند.من پشت پنجره ایستاده بودم وحرکت انها را نظاره میکردم.پدر دان،رمان نویس میلیونر، در جاگوار اخرین مدلش وپیچز در یک اتومبیل دوج قدیمی که گلگیر ان تصادفی و فرو رفته بود،به راه افتادند و در تاریکی شب ناپدید شدند.

وقتی برگشتم پدرم دوباره لیوان مرا پر کرده بود.صورتش ازگرمای بخاری دیواری کمی سرخ شده بود.لیوان را به دستم داد و گفت:«امشب شب درازی خواهد بود.شاید این نوشیدنی به تو کمک کند.بگو ببینم تو اصلا اینجا چکار داشتی؟»

انچه را در طول روز رخ داده بود برایش بازگو کردم.احساس کردم اعصابم کمی ارام شده است.بدنم دیگر نمی لرزید.روی یکی از مبلهای خردلی رنگ نشستم و پاهایم را به طرف بخاری دراز کردم.

پدر به من نگاه کرد و سری تکان داد:«لعنت بر شیطان!یعنی چه مسئله ای فکر این دختر را ان حد به خود مشغول کرده بود؟»

«هرچه بود به تحقیقات وال ارتباط داشته.مثلا چیزی که کشف کرده یا تصادفا با ان روبه رو شده بود.شاید در پاریس یا....راستش را بخواهید منهم نمیدانم.»

«نکند منظورت این است که وحشت وال فقط به این دلیل بود که مشتی کاغذ کهنه و باطله مربوط به جنگ دوم را زیر و رو کرده بود!»ناگهان خشم بر وجودش مستولی شد و فریاد زد :«جنگ جهانی دوم! اصلا این موضوع چه ربطی به قتل وال در پرینسون دارد؟»اندو عمیق پدر در خشمی کور سر باز کرده بود.

به اوگفتم:« ارام باش، پدر»

«همه ی این حرفها کامل مسخره است.نه من مطمئنم تو رابطه هایی را مطرح میکنی که اصلا وجود خارجی ندارد.تو فراموش میکنی ما در زمانی زندگی میکنیم که هر روز انسانهایی کاملا بی دلیل به قتل میرسند.به نظر من وال به نماز خانه رفته بود تا دعا کند و بی انکه متوجه شود نظر یک ادم دیوانه را که در طوفان پرسه میزد،به خود جلب کرده بود.همین،یک قتل کاملا بی معنا و بی دلیل!»

او رابه حال خود گذاشتم تا به خود تلقین کند که یک بیمار روانی ان هم تصادفی وال را کشته است وهیچ موضوع وماجرای دیگری در پس این قتل وجود ندارد.پدرم وحشتی را که در صدای وال به گوش میرسید ، نشنیده بود.وال وحشت زده تر از ان بود که من بتوانم باور کنم قتل او تصادف صرف بوده است.

پدر گفت:«وال دیروز از کالیفرنیا به من تلفن کرد و گفت که امروز به همراه لاکهاراد به نیویورک خواهد امد.قرار بود امشب را اینجا بماند و به احتمال زیاد فردا به مسافرتش ادامه بدهد.من امروز در نیویورک جلسه ی مهمی داشتم و حتی نمیدانستم که شب به خانه بر میگردم یا نه.وال حتی یک کلمه هم از این مورد که از چیزی وحشت دارد به من نگفت.»کتش را کند و روی دسته ی صندلی گذاشت،گره ی کراواتش را شل کرد،واستینهایش را بالا زد:«بن،میدانی من از چه بابتی نگران بودم؟نمیداند چرا احساس میکردم وال میخواهد بهاینجا بیاید تا به من بگوید که قصد دارد از فرقه ی یوسوعیون استعفا بدهد و با کورتیس ازدواج کند.حدسم درست است یا فکر میکنی من دیوانه شده ام؟»

«هیچ اطلاعی ندارم.ولی مگر کورتیس واجد تمام ان شرایطی نیست که شما ازیک داماد مطلوب انتظار دارید؟»

پدر چهره ای درهم کشید و گفت:«این موضوع هیچ ارتباطی با کورتیس ندارد.عقلت را کار بینداز،بن.مسئله بر سر وال است.وال راهبه بود واین سرنوشت او بود که راهبه باشد...»

همانطور که سرنوشت من بود راهب یسوعی باشم؟»

«تنها خدا میداند که سرنوت برای تو چه رقم زده است.اما سرنوشت وال همین بود.وال برای خدمت به کلیسا افریده شده بود!»

«چه کسی این را میگود؟ خود کلیسا که حتما چنین نظری را ندارد، مگر اینکه من روزنامه ها را عوضی خوانده باشم.بر عکس به نظر م کلیسا

ارزویی جز این نداشت که هرچه زودتر از دست وال خلاص شود.اصلا بگوببینم،مگر زندگی وال به خود او مربوط نیست؟مگر وال حق ندارد ازادانه برای زندگیش تصمیم بگیرد؟»اصلا متوجه نبودم در ساختن جملاتم از زمان درستی استفاده نمیکردم.من زمان حال به کار برده بودم،در حالی که زندگی وال دیگر وجود نداشت.»

«حدس میزدم که ان نظر وعقیده را ابراز خواهی کرد.بحث کردن در این مورد بی فایده است.من و وال کاتولک هستیم.....»

«اگر به جای تو بودم در این مورد که دیگران چه زخم زبان هایی بر بدن دارند و شاید بروز نمیدهند،اظهار نظر وقضاوت نمیکردم.مگر تو نمیتوانی برای یکبار هم که شده ،لاقل امشب به روح بیچاره و گناهکارت کار نداشته باشی؟»

بی اختیار خندیدم.اگر وال هم انجا بود حتما میخندید.پدر و من دوباره درگیر همان جنگ قدیمی شده بودیم و هر دوی ما میدانستیم که این جنگ برنده ندارد.

بالاخه پدر گفت:«ایا به نظر تو حدس من درباره ی رابطه میان وال وکرتیس درست است؟»

«وال در این مورد هرگز با من حرف نزده بود.»

«فرقی هم نمکند. اگر هم گفته بود تو حتما توصیه میکردی با کورتیس ازدواج کند.»

ناگهان با دست چشمانش را پوشاند ومن متوجه شدم چیزی نمانده است به گریه بیافتد.تحمل مصیبت مرگ وال حتی برای ان سرباز پیر هم اسان نبود.از جا برخواست و با بی میلی اتش بخاری را تیز کرد.بارانی از جرقه بر سنگ های کف بخاری فرو ریخت.

ساعت روی لبه ی بخاری دیواری دو ضربه زد.صدای زنگ این ساعت،زیر و پر نفوذ مثل صدای ویلون سل بود.ساعت دو بامداد بود.از انجا برخواستم و از روی جعبه ی روی میز سیگار برگی برداشتمو ان را روشن کردم و در ان طرف اتاق به کنار پنجره رفتم و به تاریکی ان شب لعنتی و نفرت انگیز خیره شدم.ناگهان و بی اختیار به یاد«جیک»سگ«لابرادور» مان افتادم که هر ا توپ بیسبالی میدید،مثل دیوانه ها روی ان میپرید و سعی میکرد با دندان قسمتی از ان را پاره کند.وقتی «جیک» مرد،وال با اصرار ما را وادار کرد همراه با لاشه ی سگ توپ بیسبالی،که باد ان را خالی کرده بودم،درقبر بگذارم تا به قول وال جیک در بهشت سگها تا الی العبد توپ بیسبال پاره کند.

پدر خمیازه ای کشید و چیزی درباره ی لاکهارد گفت و من با نگاهی استفهام امیز سرم را برگر داندم.«پدر گفت که کالیکستوس در حال مرگ است.البته محتوای بولتن های پزشکی او را نمیدانم،اما چیزی به پایان عمرش نمانده است.وکورتیس با همان پشتکار همیشگیش به راه افتاده است تا پیاپیش از برنده ی انتخاباتی که به زودی انجام خواهد شد حمایت کند.یا به عبارت دقیق تر ،برنده را پیدا و انتخاب کند.قرار است کورتیس با من مذاکره کند.مطمئن باش هدف او از این مذاکره گرفتن پول است.

پرسیدم:«نامزد مورد نظر کورتیس کیست؟»

«کسی است که کلیسیا را به قرن بیست و یکم رهنمون خواهد شد.البته خودم هم نمیدانم این جمله دقیقا چه معنی دارد.»

«بسیار خوب،پس برایش ارزوی خیر میکنم.»

«فکر کورتیس را هیچکس نمیتواند بخواند.اما من فکر میکنم که رقابت تنگاتنگی بین دامبریزی و ایند لیکادو وجود دارد.وشاید هم سرانجام طرفین بر سر فانجو به عنوان نامزد مشترک توافق کنند.»حالت پدر در ان لحظه به گونه ای بود که گویی موضوع تعیین نامزدهای انتخاباتی برایش علی السویه است.اما این واقعیت نداشت.پدرم فقط خیلی خسته و افسرده بود.

پرسیدم:«نامزد مطلوب تو کیست؟»

شانه ای بالا انداخت.پدر در طول زندگیش انهم بارها و بارها انهم بر سر چیزهای بزرگ قمار کرده بود.بله،شک نبود که پدر نامزد بخصوصی مد نظر داشت؛اس برنده ای در استین داشت که میخواست در اخرین لحظه ان را رو کند.

به پدر گفتم:«من هیچوقت این موضوع را از تو نپرسیده بودم ،ولی تو چرا در ان سالهای بعد از جنگ دامبریزی را همراه خودت به خانه اوردی؟البته حظور او در اینجا برای وال و من فرصت مغتنمی بود.دامبرزی یک همبازی بی نظیر بود.اما انگیزه تو چه بود؟تو در طول سالهای جنگ او را میشناختی؟»

«داستانش مفصل است،بن.او به یک دوست نیاز داشت.به همین اندازه اکتفا کن و سوال نکن.»

«این هم یکی از ان ماجراهای دفتر خاطرات توست؟یکی از ان ماجراهایی که تو هرگز به ما....»

«بس کن بن.نمیخواهم در این باره حرف بزنم.»

«بسیار خوب برای من که فرقی نمیکند.»دامبریزی،ایند لیکاتو،فانجو.این ها برای من چیزی جز چند نام ناشناس نبودند؛ابته بجز خاطرات خوبی که از دامبرزی به یاد داشتم.

فکر کردن به ان سالهی اسرار امیزی که پدر به عنوان کارمند دفتر خدمات راهبردی کار میکرد،همیشه کمی مرا پریشان میکرد.سالها از ان زمان میگذشت،اما پدر هنوز هم خاطراتش را مثل اسرار حکومتی از همه پنهان میکرد.یکبار پدر و مادرم ما را در تعطیلات تابستانی به پاریس بردند.نقطه ی اوج این سفر بازدید از برج ایفل بود و در این بازدید کی از دوستان قدیمی پدر ازدوران دفتر خدمات ما را همراهی میکرد.اوسقف توریچلی در ان زمان هم مرد پیری بود.او صاحب بزرگترین و دراز ترین بینی عقابی ای بود که من درزندگی دیده بودم وانطور که شنیدم،دوستانش او را «شایلاک» صدا میزدند.او یک پاکت پر از ابنبات خوشمزه در جیب داشت و وال به همین دلیل یک لحظه از کنار او دور نمیشد.توریچلی برای ما لطیفه ی مشهور زاک و پیر را بازگو کرد که بیست سال تمام هفته ای سه یا چهار بار در یک رستوران بخصوص نهار میخوردند.بالاخره روزی زاک از پیر میپرسد:راستی ما چرا بیست سال است همیشه به همین یک رستوران می اییم؟و پیر پاسخ میدهد«خوب،معلوم است،دوست من.چون اینجا تنها رستوران پاریس است که از انجا منظره ی برج لعنتی ایفل دیده نمیشود!»مامفهوم لطیفه را درک نکردیم ،اما وال مثل دیوانه ها خندید ،انهم به این دلیل که از مزه ی ابنباتها خیلی خوشش امده بود.

ان روز شنیدم که پدر و تورچلی به گفتگو درباره ی ان زمانی مشغولند که پاریس در اشغال نازی ها بود.و تورچلی خنده کنان این ماجرا را میگفت که چگونه روزی پدر از مخفیگاهش در یک انبار ذغال بیرون امده بود.از قرار معلوم پدرم از دست گشتاپو فرار کرده و خود را دو هفته ی تمام در ان زیر زمین مخفی کرده بود.توریچلی گفت:ان روز وقتی پدرت را دیدم،شباهت زیادی به ال جلسون خواننده ی سیاهپوست اوازهای محلی داشت و صورتش به همان اندازه از گرد ذغال سیاه و براق شده بود.بله،گذشته از ان شوخی ها،شک نبود که ان دوران، دورانی سخت وپر ماجرا و پر از خطر و هیجان بود.اما هیودرایکسل به هر حال پدر من بود نمیتوانستم او را به شکل جاسوس یا ماموری ویزه در نظر مجسم کنم که در تاریکی شب دزدانه و سینه خیز خود را به هدف میرساند تا مثلا یک کارخانه برق یایک انبار مهمات را منفجر کند.

پدر که معلوم بود اکنون نیمی از مغزش در دریای ویسکی قوطه ور است ،با صدایی کشیده به من گفت:«میدانی بن.وقتی فکرش را میکنم که باید کورتیس را در جریان اتفاقات امروز قرار دهم،حالم دگرگون میشود.کورتیس در مجموع تا به امروز زندگی خوش سعادتمندی را گذرانده

است.»

«هرکسی نوبتی دارد.امروز هم نوبت اوست که پسگردنی محکمی بخورد.»

راستش را بخواهید کورتیس برایم هیچ اهمیتی نداشت.او هم یکی از نوکران کلیسیا بود .من حتی برای پدرم نیز ،که حساسیتش از کرگدن دو شاخ هم کمتر بود،احساس دلسوزی چندانی نمیکردم.دل من فقط برای خواهر کوچولویم وال میسوخت.

«فردا موضوع را به او خواهم گفت.»

«چندان نگران این موضوع نباش.ماجرا فردا صبح از طریق مطبوعات و تلویزیون منتشر خواهد شد.وال شخصیت مشهوری است.مطمئن باش کورتیس قبل از اینکه مامجبور شویم این وظیفه ی درد اور را انجام دهیم،از طریق رسانه ها مطلع خواهد شد.ما فقط باید اشکهایش را پاک کنیم و من از این بابت اصلا خوشحال نیستم.»

پدر از پشت لیوان ویسکی به من خیره شد و گفت:«تو گاهی اوقات حقیقتا به موجودی رذل و پست تبدیل میشوی بن.»

«بله ،پسر کو ندارد نشان از پدر.....اینطور نیست؟»

پدر پس از یک مکث طولانی گفت:«به احتمال همینطور است که میگویی.»سپس لیوانش را خالی کرد،سینه ای صاف کردو گفت:«دیگر باید به رختخواب بروم.»

«به رختخواب بروی تا با شیاطین دنیای ظلمات دست و پنجه نرم کنی؟»

«تقریبا چیزی شبیه به همین»به استانه ی در که رسید،برای یک لحظه برگشت و دستی برایم تکان داد.

«راستی پدر...»

«بله؟میخواهی چیزی بگویی؟»

«سام ترنر به من گفت وال به او زنگ زده ودر مورد کشیشی که در باغ خانه ی ما خود را به دار زده بود پرسشهایی کرده.....»

«راجع به چه موضوعی حرف میزنی؟»

«راجع به کشیشی که در باغ خانه ی ما خود را حلقاویز کرد.مگر بجز همان یک نفر کس دیگری هم در باغ خانه ما خودکشی کرده بود؟نظر تو درباره این کار وال چیست؟چرا وال از سام این چیزها را پرسیده بود؟وال در این مورد از تو چیزی نپرسید؟»

پدر با خشم فراوان پاسخ داد:«سام ترنر مثل یک پیرزن هاف هافوی دهن لق است.من از کجا بدانم که ان ماجرا چگونه بوده است.نه وال به این داستان قدیمی هیچ اشاره ای نکرد.»

«منظورت از «داستان» چیست؟این اتفاق حقیقتا رخ داده بود؛داستان نیست.»

«هر چه بود مربوط به گذشته است.فراموش شده و از یاد رفته است.اصلا به این ماجرا فکر نکن.ما هرگز نخواهیم فهمید که منظور وال ازطرح این سوالات چه بوده و بهتر است نفهمیم.بسیار خوب حالا دیگر می روم بخوابم.»برگشت و راه خروج را در پیش گرفت.

«پدر؟»

«بله»

«اگر نتوانستی بخوابی من بیدارم.در اتاقم مینشینم.اگر دوست داشتی حرف بزنی یا اگر نخواستی تنها بمانی.....»شانه ای بالا انداختم.

«از پیشنهادت متشکرم.فکر میکنم ساعتی را به خواندن دعا بگذرانم.و اگر اجازه دهی پیشنهاد میکنم تو هم همین کار را بکن.البته اگر دعا خواندن را فراموش نکرده باشی.»

«امتحانش مجانی است.»

«من همیشه میگویم برای بازگشت به سوی خدا هیچوقت دیر نیست.»صورت پدرم را که در تاریکی قرار داشت نمی دیدم،اما در لحن صدایش اثاری از لبخند

مطمئن باش که خداوند خواهرت را بسیار دوست دارد.» صدای پدر محکم و شفاف بود. دستش را روی شانه ام گذاشت. قد من یک متر و هشتاد و شش سانتیمتر است و مرد نسبتاً قوی هیکل و عظیم الجثه ای هستمف اما در کنار او خود را کوچک احساس کردم. البته حرف هایی که زد همه اش مزخرف بود، این را می دانستم. اما با این وجود حرف هایش به من کمک کرد تا وقار خود را حفظ کنم و ضعفی از خود نشان ندهم. می دانستم که قدرت کافی دارم و می توانم مرگ وال را هضم کنم. می دانستم که اگر امروز نه، ولی بالاخره روزی بر این مصیبت چیره خواهم شد. می دانستم که می توانم بر این درد جانکاه فائق شوم.

پدرم پرسید: «سام، چه کسی دخترم را کشته است؟» اما اصلاً منتظر جواب نماند، پیشاپیش ما به راه افتاد، به «لانگ روم» رفت، نگاهی به حاضرین انداخت و گفت: «احتیاج به یک نوشیدنی تند دارم». و سر یک بطری ویسکی را باز کرد.

سام بیچاره نمی دانست چه کسی خواهرم را کشته است. مدت زیادی آهسته با پدرم حرف زد. پیچز در بخاری دود زده آتش بزرگی روشن کرده بود. پدر دان از لحظه ای که پیچز او را به پدرم معرفی کرد در گوشه ای ایستاده بود و حرف نمی زد.

پیچز به من گفت که اگر دوست دارم حاضر است شب را در این جا به سر برد و در کنار من بماند. اما من ضمن تشکر پیشنهادش را نپذیرفتم. فکر می کنم دلیل واقعی او در ارائه این پیشنهاد این بود که نمی خواست به کلیسیایش در نیوپرو برگردد و شب را در تنهایی با خاطراتش سپری کند. اما بالاخره سام ترنر به راه افتاد تا به خانه اش برگردد، و پیچز و پدر دان هم به او تاسی جستند و با هم، یعنی همان طور که آمده بودند، راه برگشت را در پیش گرفتند. من پشت پنجره ایستاده بودم و حرکت آن ها را نظاره می کردم. پدر دان، رمان نویس میلیونر، در جاگوار XGS آخرین مدلش و پیچز در یک اتومبیل دوج قدیمی که گلگیر آن تصادفی و فرو رفته بود، به راه افتادند و در تاریکی شب ناپدید شدند.

وقتی برگشتم، پدرم دوباره لیوان مرا پر کرده بود. صورتش از گرمای بخاری دیواری کمی سرخ شده بود. لیوان را به دستم داد و گفت: «امشب شب درازی خواهد بود. شاید این نوشیدنی به تو کمک کند. بگو ببینم تو اصلاً این جا چکار داشتی؟»

آنچه را در طول روز رخ داده بود برایش بازگو کردم. احساس کردم اعصابم کمی آرام شده است. بدنم دیگر نمی لرزید. روی یکی از مبل های خردلی رنگ نشستم و پاهایم را به طرف بخاری دراز کردم.

پدر به من نگاه کرد و سری تکان داد: «لعنت بر شیطان! یعنی چه مسئله ای فکر این دختر را آن حد به خود مشغول کرده بود؟»

«هر چه بوده به تحقیقات وال ارتباط داشته. مثلاً چیزی که کشف کرد، یا تصادفاً با آن روبرو شده بود- شاید در پاریس یا ... راستش را بخواهی من هم نمی دانم.»

«نکند منظورت این است که وحشت وال فقط به این دلیل بوده که مشتی کاغذ کهنه و باطله مربوط به جنگ دوم را زیر و رو کرده بود!» ناگهان

خشم بر وجودش مستولی شد و فریاد زد: «جنگ جهانی دوم! اصلاً این موضوع چه ربطی به قتل وال در پرینستون دارد؟» اندوه عمیق پدر در خشمی کور سر باز کرده بود.

به او گفتم: «آرام باش، پدر.»

«همه این حرف ها کاملاً مسخره است. نه، من مطمئنم تو رابطه هایی را مطرح می کنی که اصلاً وجود خارجی ندارد. تو فراموش می کنی که ما در زمانی زندگی می کنیم که هر روز انسان هایی کاملاً بی دلیل به قتل می رسند. به نظر من وال به نمازخانه رفته بود تا دعا کند و بی آن که متوجه شود نظر یک آدم دیوانه را که در سرما و طوفان پرسه می زد، به خود جلب کرده بود. همین، یک قتل کاملاً بی معنا و بی دلیل!»

او را به حال خود گذاشتم تا به خود تلقین کند که یک بیمار روانی، آن هم تصادفاً وال را کشته است و هیچ موضوع و ماجرای دیگری در پس این قتل وجود ندارد. پدرم وحشتی را که در صدای وال به گوش می رسید، نشنیده بود. وال وحشتزده تر از آن بود که من بتوانم باور کنم قتل او تصادف صرف بوده است.

پدر گفت: «وال دیروز از کالیفرنیا به من تلفن کرد و گفت که امروز همراه لاکهارد به نیویورک خواهد آمد. قرار بود امشب را این جا بماند و به احتمال زیاد فردا به مسافرتش ادامه بدهد. من امروز در نیویورک جلسه مهمی داشتم و حتی نمی دانستم که شب به خانه برمی گردم یا نه. وال حتی یک کلمه هم در این مورد که از چیزی

وحشت دارد به من نگفت.» کتش را کند و روی دسته صندلی گذاشت، گره کراواتش را شل کرد و آستین هایش را بالا زد: «بن، می دانی من از چه بابتی نگران بودم؟ نمی دانم چرا احساس می کردم وال می خواهد به این جا بیاید تا به من بگوید که قصد دارد از فرقه یسوعیون استعفا بدهد و با کورتیس ازدواج کند. حدسم درست است یا فکر می کنی من دیوانه شده ام؟»

«هیچ اطلاعی ندارم. ولی مگر کورتیس واجد تمام آن شرایطی نیست که شما از یک داماد مطلوب انتظار دارید؟»

پدر چهره ای درهم کشید و گفت: «این موضوع هیچ ارتباطی به کورتیس ندارد. عقلت را به کار بینداز، بن. مسئله بر سر وال است. وال راهبه بود و این سرنوشت او بود که راهبه باشد ...»

«همان طور که سرنوشت من بود که راهب یسوعی باشم؟»

«تنها خدا می داند که سرنوشت برای تو چه رقم زده است. اما سرنوشت وال همین بود. وال برای خدمت به کلیسیا آفریده شده بود!»

«چه کسی این را می گوید؟ خود کلیسیا که حتماً چنین نظری ندارد، مگر این که من روزنامه ها را عوضی خوانده باشم. برعکس، به نظر من کلیسیا آرزویی جز این نداشت که هرچه زودتر از شر وال خلاص شود. اصلاً بگو ببینم، مگر زندگی وال به خود او مربوط نیست؟ مگر وال حق ندارد آزادانه در مورد زندگی اش تصمیم بگیرد؟»

اصلاً متوجه نبودم که در ساختن جملاتم از زمان درستی استفاده نمی کردم. من زمان حال به کار برده بود، در حالی که زندگی وال دیگر وجود نداشت.

«حدس می زدم که این نظر و عقیده را ابراز خواهی کرد. بحث کردن در این مورد بی فایده است. من و وال کاتولیک هستیم ...»

«من هم کاتولیکم، عجیب است که تو، من، یعنی تنها کسی را که به اندازه عیسای مصلوب زخم بر بدن دارد ...»

«اگر به جای تو بودم در این مورد که دیگران چه زخم هایی بر بدن دارند و شاید بروز نمی دهند، اظهارنظر و قضاوت نمی کردم. مگر تو نمی

دانی برای یک بار هم که شده، لااقل امشی، به روح بی چاره و گناهکارت کاری نداشته باشی؟»

بی اختیار خندیدم. اگر وال هم آن جا بود، حتماً می خندید. پدر و من دوباره درگیر همان جنگ قدیمی شده بودیم و هر دوی ما می دانستیم که این جنگ برنده ندارد.

بالاخره پدر گفت: «آیا به نظر تو حدس من در مورد رابطه میان وال و کورتیس درست است؟»

«وال در این مورد هرگز با من حرف نزده بود.»

«فرقی هم نمی کند. اگر هم گفته بود تو حتماً توصیه می کردی با کورتیس ازدواج کند.»

ناگهان با دست چشمانش را پوشاند و من متوجه شدم که چیزی نمانده است به گریه بیفتد. تحمل مصیبت مرگ وال حتی برای آن سرباز پیر هم آسان نبود. از جا برخاست و با بی میلی آتش بخاری را تیز کرد. بارانی از جرقه بر سنگ های کف بخاری فرو ریخت.

ساعت روی لبه بخاری دیواری دو ضربه زد. صدای زنگ این ساعت، زیر و پر نفوذ مثل صدای ویلون سل بود. ساعت دو بامداد بود. از جا برخاستم و از جعبه روی میز، سیگار برگی برداشتم، آن را روش کردم و در آن طرف اتاق به کنار پنجره رفتم و به تاریکی آن شب لعنتی و نفرت انگیز خیره شدم. ناگهان و بی اختیار به یاد «جیک» سگ «لابرادور» مان افتادم که هر بار توپ بیسبالی می دید، مثل دیوانه ها روی آن می پرید و سعی می کرد با دندان قسمتی از آن را پاره کند. وقتی «جیک» مرد، وال با اصرار ما را وادار کرد هماره لاشه سگ توپ بیسبالی، که باد آن را خالی کرده بودیم، در قبر بگذاریم تا به قول وال، جیک در بهشت سگ ها تا الی الابد توپ بیسبال پاره کند.

پدر خمیازه ای کشید و چیزی درباره لاکهارد گفت و من با نگاهی استفهام آمیز سرم را برگرداندم. پدر گفت: «کالیکستوس در حال مرگ است. البته محتوای بولتن های پزشکی او را نمی دانم. اما چیزی به پایان عمرش نمانده است. و کورتیس با همان پشتکار همیشگی به راه افتاده است تا پیشاپیش از برنده انتخاباتی که به زودی انجام خواهد شد حمایت کند. یا به عبارت دقیق تر، برنده را پیدا و انتخاب کند. قرار است کورتیس با من مذاکره کند. مطمئن باش که هدف او از این مذاکره گرفتن پول است.

پرسیدم: «نامزد مورد نظر کورتیس کیست؟»

«کسی است که کلیسیا را به قرن بیست و یکم رهنمون خواهد شد. البته خودم هم نمی دانم این جمله دقیقاً چه معنی دارد.»

«بسیارخوب، پس برایش آرزوی خیر می کنم.»

«فکر کورتیس را هیچ کس نمی تواند بخواند. اما من فکر می کنم که رقابت تنگاتنگی بین دامبریزی و ایندلیکاتو (Indelicato) وجود دارد. و شاید هم طرفین سرانجام بر سر فاتجو به عنوان نامزد مشترک توافق کنند.» حالت پدر در آن لحظه به گونه ای بود که گویی موضوع تعیین نامزدهای انتخاباتی برایش علی السویه است. اما این واقعیت نداشت. پدرم فقط خیلی خسته و افسرده بود.

پرسیدم: «نامزد مطلوب تو کیست؟»

شانه ای بالا انداخت. پدر در طول زندگی اش بارها و بارها آن هم بر سر چیزهای بزرگ، قمار کرده بود. بله، شک نبود که پدر نامزد به خصوصی مدنظر نداشت، آس برنده ای در آستین داشت که می خواست در آخرین لحظه آن را رو کند.

به پدر گفتم: «من هیچ وقت این موضوع را از تو نپرسیده بودم، ولی تو چرا در آن سال های بعد از جنگ دامبریزی را همراه خودت به خانه آوردی؟ البته حضور او در این جا برای وال و من فرصت مغتنمی بود، دامبریزی یک همبازی بی نظیر بود. اما انگیزه تو چه بود؟ تو در طول سال

های جنگ او را می شناختی؟»

«داستانش مفصل است، بن. او به یک دوست نیاز داشت. به همین اندازه اکتفا کن و سوال نکن.»

«این هم یکی از آن ماجراهای دفتر خدمات توست؟ یکی از آن ماجراهایی که تو هرگز به ما ...»

«بس کن بن. نمی خواهم در این باره حرف بزنم.»

«بسیارخوب، برای من که فرقی نمی کند. دامبریزی، ایندلیکاتو، فانجو. این ها برای من چیزی جز چند نام ناشناس نبودند، البته بجز خاطرات خوبی که از دامبریزی به یاد داشتم.

فکر کردن به آن سال های اسرارآمیزی که پدر به عنوان کارمند دفتر خدمات راهبردی کار می کرد، همیشه کمی مرا پریشان می کرد. سال ها از آن زمان می گذشت، اما پدر هنوز هم خاطراتش را مثل اسرار حکومتی از همه پنهان می کرد. یک بار پدر و مادرم را در تعطیلات تابستانی به پاریس بردند. نقطه اوج این سفر بازدید از برج ایفل بود و در این بازدید یکی از دوستان قدیمی پدر از دوران دفتر خدمات ما را همراهی می کرد. اسقف توریچلی در آن زمان هم مرد پیری بود. او صاحب بزرگ ترین و درازترین بینی عقابی ای بود که من در زندگی دیده بود و آن طور که شنیدم، دوستانش او را «شایلاک» (Shylock) صدا می زدند. او یک پاکت پر از آب نبات خوشمزه در جیب داشت و وال به همین دلیل یک لحظه از کنار او دور نمی شد. توریچلی برای ما لطیفه مشهور ژاک و پی یر را بازگو کرد که بیست سال تمام هفته ای سه الی چهار بار در یک رستوران به خصوص ناهار می خوردند. بالاخره روزی ژاک از پی یر می پرسد: راستی چرا ما بیست سال است همیشه به همین یک رستوران می آییم؟ و پی یر پاسخ می دهد: «خوب، معلوم است، دوست من. چون این جا تنها رستوران پاریس است که از آن جا منظره برج لعنتی ایفل دیده نمی شود!» ما مفهوم لطیفه را درک نکردیم، اما وال مثل دیوانه ها خندید، آن هم به این دلیل که از مزه آب نبات ها خیلی خوشش آمده بود.

آن روز شنیدم که پدر و توریچلی به گفتگو درباره آن زمانی مشغولند که پاریس در اشغال نازی ها بود. و توریچلی خنده کنان این ماجرا را می گفت که چگونه روزی پدر از مخفیگاهش در یک انبار زغال بیرون آمده بود. از قرار معلوم پدرم از دست گشتاپو فرار کرده و خود را دو هفته تمام در آن زیرزمین مخفی کرده بود. توریچلی گفت: آن روز وقتی پدرت را دیدیم، شباهت زیادی به «آل جلسون» (Al Jolson) خواننده سیاهپوست آوازهای محلی داشت و صورتش به همان اندازه از گرد و زغال سیاه و براق شده بود. بله، گذشته از این شوخی ها، شک نبود که آن دوران، دورانی سخت و پرماجرا و پر از خطر و هیجان بود. اما هیو درایسکیل به هر حال پدر من بود و من نمی توانستم او را به شکل جاسوس یا ماموری ویژه در نظرم مجسم کنم که در تاریکی شب دزدانه و سینه خیز خود را به هدف می رساند تا مثلاً یک کارخانه برق یا یک انبار مهمات را منفجر کند.

پدر که معلوم بود اکنون نیمی از مغزش در دریای ویسکی غوطه ور است، با صدایی کشیده به من گفت: «می دانی، بن. وقتی فکرش را می کنم که باید کورتیس را در جریان اتفاقات امروز قرار دهم، حالم دگرگون می شود. کورتیس در مجموع تا به امروز زندگی خوش سعادتمندی را گذرانده است.»

«هر کسی نوبتی دارد. امروز هم نوبت اوست که پس گردنی محکمی بخورد.» راستش را بخواهید کورتیس برایم هیچ اهمیتی نداشت. او هم یکی از نوکران کلیسیا بود. من حتی برای پدرم نیز، که حساسیتش از کرگدن دو شاخ هم کم تر بود، احساس دلسوزی چندانی نمی کردم. دل من فقط برای خواهر کوچولویم وال می سوخت.

«فردا موضوع را به او خواهم گفت.»

«چندان نگران این موضوع نباش. ماجرا فردا صبح از طریق مطبوعات و تلویزیون منتشر خواهد شد. وال شخصیت مشهوری است. مطمئن باش کورتیس قبل از آن که ما مجبور شویم این وظیفه دردآور را انجام دهیم، از طریق رسانه ها مطلع خواهد شد. ما فقط باید اشک هایش را پاک کنیم و من از این بابت اصلاً خوشحال نیستم.»

پدر از پشت لیوان ویسکی به من خیره شد و گفت: «تو گاهی وقت ها حقیقتاً به موجودی رذل و پست تبدیل می شوی، بن.»

«بله، پسر کو ندارد نشان از پدر ... این طور نیست؟»

پدر پس از یک مکث طولانی گفت: «به احتمال همین طور است که می گویی»

سپس لیوانش را خالی کرد، سینه ای صاف کرد و گفت: «دیگر باید به رختخواب بروم.»

«به رختخواب بروی تا با شیاطین دنیای ظلمات دست و پنجه نرم کنی؟»

«تقریباً. چیزی شبیه به همین» به آستانه در که رسید، برای یک لحظه برگشت و دستی برایم تکان داد.

«راستی، پدر ...»

«بله؟ می خواهی چیزی بگویی؟»

«سام ترنر به من گفت وال امروز به او زنگ زده و در مورد کشیشی که در باغ خانه ما خود را به دار زنده بود، پرسش هایی کرده ...»

«راج به چه موضوعی حرف می زنی؟»

«راجع به کشیشی که در باغ خانه ما خود را حلق آویز کرد. مگر بجز همان یک نفر کس دیگری هم در باغ ما خودکشی کرده بود؟ نظر تو درباره این کار وال چیست؟ چرا وال از سام این چیزها را پرسیده بود؟ وال در این مورد از تو چیزی نپرسید؟»

پدر با خشم فراوان پاسخ داد: «سام ترنر مثل یک پیرزن هاف هافوی دهن لق است. من از کجا بدانم که آن ماجرا چگونه بوده است؟ نه، وال به این داستان قدیمی هیچ اشاره ای نکرد.»

«منظورت از «داستان» چیست؟ این اتفاق حقیقتاً رخ داده بود، داستان نیست.»

«هرچه بوده مربوط به گذشته است. فراموش شده و از یاد رفته است. اصلاً به این ماجرا فکر نکن. ما هرگز نخواهیم فهمید که منظور وال از طرح این سوالات چه بوده و بهتر است که نفهمیم. بسیار خوب، حالا دیگر می روم بخوابم.» برگشت و راه خروج را در پیش گرفت.

«پدر؟»

«بله؟»

«اگر نتوانستی بخوابی – من بیدارم. در اتاقم می نشینم. اگر دوست داشتی حرف برنی یا اگر نخواستی تنها بمانی ...» شانه ای بالا انداختم.

«از پیشنهادت متشکرم. فکر می کنم ساعتی را به خواندن دعا بگذرانم. و اگر اجازه بدهی پیشنهاد می کنم تو هم همین کار را بکن. البته اگر دعا خواندن را فراموش نکرده باشی.»

«امتحانش مجانی است.»

«من همیشه می گویم برای بازگشت به سوی خدا هیچ وقت دیر نیست.» صورت پدرم را که در تاریکی قرار داشت، نمی دیدم. اما در لحن صدایش آثاری از لبخند شنیده می شد: «حتی برای یک روح از دست رفته و گناهکار مثل روح تو هم هیچ وقت دیر نیست.»

بعد از اتاق بیرون رفت. مدت زیادی طول کشید تا خرت و پرت های روی میز را جمع آوری و مرتب کردم. بعد سیگارم را تا آخر کشیدم و سپس چراغ را خاموش کردم.

چراغ های کم نور نمازخانه هنوز روشن بود.

پای معلول و بیمارم مرا به خاطر گناهانم زجر می داد و ویسکی هم نتوانسته بود درد آن را آرام کند. لنگ لنگان از پله ها بالا رفتم، از سرسرای تاریک و دراز طبقه دوم گذشتم و به اتاق خواب قدیمی ام وارد شدم. عکس قاب شده «جو دی ماجیو» (Joe De Maggio) که آن را شخصاً برای من و پدرم امضا کرده بود، بالای تختم به دیوار آویزان بود. به لکه قهوه ای رنگ آشنایی که در سقف اتاق به چشم می خورد نگاه کردم. سال ها پیش سنجاب کوچکی در جستجوی مخفیگاهی برای فندق هایش روکش چوبی سقف را جویده و در یک شب بارانی آب از این سوراخ به درون اتاق چکه کرده بود.

چراغ روی میز کنار تخت را روشن کردم. بوران، ذرات برف را به شیشه پنجره می کوبید. سیاهقلم هایی که گاری کوپر از من و وال کشیده بود هنوز در قاب نقره ای روی کمد قرار داشت. عجب! از ما سه نفر فقط من زنده بودم.

یک مشت آسپیرین بالا انداختم تا شاید درد پایم تسکین پیدا کند، و کوشیدم خود را از شر شیاطین شب که پشت پنجره اتاقم جمع شده بودند، نجات دهم. صد بار به این سو و آن سو غلتیدم و جا عوض کردم تا شاید پای بیمارم را در موقعیتی قرار دهم که درد کم تری احساس کند، آن گاه در حالتی نا آرام بین خواب و بیداری فرو رفتم، به دنیایی وارد شدم که پر از افکار پریشان گذشته های دور، رویاها و کابوس های وحشتناک و تصاویر نفرت انگیزی از ساخته های توهم من بود. و بعد، نمی دانم چگونه، ناگهان خود را در میان جمع برادران یسوع یافتم، گویی آن روزها را دوباره، اما بدون دخالت جسم، تجربه می کردم ...

لشکر سیاهپوشی که روزی در آن خدمت می کردم، از سیاهی شب بیرون آمد و چنان بر من تاخت که انگار سربازانش جز تخریب مواضع دفاعی من و به غنیمت گرفتن روح و جانم هدفی نمی شناسند. البته در دنیای واقعیات این حملات آن قدرها هم شدید نبود، یا لااقل همه روزها چنین نبود. راستش را بخواهید زندگی طلبگی آن قدرها هم بد نبود و حتی شاید گاهی از آن لذت هم می بردم. من از همان روز اول در این گروه که همه شان «آقا زرنگه های همه چیز دان» بودند، جای ثابتی پیدا کردم.

بله، همه آن ها آقا زرنگه های حرفه ای بودند که نه به خاطر اعتقادات مذهبی، بلکه به دلیل روح ناآرام و نام خانوادگی مشهورشان مورد احترام بودند. نخستین هفته های آموزش عمومی ما خیلی زود تبدیل به چالشی واقعی و همه جانبه شد – مبارزه ای سخت علیه خودخواهی ها و فردگرایی هایی که هنوز در ما وجود داشت و باید با دعا و تواضع و خشوع زدوده می شد و پالایش می یافت. و زندگی روزانه ما جز آن هیچ نبود: دعا و نیایش، تکرار مکررات، کارهای یکنواخت و خسته کننده روزمره، مشغولیت های دائمی و تحمل سر و صداها و بوهای مخصوص خوابگاه های مردانه در یک مجموعه مذهبی.

و آن گاه روزی فرا رسید که برادر «فولتون»– که تنها چند سالی از ما قدیمی تر بود– ما را به جلسه ای فرا خواند.

فولتون چنین آغاز سخن کرد: «حتماً همه شما متوجه برخی ویژگی های ناآشنا و ظاهراً عجیب در فرقه کوچک اما سعادتمند ما شده اید.» برادر

فولتون یکی از آن «آقا زرنگه های» کلاسیک یسوعی بود: موهای بلند طلایی، چهره ای مکار اما مهربان و چشم هایی عسلی داشت که گویی هیچ اتفاقی را خیلی جدی نمی گرفت: «ما این اعمال را تمرین هایی برای توبه و آمرزش تلقی می کنیم. در این جا هیچ چیز ترسناک و وحشت آفرینی وجود ندارد، چون همه ما مردان جوان متمدن و با فرهنگی هستم و جامعه یسوع هم چیزی جز سلامتی و خوشبختی ما نمی خواهد. ما باید بیش از هر چیز قدرت روحی خود را تقویت کنیم. هدف ما ایجاد نشاط، قاطعیت و تقویت معنویت است. با این حال ...»

فولتون به مردانی که با دقت منتظر ادامه ی سخنان او بودند نگاه کرد، لبخندی زد و ادامه داد:« با این حال، ما نباید جنبه ی جسمانی وجود خود را کاملاً نفی کنیم. ما در این جا، یعنی در این کاخ مجلل – البته برادران توجه دارند که این شوخی نمونه ای از طنز ظریف و مخصوص یسوعیون است! – تجربه کرده ایم که کمی ریاضت و سرکوبِ شهوات جسمانی و تحملِ درد به هیچ کس آسیبی نمی رساند و حتی در مواردی بسیار هم مفید می باشد. به شما اطمینان می دهم که درد می تواند به نحوی معجزه آسا روح و جان آدمی را پالایش دهد. البته نباید فراموش کنید که درد فقط وسیله ای است که ما با تحمل آن وظایف و اهداف خود را به یاد می آوریم. کافی است یادآوری کنم که اگر درد را – آن طور که باید و شاید – تحمل کنید، روح شما به وسیله ای برای غور در عوالم معنوی و سیر به سوی کمال تبدیل می شود که البته این وسیله تنها متناسب با میزان عشق شما به خدا قابل استفاده است. آیا آن چه را گفتم فهمیدید؟ »

چشمانِ عسلی رنگ و شادابش را به سرهایی که بر طبق وظیفه به نشانه ی تایید تکان می خورد دوخت و ادامه داد:« برادران، اکنون به این ابزار که به شما نشان می دهم، نظری بیفکنید. » فولتون از کشوی میز تحریرش دو شی بیرون آورد و آن ها را روی دستنویس هایش گذاشت:« جلو بیایید و نترسید. بیایید این وسایل را در دست بگیرید و با آن ها آشنا شوید. »

من اول دسته ی سفید رنگ تازیانه را که از طنابِ بافته ساخته شده بود، در دست گرفتم و آن را مثل گردنبندِ گرانبهایی بین انگشتانم چرخاندم. اما دست زدن به زنجیر برایم آسان نبود. از این کار اکراه داشتم. دوباره دسته ی تازیانه را در دست گرفتم و با احتیاط آن را به بالا و پایین تکان دادم.

فولتون به سخنانش ادامه داد:« این دو وسیله که مخصوصِ فرقه ی یسوعیون است – یعنی تازیانه و پایبندِ آهنی – به شما کمک خواهد کردو این ها راه شما در رسیدن به هدف و غرق شدن در عشقِ خداوند هموار و قبولِ بی قید و شرطِ وظیفه ی اطاعت را – که از احکام قطعی فرقه ماست – برای شما آسان خواهند کرد. تازیانه و زنجیر مفهومِ نمادین بسیار عمیقی دارند. در شب های دوشنبه و چهارشنبه ی هر هفته باید بالاتنه ی خود را برهنه کنید و در کنار تخت خود زانو بزنید. در آن ساعت چراغ ها را خاموش خواهند کرد . شما صدای زنگ ناقوس ها را خواهید شنید. آن گاه شما باید از روی شانه، بر پشت خود تازیانه بزنید. البته فقط برای مدت کوتاهی که تلاوتِ دعای « ای پدر مقدس » طول می کشد. می بینید که کار دشواری نیست. »

من زنجیر را تکان دادم و پرسیدم:« این زنجیر برای چیست؟ »

برادر فولتون پاسخ داد:« اون، بله. زنجیر. امشب که به خوابگاه های خود بر می گردید، روی تخته سیاه، تابلوی کوچکی خواهید دید که روی آن، این جمله نوشته شده:« امشب تازیانه، فردا صبح زنجیر. » این یک قاعده ی قدیمی فرقه ی ماست. بنجامین، آیا شما متوجه چیز غیر عادی ای در این زنجیر نشده اید؟ »

پاسخ دادم:« چرا، دانه های زنجیر غیر عادی است. یک طرفِ این دانه های سوهان خورده و بسیار تیز است، در حالی که طرف دیگرِ آن گِرد و

صاف است. »

برادر فولتون دوباره سری تکان داد و گفت:« حال بگو ببینم به نظر تو کدام طرف زنجیر را باید به پای خود ببندید – زیاد فکر نکن، فوراً جواب بده! – طرف صاف یا طرفِ تیز. »

وینی هالوران پاسخ داد:« مگر فکر می کنید ما از آهن ساخته شده ایم؟ »

برادر فولتون در حالی که لبخند ملیحی به لب داشت پاسخ داد:« از آهن نیستسد، اما به زودی خواهید آموخت که مثل آهن در برابر درد مقاومت کنید. شما باید این دو وسیله، یعنی تازیانه و زنجیر را در زیر بالش خود نگهداری کنید. از اول به شما می گویم : زنجیر درد زیادی ایجاد می کند. شما باید زنجیر را درست پایین شرت، به ران خود ببندید و این کار را باید هر هفته صبح های سه شنبه و پنج شنبه تکرار کنید. »

فولتون از جا برخاست و بدین ترتیب ما را مرخص کرد:« خود شما که قفل و بستِ زنجیر را می بینید، پس می دانید که چطور باید زنجیر را به رانتان ببندید. و یک مطلب دیگر : زنجیر را محکم به ران ببندید. هیچ احساسی بدتر از این نیست که زنجیر از پای کسی بلغزد و روی زمین بیفتد. » فولتون پیش از آن که از اتاق خارج شود، در آستانه در مکثی کرد و گفت:« اگر این بلا به سر یکی از شما بیاید، انگشت نمای همه می شود. حرف هایم را فراموش نکنید. »

من با همان پشتکار و قاطعیت مخصوص به خود، به ریاضت و سرکوب شهوات و تحمل درد پرداختم. به زودی معلوم شد که زنجیر، وسیله ای بسیار نفرت انگیز است. زنجیر را باید دور ران می پیچیدیم و محکم می بستیم. این کار موجب کنده شدن موهای پا می شد و درد زیادی را ایجاد می کرد. خارهای زنجیر در گوشت پا فرو می رفت و بعد باید بستِ زنجیر را قفل می کردیم. تمام این کارها را در حالتی انجام می دادیم که پایمان بی حرکت و ثابت بود و بنابراین ناراحتی چندانی احساس نمی کردیم. اما به محض آن که چند قدم بر می داشتیم و عضلاتِ پا منقبض می شد، خارهای زنجیر مثل دندانه های اره ای تیزگوشت پا را می برید و زخم می کرد.

مک دونالد که طلبه ی جوانی بود و این کارها را احمقانه و دیوانگی محض می دانست، موهای پایش را می تراشید و زنجیر را – آن هم کاملاً شل و آویزان – با نوار چسب به رانش می چسباند. سایر طلبه ها درباره ی زنجیر جتی یک کلمه هم نمی گفتند. این مبارزه ای بود که هرکس باید، تا آن جا که می توانست، در تنهایی و برای خود به نتیجه می رسانید.

تحمل درد، به ویژه در لحظاتی دشوار می شد که مجبور بودیم بنشینیم : در مراسم دعای صبحگاهی، به هنگام صرف صبحانه و در ساعات درس. وقتی که ران ها زیر وزن بدن منبسط می شدند و خارهای زنجیر در پوست ران خراش های عمیقی ایجاد می کرد، تحمل درد بسیار سخت بود، البته تمام این دردها به خاطرِ یک کارِ خیر و یک هدفِ عالی بود. اگر پدرم مرا ی دید به من افتخار می کرد. بله، این جامعه ی برادران یسوع بود. این ها اوامرِ ایگناسیوسِ لیولیائی (Ignatius of Loyola) بود : اطاعت کن و خدمت کن! اما من می خواستم از همه برتر باشم. می خواستم از پش این شکنجه بر آیم. به خود می گفتم : لعنت خدا بر من اگر نتوانم این کار را در منتهای کمال به انجام برسانم.

مشغول شنا بودیم که وینی هالوران سر صحبت را با من باز کرد:« بن، پاهایت را دیده ای؟ به پایت نگاه کن! » از نگاه کردن به پایم امتناع کردم. هفته ها بود که منظره ی پای مجروحم را تحمل کرده بودم. وینی گفت:« پسر، بهتر است پیش دکتر بروی و پایت را معالجه کنی. جدی می گویم. این کاری که می کنی اصلاً درست نیست. پوست روی عضلاتِ پایت به کلی کنده شده و چیزی جز گوشتِ لخت باقی نمانده. زخم هایت عفونی شده و پر از چرک است. به پای من نگاه کن، می بینی که جز چند خراش سرخ رنگ جیزی دیده نمی شود. خبر داری که مک دونالد با

رنگِ قرمز زخم هایی روی رانش نقاشی می کند؟ واقعاً همین طور است. در حالی که از زخم های پای تو چرک واقعی می ریزد. به زودی بدنت دچار عفونت خواهد شد. »

ولی من نمی خواستم تسلیم شوم. نمی خواستم تنها به خاطرِ یک زنجیرِ کثافت یسوعی نسلیم شوم. بن درایسکیل هرگز تسلیم نمی شود. آری، من در آن زمان این طور فکر می کردم.

عفونت و چرمِ زخم پایم تبدیل به قانقاریا شد. و بالاخره برادر فولتون یک روز مرا در توالتِ صومعه در حال اغما و میان لُجّه ای از قی و خون پیدا کرد. پزشکانِ بیمارستانِ سنت ایگناسیوس پای قانقاریا زده ی مرا نجات دادند و من از این بابت بسیار خوشحال بودم، چون رساندنِ خبر قطع پایم به گوشِ پدر برایم از مُردن هم سخت تر بود. و از آن پس مجبور شدم با دردی که گاه و بی گاه عود می کرد و آزارم می داد بسازم و زندگی کنم.

اما مهم ترین و زیباترین بخش قضیه این بود که من تسلیم نشدم – البته گاهی در این یا آن مبارزه شکست خوردم – این امری طبیعی است که برای هر کسی پیش می آید. اما هرگز جنگ را نباختم. هرگز خوار و ذلیل نشدم. تسلیم یسوعیون نشدم. حتی تسلیم پدرم هم نشدم.

وقتی از خواب بیدار شدم، نور کدر و خاکستری رنگی از پنجره به درون اتاق می تابید و هوای اتاق خواب آن قدر سرد بود که نفسم فوراً تبدیل به توده ابر کوچک و سفید رنگی می شد. برف خشکی روی لبه ی پنجره نشسته بود و باد از لای پنجره – که آن را به اندازه ی عرض چند انگشت باز گذاشته بودم – به درون اتاق می وزید. از دوردست صدای زنگ تلفن را شنیدم. تلفن چهار بار زنگ زد و سپس خاموش شد. به ساعت نگاه کردم : ساعت یک ربع به هفت بود. دوباره به خواب رفتم و ساعتِ هفت و هشت دقیقه دوباره بیدار شدم. صدای فریادِ کسی در گوشم مانده بود. این فریاد را در خواب شنیده بودم.

اما این رویا نبود. فریادی واقعی بود، تازه فریاد هم نبود، بلکه بیشتر به صدایی خفه یا زوزه ای مذبوحانه شباهت داشت و احتمالا بیش از یک یا حداکثر دوثانیه طول نکشیده بود. و بعد ناگهان صدای افتادن جسم سنگینی را شنیدم.

پدر در پای پلکان روی زمین افتاده بود. روبدوشامبر دور بدنش پیچیده شده و دست هایش به دو طرف باز مانده بود. صورتش رو به زمین قرار داشت. پدر بی حرکت و دراز به دراز کف سالن افتاده بود. یک لحظه، که به اندازه یک قرن طول کشید، هاج و واج ماندم و بعد کنارش زانو زدم.پدر به یک مرد غریب و ناشناس شباهت داشت؛ پیرمردی بود که یک چشمش بسته و چشم دیگرش رو به بالا به چهره من خیره مانده بود. بعد، این چشم حرکتی کرد و مژه برهم زد.

پدر را در آغوش گرفتم و گفتم:" پدر؟ صدایم را می شنوی؟" نیمی از لب و دهانش به لبخندی باز شد، اما آن نیم دیگر مثل یک عضو مرده، بی حرکت ماند. با صدای نسبتا واضحی گفت:" تلفن. اسقف..." . بعد هوا را از گوشه لب به ششهایش فرستاد و به زحمت ادامه داد:" کاردینال... کلامر..." خداراشکر که تعداد القاب کلامر بیش از این نبود. قطره اشکی از چشم بسته اش تراوش کرد و روی قالی چکید.

" کلامر تلفن کرده بود؟ چی می خواست؟"

" لاکهارد... هیف... هیفرنان..." حرف زدن برایش بی نهایت دشوار بود. ازآن هیو درایسکیل افسانه ای همین باقی مانده بود: پیرمردی بیچاره و ناتوانی که پای پله ها روی زمین افتاده بود و به زحمت از گوشه لب کلمات نامفهومی ادا می کرد.

تکرار کردم:" خوب لاکهارد و هیفرنان." – با خود گفتم این هیفرنان لعنتی کیست؟– "مرده اند..." صدای پدر اکنون به نجوایی ضعیف تبدیل

شده بود. قدرت تکلم، مثل نیروی یک باتری خالی و رو به مرگ، به تدریج از او سلب می شد.

" خدای من... مرده اند؟ لاکهارد مرده است؟"

پدر دوباره مژه ای بر هم زد و گفت:" کشته شده اند...دی...دیروز."

انگشتان دستش، کمرم را محکم گرفته بود. و بعد ناگهان بی هوش شد.

به بیمارستان تلفن کردم. سپس دوباره برگشتم و در کنار پدر نشستم، دستش را در دست گرفتم و کوشیدم تا نیروی زندگی ام را به بدن او منتقل کنم.

می خواستم فقط به کمک اراده و قدرت آرزو از مرگ پدر جلوگیری کنم.

خواهر الیزابت دوان دوان به برج مدرن و نوسازی که در خیابان ویا ونتو قرار داشت برگشت و در سالن ورودی مرمرین آن توقف کرد تا نفسی تازه کند. منتظر آسانسور ایستاد. قطرات عرق از نوک بینی خوش ترکیبش می چکید. موهای قهوه ای بلندش را با یک نوار سبز در پشت سر دم اسبی کرده بود. گوشی واکمن را از گوشش برداشت و ناگهان صدای موسیقی – که یکی از نوارهای قدیمی گروه پینک فلوید بود– قطع شد.با آستین تی شرت خاکستری رنگش قطرات عرق را از پیشانی سترد.

پنج کیلومتر دویده بود و اکنون می خواست به استخری که در بالای بام ساختمان قرار داشت برود. در طبقه هجدهم از آسانسور پیاده شد، به آپارتمانش رفت، لباس های پر از عرقش را کند، لباس شنا پوشید ،ربدوشامبری روی شانه انداخت و با سرعت و پای پیاده از سه طبقه فوقانی باقی مانده بالا رفت و خود را به پشت بام رسانید. جز او کسی در استخر نبود و توانست در آرامش کامل و با حرکات دقیق و صحیح سی بار در طول استخر شنا کند. خورشید مثل یک توپ ارغوانی رنگ خسته و کم رنگ در بالای افق می درخشید. تماشای قرص خورشید از پس پرده ضخیم غبار و دود و مه دودی که بر فراز شهر رم دیده می شد، هیچ لذتی نداشت.

هنگامی که الیزابت سرانجام به آشپزخانه آمد و قهوه درست کرد؛ ساعت شش و نیم شده بود. از ساعت پنج بامداد سرپا بود؛ نماز خوانده بود، دویده بود، شنا کرده بود و اکنون دیگر وقت آن رسیده بود که به کارهای روزانه اش بپردازد. اکنون باید فکر خود را متوجه وظایفی می کرد که در آن روز در انتظارش بودند.

خواهر الیزابت از زندگی خود به عنوان راهبه لذت می برد. تصمیم الیزابت برای پیوستن به فرقه، تصمیمی شتاب زده و از روی احساسات نبود؛ از همان ابتدا به خوابی می دانست که زندگی راهبگی چه مشکلاتی دارد و الیزابت با آن روش آرام و قانونمند خود در مورد همه چیز به دقت فکر کرده و گام های بعدی خود را سنجیده و مشخص کرده بود. فرقه یسوعیون به او افتخار می کرد. آپارتمان خیابان ویا ونتو متعلق به کورتیس لاکهارد بود. لاکهارد شخصا با خواهر سلستاین که این گونه مسائل را در دفتر خود رتق و فتق می کرد مذاکره کرده بود. الیزابت خیلی زود مجوز زندگی در این آپارتمان را بدست آورده بود. فرقه، با اعضای خود به عنوان انسان های بالغ و عاقل و مسئولیت پذیری برخورد می کرد که شایسته اعتماد و احترام بودند.

در آن روزها خواهر والنتاین، الیزابت را با کورتیس لاکهارد آشنا کرده و به کورتیس پیشنهاد کرده بود آپارتمان مذکور را در اختیار الیزابت قرار دهد. در ماه های بعد، آشنایی میان لاکهارد و الیزابت بیشتر گردید و به علاوه معلوم شد که لاکهارد برای الیزابت به عنوان روزنامه نگار و سردبیر نشریه اختصاصی فرقه،یک منبع اطلاعاتی بسیار سرشار و گرانبها به شمار می رود. این یک نمونه بسیارخوب و کامل از همزیستی ای بود

که می توانست زندگی را در یک جامعه محتجر و انعطاف ناپذیر مثل کلیسیا، بسیار آسان تر و دلپذیرتر کند. تمام لم این کار در این بود که کسی مثل الیزابت بتواند از دستگاه کلیسیا طوری استفاده کند که این ماشین عظیم و خطرناک به نفع او –و نه به ضرر او– حرکت کند. الیزابت استعداد این را داشت که در صورت لزوم محرم و رازدار باشد و در اغلب موارد هم سکوت و رازداری بسیار ضروری بود. الیزابت نسبت به شخص خود و نسبت به فرقه بسیار صادق بود و این صداقت شرط اصلی به را انداختن چرخ های این ماشین بود. خواهر والنتاین همیشه می گفت انسان باید بداند کدام اهرم ها مهمند و درست همان ها را به کار بیندازد. بله، والنتاین و الیزابت هر دو در استفاده از این روش استاد بودند ، هرچند اهرم های متفاوتی را به کار می انداختند.

الیزابت قهوه ای نوشید ، کمی نان تست و مربا خورد و در ضمن تقویم کارهای روزانه اش را ورق زد. راس ساعت نه قرار بود با هیئتی فرانسوی از طرفداران حقوق زن ملاقات کند. اعضای این هیئت زنان کاتولیکی از اهالی شهر لیون بودند که از مدت ها پیش در جنگی چریکی با واتیکان درگیر بودند و اصرار داشتند که مقاله ای در مورد عقاید و نظرهای خود در نشریه اختصاصی فرقه منتشر کنند. الیزابت با خود گفت: خدا به داد من برسد...

اکنون سه سال بود که سردبیری نشریه " دنیای نو " را به عهده داشت که هر چهارده روز یکبار منتشر می شد و توسط فرقه تاسیس شده بود. خوانندگاه اصلی این مجله را در اول کار، یعنی در اوج تحولات اجتماعی و مذهبی سالهای دهه شصت،زنان کاتولیک تشکیل می دادند. طولی نکشید که نشریه خط مشی کاملا لیبرالیستی در پیش گرفت، و این امر اعتراض ها و حملات شدیدی را از سوی محافل محافظه کار در پی داشت که معتقد بودند نشریه تحت تاثیر " افکار مارکسیستی" قرار گرفته است. نتیجه حملات محافظه کاران این بود که موضع لیبرالیستی نشریه به مواضعی کاملا چپ و رادیکال تبدیل گردید ودر نتیجه نشریه " دنیای نو" تبدیل به بوق تبلیغاتی ای شد که نه تنها چپ های واقعی بلکه اغلب هرج و مرج طلبان و دگراندیشان در اقصی نقاط دنیای مسیحیت از آن سود می بردند. سرانجام فریادهای واویلای محافظه کاران چرت کالیکستوس را که بر تخت مرصعش غنوده بود، پاره کرد. پاپ در جلسه ای غیرعلنی به مسئولین فرقه دستور داد هرچه زودتر به این هیاهو خاتمه دهند و به آنها گوشزد کرد که پایان دادن به این درگیری به سود آنهاست.

کمی پس ازاین جلسه، خواهر الیزابت به سردبیری نشریه "دنیای نو" منصوب شد.او نخستین شهروند آمریکایی بود که برای این منظور انتخاب می شدو الیزابت در سه سال گذشته با دقت و احتیاط ، کشتی " دنیای نو " را از میان صخره های سهمناک گذرانده و مهم ترین مسائل کلیسیایی را با احتیاط و بی طرفی کامل مورد بحث و بررسی قرار داده بود. اما در عین حال هرگز از زیربار مشکلات شانه خالی نکرده و موضوع های مورد اختلاف را به کناری نگذاشته بود؛ مسئله کنترل موالید، ازدواج کشیش ها، پذیرش کشیش های مونث، سقط جنین، مسائل روحانیون مسیحی چپ گرا در کشورهای جهان سوم، نقش کلیسیا در صحنه سیاست بین المللی،رسوایی های مالی که دامنگیر بانک نتعلق به واتیکان شده بود...– خلاصه، همه چیز و هرچیز در نشریه مورد بحث قرار می گرفت. تیتراژ "دنیای نو" چهار برابر شده و خود نشریه برای شیوخ صاحب نظر در کلیسیا به مرجع و صحنه ای برای مباحثه و مجادله تبدیل گردیده بود.

الیزابت هم مانند سایر روزنامه نگاران سامن رم در تمام طول تابستان و پاییز آن سال می دانست که چیزی به پایان عمر پاپ اعظم کالیکستوس نمانده است. جو هیجان زده و پرانتظاری که بر واتیکان حاکم بود، الیزابت را به یاد روزهای معصوم دوران کودکی و به یاد پدربزرگش می انداخت که در خانه خود، در شهرکی به نام "اورگان" درایالت ایلینویز زندگی می کرد و الیزابت تابستان هرسال به دیدنش می رفت. جو حاکم

بر شهر رم اورا به یاد هیجان و جوش و خروش کودکانه ای می انداخت که هربار همراه پدربزرگش به سیرک می رفت، به آن دچار می شد.

سیرک- بله، سیرک یک مقایسه و مَثلِ کاملا دقیق و مناسب بود. پاپ به زودی می مرد و با مرگ او یک سیرک واقعی شروع می شد: صدای ناهنجار ارگ دستی، میمونهایی که زنجیر بلند به گردن داشتند؛ صدای ترومپت، دلقک ها و کوتوله های ناقص الخلقه و بندبازهایی که دست در دست روی صحنه می رقصیدند و شکلک در می آوردند. و همیشه در میان آن جماعت ، چند کشیش هم وجود داشت. بله،رم اکنون در همان وضعیتی بود که یک سیرک بزرگ پیش از شروع برنامه در آن به سر می برد. الیزابت به یاد آورد که مادر بزرگش اورا صبح زود بیدار می کرد، پدربزرگ باک وانت لکنتی خود را پر بنزین می کرد و آن گاه در هوای خنک صبحگاهی و زیر آسمان صاف و بی ابری که خبر از روزی داغ می داد، به سوی محل سیرک روان می شدند. پدربزرگ می خواست به الیزابت چیزهایی را نشان دهد که پیش از آغاز برنامه و برخاستن صدای شلاق رئیس سیرک، در پشت پرده رخ می داد؛ می خواست به الیزابت نشان دهد کخ بسیاری از رویدادهای جالب سیرک موقعی رخ می دهند که هیچ تماشاچی وجود ندارد و کسی آنها را نمی بیند: ببرهایی که ناآرام قدم می زدند، فیل هایی که زمین زیر گامهایشان می لرزید و بر پاهای ستون مانند عقب خود تکیه می دادند و بدن خود را به بالا می کشیدند، آکروباتهایی که ترتیب ایستادن یر صحنه را تمرین می کردند و ... سیرک، قبل از باز شدن درهای میدان.

رم در حال حاضر دقیقا در چنین وضعیتی به سر می برد. پاپاییله ها،یعنی مردانی که چشمان نگران و بی اعتمادشان به این فرصت بی نظیر دوخته شده بود، مردانی که می خواستند یه هر قیمتی مقام پاپ اعظم را بدست آورند، بر مسند قدرت بنشینند و نام خود را در کتاب تاریخ جاودانه کنند- آری، تمام این مردان مثل فیل های عظیم الجثه و ببرهای خطرناک در رم جمع شده بودند. زمین زیر گام های آنان به لرزه درآمده بود؛ همه با لبخندی چندش آور به این سو و آن سو می رفتند و دندان های تیز و خطرناک خود را نشان می دادند. همه در جنب و جوش بودند: کاردینال ها، یعنی

کسانی که هر چه در توان داشتند برای رسیدن به تختِ پطروس به کار گرفته بودند. و نیز دستیاران و نوچه های آنان، دلال ها، کار چاق کن ها، سرمایه گذارها و متخصصینِ پرداخت رشوه و حق و حساب، همه در رُم بودند: فیل ها، ببرها، گله ای از کفتارها و لاشخورها- اما حتی یک برهٔ معصوم هم دیده نمی شد.

خدای بزرگ! چه روزهای پرهیجانی.

الیزابت از مشاهدهٔ این سیاست بازی ها و توطئه گری ها، کاردینال های نگران و عصبی ای که از دست و پنجه نرم کردن های پنهان، پوستی زخمی و اعصابی خراب داشتند، از نگاه های دزدانه به پشت سر، از خنجرهایی که آماده بود تا از پشت در قلب «دوستان» بنشیند، از اسرار تاریکخانهٔ اتاقکِ اعتراف، از همهٔ این ها لذت می برد. یک گامِ اشتباه، یک کلمهٔ نا بجا در گوشِ نامحرمان کافی بود تا آیندهٔ فلان کاردینال نامدار بر باد فنا رود. چه کسی بهتر از همه می توانست در مجمع شورای کاردینال ها اعمال نفوذ کند، چاپلوسی نماید و درِ باغ سبز نشان دهد؟ آیا آمریکایی ها مصمم بودند از قدرت و پولِ هنگفت خود استفاده کنند و کفهٔ ترازو را به سود نامزد مورد نظر خویش سنگین نمایند؟ هنگامی که این یا آن سرمایه دار یا کار چاق کند وعده و وعید می داد،کدام یک از اعضای شورا در برابر وسوسهٔ رشوه از همه آسیب پذیرتر بود؟

چه کسی بهترین گارسون در بهترین رستورانِ رُم می شناخت؟ چه کسی به بهترین پارتی های شهر دعوت می شد؟؟ چه کسی دیر از خواب بیدار می شد و فرصت را از دست می داد؟ چه کسی تنها در اثر قدرتِ شایعات، نیست و نابود می شد؟

خواهر الیزابت صبح آن روز کُت آبی رنگش را که گُل سرخی به یقه داشت و نمادِ فرقه محسوب می شد، به تن کرده بود. الیزابت زنی قد بلند اما ظریف اندام بود.

کاردینال دامبریزی معتقد بود که الیزابت در این لباس بسیار زیبا و جذاب به نظر می رسد و از گفتن این مطلب به خودِ الیزابت هم هیچ ابائی نداشت.

الیزابت سرحال و شاداب و امیدوار و سپاسگزار از لطف خدا به کلیسا رفت تا مراسم دعای صبحگاهی را انجام دهد. قرار بود آن روز همراه دامبریزی، که یک میهمان عالیقدر آمریکایی داشت، به گردش رد شهر رُم بپردازد. این گونه شهرگردی های دامبریزی در محافل کلیسایی مشهور و زبانزد بود. این گردش برای الیزابت فرصت مناسبی بودکه بتواند دامبریزی را نزدیک تر زیر نظر بگیرد: الیزابت از مدت ها پیش روی مقالهٔ مفصلی درباره پاپا بیله کار می کرد که قرار بود بلافاصله پس از مرگ کالیکستوس منتشر شود.این مقاله، عقاید و نقطه نظرهای یکی از منابع مطلع از امور واتیکان را دربارهٔ نامزدهای کسب مقام پاپ منعکس می کرد و در میان این نامزدها نام دامبریزی از سایرین درخشان تر بود. الیزابت شانس موفقیتِ دو نامزد اصلی را مثل مسابقهٔ اسبدوانی، دو به یک یا پنج به هشت ارزیابی می کرد.یکی از این نامزدهای اصلی، دامبریزی یا به قول والنتاین، «سنت جک» بود.

مثل هر روز دعای صبحگاهی را گوش داد، شمعی روشن کرد و برای خواهر والنتاین دعایی خواند. الیزابت بی صبرانه در انتظار شنیدن خبری از والنتاین بود، چون از زمانی که وال تحقیقاتِ اخیر خود را رها کرده بود، سخت نگران او بود. می دانست که وال این روزها بسیار معذب و پریشان است و می دانست این رنج بزرگ تنها به ماجرای وال و لاکهارد مربوط نیست. الیزابت در این مورد هم احتمال خروج وال از فرقه و ازدواج او با لاکهارد را پنج به هشت ارزیابی می کرد. امیدوار بود که خداوند قدرت کافی برای اتخاذ یک تصمیم درست به دوستش عطا کند. نه، این عذابِ الیم ارتباطی به ماجرای لاکهارد نداشت.

علت پریشانی و نگرانی وال در کوهی از اسناد کهنه نهفته بودکه وال زیر و رویشان کرده و در مورد به الیزابت- بجز اشاره هایی کلی و مبهم- چیزی نگفته بود.

الیزابت ژس از ختم جلسه به هیئت فرانسوی، چند ساعتی وقت آزاد داشت. او این چند ساعت را پشت میز کارش گذرانید. برای جلوگیری از تابش نور شدید آفتاب، کرکره ها را پایین کشیده و وظیفهٔ پاسخگویی به تلفن ها را به خواهر برناردین که مسئول امور روزانه بود، محول کرده بود.پرونده ایی را که در مورد پاپابیله تشکیل داده بود، روی میز پهن کرد و با دقت به مطالعهٔ یادداشت هایی پرداخت که در مورد دو نامزد اصلی – که بیش از همه شانس موفقیت داشتند- تهیه کرده بود. سپس مطالب موجود در کامپیوتر خود را هم مطالعه کرد و آن گاه روی مانیتور کامپیوترش یک جدول دو ستونی ساخت. بالای هر ستون نام یکی از دو نامزد مورد نظر را نوشت، سپس به توصیف مختصری از ویژگی های شخصیتی و سیاسی هر یک از آنها پرداخت.

جاکوموکاردینال دامبریزی

برجسته ترین شخصیت مالی واتیکان، مسئول سرمایه گذاری و مشارکت و مضاربهٔ دارایی های واتیکا؛ صاحب نفوذ در بانکِ واتیکان، اما از آن جا که در این بانک مسئولیت رسمی ندارد، در رسوایی های مالیِ بانک درگیر نیست. سیاستباز ماهر و دیپلماتِ بسیار قابلی است. اهل عمل و عمل گرایی است. مردی با فرهنگ و مبادی آداب است، اما ظاهرش به یک روستایی ساده شباهت دارد؛ قلچماق و عضلانی است. از آن پیرمردهای

قبراقِ شبیه به یوحنای بیست و سوم است. علاقهٔ خود را به خوشگذرانی و علایق دنیوی پنهان نمی کند و حتی برعکس، این خصوصت خود را تا آن جا که می تواند رد معرض دید همگان می گذارد. مرد خوشگذران و مهربانی است که لبخندی دروغین و نگاهی سنگین دارد. اراده ای آهنین دارد و همیشه برلزوم حفظ آرامش و خونسردی در شرایط سخت و اوضاع بحرانی تاکید می کند. خوش خوراک است و لذات زندگی را دوست دارد. در برخورد با مسائلی مانند کنترل موالید، حقوق همجنس بازان و صدور مجوز کار برای کشیش های مؤنث، کاردینالی واقع بین محسوب می شود. آماده قبول پیشنهادهاست و از بحث و جدل پرهیزی ندارد. شایعات موثقی وجود دارد که می گویند دامبریزی در نظر دارد بعضی از سرمایه گذاری های مشکوک و ضد اخلاقی و ضد ارزشی کلیسیا را لغو و باطل کند؛ با قدرت و جدیت از سازمان هایی که در کشورهای دیکتاتوری و استبدادی برای حقوق بشر مبارزه می کنند، حمایت می کند. بعضی محافل او را متهم می کنند که در روزهای پیری بیش از اندازه نرم و لیبرال شده است. یکی از دوستان قدیمی هیو درایسکیل میلیاردر کاتولیک آمریکایی است. در سال های پس از جنگ در خانه درایسکیل در پرینستون چه می کرد؟ این یک راز است. در زمان جنگ چه نوع رابطه ای با درایسکیل داشت؟ سال های جنگ را همراه توریچلی در پاریس به سر می برد.

مانفردی کاردینال ایندلیکاتو

اگر واتیکان هم مانند آمریکا و شوروی یک سازمان «سیا» یا «کا. گ. ب» داشت، ایندلیکاتو حتماً رئیس آن می شد. مردی بلند قامت، لاغر و عبوس با موهای صاف و سیاه است (احتمالاً موهایش را رنگ می کند) که زندگی ای ساده و بی پیرایه ، همراه با قناعت و سخت گیری دارد. همیشه لباس های سیاه رنگ و ساده می پوشد، از تجمل و اسراف گریزان است، به مراسم پرطمطراق علاقه ای ندارد. در انزوا زندگی می کند و تننها دار و دسته اش دور او را گرفته اند؛ در خارج از دنیای روحانیت شهرت چندانی ندارد. در سال های جنگ یکی از نزدیکانِ مطیع و سر سرپردهٔ پاپ پی دوازدهم بود؛ در سال های دههٔ سی با موسولینی روابطی داشت. رفتاری اشرافی دارد، متعلق به یک خانوادهٔ قدیمی و سرشناس روحانی است. برادرش یکی از صاحبان بزرگ صنایع بود که جوخه های سرخ ترورش کردند. خواهرش همسر هنرپیشهٔ مشهورِ سینما، «اُکتاویو روسو» است. ارزش کلکسیون آثار هنری ایندلیکاتو (که احتمالاً از غنایم جنگی نازی های آلمانی تشکیل شده) بی حساب است. به شطرنج علاقه دارد و غالباً بازی های استادان بزرگ را مطالعه می کند. سنت گرا و محافظه کار است. حتی شخص پاپ هم از محافظه کاری او وحشت دارد. طرفدارِ کلیسیاییِ ثروتمند و پرقدرت است که باید عمیقاً در دنیای سیاست روز ریشه بدواند. او و دامبریزی در سال های قبل از جنگ که تازه دورهٔ رشد و ترقی شغلی خود را آغاز کردند، با هم دوست و نزدیک بودند. اما دامبریزی به تدریج مسیر تحول به سوی افکار هومانیستی را طی کرد، در حالی که ایتدلیکاتو به افکار و ایده آل های اولیهٔ خود وفادار ماند و اکنون حتی در این مورد سر سخت تر و متعصب تر از سابق است. او یک نمونهٔ کامل اما جوان تر از پی دوازدهم، پاپ اسبق، به شمار می رود و ردست مثلاوع بارزترین خصوصیتش تکبر و غرور است. دوران جنگ را همراه «پی» در «نجاتِ» شهر رم کمک کرده بود.

در حالی که الیزابت به این فکر فرو رفته بود که در پشت این توضیحات کوتاه و پراکنده در مورد شخصیت، خصوصیات و مسیر زندگی این دو مردِ صاحب نام چه اسراری نهفته است، خواهر برناردین به اتاق آمد و یادآوری کرد که مونسینیوره ساندانا‌تو با اتومبیل مخصوص منتظر اوست. الیزابت همراه«کوین هیگینز» بانکدار اهلِ شیکاگو که روابط نزدیکی با محافلِ با نفوذ و صاحب قدرت داشت، کاردینال دامبریزی و مونسینیوره ساندانا‌تو که پش فرمان نشسته بود، در یک لیموزینِ مرسدس بنز با نمرهٔ مخصوص واتیکان به راه افتادند. هیگینز یکی از دوستان قدیمی پدرِ

الیزابت بود و صمیمانه با الیزابت سلام وخوش وبش کرد. هیگینز که از سال ها پیش به رم نیامده بود، گفت که هیچ رویدادی نمی تواند او را بیش از این خوشحال کند که همراه با کاردینال دامبریزی و دخترِ دوست قدیمی اش به گردش در این شهر زیبا بپردازد.

دامبریزی با ژستی پدرانه الیزابت را در آغوش کشید، اما رفتار هیگینز کاملاً رسمی و جدی بود. هنگامی که مونسینیوره، الیزابت را به درون اتومبیل همراهی کرد، کاردینال کنار اتومبیل رو به آفتاب ایستاده و با حرارت به گفتگو با هیگینز مشغول بود.

در ترافیکِ سنگین شهر رُم و در خیابان های داغ و پر از غبار آن، برای خود راهی باز کردند و این جا و آن جا برای تماشای نقاط دیدنی توفق کردند و پای پیاده فاصلهٔ بین این کلیسیا تا آن حمام رومی را پیمودند. دامبریزی چنان زیر بازوی الیزابت را گرفته بود که انگار وکیل و نمایندهٔ خواهر والنتاین بود که غالباًدر این گونه گردش ها کاردینال را همراهی میکرد. دامبریزی آهسته و تفرج کنان راه می رفت و مدام حرف می زد و دربارهٔ ابنیهٔ تاریخی به میهمانش توضیح می داد. هیگینز در معیت ساندانا‌تو یک قدم عقب تر او را تعقیب می کرد. مونسنیوره ساندانا‌تو مثل سایه ای سیاه بود که همه جا کاردینال را دنبال می کرد؛ همیشه آماه بود برای اربابش دری را باز کند یا برای استراحت نیمکتی را به او نشان دهد یا برای سیگارهای سیاه و مصری کاردینال فندک روشن کند.

دامبریزی در آغاز این سفرِ تفریحی به انگلیسی فصیحی – که البته ته لهجهٔ ایتالیایی داشت- به همراهانش گفته بود:«من نه تنها این شهر را دوست دارم،بلکه خود را با آن یکی می دانم، گاهی دچار این احساس احمقانه می شوم که گویا در آن زمان که رومُلوس و رِموس از پستان ماده گرگ شیر می نوشیدند این جا بوده م و از آن پس هرگز رُم را ترک نکرده ام. البته می دانم که این فکر چندان مسیحی و خداپسندانه کالیگولا و کنستانتین این جا بوده ام. من با پطروس و مدیچی و میکل آنژ زندگی کرده ام. آن ها را احساس می کنم؛ آن ها را می شناسم.» از لای پلک های سنگینش نگاهی رؤیایی به شهر انداخت. در چهره اش چیزی غیر قابل درک و وصف ناپذیر دیده می شد؛ سپس ناگهان، انگار که مطلب محرمانه ای بر زبان آورده است که نباید به گوش بچه ها می رسید، لبخندی بر لبانش ظاهر شد. در چنین لحظاتی بود که الیزابت تمام آنچه را وال در مورد دامبریزی توضیح داده بود، در چهره اش باز می یافت. در این لحظات بود که الیزابت می توانست دامبریزی را همان طور در نظر مجسم کند که در ماه های بعد از جنگ با وال و برادرش در پرینستون بازی میکرد.

دامبریزی گفت:«من هم مثل «مونتانی» معابدِ بت پرستان روم قدیم را بهتر از کاخ های مسیحیِ دوران جدید می شناسم. من این معابد را به چشم می بینم و می توانم صدای کنسول ها و سناتورها را از فراز تپهٔ کاپیتول، در آن زمان که رُم مظهر قدرت و ثروت بود، بشنوم... و می توانم همین تپه را هزار سال بعد از آن، هنگامی که تمام معابد تبدیل به خاک شده بودند و بُزها در خرابه های باستانی می چریدند، ببینم. آها، به محل مورد نظر رسیدیم- لطفاً پیاده شوید تا با هم این جا کمی گردش کنیم.»

از تپهٔ کاپیتول که امروز کامپیدولیو نامیده می شود و در دوران روم باستان مرکز سیاسی و مذهبی امپراتوری محسوب می شد، بالا رفتند و همه جا علامتِ جاودانهٔ امپراتوری را که تاریخ آن به قرن ها پیش از تولد مسیح می رسید به چشم دیدند:

Senates populusque Romanus , S.P.Q.R.این کتیبه فاخر هم مانند دنیا تصوّرات کاردینال دامبریزی ، از ورای قرنها ، دوران تسلط بت پرستی بر این شهر را به زمان حاکمیت دین مسیح مربوط و متصل میکرد . و دقیقا همین واقعیت بود که سرچشمه شوق و علاقه همیشگی وال به این شهر تاریخی را –هم به عنوان موّرخ و هم به عنوان راهبه – تشکیل میداد : این واقعیت که همین یک وجب خاک خدا ، روزی مرکز و نقطه پرگار دنیا باستان بود و قرنها پیش از آمدن مسیح حقیقت همه راهها به رم ختم میشد و قرنها بد هم دوباره همین شهر به مرکز مسیحیان و

سرچشمه و قلب دنیا مسیحیت تبدیل شده بود – آری ، این واقعیت بی نظیر و یگانه –وال را به شدت تحت تاثیر قرار داده بود .

همه جا در اطراف الیزابت قلب زندگی در رنگها و بوها و صداها در تپش بود ؛ زمان اینجا بیکرانه و بی انتها بنظر میرسید و گویی از یک سوٗ به گذشتههای تاریک و کفر آمیز و از سوی دیگر به زمان حال مربوط و متصل بود . بت پرستی و مسیحیت اینجا چنان درهم تنیده بود و چنان واحد یکدست و کاملی را تشکیل میداد که جنبههای متضاد و جدا کننده فاقد اهمیت بنظر میرسید . خواهر الیزابت مثل همیشه دچار منگی خاصی شده بود . جذابیت و زیبائی ویژه این شهر که میتوانست این چنین شاد و سبک بال با گذشته بت پرستانه خود و در عین حال با مقررات سخت گیرانه واتیکان بسازد و زندگی کند ، در او احترامی عمیق و احساسی شگفتی بی پایانی ایجاد کرده بود .

به کاپیتول که رسیدن ، سرو صدای میدان ونتزیا (piazza venezia)) فروکش کرد ، از باغ کوچک و مصفایی که خیابان سن مارکو (via san marco) را از میدان دارکوئلی (piazza d'Aracoeli)جدا میکرد ، گذاشتند . دامبریزی با حرکت دست به میدان و کاخهای واقع در آن اشاره کرد و به گفتن تنها یک کلمه بسانده کرد : ((میکل آنژ !))؛ سپس با خوشحالی شانه یی بالا انداخت و افراد گروه را به سوی میدان کامپید ولیو (piazza del campidoglio)هدایت کرد .

آنجا ، زیر نور درخشان خورشید ، مجسمه مشهور و سوار بر اسب ((مارکوس اورلیوس)) و در پشت آن ، ((میدان سناتورها)) ، به رنگ طلای چشم را نوازش میداد . میگویند هنگامی که میکل آنژ برای نخستین بار این مجسمه راا ، که بازمانده دنیایی که منقرض شده بود ، مشاهده کرد ، از زیبائی و حالت طبیعی آن چنان به هیجان آمد که خطاب به مجسمه فریاد زد :ای یکه سوار ، اسب بران ! افراد گروه استراحت مختصری کردند و به تماشا مجسمه پرداختند . دامبریزی گفت : ((میدانید ؟ باقی ماندن این شاهکار هنری مرهون یک اشتباه است . در قرون وسطی ، یعنی زمانی که تعصب مذهبی گاه و بیگاه برای تخریب و تعرض لجام گسیخته تبدیل میشد ، مردم بر این باور بودند که این مجسمه تندیس کنستانتین ، نخستین امپراطوری مسیح رم است و تنها به دلیل این اشتباه بود که مجسمه از کوره ذوب فلزات نجات یافت . اگر مردم در آن زمان میدانستند این تندیس مارکوس اورلیوس است ، حتما اکنون آثری از آن به جا نمانده بود ، همان طور که بسیاری از آثار گران بهای دیگر هم نابود و ناپدید شد .)) کمی صبر کرد تا مونسینیوره ساندانا‌تو با فندک سیگارش را روشن کرد . سپس ادامه داد :((کووین ، شهر روم همانند زادگاه شما یعنی شیکاگو ، بر پایه افسانهها بنا شده است . درباره این مجسمه هم افسانه یی وجود دارد . میگویند در آستانه رسیدن آخر الزمان ، این مجسمه دوباره مثل روز اول ناگهان با پوششی از طلا اندوده خواهد شد و در آن روز ، نفخه صور از میان موهای پیشانی این اسب برخواهد خواست ، دامبریزی نفس بلندی کشید و ادامه داد :((این مجسمه گذشته پر فراز و نشیبی دارد . از این مجسمه استفادههای بسیار عجیبی شده است . یک بار آن را به یک مهمانی بردند و در آن مجلس از یک سوراخ بینی اسب ، شراب و از سوراخ دیگر آن آب فوران میکرد . و قرنها پیش پاپی در رم حکومت میکرد و به عنوان مجازات ، موهای یکی از شهرداران خود را به سر این تندیس بست و او را با مو از مجسمه آویزان کرد .)) دامبریزی خندید و از هیگینز پرسید :((شما به من گفتید که به تاریخه اعمال قهر و خشونت در م علاقه ماند هستید ، اینطور نیست ؟)) بانک دار امریکایی با تردید سری تکان داد . ((بسیار خوب ، باید بدانید که در قرون وسطی بسیاری از اعدامها همین جا انجام میشد . البته آن زمان محکومین را در جاهای مختلف اعدام میکردند که بسته به میل و حوصله فرماندهان بود .))

خواهر الیزابت که بوی شکوفه و برگ درختان سرو و بید در آن هوای گرم استشمام کرد ، برگشت و متوجه شد که ساندانا‌تو با چشمهای تیره و درشتش به او خیره شده است . الیزابت به او لبخندی زد ، اما ساندانا‌تو سرش را برگرداند و دوباره به درختان باغ نگاه کرد .

ظاهرا دامبریزی بیش از هرچیز علاقه ماند بود که آثار دنیا قبل از مسیح را به مهمانش هیگینز نشان دهد . به گذر رومانو (passagio del Muro Romano) رسیدند و آن جا دامبریزی به چند تخته سنگ فرسوده خاکستری رنگ اشاره کرد و به ظاهر حتی ارزش توضیح و تفسیر هم نداشتند .

((آنچه آنجا پیش روی خود میبینید ، تنها چیزی است که از معبد ژوپیتر کاپیتولیتوس باقی مانده است . اجازه دهید به قرن ششم قبل از میلاد برگردیم . در آن زمان مردم رم هنوز مراسم ایینی خود را در هوای آزاد و در محرابهایی که از علف و شاخه درخت درست شده بود ، اجرا میکردند . اما از ((لیویوس)) نقل شده است که سربازان ، غنیمتهای جنگی خود را به این محل میاوردند و آنها را اینجا زیر درختان قرار میدادند . بدین ترتیب بود که سرانجام سلاطین رومی تصمیم گرفتند معبد ژوپیتر را در همین جا بنا کنند .)) به اطراف نظری افکند . گویی چیز آشنایی دیده یا شنیده بود :((اینجا و در همین محل بود که جشن های پیروزیهای بزرگ امپراطوری رم برگزار میشد . بدن فرمانده پیرزمند سپاه را با رنگ سرخی که مثل خون بود نقاشی میکردند و سپس به تن او جامه ارغوانی و گلدار میپشانیدند و بر شانه ااش شنل ارغوانی میاندختند که حاشیه یی از طلا داشت ، فرمانده تاجی از برگهای درخت غارا بر سر میگذاشت و عصایی از جنس عاج به دست راست و شاخه یی از درخت غار به دست چپ میگرفت .)) چشمهای دامبریزی با آن پلکهای سنگینش چنان گشاد شده بود که گویی هم اکنون این نمایش را به چشم میبیند . الیزابت احساس کرد که هیجان دامبریزی به او هم منتقل شده است .

((قهرمانی که دیگر خدا محسوب میشد ، آنجا میاستاد و برای ژوپیتر حیوانی قربانی میکرد – و سر دشمنان او که در سیاه چالهای مارمرتین ، آنجا در زیر کلیسا ((سنّ جوزپه دی فالگنامی ( )san Giuseppe dei Falegnami)) ((شکنجه میشدند ، با شمشیر از تن جدا میشد .. خواهر الیزابت عزیز ، توصیف دقیق مراسم جشن و پیروزی بت پرستان از قدرت من خارج است . ما باید این مراسم عجیب را نشانه یی از عظمت و فخامت آن دوران تلقی کنیم . آری ، فرماندهان پیرزمند لشکر رم با خرقههای ارغوانی به اجرا مراسم قربانی میپرداختند . در این مراسم انواع حیوانات مانند خوک ، باز و گاو قربانی میشد و نقل شده است که در چنین روزهای بوی خون آنقدر شدید میشد که مردم مدهوش میشدند و خرقههای آنان آلوده به خون میشد ؛ ناله و فریاد حیوانات در حال مرگ هوای که آکنده از بوی دود و گوش کباب شده بود ، پر میکرد . در میدان عمومی شهر جوی خون به راه میافتاد ... اجداد ما ..آری ، اجداد ما روزی همین جا که ما ایستاده ایم ایستاده بودند و همانطور که ما به خدای خود معتقدیم ، به خدایان خود ساخته خویش اعتقاد داشتند . ما با آنان یکی هستیم . ما همان هاییم .)) صدای دامبریزی آنقدر آهسته شد بود که به زحمت به گوش میرسید و تصویری که او با چنین حرارت و تعصبی توصیف میکرد ، الیزابت را به هیجان میآورد و حتی او را تکان میداد . هیگینز به جلو خم شده بود و با دقت به صدای دامبریزی گوش میداد . کمی بعد در سایه خنک درختان باغ کوچکی ایستادند و به تماشای ستونهای برهنه و عظیم ((فوروم رومائوم)) پرداختند که از پشت پرده مه الود غلیظ این شهر به چشم میخورد . هیگینز آهسته با دامبریزی حرف میزد و الیزابت تنها این جمله را شنید :((.....همیشه علاقه داشتم . این تناقص ، این تضاد درونی .. شر و خیر در هماهنگی با یکدیگر . چیزی شبیه به علاقه شما به پیشینیان بت پرست مردم مسیحی رم .))

ساندانا‌تو کمی آنطرف تر از دیگران ایستاده بود و گلهایی که نور درخشان آفتاب کامل زیبای خود را جلوه گر کرده بودند ، بوو میکرد . دامبریزی گفت : ((تضادهای درونی بله ، دقیقا همین نو تضادها هستند که کلیسا درگیرشان است . دو طرف یک قضیه ، دو درک متضاد از زندگی که نافی یکدیگرند ، مبارزه و گفتگوی دائمی برای رسیدن به تفاهم به منظور ادامه حیات .. سعی من همیشه بر آن بوده و

هست که عناصر مختلف را با یکدیگر هماهنگ کنم. ما روحانیون کلیسیا مرتاض نیستیم، این طور نیست؟ بله، البته در کلیسیا هستند کسانی که تنها با نماز و دعا و ریاضت زندگی می کنند. خوب، این اشخاص آن قدر دعا می خوانند که برای همه ما کافی است. درست نمی گویم؟ من هرگز بیش تر از آنچه مقام و ماموریتم اقتضا می کند، دعا نمی خوانم.» دود سیگاری که در انگشتان کلفت و گوشت آلودش- که از نیکوتین زرد رنگ شده بود- قرار داشت، دایره وار و چرخ زنان به آسمان بر می خاست: «خواهر الیزابت، تا آن جا که می دانم شما هم به این باور رایج اعتقادی ندارید که گویا دعا اثری معجزه آسا دارد، این طور نیست؟»

الیزابت لبخندی زد و پاسخ داد: «فکر می کنم همین طور است. تصور نمی کنم دعا به خودی خود معجزه کند.»

دامبریزی با رضایت گفت: «می دانستم. شما و من موضع روحانی یکسانی داریم، خواهر. اما به این مونیسنیوره ساندانا توی ما نگاه کنید. او کارشناس بناهای مذهبی، صومعه ها و زندگی در صومعه است. صومعه ها را دوست دارد. به صومعه های ویرانه و صومعه های متروکی که به دست کفار یا در اثر قهر طبیعت نابوده شده و به کلی سوخته اند، عشق می ورزد. مونسینیوره اصلاً دوست ندارد که کسی مثل من برای مسائل دنیوی تا این حد ارزش قائل شود و این همه در پی پول و قدرت باشد.» دامبریزی لبخند ملیح و درخشانی به لب آورد و آن را به یک یک حضار هدیه داد.

هنوز از سایه خنک و دلپذیر درختان بیرون نیامده بودند که نور تند آفتاب آن ها را در میان گرفت. ساندانا توی، مثل یک سایه لاغر و سیاه صبورانه کنار اتومبیل منتظر بود.

الیزابت در حالی که بوی شیرین و دلپذیر درختان باغ را می بلعید، گفت: «به خاطر منافع کلیسیا هم که شده باید بالاخره چند نفری برای کسب پول و قدرت مبارزه کنند. در غیر این صورت دنیای مادی ما را خواهد بلعید. اگر پول و قدرتی در کار نباشد، ممکن است شر پیروز شود و قبای ارغوانی را به تن کند.»

دامبریزی با حرارت سری تکان داد و گفت: «شاید باشند کسانی که معتقدند دنیای مادی هم هم اکنون نیز ما را بلعیده است. در هر حال، این جنگی است که براساس قواعد دنیوی جریان دارد و نه بر طبق اصول و قواعد ما روحانیون. و استفاده از قواعد دنیوی دقیقاً همان کاری است که من انجام می دهم. و روی آوردن تمام و کمال به مسائل روحانی و معنوی را به کسانی مانند همین پیتروی عزیز واگذار می کنم. کلیسیا به اندازه کافی بزرگ است و برای همه ما جا دارد.» چشم های دامبریزی در زیر آن پلک های سنگین می درخشید.

چند دقیقه بعد از یک جاده قدیمی و سراشیب رومی بالا رفتند، از کنار کلیووس آرجنتاریوس (Clivus Argentarius) گذشتند و به کلیسیای آرجنتاریا (Argentaria) رسیدند که در دوران باستان مرکز تجارت و داد و ستد امپراتوری روم بود. دیگر خورشید آن قدر پایین آمده بود که اعضای گروه غالباً در سایه ساختمان ها راه می رفتند. هنگامی که به خیابان تولیانو (Via del Tulliano) پیچیدند، الیزابت به این فکر فرو رفت که دامبریزی به چه دلیل این گردش در آثار باستانی را ترتیب داده است. آیا می خواست میهمان آمریکایی اش، و حتی خود الیزابت را پریشان و وحشت زده کند؟ یا این که واقعاً قصد داشت این گردش تفریحی را به گردشی آموزشی تبدیل کند و به آنان یادآور شود که دنیای بت پرستان رومی و دنیای مسیحیت به نحوی جدایی ناپذیر و همیشگی به یکدیگر پیوند خورده اند؟ نه، به احتمال زیاد هدف دامبریزی همان بود که خود او می گفت: کاردینال می خواست بار دیگر درباره رابطه اش با شهر جاودانه رم غور و تفکر کند. اما دامبریزی هر نیتی که داشت، به هر حال، این گردش باعث شده بود خاطرات و وقایعی که کاردینال در ذهن الیزابت زنده کرده بود، در دنیای افکارش به تصویری مبهم و مغشوش

ونگران کننده تبدیل شود.

دامبریزی در حالی که برای تازه کردن نفسش اندکی توقف کرده بود، گفت «کلیسیایی که آن گوشه می بینید، کلیسیای «سن جوزپه دی فالنیامی» است. در اصل کلیسیای قابل توجهی نیست، اما در زیر ساختمان آن سیاهچال های ماموتین و یک شبستان بسیار جالب، یعنی نمازخانه سان پیتروی محبوس (San Pietro in Carcere) قرار دارد که به اسم همان سیاهچال نامگذاری شده که نرون، پطروس قدیس را در آن زندانی کرده بود. همراه من بیایید!ـ از عرض خیابان گذشت. هینگینز که خسته و کوفته به نظر می رسید، کنارش راه می رفت و الیزابت و ساندانا‌تو با چند قدم فاصله آن ها را دنبال می کردند: «پیترو، لطفاً شما داستان این کلیسیا را برای دوستانم بازگو کنید.» معلوم بود که کاردینال خسته شده است. بینی بزرگش بر لبانی که مثل همیشه به نیشخندی باز بود و دندان های زرد رنگش را نمایان می کرد، سایه انداخته بود. سیگار سیاهرنگی که نوار طلایی داشت از گوشه لبش آویزان مانده و چشمانش در پس ستون دود سیگار به یک خط باریک تبدیل شده بود.

مونسینیوره ساندانا‌تو گفت: «عالیجناب به برخی از زشت ترین چهره های شهر رم علاقه وافری دارد. اما ناامید نشوید. چیزی به پایان گردش امروز نمانده است. بسیار خوب، زندان تولیانوم (Carcer Tullianum) که در اصل یک آب انبار قدیمی بود، طبقه زیر زمین سیاهچال های ماموتین را تشکیل می داد. حتماً خود شما هم از مطالعه تاریخ شهر رم به خوبی می دانید که این جا آخرین اقامتگاه برخی از مشهورترین دشمنان امپراتوری مانند «جوگورتا» و «ورسینگتوریکس» بوده است که عموماً در اثر گرسنگی جان دادند. در طبقه بالای سیاهچال ماموتین ... به قول امروزی ها، دشمنان حکومت و متهمین به توطئه براندازی زندانی می شدند. این گونه زندانیان را معمولاً با طناب خفه می کردند. به هر حال، عفریت مرگ در این جا همیشه غذای فراوان داشت.»

برای رسیدن به درگاه نمازخانه از پلکانی که معلوم بود به تازگی ساخته شده است پایین رفتند. الیزابت ناگهان احساس کرد نفسش بنده آمده و تپش قلبش شدید شده است، قطرات سرد عرق بر پیشانی و پشت لبش نشسته بود. پیش چشمانش پرده ای پر از لکه های سیاه نمایان شده بود. نزدیک بود از پله بیفتد. یک لحظه مکث کرد و با دو دست نرده پلکان را محکم گرفت. گرمای روز، شروع دوره قاعدگی، پیاده روی طولانی، صحنه های تاریخی و تاثیر سخنان دامبریزی که با آن همه حرارت و تاکید بیان شده بود و وقایع وحشتناک و غیر قابل تصوری که توصیف کرده بود- تمام این رویدادها گویی به یکباره بر او حمله ور شده و قصد نابودی او را کرده بودند. الیزابت می خواست فقط یک لحظه استراحت و تمدید قوا کند، چون می ترسید که ناگهان از پا بیفتد. تصویر سه مردی که پیشاپیش او از پله می رفتند، تار و کدر شده بود و ناگهان متوجه شد که بی اختیار سرتکان می دهد تا وانمود کند که گویا با دقت به سخنان ساندانا‌تو گوش می دهد. نمازخانه با نور کمرنگ و کدر و ملال آوری روشن شده بود. الیزابت چشمان خود را بست، سعی کرد آرامش خود را به دست آورد، دعایی خواند و به خود نفرین کرد که چرا آن همه ضعیف و ناتوان شده است.

«تولیانوم تنها یک راه خروجی داشت که آن هم درست در همین جا که ایستاده ایم قرار داشت. این راه خروجی در عین حال یک کانال فاضلاب بود که به مزیله اصلی شهر راه داشت. می گویند تعداد اعدام ها بعضی اوقات آن قدر زیاد بوده که اجساد معدومین، مسیر این کانال را مسدود می کرد. روی محراب نمازخانه کتیبه ای می بینید که پطروس قدیس را در حال دادن غسل تعمید به زندانبانش نشان می دهد ...»

هنگامی که سرانجام به اتومبیل مرسدس بنز بازگشتند، گویی ساعت ها و روزها در بیابان راه رفته بودند. بازدید از آثار تاریخی رم پایان یافته بود. بانکدار آمریکایی را در مقابل هتلش پیاده کرده بودند. الیزابت اکنون نسیم خنکی را که از رودخانه «ته وره» می وزید بر صورت داغ و

ملتهب خود احساس می کرد. اما کاردینال که گویی ناگهان عوض شده بود، افسرده و غمگین کنار پنجره نشسته و به بیرون خیره شده بود. هنگامی که اتومبیل به سوی خانه اش در ویا ونتو به راه افتاد، الیزابت بسیار خسته بود، اما در عین حال، احساس می کرد که دوباره تعادل درونی خود را بازیافته است.

الیزابت بی اختیار به یاد وال افتاد و لبخندی زد. می خواست هرچه زودتر گزارش این بعد از ظهر پرماجرا را برای وال بازگو کند و نظر و عقیده او را در مورد دلایلی که کاردینال را به انجام این گردش واداشته بود، بشنود. سنت جک! این مرد شاید به زودی پاپ می شد و بر تخت پطروس قدیس می نشست!

درایسکیل می گوید:

در کافه تریای بیمارستان نشسته بودم و سعی می کردم حواسم را جمع کنم و بفهمم که چه رخ داده است و این رویدادها چه معنایی دارد.

در گوشه ای از کافه تلویزیونی روشن بود. درباره قتل کورتیس لاکهارد و مونسینیوره آندره هیفرنان سرو صدای زیادی به راه افتاده بود، اما گوینده اخبار تقریباً هیچ خبر مشخص و دقیقی نداشت که در اختیار بینندگان قرار دهد. من دلیل این کلی گویی ها را می دانستم، چون دقیقاً اطلاع داشتم که مدیریت خلیفه گری کلیسیا از چه راه هایی و با استفاده از چه شیوه هایی از پخش بعضی اخبار و اطلاعات خاص جلوگیری یا آن ها را دستکاری می کند. مرکز پلیس نیویورک اطلاعیه ای صادر کرده بود که متن آن از چهار جمله تجاوز نمی کرد. این اطلاعیه در مجموع چیزی جز یک اظهار تاسف رسمی از مرگ لاکهارد و هیفرنان نبود که با عجله سرهم بندی شده و در اختیار خبرگزاری ها قرار گرفته بود.

خبر قتل خواهر والنتاین هنوز به خبرگزاری ها نرسیده بود. اما شک نبود که به زودی این خبر هم پخش می شود و من مطمئن بودم که بلافاصله پس از پخش این خبر، مفسرین تلویزیون به بحث و بررسی پیرامون رابطه احتمالی میان این سه قتل خواهند پرداخت، چون برای درک این حقیقت که میان این قتل ها رابطه معینی وجود دارد، حقیقتاً نیازی به هوش سرشار نبود.

از پنجره بزرگ شیشه ای نگاهی به دنیای جشن «هالووین» انداختم که در راهروهای بیمارستان در جریان بود و در حالی که در افکار خود غرق بودم به وسایلی که کودکان با خود به بیمارستان آورده بودند، نظری افکندم: عجوزه های سوار بر دسته جارو، جادوگرها، کدوهای حلوایی که به شکل سر آدمیزاد تزیین شده بود ... هرچه بیش تر به این قتل ها فکر می کردم، با وضوع بیش تری حضور شر مجسم و چیزی بسیار زشت و کریه و دهشتناک را احساس می کردم، گوی لشکری از «کت» ها و «واندال» (Gotes و Vandals: از قبایل جنگجو و غارتگر ژرمنی (ژرمن های شرقی) که اولی در سال ۴۱۰ و دومی در سال ۴۵۵ میلادی شهر رم را غارت کردند. در ادبیات غرب از نام این قبایل به عنوان مظهر دشمنی با رم، دشمنی با مسیحیت و به طور کلی به عنوان مظهر شر استفاده می شود.) ها در خط افق پدیدار شده بود. اما در افق دید من در پشت محل پارک اتومبیل ها، جز مشتی درخت خشک با شاخه های لخت که طوفان برگ های آن ها را ریخته و با خود برده بود، چیزی دیده نمی شد. ولی در دنیای اوهام و تصورات من، دشمن غدار، دشمن بی نام و نشان، مانند شبح در پشت همین یک مشت درخت خشک و بی برگ اجتماع کرد، و در کمین نشسته بود. خواهرم در ماجرای زشت و کثیفی به نام کلیسیا درگیر بود و به این ترتیب کلیسیا بار دیگر موفق شده بود در زندگی من دخالت کند و آن را به هم بریزد.

سرانجام دو پزشکی که از سال ها پیش پدرم را می شناختند به کافه تریا آمدند و مثل هنرپیشه های تئاتر دست به چانه و موهای خود کشیدند. پدرم سکته قلبی کرده بود. وضع خوبی نداشت. اما پزشکان ناامید نبودند. اکنون به جز صبرکردن و منتظر ماندن کاری از دست کسی ساخته

نبود. مشکل اصلی پزشکان در آن لحظه کنترل خبرنگاران و جلوگیری از یورش آنان به بیمارستان بود. مدیریت بیمارستان مصمم بود به هر نحو ممکن از تبدیل شدن بیمارستان به جولانگاه خبرنگاران گستاخی که می خواستند به هر قیمت اخبار دست اولی درباره وضعیت جسمانی هیو درایسکیل و احتمال مرگ او به دست آورند، جلوگیری کند. پرسنل بیمارستان هنوز در جریان قتل خواهرم قرار نگرفته بودند . من هم اصلاً قصد نداشتم در این مورد حتی کلمه ای بر زبان بیاورم. آن ها هم می توانستند مثل سایرین ماجرا را از تلویزیون و رادیو بشنوند. نزدیک ظهر بیمارستان- یا به قول وال در دوران کودکی، «دکترخانه»- را ترک کردم و از جاده ای که سطح آن پوشیده از یخ بود، به خانه پدرم برگشتم.

خانم و آقای گاریتی (Garity) که کارهای خانه پدرم را انجام می دادند، سرکار خود حاضر بودند و با چهره های ماتم زده اما صمیمانه از من استقبال کردند. من از بیمارستان به آن ها تلفن زده و داستان غم انگیز سکته پدرم را به اطلاعشان رسانده بودم و آن ها هم فوراً به راه افتاده بودند تا غذایی بپزند و خانه را برای پذیرایی از میهمانان احتمالی آماده کنند. خانه را مرتب کردند، اتاق های میهمانان را آماده نمودند و یخچال را از کالباس و بوقلمون پخته و خدا می داند چه غذاهای دیگری پر کردند و سپس به خانه خود برگشتند و من تنها ماندم. لازم بود به چند جا، و از جمله به دفتر کار پدرم، تلفن بزنم. این کار را انجام دادم و هنگامی که گوشی را گذاشتم، احساس کردم که هرگز در زندگی تا این حد تنها و بی کس نبوده ام.

نزدیک غروب بود و نور خاکستری رنگ روز کم کم جای خود را به تاریکی شب می داد. در «لانگ روم» نشسته بودم و حوصله نداشتم از جا برخیزم و چراغ ها را روشن کنم یا با هیزم هایی که در بخاری دیواری با دقت روی هم چیده شده بود، آتش بیفروزم. دوباره در عالم افکار، وقایع وحشتناک و سردرگم بیست و چهار ساعت گذشته را مرور کردم. احساس می کردم مثل یکی از جویندگان طلا هستم که در یک بیابان لم یزرع و خشک نومیدانه به اطراف سرک می کشد تا شاید یک رگه کانی دلگرم کننده یا ذره ای طلا پیدا کند. و سپس ناگهان فکری به مغزم رسید.

از پله ها بالا رفتم و خود را به راهروی نیمه تاریک طبقه بالا رساندم. از بیمارستان به سام ترنر تلفن کرده بودم تا ماجرای سکته پدرم را به اطلاع او برسانم. سام به من گفت که امروز صبح گروه تجسس را به خانه پدرم فرستاده است. و آقای گاریتی هم گفته بود که افراد این گروه، نمازخانه و تمام خانه پدر را زیرو رو و بازرسی کرده اند. اما من هیچ نشانه ای از فعالیت گروه تجسس نمی دیدم. در اتاق خواب وال باز بود. آیا مامورین پلیس واقعاً همه اثاثیه وال را بازرسی کرده بودند، راهروی دراز و نیمه تاریک و ساکت خانه مانند گالری موزه ای بود که در آن تصاویری مبهم و فراموش شده و غیرقابل تشخیص به نمایش گذاشته اند، این جا پر از یادگارهایی بود که من به زحمت می توانستم آن ها را به خاطر بیاورم، مثلاً خاطره مادرم و پرسش های بدون پاسخی از این قبیل که چرا مادر به آن شکل مرموز درگذشت و آن روز که این جا ایستاده بود و انگشتان مرتعش خود را به سوی من دراز کرده بود، چه می خواست بگوید؟ آری، این جا موزه ای پر از سرخوردگی ها و پرسش های بدون پاسخ بود، گویی در قاب عکس ها تنها تکه هایی از تصاویر باقی مانده و به عهده بیننده است که پیدا کند اصل تصاویر چگونه و دارای چه خصوصیات و چه اهمیتی بوده اند، خانه پدری ما همیشه موزه ای از تکه پاره های ناتمام و نامشخص بود، خانه ما همیشه کاخ بی هدفی ها و پدیده های نامعلوم و ناتمام بود. هیچ کس نمی دانست راهروهای خانه به کجا منتهی می شوند و به کدام سو امتداد دارند. اشیاء خانه هرگز آن چیزی نبودند که به نظر می رسیدند و ظاهرشان نشان می داد. من سال های درازی در این خانه زندگی کرده بودم. ولی هرگز نفهمیدم که این جا حقیقتاً چه می گذرد. و اکنون وال مرده بود، و پدرم شاید در حال مرگ بود، و من تنها بودم، و این وقایع راه، مثل وقایع گذشته، اصلاً درک نمی

کردم.

ساعتی بعد در اتاق وال ایستاده و محتویات دو چمدان او را روی تخت پهن کرده بودم: دامن، پلوور، بلوز، یک لباس بافتنی، لباس زیر، وسایل بهداشتی، وسایل آرایش، جوراب نایلون، شلوار جین، لباس خانه، دو کتاب جیبی از رمان های «اریک امبلر» (Eric Ambler) و یک جعبه کوچک حاوی انگشتر و گردنبند ...

کشوها را بازرسی کردم، کمد لباس را زیر و رو کردم و حتی به زیر تخت و تشک هم سرک کشیدم. اکنون در وسط اتاق ایستاده و خیس عرق بودم. هرچه فکر می کردم، می دیدم جای یک چیز-چیزی بسیار مهم و تعیین کننده- خالی است.

کیف دستی وال کجا بود؟ در اثاثیه وال نه کتابچه ای دیده می شد، نه کاغذی، نه یادداشتی و نه تقویمی. نه کتابچه آدرس ها و تلفن هایش را پیدا کردم و نه حتی یک ورق کاغذ. و از همه مهم تر، از کیف دستی وال خبری نبود. من چند سال پیش به وال یک کیف دستی «ویتون» (Vuitton) که قفلی برنزی داشت هدیه داده بودم. این کیف به مرور زمان به همراه دایمی و جزء جدانشدنی زندگی او تبدیل شده بود. وال بدون این کیف ویتون هیچ جا نمی رفت. این کیف معمولاً بیشتر از حد و ظرفیت پر از پرونده های مختلف، نوشته ها و یادداشت های گوناگون بود و وال همیشه آن را به همراه داشت. اصلاً نمی توانستم باور کنم که وال این بار کیفش را فراموش کرده یا به هر دلیلی آن را به خانه نیاورده باشد. به علاوه، وال روی کتاب جدیدی کار می کرد. نه، ممکن نبود وال بدون این کیف به مسافرت برود و غیرممکن بود که آن را به خانه نیاورده باشد. البته شاید بعضی از پرونده ها و چیزهایی را که در ارتباط با کتاب جدیدش بود، در جایی مثلاً در دفترش در شهر رم گذاشته باشد- اما محال بود کیف دستی اش را همراه نیاورده باشد.

اما کیف وال ناپدید شده بود. کسی این کیف را دزدیده بود.

ساعت کمی از شش بعدازظهر گذشته بود، اما هوا کاملاً تاریک شده بود. در لانگ روم ایستاده بودم. تلفنم را به پایان بردم و آتش بخاری را روشن کردم. حال پدر تغییری نکرده و هنوز به هوش نیامده بود. پزشکی که با من حرف می زد، لحنی جدی و رسمی داشت و به خاطر قتل وال به من تسلیت گفت. پس معلوم بود که خبر قتل وال منتشر شده است.

شعله آتش بخاری کم کم اوج گرفت، پوسته شاخه ها را بلعید و در چوب خشک افتاد. روی همان مبل راحتی که دیشب پدرم روی آن نشسته بود، لمیدم: وجود پدر را همه جای خانه احساس می کردم. بوی سیگارش را که با بوی چوب و صمغ آتش بخاری در هم آمیخته بود، استشمام می کردم. در انتهای اتاق سه پایه و بوم نقاشی پدر قرار داشت. روی بوم هنوز هم با پارچه ای پوشیده بود. صدای موتور اتومبیل رشته افکارم را پاره کردم نور چراغ ماشین از پنجره به درون خانه تابید.

در را باز کردم و پدر دان وارد شد. در پی او باد سرد و یخ زده ای به درون خانه وزید. دان، خسته و افسرده به نظر می رسید. سلامی کرد، پالتویش را کند و آن را به دست گرفت. دان زیر پالتویش لباس سیاهرنگ کشیشی به تن داشت. پرسید: «حال پدرتان چطور است؟»

پاسخ دادم: «فرقی نکرده. اما شما از کجا خبردار شدید؟» دان از کنار من گذشت، به لانگ روم رفت و پالتویش را روی دسته صندلی انداخت.

«کاردینال کلامو. شما به کاردینال تلفن کرده بودید، این طور نیست؟»

«نه، کاردینال با پدرم تماس گرفته و ماجرای لاکهارد و هیفرنان را به او گفته بود. بعد از این مکالمه بود که پدرم سکته کرد.»

«من چند ساعتی نزد کلامر بودم و سعی کردم جلوی او را بگیرم تا مبادا لخت و عریان به خیابان پنجم بدود و فریاد بزند: ای مردم بدانید، این

ماجرا هیچ ربطی به من ندارد! باید بدانید که عالیجناب با لاکهارد میانه خوبی نداشت. و به همین دلیل است که کلامر با آن افکار بچگانه اش خود را در مظان اتهام می داند. کلامر کمی دیوانه است. او هنوز در قرن شانزدهم، یعنی زمانی که مردها هنوز واقعاً مرد بودند زندگی می کند. اجازه می دهید یک جرعه ویسکی بنوشم؟» یک لیون پر ویسکی به دستش دادم و او فوراً نیمی از آن را خالی کرد: «منظورم این است که کلامر چندان هم از مرگ لاکهارد و هیفرنان غمگین نیست. ولی دو قتل، آن هم در یک آپارتمان متعلق به کلیسیا افتضاح بزرگی است- کلامر حسابی زرد کرده است. من ماجری خواهر والنتاین را به او گفتم. مجبور بودم. باور کنید اگر واکنش کلامر را می دیدید، حتماً خیلی خوشحال می شدید. جناب کاردینال چهره غمگینی به خود گرفت و از فرط ناراحتی و خشم دندان هایش را به هم فشرد. چهره کلامر، به قول وودهاوس نویسنده مورد علاقه من، مثل صورت گوسفندی بود که از یک بیماری دردناک پنهان و ناشناس رنج می برد.کلامر سر به آسمان برداشت و عین این جماه را زمزمه کرد: «چرا من؟ خدای بزرگ، چرا من؟»کاردینال واقعاً از آن آدم های احمق و قابل ترحم است. به هر حال، من خبرهای تازه ای برایتان آورده ام. روز پرمشغله ای را پشت سر دارم.»

پرسیدم: «ممکن است بگویید که شما واقعاً چکاره هستید و چکار می کنید؟ منظورم این است که برای کلیسیا چکار می کنید؟»

«خوب، مثلاً امروز در جاهای مختلف سر و گوشی آب دادم. من شنونده خیلی خوبی هستم. بعد از جلسه با کلامر، در نیویورک به سراغ راندلف جکسون رفتم که مامور پلیس جنایی است و مسئولیت تحقیق در مورد قتل لاکهارد و هیفرنان را به عهده دارد. من بیست سال است که جکسون را می شناسم. چیزهای جالبی به من گفت ...» دان با نگاه نافذش به من خیره شد و پرسید: «اجازه می دهید یک سیگار بردارم؟» جعبه ی سیگار را مقابل او گرفتم و صبورانه منتظر ماندم تا او ته سیگار را با دندان کند، سیگارش را آتش زد و دود آن را بیرون داد: « ماجرای خیلی عجیب و غیر قابل درکی است. دو جسد آن هم در هتل پالاس- خدای من – به هر حال جکسون تحقیقاتش را شروع کرده و از کسانی که در نزدیکی محلِ جرم زندگی می کنند بازجویی کرده است. نتیجه ی تحقیقات نشان می دهد که قتل های هتل پالاس با کشته شدن خواهر شما رابطه دارد. بن، حالتان خوب است؟ »

آهسته تکرار کردم :«بله، تحقیقات نشان می دهد که ماجرای هتل پالاس با کشته شدن خواهرم ارتباط دارد...» لشکر واندل ها و گُت ها نزدیک تر می شد. حرکت شیاطین شتاب بیش تری یافته بود.

«یکی از منشی های هیفرنان قاتل را دیده است.» دان به من که هاج و واج مانده بودم و نمی دانستم چگونه باید این خبر را حضم کنم خیره شد و ادامه داد :« از قرار معلوم این خانم در انتهای راهرو در دفتر کارش پشت کامپیوتر نشسته بوده تا به دستور هیفرنان اطلاعات و ارقامی وارد کامپیوتر کند. بعد، موردی پیش می آید که منشی مجبور می شود آن را از هیفرنان بپرسد و برای این منظور از دفترش خارج می شود وبرای رسیدن به آپارتمان هیفرنان، راهرو را پشت سر می گذارد. در این فرصت قاتل را می بیند که از آپارتمان خارج شده و به طرف آسانسور می رود. منشی در می زند ولی پاسخی نمی شنود. به دفترش برمی گردد و سعی می کند از طریق تلفن با هیفرنان تماس بگیرد. ولی بلز هم جوابی نمی شنود. بالاخره تصمیم می گیرد بدون اجازه وارد آپارتمان شود – و در آن جا با موحش ترین و شگفت انگیزترین منظره ای که در زندگی دیده بود مواجه می شود.»

« خوب؟ قاتل چه شد؟»

« خانم منشی می گوید قاتل یک کشیش است.» مثل کسی که لطیفه ی وقیحانه و خلاف ادبی گفته باشد، لبخند شرمنده ای بر لب آورد و شانه ای

بالا انداخت.

« کشیش؟ شاید قاتل عمدا لباس کشیشی به تن کرده.»

«خانم منشی مدعی است که خیلی خوب می تواند کشیش های واقعی را تشخیص دهد. بیست و پنج سال است که برای اداره ی خلیفه گری کار می کند. خود او هم راهبه است.»

« شاید یک پروتستان است که لباس کشیشی پوشیده است.»

« متاسفانه باید در این مورد هم شما را ناامید کنم.»

وزش باد شدت گرفته بود؛ باد کرکره های پنجره را تکان می داد. از درز در و پنجره هوای سردی به درون خانه می وزید و مثل خانه ی ارواح پرده ها را تکان می داد و آتش بخاری را تیزتر می کرد.

دان گفت: «خانم منشی اطمینان کامل دارد که قاتل یک کشیش است اما ادعا می کند که نمی تواند چهره ی او را به یاد بیاورد یا شرح دهد. می گوید از نظر او همه ی کشیش ها مثل هم هستند. با این حال، خانم منشی در مورد قاتل متوجه دو مورد خاص شده است. آن مرد موی نقره ای رنگ دارد. قاتل پیرمردی است که موهای سفید نقره ای دارد.»

سری تکان دادم و با نومیدی گفتم: « با این توضیحات مختصر و ناکافی چگونه می توان چنین مردی را در نیویورک پیدا کرد؟»

« قاتل در نیویورک نیست. او دیروز این جا بود. در پرینستون. بن، من فکر می کنم که همین مرد خواهر شما را کشته است.»

عرق سردی بر پیشانی ام نشسته بود. گفتم: « خود من هم به این نتیجه رسیده بودم که قاتل هر سه نفر یکی است. هر سه نفر کاتولیک های سرشناسی بودند. و هر سه با فاصله ی زمانی اندکی کشته شدند. بنابراین حتما رابطه ای میان این قتل ها وجود دارد. هر سه قتل کار یک نفر است.»

« حتما هنوز به خاطر دارید؛ شما دیروز در نمازخانه... چیزی در دست داشتید. در آن لحظه شما هنوز حال مناسبی نداشتید و اصلا متوجه نبودید که چه مدرکی کشف کرده اید. این چیز، یک تکه پارچه بود که به میخ یکی از نیمکت های نمازخانه گیر کرده بود. اما من بلافاصله حدس زدم که این پارچه چیست و تحقیقاتم نشان داد که حق با من بوده است.»

تکه پارچه ی سیاه رنگی را از جیبش بیرون آورد و آن را پیش چشمانم تکان داد. به او گفتم: « نمی فهمم...»

« این تکه پارچه از یک بارانی کنده شدا است. از یک بارانی سیاه رنگ. من هزاران بارانی مثل این دیده ام و آن را می شناسم. این پارچه متعلق به بارانی یک کشیش است. در این مورد من هم با آن خانم منشی هم عقیده ام. من هم چنین چیزی را فورا و بدون شک وشبهه تشخیص می دهم.»

پیچز تلفن کرد و با اصرار از ما خواست شام را در خانه ی کشیشیِ کلیسای سنت مری در نیو پرودنس میهمان او باشیم. هر اعتراض و مقاومتی بی نتیجه بود.

با جگوارِ پدر دان به راه افتادیم. هنگامی که به نیوپرو رسیدیم، تعداد بی شماری شبه و کوتوله و اسکلت و دلقک را دیدیم که برای شکار شیرینی و شکلات به راه افتاده بودند. والدین در پیاده روها منتظر بودند و بچه ها از این خانه به آن خانه می رفتند و شیرینی و ذرت بو داده و پاکت های کوچاِ پر از شکلات می گرفتند. باد می وزید. هوا سرد و پر از فریادهای شادی کودکانه، خنده و جیغ و فریاد بود.

ادنا هانران کدبانوی خانه ی کشیشی پیچز به استقبال آمد و ما را به درون خانه ای که به سبک معماری عصر ویکتوریا ساخته شده بود و پنجره های بلند و بام شیروانی داشت، راهنمایی کرد. پیچز تازه از گاری سواری با با بچه ها باز گشته بود. آنچه در طبقه ی همکفِ خانه ی کشیش می گذشت چنان جنجال عجیبی بو که من از دوران کودکی به بعد نظیر آ ن را ندیده بودم. پیچز غرق بازی با بچه های هشت تا دوازده ساله بود. وقتی که پیچز متوجه حضور پدر دان و من شد، به سوی ما آمد. هنوز موهای سرش پر از کاه بود و در اثر استشمام غبار و ذرات کاه، پشت سر هم عطسه می کرد. آنچه در پیش چشم ما جریان داشت، بیش تر به یک فیلم تبلیغاتی برای معرفی و تبلیغ شغلِ کشیشی شباهت داشت.

دستش را روی شانه ام گذاشت و لبخند غمگینی زد. چشمانش آکنده از حس همدردی بود. پرسید: « حال پدرت چطور است؟ » ظاهرا همه از سکته ی پدرم مطلع بودند.

گفتم: « باید صبر کنیم. معلوم نیست. ولی به هر حال هنوز زنده است.»

پیچز سری تکان داد، عذرخواهی کرد و دوباره به خیل کودکانی که شادمانه می رقصیدند و جست و خیز می کردند، پیوست. من و دان از بوفه، ساندویچِ سوسیس برداشتیم و در حالی که لقمه ی خود را می جویدیم به تماشای معرکه ای پرداختیم که بچه ها بر پا کرده بودند. پیچز کاملا در دنیای بچه ها سیر می کرد و معلوم بود که بچه ها هم او را دوست دارند. بالاخره پدر دان هم نتوانست در برابر اصرارِ یک دختر تقریبا ده ساله ی مو طلایی مقاومت کند: دخترک دان را به وسط سالن کشید، چشم های او را با دستمالی بست، و از تماشای پدر روحانی که با چشم بسته و دست های باز، کورمال کورمال دنبال بچه ها می گشت، به قهقهه خندید.

پیچز نزد من آمد و گفت: « بن، بیا برای چند دقیقه بیرون برویم و هوایی بخوریم. نیاز به استراحتِ کوتاهی دارم.»

از پشتِ ساختمان کلیسا گذشتیم و به چمنزاری رسیدیم که ج.یبار کوچکی در آن جریان داشت. قرص ماه گاهی در پشت ابرهای سیاه پنهان می شد و باد توده های سردِ مه را به سرو صورت من می پاشید. پیچز قدم زنان به شاخه های یخ زده وپوسیده ای که از زیر قشر نازکِ برف بیرون زده بود، لگد می زد.

آهی کشید و گفت: « اصلا حال و حوصله ی جشن هالووین را ندارم. اما مجبورم. کشیش قبلی کلیسای سنت مری هر سال این جشن را برگزار می کرد و بنابراین من هم چاره ای جز ادامه ی این سنت ندارم. تو که دیدی بچه ها چقدر از این جشن لذت می برند.»

گفتم: « تو خیلی خوب می توانی بچه ها را سرگرم کنی.»

صدای خنده و فریاد بچه ها به این جا هم می رسید. پیچز گفت: « بله، بله. همین طور است که می گویی. اگر وال با من ازدواج کرده بود، الان چه بچه های بی نظیری داشتیم.»

سری تکان دادم. این سخنِ پیچز پاسخی نداشت.

« لعنت بر شیطان! چرا وال تصمیمش را عوض نکرد؟ اگر با من ازدواج کرده بود، برای فرزندانمان پدری مهربان بودم. لعنت خدا بر شیطان! چه زندگی خوبی می توانستیم داشته باشیم. خوشبخت زندگی می کردیم و با هم پیر می شدیم. اما ببین حالا چه شده! وال مرده است و من هم برای بچه های دیگران جشن هالووین می گیرم.» با پشتِ دست اشک چشمش را پاک کرد و ادامه داد: « متاسفم، بن. اما باید عقده ی دلم را خالی می کردم.»

آهسته کنار جویبار قدم زدیم و بعد راه بازگشت را در پیش گرفتیم. چیزهایی را که دان گفته بود به اطلاع پیچز رساندم و به او گفتم که قاتل،

یک کشیش است.

پیچز سری تکان داد و گفت: « من کشیش های زیادی را می شناسم که در قلب و باطنِ خود، قاتل بالفطره هستند، اما چیزی که تو می گویی... کمی ناجور و احمقانه به نظر می رسد. می گویی یک کشیش لاکهارد و هیفرنان و وال را کشته است؟ بله، البته هیچ کی نمی داند که وال در چه ماجرای جهنمی و نحسی درگیر شده بود – ولی لاکهارد وهیفرنان چرا کشته شدند؟ این خیلی احمقانه است.»

« ولی دان ظاهرا از این بابت کاملا مطمئن است.»

پیچز گفت: « حالا که حرف کشیش ها پیش آمد، چیزی به خاطرم رسید. مایلم حرف هایی را که خانم هانران امروز به من زد، تو هم بشنوی. لطفا تا پایان جشن این جا بمان.»

ادنا هانران یک قوری پُر قهوه ی تازه درست کرده بود. ادنا قهوه را همراه با یک بشقاب شیرینی نعنایی روی میز گذاشت. موهای خاکستری رنگ داشت و صورتش پر از چین و چروک های عمیق بود. ولی چشم هایش از پشت شیشه ی قطور عینک، سرزنده و شاداب می درخشید. دست های ادنا مثل دست راهبه ها بود و مُهر سال ها کار با آب داغ و صابون بر آن ها نقش بسته بود. راهبه نبود اما از سی و پنج سال پیش اداره ی امور خانه ی کشیش های کلیسیای ستن مری را به عهده داشت. در وتپسین سال های دهه ی سی به یک مدرسه ی خصوصیِ متعلق به کلیسیا رفته بود و آن جا معلمی داشت که نامش را هرگز نشنیده بودم. نام این آموزگار، پدر «وینسنت گوورنو» بود. ادنا هانران چه چیزی می دانست که می خواست به اطلاع من برساند؟

پیچز گفت: « ادنا ماجرای پدر گوورنو را تعریف کن. همان همان چیزی که امروز بعد از ظهر برای من گفتی، دوباره بگو.»

« خوب همه ی شما می دانید که دخترهای جوان چقدر نادانند، و پدر گوورنو جوانِ بسیار رعنایی بود؛ خیلی به هنرپیشه های سینما شباهت داشت. به نظرم شبیه ویکتور میچر بود. موهای سیاه و پوست تیره ای داشت. واقعا خوش سیما بود. همصحبتی بسیار خوب و مهربان وجوانی فوق العاده پر احساس بود. معلمِ هنر ما بود. بیش از هر چیز به تابلوهای نقاشی، آن هم نقاشی های مذهبی علاقه داشت. او به این تابلوها عشق می ورزید و همه چیز را درباره ی آفرینندگانِ آن ها می دانست. مکررا تصاویر پاپ ها را به ما نشان می داد و طوری حرف می زد که انگار پاپ ها راهم می شناسد. پدر گوورنو مردی بسیار آرام و خوش برخورد بود، همه ی ما سخت به او علاقه مند بودیم.» ادنا سینه ای صاف کرد و پرسید: « شیرینی میل می کنید؟ »

من یک تکه شیرینی برداشتم و ادنا، ممنون و سپاسگزار نفس راحتی کشید.

پیچز لبخندی زد و پرسید: «ادامه بده، ادنا. شما دخترهای بدجنس درباره ی چه مسائل دیگری با هم حرف می زدید؟ » – واقعا که بازجوی بسیار ماهری بود.

« خوب، همه ی ما او را دوست داشتیم و او هم ظاهرا به ما علاقه مند بود. بنابراین دائما با کمال پررویی برایش عشوه می ریختیم و پشت چشم نازک می کردیم. ولی خوب، حتما خودتان هم می دانید که تمام این کارها معنای خاصی نداشت، همه اش شوخی ای ساده و بی ضرر بود. اما به هر حال ما هیچ وقت کشیشی مثل او نداشتیم. »

ادنا جرعه ای قهوه نوشید و در افکار دور و درازی که سال ها از آن می گذشت فرو رفت: « ما در کلاسمان راهبه ای داشتیم که خواهر ماری ترزا نام داشت. فوق العاده زیبا بود. خوب، همه ی ما می دیدیم که این دو نفر اکثرا با هم حرف می زنند و در سایه ی درخت ها گردش می کنند.

زوج بسیار زیبا و مناسبی بودند. همه ی ما از این که آن ها نمی توانستند با هم ازدواج کنند، ناراحت و متأسف بودیم. و بعضی از برادرها یواشکی پچ پچ می کردند و می گفتند که پدر گوورنو با کسی... خوب، چطوری بگویم... رابطه دارد. و ما دخترها از خود می پرسیدیم که نکند پدر گوورنو با... خواهر ترزای ما رابطه دارد. و بعد هم همه ی ما دلمان می خواست که بدانیم که اصلا رابطه چطوری است... خدا مرا عفو کند...» ادنا با نگاهی اندوهگین به یک یک ما نگاه کرد؛ گویی از ما می خواست که گناه این ماجرای کهنه و قدیمی را به گردن او نیندازیم: « خوب، ای کاش که کنجکاوی نمی کردیم و کاری به کار دیگران نداشتیم. به هر حال سال تحصیلی تمام شد. امتحان آخر سال را دادیم و دورانِ شادِ مدرسه به پایان رسید. من به تورنتون آمدم، چون هر کس باید به هر حال زندگی کند، خودتان که می دانید.»

پیچز با اصرار دوباره پرسید: « خوب، بعد چه شد؟»

ادنا یک تکه شیرینی نعنایی برداشت، آن را بین انگشتان خود چرخاند و به آن خیره شد: « من از آن پس هیچ وقت خبری از پدر گوورنو نشنیدم. تا این که عکسش را در روزنامه ی محلی دیدم. پدر گوورنو مرده بود... اصلا نمی توانستم باور کنم.»

به ادنا گفتم: « خوب، کشیش ها هم بالاخره می میرند.»

« اما نه این طور، نه با دست خود! باورم نمی شد که یک پدرِ روحانی خودکشی کند.»

ادنا به من نگاه کرد و ادامه داد: « آقای درایسکیل، من فکر می کردم همه ی شما ماجرای پدر گوورنو را می دانید.»

« چطور به این فکر افتادید، ادنا؟ من امروز برای اولین بار نام این مرد را شنیدم.»

« ولی پدر گوورنو در باغِ خانه ی شما خود را حلق آویز کرده بود. فکر می کردم ماجرا را می دانید. البته در آن زمان شما پسر بچه ی کوچکی بودید...»

به ادنا گفتم: « ما در خانه ی خود هرگز در این مورد حرفی نمی زدیم.»

ذراتِ برفِ یخ زده شیشه ی اتومبیل را کدر کرده بود. بخاری ماشین روشن بود و برف پاک کن ها با سرعت به چپ و راست می چرخیدند و برف روی شیشه را جترو می کردند.

به دان گفتم: « چرا وال به ماجرای پدر گوورنو علاقه مند شده بود؟ بله البته می دانم، این مرد در باغِ خانه ی ما خود را به دار زده بود، ولی وال قبلا هرگز علاقه ای به سرنوشت او نداشت. اما اکنون یعنی سال ها بعد، ناگهان او به این جا می آید و از سام ترنر در مورد پرونده ی گوورنو سوال می کند. چرا؟»

دان در حالی که به جاده ی یخ زده خیره شده بود پاسخ داد: « اگر از من به عنوان یک رمان نویس سوال می کنید، به نظرم موضوع این کشیشِ بدبخت که می گویند خود را به دار زده، یک رَدِ گمراه کننده است، یک مانور گول زننده...»

« اما واقعیت این است که وال از ترنر خواسته بود به او اجازه دهد پرونده ی خودکشی پدر گوورنو را مطالعه کند. موضوعِ جالبِ دیگری هم هست. این کشیش پیر و قاتل، یعنی همان مردی که اگر هنوز هم به تئوری خود معتقدید، قاتل خواهر من هم هست، کیفِ دستی وال را دزدیده است. البته من دقیقا نمی دانم، اما کیفِ خواهرم حتما پر از اسناد و یادداشت ها و مدارک مختلف بوده است. به هر حال، کیفِ دستی وال گم شده است.»

ماجرا را برایش بازگو کردم و او سری تکان داد: « شما حتی نمی توانید تصورش را هم بکنید که من برای هر یک از رمان هایم چقدر یادداشت

برمی دارم. به قولِ « وودهاوس»، از یادداشت هایی که برای یک رمان جمع آوری می شود، می توان چند جلد کتابِ جدید تالیف کرد.» آهنگی را با صدای نخراشیده زیر لب زمزمه کرد و ادامه داد: « کشیشی خود را حلق آویز می کند. حدود چهل سال بعد خواهر شما تحقیقاتی را در مورد این خودکشی شروع می کند. و یک کشیشِ دیگر خواهر شما را می کُشد و کیف دستی اش را می دزدد. خوب؟ رابطه ی میان این رویدادها چیست، دوست من؟ اطلاعات ما کافی نیست. وضعیت فعلی شما مثل کسی است که در سرزمینی ناشناس، در مه غلیظ راه می رود و نمی داند به کدام سو می رود و از کجا به راه افتاده است... در چنین شرایطی باید انسان احتیاط کند و مواظب باشد که ناگهان وبی خبر پا روی مین هایی نگذارد که شاید در زیر زمین پنهان است. شما باید آهسته و با کمال احتیاط پیش بروید. چون در غیر این صورت چه بسا همان کشیش پیر مثل سایه ای از تاریکی شب بیرون بیاید و شما را هم بکشد.»

وقتی به خانه رسیدیم، باد آن قدر شدید بود که اتومبیل را تکان می داد و نزدیک بود آن را از مسیر خود خارج کند.

به دان گفتم: « وقتی با بچه ها بازی می کردید، مواظب شما بودم. به نظرم شما از پشت دستمال بچه ها را می دیدید. چطوری توانستید این کار را بکنید؟»

« از تنها راهِ ممکن. به آن ها کلک زدم. بچه ها را به سادگی می توان گول زد. آن ها از این کار خوششان می آید. شاید باور نکنید، ولی بچه ها از یک کشیش توقع دارند که به آن ها کلک بزند و من هم طبیعتا نمی خواستم آن ها را ناامید کنم. همه ی این کارها جزیی از آن وسوسه وفریب بزرگ است... و این فریب جزیی از روش همیشگی ما کشیش هاست. شما که باید این را خوب بدانید: یک روحِ جوان، یک کودکِ معصوم و در حال رشد را انتخاب کن و او را فریب بده و وسوسه کن. و مطمئن باش که این روحِ جوان برای همیشه مطیع تو و در اختیار توست.»

در حیاط خانه ی پدر یک اتومبیل پلیس پارک شده بود. پلیسی با چراغ قوه به ما علامت داد. وقتی به مامور پلیس رسیدیم، پرسیدم: « این جا چه خبر است؟»

« ها، شما هستید آقای درایسکیل؟ رئیس پلیس یعنی آقای ترنر به ما گفته که چند روزی خانه را تحت نظر داشته باشیم. هر چهار ساعت پُست عوض می کنیم.» از سرما به خود می لرزید و بینی اش کاملا سرخ شده بود.

« پس چرا بیرون مانده اید؟ این جا خیلی سرد است.»

« اشکالی ندارد، قربان. داخل اتومبیل گرم است. رئیس به ما دستور داده گه بیرون خانه کشیک بدهیم. یک فلاسک پُرِ قهوه ی داغ با خود آورده ام. شما نگران نباشید»

« هرطور میل شماست. به هر حال، خیلی متشکرم.»

دان در حالی که به پلیس، که به سر پست خود برمی گشت، نگاه می کرد، گفت: « بن، ما از دیروز دائما بدشانسی آورده ایم. می دانید پدرم موقعی مه بچه بودم همیشه به من چه می گفت؟ هر وقت بعد از یک بزن بزن با سر و صورتِ خون آلود به خانه برمیگشتم، به من می گفت: « آرتی، تا حالا هیچ کس از یک دعوای ساده و یک بینی خون آلود نمرده است.» بنابراین بهتر است که شما هم چند ساعتی بخوابید و استراحت کنید و فردا با نیروی بیش تر قضیه را دنبال کنید.»

واردِ خانه شدم. سکوتِ خانه مثل سکوتِ روی یک قایق بادبانی بود که شب در آب های «لانگ آیلند» لنگر انداخته است. باد خانه را تکان می

داد، چوب های سقف خانه جیر جیر می کرد، از درزها و شکاف ها صدای زوزه ی باد به گوش می رسید؛ همه چیز ناآرام بود. آتش بخاری خاموش شده و تنها تلی از ذغال های گداخته باقی مانده بود. چند تکه هیزم در بخاری گذاشتم، یکی از مبل ها را جلوی بخاری قرار دادم، نشستم و به آتشی که دوباره جان گرفته بود خیره شدم.

سخنانِ پدر دان که گفته بود چطور بچه ها را گول زده و چقدر این کار آسان بوده است، و این تذکرِ او که کلیسیا با روشی مشابه سعی در وسوسه و جذبِ روح کودکان و جوانان دارد، در گوشم مانده بود. بی اختیار لبخند زدم. دان از آن پدرسوخته های روزگار بود. و بالاخره هم نگفت که شغل واقعی او چیست و در حقیقت چکار می کند. ولی به هر حال واضح بود که با سر اسقف نیویورک، یعنی کاردینال کلامر رابطه ی نزدیکی دارد. معلوم بود با پلیس هم رابطه ی خوبی دارد، چون مامورین به او اطلاعات دست اول می دادند. و تازه، مگر پیچز عین این جمله را نگفته بود؟ « دان در رُم دوستان با نفوذی دارد...»

جاذبه ی کلیسیا را احساس می کردم؛ انگشتان آن را می دیدم که با شیطنت تکان می خورد و به من نزدیک می شد. دوباره وسوسه ی کلیسیا را احساس می کردم. همین وسوسه بود که مرا در دوران نوجوانی فریب داد و به دام انداخت. افکارم پریشان و سردرگم و نامنظم بود. معجون رنگارنگ و درهمی از افکار گوناگون به مغزم یورش آورده بود: کیف دستی وال، کشیشی که از شاخه ی درخت سیب آویزان بود و تکان می خورد، کشیش دیگری با موهای نقره ای، بی صدا به خواهرم وال نزدیک شده و لوله ی هفت تیرش را پشت سرِ خواهرم گذاشته بود، و کشیش دیگری که بچه ها را در بازی قایم باشک گول می زد. خسته تر از آن بودم که بتوانم علیه این هرج و مرج فکری که به مغزم حاکم شده بود مبارزه کنم.

مدت ها از زمانی که خودم را کاتولیکی معتقد می دانستم، می گذشت. و از زمانی که واقعا یک کاتولیک مؤمن بودم، زمان باز هم بیش تری می گذشت. بله، رابطه ی من با کلیسیا از همان اول مخلوطی از عشق و نفرت بود.

نیمه خواب ونیمه بیدار بودم که صدایی شنیدم.کسی در می زدخود راازچنگال خاطرات دور دوران کودکی ازاد کردم خمیازه ای کشیدم از جا برخاستم وتلوتلو خوران خود راازلانگ روم)به در خانه رساندم هنوز مست خواب بودم. در راکه باز کردم قلبم ناگهان از جاکنده شد.

درسایه ی پشت سر مامورپلیس کسی ایستاده بود اول اوراخوب ندیدم اماهنگامی که تاکسی-که معلوم وبود این ناشناس را به خانه ی ما رسانده بود-دور زد وبرگشت نور چراغ های ان ازپشت اندام اورا روشن کرد ومن سایه ی اورابهتر دیدم.(او)یک زن بود.صورتش رانمی دیدم اما در مجموع به نظر کاملا اشنا می رسید.

صدای مامور را شنیدم که می گفت:اقای درایسکیل این خانم می گویداز رم امده است امامن اصلا به حرف های اوتوجهی نداشتم.

من به کسی که در تاریکی دربرابرم ایستاده بود خیره شده بودم.

این زن وال بود.ولی نه چنین چیزی ممکن نبود مزه برهم زدم وکوشیدم به افکارم سروسامان بدهم.شکل موهایش بلندی قدش اندامش...این زن که هیکلش پس ار دور شدن تاکسی دوباره در تاریکی فرو رفته بود خواهرم وال بود .زن تازه وارد قدمی پیش گذاشت ونور چراغ راهرو چهره واندامش راروشن کرد

(این منم خواهرت الیزابت)

۴

درایسکل می گوید:

خواهر الیزابت

در(لانگ روم)روبه روی هم ایستاده بودیم سایه ی شعله های اتش بخاری روی صورتش می رقصید ودر چشمان سبزش منعکس می شد.دستم رادر دست گرفت وچند کلمه درباره ی وال گفت.چیزی در وجودش بود که تمام فضای سال را پر کرده وهمه چیز دیگر را تحت الشعاع قرار داده بود.قدبلند وچهار شانه بود وپلیوری بلند وضخیم ودامنی تیره رنگ پوشیده بود وچکمه هایی بلند به پا داشت.چشم هایش ارام وپراز صداقت ومهربانی واکنده ارنیروی زندگی بود.

به من گفت که پس از شنیدن خبروحشتناک مرگ وال از زبان کاردینال دامبریزی بلافاصله تمام کارهای مربوط به سردبیر نشریه رابه همکارانش سپرده چمدان رابسته وبااولین هواپیما به نیویورک امده است.گفت که پس از رسیدن به فرودگاه فورا سوار تاکسی شده ومستقیما به پرینستون امده است.الیزابت در پایان سخنانش گفت:از گرسنگی در حال مرگ هستم.می توانم درجا یک اسب کامل را نوش جان کنم .

ده دقیقه بعد در اشپزخانه نشسته بودیم .الیزابت ازان زن هایی نبود که اشتهایش را پنهان کند وباتعارف واداهای اشراف مآبانه وقتش را به هدر بدهد.در حالی که برای خود یک ساندویچ چهار طبقه درست می کردخطاب به من گفت :می دانید برای من در واقع الان صبح زود است.به خاطر اختلاف ساعت منظورم را که می فهمید.ودر حالی که لبخند می زد اضافه کرد:می بینید که من در هر حال برای اشتهای زیادم همیشه بهانه ی مناسبی پیدا می کنم.پیدا کردن بهانه تا سال ها کار اسانی بود.کافی بود یاداور شوم که هنوز در حال رشدم ونیاز به غذا دارم .اما از وقتی که سنم ازسی گذشته است باید بهانه های جدیدی خلق کنم. یک بطری لیموناد به من می دهید؟

متاسفم لیموناد ندارم.

اشکالی ندارد یک قوطی ابجو بدهید.

برای الیزابت یک شیشه ابجووبرای خودم یک ساندویچ اوردم.وقتی ساندویچم را تمام کردم الیزابت گفت:میخواهم یک ساندویچ دیگر هم بخورم شاید هم فقط یک نصف ساندویچ تا ببینم .اشکالی ندارد؟

خواهرکف ابجو به لب ها وچانه ات چسبیده.

هر وقت ابجو میخورم برایم این اتفاق می افتد.کافه ی پیتز در میدان آپروینگ را به یاد می اوری ؟هنوز ان شب را فراموش نکرده ام.

هنوز ان شب را به خاطر دارید؟واقعا تعجب می کنم .

چرا؟ درست است که من راهبه ام ولی در عین حال یک ادم معمولی هستم وخیلی هم از لذات دنیوی خوشم می اید.دوست دارم تفریح کنم واز یاداوری تفریحاتم لذت ببرم...

خواهرم دوسال پیش به نیویورک امده بود تا جایزه ای را که از طرف یکی از سازمان های ملی زنان به او اعطاشده بود دریافت کند.وال در یکی از سالن های هتل (والدورف استوریا)نطقی ایراد کرد.من قبلا دراین سالن که ستون هایش روکشی از اب طلا داشت در ضیافت شامی که به افتخارپایان تمرین های بهاره ی تیم فوتبال(یانکیز)بر پاشده بود شرکت کرده بودم. باری وال در ان شب مثل هنر پیشه های حرفه ای وماهر همه جا حاضر بودوباهمه خوش و بش می کردومراهم همراه خود از این میز به میز دیگر می کشاند.

وال پس از صرف شام ویعد از ایراد سخنرانی فرصتی پیدا کردکه مرا به یک راهبه ی دیگر که از دوستان دوره ی دانشگاهش در جورج تاون ورم بود معرفی کند.خواهرم دست مرا گرفت وبا لبخند شیطنت امیزی گفت:حتما باید با دوست من اشنا شوی.شک ندارم که به زودی از یکدیگر متنفر خواهید شد!این دوست وال خواهر الیزابت بود .هنگامی که به وال و دوستش که در کنار یکدیگر در سالن ابی رنگ هتل والدورف ایستاده بودندنگاه کردم قبل از هر چیزشباهت میان ان ها نظرم را به خود جلب کردهر دو موهای پر پشت وچین داروچشم های درخشان داشتندوپر از شورو نشاط زندگی بودند.صورت وال بیضی تر ظریف تر واندکی پر تر از صورت الیزابت بودمن وخواهرم الیزابت به هم دست دادیم ووقتی به من لبخند زد نتوجه شدم که در چهره ی او هم مثل تمام افراد فرقه ی یس عیون همان حالت تحقیر امیز ومتکبرانه دیده می شود.الیزابت سرش را کمی کج کردوبا کنجکاوی به من خیره شد.وال با هیجان واشتیاق به ما نگاه می کردهردوی ماکسانی بودیم که در زندگی خواهرم نقش مهمی را ایفا می کردند.الیزابت با علاقه ودقت مرا برانداز کردوگفت:که این طور پس بالاخره با این یسوعی گمراه وفراری اشنا شدم.

نگاه سریعی به وال انداختم و گفتم:پس معلوم شد که این خواهر وراج من تمتم ماجراهای خانوادگی ماراهمه جامنتشر کرده است.

الیزابت خندید.اکنون دیگر تمسخروتکبری در چهره اش دیده نمی شد.اگر موافق باشید این حسرت را به دل وال میگذاریم وبه جای نفرت از یکدیگر با هم دوست می شویم.

موافقم ولی هشدار وال را فراموش نکنید.

پس از خنتم مراسم رسمی به یک پارتی رفتیم که یکی از دوستان به افتخار عده ای از برادران یسوع ترتیب داده بود.به زودی معلوم شد که تمام حاضرین از طرفداران سینه چاک خواهرم هستند.از اپارتمانی که در ان بودی م منظره ی بسیاز زیبایی از پارک گرامرسی دیده می شد.هوای اتاق پر از دود بود. شیشه های شراب یکی پس از دیگری خالی می شدوحاضرین درباره ی پاپ اعظم لطیفه می گفتند و می خندیدند.و وال بیچاره مرکز ثقل توجه و علاقه ی همه ی حاضرین بود.من برای استشمام هوای تازه ای که از پنجره به درون اپارتمان می امدبه کنارپنجره رفتم جشن درو تازه پایان یافته بود اما برف زود رس همه جا را سفیذپوش کرده بود .پارک گرامرسی به ویترین فروشگاهی شبیه بود که برای جشن کریسمس تزئین شده است.خواهرم الیزابت پیش من امد وپیشنهاد کرد در برف قدمی بزنیم وقتی از راهروگذشتیم تااز خانه خارج شویم پدر(جان شیهن)که از اشنایان قدیمی من بود با نگاهی که هیچ اثری از تقوای کشیشی در ان دیده نمی شد الیزابت را برانداز کرد وسپس با انگشت اشاره ای کرد که معنای ان چیزی جز این نبود:چه زنی!البته پدر شیهن نمی دانست که الیزابت راهبه است.

ارتفاع برف زیاد بود والیزابت مثل بچه ی خردسال شیطنت می کرد:می دوید به برف ها لگد می زدواز برف گلوله می ساخت وان هارا به سوی درخت های ان طرف دیوار اهنی پارک پرتاب می کرد.پارک گرامرسی منظره ی رویایی داشت.از کنار پنجره های روشن پلیزکلوب گذشتیم وبه میدان ایروینگ رسیدیم. برف روی اتومبیل های پارک شده در میدان را پوشانده وان ها را به تپه های برفی تبدیل کرده بود. به کافه پیتز رفتیم ودر کنار بار قدیمی ان ابجویی نوشیدیم.الیزابت درباره ی شغلش به عنوان سردبیرنشریه ی ت فرقه ی یسو عیون در رم توضیحاتی داد.به او گفتم که سال هاست با این همه کاتولیک متعصب در جایی جمع نشده بودم و اقرار کردم که مصاحبت بااین افراد در من احساس عجیبی ایجاد کرده است. الیزابت حال همسرم انتونیا را پرسید ومن به او گفتم که مدت هاست از هم جداشده ایم.الیزابت سری تکان داد وجرعه ای ابجو نوشید.این جا بود که مقداری از کف ابجوبه لب ها وچانه اش چسبیدوریشی از کف سفید باقی گذاشت.

وقتی از کافه بیرون امدیم با شیهن ووال روبه رو شدیم.همگی قدم زنان تمام خیابان لکزینگتون راطی کردیم وبه مرکز شهر رفتیم می خندیدیم وشوخی می کردیم ولذت می بردیم.دراین لحظاتبود که بار دیگر شادی و بی خیالی دوران کودکی را تجربه کردیم.چنان خوشحال و امیدوار بودیم که گویی شک نداریم که همه چیز سرانجام به خیر وخوشی برگذار خواهد شد.اما واقعیت چنین نبود واکنون خواهرم وال مرده بود.

خواهر الیزابت کف ابجو راار لب و چانه اش پاک کرد.دستمال کاغذی را گلوله کرد ومحکم در دست فشرد:بن بگذاربگذار به اصل موضوع بپردازیم من خواهرت را صمیمانه دوست داشتم .اما هنوز درسوگ اوحتی یک قطره اشک نریخته ام وخودم هم علتش را نمی دانم.

من هم هنوز برای وال گریه نکرده ام.به احتمال زیاد وال هم دوست ندارد که ما...

مردم از این حرف ها زیادمی زنند.شاید هم حق دارند. ولی به هر حال من خشمگین تر از انم که بتوانم گریه کنم.

دقیقاحرف دل من را میزنی خواهر.

الیزابت می خواست همه چیز را بداندومن هم همه چیز رابرایش گفتم:درباره ی لاکهارد هیفرنال وال پدرم تئوری پدر دان در مورد کشیشی که هفت تیر به دست این جا پرسه میزد و ادم می کشت...

الیزابت گفت: "در مورد کیف دستی حق کاملاً به جانب شماست. این کیف برای وال مثلِ تقویم روزانه و کامپیوتر من بود. وال همه جا این کیف را همراه خود می برد. بار آخر که او را دیدم هم این کیف همراهش بود. کیفش پر از اسناد و مدارک، یادداشت های مختلف، فتوکپی ، نوشت افزار، نقشه های تاریخی و قدیمی، قیچی، نوار چسب و این جور چیزها بود؛ وال تمام وسائل کارش را توی این کیف جا داده بود."

گفتم: "وال را کشته اند و کیفش را دزدیده اند. خواهرم چه می کرد که محتویات کیفش تا این حد اهمیت داشت؟"

"و سؤال بعدی این است که کیف برای چه کسی این قدر مهم بوده؟ و چرا هیفرنان و لاکهارد مثل وال خطرناک محسوب می شدند و محکوم به مرگ شده بودند؟"

"راستی هیفرنان و لاکهارد چه برنامه ای داشتند و برای چه منظوری با یکدیگر ملاقات کرده بودند؟"

الیزابت با تعجیب به من نگاه کرد و گفت: "معلوم است که رابطه ی شما با کلیسا حقیقتاً قطع شده است، خوب، معلوم است. آن ها در مورد انتخاب پاپ بعدی مذاکره می کردند. این را که همه می دانند. در این روزها همه ی مردم شهر رُم در این باره بحث می کنند. و لاکهارد و هیفرنان اگر چه اهل رُم نبودند، اما از مهم ترین شخصیت های واتیکان محسوب می شدند. تنها یک سؤال برای من مطرح است: این دو نفر می خواستند از کدام نامزد انتخاباتی حمایت کنند؟ لاکهارد قطعاً شخص بخصوصی را مد نظر داشت. او خیلی خوب می دانست که چطور نامزد مورد نظر خود را به موفقیت برساند. من از منابع مختلف شنیده ام که لاکهارد در ارتباط انتخاب پاپ، مهم ترین و بانفوذترین شخصیت غیر کلیسایی بود. این را جدی می گویم."

"ولی وال این وسط چکاره بود؟ آیا قتل او زنگی است که به نشانه ی خطر برای یکی از نامزدها به صدا درآمده است."

الیزابت شانه ای بالا انداخت و گفت: "بستگی دارد. خوب البته وال رابطه ی نزدیکی با دامیریزی داشت که از سال ها قبل، یعنی از دوران کودکی وال شروع شده بود. شما که بهتر می دانید: پدر شما و سنت جک... همان داستان قدیمی... ."

"من باور نمی کنم که وال در سیاست بازی های واتیکان دخالت داشته."

"اما کار لاکهارد دخالت در این سیاست بازی ها بود."

"ولی کیفی که به سرقت رفته متعلق به وال بود، نه لاکهارد."

"بله درست است. خورم هم این را می دانم."

"شاید هیفرنان یک شاهد تصادفی بوده که بالاجبار به قتل رسیده است. احتمالاً هدف اصلی قاتل فقط وال و لاکهارد بوده."

"اگر این طور بوده که شما می گویید، یعنی اگر هدف فقط لاکهارد بوده، پس چرا قاتل او را در جای بهتر و آسان تری نکشته؟ و تازه شما باید به یک نکته ی مهم دیگر هم توجه کنید، قاتل از کجا می دانسته که هیفرنان و لاکهارد در هتل پالاس قرار ملاقات دارند؟ متوجه نمی شوید؟ این نکته نشان می دهد که این موضوع داخلی است."

الیزابت تند حرف می زد، از این شاخه به آن شاخه می پرید و من با تلاش بسیار می کوشیدم تا رشته ی افکارش را دنبال کنم: "و بعد هم گفته های منشی را به خاطر بیاورید که اطمینان دارد قاتل، یک کشیش است. خوب، به احتمال زیاد حق به جانب اوست. چون بجز یک کشیش، یعنی یکی از حلقه های درونی زنجیر کلیسا، چه کسی ممکن است از ملاقات بین دو شخصیت مهم و بانفوذ مثل لاکهارد و هیفرنان خبر داشته باشد؟ وال همیشه می گفت که لاکهارد، البته شاید به استثنای پدر شما، تودارترین و رازدارترین مرد دنیاست. و با توجه به مسائل حساسی که لاکهاردبا آن ها سر و کار داشت، رازداری از واجبات کار او بود." الیزابت نفس عمیقی کشید و سپس ادامه داد: "پس ما می توانیم با اطمینان بگوئیم که لاکهارد در مورد ملاقاتش با هیفرنان به کسی چیزی نگفته بود. اما هیفرنان. او هم مثل یک گور قدیمی، ساکت و رازدار بود. نه، مطمئن باشید که این کار، کار یک فرد خودی است." الیزابت ناگهان ساکت شد. انگار که از نتیجه گیری خود شگفت زده و ناراحت شده بود. گویی به دامی گرفتار شده بود که خودش پهن کرده بود: "در هر حال قتل و آدمکشی در تاریخ کلیسا سنتی قدیمی است.

اما مردم معمولاً استفاده از این روش ها را کهنه و منسوخ می دانند. کسی نمی تواند باور کند که امروز هم از این روش ها استفاده می شود، اینطور نیست؟"

"وال وقتی که به من تلفن کرد، وحشت زده بود و می ترسید. می خواست در مورد مطلب مهمی با من حرف بزند. پیچز می گوید تحقیقات وال در مورد مسائل بسیار مهم و حساسی بوده که حتی موجب نگرانی خود او هم شده است. خواهر، شما از همه به خواهرم نزدیکتر بودید. وال از چه می ترسید؟ هیچ وقت در این مورد به شما توضیحی نداده یا اشاره ای نکرده بود؟"

"من وال را آخرین بار در رُم، تقریباً سه هفته پیش. دیوانه وار به تحقیق و بررسی مشغول بود. در پاریس، در رُم، در کتابخانه ی واتیکان، در آرشیوهای محرمانه، و می دانید که دسترسی به آرشیوهای محرمانه واتیکان چقدر دشوار است. وال به من نگفت روی چه موضوعی کار می کند، اما اسنادی که روی آنها کار می کرد، قدیمی بود. منظورم اسناد خیلی قدیمی است. مدارک مربوط به قرن چهاردهم و پانزدهم. وال چیز بیشتری در این مورد به من نگفت."

"ولی چه دلیلی دارد که کسی وال را به خاطر مدارک مربوط به قرن چهاردهم به قتل برساند؟ وال در پاریس چکار داشت؟ من فکر می کردم موضوع کتاب بعدی او نقش کلیسا در جنگ جهانی دوم است..."

"وال تقریباً تمام تابستان را در پاریس کار کرد. آنجا برای خود آپارتمانی گرفته بود. اگر هم به رُم می آمد، فقط برای زیر و رو کردن آرشیوهای محرمانه بود و بعد هم فوراً دوباره به پاریس بر می گشت. همانطور که گفتم، من وال را سه هفته پیش برای آخرین بار دیدم. او کمی بعد از این دیدار به مصر رفت. به شهر اسکندریه. من به شوخی او را _به یاد ژنرال رومل_ روباه صحرا صدا می زدم، چون دائماً در جستجوی

اسناد قدیمی مربوط به جنگ جهانی دوم بود."

"قرن چهاردهم، جنگ جهانی دوم، کشیشی که در باغ خانه ما خود را حلق آویز کرده بود. راستی، وال در مورد خودکشی این کشیش چیزی به شما گفته بود؟"

"نه، اصلاً."

"ولی عجیب نیست؟ وال در حالی که افکارش کاملاً درگیر مسائل دیگری است. به خانه می آید و بعد ناگهان و قبل از هر کار دیگر به سام ترنر تلفن می زند و راجع به این داستان قدیمی سؤال می کند."

"کمی پیش از سفر وال به مصر، من او را شدیداً زیر فشار گذاشتم و با اصرار از او خواستم در مورد کار و تحقیقاتش به من توضیح بدهد. می خواستم بدانم وال در جستجوی چه چیزی است. آن قدر اصرار کردم تا بالاخره حوصله اش سر رفت و از من خواست او را راحت بگذارم. وال به من گفت که بهتر است کنجکاوی نکنم، چون هر چه کمتر بدانم به نفع خود من است. وال نمی خواست خطری متوجه من شود. ولی چه خطری؟ تاره حالا می فهمم که منظور وال روبرو شدن با خطر مرگ بوده، موضوع هر چه هست مربوط به کلیساست... یک موضوع وحشتناک و بسیار زشت و وال ظاهراً در این مورد چیزهایی را کشف کرده بود."

پرسیدم: "از قرن چهاردهم؟ یعنی می گویید کسی از قرن چهاردهم سر از قبر برداشته و وال را کشته است؟ یا اگر آن تئوری پدر دان را بپذیریم؛ چند دیوانه که می خواهند پاپ بشوند قاتلی را برای کشتن وال به سراغ او فرستاده اند؟ واقعاً که!"

"بن، وقتی موضوع به کلیسا مربوط می شود، هیچ امر محالی وجود ندارد. کلیسا مثل یک اختاپوس است. اگر یکی از بازوهای آن شما را گرفتار نکند، بازوی بعدی این کار را خواهد کرد. ضمناً فراموش نکنید که وال هم این اسم را برای کتاب جدیدش انتخاب کرده بود؛ اختاپوس."

آه بلندی کشیدم و گفتم: "افسوس! اگر حتی یک مدرک یا دلیل نیمه محکم هم در مورد آنچه وال کشف کرده بود در دست داشتیم، شاید می توانستیم انگیزه ی قتل او را پیدا کنیم. وال معلومات خود را از شما پنهان کرده بود چون می ترسید جان شما در معرض خطر قرار گیرد. من هم که قرار بود در جریان اسرار او قرار گیرم، فرصت این کار را پیدا نکردم، چون قاتل قبل از من به سراغ او آمد. ولی وال حتماً موضوع را به لاکهارد گفته بود..."

"شاید هم قاتل و اربابانش فقط تصور می کردند که ممکن است وال موضوع را به لاکهارد گفته باشد. که البته نتیجه هر دو فرضیه یکی است."

"در این صورت ممکن است این آقایان_ هر کس که هستند_ تصور کنند که من هم در جریان اسرار محرمانه ی وال قرار گرفته ام. مثلاً از طریف تلفن، چه فکر امیدوار کننده ای! لاکهارد و وال... . راستی رابطه ی میان آن ها تا چه حدی بود؟"

"فکر کنم وال می خواست از فرقه خارج شود و با لاکهارد ازدواج کند. کورتیس مردی مهربان و واجد تمام آن شرایطی بود که برای وال مهم بود و به آن ها احتیاج داشت؛ قدرت، نفوذ، روابط وسیع... این امکانات، شرایط لازم را برای وال فراهم می کردتا بتواند با خیال آسوده بنویسد، سفر کند و به تحقیقاتش ادامه دهد. البته لاکهارد کمی مرموز و ترسناک بود، اما..."

"منظورت از مرموز و ترسناک چیست؟"

"خوب، لاکهارد شخص بسیار با نفوذی بود. و اسرار خطرناک زیادی در دل داشت. من از چنین آدم هایی می ترسم. اما وال، بر عکس من، این چیزها را دوست داشت. و لاکهارد... خوب، او به من خیلی کمک کرده بود. در رُم آپارتمانی در اختیار من گذاشت و مرا با بسیاری از شخصیتهای

برجسته ی کلیسا آشنا کرد. حتی با کاردینال ایندلیکاتو که نزدیک شدن به او بسیار بسیار دشوار است. و البته لاکهار با کاردینال دامیریزی هم بسار نزدیک بود." الیزابت دستش را بالا گرفت و انگشتانش شروع به شمارش کرد: "لاکهارد، دامیریزی و سایه ی همیشگی او یعنی سانداناتو و وال. هر وقت لاکهارد به رُم می آمد، این چهار نفر همیشه با هم بودند. باور کن که فقط یه چیز وجود داشت که از ازدواج وال و کورتیز جلوگیری می کرد... "

"پدرم."

"بله درست است. وال نمی دانست چگونه باید این موضوع را به پدرش تفهیم کند."

"وال نیازی به موافقت پدر نداشت..."

"ولی وال نمی خواست بدون موافقت پدرش ازدواج کند."

ساعت تقریباً دو بامداد بود. باد در بیرون خانه زوزه می کشید.

الیزابت پرسید: "راستی آرتی دان چطور وارد این ماجرا شد؟"

"کاملاً تصادفی." برایش داستان آشنا شدنم را با دان در میهمانخانه ناسائو توضیح دادم و بعد هم پرسیدم: "چرا این طور چهره در هم می کشی؟"

"دان مثل داروغه ی ناتینگهام به همه جا سرک می کشد و با کنجکاوی در همه چیز دخالت می کند."

"او را می شناسید؟"

"یک بار در رُم درباره ی رمانهایش با او مصاحبه کردم و نظرش را در این مورد پرسیدم که چگونه ممکن است انسان هم کشیش باشد و هم چنین کتابهایی بنویسد. دان بسیار باهوش و حاضر جواب است و روابط وسیع و بسیار خوبی دارد. هر بار که به رم می آید مثل کشیشی معمولی لباس می پوشد و متواضعانه رفتار می کند. ولی بعد ناگهانی شخصیتی مثل رامیریزی برایش یک لیموزین مخصوص می فرستد و او را به خانه اش دعوت می کند. دان تقریباً تمام شیوخ عالیمقام کلیسا را می شناسدو حتی با شخص پدر مقدس هم آشناست. نمی توانم باور کنم که آرتی دان چیزی را به اتفاق و تصادف واگذار کند."

"باور کنید ، من او را کاملاً تصادفی ..."

"در مورد شما کاملاً مطمئنم . اما در مورد دان، ظواهر گول زننده است. دان خیلی بیشتر از آن چیزی است که ظاهر نشان می دهد. من تا به امروز هیچ کس را ندیده ام که بتواند با قاطعیت بگوید این مرد واقعاً چکاره است."

"من هم دیشب دقیقاً همین سؤال را از او پرسیدم. ولی او جواب درستی به من نداد."

هر دوی ما بی نهایت خسته بودیم. آشپزخانه را مرتب و جمع و جور کردیم؛ و بعد چمدانش را برداشتم و آن را به یکی از اتاق های مخصوص میهمان بردم. هنوز از اتاق نرفته بودم که الیزابت برگشت دستی به گونه ی من کشید و گفت: "بن، از این که دوباره شما را می بینم واقعاً خوشحالم. من هم مثل شما از آنچه رخ داده است بی نهایت متأثرم. من هم مثل شما عزادارم."

در را بستم و به اتاقم رفتم.

پس از اولین دیدارم با الیزابت و در حالی که هنوز خاطره ی کافه ی پیتز و پارک پوشیده از برف گراموسی را در سر داشتم، برای صرف

صبحانه با وال به هتل والدورف رفتم. الیزابت هنوز بیدار نشده بود. وال پرسید که آیا دیشب به من خوش گذشته است و من با صداقت به سؤال او جواب مثبت دادم.

وال پرسید: "پس چرا این طور اخم کرده ای؟"

شانه ای بالا انداختم و گفتم: "فردای چنین شبی انسان را دوباره با واقعیات خشن و غمناک زندگی رو به رو می کند، شاید از این که هر روز نمی توانم همیشه مثل دیشب خوش و سرحال باشم، ناراحتم. شاید از این که هر روز به سن پیری نزدیک می شوم ناراحتم."

وال لبخندی زد و گفت: "مثل اینکه تو و الیزابت خوب با هم کنار آمده اید. از این بابت خوشحالم. من و الیزابت خیلی به هم نزدیکیم. من و او شباهت زیادی به هم داریم. او مثل "منِ" دوم است."

"بله، او هم مثل تو زیباست."

"امان از دست شما مردها. الیزابت دائماً گرفتار مزاحمت مردهاست. نگران نباش، تو اولین مردی نیستی که گلویش پیش الیزابت گیر کرده. اما الیزابت در این مورد بیگناه است. البته نگاه مردها او را خیلی محتاط کرده است. الیزابت ملکه ی زیبایی تمام مطبوعات شهر رُم است. و این واقعیت که او راهبه است نه تنها مرده را سر عقل نمی آورد، بلکه آن ها را حریص تر هم می کند. الیزابت همیشه درگیر این مزاحمت هاست و من به همیل دلیل خوشحالم که دیشب توانست با خیال راحت کمی تفریح کند."

"الیزابت راهبه خواهد ماند؟"

خواهرم فوراً جواب نداد، یه تکه نانی که در دست داشت گازی زد و پس از کمی تأمل گفت: "این سؤال به همه ی ما بر می گردد، بن. سؤال این است که آیا ما هم راهبه خواهیم ماند یا نه؟ ما نخستین موج از یک نسل جدید از راهبه های فرقه ی یسوعیون هستیم که وابستگی و دلبستگی چندانی به راه و روش های کهنه و متحجر نداریم. ما تصمیم گرفته ایم در دنیای راهبگی و در محدوده ی فرقه زندگی کنیم، اما نه بر اساس قواعد قرون وسطایی، بلکه بر طبق قواعد دنیای واقعی. همه ی ما کم و بیش در در فعالیت های سیاسی – اجتماعی درگیریم و هیچ یک از ما نمی داند که کلیسا تا کی حاضر است به فعالیت های ما به دیده ی اغماض بنگرد و ما را در صفوف خود تحمل کند. ما کارهایی می کنیم که بروکرات های واتیکان را دچار اسهال و دل پیچه می کند. ما کلیسا را واردار می کینم که خود را تغییر دهد و در این مسیر مراعات کسی را نمی کنیم و از اِعمال هیچ فشاری ابا نداریم... ولی کلیسا هم به اندازه ی کافی قوی است و می تواند به نوبه ی خود ما را تحت فشار قرار دهد. و اگر کلیسا دچار خشم شود، باید همگی مواظب خود باشد."

"تو چطور؟ تو می خواهی راهبه بمانی؟"

"این بستگی به میزان فشاری دارد که به من وارد می شود. خود تو نتوانستی این فشار را تحمل کنی و استعفا دادی. احساسم به من می گوید که الیزابت راهبه باقی خواهد ماند. او منطق خاص خود را دارد و همه ی پدیده ها را به دو دسته تقسیم می کند: درست یا غلط، خیر یا شر. و الیزابت معتقد است که کلیسا در اصل، اهداف درستی را دنبال می کند. ولی من؟ – نمی دانم. افکار من به اندازه ی الیزابت روشنفکرانه نیست. من برخلاف الیزابت به کلیسا برخورد فلسفی نمی کنم. من یک شورشی نا آرام هستم، عصیانگری خودخواه، ماری زهر دار. اگر کلیسا مرا همان طور که هستم به حال خود بگذارد و مرا مثلاً به عنوان مهره ی کوچکی که، بر خلاف سایر مهره های این ماشین عظیم، کمی جیر جیر می کند، بپذیرد – خوب، در این صورت فکر می کنم تا آخر عمر راهبه بمانم." وال در این لحظه به دلیل نا معلومی دستش را دراز کرد و دست مرا گرفت؛

گویی می خواست از هم اکنون مرا به خاطر دردی که در آینده به آن دچار خواهم شد، تسلی دهد. من به او گفتم بهتر است تخم مرغ هایی را که سفارش داده است، قبل از آنکه سرد شود، بخورد، چون هر یک از آن ها برای من ده دلار هزینه برداشته است. کمی بعد، گونه ی خواهرم را برای خداحافظی بوسیدم و به دفتر کارم در والت استریت برگشتم.

ما کارهایی می کنیم که شیوخ واتیکان را دچار دل پیچه می کند. ما کلیسا را وادار می کنیم که خود را تغییر دهد و در این مسیر مراعات کسی را نمی کنیم و از اعمال فشار ابایی نداریم... اما کلیسا هم می تواند به نوبه ی خود ما را تحت فشار قرار دهد. اگر کلیسا خشمگین شود، باید مواظب خود باشیم. هر کسی که _ به هر نحو_ مزاحم این غول ترسناک شود باید مواظب باشد... .

به زحمت خود را از قید رؤیاها و خاطراتم از وال و الیزابت آزاد کردم و کوشیدم تا به خود آیم و حواسم را جمع کنم. ساعت شش بامداد بود. هوا تاریک بود و باد سردی می وزید و از درز ترک های در و پنجره به درون اتاق نفوذ می کرد. پتو را تا روی چانه ام بالا کشیدم. خواب وال را دیده بودم، تصاویری مبهم و کدر از او دیده و صدایش را از اعماق گذشته ها شنیده بودم. ترس بی حدی که در آخرین گفتگو ی تلفنی در صدایش شنیده بودم، مرا بیش از پیش مطمئن کرده بود کشف وال –حال هر چه بود- بسیار وحشتناک تر و زشت تر از آن چیزی است که خود او تصور می کرد. آیا پاسخ تمام این پرسش ها در کیف دستی او پنهان است؟

اگر چیزهایی که وال کشف کرده بود حقیقتاً تا این حد مهم بود و وال می ترسید و می دانست که آن ها –آن ها؟- در تعقیب او هستند، پس چرا کاری نکرده بود که کسی به کیف دستی اش دسترسی پیدا نکند؟ چرا کیفش را در جای امنی پنهان نکرده بود؟

هنگامی که کوشیدم تا رفتار وال را در ذهنم بازسازی کنم، متوجه شدم که در افکارم چیزهای متضاد و متناقضی وجود دراد: او می دانست که جانش در خطر است و حتماً این را هم می دانست که در کیف دستی اش مدارکی خطرناکتر از دینامیت وجود دارد. وال موجود معصومی نبود. او هم حیله ها و کلک های خاص خودش را داشت. او حتماً خیلی خوب می دانست که مدارک مهمی را با خود حمل می کند، پس چرا چرا کیف خود را دو دستی در اختیار قاتلش قرار داده بود؟

نه موضوع به همین سادگی نبود. وال حتماً چیزی، مدرکی، سندی به عنوان بیمه عمر از خود باقی گذاشته است! به عنوان بیمه، آن هم برای شرایط اضطراری، مثلاً در صورت وقوع مرگ، تصادف، قتل یا در صورت گم شدن کیف...

ناگهان و بی اختیار از جا پریدم. وال به مخفیگاهی نیاز داشت. مخفیگاهی که یک دزد یا قاتل فرضی هرگز نتواند آن را پیدا کند.

به سرعت از رختخواب بیرون آمدم و در حال که از سرما به خود می لرزیدم، بیژامه ی کهنه و شطرنجی ام را به تن کردم.انگشت پایم به کمد آینه دار خورد. کورمال، کلید چراغ را پیدا کردم.

اتاق بازی بچه ها!

اتاق بوی نا و تنهایی می داد؛ کرکره های پنجره پائین بود؛ گوشه ای از کاغذ دیواری کنده شده و از دیوار آویزان مانده بود. در اتاق را که باز کردم، گویی دروازه ی گذشته ها را به روی خود گشوده بودم. وال کوچولو را پیش روی خود می دیدم که با لباسی کوتاه، کفش ورزشی و جوراب سفید در آن گوشه نشسته و با کتاب ها و اسباب بازی هایش مشغول است. تنها خدا می دانست که من چند بار در این اتاق با مجسمه های پلاستیکی کوچکم بیسبال بازی کرده و به "دی ماجیو" ی بزرگ پاس داده و سر وال داد کشیده بودم که مزاحم بازی من نشود...

با چند گام سریع خود را به طبل رساندم وکنار آن روی زمین پر از گرد و خاک زانو زدم. کسی قبل از من به طبل دست زده بود. وال! در

مخفیگاه قدیمی اش که می دانست جای امنی است و کسی به آن دسترسی ندارد، چیزی پنهان کرده بود.

روی پوست طبل قشر ضخیمی از غبار نشسته بود، اما معلوم بود که گرد و خاک قسمتی از دیواره ی آن را درست جایی که تصویر یک دلقک خندان به چشم می خورد، پاک کرده اند. نتوانستم نوک انگشتم را زیر چوب نازک دیواره ی طبل فرو کنم، بنابراین

در این صورت ممکن است این آقایان هرکس هستند تصور کنند که من هم در جریان محرمانه ی وال قرار گرفته اممثلا از طریق تلفن چه فکرامیدوارکننده ای لاکهارد و وال .....راستی رابطه ی میان انها تا چه حد جدی بود؟

فکرکنم وال میخواست از فرقه خارج شودوبالاکهارد ازدواج کند کورتیس مردی مهربان و واجد تمام ان شرایطی بود که برای وال مهم بود و به انها احتیاج داشت قدرت.نفوذ.روابط وسیع این امکانات شرایط را برای وال فراهم میکرد تاوال بتواندبا خیال اسوده بنویسد سفرکند و به تحقیقاتش ادامه دهد اما لاکهارد کمی مرموز وترسناک بود اما.....

منظورت از مرموز وترسناک چیست؟

خب لاکارد شخصی بسیار بانفوذی بود و اسرار بسیار خطرناکی در دل داشت من از چنین ادم هایی می ترسم اما وال برعکس من این چیزها را دوست داشت ولاکهارد.....خوب او به من خیلی کمک کرده بود در رم اپارتمانی در اختیار من گذاشت و مرا با بسیاری از شخصیت های برجسته ی کلیسا اشنا کرد حتی با کاردینال ایندلیکاتو که نزدیک شدن به او بسیار دشوار بود البته لاکهارد با کاردینال و دامبریزی هم بسیار نزدیک بود الیزابت دستش را بالا گرفت و با انگشتانش شروع به شمارش کرد لاکهارد.دامبریزی.و سایه ی همیشگی او یعنی ساندانا‌تو.و وال هروقت لاکهارد به رم می امد این چهارنفر همیشه باهم بودند باور کن فقط یک چیزی وجود داشت که از ازدواج وال و کورتیس جلوگیرزی می کرد

پدرم

بله درست است وال نمی دانست چگونه این موضوی رو به پدرش فهمیم کند

وال نیازی به موافقت پدر نداشت

ولی وال نمی خواست بدون موافقت پدرش ازدواج کند

ساعت تقریبا نزدیک دو بامداد بود باد در بیرون خانه زوزه میکشید

الیزابت پرسید راستی ارتی دان چگونه وارد این ماجرا شد؟

کاملا تصادفی برایش داستان اشنا شدنم را با دان در مهمانخانه ی ناسائو توضیح دادم و بعد هم پرسیدم چرا این طور چهره در هم میکنیدان مثل داروغه ناتیگهام به همه جا سرک میشید و در همه کار دخالت می کرداو را می شناسید ؟

یک بار در رم با او درمورد رمان هایش مصاحبه کردم و نظرش را در این مورد پرسیدم که چگونه می شود یک انسان هم کشیک باشد و همچین کتاب هایی بنویسد دان مردی بسیار باهوش و حاضر جواب است و روابط وسیع و بسیار خوبی دارد هر بار که به رم میاید مثل یک کیشیش معمولی لباس می پوشد ومتواضعانه رفتار می کند

اما ناگهان یک شخصی مانند دامبریزی برایش یک لیموزین مخصوص می فرستد و او را به خانه اش دعوت می کند دان تقریبا تمام شیوخ

عالیمقام کلیسا را می شناسد حتی با شخص پدر مقدس هم اشناستنمی توانم باور کنم که ارتی دان چیزی را به اتفاق و تصادف واگذار کند باور کنید من او را کاملا تصادفی.....

در مورد شما بسیار مطمئنم ولی درمورد دان ظواهر گول زننده است دان خیلی بیشتر از ان چیزی است که ظاهرش نشان می دهد من تا امروز کسی را ندیده ام که بتواند با قاطعیت بگوید این مرد چکاره است

من دیشب دقیقا همین سوال را از او پرسیدم ولی او جواب درستی به من نداد

هر دوی ما بسیار خسته بودیم اشپزخانه رو مرتب و جمع و جور کردیم و بعد چمدانش را برداشتم و ان را به یکی از اتاق های مخصوص مهمان بردم هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که الیزابت امد و دستی به گونه ی من کشید و گفت بن از اینکه شما را باز دوبار می بینم بسیار خوشحالم باور کنید من هم از ان چه رخ داده است بی نهایت متاسفم من هم مثل شما عزادارم

در را بستم و به اتاقم رفتم

در این صورت ممکن است این آقایان هرکس هستند تصور کنند که من هم در جریان محرمانه ی وال قرار گرفته اممثلا از طریق تلفن چه فکرامیدوارکننده ای لاکهارد و وال .....راستی رابطه ی میان انها تا چه حد جدی بود؟

فکرکنم وال میخواست از فرقه خارج شودوبالاکهارد ازدواج کند کورتیس مردی مهربان و واجد تمام ان شرایطی بود که برای وال مهم بود و به انها احتیاج داشت قدرت.نفوذ.روابط وسیع این امکانات شرایط را برای وال فراهم میکرد تاوال بتواندبا خیال اسوده بنویسد سفرکند و به تحقیقاتش ادامه دهد اما لاکهارد کمی مرموز وترسناک بود اما.....

منظورت از مرموز وترسناک چیست؟

خب لاکارد شخصی بسیار بانفوذی بود و اسرار بسیار خطرناکی در دل داشت من از چنین ادم هایی می ترسم اما وال برعکس من این چیزها را دوست داشت ولاکهارد.....خوب او به من خیلی کمک کرده بود در رم اپارتمانی در اختیار من گذاشت و مرا با بسیاری از شخصیت های برجسته ی کلیسا اشنا کرد حتی با کاردینال ایندلیکاتو که نزدیک شدن به او بسیار دشوار بود البته لاکهارد با کاردینال و دامبریزی هم بسیار نزدیک بود الیزابت دستش را بالا گرفت و با انگشتانش شروع به شمارش کرد

درون خانه اش که بسیار گرم و پر از میز و صندلی بود دعوت کرد و گفت:« من مثل پدر تو نیستم. من قدرت و نفوذی ندارم و نمی توانم در مورد سرنوشت جهان و کلیسیا تصمیم بگیرم. اما من هم دنیای مخصوصِ خود را دارم و نمی گذارم حوصله ام سر برود. انسان باید مرتباً مغزش را تمرین بدهد. منظورم بازی های ویدیوئی است. » و در حالی که به کامپیوترش اشاره می کرد، ادامه داد:« امروزه بازی های کامپیوتری مُد روز است. نمی دانی چقدر معرکه است؛ با هواپیمای جنگی به شکار دشمن می روم، گلف و بیسبال بازی می کنم ... اصلاً از خانه بیرون نمی روم. این کامپیوتر عجب چیز جالبی است. و من همیشه آخرین و جدیدترین بازی ها را تهیه می کنم. روزی چند ساعت موسیقی گوش می کنم. به گروه « یو ۲ » (U2) و « بیستی بویز » (Beastie Boys) و البته بیشتر از همه به بروس اسپرینگستین (Bruce SpringSteen) علاقه دارم. هر چه باشد بروس از بچه های همین جرسیِ خودمان است. و گاهی هم به صفحه های هفتاد و هشت دور قدیمی خودم گوش می دهم و از آواز پری کومو (Perry Cumo) لذت می برم. بله، شما در این جا پیرمردی هشتاد و دو ساله را می بینید که سعی دارد نوه ی بیست و هشت ساله اش را متقاعد کند که هنوز هم خیلی خوب می داند مُد روز چیست. » توروبچ همچنان سرحال و خندان برای خود وراجی می کرد و کاملاً معلوم بود از

این که می تواند با کسی حرف بزند، خوشحال است:« مادر بچه ها چند سال پیش به این بلای آلزایمر گرفتار شد و مُرد، ولی من که فعلاً سرم گرم این چیزهاست و وقتِ فکر کردن به مرگ را ندارم. خوب، بچه ها، حتماً متوجه شده اید که من چه پیرمرد وراج و پر حرفی هستم، این طور نیست؟ وقتی که دهانم باز می شود و شروع به حرف زدن می کنم، دیگر نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. بن، سام ترنر به من گفت که تو به این ماجرای قدیمی وینسنت گوورنو علاقه مند شده ای، درست است؟ چه کشیش بدبختی! »

راپ منتظر ماند تا ما روی مبل نشستیم و بعد در صندلی ننویی مخصوصش جا گرفت، پیرمرد لاغراندامی بود و پلوور و شلوار جین به تن داشت. با کنجکاوی به خواهر الیزابت نگاه کرد و وقتی به او گفتم که الیزابت راهبه است، چشمانش از تعجب گشاد شد.

به او گفتم:« سام می گفت که پرونده ی گوورنو احتمالاً هنوز پیش شماست. »

« پانزده سال پیش که بازنشسته شدم پرونده را با خود به خانه آوردم، چون نمی خواستم که سام به خاطر این ماجرا دچار دردسر شود. مدتی که گذشت به خودم گفتم : راپِ لعنتی، مواظب باش که این ماجرا خودتو به دردسر نیندازد. برای همین پرونده را سوزاندم و نابود کردم. » راپ ناگهان به قهقهه خندید و ادامه داد:« بله، دلایل اثبات جرم را سوزاندم. »

خواهر الیزابت پرسید:« دلایل اثبات چه جرمی را؟ »

« من دلایل اثبات ماجرایی را از بین بردم که به اصطلاحِ امروزی ماستمالی شده بود. هیچ وقت نتوانستم این موضوع را فراموش کنم، من همیشه پلیس باوجدان و درست کاری بودم. این درستکاری به تربیت خانوادگی من بر می گردد. ولی خوب، انسان باید جا و موقعیت خودش را در جامعه به درستی تشخیص دهد. آدم های خیلی زیادی هستند که از یک پلیس بدبختِ اهل پرینستون مهم تر و بانفوذترند. ولی به هر حال برای من درس خیلی خوبی بود. » نورویچ با یادآوری این خاطرات لبخندی بر لب آورد.

الیزابت دوباره پرسید:« چه ماجرایی ماستمالی شده بود؟ »

« ببین خواهر، موضوع فقط این نیست که چه ماجرایی ماستمالی شده بود، موضوع مهم تر این است که چه کسی ماجرا را ماستمالی کرده بود. بن، فکر نمی کنم پدرت از آن چه در آن زمان در پشت پرده رخ داد، اطلاعی داشته باشد. گاهی وقت ها دلم به حالش می سوزد. به احتمال زیاد این تنها مورد در زندگی او بود که از ماوقع بی اطلاع مانده بود. آن روز ها من معاون کلانتر و کلینت اونیل (Clint O'Neal) کلانتر محل بود و بعد ناگهان این ماجرا مثل تیرِ غیب ما را گرفتار خود کرد و روی سر کلینت خراب شد. کلینت واقعاً مرد کله شقی بود و همین خصوصیت باعث دردسر او شد. یادم می آید یک شب که کلینت بیش از حد معمول آبجو خورده بود، دهانش باز شد و اقرار کرد که چیزی نمانده بود به خاطر ماجرای گوورنو سر به نیست و زنده به گور شود. ولی خوب، او چاره ای نداشت. مجبور بود به ساز دیگران برقصد، چاره ای جز اطاعت نداشت – از یک پلیس معمولی در برابرِ فرماندار ایالت، یک سناتور، یک سر اسقف و خدا می داند چه آدم های گردن کلفت دیگری چه کاری بر می آید؟ ... »

ناباورانه به نورویچ خیره شدم و پرسیدم:« و تمام این سروصداها فقط به خاطر یک کشیش معمولی بود که به دخترها درس هنر می داد و ناگهان دیوانه شده و خود را حلق آویز کرده بود؟ راپ، موضوع اصلی چه بود؟ »

« پسرجان، مسئله همینجاست که گوورنو خودکشی نکرده بود – مگر این که باور کنیم گوورنو راهی پیدا کرده بود که ابتدا با چکش از پشت سر، مغزش را متلاشی کند و بعد از مُردن، با دست خودش، خود را به دار بیاویزد. و بر طبق محتویات پرونده و تحقیقاتِ رسمی، ماجرا دقیقاً به

همین شکل بود. حالا تو به من بگو که اگر این ماجرا قتل نبوده – که البته بوده – پس چه نامی باید بر این نوع مرگ بگذاریم؟ »

« و حقیقت امر هیچ وقت علنی نشد؟ »

نورویچ لبخندی زد و در حالی که بر موهای سفید و کوتاهش دست می کشید، گفت:« هرگز. و هیچ وقت هم علنی نخواهد شد. تحقیقات درباره ی این موضوع مسکوت ماند. برای مرگ گوورنو فوراً پرونده ای با عنوان خودکشی ساختند. همان طور که گفتم ناگهان جسدی به گردن پدر تو افتاده بود، چون این کشیش خود را در باغ خانه ی او حلق آویز کرده بود و بعد هم بازار شایعات به راه افتاد؛ خودت که می دانی مردم چه حرف هایی می زنند. این شایعات واقعاً پدرت را بیچاره کرده بود. ولی از دست ما پلیس ها چه کاری ساخته بود؟ »

« چه نوع شایعاتی بر سر زبان ها افتاده بود؟ »

« خواهر، خیلی عذر می خواهم، ولی حتماً شما می توانید تصور کنید که آن روزها چه چیزهایی ... »

الیزابت گفت:« راهبه های ابستن را در صومعه پنهان می کنند. شایعات مربوط به چنین چیزی بود؟ »

« دقیقاً. شایعات در همین مورد بود. و می دانی که مردم به چه علاقه ای درباره ی این طور مسائل حرف می زنند. این طور نیست؟ »

« ولی مردم که نمی گفتند یکی از راهبه ها گوورنو را کشته است؟ »

« نه، بن. بعضی از مردم معتقد بودند که گوورنو یکی از شاگردانش را آبستن کرده و پدر آن دختر از او انتقام گرفته است. ولی تمام این شایعات توخالی و بی پایه بود. ما هرگز وسیله ی قتل را پیدا نکردیم – یعنی هیچ وقت به دنبال آلت قتاله نگشتیم. متوجه منظورم می شوی؟ واضح تر از این نمی توانم چیزی بگویم. علت مرگِ گوورنو خودکشی بود. همین و بس. »

« حالا می فهمم چرا پردم هرگز حاضر نمی شد در این باره حرقی بزند. شک ندارم که شایعات مردن او را دیوانه کرده بود. ولی چرا وال در این مورد کنجکاو شده بود و می خواست این پرونده را مطالعه کند؟ » من این سوال را بیشتر خطاب به شخص خودم مطرح کرده بودم، ولی راپ نورویچ برای این پرسش هم جوابی آماده داشت.

« احتمالاً خواهرت در این مورد چیزی پیدا کرده بود. شاید هم ظن و گمان خاصی به مغزش رسیده بوده، این طور نیست؟ یک نظریه ی جدید، یک سرنخ تازه، کسی چه می داند؟ تقریباً پنجاه سال از آن روزها می گذرد. زمان زیادی است. تمام ردها و شواهد از بین رفته اند. » راپ شانه های لاغر و استخوانی اش را بالا انداخت و ادامه داد:« انگار که همین دیروز بود. کشیش بدبخت! بدبختی بزرگی است که انسان را بکشند ولی هیچ کس دنبال قاتل نگردد و قتل نفس را خودکشی جا بزنند و پرونده را ببندند. چه بدبختی بزرگی، آن هم برای یک کشیش؛ این طور نیست؟ »

وقتی به خانه برگشتیم، مارگرت کوردر حاکم مطلق اوضاع شده و رشته ی تمام امور را محکم به دست گرفته بود. چند تن از دوستان خانواده تلفن کرده بودند و مارگرت آن چه را باید به آن ها می گفت، گفته بود. مقدماتِ تشییع جنازه و دفنِ وال هم انجام شده بود : قرار بود پزشکی قانونی جسد را فردا تحویل بدهد و مراسم تدفین پس فردا برگزار شود. کارمندِ موسسه ی کفن و دفن هم قرار بود به خانه ما بیاید تا با من در مورد انتخاب نوع تابوت مذاکره کند. به مارگرت گفتم که تابوت ساده باشد و از او خواستم تا بقیه ی کارها را هم مطابق سلیقه و نظر خود رتق و فتق کند. مارگرت سال ها پیش کارهای مربوط به کفن و دفن مادرم را مدیریت کرده بود و این بار هم می دانست که چه کار باید بکند.

پدر دان از نیویورک تلفن کرده و گفته بود که دوباره زنگ خواهد زد. پیچز هم تلفن کرده بود. از دفتر کاردینال دامبریزی در رُم هم دو بار با

خانه ی ما تماس گرفته بودند. دفتر پاپ اعظم هم تماس گرفته بود و منشی او تسلیت صمیمانه ی پدر مقدس را به خاطر مرگ وال به خانواده ی ما ابلاغ کرده بود. اما مارگرت معتقد بود که با توجه به لحن صدای منشی پاپ، احتمالاً این تلفن تکرار نخواهد شد و واتیکان قصد گفتگوی خصوصی با شخص مرا ندارد.

مارگرت گفت:« شما کاری به کارها نداشته باشد. همه چیز رو به راه و مرتب است. من دستگاه پیامگیر تلفن را به کار انداخته ام و پیغامی گذاشته ام که اگر کسی بعد از ساعت اداری قصد تماس با شما را داشت، شماره مرا در مهمانخانه ی ناسائو بگیرد. من تا زمانی که کارها رو به راه شود در این مهمانخانه می مانم. پدر شما هنوز در بخش مراقبت های ویژه بستری است و زیر نظر بهترین پزشک ها قرار دارد. او مدتی به هوش و بیدار بود. اما به علت خستگی مفرط اکنون دوباره به خواب رفته است. اگر تغییری در وضع او پیدا شد، فوراً به شما اطلاع می دهم. فعلاً حز آن چه گفتم خبر دیگری نیست. »

« مارگرت، شما واقعاً معجزه می کنید. »

مارگرت با لبخند سردی پاسخ داد:« بابت همین کارهاست که پول می گیرم، بن. » مارگرت سال ها ناظر و شاهدِ جنگِ من و پدرم بود و هرگز بی طرفی خود را از او نشنیده بودم. مارگرت به من گفت:« فعلاً مهم ترین کاری که باید بکنید، حفظ روحیه و خونسردی است. نباید ناامید و افسرده شوید و باید سعی کنید به هر نحوِ ممکن به پدرتان کمک کنید تا هر چه زودتر سلامتی خود را بازیابد. »

گفتم:« و هر چه زودتر قاتل خواهرم را پیدا کنم. »

مارگرت گفت:« اما فعلاً و قبل از هر چیز باید به فکر آن ها باشید که هنوز زنده اند. » سپس رو به الیزابت کرد و پرسید:« یک فنجان چای میل می کنید، خواهر؟ من اقا و خانم گاریتی را مرخص کردم. به عقیده ی من وجود آن ها در این شرایط، خانه را بیش از حد ناآرام می کندو شاید این رویدادها از حد تحمل آن ها بیشتر است. خانم گاریتی واقعاً اشک می ریخت و ناله می کرد. راستش را بخواهید حوصله ی گریه اش را نداشتم. شاید یک فنجان چای حال مرا سرجا بیاورد. »

الیزابت گفت:« من هم از یک فنجان چای بدم نمی آید. » و همراه مارگرت به آشپزخانه رفت. الیزابت با آن پلوور آبی، شلوار جین و دمپایی پاشنه بلندش، بیش از پیش مرا به یاد وال می انداخت. این تجدید خاطره از یک سو خوب و از سوی دیگر بد بود.

به طبقه ی بالا رفتم و یک حمام داغ و حسابی گرفتم و به عکسی که وال در گوشه ی طبل مخفی کرده بود و نیز به کشیشی که می گفتند خودکشی کرده، اما در واقع کشته شده بود، فکر کردم. چرا ماجرای قتل پدر گوورنو ماستمالی شده بود؟ آیا این عکس با قتل آن کشیش رابطه ای داشت؟ آیا مُر فرانسویِ پشت عکس اهمیت ویژه ای داشت؟ چهار مردی که در عکس دیده می شدند چه کسانی بودند؟ بله، دامبریزی مشخص بود، اما دیگران کی بودند؟ چه انگیزه ای باعث شده بود که وال عملاً در آخرین اقدامِ قبل از مرگش به سام ترنر تلفن کند و سراغ پرونده ی کشیشی را بگیرد که گفته می شد خود را حلق آویز کرده است؟ وال در چه موردی می خواست با من حرف بزند؟ و چرا قاتل به کشتن وال اکتفا نکرده و کیف دستی او را هم به سرقت برده بود؟

هنگامی که دوباره به طبقه ی پایین آمدم، مارگرت به محل اقامت خود در مهمانخانه ی ناسائو رفته بود و الیزابت اخبار تلویزیون را تماشا می کرد. الیزابت به محض دیدن من، سرش را بلند کرد و پرسید:« از دفتر پاپ به شما تلفن کرده اند؟ نمی دانم از شنیدن این خبر تعجب کنم یا ناراحت شوم. پدر مقدس به وال علاقه ی چندانی نداشت. »

« درست است، اما کم و بیش به پدرم ارادت دارد. گرسنه نیستی؟ »

« فکر می کنم خود شما جواب این سوال را می دانید. » الیزابت از جا برخاست و فنجان های خالی را به آشپزخانه برد:« پلیس، نمازخانه را آزاد کرده و دیگر به آن کاری ندارد. اجازه دارم چند دقیقه ای به نمازخانه بروم؟ زیاد طول نمی کشد؛ اگر راستش را بخواهید احتیاج به کمک دارم. آن هم کمکی که تنها در نمازخانه می توانم به دست آورم. »

« نمازخانه را برای همین کار ساخته اند. می خواهید همراه شما بیایم؟ »

« نه، متشکرم، نیازی نیست. بعد از این که برگشتم با هم شام می خوریم، موافقید؟ »

هنوز الیزابت از نمازخانه برنشگته بود که پدر دان سر رسید.

« امروز به شما تلفن کردم، ولی خانه نبودید. شنیده ام میهمان دارید. چه دختر جالبی! کجا رفته بودید؟ » هوای بیرون سرد بود و دان مستقیماً به کنار بخاری رفت تا خود را گرم کند. با نگاه حریصانه ای به بارِ کوچک لانگ روم نگاه کرد. من فوراً منظورش را فهمیدم و سر بطری ویسکی را باز کردم. دان گفت:« چه فکر خوبی، لطفاً گیلاس مرا پر کنید. »

به او گفتم:« برای تحقیق به چند جا سر زدم. »

« تحقیق در مورد زندگی پدر گوورنو؟ »

لیوان را به دستش دادم و گفتم:« نه، فقط در مورد چگونگی مرگِ پدر گوورنو. چیز های ناخوشایندی کشف کرده ام که به گذشته های دور مربوط است. »

« پس معلوم می شود که شما هم دست کمی از خواهرتان وال درایسکیل ندارید – خوب؟ چه خبر جدیدی دستگیرتان شده؟ » دان با کنجکاوی و علاقه به من نگاه می کرد و صورتش پر از چین و چروک شده بود.

گفتم:« گوورنو خودکشی نکرده بود. مردی که در آن زمان پلیس محلی بود معتقد است که گوورنو را کشته اند. و بعد هم سعی شده قضیه را به هر ترتیب لاپوشانی کنند. و از قرار معلوم تمام مقامات صاحب نفوذ در ماجرای سرپوش گذاشتن بر این قضیه دست داشته اند : فرماندار وقت، سناتور نیویورک، سراسقف و خیلی های دیگر. و به همین دلیل بوده که پرونده دنبال نشده و تحقیق بیشتری هم به عمل نیامده. »

دان از بالای لبه ی لیوانِ نوشابه اش به من خیره شد. لب هایش را غنچه کرد، روی مبل نشست و جرعه ای مشروب نوشید:« این ماجرای لعنتی لحظه به لحظه بدتر می شود. کسی داستانی را تکه تکه کرده و تکه های آن را خدا می داند کجا پراکنده کرده است، و اکنون به عهده ی ماست که این تکه های پراکنده را جمع آوری و موضوعِ داستان را بازسازی کنیم. از ایت که به زبان نویسنده ها حرف می زنم ناراحت که نیستید؟ »

چشمان خاکستری رنگش آرام و بی حرکت بود:« من در نیویورک بودم. آن جا هم خبر خوبی نیست. شاید هم من فراموش کرده ام که خبر خوب به چه خبری می گویند. به هر حال اگر هم شکی وجود داشت، اکنون به کلی برطرف شده است. خواهر شما، هیفرنان و لاکهارد همگی با یک اسلحه به قتل رسیده اند. » یک جرعه ی دیگر ویسکی نوشید، به من نگاه کرد و لبخندی زد، اما در حالت چشمانش تغییری دیده نمی شد:« اگر خیلی شجاع نبودم، شاید من هم اکنون نفس داغ قاتل را روی گردنم احساس می کردم. »

« از این که اینقدر شجاع هستید، خوشحالم، پدر. ولی راستش را بخواهید فکر کردن به توطئه ی قتلی که بیش از نیم قرن از عمر آن می گذرد و خواهر من همین چهل و هشت ساعت پیش قربانی آن شد، مرا هم دچار وحشت کرده است. راستی پدر، نظر شما در مورد این عکس چیست؟

از دیدن آن چیزی دستگیرتان می شود؟ » عکس را از جیب جلوی سینه ام بیرون آوردم و به او دادم.

دان عکس را گرفت، نگاه کوتاهی به آن انداخت، سپس به طرف میز رفت و عکس را زیر نور چراغ گرفت:« پناه بر خدا، این عکس از کجا به دست شما افتاده است؟ »

داستان پیدا کردن عکس را برایش توضیح دادم.

دان سری تکان داد و با لحنی تحسین آمیز گفت:« پس خواهر شما عکس را توی طبل مخفی کرده بود. زن ها موجودات عجیبی هستند. مغزشان پر از ایده های شگفت آور است. حال سوال این است که وال چگونه به این عکس دسترسی پیدا کرده بود ... »

« از این عکس چیزی دستگیرتان می شود؟ »

« بله. البته. این مردی که به جای بینی یک موزِ بزرگ در صورت دارد، بدون هیچ شک و شبهه ای جاکومو دامبریزی است. عکس، روی کاغذ فرانسوی چاپ شده ایت. به نظر من حدود چهل سال از عمر این عکس می گذرد، بنابراین به احتمال زیاد مربوط به دوران جنگ جهانی دوم است. در پاریس. »

« از یک عکس کهنه و مچاله شده چه نتیجه گیری های جالبی می کنید ... »

دان شانه ای بالا انداخت و گفت:« دامبریزی در سال های جنگ در پاریس بود. من به عنوان کشیشِ جنگی در ارتش خدمت می کردم و تازه بعد از آزادی پاریس به آن جا رفتم. و در پاریس بود که با دامبریزی آشنا شدم. حدسیات من درباره ی عکس بر این اساس است. البته من دامبریزی را تنها یک بار در پاریس دیدم و دیدار بعدی ما سال ها پس از آن بود. ولی این سه مرد دیگر چه کسانی هستند؟ اصلاً نمی دانم. »

« چرا این عکس برای وال آن قدر مهم بوده؟ »

« پاسخ این سوال را من هم نمی دانم. »

درِ ورودی باز شد و الیزابت به لانگ روم آمد. صورتش از باد و سرما سرخ شده بود.

دان به طرف الیزابت رفت و گفت:« به به، خواهر الیزابتِ عزیز! » الیزابت به محض آن که دان را بازشناخت، دگرگون شد. در چهره ی او بازتابِ افکار مختلف و بسیار متفاوتی دیده می شد. به زحمت لبخند رقیقی به لب آورد. دان گفت:« به خاطر خواهر والنتاین بسیار متاسف و غمگینم. » و دست راست الیزابت را با دو دست خود گرفت.

الیزابت به سردی گفت:« پدر دان؛ آن هم چه کسی! »

دان در حالی که یک لقمه ی نان و ژامبون را می جوید گفت:« شهوت پرست. » به آخرین جرعه ی ویسکی که در لیوانش مانده بود نگاه کرد، آروغ آهسته ای زد و گفت:« باید فقط شیر بنوشم. شاید تا آخر عمرم دیگر لب به مشروب نزنم. » به کنار لگن دستشویی رفت، باقی مانده ی ویسکی اش را در آن ریخت، لیوان را شست و آن را پر از شیر کرد:« بله، شهوت پرست. این یک نقل قول است. خواهر، خواهش می کنم بهانه نیاورید. مدرک مربوطه که سیاه روی سفید نوشته شده، موجود است. بن، فکر نمی کنم شما نقدی را که خواهر الیزابت درباره ی آخرین کتاب من نوشته است، خوانده باشید، ولی نویسندگان همیشه تمام نقدها را می خوانند ... »

من اضافه کردم:« و نقدهای منفی و بد را هیچ وقت فراموش نمی کنند. »

خواهر الیزابت به جلو خم شد، آرنج هایش را روی میز گذاشت و چانه اش را به کف دست تکیه داد و گفت:« پدر، شما نقد مرا منفی و بد می

دانید؟ »

« پناه بر خدا؛ نه. حتی می توانم ادعا کنم که نقدِ شما به فروشِ کتاب من کمک شایانی کرد. خودم هم نمی توانستم نقدی بهتر از این بنویسم. فکر می کنم بعضی از همکارانم، بعد از خواندن نقد شما، علی رغم میل خود، با احترام بیشتری به من نگاه می کنند. »

الیزابت گفت:« این امر در برخورد همکارانم با من هم صادق است. تصور می کنم کتاب های شما در بعضی از صومعه ها، و به خصوص صومعه های مخصوص راهبه ها، بازار دائمی دارد. نوشتن کتاب در مورد مسائل جنسی کاسبی پرمنفعتی است. بنابراین شما به من بدهکارید. »

« ولی منظور شما واقعاً همین بود که نوشتید؟ »

« منظورتان اصطلاح «شهوت پرست» است؟ ولی پدر، این چه سوالی است؟ چرا دروغ بگویم. به نظر من سوال واقعی این است که حق به جانب من است یا نه؟ شما ظاهراً در این زمینه – لااقل از نظر ادبی – مهارت خاصی دارید. » الیزابت به نشانه ی چالش و مبارزه جویی شانه ای بالا انداخت، به من چشمکی زد و اضافه کرد:« شاید هم فقط فانتزی و تصوراتِ شما بیش از اندازه قوی و لجام گسیخته است. »

« تصورات گاهی بسیار سودمند است و به انسان کمک می کند، این طور نیست؟ مثلاً خود شما همین الآن صومعه ها را مثال زدید – ولی البته نمی دانم که شما در مورد زندگی در صومعه چه می دانید؟ »

الیزابت زهرخندی زد و گفت:« به اندازه کافی. آن قدر که لازم است، می دانم. »

پس از این بگومگوی مختصر، بالاجبار در مورد قتل ها و به ویژه درباره ی کشته شدن وال حرف زدیم و سعی کردیم احساسات خود را در این بحث دخالت ندهیم. اما الیزابت دائماً با نگاه تحقیر آمیزی دان را برانداز می کرد و بالاخره هم طاقت نیاورد و از او پرسید:« من اصلاً نمی فهمم که شما چطور وارد این ماجرا شدید. آیا وال را می شناختید؟ یا دلیل دخالت شما روابطی است که با بزرگانِ پریسنتون دارید؟ »

رُمی از دست این دو زن- وال و الیزابت - چه کشیده بودند و چه می کشیدند. کلیسیا هرگز تابِ تحمل زن های قوی و با نفوذ را ندارند؛علی الخصوص زن هایی که پرستیژ لازم و کافی برای اعمال این نفوذ در اختیار دارند ،خاری در چشم کلیسیا محسوب می شوند. اما دان ظاهرا از این مجادلهٔ لفظی کاملا لذت می برد.

دان خطاب به الیزابت گفت :((کمال سعی ام را به کار می برم تا این دو شخصیت را با هم هماهنگ کنم. من کلیسیا را تقریبا همان طور مطالعه و بررسی می کنم که یک دانشمند، حشره ای را زیر میکروسکوپ مطالعه می کند.))

((ولی دانشمند وظیفه ندارد کثافت رو لام و لامل را هم تحمل کند یا مورد مطالعه قرار دهد.))

((یک امتیاز به نفع شما،خواهر. با این همه، من کلیسیا را مطالعه و بررسی می کنم. مثلا به مطالعهٔ چگونگیِ واکنشِ کلیسیا در برابر فشار می پردازم. به عنوان نمونه ، شخص مرا در نظر بگیرید. من با دقت برخورد کلیسیا، عموما و افراد این سازمان را به طور خاص با شخص خود مشاهده و مطالعه کرده ام. منظورم برخورد هایی است که به خاطر کتاب هایم با من شده و می شود. به علاوه، برخورد کلیسیا با فعالین اجتماعی را هم مطالعه کرده ام ، از ((بریگانس)) گرفته تا خواهر والنتاین تا کسانی که به خاطر حقوق اقلیت ها مبارزه می کنند... کلیسیا یک ارگانیسم عظیم است. اگر ان را لگد کنید، به خود می پیچد و مقاومت می کند ، اگر ان را به مبارزه بطلبید یا ان را تهدید کنید ، با چنگ و دندان از خود دفاع می کند و در روزهای اخیر کلیسیا مشت و لگدهای زیادی خورده است.)) دان ابروان پرپشت و خاکستری رنگش را بالا گرفت و مژه بر هم زد: ((بله، آرتی دان ناظر و محقق کلیسیاست. این بالاترین وظیفه زندگی من است.))

گفتم: ((پس به قول شما کلیسیا مشت و لگد خورده است. احتملا وال باعث و بانی این لگد ها بوده است. وال کاری کرده بود که – باز هم به قول شما – کلیسیا به خود پیچیده و مقاومت کند. یا موضوع فراتر از این هاست؟ ایا کلیسیا با چنگ و دندان علیه وال به مقابله پرداخته بود؟))

خواهر الیزابت سری تکان داد و گفت: ((خداوند خود می داند که من از طرفداران متعصب و پروپاقرص کلیسیا نیستم. این را باور کنید. اما به هیچ وجه نمیتوانم قبول کنم که کلیسیا با کشتن مخالفین خود موافقت کند. لااقل در قرن بیستم چنین کاری را نمی کند. مطمئن باشید کلیسیا قاتلی را برای ارتکاب چنین جنایت وحشتناکی اجیر نمی کند...))

پرسیدم: ((مگر کلیسیا چیست؟ کلیسیا هم از تعدادی آدم تشکیل شده است. بعضی از این افراد به آلاف و الوفی رسیده اند که حاضر نیستند آن را از دست بدهند.))

((ولی برای حل مشکلات راه های زیادی وجود دارد...))

((بس کنید، الیزابت! کلیسیا در گذشته هم آدم کشته بود. هم از دوستان و هم از دشمنان . مدارک موجود نشان می دهد قاتل یک کشیش بوده...)) الیزابت گفت: ((علی رغم اظهارات آن راهبه، باز هم نمیتوان با اطمینان کامل گفت که قاتل کشیش بوده. خدا میداند چه کسی مرتکب این جنایت شده است .نباید اینقدر زود باور باشیم! همیشه کسانی بوده و هستند که قصد بدنام کردن کلیسیا را دارند...)) گفتم : ((ولی جز به کلیسیا چه کسی ممکن است جان وال را کرده باشد. او که به دیگران کاری نداشت .)) ((مشکل همین جاست ، بن .ما این را نمیدانیم!)) دان گفت: ((ببینید! من سعی کردم به این ماجرا طوری برخورد کنم که انگار موضوع یکی از رمان هایم است . پیشنهاد می کنم عجله نکنید تا با دقت و تامل بیشتری موضوع را بررسی کنیم ، موافقید؟ بگذارید یکبار دیگر تمام اطلاعات و مدارک موجود را از نظر بگذرانیم .)) صدای تیک تاکِ بلندِ ساعت دیواریِ بالای بخچال به گوش می رسید. بارش برف دوباره اغاز شده بود . من با پیشنهاد دان موافق بودم . به الیزابت نگاه کردم . الیزابت از حضور دان ناراحت بود و دوست نداشت که او در این ماجرا – که به عقیده الیزابت تنها به من و او مربوط می شود– دخالت کند . به علاوه من به وضوح می دیدم که الیزابت ،ما، یعنی من و خودش را– که هر دو وال را دوست داشتیم و وال هم ما را دوست داشت– یک واحد لاینجزا و یک پارچه می داند. الیزابت دوست نداشت که پدر دان مرا به بی راهه های ناشناس و خطرناک بکشاند.الیزابت می ترسید که دان وحدت بین ما را بر هم زند. با این حال سرانجام گفت: ((باشد.اگر به کمک من نیاز دارید، من حاضرم.)) به لانگ روم رفتیم. من دیسک کنسر توولیون سل الگار را در دستگاه پخش صوت گذاشتم و دکمه ((تکرار دائم)) را فشار دادم در حالی که موسیقی غم انگیز الگار فضای سالن را پر کرده بود ، پشت میز نشستیم: یک وکیل دعاوی ، یک روزنامه نگار و یک رمان نویس. زندگی شغلی و کار ما سه نفر وجه مشترکی داشت: جمع اوری اطلاعات پراکنده و ناتمام، تنظیم و دسته بندی اطلاعات و تلاش برای دستیابی به یک تصویر حتی الامکان کامل با استفاده از این اطلاعات . اولین کار ما بررسی مسیر سفرهای وال بود: پاریس . رم . اسکندریه . لوس انجلس . نیویورک. پرینستون. وال پس از پیدا شدن لاکهارد در برابر استادیوم قصر یخ در مرکز راکفر ، با لیموزین او به راه خود ادامه داده بود .از اسناد و مدارک موجود چنین بر می آمد که وال پریروز بعد ظهر حدود یک ربع مانده به ساعت چهار به خانهٔ پدرم رسیده بود. وال پس از رسیدن به خانه، دو تلفن کرده بود. تلفن اول به سام ترنر بود و وال در این گفتگوی تلفنی در مورد گوورنو سوالاتی مطرح کرده بود. تلفن دوم وال به دفتر من در نیویورک بود. شواهد نشان میداد که در ان لحظه ،لاکهارد و هیفرنان به وسیلهٔ همان ((کشیش)) مرموز، به قتل رسیده بودند. خواهر الیزابت اصرار داشت که واژه کشیش را در گیومه بگذاریم. بعد، یعنی بین ساعات چهار تا پنج و نیم یا شش ، وال عکس را– که در صورت صحت حدس دان در پاریس و در سالهای جنگ جهانی دوم

برداشته شده بود- در داخل فضای طبل مخفی کرده بود که میدانست یا تصور می کرد اگر برایش اتفاقی بیفتد ، من قطعا در جستجوی مدرک به سراغ این مخفیگاه قدیمی خواهم رفت و آن را پیدا خواهم کرد. بنابراین معلوم بو که وال حتی در پرینستون هم جای خود را در خطر دیده و امیدوار بوده که من به محض یافتن عکس دست به اقدام خواهم زد. در این عکس چهار مرد دیده می شد که یکی از انها دامبریزی بود.الیزابت معتقد بود که مرد پنجم ، یعنی فرد عکاس را هم باید جزو این گروه محسوب کرد ولی این عکاس قدیمی و معمولی چرا اینقدر مهم بود؟ آیا دامبریزی می توانست عکس را به خاطر بیاورد و سرنخی بدست ما بدهد؟ بعد وال به نماز خانه رفته بود – احتمالا در ساعت پنج و نیم یا شش – و آن جا به دست همان شخصی که قاتل لاکهارد و هیفرنان محسوب می شد، به قتل رسیده بود. قاتل هر سه نفر بدون هیچ شک و شبهه ای یک نفر بود. قطعه ای از بارانی سیاهرنگ این شخص در نمازخانه به جا مانده بود و دان ادعا میکرد که این پارچه متعلق به بارانی یک کشیش است. قاتل سپس وارد خانهٔ پدرم شده و کیف دستی وال را پیدا کرده و با خود برده بود. بالاخره این که راپ نورویچ به ما گفته بود کشیشی که در سال ۱۹۳۶ ظاهرا خودکشی کرده بود ، در واقع به قتل رسیده و ماجرای این قتل به اصرار شخصیت های با نفوذ و قدرتمندی ماستمالی و پرده پوشی شده بود.این شخصیت های با نفوذ با اعمال فشار کاری کرده بودند که قتل پدر گوورنو، یک خودکشی ساده معرفی شود. این شخصیت ها از چه می ترسیدند؟ وبا این کار خود می خواستند چه کسی را از مظان اتهام خارج کنند؟ در پایان کار معلوم شد که حتی یک وجب هم پیشرفت نکرده ایم . پدر دان نتیجهٔ بحث و مذاکرهٔ ما را به درستی چنین جمع بندی کرد : واقعیات موجود را می توان به صورت های مختلف بررسی کرد و براساس آن ها داستان های کاملا متفاوتی ساخت . آتش بخاری تقریبا خاموش شده بود .مامور پلیس همچنان جلوی خانه کشیک میداد و کاری از ما ساخته نبود جز اینکه سعی کنیم چند ساعتی استراحت کنیم.

۵

درایسکیل می گوید:

این نقش چقدر برازندهٔ اوست! این نخستین فکری بود که پس از آشنایی با مونسینیوره پیترو ساندانا‌تو به مغزم رسید. بله،نقشی را که به عهده داشت چنان برازندهٔ او بود که گویی میل طبیعت در شکل دادن به صورت او، از همان آغاز راه زندگی او را تعیین و مشخص کرده بود ؛ انگار این واقعیت ساده که شکل چهره اش چنین و نه طور دیگری باشد ، از همان آغاز تصمیم آزادانه دربارهٔ سرنوشتش را از او سلب کرده بود. ساندانا‌تو به قدیسین شکنجه دیده ای شباهت داشت که نقاشان دورهٔ رنسانس به تعدا بی شمار ، چهرهٔ آنان را به تصویر کشیده اند و تابلوهای آن ها را در هر موزه ای در معرض تماشا قرار دارد:حساس،نگران،خسته،با چین و چروک های ارغوانی رنگ در زیر چشمانی به سیاهی زغال و پلک هایی سنگین و تیره رنگ.اما ساندانا‌تو در عین حال مرا به یاد یکی از چاقوکشان سازمان مافیا انداخت که سال ها پیش تصادفا با او مواجه شده بودم. اندامش به مجسمه های((جاکومتی))شباهت داشت؛ لاغر و تکیده بود ،اما صورتی ظریف و جوان،پوستی تیره و موهایی صاف و سیاه داشت. جای زخم ابله ای بر گونهٔ چپش دیده می شد که پوست کاملا صاف صورتش را بد ترکیب کرده بود. یونیفورم رسمی کلیسیا را به تن داشت. لباس سیاهرنگ کشیشی پوشیده و شنل سیاهرنگی به دوش انداخته بود . هنگامی که پدر دان او را به سالن هدایت کرد تا ما را به یکدیگر معرفی کند ، ساندانا‌تو دستش را از دستکش های چرمی نرمش بیرون اورد. بعد ظهر بود و پدر دان پس از استقبال از میهمان ما در فرودگاه کندی، او را مستقیما به پرینستون آورده بود. ساندانا‌تو با صدایی آهسته ، گرفته و خسته از سفرهای طولانی و تفاوت ساعت ،خطاب به من گفت: ((آقای درایسکیل ، مایلم از طرف کاردینال دامبریزی که دوست و ارادتمند همیشگی خواهر شماست و نیز از طرف عالیجناب؛ پدر

مقدس، پاپ کالیکستوس چهارم، عمیق ترین تسلیت های خود را به شما اعلام کنم. این فاجعهٔ غم انگیز همهٔ ما را عمیقا متاثر کرده است. خود اینجانب که افتخار اشنایی با خواهر شما را داشته ام نیز مایلم عمیق ترین احساسات و صمیمانه ترین تسلیت های خود را به شما ابلاغ کنم.)) من هر دوی آن ها را به لانگ روم هدایت کردم و خواهر الیزابت هم پس از چند لحظه از مرکز فرماندهی خانم کوردر خارج شد و به ما پیوست. ساندانا‌تو دست او را فشرد و اهسته گفت: ((خواهر، چه فاجعهٔ وحشتناکی!)) خانم گاریتی برای ما قهوه آورد. ساندانا‌تو دعوت به صرف ناهار را نپذیرفت و بنابراین من در کنار او و دان نشستم و به گفتگوی آنان گوش دادم . هر دو از حرفه ای های کلیسیا بودند. توجه چندانی به آنچه می گفتند نداشتم . قرار بود ساندانا‌تو چند روزی مهمان من باشد و من می کوشیدم تا در ذهن خود از این مرد تصویر روشنی ایجاد کنم . به یاد نمی آوردم که پیش از ان کسی را دیده باشم که این چنین عصبی و بی قرار باشد. چهره، رفتار و نگاه های نا ارام و چشمان بی قرار او خاطراتی را در ذهنم زنده می کرد و مرا به یاد مجسمه ها و تابلوهایی می انداخت که قدیسین شکنجه دیده و زجر کشیده را در لحظات اخر عمر مجسم کرده و به تصویر کشیده است؛ به یاد تابلو های عیسی مسیح افتادم که با تاجی از خار بر سر و با چهرهٔ خون آلود و خون چکان در انتهای راهرو تاریک مدرسه ، در بالای در ورودی کلاس درس ما اویزان بود . موهای مونسینیوره مثل شیشهٔ سیاه می درخشید.در همان مدت کوتاهی که او را زیر نظر داشتم ، سه سیگار کشید . دستش کمی می لرزید. احساس بدی در مخاطب ایجاد میکرد ؛ به نظر می رسید این مرد آن قدر عصبی و بی قرار است که هر لحظه امکان دارد از درون منفجر شود و فاجعه ای به بار آورد. سرانجام خانم گاریتی چمدان های ساندانا‌تو را به اتاقش در طبقهٔ بالا برد و میهمان عالیقدر ما هم در پی او روان شد . مثل روح سرگردان و تیره پوشی بود که نیم چکمهٔ گرانبهایی از سالن مد ((گوتچی)) به پا داشت . من از پدر آرتی دان پرسیدم: ((آیا شما اصلا نمی خوابید؟)) ((چهار ساعت خواب در روز برای من کاملا کافی است . به این مقدار خواب، خواب صالحان و خواص می گویند.خوب،اکنون دیگر باید متاسفانه مرخص شوم . بالاخره ((هیربال)) هم حق و حقوقی دارد.)) الیزابت پرسید: ((کی؟)) دان گفت: ((هیربال ، گریهٔ من هیربال نام دارد. تا دوسال اصلا اسم نداشت،اما بالاخره این نام به فکرم رسید.مضافا که این گریه واقعا به یک گلوله مو شباهت دارد.حالا دیگر وقت غذا دادن به این شیطان کوچولو است.)) بعد از رفتن دان، الیزابت رو به من کرد و گفت : ((چه مرد مرموز و عجیبی! ترسناک است .دان ظاهرا برنامهٔ شبانه روز خود را کاملا آزادانه و به میل خود تنظیم می کند .باور کنید حاضرم هر چه دارم بدهم اما در عوض بفهمم این مرد واقعا چکاره است و چه می کند. چیزی در او وجود دارد که مرا می ترساند.)) ((حالا که حرف آدم های ((عجیب)) و ((ترسناک)) به میان آمد،کمی دربارهٔ این ساندانا‌تو برایم توضیح دهید چه جور آدمی است؟)) ((من هیچ وقت او را بدون دامبریزی ندیده بودم .ساندانا‌تو به عبارتی مخلوق دامبریزی است.دامبریزی او را از یتیم خانه بیرون آورد و او را شخصیتی ساخت که امروز می بینی. ساندانا‌تو در جنگ با کاردینال ایندلیکاتو ، دست راست دامبریزی محسوب می شود.)) ((و این جنگ بر سر چیست؟)) ((این جنگ بر سر آینده و ماهیت کلیسیاست. این دو نفر از همان ابتدای جوانی همیشه با هم دست به گریبان بوده اند: پنجاه سال جنگ سرد، در کمین یکدیگر نشستن، ازپشت به یکدیگر خنجر زدن ،پشت پا زدن به یکدیگر...به هر حال این چیزی است که همه می گویند. و حالا...)) الیزابت شانه ای بالا انداخت و شروع به جا به جا کردن گل های خشکی کرد که در یک گلدان مسی قرار داشت. ((و حالا چه؟ البته میدانم که من از خواص و محارم کلیسیا نیستم. من کارت عضویتم را گم کرده ام،ولی خیالتان راحت باشد . شما می توانید به من اعتماد کنید...)) ((منظورم فقط این بود که چقدر عجیب است که این دو نفر پس از پنجاه سال ،پس از آن همه جنگ و درگیری و شکست و موفقیت و عقب نشینی ، امروز به اینجا رسیده اند – دو پیرمرد سالخورده که به هدف بزرگ و اصلی خود کاملا نزدیکند و بزرگترین آرزوی زندگی آن ها ،یعنی نشستن بر تخت پاپ اعظم، بسیار

نزدیک و در دسترس است.)) ((فکر نمی کنید هر دوی آن ها پیش از حد سالخورده اند؟ هیچ یک از آن ها نخواهد توانست کلیسیا را به قرن بیست و یکم رهنمون شود.)) الیزابت گفت: ((هر دوشان هنوز هم بسیار فعال و سرزنده اند. به علاوه، سن چندان مهم نیست .مسئله بر سر تعیین ارجحیت ها و به راه انداختن سیاست کلیسیا بر ریل یک خط مشی خاص است. اگر راستش را بخواهی،هیچ یک از نامزد های جوان تر به گرد پای این دو نمی رسد.البته شاید فدریکو اسکارلانی هم شخص مناسبی باشد، اما او هنوز خیلی جوان است و تازه پنجاه سال دارد.)) ((فکر می کنید سانداناتو برای دامبریزی چیزی شبیه به مدیر مبارزات انتخابی است؟)) ((بن،خودتان هم می دانید که این مقایسه چندان مناسب نیست.)) ((نه ،نمی دانم لعنت بر شیطان! این یسوعی پیر، این دامبریزی ،ارزش آن را ندارد که شما به خاطر او به یکباره طرفدار خط رسمی کلیسیا بشوید.)) الیزابت لبخندی زد و گفت: ((بن، تو خیلی بدی و فکر می کنم به این شیطنت هایت افتخار هم می کنی.خوب،کار سانداناتو بیش تر به کار رئیس ستاد شبیه است. و اگر در استفاده از اصطلاح مدیر مبارزات انتخابی اصرار داشته باشید، در این صورت باید بدانید که دامبریزی این وظیفه را بر عهدهٔ کورتیس لاکهارد گذاشته بود.البته این فقط حدس و گمان است،اما وقتی در نظر بگیریم که لاکهارد با هیفرنان مذاکره کرده بود، این حدس تا حدودی تبدیل به یقین می شود.)) ((از این حدس یا یقین چه نتیجه ای می توان گرفت؟ایا می توان نتیجه گرفت کسی که می خواسته دامبریزی در انتخابات برنده نشود...)) ((خدای من؛ کسی برندهٔ مقام پاپ نمی شود! این که بازی فوتبال نیست!)) ((البته که رسیدن به مقام پاپ برنده و بازنده دارد و البته که این یک بازی است .کجای کارید، خواهر؟ آیا ممکن است کسی برای به شکست کشاندن دامبریزی، لاکهارد و هیفرنان را به قتل رسانده باشد؟ایا به نظر شما چنین چیزی امکان دارد؟)) ((به نظر من چنین چیزی احمقانه و مسخره است ! بن، ما که در یکی از رمان های جنایی آرتی دان سیر نمی کنیم.))

((احمقانه ؟ به نظر من کشتن سه انسان ،آن هم با خونسردی و نقشهٔ قبلی،احمقانه است.اما به عقیدهٔ من این ماجرا آنقدر هم احمقانه و مسخره نیست که سه انسان،بی جهت و بی دلیل به قتل برسند .احمقانه و مسخره این است که تصور کنیم که این سه نفر بی دلیل کشته شده اند.خواهر، حتما انگیزه و دلیلی وجود دارد ،باور کنید و من سخت کنجکاو این انگیزه هستم.من می خواهم مردی را که خواهرم را کشته است ،به سزای عملش برسانم – اما نگیزه و دلیل این قتل را کشف نکنیم ، نمی دانیم دنبال چه کسی باید بگردیم. به هر حال به نظر من کشتن چند نفر به خاطر رسیدن به تاج و تخت پاپ اعظم،بهای چندان گزافی نیست.)) من عصبی و خشمگین بودم و به خشم خود بیش از حد و اندازه میدان داده بودم.خشم من هیچ حد و اندازه ای نمی شناخت و این حقیقت حتی خود من را هم شگفت زده کرده بود. الیزابت دست ها را روی سینه اش صلیب کرده بود . معلوم بود که در مغزش غوغایی از افکار گوناگون برپاست. ناگهان چنان با شدت سر تکان داد که موهای قهوه ای رنگش در هوا پرواز کرد. چهره اش حالت ملایم تر و مهربان تری به خود گرفته بود. گفت: ((با این حال سخن شما احمقانه و مسخره به نظر می رسد.من این آدم ها را می شناسم. این ها قاتل نیستند،بن.نمی خواهم ادعا کنم که گویا از همه چیز سر در می آورم و اتفاقاتی را که رخ داده است، درک می کنم، اما یه هیچ وجه نمی توانم با این نتیجه گیری ها،که ظاهرا شما و آرتی دان را شدیدا به وجد آورده است، موافقت کنم.بهتر است نظرم را به این شکل بیان کنم: من سعی میکنم که یک موضع بدون پیش داوری انتخاذ کنم.)) گفتم: ((به نظر من شما اصلا نمی خواهید موضعی اتخاذ کنید.)) الیزابت خندید و خندهٔ او به نحوی درد ناک و جگر سوز مرا به یاد خواهرم وال انداخت. الیزابت گفت: ((معلوم است که در پی دعوا و مشاجره هستی.)) به او گفتم: ((درست است. خدا می داند که درست می گویید. دنبال دعوا می گردم.)) ((پس خوب شد که فهمیدم. باید مواظب خودم باشم .هر چه باشد شما برادر وال هستید.)) ((و پسر پدرم هستم. این را فراموش نکنید . در ته وجود من یک آدم رذل بی همه چیز پنهان

است.)) روی صندلی نشستم و سعی کردم غضب و هیجان درو نی ام را آرام کنم: ((من هنوز نتوانسته ام اتفاقی را که رخ داده است را هضم کنم. من حتی هنوز باور نکرده ام که وال مرده است. و هنوز نمی دانم که چه باید بکنم.البته فکر می کنم می دانم چکار باید بکنم ، اما هنوز مطمئن نیستم – لطفا چند دقیقه دیگر هم پیش من بمانید.با من حرف بزنید.بیش تر در مورد ساندانا‌تو توضیح بدهبد و آن وقت من هم به شما خواهم گفت چه چیز ساندانا‌تو فورا نظر مرا جلب کرد.)) الیزابت آهی کشید و گفت: ((خوب،اظهار نظر دربارهٔ ساندانا‌تو چندان ساده نیست. خود من هم دقیقا نمی دانم . گاهی وقت ها فکر می کنم این مرد واتیکان مجسم است، یک تکنوکرات خونسرد و دقیق، مردی که حساب شده و سنجیده کار می کند، همیشه میداند که راه درست کدام است و از ابزار قدرت کلیسیا به نحو احسن استفاده می کند . ولی گاهی هم به نظر می رسد که ساندانا‌تو مردی کاملا مذهبی و متعصب است و به راهبی متحجر بیش تر شباهت دارد تا به مدیر سطح بالای واتیکان.او به صومعه عشق می ورزد و شاید جای واقعی او هم در صومعه باشد.ولی به هر حال ، چه در صومعه چه در واتیکان–برای ساندانا‌تو کلیسیا، دنیا و دنیا، کلیسیاست. این تفاوت اصلی میان او و دامبریزی است . کاردینال دامبریزی خیلی خوب می داند که علاوه بر کلیسیا، دنیایی هم وجود دارد :دنیای سیاست، دنیای قدرت، دنیای پول؛ و دامبریزی رفتار خود را با این دنیا هماهنگ می کند. مهم تر از همه این که دامبریزی خوب می داند که کلیسیا تنها در چهار چوب این دنیا ی خارجی و به مثابه بخشی از آن می تواند به زندگی خود ادامه دهد . دامبریزی شاید مادی ترین انسانی است که به عمرم دیده ام .)) ((پس این دو نفر زوج ناهمگونی هستند.)) الیزابت در حالی که از پنجره به نماز خانهٔ غمزده و تنها که با بام پر از برف بر چمن های یخ زده غریبی می کرد خیره شده بود ، گفت: ((از این گذشته به نظرم می رسد که ساندانا‌تو چیزی شبیه به وجدان دامبریزی است . البته وال، ساندانا‌تو را متعصبی مذهبی و دیوانه ای کله پوک می دانست .)) یادآوری خاطرهٔ وال لبخندی بر لبان الیزابت نشاند.

سکوت بر سالن حکمفرما شد. بیرون، هوا تاریک و غم انگیز بود؛ سایه ها مثل لشکری از دشمنان جرّار قبل از آغاز حمله، گرد هم آمده بودند. به وال می اندیشیدم و به این فکر فرو رفته بودم که کدام حیوان کثیف توانسته است او را با چنین خونسردی و قساوتی به قتل برساند. در این فکر بودم که اگر قاتلش را پیدا کنم، چه خواهم کرد.

الیزابت چراغ های سالن را روشن کرد. باد ناگهان در دودکش بخاری پیچید و ابری از خاکستر و جرقه از دهان? بخاری فوران کرد.

الیزابت آهسته گفت: قرار بود به من بگویید که چه چیز ساندانا‌تو نظر شما را جلب کرده است.

اوه، بله. البته. ساندانا‌تو عاشق شماست، خواهر الیزابت.

الیزابت دهانش را باز کرد، اما دوباره آن را بست و ناگهان تا بناگوش سرخ شد. برای یک لحظه زبانش بند آمد. بلاخره گفت: این حرف خیلی احمقانه است، آقای بن درایسکیل. احمقانه و مسخره! واقعاً نمی فهمم که چنین فکر زشتی چطور به مغز شما...

آرام باش، خواهر. من چشم دارم و می بینم. چیزی که گفتم کاملاً واضح و آشکار است. ساندانا‌تو نمی توانست بیش تر از پنج ثانیه نگاهش را به جای دیگری به جز شما بدوزد. برایم خیلی جالب بود.

اوه، خدای من! وال به من گفته بود که شما گاهی وقت ها پَست و غیر قابل تحمل می شوید، ولی این...

خواهر، من که نگفتم شما عاشق او هستید. بنابراین اصلاً لازم نیست عصبانی شوید.

نگاه غضبناکی به من انداخت. صورتش هنوز سرخ بود. به من گفت: تو هنوز باید خیلی چیزها یاد بگیری، پسر جان.به طرف در رفت و آن جا لحظه ای مکث کرد تا برگردد و دوباره نگاه غضب آلودی به من بیندازد. روشن بود که حرف مناسبی برای گفتن پیدا نکرده است. بی آنکه

چیزی بگوید، ناگهان برگشت و از اتاق بیرون رفت. صدای پایش را که از پله ها بالا می رفت، شنیدم.

خشمم، لاقل موقتاً، فروکش کرده بود. فکرم را دوباره متوجه آن کشیش قاتل کردم؛ هر چند نمی دانستم کیست و کجاست.

پدرم کاملاً صامت و بی حرکت زیر ملافه های سفید و پاکیز? بیمارستان دراز کشیده بود؛ صورتش به رنگ خاکستری بود. چشمانش بسته بود، اما پلک هایش مثل دو بال کوچک تکان می خورد و می لرزید. اثاثی? اتاق شبیه به دکوراسیون فیلم های بیمارستانی بود. دستگاه ها و مانیتورهای الکتروکاردیوگرام و الکتروانسفالوگرام روشن بود و صدای سوتِ آهسته و مقطع آن ها به گوش می رسید. این اتاق البته یک اتاق خصوصی بود که علی رغم سادگی به بهترین و پیشرفته ترین وسایل و امکانات پزشکی مجهز بود. این اتاق بهترین و راحت ترین اتاق بیمارستان بود. با وجودی که پدرم را با چندین کابل به دستگاه های مختلف متصل کرده بودند، و با وجودی که لول? سرم به بازوی او بسته شده بود، باز هم این هیو درایسکیل، نمون? جالب و شگفت انگیزی از نوع بشر محسوب می شد: درشت اندام، سنگین وزن و عضلانی.

این منظره بر خلاف انتظار من بود. من فکر می کردم در اتاق بیمارستان با پیرمردی شکسته و نحیف و ناتوان روبرو خواهم شد؛ چون هنوز تصویر آن روز را در پیش چشم داشتم که بی رمق و شکسته پای پله روی زمین افتاده بود. اما من اشتباه کرده بودم. معلوم بود که وضع جسمانی پدر بهبود نسبی پیدا کرده است. ولی با این همه، این مرد که روی تخت خوابیده بود، فقط سایه ای از آن هیو درایسکیل بود که من می شناختم.

اما آنچه مرا نگران و ناراحت کرده بود، ظاهر و وضعیت جسمانی پدرم نبود. آنچه موجب نگرانی من شد، راهب? سیاهپوشی بود که مثل عفریت مرگ روی بدن پدرم خم شده بود و چیزهایی در گوش او زمزمه می کرد.

پرستاری که مرا به اتاق آورده بود، زنی تنومند و قوی هیکل بود که رفتاری جدی و رسمی داشت. این پرستار به کنار تخت پدرم رفت و به نجوا چیزی گفت. راهبه، که پیرزنی بود، سری تکان داد و به سرعت از کنار من گذشت. از بدن او بوی پاکیزگی و صابون به مشام می رسید و این بو مرا به یاد راهبه های دوران کودکی ام انداخت.

هنگامی که راهب? پیر از کنار من گذشت، شنیدم که نام مرا بر زبان آورده؛ فقط گفت: بن؛ ولی تا سرم را بلند کردم، از اتاق بیرون رفته بود. پرستار با صدایی آهسته و آرام خطاب به من گفت: جای پدر شما این جا کاملاً مطمئن و راحت است. و حال او هم به مراتب بهتر شده است. از حالت کُما بیرون آمده ولی هنوز ساعت های زیادی را در خواب به سر می برد. و در حالی که با دست به دستگاه ها و مانیتورها اشاره می کرد، افزود: ما از طریق این دستگاه ها از مرکز مراقبت بخش دائماً او را زیر نظر داریم.مطمئن باشید که هیچ نیازی به ماندن او در بخش مراقبت های ویژه نبود دکتر موریس حداکثر تا دو روز دیگر پدرتان را راه خواهد برد. دکتر حتماً از این که امروز نتوانسته شخصاً با شما گفتگو کند، متأسف خواهد شد، آقای درایسکیل. پرستار خم شد و کابل ها و لوله هایی را که از بدن پدرم به دستگا ه های مختلف می رفت، امتحان کرد و سپس دوباره کمر راست کرد و گفت: بسیار خوب، حالا شما را برای چند دقیقه با پدرتان تنها می گذارم.

خواهر، شما حتماً کشیشی را که همراه من به بیمارستان آمده است، دیدید، این طور نیست؟ ایشان مایلند چند کلمه ای با پدر صحبت کنند...

اوه، متأسفم، فقط اعضای خانواده حق دارند بیمار را عیادت کنند.

پس لطفاً به من توضیح بدهید راهبه ای که همین لحظه پیش در این اتاق بود، چه نسبت خویشاوندی با من داشت.

خوب،...متأسفانه در این مورد نمی توانم چیزی بگویم. این خانم از همان ابتدا هر روز به عیادت پدرتان می آمد. هم صبح و هم بعدظهر...خوب، من فکر کردم که... راستش من هم نمی دانم. فکر می کردم ایشان از کسی اجاز? مخصوص گرفته است...

کشیشی که همراه من به بیمارستان آمده، تازه از رُم وارد شده است. ایشان فرستاد? مخصوص عالیجناب پاپ اعظم کالیکستوس چهرم هستند.

فکر نمی کنم درست باشد که ما او را با دست خالی به رُم برگردانیم _شما چه فکر می کنید خواهر؟.

البته که درست نیست، آقای درایسکیل.

و سپاسگذار خواهم بود اگر در مورد این راهبه هم تحقیق کنید و ببینید این زن کیست و چه کسی به او اجازه داده است.

اطاعت می شود. آقای درایسکیل.

لطفاً حالا مرا با پدرم تنها بگذارید.

پرستار از اتاق بیرون رفت و در را بست. من پشت به پنجره ایستاده بودم و به پدرم و به سای? خودم که روی صورت او افتاده بود، نگاه می کردم.

آفرین! این دقیقاً همان زبانی است که برای دک کردن این پیرزن هاف هافوی مزاحم باید به کار برد. کارت عالی بود، بن. چشم چپ پدرم تا نیمه باز شد: بن، به تو یک نصیحت می کنم: مواظب باش که هرگز سکت? قلب نکنی. احساس خیلی بدی است. مثل این است که یک موشک به سینه ات اصابت کرده. پس هیچ وقت سکته نکن. اگر قرار است بمیری، مثل آدم بمیر.

به او گفتم: این طور که تو حرف می زنی معلوم است که حالت خیلی خوب شده، تو مرا تا سر حد مرگ ترساندی.

منظورت آن روز است که از پله افتادم؟

نه، منظورم همین الان است که بلند و واضح شروع به حرف زدن کردی. اصلاً فکر نمی کردم....

همه اش نمایش است.

چه چیزی نمایش است؟

حرف زدنم را می گویم. حالم خیلی بد است. وقتی می خواهم دستم را بلند کنم، باید به انداز? نصف روز کار کنم. با دکترها خیلی حرف نمی زنم. دکترها می خواهند مر از تخت پایین بکشند و وادار به درجا زدن کنند. این ها شکنجه گرند، دکتر نیستند.

پدرم تند اما سطحی نفس می کشید و هنگام تنفس صدای خش خشی از سینه اش شنیده می شد: بن، دائماً خواب وال را می بینم...آن روزی را که کاری کوپر پرتر? وال، یعنی پرتر? هر دوی شما را نقاشی کرد به خاطر داری؟

اتفاقاً همین چند روز پیش در فکرش بودم.

لعنت بر شیطان، بن! همه اش خواب مرده ها را می بینم: وال، کاری کوپر،...

سرفه ای کرد و ادامه داد: خوشحالم که اینجایی، بن، بیا و پدرت را ببوس.

روی سرش خم شدم و گون ام را به گونه اش چسباندم. پوست صورتش گرم و خشک بود. موهای ریشش را روی صورتم احساس کردم. شاید موهای بلند ریشش باعث شده بود که صورتش آن قدر رنگ پریده و خاکستری به نظر برسد. پدر گفت: دستم را بگیر، بن. دستش را گرفتم و او ادامه داد: تو پسر بدقلقی هستی، خود هم این را می دانی. خیلی بدقلقی و فکر می کنم همیشه هم همینطور بمانی. صاف نشستم، به پشتی صندلی تکیه دادم و به پدرم گفتم که اشکالات و کجی های شخصیتی ام را جزئی از طبیعت و جذابیت های خاص خود می دانم. و او پاسخ داد:باور می کنم، حرفت را باور می کنم.

برایت خبر خوبی آورده ام. فرستادهٔ مخصوص پاپ در راهرو منتظر است. می خواهد با تو حرف بزند.

اوه، خدای من! یعنی وضع من تا این حد بد وخطرناک است؟

آمدن او به خاطر مرگ وال هم هست. می خواهد با یک تیر دو نشان بزند.

بن، تو همیشه کفر می گویی. از عاقبت تو می ترسم. فکر می کنم تو جزو گناهکارانی.

این مرد تا به عیادت تو نیاید از این جا نخواهد رفت.

فکر می کنم همین طور است که تو می گویی. خوب، بن. مطمئن شدی که حالم خوب است و خطری متوجه من نیست؟. به نشانهٔ تأیید سری تکان دادم. پدرم گفت: این قدر بی تفاوت نباش. همه اش به فکر تو بودم و نمی دانستم چرا سری به من نمی زنی.

به پدر لبخند زدم و گفتم: به من گفته بودند که تو هنوز در حالت اغما به سر می بری. بنابراین باید خوشحال باشی که اصولاً به بیمارستان آمدم.

لبخند محوی بر لبانش ظاهر شد و گفت: خوب، این بار هم بد شانسی آوردی می بینی که یهو بهوشم.

راستی پدر، این راهبه کیست که دائماً دور و بر تو می پلکد؟ راهبهٔ خصوصی توست؟

پدر سری تکان داد و گفت: آب، بن، لطفاً به من آب بده.

لیوان پلاستیکی را جلویش گرفتم و او با نی کمی آب نوشید و بعد گفت: حالا نمایندهٔ حضرت پاپ را به اتاقم بفرست. خیلی خسته ام. بیش تر به عیادتم بیا، بن.

گفتن: حتماً همین کار را می کنم. هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که پدر دوباره مرا صدا زد و پرسید: بن...هنوز کسی را دستگیر نکرده اند؟ هنوز معلوم نشده که قاتل کیست؟ وال، لاکهارد، اندی...هنوز به کسی مظنون نشده اند...؟

به نشانه نفی سری تکان دادم و گفتم: ولی ثابت شده که اسلحه همان اسلحه است. و قاتل هر سه نفر هم یکی است.

پدر چشمانش را بست و من به اتاق انتظار برگشتم.

ساندانا‌تو سیگار می کشید و از پنجره به حیاط ساختمان قدیمی و آجر ساز بیمارستان خیره شده بود. دوباره بارش برف آغاز شده بود؛ هوا رو به تاریکی می رفت؛ چراغ های حیاط و خیابان را روشن کرده بودند. ساندانا‌تو اگر چه چند ساعتی خوابیده بود، اما همچنان مثل ساعت اول ورود، ناآرام و خسته به نظر می رسید. به او گفتم: پدرم الان بیدار است. بهتر است از این فرصت استفاده کنید.

ساندانا‌تو تازه در این لحظه متوجه حضور من شد. سری تکان داد، سیگارش را خاموش کرد و از اتاق انتظار بیرون رفت.

چند لحظه بعد الیزابت به اتاق آمد. راهبه ای که کنار تخت پدر دیده بودم، او را همراهی می کرد. تضاد و تقابل میان این دو زن بسیار چشمگیر و تماشایی بود. آنها نه تنها دو زن مختلف با سنین متفاوت بودند، بلکه گویی به دور دنیای کاملاً متفاوت تعلق داشتند. الیزابت به من نگاه کرد، اما همچنان به گفتگو با راهبه ادامه داد: پس شما این موجود گمراه و خارج از دین را می شناسید؟

راهبه گفت: اوه، بله. صورتش چنان ظریف و وجناتش چنان لطیف و شکننده بود که گویی از چینی گرانبها و نازکی ساخته شده بود که با گذشت سال ها ی عمر، بر ارزش و بهای آن افزون شده بود. موهایش زیر کلاه مخصوص راهبه ها پنهان بود. فقط قرص صورتش دیده می شد. این پیرزن هنوز هم آن قدر جذاب بود که بی اختیار با خود گفتم: در سال های دور چه لعبت طنازی بوده است. ظاهراً من از آن آدم های خوش شانس ام که همیشه با زن های زیبا روبرو می شوند. خدار را شکر زن های پر از کک و مک و زیگیل دار و آن ها که موهای پشت لب و چانه

شان از ریش مردها هم پرپشت تر است کاری به کار من ندارند. راهبه گفت: چهل سال است که بن را می شناسم، و در حالی که نگاه ملامت باری به من می انداخت اضافه کرد: اما ظاهراً او مرا فراموش کرده است.

خدار را شکر قبل از آن که دیر شود او را شناختم. خاطرات کودکی ناگهان در ذهنم زنده شد.

شما را فراموش کنم؟ خواهر مر آنجلینا؟ چطور ممکن است! خواهر مری آنجلینا مر از نخستین بحران عقیدتی زندگی ام نجات داده بود.

الیزابت گفت: افسوس که این خواهر در تمام طول زندگی همراه شما نبود تا هر وقت پا از طریق عقیده بیرون می گذارید به شما کمک کند.

لبخند درخشانی به لب داشت، اما در چشمانش برق ملامت دیده می شد.

خواهر مری آنجلینا با کنجکاوی به من نگاه کرد و پرسید: منظورتان چیست. بن؟ مثل این که موضوع را فراموش کرده ام. به من کمک می کنید تا منظورتان را بفهمم؟

موضوع به دوران دبستان من مربوط می شود. یک روز از دست شما و مدرسه جانم به لب رسیده بود. شما با خط کش مرا تنبیه کرده و پشت دست مرا زخمی کرده بودید. بعد، من از کلاس فرار کردم و در حیاط مدرسه مخفی شدم و وقتی می خواستم از حیاط مدرسه هم فرار کنم، به تور شما افتادم. در آن لحظه فکر می کردم که کارم ساخته است و حتماً شدیدترین کتک زندگی ام را نوش جان خواهم کرد. من در آن دقایق از هر چه دین و راهبه و کشیش بود متنفر شده بودم. اما شما به جای کتک و تنبیه مرا در آغوش گرفتید، آرام کردید و به من گفتید که نترسم چون همه چیز رو به راه خواهد شد و هیچ خطری متوجه من نخواهد بود. این نوازش شما دوباره مرا به کلیسا خوشبین و امیدوار کرد. من هرگز نتوانستم آن رویداد را فراموش کنم و هرگز درست نفهمیدم که در آن لحظه چه تغییراتی در وجودم و احساسم پدیدار شد. بنابراین مطمئن باشید که شما را هرگز فراموش نخواهم کرد.

راهبه گفت: عجیب است، این ماجرا را اصلاً نمی توانم به خاطر بیاورم، خوب، من الان هفتاد سال دارم و احتمالاً ذهنم کُند شده است.

فکر می کنم آن زمان چنین رویدادهایی برای شما کاملاً عادی و روزمره بود.

خوب ، می دانید که آدم در طول آن همه سال با شاگردهای خیلی خیلی زیادی سرو کار پیدا می کند.

اصلاً خبر نداشتم که شما پدرم را این قدر خوب می شناسید.

هم پدرتان را می شناسم و هم مادرتان را می شناسم. بله، ما ده ها سال است که با هم دوستیم. روزی که پدرتان سکته کرد، من در خانهٔ خانم فرانسیس میهمان بودم این خبر برای من شوک وحشتناکی بود. پدر شما...می دانی بن، باور کردن این که مردی مثل هیو درایسکیل به چنین بلایی مبتلا شود، خیلی دشوار است. انسان همیشه فکر می کند که چنین مردانی نابود شدنی و ضربه ناپذیرند. به چشمان من نگاه کرد و بعد رو به سوی الیزابت کرد و گفت: بله، چنین مردانی واقعاً وجود دارند. مردانی که انسان تصور می کند مرگ هرگز به سراغ آنان نخواهد آمد...ولی البته این فکر غلط است. همهٔ ما محکوم به مرگیم و هنگامی که اجل سر برسد، هیچ کس را از آن گریزی نیست،این طور نیست، خواهر؟ مری آنجلینا لبخند زنان آهی کشید و ادامه داد: چقدر از دیدن شما خوشحالم،بن، مایلم عمیق ترین تسلیت های خود را به خاطر مرگ خواهرتان ابراز کنم. خواهر والنتاین حقیقتاً طفل نازنینی بود. ولی خدا را شکر که لااقل حال پدرتان رو به بهبود است. من برای شما، برای همهٔ شما دعا خواهم کرد.

وقتی که تنها شدیم، خواهر الیزابت آستین کتم را کشید. من برگشتم و دیدم که الیزابت با لبخند شرمگینی به من نگاه می کند.

به او گفتم: وال هم همیشه آستینم را می کشید.

الیزابت آستین کتم را رها کرد و گفت: معذرت می خواهمم.

گفتم: نه،نه،منظورم این نبود. از این کار شما خوشم آمد. خیلی کار قشنگی بود.

با صدایی کاملاً آرام از من پرسید: قول می دهید از این به بعد اخلاقتان را خوب کنید؟

پرسیدم:«چرا حالا اخلاقم را عوض کنم؟ برای این کار خیلی دیر شده.»

روی صندلی اتومبیل که نشستم ناگهان فکری به مغزم رسید.

به الیزابت گفتم«خواهر مر آنجلینا! فکر می کنید او پدر گوورنو را می شناسد؟ اگر او در آن سال ها در همین اطراف زندگی کرده و با دختر های محل رفت و آمد داشته، این احتمال وجود دارد که گوورنو را بشناسد. یا فکر می کنید این تصویر دور از ذهنی است؟»

«این سوال به فکر من هم رسیده است. اما من هم پاسخش را نمی دانم.»

خواب را از من ربوده بود و نمی گذاشت دیده برهم بگذارم. در تاریکی حلقه ای به دور من کشیده بود که شب را از من جدا می کرد و نمی گذاشت حتی یک لحظه روی آرامش، خواب و آسایش را ببینم. تا چشم برهم می گذاشتم، چهره اش در برابرم حاظر می شد. در عالم خواب سراغم می آمد و از درون رو یاهایم سر بر می آورد. اما من که خواب نبودم. من کاملاً بیدار و هشیار بودم. و وال هم دقیقاً همین را می خواست. گویی مراعات مرا کرده و کمی به من تخفیف داده بود تا لااقل در روشنایی روز اندکی مصیبت مرگ او را از یاد ببرم. اما شب که می شد به سراغم می آمد و خواسته هایش را مطرح می کرد. گویی خطاب به من می گفت: عزاداری کافی است، برادر جان! تو برادر بزرگ من هستی، حالا به من بگو که می خواهی چکار کنی؟ یک مادر به خطای رذل مغز مرا متلاشی و شمع وجودم را خاموش کرد؛ حالا تو بگو!می خواهی چکار کنی؟ وال در دنیای تصوراتم مرا تحریک می کرد. جدی می گفت. پاسخی می خواست. به من می گفت: من دین خود را ادا کردم. من خطر کردم و کشته شدم چون نتیجهٔ کار من کسانی را سخت ترسانده بود. من برایت آن قدر شواهد و مدارک باقی گذاشته ام که به کمک آن ها می توانی یک رمان جنایی بزرگ بنویسی. من راز قتل پدر گوورنو را کشف کردم و آن عکس را توی طبل مخفی کردم تا تو بتوانی آن را پیدا کنی... و اکنون محض رضای خدا تو این پرچم را به دست بگیر و کارا را به نتیجه برسان...اوه، بن، برادر بزرگم، چرا نمی توانی موضوع را بفهمی؛ تو چقدر احمقی...شجاع باش، بن. به خاطر من! مبارزآ مرا ادامه بده و به پایان برسان!

خانه در خواب عمیقی فرو رفته بود. نیمه های شب بود که از دست خواهر در گذشته ام به جان آمدم. حتی روح او هم شلوغ و پر قیل و قال بود. خودم می دانستم. حتی مردهٔ او هم مثل همیشه سرزنده، فعال،پیگیر و مصمم بود.

از تخت پایین آمدم و ربدوشامبر کهنه ام را پوشیدم. وال مرا راحت نمی گذاشت. حتی وقتی که با خودم حرف می زدم کلامم را قطع می کرد و حرف های خودش را می زد:تو فردا مرا به خاک می سپاری، بن. فردا مرا زیر خاک می فرستی... و بعد من واقعاً از تو جدا می شوم، نابود و ناپدید می شوم، برای همیشه، برای ابد...

زیر لب گفتم:«این حقیقت ندارد. هرگز از تو جدا نخواهم بود، خواهر کوچولو، این را هردو ما خوب می دانیم. ما به هم نیازمندیم و یکدیگر را دوست داریم. و همیشه چنین خواهد بود.»و شنیدم که وال به من گفت:خنگ دست و پا چلفتی. و بعد صدایش خاموش شد.

به براندی احتیاج داشتم. شاید براندی می توانست به من کمک کند تا اندکی بخوابم یا لااقل وال را بخوابانم_چون فکر می کردم که صدای وال

بازتابی از انقلاب درونی و روان زخم دیدهٔ خود من است. از پله ها پایین رفتم و صدای در و پیکر خانه را شنیدم که در برابر وزش باد ناله سر داده بود، آه می کشید و جیر جیر می کرد. ظاهراً آن شب همهٔ ارواح به راه افتاده بودند.

چراغ لانگ روم روشن بود.

ساندانا‌تو پشت به بخاری روی مبل خردلی رنگی نشسته بود.

به او گفتم:«این جا خیلی سرد است.»

روی میز یک بطری براندی دیده می شد. لیوانش را روی زانو گذاشته و آن را با دو دست گرفته بود. سیگاری روی لبهٔ زیر سیگاری دود می کرد. آهسته سرش را بلند کرد و نگاهش را به من دوخت. پلک هایش سنگین و صورتش تکیده و رنگ پریده بود. حضور ناگهانی من اصلاً او را شگفت زده نکرده بود.

به من گفت:«خوابم نمی برد. متأسفانه شیشه براندی را پیدا کردم. شما را از خواب بیدار کردم؟»

« نه، نه، من هم نمی توانم بخوابم. به مراسم تشییع جنازهٔ فردا فکر می کردم. فردا غوغایی به پا خواهد شد. فکر می کنم نیمی از مشایعت کنندگان با این تصور در مراسم شرکت خواهند کرد که شاید خواهرم از میان مردگان برخیزد و به تمام کاتولیک های خوب و مؤمن بشارت دهد که روح آنان آمرزیده شده است، و نیم دیگر از شرکت کنندگان در مراسم تدفین هم که از قبل رأی خود را صادر کرده اند د مطمئنند که خواهرم همپیمان شیطان است و از لحظهٔ مرگ در آتش جهنم دست و پا می زند. حالا نه حتماً به این شدت، ولی چیزی در همین حدود. راستش را بخواهید، اعصابم خیلی خراب است.»

ساندانا‌تو سری تکان داد و گفت: « پس از قرار معلوم شما هم مثل ن مشکلات و مسائل زیادی دارید – اجازه می دهید از براندی خودتان برایتان لیوانی پر کنم، آقای درایسکیل؟»

« البته که اجازه می دهم. » لیوانِ پُر را به دستم داد: « متشکرم، مونسینیوره. البته امیدوارم که فرشتهٔ خواب هر دوی ما را به زودی در آغوش بگیرد. » براندی را به سلامتی هم نوشیدیم.

« اگر اجازه بدهید می خواستم بپرسم که آیا شما نقاش این تابلو هستید؟ کار جالبی است. واقعاً جالب است. بسیار با حالت و زنده است. نشان می دهد که نقاش از درجات بالایی از معنویت و روحانیت برخوردار است.

برای یک لحظه اصلاً نفهمیدم که منظور او چیست؛ اما یک لحظه بعد ساندانا‌تو پُکی به سیگارش زد و با دست به گوشهٔ اتاق اشاره کرد. تازه فهمیدم منظور او چیست. ساندانا‌تو پردهٔ کوچکی را بر تابلوی روی سه پایهٔ نقاشی کشیده بودند، کنار زده بود. البته ا. خبر نداشت که پدرم چقدر از کسانی که به کارهای نیمه تمام او نگاه می کنند، متنفر است. چشمانم را تنگ کردم تا بتوانم در پرتو نور کمرنگ و کدرِ چراغ رومیزی چیزی ببینم.

« نقاش این تابلو پدر من است.

« نقاش، حسی بسیار قوی برای تجسم دراماتیکِ موضوع داشته است. به علاوه، در ارتباط با تاریخ کلیسیا هم از دانش و احساساتِ بسیار نیرومندی برخوردار بوده است. آیا پدر شما تاکنون خرابهٔ صومعه های کهنه را هم نقاشی کرده است؟ در بعضی از این ساختمان های ویران پرسپکتیو های دراماتیکِ فوق العاده ای وجود دارد... اما این تابلو هم واقعاً زیباست. شما آن را قبلاً دیده بودید؟

« راستش را بخواهید، نه. پدر کارهایش را فقط وقتی به ما نشان می دهد که تکمیل شده باشند.

« پس این راز بین خود ما باقی خواهد ماند. همهٔ هنرمندان واقعی از این نوع خودخواهی ها دارند. » از جا برخاست. برای نخستین بار نیمرخش را در پرتو نور چراغ دیدم. بینی خمیده و تقریباً عقابی شکلی داشت. با وجودی که اتاق بسیار سرد بود، روی پوست صورتش قشر نازکی ازعرق دیده می شد: « بیاید و نگاهی به تابلو بیندازید. فکر می کنم از دیدن آن لذت خواهید برد؛ البته به شرط آن که هنوز هم ذره ای از عشق به روحِ مذهب کاتولیک – در هر شکلِ آن – در شما باقی مانده باشد.»

نفسش را بیرون داد و ابری از دود سیگارش چهره اش را پوشانید.

« منظور شما از « هنوز هم » چیست؟ »

« خواهرتان گفته بود که شما مدتی عضو فرقهٔ یسوعیون بودید وبعد... »

ساندانا‌تو شانه ای بالا انداخت و ادامه داد: « و بعد تصمیم خود را عوض کردید.»

« جمله بندی بسیار مؤدبانه ای برای توضیح مطلب بود! »

« خوب، باید اقرار کنم که جمله بندی خواهرتان این قدر مؤدبانه نبود. خواهر والنتاین برای بیان نظرهای خود از طیف وسیع و بسیار متنوعی از جملات استفاده می کند – عذر می خواهم: استفاده می کرد. »

« بله کاملاً مطمئنم که وال این مطلب را با لحن و جملهٔ تندتری بیان کرده بود. »

« چرا از فرقهٔ یسوعیون استعفا دادید؟ »

« به خاطر یک زن. »

« به نظر شما این زن ارزش آن را داشت که به خاطر او از برادرانِ یسوع جدا شوید؟ »

« مگر این موضوع در پروندهٔ من ثبت نشده؟ »

« خواهش می کنم! این چه حرفی است؟ پرونده ای وجود ندارد...»

« مهم نیست. فراموش کنید. این جمله بی اختیار از دهانم بیرون آمد. »

« خوب، نگفتید. آیا این زن ارزش آن را داشت؟ »

« کسی چه می داند؟ شاید روزی پاسخ این سؤال را پیدا کنم. »

« اشتباه میکنم یا واقعاً در کلام شما اثری از پشیمانی دیده می شود؟ »

« برعکس، فکر می کنم سوء تفاهمی رخ داده است، مونسینیوره. شما متوجه منظور من نشدید. من فرقه را به خاطر باکرهٔ مقدس ترک کردم، چون دیگر اعتقادی به او و آن همه زلم زیمبوهای فرقهٔ شما نداشتم. »

« و لابد حالا از خود می پرسید که آیا مادر مقدس دلیل خوبی برای خروج از فرقه بوده است یا نه؟ »

« من فقط از این بابت پشیمانم که چرا مریم مقدس را بهانه کردم. او بی تقصیر بود. بهانه های بهتری برای استعفای من وجود داشت. »

لبخند ساندانا‌تو صمیمی تر و مهربان تر شده بود و دیگر اثری از بیگانگی در آن دیده نمی شد: « بسیار خوب، به اندازه کافی دربارهٔ زندگی شما حرف زدیم. حالا بیاید و به نقاشی پدرتان نگاه کنید. »

به سه پایهٔ نقاشی نزدیک تر شدم و چراغ بالای آن را روشن کردم و آن گاه کنستانتین کبیر را دیدم که به تماشای نشانه های آسمانی مشغول بود. پدرم با آن سبک قوی اما ابتدایی خود، لحظه ای را به تصویر کشیده بود که برای همیشه تاریخ مغرب زمین را دگرگون کرده بود. مونسینیوره ساندانا‌تو به تابلو خیره شده بود. چانه اش را در دست گرفته بود و از لابلای ابرِ غلیظِ دود سیگار به تابلو نگاه می کرد. و آن گاه آغاز سخن کرد، آن هم طوری که انگار من اصلاً آن جا حضور ندارم. گویی می خواست برای یک کافرِ حربی توضیح دهد که قرن ها پیش در یکی از جاده های منتهی به شهر رُم چه اتفاقی رخ داده بود. ساندانا‌تو دربارهٔ تاریخِ پرفراز و نشیب و خونین کلیسیا سخن می گفت...

به گفتهٔ ساندانا‌تو تاریخ کلیسیا از همان ابتدا به مجموعه ای از تصاویر مغشوش و درهم شباهت داشت – تصاویری مملو از ناله های سوزناک، چهره های معوج شده از شکنجه و درد و گوشتِ لُخت و پوست کندهٔ قربانیان شکنجه؛ تصاویری آکنده از کثافت ها و رذالت های بشری: طمعِ بی حد و مرز، حرص و آز، ارتشا و فساد، بدسگالی . توطئه، خون و خشونت و ارتش های تا دندان مسلح. در طول این تاریخ پرفراز و نشیب همیشه لازم بود که میان خیر، اعتقاد، ایمان و امید و رجایی که کلیسیا مبشر آن بود از یک سو و وسوسه های زندگی دنیوی، شرّ و قدرت مادی و سیاسی از سوی دیگر، تعادلی ایجاد شود.لازم بود که میان خیر، اعتقاد، ایمان و امید و رجایی که کلیسیا مبشر آن بود از یک سو و وسوسه های زندگی دنیوی، شرّ و قدرت مادی و سیاسی از سوی دیگر، تعادلی ایجاد شود. امیدها و نویدهایی که کلیسیا به مردم بشارت می داد، زندگیِ غیرقابلِ تحمل آنان را به نوعی، قابل تحمل می ساخت. جدا از این که کلیسیا در چه زمانی چه کسی را شکنجه می کرد و به قتل می رسانید، این انسان ها بودند که انجام چنین اَعمالِ خشونت بار و وحشیانه ای را به عهده داشتند – آری، این انسان ها بودند و نه دین و ایمانی که کلیسیا نمایندهٔ آن بود. انسان های خوب و انسان های بد همیشه وجود داشته اند و همیشه هم وجود خواهند داشت، اما اعتقاد به این که مسیح به خاطر گناهانِ ما مصلوب شد و ایمان به این امر که انسان ها علی رغم ضعف ها و گناهانشان به برکت عیسی مسیح نجات خواهند یافت و روحشان برای همیشه آمرزیده خواهد شد، همواره ملجأ ستمدیدگان بود – پیام نجات بخش مسیح همیشه تعیین کننده ترین جنبهٔ دین او بوده است. به ما یاد داده اند که همیشه خیر نیرومندتر از شرّ است، اما این پیام در بسیاری از دوره های تاریخ دین – و به عقیدهٔ شخصی من در اکثر اوقات – مورد شک و تردید قرار گرفته است.

ساندانا‌تو گفت:« تا روز بیست و هفتم اکتبر سالِ سیصد و دوازده میلادی، هر کسی که به دین مسیح می گروید، خوب می دانست که چه چیزی در انتظار اوست. مرز میان شرک و مسیحیت دقیق و روشن بود. هر مسیحی مؤمنی می دانست که ممکن است او را طعمهٔ شیرهای گرسنه کنند یا ممکن است مجبور شود تمام زندگی خود را در غل و زنجیر سپری کند؛ این احتمال وجود داشت که ارادل و اوباش رومی، مسیحی بی گناهی را تنها برای تفریح و وقت گذرانی در ملأ عام تا سرحد مرگ به باد کتک بگیرند یا او را برای ترساندن و عبرت سایرین در کنار یکی از جاده های رومی به صلیب بکشند. اما در هر حال مرز میان مسیحیان و سایرین کاملاً روشن بود. ثروت، قدرت و فساد، خصوصیاتِ ویژهٔ شرّ و تجسم کاملِ شرک و بُت پرستی بود – و از سوی دیگر فقر، ایمان به خدای یکتا و اعتقاد به پیامِ نجات بخش مسیح از همان سال های صدر مسیحیت تعیین کننده ترین خصوصیات زندگی مؤمنین مسیحی را تشکیل می داد.» این سخنرانی ساندانا‌تو شاید با تصور او از گفتگویی مردانه در نیمه های شب مطابقت داشت. من به این بحث علاقه ای نداشتم. اما در عین حال مجبور بودم اذعان کنم که این سخنان خاطراتی را که تصور می کردم برای همیشه به خاک سپرده ام، در من زنده کرده بود. نمی توانستم کتمان کنم که این سخنان نوعی احساس عجیب و نوعی تسلی و دلگرمی در من به وجود آورده بود.

جرعه ای براندی نوشیدم و به ادامهٔ سخنان ساندانا‌تو گوش دادم.

۲۷ اکتبر سال ۳۱۲

کنستانتین سی و یک ساله که روایت شده به شش زبان مختلف تسلط داشت. پادشاه جنگجو و مشرکی بود که بر امپراتوری روم غربی از اسکاتلند تا دریای سیاه حکم می راند. این مرد اکنون آماده بود تا در جنگی تعیین کننده با ماکسنتیوس ، که شهر رُم را اشغال کرده بود، به نبرد بپردازد. کنستانتین در غروب آن روز و هنگامی که نور شفق به تاریکی می گرایید و در حالی که می دانست فردای آن روز خون و مرگ و وحشت به همراه خواهد داشت، چیزهای غریبی دید، سخنان عجیبی شنید و مکاشفه ای بر او آشکار گردید... و جهان از آن ساعت به بعد کاملاً دگرگون شد.

کنستانتین در پهنهٔ آسمان که هنوز در پرتو نور شفق به رنگ سرخ و طلایی می درخشید، صلیب عیسی را دید و مانندِ آنچه پولسِ قدیس قرن ها پیش در جادهٔ منتهی به دمشق تجربه کرده بود، صدایی شنید که می گفت:« in hoc signo vinces – تو در سایهٔ این صلیب پیروز خواهی شد.» صبح فردا که لشکر کنستانتین برای شروع جنگ به راه افتاد، روی سپر سربازان و بر پیشانی اسب های سپاهیان صلیب عیسی رسم شده بود و همان طور که آن صدای غیبی در عالم مکاشفه به او نوید داده بود، کنستانتین در آن نبرد پیروز شد. اکنون رُم متعلق به کنستانتین بود و او به طور کامل و بی قید و شرط حاکم امپراتوری روم غربی محسوب می شد. و کنستانتین

می دانست که نیروی عیسی مسیح او را پیروز کرده است.

۲۸ اکتبر سال ۳۱۲

امپراتور در حالی که هنوز خیس عرق بود، با سر و صورت خونین و لباس آلوده به خونِ دشمن و کثافت میدان جنگ فرمان داد او را به «تراسته وره» که یکی از محله های شهر رُم بود، هدایت کنند. و آن جا مرد ریزنقش و تیره پوستی را که از فرط وحشت به خود می لرزید به حضور امپراتور آوردند. آن مرد آفریقایی، «میلتیادِس» پاپِ مسیحیان بود. میلتیادِس زندگی خود را در مخفیگاه و با ترس مستمر و دائم از دستگیری و اعدام سپری کرده و اکنون نیز از جان خود بیمناک بود. پاپ آن قدر بی سواد بود که درخواست کرد مترجمی حاضر شود، چون حتی یک کلمه هم از سخنان کنستانتین که به زبانِ فصیحِ لاتین ادا می شد، نمی فهمید. میلتیادِس ریزنقش در برابر امپراتور عظیم الجثه و موطلایی ایستاده بود و از ترس به خود می لرزید. اما پیام کنستانتین روشن و صریح بود و این پیام مسیر تاریخِ جهان را تغییر داد.

از آن لحظه به بعد، همه چیز دگرگون شد، همه چیز جدید و بهتر شد. شهر رُم مسیحی گردید. امپراتور دستور داد یکی از میخ های صلیبِ مسیح را به تاج پادشاهی اش بکوبند و میخ دیگری را هم به لگام اسبش کوبید تا در تمام جنگ ها همراه و یاور او باشد.

فردای آن روز کنستانتین، میلتیادِس و سیلوستر، ملازمِ مخصوص امپراتور، سوار بر اسب از کنار آمفی تئاتر کالیگولا و معابد آپول و سیبل گذشتند و به گورستانی رفتند که بالای تپهٔ واتیکان قرار داشت. و در آن جا کنستانتین بر سر گورِ پطروس و پولسِ قدیمی زانو بر زمین زد و به دعا و نیایش پرداخت. و ساعتی بعد هنگامی که همگی در محوطهٔ گورستان راه می رفتند، کنستانتین نقشه های خود را اعلام کرد: این جا، روی استخوان های پطروس کلیسیایی خواهیم ساخت. نام این رسولِ گرامی مسیح را بر آن خواهیم گذاشت. استخوان های پولسِ را هم به جادهٔ منتهی به «اوستیا» خواهیم برد و همان جا که او به شهادت رسیده بود، دفن خواهیم کرد و سپس روی گور او هم کلیسیای مجللی خواهیم ساخت. اما این پایان کار نبود. کنستانتین تبدیل به مردی شده بود که احساس وظیفه می کرد و می خواست مأموریت های بزرگی را عملی کند. امپراتور

همراه میلتیادِس و سایر ملازمین به تپهٔ «لاتِران»، که یکی از قدیمی ترین خاندان های شهر رُم – یعنی خاندانِ لاترانی – کاخ های مجللی روی آن ساخته بود، رفت و در آن جا دروازهٔ کاخ اصلی را گشود و فریاد زد: «از این لحظه به بعد این جا خانهٔ میلتیادِس و تمام جانشینانِ بعدیِ پطروس قدیس، رسول عیسی مسیح، خواهد بود.»

پانزده ماه بعد، میلتیادِس بدرود حیات گفت و سیلوستر به عنوان جانشین او بر تخت پاپ نشست و کنستانتین شخصاً تاج را بر سر او گذاشت. سیلوستر که در واقع نخستین پاپِ دنیویِ مسیحیان بود، با تیزهوشی و ذکاوتی که به مراتب از ذکاوتِ میلتیادِس بیش تر بود، خیلی زود آیندهٔ نوین و غیر قابلِ تغییر کلیسیا را درک کرد. این سیلوستر بود که وحدتِ میان کلیسیا و امپراتوری را پایه ریزی کرد و بدین ترتیب تخستین کلیسیای سراسری و جهان شمول را به وجود آورد؛ چون دین مسیح اکنون می توانست با استفاده از شبکهٔ عظیم راه های امپراتوری روم، به دورافتاده ترین گوشه های امپراتوری صادر شود و بسط و گسترش یابد. این سیلوستر بود که از کنستانتین اقرارِ مذهبی گرفت. و این سیلوستر بود که بی آن که در انتظار ظهور عیسی مسیح بنشیند، پیروزی فراگیر دین مسیح را در جای جای جهان تجربه کرد. اکنون دین عیسی مسیح می توانست امپراتوری خود را به کمک قدرتِ عظیم روم در اقصی نقاط جهانِ شناخته شدهٔ آن روز بسط و توسعه دهد. و این امپراتوری وسیع را کسانی اداره می کردند که به عنوان جانشینانِ پطروس قدیس، بر تخت پاپ می نشستند.

ساندانا‌تو گفت: «وجود ما تا سیصد سال عملاً از دید جهانیان پنهان مانده بود، در تمام این مدت مسیحیان تحت تعقیب بودند، شکنجه می شدند و زندگی خود را در فلاکت و تاریکی و ترس به پایان می رساندند. اما اکنون سیلوستر در موقعیت بی نظیری بود که می توانست با استفاده از آن کلیسیا و پیام آن را به جهان عرضه کند و محتوا و سازمان کلیسیا را چنان شکل دهد که بتواند از پسِ وظایف و مشکلاتی که جهان مادی در برابر کلیسیا قرار داده بود، به خوبی برآید. مسیح با کنستانتین سخن گفته و او را به دین خدا مشرف کرده بود و کنستانتین نیز به نوبه خود وسیله ای بود برای کشاندنِ جهانیان به راه خدا. روحانیت و معنویت با ثروت، شکوه و قدرتِ نظامی مخلوط و ممزوج شد و اکنون سیلوستر می توانست با کمک کنستانتین به آن فرمایشی تمسک جوید که قرن ها پیش حضرت مسیح روی کوه هرمون خطاب به پطروس بر زبان آورده بود.»ساندانا‌تو مکثی کرد و چنان به من نگریست که گویی از من توقع داشت آیهٔ مربوطهٔ انجیل را از اعماق حافظه ام بیرون بکشم و بر زبان برانم. من هم به جستجو پرداختم و آیه را به خاطر آوردم:

«من کلید عرش آسمان را به تو خواهم داد. هر چه را تو روی زمین وصل کنی، در آسمان نیز متصل خواهد شد. و هر چه را تو روی زمین فصل کنی، در آسمان نیز منفصل خواهد گردید.»

ساندانا‌تو گفت: «دقیقاً. اکنون جانشینِ پطروس برای نخستین بار در تاریخ، دارای قدرتِ مادی و دنیوی بود. اما این قدرت، سیلوستر و کلیسیای او را به کج راهه کشاند. مسیحیان در قرن های بعدی بیش از هر زمان دیگر قربانی خشونت و فساد شدند و این روالِ نامیمون همچنان ادامه یافت.»

ساندانا‌تو مکثی کرد و ادامه داد: «این بهایی بود که کلیسیا باید در ازای قدرت و شهرتی که به واسطهٔ کنستانتین کسب کرده بود، می پرداخت. ما قدرت مادی و دنیوی به دست آورده بودیم و بنابراین باید بهای آن را هم در عرصهٔ مادی و دنیوی می پرداختیم. همراه با قدرت، قدرت پرستان هم آمدند. قدرت پرستان، چالشگران، آنان که از پیمان های نظامی ما سوءاستفاده و ثروت های عظیم ما را تاراج کردند. تاریخ ما مسیحیان، تاریخ تهدیدها و خطراتی است که با آن مواجه بودیم. و نیز تاریخ سازش هایی است که ما مجبور به پذیرش آن ها شدیم. اما آقای

درایسکیل، ما تا به امروز همیشه می دانستیم که دشمنان ما چه کسانی هستند، حتی در زمانی که چالش ها و خطرات شکل تهدیدآمیز و دراماتیکی به خود می گرفتند، ما دشمن خود را می شناختیم. شما حتماً با توجه به اطلاعات تاریخی ای که دارید، رویدادهای آن ماهِ داغ و وحشتناکِ اوتِ سال ۱۸۷۰ را به یاد می آورید...»

بر حسب تصادف رویدادهای تابستان ۱۸۷۰ را در واقع هم به خاطر داشتم؛دستِ کم در

آن حدی که از یک طلبهٔ سمینارهای فرقهٔ یسوعیون توقع می رفت، این وقایع تاریخی را آموخته بودم. در آن زمان قدرت های دنیوی – یعنی نیروهای غیر کلیسیایی – مصممانه و به طور قطعی بر علیه کلیسیا سر به شورش برداشته بودند. اما آن چه در آن تابستانِ طولانی و زجرآور، که اکنون بیش از یکصد سال از آن می گذشت، با وضوح تمام به منصهٔ ظهور رسید، در حقیقت در سال ۱۸۲۳ آغاز شده و بیست و سه سال تمام به درازا کشیده بود. این سال ها شامل حکومتِ سه پاپِ مستبد یعنی لئوی دوازدهم، پی هشتم و گریگور شانزدهم بود: بیست و سه سال استبداد مطلق و دیکتاتوری خونینِ پاپ هایی که با عنوان سلطان بر شهر رُم و دنیای کلیسیای کاتولیک حکومت کردند. در این دوران حدود دویست و پنجاه هزار نفر اعدام یا به حبس ابد محکوم شدند یا به دلیل جرم های سیاسی از موطن خود تبعید شدند – به عبارت دیگر: دویست و پنجاه هزار انسان تنها به این دلیل که به خشم کلیسیا دچار شده بودند، به شدیدترین عقوبت گرفتار آمدند. کتاب ها سانسور شد، از تشکیل اجتماعات جلوگیری شد، آزادی سفر و رفت و آمد محدود گردید و دادگاه های کلیسیایی متهمین را به اشد مجازات محکوم کردند. محاکمات فقط به زبان لاتین انجام می شد و بنابراین عموم متهمین حتی نمی دانستند که به چه جرمی محاکمه می شوند. در سال های حکومت این سه پاپ، عدل و قانون پایمال شد و استبداد و خود کامگی جای آن را گرفت که رواج دوبارهٔ انکیزیسیون در سال های حکومتِ لئوی دوازدهم تنها یک نمونه از آن بود. پاپ ها بیش از پیش از مردمی که پاپ را نمایندهٔ عیسی مسیح بر روی زمین می دانستند، دور و بیگانه شدند. در هر میدانی، به نشانهٔ تهدید مستمر، داری بر پا شده و جلادی در کنار آن آماده ایستاده بود تا هرکس را که با کلیسیا سر ناسازگاری داشت، به دار بیاویزد.

انجمن های سری فراوانی تشکیل شد که خیلی زود با اقبال عمومی روبرو گردید و هر روز بر تعداد اعضای آن ها افزوده شد. سوءقصد و شورش به رویدادهایی روزمره تبدیل شده بود. اما این شورش ها همواره، آن هم به کمک نیروهای خارجی، وحشیانه و با کمال قساوت سرکوب می شد که سرکوبِ خونین شورشِ شهر بولونیا تنها یک نمونه از این برخورد است. اما سرانجام، جریانِ سدناپذیرِ تاریخ به حکومتِ ترور و خفقان پایان داد و مردم رُم – یا به قولِ رسمی کلیسیا: اوباش و اراذل رُم – در سال ۱۸۴۳، شهر را به تصرف خود درآوردند.

در سال ۱۸۴۶، پی نهم به مقام پاپی انتخاب شد؛ ولی جهانی که این حاکمِ مسیحی از سلف خود به ارث برده بود – لااقل از دید خود او – دنیایی ناامیدکننده و وحشت آفرین بود: شورش گاریبالدی و مازینی ابعاد وسیعی یافته و سربازان آنان پیشروی به سوی رُم را آغاز کرده بودند؛ و هنوز هم دو سال نگذشته بود که – در سال ۱۸۴۸ – پی نهم مخفیانه از شهر گریخت و به طور ناشناس به شهرِ گانتا در سلطان نشینِ سیسیل رفت. همان روزها در شهر رُم حکومت جمهوری اعلام شد و به شکلِ نمادین از چنگالِ حکومت پاپ آزاد گردید. بسیاری از شیوخِ برجستهٔ کلیسیا به قتل رسیدند و کلیسیاهای بسیاری غارت شد. پاپ پی نهم تازه در سال ۱۸۵۰، یعنی زمانی که ارتش فرانسه شهر رُم را اشغال کرده،مازینی به سویس فرار کرده و گاریبالدی به کوه های صعب العبور عقب نشینی کرده بود، توانست به شهر رُم بازگردد. بله، پی نهم دوباره بر مسند حکومتِ رُم جلوس کرده بود،اما همه می دانستند که این حکومت تنها به برکت حضورِ ارتش فرانسه و با کمکِ نیروهای خارجی برپاست.

هنگامی که پی تازه بر تخت پاپ نشسته بود، در میان مردم محبوبیت فراوانی داشت و او هم به نوبه خود با اقداماتِ مثبتی به این محبتِ مردم پاسخ داده بود: پی نهم به خواسته های مردم گردن نهاد و یسوعیون را از جمع مؤمنینِ کلیسیا اخراج کرد، مجوز انتشار یک روزنامهٔ عمومی و مستقل را صادر کرد، خانه های مخروبهٔ مستمندان را در محله های فقیرنشین شهر تخریب و سپس بازسازی نمود و واتیکان را به شبکهٔ راه آهن متصل کرد و از همه مهم تر قول داد که به زودی بر اساس خواسته های مردم قانون اساسی مُدرنی تدوین خواهد کرد. تمام این اقدامات و تلاش ها برای آن بود که شاید خاطرهٔ هولناکِ حکومتِ پاپ های قبلی در یک ربع قرنِ اخیر، فراموش شود. اما این تلاش های پاپ هم بی نتیجه بود. تحولِ تاریخ پا بر سرش گذاشت و از او پیشی گرفت. مردم آینده را می خواستند، نه گذشته را. و آیندهٔ مردم در پیوستن به نهضتی بود که ملتِ جدید و به پا خاستهٔ ایتالیا برای وحدت و استقلال به راه انداخته بود؛ و نه پیوستن به پاپ و حکومتِ کلیسیایی او.

درگیری ها با سوءقصد به جانِ بارون «پلگرینو روسی» نخست وزیر واتیکان، به نقطهٔ اوج خود رسید. هنگامی که «روسی» در یکی از روزهای ماه نوامبر سال ۱۸۴۸ از درِ اصلیِ کاخِ «کوویری نال» خارج شد، روی پله های مشهورِ جلوی کاخ، عدهٔ زیادی از مردم اجتماع کرده بودند. ناگهان مرد جوانی پیش آمد که خنجری در دست داشت. تیغهٔ خنجر در گلو و حلقوم روسی فرو رفت و خون او پله های کاخ را رنگین کرد؛ مردم از فرط خشم و نفرت فریاد شادی کشیدند... و پی نهم در پشت پنجرهٔ اتاقِ کارش، بیچاره و ناتوان شاهد این قتلِ سیاسی بود.

اما اکنون دیگر برای پی، پناهگاه و ملجائی غیرکلیسیایی وجود نداشت. ارتشی نبود که بتواند برای سرکوب دشمنی که قدرتِ حکومتی پاپ را در معرض خطر قرار داده بود، از آن استفاده کند. بله، سیلوسترِ اول، لئوی دوم، گریگور هشتم، کلمنسِ هفتم... – همهٔ این پاپ ها توانسته بودند در برابر چالشِ قدرت های غیرمذهبی مقاومت کنند، اما تنها با استمداد از نیروهای نظامی خارجی.

سرانجام در سال ۱۸۶۹، حکومتِ پاپ قدرت و اهمیت خود را عملاً از دست داد. روزنامهٔ تایمز لندن این تحول را «سقوط و زوالِ یک نهدد قدیمی و با شکوه» توصیف کرد.

در طول تمام قرونی که از مکاشفهٔ تاریخی کنستانتین می گذشت، کلیسیا هرگز – یا بسیار به ندرت – دچار چنین بحرانی شده بود. اما پی نهم هنوز هم ورق برنده ای در آستین داشت که اکنون چاره ای جز رو کردن آن نمی دید. پاپ پی نهم با تمسک به آیه ها و روایاتِ مربوطه، به قدرتی که عیسی مسیح به پطروس قدیس تفویض کرده یود پناه برد و خود را وارث و دارندهٔ این قدرت، یعنی حاکم برقدرتِ روح القُدُس دانست. در روز هیجدهم ژوئیه سال ۱۸۷۰ در نشستِ پایانیِ نخستین اجلاسِ شیوخِ واتیکان، اصلِ اشتباه ناپذیر بودن پاپ و صائب بودنِ مطلقِ تصمیمات او به تصویب رسید و اعلام شد. و این بدان معنا بود که پاپ به عنوانِ جانشین پطروسِ قدیس و به کمک روح القُدُس اکنون می توانست در تمام مسائل مربوط به دین، ایمان و اخلاق، بی آن که هرگز دچار اشتباه شود، آزادانه تصمیم گیری کند. پی نهم اکنون تصمیمات خود را در زمینهٔ مسائل ایمانی و اخلاقی انعکاس رأی و مشیت خدا می دانست و بنابراین تصمیمات او هرگز ممکن نبود اشتباه باشد. پی اکنون عالی ترین مرجعی محسوب می شد که همه مجبور به اطاعت از او بودند. در اجلاس فوق الذکر، اصل ایمانی دیگری هم به تصویب رسید: اصلِ جامعیت و فراگیر بودن رهبری کلیسیا. و شرکت کنندگان در اجلاس شیوخ به عنوان نتیجهٔ منطقی و پیامد تصویبِ این اصل، قدرت مطلق، قانونی و بلا واسطهٔ حکومت بر مجموعهٔ کلیسیا و تمام کلیسیاها و صومعه های دنیای مسیحیت را به دست پاپ سپردند. بدین ترتیب اجلاس شیوخ، پاپ را به عنوان عالی ترین رهبر مذهبی و معنوی و بالاترین مرجع در جهان به رسمیت شناخت.

با این همه، تصویبِ اصل یاد شده از همان ابتدا چندان جدی و قابل قبول تلقی نشد و شک و تردیدهای بسیاری را برانگیخت. و هیچ کس بهتر از

شخص پاپ پی نهم این واقعیت را نمی دانست. و اگر هم کسانی بر این باور بودند که در جبههٔ مذهب و کلیسیا جنگ را برده اند، واقعیت این بود که کلیسیا جنگ با نیروهای غیرمذهبی را از مدت ها پیش باخته بود.

و این سخن تنها یک عبارتِ استعاره ای و مَثَل گونه نبود. این جنگ حقیقتاً به وقوع پیوسته و واتیکان در آن بازنده شده بود: فرانسوی ها – که در برابر پیشروی ارتش پروس در جنگ بین فرانسه و آلمان در سال های ۷۱ – ۱۸۷۰ مجبور به عقب نشینی شده بودند – در تاریخ نوزدهم ماه اوت ۱۸۷۰ شهر رُم را تخلیه کردند. اکنون لشکر ژنرال کانسلر که کم تر از چهار هزار سرباز داشت، تنها نیروی نظامی بود که می توانست از آخرین دژِ آخرین «پاپ – سلطانِ» کلیسیا در برابر ارتش ملی ایتالیا به فرماندهی ژنرال کادورنا که به استعداد شصت هزار سرباز تنها یک روز با دیوارهای شهر رُم فاصله داشت، دفاع کند. پی نهم که در وضعیت کاملاً نومیدانه ای قرار داشت و راه فرار هم بر روی او بسته شده بود،به کانسلر دستور داد تنها به صورتِ نمادین از رُم دفاع کند و سپس خود را تسلیم نماید.

شاه ویکتور امانوئل حاکمِ کشور جدید ومتحدِ ایتالیا، پیروز شده بود. رُم پایتخت ایتالیا شد. در روز بیستم ماه اوت، به هنگام برآمدنِ خورشید، آتش باری توپ های ارتش ایتالیا آغاز شد و کمتر از پنج ساعت پس از آن، پرچم سفیدِ تسلیمِ بی قید و شرط بر فراز گنبد کلیسیای پطروس قدیس به اهتزاز درآمد. پی نهم که نمی خواست به تصرف شهر رُم جنبهٔ قانونی بدهد، از مذاکره با نمایندگان ایتالیای نوین امتناع کرد و خود را در پشت دیوارهای واتیکان زندانی نمود.

در اکتبر سال ۱۸۷۰ در قسمت های تحت حکومتِ کلیسیا همه پرسی انجام شد. از مجموع آراء ریخته شده در صندوق های رأی گیری، ۱۳۲/۶۸۱ رأی موافقِ پیوستن به جمهوری ایتالیا و تنها ۱۵۰۵ رأی مخالف این تصمیم بود. دولت ایتالیا در ماه مه ۱۸۷۱ یک تضمین قانونی تصویب کرد که بر طبق آن، شخصِ پاپ به عنوان حاکمی مستقل، غیرمسئول و غیرقابل تعقیب به رسمیت شناخته شد؛ اما او اکنون حاکم دنیایی بسیار کوچک بود که فقط شهرکِ واتیکان، لاتِران و کاستل گوتدولفو، یعنی قصر تابستانی پاپ اعظم را شامل می شد. و تازه این سرزمین بسیار کوچک هم فقط برای استفاده در اختیارِ پی نهم قرار گرفته بود و به او تعلق نداشت.

تازه در سال ۱۹۲۹، یعنی هنگامی که پاپ پی دوازدهم با امضای قراردادهای لاتِران، با بنیتو موسولینی به توافق رسید، کلیسیا توانست دوباره در دنیای قدرت، اقتصاد و سیاست فعال شود و نقشی به عهده بگیرد،چون با امضای قرارداد لاتِران، شهر واتیکان به یک کشور مستقل تبدیل شد.

فندک کوچک و طلایی ساندانا‌تو روشن شد و بوی سیگار «گُلوواز» به مشامم رسید. وزش دودِ گرم سیگار را روی صورتم حس کردم.

ساندانا‌تو گفت: «قهر و خشونت چیز جدیدی نیست. این را هر دوی ما خوب می دانیم. خواهر شما ظاهراً به مطالعه و تحقیق در مورد اِعمال قهر و خشونت در کلیسیای کاتولیک علاقهٔ مفرطی داشت. لااقل این چیزی است که عالیجناب دامبریزی به من گفته است. ما همیشه از قهر و خشونت رنج برده ایم، اما این قهر ظاهراً در این روزها مهار نشده و دیوانه وار عمل می کند، این طور نیست؟ و ما نمی توانیم رقیب خود را تشخیص بدهیم و بشناسیم. در گذشته ما همیشه می دانستیم که رقیب یا دشمن کیست. اما امروز ما هاج و واج و منگ در برابر سه جسد ایستاده ایم و خوب می دانیم ارتشی وجود ندارد که بتوانیم آن را به کمک بطلبیم. هیچ کس حاضر نیست برای نجات ما وارد جنگ شود. آن زمان ها سپری شده. ما اکنون بدون سلاح، در جهانی که روز به روز تیره تر و زشت تر می شود، تنهاس تنهاییم.» ساندانا‌تو علی رغم سخنان کاملاً جدی ای که بر زبان می راند، لبخند غمناکی به لب داشت. این مرد ظاهراً تنها در لحظاتی احساس آرامش می کرد که موضوعِ مورد بحث دربارهٔ قهر و خشونت بود. شاید هم می خواست عقدهٔ دلش را خالی کند. لیوانش را خالی کرد. ساعت تقریباً چهار صبح بود. امروز روز دفنِ

خواهرم وال بود و من احساس می کردم که بالاخره خسته شده ام و می توانم ساعتی بخوابم.

ساندانا‌تو گفت: «مرگ بر دشمنان ما.»

نگاهم را به او دوختم و گفتم: «بله، مرگ بر دشمنان ما. آن هم چه مرگی.»

مراسم تدفین خواهرم را در حالی پشت سر گذاشتم که گویی همه چیز در مهِ کدر و مغشوشی غوطه ور بود. به نظرم می رسید که همه چیز با فاصله و به دور از من می گذرد و من مانند ناظری خارجی تنها از دور دستی بر آتش دارم. نقشی را که باید بازی می کردم و با کمال تعجب متوجه شدم که نقشم را نسبتاً خوب و به نحوی قابل قبول بازی کرده ام. به خود آفرین گفتم. کار ساده ای نبود، چون در مرکز توجه کاتولیک های تیزبین و کنجکاوی قرار داشتم که با دقت رفتارم را زیر نظر داشتند. در به اصطلاح «جشنِ» مذهبی بی معنا و ریاکارانهٔ آنان شرکت کردم. همیشه از خود پرسیده بودم که کاتولیک ها چرا برای مراسم مذهبی تدفینِ اموات از واژهٔ «جشن» استفاده می کنند؛ برای مرده که نباید جشن گرفت. البته جوابِ رایج و استانداردِ این سؤال را خودم می دانستم: می گفتند در این مراسم شروع زندگی جدید و ابدیِ میهمانی را که چند روزی بر کُرهٔ خاک به سر برده بود جشن می گیرند. بیش از یک ربع قرن بود که من این توضیح را احمقانه ترین استدلالِ ممکن تلقی می کردم. و به همین دلیل از مراسم تدفین مادرم به این طرف هرگز در چنین «جشنی» شرکت نکرده بودم و در مراسم خاکسپاری آن زن بیچاره و تنها که در آخر عمر به جنون نیز مبتلا شده بود هم – لااقل از نظر من – هیچ چیزی برای جشن گرفتن وجود نداشت.

اما مراسم تدفین وال چیز دیگری بود. او چنان زندگی کرده بود که حقیقتاً شایستهٔ جشن گرفتن بود – و به مرگی مرده بود که انتقام می طلبید. مراسمِ مذهبی را پیچز در کلیسیای کوچکِ نیو پرودنس اجرا کرد. ما تمام سعی خود را به عمل آورده بودیم تا تعداد شرکت کنندگان در مراسم را به حداقل برسانیم. بین پنجاه تا شصت نفر در کلیسیا حاضر بودند که اکثر آن ها را «بزرگان»، «بزرگ تر ها» و «بزرگ ترین ها» تشکیل می دادند:نمایندهٔ مخصوص کاخ سفید، دو فرماندار ایالتی، سه سناتور، چند تن از اعضای هیئت دولت، وکلای طراز اول، و چند تن از بزرگ ترین اقطابِ دنیای اقتصاد و ثروت که قدرت فراوان و ثروت بی کران خود را برای انواع و اقسام فعالیت ها و اِعمال نفوذهای قانونی و غیرقانونی به کار می بردند. سایر میهمانان هم از همین اراذلی بودند که اطمینان کامل دارند کرهٔ زمین تنها به خاطر وجود آن هاست که به دور خود می چرخد. پنج یا شش مرکز تلویزیونی، گروه های فیلمبرداری فرستاده بودند که پلیس ایالتی از نزدیک شدن آن ها به مراسم جلوگیری می کرد. ما – یعنی مارگرت، پدر دان، خواهر الیزابت و من – تمام تلاش خود را به عمل آورده بودیم تا مراسم، ساده، بی پیرایه و موقرانه برگزار شود و با این حال متأسفانه نتوانستیم از تبدیل شدن آن به یک ماجرای دست اولِ خبری از آن نوع که باب طبع رسانه هاست، جلوگیری کنیم.

من تا آن روز پیچز را در حین اجرای مراسم مذهبی ندیده بودم و باید اذعان کنم که توانایی او در این کار مرا شگفت زده کرد. می دانستم که خواندنِ دعای اموات بر سر جسد وال برای او چه عذاب الیمی است. بوی بخور فضای کلیسیا را پر کرده بود. تابوتِ وال زیر چراغ ها مانند طلای مات می درخشید. پس از خواندن دعا، همان

وعظ و خطابه ها و اعمال پر طمطراق اما بیهوده ای که خاطره ی آن را از سالهای دور به یاد داشتم، آغاز شد. من کمونیون مقدس را برای نخستین بار پس از ستالها در یافت کردم ولی این مراسم با آنچه در گذشته تجربه کرده بودم کاملا" متفاوت داشت. این جا، برخلاف گذشته کسی روی پله های محراب زانو نمی زدو از این گذشته این جا علاوه بر نان مقدس، خون حضرت عیسی هم به مومنین عرضه میشد. این که نیازی به زانو زدن نیبودو مراسم ایستاده انجام میگرفت، به نظر من پیشرفت محسوب میشد، چون بدین ترتیب مراسم سریعتر صورت میگرفت

و زودتر به پایان میرسید. راستش را بخواهید همه ی این مراسم برایم هیچ اهمیتی نداشت. من فقط یک فکر در سر داشتم: خدای من، خدای من! در این تابوت خواهر کوچولوی من خوابیده است.

ایراد خطابه در منار تابوت را خود من بر عهده داشتم: برادر بزرگتر هنوز زده است و خواهر کوچکتر خود را که گل زندگی اش در عنفوان جوانی پرپر شده، به خاک میسپارد... و غیره و غیره. درک شیت خداوند و راه هایی که او در پیش پای ما میگذارد برای ما غیرممکن است... و چیزهایی از این قبیل. اگر بخواهم براساس هق هق گریه و لبخند غم زده و سر تکان دادنهای مستمعین_ که در لحظات مناسب اجرا میشد_ قضاوت کنم، باید بپذیرم سخنرانی ام در کل موثر و موفقیت آمیز بود. تمام سعی خود را کردم تا توضیحاتم به دور از احساست واقعیم باشد. اگر وال زنده بود، حتما" از سخنان ظاهر فریب و مقدس مآبانه من لذت میبردذ. با خود گفتم: این حرفها را به عنوان یکی از همان شوخی های بین خودمان بپذیر، وال ، باشد؟ ما که از این شوخی ها زیاد داشتیم. اما حقیقت این بود اگر میخواستم طور دیگری صحبت کنم، اگر میخواستم احساسات حقیقی خود را بیان کنم، از پای درمی آمدم. این کار از من ساخته نبود. تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم روح عریان و احساسات واقعی خود را در برابر این جمع اراذل به نمایش بگذارم.

وال در گورستانی دفن شد که در مجاورت کلیسیای کوچک قرار داشت. مقبره ی خانوادگی درایسکیل هم در این گورستان قرار داشت. مادرم و والدین پدرم در اینجا مدفونند. پدرم همیشه می گفت: کارها و اعمال ما بهترین یادگار ماست. این گفته پدر مرا همیشه یاد شعری می انداخت که در دبستان بالاجبار از بر کرده بودم: اوزیماندیس: ای زورگویان و قدرت مداران! به آثار و اعمال من نگاه کنید وبترسید...

باد سرد و گزنده بود. به خودم گفتم: لعنت به من اگر اینجا بمانم با دندانهایی که از فرط سرما بهم میخورد و با اشکهایی که از چشمم جاری است و بر گونه های یخ میزند، در برابر چشمان کنجکاو این مردم، ناظر فرو رفتن تابوت وال درون خاک سرد گور باشم. از اینکه وال برای همیشه به زیر خاک میرفت بیش از حد توانم خشمگین و بیچاره بودم. نفرت غیر طبیعی و وحشتناکی سراپای وجودم را در برگرفته بود. این نفرت به خاطر تصویر هولناک و دود آوری است که نمی توانستم از خود آن را دور کنم: به نظر می رسید که می خواهند وال را زنده زنده به زیر خاک بفرستند و من نمی دانستمکه وال از این پس شب های سرد و تاریک زمستان، تنها و بی کس در زیر خروارها خاک چه خواهد کرد. از گروه کوچک دوستان خانوادگی برای اجرای آخرین صحنه ی نمایش در کنار گودال قبر گرد هم آمده بودند، جدا شدم و به گوشه ای رفتم. خواهر الیزابت و مارگرت کوردر نزد سایرین ماندند.

ناگهان خود را در زیر ابرهای سیاه و تیره رنگ یافتم که محدوده ی گورستان را مشخص میکرد. در آن سوی حصار چندین سنگبه چشمم خورد که ظاهرا" از محدوده قدیمی گورستان باقی مانده بود و علفهای وحشی تقریبا" آنها را پوشانده بود. به مت دروازه گورستان رفتم. چند قدم که برداشتم با سنگ قبرهای کوچک و غم زده و فراوش شده ای مواجه شدم که قبلا" هرگز آنها را ندیده بودم. نیروی ناشناخته ای بی اختیار مرا به جلو راند.

علفهای هرز گور محقر و کهنه پدر وینسنت گوورنو را دربرگرفته بود. سنگ قبر او سنگی ساده بود که روی زمین قرار داشت. اریخ تولد و درگذشت او در اثر باد و باران و گذشت زمان و عدم رسیدگی، به زحمت فابل تشخیص بود:۱۹۰۲-۱۹۳۶. کلیسیا اجازه نداده بود که جسد این مرد را که ظاهرا" خودکشی کرده بود در خاک متبرک گورستان مومنین دفن شود.

ظاهرا" بی انکه متوجه شده باشم مدت مدیدی را بر سر گور گوورنو ایستاده بودم، چون خواهر الیزابت پس از اتمام مراسم تدفین به سراغ من

آمد و کنارم ایستاد. الیزابت زانو زد بر روی زمین تا ببیند چه چیزی توجه مرا این چنین به خود جلب کرده است. لباسی که به تنن داشت تا حدی به لباس قدیمی و سنتی راهبه ها شباهت داشت. و الیزابت آن را در کمد لباسهای وال پیدا کرده بود. تماشای الیزابت در آن لباس، در ابتدا مرا تا حدی گیج کرد، چون او در این لباس بیگانه بود و به زن جوان و زیبایی شباهت داشت که لباسی کاملا" معمولی به تن داشت. هنگامی که الیزابت نام حک شده بر روی سنگ قبر را خواند، دستش را جلوی دهانش گرفت و آهسته گفت: اوه، خدای من.

گفتم: کشیش بیچاره! حتما" می دانی که همکاران عزیز گوورنو چه نوع تشیع جنازه ای را برای او ترتیب دادند. آنان تمام حاصل زندگی گوورنو را بر باد فنا دادند، او را در چاله ای انداختن و با سرعت روی تابوتش را با خاک پوشاندند و چنان پی کارشان رفتند که انگار اصلا" این مرد وجود ندارد. آن هم به این دلیل که گوورنو خودکشی کرده بود. در حالی که در حقیقت به قتل رسیده بود. خواهر، جای این مرد بیچاره آنجا زیر خاک خداست و نه اینجا، کنار لعنت شدگان و جانیان...

وقتی به محوطه گرستان برگشتیم. الیزابت بازویم را گرفت و گفت: رفتارتان خیلی عالی بود. چه سخنرانی زیبایی ایراد کردید، بن. اگر وال سخنرانی شما را میشنید...

_اگر وال سخنرانی مرا میشنید از خنده روده بر میشد. خودتان را به آن راه نزنید.

_با این حال رفتارتان خوب بود. اگر وال شما را میدید به شما افتخار میکرد.

_ دوست دارید چیز خنده داری بشنوید؟

_مثلا" چه چیزی؟

_حتی یک کلمه ازحرفهایم را به خاطر نمی آورم.

_اوه، بن. حتی اگر نصف آنچه که وانمود می کردید خشن هستید، از شما متنفر بودم.

_پس بهتر است بیشتر کارهای من را با دقت و زیر دره بین بگیرید. وال خیلی دقیق مرا می شناخت و به همین دلیل بود که عکس را برای من مخفی کرده بود.

_درست متوجه منظورتان نمی شوم...

_وال تمام عمرش را در مبارزه برای رسیدن به آرمان هایی سپری کرد که به آنها اعتقاد داشت آنها را خوب و درست می دانست. اما اگر کسی پا بر روی دمش می گذاشت با عفریته ی خشن و انتقام جویی روبرو میشد که می توانست دمار از روزگار هر کسی درآورد. وال بسیار قوی و خشن تر از من بود.

_شاید هرگز نتوانست او را خوب بشناسم.

_این طور نیست. شما وال را میشناختید. شما او را خوب میشناختید. بهتر است لااقل این واقعیت را پیش خودتان اذعان کنید. خوب، حالا دیگر وقت آن رسیده که خودمان را برای روبرو شدن با صحنه ی بعدی نمایش که در خانه ی پدرم است آماده کنیم.

_خواهر مری آنجلینا را دیدید؟

_میشود گفت هیچ کس را ندیدم.

_خواهر مری مستقیما" از کنار تخت پدرتان به اینجا آمده بود. و آقای درایسکیل به او گفته بود که پس از اتمام مراسم تدفن فورا" به

بیمارستان برگردد تا گزارش مراسم را به استحضار او برساند..

_اوه، اوه خواهر! این حرفها چه معنایی دارد؟ مغازله در سالهای آخر عمر؟ رفاقت ماه نوامبر و دسامبر؟

خانه مملو از کسانی بود که به زحمت آنها را میشناختم. شک نداشتم که اگر وال زنده بود، از هر ده مهمان حتی یکی را به جا بیاورد. همه از آشنایان پدرم بودند. همه این آقابان مثل پناهندگان گرسنه و بی بضاعتی که به سفره آماده رسیده باشند، گوشت بوقلمون و ژامبون می بلعیدند و آبجو و عرق بالا می انداختند.

خواهر الیزابت به مارگرت کوردر کمک می کرد. این دونفر به مدیران سیرکی شباهت داشتند که سعی می کردند برنامه ی سیرک بازی را بی عیب و نقص به پایان برسانند.

فقط آن مردی که من در جستجویش بودم در آن مجلس حضور نداشت.

دریو سامرهایز را کنار پنجره اتاقی که دیوار های آن تا سقف پر از قفسه های کتاب بود پیدا کردم. او یکی از نسخه های اول کتاب اشندن را که سامرست موآم شخصا" برای پدرم امضا کرده بود ورق میزد. سامرهایز آن دو را در یک تابستان در کیپ دانتیبز با یکدیگر آشنا کرده بود. موآم و پدرم فورا" به یکدیگر علاقه مند شده بودند چون هر دو از یک قماش بودند.

هنگامی که وارد کتابخانه شدم، سامرهایز سرش را از کتاب برداشت، و با لب های نازک و کم خونش به من لبخند زد. به نحو تاثرآوری لاغر بود. کت و شلوار تیره خاکستری به تن داشت. نشان سازمان دانشجویی فی بتاکاپا که ویژه نخبگان دانشگاه هاروارد بود در جیب جلیقه خودنمایی می کرد. این سامرهایز، مظهر مجسم وکلای دعاوی وال استریت بود.

_بن، به تو گفته بودم که موآم نویسنده محبوب و مورد علاقه من است؟

_نه، فکر نکنم.

_ویلی حسابی لکنت داشت. من هم در کودکی به آن مبتلا بودم. اما هم من بر آ« چیره شدم و هم ویلی. فقط کافی است انسان اراده کند. این هم یک دلیل خوب برای اینکه موآم نویسنده مورد علاقه من باشد. پدرت ویلی را دوست داشت. آنها داستانهای پلیسی- جنایی با یکدیگر رد و بدل می کردن. البته داستان های آن دو مربوط به دو جنگ متفاوت بود. بن، چه خبر جدیدی از پدرت داری؟

_سعی میکند کسی متوجه درد و ناراحتی اش نشود. فکر میکنم حالش خوب می شود. مرگ وال ضربه شدیدی بود.

_ولی پدرت به این سادگیها ضربه پذیر نیست.

_منظورم خود من است. من ضربه شدیدی خوردم. من خیلی زود شوکه میشوم.

دریو با لحنی آرام سخنش را آغاز کرد: تو و پدرت... اما ناگهان کلامش را قطع کرد. دریو متعقد بود که ن و پدرم برخلاف تمامی اختلاف سلیقه ها خیلی بیش از آنچه خود حاضریم بپذیریم شبیه یکدیگر هستیم.

_که اینطور پس تو ضربه پذیری؟ و خیلی زور شوکه میشوی؟ ولی به نظر من به کسی شباهت داری که پشت سر یک سپر غلط و نابجای تواضع پنهان شده است. یا شاید هم می خواهی مرا گول بزنی، پدر سوخته؟!

_ اگر هم پدر سوخته ام، پدر سوخته کنجکاو هستم. دنبال شما می گشتم، دریو.

_از دست این دار و دسته به متبخانه پناه آوردم. از مراسم تدفین و گپ زدنهای سر میز غذا متنفرم. بیچاره وال... امروز چه روز غمناک و

تاثرآوری است...

_شما جزو آنهایی بودید که از وال حمایت میکرد؟

_من خیلی بیشتر به اسرار واقفم که بتوانم، به آن شکلی که مورد نظر توست از کسی حمایت بکنم. من برای عقاید وال احترام قایل بودم و برایش آرزوی موفقیت میکردم... و ...خوب، گاهی هم برای انجام کارهایش پول فراهم میکردم.

_به کسی مظنون هستید، دریو؟ به نظر شما چه کسی وال را به قتل رسانده است؟

_بن اول باید چرای ماجرا را پیدا کنیم و بعد ببینیم چه کسی متکب قتل شده است.

_ می دانم. خودم هم در این فکرم. بسیار خوب: چرا کسی که نمیدانیم کیست، خواهرم را کشته است؟ به خاطر موضع منفی و انتفادی او به کلیسا ؟

_فکر نمیکنم. تصور نمیکنم وال به خاطر اعتقادات فلفی اش به قتل رسیده باشد. باید اول نگاه دقیقی به زندگی وال بیندازی... و به دنبال چرا بگردی. ولی خب چاره دیگری نیست. جمع آوری مدارک، بازسازی حادثه...و دوباره سازی فیل. دریو که فهمید منظورش را متوجه نشده ام گفت: مگر نمی دانی رودن در پاسخ به این سوال که اگر بخواهیم مجسمه یک فیل را بسازی چکار میکنی؟ رودن گفت: یک سنگ خیلی بزرگ برمیدارم و با قلم و چکش هر آنچه که به یک فیل تعلق ندارد را می ترشم و از سنگ جدا میکن. خوب تو هم به نوعی در جایی ایستاده ای که تکه های زندگی وال به طئر نامنظم در آنجا پراکنده شده است. اگر این تکه پاره ها را بهم بچسبانی خواهی دید که چهره قاتل خود به خود ظاهر خواهد شد.

_مایلم چیزهای بیشتری درباره لاکهارد و هیفرنان بشنوم. مرگ این دو نفر به نحوی با قتل وال در ارتباط بود. وال در نظر داشت که از فرقه استعفا بدهد و با لاکهارد ازدواج کند. و لاکهارد و هیفرنان هم...

_هیفرنان هیچ اهمیتی ندارد بن. او فقط به خاطر لاکهارد کشته شد. بن، پالتویم را بیاور. بیا بریم بیرون کمی گردش کنیم. می خواهم درباره مستر لاکهارد مرحوم چیزهایی بگویم.

آن قدر از خانه دور شدیم که صدای همهمه یمهمانی دیگر نمی آمد. سامرهایز گفت: لاکهارد در صحنه های مختلف نقشهای بزرگی را ایفا کرد. اما او خودش خوب میدانست که یک کاپیتالیست امل است که تاریخ خانوادگی اش در شهر بوستون به سالعای پس از جنگ استقلال بر میگردد. برخلاف مردم که با دست های خود چیزهایی میسازند و کارهایی می کنند، آنها فقط با استفاده از نفوذ خویش اوضاع را تغییر میدهند...

سامرهایز به سخنان خود ادامه داد: اما لاکهارد همیشه انتخاب پاپ را بزرگترین شاهکار خود دانست.او میگفت: مرد ریز نقشی به نام سالوادوره دی مونا را انتخاب کردم و او را بر تخت پاپ اعظم نشاندم. و این واقعیت داشت. لاکهارد این کار بزرگ را کرده بود. لاکهارد تصمیم گرفته بود که یک پاپ بخرد و خدا شاهد بود که این کار را کرد.

ماجرا به این ترتیب بود: لاکهارد در آن زمان در فیلادلفیا به سر میبرد و عضو هیئت مدیره بنیاذ کن وی بود. و انحا بود که لاکهارد شاهد ماجرای عجیبی بود: اردکن وی روزی به جلسه هیئت مدیره آمد و اعلام کرد که یک پاپ خوب و مخصوص خود می خواهد.

سرانجام ارد به لاکهارد مراجعه میکند و پس از انجام دادن یک سری عملیات بغرنج مالی و پرداخت مبلغ۸|۵ میلیون دلار صاحب یک پاپ شد.

ارد کن وی تنها دو سال در سایه پاپ خصوصی خود زنده ماند. اما اینهم چیزه جدیدی نبود.

لاکهارد تا مدتها اردکن وی را یک فاشیست پیر و سنت گرا می دانست که آخرین حلقه از زنجیره خانوادگی قدیمی را تشکیل میدهد که همگی جد اندر جد فاشیست مسلک محافظه کار بئدند. کن وی کلیسا را همان طور میخواست که در کودکی تجربه کرده بود. لاکهارد ناظر تحولات بود و دقیقا" متوجه شده بود که کن وی با تعصب بسیار خود را موظف

می دانست از قدرت و پول خود برای متوقف کردن برخی اصلاحات کلیسایی استفاده کند و تحولی را که او «حرکت به سوی کلیسیای دموکراتیک» می نامید، متوقف و وارونه کند. اُرک همیشه می گفت دموکراسی «عیبی ندارد»، اما فقط در جایِ مخصوص خود، نه در همه جا. او معتقد بود که کلیسیا جای دموکراسی نیست و حتی سخن گفتن در این مورد هم عبث و نابجاست. کُن وی همیشه می گفت: «مگر می شود از کاتولیک ها دعوت کرد که بیایند و دربارهٔ این موضوع که «به چه کسی باید ایمان داشت» رأی گیری کنند؟ در هر حال کاتولیک ها در کلیسیا حق رأی ندارند– و مسئله هم فقط بر سر همین موضوع است.»

لاکهارد نقشه ای طراحی کرد. او به خوبی می دانست که تنها هدف و نیّت کُن وی زنده کردن گذشته های دور و برگرداندن زمان به عقب است. کُن وی در حقیقت ی خواست وجدان خود را آسوده کند و آرامش خود را باز یابد و همین امر این پیر مردِ خرفت و متعصب را به وسیله ای ایده آل تبدیل کرده بود که لاکهارد می توانست برای رسیدن به اهداف شخصی خود از آن استفاده کند. تمام عناصر مربوطه به بهترین نحو مکن با یکدیگر جودو هماهنگ بود: کُن وی با تمام وجود به این امید دل بسته بود که کلیسیا را دوباره به همان راه و روشی برگرداند که از دوران کودکی به خاطر داشت و امیدوار بود که این برگشت به عقب را هر چه زودتر، یعنی قبل از مرگ ببیند. مونسینیوره اندی هیفرنان مصمم بود در راهی قدرم بردارد که در انتهای آن، خرقهٔ ارغوانی رنگِ کاردینالی در انتظارش بود. و لاکهارد می خواست Status quo ، یعنی وضعیت موجود را– تا آن جا که امکان داشت– حفظ کند. همهٔ این کارها به پول فراوان نیاز داشت، اما فراهم کردن پول مشکل نبود: اُرد کُن وی آن قدر پول داشت که از خدا می خواست لااقل از شّر اندکی از ثروتش راحت شود. طبیعت این کار حکم می کرد که همه چیز مثل یک معاملهٔ تجاری و بر اساس قوانین داد و ستد و مقرراتِ بازار انجام گیرد . و این آبی بود که کورتیس لاکهارد می توانست ماهرانه در آن شنا کند.

«مؤسسه کنترل موالید» در کشور بولیوی، پوشش ایده آلی برای انجام این معامله بود. این مؤسسه سازمانی لیبرال بود، اما نه زیاد لیبرال– و این علامتی بود که نشان می داد اوضاع در طول زمان تا چه حد تغییر می کند و دگرگون می شود. بسیاری از کاتولیک های با نفوذ و عالی مقام و حتی از شیوخِ خود واتیکان– که بحق در مستحکمِ محافظه کارانِ دیوانسالار نامیده می شود– این سازمان را مؤسسه ای مهم می دانستند که از نظر اجتماعی و اخلاقی قابل دفاع بود و اهداف آن – به ویژه زمانی که پاپ پُل ششم بر تعداد اعضای کمیسیونی افزود که یوحنای بیست و سوم در سال ۱۹۶۲ برای رسیدگی به مسئله خانواده و موالید تشکیل داده بود، و آن را درخدمت عقاید و نظریه های خود به کار گرفت– در تضاد با نقطه نظرها و آموزش های رسمی کلیسیا قرار نداشت. و همه می دانند که تشکیل این کمیسیون یکی از وقایع مهم و مرکزی در تاریخ نوین کلیسیا محسوب می شود، هر چند نتیجهٔ کار و عاقبتِ آن اصلا خوشایند نبود، زیرا همان طور که همه می دانند این کمیسیون سرانجام به انتشارِ اعلامیهٔ مشهورِ پاپ، موسوم به Humanae Vitae منجر شد.

همان طور که گفته شد، ماجرا با پاپ یوحنای بیست و سوم و کمیسیونی که او برای مطالعه و رسیدگی به مسائل خانواده وموالید تشکیل داده بود، آغاز شد. ادارهٔ این کمیسیون پس از مرگ یوحنا به همان شکل و با همان اعضا به پُل ششم منتقل گردید و او اعضای این نهاد را به ۶۸ نفر رسانید و مسئولیت و فعالیت آن را از حیطه نفوذِ شورای کاردینال های واتیکان خارج کرد و بدین ترتیب به این کمیسیون قدرت و اهمیت فوق

العاده ای بخشید. کاتولیک های جهان از همان آغاز سال های دههٔ شصت از قرص ضد حاملگی استفاده می کردند- یعنی به عبارت دیگر، چند صد میلیون انسانِ معتقد به مذهب کاتولیک عملاً بر خلاف دستورها و آموزش های رسمی کلیسیا عمل می نمودند. با توجه به این واقعیت بود که پُل ششم به کمیسیون خود مأموریت داد راهی پیدا کند که کلیسیا به کمک آن بتواند تمام کسانی را که با استفاده از وسایل ضد حاملگی ، «سرِ خود »، «غیر مسئولانه» و عملاً به کنترلِ موالید روی آورده و مرتکب «گناه» شده و بر خلاف نظریهٔ رسمی کلیسیا عمل کرده بودند، دوباره به کاتولیک های مؤمن و بی گناه تبدیل کند.

در گزارش نهایی کمیسیون- در خطوط کلی – به پاپ توصیه شد و مواضع کلیسیای کاتولیک در موردِ کنترل موالید، تغییرات و اصلاحاتی ایجاد کند. کمیسیون پیشنهاد کرد برای استفاه از وسایل ضد حاملگی مقرراتی وضع شود و به ویژه استفاده از قرص ضد حاملگی مجاز اعلام گردد.

به عقیدهٔ لاکهارد، این یک تحول اصولی و تعیین کننده بوده می توانست کلیسیا را اصلاح پذیر کند و به قرن بیست و یکم رهنمون شود و بسیاری از مؤمنینِ فراری را به دامان کلیسیا باز گرداند.

اما سرانجام اعتقاداتِ شخصی و وجدانِ پاپ- و نیز توطئه نیروهای محافظه کار که در پس پرده با تمام قوا می کوشیدند بر تصمیم نهایی پاپ تأثیر بگذارند- او را بر آن داشت تا پیشنهادا و توصیه های دو اندیشانهٔ کمیسین را ندیده بگیرد. اعلامیهٔ رسمی پاپ تحت عنوان Humanae Vitae ، این پیشنهادها را کاملاً مردود دانست و به کلیسیا چنان ضربه ای زد که هنوز هم از تبعات آن رنج می برد. با این حال اعلامیهٔ Humanae Vitae از نظر لاکهارد نقطهٔ عطفی بود که پایانِ عمر کلیسیای متحجر و محافظه کار را نشان می داد. کلیسیا اکنون بر سر دو راهیِ انتخاب قرار داشت: آیا می خواست راه پیشرفت و آینده را انتخاب کند یا راه گذشته و تحجر را؟ اکنون یا کلیسیا در دست نیروهای محافظه کار باقی می ماند و نابود می شد یا زمام امور به دست نیروهای میانه رو و لیبرالی می افتاد که رؤیای آینده ای نوین و کلیسیایی متحول، انعطاف پذیر و قابل تغییر را در سر داشتند.

اما این تصمیم هنوز اتخاذ نشده بود- چون این نوع «نقطه های عطف» ممکن است سال ها و حتی ده ها سال به درازا بکشند- که در یکی از جلساتِ هیئت مدیرهٔ بنیادِ کُن وی، «ماجرای کُن وی» آغاز شد.

به ساحل دریاچهٔ یخ زده رسیده بودیم. سامرها یز در حالی که به افقِ خاکستری رنگ خیره شده بود، ادامه داد: «دقیقاً در همان جلسه بود که لاکهارد به دو نفر دیگر از اعضای هیئت مدیره- یعنی من و پدر تو- مراجعه و پیشنهاد کرد پس از ختم جلسه با هم ملاقات کنیم. لاکهارد با آن غروری کهداشت معتقد بود پدر تو و من تنها کسانی هستیم که از نظر شخصیت و توانایی قابل مقایسه با خود او هستیم.»

این سه نفر در باشگاهی که پاتوق لاکهارد بود با هم ملاقات کردند. هیو درایسکیل در سکوت کامل به سخنان لاکهارد گوش داد و سپس به او گفت: «کورتیس، سؤال اصلی این است: آیا سؤال اصلی این است: آیا می توانی اُرد کُن وی را متقاعدت کنی که این امر امکان پذیر است و تو می توانی یک مؤسسهٔ کنترلِ موالید در کشور بولیوی و شش میلیون دلار پول را با تصور و رؤیایی که او از یک پاپِ محافظ کار دارد معاوظه کنی؟»

«بله، می توانم.»

هیو درایسکیل نگاهی به سامرهایز انداخت و گفت: «بسیار خوب کورتیس، حالا بگو ببینم نقشه ات چیست؟»

نقشهٔ لاکهارد، مانند تمام ایده های درخشان، بسیار ساده بود: قرار بود کُن وی از طریق یک کانال خاص،یعنی از طریق مونسینیوره هیفرنان و دفتر او که تحت نام میلیون دلار به کلیسیا هدیه کند. این پول از نظر رسمی برای انستیتوی کنترل موالید در بولیوی در نظر گرفته شده بود و

بدین ترتیب بدون شک نظر مثبت و حمایت عملی بعضی از کاردینال های مترقی و میانه رو و همچنین بسیاری از روشنفکران اروپایی را به خود جلب می کرد. اما در حقیقت این پول به عنوان ضمانتِ نقدی برای پرداخت یک وامِ اعتباری از سوی یکی از بانک های رُم به یک بانکِ پانامایی مورد استفاده قرار می گرفت و از آن جا به حساب دولتِ بولیوی واریز می شد. بدین ترتیب، شش میلیون دلار پولِ کُن وی دو برابر می شد، چون اکنون این پول هم در اسناد ضمانت نامهٔ بانکی وجود داشت و هم به صورت محرمانه در حساب دولت بولیوی. اکنون مسئله مهم این بود که مردانی مانند لاکهارد و هیو درایکیل و سامرهایز و کاردینال دامبریزی- که به دستور پاپ نظارت بر بانکِ متعلق به واتیکان را (که به دروغ و برای حفظ ظاهر «مؤسسه آثار مذهبی» نامیده می شد) به عهده داشتند- دقیقاً بدانند که با توجه به این که پای واتیکان در میان است، چگونه باید معامله را بی سر و صدا به انجام برسانند.

سامرهایز پرسید: «فکر می کنی این شش میلیون دلارِ دوم برای چه منظوری در نظر گرفته شد؟»

و خود فوراً به این سؤال پاسخ داد: «خوب، معلوم است: برای خریدِ یک پاپ بن، من و پدرت با این نقشه موافقت کردیم، چون یک شاهکار واقعی بود.»

در آن زمان اکتاویو کاردینال فانجو ریاست شورای کاردینال های وایتکان را به عهده داشت ودر دفتر شورا که در یکی از میدان های نزدیکِ کلیسیای پطروس قدیس قرار داشت، انجام وظیفه می کرد. فانجو مردی واقع بین، عمل گرا و تا حدی حریص و طماع بود و میزان نفوذ او در جریانِ انتصابِ اسقف ها از همه بیش تر بود. چندین پاپ از او به عنوان مشاور استفاده کرده بودند. فانجو مردی بود که می توانست نظر خود را به دیگران بقبولاند و آن ها را متقاعد کند. او نه تنها در انتصاب اسقف ها اعمال نفوذ می کرد، بلکه حتی بعضی از سراسقف ها و کاردینال ها هم مقام خود را مدیون او بودند. فانجو به طور غیر مستقیم نامزدی خود را برای احراز مقام پاپ اعلام کرده بود- و بدین ترتیب یکی از پاپا بیله ها محسوب می شد- ولی او جوان بود و خود او هم این را می دانست. ده تا بیس سال دیگر فانجو به سن مطلوب می رسید و مطمئن بود که تا آن زمان دوستان زیادی برای خود دست و پا خواهد کرد.

هیو درایسکیل نخستین کسی بود که متوجه موضوع شد: «تو می خواهی شش میلیون دلار را در اختیار فانجو بگذاری؟»

لاکهارد گفت: «به نوعی، اما نه مستقیماً» مسئله از این قرار بود که جووانی فانجو برادرِ اکتاویو فانجو وکیل دعاوی شکست خورده و ورشکسته ای بود که در ناپل زندگی می کرد و مبلغ زیادی را که برای سرمایه گذاری در اختیار او قرار داشت بر باد فنا داده بود. وضعیتِ جووانی آن قدر وخیم بود که حتی ویلای کوهستانی و زمینِ موروثی و خانوادگی فانجو در معرض حراج قرار گرفته بود. مقداری پول- از محلِ همان شش میلیون دلار- می توانست ویلا را نجات دهد و کار جووانی را دوباره بهراه بیندازد.

هیو درایسکیل آهسته گفت: «و بعد تو از کاردینال فانجو خواهی خواست که این خدمتِ تو را با یک خدمتِ متقابل جبران کند. همین طور است؟»

دقیقاً همین طور بود. پاپ کمی قبل از آن تاریخ دستورِ تشکیل شورایی جدید از کاردینال ها را صادر و اعلام کرده بود که به زودی برای پر کردن جای خالی کاردینال های مرحوم و از کار افتاده، بیست و یک کاردینال جدید انتخاب خواهد کرد.

لاکهارد پیشنهاد کرد که هیو درایسکل و سامرهایز با کاردینال فانجو و چند نفر دیگر از دوستان او دز مورد کاردینال های جدید که قرار بود انتخاب شوند، مذاکره کنند.

هدف از این مذاکرات، تعیین حدودِ پانزده نامزدِ مرضی الطرفین بود. فانجو رد عوض این خدمت می توانست برادرش را از ورشکستگی نجات دهد و به علاوه، علی رغم سنِ کم، از حمایتِ گروه قابل توجهی از رأی دهندگانِ بالقوه برخوردار شود. فانجو خوب می دانست که این تمهید برای سال های بعد، یعنی هنگامی که نامزد مورد نظر لاکهارد از صحنه خارج شده و خودِ او نامزد احراز مقام پاپ گردیده است، بیمهٔ بسیار خوبی برای کسب موفقیت درانتخابات خواهد بود. اما پانزده کاردینالی که به برکت سرِ لاکهارد به این مقام رسیده بودند، مجبور بودند تا آن روز؛ به ساز فانجو برقصند و در جریان انتخاب پاپ به آن نامزدی رأی دهند که فانجو- یعنی لاکهارد.

به آن ها «پیشنهاد» می کرد. و مونسینیورهٔ هیفرنان هم به نوبهخود می توانست با جلبِ دوست و حمایت کاردینال فانجو،به آرزوی دیرینهٔ خود یعنی پوشیدن خرقهٔ ارغوانی رنگ کاردینالی در اسرع وقت و رسیدن به این مقام از راهی کوتاه و میانبر، بسیار نزدیک شود. اجرای این نقشه برای همه، دست اندرکاران سودآور بود، از جمله برای اُرد کن وی که بدین ترتیب حقیقتاً پاپ را خریده و به میل خود تعیین کرده بود. البته به پیشنهاد لاکهارد.

سامرهایز برگشت و از ورای درختان غم زده و لُختِ باغ به خانه نگاه کرد. هوا کم کم تاریک می شد: «لاکهارد برای اجرای کامل این برنامه تقریباً یک سال وقت صرف کرد. کاردینال هایی که فانجو پیشنهاد کرده بود، حقیقتاً سربازان مطیعی بودند و مأوریت های محوله را به خوبی انجام دادند. و بدین ترتیب بود که سالواتوره دی مونا- که در امر سازماندهی استعداد زیادی داشت، شنوندهٔ خوبی بود و از نظر فکری مرد میانه رویی محسوب می شد- پاپ کالیکستوسِ چهارم شد. و چند روز پیش لاکهارد دوباره به نیویورک آمد تا با هیفرنان مذاکره کند، چون کالیکستوس در بستر مرگ افتاده است. متوجه هستی، بن؟ کورتیس می دانست که آن بازی قدیمی دوباره در حال تکرار شدن است. اما متأسفانه لاکهارد این بار نخواهد فهمید که بازی چگونه و با چه نتیجه ای پایان می یابد.» سامرهایز آهی کشید و به ساعتش نگاه کرد.

بخش اول

«من بایدبه خانه برگردم.بن،می خواهم به تو نصیحتی بکنم.خواهش می کنم به حرف من گوش بده:هرچه زودتر این ماجرا رافراموش کن- منظورم مرگ وال است.وال دیگروجود ندارد،بن.اوخوشبخت وراضی زندگی کرد وبگذارهمین خاطره خوب درذهن توباقی بماند.متوجه نیستی،بن؟این ماجرا،ماجرای بسیارخطرناکی است که دست اندرکاران آن هیچ رحم ومروتی نمی شناسند.یادت هست درمورد مجسمه فیل به تو چه گفتم؟سعی نکن ازتکه پاره های باقی مانده تصویردقیقی بازسازی کنی.دراین کارموفق نمی شوی؛توهرگز نخواهی توانست حتی سایه قاتل وال راپیداکنی.این مسئله یک مسئله کلیسایی است،این آدمها کاتولیکند وبهتراست که توحل مسئله رابه خودآنها واگذارکنی.زندگی به اندازه کافی کوتاه است،آن رابی جهت کوتاه ترنکن.»

بازویم راگرفت.سر راه بازگشت به خانه عکسی راکه وال برایم مخفی کرده بودبه اونشان داد م.سامرهایز سری تکان دادوادعا کرد که ازعکس چیزی دستگیرش نمی شود.هویت دامبریزی راتشخیص داد،امافکرش درجای دیگری بودوحضورذهن نداشت.باتوجه به آن همه مسائل مهم،یک عکس کهنه ومچاله وزردشده چه اهمیتی داشت؟

۶

درایسکیل می گوید:

روزپس ازتدفین خواهرم،روزی شفاف،سردو درخشان بود.آسان نبود،امابه هرترتیب توانسته بودم شب قبل چندساعتی بخوابم.اعصابم خیلی

تحت فشارقرارداشت ودردادگاه عقل ومنظم دِریوُ سامرهایز آخرین شاهدی بود که به محکمه احضارشده وشهادت داده بود.پیش ازآن که به خواب روم تصمیم خود را درباره چگونگی ادامه کار اتخاذ کرده بودم–ودرهمان لحظه متوجه شدم که هرگز شکی دراین مورد که چکارباید بکنم وجود نداشت.نه،هیچ شکی دراین باره وجود نداشت.

مونسینیوره سانداناتو به نیویورک رفته بود تا برای عرض ادب به حضور کاردینال کلامر شرفیاب شود.خواهرالیزابت قرار بود آن روز بعدازظهر به رُم برگردد.

می خواستم نقشه وبرنامه ام راباا‌و درمیان بگذارم تادر صورت امکان ازکمک او بهره مندشوم.همه فکرهایم راکرده بودم،اماخبر نداشتم که اوضاع بهم خواهد ریخت وهمه کارها خراب خواهد شد.پ

منتظر پدر دان بودیم که قرار بود برای بردن الیزابت به خانه مابیاید.دان می خواست شخصا الیزابت رابه فرودگاه کندی برساند.خانه ساکت بود وفقط گل های تازه ای که درگلدان های مسی ِلانگ روم قرارداشت جو غمناکد خانه راتغییر داده وشادکرده بود.نور تند خورشیداز پنجره ها به درون خانه می تابید.هوای بیرون فوق العاده سرد وسطح زمین ،سفیدویخ زده بود.سرمای کم سابقه ای در راه بود.من،خانم وآقای گاریتی راحدود ظهرمرخص کرده بودم ومارگرت هم دردفتر خود درمهمانخانه ناسائو به انجام وظایف وامورجاری مشغول بود.مهم ترین کاراو درحال حاضر،دادن اطلاعات به خبرنگاران ِمطبوعات،رادیو وتلویزیون بود.هنوزهم یک مامورپلیس به دستور سام ترنر دربرابرخانه کشیک می داد.سام می خواست محافظت ازخانه پدرم راتاوقتی که–به دقول خودش–طوفان فروکش نکرده،ادامه دهد.

الیزابت گفت:«بن،آمدن ِبه اینجا ودیدن شماخیلی به من کمک کرد.»همان لباس سفری راپوشیده بود که شب اول ورود،یعنی شب ِجشن هالووین،به تن داشت:«خیلی دلم می خواست این جا می ماندم ومجبورنبودم به رم برگردم...همه چیز هنوز ناتمام ونیمه کاره مانده.اما چه کنم که مجبورم به دفتدم برگردم.کالیکستوس ممکن است همین روزها بمیرد وشماحتما متوجه هستید که این رویداد دردنیایی که من درآن زندگی می کنم چه معنایی دارد–من باید حتما در محل کارم حاضروآماده باشم.ولی...»الیزابت دستش را روی بازویم گذاشت وچشمان سبز رنگ ونگاه درخشانش را به من دوخت وادامه داد:«ولی من نگران شماهستم.درباره حرف هایتان فکرکردم...شما به من گفتید که خشن وبی رحمید،گفتید که پسر ِپدرتان هستید.درباره این حرف هاخیلی فکرکردم.»وناگهان به سرعت دستش رااز روی بازویم برداشت وقدمی به عقب گذاشت،گویی ازاینکه تااین حد–هم ازنظرفیزیکی وهم ازنظر فکری واحساسی –به من نزدیک شده،ناراحت وشرمنده

بود:« خوب....فکر کنم شماهم باید به سرکارتان برگردید.....»لحن وطنین صدایش تغییر کرده وکمی جدی تر و سرد تر شده بود.به او گفتم:«نه ، من فعلا سرکار نمی روم.می خواهم مدتی مرخصی بگیرم.امروز صبح با شرکایم در این مورد حرف زدم وبا آنها به توافق رسیدم.شما حق دارید، خواهر.کار نیمه تمام مانده است.ولی من آن را به نتیجه خواهم رساند.»الیزابت شگفت زده وسراسیمه به من نگاه کرد، گویی بی جهت سرش فریاد زده بودم .پرسید:«منظورتان چیست؟»

« می خواهم قاتل خواهرم را پیدا کنم.»

«چه طوری؟چه کاری از دست شما ساخته است؟»

«اگر وال زنده بودحتما از من توقع داشت که لا اقل سعی خودم را بکنم.به همین دلیل عکس را برایم مخفی کرده بود.نمی خواهم امید اورا نا امید کنم.فقط همین.»الیزابت با اعتقاد کامل گفت:«این طور نیست وخودتان هم این را می دانید.اگر وال زنده بود هرگز از شما توقع نداشت که

جانتان را به خطر بیاندازید.اوه ، بله.ظاهر حرف های شما خیلی خوب ودرست است ومن وشمارا از این بابت ملامت نمی کنم–شما می خواهید به راه بیافتید وانتقام خون وال را بگیرید.ولی بن، لحظه ای به واقعیات توجه کنید.شما هیچ شانسی ندارید.قاتل فرار کرده وناپدید شده است وکوچکترین رد ونشانه ای هم از او در دست نیست.....»

«خودم می دانم چکار می کنم.»

«اوه، بن! دست از این کار بردارید، خواهش می کنم! من هم در این موردخیلی فکر کرده ام.تمام شب را در این فکر بودم وتازه حالا برایم کاملا روشن شده که وال به قتل رسیده است.سه نفر کشته شده اند– وشاید تمام این ماجرا با تحقیقات وال ، یا با آن رازی که کشف کرده وبه هیچ کس نگفته بود، رابطه دارد.ولی بن، برای این آدمها کشتن شما هم هیچ اهمیتی ندارد.آنها مثل آب خوردن شما را هم می کشند.نه شما این ادم ها را می شناسید ونه من، ولی آنها مواظب شما هستند، شما را زیر نظر دارند–منوجه نیستید؟آنها هرجا وهر وقت که بخواهند می توانند شما را نابود کنند.»با چنان نگاه نگرانی به من نگریست که گویی شاگرد دبستانی عقب افتاده ای هستم.«بن، مطمئن باش که اگر بیش از حد در این کار کنجکاوی وفضولی کنید، یک لحظه هم در کشتن شما درنگ نخواهند کرد.چرا نمی فهمید؟این ماجرا دقیقا مثل داستان ها ورمان های پدر دان است...خواهش می کنم کاری به این کار نداشته باشید، خواهش می کنم به این منجلاب نزدیک نشوید!»

«خواهر، من نمی خواهم با شما در این باره بحث کنم .من هر طور شده دنبال این کار را می گیرم، پس بهتر است در این مورد مشاجره نکنیم.»

«بسیار خوب.فرض کنیم شما موفق شدید–آن وقت چه؟در این صورت شما را خواهند کشت.بدون شک.کمی فکر کنید، وال خوب می دانست که در چه ماجرایی وارد شده است.او خطر را می دید و می شناخت ولی معتقد بودکه این کار به خطراتش می ارزد.ولی بن، شما که حتی نمی دانید چه چیزی برای وال این قدر مهم بود که حاضر شده بود.....»

«دارید وقتتان را تلف می کنید، الیزابت.»

«ای کاش تعقیب ماجرا را به پلیس واگذار می کردید.»

«خودتان می دانید که پلیس هیچ امیدی به پیدا کردن قاتل ندارد.واقعا فکر نمی کنید که اگر من دست روی دست بگذارم وماجرا را رها وفراموش کنم به وال خیانت کرده ام؟»

«بن، وال مرده است، از صحنه خارج شده. به حرف های من گوش کنید.وال، دختر بی احتیاطی بود.....شجاع بود، اما در عین حال خیلی بی پروا بود–ولی من این طور نیستم ودعا می کنم که تو هم این طورنباشی.من همیشه ادم محتاطی بوده ام.من همیشه فقط نظاره گر اوضاع هستم وبه نوشتن مقاله وسر مقاله اکتفا می کنم، در حالی که وال مبارزه جو بود وبه روی همه شمشیر می کشید.وال تنها به همین دلیل، یعنی چون که زیاده روی کرده ، پا را از گلیمش فراتر گذاشته ودر ماجرایی که نمی دانم چیست، بیش از اندازه فضولی کرده بود، کشته شد.اما قتل او به این معنا نیست که ما وظیفه داریم پا در جای پا ی او بگذاریم.من خودم ار می شناسم ومی دانم از چه قماشی ساخته شده ام.مردن به خاطر عقیده واصول کار من نیست.شما حاضرید به خاطر اصول کشته شوید؟واقعا؟»«من اصلا به اصوال و عقاید کاری ندارم.برای من اصلا مهم نیست که وال در مورد این کلیسیای لعنتی و فاسد شما چه مطلبی کشف کرده بود.»«نمی خواهم بی جهت از کسی دفاع کنم.شاید واقعا در صنوف کلیسیا یک قاتل دیوانه هم وجود داشته باشد.اما این دلیل نمی شود که شما مجموعه ی کلیسیا را به کثافت بکشید ! حاضر نیستم این ناسزاها را گوش کنم، بن.به شما اجازه نمی دهم که....»«بسیار خوب! ولی به هر حال موضوع بسیار ساده است:کسی خواهر مرا کشته است وکسی هم تقاص این جنایت را

پس خواهد داد.چرا متوجه نیستید، الیزابت؟»«وچرا شما متوجه نیستیدکه به احتمال قریب به یقین خود شما قربانی بعدی این ماجرا خواهید بود؟»گفتم:«پس معلوم می شود که شما تصمیمتان را گرفته اید.شما می خواهیدکاری به این کار نداشته باشید.»«این حرف یعنی چه ؟مگراز من چه توقعی دارید؟»من شانه ای بالا انداختم.الیزابت گفت:«بله من نمی خواهم کاری به این کار داشته باشم، چون میل ندارم بمیرم.من دوست دارم به زندگی ای که تا کنون داشته ام ادامه دهم.من می خواهم زنده بمانم.شاید پلیس بتواند موضوع را تعقیب کند وبه نتیجه برساند وبه علاوه کلیسیا هم امکانات خاص خود را دارد....وقتی که سانداناتو گزارش خود را در رم به مقامات مسئول تقدیم کند و وقتی که مسئولین متوجه شوند که پدر دان می تواند در این مورد کارهای مهمی انجام دهد ، در این صورت کلیسیا موظف خواهد بود دست به اقدام بزند.»«ولی شما می توانید در این مورد مقاله ای بنویسید.شما بهترین دوست وال بودید و نشریه ی شما....»«درباره ی حدس وگمان های واهی مقاله بنویسم و در مورد کشیش های قاتل و هفت تیر به دست شایعه بسازم ؟درباره ی تکه پارچه ای که از بارانی های سیاه رنگ کنده شده است و درباره ی عکس های کهنه و مچاله شده مقاله بنویسم؟یا در مورد کشیشی مقاله بنویسم که در عین حال نویسنده ی رمان های پر فروش هم هست وبه طور تصادفی به یک ماجرای جنایی وارد شده که هیچ کس نمی داند اول و آخر آن چگونه است؟جدا چنین چیزی را از من توقع دارید؟شما را به خدا بس کنید، بن . من به عنوان روزنامه نگار مجبورم فقط به واقعیات توجه کنم.در نیمه های شب پشت میز نشستن و درباره ی انگیزه ها ومسائل پشت پرده ی آدم کشی ها گپ زدن و حدس وگمان بافتن یک چیز است ونوشتن مقاله ای جدی و سنگین چیز دیگری...»«شما به این ماجرا بی اعتنا شده اید، این طور نیست؟قتل وال مزاحم کار شما شده....»«چطور می توانید چنین حرف هیا زشت و سخیفی بر زبان برانید، بن! نه، واقعیت این است که من وقت کافی برای فکر کردن نداشته ام.این ماجرا هنوز تازه تر از آن است که بتوانم واقع بینانه و بدون دخالت احساسات درباره ی ان فکر کنم.»به او گفتم:«پس دیگر حرفی برای گفتن باقی نمی ماند، خواهر.»سرخورده و سرد ونومید شده بودم، احساس می کردم به من خیانت شده است .به خود گفتم:از این کاتولیک ها وکلیسیای لعنتی آنها انتظار دیگری هم نباید داشته باشم.من اشتباه کرده بودم، از نظر انسانی وشخصی بیش از حد به الیزابت نزدیک شده بودم.بی مورد وبیش از اندازه به الیزابت اعتماد کرده بودم.این همان وسوسه قدیمی کلیسیا بود که بار دیگر مرا بر زمین زده ونومید کرده بود.پدر دان اصرار داشت که الیزابت را به فرودگاه برساند. وهنگامی که دان برای بردن او به خانه ما امد ، خداحافظی من و الیزابت بسیار سرد و ورسمی بود.با لب های به هم فشرده ف بی انکه کلمه ای رد وبدل کنیم، نگاهی به هم انداختیم وسری تکان دادیم وبعد ، الیزابت از خانه بیرون رفت.شاید تمام چیزهایی که الیزابت گفته بود حقیقت داشت.شاید همه ی این چیزها درست بود؛ اما من نمی خواستم باور کنم.اگر اجازه می دادم الیزابت مرا قانع کند، اگر همه چیز را فراموش می کردم وخط پایانی بر این ماجرا می کشیدم، اگر کار را رها می کردم ودنبال قاتل خواهرم نمی گشتم، اگر همه چیز همان طور پایان می یافت که نیم قرن پیش ماجرای قتل پدر گوورنو پایان یافته بود، در این صورت چگونه می توانستم سرم را بلند کنم ودر آینه به چشمان خودم نگاه کنم؟آیا در این صورت می توانستم با وجدان آسوده بخوابم؟سئوال این نبود که می خواستم چکار کنم، مسئله این بود که باید کاری می کردم.مجبور بودم.وال جز من کسی را نداشت .اگر من کار را رها یم می کردم ، پس چه کسی بادی قاتل خواهر کوچولوی بیچاره ی مرا پیدا می کرد؟باقی مانده ی بعد از ظهر آن روز را در افسردگی کامل وبا خلقی خراب سپری کردم.مشاجره با الیزابت مرا بیش از حد تصورم ناراحت کرده بود.الیزابت چنان جواب منفی قاطعی به من داده بود که اصلا انتظارش را نداشتم.تنها موضوع مهم برای من این واقعیت بود که وال به قتل رسیده است؛ اما الیزابت به آینده فکر می کردو آینده برای او چیزی نبود پز بازگشت به زندگی عادی ومعمول وهمیشگی اش –زندگی در رم، زندگی برای کلیسیا.او معتقد بود که باید

همه چیز ار همان طور که هست، دست نخورده باقی گذاشت.من امیدوار بودم–نه، من مطمئن بودم–که عشق مشترک ما به وال ، ما را به متحدین طبیعی ونزدیکی در جستجوی مشترک برای یافتن قاتل خواهرم تبدیل خواهد کرد.من حتی مطمئن بودم که خود الیزابت این احساس را در من به وجود اورده است– ومی دانستم که این احساس ، وهم وتصور ومجاز نیست.اما اشتباه کرده بودم.هرگز نباید روی کمک الیزابت حساب می کردم؛نه ، روی کمک یه راهبه، روی کمک کسی که یکی از انها محسوب می شد، نباید حساب می کردم.چون تا آنجا که بحث به طور عام بر سر کلیسیاست، گنده گویی وحرف های خوب زندن آسان است، اما به محض انکه این سک به وجود آمده شاید کلیسیا در این ادم کشی ها درگیر است، خواهر الیزابت پس زد و حاظر نشد در این کار دخالت کند.هنگامی که ساندااناتو از نیویورک برگشت، من در لانگ روم بودم.روبروی سه پایه نقاشی نشسته بودم ودر حالی که نور کدر عصر کم کم رو به تاریکی می رفت، به تابلوی پدرم نگاه می کردم.ساندااناتو به محض ورود پالتویش را روی دسته ی صندلی گذاشت وبه طرف بخاری رفت تا دست هایش را گرم کند.به او گفتم که کمی ناراحت به نظر می رسد– که البته با این تذکر من با توجه به حال خراب خودم بسیار احمقانه و مسخرهبود. ساندااناتو تنها سری تکان داد و سپس روی مبل نشست . بر صورت نا آرام و عصبی و تیره رنگش لبخند محو و تلخی نشسته بود.

به من گفت :«این کلامر واقعا آدم بدقلق و طاقت فرسایی است. اصلا نمی دانم که پدر دان چطور می تواند در کنار این شخص طاقت بیاورد. حتی باز کردن سر صحبت با این مرد هم مشکل است . هیچ یک از سخنانش با گفته های قبلی خودش رابطه ی درست و منطقی ندارد. من خسته ام و از سرما یخ زده ام . از لحظه ای که به آمریکا آمده ام دائما از سرما به خود می لرزم. کلامر به زور مرا برای گردش به بیرون برد . خیابان پنجم ، مرکز راکفلر، قصر یخ و جمع اسکیت بازان جوان . همه ی این ها خیلی قشنگ بود . اما هوا بسیار سرد بود.» از یاد آوری سرمای بیرون به خود لرزید و به بخاری نزدیک تر شد:« شما هم خیلی سرحال و خوشحال به نظر نمی رسید.»

گفتم روز زشت و بدی است.» من به یک دوست ، به یک رفیق احتیاج داشتم. برای نخستین بار در حضور ساندااناتو احساس آرامش می کردم و این موضوع خود مرا هم شگفت زده کرده بود. پدر دان چیز دیگری بود. شخصیت و رفتار دان طوری بود که نزدیک شدن به او را آسان می کرد و حتی انسان را به این کار ترغیب می نمود. اما هیجان درونی و نا آرامی دائمی ساندااناتو باعث شده بود که من فاصله ام را حفظ کنم و به او نزدیک نشوم. ولی اکنون–خودم هم نمی دانستم چرا در حضور ساندااناتو آسوده ام و احساس آرامش می کنم. شاید به این دلیل بود که در تمام ساعت های بعد از ظهر خودم را جای کاتولیک ها گذاشته و سعی کرده بودم از موضع آن ها به مسائل نگاه کنم.

ساندااناتو پرسید:« خواهر الیزابت کجاست؟ تمام روز خوشحال بودم که می توانم پس از بازگشت از نیویورک با شما و خواهر الیزابت این جا بنشینم و گپ بزنم. فقط ما سه نفر>» به یاد حرف هایی افتادم که به الیزابت گفته بودم و دوباره به این فکر فرو رفتم که آیا ساندااناتو عاشق الیزابت است یا نه.

به او گفتم :« خواهر الیزابت به رم برگشت <»این جمله ی من فورا لبخند را از لبان ساندااناتو پاک کرد:« پدر دان او را به فرودگاه برد. فکر می کنم الان نزدیک رم رسیده است.»

«آهان بله. التبته باید سر کارش برگردد.دیکتاتوری میز کار و وظایف از پیش تعیین شده.»

«این خواهر الیزابت بود که امروز مرا تلخ و خراب کرد.»

«واقعا؟ من فکر می کردم شما با هم خیلی دوست هستید.»

«خوب، تصور می کنم که این دوستی امروز به پایان رسید.» ساندانا‌تو کنجکاو بود و من هم دوست داشتم با کسی حرف بزنم. برای همین آن چه را بین من و الیزابت رخ داده بود برایش بازگو کردم و گفتم او در برابر تصمیم راسخ من در مورد پیدا کردن قاتل و کشف علت قتل وال چه واکنشی نشان داده بود. ساندانا‌تو صبورانه و با تفاهم کامل به سخنانم گوش داد. و وقتی حرف هایم به پایان رسید و من در سکوت به شعله های آتش خیره شدم ، ساندانا‌تو هم مدتی ساکت ماند و در دادن جواب عجله نکرد. لیوان خود را پر از ویسکی کرد . سپس به سوی من آمد و در حالی که به فکر فرو رفته بود در برابر نقاشی پدرم ایستاد.

آهی کشید و گفت:« زن ها اینطورند. آن ها طور دیگری به مسائل نگاه می کنند، مگر نه؟ ما عفریت انتقامجو هستیم و آنها فرشته رحمت و شفقت. جز این هم نباید توقعی داشته باشید. خواهر الیزابت می خواهد که ، به قول رایج و معروف ، زندگی مطابق معمول ادامه پیدا کند و به راه خود برود. او مرگخواهر شما را اشتباه و خطای وحشتناکی می داند که نباید درباره ی آن بیش از این کنجکاوی کرد ، چون فکر کردن در این مورد بی فایده است. عزاداری، نه انتقام. متوجه هستید؟ ولی برای مرد ها اوضاع فرق می کند . وقتی خواهر مردی کشته می شود ، کاری بکند....من ایتالیایی هستم ، من می فهمم که شما چه احساسی دارید ...اما،اما،اما...»

«اما چه؟»

ساندانا‌تو شانه ای بالا انداخت و گفت:« سخنان خواهر الیزابت مطابق با حکم عقل و منطق است . باید این را قبول کنید. آن ها ممکن است شما را هم بکشند. این کاملا روشن است.»

«آن ها؟ آن ها کی هستند؟»

«کسی چه می داند. احتمالا ما هرگز پاسخ این سوال را پیدا نخواهیم کرد.»

«شما اشتباه می کنید. من پاسخ را پیدا کردم شما خیلی به خواهرتان شباهت دارید. وقتی به شما نگاه می کنم مثل این است که خواهر والنتاین را میبینم ، دوست من. وقتی شما حرف می زنید ، مثل این است که به حرف های خواهرتان گوش می کنم. شما مثل خواهرتان در عین حال که شجاع هستید ، اشتباه می کنید و خطر می آفرینید. این، ترکیب خطرناکی است. خواهر شما مثل یک بشکه دینامیت بود که فیتیله آن را روشن کرده باشند و این مقایسه در مورد شما هم صدق می کند.»

«اگر شما هم جای من بودید همین احساس را داشتید.»

«بله درست است. و اگر شما هم جای من بودید، همین حرف های مرا تکرار می کردید و می گفتید که من هیچ شانسی ندارم . احساساتتان شما را به کشتن خواهد داد، دوست من. این را فراموش نکنید– آن ها شما را می شناسند، ولی شما آن ها را نمی شناسید. و تنها مسئله مهم در حال حاضر همین است . درست میگویم؟»

«نه . درد و تالم من بیشتر ، اراده ی من قوی تر و انگیزه های من محقانه تر از آن هاست.»

«شما این را از کجا می دانید؟شما که اهداف آن ها را نمی شناسید و نمی دانید که برای رسیدن به هدف هایشان حاضر به انجام چه کارهایی هستند. مگر غیر از این است؟»

در این مورد اصلا حاضر نبودم بحث کنم. اصلا حوصله شنیدن استدلال های منطقی و عقلایی را نداشتم. از ساندانا‌تو پرسیدم :« نظر شما در مورد تئوری دان چیست؟ در این مورد که قاتل یک کشیش است؟»

«راستش را بخواهید من اصلا نمی دانم که از دست شما آمریکایی ها چه کارهایی ساخته است. شما همیشه مشکلات خود را با اسلحه و تیر اندازی و قتل حل می کنید. بله،بله، شاید واقعا یک کشیش دیوانه باشد.»

«نه ، این کشیش دیوانه نیست. در درون کلیسا ماجرای وحشتناک و کثیفی اتفاق افتاده است. یک غده ی چرکی سر باز کرده و سه انسان را به قتل رسانده است- کلیسیا دچار مشکل شده است و کسی هست که سعی می کند مسئله را با اسلحه و کشتار حل کند.» تصمیم گرفتم به کنجکاوی ام میدان بدهم. الیزابت گفته بود که ساندانا‌تو با تکنو کراتی آشنا به مسائل واتیکان است یا راهبی متعصب و خرافی. و من تصور می رکدم که ساندانا‌تو هر دوی این هاست. به علاوه الیزابت ساندانا‌تو را وجدان بیدار دامبریزی نامیده بود. پرسیدم:« خوب ، در درون کلیسیا چه می گذرد؟ کسی در موقعیت و مقام شما حتما آن را می داند. از قرار معلوم پاپ در بستر مرگ افتاده است... و همین چند روز پیش اینجا سه نفر به قتل رسیدند . آیا میان این دو رویداد رابطه ای وجود دارد؟ آیا کلیسیا به جان ادم های خود افتاده است و بدن خود را قطعه قطعه می کند؟ آیا این نوعی جنگ داخلی است؟»

ساندانا‌تو پاسخ داد:« این کار همیشگی کلیسیایا که به جان خود بیفتد و گوشت بدن خود را قطعه قطعه کند.» سیگار گلوازی را بین انگتان زرد شده از نیکوتینش گرفته بود. چند تار مو روی پیشانی اش افتاده بود که با حرکتی سریع آن ها را سر جای خود بر گرداند . راستی این مرد چند سال داشت؟ سی و پنج سال؟چهل سال؟ معلوم نبود که این مرد تا کی می تواند به این نوع زندگی ادامه دهد. شبیه آدم های خود خوری بود که دائما خود را عذاب می دهند و رنج می کشند. الیزابت گفته بود که وال ساندانا‌تو را متعصبی مذهبی یا حتی آدمی دیوانه می دانست. ولی من باورم نمی شد که منظور وال حقیقتا همین بوده است . مطمئن بودم وال با آن زبان تندی که داشت ، فقط می خواست اختلاف نظر و اختلاف عقیده خود با ساندانا‌تو را در مورد مسائل مربوط به کلیسیا روشن کند. ساندانا‌تو درباره خواهرم حرف میزد و من دوست داشتم بدانم در آن لحظه حقیقتا درباره وال چه فکر می کرد.

ساندانا‌تو گفت:« در این زمینه خواهر شما نمونه خوبی است. هیچ کس نبود که در پاکی و ایمان او و در صداقتی که در اعتقاداتش وجود داشت شک کند، هرچند بسیاری از دوستانش در خردمندی او شک داشتند. خواهر والنتاین به عاملی پیش بینی ناپذیر و سرکش نبدیل شده بود. . آن همه تبلیغات و سر وصدا ، آن کتاب ها... او ذاتا از آن نوع ادم هایی بود که می خواهند بنیاد کلیسیا را تکان دهند و به لرزه در آورند. خواهر شما می خواست به هر ترتیب ممکن کلیسیا را تغییر دهد و جز این ، فکری در سر نداشت.»

«تصور می کنم خود شما هم در غقل و خرد خواهرم شک داشتید. این طور نیست؟من و خواهر شما از دو دیدگاه متفاوت به کلیسیا نگاه می کردیم. من مجذوب و مفتون مفعالیت کلیسیا هستم. شیفته ی آموزش های دینی و اشکال مختلف اعتقادات مذهبی هستم. من عاشق کلیسیا به مفهوم عام آن ، یعنی آن طور که همیشه بوده و هست ، می باشم. اما خواهر شما در اعماق قلب خود بیش از هر چیز هومانیست و در مرحله دوم کاتولیک بود. من می دانم که کلیسیا در مجموع ، جامعه ای بسته و سنتی با اشکال و ابزار خاص خود است. اما خواهر شما بر این باور بود که مواضع اصولی و بنیادی کلیسیا را می توان و باید از راه های دموکراتیک و با استفاده از روش های دموکراتیک تغییر داد. هم و غم من همیشه متوجه روح انسان ها و یافتن پاسخی مناسب برای این سوال بوده است که کلیسیا برای نجات روح انسان ها چکار باید بکند. اما خواهر شما کلیسیا را سازمان خیریه ی بزرگی می دانست که مهم ترین وظیفه آن رسیدگی به مشکلات مردم و نجات دنیوی آن هاست.»

«در صورتی که شما معتقدید مشکلات دنیوی هر انسانی مربوط به خود اوست و به کلیسیا ارتباطی ندارد؟»

ساندانا‌تو لبخندی زد و حاضر نشد در این مورد دم به تله بدهد:« قدرت کلیسیا هم محدود است و ترجیحا باید به نجات روح مومنین و نظام احکام الهی بپردازد. دلیل اصلی وجود کلیسیا هم همین است؛ مگر نه؟ رسیدگی به وضع زندگی مردم وظیفه دولت هاست ، نه وظیفه ی کلیسیا . فعالیت های دنیوی و مادی کلیسیا لزوما محدود است. کلیسیا حق ندارد خود را بیش از اندازه در فعالیت های دنیوی و اجتماعی درگیر کند ، در غیر این صورت نقش آن به عنوان هادی و مرجع اخلاقی مردم ، کمرنگ و ضعیف می شود.» ساندانا‌تو سیگارش را خاموش کرد و گفت:« ولی حالا که شما در تصمیم خود تا این حد راسخ هستید ، چرا به رم نمی آیید؟ همراه من به واتیکان بیایید. سوالات خود را مطرح کنید ، با کاردینال دامبریزی حرف بزنید. آنطور که شنیده ام شما کاردینال را از دوران کودکی خود می شناسیدو مطمئنم که از دیدن شما خوشحال خواهد شد.»

بخش اول

به او گفتم :« این احتمال وجود دارد که تحقیقاتم مرا به رم هم بکشاند . اما فعلا نه . دوست ندارم از زبان همه ی گردن کلفت های واتیکان این سخن تکراری را بشنوم که باید همه چیز را فراموش کنم و به کار خودم بپردازم .»

« متاسفم . ولی شما که اوضاع را نمیدانید . کلیسا در مورد اسرار خود بسیار حساس و مشکوک است . »

« من هم از این بابت متاسفم . ولی این کار برای من یک باید و یک اجبار است . مجبورم درباره ی قتل ... »

« همه ی ما باید در پیدا کردن حقیقت و کشف دلیل وقایعی که رخ داده است شرکت کنیم . »

« تفاوت کار در همین است . این هم مثل داستان صبحانه ای ایست که با ژامبون و تخم مرغ درست می شود . برای خوک بیچاره پای باید و اجبار در میان است , در صورتی که مرغ فقط در این ماجرا شرکت دارد و تخمی هدیه میکند . »

ساندانا‌تو علی رغم معلومات نه چندان زیاد انگلیسی اش فورا تماثیل پر معنایی را که در جمله ی من وجود داشت , درک کرد و با لبخند و اشاره ی سر به من نشان داد که متوجه منظورم شده است .

ساندانا‌تو صریح بود و مواضع خود را پنهان نمیکرد . از بازگو کردن چگونگی بروز جدایی عقیدتی و اختلاف خود با وال هیچ ابا و اکراهی نداشت . به خاطر این صداقت و اینکه مرا در جریان اوضع قرار داده بود , از او سپاس گذار بودم . هرچند میدانستم انچه گفته بود موضع شخصی او بود نه اظهار نظری بی طرفانه . او حقیقتا برای واتیکان زندگی میکرد و با تمام وجود به آن وابسته بود .ساندانا‌تو مردی بود که میتوانست نظر و عقیده ی خود را در باره ی نقش کلیسا از روابط شخصی و انسانی اش و در نتیجه از احساساتی که با این روابط پیوند خورده بود جدا کند اما روشن بود , و من از این بابت مطمئن بودم , که هرجا میان این دو مجموعه – یعنی میان منافع کلیسا و احساسات و روابط شخصی او – تضادی به وجود می امد , فورا و با تمام وجود طرف کلیسا را می گرفت و به حمایت از ان می پرداخت . ساندانا‌تو به بحث و جدل علاقه داشت و از درگیر شدن با افکار مخالف و استفاده از شمشیر محاجه و استدلال لذت می برد – و باید اقرار کنم که در این زمینه بسیار ماهر بود . ساندانا‌تو به خوبی می توانسب تئوری و عمل را با یکدیگر پیوند دهد , متعادل سازد و از این پیوند , معادله های ظریفی بسازد – که البته این معادله ها همیشه به نفع کلیسا بود . و این تعجبی نداشت چون ساندانا‌تو علاوه بر این در واقع رئیس ستاد فعالیت های دامبریزی هم هست و همه می دانستند که دامبریزی ادمی مادی و دنیا پرست است . به هر حال گفتگو با ساندانا‌تو , به ویژه پس از ان بگو مگوی ناخوشایند با الیزابت برایم خوشحال کننده و رضایت بخش بود . چون لاقل در این مورد – بر خلاف مورد الیزابت – دقیقا میدانستم که این مرد کیست , کجا ایستاده است و از چه موضعی سخن می گوید . اما هیچکس نمی توانست عقیده ی مرا عوض کند و من این موضوع را رک و صریح به ساندانا‌تو هم گفته بودم .

با هم به پرینستون رفتیم , مارگارت کوردر را از دفترش برداشتیم و سه نفری در یک رستوران کوچک فرانسوی شام خوردیم . بحث اصلی ما در باره ی تلاش های همه جانبه مطبوعات برای مصاحبه با من یا لااقل نزدیک شدن به من یا پدرم بود . اما خداروشکر دو قتل قبلی که در نیویورک اتفاق افتاده بود هم به اندازه کافی اهمیت داشت و غذای مطبوعاتی خوبی در اختیار خبرنگاران می گذاشت و همین امر فشار مطبوعات بر ما را تا حدی کم کرده بود . ساندااناتو در سالن مهمانخانه ی ناسائو از مارگارت خداحافظی کرد و اظهار امیدواری نمود که روزی او را در رم ملاقات کند . من هم از مارگارت خدداحافظی کردم و او را تا صبح فردا به خدا سپردم – قرار شد مارگارت فردا صبح به خانه ی پدرم بیاید تا درباره ی کارهای جاری با هم مذاکره کنیم .

شب شفاف و ارام و بسیار سردی بود . قرص ماه به نور افکن صحنه ی نمایش شباهت داشت . ستاره ها در اعماق آسمان آبی رنگ می درخشیدند و چشمک می زند . ساندااناتو می خواست روز بعد به رم برگردد . پس از بازگشت به خانه , ساندااناتو به اتاقش رفت تا چمدانش را ببندد . تصمیم گرفته بودم فردا به ملاقات پدرم بروم و او را در جریان تصمیمی که گرفته بودم – یعنی تعقیب آثار و رد هایی که وال در هفته های آخر زندگی از خود باقی گذاشته بود – قرار دهم . اول از همه می خواستم به اسکندریه بروم . می خواستم به هر ترتیبی شده بفهمم وال در آخرین روز های عمرش در مصر چه کار داشته و چه اقداماتی به عمل آورده بود . در حالی که هنوز به مسیر سفر آتی خود فکر می کردم , ساندااناتو از پله پایین امد .

با لبخندی پوزش طلبانه در برابر من ایستاد . یک جفت کفش کهنه مخصوص اسکیت روی یخ در دست داشت :« این ها را در کمد دیواری اتاقم پیدا کردم . من در تمام عمرم فقط یک بار اسکیت بازی کردم . ان موقع ده ساله بودم و پدرم مرا همراه خود به سویس برد از ان زمان به بعد کفش اسکیت به پا نکرده ام . دوست دارید با هم بیرون برویم و اسکیت بازی کنیم ؟. » به ساعتش نگاه کرد و گفت :« ساعت ۱۰ است . به احتمال زیاد من هرگز فرصت دیگری برای اسکیت بازی پیدا نخواهم کرد . فکر میکنم برایم مفید است . بعد از اسکیت بازی حتما راحت تر به خواب می روم .» پیشنهاد ساندااناتو انقدر غیر مترقبه و دور از ذهن بود که بی اختیار از جا پریدم و گفتم :« موافقم چرا که نه فکر خوبی است .» برکه , که جویباری با پیچ و خم های فراوان به ان میریخت , یخزده بود . همین دیروز که با سامرهایز در این اطراف گردش میکردیم , چند نوجوان را دیده بودم که روی سطح یخ زده برکه اسکیت بازی میکردند . پس از چند روز افسردگی شدید , برای نخستین بار خود را شاد و سرحال احساس می کردم . انبار وسایل ورزشی را زیر و رو کردم و بالاخره من هم یک جفت کفش اسکیت بازی پیدا کردم و سپس همراه ساندااناتو راه برکه را در پیش گرفتم . اوه , بله . اگر وال زنده بود خیلی خوب می توانست این کار مرا درک کند . هنگامی که دوش به دوش ساندااناتو روی علف های یخ زده راه می رفتیم , گویی صدای خنده ی وال را از بالای سرم میشنیدم .

قرص ماه در اسمان بدون ابر می درخشید و برکه ی یخ زده مثل سکه ای نقره ای در پشت سایه سیاه درختان و بوته های باغ میوه برق می زد . نماز خانه غرق در نور مهتاب به تابلو نقاشی شباهت داشت . و من به هر زحمتی که بود سعی کردم از تداعی صحنه های وحشتناک در ذهنم جلو گیری کنم : جسد خواهرم که با زانو های خم شده در پشت نیمکت چوبی نمازخانه بر زمین افتاده بود ؛ درختی که یک قاتل جسد بی جان پدر گوورنو را به آن اویخته بود ...

در ساحل برکه روی زمین سرد و یخ زده نشستیم و کفش های اسکیت بازی را به پا کردیم . به خودمان خندیدم و بر سر اینکه کدام یک از ما اسکیت باز بد تری است شرط بستیم . باد , ابر رقیقی از دانه های ریز برف را روی سطح یخ زده ی برکه می رقصاند . هنگامی که بالاخره بند

کفش های اسکیت را محکم بستیم , انگشتانم از شدت سرما کرخ شده بود و درد می کرد . سطح یخ تقریبا هموار بود و شیار های باقی مانده از کفش اسکیت بچه های نیو پرو که قبلا اینجا بازی کرده بودند , هنوز دیده میشد و در زیر نور مهتاب می درخشید . خوشبختانه بچه ها برف های روی یخ این قسمت از برکه را جارو زده و تمیز کرده بودند .

تلو تلو خوران از جا برخاستیم , به یکدیگر تکیه دادیم و با احتیاط پا بر سطح یخ زده ی برکه گذاشتیم . دو اسکیت باز ناشی و مسخره : ساندانا‌تو در لباس بلند و سیاهرنگ کشیشی و من با کاپشن زمستانی ؛ ناشیانه و با ترس و لرز نخستین گام ها را بر سطح صاف و لغزنده ی یخ برداشتیم .

من با پای راست تکانی به خود دادم و تلو تلو خوران با دست های باز , ولی بی انکه سقوط کنم چند متری روی یخ جلو رفتم . چند دقیقه که گذشت , در اثر فعالیت زیاد بدنی عرق از سر و رویم سرازیر شد . صدای نفس و هن هن خود را می شنیدم : گویی از دور دست صدای خنده ی وال به گوشم می رسید . به تدریج ماهیچه های بدنم چگونگی انجام حرکات ابتدایی و اولیه اسکیت را به خاطر اوردند . و بالاخره هنگامی که خسته و کوفته دست ها را به زانو تکیه دادم و از سرعتم کاستم و سر انجام از حرکت باز ایستادم , متوجه شدم که ساندانا‌تو با مهارت قابل توجهی روی یخ حرکت می کند . اما ناگهان ساندانا‌تو هم تلو تلویی خورد , به شکل مسخره ای بازوانش را مثل پارو به اطراف تکان داد , محکم روی یخ ها افتاد و روی نشیمنگاهش چند متری لغزید و سپس متوقف شد و چشمانش را چنان به اسمان دوخت که انگار از خدا گله مند است . سعی کرد از جا بلند شود , دست و پایی زد , لغزید , تلو تلو خورد و دوباره روی یخ افتاد . من با حرکاتی ناشیانه به طرفش رفتم , دستم را به سویش دراز کردم و سعی کردم او را از روی یخ بلند کنم , اما درست مثل صحنه های کمدی فیلم های صامت , هر دو نفر قربانی بی دست و پایی خود شدیم , با هم روی یخ افتادیم , با پاهای باز روی یخ های برکه نشستیم , نفسی تازه کردیم و به حال و روز خود خندیدم . بالاخره به هر زحمتی بود از جا بلند شدیم . بازدم مونسینیوره مثل توده ابر سفیدی از بینی و دهان او بیرون میزد و در باد سرد شبانگاهی ناپدید می شد .

ساندانا‌تو نفس زنان گفت :« یا مادر مقدس , این چه فکر احمقانه ای بود که به مغزم رسید ؟» در جیب های شلوارش جستجو کرد و یک قوطی سیگار گلوواز بیرون اورد . هن هن کنان سیگاری اتش زد و فندک کوچک طلایی اش را دوباره در جیب گذاشت . نگاهی به من انداخت . در نگاهش اراده و تصمیم دیده می شد . از من جدا شد . دوباره به راه افتاد , دور شد و سایه اش به تدریج در پس زمینه ی تاریک شب از دید من ناپدید گردید .

ذرات خشک برف صورتم را ازار می داد و ناگهان احساس کردم که غرق بدنم خشک شده و در حال یخ زدن است . من هم دوباره به راه افتادم . سایه ی ساندانا‌تو را ان سوی برکه زیر نور مهتاب می دیدم . لحظه ای به او خیره شدم . از اسکیت بازی لذت می برد و من هم از این که پیشنهاد او را پذیرفته بودم , احساس خوشحالی می کردم . بعد دوباره به حرکات خودم پرداختم و احساس کردم که عضلات بدنم به ضرباهنگ حرکت پاهایم عادت کرده اند و هماهنگ با این ریتم , منقبض و منبسط می شوند . وال همیشه وقتی مرا روی یخ میدید فریادش به اسمان بر می خاست . همیشه می گفت : حرکات تو روی یخ مثل حرکات خرس تربیت شده ای است که روی توپ سیرک راه می رود . دوباره از شدت فعالیت , خیس عرق شده بودم که ناگهان به طور اتفاقی مرد دیگری را دیدم که نمی دانم از کجا امده بود و ظاهرا می خواست در افتتاح فصل اسکیت بازی روی برکه شرکت کند .

هنوز ساندانا‌تو در ان سوی برکه و من در منتهی الیه این سوی برکه – که تقریبا مستطیل شکل بود – اسکیت بازی میکردیم . به زحمت می

توانستم اورا ببینم . حرکاتش اهسته و محتاطانه بود , گویی می خواست طوری اسکیت بازی کند که دوباره روی یخ سقوط نکند .

من به طرفِ مصبِ جویبار، یعنی جایی که نهر به برکه می ریخت، رفتم. مرد تازه وارد حدود بیست متر با من فاصله داشت و مستقیماً به سوی من می آمد. بازوانش مثل آونگ، هماهنگ با گام هایش حرکت می کرد. از سرعتم کاستم، به او نگاه کردم. از مهارت و زیبایی حرکاتش لذت بردو. اسکیت بازِ بسیار ماهر و توانایی بود. آهسته چند بار در دایره چرخیدم و خوشحال بودم که این حرکاتِ نسبتاً مشکل باعث سقوط من بر یخ نشد. اما هنگامی که وزن بدنم را روی پاهایم جابجا کردم تا بتوانم برای مرد تازه وارد دستی تکان بدهم، تعادلم به نحو خطرناکی به هم خورد و چیزی نمانده بود که دوباره روی یخ های برکه ولو شوم.

مرد ناشناس دستی بلند کرد و به سلام من پاسخ داد.در اسکیت بازی بسیار بهتر و ماهر تر از من بودو همچنان مستقیماً به من نزدیک می شد. باد در پالتویش افتاده و آن را مثل چادری در پشت سرش به اهتراز درآورده بود. کلاه شاپوی سیاهرنگی به سر داشت وهنگامی که به چند متری من رسید، نور مهتاب در شیشه های عینکش منعکس شد و برق زد. وقتی که بالاخره به من رسید و در اطرافم چرخی زد، خطاب به او گفتم: «شب قشنگی است.» صورت مرد ناشناس از سرما سرخ شده بود. مرد سالخورده ایبود؛ صورتش پر از چین و چروک های عمیق بود، بینی درشت و دهان گشادی با لب های نازک داشت.

گفت: «بله شب قشنگی است.» از رفتار او تعجب کردم، چون توقف نکرد و همچنان به من نزدیک و نزدیک تر شد. فکر احمقانه ای بود، اما برای یک لحظه تصور کردم شاید این مرد نمی داند که چگونه باید با اسکیت هایش روی یخ ترمز کند و بایستد. اما بعد، شاید از کسری از یک ثانیه متوجه شدم که اوضاع عادی نیست. مرد ناشناس چیزی در دست داشت که آن را در عمق چین های پالتوی سیاهش پنهان کرده بود. این «چیز» در زیر نور ماه می درخشید.

به طرف ساندانا‌تو برگشتم که هنوز سعی می کرد روی اسکیت هایش بماند و سقوط نکند. او هنوز هم در منتهی الیهِ آن سوی برکه بازی می کرد و تقریباً بیست متر با من فاصله داشت. به عضلاتم دستور دادم حرکت کنند؛ می خواستم از آنجا دور شوم، می خواستم از آن مرد فاصله بگیرم، از او دور شوم؛ اما این تصیمم عملی نشد.

نتوانستم حتی یک قدم هم به جلو بردارم. لغزیدم، تلو تلو خوردم، اما انگار که کابوس می دیدم،از جایم تکان نمی خوردم، فقط در جا می زدم. و آن گاه ناگهان ترس هولناکی بر وجودم مستولی شد و عرق سرد و یخ زده را بر پوست بدنم احساس کردم. از جایم تکان نمی خوردم، نمی توانستم دور شوم؛ و ناگهان دست او را روی شانه ام احساس کردم. یا خدا! یا عیسی مسیح! ولی نه، او نمی خواست مرا بزند یا به زمین بیندازد، نه سعی می کرد مرا نگه دارد و تعادلم را حفظ کند... اوه، خدای من، این مرد می خواست مرا نگه دارد تا بتواند از تیغِ تیز و سیاهرنگی ه در دست داشت بهتر استفاده کند...

سعی کردم فریاد بزنم،می خواستم توجه ساندانا‌تو را جلب کنم، و شاید هم واقعاً فریاد زدم. و بعد درد را احساس کردم، دردی که از زیر باززوی راستم آغاز شد و تا پشتِ کمرم ادامه یافت، دردی سرد و عمیق ، گویی یک قطعه یخ یا میلیه ای از نقره گوشتم را می خورد و در اعماق بدنم فروی می رفت. از پا در آمدم، سطح یخ زدهٔ برکه را دیدم که به سرعت به صورتم نزدیک می شد. می خواستم از خود دفاع کنم، می خواستم به آن مرد ناشناس لگد بزنم، می خواستم او را بر زمین بزنم؛ اما او مرا با پنجه های آهنینش محکم گرفت و نگذاشت بیفتم؛ نیفتادم، او مرا سرپا نگه داشت. و بعد صدایش را شنیدم؛ شنیدم که آهسته زمزمه کرد: یک لحظه بیش تر طول نمی کشد، آقای درایسکیل؛ آرام باشید،

کاملاً آرام باشید؛و هنگامی که دوباره دستش را بالا بد و تیغ را به جولان درآورد، صدای به هم خوردنِ پارچهٔ پالتویش را شنیدم؛ اما او ضربه نزد، پاره کرد؛ و من به وضوح شنیدم که چگونه لبهٔ تیغ، پارچهٔ کاپشنم را برید و در آن فرو رفت و بعد یخ روی برکه را دیدم که به من نزدیک شد، سعی کردم به پشت بچرخم، اما ناگهان فهیمدم که رمقی برایم باقی نمانده است، تمام نیرویم به تحلیل رفته بود...

با شدتِ تمام روی یخِ برکه افتادم، استخوان بینی ام شکست و صدای چندش آورِ شکسته شدنِ استخوان به گوشم رسید، مزهٔ خونی را که از بینی شکسته ام فوران می کرد، احساس کردم؛سرم کمی به پهلو چرخیده بود؛یکی از چشمهایم درست روی یخ قرار داشت و من با آن یک چشم دیگرم تیغهٔ کفش های اسکیت بازی اش را که درست کنارِ صورتم قرار داشت، می دیدم. با همهٔ توان سعی کردم صورتم را کمی بچرخانم تا شاید بتوانم او را ببینم؛ می خواستم چهرهٔ آن مرد را ببینم؛ و موفق شدم.

به شیشه های عینکش خیره شدم، اما انگار این شیشه ها بی نهایت عمیق بود و جز فضای تهی چیزی در پشت آن ها وجود نداشت. و در حالی که من همچنان به بالا یعنی به صورت او نگاه می کردم و فورانِ خونی را کهگرم و لزج از پشت کمرم خارج می شد،احساس می کردم، وزشِ باد، کلاه شاپوی سیاهرنگ او را از سرش برداشت و آن را مثل قایقی روی سطح یخ زده، برکه به حرکت درآورد؛ و من موهای نقره ای رنگ آن مرد را که با دقت به عقب شانه شده بود، دیدم. موهایش جُعد اندکی داشت و زیر نور مهتاب به رنگِ نقره می درخشید.

و بعد، خم شد، کلاهش را برداشت و در یک چشم به هم زدن ناپدید شد، و هنگامی که با گام های سبک و مطمئن از من دور می شد،من نجوای آهستهٔ لغزشِ تیغه های اسکیتش را بر سطح یخ شنیدم؛ تمام این رویدادها شاید ده ثانیه هم طول نکشیده بود. نمی توانستم تکان بخورم؛و بعد، ساندانا توی بیچاره تلوتلو خوران و هن هن کنان و دست و پا زنان خود را به من رسانید، چند متر مانده به من روی یخ ها افتاد و با کمک زانو و دست این فاصله را پشت سر گذاشت. قطره اشکی را دیدم که روی پاچهٔ شلوارش چکیده بود و صدایش را شنیدم که می گفت: صدایم را می شنوید؟ صدایم را می شنوید؟ و من بارها و بارها به او پاسخ دادم، اما انگار صدایم را نمی شنید،و بعد صدایش آهسته تر و آهسته تر شد و سرانجام کاملاً خاموش گردید، و بعد من جز سرمای گزندهٔ یخ که صورتم را آزار می داد، چیز دیگری نفهمیدم....

بخش دوم

۱

نیش وجدان

این اصطلاحی بود که مادرش همیشه به کار می برد. البته الیزابت از آن نوع آدم هایی نبود که آسان دچار عذاب وجدان شود– او پر کارتر، فعال تر و کنجکاوتر از آن بود که نیش وجدان بتواند به سادگی عذابش دهد– اما اکنون ، در حین سفر به رم در بوئینگِ ۷۴۷، چاره ای نداشت جز آن که اذعان کند ناخواسته دچار نیش وجدان شده است.

این احساس به شوک ناشی از مرگِ وال و رنج و عذابی که از این بابت می کشید مربوط نبود. این درد اتیام پذیر بود و الیزابت آن قدر اراده داشت که بتواند با نیروی توکل و خویشتن داری بر آن غلبه کند. تربیت مذهبی و تجارب فراوان، او را برای مقابله با سیلِ احساسات آبدیده کرده بود. اما نیشِ وجدان چیز دیگری است؛ عذاب وجدان در اعمقا وجود انسان نفوذ می کند و چنان در گوشت و خون ریشه می دواند که حتی ایمان به خدا و کلیسیا و کفّ نفس هم نمی تواند از تأثیر آن جلوگیری کند؛ کافی است انسان تنها یک لحظه خود را فراموش کند؛ عذاب وجدان بی درنگ بر وجودش حاکم می شود و آن گاه دیگر خیلی دیر است. آن گاه انسان باید بهای سنگین این لحظه بی خبری را بپردازد.

آن چه باعث شده بود الیزابت قربانی عذاب وجدان شود دخترک خردسالی بود که همراه مادرش در همان هواپیمان سفر می کرد. دخترک در ردیف جلوی او نشسته بود، شش یا هفت سال داشت و از روی پشتی صندلی به اطراف سرک می کشید و در فضای نیمه تاریک هواپیما به الیزابت نگاه می کرد. شاید این دو نفر- البته به استثنای خدمهٔ هواپیما- تنها کسانی بودند که به خواب نرفته و بیدار مانده بودند. دخترک چشمانی درشت و تیره رنگ و درخشان، بینی بسیار کوچک و زیبا و موهای دم اسبی بلندی داشت که با روبان آبی و طلایی رنگی آن ها را در پشت سر جمع کرده بود. چهره ای کاملاً جدی داشت. نیمه های شب بود، هواپیما بر فراز اقیانوس اطلس پرواز می کرد و الیزابت نگاه دخترک را که به او خیره شده بود حس می کرد. الیزابت به دخترک لبخندی زد و ناگهان شور زندگی در چهرهٔ جدی دخترک زنده شد. چانهٔ کوچکش را روی پشتی صندلی گذاشت و گفت: «من دافنه هستم، مامان مرا داف۶ی صدا می کند . باید یواش حرف بزنم چون نمی خوام مامانم بیدار بشه. اسم تو چیه؟»

«الیزابت»

«خوابِ مامانم خیلی سبکه. برای همینه که باید همیشه یواش حرف بزنم و شیطونی نکنم. چرا تو نمی خوابی؟»

«داشتم فکر می کردم.»

دخترک سر کوچکش را با حالتی بسیار جدی تکان داد و گفت: «من هم همین طور. داشتم به دوستانم فکر می کردم. فردا همشون رو می بینم. تو به چی فکر می کردی؟»

«من هم مثل تو به دوستانم فکر می کردم.»

«تو هم فردا دوستاتو می بینی؟»

«نه، فکر نمی کنم»

«تو رُم زندگی می کنی؟»

«بله. تو هم در رُم زندگی می کنی؟»

«خونهٔ ما در شیکاگو ست. ولی بابام آن قدر تو رُم کار داره که ما اون جا هم یه خونه داریم. کجای رُم زندگی می کنی؟»

«در ویاونتو.»

چهرهٔ دخترک از خوشحالی باز شد: «می دونم کجاست. و یاونتو . تو هم دختر داری؟ من و دخترت می تونیم با هم بازی کنیم...»

«او، متأسفم، من... من دوست دارم...»

«چی؟ چی دوست داری الیزابت؟ دوست داری یه دختر کوچولو داشته باشی؟»

«بله، دافنه. خیلی دلم می خواست یک دختر داشته باشم. دختری مثل تو.»

دخترک دستش را جلوی دهانش گرفت و آهسته خندید: «جدی می گی؟»

«بله، جدی می گم.»

«اگه دوست داری می تونی من دافنه صدا کنی.»

و همین چند کلمه کافی بود تا الیزابت به دام عذاب وجدان گرفتار شود. شبی دراز و پر عذاب در انتظار خواهر الیزابت بود.

الیزابت در تمام آن ساعت های بی انتها و پر ملال احساس می کرد روحِ وال بالای سرش پرواز می کند. چیزی او را رنج می داد: وال می خواست چیزی به او بگوید، اما گفته هایش به الیزابت نمی رسید. هدفون را روی سرش گذاشت و پشت سر هم چند چند کاستِ مختلف را در واکمن قرار داد: « بیلی هالیدی»، «استان گتس»، «آسترود جیلبرتو»، «مودی بلوز»، «جفرسون ایرپلین»، سنفونی ژوپیترِ موتسارت، کنسرتو چمبلوی باخ در فاماژور... کاست ها یکی پس از دیگری از کیفش به واکمن منتقل می شد و دوباره به کیف بر می گشت. روح الیزابت ناآرام در جستجوی وال بود و خود او با حواس پرت چیزهایی روی کاغذ می نوشت.

الیزابت با تمام نیرو تلاش می کرد علائمی را که گویی وال از فرستنده ای بی نهایت دور می فرستاد، دریافت کند، ولی موفق نمی شد. سعی می کرد چیزی را به خاطر بیاورد؛ به خودمی گفت: بالاخره به یاد خواهم آورد، بالاخره خواهم فهمید منظور وال چیست، باید بفهمم.

این افکارِ مغشوش به اندازهٔ کافی ناراحت کننده بود، اما همین که ناخودآگاه به یاد بن درایسکیل افتاد، افسردگی و ناراحتی اش از آنچه بود هم بیش تر شد. از این که

مثل یک بیگانه ، سرد و بی اعتنا از بن جدا شده بود،خشمگین و سرخورده بود، به خاطر رفتارش از خود متنفر بود و از این که چنان مجادله ای درگیر شده است،احساس پشیمانی می کرد. چون در واقع حق به جانب بن بود. بن کاملا حق داشت و الیزابت نمی دانست که چرا چنین افتضاحی به بار آورده و کار را چنین خراب کرده است.

الیزابت میخواست به بن کمک کند؛ واقعا دوست داشت کنار او بماند و همراه او راز وال را کشف و دلیل کشته شدن اورا پیدا کند. تمام این داستان اگرچه از یک سو بسیار غم انگیز و تاسف بار بود، اما در عین حال ماجرای بسیار هیجان انگیزی بود و کمک به بن در یافتن دلایل قتل وال شاید به او هم کمک می کرد تا بهتر بتواند غم از دست رفتن نزدیکترین دوستش را تحمل کند. آنچه در این چند روز اخیر تجربه کرده بود، بسیار مهیج بود: مثلا آن روز که همراه بن به آن ساحل سرد و بارانی و غم انگیز رفتند تا رئیس پلیس اسبق پرینستون، یعنی همان پیرمرد بازنشسته و وراج را پیدا کنند؛ یا هنگامی که واقعیت را درباره مرگ کشیشی که ده ها سال پیش به قتل رسیده بود، پیدا کردند؛ یا شبی که همراه بن و پدر دان تا نزدیک صبح دور میز نشستند و درباره قتل وال نظریه پردازی کردند...

پس چرا سفر او به پرینستون پایانی چنین ناخوش و تلخ یافته بود؟ تنها به این دلیل که الیزابت با تعصب تمام به دفاع از کلیسیا برخاسته بود؟ الیزابت نمی دانست که در بعدازظهر آن روز چرا چنان واکنش شدیدی از خود نشان داده بود. شاید از شدت ترس فلج شده و ناخودآگاه دست به عکس العمل زده بود. چون آن روز، تازه مشت آهنین حقیقت مثل پتکی گران بر سرش فرو آمده بود. الیزابت تازه این حقیقت تلخ را درک کرده بود : وال مرده بود. به قتل رسیده بود. گویی حقیقتی که وال در جستجویش بود، علیه او شورش کرده و وجودش را نابود کرده بود.

می ترسید. از این که تحقیقات وال را دنبال کند می ترسید. و به خاطر بن تصمیم گرفته بود قاتل خواهرش را پیدا کند نیز سخت و بیمناک بود. بهترین و نزدیکترین دوستش مرده بود و الیزابت به خاطر این ترس و واهمه ای که در وجودش لانه کرده بود از خود متنفر بود. بله، او ترسو و جبون شده بود، ولی... ولی آخر نمی توانست باور کند، نمی خواست باور کند که کلیسیا در این جنایت دست داشته و به خاطر حفظ خود و به خاطر دفاع از حریم خود وال را به قتل رسانده است. این باورکردنی نبود. بله، الیزابت نمی دانست که کلیسیا، این سازمان پیرو زخم خورده که جنگ ها و ماجراهای بسیاری از سرگذرانده است، موجود معصومی نیست. بله، دامان این پیر کهنه کار به خطاهای بسیار آلوده بود، اما نه چنین خطاهایی. نه، کلیسیا قاتل نیست.

ولی الیزابت هم – مانند وال – هرگز راهبه ای مطیع و سربه راه نبود که چشم بسته و بی قید و شرط از کلیسیای کاتولیک اطاعت کند. بن اورا متهم کرده بود که برده حلقه به گوش کلیسیاست، اما این واقعیت نداشت. اتهامات بن واهی و بی پایه بود. بن با این اتهام در حق او ظلم کرده بود... بله این ظلم بود!

و بعد دافنه کوچولو با آن چهره زیبا و معصوم از روی پشتی صندلی به او خیره شده بود. و الیزابت با او گپی زده و ناگهان دچار نیش وجدان شده بود. ولی این عذاب وجدان ارتباطی به وال نداشت. واقعا ارتباطی به او نداشت. به کلیسیا هم مربوط نبود – لااقل مستقیما به کلیسیا مربوط نبود.

دافنه. دافی. به خاطر دافی کوچولو بود که الیزابت اکنون ناگزیر به همه دخترهای کوچولو – و به عشق – فکر می کرد. هنگامی که به چشمهای درشت و درخشان دخترک نگاه کرده بود، در آن آینه صاف، وجود خود را باز یافته بود – پر از کنجکاوی، پر از امید و توقع، مانند آن سالهای دور که دخترک جوانی بود، در ایلینویز خانه داشت و زندگی هنوز مثل یک برنامه رنگارنگ و پایان ناپذیر سیرک، مثل یک داستان زیبا و خوش عاقبت از پیش چشمانش می گذشت. الیزابت به چشم های دخترک نگاه کرده و بی اختیار بر تپش قلبش افزوده شده بود. او در این چشمهای درخشان، پرتو عشق را دیده بود. دافنه کوچولو، که دست کوچکش را جلوی دهانش گرفته بود و می خندید. خواب مامان سبک بود. و دافنه گفته بود که ای کاش الیزابت هم دختر کوچکی داشت...

عشق.

عشق برای الیزابت مشکل بزرگی بود. چون اگر یک لحظه غفلت می کرد، عشق مانند دشمنی که در کمین نشسته است، بر او می تاخت، قلبش را آکنده و مالامال می کرد و اشک حسرت و آرزو را از چشمانش سرازیر می کرد. و بدتر از همه این بود که احساس عشق، سرزده و ناگهان یورش می آورد و الیزابت هنگامی به خود می آمد که کار از کار گذشته بود – اما چنین وضعی به ندرت پیش می آمد؛ الیزابت می توانست با مهارت خاصی افکار خود را منحرف کند، به کار بپردازد، دوندگی کند، در برابر این احساس مقاومت نماید و به خود تلقین کند که چنین احساساتی مشکلات فراوانی به همراه دارد که نه به درد او می خورد و نه نتیجه و فایده ای دارد... اما وقتی که کار از کار می گذشت، این احساس مثل یک بیماری بود، مثل تبی بود که نیروی زندگی او را تحلیل می برد و روزهای دراز گرفتارش می کرد. اوه، بله. احساس دردناکی بود : احساس نیاز به گرما و محبت، نوازش، دلدادگی و اعتماد به یک موجود انسانی دیگر. و مگر این آرزوها وتمناها چیزی جز احساس عشق است؟ همان احساس و آرزویی که الیزابت آن را بر خود حرام کرده بود و رسیدن به آن – به خاطر شغلی که انتخاب کرده و سوگندی که یاد کرده بود – برای همیشه دور از دسترس و ناممکن بود.

روزها و لحظه هایی پیش می آمد که این آرزو قلبش را تسخیر می کرد. مثل همین امشب، الیزابت با دیدن آن دخترک ناگهان به یاد آورده بود که هرگز نخواهد توانست دخترک شیرینی مانند دافنه داشته باشد. و یا پشت میز آشپزخانه بنشیند و به بن درایسکیل که روبروی او نشسته و به او خیره شده است، نگاه کند.

به بن درایسکیل که روبرویش نشسته است نگاه کند.

اوه، بله. آن شب که الیزابت همراه بن در پارک گرامرسی گردش کرد، به او خوش گذشته بود. چند روز گذشته هم به او خوش گذشته بود. از مصاحبت بن و گذران روزها در جایی که او درآنجا به سر می برد لذت برده بود – هرچند که دلیل حضور او در خانه درایسکیل غم انگیز و

تاسف بار بود. زندگی کردن با بن در زیر یک سقف، شنیدن صدای او، شنیدن صدای گامهای او – هرچند که این صدا از اتاق دیگری برمی خاست، نشستن با او کنار بخاری دیواری، جستجوی مشترک برای یافتن خانه آن پلیس پیر، پیدا کردن آن عکس کهنه در طبل... تحمل طنز گزنده و تلخی بسیاری که در گفته های بن در مورد کاتولیک ها و کلیسیا به گوش می رسید؛ بله، حتی تحمل خشمی که در سخنان او وجود داشت و مخاطب آن الیزابت بود... همه اینها دلپذیر و به یاد ماندنی بود... این، زندگی بود، بن در میدان جنگ به سر می برد، آماده بود از جان مایه بگذارد، خطر کند و به استقبال چالشهای ناشناخته برود...

لعنت بر شیطان! به فانتزی و دنیای تصوراتش بیش از حد مجاز میدان داده بود، ولی... ولی...

ولی او بن را سرخورده و نومید کرده بود، اورا به استهزا گرفته بود، چون خود را شریک راه او نشان داده اما فقط تا نیمه راه به او کمک کرده بود. و البته در روزهایی که در خانه پدر بن زندگی می کرد، تنشهای پنهان و ناخواسته احساسی هم به وجود آمده بود.

و این اصلا درست نبود. الیزابت به هیچ وجه به خود اجازه نمی داد دچار چنین افکار و احساساتی شود.

بله، و آن روز که بن به او گفت مونسینیوره ساندانا‌تو عاشق توست، حقیقتا خشمگین شده بود. آیا بن می خواست اورا دست بیندازد؟ این ادعای بن بیش از حد احمقانه و مسخره بود. بله، بن واقعا قصد استهزای اورا داشت. جوانک لعنتی! عشق ممنوعه میان یک مونسینیوره و یک راهبه. ها،ها،ها، چه ماجرای جالب و خنده داری!

با این حال، بن درایسکیل مرد خوب و مهربانی بود. الیزابت نسبت به او احساس خاصی پیدا کرده بود که برای یک راهبه ممنوع و مکروه بود و الیزابت معتقد بود که بن هم به او بی اعتنا نیست وطنزها و شوخی های بن تنها به خاطر بی تجربگی و خشکی خاص راهبگی اوست.

آیا الیزابت به همین دلیل در روز آخر آن قدر سرد و خشک با بن برخورد کرده بود؟ آیا به همین دلیل با آن خشونت بر او تاخته و از کمک به او امتناع کرده بود؟

آیا دلیل دفاع بی قید و شرط او از کلیسیا همین بود؟ آیا به همین دلیل بود که اهداف و نقشه های اورا به مسخره گرفته و رد کرده بود، آن هم درحالی که در تمام مدت با این نقشه ها موافق بود و از آنها حمایت کرده بود؟ آیا به همین دلیل بود که احساس می کرد بن اورا تحقیر کرده است؟

یا دلیل ساده و واقعی برخورد خشن الیزابت چیز دیگری بود؟ آیا دلیل رفتار الیزابت این نبود که می ترسید مبادا عاشق بن شود؟

بسیار بعیدبود زنی عادی دچار این تصور شود که یک گردش شبانه در پارک گرامرسی – آن هم چند سال پیش – و چند روز اقامت مشترک در یک خانه – آن هم تنها به خاطر عزاداری برای یک موجود عزیزو از دست رفته – ممکن است موجب برانگیخته شدن احساسات و حتی بروز عشق گردد. اما این سوال بجایی نبود. او، یعنی الیزابت، زنی عادی نبود، راهبه بود. و راهبه ها طوری تربیت می شوند که با مردان – و راهبه ها در زندگی خود غالبا فقط مردان روحانی سرو کار دارند – به نحوی خاص برخورد و رفتار می کنند؛ رفتاری بسیار ویژه که در آن هیچ جایی برای احساسات رمانتیک وجود ندارد.

اما احساسات الیزابت نسبت به بن از جنس دیگری بود.

و الیزابت دقیقا به همین دلیل با بن از در مشاجره در آمده و او را از خود رانده بود و کاری کرده بود و کاری کرده بود که بن ازاو متنفر شود.

آفرین به تو، خواهر.

هنگامی که هواپیما دررم بر زمین نشست، الیزابت کاملا خسته و کوفته بود. زیر چشمهایش حلقه های کبودی دیده می شد و قلبش به شدت می زد. دافنه برای خداحافظی اورا در آغوش کشید و الیزابت بار دیگر جاذبه وصف ناپذیر آن چشم های کودکانه و درشت را تا عمق وجودش احساس کرد. البته دافنه و مادرش حتی تصور هم نمی کردند که الیزابت راهبه باشد.

در تاکسی به تقویم کارهای روزانه و یادداشت هایی که در هواپیما برداشته بود نگاهی انداخت. و بالاخره تاکسی در خیابان ونتو در برابر برج بلندی که آپارتمان الیزابت در آن قرار داشت توقف کرد. به خانه اش که رسید، لباس ورزشی پوشید، کاستی در واکمن گذاشت، به خیابان آمد و سه ربع ساعت بی وقفه دوید؛ خیس عرق شد و کوشید تا افکار غم انگیز را از سر و خستگی سفر را ازتن به در کند.

پس از گرفتن دوش آب سرد، دلمرده و بی رمق به آینه بالای دستشویی نگاه کرد. اصلا آرایش نکرده بود، موهایش نامرتب و خیس بود. گونه هایش تکیده و چشم هایش مات و بی حالت بود. چهره بی حالت و خسته ای که در آینه می دید، اورا به یاد گفته های خواهر کلر (Claire) همشاگردی دوره آموزش راهبگی اش انداخت. کلر از نماینده یکی از شرکت های تولید لوازم آرایش دعوت کرده بود به صومعه بیاید و به او و سایر راهبه ها – یا به قول خودش " کلاغ سیاه ها" – راه و روش هنر آرایش و استفاده از لوازم آرایشی را بیاموزد. کلر گفته بود :" ما می خواهیم به اقصی نقاط جهان برویم و کلام خدارا به مردم برسانیم. ولی مردم چطور ممکن است به سخنان کسی گوش بدهند که گویی از جهنم خدا فرار کرده است." البته این سخن کلر تا حدی اغراق آمیز بود، اما به هرحال کلاس آموزش هنر آرایش بسیار موفقیت آمیز بود.

باری، الیزابت آنروز واقعا به کسی که از جهنم فرار کرده است شباهت داشت. ولی ده دقیقه بعد الیزابت آثار بی خوابی شبانه را تا حد زیادی ترمیم کرده و آماده بود تا به مصاف زندگی و کارهای روزانه اش برود.

ساعت ها بعد، هنگامی که اولین روز پر از مشغله خود را پس از بازگشت از آمریکا پشت سر گذاشت، تنها در دفترش نشست تا اندکی بیاساید و در تنهایی به فکر فرو رود. جرعه ای قهوه سرد نوشید و کوهی از فتوکپی ها و گزارش های خبرگزاری ها و دستنویس هایی را که باید مطالعه می کرد و یادداشت برمی داشت، به کناری زد و چشم هایش را بست. در تمام طول روز، حافظه دور و ذهن ناخودآگاهش اعلام وجود کرده بود و می خواست چیزی را به یاد او بیاورد؛ می خواست یکی از گفته های وال را، که الیزابت از یاد برده بود، به خاطره نزدیک و ذهن آگاهش برگرداند و الیزابت اکنون در آرامش به ندایی درونی که اورا صدا می کرد، گوش می داد.

ناگهان چشمهایش را باز کرد. صدا را شنیده بود. تنها کسری از ثانیه طول کشید تا متوجه شد مه با خودش حرف زده است... نه، اینطور نبود، با خودش حرف نزده بود، با وال حرف زده بود؛ و با وحشت بسیار متوجه شده بود که وال به او پاسخ می دهد... البته این یک خاطره بود، گردش کوتاهی در زمان بود : آن شب او و وال همین جا در دفتر نشسته و منتظر کورتیس لاکهارد بودند که قرار بود بیاید و همگی را برای صرف شام به رستورانی ببرد که به آن علاقه فراوانی داشت. وال آن شب بسیار هیجان زده و ناآرام بود. الیزابت از او علت ناآرامی اش را پرسیده بود، اما وال تنها سرتکان داده، لبخند زده و گفته بود نمی تواند در این باره توضیحی بدهد : اما کنجکاوی و فشار الیزابت آنقدر زیاد بود که چیزی نمانده بود دهان وال باز شود و آنچه را در دل داشت بازگو کند. هنگاک صرف شام، لاکهارد در مورد یکی از آشنایانش سخن گفته بود که به تازگی درگذشته بود. آن مرد به نحوی با کلیسیا مرتبط بود، اما الیزابت هرچه می کرد نمی توانست نام او را به خاطر بیاورد. آیا آن مرد اسمی ایرلندی نداشت؟ دقیقا نمی دانست، اما چنین خاطره محوی در ذهنش باقی مانده بود – و سپس نگاه الیزابت با نگاه وال برخورد کرده و وال گفته بود:" پس تعداد آنها به پنج نفر رسید." و لاکهارد ناگهان سربلند کرده و پرسیده بود :" چه گفتی؟" و وال پاسخ داده بود :" با این یک

مورد، تعداد آنها در عرض یک سال به پنج نفر رسید." ولاکهارد با تندی گفته بود که این جا، جا و زمان مناسبی برای این حرفها نیست و وال به تقلید از هنرپیشه معروف گیلدا ردنر (Gilda Radner) در نمایشنامه زندگی شنبه شب (Saturday Night Live)شکلکی درآورده و گفته بود :" خیلی خب... خیلی خب..."

پنج نفر در عرض یک سال.

و ناگهان خستگی چنان بروجود الیزابت مستولی شد که بیخبر به خواب رفت و تازه ساعت ها بعد در پشت میز کارش از خوا ب برخاست . به خانه برگشت، خود راروی تخت انداخت و ده ساعت تمام به خواب عمیقی فرورفت.

در روزهای بعد، کار آنقدر زیاد بود که حتی فرصت سرخاراندن هم نداشت.

اوضاع از هر زمان دیگری بدتر بود؛مجبوربود ساعتها شبانه روزش را با دقت تقسیم بندی کند تا لااقل چند ساعتی برای استراحت و خواب برایش بماند. باید با افراد مختلف مصاحبه می کرد، در جلسات هیئت تحریریه شرکت می کرد و با مسئولین روزنامه به گفتگو می پرداخت؛ باید سر زمان چاپ با چاپخانه ها چانه می زد و گزارش های تهیه شده را درآخرین لحظه ویرایش و آماده چاپ می کرد؛ باید مترجمینی را که مجبور به اضافه کاری شده بودند آرام می کرد، در مصاحبه های مطبوعاتی شرکت می نمود و با شخصیت های بانفوذ سیاسی و کلیسیایی در ساختمان مرکزی فرقه که در نزدیکی " پله های اسپانیایی" قرار داشت به گفتگو و بحث می پرداخت و افزون بر همه این ها در ضیافت هایی که به افتخار این یا آن هیئت نمایندگی آفریقایی یا ژاپنی برپا می شد نیز شرکت می کرد. سیل مردم از همه جای دنیا به شهر مقدس رم سرازیر شده بود. زائرین و مردم کنجکاو، ناآرام ، در صفوف بی نهایت و بی پایان هرروز به شهر وارد می شدند، ثروتمندان و فقرا، قدیسین و معصیت کاران، مومنین و کفار، از خودگذشتگان و طماعان، همگی با امید و آرزو به رم می آمدند و دعا می کردند که انتخاب پاپ بعدی – که ظاهرا چیزی به انجام آن نمانده بود – به سود آنان و مطابق با میل و منافع آنان به انجام برسد. و دلالان و واسطه ها آمده بودند که جیب خود را پر کنند، یا جیب دیگران را خالی کنند و یا کم کنند تا جیب دیگران پر شود؛ و همگی مصمم بودند تا از نفوذ خود استفاده کنند و میل و اراده خود را به این ارگانیسم عظیم، یعنی کلیسیای کاتولیک، که در این روزها به خود می پیچید و در تب و تاب بود، تحمیل کنند. و الیزابت تحقیق می کرد، گزارش می نوشت، رفتار و گفتار این زائرین را تفسیر می کرد و بر اساس دیده ها و شنیده های خود مقاله می نوشت. و در تمام مدت گوش به زنگ بود.

در روزهای پس از بازگشتش از سفر، به هرجا که می رفت، تنها بحث اصلی محافل و مردم، وضعیت جسمانی پاپ بود. بعضی از خبرنگاران حتی در مورد تاریخ دقیق مرگ کالیکستوس شرط بندی کرده بودند. اما توجه عمومی به این گونه شرط بندی ها همراه با رواج شایعات مختلف و متضاد، گاهی تشدید می شد و گاهی هم فروکش می کرد. و تقریبا هر روز این خبر شایع می شد که وضع جسمانی پدر مقدس به نحو دراماتیکی تغییر کرده است – و بسته به این که خبر از چه منبعی منتشر شده بود، گاهی می گفتند این تغییر رو به سوی سلامتی و بهبود دارد و گاهی هم شایع می شد که پاپ در بستر احتضار افتاده است. شانس نامزدهای احراز مقام پاپ – یعنی پاپا بیله ها – مثل نرخ سهام درر بازار بورس، دائما در نوسان بود. همه می دانستند که شانس دامبریزی و ایندلیکاتو از همه بیشتر است، اما د عین حال هنوز دروازه امید روی سایر نامزدهای نامدار و بانفوذ هم بسته نشده بود.

یکی دیگر از موضوع های داغ و مورد بحث در مفاحل مختلف شهر رم، قتل خواهر وال، کورتیس لاکهارد و هیفرنان در آمریکای دور دست و خشن بود. البته همه می دانستند که در این کشور قتل و کشتار امری عادی و روزمره است و مردم برهر کوی و برزن شاهد چنین جنایاتی اند. با این همه، قتل آن سه نفر حتی در مقایسه با شرایط رایج در آمریکا هم شگفت آور و عجیب بود. سیلی از پرسشهای مختلف به سوی الیزابت سرازیر بود و او تا آنجا که می توانست در برابر این سیل مقاومت می کرد. خود را به نادانی می زد. با هیچ کس در مورد فرضیه پدر دان –یعنی اینکه قاتل یک کشیش است – حرف نمی زد چون خیلی خوب می دانست که این فرضیه در شهری مانند رم به یک بشکه باروت می ماند که بهتر است کسی به آن نزدیک نشود. البته هیچ کسی سوالی که مربوط به این فرضیه باشد مطرح نکرده بود و او هم اصلا نمی خواست به منبع بروز شایعه ای چنین خطرناک تبدیل شود. اما دقیقا به همین دلیل – یعنی چون نمی توانست در این مورد به کسی اعتماد کند – قادر نبود ماجرای آن کشیش هفت تیر به دست و قاتل را به فراموشی سپارد.این ماجرا از مغزش بیرون نمی رفت، اورا آزار می داد و الیزابت کم کم احساس می کرد که اسیر دام خطرناکی شده است – چون او چیزی را می دانست که مطمئن بود عین واقعیت است و در عین حال نمی توانست آن را به کسی بروز دهد.

الیزابت به کسی نیاز داشت که مورد اعتماد و اطمینان باشد. چقدر عجیب و باور نکردنی بود که وال دیگر وجود نداشت... و الیزابت می خواست بداند که منظور وال از " پنج نفر در عرض یک سال چه بوده است. پنج مرگ در عرض یک سال...؟"

چیزی نمانده بود که تسلیم وسوسه شود و به بن تلفن کند. دوست داشت صدای بن را بشنود و از او پوزش بطلبد؛ اما هربار که دست را به سوی گوشی تلفن دراز می کرد، دوباره پشیمان می شد و با خود می گفت: فردا تلفن می کنم. فردا.

خود او دقیقا می دانست که این کابوسی دائمی و مستمر است و برای همین به مرور زمان به آن عادت کرده بود؛این عادت مثل عادت یک بیمار به زخم وحشتناک و چرکی خطرناک بود که درمان نداشت؛ مثل غده چرکین و متعفنی بود که تا پایان عمر انسان را عذاب می داد، زندگی اورا تباه می کرد و روز اورا به شب تار تبدیل می نمود و انسان سالم را به بیماری بیچاره و دردمند و نیمه دیوانه تبدیل می کرد.

حتی در آن لحظات کوتاه قبل از بیدار شدن، در آن مه غلیظ و کدری که ذهن آگاه بشری در لحظات قبل از بیداری کامل در آن غوطه ور است، در آن لحظاتی که انسان می پندارد لااقل برای لحظه ای می تواند دیو درون را مقهور خود کند نیز سانداناتو احساس می کرد که حقیقتا و به نحوی ملموس در همان نقطه تاریک و دهشتناکی که هرشب زندان او بود، گرفتار و اسیر است. گاهی می توانست از آن مکان دهشتناک فرار کند و گاهی هم نمی توانست. سراسیمه اما بی صدا از این اتاق به آن اتاق می رفت؛ اما در پس بعضی از درها و دروازه هایی که باز می کرد، اتاقی وجود نداشت، در آنجا فقط فضاهای تاریکی را می دید که زمین آن از شن سوزان پوشیده شده بود؛ دیواره های سرخ رنگ و بلندی از سنگ دورادور او سر به آسمان برداشته بود؛ در پیشانی صخره رفیع و بی انتها، هزاران پله سنگی دیده می شد که اما راه به جایی نمی برد؛ قرص سوزان و سفیدی بالای سرش در اوج آسمان آبی، بر او آتش می بارید؛ چه تصویر وحشتناکی! تصویری که تنها بر کسی ظاهر می شود که تا الی الابد در اعماقی چاهی مسموم ومرگبار اسیر و گرفتار است...

در رویاهایش همیشه خود را در اعماق دره ای ژرف می دید که هیچ امکانی و هیچ راهی برای خروج از آن وجود نداشت. تنها، وحشتزده و با تنی بیمار و دردمند در دل ظلمات سرگردان بود، آسمان بالای سرش بی نهایت دور و غیرقابل دسترس به نظر می رسید. واو در این رویاها همیشه بوی بخور و بوی شن های سوزان و تفته و بوی عفونت گیاهان فاسد و گندیده ای را استشمام می کرد که گویی هرگز قطره بارانی بر

آنها نباریده بود. در این رویاها همیشه جایی ایستاده بود که نام و نشانی نداشت، مکانی تاریک و تهدید آمیز و خطرناک که نیرویی ناشناس،زشت و پلید آن را تکان می داد و به لرزه می انداخت و این زندان، آکنده از خون سیاهی بود که بی وقفه از چشمه هایی که مانند زخم های چرکین در دل کوه دهان باز کرده بودند، فوران می کرد.

و آن گاه ناگهان رویداد غیر قابل توضیحی رخ می داد. معجزه ای اتفاق می افتاد. کف دره زیر پاهایش تکان می خورد و خون سیاه غلیان می کرد و کف آلود و سهمگین از صخره های سرخ رنگ و سر به فلک کشیده فوران می نمود، و سپس دیوار سنگی شکافته می شد، دهان باز می کرد و او راهی را می دید که به بیرون، به آزادی می رسید و در انتهای این راه که در دل سنگ کنده شده بود، دشت بی انتهایی را می دید... صحرایی پر از غنچه های رنگارنگ و علف های سبز؛ و در خط افق که در مه درخشانی از آفتاب و مهتاب غرق بود – و او هیچ توضیحی برای این پدیده نمی شناخت، چون در رؤیا سیر می کرد – دژی قرار داشت؛ قلعه ای کاملا مطمئن و مقدس...

و او در رؤیاهایش دیگر تنها نبود. جمعی از برادرانِ نقابدارر او را در بر گرفته بودند. نمی دانست از کجا و چگونه، اما این برادران را می شناخت، با آن ها آشنا بود و او این آشنایان ناشناس را از آن زندان وحشتناک که همگی در آن اسیر بودند، تا پای دیواره های چاکدار صخره هایی که باد بر آن ها تازیانه می زد هدایت می کرد. و او دوباره سالم و با نشاط می شد، بدنی جدید و نیرومند می یافت و در آن خونِ سیاه و داغ، غسل تعمید می کرد. دوباره به جنگجویی دلاور، به گلادیاتور، به رزمنده فرقه ای نو خاسته یا فراموش شده تبدیل می شد که قد علم کرده و دامن همت به کمر زده بود تا مأموریتِ مقدسی را به انجام برساند.

او این مکانِ جهنمی و دهشتناک را که اکنون بار دیگر از دیوراهای خون چکانش رها شده بود، دره اشک ها و ناله ها می نامید.

و آن گاه تمام این تصاویر محو و کمرنگ می شد و دره خونِ سیاه در اعماقِ ذهن ناخودآگاهش پنهان می گردید و ساندانا‌تو چشم های خود را می گشود؛ بدنش و ملافه های زیر و روی او خیس عرق بود. یک روز دیگر در زندگی ساندانا‌تو آغاز شده بود.

ساعت چهار صبح دومین روز بازگشت مونسینیوره ساندانا‌تو از سفر آمریکا بود. جاکومو کاردینال دامبریزی بیش ترِ عمر خود را در خفا و با تلبیس و پنهان کاری سپری کرده بود و ساعت چهار صبح برای چنین شخصی، بهترین و مناسب ترین ساعت محسوب می شد.

ساندانا‌تو در حالی که پشت فرمانِ اتومبیل نشسته بود، در آینه اتاق ماشین به چهره حامی پیر خود خیره شد. کاردینال در کمال آرامش روی صندلی عقب ولو شده بود. این اتومبیل معمولی ترین اتومبیلی بود که نمره مخصوص واتیکان بر آن نصب شده بود؛ آن قدر معمولی و ساده بود که به زحمت نظر کسی را به خود جلب می کرد _فیات آبی رنگ کهنه ای بود که روی گلگیر عقب آن جای یک خط افتادگی زنگ زده و قدیمی دیده می شد. ساعت چهار صبحِ یک روز تیره و سرد پائیزی بود. ساندانا‌تو اتومبیل را در خیابان های فرعی و تنگ رُم، که در این ساعت به نحوی غیر معمول خلوت بود، هدایت می کرد. بعضی از این خیابان ها چنان تنگ و باریک بود که انگار خانه های دو سوی آن ها مثل دوستان پیر و قدیمی پیشانی به پیشانی یکدیگر گذاشته بودند؛ گویی اتومبیل در یک تونل راه می رفت.

کاردینال، غرق در افکار دور و دراز، از جعبه قدیمی و چرمینش یک سیگار سیاه مصری بیرون آورد، آن را به گوشه لب گذاشت و روشن کرد. دامبریزی دود سیگار را به شش هایش فرستاد و ساندانا‌تو در آینه اتومبیل، انگشتان کوتاه و گوشتالوی کاردینال را دید که از دودد و نیکوتین سیگار، لکه دار و زرد رنگ شده بود. این انگشتان، انگشتان دستِ مردی روستایی بود. اما چهره دامبریزی که با تمرکز کامل به یکی از رُمان های شرلوک هولمز خیره شده بود، چهره مردی بود که رفاه و تجمل و لذاتِ زندگی را دوست دارد. این چهره به چهره افرادِ خاندان " بورجا"

می ماند. لب هایش کلفت بود و دندان های نامرتبی داشت که در اثر کشیدن سیگار، زرد و کثیف به نظر می رسید. چشم های آبی رنگ و شفاف و با نشاطی داشت که زیر پلک های سنگین و گوشتالویش می درخشید.

کاردینال لباس شخصی به تن داشت. این هم یکی از پیامدها و آثارِ گرایش بیمار گونه او به پنهان کاری بود. و حتی اکنون که دامبریزی بی حرکت و آرام در صندلی پشتی این اتومبیل کوچک و قدیمی نشسته بود و با آن لباس مندرسش به پیرمردی بازنشسته و مهربان شباهت داشت هم حاضر نبود به صدای بلند کلمه ای بر زبان بیاورد: چون می ترسید که مبادا دشمنان در جایی از اتومبیل میکروفون مخفی کار گذاشته باشند. نمی توانست خطر کند، چون در این قمار خطرناک که به سرِ ثروت و قدرت در جریان بود، هر حیله و نیرنگی امکان پذیر و محتمل بود. ضرب المثل معروفی وجود دارد که می گوید: سخن گفتن نقره، اما سکوت طلای ناب است. و این ضرب المثل در مورد دامبریزی کاملا صدق می کرد.

کلاهش را تا روی بینی پایین کشیده بود. موهایش که روزی پر پشت و سیاه بود، اکنون تُنُک و سفید مثل یک شبکلاه روی جمجمه اش افتاده بود. کت و شلوار خاکستری رنگ و بسیار معمولی که به تن داشت، اندکی برایش تنگ بود و روی شکم و شانه هایش چروک انداخته بود. دامبریزی مرد قوی هیکل و چهارشانه و نیرومندی بود که حتی اکنون، یعنی در هفتاد و چند سالگی هم می توانست دیگران را به احتیاط و احترام وادار کند. در نوجوانی، در شهر تریست، آشنایانش درباره او این جمله را ساخته بودند: جاکومو پسر تیزهوشی است، اما مشت هایش از هوش او به مراتب تیزتر و برنده تر است.

ساندانا‌تو در طول آن همه سال فرصت بسیار داشت تا این مرد را که از هنر مادرزادی تلبیس و ظاهرفریبی اش سود بسیار برده بود، مطالعه کند. دامبریزی علی الظاهر چانه بسیار لقی داشت که اکثر مخاطبینش را به اشتباه می انداخت؛ ظاهرا پیرمردی دهن لق و ورّاج بود _ البته اگر می خواست و اراده می کرد. او ذاتا آدم سهل انگاری بود که زیاد به ظاهرو سر و وضع خود توجهی نداشت. به همین دلیل عموما و جدا از این که چه لباسی پوشیده و به چه مناسبتی خود را آراسته بود _ حتی اگر این مناسبت بسیار مهم و خطیر هم بود_ کمی شلخته به نظر می رسید. تقریبا هیچ کس نمی توانست به خاطر بیاورد که دامبریزی را با سر و وضع کاملا آراسته و لباس و ظاهر بی عیب و نقص دیده باشد. اما همه این ها عمدی بود و نوعی پوشش محسوب می شد که هدف از آن گمراه کردن و به اشتباه انداختنِ دیگران بود. در پشتِ این نقابِ ولنگاری و خوشگذرانی، مردی با ذهنِ بسیار هشیار و تیز پنهان بود که حس ششمی بسیار قوی و شامه ای فوق العاده تیز و اشتباه ناپذیر برای سیاست بازی داشت. جاکومو کاردینال دامبریزی یکی از تودارترین و مرموزترین مردان واتیکان بود_ اما او تنها اسرار کمی را توانسته بود از چشمان تیزبین ساندانا‌توو پنهان کند. ساندانا‌تو از همان آغاز می دانست که کاردینال در امور دنیوی و مادیِ کلیسیا در گیر است. دامبریزی دقیقا دارای همان استعداد خارق العاده و همان هوشمندی حسابگرانه و موشکافانه ای بود که برای رتق و فتق چنین مسائلی ضروری و واجب است و مردانی که سال ها پیش در مرکز اداره امور واتیکان نشسته بودند و اهرم های قدرت را به دست داشتند، خیلی زود این استعداد و این خصوصیاتِ کم نظیر را در وجود آن کشیش جوانِ اهل تریست تشخیص داده بودند. دامبریزی در زمینه کار کردن با پول، همیشه استعداد خداداد و مادرزادیِ خیره کننده ای داشت و به همین دلیل هم سلسله مراتب شغلی خود را با کارِ پیدا کردن منابعی مالی و جمع آوری پول برای کلیسیا آغاز کرد؛ بعدها مأموریت اصلی او کار کردن با مبالغ عظیمی از پول های کلیسیا در رشته های مختلف و سرمایه گذاری های مناسب به منظور کسب سود و افزودن بر ثروت کلیسیا بود. دامبریزی با مدیریتِ نبوغ آمیز خود این وظیفه را به نحو احسن انجام داده بود. هیچ کس در جهان به اندازه او بر ثروت واتیکان نیفزوده بود.

دامبریزی تدریجا و در طول سال ها متوجه شد که کلیسیا سازمانی بسیار تأثیر پذیر است و در برابر نوازشِ عاشقان و دوست دارانِ خود حساسیت و انعطاف پذیری بسیار دارد. دامبریزی به تدریج این توانایی را در خود پروش داده بود و می توانست به اراده خود بر کلیسیا تأثیر بگذارد و آن را طوری هدایت کند که با خواسته ها و امیال او هماهنگ باشد. و بزرگترین خواست و هدفِ دامبریزی حفظ و حراست از کلیسیا بود؛ می خواست از کلیسیا در برابر همه زشتی ها و پلشتی ها و تمام دشمنان داخلی و خارجی آن محافظت کند. این وظیفه و مأموریتی عظیم و دشوار بود، اما دامبریزی ثابت کرده بوده که برای انجام این وظیفه مناسب ترین شخص است. و در تمام دهه های اخیر که قدرت و نفوذِ دامبریزی روند رشد و تحکیم و ثبات را طی می کرد، ساندانا‌تو همیشه کنارش بود.

کاردینال بارها و بارها درباره آن سال های دشوار و زمانی که او مأموریتِ بزرگ خود را کشف کرده و دریافته بود که چگونه می تواند به بهترین وجه به کلیسیا

خدمت کند، با ساندانا‌تو سخن گفته بود. همه چیز پنجاه سال پیش با ورود او به یک دفتر نیمه مخروبه و کثیف در شهر ناپل آغاز شده بود. کاردینال هنوز هم کفپوش ترک خورده و پاره آن اتاق، بوی عرق بدن و بشقاب های نشسته و آلوده به سس کهنه اسپاگتی را که در گوشه ی یک میز زهوار در رفته روی هم تلنبار شده بود، به خاطر داشت. این دفتر متعلق به مردی ساده لوح ، متعصب، بی فرهنگ اما بسیار ثروتمند بود که امیدها و آرزوهای او در ارتباط با آینده ی کلیسیا بر حسب تصادف با تصورات دامبریزی جوان مطابقت داشت. پدر دامبریزی جوان موفق شده بودآن مرد ریزاندام و دست و رو نشسته راکه پیراهنی کثیف و پر ازلکه های عرق به تن داشت راضی کند یکصد هزار دلار به کلیسیا هدیه کند. و دامبریزی از آن روز به بعد همیشه می دانست که چگونه باید پول تهیه کند و این پول را در چه کانال هایی به جریان بیندازد.

مونسینیوره ساندانا‌تو فیات کهنه را به یک کوچه ی باریک و دور افتاده هدایت کرد و آن را در برابر در پشتی بیمارستانی قدیمی متوقف نمود و چراغ های ماشین را خاموش کرد. ساختمان نفرت انگیز و کهنه و کریهی بود که در تاریک شب مخروبه و کلنگی به نظر می رسید، در حیاط بیمارستان کوهی از زباله و خرت و پرت تلنبار شده بود، بیماران این بیمارستان فقیر و کم توقع بودند و هیچ کس حتی تصور هم نمیکرد که ممکن است یک کاردینال به چنین جایی پا بگذارد – و البته دامبریزی هم دقیقا به همین دلیل این بیمارستان را انتخاب کرده بود. همین سه هفته پیش جوخه های سرخ یکی از سیاستمداران را در برابر در اصلی همین بیمارستان ترور کرده بودند و پلیس و مامورین اورژانس، پیکر نیمه جان او را نه به این بیمارستان بلکه به کلینیکی که بیست دقیقه با آن جا فاصله داشت منتقل کرده بودند. این بیمارستان کثیف و محقر برای منظور دامبریزی کاملا ایده آل بود. در سالن ورودی بیمارستان به جز دو مرد که روپوش سفید و آلوده به خون به تن داشتند، کسی دیده نمی شد، هیچ کس به آن کشیش خوش قیافه و آن پیرمرد ژولیده و تنومند توجهی نداشت. آن دو وارد اتاق کوچکی شدند که در گوشه پنهانی از راهرو قرار داشت. روی صندلی های زهوار دررفته ای نشستند. دامبریزی فورا رمان شرلوک هولمز را از جیبش بیرون آورد و به خواندن پرداخت – آهسته و زیر لب کلمات انگلیسی کتاب را زمزمه می کرد. ساندانا‌تو شق و رق روی صندلی نشسته بود و تکان نمی خورد. منتظر بودند.

دکتر کاسونی وارد اتاق شد و از دیرآمدنش پوزش طلبید. چهره پر از چین و چروکش جدی و رسمی بود. دامبریزی از سه دهه پیش با دکتر کاسونی آشنا بود و دقیقا به همین دلیل از را در چند ماه اخیر در این بازی محرمانه شرکت داده بود. کاسونی با نومیدی سری تکان داد.

دامبریزی گفت: "حال و روزت چندان خوب به نظر نمی رسد، کاسونی. بهتر است به دکتر مراجعه کنی." سپس با شیطنت خندید، سیگاری به

لب گذاشت و منتظر ماند تا ساندانا‌تو با فندک آن را روشن کند.

کاسونی آهی کشید، روی گوشه ی میز قدیمی و شکسته ی اتاق نشست و گفت: "بله، جاکومو، حالم واقعا خوب نیست. ولی بدی حال من ارتباطی به این ساعت نحس و این ملاقات دیر هنگام در نیمه های شب ندارد."

گیلرمو کاسونی پزشک مخصوص پاپ بود. دامبریزی دو سال پیش، یعنی هنگامی که بیماری پدر مقدس با سردردهای شدید آغاز شد، دکتر کاسونی را به توصیه کرده بود.

کاسونی گفت: "اوضاع خیلی بد است. ما بازی را – یعنی بازی شمارا – باخته ایم، عالیجناب. وضعیت تومور مغزی پاپ به شدت وخیم شده است." سپس شانه ای بالا انداخت و ادامه داد: "تعجب می کنم که پدر مقدس هنوز هم... خوب، منظورم این است که هنوز هم حواس جمعی دارد. باید از مدت ها پیش به بیمارستان منتقل می شد. بله، بله، خودم می دانم. پاپ باید همان جا که هست، بماند. باید تا آن جا که ممکن است حالت عادی را حفظ کنیم. بنابراین چاره ای نداریم جز آن که دز داروها را افزایش دهیم و روش های درمانی را شدیدتر کنیم. ولی باید بدانید که پدر مقدس چند هفته بیش تر فرصت ندارد. یک ماه تا شش هفته، حداکثر تا کریسمس، آن هم شاید..."

کاردینال گفت: "این کافی نیست."

کاسونی با صدای گرفته ای خندید و گفت "من چکار کنم، جاکومو؟ معجزه کار شما روحانیون است، نه من . و پدر مقدس حقیقتاً نیاز به معجزه دارد."

"همه می میرند، دوست من، مرگ چیز مهمی نیست. ولی زمان مرگ ممکن است اهمیت بسیار داشته باشد. قبل از مردن کالیکستوس با کارهای زیادی به انجام برسد..."

"ولی مرگ امان نمی دهد. ما پزشکان هر روز این حرف ها را می شنویم: کارهای زیادی باقی مانده، اما مرگ امان نمی دهد. مرگ همیشه در نامساعدترین لحظه به سراغ انسان می آید."

کاردینال خندید و سری تکان داد.

هنگامی که دکتر کاسونی و دامبریزی مفصلاً به بحث و مذاکره در مورد بیماری کالیکستوس، روش های درمانی، داروها و عوارض جانبی آن ها پرداختند، ساندانا‌تو فقط سکوت پیشه کرد و به سخنان آن دو گوش فرا داد. مذاکرات دکتر و کاردینال آن قدر سرد و بی احساس بود که نزدیک بود فریاد ساندانا‌تو به آسمان برخیزد. اما با هم سکوت کرد و به سخنان آنان گوش داد. او و آن دو مرد دیگری که در اتاق کوچک بیمارستان مذاکره می کردند، تنها کسانی در شهر رم بودند که دقیقاً می دانستند وضعیت بیماری کالیکستوس چگونه است. حتی خود کالیکستوس هم جریان بیماری خود را به این دقت نمی دانست. اما برای دامبریزی فوق العاده مهم بود که در جریان دقیق بیماری و چگونگی درمان پاپ قرار گیرد. زمان باقی مانده بسیار کم بود. به زودی پاپ جدیدی انتخاب می شد. و باید شخص مناسبی در این انتخابات پیروز می شد.

هنگامی که دامبریزی و ساندانا‌تو از بیمارستان خارج شدند، هوا هنوز هم نیمه تاریک و خاکستری رنگ بود، اما مه رقیقی فضای شهر را فرا گرفته بود که نخستین پرتوهای روز جدید در ذرات آن منعکس می شد. کاردینال خطاب به ساندانا‌تو گفت: "پیترو،مرا به بیرون شهر ببر. به کامپو دی ماجوره."

دامبریزی همیشه از تماشای منظره ی شهررم در ساعات بامدادی لذت می برد. از کنار قلعه ی سنت آنجلو، یعنی دژی که پاپ کلمنس هفتم در سال ۱۵۲۷ از بیم دشمنان خود به آن جا پناهنده شده بود، گذشتند. دامبریزی همیشه نسبت به این کلمنس پیر و بیچاره که در تمام مدت پاپی اش تحت فشار ارتش فرانسه و انواع و اقسام دشمنان مختلف قرار داشت، احساس علاقه و همبستگی می کرد، مگر کلمنس بجز تلاش برای حفظ قدرت خود – یعنی تلاشی که تمام پاپ های قبل و بعد از او هم انجام داده بودند – گناه دیگری مرتکب شده بود؟ اما در حال حاضر هم کلیسا تحت فشار قرارداشت. اکنون هم دشمنان با شمشیر و نیزه های آخته به دیوارهای دژ کلیسیا یورش آورده بودند. دامبریزی به تفکر در باره ی آدمکشی هایی پرداخت که با قتل آن سه آمریکایی به نقطه ی اوج خود رسیده بود. کاردینال با تلخی بسیار از خود پرسید: آیا این ماجرای خونین امتحان الهی است؟

دامبریزی از صندلی عقب متوجه شد که ساندانا‌تو در آینه ی اتومبیل به او نگاه می کند. لبخندی به ساندانا‌تو زد، دستهایش را روی زانو به هم قفل کرد و به منظره ی بیرون خیره شد. اما به این منظره توجهی نداشت. چشم هایش را بست تا بتواند بدون هیچ مزاحمتی و بی آن که مناظر اطراف حواسش را پرت کند، به تفکر بپردازد. او مناظر بیرون را حتی با چشم بسته هم خوب می شناخت. رمان شرلوک هولمز را کنار دستش روی صندلی گذاشته بود.

به ساندانا‌تو فکر می کرد که بیش از هرکس دیگری مورد اعتماد او بود. دامبریزی به این مرد جوان افتخار می کرد، مثل مجسمه سازی که به مجسمه ی محبوبش – مجسمه ای که با دست های خود به آن شکل داده و از ابتدا تا انتها به ابتکار خود تمام جزئیات آن را مشخص کرده و مظهر تمام امیدها و توقعات و آرزوهای اوست – افتخار می کند، به ساندانا‌تو افتخار می کرد. بله، ساندانا‌تو ساخته ی دست او بود. اما دامبریزی حتی به ساندانا‌تو هم چشم بسته اعتماد نمی کرد، چون خوب می دانست که به هیچ کس نباید چشم بسته اعتماد کرد. هرگز. ضرب المثلی است که می گوید: هر کس که به دیگری بیش از حد اعتماد کند، عمر خود را کوتاه کرده است.

از جاده خارج شدند و پای پیاده با زحمت بسیار از یال تپه بالا رفتند و به بالای آن رسیدند.

همه چیز – از اتومبیل و درختان گرفته تا جاده و لباس های آنان – با قشر نازکی از غبار پوشیده شده بود. این جا هم درست مانند سیسیل بود. دامبریزی که چند سالی از زندگی خود را در سیسیل گذرانده بود، به یاد آورد که این جا هم مانند سیسیل همه چیز پوشیده از ذرات غبار است، با این تفاوت که خاک سیسیل سرخ رنگ و از شدت تابش آفتاب داغ و سوزان است.

پای دامبریزی به سنگی خورد و چیزی نمانده بود که به زمین بیفتد، اماساندانا‌تو زیر بازوی کاردینال را گرفت و سپس به اتفاق یکدیگر بالا و بالاتر رفتند و سرانجام زیر سایه ی درختی پوسیده و پیر که عمری به قدمت مسیحیت داشت روی زمین سخت و سنگلاخ نشستند. این جادر سایه ی درخت هواخنک بود و دره ی زیر پای آنان در نورشفاف صبحگاهی می درخشید، رودخانه ای به رنگ آبی با پیچ و خم های فراوان در آن سرزمی وسیع جریان داشت و در دو طرف آن علفزارها و مزارع گسترده ای به چشم می خورد. جای مطبوع، آرام و دلپذیری بود.

ساندانا‌تو پرسید: "عالیجناب، یک لیوان شراب میل دارید؟ یا چیزی برای خوردن؟"

"نه، متشکرم. بگذار همین جا بنشینیم و هیجان و اضطراب رااز خود دور کنیم. تو به استراحت و آرامش نیاز داری – روزهای سخت و پر مشغله ای را پشت سر گذاشته ای." اشاره ی دامبریزی به سفر ساندانا‌تو به آمریکا بود: "به تو توصیه می کنم که در این جور مواقع همیشه یک رمان پلیسی – جنایی همراه ببری، پیترو. با مطالعه ی زمان خیلی بهتر از خواندن کتاب دعا یا فرورفتن در افکار فلسفی و غور در ماهیت حقایق

جاودانه و مطلق می توانی وقتت را بگذرانی. خواندن یک داستان جنایی مشکل نیست و آدم می تواند هم مطالعه کند و هم به فکر فرو رود. ولی این توصیه که جدید نیست، من این مطلب را بارها به تو گفته ام. خوب، حالا ما دو نفر واقعاً تنهاییم." به اطراف سرکی کشید و ادامه داد: "این جا از دستگاه های استراق سمع و میکروفونهای مخفی خبری نیست. مگر نه؟ حالا در باره ی سفرت به پرینستون حرف بزن و مفصلاً گزارش بده."

آن دو، بیست سال پیش برای نخستین بار به این مکان فوق العاده زیبا و دلپذیر آمده بودند. اما تاریخ، در قید زیبایی و زشتی نیست. در قرن شانزدهم، همین جا، درست کنار این درخت، رویداد وحشتناک و ناخوشایندی رخ داده بود. «برناردو دی ماجوره» فرستاده ی دربار سیسیل در این نقطه به کمین خاندان آراگون افتادکه درآن زمان باپاپ می جنگیدند. برناردو به طرفداری از پاپ و در نتیجه به دشمنی با خاندان آراگون متهم شد. او را روی این درخت به صلیب کشیدند، شکمش را پاره کردند و روده هایش را بیرون آوردند تا برای تمام دشمنان خاندان آراگون درس عبرتی باشد. برناردو از سوی کلیسیا به خاطر خدماتش به پاپ تقدیس گردید و به عنوان شهید راه خدا به خاک سپرده شد – و سپس به تدریج از خاطره ها محو گردید. ساندانا‌تو احساس می کرد که بازتاب فریاد های دلخراش برناردو را در نسیم خنکی که از دره ی پایین دست می وزید، می شنود، چهره ی خشن جلادان و شکنجه گران برناردو و پیکر شکم دریده ی این قدیس را در نظر مجسم کرد: گوشت خون آلود و شکنجه دیده ای که متعلق به یک انسان بود، انسانی که در اثر مصائب و شکنجه ها اکنون به چیز بیش تر از یک انسان عادی، به یک موجود جاودانه که از مرگ گذشته و نامیرا شده است، تبدیل گردیده بود. و شاید برناردو واقعاً هم در راه عقیده، برای امری مهم و در راه هدفی بزرگ جان خود را از دست داده بود. اما به هر حال امروز کمتر کسی نام از را به خاطر دارد.

کاردینال با دقت به گزارش ساندانا‌تو گوش داد. و در حالی که ساندانا‌تو آهسته به سخنانش ادامه می داد، دامبریزی دو لیوان پر از شراب کرد و دو قطعه نان تازه برید و در حالی که می خورد و می نوشید به گفته های مونسینیوره گوش داد. ظاهر کاردینال آرام و بی اعتنا بود، اما در حقیقت، این ماجرا او را شدیداً خشمگین و متاثر کرده بود. این آدمکشی ها بخشی از مایه ی زندگی او را به تاراج برده بود. راضی بود مرگ شخص خود را بپذیرد، اما شاهد از دست رفتن امید ها و آرزوهایش و شاهد شکست تعهداتی نباشد که ده ها سال پیش نسبت به کلیسیای مقدس پذیرفته بود. جرعه ای شراب نوشید و با پشت دست لب هایش را پاک کرد. باید سریعاً دست به کار می شد. باید سریعاً و قبل از آت که این ماشین عظیم و بغرنج از مسیر خارج شود، کاری می کرد. وقتی گزارش ساندانا‌تو به پایان رسید، دامبریزی به او نگاه کرد و سری تکان داد.

آرنجش را روی زانو گذاشت و با انگشت شست و اشاره در برابر صورتش مثلثی ساخت و خطاب به ساندانا‌تو گفت: «بسیار خوب، حالا درباره ی این بن درایسکیل حرف بزن... و توضیح بده که خواهر الیزابت در این ماجرای خطرناک چه نقشی ایفا می کند. بهتر است زن ها خود را در چنین ماجراهایی در گیر نکنند.»

«پس وقتی آن کشیش بن را قصابی می کرد شما کنار او ایستاده بودید و فقط نگاه می کردید؟» صدای الیزابت آکنده از خشم و نومیدی بود.

بادی که در میدان می وزید، چتر آفتابی بالای سرشان را تکان می داد و در برگ های درختان اطراف میدان می پیچید. دود اگزوز اتومبیل ها مثل مه رقیقی فضا را پر کرده بود. روز نسبتاً گرمی بود و قرص خورشید، کمرنگ و بی حال در آسمان نور افشانی می کرد. کافه ی کنار خیابان پر از مشتری بود، اما سکوت نسبی این گوشه ی دنج در مقایسه با خیابان های پر از هیاهو و مملو از اتومبیل شهر رم قابل تحمل و مطبوع و

دلپذیر بود.

مونسینیوره ساندانا‌تو یک روز قبل، از دفترش در واتیکان به الیزابت تلفن کرده و الیزابت هم فوراً دعوت او را پذیرفته بود. و اکنون الیزابت با دهان باز، حیرت زده و مبهوت از داستانی که ساندانا‌تو بازگو کرده بود، روی صندلی نشسته بود و به سخنان مونسیتیوره گوش می داد. ساندانا‌تو آرام به نظر می رسید، اما چشم هایش که گودتر از همیشه در عمق حدقه نشسته بود، از نا آرامی و هیجان درونی او خبر می داد. ساندانا‌تو در انتخاب کلمات و جملاتش بسیار محتاط بود و سنجیده و حساب شده و آهسته سخن می گفت. در این مورد، همه کشیش ها مثل هم بودند. همه ی آن ها در حضور الیزابت محتاطانه رفتار می کردند – الیزابت هم روزنامه نگار بود و زن . و برای یک کشیش چیزی خطرناک تر از این دو خصوصیت وجود نداشت.

«نه، نه، من درست در منتهی الیه آن طرف برکه بودم. من تازه وقتی متوجه ماجرا شدم که دیگر خیلی دیر شده بود. من فقط مردی را دیدم که سوار بر کفش اسکیت به سرعت دور شد.» با چنگال یک تکه ماهی به دهان گذاشت و در حالی که لقمه اش را می جوید ادامه داد: «وقتی به کنار بن رسیدم، آن مرد ناشناس در تاریکی ناپدید شده بود. بدن خون آلود بن روی یخ افتاده بود. من به او کمک کردم و او را به خانه رساندم. خون خیلی زیادی...»

«ولی حالا حالش خوب شده؟ شما در پرینستون ماندید تا نیروی کمکی و آمبولانس...»

«بله، البته که ماندم. حال بن حالا خیلی بهتر شده است، ولی زخم ناکار و خطرناکی بود.» ساندانا‌تو به پشت و کمر و باسنش اشاره کرد و ادامه داد: «خوشبختانه به هیچ یک از اعضای داخلی بدن آسیبی نرسیده است...حال پدر بن هم بهتر شده است. ولی آقای درایسکیل سالخورده است. وضعیت بیماری او بغرنج تر از بن است.»

هنگامی که الیزاب سر بلند کرد، متوجه شد که ساندانا‌تو مستقیم و مصمم به او خیره شده است. چیزی در دل داشت که در نگاهش منعکس شده بود. ساندانا‌تو در چشم های الیزابت چه چیزی را جستجو می کرد؟ ساندانا‌تو چه رازی داشت که نمی خواست بروز دهد؟ الیزابت سخن بن درایسکیل را به خاطر آورد که گفته بود: ساندانا‌تو تو را دوست دارد.

«پس کسی که بن را مضروب کرد یک کشیش بود؟»

«من فقط آنچه را درایسکیل به من گفت تکرار می کنم. فاصله ی من با محل واقعه بیش تر از آن بود که بتوانم چیزی تشخیص دهم. درایسکیل گفت مرد مهاجم همان کشیشی بوده که قبلاً هم در «هلمسلی پالاس» او را دیده بودند. یعنی همان کشیشی که موهای نقره ای دارد. درایسکیل معتقد است که ضارب حتماً همان مرد مو سفید بوده است.»

«ولی خود شما ضارب را ندیدید؟»

«نه، من در لحظه ی وقوع حادثه خیلی از محل دور بودم، و وقتی که به کنار درایسکیل رسیدم، ضارب ناپدید شده بود.»

خواهر الیزابت آهی کشید و کارد و چنگالش را کناری گذاشت. چند لقمه بیش تر غذا نخورده بود. جرعه ای شراب کیانتی سر کشید، سرش را پایی انداخت و چشم هایش را از معرض نگاه ساندانا‌تو، که همچنان به صورت او خیره شده بود، دور کرد. چشم های ساندانا‌تو به چشم های شهدای راه کلیسیا شباهت داشت: پر از درد، آکنده از رنج و مملو از آثار عذاب و شکنجه.

الیزابت گفت: «این ماجراروز به روز عجیب تر و احمقانه تر می شود. راستی، این ایده ی درخشان، یعنی اسکیت بازی در نیمه های شب از مغز

کدام نابغه تراوش کرده بود؟ یادم می آیدکه بن گفته بود از اسکیت بازی متنفر است.»

« باید اقرار کنم که این ایده ی من بود. فکر می کردم...»

«بله، می دانم. فکر می کردید ایده ی خوبی است. خوب، ببینم، از این حادثه ی مختصر و بی اهمیت که بگذریم، از برنامه اسکیت بازی لذت بردید؟»

«متوجه منظورتان نشدم.»

«اشکالی ندارد. آنچه گفتم یک شوخی بی مزه بود. پس ایده ی شما بود.»

«آن شب خوابم نمی برد. آقای درایسکیل هم همین طور. فکر کردم شاید اسکیت بازی باعث آرامش هردوی ما بشود. از کجا می دانستم که چنین حادثه ای ممکن است رخ دهد؟»

« ولی مونسینیوره، این جا سوألی مطرح می شود: آن کشیش از کجا می دانسته که بن درایسکیل قصد دارد در آن ساعت شب برای اسکیت بازی از خانه بیرون برود؟»

«ضارب قطعاً این موضوع را نمی دانسته، خواهر. خود من هم در این مورد خیلی فکر کرده ام. تصور می کنم ضارب قصد داشته در داخل خانه به جان بن درایسکیل سوءقصد کند – ولی بعد او را روی یخ های برکه می بیند و از این فرصت استفاده می کند. دستیابی به کفش اسکیت کار آسانی بود. کفش ها درست جلوی در پشتی خانه افتاده بودند و ضارب هم که از قبل به موقعیت خانه آشنایی داشته.» خورشید بالا آمده بود و اکنون درست در وسط آسمان قرار داشت و نور آن بر موهای سیاهرنگ سانداناتو می تابید و بر پیشانی اش سایه ای ساخته بود که به یک خال سیاه مادرزادی شباهت داشت.

« منظورتان چند روز قبل از این حادثه است که قاتل برای دزدیدن کیف وال وارد خانه شده بود؟ بله، حتماً ماجرا به همین ترتیب بوده است. ولی خداوند واقعاً به بن رحم کرده. خدای من، چه خطر بزرگی از بیخ گوشش گذشته است!»

سانداناتو گفت: « این به واکنش بن بستگی دارد. شاید اکنون بارقه ی امیدی به وجود آمده باشد. بن زخم بسیار خطرناکی برداشته که ممکن بود به مرگش منجر شود، ولی او خوشبختانه نمرده و زنده مانده است. شاید همین موضوع باعث شود که عقیده اش را تغییر دهد و از تعقیب قاتل دست بردارد. چون این کار دیوانگی محض است.»

«این عقیده ی واقعی و قلبی شماست، مونسینیوره؟»

«بن در این تعقیب هیچ گونه شانس و امید موفقیتی ندارد. حداکثر این که یک قاتل دیگر ممکن است بتواند این مرد جانی را تعقیب و پیدا کند. شاید حالا که بن به لطف خدا و به نحو معجزه آسایی از مرگ نجات یافته، در عقیده ی خود تجدید نظر کند.»

«ولی سوأل این است که آیا بن...»

« به هر حال اگر من به جای او بودم این کار را می کردم . اگر کسی کاردی در کمر من فرو می کرد، حتماً در رفتار و اقدامات بعدی ام احتیاط می کردم.»

« فکر می کنید این سوءقصد بن را می ترساند؟ بن لجوج و یکدنده است. من حتی بعید نمی دانم که این سوءقصد نافرجام ین را بیش تر سرلج بیاورد و تصمیم او را برای تعقیب قاتل استوارتر کند.»

«خدای من! امیدوارم که چنین نباشد. چون در این صورت درایسکیل خواهد مرد و هرگز هم نخواهد فهمیدکه چه کسی او را کشته و چرا به قتل رسیده است. او هرگز نخواهد فهمید که آیا برای آدمکشی دلیلی هم وجود داشته...»

«اصولاً چه دلیلی می تواند برای کشتن او وجود داشته باشد؟»

ساندانا‌تو که گویی این پرسش الیزابت را نشنیده است، به سخنان خود ادامه داد:

«و به علاوه با توجه به بیماری قلبی آقای «رایسکیل»پدر بن به وجود او در خانه نیاز دارد. بن به من گفت که شما سعی کرده بودید عقیده او را عوض کنید و اورا از تعقیب قاتل منصرف نمایید واصرار کرده بودید که بن این کار را به مقامات پلیس بسپارد.»

«بله» من سعی خودم را کردم- ودقیقا به عکس آن چیزی که می خواستم رسیدم.»

ساندانا‌تو با تأسف شانه ای بالا انداخت وگفت:«در این صورت فقط باید امیدوار باشیم که درایسکیل یک بار دیگر همهٔ این اتفاقات را مرور کند وسر عقل بیاید.»

«اما متأسفانه واقعیت این است که مقامات پلیس پرینستون و نیویورک به هیچ وجه قادر به ریشه یابی این رویدادها نیستند-من مطمئنم که اقدامات پلیس در این مورد به جایی نخواهد رسید .پلیس هرگز نخواهد توانست تا آن حد در اعماق و زوایای کلیسیا نفوذ کند که بتواند آن مرد را پیدا کند،و...»

«پس شما معتقدید که قاتل حقیقتا یک کشیش است؟»

«اجازه بدهید حرفم را تمام کنم .کلیسیا فورا به منظور دفع حملات،حصاری به دور خود خواهد کشید و خود را در پشت این حصار مخفی خواهد کرد. اگر قاتل واقعا یک کشیش است،کلیسیا حتی به یک مأمور پلیس هم اجازه نخواهد داد از این حصار حصین بگذرد و پا به حریم کلیسیا بگذارد. پس چه خواهد شد؟خوب،هر دوی ما پاسخ این سؤال را خوب می دانیم. کلیسیا رأسا دست به تحقیق خواهد زد،آن هم به شیوهٔ مخصوص به خود .و اگر قاتل واربابانش از شخصیت های کلیسیایی باشند،چه بسا که خود آن ها مسئولیت تحقیقات را به عهده بگیرند.»الیزابت به پشتی صندلی تکیه داد وجرعه ای شراب نوشید. هوای پر از دود وآلودهٔ شهر دهانش را خشک کرده بود.بادی که در میدان می وزید،سردتر شده بود.

ساندانا‌تو گفت:«این طعنهٔ شما کاملا بی مورد وبی پایه است.»

«واقعا؟واقعا بی پایه است؟ خوب،خود شما هم جزو همان محافل کلیسیایی هستید که من نام بردم،پس شما بگویید:به عقیدهٔ شما کلیسیا چه نوع تحقیقاتی انجام خواهد داد؟»

«یک لحظه تأمل کنید،خواهر.ما که نمی توانیم به همین سادگی فرض را بر این قرار دهیم که قاتل حقیقتا کشیش است.»

«ولی اگر قاتل کشیش باشد چه؟ در این صورت شما چه موضعی اتخاذ می کنید؟این کشیش کیست؟چه کسی هویت او را می داند؟چه کسی به او دستور می دهد؟ یا فکر می کنید او سر خود ومستقل است وقربانیانش را شخصا انتخاب می کند؟ می بینید که حتی همین پرسش های ساده هم چقدر وحشتناک وخطرناک است.»

«حتما جدی حرف نمی زنید،خواهر!مگر فراموش کرده اید؟ قربانی اصلی این ماجرا،کلیسیاست،نه کس دیگر.این ها افراد ما هستند که به قتل رسیده اند!»

«و لابد کاردینال دامبریزی هم هیچ علاقه وتوجهی به این رویدادها ندارد.»

«حرفم را باور کنید. ایشان به اندازهٔ کافی درگیر مشکلات ومسائل دیگری است.کلیسیا هرگز از دشمنی ها و درگیری ها و رسوایی های مختلف در امان نبوده و نیست.»

الیزابت لبخندی زد وگفت:«این که اصلا مطلب جدیدی نیست.»

ساندانا‌تو سینه ای صاف کرد و الیزابت فورا فهمید که مونسینیوره قصد طرح چه موضوعی را دارد:«حالا که موضوع مطالب جدید به میان آمد،سؤالی به خاطرم رسید-آیا شما قصد دارید این وقایع را به شکلی در نشریهٔ خود منعکس کنید؟»

«خودتان که می دانید؛در درازمدت من نمی توانم طوری وانمود کنم که گویا خواهر وال هنوز سالم وسرحال است،مگر غیر از این است؟شما که می دانید خواهر وال در افکار عمومی از چه محبوبیتی برخوردار بود.»الیزابت به ساندانا‌تو که ناگهان نگران ومشوش روی صندلی اش جابجا می شد نگاه کرد وادامه داد:«ولی من که چیزی نمی دانم.بنابراین چیزی هم ندارم که بنویسم.»و دید که ساندانا‌تو دوباره آرام گرفت وخونسردی خود را باز یافت.از اینکه می توانست واکنش های ساندانا‌تو را به میل خود هدایت کند وتغییر دهد ،لذت می برد:«ولی سؤالی برایم مطرح است.در واقع این سؤالی است که خواهر وال مطرح کرده بود.»

«سؤال در چه موردی است؟»

«وال چند هفته پیش به مناسبتی،به مرگ یک کاتولیک غیرروحانی اما مشهور و صاحب نام ایرلندی اشاره کرده بود...البته این تصور من است که می گویم آن مرحوم غیر روحانی بوده؛ولی هر کاری می کنم نام این مرد به خاطرم نمی رسد.به هر حال،وال در رابطه با مرگ این شخصیت،جملهٔ عجیبی بر زبان آورد.او گفت:«با این یک مورد،تعداد آن ها در عرض یک سال به پنج نفر می رسد». سؤال من این است که منظور وال از این جمله چه بود؟پنج مورد مرگ؟چه نوع مرگی؟پنج کاتولیک؟این پنج نفر چه کسانی بودند؟ وال با این جمله می خواست چه موضوعی را بیان کند؟»

«من در این مورد کوچک ترین اطلاعی ندارم،خواهر.»

این پاسخ چنان سریع و شتابزده بیان شد که کاملا واضح بود .ساندانا‌تو حتی یک لحظه هم به سؤال فکر نکرده بود-ساندانا‌تو عملا سؤال الیزابت را قطع کرده و با عجله این پاسخ را بر زبان آورده بود . الیزابت این واکنش ساندانا‌تو را از موارد مشابه قبلی خوب می شناخت. چشمان ساندانا‌تو اکنون بی حالت وخشن شده بود؛گویی می خواست با نگاهش به درون وجود الیزابت نفوذ کند.بله،الیزابت،به عنوان یک زن همیشه یک فرد غریبه بود وهمیشه هم غریبه باقی می ماند،علی الخصوص در مواردی که مسأله بر سر مشکلات جدی،مهم ودرونی کلیسیا بود.

حضرت پاپ کالیکستوس چهارم بعضی از صبح ها احساس می کرد که حالش اندکی بهتر است.او متوجه شده بود که اثر آرامبخش داروها روز به روز کاهش می یابد و بنابراین در چنین صبح هایی احساس خوشحالی می کرد؛البته در این روزها احساس خوشحالی هم نقش چندانی در زندگی او بازی نمی کرد؛تنها یک چیز برای کالیکستوس مهم بود:قبل از آن که درد دوباره آغاز شود،باید دست به کار می شد ولااقل یکی از کارهای عقب مانده و مهمش را به انجام می رساند.ودرد معمولا پس از یک یا حداکثر دو ساعت دوباره به سراغش می آمد ودوباره آن نیش گزنده و آن تپش دردناک در سینه یا مغزش به راه می افتاد.و کالیکستوس مجبور بود در چنین لحظاتی دوباره به سراغ داروهایش برود و با یک دُز دیگر به مقابله با یورش درد برخیزد واین دور باطل آن قدر ادامه می یافت تا سرانجام بی هوش می شد و مدهوش بر تخت می

افتاد.بنابراین واجب و ضروری بود که از معدود ساعت هایی که حواسی جمع داشت و دردی احساس نمی کرد،کمال استفاده را ببرد.امروز صبح حالش تا حدی خوب و مناسب بود.او کسانی را به حضور طلبیده بود.می خواست با آن افراد مذاکره کند.و اکنون استراحت می کرد و منتظر ورود آن ها بود.

در کنار پنجرهٔ اتاق کارش در طبقهٔ سوم کاخ واتیکان ایستاده بود و به قرص خورشید نگاه می کرد که از بالای تپه های شهر جاودانهٔ رُم طلوع کرده بود،خیمهٔ کدر و مه آلود افق را به کناری زده بود و برفراز آب های درخشان رودخانهٔ «ته وره» نورافشانی می کرد.شگفت زده متوجه شد که به یاد خاطرات گذشته افتاده و اندکی غمگین شده است.کالیکستوس هرگز انسانی احساساتی نبود و هیچ گاه به مشاهده و تماشای جهان-یعنی کاری که در این لحظه به آن مشغول بود-اکتفا نکرده و تنها به نظارهٔ پدیده ها راضی نشده بود.و احتمالا یکی از دلایلی که باعث شده بود او از میان گروه پاپابیله ها انتخاب شود و به مقام پاپی برسد،همین خصوصیت او بود.کالیکستوس سال های سال،نزدیک به یک عمر،توانسته بود خود را از شر نا آرامی درونی،ترس،خروش احساسات،وسوسه های جنسی و حتی از وسوسهٔ بدترین و خطرناک ترین شر ممکن،یعنی تزلزل در ایمان و شک در دین حفظ کند و از شر وسوسهٔ شیطان مصون بماند.اما اکنون که می دانست به زودی زود آخرین مرحلهٔ زندگی اش فرا خواهد رسید،همه چیز فرق کرده بود.در حالی که به زیبایی خیره کنندهٔ برآمدن آفتاب نگاه می کرد،به این فکر فرو رفت که آیا پیشینیان او،یعنی پاپ های قبلی هم مثل او چنین ترس فلج کننده ای را احساس کرده بوده اند و از آنچه در پشت و ورای این پنجره -یعنی در جهان بیرون-می گذشت وحشت داشته اند؟البته خودش می دانست که این فکر احمقانه ای است.خوب می دانست که همهٔ پاپ ها-مثل خود او-تمام زندگی خود را در ترس و وحشت سپری کرده بوده اند.

از وقوع این آدمکشی ها خشمگین و ناراحت بود.این جنایت وحشتناکی که مدتی پیش در نیویورک اتفاق افتاده بود ...وقتل آن راهبهٔ سمج و مزاحم.این سلسله آدمکشی ها تا کی می خواست ادامه پیدا کند؟این ماجرا به کجا کشیده می شد؟

آهی کشید و از ترموس نقره ای روی میز،برای خود فنجانی قهوه ریخت.یک سینی پر از ساندویچ تازه روی میز قرار داشت.از پنجرهٔ اتاق می توانست محله ای را

ببیند که در زمان دانشجویی در آن جا خانه داشت. برای لحظه ای ناآرام شده احساس کرد در همین لحظه در یکی از ساختمان های بی نام و نشان شهر در دامنه یا روی تپه های رم مردی با یک تفنگ دوربین دار دور زن مدرن این پنجره و شخص کالیکستوس چهارم یعنی پاپ اعظم و اسقف شهر رم را نشانه گرفته است و برای لحظه ای تصور کرد که شاید این تیرانداز ناشناس از مدت ها پیش منتظر همین لحظه بوده که پاپ به کنار پنجره بیاید و مسحور تماشای منظره طلوع خورشید در برابر پنجره بی حرکت بماند چه تصور وحشتناکی !تیرانداز شلیک می کرد ولحظه ای بعد مغز پدر مقدس به دیوارهای اتاق کارش می چسبد.

اما نه این چه افکار نابجایی بود هیچ یک از قربانیان با تفنگ به قتل نرسیده بود لااقل تا امروز که قاتل از تفنگ استفاده نکرده بود.

تازه قهوه اش را تمام کرده بود که ساعت مچی اش –که یک ساعت زنگدار پیاژه مخصوص بود و یکی از هنرپیشه های مشهور آن را به پاپ هدیه داده بود – یه صدا در آمد و به کالیکستوس خاطر نشان کرد که اولین مراجع در اتاق انتظار منتظر شرفیابی است .

جعبه کوچک و عتیقه ای را که قرص هایش را در آن نگهداری می کرد از جیب بیرون آورد و به این فکر فرو رفت که رفتار انسان ها چقدر عجیب و مضحک است کالیکستوس همیشه به رفتار غیرعادی عجیب مصحک و دو پهلوی مردم فکر می کرد. طبیعت شغل او بروز چنین

افکاری را ایجاب می کرد این اولین بار نبود که آرزو می کرد ای کاش زندگی خود را به عنوان مردی خدا ترس ومومن به پایان برده می توانست وجوان خود را با طبیعت ناسازگار و پیچیده مقام پاپ سازگار کند. اما در عین حال این را هم می دانست که ایمان و خداترسی جزو شرایط احراز مقام پاپ آن هم در اواخر قرن بیستم نیست و این خصوصیات در چهارچوب وظایف محموله به یک پاپ قضیلتی به حساب نمی آید.

قهوه مایع تحریک کننده ای بود که کالیکستوس نمی خواست و نمی توانست از آن صرف نظر کند. اما نوشیدن قهوه غالبا باعث تشدید احساس ترس در او می شد.

قرص هایی که در آن جعبه کوچک و گرانبها قرار داشت دارویی به نام پروپرانول بود . این دارو باعث کاهش تپش قلب می شد و از لرزش دست و ترشح بیش از حد عرق جلوگیری می کرد و موجب می شد که صدایش به هنگام لحظات سخت و تعیین کننده جلوگیری می کرد. کالیکستوس قرصی در دهان گذاشت آن را با یک جرعه آب سرد بلعید و بعد در کتابچه اش یادداشت کوتاهی نوشت و سپس کتابچه را دوباره در جیب گذاشت او اکنون تمام داروهای لازم یعنی داروی مخصوص قلب قرص کاهش فشار خون و قرص پرانولول را خورده و آماده انجام وظیفه بود.

لبخندی بر لبانش ظاهر شد و با طنزی گزنده به خود گفت: اگر چند ماه دیگر زنده بمانم نام من به عنوان نخستین پاپ مصنوعی جهان در تاریخ ثبت خواهد شد .

گوشی تلفن را برداشت و خطاب به منشی اش گفت: لطفا عالیجناب را به اتاق من بفرست.

روبرو شدن با مانفردی کاردینال ایندلیکاتو همیشه موجب بروز موجی از احساس ترس و حقارت در کالیکستوس ریزاندام و سالخورده می شد . ولی مگر کالیکستوس کی بود؟ مگر چهل سال پیش یعنی هنگامی که پی آن پاپ سختگیر و مقتدر در راس کلیسای کاتولیک قرار داشت و ایندلیکاتو در واتیکان پله های زیادی از نردبان ترقی را پیموده بود کالیکستوس چیزی بیش از کشیشی بی مقدار و ساده به نام پدر دی مونا بود ؟ عده ای معتقد بودند که ایندلیکاتودر زندگی پی را سرمشق خود قرار داده و شخصیت خود را مطابق با خصوصیات آن پاپ مستبد شکل داده است . اما این افراد اشتباه می کردند . ایندلیکاتو از سرشت دیگری بود . ایندلیکاتو برخلاف پی نجیب زاده بود. شجره خانوادگی و نسب خاندان بسیار ثروتمند و اشرافی ایندلیکاتو به اوایل قرون وسطی بر می گشت کاردینال مردی فوق العاده ثروتمند بود ویلای عظیم و باشکوهی داشت که لشگری از نوکران و کارکنان در آن خدمت می کردند با این حال شخص ایندلیکاتو زندگی ساده و بی پیرایه ای را می گذراند. به لحاظ هوش شخصیت نسب و رفتار مناسب ترین و شایسته ترین فرد به نظر می رسید . مناسب تر از پی و شایسته تر از دی مونا اما واقعیت این بود که سالواتوره دی مونا پاپ اعظم بود و در برابر این واقعیت مسائل دیگر ارزشی نداشت اما ای کاش دی مونا می توانست در لحظاتی که با ایندلیکاتو روبرو می شد این واقعیت را به خاطر بیاورد و اعتماد به نفس کافی پیدا کند.

کالیکستوس سربلند کرد و به صورت ایندلیکاتو به موهای سیاهش که با دقت به عقب شانه شده بود –و ایندلیکاتو به احتمال زیاد آن ها را رنگ می کرد– وبه چشم هایش که مثل چشم های قرقی هوشیار و صبور بود و به چهره اش حالتی ترسناک می داد نگاه کرد. ایندلیکاتو به شاهین تیزچنگ می مانست که دائما در کمین بود و هرلحظه آماده بود تا به طعمه اش حمله کند و آن را در یک چشم به هم زدن با منقار تیز و نیرومندش نابود کند. ایندلیکاتو آهسته گفت: حضرت پاپ ولی حتی همین یک کلمه هم طنینی تهدید آمیز داشت . ایندلیکاتو در این رشته

استاد بود و می توانست کاری کند که هر حرکت و هر کلمه او حالتی ترسناک و تهدید آمیز داشته باشد.

بفرمائید بنشینید مانفردی چرا سرپا ایستاده اید؟ کالیکستوس مثل همیشه سعی کرد به کمک سلاح هایی که می شناخت از هیجان درونی خود بکاهد او برای مقابله با ایندلیکاتو تنها یک راه می شناخت با او جدی و رسمی برخورد می کرد سعی می کرد حالتی تحقیر آمیز به خود بگیرد و او را با نام کوچکش صدا می کرد دوست شما سنت جک هم تا چند دقیقه دیگر خواهد رسید . آیا کاری را که از شما خواسته بودم انجام داده اید؟

ایندلیکاتو به جای پاسخ فقط با سر اشاره کوتاهی کرد.

پاپ روی صندلی نشست دست هایش را روی زانو به هم قفل کرد و گفت: پس لطفا گزارش خود را شروع کنید ولی همچنان به ایندلیکاتو فکر می کرد. با خود گفت: ای کاش دیر نشده بود و می توانستم به این مرد که مخوف ترین شخصیت واتیکان و مسئول حفاظت اطلاعات و سازمان جاسوسی کلیسات بیاموزم که باید گاهی دست پاپ و عتیق انگشتری او را ببوسد.البته می دانست که برای این کار خیلی دیر شده است ولی اگر می توانست چقدر خوشحال می شد . کم تر کسی وجود داشت که بتواند این مرد بانفوذ و متکبر و سیاهپوش را وادار به کاری می کند .

همان طور که حضرت پاپ خواسته بودند افراد مورد نظر را تحت مراقبت قرار دادم . نتیجه مراقبت ها نشان داد که دکتر کاستونی همان طور که انتظار می رفت در امر پنهانکاری و حفظ اسرار کاملا مورد اطمینان و بلااشکال است –البته به استثنای یک مورد او در نیمه شب گذشته به یک بیمارستان نیمه مخروبه و قدیمی که در یکی از محله های پست و فقیر نشین شهر قرار دارد رفته بود. و من تصور می کنم که کاسونی در این محل قرار ملاقاتی داشته است. طبیعتا موضوع مورد بحث در این ملاقات چیزی جز وضعیت شخص شما نبوده .

یکی از مهم ترین امور جاری واتیکان در آن روزها کنترل اخبار مربوط به وضعیت جسمانی پاپ بود . اخبار و گزارش های مربوط به این موضوع باید از همان کانال های آشنا و قدیمی و پز از ممیزی دقیق توسط مامورین کلیسا به مردم و رسانه های جمعی می رسید و این مامورین بر طبق معیارهای دقیقی عمل می کردند که توسط شورای کاردینال ها و شخص کالیکستوس معین شده بود. این شخص ایندلیکاتو بود که پیشنهاد کرده بود پزشک مخصوص پاپ را تحت شدیدترین مراقبت های شبانه روزی قرار دهند.

من به حرف های کلی و عام نیازی ندارم مانفردی من اطلاعات دقیق می خواهم کاسونی با چه کسی ملاقات کرده بود؟

اجاز می دهید سوالی مطرح کنم عالیجناب ؟ کاسونی را چه کسی به عنوان پزشک مخصوص شما توصیه کرده بود ؟

دامیریزی او را معرفی کرده بود.

ایندلیکاتو با لحن ملامت باری خطاب به خود زمزمه کرد : باید این را خودم می فهمیدم.

حتی شما هم نمی توانید همه چیز را بدانید. کسی هم چنین توقعی از شما ندارد.

بله البته حق با شماست اما مسئله این است که کاسونی دیشب برای دیدن دامبریزی به آن بیمارستان رفته بود.

پاپ چیزی نگفت و هنگامی که سربلند کرد در گوشه لبهای باریک ایندلیکاتو تکان مختصری را دید که شاید اثری از یک لبخند بود.

کاردینال دامبریزی پس از ورود به اتاق و مصافحه با پاپ به طرف ایندلیکاتو برگشت و گفت: فردی فردی چرا این قدر رو ترش کرده اید؟ فکر می کنید مشکلات و مسائلتان خیلی زیاد است ؟ ها ها !پس اگر از مشکلات من خبر داشتید چه می کردید؟ سپس یک قدم به عقب برداشت و ایندلیکاتوی بلند قامت و لاغراندام را که لباس کشیشی ساده اما بسیار خوش دوخت و برازنده ای به تن داشت برانداز کرد . دامبریزی

نیشخندی زد دستش را دراز کرد و با انگشتان گشوتالو و فربه خود جنس پارچه او را امتحان کرد: چه لباس زیبایی بسیار برازنده است کار خیاط مخصوص دربار شماست ؟ ولی به من نگاه کنید من اصلا به چنین لباسی نیاز ندارم با این اندامی که من دارم استفاده از یک خیاط خوب برای دوختن لباس وقت کشی و اسراف مطلق است . قبای من هرچه گشادتر باشد بیش تر برازنده تن من است این طور نیست مانفردی؟

ایندلیکاتو به دامبریزی که یک سروگردن از او کوتاهتر بود نگاهی کرد و گفت: جاکومو باید بیش تر از این یکدیگر را ببینیم. دلم برای شوخی ها و طنز مخصوص و مشهور شما تنگ می شود سپس به سوی همراه همیشگی دامبریزی برگشت و گفت: به به مونسینیوره ساندانا‌تو چه خوب که امروز صبح با حضور خود مارا سرافراز کردید.

در حالی که پاپ منتظر بود تا آن دو کاردینال به بگو مگوهای خود خاتمه دهند کشیشی قهوه تازه و مقداری ساندویچ به اتاق آورد اگر کسی این دو نفر را نمی شناخت ممکن بود تصور کند که آن دو همان دن کیشوت و سانچوپانسای نامدارند که به یکدیگر بد و بیراه میگویند. ایندلیکاتو یک فنجان قهوه سیاه برداشت روی مبل نشست و جرعه جرعه به نوشیدن آن پرداخت در حالی که دامبریزی به قهوه خود مقداری زیادی شیر و شکر اضافه کرد و با لذت تمام آن را سر کشید ساندانا‌تو فقط به فنجانش خیره شده و بی حرکت ایستاده بود.

ده ها سال بود که ناظرین امور واتیکان دامبریزی و ایندلیکاتو را زیر نظر داشتند وهمیشه آن ها را در ارتباط با یکدیگر مورد بحث قرار می دادند- به عنوان دو شخصیت متضاد دو رقیب سرسخت و در عین حال به عنوان دو همکار و همرزم که هدف مشترکی داشتند خدمت به کلیسا.

هشت مورد پاپ با این کلمات سکوت حاکم بر اتاق را شکست و متوجه شد که چشم تمام حاضرین به او دوخته شده است ما با هشت مورد قتل روبرو هستیم هشت مورد قتل نفس در محدوده کلیسیای مقدس ما نمی دانیم دلیل این آدمکشی ها چیست و چه کسی مرتکب این جنابت ها شده است . ما حتی نتوانسته ایم در این هشت مورد یک الگو یا سیستم منطقی پیدا کنیم بنابراین پیش بینی این که قربانی بعدی چه کسی خواهد بود غیرممکن است اما متاسفانه با اطمینان تقریبا قطعی می توان پیش بینی کرد که کسان دیگری هم قربانی خواهند شد کالیکستوس مکثی کرد و سپس ادامه داد: ما تمام افراد و گروه های بالقوه مظنون را مورد بررسی قرار داده ایم افراطیون چپ و راست دوستان قدیمی ما در سازمان مافیا سازمان اوپوس دئی سازمان پروپاگاندا دووه .

ایندلیکاتو سری تکان داد و گفت: مامورین من هیچ رد و نشانه ای که دال بر دخالت سازمان های نامبرده در این قتل ها باشد پیدا نکرده اند.

یعنی هیچ یک از این سازمان ها قصد ضربه زدن به ما را ندارند؟

همین طور است . پدر مقدس لااقل این سازمان هایی که شما نام بردید قصدی ندارند.

دامبریزی گفت: واقعیت این است که تمام این افراد و سازمان ها همیشه و به دلایل مختلف از دست ما ناراضی و نالان هستند . یسوعیون از ما گله دارند چون تصور می کنند که شما پدر مقدس سازمان اوپوس دئی را به آن ها ترجیح می دهید و بنابراین به آنها توجهی ندارید. وسازمان اوپوس دئی هم به نوبه خود نسبت به ما خشمگین است چون شما پدر مقدس با فعالیت های استقلال طلبانه آن ها مثلا در مورد رها شدن از قید کنترل شورای اسقف ها مخالفت می کنید. مارکسیست ها هم ما را مستبدین سرمایه گذاری می دانند که از مرکز خود در واتیکان مستضعفین جهان را استثمار می کنیم. و محافظه کاران هم که واتیکان را پرورشگاهی برای تربیت مارکسیست های حرامزاده ای می دانند که هدفی جز نابودی کلیسیا ندارند. ولی در مورد سازمان پروپاگاندا دووه باید اقرار کنم که تنها خدا می داند موضع آن ها در برابر ماچیست . وخدا هم باید بیش تر از این مراقب کارهایش باشد –باورکنید که این سازمان حتی مرا هم دچار خوف و وحشت می کند. اما تمام شواهد نشان می دهد که این

سازمان هم در ماجرای قتل های مورد نظر ما دخالتی ندارد دامبریزی سری تکان داد و در ادامه گفت: به عنوان مثال می توان به این واقعیت اشاره کرد که قاتلین ظاهرا قربانیان خود را چشم بسته و بدون توجه به مواضع مذهبی کلیسایی اخلاقی و فلسفی آن ها به قتل می رسانند. فکر نمی کنم کسی را از قلم انداخته باشم این طور نیست پدر مقدس ؟

کالیکستوس با ناراحتی سرو دستی تکان داد و گفت: کافی است سه کشیش را در گوشه خیابان دور هم جمع کنید–فورا یک گروهک می سازند و ابراز نارضایتی می کنند و مخالفت خود را با فلان موضع کلیسیا اعلام می نمایند. ولی با ساختن گوهک که هرکسی قاتل نمی شود. نه ....مسئله به این سادگی نیست . راستی بگویید ببینم داستان این کشیش که به تازگی به گوشم رسیده و می گویند عامل سه قتل اخیر در آمریکاست حقیقت دارد؟

چشمان دامبریزی گرد شدو پرسید: اجازه می دهید سوال کنم حضرت پاپ این شایعه را از چه کسی شنیده است ؟

جاکومو من پاپ اعظم هستم.

دامبریزی سری تکان داد و گفت: متوجه شدم پوزش می طلبم.

خوب؟ این داستان تا چه حد حقیقت دارد؟

امبریزی خطاب به ساندانا‌تو گفت: پیترو لطفا گزارش بده .

ساندانساتو آنچه را می دانست مفصلا گزارش داد و پس از پایان گزارش کالیکستوس با صدایی نامفهوم و با اشاره سر از او تشکر کرد و خطاب به جمع گفت: باید ته و توی این قضیه را روشن کنیم این ماجرا باید هرچه زودتر خاتمه یابد.

دامبریزی گفت: البته هرچه شما امر بفرمائید عالیجناب ولی این امر مشکلاتی در بر دارد.

ولی....ولی ....ظاهرا ایندلیکاتو می خواست با سخنان دامبریزی مخالفت کند. اما بالاخره تمکین کرد و گفت: حق به جانب جاکوموست لااقل باید سعی خود را بکنیم.

من می خواهم که این ماجرا تمام شود. اگر منشا این اتفاقات محافل کلیسیایی است . باید هرچه زودتر به آن خاتمه داد و تمام ردها و شواهد را از میان برداشت. من در این مورد که قاتل چه کسی است چندان نگران نیستم...ما سر صبر و در موقع مناسب به این موضوع رسیدگی خواهیم کرد کالیکستوس مژه بر هم زد و سعی کرد در برابر سر درد شدیدی که ناگهان عارض او شده بود مقاومت کند : آنچه مرا بیش از هرچیز نگران می کند چرای مسئله است . و من برای این پرسش پاسخی می خواهم . نفس عمیقی کشید و ادامه داد: و اصلا میل ندارم که مقامات غیر کلیسیایی در امور ما دخالت کنند . نباید به آن ها اجازه داد و در محدوده کلیسیای ما دست به تحقیق و بررسی بزنند –نه در شهر رم نه در آمریکا و نه در هیچ جای دیگر متوجه شدید چه گفتم؟ این ماجرا موضوعی است که صرفا به کلیسیا مربوط است کالیکستوس ناگهان ناله ای کشید و دست ها را روی شقیقه گذاشت.

پدر مقدس دامبریزی از جا پرید و با سرعت خود را به پاپ رسانید.

چیزی نیست جاکومو فقط به یکباره احساس خستگی شدیدی می کنم. باید دراز بکشم کالیکستوس در حالی که دامبریزی و ایندلیکاتو تکیه داده بود به زحمت و با احتیاط از روی صندلی بلند و با گام های آهسته خود را به تخت خوابش رسانید.

خواهر الیزابت در دل خود را نفرین می کرد. چیزهای زیادی وجود داشت که او از شدت مشغله و کار فرصت فکر کردن به آن ها را نیافته بود.

دائما چیزهای جدیدی به مغزش می رسید که باید مدت ها پیش به خاطر می آورد و بررسی می کرد.

درراه بود و می خواست به ملاقات خواهر دومنیک راهبه اعظم و بالاترین مرجع مدیریت فرقه خواهران یسوع برود . این خواهر راهبه ای تقریبا پنجاه ساله بود و در ساختمان زره رنگی زندگی و کار می کرد که در بالای پله های اسپانیایی قرار داشت و در واقع هم کلیسیا هم صومعه و هم کاخی مجلل بود. این خواهر به والنتاین علاقه زیادی داشت . الیزابت ده سال بود که خواهر دومنیک را می شناخت . راهبه اعظم زنی خونگرم و مهربان بود اما به محض آن که مخاطب او به این احساسات پاسخ می داد و خودمانی می شد. فورا چهره ای جدی و رسمی به خود می گرفت. به قواعد خشک فرقه ای رو می آورد و اصرار داشت که ثابت کند در این خانه ارباب و حکمران مطلق اوست و نه کس دیگر این خواهر اصرار داشت به مخاطبین خود نشان دهد که در این دنیا یعنی دنیایی که الیزابت وسایر خواهران همفرقه او در آن زندگی می کنند تنها اوامر او جاری و ساری است .

در و دیوار راهبه اعظم با رنگ های زرد کرم و خاکستری کم رنگ نقاشی شده بود. صلیب مدرن و زیبایی دیوار را زینت می داد که چند سانتیمتر با دیوار فاصله داشت و گویی در هوا معلق و شناور بود.این صلیب در زیر نور غیر مستقیم قرار داشت و سایه دراماتیک و یا جبروتی بر دیوار انداخته بود. از پنجره اتاق سیل خروشان جهانگردانی دیده می شد که در صفی بی انتها از پله های مشهور اسپانیایی بالا می رفتند و پایین می آمدند . خواهر دومنیک دست های خود را به هم قفل کرده بود و در کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. هنگامی که الیزابت وارد اتاق شد راهبه اعظم برگشت و الیزابت متوجه شد که این زن به جین وایمن هنرپیشه مشهور شباهت زیادی دارد.

می خواهید درباره خواهر عزیزمان والنتاین با من حرف بزنید؟

الیزابت پاسخ داد: باید مدت ها قبل نزد شما می آمدم ولی در حال حاضر بسیار گرفتار و درگیرم و فرصت کافی ندارم . من ...من فقط می خواستم بپرسم که آیا شما در عرض شش ماه گذشته خواهر والنتاین را زیاد دیده بودید یا نه .

البته که زیاد او را می دیدم عزیزم والنتاین این جا زندگی می کرد.

ولی او که اکثر اوقات خود را در پاریس به سر می برد.

من در این مورد چیز زیادی نمی دانم به نظرم می رسید که خواهر والنتاین اوقات خود را با دقت تمام تقسیم بندی کرده است . تنها چیزی که بجز این مطلب می توانم بگویم این است که او مثل همیشه شاد و سرحال بود و مثل همیشه در مورد تحقیقاتش پنهانکاری می کرد راهبه لبخند غمناکی بر لب آورد و گل هایی را که در گلدانی بلور قرار داشت جابجا کرد من یکی از اتاق های خواب همین خانه را در اختیار او قرار داده و یک میز تحریر هم برایش فراهم کرده بودم او مثل همیشه زیاد کار می کرد.

اتاق خواهر والنتاین را تخلهی کرده اید؟

هنوز نه خواهر وظیفه غم انگیزی است ....تا امروز دلم راضی به این کار نشده است و اگر راستش را بخواهید من در حقیقت می خواستم وظیفه جمع آوری ماترک والنتاین را به شما واگذار کنم ...اتاق او پر از کاغذ و پرونده و کتاب است خودتان که می دانید والنتاین هرجا که بود کوهی از کتاب و کاغذ را جمع می کرد این طور نیست ؟

الیزابت در حالی که به فکر فرو رفته بود پاسخ داد: من اصلا نمی دانستم که او اینجا زندگی می کرده .

می دانم که شما دونفر به هم خیلی نزدیک بودید ولی فکر نکنید که وال به شما بی توجهی کرده است . خواهر والنتاین آن قدر در کارش غرق

شده بود که عملا با هیچ کس تماسی نداشت . می دانید که وال چه دختر سخت کوش و با پشتکاری بود. او اکثر وقت خود را در آرشیوهای محرمانه واتیکان می گذراند همیشه بر آدم های مهم نفوذ خوبی داشت ....اصطلاح انگلیسی را فراموش کرده ام متوجه منظورم که شدید؟

منظورتان ارتباط است .

اوه بله ارتباط او با محافل با نفوذ کلیسایی ارتباط خوب ونزدیکی داشت .

متوجه منظورتان نشدم.

منظورم این است که کاردینال دامبریزی از نفوذ خود استفاده کرده بود. او برای وال امکان دسترسی به آرشیوهای محرمانه و استفاده آزادانه از پرونده های موجود در این آرشیو را فراهم کرده بود.

اجازه می دهید اتاق او را ببینم؟

البته حالا که این جا هستید خود من هم می خواستم از شما خواهش کنم سری به اتاق والنتاین بزنید همراه من بیایید.

راهبه اعظم الیزابت را در اتاق آفتابگیری که محل زندگی وال بود تنها گذاشت الیزابت روی مبلی نشست و به مدت نیم ساعت کوهی از کاغذ کتاب یادداشت و اوراق پراکنده و مختلف را ورق زد و نگاه کرد. اما ظاهرا تمام این اوراق مربوط به کتاب های قبلی وال و نیز مربوط به مقاله هایی بود که در نشریات مختلف منتشر کرده بود. بعضی از این اسناد پیش نویس نطق هایی بود که والنتاین به مناسبتهای مختلف ایراد کرده بود. الیزابت خسته و وادادہ آهی کشید و بسته ای را که حاوی چندین پرونده و چند کتابچه و تعدادی اوراق پراکنده بود و سه نوار لاستیکی به دور آن پیچیده شده بود پیش کشید.

روی پرونده بالایی با قلم ماژیک چیزی نوشته شده بودند. الیزابت به آن دو واژه که با قلم درشت و خط خوش نوشته شده بود خیره شد و به معنای واقعی کلمه برق از چشمانش پرید:

پرونده قتل ها

۲

درایسکیل می گوید:

در حین پرواز نیویورک –پاریس –قاهره یک مشت قرص آرام بخش بلعیدم روی آن هم مقدار زیادی شامپانی نوشیدم . کم کم احساس گذشت زمان را از دست دادم. چشمهایم را بستم و –مثل یک کابوس – سایه آن مرد سفید مو را دیدم که دوباره می خواست با کاردی که تیغه آن در مهتاب می درخشید به سوی من حمله کند همین چند کلمه در باره وضعیت استراحت و خواب من کافی است . از مراسم تدفین خواهرم نه روز می گذشت . در بیمارستان زخم های پشت و کمرم را با صدها بخیه دوخته بودند ....لااقل به نظر خودم که تعداد بخیه ها به صد می رسید. چنین به نظرم می رسید که گویی زمان از لحظه مرخص شدنم از بیمارستان مثل فیلمی که آن را با دور تند نمایش بدهند با سرعت زیاد و غیر عادی از پیش چشمانم گذشته بود اولین چیزی که توانستم دوباره آگاهانه و با حواس جمع احساس کنم این بود که در فرودگاه قاهره نشسته بودم و انتظار هواپیمایی را می کشیدم که قرار بود مرا به اسکندریه برساند.

سالن انتظار فرودگاه مملو از جمعیت بود ولوله مسافرین گوشم را آزار می داد . هوا داغ و خفقان آور بود و فشار جمعیت و تنه زدن ها و سقلمه های آن ها اصلا با زخم تازه و دردناک من سازگاری نداشت . دوباره یک قرص آرامبخش خوردم و دوباره همان کابوس به سراغم آمد. چند

ساعت بعد از پنجره هواپیما به بیرون نگاه کردم و به نظرم رسید که مثل یک پرنده از اوج آسمان آبی به سوی زمین یعنی به سوی باند فرودگاه کوچک اسکندریه شیرجه می روم . این فرودگاه در جریان جنگ مصر و اسرائیل در سال ۱۹۷۳ تخریب و پس از جنگ بازسازی شده بود. قبل از رسیدن به اسکندریه از صندلی ام که کنار پنجره بود به بیرون خیره شدم. در یک سو پهنه بی کران کویر را می دیدم که تا چشم کار می کرد پوشیده از شن های داغ بود . در سوی دیگر منظره آب های نیلگون دریای مدیترانه تا دور دست افق چشم را نوازش می داد. و بعد هر دوی این مناظر از پیش چشمم ناپدیدشد و من فقط نوار طولانی و تیره رنگی را دیدم که در هوای داغ می لرزید و موج می زد آنچه می دیدم شهر اسکندریه بود.

سوار یکی از تاکسی های کوچکی شدم که رنگ سرخ و سیاه آنها نظر هر تازه واردی را به خود جلب می کند . راننده با مهارت تمام و با قیقاج های خطرناک در جاده کمربندی دلتا رود که به شهر منتهی می شود به راه افتاد دلتا رود جاده ای است که در سمت جنوب مسافر را در عرض چهارساعت به قاهره می رساند . این جاده در سمت غرب –بازهم در عرض چهارساعت –به العلمین و سپس به مرسی مطروح و سرانجام به لیبی و شهر طبرق این یادگار خونین جنگ جهانی دوم می رسد.

طبیعت این سامان هر تازه واردی را به دنیای جدیدی می برد که گویی زمان در آن متوقف شده و همه چیز ابدی و بی نهایت است . نه این که سابقه تاریخی و آثار باستانی منطقه موجب بروز این احساس شود نه آنچه احساس وجود زمان و گذشت آن را از خاطره انسان می زداید . از یک سو منظره تپه های شنی بی نهایتی است که از میلیون ها سال پیش دائما در حال جابجا شدن و تغییر شکلند و از سوی دیگر دریای مواج و خروشانی است که از میلیاردها سال قبل امواج کف آلود خود را بر صخره های ساحل می کوبد. آری این دو دریای بی کران شن و آب که قرن هاست با بی اعتنایی و تکبر به تماشای تلاش بشریت و به آثا عظیم و شهرهای آبادان و امپراتوری های بزرگ و به ظهور و سقوط تمدن ها و فرهنگ ها مشغول است انسان را به چنان سکر وصف ناپذیری فرو می برد که حتی زندگی پرهیاهو و ترافیک سنگین و خفقان آور این شهر چهار میلیونی هم قادر نیست آن را بی اثر کند.

راننده تاکسی به خیابان و کانال سوئز پیچید و در امتداد صخره ها و پرتگاههای بسیار زیبایی که بندر شرقی اسکندریه یعنی بند کهنه شهر را در برگرفته اند و به راه خود ادامه داد. در این جا باد خنکی از دریا می وزد و همین باد است که نمی گذارد دمای هوا در شهرسوزان و غیر قابل تحمل شود. باد خنک دریا کم کم منگی مرا برطرف کرد. تاکسی در برابر هتل سسیل که در میدان سعد زغلول قرار دارد متوقف شد . در آن سوی خیابان در کنار چمنی که در نور شدید آفتاب با سبزی تند وغیر معمولی می درخشید تعدادی جهانگرد خارجی به اتوبوسی که ظاهرا قرار بود آنها را به قاهره ببرد سوار می شدند. نمای هتل رو به سوی بندر شرقی داشت و از پنجره های آن خلیجی دیده می شد که در میان صخره های بلند محصور بود به طوری که من می توانستم از ورای بندرآب های دریای مدیترانه را ببینم که در زیر نور آفتاب برق می زد و می درخشید . در آن لحظه ناگهان چنان حالت آرامش و صفا و نشاطی به من دست داد که بیش از آن هرگز نظیرش را احساس نکرده بودم.

اسکندر بزرگ سه قرن و نیم قبل از میلاد مسیح مصر را که در تصرف ایرانیان بود تسخیر کرد. اسکندر پس از ورود پرطمطراق و پیروزمندانه اش به ممفیس و پس از آنکه کاهنان او را به عنوان خدایگان تقدیس نمودند و تاج فرعونی را بر سرش نهادند دوباره راه شمال را در پیش گرفت و تمام دلتای نیل را تا دریاچه مارتوتیس طی کرد و در همان منطقه بود که به یک روستای کوچک و زیبا رسید که در کنار یک بندر طبیعی و خوش منظره قرار داشت و مردم آن از ماهیگیری زندگی می کردند اسکندر بنا به عادت معمول خود دستور داد در اطراف این روستا

شهری بسازند و آن را به نام او الکساندریا (اسکندریه) بنامند. اسکندر ستادی از معماران و بنایان درست کرد آن ها را به ساختن شهر جدید برگمارد و سپس راه خود را به سوی سیوا یعنی قرارگاه معبد آمون ادامه داد. اسکندر هرگز شهر اسکندریه را که مشهورترین و مهم ترین شهر از مجموعه شهرهای ساخت او بود به چشم ندید.

اسکندر نه سال پس از آن تاریخ درگذشت . بنا به وصیت شخص او قرار بود جسدش را به سیوا ببرند و در معبد آمون –که اسکندر او را پدر خود می دانست –به خاک بسپرند. اما مطلیموس مشهورترین و سرآمدترین سردار اسکندریه به ستونی که جسد را به سوی سیوا می برد حمله کرد و جسد اسکندر را طی مراسمی با شکوه و جلال بی نظیر در مقبره ای که برای همین منظور در شهر اسکندریه ساخته بود دفن کرد. اکنون قرن هاست که قبر اسکندر ناپدید شده است شاید بقایای آن در زیر بتون و آسفالت این شهر مدرن و در زیر خیابان هایی که اکنون جولانگاه تاکسی های کوچک و سرخ و سیاه شهر است مدفون باشد.

در همین شهر اسکندریه بود که اقلیدس قضایای جدید و مشهور هندسی خود را مطرح کرد و به اثبات رساند. بطلیموس در جزیره فاروس در نزدیکی اسکندریه برج دریایی مشهوری ساخت که یکصد و بیست متر ارتفاع داشت و یکی از هفت عجبه جهان محسوب می شد . بعدها امپراتوران روم نتوانستند در برابر وسوسه تصرف این شهر که به مرکز تجارت مشرق زمین تبدیل شده بود مقاومت کنند و به این ترتیب بود که قیاصره یکی پس از دیگری روانه اسکندریه شدند جولیوس سزار مارکوس آنتونیوس و اکتاویان که بعدها تحت نام اگوستوس قیصر روم شد و چند قرن بعد مرقس قدیس دین مسیح را به مصر آورد و بدین ترتیب موسس کلیسایی شد که بعدها با نام کلیسیای قبطی مصر به شهرت رسید و باز هم سال ها بعد ایرانیان دوباره مصر را به تصرف خود در آوردند و بعد از آن ها نوبت به اعراب رسید. کشور مصر تاریخی بسیار بسیار طولانی دارد. و در قرن بیستم این انگلیسی ها بودند که زمام امور این کشور را به دست گرفتند و سرانجام پس از چند هزار سال دوباره مصری ها حاکم بر سرنوشت خود شدند....

من به اسکندریه آمده بودم تا بفهمم خواهرم چرا به این شهر سفر کرده بود.

کف اتاقم با پارکتی از چوب سخت پوشیده شده بود که آن را به خوبی جلا داده بودند اثاثیه اتاق نسبتا مندرس و کهنه بود اما هنوز هم آثار جلال و شکوه روزهای گذشته در آن دیده می شد. از بالکن اتاق مننظره باشکوه و دلپذیری از بندر کهنه و صخره های اطراف آن به چشم می خورد و از پنجره باد خنک و مطبوعی به درون اتاق می وزید. اتاقم تلفن داشت اما من کوفته تر از آن بودم که میلی به استفاده از آن داشته باشم . در اتاق تلویزیونی هم بود اما من اصلا حوصله نداشتم سریال دالاس و یابدتر از آن سریال بونانزا را آن هم به زبان عربی تماشا کنم . در یخچال اتاق چیزی وجود نداشت اما خوشبختانه قسمت فریزر آن مملو از قطعات مکعبی شکل یخ بود. یک شیشه جین مقدار زیادی تونیک و لیمو ترش سفارش دادم و سپس شیشه کوچک داروی تیلنول و قرص های کودئین را از چمدانم بیرون آوردم . یک خروار آسپرین با خودم آورده بودم. پزشک معالجم در پرینستون گفته بود که بهتر است به وضعیت دارویی در مصر زیاد اعتماد نکنم چون ممکن است در این کشور قرص آسپیرین به سادگی در دسترس نباشد.

به حمام رفتم و پیراهنم را در آوردم با احتیاط پانمسان روی زخم پشتم را بازرسی کردم . پانسمان جابجا شده بود و پر از خون بود. به ناچار دندان بر جگر گذاشتم و این کار بسیار دردناک و رنج آور بود. بادیدن زخم دچار حالت تهوع شدم. پزشکم گفته بود که زخم من شبیه به جای یک عمل جراحی از مد افتاده و منسوخ بر روی کلیه هاست . لبه های زرد رنگ و پر از چین و چروک زخم به هم دوخته شده بود.

پزشکمعالجم مرا دیوانه خوانده و اکیدا توصیه کرده بود که با این زخم تازه و التیام نیافته به چنین سفر شاق و دور و درازی اقدام نکنم. به احتمال زیاد حق به جانب او بود . نمی توانستم این احساس چندش آور را که گویی سیل خون از زخم سرازیر است از مغزم دور کنم . البته این احساس یک توهم بود اما به هر حال مرا به شدت ناراحت می کرد.

برای خودم یک مشروب تند درست کردم و با احتیاط روی تخت دراز کشیدم دو بالش نرم و بزرگی را که روی تخت قرار داشت پشت گردنم گذاشتم تا بتوانم منظره بیرون و پهنه صاف و آبی رنگ دریا را تماشا کنم. پهنه دریا مثل صفحه ای شیشه ای به نظر می رسید که تا دور دوست افق شیری رنگ ادامه داشت و چنان صاف و صیقلی بود که تصور می کردم اگر از پنجره سنگی به این شیشه بزنم می شکند و هزار تکه می شود. بی نهایت خسته بودم تازه در این لحظه بود که فهمیدم تا چه از خانه خود دور شده ام.

من فقط به ایندلیل بی هوش نشده بودم که صورتم روی یخ قرارداشت .

ساندانا‌تو واقعا نمی دانست چه کار کند. در ابتدا اصلا نفهمید چه اتفاقی افتاده است ولی بعد خونی را دیده بود که مثل خروج روغن موتور از یک ماشین سوراخ و فرسوده از زخم پشتم فوران می کرد. من صدایش را ضعیف و محو مثل کسی که از راه دور سخن می گوید می شنیدم که گاهی با خود و گاهی هم با من حرف می زد . و او دادما از خود- و از من- می پرسید که بهتر است چه کار کند : آیا بهتر بود مرا می زد و کمک می خواست به این امید که شاید مامور پلیسی که به دستور سام ترنر در برابر خانه ما کشیکی می داد صدایش را بشنود یاباید سعی می کرد به هر ترتیب شده مرا از زمین بلند کند و به خانه برساند. ظاهرا من در پاسخ به سخنانش چیزی گفته بودم چون دیدم که در کنارم زانو زد و دست هایش را به سویم دراز کرده کرد. من شانه اش را چسبیدم و سعی کردم از جا برخیزم . درد شدیدی احساس نمی کردم ولی خون زیادی از من می رفت . در اثر کاهش خون بدن شوکه شده بودم اما اصلا دوست نداشتم روی یخ و در سرمای بیرون بیهوش شوم.

بالاخره ساندانا‌تو بازویم را روی شانه اش گذاشت و به زحمت مرا از زمین بلند کرد. به نظرم ساعت ها طول کشید تا صد متری را که تا خانه فاصله داشتیم پشت سر گذاشتیم . مامور سام ترنر کفش های اسکیت را از پایم در آورد و به بیمارستان تلفن کرد. ساندانا‌تو در کنار مبلی که روی آن افتاده بودم نشسته بود و بی وقفه با من حرف می زد. صدای ساندانا‌تو آخرین چیزی بود که در خاطرم نقش بست و من تازه غروب فردای آن شب روی تخت بیمارستان دوباره به هوش آمدم.

در روزهای بعد چیزی جز درد شدیدی حس نمی کردم و سایر رویدادها مانند فیلمی محو و گذر در برابر چشمانم می گذشت چهره کسانی را که به دیدنم می آمدند تنها به صورت محو و ناروشن می دیدم و آن ها هم چیزی جز منصرف کردن من از سفر به مصر در سر نداشتند . تعجب می کردم که چرا هیچ یک از آن ها متوجه نیست که مسئله بر سر چیست .

آن کشیش مو نقره ای مو نقره ای که با خونسردی فوق العاده آدم می گشت و خواهر مرا در همان لحظه ای که برای نماز و دا بر زمین زانو زده بود به قتل رسانده بود ناگهان و سرزده از میان تاریکی و سرما سر رسیده و سعی کرده بود مرا هم به قتل برساند و چیزی نمانده بود که در کارش موفق شود . اگر تیغه خنجر او یک یا دوسانتیمتر عمیق تر در گوشت بدنم فرو می رفت و آن حرامزاده مادر به خطاکار مرا یکسره کرده بود. پزشکان معالجم دائما به من می گفتند که شانس بزرگی آورده ام و بخت و اقبال در حد معجزه یار من بوده است ولی خوب شانس و اقبال همیشه نسبی است .

پیچز هر روز به عیادت من می آمد . چهره اش همیشه گرفته و پر از اندوه بود گویی هر فاجعه جدیدی بر رنج و آلام او می افزود . ایمان و

اعتقادش در بوته سخت ترین آزمایش قرار گرفته بود. انگار سوقصد به جان او را کاملا متقاعد کرده بود که همگی ما در سرزمین تاریکی ها و سایه ها سرگردانیم و هیچ ستاره راهنما و هیچ نقشه ای و قطب نمایی نداریم و در این برهوت ظلمانی تنها یک دوست مطمئن برایمان باقی مانده و آن هم خداوند است . پیچز به من گفت که سعی می کند دائما خود را مشغول کند و بی کار نماند تا فرصتی برای فکر کردن به فاجعه که برای وال و من اتفاق افتاده بود نداشته . پیچز از من خواست به محض شدن از بیمارستان به نیوپرو بروم و میهمان او باشم. او به تازگی کار زیر و رو و مرتب کردن زیر زمین و اتاق های زیر شیروانی خانه قدیمی و کشیش نشین خود را آغاز کرده بود و هرروز چند ساعتی از وقتش را در میان آت آشغال های کهنه و کاغذهای قدیمی ای که در عرض پنجاه یا شصت سال گذشته در انبار این خانه جمع شده بود می گذرانید. پیچز به من پیشنهاد کرد نزد او بروم کمی به او کمک کنم با او حرف بزنم واو را از تنهایی نجات دهم ولی به او گفتم که کارهای مهم تری در پیش دارم.

پدر دان هم چند بار به عیادتم آمد. در آخرین دیدارش عازم فرودگاه بود می خواست به لوس آنجلس برود و در آن جا با یکی از تهیه کنندگاه دیدار کند که قصد داشت از یکی از رمان های او فیلمی بسازد . دان گفت: اعصاب کاردینال کلامر را خیلی خراب کرده ام . حتما از این که مدتی از شر من راحت می شود خیلی خوشحال است و اما ماجرای شما درایسکیل ...نمی دانم چه بگویم یک قاشق از ناهارم را که روی میز قرار داشت در دهان گذاشت و ادامه داد: زیاد سخت نگیرید . می دانم این حرف من خیلی احمقانه است ولی همین که شما هنوز زنده اید تقریبا یک معجزه است . این حادثه را یک هشدار تلقی کنید شما کارآگاه یکه بزنی نیستید. نه جیزباند هستید و نه سوپرمن شما برای اجرای صحنه های حادثه ای و بزن بزن به یک بدل احتیاج دارید که متاسفانه چنین کسی در دسترس شما نیست. مرخصی بگیرید و مدتی به آنتیگوا یا سنت توماس بروید . شما در آن جا در میان پولدارهایی نظیر خودتان خواهید بود و خیلی زود یاد خواهید گرفت که از بطالت و وقت گذرانی لذت ببرید. به هر حال می توانید مطمئن باشید که آن جا کسی شما را نخواهد گشت ....اگر بخواهید به تحقیقاتتان ادامه دهید حماقت بزرگی مرتکب شده اید. احمق نباشید و بی جهت زندگی خود را به باد ندهید . شما را می کشند مطمئن باشید که شما را می کشند متوجه شدید درایسکیل ؟ ماجرای دهشتناکی در جریان است بسیار دهشتناک تر از دهشتناک ترین صحته در دهشتناک ترین رمان های من تعقیب ماجرا را به مقامات پلیس واگذار کنید. آن ها هر کاری که از دستشان براید انجام خواهد داد. این امر در مورد کلیسا صادق است . کلیسیا هم مجبور است تحقیقات مستقلی انجام دهد. سعی کنید بفهمید این یک موضوع درون کلیسیایی است در چشمان خاکستری رنگ دان ناگهان برقی درخشید: پایت را از این ماجرا بیرون بکش من مردن شما به سود هیچ کس نیست و شما هم نمی توانید وال را دوباره زنده کنید.

من به دان لبخندی زدم و گفتم: عاملین این جنایت باید حساب پس بدهند و من این حساب را با آنها تصفیه خواهم کرد. هیچ کس نمی تواند بی کیفر و مجازات دست به چنین کاری بزند. هیچ کس نمی تواند با خواهر من با من و با خوانواده من این طور رفتار کند. موضوع به همین سادگی است .

تو کم کم حوصله مرا سر می بری بن چرا درک نمی کنی؟ تو قهرمان نیستی این را باور کن.

در لحظات بیچارگی و خشم انسان های خشمگین و بیچاره تبدیل به قهرمان می شوند . این قانون درایسکیل است آرتی .

پدر دان سری تکان داد و گفت: اگر به این کار ادامه دهید اشتباه مرگباری مرتکب شده اید ضمنا فراموش نکن که مونسینیوره ساندانا‌تو هم در

این مورد با من همعقیده است .

خواهر الیزابت را هم فراموش نکنید. او هم مخالف است اما پدر دوست دارید بشنوید که عقیده دو کشیش و یک راهبه از نظر من به چند می ارزد؟

دان به صدای بلند خندید و گفت: بسیار خوب حالا که نمی توانم شما را قانع کنم برایتان از صمیم قلب آرزوی موفقیت و سلامتی می کنم از جا بلند شد ولی هنگامی که به در اتاق رسید لحظه ای مکث کرد برگشت و خطاب به من گفت: راستی چند روز پیش که به عیادت پدرتان رفتم روزهای خیلی سختی را از سر گذرانده اس . چند تا از کتاب هایم را به او دادم و با کمال پررویی خواستم آن ها را مطالعه کند. خواندن آثار من باعث می شود که ادرنالین خونش پایین نیاید دان سپس دوباره با اصرار از من خواست نقشه هایم را فراموش کنم و قضیه را پیگیری نکنم بعد خداحافظی کرد و رفت.

ساندانا‌تو هم بارها به من لابه و التماس کرد که هرچه زوتر پایم را از این ماجرای کفر آمیز بیرون بکشم شما که دیدید این آدم ها قادر به انجام چه کارهای وحشتناکی هستند . این ها ناگهان از تاریکی بیرون می آیند و ضربه می زنند . همین که خواهرتان زندگی اش را از دست داد کافی است .

خواهرم زندگی اش را از دست نداد زندگی را به زور از دستش گرفتند.

شما هم با خنجر آن مرد ناشناس کشته شوید–basta –دیگر بس است این جنگ جنگ شما نیست شما حتی کاتولیک هم نیستند.

ساندانا‌تو کمی پس از این گفتگو به پاریس رفت تا در مراسم تشییع جنازه کورتیس لاکهارد که به دلایل خانوادگی قرار بود آن جا دفن شود شرکت کند . قتل ها ی پیاپی و سوقصد به جان من این مونسینیوره خوب را از نظر روانی چنان ناراحت و عصبی کرده بود که گویی قربانی اصلی این فاجعه اوست و نه من . من قبلا هم با چنین انسان هایی روبرو شده بودم. این گونه افراد ظاهرا قادرند درد و رنج و هیجان بی حد و نهایتی را تحمل کنند و انگار از تحمل آن همه رنج لذت می برند. وقتی ساندانا‌تو از پشیمان کردن من نومید شد از من خواست لااقل مدتی صبر کنم تا او از چند و چون اقدامات رم در جهت روشن شدن ماجرای آدمکشی ها مطلع شود. من به او گفتم که برای اقدامات پشیزی هم ارزش قائل نیستم چون مشکل اصل خود رم است .

رفتار پدرم هم برایم شگفت آور و غیر منتظره بود. پدر بر خلاف انتظار من نه علاقه چندانی به ادامه زندگی از خود نشان می داد و نه با جدیت علیه بیماری اش مبارزه می کرد. پزشکان معالج به من گفتند که حال پدر پس از شنیدن ماجرای سوقصد به من بدتر شده است . پزشکان معتقد بودند که پدرم علی الظاهر میل چندانی به بهبود و اعاده سلامتی خود ندارند.

من از این موضوع خیلی تعجب کردم اگر هنگامی که وال کشته شده بود میل به زندگی را از دست می داد تعجب نمی کردم ولی به خاطر من ؟ به علاوه من که نمرده بودم و حالم رو به بهبود بود .

اما وقتی پدر را دیدم فورا فهمیدم که حق به جانب پزشکان معالج بوده است . رنگ چهره اش مثل گچ سفید بود لاغر و تکیده شده بود و به نحو عجیبی منگ و

بی تفاوت به نظر می رسید. کتاب هایی که دان برایش آورده بود، دست نخورده روی میز قرار داشت. هنگامی که او را وادار به حرف زدن کردم، فوراً از کرده ی خود پشیمان شدم. پدر گفت:« گاهی فکر می کنم که زنده از این جا بیرون نخواهم رفت، بن. به یکباره خود را بسیار تنها

و بی کس احساس می کنم. دیگر نمی دانم به خاطر چه باید مبارزه کنم. »

« این حرف ها که خیلی مسخره است، پدر. تو و تنهایی؟ لشکری از دوستان و آشنایان در انتظار بازگشتِ تو روزشماری می کند. به علاوه ... تو که انسان با ایمان و معتقدی هستی. اکنون دقیقاً همان زمانی است که تو باید بیش از هر وقت دیگر به خداوند اعتماد کنی و به مشیت او گردن بگذاری. »

اما پدر گویی اصلاً به سخنان من گوش نمی داد:« تو اشتباه می کنی. تنهایی، با حضور آدم ها هیچ رابطه ای ندارد. انسان ها در این مورد نقشی ندارند ... من خسته ام، قدرت اراده ام را از دست داده ام، اصلاً نمی دانم که چه نوع بازی ای در جریان است، من ... حتی نمی دانم که منظورم از این حرف ها چیست. لعنت بر شیطان! من می خواهم چیزی را برایت توضیح دهم و روشن کنم که اصولاً به وسیله ی کلمات قابل بیان نیست. ولی این چیز وجود دارد. تاکنون هیچ احساسی نداشته ام. » پدر حتی یک کلمه هم در مورد ایمان و اعتقاد به خدا نگفت. شاید نمی خواست با پسرِ کافر و بی خدایش در این مورد حرفی بزند.

به او گفتم:« تو روزهای خیلی بدی را پشت سر گذاشته ای، پدر. نمی توانی توقع داشته باشی که از امروز به بعد همه چیز را فراموش کنی. »

« نمی دانم، بن. امیدوارم این طور باشد که تو می گویی. امیدوارم که موفق شوم. و اگر موفق شدم و به خانه آمدم، دلم می خواهم که تو مدتی پیش من بمانی. هر دوی ما به استراحت نیاز داریم. مثلاً شاید شش ماه؛ دفتر حقوقی سامرهایز حتماً این مدت را به تو مرخصی می دهد ... می توانیم با کشتی به دور دنیا سفر کنیم یا برای مدتی به لندن برویم. به محض این که حالم بهتر شد ... » کاملاً واضح بود که حتی سخت گفتن درباره ی این نقشه ها و برنامه ها او را سر وجد آورده و با نشاط کرده بود. اما ادامه ی گفتگوی ما چندان خوشایند و خوشحال کننده نبود.

پدرم اکیداً مخالف بود که من به تعقیب قاتل وال بپردازم و حتی نمی خواست اطلاع حاصل کند که وال چه اسراری را کشف کرده و چرا به قتل رسیده بود. او مرا احمقی بی مبالات خواند که نه تنها وقت خود را هدر می دهد، بلکه حتی جان خود را هم به بازی می گیرد و در معرض خطر قرار می دهد:« یعنی حتی این سوء قصد هم برای این که عبرت بگیری کافی نبود؟ هنوز متوجه نشده ای که چه شانس بزرگی آورده ای و زنده ماندنت تا چه حد به معجزه شبیه است؟ نمی خواهی بفهمی که من اکنون تا چه حد به وجود تو نیاز دارم؟ دوباره می خواهی مرا تنها بگذاری و به من پشت کنی؟ »

پدرم در زندگی اش هرگز از من تقاضایی نکرده و به طریق اولی هرگز از من خواهشی نکرده بود. احساس می کردم با یک فرد غریبه روبرو هستم. و همین امر باعث شده بود آسان تر بتوانم خواهشش را رد کنم. نه این که آسان باشد، فقط کمی آسان تر بود. من پسرِ پدرم بودم : درسم را خوب آموخته بودم و به سادگی می توانستم خواهش دیگران را رد کنم. از چشم بسته ی پدرم قطره اشکی به بیرون تراوید و بر گونه اش جاری شد. به او گفتم:« متأسفم، پدر. باید تلاشم را بکنم. ولی بر می گردم – شاید وقتی که برگشتم، با هم ... »

« تو عقلت را از دست داده ای، بنجامین. تو با دیوانگی محض یک قدم بیشتر فاصله نداری و خودت هم این را نمی فهمی. تو هرگز بر نمی گردی، بن. » هق هقی زد و نگاهش را از من برگرداند و دوباره گفت:« تو هرگز برنخواهی گشت. »

قطرات اشک بر گونه های خاکستری رنگش جاری شده بود. پدرم برای چه کسی گریه می کرد؟ به حال خود گریه می کرد؟ برای وال می گریست؟ یا شاید برای پسرش، برای پسر گمراه و بی ایمانش گریه می کرد؟ ولی نه، چنین چیزی غیرممکن بود. حتماً برای یک لحظه دچار اشتباه شده بودم.

در مصر، ادیان و مذاهب زیادی وجود دارد. طبیعتاً مسلمانان اکثریت مطلق را تشکیل می دهند و در میان مسیحیان هم تعداد قبطی ها از هم بیشتر است. ولی در اسکندریه هم مثل همه جا، گرو های کاتولیک و مسیحیان عضو فرقه یسوعیون و نیز فرقه خواهران راهبه وجود دارد که وال عضو آن بود. و آن جا هم تعدادی از این راهب ها و راهبه ها زندگی می کنند که به دعا و فعالیت برای نجات روحِ جمع کوچک کاتولیک های شهر مشغولند.

پس از شانزده ساعت خواب که تنها دوبار با صدای مؤذّن موقتاً قطع شده بود، از خواب بیدار شدم – صدای مؤذِنین در همه جای شهر شنیده می شد و این صداها آن قدر بلند بود که می توانست حتی از پرده ی خواب عمیق من هم بگذرد و به مغز خسته و مدهوشم نفوذ کند – از جا برخاستم و به دفترِ فرقه، که معلوم شد در یکی از مدارسِ تحت مدیریتِ همین فرقه قرار داد، تلفن کردم. ارتباط مرا با زنی به نام خواهر لورن برقرار کردند که بعداً فهمیدم مدیره ی راهبه هاست. خواهر لورن فوراً وال را به خاطر آورد و به من گفت که او در مدت اقامتش در اسکندریه، در میهمانسرای فرقه زندگی کرده بود. خواهر لورن با صدای مهربان و لهجه ی فرانسوی اش برای دیدار با من اعلام آمادگی کرد و گفت که حاضر است، هر زمان که مایل باشم، مرا به حضور بپذیرد.

سوار تاکسی شدم و یک ربع ساعت بعد به دفتر خواهر لورن رسیدم. از پنجره ی دفتر او حیاط مدرسه، درختان خرمای باغچه و کودکانی را که به بازی مشغول بودند، مشاهده می کردم. سروصدای بچه ها به درون دفتر هم می رسید.

خواهر لورن زن ظریف و ریزاندام و موسیاهِ پنجاه ساله ای بود. لباس آبی رنگ با شانه های پهن و اِپُل دار و بلوز ابریشمیِ کِرِم رنگ و پاپیون داری پوشیده بود. قبل از ورود به دفتر با چند راهبه که لباسِ معمولِ فرقه را به تن داشتند، روبرو شده بودم. به هر حال مدیره ی آن ها ظاهراً زنی مُدرن و اجتماعی بود.

خواهر لورن خبر کشته شدن وال را در روزنامه ها خوانده بود و به ویژه از آن رو که مدت زیادی از آشنایی او با خواهرم نمی گذشت، از شنیدن این خبر بسیار غمگین و ناراحت به نظر می رسید. پشت میزش نشست، سرش را جلو آورد و در حالی که با یک خودنویس طلایی بازی می کرد، به سخنان من گوش داد. من به او توضیح دادم که قصد دارم آخرین هفته های زندگی خواهرم را بازسازی کنم و تمام جزئیات مربوطه را جمع آوری نمایم.

قبل از آن که حرف هایم به پایان برسد، خواهر لورن سری تکان داد و گفت:« بله، بله، می فهمم. خیل یدوست داشتم در این مورد که خواهر شما در اسکندریه چه کار داشت و چه می کرد، توضیحات بیشتری بدهم، ولی متأسفانه من در این مورد چیز زیادی نمی دانم. من از خواهر شما خیلی خوشم آمده بود. کارش را تحسین می کردم. اما خواهر والنتاین حضور ذهن نداشت، فکرش جای دیگری سیر می کرد. موضوع یا مسئله ای ذهنش را کاملاً درگیر کرده بود. عصبی و خسته بود و به علاوه ... خیلی تودار و محتاط بود. دائماً مراقب و گوش به زنگ بود. متوجه می شوید که منظور من چیست؟ »

« می ترسید؟ »

« Oui . بله، ترسِ ... ترسِ بخصوصی داشت. از چیزی یا کسی می ترسید. ولی خواهش می کنم حرف مرا درست بفهمید. این، برداشتِ کاملاً شخصی من است. خواهر شما هرگز، حتی یک کلمه هم نگفته بود که از چیزی می ترسد. ولی من که او را تحت نظر داشتم به این نتیجه رسیده بودم و به خود می گفتم : این زن از چیزی وحشت دارد. دائماً پشت سرش را نگاه می کرد، گویی تصور می کرد که کسی تعقیبش می کند. »

« وال از شما چه می خواست؟ فقط اتاقی برای زندگی و خواب؟ »

« خواهر شما به اینجا آمده بود تا شخصی به نام «کلاوس ریشتر» را پیدا کند. او فقط به من گفت که در ارتباط با بعضی تحقیقات باید با آقای ریشتر گفتگو کند. ظاهراً منظور او کتاب جدیدی بود که م یخواست تألیف کند. پیدا کردن آقای ریشتر کار مشکلی نبود. من ایشان را که یک کاتولیک خوب و مؤمن است، می شناسم. » خواهر لورن لبخندی زد و ادامه داد:« او در بندر غربی یک شرکت صادرات و واردات دارد و به عنوان تاجری سرشناس و ثروتمند در اسکندریه مشهور است. فوق العاده به بازی گلف علاقه داد و من بارها عکس او را در ستون ورزشی روزنامه ها دیده ام. و باید بگویم که آقای ریشتر خیلی خیلی آلمانی است. زرنگ، فعال و بسیار منضبط و دقیق است. او یکی از اعضای بانفوذِ « گارد قدیمی آلمان» (German Old Guard) است. در این سازمان تعدادی از نظامیان قدیمیِ ارتشِ آفریقایی آلمان گرد هم آمده اند که پس از پایان جنگ و گذراندن دوران زندان به مصر برگشته اند تا این جا زندگی کنند. ریشتر همیشه در میان دولتمردان مصری، حتی در زمان عبدالناصر، از محبوبیت زیادی برخورد بوده و هست. فکر می کنم ریشتر سال ها قبل به عنوان میانجی و دلال در خرید تسلیحات به عبدالناصر کمک کرده بود. »

« و وال تنها برای ملاقات با این مرد راهی چنین طولانی را طی کرده و به مصر آمده بود؟ »

« ظاهراً که هدف او همین بود. » خواهر لورن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:« آقای درایسکیل، لطفاً پوزش مرا بپذیرید، ولی من وظایف دیگری هم دارم که باید به آن ها برسم. ولی اگر باز هم سوالی داشتید ... » شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:« یا اگر دوست داشتید با کسی حرف بزنید، من کمکم را از شما دریغ نخواهم کرد. می توانید به من تلفن بکنید. »

خواهر لورن آدرس دفتر ریشتر را به من داد. هنوز از دفتر مدرسه بیرون نرفته بودم که دوباره خود را تنها احساس کردم. به خود گفتم ای کاش سوال جدیدی به مغزم می رسید و بهانه ای پیدا می کردم که بتوانم دوباره با این خواهر ملاقات کنم.

انبارِ خاکستری رنگ و سوله مانندِ شرکت واردات – صادرات جهانی مصر (Global Egypt Import – Export) با سایر انبارهایی که در این بندر بازگانی شلوغ و پرهیاهو به چشم می خورد، تفاوت چندانی نداشت : جرثقیل های عظیم الجثه روی ریل، بین انبار و کشتی های باری در رفت و آمد بودند؛ از چرخ دنده های جرثقیل ناله ی سوت مانندی بلند می شد و از اطراف فریادها و صداهای بلندی به زبان های مختلف، عربی، آلمانی، فرانسوی و انگلیسی، به گوش می رسید. هوا آکنده از بوی روغن و بنزین بود.

کلاوس ریشتر شصت و چند ساله به نظر می رسید و ساختمان بدنش درست مثل اتومبیل مرسدس بنز بود : سنگین وزن، قوی، محکم، بادوام و ضربه ناپذیر. موهای سفید رنگ و کوتاهش را مُدلِ آلمانی زده بود و به احتمال زیاد شکلِ موهایش با زمانی که در ارتش ژنرال رومل خدمت می کرد تفاوتی نداشت. پوست صورتش قهوه ای رنگ بود و ابروانی پرپشت و خرمایی داشت که معلوم بود در اثر تابش مداوم آفتاب رنگ اصلی خود را از دست داده است. کُت خلبانی کهنه اما بسیار تمیز و آراسته و پیراهن کتانی آبی رنگی به تن داشت که دکمه های بالایی آن را نبسته بود و بنابراین انبوهی از موهای سفید و پرپشتِ سینه اش از چاک پیراهن بیرون زده بود. شلواری خاکی رنگ و اطو کشیده و یک جفت چکه ی بیابانی به پا داشت. ساعت مچی بزرگ و چند منظوره ای به مچ دستش بسته بود که تقریباً همه چیز، به استثنای نتایج مسابقات فوتبال سراسری آمریکا را نشان می داد. هنگامی که خانم منشی مرا به دفتر ریشتر راهنمایی کرد، او راکت گلفی در دست داشت و می خواست توپی را روانه ی سوراخی کند که در کفپوش سبزرنگ اتاق تعبیه شده بود. من و خانم منشی بی حرکت ماندیم و نفس را در سینه حبس کردیم. ریشتر با آرامش

کامل به توپ ضربه زد و آن را وارد سوراخ کرد. من به وضوح صدای افتادن توپِ گلف را در قوطی فلزی شنیدم.

خطاب به او گفتم:« این راکت از کارهای جولیوس بوروس است. »

ریشتر سرش را بلند کرد و لبخندی زد:« جولی بیست سال شخصاً این راکت را به من هدیه داد و هنوز هم بهترین راکتی است که دارم. » هنوز هم لبخند می زد، اما در چشمانش حالت استفهام دیده می شد:« دوست عزیز، با من کاری دارید یا فقط دوست دارید راجع به بازی گلف حرف بزنیم؟ » انگلیسی را با لهجه ی آلمانی حرف می زد ولی من مطمئن بودم که این مرد بر چندین زبان مختلف مسلط است. خودم را معرفی کردم و به او گفتم که برای کار خصوصی نزد او آمده ام. ریشتر با اشاره ی سر به منشی اش حالی کرد که باید اتاق را ترک کند.

ریشتر به آن سوی اتاق رفت و راکت را در غلافِ محافظش قرار داد:« من همه جا گلف بازی کرده ام، حتی در آگوستا و پی بل بیچ. و در تمام مسابقاتِ بزرگ اسکاتلند هم شرکت کرده ام. چه چمنی، چه هوایی و چه مناظری! ولی خودم کجا زندگی می کنم؟ در بزرگترین جعبه ی شنی دنیا. » معلوم بود که ریشتر این سخنان را تاکنون ده ها بار تکرار کرده است؛ لبخندی به لب داشت. برای یک لحظه از پنجره به کشتی ها و جرثقیل ها و کامیون ها و کارگران خیره شد و سپس گفت:« چه خدمتی می توانم برای شما انجام دهم، آقای درایسکیل؟ »

آن طور که شنیده ام خواهرم حدود دو هفته ی پیش به ملاقت شما آمده بود ,راهبه ای به نام والنتاین درایسکیل.

اوه خدای من او خواهر شما بود ؟ بله , بله , خبر مرگش را در روزنامه خوانده ام ...

سخنش ر تصحیح کردم و گفتم : خبر کشته شدنش را .

بله , بله , البته فاجعه ای – باور نکردنی است ! بله , من با خانم درایسکیل حدود دو هفته پیش در همین دفتر ملاقاتی داشتم , بعد از طریق تلویزیون و روزنامه ها خبر ناگوار را شنیدم زن قابل احترامی بود. حتما شما به وجود او افتخار می کردید , ریشتر پشت میز کارش نشست . رو ی این میز کوهی از فرم های مختلف اداری , بارنامه ها , صورت حساب ها , کاتالوگ ها , اوراق رنگی تبلیغاتی و تعداد زیادی از جوایز و یادگارهای مربوط به مسابقات مختلف گلف تلنبار شده بود . به دیوار های دفتر ریشتر صد ها عکس بزرگ و کوچک آویزان بود که همگی یک وجه مشترک داشتند : همه ی عکس ها مراحل مختلف فعالیت نظامی و شغلی و اتفاقات و رویداد های زندگی کلاوس ریشتر را نشان می دادند . یکی از عکس های بزرگ فورا نظر مرا جلب کرد : در این عکس , یک کلاوس ریشتر بسیار جوان دیده می شد که در کنار یک تانک در شن های کویر ایستاده بود ؛ در یکی دیگز از عکس ها اهرام ثلاثه دیده می شد و در عکس دیگری ریشتر جامی در دست داشت که معلوم بود ان را در مسابقه ی گلف برده است .روی میز , عکسی در یک قاب طلایی دیده می شد و دو مرد جوان را نشان می داد که احتمالا پسر های ریشتر بودند.

خواهرم چرا به دیدن شما آمده بود ؟

رشتر یکی از ابرو هایش را بالا برد و چینی به پیشانی انداخت . پوست آفتاب سوخته ی روی جکجکه ی او زیر موهای کوتاه سرش در پرتو نور روز , برق می زد :

خوب , بگذارید کمی فکر کنم . به پشتی صندلی تکیه داد و چانه ی بزرگ و استخوانی اش را خاراند :

اوه بله , البته یادم آمد . دوست عزیز من خواهر لورن به من تلفن کرد و گفت که خواهر شما مایل است با من ملاقاکند و بعد هم اورا به این جا نزد من فرستاد کمی تعجب کردم ولی باید اقرار کنم از این که خواهر شما اظهار علاقه کرده بود با یک سرباز قدیمی و معمولی مثل من دیدار

کند , تا حدی به خودم بالیدم . آیا شما می دانید خواهرتان میخواست درباره ی نقش کلیسا در جنگ جهانی دوم کتابی بنویسد ؟

پاسخ دادم : بله , خواهرم به این موضوع اشاره ای کرده بود . آیا والنتاین میخواست با شما مصاحبه ای انجام دهد ؟ منظور او این بود ؟

دقیقا . اما این مصاحبه , خواهر شمارا چندان راضی نکرد میدانید ؟ من یکی از آجودان های ژنرال رومل بودم . هنوز خیلی جوان بودم , اما به دلیل ماموریت و وظیفه ای که داشتم به این سردار بزرگ و فراموش نشدنی تا حد زیادی نزدیک بودم. بنا براین طبیعی است که تصور کنم خواهرتان می خواد در مورد رومل با من مصاحبه کند . اما او هیچ علاقه ای به ین موضوع نداشت , نه به شخص ژنرال علاقه ای داشت نه به جنگ مشهور صحرا. او می خواست در مورد پاریس چیزهایی بداند! از نظر من پاریس با جنگ هیچ رابطه ای نداشت . ما ارتش اشغالگر بودیم ؛ پاریس در دست ما بود و در شهر نظم و آرامش برقرار بود – لااقل تا روزی که شما یانکی ه نیامده بودید , اوضاع آرام بود . برای من پاریس و جبهه ی شرق هیچ تفاوتی نداشت .اگر مرا به روسیه هم فرستاده بودند برایم فرقی نمی کرد . به هر حال , خواهر شما درباره ی فعالیت کلیسا در پاریس اشغال شده مدرک جمع می کرد . شخصیت مرکزی و اصلی کلیسا در پاریس آن دوره , اسقف توریچلی بود خوب , البته من در چهار چوب فعالیت های اداری خود در آن زمان , با توریچلی هم آشنا شده بودم - کلیسا و نیرو های اشغالگر مجبور بودند با یکدیگر روابط خوب و عادی برقرار کنند و مشترکا به مسائل روزمره و مشکلاتی که پیش می آمد رسیدگی کنند و از همه مهم تر باید از نفوذ سلول ها و هسته ها ی نهضت مقاومت به درون کلیسیا جلوگیری می کردند . ریشتر به سخنانش خاتمه داد و شانه ای بالا انداخت .

من توریچلی , یعنی همان پیرمردی را که جیب قبایش پر از شکلات بود و وال به خاطر شکلات هایش دائما دور و بر او می پلکید , به خاطر داشتم . و داستانی را هم که در مورد پدرم گفته بود , هنوز به یاد داشتم – توریچلی گفته بود روزی پدرم را دیده بود که از یک انبار زغال (شاید زیر زمین کلیسیا؟) بیرون آمده بود و به یک کاکا سیاه شباهت داشت . تصور اوضاع در چه سال پیش و تصور این که مردی منند توریچلی در آن زمان کوشیده بود میان نازی ها و نهضت مقاومت بند بازی کند و راه میانه ای پیدا نماید , تصوری عجیب و باور نکردنی بود . نمی توانستم تصور کنم که توریچلی چگونه توانسته بود در عین حال با مردانی مانند هیودرایسکیل و کلاوس ریشتر که در دو جبهه کاملا متضاد می جنگیدند , آشنا باشد . اما به احتمال زیاد در آن زمان یک اسقف کاتولیک در زمینه ی بند بازی میان نیروهای مختلف و کج دار و مریز با نهضت مقاومت , نیروی اشغالگر و کلیسیا , از هر کس دیگری بیش تر آزادی عمل داشت . به این فکر افتادم که اگر ره پدرم و راع کلاوس ریشتر روزی به هم می رسید , شاید آن دو روی صندلی روبروی هم می نشستند و خاطرات جنگی خود را مبادله می کردند.

در حالی که ریشتر درباره ی روزهای جنگ جهانی سخن می گفت نگاهم را به او دوختم و سپس نگاهم متوجه دیوار پشت سر او شد و روی عکسی متوقف ماند که ریشتر جوان اما کاملا جنگ آزموده را همراه همقطارانش در روز خاکستری رنگ پاریس نشان می داد . در پس زمینه عکس , برج ایفل دیده می شد . چهره ی ریشتر جوان خاطره ی مبهمی را در ذهنم زنده کرد . این چهره ....

از ریشتر پرسیدم : آیا در پاریس کشیشی به نام دامبریزی را می شناختید ؟ او اکنون کاردینال است و ...

ریشتر شگفت زده سخنم را قطع کرد و گفت : واقعا که ,آقای درایسکیل ! من کاتولیکم . هیچ نیازی نیست که شما به من بگویید دامبریزی کیست ! ایشان یکی از بانفوذترین شخصیت های کلیسیای کاتولیک هستند. بله , من می دانم او کست و اگر در گذشته با او آشنا شده بودم قطعا وی را به یاد می آوردم . اما چنین نست . ممکن است سوال کنم که چرا شما در ارتباط با خواهرتان نام دامبریزی را را ذکر کردید ؟ آیا این تذکر مفهوم خاصی دارد ؟

– به هیچ وجه . فقط کنجکاوی صرف بود . خواهرم در حرف هایش گاهی نام اورا بر زبان می آورد و من به این فکر افتادم که شاید شما و دامبریزی همزمان در شهر پاریس بوده اید ."

– البته این امر کاملا محتمل است. در آن زمان عده ی کثیری کشیش و چندین لشگر سرباز آلمانب در پاریس به سر می بردند . شاید این سخن امروز کمی عجیب بنظر برسد , ولی همیشه سعی داشتیم حتی الامکان توجه مردم را به خود جلب نکنیم و بیشتر از حد لازم سر و صدا راه نیندازیم . ما هم این شهر را دوست داشتیم . بگذارید چیزی را به شما بگویم :

– اگر ما جنگ را می بردیم پاریس مارا تغییر میداد و نه بر عکس . ولی خوب , مردم پاریس " بوش "ها(توهینی از سوی فرانسوی ها و آمریکایی ها در آن زمان به نازی ها) را با پس گردنی بیرون کردند و نتیجه چه شد ؟ نتیجه این شد که همه ی ما – هم آلمانی و هم فرانسوی – آمریکا زده شدیم . ریشتر با صدای بلند خندید .

به او گفتم :

– گاهی احساس می کنم این تذکر آخر شما برای خیلی از مردم تبدیل به یک بهانه ی استاندارد برای توضیح و تفسیر تمام بدبختی های عالم شده است .

ریشتر سری تکان داد و گفت :

– ممکن است , به مصاحبه ی خواهرتان برگردیم . تصور می کنم که توضیحات من برای او کاملا نا کافی و نا امید کننده بود . من توریچلی را خیلی از نزدیک نمی شناختم و نه خاطرات روزانه ام را یادداشت می کردم و به برای روز مبادا , مدرک و نامه ای از آن زمان نگهداری کرده ام . ولی خودتان که می دانید : مورخین به تنها چیزی که علاقه دارند , این نوع اسناد و مدارک است .....

تلفن روی میز کار ریشتر زنگ زد و منشی اش از طریق بلند گو به او اطلاع داد که فلان کس در اتاق کناری منتظر اوست . ریشتر نگاهی به من کرد و گفت :

– مجبورم برای چند لحظه شمارا تنها بگذارم . سر کارگرم با من کار دارد اگر دوست دارید , راکت های گلف مرا آزمایش کنید . الان بر می گردم .

و سپس یک مشت کاغذ زرد رنگ را از روی میز برداشت و به دفتر منشی اش رفت .

به عکس هایی که تقریبا شامل تمام مراحل زندگی ریشتر می شد نگاه دقیق تری انداختم . تمام عکس های دیوار روبرو را یک به یک از نظر گذارندم و سپس سراغ

سایر دیوارها رفتم. در تاریک ترین گوشه اتاق، نقص کوچکی وجود داشت؛ چیزی جا افتاده بود. یک چهارگوشِ کوچکِ خالی روی دیوار دیده می شد. یکی از عکس ها سر جایش قرار نداشت. در این گوشه، میز درازی قرار داده بودند که پر از زونکن های مختلف، کتاب های تخصصی، کتاب های مرجع، لیستِ قیمت، ده ها دیکسیوتر به زبان های مختلف، انواعِ کتاب لغت، فرهنگنامه و چندین گلدان با گل های نیمه پلاسیده بود. این سفرهء رنگارنگ نگاه هر بیننده ای را چنان به خود جلب می کرد که اگر کسی با دقت به همه جا نگاه نمی کرد، ممکن بود این جا افتادگی کوچک در میان آن همه عکس های کوچک و بزرگ، هفته ها و حتی ماه ها کشف نشده باقی بماند. ولی من با دقت به همه جا نگاه می کردم و آن چهار گوش سفید و خالی را کشف کرده بودم. چیز یا گوشه خاصی از داستانِ زندگی ریشتر ناپدید شده بود. و من می دانستم که این " چیز"

چیست.

در حال بررسی و آزمایش راکت های گلف بودم که ریشتر به دفترش برگشت. روی لبه میز کارش نشست و گفت: " به کجا رسیده بودیم؟"

" پاریس."

" آها، بله. خوب، همان طور که گفتم من نتوانستم به خواهرتان کمک زیادی بکنم. سفر طولانی و سختی را پشت سر گذاشته بود، ولی ..."

" شاید هم شما بیش تر از آنچه خودتان خبر دارید به او کمک کرده اید."

" نمی دانم، شاید، به هر حال توریچلیِ پیر از آن شخصیت هایی بود که تاریخ نگاران آرزوی دیدن او را دارند. دیوانه جمع آوری اسناد و مدارک بود. هر تکه کاغذی را که به دستش می رسید، آرشیو می کرد: یادداشت، رسیدِ رختشو یخانه، صورت حساب رستوران ... به محض آن که کاغذی به دستش می دادم، فورا آن را در پرونده هایش می گذاشت و تمام این پرونده ها به صورتِ موردی و به ترتیب الفبا مرتب شده بود. باور نکردنی بود. حتما خودش را آدم خیلی مهمی می دانست که این طور رفتار می کرد، مگر نه؟"

در دل گفتم: تو هم چندان از خودخواهی بی بهره نیستی که دفترت را به یک موزه عکس درباره سرگذشت زندگی ات تبدیل کرده ای. اما در این مورد چیزی به او نگفتم. انتقاد از دیگران همیشه کار ساده ای است. خود من هم دست کمی از این نوع آدم ها نداشتم. من هم می خواستم قاتل خواهرم را پیدا کنم، در حالی که تمام آدم های خبره و وارد به من گفته بودند که این کار غیر ممکن و حتی نوعی خودکشی است.

ریشتر گفت: " خواهرتان آن روز که به دیدار من آمد، صبر و حوصله زیادی از خود نشان داد. من در آن روز خیلی گرفتار بودم و مجبور بودم دائما از دفترم خارج شوم و "

باز هم چند دقیقه ای گفتگو کردیم. ولی معلوم بود که از این کلاوس ریشتر، اطلاعات بیش تری نصیب من نخواهد شد.بالاخره ریشتر از جا برخاست و ضمن عذرخواهی اعلام کرد که با دوستانش برای بازی گلف قراری گذاشته است. من به خاطر این دیدار و گفتگو از او تشکر کردم و از دفترش خارج شدم.

در اتاق منشی، برای خانمی که قبلا مرا به ریشتر معرفی کرده بود، سری تکان دادم. خانم منشی در حال دریافت بسته ای بود که یک پیک به دفتر ریشتر آورده بود. بسته کوچک و نازکی بود که آن را در کاغذ قهوه ای رنگی پیچیده و با نخ بسته بندی کرده بودند. در بیرونِ ساختمان کامیونتِ سفید و آبی رنگی را دیدم که با موتور روشن جلوی شرکتِ ریشتر متوقف بود. روی دیوارِ اتاقکِ کامیونت به چند زبان مختلف این جمله نوشته شده بود: گالری هنری ای. لوبِک.

نیمرخ مرد " دماغ گنده". دامبریزی سرش را پیش آورده و گویی به سخنان کسی که به نجوا حرف می زد، گوش فرا داده بود؛ سبیلِ کلفت و پر پشتش به چهره او حالتی عبوس و خشن داده بود.

در کنار دامبریزی مرد جوانی با چهره خشن و مصمم دیده می شد: آیا یونیفورم به تن داشت؟ یقه بلندش به یقه یونیفورم های ارتش آلمان شبیه بود ... و مرد بعدی، صورتی دراز داشت و در گوشه لبش چروک های عمیقی دیده می شد؛ این چهره مردی بود که مصائب و رنج های زیادی کشیده بود. روی کاغذِ عکس، درست همان جا که پیشانی این مرد قرار داشت، یک لکه (چربی یا کثافت؟) دیده می شد... و بعد هم مرد چهارم که در ابتدا آن قدر نا دقیق و نامشخص به نظر رسیده بود... در این مرد، چیز آشنایی وجود داشت. چیزی که نمی دانستم چیست... روی میز، دو شمع و چند شیشه مشروب دیده می شد؛ عکس را با فلاش گرفته بودند، چون در غیر این صورت سایه های پشت سر این مردان روی

دیوار، تا این حد تند و سیاه نبود؛ دیواری که با آجرهای کثیف و بدون اندود ساخته شده بود... .

در یک قهوه خانه کوچک و محقر و در میان تعداد زیادی از کارگران که به نوشیدن کوکاکولا و قهوه مشغول بودند، نشسته بودم و سعی داشتم درهای ورودی و خروجیِ انبارِ شرکت واردات – صادرات جهانی مصر را زیر نظر بگیرم. قهوه داغ و غلیظی سفارش داده بودم و نگاهم بین دروازه های انبار و عکسی که وال برای من در آن طبل مخفی کرده بود، بازی می کرد. عکس را، تا آن جا که میسر بود، با دست صاف کردم و درباره آن چهار مرد به فکر فرو رفتم. و صدای خواهر الیزابت را شنیدم که می گفت: " نه، پنج نفر. آن ها پنج نفر بودند.

آن طور که از شواهد بر می آمد، کلاوس ریشتر واقعا مرد با نفوذی بود. در تمام میدان های مشهور جهان گلف بازی می کرد و در پاریس اشغال شده با اسقف توریچلی رابطه تنگاتنگی داشت. ریشتر تمام آن عکس ها را، که داستان زندگی او را منعکس می کرد، دوست داشت و کاملا معلوم بود که با احساس غرور به زندگی گذشته خود می نگرد. و "جولی بوروس" یکی از راکت های شخصی خود را به او هدیه داده بود. خواهر لورن، ریشتر را یکی از استوانه های جماعتِ کاتولیکِ اسکندریه می دانست. و این مردِ ظریف و فاخری داشت _ کشور مصر را " بزرگترین جعبه شنی دنیا" نامیده بود ... بله، ریشتر مرد مشهور و با نفوذی بود. ولی دروغگو بود او دامبریزی را از همان روزهای اشغال شهرِ پاریس می شناخت.

من می دانستم و مطمئن بودم که او دروغگوست، چون در طبلِ اسباب بازی خواهرم عکسی از او پیدا کرده بودم. او همان مردی بود که در آن عکس، کنار دامبریزی نشسته بود: جوان، ورزیده، خشن، بی احساس، معلوم بود که این مرد قبل از آن که به پاریس منتقل شود، با چشم هایش مناظر فجیع بسیاری دیده است. و من تقریبا مطمئن بودم که این عکس از کجا به دست خواهرم افتاده بود.

وال به اسکندریه آمده بود تا مردی را که در عکس دیده می شد پیدا کند. و وال این مرد را پیدا کرده بود. و بعد، آن مرد مو نقره ای وال را کشته بود.

کلاوس ریشتر...

برای نخستین بار از زمانی که ردِ قاتل خواهرم را پی گرفته بودم، واقعا احساس ترس می کردم. من تنها بودم، با افکارم کاملا تنها بودم و نمی توانستم فکرم را با خواهر الیزابت یا پدر دان و یا مونسینیوره ساندانا تو در میان بگذارم. آفتاب به درون قهوه خانه می تابید، و من قهوه ای را که غلیظ تر از آن در عمرم ندیده بودم می نوشیدم، و در تمام طول روز هنوز کسی اقدام به کشتن من نکرده بود. ناگهان احساس کردم که موهایم از ترس سیخ شده است. احساس ترس دفعتا و بی خبر انگار از آسمان بر من نازل شده بود. در همان لحظه که متوجه شدم کلاوس ریشتر یکی از آن چهار مردِ روی عکس است... و هنگامی که متوجه شدم مسئله برای ریشتر آن قدر مهم است که به خاطر آن حاضر است به من دروغ بگوید... موهای بدنم سیخ شده بود. دوباره احساس کردم سیلی از خونِ گرم و تازه از زخم پشتم جاری شده است.

چقدر از این وضع متنفر بودم.

از این که احساس ترس می کردم از خودم متنفر بودم. وال هم ترسیده بود...

یک ساعت بعد کلاوس ریشتر از یکی از درهای جانبی انبار بیرون آمد. کیفِ حاوی راکت های گلف را به همراه داشت. راکت ها را در صندوق عقبِ مرسدس بنزِ سیاه و چهار دری که در یکی از کوچه های فرعی پارک شده بود، قرار داد، سوار شد و به راه افتاد.

عکس را در جیب کتم گذاشتم، از قهوه خانه بیرون آمدم و از عرض خیابان گذشتم و به سوی انبار رفتم. خانم منشی در اتاقش نبود. درِ دفتر

کارِ ریشتر باز بود. کسی در دفترِ ریشتر به کاری مشغول بود. سرکی کشیدم. خانم منشی پشت به میز کرده بود و می خواست میخی به دیوار بکوبد.

با انگشت به در زدم و گفتم: : معذرت می خواهم." خانم منشی یکه ای خورد، برگشت و در حالی که هنوز چکش را در دست داشت، به من خیره شد. چشمانش از تعجب گشاد شده بود. به او گفتم: " قصد ترساندن شما را نداشتم."

خانم منشی گفت: " چکش را روی انگشتم زدم." و بعد لبهای ماتیک زده و صورت تیره رنگش به لبخندی باز شد و ادامه داد: " ولی بدون کمک شما هم این اتفاق می افتاد، تقصیر شما نیست." معلوم بود که مرا شناخته است: " متأسفم، ولی آقای ریشتر از دفتر رفته و تا فردا بر نمی گردد."

" شرط می بندم که برای گلف بازی بیرون رفته است."

" بله، درست است. می توانم کاری برایتان انجام دهم؟"

" چیز مهمی نیست، ولی فکر می کنم خودنویسم این جا مانده است."

بهانه ارزان و احمقانه ای بود، ولی چه فرقی می کرد: " اجازه بدهید من میخ را به دیوار بکوبم."

چکش را به دستم داد و به میخ اشاره کرد. میخ دقیقا در همان جایی قرار داشت که انتظارش را داشتم. خانم منشی پرسید: " چه نوع خودنویسی بود؟"

" یک خودنویس مون بلان بود."

میخ را با دو ضربه به دیوار کوبیدم و پرسیدم:

" پس عکس مربوطه کجاست؟"

منشی، کاغذ قهوه ای رنگ بسته را باز کرد و عکس قاب شده ای را از جعبه بیرون آورد. این عکس، با عکسی که من در جیب داشتم هیچ تفاوتی نداشت. عکس را از دستش گرفتم و او در حالی که لبخند می زد گفت: " خدا را شکر که شما آقای ریشتر نیستید. آقای ریشتر در مورد عکس هایش خیلی حساس است. می خواستم قبل از آن که متوجه شود که عکس قبلی گم شده، کپی آن را به دیوار بیاویزم."

در حالی که عکس را به میخ می آویختم، پرسیدم: " چه بلایی بر سر عکس اصلی آمده؟"

البته من پاسخ این سؤال را می دانستم. وال عکس اصلی را برداشته بود. به یاد داشتم که ریشتر گفته بود، در جریان ملاقات با وال، چندین بار برای مذاکره با دیگران از دفترش بیرون رفته بود. اما وال چرا این عکس را برداشته بود؟ در این عکس قدیمی و مچاله شده چه چیز مهمی وجود داشت؟

خانم منشی صدایش را پایین آورد و نجوا کنان گفت: " البته من این موضوع را هیچ وقت به آقای ریشتر نخواهم گفت، ولی مطمئنم که دخترِ خدمتکار هنگام گردگیری اتاق دستش به عکس خورده و آن را پایین انداخته و بعد هم برای این که کسی متوجه خطای او نشود، عکس را سر به نیست کرده است. خوب، البته خود او ادعا می کند که اصلا از این موضوع خبر ندارد. خدا را شکر که در آرشیوِ آقای ریشتر یکی کپی از این عکس وجود دارد. من فقط باید منتظر لحظه مناسب می ماندم تا بتوانم یواشکی کپی عکس را سر جای اولش آویزان کنم."

و سپس همراه من به جستجوی خودنویس " گمشده" پرداخت. بالاخره من زانو بر زمین زدم، به سرعت خودنویس مون بلانم را از جیب کتم

بیرون آوردم و آن را در زیر میزِ کلاوس ریشتر " پیدا" کردم.

خانم منشی نفس راحتی کشید. کارها دوباره روبراه شده بود. هنگامی که از او خداحافظی کردم، به خاطر کمکِ در کوبیدن میخ از من تشکر کرد. احساس می کردم وال را می بینم که با تحسین به من نگاه می کند و با لحنی تشویق آمیز می گوید: آفرین به برادر بزرگ و احمقم!

اما سؤال اصلی همچنان بی پاسخ مانده بود: چه چیز خاصی در این عکس وجود داشت؟ تنها یک چیز ثابت شده بود: کلاوس ریشتر، این بازرگان مشهور و با نفوذِ شهر اسکندریه، چهل سال پیش در شهر اشغال شده پاریس، دامبریزی را می شناخت. اما این موضوع چه اهمیتی داشت؟ و ریشتر چرا در این مورد دروغ گفته بود؟ و وال چرا این عکس را به نحوی پنهان کرده بود که فقط من می توانستم آن را پیدا کنم؟ این عکس با قتل وال چه رابطه ای داشت؟

در هتل سسیل برایم پیغامی گذاشته بودند. خواهر لورن زنگ زده و خواهش کرده بود پس از رسیدن به هتل به او تلفن کنم. به اتاقم رفتم، دست و صورتم را شستم، پانسمانم را امتحان کدرم و همراه با یک نوشیدنی چند قرص آرامبخش بالا انداختم و سپس به بالکن اتاقم رفتم. نخستین سایه های شفق بر سطح دریا و میدان جلوی هتلم که وسط آن مجسمه عظیم الجثه ای قرار داشت، فرود آمده بود. از ایستگاه "رملی" صدای تراموا‌ها و اتوبوس ها و مسافرین به گوش می رسید و هنوز هم باد خنکی از سمت دریا به خشکی می وزید. پس از چند دقیقه چراغ های بندر و

خیابانها روشن شد. در سمت چپ من چراغ های یک کلوب قایقرانی چشمک می زد. چرا ریشتر به من دروغ گفته بود؟ اگر جواب این سوال را می دانستم شاید مرده ها را به حال خود می گذاشتم و این تعقیب بی حاصل را رها می کردم...

چون هنوز به اسرار این ماجرا نزدیک نشده بودم که به طور جدی احساس خطر کنم. هنوز هم در مرز بین ایمنی و خطر قرار داشتم. هنوز هم می توانستم به خود بگویم: به گور پدر این آدمها به خانه برگرد و پایت را از این ماجرا بیرون بکش. مگر تا کنون چه چیزی دستگیرم شده بود؟ یک عکس قدیمی و یک آلمنی دروغگو و دیگر هیچ. تا این لحظه که از سفر به مصر فایده ی زیادی نبرده بودم. بله البته من می توانستم نزد ریشتر بروم و در مورد عکس او را سوال پیچ کنم. می توانستم پا را از این مرز بین اطمینان و خطر فراتر بگذارم و به اعماق ظلمات نفوذ کنم و حتی شاید می توانستم خود را به مرکز خطر یعنی همان سیاهچاله ای که خواهرم را بلعیده بود برسانم.اما آیا می خواستم به هر قیمت که شده بر اسرار این ماجرا واقف شوم؟ آیا وقوف بر این اسرار آرامش و خوشبختی ام را به من باز می گرداند؟ آیا خواهرم را به من پس می داد آیا لااقل آرامش ابدی را برای روح خواهر کوچولوی از دست رفته ام به ارمغان می آورد؟

به خواهر لورن تلفن کردم.

خواهر لورن به من گفت مطلبی به خاطرش رسیده است که شاید برای من جالب باشد و سپس درمورد چگونگی پیشرفت تحقیقاتم سوال کرد. من جمله اش را قطع کردم و پرسیدم: "خواهر می توانید یک رستوران خوب به من معرفی کنید؟ و آیا حاضرید خواهش یک زائر خسته و دور از وطن را بپذیرید و شام را میمان او باشید؟ اگر کمک شما نبود این سفر دور و دراز بدون نتیجه می ماند." البته خودم می دانستم که این سفر به هر حال بدون نتیجه می ماند اما حالم خرابتر از آن بود که بتوانم شب را تنها در کنار یک بتری جین و با خاطره ی آن مرد مو نقره ای و تیغه ی خنجری که در نور مهتاب می درخشید به سر برم. خدا را شکر خواهر لورن دعوتم را پذیرفت. رستورانی را معرفی کرد و برایم توضیح داد که چگونه باید محل آن را پیدا کنم.

رستوران تیکا گریل در نزدیکی کلوب قایقرانی « الکشف البحریه » یعنی همان کلوبی قرار داشت که چراغ های آن از بالکن اتاق هتلم پیدا بود. سالن غذاخوری رستوران در طبقه ی اول قرار داشت. از جایی که نشسته بودیم می توانستیم قایق های تفریحی سفید رنگ را ببینیم. نوری که از عرشه قایق ها می تابید روی امواج آب می رقصید و منعکس می شد. این منظره به صحنه ی بعضی فیلمهای همفری بوگارت شباهت داشت. صدای موسیقی آرامی به گوش می رسید و خواهر لورن از بالای شعله ی شمع های روی میز به من لبخند می زد. احساس می کردم تمام زن هایی که در طول عمرم با آنها آشنا شده ام، راهبه بوده اند. این موضوع را به خواهر لورن هم گفتم و او سرش را کمی کج کرد و پاسخ داد :" شاید خداوند می خواهد از این طریق به شما کمک کند و شما را از شر دیو درونتان محافظت کند."

"ولی من بیشتر دوست داشتم که خداوند به دیو درون من کاری نداشت و مرا آسوده می گذاشت."

خواهر لورن گفت:" شرم کنید. خداوند در همه جا حاضر است و در روح و جان همه ی ما خانه دارد." جرعه ای شراب را سر کشید و هنگامی که گارسون به سراغ ما آمد، ماهی کباب سفارش داد. هنگام صرف غذا به گپ زدن پرداختیم و من بیش از پیش احساس کردم که حضور این خواهر چقدر بر من موثر است و چگونه خشم و تنش را از وجودم دور می کند، علی الخصوص که غذا و نوشیدنی آن شب بسیار عالی بود و به دلایل فصلی، هنوز سیل جهان گردان راه نیفتاده و رستوران نسبتاً خلوت بود. به او گفتم که ریشتر اگرچه رفتاری مودبانه داشت اما در مورد ال چیز جدیدی به من نگفت و من تمام اطلاعاتی را که او در اختیار م گذاشت از قبل می دانستم.

خواهر لورن کارد و چنگالش را در بشقاب گذاشت و گفت:" آقای درایسکیل من تصور نمی کنم که شما بی دلیل رنج این سفر طولانی را بر خود هموار کرده باشید. من کاراگاه نیستم اما همه ی دنیا می دانند که خواهر شما به قتل رسیده است. شما به اینجا آمده اید چون خواهرتان .... من احساس می کنم که شما قاطعانه تصمیم گرفته اید ته و توی قضیه را فیصله بدهید- نمی دانم این اصطلاح را درست گفتم یا نه؟"

"دعوا را فیصله م دهند اما ته و توی قضیه را در می آورند."

"آهان به هر حال اجازه می دهید رک ئ صرح با شما حرف بزنم؟"

"چرا که نه این به سود من است."

"فکر می کنم شما بیش از حد بی پروا و جسور هستید. من از دیروز به این ماجرا فکر می کنم و تصمیم گرفته بودم که شما- و هر کاری که می خواهید بکنید – را به کل فراموش کنم. اما همانطور که گفتم شما سفر درازی را پشت سر گذاشته اید و خواهر شما شخصیت بزرگ و قابل احترامی بود. خواهر والنتاین یکی از نمونه های برجسته ی فرقه ی ما بود. و به علاوه من که نمی توانم شما را از انجام نقشه هایتان منصرف کنم، درست می گویم؟"

"به جای این حرفها لطفاً به من بگویید چه موضوع جدیدی را به یاد آورده اید؟"

"خواهر والنتنا اینجا با یک مرد دیگر ملاقات کرده بود. اما من از ملاقاتش خبر ندارم ولی به هر حال قصد ان کار را داشت. والنتاین این مطلب را به خواهر بئاتریس گفته بود و او هم موضوع را به گوش من رسانید-این مطلب تازه دیشب به یادم افتاد." خواهر لورن آه بلندی کشید گویی از گفته اش پشیمان بود و آرزو می کرد که ای کاش این موضوع را با من در میان نگذاشته بود.

"نام این مرد را به من بگویید."

"اگر نام او را به شما بگویم به من می گویید که چه نقشه ای در سر دارید؟"

"خواهر..." سوزشِدرد نزدیک بود مرا از پای درآورد. دردِ زخم پشتم مثل آن مرد خنجر به دست ناگهان و غیر مترقبه به من یورش آورده بود: "من واقعاً نمی دانم که چه کار خواهم کرد."

لورن سرش را جلو آورد.در چشمان بزرگش آثار نگرانی دیده می شد. پرسید:" چه شده؟ ناراحتید؟چرا به یکباره رنگ از صورتتان پرید؟"

"درباره ی نقشه هایم نمی توانم چیزی به شما بگویم." در آن لحظه به یاد وال افتادم. که در پاسخ به اصرار های الیزابت همین جواب را داده بود. من هم می خواستم خواهر لورن را در برابر خطرهایی که نمی دانستم چیست محافظت کنم:" وی من به نام این مرد احتیاج دارم، خواهر."

"لویک. اتین لویک.این مرد در قاهره و اسکندریه چندین گالری هنری دارد. Tres chic ، فکر می کنم هموطن من است. خانواده اش نسل اندر نسل در کار خردی و فروش آثار هنر فعالیت می کرده اند و خود او هم اکنون به همین کار مشغول است. لویک ظاهراً در جوانی یعنی در سالهای پس از جنگ به مصر آمده بودند." لورن رویی ترش کرد و گفت:" می دانید؟ خانواده ی لویک...خوب چطور بگویم فکر می کنم از طرفداران ویشی(به فرانسویهایی اطلاق می شود که با نازی ها همکاری داشتند و به نهضت مقاومت خیانت می کردند) بودند."

"این مرد را می شناسید؟" احتیاج مبرم به یک قرص مسکن داشتم.

خواهر لورن سر تکان داد و گفت:"یک راهبه ی کاتولیک، حتی اگر عضو فرقه ی یسوعیون هم باشد بهتر است به آدمهایی مثل لویک و محافلی که پاتوق آنهاست کاری نداشته باشد."

"آیا این مرد یکی از دوستان قدیمی ریشتر است؟"

"به خاطر طرفداری از ویشی؟ منظورتان این است که شاید لوریک عروسک دست نشانده ی نازی ها بوده؟ من نمی دانم. چرا این را می پرسید؟"

"چون این دو نفر لااقل در یک مورد وجه اشتراک دارند: خواهر من با هر دو آنها کار داشته است. و به علاوه من امروز در برابر انبار شرکت ریشتر یکی از کامیونت های گالری لویک را دیدم. یکی از پادو های این گالری برای ریشتر بسته ای آورده بود." با احتیاط روی صندلی جا به جا شدم و سعی کردم طوری بنشینم که درد کمرم کم تر شود. احساس می کردم که پانسمان روی زخمم پر از خون شده است.

"آقای درایسکیل شما را چه می شود؟ به پزشک نیاز دارید؟"

"نه نه متشکرم. کمر درد کهنه ام عود کرده است."

"فکر می کنم بهتر است استراحت کنید. من شما را به هتل می رسانم."

صورت حساب را خواست و چیزی نمانده بود که پول شام را از جیبش بپردازد. اما من به هر ترتیب موفق شدم قبل از آن که لورن کیف پولش را بیرون بیاورد، کارت اعتباریم را به دست گارسون برسانم.

خواهر لورن یک اتومبیل فولکس واگن استیشن داشت.باد خنک دریا حال مرا کمی بهتر کرد.در برابر هتل سسیل پیاده شدم ، به خواهر لورن اطمینان دادم که حالم خوب است ، از او به خاطر کمک هایش سپاسگزاری کردم و به هر زحمتی که بود خودم را به اتاقم رساندم.

اگر در یکی از رمان های پدر دان زندگی می کردم ، اکنون چاقوکشان شیطان صفت ، اتاقم را زیر و رو کرده و یا با سلاح آماده شلیک در تاریکیِ اتاق منتظر ورود من بودند و یا شاید هم آن لعبتِ مو طلایی که در هواپیما کنارم نشسته بود ، اکنون نیمه عریان روی تخت خوابیده و

برایم نقشه ها کشیده بود.اما خدا را شکر از این آرتیست بازی ها هیچ خبری نبود.اتاقم دست نخورده و آرام بود و من تنها بودم.بی نهایت تنها. شیشه حاوی قرص های مسکن را بیرون آوردم و در آینه به معاینه پانسمان زخمم پرداختم.معلوم شد که هیچ خونی از خم خارج نشده و دلیلی برای نگرانی وجود ندارد.سپس روی تخت دراز کشیدم و به این فکر فرو رفتم که آیا وقت آن نرسیده که پس از مدت ها ترک نماز ، دوباره به دعا و نیایش رو بیاورم؟

نمای « گالری لوبک » رو به دریا بود؛ در پیاده روی جلوی ویترین های گالری دو طبقه ، نخل های تزئینی ای کاشته بودند که برگ هایشان در باد تکان می خورد و در شیشه های ویترین منعکس می شد.محوطه درون گالری ، سرد و تا حدی خشک و بی روح بود در و دیوار با کروم و شیشه و پلکسی گلاس تزئین شده بود.در ویترین های دو سوی در ورودی طبقه همکف ، تابلویی از «راوشن برگ» ، تابلویی از «نولان» ، تابلویی از «دیبن کورن» ، دو تابلوی بزرگ از «دیوید هاکنی» جلب نظر می کرد که روی سه پایه هایی از جنس کروم قرار داشتند.

به رستورانی که تقریبا پنج دقیقه با گالری فاصله داشت رفتم و از آنجا به گالری تلفن کردم و پرسیدم که آیا امروز بعد از ظهر می توانم شخصا مسیو لوبک را ملاقات کنم یا نه و دلیل این درخواستم را هلاقه به تابلوهای «هاکنی» و مذاکره درباره خرید آنها ذکر کردم.دو دقیقه بعد منشی لوبک برای ساعت سه بعد از ظهر وقت ملاقاتی برایم مشخص کرد.در همان رستوران ناهار خوردم و سپس بیرون آمدم و روی یکی از نیمکت های کنار خیابان نشستم و به خواندن کتاب «وودهاوس» تحت عنوان Leave It to Psmith پرداختم.این کتاب را درکه مطبوعاتی هتل سسیل پیدا کرده بودم.چند دقیقه زودتر از وقت مقرر به گالری رفتم و به تماشای تابلوها و مجسمه ها پرداختم.غرقه های گالری بیش از حد بزرگ ، عبوس ، سرد و مرتفع به نظر می رسیدند و فاقد آن جو و فضای مناسبی بودند که باید در یک گالری حاکم باشد و بیننده را به سوی آثار هنری جلب کند.اینجا فروشگاهی برای ثروتمندانی بود که از گرمای دلتای نیل به اسکندریه پناه می آوردند و برای ویلاهای تابستانی خود به آثار هنری گرانقیمت نیاز داشتند.

زن جوانی که مرا به دفتر لوبک هدایت کرد همان کسی بود که برایم وقت ملاقات تعیین کرده بود ؛ من این موضوع را فورا از صدای او تشخیص دادم.این خانم جمله نامفهومی زیر لب زمزمه کرد و به محض ورود لوبک از دفتر بیرون رفت.از دیدن لوبک از دفتر بیرون رفت.از دیدن لوبک چنان یکه خوردم که بی اختیار گامی به عقب برداشتم.

چنان رنگ پریده بود که گویی هم اکنون از درون تابوت برخاسته است.کت و شلوار سیاه ، پیراهن سفید و کراواتی با طرح های خاکستری رنگ به تن داشت.گیره کراوات و دکمه های سردست پیراهنش از طلا و سنگ عقیق بود.پیر بود ، اما پیری او حالت خاصی داشت.قدی بلند و اندامی تکیده داشت.بی نهایت لاغر بود.صورتی استخوانی و گونه هایی گود رفته داشت.به شخصیت های افسانه ای تورات می ماند و مانند قاضی پیری که مثل آب خوردن حکم اعدام صادر می کند عبوس و سرد و بی احساس بود.به هر حال به نظر نمی رسید که لوبک از آن نوع فروشندگانی باشد که با زبان چرب و نرم سرِ مشتریان نوکیسه خود را شیره می مالند و فلان تابلوی سبز رنگ را با این استدلال به آنها قالب می کنند که رنگ تابلو با رنگ رو مبلی های اتاق پذیرایی مشتری «جور» است.عینکی با شیشه رنگی و قطور به چشم داشت و تخم چشم هایش در پشت شیشه ها مثل دو سوسک نفرت انگیز که در آب آلوده و کثیفی دست و پا می زنند ناآرام در حرکت بود.

لوبک پرسید:«شما به خاطر تابلوهای هاکنی تلفن کرده بودید؟قبل از هر چیز باید یک مطلب را به اطلاع شما برسانم ، آقای درایسکیل.تابلوهای ما از میان بهترین آثار انتخاب شده اند و در نوع خود بی نظیرند.»

«من حقیقت را نگفتم.خود من دو تابلوی هاکنی در خانه دارم و از آنجا که به آنها علاقه مندم تا آخر عمر به همان دو تابلو وفادار می مانم و نیازی به تابلوی سومی ندارم.»

«متوجه منظور شما نمیشوم ، مسیو.مگر شما به خاطر تابلوهای هاکنی به گالری ما تلفن نکرده بودید...»

«چرا ، همینطور است.اما منظور من این بود که بتوانم خصوصی با شخص شما مذاکره کنم.من دیروز پیش آقای ریشتر بودم.ریشتر به شما تلفن نکرده؟مثلا شاید برای دادن هشدار یا کسب اطمینان؟»

«آقای ریشتر؟نه ایشان به من تلفن نکرده.»کت و شلوار تنگ و چسبانی به تن داشت که قد او را از آنچه بود هم بلندتر جلوه می داد.اندامش به اندام لک لکی غمگین و عزادار شباهت داشت.خطاب به من گفت:«حالا از شما خواهش می کنم اگر فرمایشی دارید مطرح کنید و در غیر این صورت...»و با دست درِ خروجی را به من نشان دا.

«خواهر من به ملاقات شما آمده بود.او چند روز بعد از این دیدار به قتل رسید.می خواهم بدانم خواهرم برای چه منظوری به دیدن شما آمده بود.»

«در چه موردی حرف می زنید؟من خواهر شما را نمی شناسم.»

«خواهرم راهبه بود.خواهر والنتاین.او به اسکندریه آمده بود تا با شما و ریشتر ملاقات کند.من می خواهم دلیل این کار او را بدانم.»

ناگهان گویی کسی ریسمان هایی را که اعضای بدنش را به هم متصل می کرد ، قطع کرد.دست و پای درازش مرتعش شد.سرش را پایین انداخت.مثل سک کتک خورده ای خود را کشان کشان به پشت میز کارش رسانید و با زحمت روی صندلی نشست.با شرمندگی به دست هایش نگاه کرد.

با صدای خفه ای گفت:«خواهر والنتاین ... بله ، خبر قتل او را در روزنامه ها خواندم...»گویی با خودش حرف میزد:ـاز من چه می خواهید؟توقع دارید من چه کار...»

«چرا خواهرم اصرار داشت با شما حرف بزند؟»

دستی به صورتش کشید و گفت:«چیزی نبود.خواهر شما گذشته ها را زیر و رو می کرد.من نتوانستم به او کمک کنم.»

«شما با کلیسیا چه رابطه ای داشتید؟»

«با کلیسیای کاتولیک؟من هیچ وقت با کلیسیا کاری نداشتم.همانطور که می بینید من تاجر آثار هنری هستم.این شغل همیشگی من بوده و هست.افراد خانواده ی من از قدیم الایام به این کار اشتغال داشته اند.»

سعی می کرد خونسردی خود را بازیابد و بر اعصابش مسلط شود.دستش را دراز کرد و قاب عکسی را که روی میز بود جابجا کرد.این عکس لوبک را در کنار یک هواپیمای کوچک خصوصی و در حالی که دستش را روی بال هواپیما گذاشته بود نشان می داد.هواپیما روی باند فرودگاه ایستاده بود.لوبک در این عکس هم لباس سیاه به تن داشت:«من نمی توانم کمکی به شما بکنم.لطفا از اینجا بروید.من خیلی کار دارم.»

دست هایم را به میز کارش تکیه دادم و گفتم:«تا به چند سوال من پاسخ ندهید ، از شر من راحت نخواهید شد.من عکسی از شما در اختیار دارم ، لوبک.»عکس مچاله شده را از جیبم بیرون آوردم و آن را جلوی او روی میز انداختم.لوبک بی اختیار خود را پس کشید.من او را ترسانده بودم اما علت ترس او را نمی دانستم:«خوب به عکس نگاه کنید.»لوبک سرش را برگرداند.من از آن سوی میز به طرفش خم شدم ، بازویش را گرفتم

و گفتم:«به تو گفتم خوب به این عکس نگاه کن!»

عینکش را برداشت و با تردید و اکراه سرش را پایین آورد.گویی می ترسید گریبانش را بگیرم و سرش را روی شیشه میز بکوبم.من گوشه عکس را در دست گرفتم و او با دقت به عکس نگاه کرد ، سرش را باز هم پایین تر برد و پلک هایش را به هم زد.معلوم نبود با این چشم های بیمار و نزدیک بین چطور می توانست هواپیمایی را هدایت کند.

به او گفتم:«دایمریزی، ریشتر... و شما.»مرد لاغری که صورتی باریک داشت و در گوشه لبش چین های عمیقی دیده می شد لوبک بود.چهل سال از عمر این عکس می گذشت ولی شک نداشتم که این عکس لوبک را نشان می داد:«در مورد این عکس توضیح بدهید.بگویید مرد چهارم چه کسی است.»مکثی کردم و ادامه دادم:«چه کسی این عکس را گرفته است.»لحظه ای منتظر ماندم و سپس گفتم:«حرف بزنید.»

با لحنی عاجزانه و من من کنان گفت:«من چه کمکی می توانم به شما بکنم؟من که نمی دانم شما کیستید.»

با مشت محکم روی میز کوبیدم ؛ قاب عکس واژگون شد.

لوبک وحشتزده خود را عقب کشید.لب هایش تکان می خورد اما صدایی از گلویش بیرون نمی آمد.بالاخره با صدای شکسته ای گفت:ـشاید خود شما او را کشته اید... نه ، نه، مرا کتک نزنید!به من دست نزنید!»

«به من بگویید آن روز که این عکس را گرفتید چه نوع جلسه ای برگزار کرده بودید.ریشتر ، دامبریزی و ... باید این را به من بگویید.هر چه زودتر بهتر.»

عاجزانه و طوری که انگار به سرنوشت خود تسلیم شده بود به صورتم نگاه کرد و گفت:«شما برای کشتن من امده اید این طور نیست؟»طوری به من نگاه می کرد که گویی به چهره عفریت مرگ و به سرنوشت محترم و ناگزیر خود نگاه می کرد که چشمان درشت و مرطوبش نومیدی و ترس دیده می شد:«شاید می خواهید همه ما را بکشید...»

«معلوم هست شما چه می گویید؟»به او نزدیک تر شدم.باید کاری میکردم که زبانش باز می شد:«همه شما را بکشم؟منظورت چه کسانی است؟»

«خواهر شما به اینجا آمد سوالاتی درباره سال های دور گذشته مطرح کرد؛ درباره ... من می دانستم که این اتفاق دیر یا زود رخ خواهد داد.اعمال گذشته انسان همیشه به او می رسند و گریبانش را می گیرند به اشکال مختلف دیر یا زود... چه کسی شما را فرستاده است؟»با چشمان اشک آلود به من خیره شده بود.دستش را به سوی عینکش دراز کرد.

«و به شما گفتم که برای چه منظوری آمده ام.»

«دستور سیمون است؟سیمون شما را فرستاده است؟»

«این سیمون لعنتی دیگر کیست؟منظور شما مرد چهارمی است که در عکس دیده می شود؟یا منظورتان کسی است که با دوربین عکس را گرفته بود؟»

آهسته سرش را تکان می دهد.وجناتش نشان می دهد که خیلی می ترسید:«شما ازرُم آمده اید؟من درست حدس زدم ، اینطور نیست؟»با زبان لب های ترک خورده اش را لیسید و ادامه داد:«به خاطر خدا مرا نکُشید... چرا می خواهید پس از گذشت این همه سال مرا بکشید؟... خواهر شما مرده است... برادر من هم مرده است... این همه جسد کافی نیست؟»

«برادرتان؟برادر شما با این ماجرا چه ارتباطی دارد؟»

لوبک گفت:«عکسِ شما.»سینه ای صاف کرد و کوشید تا بر ترسش فائق آید:«مردی که در عکس می بینید من نیستم این برادر من است... گی لوبک ، پدر گی لوبک.او ده سال از من پیرتر بود.کشیش بود.من چیزی در مورد این عکس نمی دانم... خواهش می کنم حرف مرا باور کنید.»اکنون دیگر ترس لوبک ریخته بود و فقط خُلق تنگی داشت:«او هم مثل خواهر شما به قتل رسید ، آقای درایسکیل ... سال ها پیش ، در پاریس. او را در یک گورستان به قتل رساندند.جسدش را... در حالی که به یک سنگ قبر تکیه داشت پیدا کردند.گردنش را شکسته بودند.»

عکس را از روی میز برداشتم ، عقب عقب رفتم و روی مبلی نشستم.پس از چند لحظه سکوت گفتم:«متاسفم.من این موضوع را نمی دانستم.»لوبک ساکت بود و به سختی نفس می کشید.دوباره گفتم:«منظورتان چه بود که گفتید من برای کشتن شما آمده ام؟این سیمون کیست؟چرا فکر می کنید من به دستور رُم به اینجا آمده ام؟من اصلا نمی فهمم معنای این حرف ها چیست...»

لوبک آهسته گفت:ـپس خوب به حرف های من گوش کنید.»عینکش را روی چشم گذاشت و با دست ، دسته صندلی اش را محکم گرفت:«شما را هم خواهند کشت.کاملا مطمئن باشید.شما صدها فرسنگ با خانه خود فاصله دارید و در کاری دخالت می کنید که هیچ ارتباطی به شما ندارد.این مسئله مربوط به گذشته است و شما هرگز نمی توانید درک کنید... پس بهتر است هر چه زودتر به خانه برگردید ، آقای درایسکیل ما را فراموش کنید... به خاطر خدا ما را فراموش کنید... که در این صورت شاید – آن هم شاید – از کشتن شما منصرف شوند – متوجه می شوید که منظورم چیست؟به خانه برگردید و برای خواهرتان عزاداری کنید و زنده بمانید!شما بی گناهید و بی گناهی شما تنها حافظ و تنها بیمه عمر شماست.این بی گناهی خود را حفظ کنید و دامن خود ا آلوده ننمایید!حالا دیگر لطفا از اینجا بروید!چیز دیگری نمی توانم به شما بگویم ، هیچ چیز نمی توانم بگویم.»

هنگامی که دفترش را ترک کردم لوبک پشت میز کارش نشسته و به دستهایش خیره شده بود.

به هتل سسیل برگشتم.

برادرش؟

خدای بزرگ!این ماجرا مثل یک کتابِ پر حادثه بود و هر بار که برگی از این کتاب را ورق می زدم با شگفتی جدیدی روبرو می شدم.از هالِ ورودی هتل گذشتم و مستقیما به سراغ بار رفتم.معلوم بود که این هتل روزهای بهتری را دیده است و شواهد نشان می داد که آن روزهای گذشته واقعا روزهای درخشانی بوده است.اکنون از آن شکوه و جلال گذشته چیزی زیادی باقی نمانده بود.از دیوار شیشه ای پشتِ بار منظره دریا و پرتگاه های ساحلی دیده می شد.تاج درخشان خورشید که در حال غروب بود همه چیز را در دریایی از نور طلایی رنگ غرق کرده بود.

پشت میزی نشستم ، روی صندلی جابجا شدم و سعی کردم پشتم را در موقعیت مناسبی قرار دهم.یک لیوان جین سرکشیدم و یک لیوان دیگر هم سفارش دادم.

کمی به لوبک فشار آورده و اخبار تازه ای به دست آورده بودم.اکنون می دانستم آن مرد لاغر اندامی که در عکس ، در کنار ریشتر نشسته برادر لوبک است.و این برادر ، سال ها پیش مرده بود.ولی لوبک چرا آنقدر ترسیده بود؟او تصور میکرد که شخصی به نام سیمون مرا از رم به اسکندریه فرستاده است تا او را به قتل برسانم... شما می خواهید همه ما را بکشید... حتما در این مورد چیزهایی به وال گفته بود.بی گناهی شما تنها حافظ و تنها بیمه عمر شماست.یعنی وال چیزهایی می دانست.که به صرفه من بود از آنها مطلع نشوم؟به هر حال من نمی خواستم بیشتر از

آن در دفتر لوبک بمانم و با کتک از زبان او حرف بکشم.ولی مجبور بودم بار دیگر به سراغش بروم.او تنها منبعی بود که در اختیار داشتم و لوبک ، چه با میل و چه با اکراه باید اطلاعات بیشتری به من می داد.البته ریشتر را هم داشتم ولی او از قماش دیگری بود ، می دانستم که بیرون کشیدن حرف از دهان او به این سادگی نیست.

با این حال نمی دانستم چرا ریشتر را درباره آن عکس سوال پیچ نکرده بودم ، البته پاسخ این سوال روشن بود:چون وال عکس را از دفتر او دزدیده بود وقتی که خودم هم نمی دانستم در پی چه چیزی میگردم به هم زدن لجن و زیر و رو کردن زباله ها چه فایده ای داشت؟

و چرا درباره آن مرد مونقره ای که وال را کشته و به جان من سوءقصد کرده بود چیزی به ریشتر یا لوبک نگفته بودم؟پاسخ این سوال را نمی دانستم یعنی پاسخ قانع کننده ای نداشتم شاید می ترسیدم که همه این آدم ها در یک توطئه وحشتناک همکار و شریک باشند... شاید هم می ترسیدم که مبادا آن دیو مو نقره ای دوباره به سراغ من بیاید.

ناگهان صدای یکی از پادوهای هتل به گوشم رسید که در محوطه بار راه می رفت و نام مرا صدا میکرد:«آقای درایسکیل!تلفن برای آقای درایسکیل!»من برای پادو دستی تکان دادم و او گفت که کسی پشت خط منتظرم است و من باید به کابین شماره یک در هال هتل مراجعه کنم.

خوشحال و امیدوارم بودم ، چون فکر میکردم این خواهر لورن است که دوباره به من تلفن کرده و احتمالا می خواهد مجددا مرا به شام دعوت کند اما کسی که پشت خط بود ، خواهر لورن نبود.از آن سوی خط تلفن صدای آهسته و نجوا مانندِ زنی به گوشم رسید.نمی دانستم صدایش را تغییر داده است یا از روی احتیاط و برای اینکه کسی صدایش را نشوند مخصوصا به نجوا سخن می گوید.

«آقای درایسکیل باید امشب با شما حرف بزنم.»

«شما کی هستید؟»

«این را بعدا می گویم.حالا دقت کنید تا بگویم که به کجا بیایید...»

«مادام ، من با اشخاص ناشناس فقط در جاهایی حاضرم ملاقات کنم که کاملا مطمئن و محفوظ باشند.»

«پای مجسمه سعد زغلول ، در میدانی که درست روبروی هتل شماست.آیا این محل به اندازه کافی مطمئن است؟»

«من که شما را ندیده ام ، چگونه می توانم شما را بشناسم؟»

«من شما را می شناسم ، ساعتِ بیست.»

تلفن کننده ناشناس قبل از آنکه بتوانم حرف دیگری بزنم یا یکی از آن جملات قصار و تغز خود را بر زبان جاری کنم گوشی را گذاشت و ارتباط را قطع کرد.به بار برگتم و دو قرص مسکن با یک لیوان جین بالا انداختم.به اتاقم رفتم و حمام گرفتم.زخم پشتم هنوز هم التیام نیافته بود و درد میکرد.پانسمان روی زخم را عوض کردم ، کنار پنجره نشستم و به جمع بندی اطلاعاتی پرداختم که در سفر به مصر به دست آورده بودم.نتیجه تحقیقاتم چندان بد نبود اما در مجموع هنوز هم به نتیجه ای نرسیده بودم.انبوهی از اطلاعات جمع آوری کرده بودم که شاید درست بودند و شاید هم نه ، و از همه بدتر این که نمی توانستم این اطلاعات را به نحوی منطقی به یکدیگر پیوند دهم.شاید این زن ناشناس می توانست در این مورد به من کمک کند.

چند دقیقه مانده به ساعت هشت ، شلوار مخمل و پلیور کلفتی به تن کردم و از هتل خارج شدم.باد خنکی می وزید.آن زن ظاهرا از مدتی قبل منتظر من بود ، چون هنوز به مجسمه نرسیده بودم که از آن سوی خیابان به طرف من آمد.این همان زنی بود که برایم وقت ملاقاتی تعیین کرده

و مرا به دفتر لوبک هدایت نموده بود.بلوز قهوه ای ، کت چرمی و دامن خاکستری رنگی پوشیده بود و دمپایی پاشنه بلندی به پا داشت.به او گفتم اصلا انتظار نداشتم با خانم زیبایی مثل او روبرو شوم.اما این تملق من اصلا تاثیری نداشت.چهره زیبای او سرد و خشک و جدی بود.

از او پرسیدم:«این مخفی بازی ها چه معنی دارد؟چطور توانستید مرا پیدا کنید؟»

شانه ای بالا انداخت و گفت:«تصادفِ صرف.هتل سسیل اولین هتلی بود که به آن تلفن کردم. و به علاوه می ترسیدم اگر هویت مرا بدانید شاید علاقه ای به ملاقات با من نداشته باشید.»

«خوب ، حالا ممکن است بپرسم شما کی هستید؟شما در گالری لوبک کار میکنید و زیباترین دختر اسکندریه هستید – اطلاعات بیشتر را شما باید به من بدهید.»

«من گابریل لوبک هستم.گالری متعلق به پدر من است.»

در برای مجسمه عظیم وسط میدان که سر به آسمان می سایید ، متوقف شد.پدر او را دیده بودم ، بنابراین زیبایی او حتما به مادرش رفته بود.شک نداشتم که مادر این دختر زن فوق العاده زیبایی بود.

به او گفتم:«خدا را شکر که لااقل شما راهبه نیستید.»

«منظورتان را نمی فهمم.»برگشت و در حالی که دست هایش را در جیبِ کت چرمی اشت فرو کرده بود ادامه دادک«من حتی کاتولیک هم نیستم.من قبطی هستم.»

«چه خوب.»

با نگاه استفهام آمیزی به من نگاه کرد و گفت:«اصلا نمی فهمم چه می گویید.»

«مهم نیست.»

«من مصری هستم ، مادرم قبطی بود.»

«خیلی خوب ، باشد.باور کنید اصلا مهم نیست.حالا بگویید که از من چه می خواهید.»

«می خواهم با شما حرف بزنم.بیایید با هم یک قهوه بنوشیم.»

به قهوه خانه تریانون در آن سوی میدان رفتیم.

سکوت کرده بود و با چهره ای بی اعتنا به من نگاه می کرد.صبر کرد تا گارسون قهوه را روی میز گذاشت.در این مدت حتی یک کلمه هم نگفت.

«شما باید پدرم را راحت بگذارید.نباید او را زجر دهید.حالش اصلا خوب نیست.»سپس به من که قهوه ام را می نوشیدم نگاه کرد و گفت:«چرا چیزی نمی گویید؟»

«من اینجا آمده ام تا با دو نفر ملاقات کنم.یکی از این دو نفر پدر شماست.از اینکه او را ناراحت کردم متاسفم ، ولی ...»

من اصلا نمی فهمم شما از جان او چه می خواهید. بعد از رفتن شما به دفتر پدرم رفتم و دیدم که او...گریه می کند. او قبلا یکبار سکته کرده و سکته دوم حتما کار او را یکسره خواهد کرد. پدرم به من گفت که شما کی هستید. او قسم خورد که هرچه را می دانسته به خواهرتان گفته بود....

خوب این چیزهایی که پدرتان به خواهرم گفته بود چیست خانم لویک؟

من خبر ندارم پدرم فقط گفت هرکاری از دستش ساخته بوده انجام داده است .

خواهر من پس از دیدار با پدر شما به قتل رسید. من باید بفهمم پدرتان به خواهرم چه گفته بود.

گابریل سری تکان داد و گفت: پدرم مرد درستکار و صادقی است . سوالاتی که خواهر شما مطرح کرده بود مربوط به ...من نمی دانم ولی به هر حال مربوط به چیزهایی بوده که چهل سال از عمرشان می گذرد. این حرفهای کهنه و قدیمی امروز دیگر چه ارزش و اهمیتی دارد؟

آن قدر اهمیت دارد که کسی تنها به همین دلیل یعنی چون خواهرم این حرف ها راشنیده بود او را به قتل رسانید. متاسفم ولی من نمی توانم نگران سلامتی پدر شما باشم.

ولی پدر من در آن زمان هم تاجر آثار هنری بود و با جنگ هیچ رابطه ای نداشت چرا نمی فهمید؟ لبش را گاز گرفت اشک در چشمانش حلقه زده بود پدرم برادر بزرگ تری داشت که کشیش بود. او در جریان جنگ کشته شد فکر می کنم احتمالا با نهضت مقاومت همکاری می کرد. به هر حال از رزمندگان مخالف نازی بوده است .

با دست اشک چشمش را پاک کرد و ادامه داد: پدرم بزرگم گالری های لویک را اداره می کرد. بعد از جنگ پدرم از فرانسه به مصر مهاجرت کرد و این جا ساکن شد.

چرا؟ چرا پدر شما در پاریس نماند؟

این به حال شما چه فرقی می کند آقای درایسکیل ؟ پدرم به این جا آمد و بعدا با مادرم ازدواج کرد. من در سال ۱۹۵۲ متولد شدم .پدرم مرد سرشناسی است و شما حق ندارید او را آزار دهید.

پدر شما با ریشتر چه رابطه های دارد؟

با هم دوست هستند. مشترکا کار بازرگانی می کنند و هر دو کاتولیک های مومن و معتقدی هستند ولی این چیزها اهمیتی ندارد. هیچ اهمیتی ندارد . اول خواهرتان به سراغ او آمد و حالا هم شما....

حالا خوب به حرف های من گوش کنید خانم لویک . چطور ممکن است چیزی که به قول شما هیچ اهمیتی ندارد پدرتان تصور می کرد شخصی به نام سیمون مرا برای کشتن او فرستاده است ؟ پس چرا از من پرسید: آمده اید که همه مارا بکشید؟

این جمله عین کلمات اوست نه به نظر من این حرفها اصلا بی اهمیت نیست . صادق باشید آیا خود شما باور می کنید که این حرف ها اهمیتی ندارد؟ خواهر من مرده و پدر شما سخت وحشت زده است . او از چه کسی و از چه چیزی می ترسد؟

من نمی دانم تنها چیزی که می دانم این است که پدرم از شما می ترسد . خود شما هم این را خیلی خوب می دانید این طور نیست ؟

ناگهان از جا برخاست.

صبر کنید...

به شما التماس می کنم پدرم را راحت بگذارید. به کشورتان برگردید و در زندگی ما دخالت نکنید.

پیش از آنکه بتوانم کلمه ای بر زبان جاری کنم دور شد و از قهوه خانه بیرون رفت. هنگامی که پول قهوه را پرداختم و به خیابان آمدم هیچ اثری از گابریل لویک دیده نمی شد.

صبح روز بعد وقتی از خواب برخاستم به علت قرص های آرامبخشی که شب قبل خورده بودم به شدت منگ و بی حال بودم. تب داشتم ولی نگران نبودم چون وضعیت زخم پشتم بدتر نشده بود اما هنگامی که بعد ازظهر فرا رسید و ساعت ها به کندی گذشت . چندین بار با دقت زخم را بازرسی کردم. زخم درست در محل بخیه ها کمی سرخ رنگ شده بود و مایعی از آن ترشح می کرد. برای مقابله با چرکی شدن زخم ها داروهایی همراه آورده بودم و بنابراین کپسول آنتی بیوتیک راهم به قرص های آرامبخش اضافه کردم و همگی را با یک نوشیدنی تند بالا انداختم.

روز نحسی بود که بیهوده و بی هدف به هدر رفت. سعی کردم به اطلاتی که از دهان این لویک بیرون کشیده بودم فکر نکنم. البته کاملا روشن بود که لویک منبع اطلاعاتی مهمی است . ولی اگر که تصمیم گرفته بود دیگر چیزی نگوید چگونه می توانستم او را وادار به حرف زدن کنم؟ به هر حال کسی را پیدا کرده بودم که می توانست به من کمک کند اما هنوز نمی دانستم چگونه باید او را راضی یا وادار به همکاری کنم . ولی ما ضرب المثلی داریم که می گوید: حتی یک مرغ کور هم ممکن است گاهی دانه ای پیدا کند.

با پریشتون ارتباط تلفنی برقرار کردم تا از زبان مارگرت کوردر در جریان اوضاع قرار گیرم. ماگرت گفت که اخبار مربوط به قتل وال و آن دو نفر دیگر از تیتر اصلی روزنامه ها خارج شده است . ولی تحقیقات پلیس هیچ پیشرفتی نکرده بود و در این مورد خبر جدیدی وجود نداشت. مارگرت گفت که پدرم به شدت افسرده است . مورد خبر جدیدی وجود نداشت . مارگرت گفت که پدرم به شدت افسرده است . اغلب اوقات در خواب است و به کسانی که به عیادتش می روند توجهی ندارند و غالبا سکوت می کند. به گفته مارگرت دل پدرم برای من تنگ شده بود و هربار که کسی در مورد سفر و تحقیقات من حرفی میزد به شدت خشمگین و هیجان زده می شد. از خانم کوردر تشکر کردم و شماره بیمارستان را گرفتم. اما پدرم خوابیده بود و پزشکان معالج توصیه کردند که او را بیدار نکنم . از پرستار بخش خواستم تلفن مرا به پدرم اطلاع دهد و به او بگوید که حال من خوب است و نباید نگران من باشد.

هنگامی که شب بر شهر اسکندریه سایه افکند و باد چنان شدت گرفت که کرکره پنجره ها را می لرزاند تلفن اتاقم به صدا در آمد. گابریل لویک پشت خط بود.

صدایش هیجان زده و گرفته بود: تمام بعدازظهر را در این فکر بودم که به شما زنگ بزنم یا نه . ولی بالاخره به این نتیجه رسیدم که شما هم جزئی از این ماجرا هستید و بنابراین تصمیم گرفتم تلفن کنم پدرم گم شده است . او نیم ساعت پس از ملاقات شما از گالری بیرون رفت و از آن به بعد کسی او را ندیده و خبر یا پیغامی هم برای من نگذاشته است . من می ترسم که مبادا برایش اتفاق بدی رخ داده باشد.

پدرم بعد از گفتگو با شما خیلی پریشان و هیجان زده بود گابریل نفس عمیقی کشید و ادامه داد: تقصیر شماست که پدرم گم شده .... ومن از خدا می خواهم که او را سالم به من برگرداند...اگر بلایی سر خود آورده باشد....به زحمت ناله ای را که می خواست از گلویش خارج شود فروخورد و گفت: شما چرا به این جا آمدید؟ این جا چه خبر است ؟ موضوع چیست؟

من هم دقیقا می خواهم همین را بفهمم....می خواهم بفهمم چرا خواهرم به قتل رسید.

در این صورت باید دوباره شما را ببینم. هر چه زودتر به خانه بیایند. باید چیزهایی به شما نشان دهم متاسفانه فکر می کنم شما دقیقا....همان بلایی هستید که پدرم سال ها از رسیدن آن می ترسید. خواهش می کنم عجله کنید آقای درایسکیل تا دیر نشده خودتان را به این جا برسانید.

آدرس خانه را به من داد و من فورا پایین رفتم . درد و تب و زخم پشتم را فراموش کرده بودم. جلوی در هتل سوار تاکسی شدم.

خانه لویک در نزدیکی ساحل قرار داشت و گویی از درون یکی از تپه های شنی سربرآورده بود ساختمان کم ارتفاعی بود که زیر نور مهتاب رنگ سفید کدری داشت . از تاکسی پیاده شدم و مسیر سربالایی دروازه تا ساختمان خانه را پیاده طی کردم. دوسوی مسیر با درختان نخل گل های رنگارنگ و بوته های مختلف تزیین شده بود. خانه در تاریکی فرو رفته بود. از روی شانه نگاهی به پشت سرم انداختم و احساس کردم که صدایی شنیده ام . سخنان خواهر لورن ظاهرا تاثیر زیادی روی من گذاشته بود. بیش از اندازه محتاط و مشکوک شده بودم. به یاد وال افتادم که به اندازه کافی جانب احتیاط را رعایت نکرده بود. گوش خواباندم و به اطراف سرک کشیدم تا شاید زیر مهتاب موهای نقره ای رنگ یا برق خنجری را ببینم . اما جز صدای برخورد امواج به ساحل که از پشت خانه به گوش می رسید و صدای وزش باد در برگ درختان نخل چیزی نشنیدم. اثری از حیات دیده نمی شد.

هر لحظه انتظار تیغه خنجر مرد ناشناس را می کشیدم که ناگهان در خانه باز شد از فرط وحشت نزدیک بود از پله های پیشخوان خانه پایین بیفتم . گابریل گفت نمی خواستم شما را بترسانم.

ولی مرا ترساندید آن هم چه ترساندنی.

چراغ بالای در را روشن کرد و من در نور کمسو و کدر آن چشمانش را دیدم که از فرط گریه سرخ و متورم شده بود. خود را کنار کشید و گفت: لطفا وارد شوید برای یک لحظه احساس کردم با پای خود به دامی که برایم گسترده اند وارد می شوم اما این احساس ترس خیلی زود برطرف شد.

مرا از چند اتاق تاریک گذراند و به سوی نوری که در انتهای راهرو روشن بود هدایت کرد. در آن فضای نیمه تاریک چشمم به یکی از تابلوهای روو یک مجسمه بیزانسی و یکی از آثار مونه افتاد که به دیوار آویزان بود . در اتاق ها سایه مبل های قدیمی و عتیقه را می دیدم.

گابریل گفت: لطفا از این طرف من مسئول این بی نظمی و در هم ریختگی هستم. سعی کردم مدرک یا نشانه ای پیدا کنم تا شاید بتوانم به کمک آن عکس العمل پدرم را درک کنم . اماچیزی نیافتم او تمام وسایل میز کار پدرش را زیر و رو کرده و وسایل داخل کشوهای میز را بیرون انداخته بود. به میز تکیه داد موهای سیاهش را عقب زد و سیگاری روشن کرد : لطفا هرچه را به پدرم گفته بودید به من هم بگویید.

–حتما گم شدن او دلیلی دارد سیگار در میان انگشتانش می لرزید.

من به او عکسی را نشان دادم که چهل سال از عمر آن می گذرد عکس مربوط به سال های اشغال پاریس توسط نازی هاست . این عکس اعصاب او را به کلی خراب کرد. تصور می کرد من برای کشتن او آمده ام. اصلا حرف هایش را درک نمی کردم. سخنان بی ربط و بی معنایی می گفت. از ناشناسی به نام سیمون می ترسید و می خواست بداند که آیا من به دستور رم به اسکندریه آمده ام....من کاملا با شما همعقیده ام پدرتان از چیزی وحشت داشت بی نهایت می ترسید ولی بعد ناگهان سکوت پیشه کرد و از من خواست تنهایش بگذارم.

گابریل گفت: این عکسی که می گویید....حرفش را قطع کرد و ساکت شد. صورتش خسته به نظر می رسید در زیر چشم های اشک الودش حلقه های سیاهی دیده می شد. چنین به نظر می رسید که ممکن است هرلحظه از پا درآید و بی هوش شود. بیست و چهار ساعت از ناپدید شدن لویک می گذشت اما این فقط نگرانی گم شدن پدرش نبود که گابریل را چنین درمانده کرده بود حتما چیز دیگری هم وجود داشت که من نمی دانستم . گابریل حدود سی سال داشت و زن بالغی بود ولی اکنون ماجرایی در شرف تکوین بود که او نمی توانست آن را تحمل کند. خطاب به من گفت: ممکن است این عکس را ببینم؟

در کنار او ایستادم و عکس را درست زیر نور چراغ روی میز گذاشتم گابریل برای دیدن عکس روی میز خم شد. زنجیری به گردن داشت که عینکی به آن آویزان بود عینک را روی چشم گذاشت و با دقت به تماشای عکس پرداخت .

آهسته گفت: ریشتر....و این یکی....معتقدید که این پدر من است ؟ من فکر نمی کنم...

پدرتان گفت: که این مرد برادرش گی است که در آن زمان کشیش بوده است .

بله بله این پدر من نیست ولی شباهت زیادی به او دارد....گابریل با انگشت یکی از مردهای روی عکس را نشان داد و با نگاه استفهام آمیزی به من خیره شد.

گفتم: این دامبریزی است . او اکنون کاردینال است و شاید به زودی به عنوان پاپ جدید انتخاب شود.

این یکی کیست ؟ چقدر شبیه شایلوک است ....

بی اختیار گفتم: خودش است دقیقا خودش است ! می دانستم که نیمرخش به نظرم آشناست این توریچلی است . اسقف توریچلی حدس می زدم –او در سال های جنگ یکی از مهم ترین شخصیت های کلیسیای کاتولیک در پاریس بود. در بچگی یک بار او را دیده بودم. در سال های بعد از جنگ پدرم یک بار ما را برای استراحت به پاریس برد. پدرم توریچلی را می شناخت شنیده بودم که دوستانش او را به خاطر بینی بزرگی که داشت شایلوک می نامیدند....به عکس خیره شدم و خطاب به خودم با صدای بلند گفتم: خدای من اکنون همه آنها را می شناسم:

گابریل عینکش را برداشت و پرسید: آیا این عکس اهمیت خاصی دارد؟ چرا شما آن را به پدرم نشان دادید؟

فکر می کردم او یکی از این چهار مردی است که در عکس دیده می شود. خواهرم وقتی به قتل رسید این عکس را به همراه داشت این تنها مدرک و تنها سندی است که در دست دارم. باید فهمم که این عکس برای خواهرم چه اهمیتی داشته چرا این عکس پدر شما را آن قدر ترسانده بود که معلوم نیست خودش را کجا مخفی کرده ؟

گابریل حرفی نزد. به کنار پنجره رفتم و به امواج درخشان دریای مدیترانه خیره شدم. افکارم بی هدف و بی نتیجه سرگردان بود به کمک احتیاج داشتم به کسی احتیاج داشتم که فکر و ذهنش هشیارتر و بیدارتر از ذهن پریشان من باشد هنگامی که دوباره سربرگرداندم دیدم که گابریل هنوز از جایش تکان نخورده است همچنان کنار میز ایستاده بود سیگار می کشید و به من نگاه می کرد.

با اشاره سر به کاغذهایی که زیر و رو کرده بود اشاره کردم و پرسیدم: این چیست؟

به طرف میز تحریر رفت. برازنده و خرامان راه می رفت . خسته و هیجان زده و بسیار زیبا بود. به خود گفتم ای کاش می توانستم زمان را از حرکت بازدارم و برای لحظه گذرا رنگی از احساسات رمانتیک بدهم. ولی یک لحظه بعد دوباره به خودم آمدم و متوجه شدم که چقدر احمقم اکنون وقت مناسبی برای احساسات رمانتیک نبود.

تمام کاغذهای پدرم را زیر و رو کرده ام. دنبال چیزی می گشتم که بتواند توضیح دهد. چرا پدرم حتی قبل از آمدن شما یعنی پس از ملاقات با خواهرتان آن قدر پریشان و ناآرام شده بود. پدرم از همان لحظه ای که با خواهرتان گفتگو کرد زیر و رو شده بود گابریل چند پوشه پر از کاغذ را به کناری گذاشت و ادامه داد: من گفتم یادداشت پدرم را پیدا کرده ام . ظاهرا او دیروز پس از ترک گالری و قبل از آنکه گم شود به خانه آمده بود البته من این موضوع را تازه هنگامی فهمیدم که کتابچه یادداشتش را پیدا کردم. دیروز وقتی من به خانه رسیدم او رفته بود اما او ظاهرا بعد از دیدار با شما چیزهایی در کتابچه اش نوشته بود این جارا ببینید.

کتابچه یادداشت لویک تقویمی با صحافی سیمی بود که در هر صفحه آن فضایی برای یادداشت های روزانه در نظر گرفته بودند. لویک در قسمت مربوط به دیروز جیزهایی به زبان فرانسه نوشته بود. من می خواستم معنای دقیق نوشته های او را بفهمم و بنابراین به گابریل گفتم: این را برایم ترجمه کنید.

چه بر سر ما خواهد آمد؟ عاقبت ما به کجا ختم خواهد شد ؟ به جهنم صدای گابریل لرزید و شکست . لب هایش را گاز گرفت و به من نگاه کرد. اشک از چشمانش سرازیر بود : عمویم به شهادت رسید و حالا هم ...چهل سال پس از آن ...نوبت پدرم رسیده ....من می دانم حتما برایش اتفاق وحشتناکی رخ داده ....ولی مطمئنم که شما منظور بدی نداشته اید...

نه گابریل من واقعا قصد بدی نداشتم خود من هم در تاریکی دست و پا می زنم و احتیاج به کمک دارم دستم را روی شانه اش گذاشتم اندام ظریف و شکننده اش از ترس و نگرانی می لرزید. می خواستم به او بگویم که نگران نباشد می خواستم به او نوید دهم که کارها دوباره روبراه خواهد شد می خواستم به او اطمینان دهم که خطری متوجه پدرش نیست ولی نمی توانستم انسان های زیادی در ارتباط با این ماجرای شوم جان خود را از دست داده بودند. بنابراین سرش را به شانه ام تکیه دادم و گذاشتم هرچه می خواهد گریه کند. شاید پدرش سالم و سرحال بود و شاید هم به درک واصل شده بود و در قعر جهنم می سوخت نمی خواستم با سخنان دروغ و تسلی بخش او را آرام کنم.

در حالی که هنوز سرش به شانه ام تکیه داشت گفت: خودم هم نمی دانم چرا به شما اعتماد دارم.

مگر اعتماد به من برای شما ضرری دارد؟ خودتان خیلی خوب می دانید که من برای کشتن کسی به اینجا نیامده ام. و تازه من با وجودی که سنی از سر گذرانده ام چندان هم بداخلاق نیستم این طور نیست؟

گابریل لبخندی زد و دماغش را بالا کشید.

به خود گفتم: بگذار تیری در تاریکی رها کنیم. به گابریل گفتم: و شاید به این دلیل به من اعتماد می کنید که چیزهایی می دانید که هنوز به من نگفته اید....چیزهایی که خودتان می دانید من به دانستن آنها نیاز دارم. شما به من اعتماد دارید چون خودتان می خواهید که به من اعتماد کنید.

گابریل قدمی به عقب گذاشت و گفت: دراین کتابچه یادداشت مطلب دیگری هم نوشته شده کتابچه را به سرعت ورق زد و صفحه به خصوصی را پیدا کرد این یادداشت مربوط به روزی است که پدرم با خواهر شما ملاقات کرده بود. البته پدرم در این مورد حتی یک کلمه ننوشته است یادداشت کتبی ای در این مورد وجود ندارد....اما این جا را ببینید. پدرم فهرستی از چند اسم تهیه کرده است .

سیمون

گریگوری

پاول

کریستوس

دوک اعظم!

گابریل به من که نام ها را از نظر می گذراندم نگاه کرد و پرسید: آقای درایسکیل این نام های واقعی اند یا نوعی اسم مستعارند؟ مثلا دوک اعظم....

من به نشانه تایید سری تکان دادم و گفتم: بله ولی این علامت تعجب چه معنی دارم؟ به چه دلیل این دوک اعظم این قدر مهم است ؟

ولی در عکس فقط چهار مرد دیده می شود....

من مطمئنم که خواهرم این عکس را به پدر شما نشان داده بود . پدرت دیروز این عکس را دید ولی حتی یک کلمه هم در مورد گفتگو با خواهرم به من نگفت. ولی پس از دیدار با خواهرم این اسامی را در کتابچه اش یادداشت کرده ....

ولی این اسامی که با عکس جور نیست مگر نمی بینید؟ یک اسم زیادی است .

نه کاملا جور است مرد پنجم عکاس این عکس است .

روبروی یکدیگرایستاده و به هم خیره شده بودیم هردوی ما شگفت زده و پریشان و سردرگم بودیم. گابریل گفت: بهتر نیست چند دقیقه کامل کنار ساحل گردش کنیم آقای درایسکیل ؟ شاید هوای تازه فکر ما را بهتر به کار بیندازد.

چرا به من بن نمی گویید؟

کت چرمی اش را که روی دسته صندلی افتاده بود برداشت و گفت: در این صورت شما هم باید مرا گابی صدا کنید باشد؟ من سری تکان دادم و لبخندی زدم گابریل در کشویی اتاق را باز کرد هوای سرد و بوی نمک فضای اتاق را پر کرد.

از طریق پلکانی چوبی مستقیما به ساحل رفتیم . شن ها سفت و مرطوب بود . امواج کف آلود بر ساحل شنی سینه می سایید و در زیر نور ماه می درخشید. در سمت شرق نور چراغ های شهر اسکندریه دیده می شد. مدتی درباره مسائل خصوصیمان حرف زدیم درباره زندگی من به عنوان وکیل دعاوی در نیویورک در باره کشته شدن نامزد گابریل در جریان جنگ مصر و اسرائیل در سال ۱۹۷۳ درباره تلاش بی حاصل من برای آشتی دوباره با کلیسای کاتولیک و به خصوص با فرقه یسوعیون درباره زندگی گابریل به عنوان تنها فرزند خانواده که پس از مرگ زود هنگام مادر به پدرش تنها مانده بود.

وزش باد شدت یافته بود و آب دریا را به سروصورت ما می پاشید راه بازگشت به خانه را در پیش گرفتیم.

به گابریل گفتم که شاید پدرش پس از ملاقات دیروز من نیاز به گفتگو و درد دل با کسی داشته و سپس از او پرسیدم که در این صورت آیا ممکن است به سراغ دوستش کلاوس ریشتر رفته باشد؟

گابریل خنده خشنی کرد و گفت: ریشتر؟ مطمئن باشید که ریشتر دوست پدر من نیست او جلاد پدر من است .

یعنی چه ؟

به خانه برگردیم سردم شده بگذارید قهوه درست کنم بعد تمام داستان ریشتر و خانواده لویک را برایتان خواهم گفت.

پس از آن که در اتاقی که دیوارهای آن پر از تابلوهای گرانقیمت و کف آن پوشیده ازفرش های قدیمی ایرانی بود روی مبل های نرم و کوتاهی نشستیم گابریل برایم داستان عجیبی گفت که طی سال ها آن را از اطلاعات پراکنده و مشاهدات و شنیده های خود بازسازی کرده و تا آن روز برای هیچ کس بازگو نکرده بود.

ژان –پل لویک پدر گی و اتین کاتولیک محافظه کاری بود که در سال های جنگ با حکومت دست نشانده نازی ها در ویشی و رهبر آن یعنی مارشال پتن همکاری می کرد. گی کشیش بود اتین در گالری پدرش کار می کرد وقرار بود که پس از مرگ ژان–پل اداره آن را به عهده بگیرد. اتین کاملا تحت نفوذ لویک پیر قرار داشت و چاره ای نداشت جز آنکه وانمود کند او هم به اعتقادات و مشی سیاسی پدرش پایبند و وفادار است. در اوایل دهه چهل ژان–پل دچار سکته مغزی شد و نتوانست به اداره گالری اش ادامه دهد. اتین که در آن زمان بیست و چند سال داشت

مدیریت گالری را به عهده گرفت و پس از مدتی کشف کرد که پدرش به عنوان نوعی دیپلمات غیر رسمی تلاش کرده بود روابط میان نیروهای اشغالگر آلمانی و کلیسیای کاتولیک را بهبود بخشد و تحکیم کند. اتین به فراست دریافت که ادامه این تلاش بسیار مهم و با صرفه است و نباید کاری کند که رابطه میان این دو بلوک بزرگ یعنی نازی ها و کلیسیا –قطع شود چون هر دوی این بلوک ها به وجود یکدیگر نیاز داشتند. در همان روزها بود که اتین با کلاوس ریشتر آشنا شد . ریشتر هم ماموریت مشابهی را به عهده داشت یعنی هدف او هم ایجاد تفاهم میان نیروهای اشغالگر و کلیسیای کاتولیک بود.

تمام چیزهایی که گابریل می گفت با تصویر و تصور مبهم و ناکاملی که لویک در من ایجاد کرده بود مطابقت داشت . اما گابریل اطلاع چندانی از فعالیت پدرگی لویک نداشت و نمی دانست که او در سال های جنگ تا چه اندازه در این ماجرا درگیر بوده است و فقط دائما تکرار می کرد که عمویش قهرمانانه شهید شده است .

گابریل از آن جا که همکار نزدیک پدرش بود و همیشه با دقت به سخنان او گوش می داد–و نیز از آن جا که یک بار هنگامی که پدرش دچار افسردگی شدید و عذاب وجدان شده بود از او بی پرده و صریح درباره زندگی پدربزرگش سوال کرده بود –راز وحشتناکی را کشف کرده و فهمیده بود که ژان –پل پیر دلایل غنایم جنگی نازی ها بود و آثار هنری گرانبهایی را که آلمان ها از کلکسیون های شخصی قربانیان خود –غالبا یهودی ها ی ثروتمند– به سرقت می بردند. برای آنها به فروش می رساند . هنگامی که ژان پل به دلیل بیماری از ادامه این تجارت عاجز شد اتین انجام این وظیفه را به عهده گرفت.

پرسیدم: ولی نمی فهمم نازی ها به دلال چه نیازی داشتند آنها که هرچه را که میخواستند بی محابا صاحب می شدند و هرکاری که می خواستند با آنها می کردند...

گابریل گفت: بله ولی کلیسا را فراموش نکنید. کلیسیا هم از این غنایم سهم خود را می خواست–به عنوان پاداش و حق الزحمه همکاری با نازی ها.

چه نوع همکاری ای میان نازی ها و کلیسیا وجود داشت ؟ هدف از آن چه بود؟ و این همکاری تا چه حد نزدیک و صمیمانه بود؟

گابریل سری تکان داد و گفت: در زمان جنگ؟ کسی چه می داند؟

ولی شما مطمئنید که سایر چیزهایی که به من گفتید حقیقت دارد؟

بله تقریبا مطمئنم پدرم هرگز نتوانسته ننگ همکاری با نازی ها را فراموش کند. و هنوز هم از این بابت عذاب می کشد. چهل سال است که این همکاری شوم وجدان او را آزار می دهد. اگر می بینید پدرم این همه رنجور و شکسته شده تنها به این دلیل است .

چرا اینقدر مطمئنید؟

چون من هم همراه او عذاب کشیده ام چون به چشم خود دیده ام که پدرم چه رنجی می کشد گابریل سرش را پایین انداخت و ادامه داد: من سالهاست که سعی می کنم همه چیز را فراموش کنم و او را ببخشم ولی شما و خواهرتان دوباره سر زخم های کهنه و قدیمی را باز کردید. من از کاری که پدرم کرده بود شرمسارم....

گایی به حرف های من گوش بده این که کلیسیا و نازی ها در سال های جنگ با هم سرو سری داشتند اگرچه موضوع وحشتناکی است اما کشف جدیدی نیست . خیلی ها این واقعیت را می دانند. کلیسیا در سال های جنگ اعمال زشت زیادی را مرتکب شده که اطلاع از آنها موجب

شرمساری و خفت است . نباید در مورد پدرتان بیش از حد سختگیر و بی رحم باشید. آن سال ها سال های جنگ بود و چه کسی می داند که پدرتان تحت چه فشار وحشتناکی قرار داشت او به احتمال زیاد از جان خود می ترسید به علاوه در آن زمان جوان بود....

در حالی که این سخنان را بر زبان می راندم به فکر فرو رفته بودم آیا این همان رازی بود که وال کشف کرده بود؟ نه این ماجرا مربوط به ده ها سال پیش بود امروز دیگر کسی نگران این چیزها نیست . نمی توانستم باور کنم که وال تنها به خاطر کشف قاچاق آثار هنری در پاریس اشغال شده به قتل رسیده باشد.

گابریل گفت: ولی بعد از جنگ هم این معاملات ادامه یافت و موضوع وحشتناک هم همین است پدرم به عروسک بی اراده ای تبدیل شده بود که به ساز آن ها می رقصید. آنها بعد از جنگ برای پدرم در قاهره و اسکندریه دوگالری باز کردند تا بتوانند از او به عنوان دلال استفاده کنند و این تجارت کثیف را–بی آنکه که کسی بویی از آن ماجرا ببرد–ادامه دهند.

آنها؟ منظور شما چه کسی است ؟ جنگ که تمام شده بود...

برای شما آمریکایی ها همه چیز ساده و آسان است . اما وضع ما در ای جا فرق می کند. جهانبینی ساده لوحانه شما به درد ما نمی خورد. چون بلافاصله بعد از جنگ دوباره سروکله آلمانی ها پیدا شد اول در قاهره و بعد هم در اسکندریه. آلمانی ها پولدار و بانفوذ بعضی از آنها به عنوان مشاور دولت به این جا آمدند. بن منظورم نازی هاست نه آلمانی های معمولی –نازی ها آثار عتیقه و گرانبهایی به ارزش میلیون ها دلار مخفی کرده بودند: جواهر طلا....ولی تمام این غنایم برای آدم ها بی ارزش بود. پس چه کار باید می کردند؟ جواب خیلی ساده است : باید غنایم را به پول نقد تبدیل میکردند . نازی ها همه جا حاضر بودند–لژیون کندر در اسپانیا سازمان عنکبوت تمام افسران قدیمی اس–اس که از اروپا فرار کرده بودند و به آمریکای جنوبی پناه برده بودند. آنها که به آفریقا و مصر و آمریکای عزیز شما رفته بودند. همه این ها خواب رایش چهارم را می دیدند. نازی های فراری تنها منگله باربی و آیشمن (سه نفر از نازی های سرشناس که در سالهای پس از جنگ به عنوان جنایتکار جنگی دستگیر محاکمه و مجازات شدند) نبودند هزاران نازی فراری وجود داشت که کسی نامشان را نشنیده بود و همه آنها به پول نیاز داشتند . و فروش گنجینه های به غنیمت گرفته شده یکی از راه های رسیدن به پول بود آن هم پول فراوان. بزرگ ترین مشکل در این مسیر پیدا کردن یک مشتری رازدار و قابل اعتماد بود.بنابراین چاره ای نداشتند جز آن که این معاملات را به نوعی اخاذی همرا با ارعاب تبدیل کنند . و چه کسی راساده تر از همه می توانستند مرعوب و وادار به پرداخت پول کنند؟

منظورتان این است که نازی ها مال دزدی خود را به کلیسیا می فروختند؟

گلوی کلیسیا در جنگ نازی هایی بود که از جنگ جان سالم به در برده بودند. یا این غنایم را از من بخر یا....گابریل به من نگاه کرد و منتظر ماند تا ادامه مطلب دستگیرم شود.

.....یا به همه دنیا خواهیم گفت که شما در سال های جنگ از غنایم جنگی ما سهم می بردید. و بخشی از هزینه های شما از محل همین غنایم تامین می شد. پس اخاذی و ارعابی که گفتید به این ترتیب بود و کلیسیا هم حقیقتا به این معاملات کثیف با نازی ها تن داده بود. آن هم از چهل سال پیش آهی کشیدم و روی مبل نشستم خدای بزرگ یعنی کلیسیا با شیطان هم پیمان شده بود؟

گابریل گفت: این داد و ستد یک موازنه ظریف و دشوار بود –و هنوز هم هست. کلیسیا هم چندان درمانده و بیچاره نیست . کلیسیا می تواند محل اختفای بسیاری از جنایتکاران جنگی را افشا کند. بنابراین نازی های کهنه کار هم از کلیسیا می ترسند–این قرارداد و معاهده ای است که

بر اساس ترس متقابل استوار است و پدر من بین دوسنگ این آسیاب گیر افتاده بود اما او هم از این معاملات سود می برد. گناهان پدرم او را به مرد ثروتمندی تبدیل کرد. من نمی دانم این معاملات از نظر اجرایی چگونه انجام می شد اما آنها از پدرم به عنوان خریدار فروشنده و قاچاقچی استفاده می کردند . او این غنایم جنگی را به مشتریانی در قاره آمریکا و حتی به خود کلیسیا می فروخت و پول آنها را از راه های مختلف به نازی ها می رساند.

گفتم: از طریق کلاوس ریشتر

گابریل سری تکان داد و گفت: بله فکر می کنم همین طور باشد. البته من نمی توانم چیزی را ثابت کنم اما از پدرم آن قدر اطلاعات دریافت کرده ام که بتوانم برای خود تصویر روشن و شفافی از این ماجرا ترسیم کنم. به خاطر این معاملات بود که پدرم در طول این سالها همیشه دچار وحشت و اضطراب بود. پدرم مرد ضعیفی است برای این کار به اندازه کافی بی رحم و قسی نیست. ریشتر پدرم را مرد ضعیف النفس و بی اراده می داند و به همین دلیل است که ریشتر لگام پدرم را در دست دارد و هرکاری که می خواهد با او می کند. ریشتر برای پدرم نوعی محافظ و نگهبان است – و من فکر می کنم که پدرم دیگر تاب تحمل از دست داده و کمرش زیر بار گناهانش ...شکسته است . گابریل گریه می کرد.

نزد او رفتم و کنارش زانو زدم. مثل بچه ها دستم را گرفت و زار زار گریه کرد می خواست چیزی بگوید اما هق هق گریه امانش را بریده بود. او را به اتاق خوابش بردم و روی تخت خواباندم. در کنارش نشستم دستش را در دست گرفتم وسعی کردم آرامش کنم. بالاخره آرام گرفت و به خواب رفت . بدنش را با پتویی پوشاندم و از اتاق بیرون آمدم.

از خانه خارج شدم و روی پله هایی که رو به ساحل داشت نشستم. باد سرد عرق صورتم را خشک کرد و من به مهتاب و به دریا نگاه کردم و به صدای امواج گوش فرا دادم و سعی کردم در نهایت فضا و یا در جایی در درون وجود خودم وال را پیدا کنم واز او بپرسم : خواهر کوچولوی اسراری که کشف کرده بودی همین بود؟....فقط همین؟

شاید وال هم به همین ترتیب و مثل من توانسته بود این شبکه دزدان و دلالان و قاچاقچیان آثار هنی را که رد آن تا شهر پاریس در سالهای اشغال توسط ارتش آلمان قابل تعقیب بود کشف کند. چند روحانی متقلب و چند نازی جنابتکار و متعصب که هنوز هم رویای ادامه رایش یک هزارساله آلمان را- که اکنون تنها ویرانه ای از آن به جا مانده بود –در سر می پروراندند در این ماجرا درگیر بودند.

نازی ها اموال دزدی و غنایم جنگی خود را –تابلوهای نفیس مجسمه های گرانبها و جواهر قیمتی- در مکان های امن پنهان کرده بودند و آنها را از طریق این کشیش ها و آدم های ضعیف النفسی مثل لویک می فروختند . ماجرای زیبا و دلپسندی نبود . اما این داستان چه رابطه ای با انتخابات قریب الوقوع پاپ داشت؟ این ماجرا به قتل وال و لاکهارد و هیفرنان چه ربطی داشت ؟ و تازه اگر هم رابطه ای وجود داشت –کل این ماجرا اصولا آن قدرها هم مهم نبود. نه من در نمای زیبای کلیسیای کاتولیک فقط لکه زشت و کثیف اما کوچکی کشف کرده بودم.-آنچه تا کنون دستگیرم شده بود همین بود یک لکه زشت اما کوچک و دیگر هیچ

ولی مدرک دیگری هم وجود داشت : من عکسی در اختیار داشتم کلاوس ریشتر هم هنوز حی و حاضر بود . ریشتر چهل سال پیش هم در این معاملات کثیف که طرف آن کلیسیا بود دخالت داشت روی عکس سه مرد روحانی دیده می شد دو نفر از آنها مرده بودند و نفر سوم شاید به زودی به عنوان جانشین پطروش قدیس بر تخت پاپ اعظم می نشست. به علاوه گابریل مطمئن بود که این معاملات کثیف هنوز هم ادامه دارد و هنوز هم سیل پول های متعلق به کلیسیا به جیب نازی های پیر و فراری سرازیر می شود. و اگر گابریل دست می گفت در این صورت هنوز هم

برخی روحانیان در این معاملات که بر ترس متقابل و اخاذی و طمع و حرص و آز استوار بود-درگیر بودند و در این صورت شکی نبود که در سطوح بالای مقامات کلیسیایی کسی وجود داشت که نماینده منافع نازی ها بود و از کجا معلوم که خود این شخص درگذشته از بزرگان نازی نبود؟

شاید این ناشناس یکی از آن کله گنده های قدیمی بود و شاید هم یکی از نمایندگان نسل جدید بود که از موضعی جدید با ظرافت زرنگی و با توجه به سود و صرفه اقتصادی سنت قدیمی کلیسیارا ادامه می داد.

و در طرف دیگر این ماجرا یعنی در کلیسیای کاتولیک دامبریزی تنها حلقه واسط و رابط با گذشته بود که هنوز در قید حیات بود.

از کجا معلوم که اگر این ماجرا برملا می شد و در رسانه های گروهی منعکس می گردید آینده شغلی دامبریزی نابود نمی شد؟ در این صورت رویای دیرینه او برای رسیدن به تاج و تخت پاپ بر باد فنا می رفت . دامبریزی ...همان همبازی بی نظیر و دوست داشتنی من در آن پاییز و دور و فراموش شده سال ۱۹۲۵

وال به دامبریزی خیلی نزدیک بود و خواهر الیزابت هم او را خوب می شناخت .

تمام این داده ها و اطلاعات مغزم را به خود مشغول کرده بود نمی توانستم افکارم را منظم کنم. پاریس امروز در این ماجرا چه نقشی داشت ؟ وال که در آخرین ماه های عمر خود غالبا در پاریس به سر برده بود و در آنجا به تحقیق پرداخته بود....چه نوع تحقیقاتی ؟ و چاریش اشغال شده سال های جنگ با این ماجرا چه رابطه ای داشت ؟ تمام کسانی که بر طبق دانسته های فعلی ام در این ماجرا دست داشتند در آن زمان در پاریس زندگی می کردند.

در این فکر فرو رفته بودم که اتین لویک به کجا پناه برده بوده و آیا هنوز در قید حیات است یا نه چقدر دلم می خواست فرصت دیگری پیش می آمد و لویک می توانست به چندسوال دیگر من پاسخ بدهد . ناگهان از پشت سرم صدایی شنیدم گابریل با چشم های متورم از خانه بیرون آمد و کنار من روی پله ها نشست .

فکر می کنم می دانم پدرم کجاست . او و ریشتر غالبا به مکان یا وعده گاه خاصی اشاره می کردند . ظاهرا این مکان به نحوی با مذهب کاتولیک رابطه دارد .آن دو غالبا با یادآوری این مکان می خندیدند و با هم شوخی می کردند. ریشتر می گفت اگرچه محل این وعده گاه در صحرای محشر نیست اما اگر کسی به آنجا برود می تواند از آنجا صحرای محشر را ببیند....

با مذهب کاتولیک رابطه دارد؟ منظورت یک کلیسیا یا یک صومعه است ؟

نمی دانم ولی می دانم که پدرم و کلاوس ریشتر بر این محل چه نامی گذاشته بودند؟

چه نامی گابریل؟

Linferno جهنم.

۳

پوشه ای که الیزابت در ماترک وال پیدا کرده بود ناامید کننده و بی فایده بود. چون بجز حدود بیست برگ کاغذ سفید چیزی در آن وجود نداشت فقط روی جلد پوشه شش اسم دیده می شد که در برابر هریک از آنها اعدادی نوشته بودند-که ظاهرا مربوط به ماهها و سال های مختلف بود. فقط در برابر آخرین اسم عددی دیده نمی شد.

۱-کلود ژیلبر۲-۸۱

۲-سباستین آرویو۸-۸۱

۳- هانس لودویگ مولر ۱-۸۲

۴-پرایس بیدل-فولر۵-۸۲

۵-جفری استرن۸-۸۲

۶-اریش کسلر

تمام اطلاعات دیگری که وال احتمالا در این مورد جمع آوری کرده بود ناپدید شده بود. احتمالا وال مدارک مربوطه را در کیف دستی ای گذاشته بود که در روز مرگش مثل همیشه آن را به همراه داشت .

فقط روی یکی از کاغذهای درون پوشه یادداشت دستنویس کوتاهی دیده می شد. یادداشت که نبود وال تعدادی از حروف بزرگ الفبا را پشت سر هم ردیف کرده بود. به طوری که الیزابت اصلا نمی توانست مفهوم آنها را درک کند. ظاهرا این حروف کد رمزی بود که وال از آن استفاده می کرد و شکستن و کشف آن برای الیزابت میسر نبود. ظاهر قضیه این بود در هر حال الیزابت این ورقه را در جیب گذاشت .

هنگامی که به دفتر خود برگشت با کوهی از تلکس ها و گزارش ها و اخبار خبرگزاری ها و امثالهم روبرو شد که چاره ای جز بررسی و کار برروی آن ها نداشت . اما روز بعد فرصتی پیدا کرد و خواهر برناردین را به کناری کشید و فهرست اسامی را در اختیار او قرار داد.

الیزابت خطاب به خواهر برناردین گفت: خواهر یک ماموریت غیرعادی برای شما دارم برناردین در حالی که سیگاری در گوشه لب داشت فتوکپی اسامی را گرفت و چینی به پشانی انداخت . الیزابت گفت: حتما شما هم مثل من بعضی از این اسامی را می شناسید. حاضرم شرط ببندم که تمام این افراد مرده اند و فکر می کنم اعدادی که جلوی اسم آنها نوشته شده تاریخ ماه و سال مرگ آنها است و همان طوری که می بینید تاریخ ها همگی به یک سال و نیم اخیر مربوط می شود. از شما خواهش می کنم تحقیق کنید آگهی مرگ این افراد در چه روزنامه هایی منتشر شده است . به علاوه تمام اطلاعات موجود درباره آنها را برایم جمع آوری کنید. خواهش می کنم مطلب را برایم به انگلیسی ترجمه کنید تا مرتکب اشتباه نشوم این کار را برایم می کنید؟

مشکلی نیست خواهر فقط ممکن است مدتی طول بکشد.

به هرکس که مزاحم کار شما شد با تمام نیرویی که کلیسیای مقدس به شما عطا کرده پس گردنی بزنید و نگران نباشید مسئله خیلی مهم است و یک نکته دیگر موضوع باید بین خودمان بماند.

خواهر الیزابت می دانست که آرشیوهای محرمانه واتیکان در تمام نقاط دنیا نظیر ندارد.

چهل کیلومتر قفسه پر از آثار گرانبها پر از اسرار محرمانه و پر از ماجراهای شگفت انگیز و ناشناخته .

الیزابت می دانست که مورخین این آرشیو را کلید سنت پیتر می نامند چون اگر این کلید در اختیار مورخین قرار نداشت دوران سیاه قرون وسطی –لااقل از نظر نتایج تحقیقات تاریخی – از آنچه هست سیاه تر و ظلمانی تر به نظر می رسید.

و پاسخ سوالات بیشماری که نسل های متعددی از دانشمندان و متفکرین را به خود مشغول کرده در اعماق این هزار توی عظیم پنهان است و پاسخ مستند پرسش های فراوانی که قرن ها پیش خواب را از چشم بسیاری از طلاب علوم دینی و دانشجویان ربوده بود نیز در همین جا خاک

می خورد: آیا شاهزاده اورسینی همسرش ایزابلا را در شب عروسی شخصا و به دست خود خفه کرد یا برای این منظور قاتلی حرفه ای اجیر نموده بود؟ آیا کاترینای قدیسه با آن موهای بلند و طلایی در حقیقت همان لوکرسیا بورجا (لوکرس بورژیا)بود یا این دونفر واقعا دو شخصیت متفاوت بودند؟

در اسناد مربوط به آمرزش گناهان که خود به تنهایی شامل هفت هزار مجلد سنگین و قطور می شد چه اسرار زشت و کثیفی نهفته بود؟ آمرزش گناهان چه نرخی داشت و خطاهایی مانند دزدی زنا و قتل در ازای چه بهایی مورد عفو قرار می گرفت؟ در ازای چه مبلغی متهمین را از حاضر شدن در برابر محاکم مذهبی و دادگاههای اتکیزیسیون معاف می کردند؟ بله بهای آمرزش گناهان و معافیت از حضور در دادگاه با پول و جواهر پرداخت می شد ولی وضعیت حق الزحمه هایی که باید نه به صورت نقدی بلکه به صورت انجام خدمات شخصی برای پاپ ها و نوچه ها و اطرافیان آنها پرداخت می شد چگونه بود؟

و آیا پاسخ سوالاتی که وال درایسکیل راهبه یسوعی در اواخر قرن بیستم مطرح کرده بود هم در این آرشیوها وجود داشت ؟ آیا پاسخ به این پرسش ها در گوشه ای از این هزارتوی پرپیچ و خم پنهان بود؟

شاید این پاسخ در یکی از هزار مجلدی پنهای بود که به جمع آوری فرامین پاپ ها صورت جلسات و نوشته های متفرقه آن ها از مان پاپ اینوسنس سوم در سال ۱۱۹۸ تا اوایل قرن هجدهم اختصاص داشت ؟ تمام این مدارک بی نظیر در مجلدهای عظیم و جلد چرمی اش جمع آوری و صحافی شده بود و مرکب این نوشته های بسیار کهن در اثر مرور زمان رنگ طلا به خود گرفته بود....

به هر یک از مجموعه های آرشیو که شامل نامه ها اسناد و مدارک مختلف در یک زمینه به خصوص بود و بر اساس موضوع تنظیم و بعضا فهرست برداری نیز شده بود فوندو (مخزن) می گفتند که حالت جمع آن فوندی است . هیچ کس تعداد دقیق تمام این فوندوها یا فوندی موجود در آرشیو های محرمانه واتیکان را نمی دانست. در میان این فوندی یک فوندو وجود داشت که مجلدهای مربوط به آن به تنهایی پانزده سال را پر می کرد. این فوندو میشلانتا نام داشت و از صدها سال پیش عملا دست نخورده باقی مانده بود. کسی در مورد این فوندو تحقیقی انجام نداده بود و از نظر پژوهش های علمی مجموعه بکری محسوب می شد: سرزمینی بکر و ناشناخته و مجموعه ای نامنظم و در هم ریخته از اسناد گرانبهای تاریخی بود.

دانشمندان بارها و بارها –به حق – گفته بودند که تنها خدا می داند چه اسرار چه شگفتی ها و پاسخ چه پرسش های مهمی هنوز در اعماق آرشیوهای محرمانه ناشناخته مانده و خاک می خورد.

صورت جلسه ها و اسناد مربوط به دادگاه انکیزیسیونی که گالیلؤ گالیله را محاکمه کشیده بود. مکاتباتِ بین هانری هشتم و همسرش «آن بولین».

نامه های خصوصیِ پاپِ خاندان بورجا، یعنی الکساندر ششم خطاب به مترس ها و معشوقه هایش- از جمله لوکرسیا، وانوزا دی کاتانئی و جولیا فانرنزه.

پرونده های «روتا»، یعنی دیوان عالیِ قوهٔ قضاییهٔ کلیسیای کاتولیک که پر از اسناد تاریخی تکان دهنده بود.

آرشیو مربوط به مذاکراتِ شورای اسقف ها و کاردینال ها دربارهٔ مسائل عقیدتی و ایمانی.

اسناد مربوط به مذاکرات و محاکماتی که قبل از تقدیسِ رسمی هر شخصیت کلیسیایی بهعمل می آمد در صورت جلسات آن، گزارش های

«وکلای شیطان، یعنی گزارش دادستان دادگاه که موظف بود به عنوان مخالف، علیه شخصیتِ مورد نظر اقدامه دلیل کند نیز به ثبت می رسید.

پرونده های کاملِ محاکمهٔ «موناکادی مونزا »، که در آن ها محرمانه ترین و خصوصی ترین جزئیات دربارهٔ زندگی این «قدیسه» و خواهران همفرقه ای او منعکس شده بود.

«فوندو»ی مربوط به نمایندگی پاپ در ونیز که در سال ۱۸۳۵، پس از فروپاشی جمهوری ونیز به آرشیو محرمانهق واتیکان متقل شد و در آن تاریخچهٔ سه نهاد و سازمانِ مذهبی که در قرن هفدهم با قساوت و بی رحمی غیر قابل تصوری از سوی پاپ تحت تعقیب قرار گرفته و سرکوب شد، به طور مستند عرضه گردیده بود، و بی نهایت مسائلِ مهم دیگر....

وال بارها به الیزابت گفته بود که با توه به حجم عظیم و تقریباً بی نهایت کتاب ها و اسناد و مدارکِ جمع آوری شده در آرشیوهای محرمانه، جستجوی با برنامه و سیستماتیک برای یافتنِ یک سند یا مدرکِ خاص، تقریباً غیر ممکن است.

وال همچنین به الیزابت دربارهٔ «اتاقِ نصف النهار» توضیحاتی داده بود که به گفتهٔ او در سالنِ موسوم به «برجِ باد» قرار داشت. در این فضای مربعی شکل، مجموعه ای از نُه هزار پرونده جمع آوری شده بود که هنوز هیچ یک از آن ها فهرست برداری نشده و مورد تحقیق قرار نگرفته بود و به طور کُلّی اسنادی ناشناخته و مجهول محسوب مش د. تنها برای فهرست برداری و تقسیم بندیِ موضوعی این

نُه هزار پرونده، باید چهار فهرست بردارِ حرفه ای به مدت یکصد سال به کار شبانه روزی می پرداختند. یکصد سال...!

تنها فهرستِ کاربردی و موجود در آرشیوِ واتیکان، فهرستی بود که سال ها پیش به سفارشِکاردینال «گارامپی» تنظیم شده بود. اما حتی مُجلّدهای این فهرست هم به تنهایی به کتابخانه یا نسبتاً بزرگ نیاز داشت و به علاوه ، این فهارس نادقیق ، ناقص و بسیار قدیمی و کهنه بود. مضافاً به این که فهرست های گارامپی به زبان رمز نوشته شده و برای افراد عادی غیر قابل استفاده بود.

الیزابت تمام این مشکلات را می شناخت. و او با قانونِ «صد سالهٔ» آرشیوهای محرمانه هم اشنا بود: دسترسی به پرونده هایی که کم تر از یکصد سال از عمر آن ها می گذشت، غیر ممکن بود. مطلقاً غیر ممکن بود.

الیزابت هنوز جمله ای را که کورتیس لاکهارد دربارهٔ «قانون صد سالهٔ» آرشیو محرمانه گفته بود، به یاد داشت. لاکهارد گفته بود: «اگر این قانون وجود نداشت، نیمی از شخصیت هایی که سرنوشت جهان در حال حاضر به دست آن هاست باید خودکشی می کردند. من خدا را به خاطر وجود این قانون شکر می کنم. ما کاتولیک ها خوب می دانیم که بعضی از جریان های ناخوشایند را چگونه باید مهار کنیم. خدارا شکر!»

مدیریت آرشیوهای محرمانه توسط شش نفر انجام می گرفت که مسئول کل آن ها«Praefecto» نامیده می شود.

الیزابت قرار بود نیم ساعت دیگر در حیاطبلورده که ساختمانِ آرشیوهای محرمانه در آن جا قرار داشت، با مسئول فعلی آرشیو، یعنی مونسینیوره «پترلا» ملاقات کند. مونسینیوره ساندانا‌تو که با مسئول آرشیو آشنا و یا حتی دوست بود. پادرمیان کرده و برای الیزابت مجوزِ استفاده از آرشیو را گرفته بود. اما حتی ساندانا‌تو هم نمی دانست که الیزابت برای چه منظوری می خواست به آرشیو برود.

الیزابت می خواست از نیم ساعت دیگر جستجوی رازی را آغاز کند که در جایی ناشناس در اعماق آرشیوهای محرمانهٔ واتیکان پنهان بود و وال را در ماه های آخر عمرش آن همه به خود مشغول کرده بود.

هنگامی که الیزابت از میدان «سنت پیترو» گذشت و در امتداد دیوارِ «لئونی» به مسیرش ادامه داد و از طریق دروازهٔ «پورتا آنجلیکا» به شهرک واتیکان وارد شد، میدان غرق در نورِ شفافِ خورشید صبحگاهی بود و هوای خنک و دلپذیری گونه هایش را نوازش می داد. از نار ساختمانِ

نشریهٔ رسمی واتیکان یعنی «اوسرواتوره رمانو» و چاپخانه مخصوص آن گذشت و بالاخره به حیاط بلورده رسید که در مجاورتِ کتابخانهٔ واتیکان قرار داشت.

قبل از آنکه الیزابت را به ساختمان آرشیو راه دهند، تمام مدارک او و از جمله کارت عضویتش در فرقه را به دقت بازرسی و بررسی کردند. توصیه های مؤکد ساندانا‌تو – و اشارهٔ او به رابطهٔ نزدیکش به کورتیس لاکهارد- سیستم بوروکراتیکِ صدور مجوز را تا حدی روان و آسان، و سیر کارها را تسریع کرده بود. در غیر این صورت الیزابت مجبور بود برای کسب اجازهٔ ورود، روزها و بلکه هفته ها منتظر بماند. ساندانا‌تو حتی توانسته بود برای الیزابت مجوز ویژه ای کسب کند که گرفتن آن عموماً غیر ممکن یا بسیار دشوار بود: الیزابت اجازه یافته بود در بعضی قسمت های آرشیو، آزادانه، مستقیماً و بدون دخالتِ کارمندان، پرونده ها و اسناد را ببیند و مطالعه کند. بله، کسب چنین مجوزی غیر ممکن به نظر می رسید،اما مسئولین آرشیو فراموش نکرده بودند که کورتیس لاکهارد همان کسی است که میلیون ها دلار برای تکمیل ساختمان آرشیو جمع آوری کرده بود؛ این مبالغ برای تهیهٔ سیستم های مدرنِ تهویه، سرمایش و سایر تجهیزاتی هزینه شده بود که نگهداری و حفظِ اسناد بسیار قدیمی را- که بعضاً معیوب و در شُرُف نابودی بود- آسان تر می کرد و آن ها را از نابودی قطعی نجات می داد . لاکهارد به شوخی گفته بود: « بعید نیست روزی از ساختمان آرشیو بازدید کنم و ببینم که مونسینیوره پترلا سالن تهیهٔ کپی رونوشت از اسناد را به اسم من نامگذاری کرده است!»

ساندانا‌تو پشتِ در سالنِ انتظار، که جایی بسیار مدرن بود و کفپوشی از مرمر سفید داشت، منتظرِ الیزابت بود. در این اتاق میز درازی قرار داشت والیزابت باید روی این میز مشخصات خود را در دفترِ مخصوصِ مراجعین ثبت می کرد.

ساندانا‌تو در حالی که همراه الیزابت از سالن انتظار به قسمت پذیرش می رفت، خطار به او گفت: «منهمین یک ماه پیش برای مطالعهٔ نامه های میکل آنژ به آرشیو مراجعه کردم. پترلا مرد مغرور و متکبری است، ولی من درس خوبی به او دادم. پترلا به من گفت که در حال حاضر نمی تواند نامه های میکل آنژ را در اختیار من بگذارد. ولی من اصرار کردم که باید دلیل این امتناع را بدانم . بالاخره معلوم شد که شخصِ حضرت پاپ این نامه ها را از آرشیو به عاریت گرفته است! نامه ها را از آرشیو به اقامتگاه خصوصی حضرت پاپ برده بودند و پترلا می ترسید به پدر مقدس یادآوری کند که باید هر چه زودتر نامه ها را به آرشیو برگرداند. البته بجز این استثنا، هیچ کس نمی تواند سندی را از آرشیو خارج کند و به خانه ببرد. آها، حلال زاده است، تا نامش را بر زبان راند، سر و کله اش پیدا شد. تونیو، دوست من!حال شما چطور است؟»

سالن پذیرش، مبلمانِ فاخر و عتیقه ای داشت که کالیکستون آن ها را از اثاثیهٔ مخصوص پاپ برای آرشیو فرستاده بود. روی یک میزِ کوتاه، گویلنِ قدیمی و گرانبایی قرار داشت که پطروسِ ماهیگیر را در قایقی در دل امواجِ طوفانی دریا نشان می داد- این منظره به عنوان هشداری ظریف و هنری برای کسی که می خواست در آرشیو محرمانهٔ واتیکان- که خطرات نهفته در آن از امواج طوفان دریا کم تر نبود- کار خود را آغاز کند، بسیار مناسب و پر معنی به نظر می رسید.

مونسینیوره پترلا بیش تر به درباری ای نجیب زاده و متفرعن شباهت داشت که بر دژی غیر قابل تسخیر،که سربازانی تا بُنِ دندان مسلح از آن محافظت می کنند، حکمرانی می کند. قد بلند و مو طلایی بود و لباس کشیشی سیاه و بلندی به تن داشت. صورتش صاف و بدون چین و چروک بودو با توجه به پنجاه سالی که از سنش می گذشت، به نحوی غیر ممعول جوان و کم سن و سال- و اندکی متکبر و مغرور- به نظر می رسید. با لبخندی کواه به الیزابت خوش آمد گفت و محکم دست او را فشرد. ساندانا‌تو که وظیفه اش را به انجام رسانده بود،خداحافظی کرد و گفت که

دامبریزی منتظر اوست. پترلا و الیزابت تنها ماندند.

پترلا با انگلیسی بدون لهجه ای خطاب به الیزابت گفت: «خواهر، همان طور که حتماً خود شما هم می دانید، ما در این جا از نظر سازماندهی با مشکلاتی مواجهیم. مشکل اصلی ما این استکه محتویات آرشیو هرگز به طور کامل ضبط و فهرست برداری نشده است. اسناد موجود در آرشیو هم اکنون بیش از حد تصور زیاد است و دائماً هم بر حجم آن افزوده می شود. از سوی خداوند وظیفه ای به من محول شده که به کارِ «سیسیفوس» بی شباهت نیست، و من قدرت کافی برای انجام کامل و رضایت بخش این وظیفه را ندارم و تنها آنچه را کهاز دستم ساخته است،انجام می دهم. امیدوارم که برای مقابله با دشواری ها آماده باشید.»

«تصور می کنم خودم می دانم که چه «فوندو» هایی برای من از همه جالب تر است. اما شما هم به احتمال زیاد می توانید به من کمک کنید- اگر راستش را بخواهید تصمیم دارم تحقیقات نا تمامِ خواهر والنتاین را به نتیجه برسانم...»

پترلا آهی کشید و گفت: «چه فاجعهٔ غم انگیزی. چه جنایت مرموزی.» و از گوشهٔ چشم با کنجکاوی و با امید به دیدنِ واکنشِ مناسبی از سوی الیزابت، به او نگاه کرد.

الیزابت پرسید: «شما تصادفاً نمی دانید خواهر والنتاین روی چه موضوعی کار می کرد؟ کمک بزرگی است اگر...»

«اوه، چرا. فکر می کنم روی «فوندیِ» بورجا کار می کرد. این فوندی همیشه مراجعینِ زیادی دارد. موضوعِ نمایندگی پاپ در جمهوری ونیز... خواهر والنتاین روزهای زیادی را هم در سالن های مربوط به فوندیِMiscellanea گذراند. روی اسناد و پرونده های موجود در «برج باد» هم کار می کرد.» پترلا با حرکتِ دست ژستی گرفت؛ گویی می خواست بگوید: در برجِ باد، اسناد بی نهایت زیادی وجود دارد.

«فکر می کنم بهتر است قبل از هر چیز کمی با محل نگهداری این اسناد و فضاهای مختلف آن آشنا شوم. خودم می دانم کارِ غیر ممکنی است، اما باید لااقل سعی خود را بکنم تا شاید بفهمم که خواهر والنتاین روی چه موضوع مشخصی کار کرده بود. من خودم را نسبت به او مدیون احساس می کنم و ادامهٔکار او را وظیفهٔ خود می دانم.»

پترلا سری تکان داد و گفت: «بسیار خوب. فکر عاقلانه است. صبرِ بسیار و نداشتن توقعِ بیش از حد تنها راهِجلوگیری از نا امید شدن است. فوندوی Miscellanea عمدتاً دست نخورده است و تحقیق چندانی دربارهٔ آن انجام نگرفته. لطفاً همراه من بیایید تا اندکی از آنچه را که در انتظار شماست، به شما نشان دهم. برای اولین بار استکه به آرشیوهای محرمانه مراجعه می کنید،این طور نیست؟»

«قبلاًهم یک بار اینجا بوده ام، اما بازدید من کوتاه و سطحی بود. در آن زمان ما می خواستیم در نشریهٔ فرقه مطلبی دربارهٔ آرشیو منتظر کنیم و من، به اصطلاح، به عنوان توریست به این جا آمده بودم. ولی این بار به عنوان پژوهشگر مراجعه کرده ام.»

پترلا لبخندی زد، سری تکان داد و پیشاپیش به راه افتاد.

گردشِ خود را با بازدید از سالنِ مطالعه شروع کردند. در این سالن میزهای بزرگ و سیاهرنگ و قفسه های پر از اسنادی وجود داشت که مُجلّدهای آن، آنقدر سنگین بود که یک نفر به تنهایی نمی توانست آن ها را از جا بلند کند. به یکی از دیوارها ساعت دیواری عظیمی نصب کرده بودند و در کنار دیوارِ روبروی آن، منبر بلندی قرار داشت که مخصوصِ رئیس آرشیو بود و کسی که روی آن می نشست می توانست تمام سالن را زیر نظر داشته باشد. ولی رئیس آرشیو غالباً گرفتار تر از آن بود که بتواند روی این منبر بنشیند و به مراقبت از مراجعین بپردازد. پترلا در این مورد چنین توضیح داد: «مهم، جنبهٔ نمادین این کار است.»

الیزابت در پی پترلا از راهروی دراز و تاریکی گذشت که دو سوی دیوار آن

پوشیده از قفسه های بلند فلزی بود.هزاران هزار مجلد کهنه وجلد چرمی در این قفسه های دیده می شد. روشنایی سقف ، خودکار بود:به محض ان که از زیر چراغ می گذشتند، لامپ سقف خود به خود روشن وچند ثانیه بعد دوباره خود به خود خاموش می شد.حرکت آن دو در راهروها ، به حرکت قایقی از نور در دریایی از تاریکی شباهت داشت.از کنار سالن مخصوص نگهداری اسنادی که روی پوست حیوان نوشته شده بود، گذشتند.این دست نوشته های بسیار قدیمی، رنگ ارغوانی کمرنگی به خود گرفته بود که علت بروز آن نوعی قارچ بود که در آینده ، ناگزیر پوست دباغی شده را فاسد و نابود می کرد وبرای جلوگیری از این روند فساد ، راه حلی وجود نداشت.الیزابت در قدیمی ترین قسمت آرشیو ، اشکاف های چوبی کهنه ای را دید که مشهورترین وهنرمندترین نجاران قرت هفدهم ان هارا به سفارش پاول، پاپ خاندان بورگزه از چوب درخت بید ساخته و پرداخته بودند وهنوز هم نقش پرچمیخاندان بورگزه روی انها دیده می شد.در این اشکاف های چوبی ، فهارس مربوط به فرامین پاپ ها نگهداری می شد.از پله های تنگی که به بالاترین نقطه ی «برج باد»منتهی می شد، بالا رفتند.اکنون باغ ها وباغچه های واتیکان مثل یک نقشه مینیاتوری کوچ زیر پای انها گسترده بود.در(Camera meridiani) که مرتفع ترین فضای برج باد بود، هیچ کس دیده نمی شد.دو دیوار از چهار دیوار این سالن پوشیده از نقاشی های دیواری بزرگی بود که در انها بادها به صورت خدایان اساطیری با شنل های بلند وبرافراشته به تصویر کشیده شده بود.این فضا را از همان آغاز به عنوان رصد خانه ساخته بودند-پترلا خطاب به الیزابت گفت:«امیدوارم گالیله ، که تکذیبنامه ی دستونیس او درباره ی رد نظریه ها و کشفیاتش در همین آرشیو نگهداری می شود، با توجه به اقدامات جبرانی کلیسیا نظیر ساختن این رصد خانه ، از ما راضی شده باشد.»روی کف زمین ، موزائیک مدوری دیده می شد که دائره البروج را نشان می داد وجهت گیری ان به نحوی بود که پرتو های خورشید از سوراخ تنگی که در یکی از دیوارهای سالن تعبیه شده بود، در زمان های خاصی با زاویه خاص به ان می تابید.به سقف اتاق دستگاه باد سنجی آویزان بود که پرده های ان آهسته در نسیم می چرخید.پترلا گفت:«تقویم گریگوری در این رصد خانه تنظیم شد وبه شکل نهایی خود در امد.در برج باد ،نور مصنوعی وجود ندارد وعلت آن هم واضح است.چون وقتی همه می دانند که در این سالن هرگز نور مصنوعی نمی سوزد، مشاهده ی کوچکترین وضعیف ترین نور، نشانگر ورود غیر مجاز فردی بیگانه به رصد خانه یا وقوع آتش سوزی در آن است.می بینید که قدما چه ابتکارات جالبی داشته اند.»وآهسته خندید.بعد از ظهر که شد، الیزابت روی یکی از صندلی های بسیار ناراحت سالن مطالعه ، پشت یکی از همان میزهای بزرگ و سیاهرنگ نشست وبه بررسی نخستین دسته از اسنادی پرداخت که یکی از کارمندان آرشیو برایش به سالن مطالعه آورده بود.این اسناد مربوط به «فوندو» ی نمایندگی پاپ اعظم در جمهوری ونیز بود.الیزابت خیلی دوست داشت تمام وقت خود را به کار در آرشیو های محرمانه اختصاص دهد، اما او سردبیر نشریه فوقه بود وبنابراین زمانی که می توانست به کار در آرشیو اختصاص دهد، کاملا محدود بود:حداکثر روزی سه ساعت، ان هم به شرطی که خواهر برناردین در غیاب او بخش بزرگی از کارهای دبیرخانه ی نشریه را به عهده می گرفت.واین اضافه کاری خواهر برناردین هم به نوبه ی خود باعث شده بود که سرعت تحقیقات او درباره ی اسامی ای که الیزابت در ماترک وال پیدا کردهب ود ، کند شود.اما بالاخره برناردین تحقیقات خود را به نتیجه ی قابل قبولی رسانید و آن قدر اطلاعات جمع کرد که توانست گزارش نسبتا جامع وقابل اعتمادی در اختیار الیزابت قرار دهد.الیزابت که تدریجا به تقسیم ساعت کارش میان تحقیق در آرشیو های محرمانه از یک سو و امور جاری دبیرخانه ی نشریه از سوی دیگر عادت کرده بود ، به این نتیجه رسید که او هم و هم برناردین ، استحقاق دریافت یک پاداش کوچک را دارند وبنابراین برناردین را برای صرف ناهار به رستوران کوچکی در نزدیکی دفتر نشریه دعوت کرد.با

وجودی که الیزابت هنوز موفق نشده بود چیزی در ارتباط با تحقیقات وال کشف کند ، احساس می کرد که بیش از پیش مجذوب کار در آرشیوهای محرمانه ی واتیکان شده است.او در «فوندو» ی مربوط به نمایندگی پاپ در جمهوری ونیز موفق به چند کشف نسبتا جالب وهیجان انگیز شده و در اسناد مربوط به خاندان« بورجا» به رد ها ومسائل و رویدادهای جنجالی د شگفت انگیزی برخورد کرده بود:اشاره ها، تذکرات وحتی اسنادی دیده بود که حاکی از بروز رسوایی های جنسی ، اعمال قهر وخشونت ، خیانت، کلاهبرداری وشیادی، یعنی تمام آن رویدادهای نامیمونی بود که در ان دوره به وفور رخ می داد.الیزابت یادداشت های جالبی را در پشت بعضی از نامه ها و نقاشی های وقیحی را در حاشیه ی برخی از اسناد دیده وبد کهع توسط رونوشت بردارانی نوشته وترسیم شده بود که سه، چهار یا پنج قرن از مرگشان می گذشت.وکاملا مشخص بود که این افراد چنین اشکال خلاف عفتی را قطعا تنها به دلیل دلتنگی وخستگی در گوشه ی اسناد نقاشی نکرده بودند.او مدارکی را مطالعه کرده بود که منعکس کننده ی تصمیم های بسیار مهمی بود.تصمیم هایی که نه تنها در تاریخ کلیسیا ، بلکه در تاریخ تمدن وفرهنگ مغرب زمین تاثیری عمیق و دیر پا برجا گذاشته بود.الیزابت می دانست که دچار وسوسه ی شدیدی شده است تا وقایع ورویدادهایی را دنبال کند که با قصد ونقشه ی اصلی او هیچ رابطه ای نداشتند.می دانست که وقت گرانبهای خود را بی جهت به هدر می دهد، ولی نمی توانست در برابر این وسوسه مقاومت کند.واکنون که به نوعی به تب تحقیق درباره ی گذشته های دور دچار شده بود، به سختی می توانست حواس خود را بر رویدادهای مربوط به قرن بیستم وناهاری متمرکز کند که قرار بود با خواهر برناردین صرف نماید.برناردین جای دنجی را در گوشه ی رستوران انتخاب کرده بود ومنتظر الیزابت نشسته بود.غذایی سفارش دادند وسپس برناردین کیف دستی خود را باز کرد وگفت:«تحقیقاتم هنوز تمام نشده، اما زندگی نامه های بسیار جالبی تدوین کرده ام.حق با شما بود، الیزابت .اعدادی که در برابر اسامی نوشته شده، تاریخ مرگ این افراد است.اگر مشا توقع دارید که در این مودر الگوی خاص ومشخصی پیدا کنید، باید بگویم که چنین الگویی واقعا هم وجود دارد:تمام این افرادکاتولیک بودند وهمه ی انها به سرنوشت مشابهی دچار گردیدند.الان نتیجه ی کارم را به شما خواهم گفت، اما اجازه بده به ترتیب جلو برویم:نفر اول ، پدر کلود ژیلبر است.این مرد کشیش روستایی هفتاد ودوساله بود.ژیلبر ظاهرا مردی بود که توانایی های فکر ی ومعنوی اش را اصلا نمی توان با آنچه در زندگی واقعی به دست اورده بود، مقایسه کرد.او تمام زندگی خود را در روستای کوچکی در سواحل بریتونی پذراندهب ود وبه حفظ وحراست از زبان محلی بریتونی علاقه ی زیادی داشت.تمام شواهد حاکی از آن است که پدر ژیلبر مرد آرام وساده و بی هیاهویی بوده.او در سالهای دهه ی پنجاه ، دو کتاب نوشته بود که شاید بتوان آنها را مشاهدات و تجربیات یک کشیش روستایی بریتونی نامید.منظور مرا که می فهمید:نوعی زندگی نامه، همراه با شرح آداب و سنن محلی بریتونی و چیزهایی از این قبیل...»

«برناردین ژیلبر تمام دوران جنگ را در فرانسه به سر برده بود.»برناردین به نشانه ی تایید سری تکان داد و گفت:«بله، ظاهرا که همین طور است.سن وسالش هم با این فرضیه مطابقت دارد.به هر حال ، این مرد در بریتونی ودر سک روز بارانی هنگامی که به تنهایی در یک جاده ی روستایی گردش می کرد، به قتل رسید.تصادف منجر به قتل همراه با فرار راننده ی خاطی .پلیس نه اتومبیل مربوطه را پیدا کرد و نه راننده ی ان را .البته چند روستایی جریان تصادف را زا دور دیده واظهار کرده بودند که راننده پس از کشتن کشیش ، حتی ترمز هم نکرده بود.....»الیزابت سری تکان داد ، تکه ای نان در سوپی که تازه سر میز آورده بودند، فرو کرد و گفت:«نفر بعدی.»

«نفر بعدی ، سیاستیان آرویو، کارخانه دار اسپانیایی.بازنشسته بود، اما هنوز به عنوان عضو هیئت مدیره ی چند شرکت بزرگ صنعتی فعالیت می کرد.هشتاد وهفت ساله بود.در سال های قبل از جنگ از پلی بوی های مشهور مادرید بود وبه اتومبیل های شکاری وسریع علاقه ی زیادی

داشت.کلکسیونر آثار هنری بود.با نفوذی که داست، همه ساله مبالغ عظیمی ببرای کلیسیا جمع آوری می کرد.مرد بسیار مذهبی و معتقدی بود که چهل سال تمام به تنها همسرش وفادار مانده و خدمات زیادی برای کلیسیا انجام داده بود.خانه اش در مادرید بود، اما غالبا روی قایق مجلل تفریحی اش زندگی می کرد.او وهمسرش در یکی از خیابان های تاریک «بیاریتس» یعنی همان بندری که لنگرگاه قایق تفریحی او بود، به قتل رسیدند.نه شاهدی وجود داشت و نه کسی صدای شکلیک گلوله ها را شنیده بود- یک کار کاملا حرفه ای و تمیز که قطعا قاتل یا قاتلین کار کشته و حرفه ای انجام داده بودند.شایع بود که جدایی طلبان باسک عامل این سوء قصد بوده اند، اما مقامات پلیس هرگز به طور رسمی چنین اتهامی را تایید نکردند.

هانس لودویگ ادیب ودانشمند آلمانی هفتاد وچهار ساله ای بود که بیش از هر چیز به الهیات و تئولوژی مذهب کاتولیک علاقه داشت.او یکی از روشنفکران کاتولیک مذهب و محافظه کار شاخص دهه های بیست و سی آلمان بود.در ابتدای جنگ به نفع رایش سوم فعالیت می کرد، اما بعدا موضع خود را تغییر داد و با نهضت مقاومت ارتباط برقرار کرد وبه همین علت چندین بار توسط گشتاپو دستگیر وشکنجه شد.دادگاه نورنبرگ او را به همنی دلیل تبرئه کرد.در سال های بعد از جنگ، به دلیل ناراحتی قلبی زمینگیر شده بود.مولر هنگامی که برای دیدن برادرش به ایالت بایرن رفته بود، کشته شد.او در شب حادثه در خانه تنها بود.سایر افراد خانواده به تئاتر رفته بودندوهنگامی که به خانه بازگشتند، مولر را دیدند که آرام و بی حرکت در صندلی چرخدارش نشسته است-قاتل، شاهرگ گردن او را بریده بود.»اشتهای الیزابت کور شده بود.خطاب به برناردین گفت:« چه مرگ سریع و بی سر وصدایی!»یک خنجر ، مثل همان خنجری که نزدیک بود بن درایسکیل را روانه ان دنیا کند:«نفر بعدی.»

«پرایس بیدل-فولر، کاتولیک انگلیسی، مورخ ، هفتادوشش ساله.پس از مرگ همسرش تنها زندگی می کرد.چند سکته ی خفیف مغزی را زا سر گذرانده بود.در یک خانه ی قدیمی روستایی ، در محلی در نزدیکی«بث» روزگار می گذراند.علی رغم سن بالایی که داشت، هنوز هم به عنوان پژوهشگر ونویسنده فعال بود، اما در اواخر عمر بسیار ضعیف و رنجور شده بود.سالها بود که روی یک کتاب بزرگ ومهم کار می کرد، تا اینکه برایش حادثه ای رخ داد.یک روز در اصطبل خانه-که آن را به عنوان دفتر کار و کتابخانه مورد استفاده قرار می داد-کار می کرد، آتش سوزی مهیبی

اتفاق افتاد.تمام ساختمان و شخصِ فولر قربانی شعله های آتش شد. اما هنگامی که مامورین آتش نشانی جسد سوختهء او را پیدا کردند، با کمال تعجب دریافتند که قبل از آتش سوزی کسی از پشت سر مغز او را با شلیک یک گلوله متلاشی کرده است.

جالب است؟ خیلی جالب است.» خواهر برناردین کارد و چنگالش را به کناری گذاشت و جرعه ای شراب نوشید.

الیزابت در حالی که ناخن شستش را می جوید، گفت: « پس آتش سوزی علت اصلی مرگ نبود. شاید هدف از ایجاد آتش سوزی نابود کردن نوشته ها و مدارک بوده...»

خواهر برناردین سرش را بلند کرد و گفت: « اوه ، چه تئوری جالبی، چطور به این نتیجه رسیدید؟ رمان های جنایی می خوانید؟»

«دنیای تصورات من خیلی فعال و قوی است. نفر بعدی به چه مصیبتی دچار شد؟»

«جفری استرُن ، Strachan می نویسند، ولی استرُن تلفظ می کنند. هشتاد و یک ساله بود. هنگامی که می خواست به کاخی که در اسکاتلند داشت سفر کند، روانهء دنیای باقی شد. کاتولیک و کارمند عالی رتبه دولت بود. «سِر جفری». در سال های دههء پنجاه به دلیل خدماتش در سال های جنگ جهانی به دریافت لقب «سِر» مفتخر شد.

در سال های جنگ کارمند سازمان جاسوسی انگلیس بود. عضو M15 یا M16 ، خودم هم دقیقا نمی دانم،چون با سازمان های جاسوسی آشنایی ندارم.سِر جفری همیشه دوست داشت شخصا رانندگی اتومبیل مجلل «بنتلی»اش را به عهده بگیرد و معمولا راننده اش را همراه نمی برد. به هر حال استرُن در روز حادثه با اتومبیل در ملک چند ده هکتاری وسیعش دوری زده بود. او ظاهرا قاتلش را می شناخت، روستاییان اطراف شهادت دادند که در آن صبح روز یکشنبه سِر جفری را همراه با یک نفر دیگر در اتومبیل دیده اند. اما پلیس فقط جسد سِر جفری و اتومبیل بنتلی او را پیدا کرد که از جاده منحرف شده بود. از مردِ همراه هیچ خبری نبود. سِر جفری پشت رُل نشسته و سرش روی فرمان افتاده بود...»

الیزابت جملهء برناردین را کامل کرد: « و گلوله ای از پشت سر مغزش را متلاشی کرده بود.»

«کاملا درست است!»

«و سرنوشت اریش کسلر چگونه است؟»

برناردین شانه ای بالا انداخت و گفت: «در برابر نام کسلر تاریخی نوشته نشده، شاید کسلر هنوز زنده است.هنوز دارم دنبال او می گردم.»

الیزابت گفت: « در این صورت باید خیلی عجله کنی،خواهر.»

در آن شب خواب به چشم الیزابت راه نیافت. در تختخواب بزرگش دراز کشیده بود و به همهمه و صدای خفهء ترافیک که از خیابان ونتو به آپارتمانش می رسید، گوش می داد و سعی می کرد برداشت های روزانهء خود و اطلاعاتی را که خواهر برناردین در اختیار او قرار داده بود، در ذهنش پردازش و تنظیم کند. سعی می کرد نظریه ای بسازد یا الگویی پیدا کند. بعد از صرف ناهار به ساختمان آرشیوهای محرمانه رفته بود، اما افکارش در جای دیگری سیر می کرد؛ ذهنش درگیر فهرست اسامی آن پنج مردی بود که به قتل رسیده بودند و به آن مرد ناشناسی فکر می کردکه شاید هنوز زنده بود . وال حتما میان این پنج قتل رابطه ای دیده یا الگویی تشخیص داده بود؛ الگویی آنقدر روشن و دقیق که وال توانسته بود به کمک آن،نفر ششمی را هم به فهرستش اضافه کند. یا به عبارت دقیق تر، او قتل ششمی را هم پیش بینی کرده بود. اما این اریش کسلر که بود؟ چرا وال تصور می کرد که کسلر قربانی ششم خواهد بود؟ چه رابطه ای میان او و مقتولین وجود داشت؟ و اصولا این پنج مرد چه ویژگی مشترکی داشتند؟این وجه مشترک هرچه بود ، زندگی همه آنها را بر باد فنا داده بود. و اکنون لاجرم سوال دیگری مطرح بود : آیا اکنون نام وال و لاکهارد و هیفرنان هم به این فهرست مرگ اضافه شده است؟ وال کشف کرده بود که پنج نفر به قتل رسیده بودند...کورئیس لاکهارد دوست نزدیک وال بود...و هیفرنان هم با لاکهارد آشنایی دیرینه ای داشت....آیا این، همان رشتهء رابطه و پیوند منطقی ای بود که میان این آدمکشی ها وجود داشت؟

الیزابت نمی توانست بخوابد. از جا برخاست، ربدوشامبری پوشید و به بالکن آپارتمانش رفت.زیر پایش زنجیرهء بی پایان اتومبیل هایی را می دید که در خیابان های

"کاملا درست است!"

"و سرنوشت اریش کسلر چگونه است؟"

برنادردین شانه ای بالا انداخت و گفت:"در برابر نام کسلر تاریخی نوشته نشده شاید کسلر هنوز زنده است.هنوز دارم دنبال او می گردم."

ایزابت گفت:"در این صورت باید خیلی عجله کنی خواهرم."

در آن شب خواب به چشم الیزابت راه نیافت.در تختخواب بزرگش دراز کشیده بود و به همهمه و صدای خفه ی ترافیک که از خیابان ونتو به

آپارتمانش می رسید گوش می داد و سعی می کرد برداشت های روزانه ی خود و اطلاعاتی را که خواهر برناردین در اختیار او قرار داده بود،در ذهنش پردازش و تنظیم کند.سعی می کرد نظریه ای بسازد یا الگویی پیدا کند.بعد از ناهار به ساختمان آرشیود های محرمانه رفته بود اما افکارش در جای دیگری سیر می کرد؛ذهنش درگیر اسامی آن پنج مردی بود که به قتل رسیده بودند و به آن مرد ناشناسی فکر می کرد که شاید هنوز زنده بود .وال حتما میان این پنج قتل رابطه ای دیده یا الگوی خاصی تشخیص داده بود الگویی آنقدر روشن و دقیق که وال توانسته بود به کمک آن نفر ششمی را هم به فهرستش اضافه کند.یا به عبارت دقیق تر،او قتل ششمی را هم پیش بینی کرده بود.اما این اریش کسلرکی بود؟چرا وال تصور می کرد که کسلر قربانی ششم خواهد بود؟چه رابطه ای میان او و مقتولین وجود داشت؟ و اصولا این پنج مرد چه ویژگی مشترکی داشتند؟این وجه مشترک هرچه بود،زندگی همه ی آنها را بر باد فنا داده بود و اکنون لاجرم سوال دیگری مطرح بود:آیا اکنون نام وال و لاکهارد و هیفرنان هم به این فهرست مرگ اضافه شده بود؟وال کشف کرده بود که پنج نفر به قتل رسیده بودند...کورتیس لاکهارد دوست نزدیک وال بود...و هیفرنان هم با لاکهارد آشنایی دیرینه ای داشت...آیا این،همان رشته ی رابط و پیوند منطقی ای بود که میان این آدمکشی ها وجود داشت؟

الیزابت نمی توانست بخوابد.از جا برخاست،ربدوشامبری پوشید و به بالکن آپارتمانش رفت.زیر پایش زنجیره ی بی پایان اتوموبیل هایی را می دید که در خیابان های رم- که در این ساعت شب هنوز هم شلوغ و پر ترافیک بود – در رفت و آمد بودند.شهر رم مثل دریایی از نور تا دوردست افق در پیش چشمان الیزابت گسترده بود.باد،سرد و گزنده بود.الیزابت ربدوشامبرش را محکم به دور بدنش پیچید و ناگهان احساس تنهایی شدیدی کرد؛به یاد دختر خردسالی افتاد که د رهواپیما دیده بود و بعد به یاد ولنتاین افتاد...خدای بزرگ،چقدر دلش برای ولنتاین تنگ شده بود.نمی دانست اگر بن درایسکیل این فهرست اسامی را می دید چه می گفت و به چه نتایجی می رسید.الیزابت احساس می کرد بن تنها کسی است که می تواند با او صریح و بی پرده درباره ی همه چیز حرف بزند.ولی بن هم اکنون مثل وال دور از دسترس و دست نیافتنی بود.

دوباره خود را به خاطر رفتارش با بن سرزنش کرد؛ای کاش آنقدر احمقانه و توهین آمیز با بن برخورد نکرده بود.چگونه می توانست اشتباه خودرا جبران کند؟یا اینکه دیگر هرگز فرصتی برای جبران مافات نصیب او نمی شد؟به این فکر فرورفت که آیا بن اکنون متوجه شده است که خود را در چه ماجرای بغرنج و خطرناکی درگیر کرده است یا نه؟...یا شاید هم بن فهرست وال را می شناخت و با اطلاع از آن رد قاتل خواهرش را پی گرفته بود.

روز بعد الیزابت غم و اندوهی را که با به یادآوری خاطره ی وال به آن دچار شده بود و نیز نگرانی در مورد بن درایسکیل و احساس تنهایی خویش را به فراموشی سپرد و حواسش را کاملا روی کارش متمرکز کرد.دوباره به بررسی"فوندو"ی مربوط به نمایندگی چاپ در جمهوری ونیزپرداخت و کوشید چیزی را دوباره پیدا کند که در روز اول یا دوم کادر در آرشیو محرمانه ی واتیکان به چشمش خورده و سپس آن را فراموش کرده بود.مطالعه و بررسی دوباره ی اسناد و مدارکی که آن ها را می شناخت و قبلا مطالعه کرده بود کار شاق و خسته کننده ای بود.این "چیز"چه بود؟چی چیری به چشمش خورده و بی توجه از آن گذشته بود؟بار اول برای این "چیز"اهمیتی قائل نشده بود،چون ظاهرا یک یادداشت عادی و غیراساسی بود؛چشم هایش بی توجه از روی آن گذشته و مغزش آن را به کناری گذاشته بود.ولی به دلیلی که خود او هم آن را نمی شناخت،خاطره اش این یادداشت را ضبط کرده بود و اکنون به او هشدار میداد.لعنت خدا بر شیطان آخر این "چیز" چه بود؟آن روز پس از صرف ناهار و گفتگو با خواهر برناردین ناگهان احساس کرده بود که این "چیز"بی نهایت مهم و حیاتی است.باید این یادداشت را پیدا می

کرد،اما صفحه ی مربوطه در انبوهی از پرونده ها و اسناد ناپدیدی شده بود.

هنگامی که از زیر و رو کردن پرونده ها خسته شد به سراغ اتومات نوشابه ای رفت که در گوشه ی سالن قرار داشت و در آن فضای پر از اسناد کهنه و حاک خورده ی قون دور،به دستگاه های علمی پیچیده ای در یک فیلم علمی-تخیلی می ماند.الیزابت از دستگاه یک قوطی کوکاکولا بیرون آورد و به حیاط ساختمان رفت.در گوشه ی حیاط دو کشیش روی نیمکت نشست هبودندفبا حرارت بحث و گفتگو می کردند و از تابش آفتاب گرم بر پوست رنگپریده ی صورتشان لذت می بردند.الیزابت شلوار و بلوز پوشیده بود و کشیش ها نمی توانستند حتی تصور کنند که او راهبه است.کشیش ها نگاهی به الیزابت انداختند لبخندی زدند و برایش سری تکان دادند.از روزی که الیزابت کار خود را در آرشیو آغاز کرده بود،در ساختمان آرشیود حتی یک زن را هم ندیده بود.این جا دنیایی کاملا مردانه بود.و با ابن حال یکی از قربانیان یک راهبه بود-هفت مرد و یک زن.

پس از بازگشت به سالن مطالعه دوباره به کار پرداخت.اما می دانست که اگر اقبال یار او نباشد،تلاشش محکوم به شکسن است.نا امید شده بود به خود گفت:نه هرگز نخواهم توانست رازی را که وال کشف کرده بود،پیدا کنم.هرگر آن چیزی را که در رزو اول یا دوم به چشمم خورده بود به یاد نخواهم آورد.نا امید و درمانده به جستجوی خود ادامه داد.

این کلمه جزو متن یادداشتی بود که پشت یک سند بسیار قدیمی یعنی صورت اغذیه و اشربه ی مربوط یک میهمانی مجلل قرون وسطایی نوشته شده بود.غذاهای بسیار لذیذ در این فهرست گنجانده شده بود و شواهد نشان می داد که این غذاها برای یک جشن بزرگ و به مناسبت یک رویداد مهم تهیه شده بود.اما د راین سند به نام میزبان و مناسبت جشن هیچ اشاره ای نشده بود.شاید این سند یک صورت غذای رسمی نبود و فقط برای اطلاع سرآشپز و مامورین تشریفات تهیه شده بود.اما چه فرقی م یکرد؟به هر حال مطلب مورد نظر الیزابت یادداشتی وبد که به خظ نه چندان خوش به زبان ایتالیایی در پشت این صورت غذا نوشته شده بود.و این کلمه همان چیزی بود که توجه الیزابت را به خود جلب کرده و چشم او به آن خیره مانده بود.

شروع به ترجمه ی متن این نوشتار کرد و ترجمه ی انگلیسی آن را د رکتابچه ای یادداشت نمود:

کاردینال S درخواست نمود به او اجازه داده شود از خدمات"کلاودیو تریچینو"(Claudio trieino) که عضو گروه حشاشین توسکانی می باشداستفاده نماید و حل مشکل را به نامبرده واگذار کند و ناگفته نماند که مشکل مزبرو عبارت از این واقعیت تلخ است که "ماسارو"(Massaro) دختر تنی خود بئاتریس را- که معشوقه ی کاردینال می باشد-مورد سوءاستفاده قرار داده و مرتکب زنا با محارم شد هاست.اجازه ی مورد نظر بدین وسیله صادر می شود.

فرمان فوق الذکر بی شک بدان معنا بود که تریچینو باید خنجری در قلب ماسارو فرو می کرد و کار او را یکسره می نمود،چون ایم ماساروی بدبخت و بی غیرت یکجا مرتکب دو گناه فاحش و بدعافیت شده بود:هم با محرم خود زنا کرده و هم کلاه دیوثی بر سر کاردینالS گذاشته بود.

این یاد داشت کهنه و رنگ و رو رفته هیچ رابطه ای با سایراسناد پرونده نداشت و اصولاً وجود یک صورت غذا در پرونده های این فوندو امری عجیب و غیر عادی به نظر می رسید. در سایر اسناد و مدارک هیچ اشاره ای به کاردینال که ماسارو و تریچیتو نشده بود. ولی با این همه یادداشت فوق الذکر توجه الیزابت را به خود جلب کرده بود. آیا وال هم این سند را دیده و به آن توجه کرده بود؟

چقدر عجیب ب.ود! همین یک کلمه خاطرات و خوانده ها و شنیده های فراموش شده بسیاری را در ذهن الیزابت بیدار کرد: حشاشین.

حشاشین آدمکش هایی بودند که مرتکب سوءقصد می شدند. از اعمال هیچ خشونتی ابا نداشتند و در واقع قاتل حرفه ای بودند افراد این گروه وسیله ی مناسبی بودند که در قرون وسطی و حتی در دوران رنسانس از سوی شاهان و شاهزادگان و نیز از سوی کلیسا برای حل بعضی از مسائل حساس و برای رسیدن به اهداف خاص مورد استفده قرار می گرفتند. هر کس که پول و قدرت کافی داشت می توانست برای اجرای اقدامات کثیفی که لااقل از دید خود این نجیب زادگان و نخبگان- انجام آنها ناگزیر و ضروری بود. از خدمات این افراد استفاده کند:نجیب زاده ای که مورد شبیخون دشمن قرار گرفته بود شاهزاده ای که ولایتعهدی خود را از سوی رقیب در خطر می دید مرد ثروتمندی که همسر و مترس بی وفا و خیانتکارش موجب دردسر شده بود.... برادری که می دانست خواهرش بیش از حد مجاز از اسرار او مطلع شده است....در نامه ها و سایر اسناد و مدارک مربوط به آن دوران اشاره های ضمنی و غیر صریح بی شماری به استفاده از حشاشین شده بود. اما این اشارهها همیشه دو پهلو و غیر صریح بود.

و اما کلیسا- کلیسا در ریختن خون دشمنان واقعی و فرضی خود سر آمد همگان بود و در این زمینه نظیر نداشت. بارها و به صورتهای مختلف ادعا شده بود که گویا حشاشین تنها برای شخص پاپ و نه برای هیچ کس دیگر چنین مأموریتهایی یعنی کشتن مخالفین را به عهده می گرفتند. اما این ادعا غلط بود. هیچ نیازی نبود که آدم پاپ باشد تا بتواند از خدمات این افراد استفاده کند. یک کاردینال هم می توانست چنین مأموریتی به حشاشین بدهد حتی کشیش های ثروتمند هم از خدمات این گروه آدمکشی استفاده می کردند: پولی پرداخت می شد و در ازای آن کسی مأموریت محوله را به انجام می رسانید.

الیزابت یک بار در دوران دانشجویی از یکی از استادان دانشگاه جورج تاون درباره ی حشاشین توضیح خواسته بود. پدر دیونائت در پاسخ به سوال او سری تکان داده بود. گویی می خواست بگوید: دختر زیبایی مثل تو چرا می خواهد از چنین موضوعی سر در آورد. الیزابت اصرار ورزیده بود و بالاخره استاد پاسخ داده بود: این افراد مسلماً وجود داشتند، در آن زمان که هنوز جان انسان ها ارزش چندانی نداشت وجود این افراد امری عادی بود و به همین علت یعنی به دلیل ارزان بودن جان انسان ها بود که کسی توجه چندانی به این پدیده نداشت لذا می بینیم که امروز مدارک زیادی در باره وجود حشاشین در دست نیست. در آن زمان جنایت و علی الخصوص قتل مورد تحقیق علمی قرار نمی گرفت. قتل نفس هم مانند درد بیماری و مرگ جزئی لایتجزا از زندگی مردم بود. پدر بزرگ من در آغاز قرن حاضر از ایتالیا به آمریکا مهاجرت کرد. او هنوز عادت داشت که هر قتلی را به حشاشین نسبت دهد و اصولاً جنایت را حشاشی می نامید. پدربزرگم می گفت. سازمان مافیا در واقع هنگامی به وجود آمد و متولد شد که ثروتمندان ایتالیایی برای نخستین بار از مردان سیسیلی به عنوان حشاشین استفاده کردند. ولی البته در این مورد افسانه ها و داستان های دیگری هم وجود دارد....»

الیزابت اصرار ورزیده و پرسیده بود:«چه افسانه هایی؟»

«خواهر مگر تاریخدان نیستیم؟ آیا بهتر نیست واقعیات تاریخی را در نظر بگیریم و افسانه ها را فراموش کنیم؟»

«شما تارخ دان هستید. من دانشجو هستم. چه بسیار پدیده های تاریخی که منشأ آن ها افسانه است....»

«جمله ی زیبایی گفتید. اما این جمله از نظر محتوا چندان درست نیست.»

«پس گفته ی مرا تصحیح کنید پدر.»

«خوب در این مورد افسانه های قدیمی زیادی وجود دارد. افسانه هایی در مورد افراد ناشناس، داستانهایی درباره ی حشاشین. به عنوان لشکر

خصوصی پاپ.... حتماً خود شما هم می توانید تصور کنید که مردم عامی در طول قرن ها چه داستان های احمقانه ای در این مورد سرهم بندی کرده بودند. کلیسا همیشه آماج تیر شایعات و بدگویی ها و افترا های طشت بوده است.»

«ولی این افسانه پردازی ها حتماً پایه و اساسی داشته- منظورم این است که دو شق بیشتر وجود ندارد یا وجود حشااشین یک واقعیت تاریخی است یا این موضوع اصولاً حقیقت ندارد.»

«بله در گذشته های دور چنین سازمانهایی حقیقتاً وجود داشت. ولی تحقیق در این مورد بسیار دشوار است. در گجا می توان مدرک و منابع موثقی به دست آورد؟»

«خوب این معلوم است. در آرشیو های محرمانه واتیکان.»

پدر دیونانت خندیده و پاسخ داده بود:«شما هنوز خیلی جوانید خواهر. شما اصلاً نمی توانید تصور کنید که در این آرشیو ها چه هرج و مرجی حاکم است. هیچکس نمی داند که اسناد موجود در آرشیوهای محرمانه تا چه حد نا منظم و درهم ریخته است. شما که حتماً می دانید مأمورین جمع آوری آرشیو چه نوع مردمی هستند. این افراد حاضر نیستند هیچ کاغذی را دور بیندازند. بنابر این هر تکه کاغذجمع آوری و بایگانی یا به عبارت بهتر از دید مردم پنهان می شود. و این نوع بایگانی اسناد قرن هاست که در آرشیو های محرمانه عملی می شود. کار کردن در این آرشیو حقیقتاً وحشتناک و نا امید کننده است.»

پدر دیونانت پس از آن روز دیگر حاضر نشد با الیزابت در مورد حشاشین به بحث و گفتوگو بپردازد. کار کردن در آرشیو های محرمانه واقعاً وحشتناک و نا امید کننده بود.

در روز بعد الیزابت در اسناد آرشیو یعنی در فوندو ای که روی آن کار می کرد با مدارکی رو به رو شد که مربوط به یک لشکر کشی انتقامجویانه بود که به دستور پاپ و توسط سربازان تحت امر نمایندگی او در جمهوری ونیز انجام گرفته بود. آنچه الیزابت در این اسناد قدیمی در مورد سرنوشت صومعه سن لورنزو پیدا کرد بدن او را از فرط چندش و وحشت به لرزه در آورد. مرکز ثقل تمام این جنایت های کثیف نجیب زاده ای فلورانسی به نام وسپاسبانو رانالدی سباستیانو بود که با پرداخت مقدار معتنابهی دوکات طلا مقام اسقفی را از پاپ خریده بود. موضوع بسیار ساده بود:خانواده پاپ به پول نیاز داشت و هیچ کس نگران این نبود که پول از کجا آمده است.

سباستیانو که از عملکرد پاپ و کلیسا به شدت متنفر بود به عنوان اسقف تصمیم گرفت کلیسا را به مبارزه بطلبد و بی آبرو کند. آن را مسخره خاص و عام کند. حرمت آن را لکه دار و لگد مال کند. و مأموریت روحانی آن را زیر سوال ببرد. او از یک سو افسر عالی رتبه ارتش خصوصی زیگیسموندو مالانستا املاک کلیسا را تخریب و نابود می کرد و از سسوی دیگر همراه با نوکران و اوباش تحت حمایت خود به صومعه ها یورش می برد و راهبه ها را مورد تجاوز قرار می داد و اموال و گنجینه های کلیسایی را غارت می نمود. سباستیانو بنا به عدتی که داشت در این شبیخون ها و یورش ها لباس اسقفی می پوشید و همراهانش را با شوخی های وقیح و خلاف عفت سرگرم می کرد. او در قصر خود مراسم سحر و جادو آن هم چندش آورترین شکل خود بر پا می کرد و به ابتکار خود روش های جدید و نفرت انگیزی برای انجام این مراسم خلق کرده بود. صومعه ای را که در نزدیکی قصرش قرار داشت به خانه ای بدنام برای تفریح خود و اوباشانش تبدیل کرد. در مناطق تحت نفوذ او، شکنجه و آزار و مثله کردن و آدمکشی به امری عادی و روزمره

تبدیل شده بود.معدود کسانی که توانستند از قصر سباستیانو فرار کنند،این خبر جنایت ها را به گوش مسئولین کلیسیا رسانیدند، اما کسی به

سخن آنان گوش نداد و بسیاری از این ستمدیدگان تیره بخت به عنوان مخبط و دیوانه محکوم به تبعید شدند.

قصر سباستیانو افزون بر آنچه گفته شد، پناهگاهی برای حشاشین فراری بود. سباستیانو این افراد را در ازای مبالغ هنگفتی در اختیار مشتریان ثروتمند خود می گذاشت،تا در حل «مشکلات»به آنان کمک کنند.او از این کاسبی سود سرشاری می برد و بنابراین هیچ علاقه ای به انحلال این گروه متشکل از آدمکشان حرفه ای نداشت.هنگامی که تعداد حشاشین فراری ای که به سباستیانو پناه برد بودند،به حدی رسید که این اسقف جنایتکار دیگر نمی توانست همه آنها را در قصر خود جا دهد او توجه خود را به صومعه سن لورنزو معطوف کرد که تنها یک روز با «کاسئلو سباستیانی»فاصله داشت. سباستیانو تصمیم گرفت. برخی از گروه حشاشین را در این صومعه اسکان دهد.انتخاب این محل بی جهت نبود: سباستیانو خود یک اسقف بود و بسیاری از این حشاشین نیز کشیش هایی بودند که از صومعه های مختلف در زیر پرچم او جمع شده بودند. و به علاوه سباستیانو مردی با اراده و جذاب بود که در مهمان نوازی و بذل و بخشش برای نوکران و دوستانش نظیر نداشت.او انسانی تحصیل کرده و بسیار باهوش و خوش بیان بود و نقطه نظرهایش در مورد کلیسیا با نظر و عقیده بسیاری از مردم-اعم از دوستان و دوشمنان-هماهنگی داشت.اگرچه تعداد نامهها و نوشتارها و مدارکی که از او به جای مانده بسیار اندک بود اما همین اسناد نشان می داد که نجیب زادگان توسکانی و بسیاری از روحانیون راهیان و راهبه های منطقه اگرچه آموزش های دنیوی و اعمال و رفتار او را عمیقا کفرامیز زشت و غیر قابل بخشش می دانستند اما با عقاید روشن و مستند او درباره کلیسیا موافق بودند.

از انجا که سباستیانو به این نتیجه رسیده بود که کلیسیا به وجود یک گروه از قاتلین حرفه ای نیاز دارد که روز و شب در آماده باش کامل به سر برند به صومعه سن لورنزو حمله کرد و تمام کسانی را که حاضر به همکاری با او نشدند از دم تیغ گذراند.

این صومعه به پایگاه حشاشین توسکانی تبدیل شد.

این افراد اگرچه نسبت به اسقف سباستیانو-که در عین حال دوک و حکمران منطقه محسوب می شد.وفادار بودند اما هر کسی می توانست در ازای حق الزحمه مناسب آن ها را برای کشتن دشمنان خود اجیر کند.

پاپ از فعالیت های ایت اسقف نجیب زاده آگاه بود،اما ظاهرا علاقه چندانی به جلوگیری از کارهای او نداشت.پاپ معتقد بود که عاقلانه ترین راه برای مقابله با سباستیانو میدان دادن به اعمال مستبدانه و خلاف اخلاق او و عدم مداخله در این امور است پاپ مطمئن بود که دیر یا زود یکی از همین حشاشین شاهرگ گردن سباستیانو را خواهد برید و به این جنایت ها خاتمه خواهد داد.در دادگاهی که به دستور پاپ برای رسیدگی به جنایات سباستیانو برگزار شد،این سوال مطرح گردید که سباستیانو اصولا چه خلافی مرتکب شده است؟ایا اعمال او حقیقتا انقدر زشت بود که کلیسیا باید دست به اقدام می زد؟ سباستیانو یک صومعه نیمه خراب و قدیمی را تصرف کرده و چند راهب بی سواد و احمق را از میان برداشته و به چند راهبه هم بی احترامی کرده بود-ولی مگر این چند راهب و راهبه برای کلیسیا چه اهمیتی داشتند؟بله، سباستیانو-شاید-اقدام به جادوگری و سحر و افسون نموده بود،اما شاید قصد و نیت او از این کار-آن هم به شرطی که این شایعات صحت داشتند-ایجاد تنوع در زندگی و رفتار جنسی اش بود.واز همه مهمتر این که سباستیانو علاوه بر یک لشکر خصوصی مه از سربازان مزدور تشکیل شده بود، فرماندهی گروهی از حشاشین را که همه می دانستند افرادی بسیار خطرناک و بی رحم بودند،به عهده داشت.پس ایا دشمنی کردن با سباستیانو به خطر مقابله با این لشکر جرار می ارزید؟ و بنابراین آیا بهتر نبود که سباستیانو را به حال خود بگذارند؟

ولی خوشبختانه دیوانه های متفرعن و شروری چون سباستیانو هرگز حد و مرزی برای خود نمی شناسند و بنابراین سرانجام آنچه باید می

شد،اتفاق افتاد: سباستیانو پا را از گلیم خود فراتر گذاشت و حتی به مرز تحمل و تسامح پاپ-که به نظر بی نهایت می رسید-هم تجاوز کرد.

فلورانس-که پسر عموی پاپ و جوان بیست و نه ساله خوشگذرانی بود-از سلستینا،خواهر سباستیانو در خواست کثیف و خلاف عفتی کرده و سلستینا هم برا میل و رغبت به این پیشنهاد روی خوش نشان داده است. و این خبر خیلی زود در همه جا شایع و ورد زبان ها شده بود. از آنجا که سباستیانو یک دیوانه واقع گرا و اهل معامله بود،از کاردینال مورد بحث درخواست غرامت کرد. سباستیانو معتقد بود که مبلغ این غرامت باید معادل شرافت از دست رفته خواهرش باشد، آن هم در حالی که همه می دانستند شرافت خواهر او،حتی قبل از آنکه به پیشنهاد کاردینال تسلیم شود،متاع چندان گرانبهایی نبود.به هر حال سباستیانو از کاردینال فلورانسی خواست تا در ازای این عمل و برای جبران آبروی از دست رفته خانواده اوجسمه ای از سباستیانوی سوار بر اسب از طلای ناب بسازد و آن را به او تقدیم کند.کاردینال این پیشنهاد را نپذیرفت و بنابراین سباستیانو،یکی از گروه حشاشین،یعنی برادر «اسکیپونه» را که بهترین و موثق ترین مامور او بود،به فلورانس فرستاد تا با تیغه خنجر به این ماجرا خاتم دهد.کاردینال جوان در اتاق خواب یا به عبارت دقیق تری در رختخوابش مورد حمله «اسکیپونه» قرار گرفت و با قلب دریده و شکم پاره دنیای فانی را وداع گفت:از آنجا که سلستینای نگون بخت هم اتفاقا آن شب در همان بستر خوابیده بود،لاجرم او هم به سرنوشت کاردینال دچار شد.

از آنجا که اکنون شرارت سباستیانو باعث کشته شدن یکی از افراد خانواده شخص پاپ شده بود،پاپ دیگر چاره ای جز اتخاذ تصمیمی قاطع و دست زدن به اقدامات قهر آمیز نداشت.او قبل از هر چیز برادر ۲۱ ساله کاردینال مقتول را به مقام کاردینالی منصوب کرد،سپس ارتش بزرگی از سربازان مزدور فراهم آورد که رسما و از نظر صوری تحت فرماندهی همین کاردینال نوجوان قرار داشت. و او هم فورا دست به کار شو و لشکر جدیالتاسیس خود را برای گرفتن انتقام خود برادرش به سوی قلعه سباستیانو روانه کرد.اما این لشکر قبل از روبرو شدن با سباستیانو به صومعه سن لورنزو حمله کرد و تمام حشاشین را-به استثنای ۹نفر که موفق به فرار شدند-از دم تیغ شمشیر گذراند.هنگامی که این لشکر پس از قلع و قمع حشاشین سن لورنزو،قلعه سباستیانو را محاصره کرد،او که وفادارترین دوستان خود و استوانه های دفاع از قلعه را از دست داده بود و می دانست که نمی تواند در برابر این سپاه مقاومت کند،سریعا درخواست مذاکره و صلح را مطرح کرد.اما این نجیب زاده بدکار،برخلاف هنرنمایی هایش در عرسه ظلم وفساد،سیاستمدار و دیپلمات ضعیف و ناموفقی بود.تمام ساکنین قلعه-به استثنای شخص سباستیانو-را در سیاهچالی زندانی کردند و زنده زنده سوزاندند.

دست و پای سباستیانوی نگون بخت را طی مراسم وحشتناکی،یکی پس از دیگری از بدنش جدا کردند و آنچه را از او باقی مانده بود-برطبق روایات باقی مانده از آن دوران، سباستیانو پس از قطع دست وپا هنوزهم جان در بدن داشت-تا گردن در شن های صحرایی لم یزرق فرو کردند تا طعمه لاشخورها شود.

پاپ در مجموع از نتیجه این لشکرکشی راضی بود ،اما این پیروزی نقطه تاریکی داشت.۹ نفر ازحشاشین موفق به فرار شده بودند.برطبق بعضی از شایعات رایج،این افراد به اسپانیا فرار کرده بودند.شایعات دیگری هم وجود داشت که می گفتند این ۹ نفر به صومعه دور افتاده و متروکی که در کوه های صعب العبور داشت و هیچ کس جای دقیق آن را نمی دانست،پناه برده بودند.به هر حال از آن پس هرگز کسی خبری از آنان نشنید.

و پاپ هم خیلی زود ماجرا را فراموش کرد و به کارهای دیگرش پرداخت.

داستان سباستیانو و حشاشین توسکانی الیزابت را تکان داد و عمیقا متاثر کرد.احساس می کرد خسته و افسرده است، اما با این وجود نمی توانست سوالیرا که برایش مطرح شده بود را فراموش کند.

میان آنچه پانصد سال پیش اتفاق افتاده بود و آنچه در حال حاضر رخ می داد،چه تفاوتی وجود داشت ؟

ان شب هنگامی که به آپارتمانش برگشت،هنوز هم در عالم افکار درگیر ماجرای وحشت آفرین حشاشین و سباستیانو و پاپ بود.سردرد شدیدی داشت و خیلی

زود به رختخواب رفت.. از این که هیچ کس را ندارد که بتواند افکارش را با او در میان بگذارد و در یک نشستِ شبانه – همراه با قهوه و ساندویچ- تمام آنچه را خوانده و شنیده است با او مورد بحث قرار دهد، شدیداً ناراحت و غمگین بود.

تحقیقاتش را با چه هدفی دنبال می کرد؟ آیا اصولاً هدفی وجود داشت؟ احساس می کرد که اصلاً فراموش کرده است برای چه منظوری به آرشیوهای محرمانه مراجعه کرده بود. دوستان و آشنایش به او هشدار داده و خطر مواجه شدن با جوّ خفقان آور حاکم بر این راهروها و سالن های بی شمار و روبرو شدن با سایه ی سیاه و شوم گذشته های دور و کشف نشده را به او یادآوری کرده بودند. اما هیچ کس درباره ی حشاشین، که اکنون گویی در اتاق خوابش به کمین نشسته بودند، به او هشدار نداده بود؛ هیچ کس به او نگفته بود که برای مقابله با شبحِ والنتاین و یادآوری نفرت و خشمی که بر چهره ی بن درایسکیل نقش بسته بود، چه راه حلی وجود دارد.اوه، بله، او اکنون دیگر این اوهام و تصورات وحشتناک و این کابوس های شبانه را خوب می شناخت. و می دانست که برای پیشگیری از گرفتار شدن به جنون باید هر چه زودتر با کسی درد دل کند.

هر چه زودتر...

پدر پیچز اونیل، کشیش کلیسیای سنت مری در نیوپرودنس سعی می کرد تا آنجا که می تواند بر اندوه و افسردگیِ ناشی از مرگ خواهر وال، یعنی تنها زنی که در زندگی عشق او را به دل گرفته بود، فائق شود. در آن روزهای سرد و شفافِ اوایل زمستان، هر جا می رفت و با هر کس که روبرو می شد، همان لبخند همیشگی خود را به نمایش می گذاشت و می کوشید تا به بهترین وجه به انجام وظایفِ روحانی اش بپردازد. هوا زود تاریک می شد و در آن شب های درازِ زمستان، هنگامی که باد در زیر شیروانی و در گوشه و کنارِ خانه ی قدیمی کشیشی اش زوزه می کشید و آتش بخاری به خاکستر گرمی تبدیل می شد، پیچز غالباً در نیمه های شب و در حالی که هنوز از نتیجه ی تأثیر ویسکیِ اسکاتلندی دنیا را تیره و کدر می دید، روی صندلی دسته بلندش از خواب بیدار می شد و تلویزیون را – که معمولاً یکی از فیلمهای قدیمی و از یاد رفته را نمایش می داد- خاموش می کرد. نوشیدن ویسکی یکی از راه های فراموش کردنِ مرگ وال بود؛ اما پیچز به هیچ وجه نمی خواست به میخواره ای دائم الخمر تبدیل شود. می دانست که کشیش های بسیاری در این مسیرِ پر خطر پا را از حد اعتدال بیرون گذاشته و سرانجام به کلی از دست رفته اند.

به همین دلیل بود که پیچز با تمام نیرو در فعالیتِ گروه های نوجوان و کودکانِ وابسته به کلیسیا شرکت می کرد، با سازمان زنان و نیز با بانوانِ سالخورده ای که برای امور خیریه خیاطی می کردند و یکشنبه بازار تشکیل می دادند، همکاری می کرد؛ به هر دعوتی جواب مثبت می داد و تقریباً هر روز با پدر دان تماس می گرفت. و هر روز هم برای عیادتِ هیو درایسمیل به بیمارستان می رفت. پیچز شاهد بود و می دید که چگونه نیرووی زندگی دوباره کم کم به بدن آن پیرمرد باز می گرددو اراده ی آهنینش به تدریج بر نومیدی و افسردگی چیره می شود. شک نداشت

که هیو درایسکیل – آهسته اما مطمئن- سلامتی خود را باز خواهد یافت. پیچز متوجه شده بود که هیوی پیر بیش از پیش به او به عنوانِ پسرش – که خدا می دانست به کدام ناکجا آباد سفر کرده بود- می نگرد. البته پیچز می دانست که ذات و طبیعتش از آن قماشی نیست که درایسکیل می پسندد، اما به هر حال کاچیِ بهتر از هیچی بود و و درایسکیل به همین اندک هم رضایت داشت. مهمتر از همه این بود که هیو می توانست با پیچز درباره ی بن و والنتاین حرف بزند. اما گاهی که در این مورد گفتگو می کردند، پیرمرد ناگهان ساکت می شد، سر به زیر می افکند، به یاد وال و بن می افتاد و در دریای افکاری غرق می شد که در عمق وجودش پنهان بود و آن ها را به هیچ کس بروز نمی داد.

یکی دیگر از کارهای روزانه ی پیچز رفتن بر سر مزار وال بود که در گورستانِ کوچکِ مجاور کلیسیا قرار داشت؛ و پیچز تنها بر مرگِ وال سوگواری نمی کرد، بلکه عزادارِ زندگیِ بی هدف و غمبار خود نیز بود. زندگی ای که اگر وال در کنارش مانده بود، در مسیری کاملاً متفاوت – و پر از عشق و خوشبختی- ادامه می یافت. گاهی هم از دروازه ی حصار سیمیِ گورستان می گذشت و به سراغ گورِ پدر گوورنو می رفت که بیرونِ خاکِ متبرکِ کلیسیای مؤمنین دفن شده بود و پیچز بر سر قبر گوورنو به

ماجرای او داستانی که «ادنا هانران» درباره آن کشیشِ جوان و زیبا رو و گرفتار به لعنتِ ابدی خدا گفته بود ، فکر می کرد ، پیچز با تمام قوا به ریسمانِ ایمان و اعتقاداتش چنگ زده بود تا بتواند به کمک ایمان این هفته ها و ماه های لعنتی را که سخت ترین ایام زندگی اش بود با سلامتِ نفس پشت سر بگذارد و ایمان و اعتقادش در بوته آزمایشی سخت و دشوار قرار گرفته بود.

اما بهترین سرگرمی و فعالیتی که می توانست او را از فکر کردن به آن همه مسائل ناخوشایند باز دارد زیر و رو و مرتب کردن اثاثیه قدیمیِ موجود در زیرزمین و اتاق های زیر شیروانی خانه کشیشی بود.ماترکِ پیشینیانِ پیچز ، یعنی خرت و پرت های باقیمانده از کشیش های قبلی کلیسیای سنت مری ، طی ده ها سال در اشکاف های چوبی و فلزی در جعبه های بزرگ و کوچک و در کارتون های مقوایی در این انبارها روی هم جمع شده بود

ده ها جعبه پر از نامه که تاریخ آنها بعضاً به سال های دهه سی می رسید ، رونوشتِ گزارش های ارسالی به خلیفه گری ، انواع و اقسام صورت حساب ها ، ده ها آلبوم مخصوص جمع آوری بریده های روزنامه ، جعبه های سنگین و پر از کتاب ، کتابهای معرفی کشورها و سرزمین های مختلف ، رُمان های گوناگون ، کتابهای موضوعی ، کتابهای مذهبی ، مقاله های علمی و کتاب های کلاسیک که با جلد چرمی صحافی شده بود.و ده ها جعبه دیگر پر از کاغذِ کهنه و باطله که عمدتاً روزنامه ها و نشریات قدیمی بود ؛ لایف ، تایم ، نشنال جئوگرافیک ، ساتردی ایونینگ پست ، کالیرز ، هارپرز ، آتلانیک و غیره و غیره.راکت ها کهنه گلف ، راکت ها کهنه تنیس ، کروکت و بدمینتون.انواع توپ و تورِ مخصوص بازی های مختلف ، مقدار عظیمی کاغذِ سفید (که البته در اثر مرور زمان زرد رنگ شده بود) ، کتابچه های یادداشت ، دفترچه چرکنویس ، تقویم های قدیمی ، خودنویس ، مداد ، انواع وسایل دفتری... ادنا هانران هم در مرتب کردن این انبوه عظیم از وسایل مختلف و خرت و پرت های گوناگون به پیچز کمک می کرد.مقدار زیادی لباس نیمدار هم پیدا کرده بودند که می توانستند آنها را برای مصارف خیریه بفروشند یا به یکی از تئاترهای محلی هدیه کنند.به هر حال لباس ها سالم تر از آن بود که بتوانند آنها را به دور بریزند.ادنا قول داده بود برای فروش آنها یکشنبه بازاری درست کند.

در یکی از شب ها ، پیچز در کنار بخاری نشسته و به بررسی جعبه ای مشغول بود که پر از آلبوم های مخصوص جمع آوری بریده های روزنامه بود.تاریخ این روزنامه ها به سال های بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم بر می گشت.پیچز در حالی که آلبوم ها را زیر و رو می کرد ناگهان بین

دو آلبوم پاکت بزرگی از جنس کاغذ قهوه ای رنگ را دید که دور آن را با نوار چسب محکم بسته بودند.این نوار چسب طی سال های دراز آن چنان به کاغذ چسبیده بود که پیچز تنها با پاره کردن پاکت می توانست آن را باز کند.وسوسه کشفِ محتوای این پاکت شدیدتر از آن بود که پیچز بتواند مقاومتی از خود نشان دهد.با کاردِ نامه بازکنی ، کاغذ و نوار چسب را پاره کرد و از درون پاکت حدود چهل برگ کاغذ بیرون آورد.روی این کاغذهای خط دار و کهنه متن دستنویسی دیده می شد که جوهر آن در اثر مرور زمان کمرنگ شده بود.

شروع به خواندنِ متن نوشتار کرد.تمام نوشته را دو بار مطالعه کرد و در این فاصله نیم بطری ویسکی سر کشید.سپس به صفحه تلویزیون – که روشن مانده بود – خیره شد و سعی کرد خود را آرام کند.خدای بزرگ اکنون باید چه کار میکرد؟

دوباره و این بار آهسته و دقیق متن نوشته را خواند.

خدای بزرگ ، او بارها و بارها از زبان وال و بن شنیده بود که هیو درایسکیل پس از پایان جنگ ، یک کشیش ایتالیایی به نام جاموکو دامبریزی را همراه خود به پرینستون آورده بود.بن و وال بارها به او گفته بودند که دامبریزی روزها خود را در اتاقِ کار خانه درایسکیل زندانی می کرد تا به کار بپردازد و در این مدت هیچکس حق نداشت مزاحم او شود ؛ و تا به امروز هیچکس نمی دانست که این کارِ دامبریزی چه نوع کاری بود... ولی اکنون او یعنی پیچز اونیل کشیش کلیسیای سنت مری ، می دانست که در آن روزها در خلوتِ اتاق کار خانه درایسکیل چه رخ داده بود.

آنچه اکنون در دست های مرتعش پیچز قرار داشت ، وصیت نامه جاکومو دامبریزی بود ، همان دامبریزی ای که شاید به زودی یعنی همین چند هفته دیگر به مقام پاپ اعظم می رسید و جانشین پطروس قدیس ، رهبر کاتولیک های جهان و نماینده حضرت مسیح بر روی زمین می شد... این نوشتار سال های دراز اینجا در این مخفیگاه امن و دور از دسترس ، خاک خورده ... و فراموش شده بود.فراموش شده بود؟پیچز دوباره توجه خود را به صفحه اول نوشتار و عنوان آن معطوف کرد ؛ واقعیات و اسرار پشت پرده در مورد سیمون ویرجینیوس.پیچز سپس نگاهی به صفحه آخر نوشتار انداخت و امضای رنگ و رو رفته و تاریخ آن را از نظر گذراند.و سپس با وجودی که شب از نیمه گذشته بود گوشی تلفن را برداشت و خبری را به گوش پدر دان رسانید که او را غرق در حیرت کرد.

پدر دان چند روزی را در آپارتمانش – که در یکی از آسمانخراش های مرکز مانهانان قرار داشت – در تنهایی گذراند.او در اینجا جدا از دنیا و به دور از هیاهوی رسانه ها که هنوز هم در مورد قتل وال و لاکهارد و هیفرنان جار و جنجال می کردند – به سر می برد.او در این مدت به شکوه های کاردینال کلامر که گاهی از مقر خود در کلیسیای سنت پاتریک تلفن میکرد و ناله سر می داد ، وقعی ننهاده بود.به تلفن های نماینده مطبوعاتی و ناشر خود هم توجهی نکرده بود.او تمام وقت خود را به تفکر در مورد قتل های سه گانه گذرانده بود ، آن هم به نحوی که گویی این ماجرا ماده خاصی برای رمان بعدی او بود: سعی کرده بود ماجرا را از همه سو بررسی کند و آن را بسط و گسترش دهد.داستان را از ابتدا به انتها و سپس از انتها به ابتدا و بعد در جهت های مختلف بررسی کرده و کوشیده بود تا یک خطِ رابط و منطقی میان اجزای آن پیدا کند و بدین ترتیب کل داستان را از زاویه ای درست مورد مشاهده قرار دهد.البته موفق به انجام این کار نشده بود ، اما به هر حال چند روز تنهایی را به هدر نداده بود.ساعت ها از وقت خود را به فکر درباره دست اندکاران ماجرا گذرانده بود، ول لاکهارد ، خواهر الیزابت ، بن ، هیو ، پیچز ، دامبریزی ، ساندانا‌تو و شخص پاپ یادداشت هایی برداشته و مجهولات جدیدی در این معادله کشف کرده بود و امیدوار بود رابطه یا مطلب جدیدی پیدا کند که بتواند جزئیات مختلف را به یک تصویر جامع و قابل درک تبدیل نماید.درباره سفرهای وال فکر کرده بود از خود پرسیده بود: این دختر

در جستجوی چه کسی یا چه چیزی بود؟خو ، هدف ول هر چه بود یک چیز مسلم به نظر می رسید : ظاهرا خانواده درایسکیل در این ماجرا درگیر بود ، آن هم نه در یک درگیری ساده ، بلکه از هر لحاظ و تا خرخره درگیر بود...

جسد پدر گوورنو – یعنی همان کشیشی که به قتل رسیده بود ، اما قتل او را خودکشی جا زده بودند – به شاخه درختی آویزان بود که در باغ خانه درایسکیل قرار داشت...

هیو درایسکیل در سال های جنگ جهانی دوم به عنوان کارمندِ «دفتر خدمات راهبردی» برای وایلدبیل دانووان در اروپا فعالیت کرده بود...

و پس از پایان جنگ ، سر و کله دامبریزی در پرینستون پیدا شده بود.و این هیو درایسکیل بود که او را به آمریکا آورده بود... اما آیا کسی می دانست که علت این اقدام درایسکیل چه بود؟آرتی دان می خواست پاسخ این سوال را پیدا کند.خدای بزرگ شاید دامبریزی به همین زودی به مقام پاپی می رسید...

و خواهر وال ، او در یک سال گذشته گرد و خاک زیادی به پا کرده ، دردسرهای فراوانی ایجاد نموده و کسی را – که دان نمی دانست کیست – دچار وحشت شدیدی کرده بود ... و بعد به دستور این فرد ناشناس وال به قتل رسیده بود تا نتواند کاری را که انجام می داد به پایان برساند.ولی مگر وال چه کار کرده بود؟

و بالاخره بن درایسکیل که حاضر نبود تسلیم شود.ولی بن تحقیقات خود را بی برنامه و بی فکر و بی هدف ادامه می داد.او به این ماجرا عمیقا فکر نکرده و رفتارش ، به قول آن ضرب المثل ، به رفتار فیبی عظیم الجثه در فروشگاهِ اشیاء ظریف چینی و کریستال شبیه بود.رفتار بن در این ماجرا به رفتار یک وکیل دعاوی – که شغلِ اصلی او بود – شباهت نداشت ؛ بن به یاد روزهای جوانی ، مثل یک فوتبالیستِ خشن و قُلدر عمل می کرد...

چه ماجرای سردرگم و مغشوشی!

و سرانجام پدر دان تصمیم گرفت تحقیقات خود را از نقطه ای آغاز کند که به فکر کم تر کسی می رسید.دان پس از آنکه بار دیگر یادداشت هایش را از نظر گذرانید و به این نتیجه رسید که دانسته هایش اندک و تصورش از کُل ماجرا بیش از اندازه مغشوش و سردرگم است ، تصمیم گرفت به نقطه آغاز ماجرا برگردد : به باغِ خانه درایسکیل ؛ یعنی همان جا که سال ها پیش جسد پدر گوورنو در یک شب زمستانی بر شاخه یکی از درختان سیب در باد تکان می خورد.

در صبح یک روز آفتابی و سرد مانهاتان را ترک کرد و به سوی صومعه ای به راه افتاد که در نزدیکی جاده اصلی بین پرینستون و ترنتون قرار داشت.ساختمانِ صومعه بنایی خاکستری رنگ بود و یکی از خانه های اعیان نشین قدیمی محسوب میشد که سالها پیش وقف کلیسیا شده بود.در اطراف خانه محوطه چمن وسیعی دیده می شد که علف های آن در اثر سرما خشک و قهوه ای شده بود.دان به محض ورود به ساختمان با سکوتِ غیر طبیعی و سنگینی روبرو شد.اما او این سکوت را – که ویژه صومعه ها و مؤسسات مذهبی بود – خوب می شناخت و به آن عادت داشت.

در حالی که دان در محوطه ورودی ساختمان منتظر ایستاده بود ، یکی از راهبه ها به سراغ خواهر مری آنجلینا رفت در حالی که لبخند گرم و صمیمانه ای بر لب داشت ، وارد شد.اما در این لبخند احساس خاصی دیده نمی شد.به سوی پدر دان رفت ، با او دست داد و سپس او را به اتاق پذیرایی خشک و عبوسی راهنمایی کرد که تنها به واسطه حضور خواهر مری آنجلینا ، چهره زیبا و روحانی او و چشمان درخشان و پر نشاطش

قابل تحمل بود.خواهر مری پس از بازنشستگی به این صومعه آمده بود تا روزهای آخر عمرش را در دعا و نیایش سپری کند.او قبلا سالهای متمادی در مدرسه ای که وال و بن و پیچز در آن درس می خواندند ، تدریس کرده و بالاخره مدیریت مدرسه را به عهده گرفته بود.خواهر مری در مراسم تدفینِ وال با پدر دان آشنا شده بود.

«شما هیو درایسکیل و همسرش مری را حتی قبل از سال های جنگ هم می شناختید ، اینطور نیست؟»

«چرا ، کاملا درست است.انگار همین دیروز بود که آنها را برای اولین بار ملاقات کردم.»

«شما حتما در آن زمان همه کاتولیک های این منطقه را می شناختید.»

«اوه ، بله.فکر میکنم همینطور است.شغل من ایجاب می کرد که همه را بشناسم.من آموزگار بودم.»

« پس حتماً پدر وینسنت گوورنو را هم می شناختید. »

« البته. »

« سؤالی که برای من مطرح شده، این است که ... شما چه خاطراتی از پدر گوورنو دارید؟ »

راهبه ای در یک سینی نقره ای برای آن ها چای آورد و سینی را روی میز، جلوی مبلی که خواهر مری و پدر دان روی آن نشسته بودند، قرار داد.

خواهر مری پرسید:« شما برای همین منظور به ملاقات من آمده اید، پدر دان؟ »

« حقیقت همین است، خواهر. به خاطر پدر گوورنو به این جا آمده ام. »

« راستش را بخواهید باید اقرار کنم که منتظر شما بودم. »

« منظورتان چیست؟ چرا؟ »

« منتظر بودم که کسی مثل شما به سراغ من بیاید. »

« واقعاً؟ »

« من تجربه کرده ام که ما – یا لااقل اکثرِ ما – باید دیر یا زود بهای گذشته های خود را بپردازیم. شما به این امر اعتقاد ندارید؟ من در آن زمان، هنگامی که صورت حسابم را به دستم دادند، جرئت پرداخت آن را نداشتم، منظور مرا از این عبارتِ مجازی می فهمید. اما من تقریباً نیم قرن است که منتظرم تا کسی به سراغم بیاید و در مورد پدر گوورنو از من سؤال کند. »

« پس من همانم که انتظار او را می کشیدید. چرا منتظر بودید؟ »

« چون من می دانم که چرا گوورنو به آن شکل فجیع مُرد. و بعد از آن که آن مرحومه هم مُرد، من تنها کسی بودم که ... »

« مرحومه؟ منظور شما از آن « مرحومه » کیست؟ »

« مری درایسکیل، مری هم ماجرا را می دانست ... »

« چرا پدر گوورنو خودکشی کرد؟ »

خواهر مری آنجلینا دوباره لبخند درخشانی به لب آورد و گفت:« لطفاً یک بیسکوییت میل کنید، پدر دان. راحت باشید و چایتان را بنوشید. من تمام داستانِ پدر گوورنو را برای شما خواهم گفت. دعا می کنم که خداوند گناهان او را ببخشد و روح او را شامل عفو و رحمت خود کند ... »

۴

درایسکیل می گوید :

اتومبیل دوجِ کرایه ای من پس از طی سیصد مایل در آن جاده ی داغ، پر از غبار، پرپیچ و خم و پوشیده از شن، جوش آورد و به پت پت افتاد. بخضی از این جاده ساحلی بود و من از پنجره ی اتومبیل دریای مدیترانه را می دیدم. اما قسمت عمده ی آن از کویر می گذشت و به جایی می رفت که مردم به آن « جهنم » می گفتند. اتومبیل را به میدان بزرگی که در کنار جاده قرار داشت و در گوشه ای از آن دو پمپ بنزین قدیمی دیده می شد، هدایت کردم. این پمپ ها مثل دو سربازِ سرگردان و به جا مانده از لشکری شکست خورده در آن برهوت تنها مانده بودند، اما هنوز هم سرپا بودند و به وظیفه ی خود عمل می کردند. چند سگِ ولگرد و خاکستری رنگ در اطراف پرسه می زدند. چهار مرد مصری هم آن جا بودند که ظاهراً هیچ کاری نداشتند و از بطالتِ خود لذت می بردند. مکانیکِ جوانی که مسئول پمپ بنزین هم بود، به من گفت که صدای تسمه پروانه ی اتومبیلم به صدای آژیر کارخانه بیش تر شباهت دارد. این مرد کلاه لبه داری با آرمِ تیم فوتبال « نیویورک یانکیز » به سر و لباسِ کارِ سراسر آبی رنگی به تن داشت. پشت سرش ساختمان قدیمی و کهنه ای دیده می شد. این ساختمان که در زیر آفتابِ سوزان یه کیک یا شیرینی وارفته و مچاله شده ای شباهت داشت، نوعی هتل بود. ساختمان، دو طبقه داشت، کرکره ی پنجره هایش کج و کوله بود و هیچ تابلو یا نامی بر در و دیوار آن دیده نمی شد.

در حالی که مردِ مکانیک کاپوت ماشین را بالا زده بود تا نگاهی به موتور بیندازد و علتِ صدای غیرعادی و دود و بخاری را که از آن بر می خاست پیدا کند، من به تاریکیِ خنک و مطبوع درون هتل پناه بردم. کسی در قسمت پذیرش دیده نمی شد. در هالِ ورودی هم به جز چند صندلی فکسنی و شکسته و چند میز سه پایه ی قدیمی که معلوم بود از دورانِ ماقبل طوفان نوح به جا مانده است، چیزی وجود نداشت. روی زمین را قشر نازکی از خاک و شن پوشانده بود. در گوشه ی هال پلکانی دیده می شد که به طبقه ی بالا و اتاق های هتل منتهی می شد. از دور صدای رادیو و موسیقی عربی به گوش می رسید. یک تابلوی فلزیِ تبلیغ کوکاکولا به دیوار آویزان بود. عصر شده بود؛ اتومبیلم بدجوری خراب شده بود و من وسز بیابان گیر افتاده بودم. من در این برهوتِ داغ در جستجوی مردی بودم که به احتمال زیاد اصلاً در جایی که مقصد سفر من بود، حضور نداشت. و تازه، رسیدن به این مقصد هم داستانِ جداگانه ای داشت . احتمالاً تنها به کمک یک معجزه امکان پذیر بود. گرسنه و تشنه بودم و درد، امانم را بریده بود. عملاً به این نتیجه رسیده بودم که باید برگردم و راه خانه ام را در پیش گیرم.

به این فکر افتادم که اگر خواهر الیزابت جای من بود، چه می کرد؟ ولی به گور پدرِ خواهر الیزابت و آن دار و دسته ی ریاکارش که بدون شک الآن در هتل « هاسلر » نشسته اند و با هم گپ می زنند و شراب می نوشند؛ به گور پدر آن کشیش های مزوّری که تا خرخره در منجلاب توطئه و ریا و پدرسوختگی غرقند و به گور پدر ... کاملاً واضح بود و خودم هم می دانستم که به دلیل آن گرمای لعنتی، درد شدید و آن همه مشکلاتِ رنگارنگ بیچاره شده بودم و اصابی برایم نمانده بود. اصلاً حال و روز خوشی نداشتم.

سگ های ولگرد عو عو می کردند و آن چهار مرد بیکار هم در اطراف اتومبیلم پرسه می زدند و به چیزی می خندیدند. زنی که او هم لباس کارِ سراسری پوشیده بود، اما کلاه به سر نداشت، از دری که کنار پلکان قرار داشت بیرون آمد و سر تا پای مرا به دقت برانداز کرد. و سپس به انگلیسی از من پرسید که چه می خواهم. به او گفتم : یک لیوان بزرگ کوکاکولا با مقدار زیادی یخ می خواهم و چیزی هم برای خوردن. خانم میهماندار به آشپزخانه رفت و ده دقیقه بعد با دو همبرگر و یک لیوان کوکاکولا برگشت. و بدین ترتیب بود که زنده ماندم، عقل سلیمم را

دوباره به دست آوردم و تصمیم گرفتم به کارم ادامه دهم و به خانه برنگردم.

در این فاصله معلوم شد که تسمه پروانه اتومبیلم پاره شده و دینام و واترپمپ آن هم به شدت صدمه دیده است. به من گفتند که تعمیر ماشین دو تا سه روز طول خواهد کشید. خیلی زود متوجه شدم که کارکنان این پمپ بنزین صومعه ی قدیمی ای را که در زبان متداولِ مردم « جهنم » نامیده می شد، می شناسند و همگی متفق القولند که هرگونه تلاش برای رفتن به آن جا دیوانگی محض است. ولی به من گفتند که اگر – علی رغم هشدارهای آنان – باز هم بر اجرای تصمیم خود مصرّم، برای این کار راه حلِ نه چندان مطبوعی وجود دارد : قرار بود راننده ای به نام « عبدل » فردا صبح با کامیون از این جا عبور کند و صاحب پمپ بنزین به من اطمینان داد که این عبدل حتماً در ازای حق الزحمه ی مناسبی مرا به صومعه ی مورد نظرم خواهد رساند. وی همچنین اظهار کرد که در صورت تمایم می توانم شب را در یکی از اتاق های « هتل » به سر برم. من که حتی نیروی کافی برای سرِ پا ماندن و گپ زدن با دوستانِ جدیدم نداشتم، دو لیوانِ دیگر کوکاکولا نوشیدم و سپس به اتاقم رفتم.

زخم پشتم را – تا آن جا که می توانستم – تیمار کردم، دست و صورتم را شستم و روی تخت دراز کشیدم. احساس می کردم که بین بدنم و تشکِ تخت، قشر نازکی از شن وجود دارد، اما خیلی زود سرمای شبانگاهیِ کویر سر رسید و من لحاف را تا زیر چانه ام بالا کشیدم. ولی علی رغم خستگی شدید، نمی توانستم بخوابم.

دوباره به آن چه گابریل لوبک درباره ی پدرش گفته بود، فکر کردم : به اتین لوبک، به اشیاء هنریِ سرقت شده توسط نازی ها، به آن چهار مردی که در عکس دیده می شدند. به تمام جزئیات آن تصویر مغشوش و پیچیده فکر کردم. بیش از حد بغرنج بود؛ نمی توانستم آن را مرتب کنم. و به طریق اولی اصلاً نمی توانستم آن تصویر را طوری مرتب کنم که بتوانم به کمک آن توضیحی برای مرگ خواهرم پیدا کنم. و به همین دلیل بود که باید به هر قیمتی لوبک را پیدا می کردم. و باید او را – حتی با توسل به زور – وادار می کردم اطلاعات بیش تری در اختیار من بگذارد. اگر سر به بیابان نگذاشته بود، شاید دیروز آن چه را که می خواستم از دهانم بیرون کشیده بودم. البته شاید. اما اکنون که فرار کرده بود، باید به هر ترتیب، او را پیدا می کردم.

جاده را حدود چهل سال پیش در جریان جنگِ صحرا در شمال آفریقا ساخته بودند و چهل سال بود که بدون تعمیر در معرض تابش خورشید و وزش باد قرار داشت. و زخم پشت من اکنون تأثیراتی را که یک یک سال ها بر پوشش جاده بر جا گذاشته بود، با تمام وجود احساس می کرد. دندان هایم را به هم فشرده و دستم را محکم به داشبورد کامیون گرفته بودم و از خدا طلب مرگ می کردم. کامیونِ عبدل را ایتالیایی ها در جریان عقب نشینی و فرار از برابر ارتش انگلیس، در بیابان رها کرده بودند. ایتالیایی ها حق دداشتند؛ آن ها خیلی خوب می دانستند که این لکنته ی بی خاصیت به دردِ فرار هم نمی خورد. و در این چهل سالی که از آن تاریخ می گذشت، هیچ بهبودی در وضع این کامیون به وجود نیامده بود. ولی، خوب، این تنها امکانِ موجود برای رسیدن به صومعه ی « سنت کریستوفر » بود، مگر این که تصمیم می گرفتم این راه دراز را پیاده طی کنم. احساس می کردم پشتِ پیراهنم خیس شده است و از ته دل دعا می کردم که سرِ زخمم باز نشده باشد.

موتورِ کامیون ناله می کشید و از اتاقِ آن انواع و اقسام صداهای ناهنجار و زننده به گوش می رسید. برای این که عبدل صدایم را بشنود، فریاد کشیدم:« هنوز خیلی راه مانده؟ » ولی عبدل ظاهراً صدای مرا نمی شنید. پشت فرمانِ کامیون قوز کرده بود و با دندان، ته سیگار برگی را می جوید که از ساعتی پیش خاموش شده و از بزاق دهان او خیس گردیده بود. از پشتِ شیشه ی شکسته ی ماشین که جسد صدها مگس آن را کدر کرده بود، به بیرون خیره شدم. اما جاده ای دیده نمی شد، چون باد با خروارها شن و خاک روی جاده را پوشانده بود. عینک آفتابی به چشم

داشتم، اما تابش آفتاب تخم چشمم را حتی از پشت شیشه ی تیره ی عینک هم آزار می داد. وزشِ باد گرم و برخورد ذرات شن چشم ها و بینی و گونه هایم را می سوزاند. قمقمه ی آب را از جعبه ی بین دو صندلی برداشتم. آلومینیومِ داغِ قمقمه دستم را سوزاند. یک جرعه از آن مایعِ گرم و مانده و بدبو سر کشیدم تا لااقل لب هایم در اثر خشکی و گرما نترکد و شکاف برندارد. هفت ساعت بود که در این قوطی تنگ و داغ، که به آن کامیون می گفتند، نشسته بودم. اصلاً نمی دانستم که بدنم و اعصابم تا چند ساعت دیگر دوام خواهند آورد. آیا می دانستم چه می کنم؟ آیا آدم عاقل حاضر بود داوطلبانه و به میل خود به چنین برهوت سوزانی سفر کند؟

سؤال دیگری هم مطرح بود : اگر این کامیونِ عتیقه در وسط جاده خراب می شد و از حرکت باز می ماند، چه کاری از دست من ساخته بود و با چه وسیله ای باید خودم را به مقصد می رساندم؟ و یا اگر عبدل مرا به صومعه می رساند ولی برای برگرداندنم به آن جا بر نمی گشت چه باید می کردم؟ باید دوباره – واین بار اجباراً – راهب می شدم ؟ ولی شاید هم آن کشیش مو نقره ای با خنجرش ،در صومعه سن کریستوفر در انتظار من نشسته بود ، که در این صورت ، مشکل بازگشت من به اسکندریه خود به خود حل می شد !

و بعد ناگهان و برای یک لحظه مقصدم را از پشت ابری ازغبار وپرده هوای داغی که زیر آفتاب سوزان موج می زد ، به چشم دیدم. ساختمان کم ارتفاع وکهنه ای بود که گویی روی زمین چمباتمه زده بود ، و در پشت آن دریای بی نهایتی از تپه های شنی خاکستری و قهوه ای رنگ دیده می شد. و بعد ساختمان صومعه دوباره از دیدم ناپدید گردید.

عبدل دنده عوض کرد و از جعبه دنده کامیون صدای وحشتناکی به گوش رسید. به جلو اشاره کرد ، جمله نامفهموی گفت و سپس پا را روی پدال گاز ترمز گذاشت. از لنتهای ترمز چیزی باقی نمانده بود. صدای ساییده شدن فلز روی فلز به گوش رسید ؛ تکان های کامیون به تدریج ارام گرفت و بالاخره موتور خر خری کرد ، آه بلندی کشید و ساکت شد. آهسته و با احتیاط دستم را از داشبورد کنارکشیدم ، عینکم را برداشتم ، عرق صورتم را با کهنه روغنی و کثیفی که عبدل داده بود پاک کردم و دوباره عینک افتابی ام را روی چشم گذاشتم.

عبدل رد حالی که با انگشت یک برگ توتون رااز گوشه لبش بر می داشت ، خطاب به من گفت :« جاده این جا تمام می شود. استاد.» خنده مرموزی سر داد و از سوراخی که لابد روزی شیشه ای داشت و پنجره اتاق کامیون نامیده می شد ؛تفی به بیرون انداخت ، « من فردا دوباره این جا آمد. من صبرنمی کرد. تو فردا این جا حاضر و آماده ، استاد. و گرنه تو همین جا خواهد ماند. رفتن غیر ممکن. و حالا برای برگشتن به عبدل پول بده. عبدل خیلی وقت پیش به دنیا امد. مال دیروز نیست. همه چیز می داند ازدور اندیشی خود خوشحال و راضی به نظر می رسید و لبخندی به لب داشت. مبلغی را که بابت برگشت با هم طی کرده بودیم ، به او دادم.

پس از یک استارت ناموفق ، ناله موتور دوباره بلند شد. ساکم را برداشتم و به جاده که فقط قسمت هایی از ان از زیر شن معلوم بود نگاهی انداختم. وقتی عبدل به راه افتاد و گاز داد ، چرخ های کامیون روی شن ها بوکسوات کرد و یک خروار شن و و خاک به سر و روی من ریخت. ولی اصلا ناراحت نشدم. قید همه چیز را زده بودم : پرت تر از این گوشه که در دنیا جایی وجود نداشت ، و در این جا هم کسی نبود که به سر و وضع من توجه کند.

صومعه ، یک خرابه بود و شبح اهنی عظیمی از آن محافظت می کرد .یک تانک بزرگ و کهنه با زاویه تقریبا شصت درجه در کنار دروازه صومعه – که دیوار کوتاهی دور آن کشیده بودند – قرار داشت. بر بدنه تانک هنوز هم علامت رنگ و رو رفته مخصوص سپاه افریقایی ژنرال رومل دیده می شد که رنگ ان در اثر آفتاب در چند جا تکیده بود. لوله بلند توپ آن با چنان زاویه ای هدفگیری کرده بود که گویی هنور هم تا دور دست ،

بر جاده و صحرای شن مسلط و حاکم است. و انگار هنوز خمپاره ای در لوله توپ اماده شلیک بود. این منظره به کابوس شباهت داشت ، کابوسی از آخرین روز نبرد ، از صدای رعد اسای شلیک گلوله های توپ ، فریادها و ناله های دردناک مجروحین ، بوی باروت و خون. اما واقعیت چیز دیگری بود. این غول فولادی اکنون فقط بر یک برهوت شنی و لم یزر و برچند درخت خرمای کج و کوله حاکم بود که برگ هایشان آهسته در باد تکان می خورد. دشمن سال ها پیش از این جا رفته بود. حرکت تاریخ و دور زمان همه چیز را جارو زده بود و با خود برده بود ، و از آن روزهای دور ، تنها این یادگار کهنه و زنگ زده باقی مانده بود.

سگ خسته و از حال رفته ای از سایه دیوار به سوی من امد ، در چند متری ام ایستاد ، با ناامیدی و حسرت مرا برانداز کرد و دوباره به زحمت خود را به سایه رسانید. گاه گاهی سر و دمش را تکان می داد تا مگس هایی را که به هر یکی به بزرگی ناخت شست من بودند فراری دهد. هنگامی که از دروازه وارد حیاط صومعه شدم ، تعدادی از این مگس ها به سراغ من هم آمدند. گرمای وحشتناکی که از دیوارها منعکس می شد ،ناگهان چنان مرا از خود بیخود کرد که چیزی نمانده بود بی هوش شوم.

احدی دیده نمی شد. در گوشه ای ، گودال پر از آب کثیف و متعفنی دیده می شد. که یکی از درختان خرما سایه خود را بر آن انداخته بود. سگ دیگری در کنار این گودال ایستاده بود و در حالی که مثل یک بیمار مبتلا به اسم خرخر میکرد ، اب می نوشید . اما علاوه بر صدای خش خش شن هایی که باد آن ها را به دیوار صومعه می کوبید و صدای حرکت برگ های درختان خرما در باد و وز وز مگس هایی که لاینقطع به دور سر و صورتم می چرخیدند ، صدای دیگری هم می شنیدم. صدای بم و خفه ای را می شنیدم که باد به همراه می آورد و بسته به جهت و شدت باد ، گاهی بلند و گاهی آهسته می شد. در جهتی که صدا ظاهرا ازآن جا می آمد به راه افتادم. و به آن سوی حصاری رسیدم که به دور صومعه کشیده بودند. دروازه چوبی کهنه و رنگ و رو رفته ای را دیدم که لولا نداشت و آن را به صورت کج و معوج با طناب کنفی ضخیمی به چهار چوب بسته بودند. از دروازه گذشتم ، برای یک لحظه یکه خوردم ، سپس به خود آمدم ،در سایه دیوار ایستادم و به راهبان که به کاری مشغول بودند نگاه کردم.

جنازه ای را دفن می کردند.

همان جا در سایه ماندم ، چشمانم را مالیدم و به مردانی که در آن هوای سوزان به نحو عجیبی کج و معوج به نظر می رسیدند خیره شدم. سعی کردم با دست ، زخم پشتم را که مرطوب شده بود امتحان کنم و بفهمم که ایاد زخم سر باز شده و خونریزی داردیا نه . می دانستم که احساس خونریزی یک توهم است. ولی زخمم بی نهایت درد می کرد. دستم به پانسمان زخم نرسید. بنابراین پشتم را به دیوار تکیه دادم و به تماشای راهبان پرداختم و یک یک آنها را دقیقا از نظر گذراندم. در جستجوی پیرمرد قد بلند و موسفیدی بودم که چشمانی عمیق و گود رفته مانند دهانه توپ کهنه دم در این صومعه داشت.

ولی او این جا نبود. البته که این جا نبود.

همه راهبان این صومعه ،کوتاه قد ، لاغر ، شکم گنده و غلبا گوژپشت بودند. یکی از آنها کمی آن طرف تر از دیگران ایستاده بود. این مرد ریشو بود و چنان قایفه عبوسی داشت که گویی از اعماق تاریخ عهد قدیم آمده بود تا انتقام خون شهدای بی گناه را بگیرد. به نظر می رسید که این مرد در میان ان جمع مرموز و ترسناک تنها کسی بود که متوجه حضور من شده است. جسد متوفی در جعبه چوبی ای قرار داشت که آن را در کنار گودالی که در زمین شنی گورستان حفر شده بود ، گذاشته بودند . این جا و آن جا گورستان کوچک ، صلیبهای چوبی ساده ای دیده می

شد که به صورت کج و معوج در زمین فرو کرده بودند. در حالی که همچنان به تماشای مراسم مشغول بودم مرد ریشو پیش آمد و شروع به سخنرانی کرد. فاصله من با ان ها بیشتر از آن بود که صدای آن مرد به گوش من برسد و من بتوانم با آنها بیشتر از آن بود که صدای مرد به گوش من برسد و من بتوانم محتوای سخنان را درک کنم. و چه بهتر که صدایش را نمی شنیدم.

تدفین اموات ،احساس کردم مرده هایی که می شناختم از برابر چشمانم رژه می روند. این اوهام و تصورات ، زاییده درد ، گرما و تشنگی بود. خواهرم وال ...لاکهارد ...احساس کردم که باید عرق صورتم را خشک کرده و قشر نازکی از نمگ روی آن به جا گذاشته است.

هنگامی که تابوت را در قبر گذاشتند و روی آن خاک ریختند و مراسم به پایان رسید راهبان به سوی من آمدند . آهسته و با تانی ، مثل ماوراء زمینیانی که در فیلم های علمی –تخیلی نشان می دهند گام بر می داشتند. خرقه های آنان از پارچه ی کلفت و خشنی دوخته شده بود. دو نفر از آنها در زیر خرقه شلوارهایی پوشیده بودند که از کثرت وصله ، رنگ اصلی انها مشخص نبود. یکی دیگر از این راهیان شلوار جین رنگ و رو رفته ای به پا داشت که از فرط شست و شو تقریبا سفید شده بود. بعضی از افراد این جماعت ، که سن و سالشان معلوم نبود ،چهره آفتاب سوخته و بعضی دیگر صورتهای رنگ پریده و خاکستری داشتند و همگی به اشباح مرموزی شباهت داشتند و بوی مخصوصی از بدن آنها به مشام می رسید که مخلوطی از بوی عرق بدن و بوی شن های آلوده به نمک بود.

راهبی که چهره عبوس داشت و بر سر قبر سخنرانی کرده بود ، به طرف من آمد و در برابرم ایستاد و آهسته گفت :« من خلیفه این صومعه هستم » از صدای آرام و گرمش که اصلا با آن قیافه عبوس و ترسناک هماهنگی نداشت ، جاا خوردم. خواستم چیزی بگویم اما گلویم ان قدر خشک شده بود که صدایی از ان بر نمی خاست. راهب ریشو به دیواری که به ان تکیه داده بودم نگاه کرد و گفت :« شما خونریزی دارید .»

برگشتم و دیدم که دیوار پر از خون است. خواستم نفرینی بکنم و ناسزایی بگویم اما گویی زبانم به ته حلقم چسبیده بود و تکان نمی خورد.

مرد راهب به من گفت :« همراه من بیایید .» و من در پی او وارد ساختمان نیمه تاریک صومعه سنت کریستوفر شدم.

راهب عظیم الجثه و سنگین وزنی که او را در مراسم تدفین ندیده بودم به من دستور داد روی شکم روی میزی که در اتاق کار خلیفه قرار داشت بخوابم. این اتاق دیوارهایی به قطر بیش تر از یک متر از سنگ خام و نتراشیده داشت و درون آن تاریک و خنک بود. فقط از پنجره تنگ و باریک ان نور تندی به درون می تابید . راهب تنومند «برادر تیموتی » نام داشت. این مرد ریش تنک و بینی سرخ و بزرگی داشت که به فلفل دلمه ای شبیه بود. چشم های پرخون و بر آمده اش به چشم های مردان دائم الخمر شباهت داشت ، امادست هایش مثل دست های فرشته رحمت و شفقت ، مهربان و تسکین بخش بود. پیراهن خیس عرقم را از تن بیرون اورد ، پانسمان چسبناک و غرق در خونم را از روی زخم برداشت و به من اطمینان داد که در زندگی خود ، زخم های به مراتب بدتری را هم دیده است. سپس خندید و خطاب به من ادامه داد :« اما همه آنها که زخم هایشان بدتر از زخم شما بود ، مردند. » خلیفه صومعه که کنار میز ایستاده بود و مداوای مرا زیر نظر داشت گفت :« برادر تیموتی گاهی شوخی می کند و زندگی یکنواخت روزانه ما را در چند لحظه ای به نور شادی روشن می نماید. » در حالی که من بی حرکت روی میز دراز کشیده بودم و آروزیی جز خوابیدن نداشتم ، برادر تیموتی پاسمان جدیدی روی زخم گذاشت و سپس ان را با نوارچسب محکم کرد. و بالاخره یک قدم به عقب برداشت و کاری را که روی زخم من انجام داده بود برانداز کرد. برادر تیموتی به من کمک کرد تا از جا برخیزم و سپس شروع به جمع اوری وسایل پزشکی خود کرد و آنها را در کیف چرمی مخصوص دکترها جا داد. هنگامی که این کار هم به پایان رسید دستش را بالا آورد و در استین قبای کهنه و نخ نمای خود فین بلندی کرد.

خلیفه روی صندلی ای که روی آن بالش کهنه و پاره ای قرار داشت نشست و دست هایش را روی میز گذاشت و گفت : « تیموتی ، برای میهمانمان آب بیاور.»

راهب تنومند برای اجرای دستور خلیفه از اتاق بیرون رفت. خلیفه برایم سری تکان داد ،در چشم هایش برق کنجکاوی و در عین حال هوشیاری و احتیاط دیده می شد. خطاب به من گفت :« تا کنون هرگز تصادفا در بر حسب اتفاق به این جا نیامده است. بنابراین شکی نیست که شما برای آمدنتان دلایل محکمی دارید. وضعیت زخمی که برداشته اید نشان می دهد که کسی قصد کشتن شمارا داشته است و همین واقعیت که شما رنج چنین سفر دشوار را به خود هموار کرده اید ثابت می کند که مرد بسیار مصممی هستید. در صومعه سنت کریستوفر چه می خواهید ؟»

«در جست وجوی مردی هستم.»

«از پاسخ شما تعجب نمی کنم. تنها یک شکارچی انسان قادر است بر تمام آن موانعی که از قرار معلوم برسر راه شما قرار داده بودند ، فائق شود. این مرد کیست ؟ و چرا شما در پی او هستید ؟»

«نام او اتین لوبک است. ان طور که شنیده ام او بارها به این جا پناه اورده. شاید شما نام او را ندانید. شاید فقط ظاهر او را می شناسید ...»

«شاید هم اصلا او را نمی شناسم.»

عکس رااز جیبم بیرون آوردم و به او دادم. در قیافه اش هیچ تغییری مشاهده نشد. به این امید که شاید شباهت پدر «گی » به اتین لوبک حافظه خلیفه به کار بیندازد. با انگشت گی لوبک را نشان دادم. برادر تیموتی با یک کوزه آب و چند قرص آسپرین به اتاق امد. چهار قرص آسپرین برداشتم و آن ها را همراه با آب سرد بالا انداختم.

خلیفه به عکس و به چهره لوبک خیره شده بود . تنها صدایی که به گوش می رسید صدای برخورد دانه های شن به دیوار صومعه و صدای مخصوص وزش باد در کویر بود که به اوازی مرموز شباهت داشت . خلیفه به پشتی صندلی اش تکیه داد و نگاهش را به من دوخت . بی ن که مستقیما از من سوال کند گفت :« این سوال مطرح است که اصولا شما کیستید ؟»

این مرد درست مثل طبیعت کویری که در آن زندگی می رکد خشن و تسلیم ناپذیر بود. احساس کردم که امروز یان مرد مهم ترین فرد در زندگی من است. من در ناکجا آبادی مثل این صومعه دور افتاده ، بدون کمک او بیچاره و دست بسته بودم. روشن بود که منتظر توضیحات من است. و بنابراین به او توضیح دادم. نامم را به او گفتم ، دلیل سفرم به مصر را توضیح دادم داستان کشته شد خواهرم را بازگو کردم و به او گفتم که خواهرم چند روز پیش از مرگ ، با لوبک گفتگو کرده بود و لوبک در واقع تنها امید من و تنها کسی است که شاید بتوانم در ادامه تحقیقاتم به من کمک کند.

« پس گفتید که این مرد کمی قبل از آن که خواهرتان به قتل برسد با او حرف زده بود .» به نظرم رسید که خلیفه لهجه بلژیکی داشت ،امامطمئن نبودم. شاید هم لهجه اش فرانسوی بود :« اگر او را پیدا کنید ، می خواهید چه کار کنی ؟»

«میخواهم با او حرف بزنم.» شانه ای بالاانداختم. نگاه سرد و دقیقش را احساس می کردم. با خونسردی مرا برانداز می کرد. گویی در دنیا چیزی وجود نداشت که بتواند علاقه و توجه جدی این مرد را به خود جلب کند.

از او پرسیدم :« به من کمک می کنید ؟»

«پاسخ به این سوال بسیار دشوار است. آقای درایسکیل. ما در این صومعه کاری به کمک کردن و یاری رساندن نداریم. کمک و امید از

دیوارهای این صومعه رخت بر بسته است. آقای درایسکیل بگذارید به شما بگویم که ما چه کسانی هستیم. مایلم با شما حرف بزنم تا متوجه شوید که در صومعه سنت کریستوفر با چه اوضاعی روبرویید. ما نوعی لژیون خارجی هستیم که البته اعضای ان را راهبان تشکیل می دهند. تعداد برادرانی که این جا زندگی می کنند فقط نوزده نفر است ، و ما ازاین صومعه بیرون نمی رویم...البته به استثنای چند برادری که گاهی می آیند و دوباره می روند . ما دعا و نیایش می کنیم ما در انتظار مرگ نشسته ایم و رم چشم خود را بسته است و ما را نمی بیند . گاه و بی گاهی کسی ، مانند همین آقای لوبک که شما در پی او هستید به صومعه مت پناه می اورد تا دورنش را از شر و گناه پاک کند. همه کسانی که در این صومعه زندگی می کنند با دیو درون خود روبرو شده و با شر مجسم دست و پنجه نرم کرده اند. چیزی به آخر عمر بسیاری از برادر ان ما نمانده است –بعضی ازآنها به شدت بیمارند ولی تصمیم گرته اند ازدرمان بیماری چشم پوشی کنند – شاید علت این امتناع از درمان ، نومیدی ما نسبت به اوضاع دنیا و حال و روز بشریت است. من خلیفه مردگانم ، آقای درایسکیل ، خلیفه مردگان و فراموش شدگان.»

خلیفه توضیح داد که این صومعه در قرن دوازدهم به وسیله افراد فرقه « زیسترزین » یا به عبارت دقیق تر توسط اسقفی تاسیس شد که عقاید افراطی شدیدی داشت و معتقد بود که مرزبندی فرقه زیسترزین با فرقه «کلونی » زیاد دقیق و روشن نبوده است. چون راهبان فرقه کلونی روز به روز دنیوی تر و مادی ترمی شدند ودائما در صدد بودند تا قدر ت سیاسی و اقتصادی خود را گسترش دهند و بالاخره کار به جایی کشید که وابستگان به فرقه زیسترزین تصمیم کرفتند از این مجموعه ثروتمند و رفاه طلب جدا شوند و به کلی ترک دنیا کنند. چون یک راهب ، آن هم یک راهب فرقه زیسترزین ، متعهد به کشیدن ریاضت ، زندگی در فقر ، رهبانیت و ترک دنیای مادی است و حق تدارد خود را در معرض مادیات قرار دهد و از لذات و نعم دنیوی برخوردار شود. اما شعار اصلی این فرقه –یعنی کار – تلاش این راهبان را برای زندگی در فقر ، نقش بر آب کرد. کار سخت راهبان فرقه زیسترزین روی زمین های زراعی ، در دشت های پهناور و روی تپه های اطراف صومعه ها محصوص فراوان به بار می آورد و برای انا ن ثروت و نعم مادی به همراه داشت. به نظر می رسید که سعی و تلاش با فقر و رهبانیت سازگار نیستو

جنبش طرفداران فقر با حرکت «روبرت ملیزم » آغاز شد که در سال ۱۰۷۵ همراه با هفت تن از برادران همفرقه ایش صومعه « سن میشل دو تونر » را ترک کرد و سرانجام در سال ۱۰۹۸ در منطقه بورگند صومعه « سیتو » را بنا نهاد که به ان «صومعه راستین » می گفتند. یان صومعه بعد ها تحت رهبری «برنارد کلروو » به نقطه شروع جنبش وحدت میان صومعه های زیسترزین تبدیا شد. گروه دیگری از راهبان ،در اوایل قرن دوازدهم راه پر مخاطره سفر به افریقا را در پیش گرفتند تا در تنهایی کویر ، که زمین ان میوه ای نمی رویاند و خطر گرفتار شدن به وسوسه قدرت و رفاده در انجا وجود ندارد ، به ریاضت و دعا بپردازد. راهبانی که به آفریقا آمدند این صومعه را ساختند و آن را «صومعه سن برنار » نامیدند. اما خلیفه کنونی این صومعه هم نمی دانست که چرا و در چه زمانی نام صومعه به «سنت کریستوفر » تغییر یافته بود.

این جا ،درگرما و تنهایی و فقر بی نهایت ،عرفان همراه با ریاضت شکوفا شد. قواعد آهنین و سخت گیرانه ای بر این صومعه حکم فرما بود : اراده قوی ، پرهیز و خویشتن داری و ترک کامل و همه جانبه دنیا و لذات جسمانی و مادی ،پایه و مبنای این زندگی عارفانه بود. اما این زندگی عمر کوتاهی داشت. راهبان صومعه به ندرت به سی سالگی می رسیدند. اموات را در خارج از صومعه دفن می کردند. تنها روح اموات – و آنها که زنده مانده بودند – اجازه داشتند به صومعه وارد شوند. مادیات وجسم انسان هیچ ارزشی نداشت. بنابراین تمام چیزهایی که در دنیای بیرون امتیاز و فضیلت محسوب می شد در این صومعه جایی نداشت. نه علم را می پذیرفتند نه ادبیات را و نه هنر را. کار هم ممنوع بود. هیچ چیزی پذیرفته نبود. مطلقا هیچ چیز. این راهبان در تنهایی کویر در انتظار آخر الزمان بودند و تصور می کردند که تنها به کمک دعا و تهی کردن وجود

خود از همه چیز دنیا می توانند با عاقبت خیر عمر خود را به پایان برسانند.

« و در پایان کار ، یعنی پس از تنها نیم قرن – و اقای درایسیکل ، این زمان ، زمان بسیار کوتاهی است – تمام ساکنین صومعه مردند. استخوان های آنان زیر آفتاب کویر رنگ باخت نه کسی بر جسد انان عزاداری کرد و نه کسی به یاد آنها بود. دنیا انان را فراموش کرده و کسی هم باقی نمانده بود که داستان ان سالها را برای مردم دنیا بازگو کند . و به این ترتیب بود که صومعه به فراموش سپرده شد. نسل ها گذشت تا سرانجام یک اروپایی دوباره پا به این جاگذاشت و مردم توانستند از مدارک اندکی که از آن سالهای دور باقی مانده بود ، تاریخچه صومعه را – ان هم به طور ناقص – بازسازی کنند. » خلیفه با حرکت دست مگسی را از روی میز فراری داد . برادر تیموتی گوشه اتاق ایستاده بود وظاهر چرت می زد. خلیفه سخنرانی طولانی ای ایراد کرده بود ، گویی می خواست از فرصت استفاده کند و انچه را در دل داشت با کسی که به دنیای او ، به دنیای محصور در این چهار دیوار تعلق نداشت ، در میان بگذارد. به نظر می رسید که او در آن لحظه به شخص من و داستانی که برایش نقل کرده بودم هیچ توجه و علاقه ای نداشت.

خلیفه پس از سکوتی کوتاه به سخنانش ادامه داد :« پس از این پنجاه سال اول ، صومعه خالی ماند. قرن ها خالی ماند و قرن ها در گرما و خشکی مومیایی شد. فکرش را بکنید آقای درایسیکل : قرن های متمادی بین این دیوارها دعایی خوانده نشد ، راهبی وجود نداشت ،و اثری از زندگی نبود و صومعه تنها دستخوش عناصر خالص خداوندی و گذشت زمان بود .» لبخندی به لب اورد و به قصه اش ادامه داد ، این مرد یک داستانسرای فطری و مادر زاد بود که در دنیای بدون نشونده زندگی می کرد.

سرانجام صومعه فراموش شده –که پس از کشف دوباره ، به آن « صومعه شیطانی » یا «جهنم » می گفتند – تحت امر مستقیم شخص پاپ قرار گرفت. و به تدریج به نوعی تبعیدگاه برای راهبان یا کشیش های عاصی و گناهکار تبدیل شد ، چون مسئولین کلیسای رم با توجه به صعب العبور بودن راه وشرایط سخت زندگی در این صومعه اطمینان قطعی داشتند که تبعید شدگان بیچاره – اگر در بین را و در اثر ناملایمات وسختی های سفر نمی مردند – هرگز نخواهند توانست زنده از آن خارج شوند و به موطن خود برگردند. بعضی از روحانیون – که ریاضت کشان ، گوشه گیران ، و تارک الدنیاهای واقعی بودند و می خواستند بزرگ ترین و سخت ترین آزمایش ها را از سر بگذانند و ارامش روح خود و رضای خاطر خدا را تنها در ترک همه چیز بجز خدا می جستند – شخصا داوطلب اعزان به این صومعه می شدند با سر خود راه صومعه را در پیش می گرفتند. نوری که از پنجره به درون اتاقمی تابید کم کم تاپدید شد و تاریکی بر فضای اتاق مستولی گردید. سرمای مخصوص شب های کویر هم به تدریج محسوس می شد. خلیفه ساکت شده بود و به من نگاه می کرد گویی منتظر واکنشی از سوی من بود.

بالاخره برای آن که چیزی گفته باشم از او پرسیدن :« خود شما برای چه به این جا آمدید؟»

ابتدا فکر کردم خلیفه سوال مرا نشنیده است. اما چند لحظه که گذشت ، به جلو خم شد ، آرنج هایش را روی میز گذاشت و چانه اش را به کف دستش تکیه داد.

با صدایی که بیش تر به نجوا شبیه بود ، گفت :« ما در اینجا فقط یک قانون داریم و آن هم این است که حتی المقدور از سر راه هم کنار برویم و به کار یکدیگر کاری نداشته باشیم. در میان ما گوشه گیرانی وجود دارند که اکثر وقت خود را در صحرا می گذرانند. اغلب ما حرف می زنیم ، اما چند نفری هم داریم که هرگز کلمه ای بر زبان نمی رانند. همه ی ما در این جا فرار کرده ایم و هیچ امیدی هم نداریم که خداوند دوباره با ما آشتی کند. ما تصورات و امیدهای خود را در مورد امکان عفو و آمرزش به دور انداخته ایم. همه ی ما از مرحله ی خوف و رجا گذاشته ایم و

دیگر این سوال وسوسه انگیز و پر از واهمه را که آیا ممکن است روزی گناهان ما بخشوده شوند ، حتی برای شخص خود هم مطرح نمی کنیم. همه ی ما تا آستانه ی زشت ترین گناه کبیره ، یعنی خودکشی پیش رفته ایم. چرا؟ چون همه ی ما از آنچه در آن دنیا در انتظار ماست ، می ترسیم ... آن دنیا یا هر نام دیگری که می خواهید بر سرانجام زندگی بشر بگذارید ، فرقی نمی کند. ما در این جا خود را پنهان کرده ایم. ما در این جا با کمال شرمساری و ترس پنهان شده ایم ، چون به جز وحشت و شرم چیزی از وجود ما باقی نمانده است. »

در صدای خلیفه ، علی رغم سخنان نومیدانه ای که بر زبان می راند ، هیچ هیجانی و هیچ گونه غلیان احساساتی حس نمی شد. احساس کردم موهای تنم سیخ شده و درد زخم پشتم دوباره عود کرده است و این احساس هیچ ارتباطی به سرمای غروب کویر که کم کم بر فضای اتاق حاکم می شد ، نداشت. احساس کردم همان خلأ سرد و همان حضیض بی نهایتی را که در چشم های آن کشیش مو نقره ای دیده بودم ، دوباره و این بار در سخنان خلیفه ی این صومعه ی مخوف می شنوم.

خلیفه گفت :« من به این جا آمدم چون سزاوار زندگی در این جا هستم. من شر مجسم را در صومعه ام در " دوردونی " به چشم دیدم. سال ها پیش. لواط و فساد و انواع بی حرمتی ها را به چشم دیدم و علیه آن شوریدم و شمشیر عدل خداوندی را به دست گرفتم. من در حجره ی طلبگی ام مکاشفه ای داشتم ... هنگامی که به نمازخانه رفتم و به خواندن دعای مخصوص فرقه پرداختم ، آن دو معصیت کار را از گوشه ی چشم دیدم. آنان حرمت آن مکان مقدس را لگدمال کرده بودند. در نیمه های شب به حجره شان رفتم و به چشم دیدم که چگونه برخلاف ذات و طبیعت بشری گناه می کردند و من با دست هایم به زندگی ننگین آن دو نفر و به آن گناه شرم آور خاتمه دادم. خرقه ام غرق در خون آنان شده بود ... از صومعه بیرون آمدم و با پای پیاده به راه افتادم. هیچ کس مرا دنبال نکرد.

دو سال طول کشید تا به این صومعه رسیدم. و سال ها بعد بود که فهمیدم پاپ پی دوازدهم احتمالاً از محل اقامت من مطلع است. مکاتباتی انجام و نامه هایی رد و بدل شد و در نتیجه من به سِمتِ خلیفه ی صومعه منصوب شدم. »

تا این لحظه حتی یک کلمه هم درباره ی لوبک نگفته بود. به اتاق غذاخوری رفتیم و شام ساده و مختصری خوردیم. چنان خسته بودم که توان نداشتم موضوع لوبک را دوباره مطرح کنم. به زحمت درک می کردم که در اطرافم چه می گذرد. قرص های آسپیرینی که روی شکم خالی خورده بودم ، سرم را منگ و دیدم را کدر کرده بود. اما در عوض درد پشتم آرام گرفته بود و به برکت پرستاری برادر تیموتی ، زخمم خونریزی نداشت.

خلیفه خطاب به من گفت :« همراه من بیایید. هوای تازه ی شب برای شما مفید است. و اگر زود به رختخواب بروید ، از آن هم بهتر است. البته به شرط آن که از خوابیدن روی تشک یک مُرده ابائی نداشته باشید. » و به من چشمکی زد.

گفتم :« متوجه منظور شما ... » ولی خلیفه بی آن که به سخنان من گوش دهد ، از جا برخاست و پیشاپیش به راه افتاد.

هوا سرد بود. آهسته و ساکت ، شانه به شانه در زیر آسمان قیرگون و قرصِ درخشان ماه قدم زدیم.

خلیفه پس از مدتی سکوت گفت :« من اتین لوبک را می شناسم. »

« حدس می زدم. »

« او سال هاست که گاهی به صومعه ی ما می آید. مرد تودار و کم حرفی است. اما من در لحظاتی که او در عوالم معنوی سیر می کرد و درون خود را می کاوید هم با او گفتگو کرده ام. ایمان لوبک بسیار قوی است. آن قدر قوی که گاهی احساس می کنم مرد صعیف و بی اراده ای است.

ما بارها درباره ی کلیسیا و نقشی که این سازمان به عهده دارد و نیز درباره ی سرنوشت خود و وظایفی که ناخواسته به عهده ی ما دو نفر واگذار شده است ، بحث و گفتگو کرده ایم. خود او هرگز متوجه نشد ، اما واقعیت این بود که او در بحث های خود ایمان مرا زیر سوال می برد و در بوته ی آزمایش می گذاشت و این امتحان ، برای من بسیار سودمند بود و مرا عمیقاً خوشحال و راضی می کرد ؛ اعتماد و اعتقاد او به کلیسیای مقدس ، بی نهایت و خدشه ناپذیر است ، آقای درایسکیل. اما من می دانم که او در اعماق وجودش راز وحشتناکی پنهان کرده است. ولی لوبک هرگز در این باره با من حرف نزده. » سگ پیر و نحیفی که از صومعه تا این جا ما را تعقیب می کرد ، گودالی پیدا کرده بود که در فاصله ی بین دو تپه ی شنی قرار داشت. سگ ، گودال را بو کرد و سپس در نقطه ی به خصوصی با دست شروع به کندن و حفر شن ها نمود.

« لوبک چند ماه پیش دوباره به این جا آمد. فقط برای یک یا دو شب – دقیقاً نمی دانم. او می آمد و می رفت. سوالی نمی کرد. گاهی احساس می کردم که لوبک می خواهد خود را از خودش پنهان کند ... بگذارید روشن و صریح مطلبی را به شما بگویم ، آقای درایسکیل. من نمی توانم به شما کمک کنم. من نه گذشته ی لوبک را می شناسم و نه آینده ی او را – من هیچ نمی دانم. ما راهبان این صومعه هیچ مایملک دنیوی نداریم ؛ چیزی نداریم که متعلق به شخص ما باشد ... فقط گذشته ی هرکس متعلق به شخص اوست. هرکسی گذشته ی خاص و متعلق به خود را دارد. برای اکثر ما هیچ آینده ای جز آنچه خود شما در اینجا می بینید ، وجود ندارد. اما در عوض همه ی ما در مورد گذشته ی خود بسیار حساس و متعصبیم. و این قابل درک است ، چون اگر کسی گذشته ی پر برکت و شادی پشت سر داشته باشد ، طبیعتاً برای ادامه ی زندگی به چنین مکانی نمی آید و اگر گذشته ی او پر از ناکامی و شکست یا پر از گناه و معصیت است ... خوب ، در این صورت هم هیچ کس حاضر نیست درباره ی چنین گذشته ای سخن بگوید. »

سگ با سرعت به حفر شن ها ادامه داد. سوراخی در زمین کنده بود.

خلیفه گفت :« حیوان ، بوی مرگ را استشمام کرده است. » و سپس به سوی سگ رفت و با پا با ملایمت او را به کناری زد. وقتی که متوجه نگاه استفهام آمیز من شد ، گفت :« ما در این محل جسد یکی از برادران مسن تر خود را پیدا کردیم. من همیشه فقط چند کلمه ای با او حرف می زدم ، ولی آن برادر مرحوم ، مرد پرچانه و حتی وراجی بود. یک روز صبح که از خواب برخاستیم ، متوجه شدیم که او ناپدید شده است. چند روز گذشت. من می دانستم که چیزی به پایان عمرش نمانده است ، اما می خواستم به او فرصت دهم آن طور که آرزو داشت بمیرد ... تنها ، در شن های کویر. آخرین باری که با او حرف زدم ، چیزهایی درباره ی مزارع سرسبز می گفت و من مطمئنم که او در عالم اوهام و تصوراتش ، در همان جا که آرزو داشت ، یعنی در مزارع سرسبز و پرگل به دیدار معبود شتافت. این سگ جسد او را پیدا کرد. ظاهراً برادر ما به درون این گودال خزیده و در آن جا به انتظار مرگ نشسته بود. ما به تصمیمی که گرفته بود ، احترام گذاشتیم. هنگامی که سگ او را پیدا کرد ، شن ها جسدش را پوشانده بودند و تنها یکی از دست هایش بیرون مانده بود. منظره ی جسد پوشیده از شن او ، به یک سنگ قبر کوچک شباهت داشت. امروز عصر که شما سر رسیدید ، ما مراسم تدفین این برادر را انجام می دادیم. » خلیفه دستی به گوش های کثیف سگ کشیده و پوست پر از کک و ساس او را نوازش کرد :« می پرسید چرا این برادر چنین مرگی را انتخاب کرده بود؟ این مشیت خدا بود. و مرگِ خوبی بود. ما هرگز اطلاعات بیش تری در این مورد به دست نخواهیم آورد ، آقای درایسکیل. »

به صومعه برگشتیم و خلیفه مرا به اتاقی راهنمایی کرد که قرار بود شب را در آن جا به روز برسانم. شمعی روشن کرد و من تشکِ آن راهب پیر را دیدم که از گذشته ی تاریکش فرار کرده و به این صومعه پناه آورده بود. و او با میل و رغبت خود را در شن های داغ کویر به فرشته ی

مرگ تسلیم کرده بود. سایه ها در پرتو شمع روی دیوار آن حجره ی کوچک می رقصیدند. در این حجره فقط یک تشک باریک و در پای آن یک پتوی تا شده دیده می شد – و دیگر هیچ. در بالای تشک ، صلیب چوبی ساده ای به دیوار کوبیده بودند. فضای حجره بوی شب و بوی شن کویر می داد. خلیفه در و

دیوار برهنهٔ حجره را برانداز کرد و گفت:«اتاق راحتی است،اما شاید هم کمی بیش از اندازه مجلل است،آقای درایسکیل.»

هنگامی که برگشت تا از اتاق خارج شود،به او گفتم:«سؤال دیگری هم دارم.دربارهٔ یک مرد دیگر.مردی که شاید قبلا" این جا زندگی می کرده،اما اکنون صومعه را ترک کرده است.ولی شاید هنوز هم هر چند وقت یک بار برای تزکیهٔ نفس به این جا می آید...»

«بله؟»

«نامش را نمی دانم.این را هم نمی دانم که کشیش است یا راهب،شاید هم مثل لوبک غیرروحانی است.ولی اگر او را دیده باشید،حتما" شکل ظاهر او در حافظهٔ شما باقی مانده است:بلند قد است؛ احتمالا" بیش تر از هفتاد سال سن دارد،اما هنوز هم قوی و سالم و سرحال است.عینکی با قاب گرد فلزی به چشم دارد.موهای نقره ای رنگی دارد که با دقت به عقب شانه می کند... و چشم های عجیبی دارد... چشم هایی مرموز و عمیق با نگاهی ژرف و تسلیم کننده.»

خلیفه در چهارچوب در ایستاده بود.سایهٔ شعلهٔ شمع روی صورتش تکان می خورد. مدت زیادی ساکت ماند.منتظر ماندم و به او خیره شدم.عنکبوتی را دیدم که از دیوار پایین می رفت و ناگهان از حرکت بازایستاد؛گویی عنکبوت هم می خواست به پاسخ سؤال من گوش دهد.

خلیفه بالأخره گفت:«بله.من چنین مردی را می شناسم.برادر آگوست....ولی هیچ چیز دربارهٔ او نمی دانم.اگر این برادر همان مرد مورد نظر شماست،باید بگویم که او زمان نسبتا"زیادی این جا به سر برد؛دو یا سه سال.او نسبت به خود بسیار سختگیر بود و بی آن که شکوه و شکایتی کند،بهای سنگینی را که هر کسی در این صومعه باید بپردازد،تمام و کمال پرداخت و دم برنیاورد.مرد بسیار ساکت و توداری بود که اغلب وقت خود را به دعا و نماز می گذراند.و بعد،اتفاق بسیار عجیبی افتاد.مرد دغلبازی که با کامیونش برای ما مواد غذایی می آورد،یک روز برای برادر آگوست نامه ای آورد.تا آن روز هرگز چنین اتفاقی رخ نداده بود.نامه از رم بود...و روز بعد،برادر آگوست بار سفر بست و ناپدید شد.این دزد سرگردنه که خودش را رانندهٔ کامیون می خواند،او را همراه خود برد.»

«فکر می کنید او همان مردی است که من می گویم...؟»

خلیفه گفت:«من از کجا بدانم؟او با سایر افراد صومعه تفاوت داشت.او در پی توبه و ریاضت نبود.او به راه خود می رفت و دقیقا" می دانست چه می خواهد.مثل این بود که می خواست چیزی را تدارک ببیند و خود را برای انجام کاری آماده کند،هم از نظر جسمانی و هم از نظر معنوی.علی رغم سن زیاد،مرد بسیار نیرومندی بود؛بسیار مؤدب و بسیار مهربان– و بسیار دانشمند و عالم بود.گاهی برای چند روز به بیابان می رفت.سختی ها و مشقات،ظاهرا"هیچ تأثیری بر او نداشت...گاهی احساس می کردم که از او می ترسم.مقاومت و ارادهٔ خلل ناپذیر او انسان را به ترس وامی داشت.نیروی معنوی و بدنی اش مافوق بشری و غیرقابل تصور بود.»

به خلیفه گفتم:«بله.برادر آگوست.این همان مرد مورد نظر من است.مطمئنم.»

ناگهان صدای خودم به گوشم بیگانه و ناآشنا رسید.وقوف بر این حقیقت که قاتل وال روزی این جا بوده و من اکنون نام او را می دانم،برایم آنقدر غیرمنتظره بود که نمی دانستم چه کنم.من تا آن لحظه دربارهٔ قاتل خواهرم تقریبا" هیچ نمی دانستم،ولی اکنون که فرضیات قبلی ام تأیید

شده بود،وقوف بر حقیقت را مثل ضربهٔ پتک سنگینی بر سینه ام احساس می کردم.از خلیفه پرسیدم:«برادر آگوست کی از صومعه رفت؟»

خلیفه فکری کرد و گفت:«کی؟من چندان در قید زمان نیستم،شاید دو سال پیش؟دقیقا" نمی دانم.»و دوباره شانه ای بالا انداخت.زمان برای این مرد کوچک ترین اهمیتی نداشت.

ساعت ها روی تشک دراز کشیدم و بی آن که چشم بر هم بگذارم،به فکر فرورفتم؛ اکنون چیزهایی دربارهٔ او می دانستم.اکنون دیگر رسیدن به هدف چندان دور از ذهن به نظر نمی رسید.برادر آگوست.دو سال در این جهنم زندگی کرده بود. و بعد کسی او را از رم فراخوانده...و به مأموریت فرستاده بود.و دو سال بعد،خواهر من،لاکهارد و هیفرنان به قتل رسیدند.یک سفر دو ساله از جهنم تا نیویورک و پرینستون.با وجودی که تا سر حد مرگ خسته بودم،کوشیدم اطلاعات جدیدم را با آنچه از قبل می دانستم مرتبط کنم.اما بسیار خسته بودم؛و در عین حال از کشف سررشته ای که ظاهرا" اجزای مختلف این ماجرا را به هم پیوند می داد،بیش از حد شگفت زده شده بودم؛و بسیار کنجکاو بودم که این سررشته در نهایت به کجا ختم خواهد شد؛خسته تر و پریشان فکرتر از آن بودم که بتوانم به خواب روم،و در عین حال هیجان زده تر از آن بودم که بتوانم این انبوه عظیم از اطلاعات جدید را در مغزم پردازش کنم و به نتایج منطقی و قابل قبولی برسم.اما سرانجام به خواب سبکی فرورفتم.در نیمه های شب در اثر درد زخمم که دوباره عود کرده بود،از خواب بیدار شدم.به علاوه،در زیر آن پتوی نازک از سرما یخ زده بودم.با احتیاط تمام به پهلو غلتیدم و مواظب بودم که مبادا پانسمان روی زخم جابجا شود.ناگهان به نظرم رسید که صدایی شنیده ام؛خش خش آهسته ای بود که به صدای برداشتن گام روی کف گلی اتاق شباهت داشت و بعد،دوباره همان صدا به گوشم رسید.نمی دانستم چه جانورانی در شب کویر پرسه می زنند و در جستجوی شکارند.ناگهان احساس ترس و سراسیمگی وجودم را فراگرفت.صدای پا ناگهان قطع شد؛تو گویی آن چیز یا کسی که در اتاقم راه می رفت،فکرم را خوانده بود.چشمانم را باز کردم.هوا کاملا" تاریک بود؛فقط پرتو بسیار ضعیفی از مهتاب از لای پنجره به درون اتاق می تابید.چیزی نمی دیدم.پرده ای که به چهارچوب در آویزان بود،تکان نمی خورد.ولی بوی چیزی به مشامم می رسید.بوی کسی را حس می کردم.

موهای پشت گردنم از ترس سیخ شده بود.

کسی در حجرهٔ من بود.

حواسم بیدار و هشیار شده بود،اما نه به سرعت،بلکه کم کم و آهسته،بیش از حد آهسته.دیر شده بود.صدای نفسی را شنیدم؛کسی سعی می کرد آهسته حرکت کند و صدای بلندی به راه نیندازد.بوی پارچه ای که غرق عرق بود از جایی بسیار نزدیک برمی خاست.نفس های مرد ناشناس تندتر شده بود.قصد جان مرا داشت؛ هیکلی که به من نزدیک می شد،کم کم در پرتو نور ضعیف مهتاب،شکل مشخصی به خود گرفت.دوباره احساس کردم انگار روی یخ افتاده ام،مثل یک کابوس، برق تیغهٔ خنجر را دیدم و احساس کردم که تیغ در گوشت بدنم فرو می رود...

با صدای نخراشیده ای که از فرط وحشت می لرزید،گفتم:«ایست،همان جایی که هستید،بایستید وگرنه شلیک می کنم.» صدا ناگهان و به یکباره قطع شد.نه صدای تنفس شنیده می شد و نه صدای پا.مرد ناشناس از جایش تکان نمی خورد.ولی بوی تند عرق بدنش همچنان به مشامم می رسید.من از آن مرد بی نام و نشان می ترسیدم،ولی می دانستم که او کیست.او همان مرد مونقره ای بود.او در تمام این مدت مرا زیر نظر داشت،مرا تا صومعه تعقیب کرده بود و اکنون آمده بود تا مرا بکشد. دوباره گفتم:«حرامزادهٔ مادر به خطا،اگر به من دست بزنی،با گلوله بدنت را سوراخ می کنم...»به خاطر حفظ جانم بلو ف می زدم و خالی می بستم.چه شوخی احمقانه ای! من که اسلحه نداشتم.

صدای آهسته اما زیری به گوشم رسید:«این من هستم؛برادر تیموتی.من همان برادری هستم که پانسمان شما را عوض کرد...از من نترسید.لطفا"اسلحه را کنار بگذارید.من شمعی همراه آورده ام.اجازه می دهید آن را روشن کنم؟باید با شما حرف بزنم.»

صدای مالش چوب کبریت بر سطح زبر جعبه به گوش رسید و در یک متری من شعله ای روشن شد.اندام تنومندی پدیدار شد.برادر تیموتی لبخندی به لب داشت. غبغبش مثل یک چانه خمیر زیر گردنش آویزان بود.دستم را بلند کردم و انگشت نشانه ام را به سوی او گرفتم و گفتم:«دست ها بالا!»

برادر تیموتی خندید و سپس شمع را روشن کرد.چقدر دلم می خواست در کنار آتش بخاری خانهٔ پدرم نشسته بودم.به او گفتم:«شما که مرا از ترس کشتید؛با من چه کار دارید؟»

«باید با شما حرف بزنم،فقط ما دو نفر.اگر خلیفه بفهمد که من در این کار دخالت کرده ام،ناراحت می شود،ولی من باید این کار را بکنم.چیزی هست که باید به شما بگویم–چیزی که حتی به خلیفه نگفته ام.ولی من شنیدم که شما داستان این مردی را که لوبک می نامید برای خلیفه بازگو کردید،و صورت او را هم روی عکس دیدم...و بعد متوجه شدم که باید آنچه را دیده ام به شما هم بگویم...»نفس های سنگینی می کشید و با وجود سرمای شب،صورتش خیس عرق بود و در پرتو شعلهٔ شمع می درخشید.عصبی بود؛لب هایش را با زبان خیس کرد.به سوی در اتاق رفت؛پرده را کنار زد و دزدانه به راهرو سرک کشید و آن گاه دوباره به کنار تشک من آمد با لحنی پوزش طلبانه خطاب به من گفت:«خلیفه به همه جا سر می کشد،باید مواظب باشم. هیچ چیز از چشم او پنهان نمی ماند.داستان های زیادی دربارهٔ خلیفهٔ ما وجود دارد.می گویند همزاد دارد...البته این حرف ها مزخرف است.ولی با این وجود دلم می خواست بدانم که او الان کجاست...»برای یک لحظه کاملا" در دریای افکارش غرق شد،اما بعد،تکانی به خود داد و گفت:«نباید وقت را از دست بدهیم،عرق پیشانی اش را با آستین خرقه اش پاک کرد و با چشم های ریز و درخشانش به من خیره شد.

پتو را صاف کردم و گفتم:«ادامه بده.»

«من این لوبک را دیده ام.همین نزدیکی در بیابان نشسته است.من شما را نزد او می برم تا خودتان او را ببینید.»

به دنبال برادر تیموتی از راهرو و از کنار حجره هایی که راهبان در آن ها روی تشک خود به خواب رفته بودند،خرناس می کشیدند و در عالم خواب زیر لب کلمات نامفهومی می گفتند،گذشتم؛و سپس از محوطهٔ صومعه خارج شدیم.بیابان زیر نور مهتاب به تپه ماهورهای پوشیده از یخ شباهت داشت.باد شدت گرفته بود و دانه های شن را به سر و صورتم می زد و چشم هایم را می سوزاند.تانک قدیمی و کهنه در کنار دروازهٔ صومعه مثل شبح ترسناکی قد برافراشته لولهٔ بلند توپ آن زیر نور مهتاب سایهٔ تند و درازی ساخته بود.

تیموتی گام های تندی برمی داشت.کوره راهی را در پیش گرفته بود که در اثر کثرت رفت و آمد،شن های آن کوبیده و فشرده شده بود.اصلا"نمی دانستم چه مسافتی را پشت سر گذاشته ایم.برای محافظت از صورت و چشم ها،سرم را پایین انداخته بودم و با فاصلهٔ یک قدم پشت سر تیموتی راه می رفتم و سعی می کردم دردپشتم را فراموش کنم.از کنار نخل های وحشی گذشتیم،از دره های کوچکی که میان تپه های بزرگ شنی ایجاد شده بود،عبور کردیم و به سرعت به راه خود ادامه دادیم.پس از یک راه پیمایی نیم ساعته،تیموتی از حرکت باز ایستاد،آستینم را کشید و گفت:«همین جاست. من او را در درهٔ پشت آن تپهٔ شنی دیدم.از نزدیک ترین راه شما را به آن جا می برم.»

آن قدر خسته بودم که مثل کورها به دنبال تیموتی می رفتم و اصلا" به اطرافم توجهی نداشتم،تا آن که متوجه شدم در حال پایین رفتن از یال یک تپهٔ بزرگ شنی هستیم که در کنار آن درهٔ کوچکی قرار داشت.در انتهای این دره،همان هواپیمای کوچکی به چشم می خورد که عکس آن را چند روز پیش روی میز کار لوبک دیده بودم.هواپیما در زیر نور مهتاب به رنگ نقره برق می زد؛گویی آن را از یخ ساخته بودند. دانه های شبنم روی پوستهٔ آلومینیومی هواپیما چشمک می زد.اما اثری از لوبک دیده نمی شد.لوبک در این بیابان لم یزرع و خطرناک چه می کرد و چه می خواست؟ چرا به صومعه –که ایمن تر و راحت تر بود–نرفته بود؟ و این هواپیما در این بیابان چه می کرد؟تیموتی برایم دستی تکان داد و چیزی گفت،اما باد صدای او را با خود برد؛ نشنیدم چه گفت.

و بعد،چند قدم پایین تر،لوبک را دیدم.روی شن ها نشسته و به چرخ جلوی هواپیما تکیه داده بود.اصلا" به ما توجهی نداشت.نیمه های شب بود.حتما" غرق در خواب بود و ما را نمی دید.حتما"باد نگذاشته بود صدای ما به گوش او برسد.

تازه وقتی فهمیدم اوضاع غیرعادی است که تیموتی به سراغ لوبک رفت،درست جلوی پاهایش ایستاد،به او اشاره کرد و با حرکت دست مرا به سوی خود فرا خواند.

هنگامی که به کف دره رسیدم و بال هواپیما را دور زدم،متوجه شدم که سر لوبک به شکلی غیر معمول و با زاویه ای غیرعادی و عجیب روی شانه اش نشسته است.روی شقیقه اش سوراخ سیاهی دیده می شد که مثل دهانهٔ قیفی شکل یک کوه آتشفشان رو به داخل داشت.در نزدیکی دست راستش یک رولور کالیبر ۲۲ دیده می شد.دهان لوبک باز مانده و به شکل حرف O منجمد شده بود.کلاه گیسش در اثر ضربهٔ گلوله جابجا شده بود.هنگامی که نزدیک تر رفتم،به نظرم رسید که سوراخ روی شقیقه اش تکان می خورد:خونی که از جای گلوله بیرون زده بود،هزاران حشره را به خود جلب کرده بود.جسد لوبک کمی باد کرده بود.نشستن در اینجا،در وسط کویر و زیر آفتاب سوزان،حتی برای یک جسد هم قابل تحمل نبود.

خم شدم و با نوک انگشت هفت تیر را از روی شن ها برداشتم و در جیب کتم گذاشتم.

تیموتی جسد را همین امروز،هنگامی که سایر برادرانش مراسم تدفین را انجام می دادند،پیدا کرده بود.به علت ورود غیرمترقبهٔ من،تیموتی فرصت نیافته بود با خلیفه گفتگو کند.و بعد از شنیدن گفتگوی من با خلیفه، تصمیم گرفته بود موضوع را فعلا" با خلیفه در میان نگذارد.

تیموتی گفت:«دوست شما با دست خود به آلام و رنج هایش پایان داد.معلوم است که بار گرانی بر روح و وجدانش سنگینی کرده بود و از آن جا که او یک کاتولیک معتقد و یک مسیحی با ایمان بود،راه دیگری جز این برایش نمانده بود.او گناه خودکشی را به جان پذیرفت تا از عذاب زندگی راحت شود.اکنون باید او را به صومعه ببرم.»خم شد، یقهٔ کت لوبک را گرفت تا جسد او را از زمین بردارد و روی شانه های پهن و استوارش بگذارد.

به او گفتم:«به نظرم بهتر است این کار را نکنید.جسد تا حدی...چطور بگویم...رسیده و در حال فساد است.فکر می کنم بهتر است او را همین جا بگذارید و فردا صبح با چند نفر دیگر برگردید و جسد را در یک کیسه یا تابوت به صومعه ببرید.»

برادر تیموتی سر بزرگ و گردش را به نشانهٔ تأیید تکان داد و گفت:«حق به جانب شماست و بعد او را دفن خواهیم کرد.»

«اکنون چه کسی مرگ لوبک را به اطلاع دخترش خواهد رساند؟»

«او دختر دارد؟»تیموتی سرش را به آسمان برداشت و سپس گفت:«خلیفه حتما" می داند که چه کار باید بکند.»

آهسته و بدون شتاب به صومعه برگشتیم.یکی از سگ های ولگرد در بیرون حصار صومعه پرسه می زد.در تمام مدت به پایان غم انگیز زندگی لوبک فکر می کردم.تصویر جای گلوله بر شقیقهٔ لوبک از نظرم محو نمی شد...و تصویر موهای سوختهٔ خواهرم وال را که در اثر گرمای گلوله به زغال تبدیل شده بود هم نمی توانستم از پیش چشمانم دور کنم....

«برادر تیموتی؟»

«بله،آقای درایسیکل؟»

«من لوبک را کشتم.»

«واقعا"؟»

«بله،درست مثل اینکه من با دست خود لولهٔ اسلحه را روی شقیقه اش گذاشته باشم.من کابوس زندگی او بودم،من گناهان قدیمی اش را برایش زنده کردم و کاری کردم که بار این گناهان او را به ورطهٔ خودکشی کشاند.من کابوس او و وجدان او و یادآور گناهان و تقصیرات او بودم...من برای او مانند«نمزیس»بودم که مثل اجل سر رسیدم و او را دیوانه و روانهٔ بیابان کردم.و او در این بیابان به این نتیجه رسید که برای رها شدن از این همه عذاب،تنها یک راه وجود دارد...»

«آیا او انسان بدی بود؟»

«نه.»

«ولی او تا ابد در جهنم خواهد سوخت.»

«آیا واقعا" به این گفتهٔ خود اعتقاد دارید،تیموتی؟»

«این چیزی است که به من آموخته اند.بخشی از اعتقادات مذهبی من است. »

«ولی واقعا" به این گفته اعتقاد دارید؟»

«آیا شما واقعا" معتقدید که لوبک را کشته اید؟»

«بله من او را کشتم.»

«و من هم معتقدم که او تا ابد در جهنم خواهد سوخت.»

«یعنی قبول یا رد این موضوع،به اعتقاد بستگی دارد؟»

«بله،اعتقاد و ایمان به خدا،کسی که خودکشی می کند،تا ابد در آتش جهنم خواهد سوخت.»

شب،پایان ناپذیر به نظر می رسید.دوباره و دوباره به همه چیز فکر کردم،اما از هر طرف که به این ماجرا فکر می کردم،به همان نتیجه می رسیدم.می دانستم که لوبک نگون بخت و بیچاره برای همیشه در قلب من زنده خواهد ماند.شاید بروز این احساس به دلیل وجدان مذهبی ای بود که هنوز هم در ته قلبم وجود آن را حس می کردم.به یاد خواهر الیزابت افتادم و به خاطر آوردم که او به اعتماد من پاسخ نداد و امیدم را ناامید کرده بود؛ولی این موضوع دیگر برایم اهمیت چندانی نداشت.او که گناه بزرگی مرتکب نشده بود؛او که-بر خلاف من- کسی را نکشته بود.به خواب کوتاه و نا آرامی فرورفتم.اما پیش از آن که به خواب روم،به خواهر الیزابت فکر کردم.می خواستم به او بگویم که چه کار وحشتناکی کرده بودم.

خواب دیدم خواهر الیزابت از من اقرار می گیرد.

منتظر عبدل بودم.قبل از آن که کامیون لکنتهٔ او را به چشم ببینم،ابر غلیظی از گردوخاک در خط افق دیدم و کمی بعد نعرهٔ زننده و ناهنجار موتور کامیون و سروصدای گوشخراش اتاق آن را شنیدم.خورشید بی رحمانه بر من آتش می بارید.بی حفاظ و بی پناه،در کنار ساکم روی شن ها نشسته بودم.خورشید درست بالای سرم بود و سایه ای نمی ساخت.دستم را سایبان چشمم کردم.تنها بیست و چهار ساعت از آمدنم به صومعه می گذشت،اما همین مدت کوتاه به نظر من به اندازهٔ چند قرن طول کشیده بود.خود را مثل یک جذامی رانده شده از شهر احساس می کردم.هیچ کس، حتی برادر تیموتی – با من حرف نزد و حتی یک کلمه به رسم خداحافظی بر زبان نراند.البته می دانستم که این،رسم راهبان صومعهٔ سنت کریستوفر است و موضوعی شخصی نیست.اما به هر حال این وداع سرد باعث شده بود که بیش از هر زمان خود را تنها و بی کس و غمگین احساس کنم.نگاه آخری به ساختمان صومعه انداختم که مثل سراب،در هوای داغ کویر موج می زد و گویی هر لحظه ممکن بود از نظر ناپدید شود؛که اگر ناپدید هم می شد،هیچ کس نبود که برای ساکنین لعنت شده و فراموش شدهٔ آن سوگواری کند و قطره ای اشک بریزد.و بعد سوار کامیون شدم.عبدل- که فرشتهٔ نجات من بود- چنان لبخندی به من تحویل داد که تمام دندان های زرد و کج و کوله اش را به چشم دیدم.مثل همیشه سیگار خاموش و خیس از برقی در گوشهٔ دهانش دیده می شد.

در حین سفر از عبدل پرسیدم آیا مردی را به یاد می آورد که حدود دو سال پیش با کامیون او از صومعه به اسکندریه رفته بود؟ و سپس مشخصات برادر آگوست را برایش شرح دادم.عبدل سری تکان داد،از پنجره تفی به بیرون انداخت و گفت که هیچ چیز مجانی به دست نمی آید،علی الخصوص اطلاعات،که متاع گرانبهایی است.چند اسکناس در دست عبدل گذاشتم و او پس از آن که پول ها را در جیب پیراهنش گذاشت،به من اطمینان داد که مرد نازنین و رفیق و همراه خوبی هستم.پیراهن کثیف و پرچین و چروک خاکی رنگی پوشیده بود و کلاه حصیری ای به سر داشت که سوراخی در آن دیده می شد که احتمالا" جای عبور گلولهٔ تفنگ بود.مثل شیادها خندهٔ مزورانه ای کرد ـ خوب،در حقیقت هم عبدل یک شیاد بود!- و زیر بغلش را خاراند. نزدیک بود کنترل فرمان کامیون از دستش خارج شود.

عبدل،آن مرد مو نقره ای را به یاد داشت.او را از صومعه به ساحل دریای مدیترانه برده و در یک روستای کوچک ساحلی پیاده کرده بود.و پس از آن هم هرگز او را ندیده بود.این تمام اطلاعاتی بود که عبدل در اختیار من گذاشت.در حقیقت پولم را به هدر داده بودم.اما از دست دادن چند اسکناس برایم اهمیتی نداشت.آنچه را باید دربارهٔ برادر آگوست می فهمیدم،فهمیده بودم.برادر آگوست از رم دستور می گرفت.

۵

الیزابت پس از آشنا شدن با اعمال شنیع و جنایت های وحشتناک خانوادهٔ وسپاسیانو سباستیانو و ماجرای نابودی صومعهٔ حشاشین توسکانی،در حالی که دعا می کرد با ماجراهای خونین و دهشتناک مشابهی روبرو نشود،با احتیاط و ترس،به مطالعهٔ «فوندو»ی مربوط به نمایندگی پاپ در جمهوری ونیز ادامه داد.خونریزی ها،شرارت و فساد و جنایت هایی که در این اسناد منعکس بود،چنان وحشتناک و غیرقابل تصور بود که موهای الیزابت گاهی از ترس سیخ می شد.احساس می کرد که در و دیوار ساختمان آرشیو بر بدنش سنگینی می کند و نفسش به شماره می افتد.در این فکر بود که بهترین مسیر برای ادامهٔ کار کدام است.ناگهان در

کاغذهایی که به همراه خود به آرشیو آورده بود، چشمش به ورقه ای خورد که آن را چند روز پیش در پوشه متعلق به وال پیدا کرده بود. روی این کاغذ تعدادی حرف و عدد پشت سر هم ردیف شده بود، که ظاهرا یک کد ساده اما غیر قابل درک را تشکیل می دادند. الیزابت قبلا به این

اعلائم هیچ توجهی نداشت، اما اکنون با دقت به مطالعه آنها پرداخت:

الف م. ب ب. IV، ج غ. ج چ. ب پ ف.

الیزابت آن قدر به این علائم فکر کردکه کد مخصوص وال تا هنگامی که به خاته رسید و حتی بعد از آن، یعنی در خواب هم او را تعقیب کرد. چس از بیدار شدن از خواب هم اولین فکر او همین بود:این کد چه معنا و مفهومی دارد؟

آن روز هنگامی که به سوی واتیکان می رفت، نخستین فرضیات و حدس و گمان های خود را آماده کرده بود:

فرض کنیم منظور از "الف.میم"، آرشیو محرمانه باشد. خوب، در این صورت "ب-ب" چه معنایی دارد؟ الیزابت تصور می کرد که معنای "ب.ب" را فهمیده است، به آرشیو که رسید، از مونسینیوره پترلا در خواست کرد او را به برج باد هدایت کند.

هنگامی که به اتاق نصف النهار، یعنی همان سالنی رسیدند که بر کف آن با موزائیک، دائره البروج را رسم کرده بودند، پترلا نگاه نگرانش را به کتاب ها و اسناد موجود در قفسه ها دوخت و گفت:" حتما خود شما هم متوجه هستید که صدور مجوز برای مطالعه و یررسی اسناد این سالن، بسیار غیرعادی و حتی ناممکن است. راستس را بخواهید چنبن مجوزی عملا تاکنون صادر نشده. ما فقط برای خواهر والنتلین یک استثناء قایل شدیم، آن هم به توصیه یکی از دوستان آقای لاکهارد..."

پترلا با ژستی پرمعنا شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:" به هر حال این دوست آقای لاکهارد از چنان نفوذی برخوردار بود که توانست برای خواهر والنتاین یک مجوز ویژه و استثنایی به دست آورد. خوب، من تصور می کنم که تحت شرایط موجود، اکنون این مجوز به شما منتقل می شود، خواهر."

" مونسینیوره، شما مرا مدیون خود کردید. متشکرم. خوتهر والنتاین وقت زادی را در اینجا گذرانده بود، این طور نیست؟"

"بله، تصور می کنم...اجازه بدهید به خاطر بیاورم که خود خواهر والنتاین در این مورد چه گفته بود. اوه، بله، او به من گفت که اینجا یک "منبع اطلاعات" پیدا کرده است."

"پس من هم از این منبع استفاده خواهم کرد. البته به شرطی که آن را پیدا کنم."

مونسینیوره پترلا لبخندی زد، سری تکان داد و از سلان بیرون رفت.

الیزابت پس از آنکه در سالتن تنها ماند، در اطراف گشتی زد و کوشید تا نشانه هایی پیدا کند که برای کشف کد رمزی و ال مفید و کارساز باشد. شاید این کد هیچ ارتباطی به برج باد نداشت، ولی شاید هم منظور از "ب.ب" برج باد بود.

بسیار خوب، الف م= آرشیو محرمانه و ب ب= برج باد. ولی این عدد IV چه صیغه ای بود؟ هیچ جای سالن عدد رومی IV دیده نمی شد و اگر هم این عدد را در جایی دیده یود، هیچ ارتباط منطقی با کار او نداشت. این جستجو مدت زیادی به طول انجامید. شاید منظور از IV، چهارمین قفسه کتاب بود؟ قفسه چهارم- ولی از کدام طرف؟ اگر قرار بود قفسه چهارم را پیدا کند، باید اول مشخص می کرد که قفسه اول کدام است...

با نومیدی فزاینده ای چندین ساعت به زیرورو کردن اسناد مختلف پرداخت، ولی این کار بی نتیجه بود. سرانجام تسلیم شد و خسته و تشنه و نومید، دست از کار کشید. شاید مسیر کاملا اشتباهی را در پیش گرفته بود. با خود گفت: نمی دانم درایسکیل هم در شهر اسکندریه از تعقیب قاتل وال به همین اندازه که من از کارم اذت می برم، کیف می کند یا نه؟ چه لذتی! برای یک لحظه به یاد زخم کمر بن درایسکیل افتاد؛ اما بلافاصله این فکر را از خود راند، سری تکان داد و به جستجویش ادامه داد.

تعداد بی شماری از انواع اسناد را ورق زد و پوشه های خاک خورده قدیمی را باز کرد. می کوشید، نومید و تسلیم نشود. اکنون دیگر بی هدف و کورکورانه جستجو

می کرد تا شاید اقبال یار او شود و مدرک قابل استفاده ای پیدا کند . هدف او پیدا کردنِ سند یا نوشته ای درباره حشاشین بود . این تنها امید و نقطه اتکایش بود . مدرک دیگری در دست نداشت . حشاشین و نام پنج مرد که در فهرستِ وال قرار داشتند و همگی مرده بودند . پنج مُرده و یک زنده : اریش کسلر . چرا وال تصور می کرد که این مرد قربانی بعدی خواهد بود ؟

الیزابت به جستجویش ادامه داد و بی هدف ، پرونده ها را یکی پس از دیگری ورق زد . کم کم نومید و نومیدتر می شد . شک داشت بتواند در برج باد ،سندی پیدا کند که مربوط به حشاشین باشد . مطمئن شده بود که محال است به طور تصادفی چنین سندی را پیدا کند . نه ، تلاشش حاصلی نداشت . این امید ، واهی و بی پایه بود . ولی هنوز هم نمی خواست تسلیم شود . مگر چه اشکالی داشت اگر چند روز دیگر از وقتش را هم به هدر می داد ؟ دنیا که به آخر نمی رسید .

از جا برخاست ، گرد و خاک را از لباسش سترد ، به کنار پنجره رفت و نگاهش را به شهر واتیکان دوخت . فراموش کرده بود امروز کدام روز هفته است ؛ حتی به خاطر نمی آورد که آیا صبح آن روز مراسم نماز و دعای صبحگاهی اش را انجام داده است یا آنچه در خاطرش باقی مانده بود ، مربوط به دیروز است . به یاد یکی از خصوصیات ویژه اش افتاد که وال هم از آن بی بهره نبود : هر دوی آنها وقتی وظیفه ای را به عهده میگرفتند ، چنان در کار خود غرق می شدند که دنیا و مافی ها را فراموش می کردند . این خصوصیت از همان دوران کودکی یکی از

ویژگی های شخصیتی الیزابت بود . در زندگی الیزابت ، ارجحیتِ مطلق همیشه با کار بود . وال هم همین خصوصیت را داشت ، اما او توانسته بود نوعی هماهنگی میان کار و زندگی خصوصی اش ایجاد کند . حجم کارهای وال به مراتب بیش تر از کارهایی بود که الیزابت بعنوان سردبیر نشریه فرقه به عهده داشت . ولی وال راهی پیدا کرده بود که می توانست هم کارهایش را به خوبی انجام دهد و هم برای کورتیس لاکهارد در زندگی خصوصی اش جایی باز کند اما این توانایی ، ویژه وال بود ؛ الیزابت خمیره دیگری داشت . الیزابت باد خنکی را که از پنجره می وزید روی گونه هایش احساس کرد و از تابش نور گرم آفتاب لذت برد . او ، وال نبود و نمی توانست مثل وال زندگی کند . الیزابت خیلی خوب می دانست که داوطلبانه چه محدودیت هایی برای خود و برای زندگی اش به وجود آورده است . آری ، او محدودیت ها و مرزهایی برای خود تعیین کرده بود که به او اجازه نمی دادند ... ناگهان امکان جدیدی به خاطرش رسید ؛ شاید از این راه می توانست کد سرّی وال را کشف کند .

به خود گفت : از عدد IV بگذر و به سراغ کُد بعدی ، یعنی « ج غ » برو . الیزابت تنها یک عبارت می شناخت که مخفف آن « ج غ » بود : جنوب غربی . و این اتاق ، یعنی این رصد خانه ، دقیقاً بر اساس جهات اربعه و صور فلکی ساخته شده بود . به سادگی جهتِ جنوب غربی را روی علایمِ صور فلکی و دایره جهت نمای روی کفِ سالن پیدا کرد و به گوشه جنوب غربی آن رفت . در این گوشه چیز جدیدی وجود نداشت . کوهی از پرونده ها و اسنادِ پر از خاک دیده می شد ... ولی بعد ، با اندکی دقت در میان چندین پرونده قطور ، جعبه چوبی کوچکی پیدا کرد که دور آن را با تسمه های چرمی بسته بودند .

«ج چ » = جعبه چوبی ! آفرین به تو ، خواهر والنتاین !

اکنون نوبتِ آخرین قسمت از کُد رمزی بود : « پ ب ف . »

جعبه را از قفسه برداشت ، آن را روی زمین گذاشت ، با احتیاط تسمه های چرمی را گشود و سر جعبه را باز کرد .

درون جعبه یک پاکت مقوایی دیده می شد که در آن ، متن اصلی و ماشین شده رساله ای قرار داشت که « پرایس بیدل – فولر » در سال ۱۹۳۴ به رشته تحریر در آورده بود : قدرت و سیاست کلیسا .کاملاً مشخص بود که این رساله از نیم قرن پیش بی آن که مورد توجه کسی واقع گردد یا از آن فهرست برداری شود ، در این جعبه خاک خورده و به دست فراموشی سپرده شده است . اصلاً معلوم نبود که این سند چگونه از تور « قانون صد ساله » گذشته و به این قسمت از آرشیو آورده شده بود . اما به هرحال رساله آن جا بود . حدود پنجاه سال بود که در این جعبه خاک می خورد و انتظار می کشید تا در آینده ای دور، دانشمندی ، پژوهشگری یا لااقل یکی از کارمندان آرشیو به سراغش بیاید و آن را در میان آن همه پرونده و اسناد قدیمی پیدا کند .

الیزابت روی زمین زانو زد ، رساله را از جعبه بیرون آورد و به نام مولف آن خیره شد پرایس بیدل – فولر = پ ب ف . و این مرد همین شش ماه پیش در اصطبلی که او بعنوان دفتر کار از آن استفاده می کرد ، به قتل رسیده بود . فولر یکی از آن پنج نفر بود...

به صفحه اول رساله دو نامه الصاق شده بود که مولف آن ها را به آدرس واتیکان ارسال کرده بود ؛ روی سربرگ نامه ها جز نام پرایس بیدل – فولر فقط عبارت بث – انگلستان به چشم می خورد .

نامه اول در تاریخ ۴ ژانویه ۱۹۳۱ خطاب به پاپ پل یازدهم نوشته شده بود . در این نامه چیز مهمی وجود نداشت و بیدل – فولر فقط مراتب تشکر خود را از « حضرت پاپ » ابراز کرده بود که به او اجازه داده بود « برخی منابع خاص را که تا این تاریخ هیچ محققی موفق به دیدنشان نشده بود » ، مطالعه و بررسی کند .

نامه دوم در تاریخ ۲۸ مارس ۱۹۴۸ خطاب به پاپ پی دوازدهم نوشته شده بود . نویسنده در نامه خود یادآور شده بود که « فقط یک یا دو قدم دیگر باقی مانده است تا من بتوانم کتاب دوم خود را منتشر کنم . همان طور که عالیجناب مستحضر است اینجانب هنوز مشغول به تحقیق درباره این موضوع مهم هستم که کلیسا در گذشته های نه چندان دور ، چگونه و تا چه حد از خدمات قاتلین حرفه ای برای استیفای حقوق و منافع محقانه خویش استفاده کرده بود . البته اینجانب کاملاً آگاهم که حضرت عالی در مواردی از این قبیل ، باید لاجرم کمال احتیاط را رعایت فرمایید ، اما در عین حال مایلم مراتب کمال تشکر خود را از صراحتی که در گفتگوهای نه چندان رسمی خود با اینجانب به منصه ظهور رساندید ، ابراز کنم . نیازی به تاکید نیست که اینجانب کاملاً از اوضاع مطلعم و می دانم که ادامه این بحث ، و علی الخصوص ادامه بررسیِ موضوع یاد شده و کشاندن آن به قرن حاضر و به عنوان مثال ارتباط آن با بنیتو موسولینی مرحوم ، به چه درجه ای از حزم و احتیاط و ظرافت و درایت نیازمند است و به شما اطمینان می دهم که کمال سعی خود را در این مورد انجام خواهم داد . و در مقابل رجای واثق دارم که شما ، حضرت پاپ، نیز با خرد و دوراندیشی بی نهایتی که خداوند در وجود شما به ودیعه گذاشته است ، به نوبه خود ، برای نیازِ وافرِ اینجانب به ادامه تحقیق تا رسیدن به نتیجه نهایی ، تفاهم لازم را خواهید داشت .»

این نامه ها مثل پنجره ای بود که به گذشته ها باز شده بود . الیزابت ، هیجان زده و در حالی که احساس می کرد آن محقق انگلیسی گویی در کنار او در آن سالن بزرگ و بادگیر ایستاده است ، به خواندن رساله پرداخت ، صفحه به صفحه پیش رفت . از ته دل آرزو میکرد که امیدش ناامید نشود . امیدوار بود در جایی از رساله با آن کلمه جادویی _ که فکر و حواس او را مشغول کرده بود _ برخورد کند . و بلاخره در صفحات انتهایی رساله ، به آنچه می خواست ،رسید ....

« اطلاعاتِ موجود درباره حشاشین بسیار اندک است و تعداد اسناد و مدارکی که در ارتباط با این گروه در دسترس می باشد و از نظر علمی کاملاً

مستند و صحیح تلقی می شوند ، انگشت شمار است . اما در بسیاری از منابع تاریخیِ مربوط به قرون وسطی تا دوران رنسانس ،مکرراً به این فصلِ سیاه از تاریخ مغرب زمین اشاره شده است . بر این اساس حشاشین مانند سگهای وحشی و هاری بودند که در قرون وسطی در حاشیه شهر رُم پرسه میزدند و گاهی از گوشت انسان های بیمار ، بیچاره و پیر ارتزاق می کردند یا به جان کسانی می افتادند که به گمان رویین تن بودن خود ، بی پروا به استقبال خطر می رفتند .

بعضی از این آدمکش ها ویژه پاپ بودند ؛ و این واقعیتی است که می توان آن را با استناد به معدود اسناد معتبر و کتبی موجود _ که علی رغم تمام تلاش های کلیسا برای نابود کردن آنها ، باقی مانده و در دسترس می باشد _ به اثبات رساند . با وجودی که شایعات فراوان و ماندگاری وجود دارد که می گویند اسناد کتبی معتبر و دقیقی درباره چگونی سازماندهی و فعالیت این گروه باقی مانده است که در آرشیوهای محرمانه و در زیرزمین های تاریک و مرطوب بعضی از صومعه های دور افتاده و ناشناس مخفی شده اند ، اما تا کنون هرگز چنین سند معتبری به دست مورخین نرسیده است .

« طبق روایات ، سازمان حشاشین هنگامی پایه ریزی شد که کلیسا ، پنهانی و به دور از چشم قدرت های دنیوی ، نوعی حکومت کلیسایی را پایه ریزی کرد و تحکیم نمود . دوران حکومت پاپ سیکستوسِ چهارم ، اینوسنسِ هشتم و بلاخره الکساندر ششم ، پدر « چزاره یورجا » که بنا به نصِ صریح تاریخ دورانی پر از فساد ، تباهی اخلاقی و خونریزی و جنایت بود، دوران شکوفایی حشاشین محسوب می شود . دشمنان حکومت پاپ شکنجه می شدند و به قتل می رسیدند _ آن هم نه تنه در رُم ، بلکه در تمام دوک نشین های کوچک و بزرگ ایتالیا .

« حشاشین قربانیان بی شمار خود را با زهر ، خنجر و طناب می کشتند ؛ و در میان این قربانیان شخصیت های سر شناس بسیاری وجود داشت که در این میان اعضای دو خاندان ثروتمند و با نفوذ اهل رم ، یعنی خاندان «کولونا » و خانواده « اورسینی » از همه مشهور ترند. این دو خانواده سرشناس با هدف بسط و استحکام قدرت خود ، سعی کردند از قدرت و نفوذ کلیسا بکاهند . حشاشین ، اعضای این دو خاندان را از زن و مرد گرفته تا کودک و سالخورده ، تقریباً به طور کامل نابود و ریشه کن کردند ، تا آن جا که معدود بازماندگان آن ها مجبور به فرار شدند تا از تیغ خنجر حشاشین در امان بمانند .

« بارها گفته شده که در تاریخ تمدن غرب هرگز سازمانی این چنین مخوف وجود نداشته است . این گروه علاوه بر ارتکاب جنایت های بیشمار و وحشتناک ، با تعصب بی حد و با موفقیت ، پنهانکاری شدیدی اعمال می کردند . و شاید به همین دلیل است که تعداد منابع موثق درباره این سازمان ، نا چیز و بسیار اندک است .حشاشین به خاطر پاپ از روبرو شدن با هیچ خطری روگردان نبودند و از جان خود مایه می گذاشتند . بنابراین به هیچ وجه نباید آنها را با راهزنان و دزدان معمولی که در آن زمان آزادانه در خیابان رم پرسه می زدند ، مقایسه کرد . حشاشین با آدمکش های حرفه ای آن دوران که در ازی دستمزد به قتل و آدمکشی می پرداختند و هر کسی ، حتی فقیرترین فقرا ، می توانست از خدمات آنها استفاده کند نیز قابل مقایسه نبودند . حشاشین از هر نظر ، از قماش دیگری بودند : بسیاری از افراد این گروه از خانواده های سرشناس و نجیب زاده بودند و در میان آنها حتی دوک های با نفوذ و روحانیون عالیمقام هم وجود داشت . بسیاری از حشاشین افراد مذهبی متعصبی بودند که کار خود را بزرگترین خدمت به کیسا و وظیفه مقدس و مأجور می دانستند .

« بر اساس اسناد موجود ، یکی از جالب ترین حشاشین ، پسر نا مشروع « لودریکو اسفورزا » سیاستمدار سرشناس میلانی بود . هنگامی که دوک نشین های مختلف ایتالیا با رم متحد شدند تا از ثروت های کلان این شهر بهره مند شوند ، بر تعداد کسانی که به سازمان مخوف و جنایتکار

حشاشین وابسته بودند ، افزوده شد . مأموریت های این افراد که سوگند یاد کرده بودند مُهرسکوت بر لب بزنند _ همیشه با کمال پنهانکاری انجام می شد . اغلب اعضای جدید این سازمان ، فرزندان نامشروع یا فرزندان دوم و سوم خانواده های قدیمی و سرشناس بودند و چه بسا که از بعضی روحانیون نیز خواسته می شد برخی از ماموریت های خاص را انجام دهند. تعداد اعضای سازمان سازمان حشاشین به سرعت افزایش یافت . حکومت کلیسایی نیاز به افرادی داشت که برای حراست از کلیسا حاضر به فداکاری باشند .

این تنها « چزاره بورجا » نبود که شبها با مزدوران مسلحش در خیابانها به راه می افتاد و به نام کلیسا ، به انتقامجویی می پرداخت و خون ها بر زمین می ریخت _ بسیار کسان دیگر نیز به تقلید از او می پرداختند .

در دوران حکومت پاپ جولیوس دوم ، که مردی سلیم النفس ، با تقوا ومهربان بود ، از اهمیت سازمان حشاشین کاسته شد . اسناد معتبری وجود دارد که موید این مدعاست . حشاشین در ظلمت تاریخ پنهان شدند . تا قرن ها بعد ، به ندرت نام و نشانی از این گروه شنیده شد ، هر چند که در این دوران هم گاهی و به ویژه هنگامی که کلیسا تحت فشار قرار می گرفت و موجودیت خود را در خطر می دید _ افراد این گروه مأموریت های خاصی را بر عهده می گرفتند .

هنگامی که کلیسای کاتولیک به تعقیب و سر کوب فرقه یسوعیون پرداخت ، دوباره حشاشین به فعالیت پرداختند و نشانه های زیادی از حرکات آنان در این دوره باقی مانده است . تا مدت ها حتی بردن نام حشاشین کافی بود تا دشمنان سیاست پاپ دچار وحشت و هراس شوند و به سوراخ های خود بخزند .

اما با پایان گرفتن دوره سرکوب یسوعیون و تضعیف انکیزیسیون ، آخرین ردها و نشانه های حشاشین نیز در ظلمت تاریخ ناپدید شد . دیگر کسی خبری از حشاشین نشنید . و آنان هنوز هم در ظلمات پنهانند و در انتظار نشسته اند ...

این تمام چیزی بود که نویسنده درباره حشاشین به رشته تحریر در آورده بود . تنها نکته باقی مانده و قابل توجه ، اشاره کوتاه و مرموزی بود که پرایس بیدل _ فولر در نامه مورخ سال ۱۹۴۸ خود به « پایان قریب الوقوع کتاب دومش » کرده بود . او در این نامه همچنین به فعالیت های سازمان حشاشین در قرن بیستم نیز اشار ه ای کرده بود . بله ، الیزابت البته می دانست که اشاره ها و نتیجه گیری های بیدل _ فولر ، مشکوک و غبر قابل اثبات است ؛ اما از طرف دیگر این را هم

می دانست این داوری درباره نتیجه گیری های تمام مورخین تاریخ کلیسا صدق می کند . تاریخ کلیسا از همان ابتدا پر از تضاد و تناقص بود ؛ همه می دانستند که بسیاری از واقعیات تاریخی در آتش بی اعتمادی ، احتیاط ، ترس از انتقام و نفرت و وحشت از اسراری که قرن ها پنهان مانده بود و نباید به گوش نامحرمان می رسید ، کج و دگرگون شده و بر سندانِ تاریخ نویسان درباری کلیسا به شکل مطلوب پرداخت گردیده است . به عنوان مثال الیزابت نمی توانست باور کند که « چزاره بورجا » _ آن طور که بیدل _ فولر ادعا کرده بود _ همراه مشتی آدمکش حرفه ای به خیابان ها آمده و به قتل و خونریزی پرداخته بود . مگر نه اینکه الیزابت همیشه این مرد را یکی از تواناترین ، متمدن ترین و مترقی ترین شخصیت های دوران خود می دانست ؟

ولی الیزابت به این چیزها توجه چندانی نداشت .

اشاره فولر به احتمال ادامه فعالیت های حشاشین در قرون بعدی و به ویژه در قرن بیستم ، فکر او را بیش از هر چیز دیگر به خود مشغول کرده بود .

به صفحه آخرِ رساله بیدل _ فولر ، یادداشت دستنویسی الصاق شده بود . محتوای این یادداشت ، مرموز ، دو پهلو و از نظر محتوا ناقص بود ، اما در عین حال به وضوح نشان می داد که این پژوهشگر انگلیسی چه افکاری در سر داشته و چه هدفی را دنبال کرده بود .

چند نفر از آن ها در آن جا بودند ؟ همه مرده اند ؟ نه !

فعالیت در سالهای جنگ .

آیا سیمون رهبر آن هاست ؟

توطئه « پی » ...

چه کسی ماجرا را لو داد ... ؟

الیزابت سعی کرد آرام بماند. نمی دانست این چند سطر چه معنایی دارد ، دقیقاً نمی دانست ، اما احساس می کرد که ناگهان در میان آن ها ، در میان حشاشین ایستاده است . وال هم این یادداشت را خوانده بود .

از این لحظه به بعد ، مهم ترین مسئله ، مسئله زنده ماندن بود . الیزابت در گردابی افتاده بود که نجات از آن غیر ممکن نبود . اکنون دیگر این فرضیه کاملاً محتمل به نظر می رسید که کلیسا قاتلی را _ کشیشی را _ برای انجام مأموریت فرستاده است . شاید فرضیه پدر دان که می گفت آن تکه پارچه سیاهرنگ از بارانی یک کشیش کنده شده، دقیقاً مطابق واقعیت بود . الیزابت اکنون دیگر بعید نمی دانست آن مرد _ که وال را کشته بود و بعد از تاریکی شب بیرون آمده بود تا بن را هم به قتل برساند _ حقیقتاً کشیش بوده .

چند سطری را که بیدل _ فولر با دست نوشته بود ، در کتابچه اش یادداشت کرد . و سپس به فکر فرو رفت . تنها صدایی که به گوش می رسید ، نفس آهسته دستگاه تهویه و صدای بسیار ضعیفِ تکان خوردن کاغذهای قدیمی در بادِ کولر بود . این ، صدای تپش نبضِ آرشیو محرمانه بود .

بیدل _ فولر را به خاطر اطلاعاتی که درباره حشاشین به دست آورده بود ، کشته بودند . ثمره یک عمر کار و تحقیق او را در شعله های آتش سوزانده بودند . الیزابت با خود گفت : نه ؛ همه آن ها در سال ۱۹۴۹ نمردند و هنوز هم از بین نرفته اند . اما به دلیل خاصی که الیزابت آن را نمی شناخت ، بیدل _ فولر تازه در این اواخر ، یعنی همین چند ماه پیش ، محکوم به مرگ شده بود ...

لبخندی در گوشه لب الیزابت آشکار شد .

اصلاً نمی دانست که بن درایسکیل اکنون کجاست و تحقیقاتش به کجا رسیده . ولی او _ یعنی الیزابت _ توانسته بود حشاشین را پس از قرن ها فراموشی ، دوباره پیدا کند و در معرض دید قرار دهد . الیزابت حشاشین را از تاریکی قرون وسطی به قرن بیستم آورده بود ؛ آن هم فقط به یک دلیل : حشاشین در قرن بیستم دوباره کار خود را از سر گرفته بودند ....

و اکنون می توانست اطلاعات و دانسته هایش را در اختیار بن درایسکیل قرار دهد . اکنون می توانست به بن ثابت کند که ارزشیابی اش درباره او نادرست است و او بر خلاف آنچه بن تصور می کرد زن بی وفا و عهد شکن و متعصبی نیست که چشم بسته و کور به کلیسای کاتولیک پا بند باشد و از آن آدم ها نیست که کاری به هیچ چیز و هیچ کس جز کلیسا و باز هم کلیسا ندارند . آری ، می خواست به بن ثابت کند که او هم دامن همت به کمر بسته و تصمیم گرفته است قاتل وال را پیدا کند ، چون پیدا کردن آن جنایتکار را وظیفه خود می داند و حاضر است در این مسیر هر خطری را به جان بپذیرد .

شاید آنچه می خواست به بن بگوید ، نوعی پوزش طلبی ارزان و احمقانه بود ؛ شاید هم می خواست پیروزی کوچک خود را به رخ او بکشد _ ولی

فرقی نمی کرد ، مهم این بود که می توانست به بن ثابت کند در ارزیابی او اشتباه کرده است .

الیزابت احساس می کرد که مجبور است کشف خود را با کسی در میان بگذارد و برای این منظور چه کسی از نزدیک ترین و عالیمقام ترین دوستِ وال در سلسه مراتب کلیسایی مناسب تر و بهتر بود ؟ _ سنت جک .

الیزابت به ساندانا‌تو تلفن کرد و به او گفت که در ارتباط با تحقیقات وال موضوع

موضوع مهمی را کشف کرده است و باید درباره آن با کاردینال دامبریزی گفتگو کند . هنوز یک ساعت از بازگشت الیزابت به دفترش نگذشته بود که کاردینال با او تماس گرفت و به او اطلاع داد که امشب در خانه شخصی اش در شهر واتیکان برای صرف شام منتظر اوست .

الیزابت در ساعت هایی که تا غروب باقی مانده بود به این فکر فرو رفت که موضوعی چنین حساس و مهم را چگونه و با چه زبانی باید به گوش دامبریزی برساند . واتیکان دنیایی بود که منحصراً به مردان تعلق داشت و الیزابت به عنوان یک زن در این دنیا از بسیاری امتیازات محروم بود ؛ او مجبور بود مشکلات و مسائل خود را با احتیاط تمام و با فکر قبلی و با سخنان سنجیده مطرح کند ، چون در غیر اینصورت ، درخواست های او از همان ابتدا محکوم به شکست بود . می دانست که اگر کوچکترین نشانه ای از وراجیِ زنانه یا احساسات شدید از خود نشان دهد یا اگر در شرح مسائل اغراق کند ، کوچکترین امکان موفقیت نخواهد داشت . نه اینکه دامریزی و ساندانا‌تو به او اعتماد نداشتند یا مخالفش بودند ، نه ، الیزابت می دانست که عکس این قضیه صادق است ؛ اما او زن بود، راهبه بود ، و به همین دلیل شخصیتی بود که اهمیت چندانی نداشت . این موضوعِ مردانه که الیزابت بارها با آن مواجه شده بود ، دیگر او را حتی عصبی و ناراحت نمی کرد. این واقعیتی بود که الیزابت مجبور بود آن را بپذیرد و با آن زندگی کند . بنابراین تمام اطلاعات و دانسته هایش را تنظیم کرد و برای گفتگو با دامبریزی یک استراتژی دقیق و تحلیلی تدوین نمود .

صرف شام به پایان رسیده و میز غذا را جمع کرده بودند . کاردینال و ساندانا‌تو به توضیحات الیزابت گوش داده و تمام ماجرا را شنیده بودند. دامبریزی در تمام مدت با دقت تمام به سخنان الیزابت گوش فرا داده و لحظه ای چشم از او برنداشته بود . ساندانا‌تو هم در سکوت کامل به سخنان الیزابت گوش داده و در تمام این مدت حتی یک لقمه هم غذا نخورده بود _ آن هم در حالی که آشپزِ مخصوص دامبریزی برای آن شب شام لذیذ و مخصوصی آماده کرده بود. پس از سکوتی کوتاه ، دامبریزی نفس عمیقی کشید ، اندام تنومند خود را روی صندلی جابجا کرد و گفت :

« خواهر ، تا آن جا که به یاد دارم در سال های گذشته هیچ بحث و مجادله ای بر سر نوشته ها و نظریاتِ این آقای بیدل _ فولر وجود نداشته .» لیوان کنیاکش را آهسته در دست چرخاند و با لذت بوی آن را استشمام کرد . ساندانا‌تو سیگاری آتش زده بود و با دست چشمانِ خسته خود را می مالید . دامبریزی ادامه داد :« تا آن جا که می دانم این شخص سعی داشت کلیسا را به سازمان جاسوسی موسولینی بچسباند . ولی

این که مطلب مخفی و محرمانه ای نیست!این انگلیسی ها آدمهای عجیبی اند.مگر همین بیدل–فولر نبود که رابطه ی میان پی دوازدهم و آلمانی ها را به باد انتقاد گرفته بود؟مگر همین آدم نگفته بود که پی دوازدهم با نازی ها سر و سری داشت؟و مگر او نگفته بود که شایعات زیادی در این مورد به راه افتاده است که کلیسیا یا آثار هنری مسروقه،تجارت می کند و بر ثروت خود می افزاید؟در آن زمان بودند کسانی که این موضوع را به ماجرایی حساس و پر سر و صدا تبدیل کردند و پی دوازدهم به دلیل همین ماجرا محبوبیت خود را از دست داد .و بعد چه شد؟»دامبریزی خنده ای کرد و شانه ای بالا انداخت:«سکوت و بازهم سکوت.انسان های مزاحمی مثل این بیدل–فولر نیشی می زنند و بعد برای

مدت های طولانی ناپدید می شوند.به هر حال این ماجرایی کهنه و زنگ زده است،خواهر.هیچ چیز به اندازه ی رسوایی های قدیمی و از یاد رفته،کسل کننده و بی خاصیت نیست.»

الیزابت بی آنکه خود را ببازد،گفت:«عالیجناب،اجازه دهید تمام آنچه را که مردم در آن زمان می گفتند و می کردند،به کناری بگذاریم و به آنها کاری نداشته باشیم.بیدل-فولر شش ماه پیش به قتل رسید و نتیجه ی تحقیقات او،یعنی تمام مدارک و اسنادی که می خواست در کتاب دومش تحت عنوان حشاشین منتشر کند،تبدیل به خاکستر شد.فولر مرد کهنسالی بود،اما کسی وجود داشت که نمی توانست منتظر بماند که این پیرمرد به مرگ طبیعی از دنیا برود.فولر باید هرچه سریعتر نابود می شد.»الیزابت نفس عمیقی کشید و به چهرهی دامبریزی خیره شد تا شاید اثری از بی حوصلگی و تحقیر در آن پیدا کند:«و شما بهتر می دانید که رسوایی هوای قدیمی هم گاهی به اجزای لاینفک واقعیات جدید و نو تبدیل می شوند.امروزه دیگر هیچ کس نیست که بتواند انکار کند که این ماجراهای کثیف و شرو آور حقیقت داشته اند و این ادعاها زاییده ی تخیلات این و آن نبوده و نیست.کلیسیا در سال های جنگ حقیقتا تا خرخره در منجلاب این رسوایی های شرم آور فرو رفته بود.»

دامبریزی مؤدبانه گفت:«دختر عزیزم،توجه داشته باش که کلیسیا در طول تاریخ خود،همیشه در ماجراهای کثیف درگیر بوده است.اما در عین حال همیشه هم توانسته است مردان بزرگ و با تقوایی تربیت کند.حتی گاهی پیش آمده که خیر و شر،هر دو در وجود یک نفر متبلور می شد.»دامبریزی به ساندانا‌تو نگاه کرد و ادامه داد:«این مسئله جالبی است،این طور نیست پیترو؟همه ی ما چنین مردانی را که در عین حال هم مظهر خیر و هم مظهر شر بودند،می شناسیم-و کلیسیا هم،همان طور که می دانیم از عده ای مرد تشکیل شده است-البته زن ها را هم نباید فراموش کرد.»

ساندانا‌تو گفت:«هیچکس نمی داند که در جریان آتش سوزی چه اسنادی نابود شدند.اگر این مرد،آن طور که شما می گویید،اطلاعاتی چنین جالب و حساس در اختیار داشت،پس چرا انتشار کتابش را این همه سال به تعویق انداخت؟»

«اطلاعی ندارم.من فقط درباره ی چیزهایی حرف می زنم که از آنها اطلاع دارم.ما می دانیم که بیدل-فولر در نظر داشت تاریخ جامعی درباره ی حشاشین منتشر کند.ما می دانیم که او یکی از قربانیانی بود که فهرست اسامی آن ها را والنتاین تهیه کرده بود،و ما می دانیم که دستنویس ها و اسناد و مدارک او درشعله ی آتش نابود گردید.به عقیده یمن هدف این سوء قصد بیش تر از آن که شخص فولر باشد ،متوجه اسناد و مدارک او بود.آیا شما دو نفر واقعا متوجه این موضوع نیستید؟یا من دیوانه شده ام؟»الیزابت سری تکان داد و ادامه داد:«نه،من بر نظریه ی خو پافشاری می کنم:کاملا واضح است که تمام این هفت مرد به اضافه ی خواهر والنتاین،قربانی یک توطئه شده اند.همه ی آنها در فاصله ی زمانی کمتر از دو سال به قتل رسیدند.و آن وقت شما می گویید میان این قتل ها هیچ رابطه ای وجود ندارد؟»

دامبریزی ظاهرا هنوز هم تمایلی به قطع این گفتگو نداشت.خطاب به الیزابت گفت:«از قراین چنین بر می آید که این قتل ها چندان هم بی رابطه باهم نیستند.آنچه مرا نسبت به نظریه ی شما بدبین می کند،داستان این حشاشین است.»

الیزابت گفت:«ولی بدون شک کسی وجود داشته که می دانسته بیدل-فولر راز مهمی کشف کرده بود-رازی که می توانست برای این شخص-یا اشخاص-خطرناک باشد.آیا این فرضیه خیلی دور از ذهن است؟در غیر این صورت چه دلیلی برای قتل فولر و نابود کردن اسناد او وجود دارد؟وال خیلی زرنگتر و باهوش تر از من بود-حال که من توانسته ام این همه اطلاعات جمع آوری کنم،پس مطمئن باشید که او بدون شک چیزهای به مراتب مهم تر و جالب تری به دست آورده بود.به نظر من وال را هم به همان دلایلی کشتند که موجب قتل بیدل-فولر شد.چقدر دلم

می خواست می فهمیدم این مرد چه اطلاعاتی جمع آوری کرده بود!اگر فولر حشاشین را تا قرن بیستم پی گیری کرده بود...اگر نام اشخاص را می دانست...منظورم نا آدم کش هایی است که وابسته به کلیسیا هستند...»الیزابت به پشتی صندلی گرانبهایی که خراطی هنرمندانه ای داشت،تکیه داد و گفت:«لحظه ای به سخنان من فکر کنید!می توانید تصور کنید؟دستور آدم کشی از سوی کلیسیا!به فرمان کسی که در رم نشسته است،و این موضوع مرا وادار می کند که سوال اصلی را مطرح کنیم،این طور نیست؟آدم کشی به دستور چه کسی؟»الیزابت جرعه ای کنیاک نوشید تا بتواند بر اعصابش مسلط شود و در سخن گفتن زیاده روی نکند.

دامبریزی سر تکان داد و گفت:«حشاشین بیچاره و بدبخت. ماجرای این افراد قرن هاست که به شبحی ترسناک و به افسانه ای ماندگار تبدیل شده است که گاه و بی گاه آن را برای توجیه این یا آنپدیده ی مرموز از قفسه ی کتابخانه ها بیرون می کشند.اگر راستش را بخواهید من قویا شک دارم که بیدل-فولر کتاب دومی تألیف کرده باشد.من بیشتر از نیم قرن است که در واتیکان زندگی میکنم.اگر فولر می خواست کتاب دومی بنویسد،من حتما از این موضوع مطلع می شدم-بالاخره من هم منابع خبری مخصوص به خود را دارم.نه،خواهر.ماجرای حشاشین قرن هاست که به تاریخ پیوسته وبنابراین نمی تواند موضوع بحثی جدی باشد.»

الیزابت نمی خواست با دامبریزی مجادله و محاجه کند،اما در عین حال تحت هیچ شرایطی حاضر نبود از طرح یک سوال صرف نظر نماید:«ولی پس این ماجرای سیمون و برجینیوس چیست؟سیمون کی بود؟کجا زندگی می کرد؟یا به عقیده ی شما بیدل-فولر پیرمرد دیوانه ای بود که نمی دانست چه می کند؟»

«فولر دیوانه نبود ،ولی زود باور بود،خواهر.او چیزی را پیدا کرده بود که می خواست پیدایش کند.این نوعی بیماری است که در میان مورخین شیوع زیادی دارد و البته روزنامه نگاران هم از این بیماری در امان نیستند.و اما ماجرای این سیمون...متأسفانه باید در این مورد شما را مأیوس کنم.من آن سال ها در پاریس بودم.سیمون یک اسطوره بود ،نوعی رابین هود بود که به جای جنگل های انگلستان در پاریس تحت اشغال نازی ها فعالیت می کرد.سیمون یک فرد خاص نبود.ده ها هویت مختلف داشت.مردم صدها شاهکار بی نظیر و قهرمانانه را به او نسبت می دادند.او یک قهرمان سوپر من و همه فن حریف بود که بدون شک حتی یکدهم شاهکارهایی را که به او نسبت می دهند،انجام نداده بود.سیمون یک نفر نبود،چندین نفر تحت این نام فعالیت می کردند.بعضی از آنها مردان شجاعی بودند و برخی هم افراد بدنام و معلوم الحال-ولی همه ی آنها ناشناس بودند و ناشناس ماندند.این افراد دست به کارهایی میزدند که انجام دادنشان در جریان جنگی بزرگ و وحشیانه غیر قابل اجتناب است...این آقای بیدل-فولر شما تصادفا این داستان ها را پیدا کرده و به آنها چسبیده بود.مورخین زیادی در طول چهل سال گذشته مرتکب همین اشتباه شده اند.حرف هایم را باور کنید،خواهر.من خودم آنجا بودم.»

الیزابت برای آن که بتواند سؤال اصلی خود را مطرح کند،معصومانه و بره وار پرسید:«البته که شما آنجا بودید،عالیجناب.ولی آیا ماجرای حشاشین هم فقط اسطوره است؟»

دامبریزی لبخن صمیمانه ای زد و گفت:«این داستان آن قدر کهنه است که در بحث ما هیچ نقشی ندارد.»

الیزابت لبش را به دندان گزید و دست هایش را روی زانو به هم قفل کرد.خوب می دانست که چنین فرصتی شاید دیگر هرگز نصیبش نشود.آهسته گفت:«ولی قربانیان این آدمکشی ها اسطوره نیستند و زمان زیادی هم از قتل آنها نمی گذرد.حال اگر فرض کنیم-تکرار می کنم:اگر فرض کنیم-که ماجرای حشاشین تنها اسطوره نیست،آیا در این صورت می توان این قتل ها را به آن ها نسبت داد؟هرچه باشد چنین

آدمکشی هایی در چهارچوب...مأموریت های آنان می گنجد.»الیزابت از گوشه ی چشم ساندانا‌تو را دید که با دقت به دود سیگار خود خیره شده بود. کاملا روشن بود که می خواست نقش مستمع بی طرف را بازی کند تا دامبریزی نتواند نظریه پردازی های عجیب و غریب الیزابت را به او نسبت دهد و از او توضیح بخواهد.الیزابت ادامه داد:«آیا این نظریه ی من با توضیحات شهود قتل های اخیر در نیویورک و پرینستون همخوانی ندارد؟همه ی آنها گفته اند که قاتل کشیش،یعنی یکی از روحانیون کلیسیا بوده است.»

دامبریزی که برای یک لحظه آرامش ظاهری خود را از دست داده بود، با صدای بلند و خشنی گفت:« بله، بله. ولی اگر شما می خواهید این ماجرا را به درون کلیسیا مربوط کنید، در این صورت چنین فرمانی باید از بالای بالا صادر شده باشد، از سوی کسی که دارای چنان قدرت و نفوذی است که... نه، خواهر، من نمی توانم چنین فرضیه ای را بپذیرم.»

« ولی شاید این جنایت ها را گروهی کوچک انجام داده است؛ مثلاً گروهکی که هنوز به سنت های قدیمی حشاشین پابند و معتقد است. شاید کارِ یک مشت آدم خرافی و متعصب است. کسی که در پی کسب قدرت و ایجادِ وحشت و خفقان است، به مردانی نیاز دارد که حاضرند برای هدف خود آدم بکشند...»

ساندانا‌تو پرسید:« منظور شما چه کسی است، خواهر؟ چنین مردانی را از کجا باید پیدا کرد؟ و چرا باید کسی آن ها را مأمور کشتن مردم کند؟ و این افراد چرا و به چه دلیل باید حاضر شوند چنین مأموریتی را بپذیرند؟ به عقیدهٔ من این نظریه های پریشان و مغشوش، زادهٔ توهماتِ بی حد و مرز شماست...»

الیزابت بی آن که خم به ابرو بیاورد، پاسخ داد: « ولی قتلِ هشت انسان، زادهٔ توهمات بی حد و مرز من نیست. این انسان ها حقیقتاً توسط یک نفر به قتل رسیدند. مردی که لباس کشیشی به تن دارد، لااقل چند نفری از آن ها را به قتل رسانده. شاید هم این کشیش قاتلِ همهٔ آن هاست.»

ساندانا‌تو چشم های تیره و نگاه خیره اش را به الیزابت دوخت و گفت:« فرض کنیم علت قتل بیدل- فولر حقیقتاً همین است که شما می گویید، یعنی فرض کنیم که او به دلیل تحقیق در مورد حشاشین به قتل رسیده است. بسیار خوب، پس آن چهار نفر دیگر چرا کشته شدند؟ آن ها که هیچ رابطه ای با حشاشین نداشتند. نه، نه، خواهر، شما دارید یک توطئه مجازیِ عظیم سرهم بندی می کنید که هیچ مبنای واقعی ندارد. چرا؟ هدف و منظور شما چیست؟ و این ماجرا به سیمون ویرجینیوس و این به اصطلاح حشاشین در چهل سال پیش چه ارتباطی دارد؟ و چه موضوع و مسئله ای تا آن حد مهم است که به جانِ هشت انسان بیرزد؟»

الیزابت با خود گفت: نترس، ریسک کن و بگو. چنین فرصتی دیگر هرگز نصیب تو نخواهد شد:« کسی چه می داند؟ شاید انتخاب پاپ جدید...»

ناگهان سکوت سنگینی مثل مه غلیظ بر جلسه حاکم شد و فضای اتاق را پر کرد. یا مادر مقدس! زیاده روی کرده بود. گفتن چنین مطلبی آن هم در حضور دامبریزی، یعنی نامزدی که شانس موفقیت او در انتخاباتِ بعدی پاپ از همه بیش تر بود، بیش از حد احمقانه و به دور از ادب بود. کاردینال مثل سنگ، صامت روی صندلی نشسته بود و با چهره ای عبوس به او خیره شده بود.

اما پس از چند لحظه دوباره آن لبخند آشنا بر چهره اش ظاهر شد و گفت: « درستِ مثل وال! خواهر، باید اذعان کنم که شما یک ماکیاولی تمام عیار- البته از نوع مؤنث آن - هستید. البته منظور من از این مقایسه نوعی تحسین و تمجید است، نه ملامت و سرزنش. حالا می فهمم که چرا خواهر والنتاین برای دوستیِ شما آن قدر ارزش قائل بود.»

ساندانا‌تو برای هردو آن ها قهوه آورد. بادی که از پنجره می وزید، شعله شمع ها را تکان داد. گفتگو، بر خلاف میلِ الیزابت به موضوع های

دیگری کشیده شد. الیزابت نمی دانست واکنش دامبریزی و ساندانا‌تو را چگونه باید تعبیر کند. کاملاً واضح بود که بدبینی آنان نسبت به تئوری او، یعنی نظریه ای که توطئهٔ قتل را به کلیسیا نسبت می داد، ناشی از تربیت درازمدتِ مذهبی آن هاست. کسی که تمام عمر خود را با اعتماد کامل به کلیسیا گذرانده، نمی تواند چنین نظریه ای را بپذیرد. ولی تذکرِ آخر الیزابت چه تأثیری بر دامبریزی و ساندانا‌تو گذاشته و آنان را تا چه حد تکان داده بود؟ هنگامی که گفتگوها بیش از پیش به موضوع های پیش پا افتاده و بی اهمیت کشیده شد، الیزابت بی حوصله به در و دیوار اتاق خیره شد. خانهٔ کاردینال در واتیکان، دقیقاً مثل صاحبش بود: همه چیز به سبک « باروک » بود. وسایل و اثاثیهٔ گرانبها و عتیقه و تابلوهای قیمتی فراوانی که غالباً توسط نقاشان نامدار ایتالیایی لق شده بود، هر بیننده ای را به تحسین وا می داشت. در میان این تابلوها، تابلویی از « تینتورِتو » دیده می شد که پاپ پی آن را به خاطر قدردانی از خدمات دامبریزی در سال های جنگ، به او هدیه داده بود.

جوّ خفقان آور و سنگینی که در اثر گفته های الیزابت و تئوری های او به وجود آمده بود، کمکم برطرف شد. کاردینال با توجه به تحقیقاتی که وال و الیزابت در آرشیوهای محرمانه انجام داده بودند، رشتهٔ سخن را به موضوعاتِ تاریخی کشانید و با نشان دادن گوشه ای از دریای بی انتهای دانش و اطلاعاتش، به بحث دربارهٔ یکی از فصولِ تاریک و خونبارِ تاریخ کلیسیا پرداخت.

الیزابت در حالی که به سخنان دامبریزی گوش می داد، بار دیگر با همهٔ وجود احساس کرد که سخنِ دامبریزی دربارهٔ چهرهٔ دوگانهٔ کلیسیا تا چه حد درست و دقیق است: پای کلیسیا از دیرباز همیشه در خون و کثافت غوطه ور بود، اما در عوض سرِ این سازمانِ عظیم رو به آسمان داشت و بر ستاره ها بوسه می زد. وال این دوگانگی کلیسیای کاتولیک را همیشه با « جانوس » الههٔ یونان باستان مقایسه می کرد که دو سر داشت و هریک از این سرها به سویی متضاد با سرِ دیگر می نگریست.

دامبریزی دربارهٔ « چزاره بورجا » و حشاشینی سخن می گفت که چزاره- با موفقیتِ کامل- از آنان برای از بین بردن همسرِ خواهرش استفاده کرده بود. همسرِ بیچارهٔ لوکرسیا را در اواخر تابستان سال ۱۵۰۰ در رختخواب با طناب خفه کردند. این قتل، انگیزه سیاسی داشت. چزاره هدف خاصی را دنبال می کرد: او می خواست امکانی فراهم کند که خواهرش بتواند به صورتِ شرعی و قانونی همسر جدیدی انتخاب نماید. این وصلتِ جدید برای خاندان بورجا حائز اهمیت بود، زیراکه همسر جدیدِ لوکرسیا، کسی جز « آلفونسو دِسته » وارثِ دوک نشین توسکانی نبود. با قتلِ همسر قبلی لوکرسیا، راه برای این وصلت جدید هموار شد و چزاره در شب اولِ نوامبر سال ۱۵۰۱ برای خواهرش لوکرسیا جشن تودیعِ بی نظیر و به یاد ماندنی ای ترتیب داد.

کاردینال با چشم های بسته و با چنان حالتی که گویی خود او هم یکی از شرکت کنندگان در آن جشن بوده، گفت: « چه جشنی! پنجاه تن از مِترس های دربارِ بورجا با بدن عریان در سالن می رقصیدند و با دندان از کف سالن، بلوط کباب شده برمی دشتند ومردها هم... خوب، بهتر است در این باره حرفی نزنیم. کارها در مجموع به نحو مطلوبی پیش رفته بود، البته بجز سرنوشت غم انگیز همسرِ قبلی لوکرسیا که ناگزیر باید قربانی می شد. چزاره با این ترفند، املاک خاندان « کولونا » را تصاحب کرده، افراد خاندان « اورسینی » را به سیاهچال افکنده و با « استه »، دوکِ « فرازا » وصلت کرده بود.» دامبریزی چشم های خود را آهسته باز کرد و گفت: « چزاره مرد مهمی بود که نباید او را دست کم گرفت.»

خواهر الیزابت هنوز در فکرِ مِترس های عریان و بلوط های بریان بود که ناگهان جملهٔ آخر دامبریزی را شنید و دگرگون شد.

مرد مهمی که نباید او را دست کم گرفت...

الیزابت برای یک لحظه تمام حزم واحتیاطش را به فراموشی سپرد و گفت:« آن کشیشی که وال را به قتل رساند و به جان بن درایسکیل هم

سوءقصد کرد؛ منظورم آن مرد عینکی و مونقره ای است...»

دامبریزی که رشته افکارش قطع شده بود، نگاه پدرانه ای به الیزابت انداخت و گفت:« بله، خواهر؟»

« سن آن مرد دقیقاً با نظریهٔ من می خواند. هفتاد سال یا کمی بیش تر دارد، اما از نظر جسمانی هنوز کاملاً سالم و نیرومند است. این مرد یکی از آن هاست... همیشه یکی از آن ها بوده. من مطمئنم، من این را با همهٔ وجود احساس می کنم... چیزهایی را که بیدل- فولر نوشته و آن ماجرای حشاشین در سالهای جنگ جهانی را به خاطر بیاورید! – آیا شما هم متوجه شده اید؟ همه چیز با هم جور و هماهنگ است...

این سیمون ویرجینیوس که بیدل- فولر او را سردستهٔ آن ها می داند- متوجه نیستید؟

سیمون همین کشیشِ مو نقره ای است! این کشیش، سیمون ویرجینیوس است! و تازه این همهٔ ماجرا نیست. داستانی را که فولر تحت عنوانِ « توطئه پی » به آن اشاره کرده است، به یاد نمی آورید؟ شما که بهتر می دانید « پی » چه شخصیت نایابی بود! با آن همه آلمانی های کله گنده رفت و آمد داشت؛ منظورم آلمانی های بد، آلمانی های نازی است... این شخص پی بود که در سال های جنگ حشاشین را دوباره فعال کرد و آن ها را به مأموریت فرستاد! به احتمال زیاد وظیفهٔ آن ها حمایت از نازی ها در غارتِ آثار هنری ای بود که خود شما، عالیجناب به آن اشاره کردید. همهٔ اجزای این داستان با هم جور است، مگر نه؟ این فرضیه لااقل آن قدر ارزش دارد که شما به آن فکر کنید، این طور نیست؟

الیزابت به دامبریزی و سانداناتو لبخند زد. می دانست که پا را از گلیم خود بیرون گذاشته و به حد مرز و ادب و نزاکت تجاوز کرده و جانب احتیاط را رها کرده است.

ولی این چیزها برایش اهمیتی نداشت. دامبریزی و سانداناتو ابتدا به الیزابت و سپس به یکدیگر خیره شدند. معلوم بود جواب مناسبی برای سخنانِ الیزابت پیدا نکرده اند.

الیزابت با خود گفت: اگر وال مرا می دید به وجودم افتخار می کرد.

ساعتی از نیمهٔ شب گذشته بود که کالیکستوس از خواب ناآرام و سبکش بیدار شد. ملافه های تختش خیس عرق شده بود. سردرد مختصری داشت. اما اگر امشب با همین سردرد مختصر به پایان می رسید که اشکالی نداشت- خدا را شکر با چنین سردردی می توانست کنار بیاید. به قرص سیمگون ماه نگریست که گویی به وسط چهارچوب پنجرهٔ اتاق آویزان بود. فاصلهٔ بعیدِ این جرم آسمانی را در نظر مجسم کرد و به یاد آورد که این ماه و تمامِ این ستارگان با چه بی تفاوتی کاملی به رویدادهای گذرا و فرّار این جهان می نگرند. به دوران فرمانروایی کالیکستوس، به دوران فرمانروایی تمام پاپ ها... دوباره به یاد مرگِ قریب الوقوعش افتاد. اما حتی قبل از آن که کالیکستوس به این بیماری لاعلاج مبتلا شود به عنوان مردی روحانی همیشه حضور مرگ را کنارش احساس کرده بود. چند بار در مراسمِ تدفینِ روحانیون مختلف شرکت کرده بود؟ تعداد این دفعات، بی شمار بود.

سی سال پیش او مونسینیوره ای جوان بود که در وزارت کشورِ واتیکان، یعنی در مرکز زمین لرزه های سیاسی و مذهبی ای کار می کرد که کلیسیای کاتولیک باعث وبانی آن ها بود. در آن زمان، یعنی در سال ۱۹۵۸، پاپ پی دوازدهم پس از نوزده سال حکومت دارفانی را وداع گفته بود. اوه، تنها خدا می دانست که آن مرگ، چه مرگ عجیب و تکان دهنده ای بود! کالیکستوس در سکوتِ اتاق خواب و در پرتو نور کمرنگ مهتاب صدای خود را شنید که آهسته می خندید. خدای بزرگ، آن سال ها، چه سال های عجیبی بود!

پی ، آخرین نفر از پاپ های نسل قدیم بود: او هنوز به سنت پاپ های گذشته با تفرعن و نخوت و تکبر به « مردم عامی » امر و نهی می کرد. آن

کرد از دید سالواتوره دی مونا به لحاظ اخلاقی، فاسد بود. آری، پی به یک معنا از نظر اخلاقی ورشکسته و از نظر روانی به احتمال زیاد مُخَبّط و بیمار بود. رفتار او در جریان جنگ جهانی دوم نفرت انگیز و غیراخلاقی بود. و از نظر روانی هم فرد متعادلی نبود، به ویژه در سال های آخر عمرش که مکرراً ادعا می کرد « خوابنما » شده و « مکاشفه هایی » داشته است.

پس از آنکه پی زندگی را وداع گفت، مونسینیوره دی مونا، یکی از ستارگان طالع و امیدهای واتیکان بود، در ارتباط با مراسمِ تدفینِ پی چنان رویدادهای عجیبی به چشم دید که مطمئن شد انسان هرگز نمی داند که دقیقاً کی و در چه ساعتی بابت گناهانش به عذابِ خدا گرفتار خواهد شد. در مورد پی که این مجازات زیاد به طول نینجامید، هنوز چند ساعت از مرگِ پاپ نگذشته بود که خداوند اولین حساب را از او پس گرفت.

در واتیکان رازِ آشکاری وجود داشت، یعنی همه می دانستند که « پی » برای طولانی تر کردن سال های عمر خود از خدماتِ دکتر « پُل نی هانس » ، پزشک پروتستانِ سویسی سود می بُرد- چه طنز تلخی! رهبر کاتولیک های جهان به یک پزشک پروتستان پناه برده بود! این پزشک، مشتریانِ سرشناس دیگری هم داشت که از آن جمله می توان جورج پنجم پادشاه انگلستان، کُنراد آدنائر صدراعظم آلمان و وینستون چرچیل نخست وزیر انگلیس را نام برد. « نی هانس » همهٔ این افراد را تحت مداوای خاصی با استفاده از سلول های تازهٔ حیوانی قرار داده بود ک قبل از تولد از شکم مادر بیرون کشیده می شدند. در اواخرِ تابستان سال ۱۹۵۸، هنگامی که پی به رغم این معالجات، در « کاستل گوندولفو » به ساعت های آخر عمر خود نزدیک شد، راهبان یسوعی به نحوی معجزه آسا ترتیبی فراهم آوردند که همه بتوانند آخرین لحظه های احتضار پاپ و آخرین مبارزهٔ او با عفریتِ مرگ را- که معمولاً یکی از محرمانه ترین اسرار واتیکان بود- مستقیماً از طریق رادیو واتیکان بشنوند. از جمله مراسمی که از طریق رادیو پخش شد دعاهایی بود که توسط کاردینال ها در کنار بسترِ احتضار پاپ خوانده شد. از آن جا که در آن روز همه منتظر مرگ پاپ بودند و تمام فعالیت های واتیکان عملاً به حال تعطیل درآمده بود، مونسینیورهٔ دی مونا هم موفق به شنیدن این برنامهٔ رادیویی شده بود. سالواتوره و سه نفر دیگر از دوستانش در مورد زمان دقیقِ مرگ « پی » شرط بندی نموده و پول ها را وری هم جمع کرده بودند تا حدس هرکس صحیح تر بود، صاحب آن شود. پاپ پی دوازدهم در ساعت چهار صبح بدرود حیات گفت. سالواتوره دی مونا شرط را نبرد، اما همین واقعیت که پی بالاخره جان به عزرائیل داده بود، از هر پولی برای او مهم تر و با ارزش تر بود.

و آن گاه پردهٔ تئاترِ مسخرهٔ مراسم تدفین بالا رفت.

جسد پاپ مرحوم در « کاستل گوندولفو »، یعنی قصر باستانی پاپ، توسط دکتر « گالیازی لیزی » پزشک مخصوص « پی » و نیز متخصصی به نام « اورسته نوزی » مومیای شد. سپس جسد مومیای شدهٔ پاپ در یک آمبولانس مخصوص حمل اموات، به رُم منتقل گردید. البته سعی شده بود که این آمبولانس به نحو مناسبی تزئین شود: روی سقف اتومبیل چهار فرشتهٔ طلایی نصب کرده و به قسمت عقب آن تاج گل هایی با نوار ابریشمی سفی بسته بودند که به هنگام حرکت آمبولانس، مثل تورِ سرِ عروس در باد تکان می خورد. روی سقفِ اتاقکِ راننده هم، به تقلید از تاجِ سه طبقهٔ پاپ، تاج چوبی بدشکلی چسبانده بودند که در هر دست اندازی با خطر سقوط از روی سقف مواجه بود.

مونسینیوره دی مونا در کنار کلیسیای « لاتران » منتظر ایستاه بود که آمبولانسِ حامل جسد، با آن هیبت عجیب سر رسید. او که همراه یکی دیگر از همفکرانِ روحانی اش ناظر این صحنه بود، نمی دانست بخندد یا گریه کند. و آن گاه ناگهان صدایی به گوش رسید که به صدای شلیک طپانچه شباهت داشت. اولین فکری که به مغزِ « سال دی مونا » رسید، این بود: حشاشین! می خواست خطاب به آنان فریاد زند: احمق ها شما دیر سر رسیدید! پیرمرد، مُرد و منتظر شما نماند! اما کمی بعد معلوم شد که این صدا، صدای طپانچه نبود. در داخل اتومبیل نعش کش اتفاقی افتاده

بود.

این اتفاق هرچه بود، مربوط به داخل تابوت بود.

مأمورین واتیکان در پی این انفجار، سخت به تکاپو افتادند. ماشین نعش کش با فرشته هایی که روی سقف آن تلوتلو می خوردند و تاجی که هر لحظه بیم سقوط آن می رفت، با آخرین سرعت خیابان های رُم را به سوی واتیکان پشت سر گذاشت. و در آن جا تابوت را فوراً به کلیسیای پطروس قدیس منتقل کردند. هنگامی که مونسینیوره به عنوان نمایندهٔ رسمی وزارت کشورِ واتیکان در محل نگهداری تابوت حاضر شد، شگفت زده و متأثر سری تکان داد و فوراً کلیسیا را ترک کرد. از آن جا که آن روز، در مقایسه با روزهای مشابه سال های قبل، روز گرمی بود، جسد پی دوازدهم آماسیده شده و روندِ تخمیر و فسادِ آن به سرعت گرفته بود. در جریان این تخمیر گازهایی تولید شده و این گازها چنان فشاری ایجاد کرده بود که درِ تابوت به معنای واقعی کلمه منفجر شده و به سقف ماشین نعش کش اصابت کرده بود. « لیزی » و « نوزی » یعنی همان دو مومیاگرِ ویژهٔ پاپ به میل یا با اکراه مجبور شدند دوباره دست به کار شوند و تمام شب را زحمت بکشند تا بتوانند جسد را دوباره به صورتی درآورند که مسئولین کلیسیا بتوانند آن را به نحوی آبرومندانه و بی آن که کسی از فرط وحشت بی هوش شود در معرض نمایش قرار دهند. در ساعت هفت صبحِ روز دوازدهم اکتبر، جسد پاپ مرحوم آمادهٔ نمایش شد و مراسم رژهٔ مردم عزادار از برابر تابوتِ باز و بدون درپوشی که جسد در آن قرار داشت، آغاز گردید. اما به زودی معلوم شد که مشکلات تازه شروع شده است.

سیل مردم به سوی کلیسیای پطروس قدیس سرازیر بود؛ مردم از برابر جسد رهبر فقید کاتولیک های جهان، که به منظور مخفی کردنِ ضایعاتِ ناشی از انفجار جسد، در ردای ارغوانی رنگی پیچیده شده بود، رژه می رفتند. بر سر جسدِ پی تاج مرصعی گذاشته بودند؛ در اطراف تابوت شمع های سفیدی می سوخت و بوی بخور فضا را پر کرده بود. اما هرچه ساعت به نیمروز نزدیک می شد، بر مشکلات افزوده می گردید. هوا در محوطهٔ کلیسیای پطروس، گرم بود. بیش از حد گرم بود. رنگ صورتِ میّت لحظه به لحظه تغییر می کرد و سرانجام به رنگِ سبزِ ماشی درآمد. و هر کسی که از برابر تابوت می گذشت، از بوی تعفنی که از جسد برمی خاست چهره درهم می کشید. « دی مونا » در آن لحظات به خود گفته بود: نگاه کن و ببین پی بالاخره چهرهٔ واقعی خود را نشان داد.

سرانجام مسئولین به فرمان عقل سلیم گردن نهادند. سر تابوت چوبی را گذاشتند. آن را در تابوت مخصوصی که از سرب ریخته شده بود، قرار دادند و آن را در مقبرهٔ زیرزمینی ای که در کنار کلیسیای پطروس قدیس قرار داشت، دفن کردند.

دلایلی که بعدها به منظور توضیح این رویدادهای فاجعه بار ارائه شد، شگفت انگیز بود. این دلایل عمدتاً بر توضیحات دکتر« لیزی » مبتنی بود. لیزی گفته بود که او و « نوزی » برای مومیایی کردن جسد از شیوه های کهنه و منسوخ استفاده کرده بودند؛ به عبارت دیگر آن دو از کاربُرد رایج ترین شیوه، یعنی بیرون کشیدن امعا و احشا،تزریق مایع مومیایی کننده در عروق و استفاده از مواد شیمیایی صرف نظر کرده بودند- در حالی که شیوهٔ اخیرالذکر حتی در دورانِ صدر مسیحیت هم کاملاً رایج بود و بنابراین استفاده از آن در مورد جسد مرد مقدسی مثل پی کاملاً مطلوب و شایسته به نظر می رسید. دکتر لیزی داستان ساعت های آخر عمرِ پاپ و ماجرای مومیایی کردن جسد و مسائل پشت پردهٔ آن را به قیمت گزافی به نشریات مختلف در اقصی نقاط جهان فروخت و در نتیجه کاردینال هایی که تا زمان انتخابِ پاپ جدید موقتاً زمام امور واتیکان را به دست داشتند، او را تکفیر کردند و در طی حکمی دستور دادند که لیزی تا آخر عمر حق ندارد پای خود را بر خاک مقدس واتیکان بگذارد. پایانِ کار از همه لحاظ و به معنای واقعی کلمه، کثیف و متعفن بود.

و چه پایانِ عادلانه و برحقی!- از دیدِ سالواتوره دی مونا، هم در آن زمان که مونسینیورۀ متوسط الحالی بود و هم اکنون که پاپ کالیکستوس چهارم نامیده می شد، این پایان زشت، کاملاً شایستۀ مردی مثل « پی » بود. سی سال که از آن روز می گذشت هم نتوانسته بود در این عقیدۀ او تغییری ایجاد کند. کالیکستوس با یادآوری رویدادهای غم انگیز و در عین حال مضحکِ آن روزِ ماه اکتبر، لبخندی به لب آورد و بلافاصله به یاد دوستی های صمیمانه و عهد و پیمان هایی افتاد که در سال های جنگ، در پاریس اشغال شده با همرزمان صادق و صمیمی خود بسته بود.

او پس از آن که عمیقاً پی را شناخته و فهمیده بود که چه دیو بدسرشتی به جای پطروس قدیس بر تخت پاپ نشسته، به پی پشت کرده و دل از او کنده بود.

پاریس!- حتی نام این شهر هم خاطراتی را در ذهنش زنده می کرد، چهرۀ دوستان قدیمی را در نظرش مجسم می ساخت و او را به یاد چیزهایی می انداخت، چیزهایی آن قدر عزیز و باارزش که جنگیدن برای آن ها و بذل جان و مال به خاطر آن ها، عین خوشبختی بود...

کالیکستوس گردنش را کمی مالش داد، با دست روی قسمتی از سرش که درد در آن جا از همه شدیدتر بود، فشار آورد و آهسته از تخت پایین آمد. اثرِ آخرین قرص آرامبخش کاهش یافته بود. دکتر کاسونی به او گفته بود که تأثیر این مادۀ دارویی، قابل مقایسه با تأثیر هروئین است و کالیکستوس به او دستور داده بود که از آن پس اطلاعاتی از این قبیل را برای خودش نگه دارد و در اختیار او نگذارد. ولی دامبریزی حق داشت: کاسونی پزشک خوبی بود.

کالیکستوس پیژامای آبی رنگی روی لباس خواب ارغوانی رنگش پوشید و دمپایی های انگلیسی اش را به پا کرد. با یک جرعه آبِ ولرم یک قرص آرامبخش دیگر را بالا انداخت و سیگاری آتش زد. باد خنک شبانگاهی دود سیگار را از پنجرۀ نیم باز و از پشتِ پرده، به بیرون می مکید. دکمۀ ضبط صوت را فشار داد و صدای « مادام باتر فلای » در اتاق خواب طنین انداخت.

عصایش را برداشت، از اتاق خواب بیرون رفت، برای پرستاری که در اتاق نشیمن نشسته بود و زیر نور چراغِ رومیزی کتاب می خواند، سری تکان داد و به راهرو رفت. صدای منظم برخورد نوک عصایش به کفِ مرمرین راهرو به صدای مترونوم شباهت داشت. از زمانی که ماجرای آدمکشی ها بالا گرفته و هیجان حاکم بر واتیکان به اوج خود رسیده بود، و از زمانی که او به ایندلیکانو و دامبریزی دستور داده بود ماجرا را تعقیب کنند، کالیکستوس فقط در ساعات قبل از طلوع آفتاب در راهروهای خانۀ وسیعش پرسه می زد؛ سکوت بامدادی و حضور گارد محافظ و کشیک شب، نوعی احساس آرامش در او به وجود می آورد. ای کاش می توانست باور کند که اوضاع دوباره بر وفق مراد خواهد شد.

به دری رسید و آهسته در زد. صدای دق الباب بلند نبود، اما اگر کسی که در پشت این در زندگی می کرد در خواب نبود، می توانست صدی در را بشنود.

صدای خشن و بمی به گوش رسید:" لطفا وارد شوید، عالیجناب."

کالیکستوس در را باز کرد و مردد وارد اتاق شد:" شما را از خواب بیدار کردم، جاکومو؟"

"نه، نه. من این اواخر شب زنده دارم. لطفا بفرمایید. از حضور شما خوشحالم، پدر مقدس. گفتگو با شما مرا از فکر کردن باز می دارد."

میان این دو مرد قبلا چنین رابطه ی دوستانه و پر از اعتمادی وجود نداشت. سال ها پیش، آن ها در مسیر تصاحب تاج و تخت پاپ، رقیب یکدیگر بودند؛ هر چند که هرگز به طور جدی در این باره با هم بحث و گفتگو نکرده بودند. در آن زمان اکثر کاردینال ها معتقد بودند که وجود دامبریزی برای انجام کارهای اجرایی و شاق واتیکان آنقدر لازم است که نباید به مقام پاپ_ که در واقع مدیری پشت میزنشین است_

ارتقا یابد... و بعد هم پول های زیادی به جیب های مختلف سرازیر شد. کاردینال ها معتقد بودند که هیچ کس نمی تواند جای دامبریزی را پر کند. هیچ کس. در صورتی که پیدا کردن جانشینی برای پست خالی دی مونا کار دشواری نبود. این، توجیه« رسمی» ای بود که در آن زمان برای عدم انتخاب دامبریزی مطرح شد. به هر حال دامبریزی خیلی زود فهمید که اوضاع از چه قرار است بنابراین به حمایت از انتخاب دی مونا_ که جوان تر از او بود_ پرداخت. و اکنون گویی دست سرنوشت می خواست، پس از گذشت سال ها، حق را به حقدار برساند: هیچ بعید نبود که تا چند هفته دیگر مقام کالیکستوس و تخت پاپی به دست دامبریزی پیر بیفتد.

دامبریزی در سایه نشسته بود و چهره اش عبوس و تهدید آمیز بهن ظر می رسید:" خیلی درد می کشید؟"

" مهم نیست. قبل از رفتن به رختخواب کمی دعا خواندم. ولی تقریبا یک ساعت بعد دوباره بیدار شدم و به یاد مرگ پی افتادم."

دامبریزی لبخندی زد و گفت:" چه کمدی سیاهی! اگر یک نمایشنامه نویس جوان و بی دین دست به قلم می برد، می توانست در این باره نمایشنامه ی کمدی جالبی بنویسد."

کالیکستوس با احتیاط روی مبلی نشست و پرسید:" جاکومو، نظر عقیدتی شما درباره ی دعا چیشت؟"

" نظرم مثبت است، به قول دوست عزیزمان ایندلیکاتو، دعا هیچ ضرری ندارد. ولی شما که معمولا شب ها زیاد دعا نمی خوانید. چه چیزی شما را به خواندن دعا ترغیب کرده، سالواتوره؟"

کالیکستوس از شنیدن نام کوچکش احساس خوشحالی غریبی کرد.

" همان چیزی که اکثر مردم را به دعا وادار می کند: ترس. این آدمکشی ها..." با درماندگی شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:" نمی دانم روی چه کسی یا چه چیزی باید انگشت بگذارم. چطور می توانیم به این آدم کشی ها خاتمه دهیم؟ چرا این آدم ها را به قتل رساندند؟ چرا؟ سوال تعیین کننده ی همین است." بدنش را جا به جا کرد و کوشید تا کمر و گردنش را در موقعیت بهتری قرار دهد. تاثیر قرص آرامبخش آغاز شده بود. دامبریزی ساکت بود. کالیکستوس دوباره گفت:" سال ها پیش وقتی در پاریس با شما آشنا شدم، شما یک رهبر و قائد مادرزادی و فطری بودید. نه، خواهش می کنم بگذارید حرفم را بزنم. و دقیقا همین خصوصیت شما بود که مرا بیش از هر چیز تحت تاثیر قرار داد؛ شاید به همین خصوصیت می دانستم خود من هم جرئت و شجاعت لازم برای این کار را ندارم. به حرف های مردن در باره ی شما گوش می دادم؛ چیز های زیادی درباره ی شما شنیده بودم. شما با نهضت مقاومت رابطه داشتید، یهودی ها را از آلمان فرار می دادید و آن ها را مخفی می کردید تا به دست نازی ها نیفتند..."

دامبریزی گفت:" این کار فقط با کمک مارشال گورینگ میسر شد. همسر او، آن خانم هنرپیشه که نامش را به خاطر ندارم، خون یهودی در بدن داشت..."

" شما پناهندگان را حتی در انبار و زغالدانی زیر کلیساهای ما هم مخفی می کردید!"

" فقط گاهی وقت ها، سالواتوره."

" می خوهم از شما چیزی بپرسم، جاکومو. آیا شما در زندگی خود ترس را تجربه کرده اید؟ مظورم چنان ترسی است که چیزی بدتر از آن قابل تصور نباشد. و آیا ایمان و اعتقادتان در غلبه بر این ترس به شما کمک کرده بود؟"

" قبل از هرچیز باید بگویم که به نظر من همیشه چیزی بد تر از «بدترین» وجود دارد. و اما ترس، بله من هم گاهی ترس را تجربه کرده ام، در

این مورد هیچ شکی وجود ندارد. ولی من به ندرت فرصت داشتم برای غلبه بر ترس دعا بخوام، سالواتوره. در آن روز ها تمام فکر و ذکر من فقط این بود که چطور می توانم جانم را از مهلکه بیرون بکشم و از این پناهگاه به آن پناهگاه فرار کنم. بله، ترس!... البته با زیاد شدن عمر خاطرات رنگ می بازند. آیا می ترسیدم؟ یه احتمال زیاد آن سال ها آن قدر جوان و نیرومند بودم که فکر می کردم شکست ناپذیر و رویین تنم و هرگز نخواهم مرد..."

" این سخن کفر است، کاردینال!"

" بله، کفر است؛ ولی باور کنید این گناه کوچکترین تمام گناهان من است. آن پیر مرد پا به گور را به خاطر می آورید؟ پی را می گویم که آن دکتر پروتستان هر روز به او آمپول می زد. پی تمام سعی خود را به کار برد تا عزرائیل را گول بزند...بله، البته می ترسیدم. درآن روز ها با یک افسر آلمانی آشنا بودم که از سال های قبل از جنگ پی را می شناخت. افسر جوانی بود که چندان نفوذی هم نداشت، اما من به دلایل مختلف مجبور بودم گاهی به دفترش بروم. همانطور که گفتم این افسر پی را می شناخت و بار ها به من گفته بود که او شخصا کاردینال پاچلی را به آقای هیتلر معرفی کرده بود. و هر بار که مرا می دید تکرار می کرد: دامبریزی! خودت که می بینی پاچلی امروز به کجا رسیده است! پاچلی اکنون پاپ پی یازدهم است و هیتلر هنوز هم به یاد داردچه کسی کاردینال پاچلی را به او معرفی کرده بود! پیشتر ظاهرا کار خود را نوعی شاهکار تاریخی می دانست. هر بار که این مرد مرا به دفترش _ که از پنجره ی آن طاق نصرت پاریس دیده می شد_ فرا می خواند، از ترس به حال تهوع می رسیدم: هم قبل از رفتن و هم بعد از مراجعت. از او خیلی می ترسیدم."

" چرا جاکومو؟ او چه گزندی می توانست به شما برساند؟"

" همیشه این فکر وحشتناک را در سر داشتم که ممکن اسن ریشتر جوان، روزی از سر شوخی و برای سرگرمی، هفت تیرش را از غلاف بیرون بکشد و با یک گلوله مغز مرا متلاشی مکند. می ترسیدم به رویم اسلحه بکشد و بعد هم ادعا کند که من هم قصد کشتن او را داشته ام. بله، می ترسیدم که کلاوس ریشتر مرا به قتل برساند." دامبریزی مکثی کرد، آهی کشید و ادامه داد:" فقط برای سرگرمی، منظورم را که می فهمید. آلمان ها به من مشکوک بودند و مرا مسئول بعضی از خرابکاری ها می دانستند_ ولی کشتن من چندان آسان نبود، چون در این صورت آن ها مجبور بودند یک کشیش را تیر باران کنند! و در آن سال ها تیرباران کردن یک کشیش کار بسیار ناپسندی بود که درمردم احساسات بدی به وجود می آورد؛ چون به هر حال در سرزمینی اشغال شده، روحانیون نماینده ی عقل، منطق و انسانیت محسوب می شوند... بعد ها متوجه شدم که کلاوس ریشتر دروغگویی بزرگ بود. او جوان تر از آن بود که بتواند پاچلی را به هیتلر معرفی کند. شاید می خواست برای من ژست بگیرد. به هر حال_ بله، من هم ترس را تجربه کرده ام، سالواتوره."

" پس می توانید احساس مرا درک کنید. من احساس می کنم که نام همه ما در یک لیست سیاه و وحشتناک نوشته شده است، گویی کسی به ما مشکوک است و ما را مسئول ارتکاب جرمی می داند_ جاکوکو، من نه راه پیش می شناسم و نه راه پس؛ نمی دانم چه کنم و نمی دانم که برای بیرون آمدن از این ظلمات ترسناک کار را باید از کجا شروع کنم... هشت قتل..."

دامبریزی سری تکان داد و گفت:" در برابر احساس ترس همه ی ما بیچاره ایم. شما هم بشرید."

" بله، البته، من از عاقبن کلیسیا و از این بلایی که این روز ها به سر کلیسیا می آورند، می ترسم. ولی از عاقبت کار خودم هم می ترسم... از مردن می ترسم، نه همیشه؛ گاهی. آیا این ترس موجب شرمساری است، جاکومو؟" کالیکستوس مکثی کرد و سپس ادامه داد:" وقتی آن روز ها

را به خاطر می آورم که شما سعی داشتید مقام مرا به دست آورید و پاپ..."

دامبریزی سخن کالیکستوس را قطع کرد و گفت:" این فرمایش شما خیلی صحیح نیست. البته باید اقرار کنم تمتم کادینال هایی که در شورا به من رای دادند، انسان های شریف و درستکاری بودند. به یاد می آورید؟ تعداد آن ها یازده نفر بود. اما بعد موضوعِ «توانایی های بی نظیر و غیر قابل صرف نظر» من مطرح شد و ناگهان طرفداران من مثل برف در آفتاب تموز ، آب شدند و در زمین فرو رفتند.ولی راستش را بخواهید من هیچ وقت از این بابت عذابی نکشیدم و غمگین نشدم.من از زندگی خود راضی ام ، عالیجناب.»

«در آن شورا شما به چه کسی رای دادید ، جاکومو؟»

«به شما ، عالیجناب.»

«آخر چرا؟»

«چون معتقد بودم که این حق شماست.»

پاپ به صدای بلند خندید و گفت:«این جمله دو پهلوست و آن را دو جور مختلف می توان تفسیر کرد ، دوست من.»

دامبریزی لبخندی زد و گفت:«حداقل دو جور!»

کالیکستوس پس از چند لحظه سکوت از دامبریزی پرسید:«راستش را به من بگویید ، جاکومو ، این درایسکیل چه هدفی را دنبال می کند و چه کاری از دست او ساخته است؟آیا موضوع سایر قتل ها را هم می داند؟»

«نه.درایسکیل هر چه کم تر بداند ، احتمالِ زنده ماندنش بیش تر است.شما هم این را قبول دارید؟»

«بله ، البته.و به علاوه ما به یک روحانی که قصد دارد از محرمانه ترین اسرارِ درون کلیسیا سر در بیاورد ، هیچ نیازی نداریم.باید جلوی این مرد را بگیریم ، اگر او باز هم با این جدیت بخواهد... »

«کاملا حق به جانب شماست.»

«البته این احتمال هم وجود دارد که به زودی خسته شود و کار را رها کند.»

«من هم امیدوارم من فکر می کردم سوء قصد به جان او از هیجانش می کاهد و او را دلسرد می کند.اما از قرار معلوم درست برعکس شده و ماجرای سوءقصد اراده او را راسخ تر کرده است.»

«این مرد اکنون کجاست؟»

«تا آنجا که می دانم هنوز در کشور مصر است.»

«ما نمی توانیم پیش بینی کنیم که آن ها کی دوباره ضربه خواهند زد ، اینطور نیست؟»

«نه این غیر قابل پیش بینی است.»

«گاهی احساس می کنم که همه چیز از حرکت باز ایستاده و همه ما در فضا سرگردانیم.در این ماجرا چه الگویی دیده می شود ، جاکومو؟چه برنامه و چه نقشه ای در کار است؟چرا این هشت نفر و نه کس دیگر؟»

دامبریزی به جای پاسخ سری تکان داد.

کالیکستوس از پنجره به باغ های واتیکان که زیر نور مهتاب به خواب رفته بودند نگریست و پرسید:«تو از مرگ نمی ترسی؟»

«زنی را می شناختم که در عنفوان جوانی در بستر مرگ افتاده بود.با یکدیگر درباره آنچه پس از مرگ در انتظارش بود گفتگو کردیم.این زن مرا تسلی داد ، عالیجناب.دست مرا گرفت و به من گفت:باور کنید وقتی که مرگ نزدیک می شود ، احساس خواهید کرد بهترین دوست شما به سراغتان آمده است.من این سخنان را هرگز فراموش نکردم.»

«این ها کلماتی است که شایسته یک قدیسه است.خوشا به حال آن زن که علی رغم جوانی تا این حد خردمند و وارسته بود.پس چرا من چنین نیستم؟»

پاپ از جا برخاست و در حالی که در دریای افکارش غوطه ور بود وسط اتاق ایستاد.در هزار توی خاطراتی غرق بود که به سال های دور بر می گشت.کاردینال دامبریزی دست خود را بر شانه دی مونای ریز اندام گذاشت و او را به کنار پنجره برد.و در آنجا هر دو به آسمانِ شب خیره شدند.دیگر نیازی به ادای کلمات نبود.زیر پای آنان در سکوتِ پر جبروتِ باغ های واتیکان کشیشی تنها و شب زده در پیاده روهای باغ راه می رفت ؛ گاهی در سایه و گاهی مثل یک شبح زیر مهتاب رنگ پریده سرگردان بود ؛ یک لحظه اینجا بود و لحظه بعد آنجا... مثل یک شبح بود ، مثل یک قاتل بود...

هنگامی که کالیکستوس دوباره روی تختش دراز کشید افکارش بی اختیار سرسختانه و با لجاجت به گذشته ها معطوف شد؛ خاطرات گذشته مثل مغناطیس فکر او را به خود جذب می کرد و نیروی جاذبه این آهنربا قوی تر از آن بود که تلاش کالیکستوس برای مقاومت در برابر آن بتواند با موفقیت قرین شود.پاریس، همه افکارش دور این شهر می چرخید و اکنون ناگهان سدها شکسته شده و سیلاب خاطرات روح و دامن او را در خود غرق کرده بود.کالیکستوس سال های زیادی مقاومت کرده و خاطراتش را در ذهن زندانی نموده بود در تمام این سال ها اعتراف به این واقعیت سرباز زند که آنچه در پاریس گذشت خواب و خیال نبود ، حقیقت محض بود.او تلاش کرده بود گذشته را فراموش کند اما اکنون خاطرات گذشته سدها را شکسته و دوباره همه چیز و همه چیز مثل روز روشن در پیش چشمانش ظاهر شده بود آن روزها و شب ها آن ترس ها و نگرانی ها ، آن دوستی ها ، آن شجاعت ها و خیانت ها.دوباره همه چیز مثل اوراق کتابی جادویی پیش چشمش باز شده بود و از خود پرسید آیا دیگران توانسته اند گذشته را فراموش کنند؟آیا دامبریزی گذشته را فراموش کرده است؟آیا اسقف لوریچلی آن روزها را فراموش کرده بود؟یا لوریچلی پیر هم مث خود او فقط توانسته بود بروز خاطراتش را تا روزهای آخر عمر به تعویق بیندازد؟و آن مرد سخت گیر و لاغر اندام و عبوس که از رُم آمده بود ، چطور؟آیا آن مرد که آن روز در خانه دی موتا را در پاریس به صدا در آورده و در چشمانش برق خشم و کینه و میل به مجازات و کیفر موج می زد گذشته ها را فراموش کرده است؟منظورش ایندلیکاتو انگیزیتور پاپ بود ، آیا ایندلیکاتو که اکنون تنها یک قدم با تحت پاپ فاصله داشت هنوز گذشته ها را به یاد داشت یا آنها را فراموش کرده بود؟

کالیکستوس در بسترش غلت می خورد از یادآوری گذشته ها طفره می رفت و می کوشید چشم خود را به روی تصاویری که در نظرش مجسم می شد ببندد ولی ناگهان آن صحنه دوباره پیش چشمانش ظاهر شد و آن واقعه که در گورستان کوچکی در کنار کلیسیا رخ داده بود دوباره در ذهنش جان گرفت و دی مونام احساس کرد دوباره در حالی که از ترس و سرما تمام وجودش به لرزه در آمده در پشت آن نرده آهنی روی زمین زانو زده است.آن ها سه نفر بودند او برادر لئو و آن کشیش بلند قدِ مو طلایی و هر سه نفر شاهد عینی بودند که در آن گورستان کوچک و پوشیده از سنگ قبرهای ریز و کج و معوج به وقوع پیوست نفس ها را در سینه حبس کرده و انگشت در دهان گذاشته بودند تا از برخاستن صدای به هم خوردن دندان هایشان جلوگیری کنند و بعد به چشم خود دیدند که یک کشیش کشیشی دیگری را – همان کشیشی را که خیانت

کرده و همه آنها را لو داده بود – به قتل رساند.آنها به چشم خود دیدند که چگونه یکی از آن دو کشیش استخوان گردن آن دیگری را با دست هایش شکست و دی مونا هنوز هم صدای شکسته شدن استخون گردن آن مرد را می شنید....

مونسینیوره سانداناتو هم شب ناآرامی را پشت سر گذاشته بود.

سخنان الیزابت سر میز شام او را خشمگین کرده بود اما او کوشیده بود تا احساساتش را بروز ندهد.آیا این زن می دانست چه کار می کند؟چه کسی به او اجازه داده بود کار خواهر والنتاین را ادامه دهد؟مگر همین تحقیقات سر خواهر والنتاین را به باد نداده بود؟و تازه اگر هم الیزابت موفق می شد چیزهایی را کشف کند در این صورت می خواست با این اطلاعات چه کار کند؟او تا همین جای کار هم موفق شده بود رابطه ای میان هشت قربانی را پیدا کند ، در صورتی که کلیسیا می خواست این رابطه مخفی بماند و به گوش مردم نرسد.الیزابت آن همه اسناد و مدارک قدیمی درباره حشاشین جمع آوری کرده بود هم درباره خود آنها و هم در این مورد که این افراد چه ماموریت هایی به عهده می گرفتند و برای چه کسانی کار می کردند و تمام این هیاهو در زمانی اتفاق می افتاد که کلیسیا دچار مشکلات فراوانی بود رسوایی های مالی بانک های وابسته به واتکان ، سرمایه گذاری های غیرقانونی ، تعرفه و خطر بالقوه ایجاد شکاف در کلیسیا ، فرقه گرایی و جدایی طلبی ... و الیزابت ظاهرا مطمئن بود که حسابش درست است ، هشت قتل و بعد هم این ماجرای حشاشین و اینطور که از قراین بر می آمد الیزابت با پای خود ناگاهانه به استقبال مرگ می رفت.و این دقیقا همان چیزی بود که سانداناتو می خواست از آن جلوگیری کند.کلیسیا در وضعی نبود که بتواند به سادگی فقدان خواهر الیزابت را تحمل کند.و از این گذشته ،احساسات دیگری هم در بین بود که سانداناتو با دقت تمام آنها را در عمق وجودش پنهان کرده بود.ولی با این حال نمی توانست تشویش و نگرانی روز افزون خود را پنهان کند.

و بعد یک مشکل دیگر وجود داشت:بن درایسکیل.

سانداناتو قبل از آنکه برای صرف شام به خانه کاردینال دامبریزی برود ، پیامی تلفنی از پدر دان در نیویورک دریافت کرده بود.دان پرسیده بود که آیا او – یعنی سانداناتو اطلاعات جدیدی در مورد بن درایسکیل و مسیر سفر او به دست آورده است یا خیر.

سانداناتو در پاسخِ سوال دان با خشونت و بی حوصلگی گفته بود:«نه.و باید به اطلاع شما برسانم که به هیچ وجه قصد ندارم وقت خود را برای فکر کردن به کارهای درایسکیل تلف کنم.خود ما به اندازه کافی گرفتار مشکلات هستیم و نیازی به دردسرهای او نداریم.این مرد معلوم نیست چه فکری در سر دارد ، در مصر اعصاب مردم را خراب می کند و به سراغ آدمهایی می رود که گمان می کند ممکن است با قتل خواهر او در ارتباط باشند.من تصور می کنم این مرد از جانش سیر شده است!درایسکیل زخم تازه ای به طول شصت سانتیمتر در کمر دارد و هنوز هم دو هفته از سوءقصد به جانش نمی گذرد – پدر ، آیا این مرد دیوانه است؟چرا نمی تواند درک کند که این ماجرا موضوعی کاملاً خصوصی و مربوط به کلیسیاست؟چرا تعقیب این ماجرا را به کلیسیا واگذار نمی کند؟»

«مگر کلیسیا در این مورد کاری کرده است؟و تازه اگر هم بخواهد کاری کند – از چه راهی دست به کار خواهد شد؟اگر جای شما بودم این سوال را از خودم می پرسیدم.»دان در اینجا خندیده و این خنده بر خشم و عصبیتِ سانداناتو افزوده بود.اما دان بی اعتنا به ناراحتی سانداناتو گفته بود:«و بگذارید چیزی را به شما بگویم – بن درایسکیل هیچ اهمیتی به کلیسیا نمی دهد و اصلا برایش مهم نیست که کلیسیا چگونه و با چه روش هایی مشکلات خود را حل می کند – به خصوص اگر که کلیسیا بخواهد این مشکلات را با همان روش های کهنه و همیشگی حل کند.درایسکیل ثروتمند است ، خشن و اهل دعوا و درگیری است و مصمم و حاضر به نجام هر کاری است.تصمیمی گرفته و برای رسیدن به

هدف ، راه مستقلِ خودش را در پیش گرفته است.بن همان کاری را می کند که اعضای خانواده درایسکیل همیشه کرده اند.و او نه تنها لجوج و یکدنده است.بلکه هم نسبت به خود و هم نسبت به دیگران بسیار بی رحم و سخت گیر است.من در مورد او تحقیقاتی کرده ام و فکر می کنم تا حدی شخصیت و خصوصیات او را می شناسم – دوست دارید عقیده مرا بشنوید؟من تصور می کنم که بن درایسکیل حتی حاضر است آدم هم بکشد.بنابراین اگر نگران درایسکیل هستید ، به شما توصیه می کنم که کم کم نگران حال سایر عالیجنابان هم باشید.»

«منظور شما این است که به هیچ وجه نمی توان جلوی او را گرفت؟یعنی از کنترل خارج شده است و از هیچ راهی نمی توان او را مهار کرد؟»

«فکر می کنم منظور مرا خوب فهمیده اید ، مونسینیوره.»

ساندانا‌تو با لحنی خشک و سرد گفته بود:«در این صورت باید بگویم که متاسفانه درایسکیل خواهد مُرد.صرف نظر از عقیده شخصی شما ، پدر دان.»

ـسوتفاهم نشود ، مونسینیوره.من هم مثل شما نگران او هستم.علت تلفنِ من به شما هم همین نگرانی است.می خواستم از شما بپرسم که آیا خبر جدیدی از او یا درباره او شنیده اید یا نه؟»

«همان طور که گفتم ، خبری از او ندارم.و شما همچنان روی حرفتان هستید؟به هیچ ترتیبی نمی توان جلوی او را گرفت؟»

دان خنده خشکی تحویل ساندانا‌تو داده و گفته بود:«به هر حال من که نمی توانم جلوی او را بگیرم.»

«به عقیده شما چه کاری از دست ما ساخته است ، پدر؟»

«شاید بهتر است کمی دعا کنیم ، دوست من.»

ساندانا‌تو در خانه نسبتا محقرش ده دقیقه با «پورتاسنت آنا»فاصله داشت ، پشت میز کوچک و کهنه ای نشست و از پنجره به خیابان خلوتی که دو طبقه پایین تر از کنار خانه اش می گذشت خیره شد.برای خودش یک لیوان ویسکی

ریخت. کارها آ طور که او میل داشت پیش نمی رفت و ظاهراً پناه به عالم مستی تنها پاسخ او به این اوضاع سردرگم بد. صفحه ای روی گرامافون گذاشت و به موسیقی دلپذیر اپرای «ریگولتو» گوش فرا داد. صدای بی مانندِ ماریا کالاس، دی استفانو و گُپی او را به دنیای دیگری برد.

ساندانا‌تو در تمام عمر گرفتار افسردگی بود. و همیشه بازنده بود. به هر جا که می نگریست، ظلمات و شرِّ شیطان را می دید که از همه سو به او نزدیک و نزدیک تر می شد، برایش دست تکان می داد و او را وسوسه می کرد. بلایی که به جانِ کلیسیا افتاده بود، او را آزار می داد و دلش را به درد می آورد. می دانست که دیر یا زود این سایه های شوم مثل موجی سهمگین او را به اعماق خواهد کشید و نابود خواهد کرد مگر آن که امکاناتی می یافت که بتواند کلیسیا را به موقع و پیش فرورفتن در گردابِ رسوایی نجات دهد. ساندانا‌تو رد چشم های پاپ برق وحشت را دیده بود؛ نومدیدی و ناتوانی او را در نجات سرنوشتِ کلیسیا، در وجناتش مشاهده کرده بود. ولی چیزی به پایان عمر کالیکستوس نمانده بود. به زودی مرد دیگری بر تخت پاپ جلوس می کرد...

دوباره به فکر فرو رفت و از خود پرسید: بن درایسکیل اکنون کجاست و چه می کند؟ ساندانا‌تو چنان ناگهان و شتاب زده از جا برخاست که صندلی، محکم به دیوار خورد. مدتی ناآرام و عصبی در آن اتاق کوچک بالا و پایین رفت. سکوت و تنهایی او را دیوانه کرده بد. ای کاش به خانه نمی آمد و شب را در واتیکان بیتوته می کرد. آن جا تنها خانهٔ واقعی او بود. تنها زندگی واقعی او همین بود و بس: کلیسیای کاتولیک.

خوب می دانست که این افکار تیره و تار او را به کجا می کشاند، اما تمایل چندانی به مقاومت در برابر آن ها نداشت. و بعد ناگهان یادِ خواهر الیزابت مثل نوری درخشان در آسمان تاریکِ تنهایی اش درخشیدن گرفت.

چرا؟ خودش هم پاسخ این سؤال را دقیقاً نمی دانست، اما فرقی نمی کرد.

ساندانا‌تو پیش از آن هرگز با چنین زنی روبرو نشده بود. این زن جاذبهٔ عجیب و کم نظیری داشت، وجودش آکنده از نیرو و انرژی بود، هوش سرشار، روحِ آزاده و صداقتِ معصومانه ای داشت. دلش به سوی او پرکشید، آرزوی دیدنش را داشت؛ دلش می خواست حضور او را احساس کند و در کنارش بنشیند، اما در جایی دیگر، نه در این جا، نه در این اتاق غمناک و عبوس. از این اتاق خاطره ای جز رنج و نومیدی و آرزوهای سرکوفته نداشت.

دوست داشت صدای الیزابت را بشنود، با او حرف بزند، بحث کند، قدرت معنوی و تیزهوشی او را بیازماید و با تانایی های خود مقایسه کند و افکارش را با او مبادله نماید؛ چون ساندانا‌تو احساس می کرد که الیزابت همعقیدهٔ اوست و افکاری مشابه افکار او دارد: الیزابت هم مثل او معتقد بود که سلامت کلیسیا و منافع کلیسیا ارجحیت ندارد. ساندانا‌تو می دانست که الیزابت هم مثل او با تمام وجود به کلیسیا پابند و معتقد می باشد و تمام نیروی خود را برای خدمت به آن به کار گرفته است.

ساندانا‌تومطمئن بود که خواهر والنتاین با کورتیس لاکهارد رابطه داشت. سخنان کاردینال دامبریزی در این مورد جای هیچ شکی باقی نگذاشته بود. ولی خواهر الیزابت چطور؟ خودش می دانست که خیلی احمقانه و مسخره است، اما شب ها و روزهای زیادی به این موضوع فکر کرده و این تصور موهوم او را به ورطهٔ دیوانگی کشیده بود که شاید الیزابت و بن درایسکیل... می دانست که به این فکر یک وهم احمقانه است، ولی دست خودش نبود. ساندانا‌تو دوستی و رابطهٔ پر از اعتماد و تفاهم آن دو نفر را دیدهب ود. البته آن روز که درایسکیل ماجرای خداحافظی سرد و غیر دوستانهٔ الیزابت را برای او بازگو کرد، احساس خوشحالی و رضایت نموده بود.

اما بعد متوجه شده بود که رفتار الیزابت تا چه حد احساساتِ درایسکیل را جریحه دار کرده و او را خشمگین نموده و رانجانده بود. و این احساسات، احساسات مردی بود که از فقدان عزیز رنج می برد و این نتیجه گیری دوباره ساندانا‌تو را دیوانه کرده بود و او را دوباره به یادآورده بود که الیزابت و بن با چه نگاه های صمیمانه و پر از اعتمادی به یکدیگر نگاه می کردند.

حتی فکر کردن به این موضوع ساندانا‌تو را شدیداً رنج می داد. آیا میان آن دو رابطه ای وجود داشت؟ درایسکیل به او گفته بود که چگونه با الیزابت آشنا شده و دوستی عمیق میان او و وال را نیز برایش توضیح داده بود... آیا الیزابت سوگند عصمت خود را شکسته بود؟ آیا رابطهٔ الیزابت با بن هم چیزی شبیه به رابطهٔ وال با لاکهارد بود؟

ساندانا‌تو از این که چنین افکار کثیفی را به مغزش راه داده بود، احساس چندش و نفرت می کرد. این چه افکار سخیفی بود! وال به قتل رسیده و الیزابت برای شرکت در مراسم تدفین به پرینستون آمده بود- و ساندانا‌توی کج خیال فوراً به این فکر افتاده بود که شاید بن و الیزابت با هم سر و سّری دارند. نه، پیتروی عزیز، این افکار درخورِ بچه مدرسه ای های تازه بالغ است، نه یک مونسینیورهٔ جا افتاده! این ها اوهام پر از عقده و حسادتِ یک کشیش تنها و تارک الدنیاست! تو نسبت به راهبه ای احساس عقاله- نه، علاقه نه، احساس اعتماد و دوستی- می کنی که اصلاً وجود تو را حس نمی کند و بود و نبود تو برایش کاملاً بی تفاوت است.

اما با این حال تنها الیزابت بود که می توانست این بار سنگین را از دوشش بردارد و او را از این تردیدِ دردرناک و از این افکار پر از عذاب نجات

دهد. ولی مگر می توانست به همین سادگی به سراغ الیزابت برود و از او بپرسد که آیا با بن درایسکیل...؟ ولی راه دیگری هم وجود داشت. باید می فهمید که آیا الیزابت هم- مثل او- زندگی خود را به طور کامل وقف کلیسیا کرده و آیا با صداقت تمام به آنچه کلیسیا از او به عنوان راهبهب توقع دارد، گردن نهاده است یا نه؟ باید مطمئن می شد که می تواند به او اعتماد کند. برای فرار از زندان غمناکِ تنهایی اش به وجود الیزابت احتیاج داشت.

ولی آیا این زن هنوز هم پارسا و پاکدامن است؟

سؤال نفرت انگیزی بود، اما ساندانتو نمی توانست آن را از مغزش بیرون کند.

سرانجام نگرانی و ناآرامی درونی ساندانتو بر قدرت مقاومتش غلبه کرد.

تلفن را پیش کشید، گوشی را برداشت، شمارهٔ الیزابت را گرفت و در حالی که از آن سوی خط صدای بوقِ زندگ شنیده می شد و کسی گوشی را بر نمی داشت، صبورانه اما نگران به انتظار نشست...

پدر آرتی دان کنار پنجرهٔ اتاق کارش ایستاده بود و از بالا به «کارنگی هال» خیابان پنجاه و هفتم و ضلع جنوبی «سنترال پارک» می نگریست که زیر پرده ای از مه صبحگاهی کز کرده بود . درخت های پارک، بی برگ و لُخت و برکه های آن خاکستری رنگ بود. گاه و بی گاه اردک های خاکستری و قهوه ای رنگ با پرواز ناشیانه و سنگین خود به آسمان بر می خاستند یا در علف های کنار برکه فرود می آمدند. دان آهی کشید، دوربین چشمی اش را به کناری گذاشت و از ترموسی که روی میز کارش قرار داشت، برای خود یک فنجان دیگر قهوه ریخت. تنها سه ساعت خوابیده بود؛ خواب آلوده بود و پشت سر هم خمیاز می کشید. روی میز کار و میز کوچکِ جلو مبلی اش ده ها صفحه مطلب دستنویس دربارهٔ «ماجرای درایسکیل» دیده می شد: نظریه های مختلف، افکار پراکنده روابط دور و نزدیک... افراد خانوادهٔ درایسکیل همه جا بودند، همه جا سایهٔ آن ها دیده می شد. چه خانوادهٔ عجیبی!

تمام این داستان غیر عادی و غیر متعارف بود: از یک سو وحشتناک و از سوی دیگر بسیار جذاب و شنیدنی، و از تمام رُمان های آرتی دان به مراتب بغرنج تر و پیچیده تر بود. اما دان هنوز نتوانسته بود بر این داستان مسلط شود و آن را درک کند.

به عنوان مثال هنوز نمی دانست با داستان وحشتناکِ خواهر مری آنجلینا، یعنی همان راهبهٔ پیر و خوش صورتی که برای گذراندن روزهای آخر عمر به انزوای صومعه ای دور افتاده پناه برده بود، چه کار کند. خواهر مری با لحنی آرام و مطمئن این داستان قدیمی را، که مثل یک راز بزرگ به مدت پنجاه سال در اعماق دل او مخفی شده بود، برای دان شرح داده بود. دان به سخنان راهبه گوش کرده و پس از سپاسگزاری، از او خداحافظی نموده و به خانه برگشته بود. حرفی برای گفتن نداشت. اما سؤال این بود: آیاب باید سخنان این راهبه را باور می کرد یا نه؟ البته خواهر آنجلینا هنوز از نظر فکری کاملاً سالم به نظر می رسید، ولی کسی چه می دانست. آخر چطور ممکن بود کسی که چنین راز بزرگی را به مدت نیم قرن دردل پنهان کرده وبه هیچکس بروز نداده بود، ناگهان و به این سادگی تغییر عقیده دهد و راز خود را دودستی به مردی بیگانه و ناشناس تقدیم کند؟ دان نمی دانست که دربارهٔ این ماجرا چگونه باید داوری کند و بنابراین از خواهر مری تشکر کرده و راه بازگشت را در پیش گرفته بود. دان، سر راه ابتدا به پرینستون رفته بود تا در رستوران مهمانخانه ناسائو، یعنی همان جا که تقریباً یک ماه پیش تمام این ماجرای عجیب و خطرناک آغاز شده بود، همبرگری به نیش بکشد. و آن جا به این تنیجه رسیده بود که باید به هرترتیب، از صحت و سقم داستانِ خواهر مری مطمئن شود. ولی این، کار آسانی نبود. چون سال ها از مرگِ مری درایسکیل می گذشت و تاریخ فوتِ پدر گوورنو از آن هم

قدیمی تر بود. و دان هم که نمی توانست مستقیماً به بیمارستان برود، در کنار تختِ هیودرایسکیل بنشیند و داستانِ خواهر مری آنجلینا را برای آن مرد بیمار بازگو کند؛ دان می دانست که این کار بدون شک سکتهٔ دوم و شاید مرگ هیو را به دنبال خواهد داشت. پس چه راهی برای کسب اطمینان وجود داشت؟ باید هر طور شده راهی پیدا می کرد.

دان پس از رسیدن به نیویورک در آن شبِ سرد و تاریک، فوراً به کار پرداخته و کوشیده بود تا ماجرای مرگ پدر گوورنو را در تصویرِ ناقص و نیمه تمامی که با زحمت زیاد بازسازی کرده بود، جا بدهد. اضافه کردن داستن مرگ گوورنو به تصویرِ موجود، بسیار دشوار و خسته کننده بود و آخر سر هم، تصویرِ او نه تنها شفاف تر و دقیق تر نشد که بر کدورت و عدم شفافیتِ آن افزوده گردید. دان چاره ای نداشت جز آن که کاه را از گندم جدا و علف های هرزه را ریشه کن کند، اما نمی دانست این کار را چگونه و از کجا باید شروع کند.

بالاخره خسته و کوفته در بستر افتاده و سه ساعت مثل مرده خوابیده و ساعت هفت، یعنی هنگامی که تایمرِ تلویزیون، دستگاه را روشن کرد، از خواب بیدار شده بود. موقعِ اخبار صبحگاهی بود. خبرنگارِ ایستگاه ان. بی. سی در رُم، دو گزارش از واتیکان ارسال کرده بود: گزارش اول مربوط به رسوایی بانکِ واتیکان بو که ظاهراً موجی از خودکشی های پیاپی را موجب شده بود. گزارش دوم بسیار کوتاه و بیش تر شبیه به یک خبر بود. در این گزارشِ کوتاه، خبرنگار به شایعاتی اشاره کرد که دربارهٔ بیماری احتمالی پاپِ اعظم بر سر زبان ها افتاده بود. خبرنگار توضیح داد از آن جا که پاپ در تابستان گذشته به ندرت در انظار عمومی ظاهر شده و در یک ماه اخیر در هیچ یک از جلسات علنی حضور نیافته است، ناظران اوضاع واتیکان به این نتیجه رسیده اند که پدر مقدس از بیماری سختی رنج می برد. از نظر خبرنگارِ ان. بی.سی، اعلامیهٔ رسمی واتیکان– که بیماری پاپ را التهاب مزمنِ مجاری تنفسی ذکر کرده بود– غیر قابل قبول و گمراه کننده بود.دان خمیازه ای کشید و لبخندی به لب آورد. م یدانست که کاردینال های راحت طلبِ واتیکان اکنون چاره ای ندارند جز آن که صندلی های راحت خود را رها کنند و مقابله با هجوم خبرنگاران و نمایندگانِ رسانه ها، چاره ای بیندیشند. همین که بیماری کالیکستوس تا آن روز مخفی مانده بود، خود شاهکاری ضد رسانه ای محسوب می شد.

پس از آن که قهوه اش را نوشید، تلویزیون را خاموش کرد و به کارهای خودش پرداخت. و ناگهان لااقل برای یکی از سؤالات متعددش پاسخی پیدا کرد. دان به منبع موثقی احتیاج داشت که بتواند داستانی که خواهر مری آنجیلینا گفته تأیید کند. ودان اکنون چنین منبعی را پیدا کرده بود. این منبع دِریؤ سامرهایز، حامی، مشاور و دوستِ نزدیک هیودرایکیل بود. اگر فقط یک نفر وجود داشت که حقیقت را می دانست، آن یک نفر سامرهایز بود، و اگر او از این ماجرا بی خبر بود، داستان آن راهبه به پشیزی هم نمی ارزید.

دان شمارهٔ دفتر حقوقی «بیس کامب، لافکین و سامرهایز» را گرفت و با منشیِ آن شخصیت مهم و مشهور صحبت کرد: نه، آقای سامرهایز امروز اصلاً وقت ندارد. اما در برنامهٔ ایشان برای فردا ساعت چهارده، نیم ساعتی وقت آزاد وجود دارد. اگر مایلید می توانم نام شما را یادداشت کنم. دان با عجله این پیشنهاد را پذیرفت.

تازه بعد از این تلفن بود که به یاد آورد دیشب در اثر گرفتاری و مشغله فکری، به نوار ضبط شده توسطِ منشی خودکارش گوش نداده است. در غیاب او چند نفری زنگ زده بودند، اما تنها تلفنی که برای او واقعاً جالب بود، به دو روز پیش بر می گشت و مربوط به پیچز اونیل کشیش کلیسیای نیوپرو بود. پیچز دیروز، هنگامی که دان برای دیدن آن راهبه به صومعه رفته بود، دوبار دیگر تماس گرفته بود. در صدای ضبط شدهٔ پیچز– به خصوص در سومین تلفن او– چنان هیجان و بی صبرسی شدیدی شنیده می شد که دان را نگران کرد. بی معطلی و فوراً شمارهٔ کلیسیای

سنت مری را گرفت وبا پیچز برای ساعت یک بعد از ظهر در مرکز لینکلن و در رستورانی به نام «گینگرمن» قرار ملاقاتی گذاشت.

دان قبل از پیچز به رستوران رسید و پشت میزی نشست که کنار یک پنچره بزرگ شیشه ای قرار داشت و از آنجا منظرهٔ خیابان و پیاده رو به خوبی دیده می شد.باران سردی می بارید و قطرات درشت آن با صدای بلند به شیشهٔ پنچره می خورد.چند دقیقه بعد پیچز وارد رستوران شد و به اطراف خود نگاه کرد،بارانی اش را تکاند ،بینی اش را بالا کشید،دان را پیدا کرد و به سوی او رفت.

دان به دسته صندلی اش تکیه داد و گفت:«به نظرم می خواهی موضوع مهمی را با من در میان بگذاری،دوست عزیز،این طور نیست؟»

«مهم؟هاهاها!اگر بدانید چه مدرک معرکه ای برای شما آورده ام،سرجایتان بند نخواهید شد.این قدر به تلفن های من بی اعتنا نباشید،چیزی نمانده بود دیوانه بشوم،»یک نوشیدنی سفارش داد،کیف دستی اش را روی زانو گذاشت و قفل ان را باز کرد.صورت پیچز مثل همیشه جوان و شاداب نبود.برخلاف معمول،کاملا جدی بود.خطاب به دان گفت:«آرتی، حالا سرجایت محکم بشین و دقت کن،فکر میکنم چیز جالبی برایتان آورده ام.ولی خدا شاهد است که خودم نمی دانم این «چیز» چیست و چرا جالب و مهم است. و از آنجا که شما خیلی ادعا دارید و فکر می کنید از همه باهوش تر و عالم تر هستید،می خواهم به شما فرصت بدهم این ادعا را ثابت کنید.به این نوشته ها نگاه کنید.»

پیچز پاکت بزرگی را که هنوز جای نوار چسب روی آن دیده می شد،به پدر دان داد.دان با احتیاط پاکت را باز کرد و اوراق دستنویس را بیرون آورد.

«واقعیات و ماجراهای پشت پرده در مورد سیمون ویرجینیوس»

پیچز اونیل در حالی که لبخند می زد،گفت:«به قلم شخصیت برجسته حضرت کاردینال جاکومو دامبریزی.بدین وسیله رسما پرونده را به شما منتقل کرده و از خود سلب مسئولیت می نمایم.»پیچز اکنون دوباره نشاط جوانی خود را باز یافته بود

یازده ساعت بعد،یعنی کمی قبل از نیمهٔ شب،بازی بین دو تیم نیویورک جیانتس و فیلادلفیا ایگلز به آخرین مرحلّ خود رسید–البته این مسابقه به کشتی در لجن آن هم در استادیومی یخ زده بیشتر شباهت داشت تا موسابقهٔ فوتبال.پیچز در اتاق کار دان روبروی تلویزیون روی مبلی لم داده بود و خواب آلود و خسته به باقی مانده پیتزا و قوطی های خالی کوکاکولا که روی میز تلنبار شده بود نگاه می کرد.

دان که همچنان به خواندن اوراق دستنویس مشغول بود سرش را بلند کرد و به پیچز نیشخندی زد.با انگشت به کاغذهایی که در اثر مرور زمان زرد شده بود،اشاره کرد و گفت:«خدای من! از روی این نوشته چه فیلم معرکه ای می توان تهیه کرد!»

«بله!بله!البته. خوب ؟نظر شما در بارهٔ این نوشته ها چیست.فکر میکنم به اندازه کافی آن را خوانده اید و حتی شاید آن را از بر کرده اید... »

«بله،به یک معنا واقعا از بر کرده ام.حالا خوب به حرفهای من گوش کن.دوست دارم که همین فردا صبح این نوشته ها را دوباره در کیف دستی ات بگذاری و آنها را به نیوپرو برگردانی و دقیقا سر جای اولش بگذلری.انگار که اصلا آنها را ندیده ای!اگر این موضوع به رسانه ها و به گوش مدم برسد...در این صورت فقط خدا می تواند به داد ما برسد.» سپس با انگشت به پیشانی اش اشاره کرد و ادامه دا:«تمام چیزهایی را که لازم داشتم اینجا ضبط کرده ام.»

«خوب؟بالاخره این سیمون ویرچینیوس کیست؟این سیمون و دوک اعظم و بقیه این اسامی مستعار چه کسانی هستند؟»

«نمی دانم.واقعا نمی دانم.اما مطمئن باش که جواب این سوالت را پیدا خواهم کرد.به هر حال دامبریزی به این سیمون بسیار نزدیک بوده،هیچ شکی در این مورد وجود ندارد.دامبریزی هم این سیمون را خوب می شناسد و هم بقیه این آدم ها را.»

دان تلفنی برای شب بعد یک بلیت درجه یک هواپیما به مقصد پاریس رزرو کرد.

باید هرطور شده کسی را پیدا کرد.

باید اریش کسلر را پیدا می کرد.

با آنکه پاسی از شب می گذشت خواهر الیزابت هنوز پشت میز کارش در دفتر نشریه «دنیای نو»نشسته بود،اما افکارش در عوالمی سیر می کرد که با کار روزنامه نگاری هیچ ارتباطی نداشت.خبر مربوط به بیماری پاپ که از هفته ها قبل رویدادی محرمانه تلقی می شد و حتی روزنامه های شهر رم هم از انتشار آن صرف نظر کرده بودند، اکنون که به رسانه ها راه یافته و هر روز با شرح و بسط بیش تری به چشم و گوش مردم رسانیده می شد، این خبرابتدا به صورت مقاله و گزارش در نشریات رم منعکس گردید و سپس نوبت به تلویزیون رسید.نشر این خبر تنها یک معنا داشت:معلوم بود که روش های درمانی دیگر پاسخگوی بیماری پاپ نیستند.به عبارت دیگر ظاهرا وضع سلامتی پاپ آنقدر خراب شده بود که مسئولین سطح بالای وانیکان اجازه انتشار خبر بیماری پدر مقدس را صادر کرده بودند:اکنون دیگر وقت آن رسیده بود که مردم دنیا بدانند که چیزی به مرگ کالیکستوس چهارم نمانده است.

الیزابت دوباره یادداشت هایش را ورق زد و تحلیل کوتاهی را که از شخصیت دامبریزی و ایندلیکاتو تهیه کرده بود،برای چندمین بار از نظر گذراند و به این فکر فرو رفت که آیا علاوه بر این دو نامزد-که شانس آنها برای رسیدن به مقام پاپ الز همه بیشتر بود-شخص سومی هم وجود داردکه می خواهد شانس خود را بیازماید یا نه.هنوز در این فکربود که در باز شد و خواهر برناردین،برافروخته و هیجان زده وارد دفتر شد،در را پشت سر خود بست،خود را روی مبلی انداخت و آه بلندی کشید.تازه از سرو کله زدن با مسئولین چاپخانه فارغ شده بود و احساس خستگی شدیدی می کرد.

برناردین نفس عمیقی کشید و گفت:«با وجود گرفتاری زیاد ،تتمهٔ زندگینامه های مربوط به فهرست شما را آماده کرده ام.»به جلو خم شد و از روی میز پوشه ای را به دست الیزابت داد.

الیزابت پوشه را باز کرد و محتویات آن را ورق زد.نگاه سریعی به اوراق درون پوشه انداخت ،امانتوانست چیز مهمی کشف کند.از برناردین پرسد:«چیز جدید و جالبی کشف نکرده اید؟»

«همه آنها پیرمردهای بالای هفتاد سال بودند...»

«اینکه چیز جدیدی نیست.»

«همه آنان کاتولیک بودند.»

«این را هم که می دانیم خواهر.»

«همه انان به قتل رسیده اند....»

«وهمه آنها مرد بودند...واقعا که،خواهر،منظور شما...»

برناردین لبخندی زد و ادامه داد:«و همه آنها درسالهای جنگ در پاریس بودند. »

چشمهای الیزابت گشاده شد:«واقعا؟»

برناردین به نشانه تایید سر تکان داد.

«راستی، آیا موفق شدید اطلاعات جدیدی در مورد این کسلر به دست آورید؟»برناردین سری تکان داد و گفت:«چگونه می توان درباره یک شبح اطلاعاتی به دست آورد؟»

برادر ژان-پی پر در تابستان سال ۱۹۴۵ به آن روستای کوچک-که در نزدیکی مرز اسپانیا و فرانسه قرار داشت-آمده بود.آن روزها در فرانسه روزهای نا آرام و پر آشوبی بود-هم در شهرها و هم در روستاها. و او از اوضاع آشفته . پرهرج و مرج هفته های پس از پایان جنگ استفاده کرده و سراسیمه از پاریس و تمام آن رویدادهای وحشتناک فرار کرده بود.پای پیاده به راه افتاده و خود را به ساحل بریتونی رسانده بود و از آنجا راه جنوب را در پیش گرفته و سرانجام به این روستا رسیده و در آن رحل اقامت افکننده بود.و اکنون چهل سال بود که در همین روستا زندگی می کردهرگاه به یاد می آورد که با توجه به فعالیت های خطرناک و پر از مهلکه جنگی اش چه بلاهایی ممکن بود سرش بیاید،به این نتیجه می رسید که انسان خوشبختی است و خداوند یار او بوده است-سالها بود که دست راست و همه کارهٔ کشیش محل در آن کلیسیای کوچک و محقر محسوب می شد.هنوز هم هر وقت کشاورزان سادهٔ روستا شغل او را یادآوری می کردند و او را «آقای خادم» می نامیدند از خجالت سرخ می شد.ناقوس کلیسیا را به صدا در می آورد مسئول تعمیرات وتمیز کردن کلیسیا بود و در طول چهل سالی که از اقامت او در اینجا می گذشت آن قدر خوب کار کرده بود که همه نیاز به وجود او را احساس می کردند و از حضورش در روستا سپاسگذار بودند.زندگی آرام و ساکتی را می گذراند،همیشه در انزوا به سر می برد و نمی گذاشت نظر کسی به او جلب شود.آنها نتوانسته بودند او را پیدا کنند و این واقعیت با توجه به شکل ظاهری او کمی عجیب و غیر عادی بود.

هنگامی که از پاریس فرار کرد آنها در پی او بودند.و رهبر آنها همان کشیکی بود که برای هدایت تحقیقات از رم به پاریس آمده بود.سیمون به او-یعنی به ژان-پی پر –گفته بود که همگی لو رفته اندو به آنان خیانت شده است و بنابراین همه بایدهرچه زودتر مخفی شوند.ژان –پی یر خیلی ترسیده بود اما سیمون او راآرام کرده و گفته بود:فراموش نکن آن روز که به دام آلمانی ها افتادیم و آنها ما را برای بازجویی به آن اصطبل بردند تو چه شجاعت کم نظیری از خود نشان دادی!و ژان-پی یر آرام شده و سر تکان داده و سپس از پاریس فرار کرده بود.در آن روز هیچ فکری جز فرار از پاریس و فرار از دست آن مردی که رم برای تعقیب ماجرا به پاریس فرستاده بود و گرنه چطور ممکن بود جان سالم به در برد و از آن مهلکه نجات یابد؟

دو هفته پس از فرارش از پاریس از یال تپه ای بالا رفت و ر اعماق دره زیر پایش رودخانه باریک و پر پیچ و خم و روستایی نه چندان کوچک دید که برای خود کلیسیایی داشت.برج کلیسیا او را مثل مغناطیس به خود جذب کرد.از تپه پایین رفت و خود را میان علف ها و بوته ها مخفی کرد و منتظر تاریکی هوا نشست.و در این مدت به تماشای رفت و آمد و زندگی مردم روستا که غالبا کشاورز کاسب و صنعتکار بودند پرداخت.هنگامی که چراغ خانه ها روشن شد و کسی در کلیسیا نماند باز هم مدتی در تاریکی به انتظار نشست تا ماه به وسط آسمان رسید و گاه و بی گاه از لابلای ابرها به او چشمک زد.آن گاه از جا بلند شد با شنا از عرض رودخانه گذشت و از بی راهه و از کنار خانه های حاشیه روستا خود را به پشت ساختمان کلیسیا رسانید.به در پشتی کلیسیا-که به محل زندگی کشیش منتهی می شد-قفل زده بودند.ژان-پی یر با دست خالی قفل را همراه لا چفت و حلقه از در کند و آن را روی زمین گذاشت.

در داخل خانه صدای خر خر کسی را شنید.کشیش که پیرمرد بلند قامت و فربهی بود و سر بزرگی با موهای خاکستری رنگ داشت پشت میز آشپزخانه به خواب رفته بود.ژان-پی یر آشپزخانه را دور زد و به راهروی خانه رفت و خود را به دری رسانید که هدف مورد نظر او در پشت آن

قرار داشت.پیدا کردن اتاق مورد نظر او کار آسانی بود.کمد لباس تقریبا خال بد و فقط یک دست لباس سیاه و بلند کشیشی در آن دیده می شد...

۵دقیقه بعد ژان-پی یر درحالی که بقچه ای زیر بغل داشت خود را به رودخانه رسانید دوباره عرض آن را شنا کرد و در تاریکی شب ناپدید شد. ۴۰سال از آن ذوران می گذشت اما ژان-پی یر هنوز هم به آن روزها-به آن روزهای خوب و به آن روزهای بد-فکر می کرد.هنوز هم پایان ماجرا را به خاطر داشت:که چگونه برادر کریستوس کشته شد و چگونه مهمه آنها لو رفتند و هنوز به یاد داشت که سیمون او-یعنی ژان-پی یر-را ترغیب به فرار کرد تا جانش در امان بماند.غالبا خاطرات گذشته اش را به یاد می آورد و خواب روزی را می دید که شاید سیمون دوباره به او نیاز داشته باشد و کسی را به سراغش بفرستد.اما هرگز کسی به وجود او احتیاج نداشت.۴۰سال بود که کسی به سراغ او نیامده بود.سالها یکی پس از دیگری گذشته بود و او در آن کلیسیای کوچک و در ان روستای کوچک در انزوای کامل در فراموشی و در سکوت و آرامش کار می کردو به کلیسیا و مردم خدمت می نمود و از این زندگی هم راضی بود.سیمون آن روز به او گفته بود که همه چیز به پایان رسیده است.و همه چیز نشان می داد که حق به جانب سیمون بود.

برادر ژان –پی یر گاهی هم به آن هفته هایی فکر می کرد که همراه سیمون در آخرین زمستان جنگ در پاریس به سر برده بود:در آن پناهگاه در آن زیر زمین تاریک و سرد ککه از بوی ذرات زغال اشباع شده بود.سیمون جان او را را اده بود او را تسلی داده و آرام کرده بود.تیمار او را به عهده گرفته و تا روزی که چشمش بهبود نسبی نیافت از کنارش دور نشده بود.

اشتباه کرده بود.بی احتیاطی کرده بود.و به همین دلیل همراه با راهبه ای که به عنوان پیک مخفی برای نهضت مقاومت کار می کرد گیر افتاده بود.اما با هفت تیر خالی سربازان آلمانی را آن قدر معطل کرده بود تا راهبه بتواند سوار بر دوچرخه اش از هلکه فرار کن.اما سربازان به او حمله کردهو بر سرش ریخته و او را همراه سیمون به آن اصطبل برده بودند. و آن وقت آلمانی ها در آن اصطبل-به قول خودشان-روی او کار کرده بودند.روی او وسیمون.آلمانی ها سیمون را آنقدر شلاق زده بودند که گوشت پشتش شکافت و استخوان هایش بیرون زد.و هنگامی که سیمون بیهش مثل جنازه روی زمین افتاد کار روی ژان-پی یر را شروع کردند.

دو روز تمام او را شکنجه کردند.سرتا پایش را با طناب بستند.از پشت به دستهایش دستبند زدند و سپس قلابی به سقف آویختند و بالاخره به این نتیجه رسیدند که کارش تمام شده است.بله پس از آنکه مامور گشتاپو –که مسئول بازجویی او بود-اصطبل امد چاقویش را روی شعله آتش گرفت تا داخته شد و سپس تیغ گداخته را در چشم او فرو کرد و آن را از بالا به پایین و سپس از راست به چپ در حلقه چرخانید همه به این نتیجه رسیدند که کار او تمام سده است بنابراین با خونسردی طناب را پاره کردند و بدن خون آلود او ا در کنار لجه بزرگ ونی که از بدن بی حرکت سیمون خارج شده بود روی زمین انداختند و از اصطبل بیرون رفتند...

اما ژان-پی یر تمام اراده و نیروی باقی مانده اش را بسیج کرد از جا برخاست چنگک کاه جمع کنی را از دیوار برداشت و منتظر ماند.و هنگامی که آن دو نفر به اصطبل برگشتند.ژان –پی یر به حساب آنها رسید اول حساب آن سرجوخه و بعد به سراغ مامور گشتاپو رفت.نمی دانست چه می کندبی اختیار و پشت سر هم چنگک را بالا می برد و ر بدن آنها فرو میکرد نه یک بار و نه ده بار...خون فواره می زد و صدای شکستن دنده ها به گوش می رسد.بالاخره هنگامی که جسد آن دو نفر روی زمین بی حرکت ماند ان –پی یر به هر جان کندنی موفق شد سیمون را بهوش آورد و آنگاه افتان و خیزان به کمک یکدیگر از اصطبل بیرون رفتند ود را به کلیسیای کوچکی رساندند که مخفیگاه و ستاد آنها محسوب می

شد.و بعد در اتاقک کنار زغالدانی زیرزمین مخفی شدند و در سرما و تاریکی به انتظار نشستند...

ژان پی یر مشغول گردگیری نیمکتهای کلیسا بود که صدای ناله لولای در ورودی را شنید.در باز شد و نوری از بیرون می تابید کف چوبی سالن کلیسیا را که ژان –پی یر آن ا صیغل داه بود روشن کرد.از جا برخاست واندام مردی را دید که پشت به نور داشت و چهره اش مشخص نبود.

(ژان –پی یر...)

ژان پی یر قدمی به سو مرد ناشناس برداشت و دستش را سایبان تنها چشم سالمش کرد.تا شاید در نور تندی که از چهارچوب در می تابید بتواند صورت مرد تازه وارد را تشخیص دهد.

و بعد آن مرد بلند قامت را که موهایش اکنون مثل نقره سفید شده بود باز شناخت:چشمان شفاف و سردش در پشت شیشه عینک می درخشید.لبخندی به لب داشت.

(آگوست...)

ژان-پی یر خادم کلیسیای وستا به سوی مرد تازه وارد رفت او را در آغوش گرفت و ناگهان تمام گذشته ها در خاطرش زنده شد.گذشته او...گذشته آنها....

ژان-پی یر سیمون به کمک تو نیاز داد.

بخش سوم

درایسکیل می گوید:

خسته تر از آن بودم که در فکر تهیه بلیط برای هواپیمای بخصوصی باشم.تنها چیزی که برایم اهمیت داشت این بود که هواپیما به مقصد پاریس پرواز کند و من هم جزو مسافرین آن باشم.بازگشت من از کویر و از صومعه مردگان به دنیای واقعی،تنها تغییر مکانی ساده نبود:همه چیز برای من به کلی تغییر کرده و دگرگون شده بود.افکار پریشان و تکان دهنده ای زجرم می داد و رویداد های روزها و هفته های اخیر هم مزید بر علت شده و بر رنج و نگرانی من افزوده بود.

قبل از پرواز،چند دقیقه ای با گابریل لوبک گفتگو کردم و او را در جریان مرگ پدرش قرار دادم. گابریل پس از شنیدن خبر مرگ پدر،موضوع را به پلیس اطلاع داد.او می دانست که مجبور به ادامه سفر هستم و تصمیم مرا درک می کرد.از این که مجبور بودم گابریل را با غم مرگ پدر و آن همه مشکلات و مسائل تنها بگذارم،شرمنده بودم؛اما چاره دیگری نداشتم.گابریل به من اطمینان داد که کار در گالری به اندازه کافی او را سرگرم خواهد کرد و گفت که دوستان خوب و مهربانی دارد که او را در این روزهای سخت تنها نخواهند گذاشت.شکر خدا گابریل از آن زن هایی نبود که به توضیح تولانی و قسم و آیه نیاز دارند.

پیش از حرکت به سوی فرودگاه همچنین سعی کردم دوباره با کلاوس ریشتر تماس بگیرم،ولی منشی ریشتر به من گفت که او برای انجام برخی کارهای تجاری به اروپا رفته است و امکان تماس تلفنی با او وجود ندارد.خانم منشی گفت:با این حال اگر برای آقای ریشتر پیغامی دارید، می توانید آن را از طریق دفتر شرکت در اسکندریه به اطلاع ایشان برسانید،چون آقای ریشتر هر روز با دفتر خود تماس می گیرد ولی چیزهایی که من می خواستم به اطلاع ریشتر برسانم، از نوع پیغام های تجاری و عادی نبود و من نمی توانستم آن را با شخص ثالثی درمیان بگذارم.راستش را بخواهید اصلا نمی دانستم که از ریشتر چه می خواستم.شاید اگر او را می دیدم،این سوال را مطرح می کردم که چرا به من

دروغ گفته بود و چهل سال پیش در جران غارت و فروش اشیاء هنری توسط کلیسیا،چه نقشی بر عهده دشت- و البته مسلم بود که در ازای چنین سوال نابجا و وقیحانه ای ، پاسخی سربالا و شاید هم وقیحانه تر دریافت می کردم،به یاد آوردم که من وکیل دعاوی هستم و یکی از مهم ترین و اساسی ترین قواعد شغلی ما این است:هرگز سوالی را که از قبل پاسخش را نمی دانی، مطرح نکن.

ساعت اول پرواز را خواب بودم و هنگامی که بیدار شدم،قبل از هر چیز کوشیدم تا افکار پریشان و سردرگمم را منظم کنم.از اینکه نمی توانستم افکارم را به نظم درآورم،احساس حماقت می کردم.اما از سوی دیگر،این پریشانی افکار چندان هم عجیب نبود؛رویدادهای غریب و زیادی رخ داده بود و در زندگی پیشین من هیچ زمینه ای قبلی که بتواند مرا برای مواجهه با چنین وقایعی آماده کند،وجود نداشت.اما شغلم به عنوان وکیل دعاوی،لاقل یک چیز را به من آموخته بود:من هم مانند تمام همکارانم عادت کرده بودم همه چیز را یادداشت کنم.حتی یک وکیل دعاوی هم نمی تواند همه چیز را به خاطر بیاورد و به یاد بیاور؛و حجم آنچه من در روزهای اخیر تجربه کرده بودم،از حجم قطورترین پرونده هایی هم که تا آن روز روی میز کارم دیده بودم،بیش تر بود.بنابراین کتابچه یادداشتم را بیرون آوردم و به کار پرداختم.لاقل باید دانسته هایم را جمع بندی می کردم تا بدانم پس از ورود به پاریس باید کار را از چه نقطه ای از سر بگیرم و ادامه دهم.

بسیار خوب : خواهرم از پاریس به اسکندریه رفته بود تا با کلاوس ریشتر و با اتین لوبک ملاقات کند . البته نمی دانستم که وال کی و چگونه به نام لویک روبرو شده بود . اما اوضاع در مورد کلاوس ریشتر مشخص بود: وال بدون شک در پاریس و در اسناد توریچلی با مورد کلاوس ریشتر اشنا شده بود .خود کلاوس ریشتر هم در گفتگو با من اعتراف کرده بود که توریچلی را می شناخت و در زمان جنگ میان کلیسا و نیروهای اشغالگر المانی نوعی همکاری و همراهی وجود داشت که هدف از ان جلوگیری از نفوذ سلولهای جنبش مقاومت به درون کلیسای کاتولیک بود.از سوی دیگر ریشتر ادعا کرده بود که دامبریزی را نمی شناسد اما عکسی که به دیوار اتاق او اویزان بود ثابت می کرد که ریشتر دروغ می گوید. به علاوه او اگاهانه و به عمد حتی یک کلمه هم درباره دخالت خود در فروش اشیای هنری و داد و ستدی که در این مورد میان کلیسا و نازی ها وجود داشت نگفته بود. و این سکوت طبیعی بود . این معامله براساس شانتاژ و تهدید متقابل انجام می گرفت و قانون حاکم بر ان مشخص بود:اگر تو مرا لو ندهی من هم تو را لو نمی دهم ، و ظواهر امر نشان می داد که این گونه معاملات همم هنوز ادامه دارد و بنابراین خطر لو رفتن مشتری توسط فروشنده و بالعکس هنوز هم منتفی نبود ، چون هنوز هم نازی های قدیمی از طریق معامله با اثار هنری غارت شده در زمان جنگ و فروش ان ها به کلیسای کاتولیک پول هنگفتی به جیب می زدند. تا این جای کار ظاهرا روشن بود و باز سازی وقایع ان چندان دشوار به نظر نمی رسید . اما ایا در حال حاضر هم این معاملات صرفا براساس شانتاژ و تهدید و بدون پرده پوشی و تظاهر به خرید و فروش اثار هنری انجام می گرفت؟ نه این سناریو بیش از حد ساده بخ نظر می رسید . چهل سال پنهانکاری مشترک دلیل کافی و قانع کننده ای برای وقایع اخیر نبود حتما مسایل پشت پرده دیگری در میان بود . شاید – فقط شاید – این وقایع به انتخاب قریب الوقوع جانشین کالیکستون مربوط بود . شاید باز هم فقط شاید سرنخی وجود داشت که تمامی وقایع چهل سال اخیر را به هم مرتبط می کردو من هنوز موفق به کشف ان نشده بودم ....

بسیار خوب ، اکنون نوبت به برادران لوبک می رسد . یکی از ان دو یعنی ((گی)) مرده بود . در سال های جنگ جهانی جسد او را با گردن شکسته در یکی از گورستان های پاریس یافته بودند . برادر دوم ، یعنی اتین در اسکندریه زندگی می کردو من _ هر چند برای مدتی بسیار کوتاه _ افتخار اشنایی با او را پیدا کرده بودم . و این اتین از شخصی به نام سیمون فلان نام برده بود و بی نهایت می ترسید چون گمان می کرد این سیمون مرا – مرا – به قصد کشتن او از رم فرستاده است ...ان هم نه برای کشتن او بلکه به قول اتین برای کشتن همه ما. این سییمون کی

بود؟؟ و منظور از همه ما چه بود؟ ایا منظور کلاوس ریشتر و اتین لوبک بود؟

قسمت بعدی ماجرا بغرنج و مسئله دار بود. لوبک حرف عجیبی زده بود . او به من گفته بود که تنها محافظ من بی گناهی ام است بله او دقیقا همین را گفته بود : اگر خود را پشت سپر بی گناهیتان مخفی کنید شاید شانسی برای زنده ماندن داشته باشید .

و من و گابریل نام این سیمون را در فهرست اسامی یا نام های مستعاری که پدر گابریل در تقویم روزانه اش یادداشت کرده بود یافته بودیم : سیمون ، گریگوری، پاول ،کریستوس و دوک اعظم.

از خود پرسیدم : ایا روزی موفق خواهم شد هویت واقعی این افراد را کشف کنم ؟ این علامت مرموز و گیج کننده تعجب در برابر نام دوک اعظم چه معنی داشت ؟ این دوک اعظم چه ویژگی خاصی داشت؟ ایا این اسامی مستعار متعلق به همان مردانی بود که در عکس دیده می شدند؟ چهار مرد به اضافه شخص عکاس.

و بعد هم خود این عکس .....

اسقف توریچلی در لباس شخصی و معمولی ، کلاوس ریشتر در یونیفرم ارتش المان با یقه باز. دامبریزی ، گدر گی لوبک و ان مرد ناشناسی که عکس را گرفته بود . این چه نوع جلسه ای بود / ایا شرکت کنندگان در مورد نگرانی ریشتر از خطر نفوذ نهضت مقاوت در کلیسا بحث می کردند؟ بدون شک این وظیفه توریچلی بود که مرتبا با دلیل و مدرک ثابت کند که رزمندگان نهضت مقاومت به درون کلیسای کاتولیک نفوذ نکرده اند . شاید این جلسه برای بحث در همین مورد تشکیل شده بود . یا این افراد جمع شده بودند تا در مورد چگونگی تقسیم اشیای هنری غارت شده بحث کنند؟ پدر و برادر گی لوبک در این ماجرا دخیل بودند ، حتی شاید خود گی لوبک هم در این معملات دخالت داشت. اما دامبریزی در این جمع چه می کرد ؟ و چه کسی پدر لوبک را در قبرستان به قتل رسانده بود؟ و چرا؟

این همه پرسش های بدون پاسخ مرا به مرز دیوانگی کشانده بود.

و رفتن من به ان صومعه متروک بیابانی چه نتیجه ای به بار اورده بود؟

اتین لوبک خود کشی کرده بود .این واقعیتی تلخ اما غیر قابل تغییر بود و گناه این خود کشی به گردن من بود.

اما در عوض توانسته بودم نام ان کشیش مو نقره ای چاقوکش رابه دست اورم .

اگوست .

و فهمیده بودم که این مرد از رم دستور میگیرد.

این نه حدس و گمان بود و نه نظریه پردازی واهی . این یک واقعیت بود . واین واقعیت مرا سخت وحشت زده کرده بود. می ترسیدم.

آگوست ، آگوست مو نقره ای به دستور رم کار می کرد. و تنها یک ماموریت داشت : قتل.

این مرد کی بود؟

و چه کسی او را فرستاده بود؟

چند ساعت بعد خیس عرق از خواب ناارامم بیدار شدم، چشم هایم می سوخت و گلویم خشک شده بود. دوباره همان کابوسی را دیده بودم که از سالها پیش تعقیبم می کرد . با این تفاوت که این بار با چهره اشنای دومی هم دست به گریبان بودم که کابوسم را از انچه بود وحشتناک تر می کرد : این چهره اشنا اتین لوبک بود.در رویایم هنوز هم به چرخ جلوی هواپیمای کوچکش تکیه داده بود.سوسک ها و مگس ها در سوراخ

روی پیشانی و در دهان بازش در هم می لولیدند. بدنش باد کرده و پوستش کشیده شده بود. فساد جسد موجب تولید گاز شده بود.به عروسک نفرت انگیز و متورمی شباهت داشت که هر لحظه بیم منفجر شدنش می رفت . و این تازه بدترین قسمت ماجرا نبود. انچه مرا بیش از حد دچار چندش و اکراه و نفرت می کرد زاویه عجیب گردن او موهای سوخته و خون الودش و از همه بدتر نگاه خیره و مات او بود. لوبک با ان چشم های مرده و پر از خون به من خیره شده بود.لوبک در ان حالت به خمان شخصی می ماند که از سال ها پیش هر شب –یا لا اقل چند شب یک بار– در رویاهایم ظاهر میشد. لوبک به ان شخص شباهت داشت یا لااقل او را دوباره به یادم اورده و موجب شده بود که ان تصویر قدیمی دوباره در کابوسم کاملا واضح و شفاف به نظر برسد.

لوبک به مادرم می ماند.

ان روز که مادرم از روی نرده گالری خانه پدری ام در خیابان پارک سقوط کرد، من در اتاقم صدای برخورد سر او به پارکت کف سالن را شنیدم .خانه ما سه طبقه بود و حدود بیست اتاق داشت . نرده چوبی گالری کم ارتفاع بود. همه می گفتند این نرده خطرناک است و دیر یا زود کسی از روی ان سقوط خواهد کرد .گفتم که در اتاقم نشسته بودم و به پخش مستقیم مسابقه فوتبال تیم نیویورک جیانتس از رادیو گوش می دادم بنابراین ان روز یک شنبه بود . پدرم در سفر بود وال به دیدار یکی از دوستانش رفته بود و پیشخدمت ها برای گذراندن تعطیلی یک شنبه به خانه های خود رفته بودند من و مادرم در خانه تنها بودیم.

صدا را به وضوح شنیدم : فریاد نزد. تنها صدایی که به گوشم رسید صدای شکستن گیلاس و صدای برخورد سر مادرم به پارکت کف سالن بود. سالن پذیرایی طبقه هم کف به قصری افسانه ای شباهت داشت : دو تابلوی نقاشی بزرگ –که یکی از انها کار سارجنت بود–چند بوته تزیینی در گلدان های بزرگ مسی ، یک قال ایرانی دو مجسمه نیم تنه و یک مادر مرده که در لباس خواب نازکش مثل یک قطعه سنگ از طبقه سوم سقوط کرده و نقش بر زمین شده بود.

البته ما هرگز اعتراف نکردیم که مادر به اراده خود از نرده طبقه سوم به پایین پریده بود. نه، ان حادثه یک تصادف بود. تقصیر نرده کم ارتفاع گالری بود، تقصیر این الکل و ویسکی لعنتی بود. مجموعه ای از رویدادهای ناخوشایند و نحس باعث مرگ مادر شده بود. در خانه ما هرگز کسی واژه خودکشی را بر زبان جاری نکرد . پناه بر خدا یک درایسکیل که خودکشی نمی کند. اما من واقعیت را می دانستم من می دانستم.....

بله مادرم در حالی که هنوز گیلاس مشروبش را در دست داشت مثل یک سنگ گران روی پارکت سالن افتاد حتی در لحظه خودکشی هم حاضر نشده بود لیوان مارتینی اش را کنار بگذارد.از اتاق بیرون دویدم و سراسیمه از پله ها پایین رفتم ....و بعد او را دیدم . جام مارتینی صد تکه شده بود . دسته بلند و ظریف جام مثل میخ در دست نازک و رنگ پریده مادر فرو رفته بود.صدایی که من شنیده بودم امیزه ای از صداهای مختلف بود: صدای شکستن گیلاس مارتینی ، صدای برخورد بدن با پارکت سالن ، صدای شکستن جمجمه ....صدای مرگ مادر .هنگامی که به او رسیدم به یک بوفه قیمتی دست ساز تکیه داده بود .چند سال بعد این بوفه در حراج ساوئبی–تا انجا که به خاطر دارم – به قیمت پنجاه هزار و اندی دلار به یک شیخ ثروتمند عرب فروخته شد. به نظرم رسید که مادر بی نهایت مرده بود انگار برای مرگ هم درجات مختلفی وجود داشت . که البته شاید هم مرگ واقعا درجه بندی های مختلفی دارد.به هر حال پارکت کف سالن پر از خون بود دست مادر مثل چانه خمیر،پهن و معوج شده بود و هنوز از دهان و بینی و جمجمه اش خون می زد. موهایش اغشته به خون بودو رنگ پوست صورتش به ابی و ارغوانی متمایل شده بود. چشم هایش کاملا باز بود . مویرگ های تخم چشمش ترکیده بود به طوری که گویی از پشت یک صفحه شیشه ای اغشته به خون به من خیره شده

بود . تمام این دگرگونی های وحشتناک کار یک یا دو ثانیه بود.مادر با سرعت خدا می داند چند کیلومتر در ساعت با پارکت برخورد کرده و بنابراین به احتمال زیاد فورا مرده بود . اما او پس از برخورد با زمین به نحوی غیر قابل توضیح – احتمالا در اثر غریزه با انرژی غیر ارادی و موتور یک بدن – توانسته بود به اعضا و جوارحش دستور دهد بدن را به حالت نشسته در اورند. و بدین ترتیب من از دیدن جسد مادرم در یک حالت فجیع – مثلا با دست و پاهای باز و بدن نیمه لخت – معاف شدم.

مادر،مرده بود.ولی همیشه و مکرر در دو صحنه ی متفاوت به رویاهایم باز می گشت.صحنه ی اول،آن صحنه ی هولناک در راهروی خانه ی ما در پارک یا در پرینتسون بود–در نیویورک بود یا در پرینتسون؟ نمی دانم.این تنها چیزی بود که در طول تمام آن سالها واقعا کوشیده بودم به فراموشی بسپارم وآن را کاملا از ذهنم پاک کنم،چون خوب می دانستم که سوال درباره ی محل حادثه ،لاجرم پرسش در مورد چرای حادثه را هم به دنبال دارد و تحمل پاسخ این سوال وحشتناک از توان من خارج بود،چون مطمئن بودم که خودکشی مادر با آن صحنه ی هولناک ارتباطی تنگاتنگ داشت.بله،می گفتم:صحنه ی اول،همان صحنه ی هولناکی بود که مادر را در راه روی خانه ای نشان می داد.دست ها را به سوی من دراز کرده بود،به طرف من می امد و سعی می کرد به من چیزی بگوید که من آن را نمی فهمیدم.حالت صورتش در پناه سایه ی راهرو،غیرقابل تشخیص بود .بوی عطرش را استشمام می کردم،ولی هرچه می کوشیدم،گفته هایش را نمی فهمیدم.در این مورد هم–مثل تمام موارد مهم زندگی ام–شکست خورده بودم،می دانستم آنچه مادر می خواست به گوش من برساند،برای هر دوی ما بینهایت مهم بود،اما علی رغم درک این مطلب،نمی توانستم سخنانش را بفهمم... و بعد–سال ها بعد؟ماه ها بعد؟–صحنه ی دوم به سراغم می آمد:مادر از نرده ی گالری خود را پایین می انداخت،آن صدای وحشتناک آن چشمهای خون آلود ،آن لجه ی خون که با جین یا مارتینی مخلوط شده بود، بوی عطر مادر که مخلوط با بوی خون و مشروب ، بوی مرگ را به مشامم می رسانید. ... و در کابوس امروزم، اتین لوبک – که خون او به گردن من و این ماجرای لعنتی بود– در بعضی از این صحنه ها جای مادر را گرفته بود. نمی توانستم ان ها را از یکدیگر تشخیص دهم. همه چیز در هم امیخته و کدر و نا مشخص و نفرت انگیز بود . ولی فرار از بعضی زندان ها غیر ممکن است. انسان تمام عمر خود را در این زندان ها اسیر است و چاره ای جز تحمل ندارد. افراد خاندان در ایسکیل، زندان درون خود را خوب می شناختند.در گذ شته، هر بار که به پاریس می امدم،مستقیما به هتل «ژرژ پنجم» می رفتم ، اما در این ماه های اخیر دگرگونی های بزرگی در من رخ داده بود. من هم ما نند خواهرم، بد بین و محتاط شده بودم . بنا براین به جای ژرژ پنجم ، این بار در ساحل چپ رودخانه سن، در یک هتل کوچک و غیر مشهور اتاقی کرایه کردم . اتاقم دراز و کم عرض و پاکیزه بود وبوی واکس پارکت کف اتاق می داد. اتاق من در یکی از گوشه های ساختمان قرار داشت و دو بالکن فرانسوی داشت که اولی به سوی محله «بول میش» باز می شد . بالکن دوم که پشت حمام مثلی شکا اتاق قراد داشت،مشرف بر چند خیابان فرعی و یک پیتزا فروشی بود که چراغهای متعدد و قوی آن،چشم را آزار می داد.شب سردی بود،باد موزی و تندی می وزید و از دور،صدای رعد به گوش می رسید.آسمان،در انعکاس نور چراغ های شهر در ابرها،به رنگ صورتی کدر خودنمایی می کرد.در بلوارهای اطراف،ترافیک سنگینی به چشم می خورد،گویی مردم شهر،عصبی و هیجان زده در انتظار اولین باران ماه نوامبر بودند.من بنا به تجربه ام می دانستم که صبح فردا تمام این نورهای درخشان،که همچون پرده ی سینما شهر را پشت خود پنهان کرده بود،ناپدید می شود و پاریس واقعی،یعنی پاریس بارانی،غم زده و خاکستری رنگ،چهره می نمایاند.وپاریس–علی رغم جاذبه ها و دیدنی های مشهور خود–واقعا این چنین بود.

ملافه ها،آهار زده و خشک و بالش ،سنگین و نرم بود.ومن خسته تر از آن بودم که بتوانم به فکر فرو روم.هنوز یک صفحه از کتاب «وود

هاوس»را نخوانده بودم که به خواب رفتم.شاید من-به قول لوبک-واقعا انسان بی گناهی بودم.و شاید تا آخر عمر هم بی گناه-به آن معنا که لوبک گفته بود-باقی می ماندم.احساس کردم که از دوردست صدای وال را می شنوم که برادر احمقش می خندد.

ساعت از نه گذشته بود که با صدای آهسته ی دق الباب بیدار شدم.کلیدی در قفل اتاق چرخید و پیشخدمت هتل صبحانه ام را به اتاق آورد.قطرات باران از شیشه های پنجره سرازیر بود واز پنجره ی حمام –که ان را از شب قبل بازگذاشته بودم-باد سردی می وزید.در آینه ی حمام بدنم را برانداز کردم.لاغر و تکیده بودم و سه روز از اخرین اصلاح صورتم می گذشت.چشمهایم خسته و گود رفته بود.به نظرم رسید که این حالت خستگی مفرط هرگز از وجناتم محو نخواهد شد.کمی به خود رسیدم،ریشم

را تراشیدم و حمام گرفتم. صدای رعد و صدای برخورد مداوم قطرات باران بر بالکن اتاق به گوشم می رسید. پس از استحمام، پانسان زخمم را عوض کردم. با وجودی که در روزهای اخیر هم از نظر جسمانی و هم روحی به من سخت گذشته بود، التیام زخم پشتم پیشرفت خوبی داشت. با این حال و محض احتیاط، چند قرص آرام بخش خوردم. بعد به بالکن رفتم و به تماشای مردمی پرداختم که بارانی پوشیده بودند و سگ های خود را به گردش می بردند، روزنامه می خریدند یا در کافه ها به کشیدن سیگار مشغول بودند.

اکنون می دانستم که چه کار باید بکنم. می دانستم که کار را باید از کجا شروع کنم. ده سال از آخرین دیدارم با «رابی هیوود»- که در آن زمان هم مرد سالخورده ای بود- می گذشت. به گفته ی پدرم، همه هیوود را «ویکار» می نامیدند. هیوود اکنون حدود هفتاد سال داشت. مطمئن بودم که هنوز زنده است، چون از آن پیرمردهای جان سخت بود که به سادگی تن به عزرائیل نمی داد. ویکار، یک روزنامه نگار پیر استرالیایی بود که از اواسط دهه ی سی به کار خبرنگاری در اروپا_ از پاریس تا رم- مشغول بود.

البته پدرم او را از دهها سال پیش –یعنی از سال ۱۹۳۵، هنگامی که به عنوان مشاور مالی واتیکان در رم کار می کرد- می شناخت. پدرم ویکار را در همان سفری به من معرفی کرده بود که من و وال همراه والدینمان به پاریس آمده و طی آن با اسقف توریچلی هم آشنا شده بودیم.

بعدها، هر بار که برای کار به پاریس می رفتم، سری به رابی هیوود می زدم و او را برای صرف شام به یک رستوران خوب می بردم. گفتگوهای ما غالبا پیرامون پدرم، یعنی دوست قدیمی هیوود و کلیسیای کاتولیک دور می زد، چون ویکار تلاش نا موفق مرا در پیوستن به فرقه ی یسوعیون فوق العاده جالب و خنده دار می دانست. او تنها کسی بود که می توانست، بی آن که مرا به مسخره بگیرد و دست بیندازد، به این قضیه، صادقانه و از ته دل بخندد. خنده های او، بر خلاف نیشخندهای سایرین، در من احساس انتقام جویی و مقابله به مثل ایجاد نمی کرد. و از آن جا که او ماجرای روزهای جوانی مرا صادقانه و بدون کوچک ترین شیطنتی جالب می دانست و به آن می خندید، خود من هم می توانستم در حضور او ، صمیمانه و از ته قلب، به حماقت خود بخندم- هر چند که داستان روی آوردن من به فرقه ی یسوعیون ، در حقیقت تراژدی بود، نه کمدی. به عقیده ی من رابی یکی از آن خردمندان و فرهیختگان نوع کهن بود که تنها کلیسیا – یا رابطه با کلیسیا – می توانست آنان را تربیت کند و بسازد. رابی یک کاتولیک غیر متعصب بود که در مورد مسائل کلیسیایی –چه مثبت و چه منفی- از افراط و تعصب پرهیز می کرد و برخوردی عینی، واقع گرایانه، استدلالی و در عین حال طنز آمیز داشت. رابی در چهار چوب فعالیت روزنامه نگاری خود، بارها و بارها به مساول کلیسیایی پرداخته بود. پدرم او را «یکی از ناظرین دقیق و خبره ی واتیکان» و «یکی از کارشناسان قدیمی مسائل کلیسیای کاتولیک» ارزیابی می کرد.

فکر رابی در حین پرواز به مغزم رسید، در حالی که علی الاصول باید مدت ها پیش به این فکر می افتادم، چون خواهرم وال ، بخش اعظم

تحقیقات خود را در پاریس انجام داده بود. با وجودی که رابی در تمام دیدارهایمان جویای حال خواهرم می شد، اما وال هرگز نامی از رابی نبرده بود. ولی تمام این مسائل مربوط به سالها پیش بود. به احتمال زیاد، وال تنها یک بار، آن هم در نخستین سفر مشترک خانواده ی درایسکیل به پاریس رابی را دیده و بعد هم او را به فراموشی سپرده بود.

اما من هیوود را فراموش نکرده بودم. و در هواپیما که بودم، ناگهان نکته ی مهمی به فکرم رسید: رابی هیوود هم یکی دیگر از حلقه های رابط میان زمان حال و گذشته است.

رابی در سالهای جنگ جهانی در پاریس زندگی می کردم.

از هتل به او تلفن کردم، اما کسی گوشی را بر نداشت. به کافه ی مورد علاقه ی رابی، یعنی «تبی کتز» زنگ زدم، اما آن جا هم کسی نبود که به من جواب بدهد. بالاخره تصمیم گرفتم سر زده به خانه اش بروم و او را غافلگیر کنم. می دانستم که از دیدن من خوشحال خواهد شد. پیاده روی در باران برایم خوب بود. هنوز از شر آن بیابان خشک و داغ راحت نشده بودم. هنوز هم آثار ویرانگری آن سفر بیابانی را در چشم ها، گلو، استخوان ها و در فکر و مغزم احساس می کردم. بنابر این راه رفتن در این شهر پر هیاهو، شلوغ، سرد و بارانی- که تعفن دود اگزوز اتومبیل هایش مشام را آزار می داد- برایم مثل گردش در باغ بهشت بود.

آپارتمان رابی در یکی از خانه های قدیمی و نمیه ی مخروبه ی اطراف میدان کونتر اسکارپ یعنی همان جایی بود که پانصد سال پیش «فرانسوا رابله» در آن زندگی و فعالیت کرده بود. ویکار این محل را دقیقا به همین دلیل،یعنی به خاطر قدمت و گذشته ی تاریهی و پر ماجرای آن دوست داشت. سال ها پیش، رابی جایی را در خیابان موفنازبه من نشان داد که در سال ۱۹۳۹، کارگران ساختمانی در آن جا بیش از سه هزار سکه ی طلای بیست عیار مربوط به دوران لوئی پانزدهم کشف کرده بود. رابی هیجانی را که این کشف بزرگ در مردم محله ایجاد کرده بود با چنان مهارتی برایم توصیف کرد که گویی خود او شاهد ماجرا بوده است. ویکار در زنده کردن رویداد های گذشته استادی مسلم بود و من هم دقیقا می خواستم یکی از همان داستا های تاریخی مورد علاقه اش را برایش تعریف کنم: داستانی محشون از دزدی، اخاذی و قتل کلیسای کاتولیک، عامل، معرکه گردان و مجری آن بود.

از هتل بیرون رفتم و از دیدن منظره ی آشنای شهر احساس آرامش کردم. اکنون حتی می توانستم، بی آنکه دچار وحشت و چندش شوم، به مرگ مادر و خواهرم نیز بیندیم. در میدان موبر، از بولوار سن – ژرمن گذشتم. از رابی هیوو شنیده بودم که این میدان، گذشته ی نامطبوع و تلخی داشت، چون در گذشته یکی از مکان های برگزاری مراسم اعدام علنی مخالفین بود. به عنوان مثال در سال ۱۵۴۶، در زمان حکومت فرانسوای اول ،« اتین دوله» نویسنده و فیلسوف هومانیست فرانسوی را در همین میدان به اتهام کفر و الحاد در خرمن آتش سوزاندند. جلادان شاه برای سوزاندن این فیلسوف آزادی خواه، از کتاب های خود او استفاده کرده بودند.

به میدان کونتر اسکارپ رسیدم. این جا در محاصره ی خانه ها بود و بادی نمی وزید. برگ های قهوه ای رنگ و پلاسیده و خیس، مثل جای پا، بر سنگ های خیس و پر آب پیاده رو ها چسبیده بود. گنبد عظیم پانتئون مثل سفینه ای ماوراء زمینی، بر فراز خانه ها معلق و شناور به نظر می رسید. هنگامی که به خانه ی رابی هیوود رسیدم، از نفس افتاده بودم. به آپارتمان او، که در طبقه ی اول قرار داشت، نگاه کردم. کرکره ها پایین بود و آب باران از روی کرکره ها به پایین می ریخت. منظره ی کونتر اسکارپ به صحنه ای از فیلم ژان گابن شباهت داشت. در گوشه ی میدان، یک زمین چمن کوچک و چند درخت به چشم می خورد. درخت ها، لخت و غمزده و خیس باران بودند. بی خانمان ها و دائم الخمر های ولگرد

پاریس از قرن ها پیش به این میدان علاقه ی خاصی داشتند. آن روز هم تعدادی از آن ها پلوور های گرم و بارانی مندرسی به تن داشتند، زیر درخت ها چمبتاه زده بودند. چند نفری هم زیر سر پناهی جا خوش کرده بودند که از جعبه های خالی ساخته شده بود.

کافه ی «تبی کتز» هم هنوز برقرار بود. کافه رو به میدان داشت و روی سایبان رنگ و رو رفته ی برزنتی آن، چاله هایی پر از آب باران دیده می شد. بعید می دانستم که این سایبان تا تابستان آینده دوام بیاورد. نمای ساختمان هم که در گذشته سفید و درخشان بود، حال و روز بدی داشت. پوشش دیوار در چند جا شکم داده بود و ترکیده بود و آجر های قهوه ای رنگ زیر آن چشم عابرین را آزار می داد. از یدان گذشتم و رد حالی که نگاه های کنجکاو ولگرد ها همراهی ام می کرد کافه ی کهنه و محقری که ویکار از آن به عنوان دفتر استفاده می کرد، وارد شدم.

گربه ی بزرگ خرمایی رنگی با نخوت و تکبر در قسمت انتهایی پیشخوان کافه دراز کشیده بود. به محض دیدن من، پلک هایش را به هم زد و به میهمان تازه وارد خیره شد. دمش مثل آونگ ساعت دیواری، آهسته و با طمانینه به راست و چپ حرکت می کرد. این حیوان یا همان گربه ای بود که آن را ده سال پیش هم در همین حالت دیده بودم یا جانشین و همزاد آن بود. به هر حال، گربه نه پیر شده بود و نه تغییری در شکل و اندامش دیده می شد. «کلود» پشت پیشخوان ایستاده و گرم گفتگو با مرد طاسی بود که سری گرد داشت و بینی عظیم و گوشتالویش، بیش تر از یک سوم صورتش را اشغال کرده بود. عینکی با قاب سیاه، به زحمت روی این کوه گوشت جا گرفته بود. این مرد، کت و شلوار سیاه و پیراهن سفیدی با کروات سیاه به تن داشت. مردی که پشت پیشخوان ایستاده بود، همان کلود همیشگی و آشنای من بود؛ فقط موهای سر و ریشش خاکستری شده بود. رابی به من گفته بود:« این جا اگر چه محقر و کهنه است، اما دفتر کار من محسوب می شود. صاحب کافه، یعنی کلود، استرالیایی است و بنابراین مورد اعتماد من است. از این فرانسوی های لعنتی و دغلباز نیست. در تمام پاریس تنها مردی است که می توانی به او اعتماد کنی.»

کلود، گفتگویش را نیمه تمام گذاشت و به سوی من آمد. گربه هم کنار او، از روی پیشخوان به من نزدیک شدو بعد ایستادو پخ کرد. کلود گفت:«آقای درایسکیل، سال هاست شما را ندیده ام.»

«بله، تقریبا ده سال از آخرین دیدار ما می گزرد. حافظه ی بسیار خوبی دارید. اما گربه ی شما ظاهرا مرا به خاطر نمی آورد.»

«شما هنوز با بالزاک آشنا نشده اید. او تازه شش سال دارد. از آن والدالزنا های گربه باز است. در کافه ی من فقط یک وظیفه به عهده دارد. وظیفه ی اصلی او آبپاشی آن درخت موزی استکه در باغچه ی کنار در می بیند.» پس آن گربه ی قدیمی بدرود حیات گفت و این حیوان، نسخه ی جدید آن مرحوم بود. گربه کش و قوسی کرد. اندام واقعا ترسناکی داشت. کلود به سخنانش ادامه داد:« بله، کار آبیاری درخت به عهده ی بالزاک است. روزی دو بار پای درخت ادرار می کند. همان طور که می بینید، رشد درخت عالی است.»

آبجویی سفارش دادم و پرسیدم:« مثل اینکه هنوز ویکار به دفترش نیامده است. در واقع می خواستم او را غافلگیر کنم، اما ظاهرا از خانه بیرون رفته است.»

کلود آهی کشید و گفت:« بله، ویکار. وای، وای، وای.» و بعد به آن مرد دماغ گنده اشاره کرد و گفت:« کلیو، لطفا بیا اینجا. این آقای بن درایسکیل است. بارها اسم او را از زبان ویکار شنیده ای.»

کلیو نزد ما آمد. می لنگید و عصایی در دست داشت. با هم دست دادیم.

«کلیو پاترنوسر در خدمت گزاری حاضر است. رابی از شنیدن خبر مرگ خواهرتان فوق العاده غمگین و افسرده شد. تصور می کنم خود شما هم

می توانید واکنش رابی را در نظر مجسم کنید. همان طور که حتما می دانید، خواهرتان در تابستان امسال چند بار به دیدن رابی آمده بود. در این فرصت من هم بت خواهر والنتاین آشنا شدم. بله، ویکار پیر و خوب ما...»

پرسیدم:«پس این مرد کجاست؟ فقط نگویید که کار می کند، چون باور نمی کنم!» لبخندی زدم، اما آن دو نفر به لبخندم پاسخ ندادند.

کلیو پاترنوستر، پلک هایش را به هم زد و گفت:« شما سه روز دیر رسیدید، دوست من. ویکار مرده است، آقای درایسکیل. در حالی که هنوز کاملا شاداب و سرحال بود. بله، رابی هفتاد سال سن داشت، اما هنوز هم چهار ستون بدنش سالم بود. خود من هم حدود شصت و سه سال سن دارم.» عینکش را روی بینی بزرگش جابجا کرد و ادامه داد:«ویکار مرده است، آقای درایسکیل. در عنقوان جوانی مثل برگ خزان پژمرده شدم»

در غروب آن روز از رابی درباره ی آن مرد سوالاتی کردم ، ولی ویکار چیز زیادی درباره ی او به من نگفت . تا آن جا که دستگیرم شد ،رابی در سال های جنگ جهانی دوم با پدر هورست من آشنا شده بود ...»

آهسته گفتم : « بله ، در سال های جنگ ، در پاریس.»

و روز بعد از آن ویکار کشته شد . اکنون چهار روز از آن تاریخ می گذشت .

کلیو پاتر نوستر مرد خوش اقبالی بود که از دست آگوست جان سالم به در برده بود . آگوست هورست من ، می دانست که من دیر یا زود به سراغ رابی هیوود خواهم رفت .

پس از گذراندن شبی وحشتناک و جهنمی _ از صفت جهنمی استفاده میکنم ، چون نمی توانستم بر ترس خود غلبه کنم و حقیقتا خود را در جهنم احساس می کردم _ بر خواستن از رختخواب و تماشای نور خاکستری روز و مردمی که در بلوار سن ژرمن به کارهای روزانه مشغول بودند ، نعمت بزرگی بود. دو پرستو روی نرده ی بالکن اتاقم نشسته بودند و با کنجکاوی نگاهم می کردند. خسته بودم و هیجان درونی شدیدی که در نتیجه ی ترس از آگوست هورست من وجودم را فرا گرفته بود، درد زخم پشتم را تشدید کرده بود . آگوست چهار روز پیش در پاریس بود. وکسی چه می دانست ؟ شاید هنوز هم در پاریس بود و در تعقیب من. ولی به هر حال بیدار بودن و راه رفتن، بهتر از غلت خوردن در رختخواب و دست و پنجه نرم کردن با کابوس های وحشتناک است.

دو ساعت مانده به ظهر، در خیابانی که حدود ده دقیقه با هتلم فاصله داشت، در برابر در چوبی قدیمی و بزرگی ایستاده بودم که دو کلون آهنی، هر یک به بزرگی یک لنگر،به لنگه های آن آویزان بود. زنگ زدم . دو طرف در خانه نیوار بلندی قرار داشت که منظره ی درون خانه را از دید عابرین پنهان می کرد. پنج دقیقه گذشت و خبری نشد. دوباره زنگ زدم. بالاخره، سرایداری که گویی مستقیما از قرن هفدهم سر برداشته بود، در را باز کرد. لولای در، زنگ زده بود و نیاز به روغنکاری داشت. روز خاکستری و بارانی و سردی بود. گچکاری روی دیوار های خانه طبله کرده و پوشیده از لکه های مرطوب قهوهای رنگ بود. شن های خیس حیاط زیر کفش هایم جیر جیر کرد و مرا به یاد گورستان کوچک کلیشی و آرامگاه ابدی رابی هیوود انداخت. سرایدار، لنگه های در را به هم کوبید تفی بر زمین انداخت، دستی به سبیل هایش کشید و با سر به ساختمان خانه اشاره کرد. سپس بیلش را برداشت و بی اعتنا به من، راهش را در پیش گرفت. به ورودی خانه نگاه کردم و مردی را در آن جا دیدم که کت مخمل ارغوانی رنگی به تن داشت و ظاهرا منتظر من بود .

فیلیپ ترامون به یکی از آن هنرپیشه های فیلم های صامت دهه ی بیست شباهت داشت : لاغر، رنگ پریده و بلند قد بود. کت مخمل ارغوانی و شلوار خاکستری رنگی به تن داشت که خط اتوی آن را گویی با خط کش رسم کرده بودند. بینی عقابی او به دایی اش ، یعنی اسقف توریچلی

رفته بود. بر انگشت کوچک دست راستش انگشتر بزرگی دیده می شد. سنگ عقیق روی انگشتری ، آدم را به یاد انگشتری اسقف ها می انداخت و انگار از هر بیگانه ای دعوت می کرد تا به زانو در آید و آن را ببوسد. صدای فیلیپ، زیر و زننده بود. به زبان انگلیسی مسلط بود اما لهجه ی غلیظی داشت.

مرا به اتاق آرشیو هدایت کرد و بین راه بیش از ده بار آه کشید _ آن هم چه آه های بلند و موثری! می خواست به من بفهماند که وظیفه ی او به عنوان مسول آرشیو، بسیار حساس و خسته کننده است. من او را درک میکردم، هر کسی غم و غصه های خاص خود را دارد.

مرا از راهروی بلندی گذراند و به اتاقی برد که معلوم بود در سال های گذشته، سالن بسیار مجللی بوده و روزهای خوبی را دیده است ، اما اکنون حال و روز خوبی نداشت. گچبری های هنرمندانه ی آن ترک برداشته و طلبه کرده بود. قالی قالی عظیم و رنگ و رو رفته ای، به بزرگی اقیانوس کبیر، اما به مراتب قدیمی تر و کهنه تر از آن، بخش اعظم کف سالن را پوشانده بود. وسط اتاق دو میز رسم و یک سه پایه بزرگ نقاشی به چشم می خورد . در گوشه ی اتاق گوبلنی قرار داشت که مبارزه ی قهرمانان افسانه ای «سلت ها » با اژدها را نشان می داد.

مرا به طرف دیواری بزرگی برد و گفت: «به من گفته اند که شما مایل به دیدن همان استادی هستید که خواهرتان بررسی کرده بود.» این جناب فیلیپ البته گرفتارتر و مسئله دارتر از آن بود که بتواند مرگ خواهرم را به من تسلیت بگوید. با بی حوصلگی به جعبه هایی که در قفسه ردیف شده بود، اشاره کرد. روی کارتکس این جعبه ها، سال مربوط، یعنی ۱۹۴۳، ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ نوشته شده بود. معلوم بود که در این آرشیو، برای طبقه بندی اسناد از یک سیستم پیچیده استفاده می شد. فیلیپ به من گفت که خواهرم این اسناد را مطالعه کرده بود. دوباره آه بلندی کشید و گفت: «به خاطر خدا مواظب باشید و با احتیاط کامل به اسناد دست بزنید. مراقب باشید که نظم و ترتیب اسناد به هم نخورد و پس از پایان کار، جعبه ها را دوباره و به ترتیب درست در قفسه ی مربوطه بگذارید.» من به او اطمینان دادم و به خاطر این همکاری و مساعدت صمیمانه تشکر کردم. فیلیپ با غرور و بی اعتنایی شاهانه ای حق الزحمه ی خود را دریافت کرد و مرا تنها گذاشت. اولین جعبه ی پر اسناد قدیمی را برداشتم، پشت یکی از میزها نشستم، کتابچه ی یادداشتم را بیرون آوردم و به کار پرداختم.

دو روز ونیم در میان کاغذها و اسناد قدیمی اسقف توریچلی وول خوردم. اکثر اسناد به زبان ایتالیایی و فرانسوی نوشته شده بود. تعدادی از ان ها هم به زبان آلمانی و انگلیسی بود. چند تایی هم به زبان لاتین نوشته شده بود. و بالاخره هنگامی که لنگ انداختم و خسته و فرسوده به پشتی بلند صندلی تکیه دادم، به میگرن شدیدی مبتلا شده بودم و دنیا دور سرم می چرخید. کوهی از کاغذ مطالعه کرده بودم و در آخر کار به جز سردرد، چیز زیادی نصیبم نشده بود. باران ماه نوامبر لاینقطع ادامه داشت و قطرات آن بر شیشه ی پنجره ها ضرب گرفته بود.

صد جور سند و مدرک مطالعه کرده بودم: یاداشت های روزانه، صورت جلسه دیدارها، یاداشت های پراکنده، صورت حساب، تعداد زیادی گزارش بی اهمیت که برای توریچلی تهیه شده بود، نامه های وارده و رونوشت نامه هایی که اسقف نوشته بود... کار من مثل کسی بود که می خواهد تکه های موزائیکی را کنار هم بچیند، در حالی که نمی داند آخر کار باید چه نوع تصویری حاصل شود. به وال فکر کردم و کوشیدم خود را به جای او بگذارم، باید می فهمیدم که وال در پی یافتن چه مدرک خاصی بوده ـ ولی آخر من که از میزان اطلاعات او خبر نداشتم. وال چه می دانست و چه هدفی را دنبال می کرد؟ کم کم به این نتیجه رسیدم که به احتمال قریب به یقین هرگز به کنه افکار وال پی نخواهم برد. بله بعضی از جزئیات را می توانستم پیدا کنم، ولی پیدا کردن تصویر کامل و جامعی که خواهرم در سر داشت، غیر ممکن بود. مشکل ، تنها سردرآوردن از سلسله ی افکار وال نبود، باید افکار او را باز سازی می کردم و به نقطه ی آغاز تحقیقات می رسیدم، باید می فهمیدم که چه انگیزه ای او را به

تحقیق در این مورد وادار کرده بود. و من شک داشتم که روزی بتوانم به این نقطه برسم کار من از پیدا کردن سرچشمه ی رودخانه ی نیل در جنگل های انبوه آفریقا هم دشوارتر بود. به هر حال ، آن طور که از اسناد و مدارک موجود برمی آمد، در ارتباط با مسئله ی حمایت کلیسیا از جنبش مقاومت، درگیری دائمی و سختی میان توریچلی و دامبریزی وجود داشت. دامبریزی از پارتیزان ها و خرابکاران جنبش مقاومت درفرانسه حمایت می کرد و این کمک های فکری و عملی توریچلی را مشوش و خشمگین کرده بود، چون فرد مسئول، او بود. این توریچلی بود که باید با احتیاط تمام، تعادل حساس و شکننده ای را که میان صفوف کلیسیای کاتولیک از یک سو و ارتش اشغالگر آلمان از سوی دیگر برقرار کرده بود، حفظ می کرد. توریچلی مجبور بود هر روز با مأموراین ضد جاسوسی آلمان، با گشتاپو، با افسران ارتش و خدا می دانست چه کسان دیگری مذاکره و معامله کند. از دیدگاه توریچلی، دامبریزی شرورانه تکروی می کرد. توریچلی او را مردی احساساتی و غیر قابل کنترل می دانست که براساس انگیزه های اخلاقی عمل می کرد و کاری به سیاست واقعیات موجود در اروپای در حال جنگ نداشت، توریچلی به وضوح احساس می کرد که دامبریزی خطر می کرد و از برانگیخته شدن خشم آلمان ها نمی ترسید، در حالی که اگر ارتش آلمان احساس خطر می کرد، ممکن بود به کلیسای کاتولیک در فرانسه ـ و شاید هم در تمام اروپا ـ حمله کند و لطمات غیر قابل جبرانی به آن وارد کند. توریچلی این نگرانی خود را حتی کتباً هم به اطلاع پاپ رسانده بود و پاپ در پاسخ با لحنی بسیار تند اخطار کرده بود که توریچلی باید مراقب باشد و اجازه ندهد که دامبریزی، یا هر کس دیگر، به نهضت مقاومت کمک کند. شک نداشتم که این تهدید پنهان از چشم تریچلی دور نمانده بود و او خوب می دانست که پاپ در این مورد بسیار جدی و سخت گیر بود. و شک نداشتم که خواهرم از کشف این اسناد تاریخی بسیار خوشحال و هیجان زده شده بود.

مدارکی هم در مورد ریشتر، خانواده ی لوبک، اشیاء قیمتی و تابلوهای گرانبها و چگونگی حمل و نگهداری آن ها و نیز مقصد نهایی این اشیاء هنری وجود داشت. مشخص بود که ریشتر در این معاملات کثیف درگیر بود و وظیفه داشت که از یک سو بعضی از آثار هنری مصادره شده از یهودیان را برای کلکسیون شخصی هرمان گورینگ انتخاب کند و از سوی دیگر بعضی از آن ها را به کلیسیای کاتولیک بفروشد. روشن بود که تصمیم وال برای سفر به اسکندریه با کشف این اسناد، ارتباط مستقیم داشت. توریچلی علاوه بر آنچه گفته شد، از شخصی با نام مستعار «کلکتور» نام برده بود. این شخص به دستور رم به پاریس آمده بود و وظیفه داشت از میان غنایم جنگی، آثار با ارزش و خاصی را برای کلیسیا انتخاب کند. مأمورین پاپ بر اساس این انتخاب، برای خرید آثار هنری با آلمان ها وارد مذاکره می شدند. این «کلکتور» کی بود؟ این هم یکی دیگر از سوألات بی پاسخی بود که در فهرست پرسش های خود یادداشت کردم.

و اسناد توریچلی پر از اشاره های گوناگون به سیمون بود.

اتین لوبک از این می ترسید که شاید سیمون مرا برای کشتن او از رم فرستاده باشد ـ و این ترس آن قدر شدید بود که لوبک سرانجام از اسکندریه فراری شد و خودکشی کرد. سیمون، یکی از آن نام های مستعار بود. و من در اسناد توریچلی دوباره و دوباره با این نام روبرو شدم. سیمون فلان کرد، سیمون، بهمان کرد. البته تمام این اشاره ها مربوط به سال های ۱۹۴۳ و ۱۹۴۴ بود. در آخر ماه اوت ۱۹۴۴ نیروهای متفقین پاریس را آزاد کردند، زندگی در پاریس دگرگون شد و آلمان ها شهر را ترک کردند.

در ترجمه ی مدارک مربوط به سیمون با مشکلات زیادی مواجه شدم . هم مشکلات زبانی داشتم و هم از دستخط خرچنگ قورباغه ی توریچلی سر در نمی آوردم. دستخط اسقف به خصوص در مواردی که به سیمون مربوط می شد، واقعاً غیر قابل خواندن بود، تو گویی حتی نام سیمون هم

توریچلی را خشمگین و عصبی کرده بود. به هر حال از این اسنادومدارک چنین برمی آمد که توریچلی در زمستان ۱۹۴۴/۴۵ ـ یعنی در اوج نبردهای «آردن» ـ توطئه ای را کشف کرده و کشف این توطئه او را به مرز جنون رسانده بود. توریچلی نوشته بود: «موفق به کشف توطئه ای چنان کثیف و نفرت انگیز شده ام که چاره ای جز کمک گرفتن از دوک اعظم ندارم. تنها اوست که می تواند سیمون را مهار کند! آیا کار دیگری از من ساخته است؟ اگر علیه او دست به اقدام بزنم، احتمالاً مرا خواهد کشت. من فقط می توانم ماجرا را به دوک اعظم گزارش دهم و دعا کنم که او بتواند جلوی اقدامات سیمون را بگیرد. آیا سیمون به نصایح دوک اعظم گوش خواهد داد و به دستورات او تمکین خواهد کرد؟ من جرئت نمی کنم حتی یک کلمه از این ماجرا را بر کاغذ بیاوردم. صرف نظر از اعتقادات سیاسی و شخصی ـ و سوأل این است که در جهانی این چنین، آیا اصولاً می توان اعتقادات سیاسی به خصوصی داشت؟ ـ آری، صرف نظر از اعتقادات شخصی و سیاسی من نمی توانم اقدام سیمون را تأیید کنم. ولی دوک اعظم چه خواهد گفت؟ و سیمون ـ آیا سیمون انسانی خوب و شریف یا موجودی رذل و شرور است؟ خدا می داند. اگر عامل اصلی و پشت پرده ی این توطئه، خود دوک اعظم باشد، چه؟ شاید سیمون فقط وسیله ی اجرای این توطئه است. آیا اگر من علیه سیمون موضع گیری کنم، دوک اعظم برمن خشم خواهد گرفت و علیه من دست به اقدام خواهد زد؟ ولی من مجبور به انجام دادن این کارم. اگر اقدام نکنم، خون قربانی این توطئه گریبانگیر من هم خواهد شد!»

در آن شب،تنها، به رستورانی رفتم و شام خوردم. سعی کردم فقط به شام خوشمزه ام فکر کنم، چون در غیر این صورت مجبور بودم دوباره با تضاد زجرآوری که میان عقل و منطقم از یک سو و اطلاعات به دست آمده از سوی دیگر وجود داشت، دست و پنجه نرم کنم. البته من به عنوان وکیل دعاوی بارها با مشکلات مشابهی روبرو شده بودم. یک بار یکی از موکلینم به دفتر آمد و یک سطل پر از کاغذ و سند روی میز کارم ریخت ـ در این کاغذها از صورتجلسه های روز قبل گرفته تا مدارک مربوط به وقایعی که هفتاد و پنج سال از تاریخ آن ها می گذشت، همه چیز وجود داشت. وظیفه ی یک وکیل در چنین مواردی این است که مستندات و مدارک قاطع و روشن را به نحوی سامان دهد که بتواند آن ها را پردازش کند، منظم نماید و توالی و روابط علی میان آن ها را پیدا کند. تا سرانجام بتواند از این مجموعه ی سردرگم، تصویری جامع و منطقی به دست آورد. انسان باید کاه را از گندم جدا کند، نکات و موارد غیر مهم را کنار بگذارد و بعد، روزها و هفته ها و شاید هم ماه ها به جستجوی اطلاعات بپردازد تا بتواند سرنخ های مفیدی پیدا کند. این سرنخ هاست که یک وکیل را به آن تصویر جامع و همه جانبه ی مطلوب رهنمون می شود. معمولاً تنها یک سرنخ یا یک مدرک مفید هم برای تسلط بر پرونده کافی است. تنها یک سر نخ.

خوب، من اکنون ده ها سرنخ در دست داشتم. اطلاعات زیادی به دست آورده بودم که در مرز شکل گیری و تبدیل شدن به همان تصویر کلی قرار داشت.

پس وقت آن بود که به خود یک پیتزای خوشمزه و مقدار زیادی آبجو هدیه کنم، کنار باغ لوکزامبورگ گردش کنم و از باران پاییزی لذت ببرم. وقت آن بود که ـ برای چند ساعتی هم شده ـ به رویدادهای چند ماه اخیر فکر نکنم. وقت آن بود که کمی صبر کنم تا نخستین نشانه های تصویر مورد نظرم، خود به خود آشکار شود.

اما این خوشحالی زود گذر بود چند ساعات بعد دوباره دچار افسردگی شدم. مطمئن بودم که اگوست هورست من مرا زیر نظر داشت و تعقیبم می کردو منتظر اولین فرصت مناسب بود تا دوباره به جان من بیفتد. این ترس، دلیل ساده ای داشت: من دقیقاً همان کاری را می کردم که خواهرم وال انجام داده بود. و آگوست، خواهرم را کشته بود. او رابی هیوود را هم کشته بود، آن هم به این دلیل که فهمیده بود من تصمیم دارم

کار نیمه تمام وال را به انتها برسانم. هیوود تنها به این دلیل محکوم به مرگ شده بود که یک از منابع اطلاعاتی وال بود و اگوست می دانست که من هم دیر یا زود به سراغ رابی خواهم رفت. مطمئن بودم که نام من هم در فهرست قربانیان هورست من ذکر شده است.

ولی شاید هم آگوست به این نتیجه رسیده بود که با کشتن ویکار، پرونده بسته

شده و رد تحقیقات وال پارک شده است. شاید خطری جان مرا تهدید نمی کرد. شاید آگوست نمی دانست که کلیو پاترنوستر آن همه اطلاعات دست اول در اختیار دارد...

ولی یک سوال همچنان مرا رنج می داد: چرا پاترنوستر گفته بود که ویکار و هورست من دوستان قدیمی بودند؟

به پدرم در بیمارستان پرینستون تلفن کردم.

صدای پدر، ضعیف، اما شفاف و واضح بود. می خواست بداند که کجا هستم، چه می کنم و با چه کسی ملاقات کرده ام. به او گفتم که ردپای وال را دنبال می کنم و به سراغ چند نفر از بازماندگان جنگ جهانی دوم رفته ام: ریشتر، لوبک، کلیو پاترنوسر و پسر خواهر توریچلی یعنی تنها یادگار زنده اسقف. به او گفتم که رابی هیوود به قتل رسیده و قاتل او همان کسی است که خون وال، لاکهارد و هیفرنان را هم به گردن دارد –و این مرد، کشیشی به نام آگوست هورست من اسن که ویکار را از قدیم می شناخته و با او دوستی دیرینه داشته است.

پدرم آهسه و با صدایی غمناک گفت: "اوه، خدای من... چرا رابی؟... چرا ویکار؟... لعنت خدا بر شیطان..."

"گوش بده، پدر. تو هم در سال های جنگ جهانی دوم مدتی در پاریس اشغال شده زندگی می کردی. آیا این اسامی مستعار را می شناسی؟" ماجرای سیمون و دوک اعظم را برایش تعریف کردم. تازه متوجه شده بودم که پدر خود من هم یک منبع اطلاعاتی محسوب می شود. او همیشه در مورد فعالیت هایش در دفتر خدمات راهبردی کمال رازداری و پنهانکاری را رعایت می کرد. اما شاید در این مورد خاص چیزی به یادش مانده بود و حاضر بود آن را با من در میان بگذارد.

اما او قبل از هر پاسخی، خنده بلندی سر داد که خیلی زود به سرفه های شدیدی منجر شد. به من گفت: "بنجامین، راستش را بخواهی من فقط یک چیز را به خاطر دارم: این که روز و شب می ترسیدم مبادا گلوله یمی از سربازان آلمانی سینه ام را سوراخ کند. می ترسیدم مبادا مرتکب اشتباه شوم، چون کوچک ترین اشتباه، عواقب وخیمی داشت و در این صورت مجبور بودم قبل از افتادن به دست بازجویان اس – اس، کپسول سیانورم را ببلعم. بگذار حقیقتی را به تو بگویم: توریچلی حق داشت؛ رامبریزی واقعا با نهضت همکاری می کرد. این کار خطرناک رامبریزی، توریچلی را دیوانه کرده بود. .لی من با این مسائل هیچ ارتباطی نداشتم، من فقط دورادور چیزهاییدر این مورد می شنیدم. من با نهضت مقاومت در تماس بودم و در همین ارتباط بود که با دامبریزی آشنا شدم. من فقط یک وظیفه داشتم: باید برای انجام ماموریت محموله سعی می کردم به هر ترتیب ممکن، دوباره از شهر خارج شوم و خود را به مرز سویس برسانم..."

به او گفتم: "بله، فیلمی را که از فعالیت های جاسوسی تو ساخته اند، دیده ام."

"فیلم!" دوباره به سرفه افتاد و سپس گفت: "به خانه برگرد، پسرم. خواهش می کنم. بن، جان تو در خطر است. من نمی دانم چه بازی خطرناکی در جریان است، اما می دانم که زندگی تو در خطر است..."

"نگران نباش، احتیاط می کنم."

با لحنی تمسخر آمیز گفت: "احتیاط! چرا نمی فهمی؟ احتیاط تو به پشیزی هم نمی ارزد!" دوباره و این بار شدیدتر از قبل به سرفه افتاد. و بعد

صدای پرستاری را شنیدم که توضیح دهد همه چیز روبراه است. او گفت که پدرم به ذات الریه خفیفی مبتلا شده ولی جای نگرانی نیست. صدای سرفه پدر خاموش شد. از پرستار خواستم به پدرم اطلاع دهد که به زودی دوباره با او تماس خواهم گرفت؛ و بعد گوشی را گذاشتم.

"شما به من می گفتید که خواهرم در مورد اسناد توریچلی تحقیق می کرد –و درباره بعضی مسائل دیگر، کدام مسائل؟ خواهرم به جز اسناد اسقف به چه موضوع دیگری علاقه مند بود؟"

در یک صندلی راحتی و کهنه و در میان کوهی از آت آشغال های قدیمی و عکس های رنگ و رو رفته نشسته بودم و به لیوان ویسکی ای که کلیو پاترنوستر به دستم داده بود نگاه می کردم.

میزبانم به لبه بخاری دیواری تکیه داده بود، چپق قدیمی و بزرگی زیر لب داشت و گاه و بی گاه با دسته آن، بینی بزرگش را می خواراند.

"اوه، دوست من، متاسفم. من هم در این مورد نمی توانم به شما کمک کنم." جرعه ای ویسکی نوشید. سیب زیر گلویش مثل توپی کوچک بالا و پایین می رفت.

"باور نمی کنم. مطمئنم که موضوع دیگری هم هست –ولی شما نمی خواهید درباره آن چیزی به من بگویید. خواهش می کنم پنهان کاری نکنید؛ وال خواهر من بود."

"خواهر شما به موضوع های عجیب و غریبی علاقه داشت: به سرزمین شاه پریان و هفت کوتوله و کلبه های سرسبز عجوزه های جادوگر و کفش های سم بلند و..."

"این چرندیات چیست که می گویید؟"

از پنجره اتاق می توانستم درخت های جلوی سایبان کافه کلود و چراغ های داخل کافه را ببینم. همین جا بود که هورست من "تصادفا" با دوست قدیمی اش هیوود –یعنی کسی که تصور می کرد چهل سال از مرگ هورست من می گذرد– ملاقات کرده بود

"خوب، من هم می دانم. خواهر شما با سماجت به ویکار چسبیده بود و او را سوال پیچ می کرد: در مورد سال های جنگ، در مورد توریچلی و..."

"و چه؟ وال به چه موضوع دیگری علاقه داشت؟"

"و حشاشین! حالا راضی شدی؟ لابد فکر می کنید پاترنوستر پیر دیوانه شده است، این طور نیست؟" عصبی و نگران پک محکمی به چپقش زد و بوی مطبوع توتون پیپ، فضا را پر کرد.

"حشاشین؟ نمی فهمم. یعنی چه؟ موضوع چیست؟ مگر چه اشکالی دارد؟ ایتالیایی ها این واژه را برای قاتلین و سوء قصد کنندگان به کار می برند. در این واژه چه مسئله خاصی وجود دارد، کلیو؟ من در اسناد توریچلی هم در یک یا دو مورد به این واژه برخوردم."

کلیو دوبار با دسته چپق، بینی اش را خاراند و گفت: "در یادداشت های روزانه اسقف با این واژه روبرو شدید؟ واقعا؟ این خیلی جالب است؛ پسر، واقعا جالب است. این، موضوعی استکه تئوری رابی را تایید می کند. دقیقا! رابی ر است می گفت."

در حالی که به زحمت به صبر و حوصله تظاهر می کردم، به پاترنوستر گفتم: "کلیو، لطفا به من هم توضیح بدهید."

کلیو از آن پیرمردهای دست و پاچلفتی نبود. کسی نمی توانست به زور او را وادار به تعجیل در کار کند. و کلیو هیچ عجله ای نداشت.

"حشاشین، پسر! هنوز متوجه نشده اید؟ شما ادعا می کنید که کاتولیک هستید. پس چطور درباره حشاشین چیزی نمی دانید؟ واقعا مرا به تعجب می اندازید. معلوم است که تربیت مذهبی شما هیچ تعریفی نداشته." و با نومیدی سری تکان داد.

"برای آموختن هیچ وقت دیر نیست. فرض کنید من شاگرد شما هستم."

کلیو لبخندی زد . گفت: "گفتنش آسان است، ولی من هم چیز زیادی نمی دانم. ببین، پسرم، حشاشین کسانی بودند که در قرون وسطی و به خصوص در دوران رنسانس، در سال های حکومت پاپ خاندان بورجا، یعنی در زمانی که استفاده از زهر برای از بین بردن مخالفین، مد روز بود، برای پاپ و به دستور پاپ آدم می کشتند. حشاشین، ابزاری مهم و کارساز برای اجرای سیاست دربار پاپ بودند. البته بر خلاف آنچه شاید شما تصور می کنید، نکته تعیین کننده این ماجرا با دوران رنسانس هیچ ارتباطی ندارد. نه، نکته تعیین کننده ای که خواهر شما سخت به آن چسبیده بود، کسب اطلاعات درباره شایعاتی بود که در مورد از سر گرفته شدن فعالیت حشاشین بر سر زبان ها افتاده بود. منظور، شروع فعالیت مجدد حشاشین در سال های جنگ جهانی، این جا، یعنی در شهر پاریس است. البته، این فقط یک شایعه بود و خود من هیچ وقت به طور جدی آن را باور نکردم. در آن سال ها بازار شایعه داغ بود. ولی ویکار با من فرق داشت. برخورد او با این نوع شایعات بسیار جدی تر از برخورد من بود. ویکار، دیوانه توطئه و دسیسه بود. او در زمان تهیه فیلم "مرد سوم" در وین بود. از دیدن این فیلم سیر نمی شد، شاید بیش تر از ده بار آن را دیده بود. عاشق دسیسه بود –و در هر گوشه توطئه ای را می دید و دسیسه اس را بو می کشید. به همین دلیل بود که دوست داشت درباره کلیسیا گزارش تهیه کند. و کلیسیا در این مورد –یعنی در دسیسه چینی و کارهای توطئه آمیز– هرگز او را ناامید نکرد. ویکار درباره توطئه های درون کلیسیایی همیشه خبرهای دست اولی داشت. رابی همیشه می گفت صدارت عظمای رایش سوم یا کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، در مقایسه با کلیسیا، به یک کودکستان پر از کودکان معصوم می ماند؛ می گفت: کلیسیا مجموعه ای از گروه های توطئه ساز، دسیسه باز، و مکانی پر از نجواهای توطئه آمیز در راهروهای تاریک، صداهای ناشناس در اتاق های خالی و مجموعه ای از دسیسه چینان است که در پشت کرکره های بسته به ساختن شایعه مشغولند... به هر حال، ویکار به هین دلیل ماجرای حشاشین را جدی و واقعی تصور می کرد... چون دقیقا با تصویری که در ذهن خود ساخته بود، تطابق داشت... ویکار ادعا می کرد که شخص ناشناسی در سال های جنگ، گروه حشاشین را دوباره فعال کرده و آن ها را به انجام عملیات در پاریس وادار کرده بود –انگار فراموش کرده بودکه آن سال ها در پاریس چه خبر بود." پاترنوستر با یادآوری خاطرات سال های جنگ لبخندی زد و دوباره چپقش را چاق کرد: "رابی می گفت، حشاشین ار سوی کلیسیا مامور انجام کارهای کثیفی بودند که هیچ یک از مسئولین کلیسیا حاضر نبود علنا مسئولیت آن ها را بپذیرد؛ ولی هیچ وقت به من نگفت که منظوررش از این "کارهای کثیف" چست. حشاشین چه کسی را کشته بودند؟ ویکار موفق نشد پاسخ این سوال را پیدا کند. و اگر هم پاسخی پیدا کرده بود، در این مورد هرگز چیزی به من نگفت. اما او می دانست و مطمئن بود که حشاشین در پاریس اشغال شده زمان جنگ فعال بودند و کاملا اطمینان داشت که چند نفری از آنها را می شناسد..."

پرسیدم: "شخصا می شناخت؟ ایا ویکار این افرا را شخصا می شناخت؟"

"بله، آن ها را شخصا می شناخت. اگر حرف هایش را درست فهمیده باشم، معتقد بود که تمام این حشاشین، کشیش و افراد روحانی بودند. بنابراین خواهر شما در ارتباط با سوالاتی که در مورد حشاشین داشت، تیر را درست به هدف زده و بهترین منبع اطلاعاتی زنده را به دست آورده بود –ماجرای حشاشین موضوع مورد علاقه ویکار بود. رابی در مورد گفتگوهایش با خواهر والنتاین مفصلا با من حرف زد... به نظر من که اشکالی نداشت. به نظر شما چطور؟ آیا به نظر شما ویکار کار خبطی کرد

که اطلاعاتش را در اختیار خواهرتان گذاشت؟ به نظر ویکارکه این اطلاعات هیچ خطری برای خواهرتان نداشت.چه خطری؟تمام این ماجراها

مربوط به چهل سال پیش بود.بنابراین ویکار با خیال راحت نام یکی دیگر از دوستان قدیمی اش را هم در اختیار خواهر والنتاین گذاشت ، منظورم برادر لئو است.»

«و این برادر لئو کیست؟»

«خود من هیچ وقت با این شخص آشنا نشدم ، ولی ویکار می گفت برادر لئو یکی از انهاست.منظورم یکی از حشاشین است.»کلیو بینی اش را بالا گرفت و در دستمال بزرگ و کثیفش فین کرد و سپس ادامه داد:«البته من خبر ندارم که خواهر شما این برادر لئو را پیدا کرد یا نه-به هر حال برایشان فایده چندانی هم نداشت.اما ویکار معتقد بود که آشنایی با این مرد به نفع خواهر والنتاین است و می تواند در تالیف کتاب جدیدش به او کمک کند.»

«چرا وال برای پیدا کردن این برادر لئو تلاشی به عمل نیاورد؟آیا لئو مرده است؟»

«نه تا انجا که می دانم هنوز زنده است. ولی در یک صومعه کوچک و دور افتاده در سواحل ایرلند زندگی می کند که فکر می کنم سنت سیکستوس نام دارد.ولی مطمئنم که راهبان صومعه از دیدن زنی مثل خواهر شما اصلا خوشحال نمی شود...»کلیو با کنجکاوی به من نگاه کرد و دوباره با دستمال بینی اش را خاراند.

چند لحظه به سخنان او فکر کردم و سپس گفتم«تعجب می کنم کلیو.رابی بعد از چهل سال درباره این حشاشین چیزهایی به خواهرم گفته بود.خوب، این موضوع چه اشکالی دارد؟هیچ،منطقا هیچ.ولی بگذارید به شما بگویم که موضوع از چه قرار است.به عقیده من خواهرم به این نتیجه رسیده بود که این حشاشین هنوز هم وجود دارند و فعالند.من هفته هاست در این فکرم که خواهررم از چه سری آگاه شده بود.خواهرم راز مرگباری را میدانست که به قتل او منجر شد. و من هرچه فکر کردم نتوانستم از این راز سر درر بیاورم-این منطقی نیست،ماجرایی که چهل سال از عمر آن می گذرد نمی توانم امروز موجب مرگ او شده باشد.ولی شاید جواب این معما همین است.وال یکی از واحدهای حشاشین را پیدا کرده بود-یا شاید هم تنها یکی از آنها را شناسایی کرده بود-و ظاهرا همین کشف کافی بود.بله،همین یک کشف کافی بوده تا او محکوم به مرگ شود.این هورست من لعنتی!»پاترنوستر چینی به پیشانی انداخت و ببه من خیره شده بود،او موضوع را درک نمی کرد.به اوگفتم:«کلیو این هورست من یکی از آنهاست.ویکار او و این برادر لئو را از چهل سال پیش می شناخت.ولی هورست من هنوز هم مشغول کار است و ماموریتهای محوله را با دقت و موفقیت به انجام می رساند ویکار به دت هورست من کشته شد.او رراه درازی را پشت سر گذاشته و به پاریس آمده بود تا رابی را از سر راه بردارد.و می دانید چرا؟ چون می ترسید ویکار حرفهایی را که به خواهم گفته بود به گوش من برساند.وبه همین دلیل هم خواهرم را کشت، و به همن دلیل چیزی نمانده ببود که مرا هم بکشد.و به همین دلیل رابی را به قتل رساند. ولی هورست من کور خوانده واشتباه بزرگی مرتکب شده است.او شما را از قلم انداخته است!»از جا برخاستم و دستی به شانه او زدم.

پاترنوستر گیج بود.هنوز نتوانسته بود آن همه اطلاعات جدید ا هضم کند.من من کنان گفت:«اصلا سر درنمیاورم.»

«خواهرم چیزهایی درباره حشاشین پیدا کرده بود و شخص مهم و ناشناسی به این نتیجه رسیده بود که وجود او خطر بزرگی است. و خواهم به همین دلیل-وبه پیش از آنکه بتواند حتی یک کلمه کشفیاتش را به کسی بگوید-کشته شد. و به همین دلیل بودد که هورست من سعی کردمرا هم بکشد.»

«من از حرفهای شما سر در نمی آورم دوست جوانم.»

«و جالبتر از همه این است که هورست من دستوراتش را از کسی می گیرد که در رم زندگی می کند.»

«هورست من قصد جان شما را کرده بود؟شما چیزی در این مورد به من نگفته بودید...»

تمام آنچه را که می دانستم برای پاترنوستر بازگو کردم.اصلا خبرنداشتم که تقریبا تمام گفته هایم به زودی غلط از آب در خواهد آمد.در آن شب تمام نظریاتم لااقل از نظر خودم منطقی و مستندل به نظر می رسید. و از این گذشته تا حدودی حق به جانب من بود.

آن شب قبل از آنکه به هتل برگردم کلیو پاترنوستر اطلس جغرافیایی کهنه اش راازقفسه برداشت وآن را ورق زد و سپس با یکی از ناخن های کثیف و چاکدارش نقطه ای را به من نشان داد که به گفته او صومعه سنت سیکستوس در آنجا قرار داشت.

۲

صبح همان روزی که پدر دان ببرای ساعت ۲بعداز ظهر با منشی سامرهایز قرار ملاقاتی گذاشته بود تلفن خانه اش به صدا درامد.سامرهایز پشت خط بود.با صدای ریز و نافذش پرسی:«اگر اشتباه نکنم قصد شما از دیدار با من گفتگو درر یک مورد خصوصی است که ارتباط چندانی با مسائل شغلی و حقوقی ندارد.دست حدس می زنم؟»

پدر دان خندید.کنار پنچره ایستاد بود و سعی می کردبدون استفاده از دوربین چشمی اش پرواز اردک سنترال پارک را دنبال کند:«اجازه بدهید موضوع را این طور بیان کنم:در ازای این مزاحمت توقع ندارم برایم صورتحسابی –آن هم با تعرفه های جاری–ارسال کنید.»

«بسیار خوب.در این صورت پیشنهاد می کنم به جای دفتر به خانه ام بیایید تا بتوانیم در محفلی دوستانه و سنتی به گفتگو در مورد موضوع مورد علاقه شماا بپردازیم.موافقید پدر دان؟ »

«با کمال میل.»

«بسیار خوب.»نشانی خانه اش را –که در خیابان پنجم و نزدیکی میدان واشینگتن بود– به پدر دان داد و اضافه کرد:«پس من ساعت ۱۴ منتظر شما هستم»

پدر دان جلوی خانه سامرهایز که غ۵رق در افتاب سرد زمستان بود از تاکسی پیاده شد.خانه کوچکی بود که نمای آن به رنگهای سفید زرد و زیتونی در افتاب می درخشید. رنگ نما آنقدر تازه بود که گویی همین دیروز ان را نقاشی کرده بودند.دان کوبه برنزی در را که به شکل یکی از شیرهای سر در کلیسیای نوتردام ساخته شده بود به صدا در آورد.

منشی خصوصی سامرهایز در را باز کرد و او را به اتاق نشیمن که پنجرهای بزرگی داشت و با مبل های راحتی و صندلی های زرد و سفیدی مبلما شده بود و جو آرام و صمیمانه ای داشت راهنمایی کرد.قفسه های کتابخانه یک بخاری دیواری ساده و گلدان پر از گل های تازه مبلمان اتاق را تکمیل می کرد. پنجره پشتی سالن به یک باغ کوچک زمستانی باز می شد که غرق در نور آفتاب بود. از بلندگوهای مخفی موسیقی آرامی به گوش می رسید.دان از آن هماهنگی مطبوع و دقیق میان سایه و نور و صدا شگفت زده شد و با خود گفت:شاید به دلیل این جو دلپذیر و آرامش بخش است که سامرهایز علی رغم سن زیاد هنوز هم از نظر جسمی و روحی تا این حد سرحال و آماده مانده است.

از پنجره اتاق به باغ زمستانی خانه نگاه می کرد که از پشت سر صدای نازک اما شفاف و روشن سامرهایز ا شنید:«پدر دان از آمدن شما بسیار خوشحالم.»

سامرهایز با کمری صاف پشت سر او ایستاده بود.مرتب و شیک و سر حال به نظر می رسید.لباس خاکستری رنگی به تن داشت.پیراهن آهار

زده ای به سفیدی برف پوشیده بود کروات ابریشمی سرخ رنگی به گردن داشت و کفشی از چرم کرکودیل به پا کرده بود.سامرهایزآنقدر شیک و مرتب بود که دان بی اختیار لبخند زد و ظاهر او را دقیقا به خاطر سپرد تا در یکی از کتابهای آینده اش از ان استفاده کند.

سامرهایز روی یکی از مبلهای سفید رنگ نشست و دان که به نحو بی سابقه ای نامطمئن و مردد به نظر می رسید در گوشه یکی از مبلهای زرد رنگ جا گرفت.پشت سر سامرهایز تابلوی بزرگی از «جاسپر جونز» به دیوار زده بودند که پرچم ایالات متحده را نشان می داد و به میهمانان تازه وارد یادآوری می کرد که اینجا خانه مردی وطن پرست است.

منشی سامرهایز سرویس نقره ای قهوه خوری را روی میز گذاشت و بیرون رفت.

سامرهایز گفت:«پدر از اینکه امروز میزبان شما هستم بسیار خوشحالم ،اما حدس می زنم که مطلب مورد نظر شما موضوعی است که هردوی ما به آن علاقه مندیم. و تصو می کنم که تنها وجه مشترک ما در حال حاضر، توجه به مصیبتی است که گریبانگیر خاندان درایسکیل شده است. فکر کنم هر دوی ما نگران اعضا این خانواده هستیم. آیا حدس من اشتتباه است پدر؟))

((استدعا میکنم.))

((بسیار خوب، آیا حقیقت دارد که شما از دهها سال پیش با هیو درایسکیل دوست هستید و با همسر متوفای او ، یعنی مری هم آشنا بودید؟))

((بله، درست است))

((آقای سامر هایز اخیرا داستان جالب و عجیبی به گوشم رسیده است. اما راستش را بخواهید، هنوز از صحت آن کاملا مطمئن نیستم. به عبارت دیگر من به کسی نیاز دارم که بتواند صحت این ماجرا را تایید کند. داستان باور نکردنی به نظر میرسد.))

سامرهایز لبخند سرد و خشکی به لب آورد و گفت:«در شغل من وایضا در شغل شما ،هیچ داستان باورنکرردنی ای وجود ندارد.»

«خوب،من از این بابت جندان مطمئن نیستم.داستان مربوط به کشیشی است که پنجاه سال از مرگش می گذرد.شخصیت دوم داستان هم زنی است که سی سال بیش بدرود حیات گفت و بالاخره شخصیت آخر داستان هم یکی از نزدیکترین دوست شماست...»

سامرهایز لبخند غم انگیزی زد و گفت:«می دانید؟از این که این داستان بالاخره رو شد و توسط شما مطرح می گردد اصلا تعجب نمی کنم.این ماجرا بیش از حد مسکوت مانده بود.» خم شد و فنجانها را پر از قهوه کرد و پرسید:«شیر میل دارید؟»

«نه متشکرم.امروز قهوه ام را سیاه و بدون شیر می نوشم»قهوه ی داغ و تازه،زبان دان را سوزاند :«خیلی عجیب است...او هم دقیقا همین جمله یا چیزی شبیه به آن را گفت.او به من گفت:پنجاه سال است منتظرم تا کسی به سراغم بیاید و در مورد این ماجرا سوالاتی مطرح کند.»

«راجع به چه کسی صحبت می کنید.منظورتان از «او» کیست؟»

«منظورم راهبه پیری است که از ده ها سال پیش دوست خانوادگی خاندان درایسکیل است. او در مدرسه معلمه بن و وال بود و با مری درایسکیل دوستی صمیمانه و نزدیکی داشت.منظورم خواهرم مری آنجلیناست...»

«اوه بله البته.من یک یا دوبار او را دیده ام زن سالخورده اما بسیار جذابی است.»

«اگراجازه بدید می خواهم سوال دیگری مطرح کنم–و این سوالی است که من در روزهای اخیر بارها از افراد مختلف پرسیده ام–خانم مری درایسکیل چه نوع قیافه و ظاهری داشت؟»

«مری زنی بسیار دوست داشتنی و جذابی بود.قد بلند،لاغر و موقر بود و زیبایی و جذابیت طبیعی خاصی داشت.موهایش قهوه ای رنگ و پوست

تنش سفید بود.طنز خاصی داشت که هر کسی را خوش نمی آمد.خیلی دیر با مردم دوست می شد،تا حدودی منزوی و مردم گریز بود.بله،مری این چنین بود.مری فقط یک ضعف واقعی داشت و آن هم اعتیاد به الکل لعنتی بود.مری زنی مودب و با نزاکت بود و آنقدر در نزاکت افراط می کرد که بعضی از مردماو را متکبر و متفرعن می دانستند.» جرعه ای قهوه نوشید و سپس فنجان و نعلبکی ا روی دسته مبل گذاشت و ادامه داد:«هیو و مری در بسیاری از موارد مکمل یکدیگر بودند و با هم هماهنگی داشتند.البته باید اعتراف کنم که در زمینه عشق و احساسات متقابل آتش آنها چندان تیز نبود.»

دان پرسید:«ولی یکدیگر را دوست داشتند، مگر نه؟»

«خودتان که بهتر می دانید عشق در زندگی زناشویی افرادی مثل مری و هیو»

چندان نقش تعیین کننده ای ندارد . ازدواج آن ها نوعی اتحاد دوستانه بود . یک ثروت بزرگ – یعنی ثروت خاندان درایسکیل – ، ثروت کوچک تری را بلعیده و در خود جا داده بود . اگر از من می پرسید ، این ازدواج ، ازدواجی مصلحتی بود . »

« که براساس منافع مادی و مصالح اجتماعی انجام گرفته بود ، این طور نیست ؟ »

« تعریف و توصیف این نوع پدیده ها کار شماست ، پدر . شما نویسنده اید . ولی بالاخره منظور از این حرف ها چیست ؟ این بحث ها ما را به کجا می کشاند ؟ شما گفتید که خواهر مری آنجلینا سال ها منتظر بوده تا کسی به خاطر ماجرایی قدیمی به سراغش برود و از او سوال کند – منظور شما کدام ماجراست ؟ »

« ماجرای مرگ پدر گوورنو . »

« آها ، آن ماجرا . »

« خواهر مری آنجلینا با خانم مری درایسکیل دوستی بسیار نزدیکی داشت . مونس و یار غار او بود . مثل کشیشی که از مومنین اعتراف می گیرد ، محرم اسرار او بود . خانم درایسکیل مسائل خصوصی خود را هم با او در میان می گذاشت . »

« بله ، شنیده ام که امروز زن ها بیش تر دوست دارند به پزشکان زن و به خصوص به پزشکان مؤنث متخصص بیماری های زنان مراجعه کنند . تصور می کنم رابطه میان این دو زن هم از همین نوع بوده است . »

« مری درایسکیل چند سال پس از مرگ پدر گوورنو به سراغ خواهر مری آنجلینا رفته بود . همان طور که حتماً به خاطر دارید ، پدر گوورنو در باغ خانه درایسکیل حلق آویز شده بود . »

« بله ، این ماجرا را هنوز دقیقاً به خاطر دارم . تا آن جا که به یاد دارم ، من اولین کسی بودم که به هیو زنگ زد و خبر را به اطلاع او رساند . من آن زمان وکیل و مشاور هیو بودم . » لبخند سردی بر لبان سامر هایز نقش بست : « من به نوعی ، همدست و شریک جرم او بودم ، البته شریک جرمی که از نظر قانونی قابل تعقیب نبود . »

« آیا آن زمان کسی توضیحی درباره علت خودکشی پدر گوورنو ارائه نداد ؟ »

سامر هایز گفت : « این نوع خودکشی ها چندان نادر نیست و علت آن ها هم تا حد زیادی شناخته شده است : افسردگی ، بن بست ایدئولوژیک و اعتیاد به الکل . این دایره شیطانی و مرگبار ، کشیش های زیادی را به کام مرگ فرستاده است . »

« پس یعنی شما هم داستان خودکشی را باور کرده بودید ؟ »

« منظورتان چیست ، پدر دان ؟ »

« منظورم این است که ظاهراً شما هم از این که ماجرای مرگ گوورنو خودکشی تلقی شد و به عنوان پرونده خودکشی در انبار پلیس بایگانی گردید ، راضی بودید . »

« اصلاً نمی فهمم . هیچ شکی وجود نداشت که آن مرد خودکشی کرده بود و . . . »

« پس چرا احساسم به من می گوید که شما خیلی خوب می دانید که ماجرا ، خودکشی نبود و پدر گوورنو به قتل رسیده بود ؟ »

« من چنین چیزی نگفتم ، شما سخنان مرا به غلط تفسیر می کنید . »

« نه . شما مرد بسیار با تجربه ، بسیار با نفوذ و بسیار آگاهی هستید و بنابراین بدون شک حقیقت را می دانید . پدر گوورنو را به قتل رسانده و سپس جسد او را حلق آویز کرده بودند . و از آن جا که هیو درایسکیل ، هیو درایسکیل بود و هنوز هم هست ، حقیقت هرگز علنی نشد . من با مامور پلیسی که مسئول رسیدگی به این پرونده بود ، صحبت کردم . هیچ شکی در کشته شدن گوورنو وجود ندارد . روزی که خواهر والنتاین به خانه پدرش در پرینستون آمده بود – یعنی همان روزی که والنتاین به قتل رسید – به رئیس پلیس پرینستون تلفن زده و او را در مورد ماجرای گوورنو سوال پیچ کرده بود . خوب دقت کنید ، آقای سامر هایز : خواهر والنتاین ماه هاست که در اروپا به تحقیق و مطالعه مشغول است ؛ افکارش کاملاً در گیر کتاب جدیدی است که در دست تألیف دارد . تازه به خانه آمده است – و ما اکنون می دانیم که در آن لحظه تنها چند ساعت به مرگ او مانده بود – و درست در چنین لحظه ای گوشی را بر می دارد و رئیس پلیس را در مورد مرگ گوورنو سوال پیچ می کند ! عجیب است ، نه ؟ به چه دلیل این کار را کرده بود ؟ من دلیلش را به شما می گویم : حاضرم شرط ببندم که خواهر والنتاین هم داستان خودکشی گوورنو را قبول نداشت . بنابراین نتیجه می گیرم که شما هم دقیقاً از تمام جزئیات آگاهید و لذا ممکن نیست که تئوری خودکشی را باور کرده باشید . . . »

« بسیار خوب ، پدر . بگذارید فعلاً فرض کنیم که در این مورد – یعنی چگونگی و جزئیات مرگ پدر گوورنو – حق با شماست . فکر می کنم اگر این فرض را نپذیرم ، گفتگو های بعدی ما به جایی نخواهد رسید . اکنون اجازه دوباره به خواهر مری آنجلینا و اظهارات او درباره درایسکیل بپردازیم . »

پدر دان رشته سخنان قبلی خود را به دست گرفت و گفت : « ده سال پس از مرگ پدر گوورنو ، یعنی پس از پایان جنگ جهانی دوم ، هنگامی که مری درایسکیل دو فرزند زیبا و تیز هوش به دنیا آورده بود و شوهری داشت که حتی مجله تایم هم عکس او را روی جلد چاپ کرده بود و هالیوود می خواست فیلمی از قهرمانی ها و تجربیات جنگی او تهیه کند ، یعنی در شرایطی که مری درایسکیل از نظر خوشبختی و رفاه و شهرت ظاهرا به نقطه اوج زندگی خود رسیده بود ، ناگهان دچار بحران روحی شدیدی شد ، به الکل پناه برد و هر شب تا یک شیشه ویسکی سر نمی کشید ، خواب به چشمش راه نمی یافت . آن روز ها را به خاطر می آورید ، آقای سامر هایز ؟ »

سامر هایز سرش را کمی کج کرد و گفت : « بله ، البته . هیو شدیداً نگران حال مری بود . مری فوق العاده حساس شده بود . فرزندانش از این بابت رنج می بردند – هیچ پرستاری در خانه آن ها بند نمی شد . و مری بیچاره دائماً حرف های نا مربوط و سر در گم می زد و بچه ها را به وحشت می انداخت . مری بعد از آن بحران روانی ، وضعیت بسیار نا پایدار و حساسی داشت . فوق العاده عصبی بود . و مدتی پس از آن . . . »

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد : « بله ، و مدتی پس از آن هم در گذشت . »

دان گفت : « شرط می بندم که این مرگ – بر خلاف مرگ گوورنو – یک خودکشی واقعی بود . »

« اگر شرط ببندید ، شرط را خواهید باخت ، پدر . مری سیاه مست بود . مسمومیت در اثر الکل . از نرده طبقه پایین افتاد و بن بیچاره جسد او را پیدا کرد . فکر می کنم بن آن وقت ها چهارده یا پانزده سال داشت . مرگ مری یک تصادف و سانحه بود . هیچ دلیلی وجود نداشت که کلیسا از دفن او در خاک متبرک گورستان مؤمنین جلوگیری کند . »

« بسیار خوب ، به وضعیت مری درایسکیل برگردیم . مری افسردگی شدیدی را از سر گذرانید ، به بحران روانی شدیدی گرفتار شد و در شرایطی بود که نمی توانست به کلیسا مراجعه کند . لا اقل از نظر رسمی حاضر به انجام این کار نبود . جرئت نداشت نزد کشیش برود و مثل هر کاتولیک مؤمنی رسماً اعتراف کند . آنچه او را رنج می داد قابل اعتراف نبود . اما مری دوستی داشت که می دانست قابل اعتماد است . این دوست ، هم یک زن بود و هم در عین حال نماینده کلیسا . این دوست قابل اعتماد ، خواهر مری آنجلینا بود . بنابراین با خواهر مری آنجلینا قرار ملاقاتی گذاشت . خواهر مری به خانه درایسکیل در پرینستون آمد . آن شب ، بن و والنتاین خوابیده بودند و هیو هم به سفر رفته بود . مری درایسکیل در آن شب ماجرای واقعی مرگ پدر گوورنو را برای خواهر مری آنجلینا تعریف کرد . »

سامر هایز گفت : « و خواهر مری آنجلینا اکنون ماجرا را به شما گفته است . »

« دقیقاً . و اکنون من می خواهم مطمئن شوم که گفته های او حقیقت دارد . و من تنها یک نفر را می شناسم که احتمالاً می تواند این گفته ها را تایید کند . و آن یک نفر شما هستید . آیا مایلید به ادامه سخنان من گوش کنید ؟ »

« با کمال میل . » لبخند از لبان سامر هایز نا پدید شده بود ؛ نگاهش سرد ، اما آرام و مطمئن بود .

« مری درایسکیل به خواهر مری آنجلینا گفته بود که پدر گوورنو را از سال های قبل از جنگ ، یعنی از زمانی که هیو در رم برای واتیکان کار می کرد ، می شناخت . گوورنو چند بار به پرینستون آمده بود تا در نماز خانه خصوصی درایسکیل مراسم عشاء ربانی را به جا آورد . به گفته مری ، گوورنو مردی جدی ، مؤدب ، صادق و قابل اعتماد ، یعنی یک روحانی واقعی و مرد خدا بود . مری به او اعتماد کرد . اما به زودی گوورنو به عشق آن زن جوان و زیبا و تنها گرفتار شد . . . این ماجرا به سال ۱۹۳۶ یا ۱۹۳۷ بر می گردد ، من نمی توانم اعداد را خوب به خاطر بسپارم . . . »

« سال و عدد مهم نیست ، پدر . ادامه بدهید . »

« کمی بعد ، آن دو واله یکدیگر شدند . احساس گناه هر دوی آن ها را به شدت رنج می داد . ماجرای غم انگیز و زجر آور و بد فرجامی بود . . . هنگامی که هیو درایسکیل از رم به آمریکا برگشت ، مری و پدر گوورنو به این نتیجه رسیدند که باید به ارتباط خود پایان دهند ؛ راه و چاره دیگری وجود نداشت . و هر دو تصمیم گرفتند که توبه کنند و با زندگی ، وجدان و اعتقادات مذهبی خود دوباره آشتی نمایند . هر دو نفر می دانستند که این مسیر ، تا چه حد سخت و سنگلاخ است ، اما می خواستند تا حد امکان تلاش کنند . خوب ، به زودی معلوم شد که اجرای این تصمیم نه تنها دشوار ، بلکه غیر ممکن است . این کار ، لا اقل برای پدر گوورنو محال و غیر عملی بود . نمی توانست مری را فراموش کند . هر روز به او زنگ می زد ؛ اما مری نمی خواست با او حرف بزند ؛ از سر راهش کنار می رفت . و بعد ، شد آنچه باید می شد : فاجعه ای رخ داد .

« آن شب هیو درایسکیل به نیویورک رفته بود – و شما بهتر می دانید که آن سال ها ، هیو به ندرت شبی را در خانه خود می گذراند . آن شب پدر گوورنو به خانه درایسکیل آمد . مری سعی کرد او را وادر به رفتن کند ، به او گفت که همه چیز تمام شده است . اما گوورنو راضی نمی شد .

تمام شب را به بحث و مجادله گذراندند . بالاخره گوورنو دیوانه و دچار جنون آنی شد . از اقبال بد گوورنو ، جلسه آن شب هیو درایسکیل زود تر از حد معمول به پایان رسید و او بی خبر و سر زده به خانه برگشت و با منظره ای روبرو شد که اصلاً انتظارش را نداشت . . . خون در رگ های هیو به جوش آمد . اولین شیء سنگینی را که پیدا کرد – خواهر مری آنجلینا به من گفت این شیء ، مجسمه نقره ای یک خرس بود – برداشت و با تمام قوا بر فرق پدر گوورنو کوبید . هیو و مری همان شب قرار و مداری گذاشتند و ماجرای خودکشی گوورنو را صحنه سازی کردند : هیو جسد را به شاخه یکی از درختان باغ دار زد . . . و ماجرای صحنه سازی شده به پرونده پلیس منتقل شد و پرونده ، به عنوان خودکشی بایگانی گردید . ولی جالب ترین و عجیب ترین نکته این ماجرا چیز دیگری است . این ماجرای کشته شدن گوورنو به دست هیو نبود که کار مری را به جنون کشاند ، نه ، مه – آنچه مری را دیوانه کرد این واقعیت بود که کلیسا از دفن گوورنو در خاک متبرک گورستان مؤمنین جلوگیری کرد و جسد او را – به عنوان مرتدی که مرتکب خودکشی شده است – به خاک تبرک نیافته بیابان تبعید کرد ! این تمام ماجرایی بود که خواهر مری آنجلینا به من گفت . آن زن بیچاره هم سال ها بود انتظار کسی را می کشید تا راز دل را با او در میان بگذارد . » پدر دان قهوه اش را سر کشید و ادامه داد : « خوب ، آقای سامر هایز ، تنها چیزی که می خواهم بدانم ، این است : آیا این داستان صحت دارد ؟ »

سامر هایز مدتی دراز ، در سکوت کامل به دان خیره شد . و سرانجام آهی کشید و روی مبل جابجا شد .

آهسته گفت : « نه . ماجرا این طور نبود . نه ، خواهر مری آنجلینا موضوع را کاملاً عوضی گرفته است . بسیار خوب ، دلیلی برای پنهان کردن حقیقت از شما نمی بینم . بگذارید به پیشخدمت بگویم برایمان قهوه تازه درست کند . و بعد حقیقت ماجرا را برای شما باز گو خواهم کرد . . . »

یک شب دیگر در آن اتاق کوچک و غم زده و خالی ، با آن تخت باریک و آن دو آباژور برنزی سپری می شد . یکی از لامپ ها از دو ماه پیش سوخته بود . یک شب دیگر در اتاقی که بوی نا و بوی لباس های کهنه و بوی ویسکی می داد ، سپری می شد . از یخچال کوچک آشپزخانه صدای بلند و نا هنجاری بر می خاست . دود غلیظ سیگار ، هوای مرطوب اتاق را پر کرده بود . پنجره ها باز بود . قطرات باران ، تند و لا ینقطع بر پیاده روی آن خیابان باریک تازیانه می زد ؛ آب باران از ناودان ها سرازیر بود و با سرعت به سوی خانه « ته وره » جریان داشت . آن زن هرجایی پیر ، مثل همیشه زیر دهلیز خانه روبرو ایستاده بود . با بی میلی سیگار می کشید و نو میدانه در انتظار مشتری بود .

مونسینیوره ساندانا تو کنار پنجره ایستاده و به تاریکی خیره شده بود ، اما افکارش در دنیای دیگری سیر می کرد . آن شب خیلی دیر دفتر دامبریزی را ترک کرد ه بود . تا مدت ها پس از رفتن کاردینال ، در دفتر نشسته و فکر کرده بود . سپس زیر باران شدید به خانه برگشته ، اما جرئت نکرده بود به رختخواب برود . می دانست که اگر چشم هایش را ببندد ، آن کابوس وحشتناک دوباره به سراغش می آید و عذابش می دهد . بنابراین به جای رفتن به رختخواب ، یک بطری ویسکی برداشته و در جای همیشگی اش ، کنار پنجره نشسته بود .

بار ها و بار ها گفتگوی کاردینال دامبریزی و خواهر الیزابت را هنگام صرف شام در خانه کاردینال ، در ذهنش مرور کرده بود . هر چه تلاش می کرد ، این گفتگو از ذهنش پاک نمی شد . نظریه ای که خواهر الیزابت ، بر اساس کشفیات و تحقیقات نیمه تمام خواهر والنتاین درباره قتل های اخیر مطرح کرده بود و تئوری او درباره هویت آن کشیش مو نقره ای ، که الیزابت او را « سیمون » می پنداشت ، ساندانا تو را آرام نمی گذاشت . و از همه بد تر نظریه ای بود که خواهر الیزابت برای توضیح و تفسیر مقوله موسوم به « توطئه پی » مطرح کرده بود . بنا بر تئوری الیزابت ، این توطئه رأساً از طرف شخص پاپ طراحی شده بود . الیزابت معتقد بود که شخص پاپ گروه حشاشین را فعال کرده و آن ها را به عنوان همکاران و دستیاران نیرو های اشغالگر آلمانی ، در پاریس تحت اشغال نازی ها به کار گرفته بود .

ساندانا‌تو اذعان داشت که تئوری های خواهر الیزابت ، منطقی و محکم به نظر می رسید . مبنای این نظریه ها بر فکر استدلالی و دقیقی استوار بود . اما هنگامی که ساندانا‌تو از الیزابت دلیل و چرای مسئله را پرسیده بود ، هنگامی که پرسیده بود چرا اکنون و امروز انسان هایی به قتل می رسند و چرا نام خواهر والنتاین و سایر مقتولین در فهرست مرگ قرار گرفته است ، جوابی نگرفته بود . الیزابت نمی خواست در این مورد توضیحی ارائه دهد .

انتخاب پاپ جدید – مگر چیز دیگری هم وجود داشت که به آن همه خونریزی و آدمکشی بیرزد ؟

ساندانا‌تو دوباره لیوانش را پر از ویسکی کرد و آهی کشید . به چشم های سرخ و خسته اش دستی کشید و دوباره به فکر فرو رفت . این مسیر خونین به کجا منتهی می شد و این سراشیب مرگبار کجا پایان می یافت ؟ ناگهان احساس کرد که باید از خانه بیرون برود : در خیابان ، در انبوه جهانگردان ، در میان مسافرین و مردم بومی و در میان آن همه کشیشی که در خیابان های رم پرسه می زدند ، احساس امنیت بیش تری می کرد . اما از چه می ترسید ؟ شاید از ورطه خطرناک و ظلمانی درون روح خود وحشت داشت .

از زمانی که مشکلات – قتل های پیاپی ، عدم اطمینان و سرگردانی و پریشانی – مثل بازوان اختاپوسی مهیب ، به قلب کلیسا یورش برده و آن را دچار خفقان کرده بود ، حتی در دیوار های امن واتیکان هم احساس ایمنی نمی کرد . حتی آن جا هم می ترسید و نگران بود . و از خانه اش نفرت داشت – از بوی تنهایی و درد و غم و از یاد آوری درگیری های دردناک درونی متنفر بود . هر روز بیش از پیش ، جهت یابی فکری خود را از دست می داد . آرزو داشت به یکی از صومعه های دور افتاده برود و باقی عمر را در جایی سپری کند که تنها قانون حاکم بر آن ، مقررات فرقه ای باشد و هر راهبی رویداد های روزانه را دقیقاً بناسد و مفهوم و معنای آن ها را بداند . . .

اما این بار هم خیلی زود این فکر را به کناری گذاشت . بعداً . فعلاً کار هایی داشت که باید انجام می داد . برای رفتن به صومعه ، هیچ وقت دیر نبود .

به هر زحمتی که بود ، خود را از چنگ افکار تیره و تار نجات داد و گوشی تلفن را برداشت .

هنگامی که از آن سوی خط صدای مخاطبش را شنید ، بی اختیار لرزه به جانش افتاد .

هنگامی که مونسینیوره ساندانا‌تو تلفن کرد ، الیزابت هنوز مشغول کار بود . پیشنهاد او را پذیرفت و گفت : « بله ، اشکالی ندارد . می توانید این جا بیایید . چرا که نه ؟ » اما در عین حال به او فهماند که خسته است و حوصله گفتگویی طولانی را ندارد .

ساندانا‌تو به وجود الیزابت نیاز داشت . و این نیاز او آن قدر شدید بود که حتی فراموش کرد به خاطر آن تلفن دیر وقت ، از او عذر خواهی کند . و اکنون ساندانا‌تو در آپارتمان الیزابت نشسته بود و به او نگاه می کرد . الیزابت روی مبلی نشست ، لیوان شرابش را از روی میزی که زیر کوهی از کاغذ و پرونده کمر خم کرده بود ، برداشت ، جرعه ای نوشید و به آهنگ دلپذیر اپرای ریگولنو که از بلند گو های بزرگ آن سوی اتاق پخش می شد ، گوش فرا داد . در های بالکن باز بود و قطرات باران روی کاشی ها ضرب گرفته بود . پرده اتاق در نسیم سرد شبانگاهی ، تکان می خورد . الیزابت شلوار جین به پا داشت و پلوور ضخیم و بلندی پوشیده بود .

الیزابت از روی دلسوزی نگاهی به ساندانا‌تو انداخت و گفت : « پس تمام ساعت های عصر و غروب را در غم و اندوه سپری کردید . من این احساس را خوب می شناسم . این اواخر شب های زیادی را در این حالت و با همین احساس پشت سر گذاشته ام . از این گذشته من می دانم که شما تحت فشار هستید . » و در حالی که با اشاره سر به شهر واتیکان اشاره می کرد ، افزود : « آقایان کاردینال ها حتماً بیش از اندازه خشمگین و

عصبی اند . راستی ، چه کسی مسئولیت تحقیق در مورد قتل های اخیر را به عهده گرفته است ؟ »

« حدس بزنید . »

« دامبریزی ؟ :»

« کاردینال دامبریزی یکی از توانا ترین و مجرب ترین شخصیت های کلیسا برای انجام چنین تحقیقاتی است . اما در این مورد خاص ، ایندلیکاتو ریاست کمیسیون تحقیق را به عهده گرفته است . »

الیزابت با کف دست به پیشانی اش کوبید و گفت : « البته . باید حدس می زدم . این ، رشته تخصصی ایندلیکاتو ست ! »

ساندانا‌تو گفت : ولی همه ما با معمای عجیبی روبروییم ! هیچ کس نمی داند چه کار باید بکند – و اصولاً معلوم نیست که چه کاری عملی و امکان پذیر است . حتی اینلیکاتو هم این را نمی داند . اما کاردینال برای انجام این وظیفه ، شخص مناسبی است . انتخاب او برای ریاست کمیسیون تحقیق ، انتخابی کاملاً منطقی است . اما مشکل دیگری هم هست : در مورد ابعاد و گستردگی موضوع و میزان اهمیت آن ، اتفاق نظر وجود ندارد . »: ساندانا‌تو چینی به پیشانی انداخت و ادامه داد : « اما گول حرف های دامبریزی را نخورید – او خیلی خوب می داند که اتفاق مهم و خطرناکی رخ داده و کلیسا با یک مشکل درونی حاد روبروست . »

« ولی سوال شماره یک در این مورد این است که این ماجرا ها چه نوع تأثیری بر جریان انتخاب پاپ جدید خواهد گذاشت . »

« شما دوباره زیاده روی می کنید ، خواهر . هیچ بعید نیست که حضرت پاپ تا یک سال دیگر هم زنده بماند . . . »

« ولی شاید هم همین فردا بمیرد . دارید با من شوخی می کنید ، دوست من . »

« نمی دانم چه بگویم . در میان کاردینال های عالیمقام ، نگرانی رو به افزایشی احساس می شود . بعضی ها معتقدند که کالیکستوس پاپ ضعیف و بیش از حد انعطاف پذیری است که به اندازه کافی شدت و خشونت نشان نداده است . برخی از کاردینال ها نگران و خشمگینند و معتقدند که علت اصلی این اوضاع نا مناسب ، بروز و گسترش یک روند فاسد لیبرالیستی در درون کلیساست . هستند کسانی که ادعا می کنند زمام امور از دست پاپ رها شده است . کسانی که به منظور برقراری دوباره نظم و آرامش ، خواستار پاپی قوی و خشنند . . . »

« یعنی به عبارت دیگر مسئولین کلیسا متوجه شده اند که تئوری وال درست است . آن ها فهمیده اند که این آدمکشی ها بخشی از یک نقشه خاص و خطرناک است . پس چرا دامبریزی حاضر نیست در حضور من به این واقعیت اعتراف کند ؟ »:

« این چه حرفی است ، خواهر ؟ دامبریزی متعلق به نسلی دیگر است . و از آن گذشته ، شما راهبه هستید . اگر دامبریزی می دانست که من درباره این مسائل با شما به بحث و گفتگو می پردازم به من انگ دیوانگی یا حتی بد تر از آن می زد . شما چیزی شبیه به . . . » ساندانا‌تو من منی کرد و دنبال واژه مناسبی گشت .

« چطور است بگوییم من شبیه به « ضعیفه ای کنجکاو و مزاحم » هستم ؟ »

ساندانا‌تو ، شگفت زده سر بلند کرد . یکی از آن لبخند های نادرش را بر لب آورد .

« شما بیش از اندازه تیز هوش هستید . بله ، تیز هوش . واژه مناسب همین است . شما بیش از حد زرنگ و باهوشید . و به علاوه ، شما روزنامه نگارید . و دامبریزی هر دوی این واقعیت ها را می داند . »

« مگر چه کاری از دست من ساخته است ؟ تئوری های بی پایه و رسوا کننده و اتهامات غیر قابل اثبات در نشریه ام منتشر کنم ؟ یا به سراغ

نشریه نیویورک تایمز بروم ؟ بس کنید ، ساندااناتو ! »

«به علاوه، دامبریزی نگران سلامت و امنیتِ شماست. شما بیش از اندازه تیزهوش و بیش از اندازه کنجکاو و جسور هستید. درست مثل خواهر والنتاین. و دامبریزی هنوز بلایی را که سر خواهر والنتاین آمد، فراموش نکرده است.»

«پس به عقیده ی شما وال باید چه کار می کرد؟ او فهمیده بود که در درون کلیسیا، پشت سر هم قتل های مشکوک و فجیعی رخ می دهد. متوجه شده بود که کاتولیک های مومن و معتقد را به قتل می رسانند، فهمیده بود که رُم در سال های جنگ جهانی دوم گروه حشاشین را دوباره فعال کرده بود و این گروه شاید هنوز هم وجود دارد و فعال است_پس وال باید چه کار می کرد؟ باید همه چیز را به فراموشی می سپرد؟ در مورد دانسته هایش سکوت اختیار می کرد؟ یا خود را به نفهمی می زد؟ آن هم فقط به این دلیل که مزاحم کار آقایان کاردینال ها نشود؟ »

«وال باید نزد ما می آمد. باید به کاردینال دامبریزی مراجعه می کرد و به او گزارش می داد. باید کار را به ما محول می کرد، چون در این صورت ما حتما" دست به اقدامات مناسب می زدیم. این مسئله یک مسئله درون کلیسیایی است، خواهر. و اگر چنین می شد، خواهر والنتاین هنوز زنده بود.» ساندااناتو با صدایی محکم و لحنی مطمئن سخن می گفت، اما جمله ی آخر او آهسته و همراه با حُزن و اندوه بود:«در هر حال، آنچه گفتم موضع دامبریزی است.»

« و موضع خودِ شما چیست؟ »

«نمی دانم...»

«بس کنید! من می دانم که همه ی شما از ایفای نقشِ قیّمِ زنان لذت می برید ولی زن ها نیاز به قیم ندارند. زن ها می نویسند، فکر می کنند، عمل می کنند...لعنت بر شیطان! ما زن ها انسان های درجه دو نیستیم. حتی در کلیسیا هم کسی حق ندارد با ما مثل موجودات درجه دو و پست تر برخورد کند. وال کشف کرده بود که کسانی انسان های مومن را قصابی می کنند و آن وقت شما توقع دارید که او باید فورا" به سراغ آقا معلم و ارباب اعظم می رفت؟ حتی شنیدن این طرز فکر هم مرا بیمار می کند.»

«ولی وال به سراغ پلیس هم نرفت. مگر زن های متعهد و مسئولیت پذیر وظیفه ندارند وقوع قتل را به پلیس گزارش دهند؟ ولی خواهر والنتاین نه به مسئولین کلیسیا مراجعه کرد و نه به پلیس. او تصمیم گرفت رأسا"و به تنهایی چند و چونِ قضیه را پیدا کند. و چرا این کار را کرد؟ چون والنتاین راهبه بود، جزئی از بدنه ی کلیسیا! من بین آنچه خواهر ولنتاین انجام داد و آنچه به عقیده ی من باید انجام می داد، -یعنی به قول شما رفتن به سراغ آقا معلم- تفاوت زیادی نمی بینم. در چنین مواردی انسان یا به سراغ پلیس می رود-و در نتیجه، درهای کلیسیا را ناخواسته به روی افراد غریبه باز می کند و پیه برخی تحقیقات ناخوشایند و کشفیات دردناک را به تن می مالد-یا به مسئولین بالای کلیسیا مراجعه می کند و کار را به آن ها می سپارد. البته خواهر والنتاین راه دوم را انتخاب کرده بود. اما او باید شخص با نفوذی را در جریان کار قرار می داد. لااقل باید به رئیسه ی فرقه ی خود مراجعه می کرد-چون او هم می توانست کار را به مجرای صحیحی هدایت کند. خواهر الیزابت، من موضع شما را درک می کنم، اما این موضع به اندازه ی کافی عمیق و همه جانبه نیست- کلیسیا با دنیای بیرون فرق می کند. دنیا سریع تر از کلیسیا تغییر می کند. کاری که خواهر والنتاین انجام داد، نشان می دهد او تفاوت میان کلیسیا و دنیای خارج را می شناخت. اگر او راهی را که من می گفتم طی می کردف لازم نبود سلسله مراتب کلیسیا را ندیده بگیرد و در این صورت هم زنده می ماند و هم می توانست به تحقیقاتش ادامه دهد.»

از جا برخاست دستی به مو های مرطوبش کشید. بارانی خیسش را روی دسته ی صندلی انداخته بود. سری تکان داد و به نشانه ی نومیدی و

بیچارگی دست هایش را باز کرد. جرئتِ ادامه ی گفته هایش را نداشت. می ترسید اگر زبانش بیش از آن باز شود، نگفتنی های دل را بر زبان بیاورد و محرمانه ترین کابوس ها و ترس های نهفته اش را افشا کند. و الیزابت قدرت عجیبی داشت؛ می توانست تنها با یک جمله یا با یک اشاره، به اعماقِ رازهای نهفته و نگفته–حتی اگر آن ها را نمی شناخت–نفوذ کند. ساندانا‌تو برای فکر کردن به زمان بیش تری نیاز داشت. اما مشکل این بود که ظاهرا" وقت زیادی برایش نمانده بود. نمی دانست تا چه حد می تواند خطر کند و تا چه اندازه می تواند به الیزابت اعتماد نماید.

الیزابت در حالی که به بالا و پایین رفتن های ساندانا‌تو نگاه می کرد، به او گفت:«می دانید، من اصلا" قصد ندارم در این مورد نظرم را به شما تحمیل کنم. هر دوی ما باید به وظایفِ ویژه ی خود عمل کنیم؛ والنتاین هم به وظیفه ی خود عمل کرده بود. هر کسی باید مستقلا" تصمیم بگیرد، اقدام کند و پیامد های کار خود را نیز بپذیرد.»

ساندانا‌تو کنار پنجره ایستاده بود و به خیابانِ «ویاونِتو» که غرق در آب باران بود، نگاه می کرد:«می دانم، شما دوست خوب و مهربانی هستید. من امشب مزاحم شما شدم و شما با کمال سخاوت وقت خود را در اختیار من گذاشتید. می دانید، خواهر؟ من دوستان بسیار کمی دارم. من همیشه سرگرم کارم و فقط با مسئولین بالاتر از خود سر و کار دارم . عادت ندارم با دوستان رفت و آمد کنم–به همین دلیل است که شما را به عنوانِ نوعی...»

الیزابت گفت: «این چه حرفی است؟ اتفاقا" من در پرینستون احساس می کردم که شما و بن درایسکیل خیلی خوب یکدیگر را درک می کنید. راستی، چیزی درباره ی او شنیده اید. خیلی مایل بودم خبری از او...»

ساندانا‌تو سری تکان داد و گفت: «نه، حتی یک کلمه هم نشنیده ام. اما دیر یا زود در جریان کار هایش قرار خواهیم گرفت.» خیلی زود موضوع را عوض کرد و ادامه داد: «متوجه نیستید، خواهر؟ تنها دوستانِ من...راستش را بخواهید من اصلا" دوستی ندارم. من عملا" فقط با افراد واتیکان سر و کار دارم. و شما می دانید که در واتیکان تمام روابط بر اساس سلسله مراتب تنظیم می شود و حتی روابط خصوصی میان انسان ها هم تحت ضوابط و محدودیت های خاصی قرار دارد. حقیقت را بگویم، من انسان تنهایی هستم. ما روحانیون، علی رغم روابط وسیع اجتماعی خود، موجودات عمیقا" تنهایی هستیم. البته این موضوع حتما" در مورد راهبه هایی مانند شما صادق است...»

«راستش را بخواهید، من در این مورد عقیده ی متفاوتی دارم. بسیاری از راهبه ها–و نیز بسیاری از کشیش ها –با یکدیگر روابط دوستانه و صمیمانه ای دارند. درست مثل زندگی در کالج. منظورم دوستان شخصی و خصوصی است.»

ساندانا‌تو شانه ای بالا انداخت و گفت: «شاید آنچه می گویید درباره ی بعضی از کشیش ها صادق باشد.»

«من همیشه تصور می کردم کشیش ها غریزه ی اجتماعی شدیدی دارند که آنان را به زندگی دسته جمعی و گروهی ترغیب می کند. البته به استثنای پدرسوخته های منفرعنی که ژست الکی می گیرند.»

این جمله ی عامیانه و «غیر کلیسیایی» دوباره لبخند بر لب های ساندانا‌تو نشاند. به الیزابت گفت: «حتما" این ضرب المثل قدیمی را شنیده اید:کشیش ها به این دلیل در روز غالبا" گله گله و گروهی راه می روند، که شب ها همیشه تنها هستند.» از پنجره فاصله گرفت، به وسط اتاق آمد و به چشم های سبز رنگ و درخشان الیزابت خیره شد: «این مَثَل هم مانند ضرب المثل های قدیمی از آن رو زنده مانده است که با واقعیت تطابق دراد. ما با دیگران فرق داریم...من این اواخر به این نتیجه رسیده ام که برای حل مشکلات و مسائل احساسی خود، شناخت کافی ندارم. و

اکنون باید از خود بپرسم که چرا از میان تمام آشنایان، به سراغ شما آمده ام. مشکلات من به شما ارتباطی ندارد. شما در این مورد نه انگیزه ای دارید و نه وظیفه ای. پس چرا باید وقت خود را با شنیدن آه و ناله ی من تلف کنید. من این ها را می دانم–و با این وجود به سراغ شما آمده ام...»

الیزابت به ساندانا‌تو لبخندی زد و گفت: «شایید من از آن سنگ صبور های احساساتی هستم که به شنیدن ماجرا های غم انگیز علاقه مندند.»

ساندانا‌تو بیش از حد حساس بود. الیزابت با خود گفت:این مرد هر چند وقت بک بار،باید یک پس گردنی محکم نوش جان کند.

«من نزد شما آمده ام، چون می دانستم که به حرف های من گوش خواهید داد.»

الیزابت با اشاره ی سر گفته ی او را تأیید کرد. نگاهش دوباره جدی شد. در وجنانش آثار صداقت، دقت و همدردی پدیدار گردید. و این حس همدری، یخ را شکست و زبان ساندانا‌تو را باز کرد. آغاز سخن کرد. برایش مهم نبود که شب به نیمه رسیده بود، مهم نبود که الیزابت درباره اش چه فکر می کرد. حرف زد و باز هم حرف زد: درباره ی بیماری شدید و لاعلاج پاپ،درباره ی رابطه ی نزدیک و تنگاتنگش با دامبریزی، درباره ی رابطه ی نزدیک دامبریزی با کالیکستوس...در مورد آدمکشی های اخیر، در مورد تصمیم قاطع و خیره سرانه ی بن درایسکیل که حاضر بود بی توجه به عواقب کار، خود

را به آب و آتش بزند و در مورد پیامد های این لجبازی بن به تفضیل سخن گفت. لحظه لحظه بر نومیدی و بیچارگی و خشمش افزوده میشد.اما به عاقبت کار هیچ توجهی نداشت.میخواست عقده دل را خالی کند و بعد ناگهان احساس کرد کسی دست بر شانه اش گذاشته است سر بلند کرد و الیزابت را دید حضور اورا به کلی فراموش کرده بود الیزابت بازویش را گرفت،او را روی مبل نشاند و برای آرام کردنش کلماتی تسلی بخش و آرام کننده بر زبان راند.

با لحنی آرام وصمیمی به ساندانا‌تو گفت: (شما بیش از حد خسته اید.اعصابتان خراب است باید استراحت کنید.)

ساندانا‌تو سر را در میان دست هایش گرفت وکوشید بر اعصاب خود مسلط باشد دهانش را ببندد و بیش از آن افشاگری نکند تصمیم گرفت دیگر حتی یک کلمه هم بر زبان نراند با خود گفت اگر ادامه دهم،خواهر الیزابت حتما تصور خواهد کرد که دیوانه ام.الیزابت برایش لیوانی براندی آورد.ساندانا‌تو با خوشحالی لیوان را گرفت و محتوای آنرا لاجرعه سرکشید.

مرا ببخشید خواهر.خواهش میکنم.حق با شماست.من خسته ام.تمام چیزهایی را که گفتم فراموش کنید.

البته ، مطمئن باشید.این حرف ها به هر حال به من ارتباطی ندارد.

ولی من مثل یک احمق سر شما را با این حرف ها به درد آورده ام.پوزش مرا بپذیرید و مرا عفو کنید.

اصلا ناراحت نیستم .باور کنید و نگران نباشید.

ساندانا‌تو اخمی کرد و گفت:این قاتلین.....این افراد....آدم های کلیسا هستند.چنین افرادی واقعا وجود دارند. حاشا کردن این واقعیت هیچ سودی ندارد.چرا نمیتوانست دهانش را ببندد و سکوت کند؟ چرا نمیتوانست برخیزد و به خانه برگردد؟اما نه،به الیزابت نگاه کرد.بوی مطبوع او ،بوی دلپذیر شامپو و کرم و عطر اورا استشمام کرد وهمانجا نشست. قدرت برخاستن نداشت. اکنون نوبت الیزابت بود.درباره خواهر والنتاین سخن گفت توضیح داد که او و وال چقدر به هم نزدیک بودند و در عین حال تا چه اندازه با هم تفاوت داشتند.درباره تصمیم راسخش برای ادامه تحقیقات وال سخن گفت.اقرار کرد از این که در حالت قهر از بن درایسکیل جدا شده متاسف و آزرده خاطر است.هنگامی که الیزابت نام بن را بر زبان آورد کسی در وجود ساندانا‌تو فریاد زد و شیون کشید و او نومیدانه کوشید تا ترس،نگرانی و رشک خود را پنهان کند.هنگامی که

الیزلبت به سخنانش خاتمه داد ساندانا‌تو به او گفت ولی کلیسا مجبور است برای دفاع از خود و حفظ و حراست از دستورهای دو هزارساله اش دست به اقدامات مقتضی بزند.این طور نیست ،خواهر؟ تنها معیار تعیین کننده و تنها چیزی که به حساب می آید منافع عالیه کلیساست و ما به عنوان خادمین کلیسا باید سهم خود را در جهت حفظ این منافع ادا کنیم.این طور نیست؟ الیزابت سری تکان داد و گفت:ذات و ماهیت کلیسا خوب و پاک است.این واقعیتی است که من در آن شک ندارم.در مقایسه با این حقیقت سترگ تمام چیزهای دیگر و از جمله زندگی ما فاقد اهمیت واقعی است

(پس در این صورت اگر این قتل ها به دستور محافل کلیسیایی انجام شده باشد و من در این واقعیت شک ندارم.این احتمال یا امکان وجود دارد که نیت کلیسا از این کار پاک کردن خود از نجاست و ناپاکی بوده است من از یک احتمال حرف میزنم.ولی چنین چیزی امکانپذیر و قابل تصور است.مگر نه ،خواهر؟)

الیزابت با لحنی خشک و سرد گفت:بله از نظر تئوریک –یعنی صرفا در حد نظریه پردازی-کلیسا میتواند این اقدامات را به عنوان دفاع از خود توجیه کند.ولی تنها در سطح تئوریک –تنها به عنوان فکری مجرد و مجازی.اما شما این تئوری را به حد تصوری غیر منطقی و غیر عقلانی تنزل میدهید.

(واقعا؟مطمئنید؟؟)

(و در دنیا و در عرصه واقعیات ارتکاب چنین جنایت های کثیفی اوج رذالت محسوب میشود)

(ولی کلیسا با دنیا تفاوت دارد)

(ولی آخر چگونه ممکن است قتل انسانهایی مانند وال و لاکهارد باعث شستشو و منزه شدن کلیسا شود؟این فکر واقعا بیمار گونه و غیر قابل تصور است).(مونسینیوره)

"بله ، بله ، وحشتناک است . ولی با این حال برای من همچنان این سوال مطرح است : اگر قاتلین جزو افراد کلیسا هستند و به دستور محافل کلیسیا یی عمل میکنند و اگر این قتل ها با تاکید کسانی انجام میشود که منافع کلیسیایی را بر همه چیز ترجیح میدهند – ایا این افراد ، بر اساس معیار ها و موازین خود ، محقانه و درست عمل نمیکنند ؟" چشم هایش می سوخت . پیشانی اش عرق کرده بود . تب زده و بی قرار برای سوال خود پاسخی می جست .

الیزابت به شدت سرش را تکان داد و گفت : " این فرضیه کاملا غیر عقلانی و مسخره است . چنین اقدامی را به هیچ وجه نمی توان با معیار های اخلاقی توجیه کرد . قتل خواهر وال غیر قابل توجیه است . قتل وال توجیه ناپذیر است ...چطور میتوانید چنین فکری را به مخیله ی خود راه دهید ؟"

" خواهر ، اعتراف میکنم که این پرسش ها خود مرا هم رنج میدهد . ولی ایا واقعا این فکر غیر قابل تصور است ؟ شاید این قتل ها ، نوعی قربانی و توبه و اظهار ندامت است ، شاید بهای سنگینی است که باید پرداخته شود ، شاید این قتل ها جزئی از نقشه ای بزرگ تر است که در خدمت منافع کلیسیا ..."

" چنین چیزی برای من کاملا غیر قابل درک و غیر قابل قبول است ! "

" ولی شما راهبه هستید و خوب میدانید که انسان همیشه قادر به درک حقیقت نیست ..."

" حقیقت ؟ حقیقت این است که به دستور کلیسیا ادم کشته اند . من احساس میکنم که شما شهامت رو به رو شدن با واقعیت و اعتراف به حقیقت را ندارید ."

" واقعا ؟" ساندااناتو لبخندی زد و با دست ، عرق پیشانی اش را پاک کرد . "بله ، حاضر نیستید اعتراف کنید که این چیز ها برای کلیسیا موضوع جدیدی نیست و در گذشته هم بارها اتفاق افتاده است : پاک کردن کلیسیا از گناهان ، قربانی به خاطر توبه ، از بین بردن دگراندیشان ، کشتن افراد مزاحم و کنجکاو و نا ارام – و البته تمام این جنایت ها همیشه به بهانه ی " حفظ منافع کلیسیا " توجیه میشد و هنوز هم میشود ."

" خوب ، تحقیق درباره این نوع مسائل جزو تخصص های خواهر والنتاین بود ،این طور نیست ؟ خشونت و قهر به عنوان وسیله و سلاح سیاسی – خواهر والنتاین به این موضوع علاقه ی وافری داشت ."

گ وال با شما در این مورد صحبت کرده بود ؟"

ساداناتو به نشانه تایید سری تکان داد . الیزابت گفت : " ولی علاقه ی به این موضوع به معنای تایید ان نیست . وال هرگز با اعمال قهر به عنوان وسیله ای برای رسیدن به اهداف سیاسی موافق نبود . من هم موافق نیستم . وال مورخ بود ، وکیل دعاوی نبود و به طریق اولی وکیل شیطان نبود ".

" ولی شما خوب میدانید که خواهر والنتاین – البته به شیوه ی خاص خود – نوعی وکیل دعاوی بود . او نقطه نظر های حقوقی خاصی داشت که ..."

" ولی هرگز موافق چنین عقایدی نبود "

" شاید ، ولی به هر حال من فکر میکنم ... این تضاد اخلاقی فکر او را هم به خود مشغول کرده است : شر در خدمت خیر ، استفاده از شر برای رسیدن به اهداف عالی ."

" من این تضاد را معضل اخلاقی غیر قابل درک و غیر قابل توضیحی میدانم . شناخت و دانش من برای حل این تضاد کافی نیست ."

" ولی ممکن است روزی در وضعیتی قرار بگیرید که مجبور به موضع گیری و حل این تضاد باشید. متوجه نیستید ؟ شما رد پای خواهر والنتاین را تعقیب میکنید ، سایه ی او را دنبال میکنید ، کار نیمه تمام او را ادامه میدهید . اگر روزی ، مثل خواهر والنتاین ، در برابر دو راهی انتخاب قرار بگیرید چه خواهید کرد ؟"

" کدام انتخاب ؟"

" فرض کنیم کلیسیا ، در قالب مجسم شخصِ قاتل و از دهان ا. ، به شما بگوید : این کار را رها کنید و تحقیقات خواهر وانتاین را به فراموشی بسپارید – و زنده بمانید ! چون اگر به این کار ادامه دهید ، به خاطر منافع کلیسیا کشته خواهید شد . در این صورت مجبورید تصمیم بگیرید ."

" اولا چرا مرا میترسانید ؟"

" چون دوست دارم زنده بمانید ."

" پس در این صورت باید به عنوان نکته ی دوم به شما بگویم که من تلاش خواهم کرد از رو به رو شدن با این درگیری و انتخاب اجتناب کنم ."

" می فهمم ،خواهر . از صمیم قلب امیدوارم که در این کار موفق شوید . ولی ارزوها و دعا های من ممکن است کافی نباشد . شر در خدمتِ خیر – ایا در این صورت شر هم عین خیر نخواهد بود ؟ برای درک این مسائل به خرد و دور اندیشی و تیزبینی شخصی مانند کاردینال نیاز داریم .."

الیزابت خندید و پرسید : " منظور شما دامبریزی است ؟"

ساندانا‌تو بی توجه به سوال الیزابت ادامه داد : " او مثل " جانوس" دو سر است که میتواند گذشته را ببیند و هم قادر است به اینده نظر بیفکند . شاید او پاسخ این سوال را میداند . اسرار زیادی در سینه ی این مرد پنهان است . " ساندانا‌تو از جا برخاست . قصد رفتن داشت " و اما حشاشین . شاید این افراد در گذشته مفید و مثمر ثمر بودند – اما امروز ؟ هیچ کس نمیداند که کلیسیا برای حل معضلاتی از این دست ، مجبور به اتخاذ چه تصمیماتی خواهد شد و از چه مسائل و ابزاری استفاده خواهد کرد . این ، قلب تاریکی و ظلماتِ مطلق است خواهر ."

بارانی اش را پوشید . الیزابت در پوشیدن بارانی به او کمک کرد . هنوز از اپارتمان بیرون نرفته بود که الیزابت انگشت به لب گذاشت و به او اشاره کرد به قسمتِ خاصی از اپرا ی ریگ. لتو ، که از بلندگو ها پخش میشد ، گوش کند .

یکی از زیبا ترین صحنه های اپرا ، یعنی دوئت ریگولتو و اسپارافوچیله اغاز شده بود . اهنگ صحنه ، سودایی ، جدی و بسیار موثر بود : تنها دو صدای باس ، هماره با یک ویلون سل تنها .

اسپارافوچیله خود را معرفی میکند و میگوید : من همانم که میتوانم در ازای دستمزد ناچیز ، شما را از شر دشمنانی که دارید رها کنم .

سپس شمشیرش را از نیام بیرون میکشد و میگوید : این ، ابزار کار من است . اجازه میدهید در خدمت به شماکمر ببندم ؟

اسپارافوچیله هم یکی از حشاشین بود !

درد، مانند همیشه ، در تاریکی شب به سراغ کالیکستوس امد . بلند شد ، از تخت پایین امد . در اتاق خواب به قدم زدن پرداخت . صورتش خیس عرق بود ، لبش را گاز گرفت ، مشت هایش را گره کرد و نومید و بیچاره منتظر ماند تا حمله ی درد سپری شود . میدانست دیر یا زود لحظه ای فرا خواهد رسید که امید او به پایان گرفتنِ درد ، نومید خواهد شد – و میدانست که ان لحظه ، لحظه ی پایان کار اوست . اما سوال این بود که ایا میتواند این درد جانکاه را تا لحظه ای که سرنوشت ، تصمیم به اجرای رای خود میگرفت ، تحمل کند ؟

سرانجام درد کاهش یافت و کالیکستوس اهسته عضلات منقبض و دردناک خود را تکان داد . هنوز هم مطمئن نبود ؛ می ترسید مبادا درد دوباره برگردد و به ساده لوحی او بخندد . کنار میز کارش ایستاد و خنجر فلورانسی گرانبهایی را که ایندلیکاتو به مناسبت مراسم جلوس بر تخت پطروس قدیس صبه او هدیه داده بود ، در دست گرفت و به ان خیره شد . کالیکستوس از این خنجر برای باز کردن نامه ها استفاده میکرد و از انجا که این اواخر اغلب وقت خود را در اتاق خواب میگذراند ، خنجر نامه بازکن هم به روی میزه کوچکی که به عنوان میزِ کارِ موقت مورد استفاده پاپ قرار میگرفت ، منتقل شده بود . با هنرمندی بسیار روی ان کار کرده بودند . به تیغه ی خنجر ، که در پرتو نورِ مات چراغ رو میزی میدرخشید ، نگاه کرد . در فولاد صیقل شده ی تیغه ی این خنجر به قتل رسیده بودند .

هنگاهی که درد کاملا برطرف شد ، دستی به چشم های خسته اش کشید و با حوله ، عرق صورتش را پاک کرد . دوباره با احتیاط روی تخت دراز کشید و منتظر ماند تا در اثر خستگیِ مفرط به خواب رود . میدانست که دوران انتظارش بسیار طولانی باشد و هفته ها و حتی ماه ها به درازا بکشد . ناگهان با شگفتی متوجه شد که خنجر مرصع را هنوز در دست دارد . رویداد عجیبی نبود ؛ این اواخر دائما دچار فراموشی میشد و حتی کار یک لحظه ی پیش خود را هم به خاطر نمی اورد . دوباره به خنجر نگاه کرد و سخنانی را که ایندلیکاتو درباره ی ان گفته بود ، به خاطر اورد . ایندلیکاتو گفته بود که این خنجر گرانبها سال های بسیار زیاد ، یعنی از قرن ها پیش در اختیار خانواده او بوده است و نماد و مظهرِ شهامت و جسارت

محسوب می شود. ایندلیکاتو به او گفته بود: «اکنون که وجود شما به عنوان کاردینال دی مو نا ناپدید و نابود شده است و شما به عنوان پاپ کالیکستوس چهارم تولدی دیگر یافته اید، بیش از هر چیز و بیش از هر زمان به این دو خصوصیت نیاز خواهید داشت.»

این اواخر زیاد به کاردینال ایندلیکاتو فکر می کرد. با خود گفت: جای اصلی این مرد در ک.گ.ب یا سیا یـا ام.آی.پـنج و یا حتی گشتاپوست، نه در کـلیسیا. ایـندلیکاتو دارای تـمام آن خصوصیاتی بود که می توانست او را در چنین سازمان هایی به مدارج عالی برساند. و این خصوصیات اکتسابی نبود، بلکه در ذات و شخصیت و خون او ریشه داشت. و این مرد مرموز و خطرناک اکنون به جاسوسیِ دامبریزی –یعنی دشمن قدیمی خود– مشغول بود. با خود گفت: آیا جاکومو می داند که روز و شب تحت مراقبت جاسوسان ایندلیکاتو قـرار دارد؟ مـردانِ تـحت امـر کاردینال ایندلیکاتو، دائماً اطلاعات دقیق و دست اولی در اختیار او می گذاشتند. این واقعیتی بود که شخص پاپ هم به آن اذعان داشت. مانفردیِ پیر، ده ها سال بود که دامبریزی را می شناخت و کالیکستوس شک نداشت که اقدام به کسب اطلاعات در مورد دامبریزی تنها و تنها، کارِ ایندلیکاتو بود و بس. اما آیا کسی هم وجود داشت که بتواند دربارهٔ خودِ ایندلیکاتو به جاسوسی بپردازد؟ دامبریزی همیشه و از هـر لحاظ با ایندلیکاتو همسنگ و برابر بود. او در تمام آن سال های دشوار ثابت کرده بود که اگر از مانفردی سر نباشد، لااقل از او کم تر هم نیست.

البته از نظر ظاهر، این دو نفر هیچ شباهتی به یکـدیگر نـداشتند: ایـندلیکاتو موجودی خونسرد، مکّار، کم حرف با نگاهی خیره و سرد و چـهره ای بـی اعـتنا و خشک بود. اما دامبریزی بر عکس او، مردی شلوغ، خونگرم و پر از گرما و نشاطِ زندگی بود. اما در شرایط و لحظات ضروری، هر دوی آنان به یک اندازه بی رحم، آشتی ناپذیر و خشن بودند... و ایندلیکاتو و دامبریزی بی اندازه از یکـدیگر مـتنفر بودند. در زمان انتخاب پاپ، هر دوی آنها هم از نظر جسمی و هم از نظر روحی، در مقایسه با کاردینال دی مونا، برای احراز مقام پاپ شرایط به مراتب بهتری داشتند. اما بالاخره این دی مونا بود که در شورای کاردینال ها به عنوان پاپ کالیکستوس چهارم انتخاب شد. و این هم دلیل دیگری بود که صحت آن ضرب المثل قدیمی را بار دیگر ثابت می کرد: مشیت الهی حقیقتاً برای انسان ها غیرقابل درک است.

اما ضرب المثل دیگری هم وجود داشت که کالیکستوس غلط بـودن آن را به چشم می دید: معروف بود که زندگی انسـان در لـحظهٔ مـرگ مـثل فـیلم از مـقابل چشمانش می گذرد. ولی نه، آنچه در آن روزها دائماً مقابل چشمانِ کالیکستوس مجسم می شد، تمام زندگی او نبود. تنها قسمتِ خاصی از آن بود. آنـچه می دید، زندگی او در پاریس بود. و از همه بیشتر آن شبی را به خاطر می آورد که در پشت حصاری سیمی روی زمین نشسته بود و به ماجرایی که در گورستان جریان داشت، نگاه می کرد. در آن شب زمستانی، در حالی که از سرما می لرزید، همراه با دو تن از دوستانش شاهد پایان زندگیِ آن کشیش لاغر و بلند قد بود: پدر لویک، پدر گی لویک، همان کشیشی که پدرش در خیابانِ فویور–سن اونوره عتیقه فروشی بزرگی داشت... همین گی لویک همهٔ آن ها را لو داده بود. و آن ها تنها کسانی بودند که از آن خیانت جان سالم به در برده بودند. سایرین، همه با بدن سرد و بی جان روی ریل های راه آهن افتاده بودند و گناه این جنایت به گردن لویک بود... لویک جاسوس دشمن بود... به آن ها خیانت کرده بود. و تمام این ماجرا به خاطر «توطئهٔ پی» رخ داده بود. «توطئهٔ پی» نامی بود که بعضی از افراد، بعدها بر این ماجرا گذاشتند. توطئهٔ سیمون. سیمونی که جز خودی ها، هرگز کسی او را از روبرو ندیده بود، سیمونی که رهبر آنان بود، همراه و محافظ آن ها بود. «سیمون ورجـینیوس» رهـبر گروه بود و هرگز آنان را رها نکرده بود...

از لای پلک های نیمـه بسته اش به خـنجر نگـاه کـرد و آن را آهسته در دست چرخانید. گاهی که درد بیچاره اش می کرد، در لحظاتی که از شدت درد چیزی جز پرده ای سرخ و سنگین نمی دید، به آن خنجر و تیغهٔ تیز آن فکر می کرد... در چنین لحظاتی با خود می گفت: پایان دادن

به این همه درد و رنج چه آسان است؛ یک ضربه به حنجره، یک برش در رگِ دست یا یک ضربه به قلب کافی ست... و می دانست که مُزد این ضربه، آرامش است. آرامشِ همیشگی، سکوت، سرما... یخ...

آن شب، هوا در گورستان بی نهایت سرد بود؛ دوباره گودال های یخ زده و قشرِ نازک یخی را که روی سنگ قبرها می درخشید، به یاد آورد... دوباره آن مرد تنومند و قوی هیکل را دید که در خرقهٔ کشیشی در گورستان منتظر لوبک بود. و آن سه نفر در پشت حصار سیمی، چسبیده به هم روی زمین نشسته و نفس ها را در سینه حبس کرده بودند: سال دی مونا، برادر لئو و آن هلتدی مو طلایی... و بعد، آن دو نفر در محوطهٔ گورستان، با هم ملاقات کردند. «سال» و همراهانش از لابلای سنگ های کج و معوج گور، صدای خفهٔ گفتگوی آن دو را می شنیدند؛ و ناگهان آن مرد قوی هیکل که دست هایی دراز، نیرومند و عضلانی داشت، خود را روی مرد لاغراندام و بلندقامت انداخت، با او دست به گریبان شد؛ دور او چرخید، گردنش را فشار داد، او را له کرد، با نیروی عظیم دست های زورمندش، استخوان های او را شکست، جانش را گرفت و جسدش را مانند عروسکی شکسته به زمین انداخت... » و بعد، قاتل بی حرکت بر جای ایستاد و نفس زنان به اطراف نگریست. از قفسهٔ سینه اش توده هایی از بخار سفید بیرون می داد. و نورِ محو و کمرنگِ تیر چراغ برق، نیمرخش را روشن کرده بود؛ صورتش را می دید... این همان چهره ای بود که کالیکستوس بعدها از نزدیک با آن آشنا شد و باقی سال های عمرش را در مصاحبت او گذراند...

آثار کاهش شدید وزن بدن در چهرهٔ پاپ به خوبی دیده می شد؛ چین های عمیقی در گونه هایش ظاهر شده بود. چهرهٔ پاپ اکنون به صورتکِ دلقک های غمگینِ سیرک شباهت داشت. صورت کالیکستوس –که همهٔ دنیا آن را به خوبی می شناخت- به نحوی غیرقابل بازگشت و تغییرناپذیر، پیر و فرسوده شده بود. آن روز، برای تنوع به جای عینک، لنز زده بود؛ یکی از لنزها آزارش می داد. دائماً با نوک انگشت پلک چشمش را جلو می کشید و به خاطر این کار، از حاضرین عذرخواهی می کرد. سرانجام خسته شد، روی مبلی نشست و خنجرِ مرصعِ فلورانسی اش را، که این روزها همراه دائمی او بود، در دست چرخاند.

خطاب به حاضرین گفت: «بسیار خوب. کارمان را شروع می کنیم. می خواهم به گزارشِ شما گوش کنم.» دربارهٔ نوع گزارش توضیح بیش تری نداد. همهٔ حاضرین می دانستند که او تنها به یک موضوع علاقه مند است.

ساندانا‌تو پرونده ای به دست دامبریزی داد. آفتابی که از پنجره های بلند اتاق می تابید، چهرهٔ مونسینیورهٔ سیاهپوش را از آنچه بود عبوس تر نشان می داد و گونه های تکیده و چشم های گود رفته او را با وضوح هرچه بیش تر در معرض تماشا می گذاشت. ساندانا‌تو عصبی تر از همیشه بود. دست های پاپ می لرزید و بالاخره مجبور شد برای جلوگیری از لرزش، دست ها را روی میز بگذارد. خنجر فلورانسی را –بی توجه به نگاه های شگفت زدهٔ حاضرین- همچنان در دست راست گرفته بود و با آن بازی می کرد. دامبریزی هم خسته و پیر به نظر می رسید؛ گویی پشت چشم های بزرگ و برآمده اش، اسرارِ زشت و نفرت انگیزی نهفته بود. ترس و اضطراب و هیجان، مانند گازی سمی و نامرئی، فضای اتاق را پر کرده بود.

دامبریزی گفت: «عالیجناب، ما هفته های آخر زندگی خواهر والنتاین و این که در آن روزها کجا بود و احتمالاً چه کار کرده بود را تعقیب و بازسازی کرده ایم. کوشیده ایم وقایع را چنان منظم و مرتب کنیم که بررسی آن ها بتواند ما را به قاتل برساند. طبق اطلاعاتِ ما، بن درایسکیل دقیقاً در مسیر سفرِ خواهرش طی طریق می کند تا شاید از این راه بتواند قاتل او را پیدا کند. او حدود یک هفته پیش در اسکندریه بود. درایسکیل در روزهای اقامتش در اسکندریه، به دیدار دوست قدیمی ما یعنی کلاوس ریشتر رفته بود...»

پاپ گفت: «شوخی می کنید، ریشتر؟ ریشترِ ما؟ همان ریشتر سال های دور؟ شما به من گفتید که از این ریشتر می ترسیدید!»

«همین طور است، عالیجناب. من واقعاً از او می ترسیدم. این عـین حقیقت است.»

ایندلیکاتو آهسته گفت: «صـداقت و صـراحت شـما مـوجب مـباهات است، جاکومو.»

دامبریزی به سخنانش ادامه داد: «درایسکیل با شخص دیگری هم ملاقات کرده بود. ولی این شخص کمی پس از ملاقات با او خودکشی کرد.»

«کی؟»

«اتین لوبک، عالیجناب. یک عتیقه فروش فرانسوی بود.»

چشم های کالیکستوس گشاد شد؛ موجی از آدرنالین به رگ هایش وارد شد. تپش قلبش نامنظم گردید. با خود گفت: لویک، برادرِ پـدرگـی، یـعنی هـمان کسی که رویاهایم را به کابوس تبدیل کرده است. چهل سال از آن روز می گذرد، و اکنون هر دوی آن ها مرده اند. گناهان بزرگ، دیر یا زود گریبانِ گناهکاران را می گیرند. آیا ایـن عاقبت همان گناه است؟ همهٔ ما تا خرخره در توطئهٔ پی درگیر بودیم. آیا این ماجرا همهٔ ما را به گناهکارانی تبدیل کرده است که اکنون باید یکی پس از دیگری تقاص آن را پس بدهیم؟

دامبریزی پرونده را ورق زد و ادامه داد: «گزارش دیگری هم از پاریس به دست ما رسیده است. خبرنگار پیری به نام هیوود... »

کالیکستوس سخنان دامبریزی را قطع کرد و گفت: «رابی هیوود. حتماً او را به خاطر دارید، جاکومو. همیشه کُت های پررنگ و زننده ای می پوشید. وراج عجیبی بود و در میگساری نظیر نداشت. خدای من! بله، هنوز هم او را دقیقاً به یاد دارم... خوب، رابی هیوود چه کار کرده است؟»

دامبریزی گفت: «هیوود مرده است، عالیجناب. شخص ناشناسی او را به قـتل رسانده و طبیعتاً پلیس هنوز هیچ مدرک و سرنخی پیدا نکرده است.»

کالیکستوس سعی کرد به یاد بیاورد که هیوود را آخـرین بـار در چـه تـاریخی دیده بود. پرسید: «ولی او که با این ماجرای کثیف رابطه ای نداشت.»

«خواهر والنتاین در چهارچوب تحقیقاتش، در پاریس به دیدار او رفته بود. و هیوود چند روز پس از این ملاقات به قتل رسید. شاید رابطه ای بین او و... »

ایندلیکاتو با لحنی خشک و بی تفاوت گفت: «مثل اینکه شما کاری بجز ساختن شایعه و حدس و گمان های بی اساس ندارید، جاکومو. من برای تحقیق در این مورد کسی را به پاریس خواهم فرستاد.»

دامبریزی با لبخندی مرموز و لحنی دو پهلو گفت: «پس من برای این شخص، موفقیت آرزو می کنم. شاید این حادثه یک تصادف صِرف بوده است. قتل با چاقو در گوشهٔ خیابان. از این اتفاقات زیاد می افتد.»

ایندلیکاتو با چهره ای گرفته و عبوس گفت: «نـه، تـصادفی نیست. کلیسیا در معرض حملهٔ دشمنان قرار دارد و هیوود هم یکی از قربانیان کلیسیاست. در این مورد هیچ شکی وجود ندارد.»

کالیکستوس آهسته گفت: «دوباره همه چیز به پاریس ختم می شود.» و در حالی که با خنجر مرصعش بازی می کرد، پرسید: «این دوست ما، بن درایسکیل، اکنون کجاست؟ حال پدرش چطور است؟»

«حالِ پدرش رو به بهبودی است. ولی اعادهٔ سلامتی او مدت ها طول خواهد کشید. و اما بن درایسکیل: ظاهراً ما رد او را گم کرده ایم. درایسکیل به پاریس رفته است. او معمولاً همیشه در هتل ژرژ پنجم اتاق می گرفت، ولی... این بار هتل دیگری را انتخاب کرده است. مگر اینکه فرض کنیم که او در این میان پاریس را ترک کرده و به جای دیگری رفته است.» دامبریزی رو به سوی مرد بلند قامت و رنگپریده ای کرد که روی مبل نشسته و پا را روی پا انداخته بود: «فردی، فردی، شما خیلی ساکتید. هر بار که شما را چنین ساکت می بینـم، احساس بدی به من دست می دهد.»

ایندلیکاتو به پشتی مـبل تکـیه داد، دست ها را جـلوی سینه گرفت و نوک انگشتانش را به هم زد: «از کثرت و عمقِ اطلاعات و تسلطِ منابع اطلاعاتی شـما مبهوت و لال شده ام.» و در حالی که با سر به ساندانا‌تو اشاره می کرد، پرسید: «آیا این مونسینیورهٔ جوان مسئول جمع آوری این سیلِ اطلاعات است؟»

«نه، این بار او در این کار نقشی ندارد. پیتروی بیچارهٔ من بیش از حد خسته و عصبی است. نه، این بار من ارتش خصوصی ام را به راه انداختم – اوه، چرا نگران شدید، فردی؟ شوخی کردم. من فقط به سراغ چند نفر رفتم و از این و آن پرس و جو کردم... »

کالیکستوس غیرمترقبه پرسید: «مرد مونقره ای... این کشیش مونقره ای کیست؟»

دامبریزی سری تکان داد و گفت: «نمی دانم.»

ایندلیکاتو خطاب به دامـبریزی گفت: «شبکهٔ اطلاعاتی شما همیشه مرا شگفت زده و مبهوت می کند. ولی ممکن است بگویید که این درایسکیل اکنون کجاست؟»

دامبریزی پاسخ داد: «تعقیب و مراقبت، کارِ تخصصی شماست. ولی مثل اینکه این بار شما به جای پرداختن به وظیفهٔ اصلی خود، وقت و نیروی بیش از اندازه ای برای مشاهده و تعقیب من صرف کرده اید، فردی.» و با صدای بلند، خنده را سر داد.

ایندلیکاتو لبخندی زد و گفت: «ولی از قرار معلوم کار من چندان هم بی عیب و خوب نبوده است.»

کالیکستوس به طعنه های متقابل آن دو رقیبِ قدیمی و پیر توجهی نداشت.

خطاب به حاضرین گفت: «بدین ترتیب ما با نُه قتل روبرو هستیم –نُه قتل و یک خودکشی. این طور نیست؟»

ایندلیکاتو پاسخ داد: «کسی چه می داند، عالیجناب؟ اوضاع تیره و وحشتناکی است. ظلمات بر ما حاکم شده است. هیچ کس نمی تواند با اطمینان بگوید که تعداد قتل ها چند فقره است... و ما در آینده با چند قتل دیگر روبرو خواهیم شد.»

کالیکستوس ناگهان از جا برخاست. مثل کسی که دچار دل پیچه شده باشد، خم شد و دست بر شکم گذاشت. به زحمت نفس می کشید. با دست به دنبال نقطهٔ اتکایی گشت؛ دهانش کج شده بود. کف سفیدی از لب های بی خون و رنگ پریده اش بیرون می زد. بی صدا و بی آنکه حتی آه بکشد، بالاتنه اش را روی میز انداخت و بی حرکت ماند.

ژان-پی یو، یعنی همان مردی که آگوست هورست من در آن روستای کوچک مرزی بین فرانسه و اسپانیا به سراغش رفته بود، خرقهٔ بلند و سیاهی به تن داشت که حاشیهٔ آن نخ نما شده بود. کلاه بزرگ و لبه پهنی –از آن نوع که ویژهٔ کشیش های روستایی فرانسوی است– به سر گذاشته بود. ناهارش در یک پاکت کاغذی قهوه ای رنگ قرار داشت که لبه های آن در اثر باز و بسته شدن های مکرر، چروک و روغنی شده بود، در قطار، هیچ کس به او توجه نداشت –البته به استثنای یک دختر خردسال که موهای دم اسبی طلایی رنگی داشت و با مخلوطی از

کنجکاوی و ترس به صورت او- یعنی به حدقهٔ خالی و تیرهٔ چشم راستش و به آبیِ درخشانِ مردمک چشم چپش –خیره شده بود. ژان-پی یر به دخترک لبخند زد، اما دخترک همچنان به او خیره مانده بود و شست دستش را مـی مکید. ژان-پـــی یر در آن لحظه آرزو داشت که ای کاش می توانست همان جا و قبل از رسیدن به رُم از قطار پیاده شود. ولی نمی توانست. امکان نداشت. البته که امکان نداشت.

حدود ظهر در رُم از قطار پیاده شد. هوا داغ و شرجی بود. هوای رُم، نسبت به فصلِ سال، بیش از اندازه گرم بود. در آن لباس ضخیم، خیس عرق شده بود. ژان-پی یر در طول چهل سال گذشته به زندگی در هوای خنک و آب و هوای خشن و طوفانیِ سواحل اقیانوس اطلس –یعنی جایی که روستای او قرار داشت- به کوه ها و رودخانه ها و به زندگی ساکت و آرامِ روستا و به برنامهٔ بلـاتغییر و همیشگی روزانه اش عادت کرده بود.

و اکنون در ایستگاه راه آهن و در میان انبوهی از جهانگردان و مردم بومی ایستاده بود که شتابزده و ناآرام به یکدیگر تنه می زدند، با شانه و آرنـج برای خود راهـی می گشودند و عرق کرده و پریشان به راه خود مـی رفتند. در آن ازدحـام، احساس ناراحتی و عدم امنیت می کرد. با خود گفت: آیا روزی کلیسیای کوچکم را دوبـاره خواهم دید؟ آیا خواهم توانست دوباره قرص سیمگون ماه را از پنجرهٔ اتاقم تماشا کنم؟ آیا دوباره هوای تازه و سالم روستایم را تنفس خواهم کرد؟ آیا دوباره وزش نسیم دریا را که نشان از دوری و تنهایی دارد، بر پوست صورتم احساس خواهم کرد؟ آیا دوباره صدای جویبارِ کوچک پشت خانه ام را خواهم شنید؟

به جستجوی تلفن عمومی پرداخت. آگوست به او گفته بود که بلافاصله پس از ورود به رُم، به واتیکان تلفن کند.

دستوراتش را دریافت کرد. هنوز برای گردش طولانی در شهر وقت کافی داشت. حتی فرصت داشت تا از باغ های مشهورِ شهر واتـیکان دیدن کند. سال ها از آخرین دیدارش از واتیکان می گذشت. آخرین بار، در اوان جوانی به رُم آمده بود.

بله، اکنون که به واتیکان تلفن کرده و دستوراتش را گرفته بود، وقت کافی داشت تا در شهر گردش کند.

در آن لحظه اصلاً دوست نداشت به دلیل اصلی آمدنش به شهر رُم فکر کند.

۳

درایسکیل می گوید:

یک اتومبیل کرایه ای دیگر و یک بعدازظهر بارانی دیگر. ابـرهای تـیره و عبوس، قله های تیز و سنگی کوه های ساحلِ اقیانوس را در شمالِ غربیِ «دونگال» پوشانده بود و مانند زبانه هایی از پنبهٔ سفید، آهسته از دامنه های پرشیب کوه ها پایین می آمد. احساس می کردم که کوه ها مرا به جلو می رانند و از تمام آنچه پشت سر دارم، جدا می کنند؛ زنجیرهٔ کوه ها مثل قیفی بزرگ مرا در بر گرفته بود و مستقیماً به سوی دریای موّاج و طوفانی هدایت می کرد. دونگال منطقه ای دورافتاده با نوعی زیبایی وحشی است؛ فخیم، مـغرور و تـنها. ساحلی است که گویی خداوند آن را به عنوان مخفیگاهی طبیعی برای فرار از تمدنِ شهرنشینان و پناه به طبیعت ساخته است. خلیج های کوچک و ساکتی دارد که اطراف آن ها را کوه های بلندی احاطه کرده است؛ جلگه های کوهستانی و پر از تپه و ماهوری دارد. طبیعتِ این منطقه غـم انگـیز و عبوس است. به علاوه، نه زمین این منطقه حاصلخیز است و نه دریای آن مـاهی زیادی دارد. محصولی که در دونگال به دست می آید، کفاف معیشت مردم را نمی دهد. با هر دهه ای که می گذرد بر متوسطِ طول عمر مردم روستایی افزوده و در عوض، از تراکم جمعیت کاسته می شود. طبیعتِ این منطقه، دوگانه و متضاد است. زیبا و وحشی و در عین حال بی رحم و خشن نسبت به مـردم. طـبیعتِ دونگال فخامت و جلالِ خداداد خود را انکار می کند. و این

یکی از خصوصیات بارز و شاخصِ کاتولیک هاست. طبیعتِ این سرزمین کاتولیک نشین با طبیعتِ کلیسیای حاکم بر آن همخوانی و هماهنگی دارد.

علی رغم خرابی جاده و بدی هوا، سفر آرام و بی حادثه پیش می رفت. زخـم پشتم تقریباً التیام یافته بود و مشکلی ایجاد نمی کرد. می دانستم که حوادثِ غم انگیزی در پیش دارم، اما پیوندِ دو حس قوی، یعنی ترس و خشمی لجام گسیخته و سیر نشدنی، مرا بی اختیار به جلو می راند. اکنون نام رابی هیرودِ پیر و بیچاره هم به فهرستِ سیاهِ قتل ها افزوده شده بود. آگـوست هـورست مَن، رابـی بیچاره را –به احتمال زیاد به فرمان رُم– در گوشهٔ خیابان به دام انداخته و سلاخی کرده بود.

با لذت، بوی خاک مرطوب و بوی گیاهان تازه را تنفس کردم. حاضر بودم تمام ثروتم را بدهم و در عوض تنها برای چند لحظه آن قتل های ناجوانمردانه، حشاشین و توطئه های واتیکان را فراموش کنم. از نگاه کردن به زیبایی های طبیعت راضی و حتی خوشبخت بودم. تماشای آن جادهٔ تنها، آن طبیعت سرسبز و استشمام بـوی خاک به من آرامش می داد. دیدنِ خانه های پراکندهٔ روستایی و خورشیدِ نارنجی و کمرنگی که پشتِ ابرهای باران زا سوسو می زد، لبخند بر لبانم نشانده بود.

اما نمی توانستم فراموش کنم. احساس بدی داشتم، احساس می کردم اگر تنها یک لحظه از تماشای آن منظره غافل شوم، طبیعتِ اطراف عوض خواهد شد و آن مراتع سرسبز و دلپذیر به پرتگاه هایی موحش و خـطرناک، بـه دنـیایی مـرموز و تهدیدآمیز تبدیل خواهد شد –و احساس می کردم که این دنیای مرموز مرا خواهد بلعید و هرگز باز پس نخواهد داد.

در طول آن سفرِ طولانی و تنها، دائماً به خواهر الیزابت فکر می کردم.

چرا؟ فکر کردن به او فایده ای نداشت. آرزوی احمقانه ای بود، اما دوست داشتم کنار دستم نشسته بود و اقداماتم را تأیید می کرد. هر دقیقه مجبور می شدم به خودم تلقین کنم که بود و نبود او برایم بی تفاوت است و هـیچ اهمیتی ندارد. آخرین چیزهایی که از او به خاطر داشتم –آن مجادلهٔ لفظی، آن حمایت بی قید و شرط از

کلیسا و امتناع او از کمک به من برایم بی اهمیت شده بود.ولی با این همه، دائماً مجبور میشودم به زور، فکر او را از سر برانم. از همه بدتر، یادآوری این واقعیت غیرقابل اینکار بود. الیزابت یکی از آنهاست، راهبه است، انسال غیر قابل اعتمادی است . او همه چیز و همه عکس را از پست شیشه عینک کلیسا میدید؛ چشم بسته به قواعد و مقررات کلیسا اعتقاد داشت و حاضر نبود در صداقت شیوخ کلیسیا اشک کند. هیچ فایدهای نداشت؛ امید بستن به چنین اشخاصی حماقت است.

با خود گفتم: کافی است برای کسب اطمینان از این بابت، توریچلی پیر را در نظر بگیری. توریچلی بیچاره، این ممثل روحانیت کاتولیک، در میان نیروهای مختلف و متضاد گیرافتاده و به چهار میخ کشیده شده بود: میان نازیها و کاتولیکها و نهضت مقاومت. اسقف بیچاره هیچ گونه آزادی عملی نداشت، نه میتوانست آزادانه تصمیم بگیرد و نه آزادانه حرکت کند.تمام زندگی او یک بندبازی مسخره اما بغرنج بود. روی طناب باریک و خطرناک باید دائماً تعادلش را حفظ میکرد و به ساز دیگران میرقصید. در هیچ موردی نمی توانست موضع دقیق و قطعی اتخاذ کند، نمیتوانست به سود یک طرف موضعگیری کند، مجبور بود به همه حق بدهد و با همه کنار بیاید.هر بار که مسئله بر سر تشخیص میان صحیح و غلط و خوب و بد بود، باید چشمهایش را میبست و خود را به نفهمی میزد. وای به حال مرد روحانیای که در دنیای تحت تسلط نازیها اجازه نداشته باشد خوب را از بد تشخیص دهد و به نفع امر خیر موضع بگیرد،.....واقعا وای به حال چنین انسانی. بله، خواهر الیزابت حتما میدانست که توریچلی پیر

در چه مهلکه هولناکی گیر افتاده بود.

هر کس که میخواهد به کلیسا رود باید روح و روان خود را جراحی کند و این عمل به جراحی قطع عضو شباهت دارد.کلیسا تصورات و معیارهای اخلاقی شخصی را میکشد و به دور میاندازد و چیزی مصنوعی، غیر طبیعی، دستکاری شده و فرمایشی به جای آن میکارد.و طبیعی است که در چنین شرایطی جایی برای پدیدههای ساده، معصومانه و غیربغرنج باقی نمیماند.بنیاد اصلی این اخلقیت جدید و اجباری، اقتضا و مصلحت است، و انسان باید بدون اما و اگر به این سیستم خو بگیرد و از آن اطاعت کند. همین و بس. صفحه ۵۲۶

به نظرم میرسید که یک قرن از آشنایی من و الیزابت میگذرد و چند ساعت پس از آن دیدار، هورست من مرا سلّاخی کرد؛ در آن زمان هنوز متوجه نبودم که نام من هم در فهرست محکومین به مرگ نوشته شده؛ آن زمان هنوز تصمیم به مبارزه نگرفته بودم و وارد میدان جنگ نشده بودم. آن زمان هنوز هفت تیری در جیب نداشتم. بله، واقعا یک قرن از آخرین دیدار ما میگذشت. در این فاصله نزدیک بود کشته شوم.در این فاصله، در مصر، مرد لاغر اندام وحشت زدهای را وادار به خودکشی کرده بودم، نام آن کشیش مو نقرهای را کشف کرده بودم، به آن صومعه دور افتاده و کویری رفته بودم و در پاریس خبر قتل جدیدی را شنیده بودم.در این فاصله کاملا دگرگون شده بودم.اما شک نداشتم که الیزابت اصلا تغییر نکرده. الیزابت هنوز هم دست پرورده و فرورده کلیسیا ی کاتولیک و ملک طلق آن بود؛ از کلیسیا دستور میگرفت، به عنوان واسطهٔ، اخبار و داستانهای نیمه جویده و پیش ساخته را در نشریه کلیسا چاپ میکرد.در این خیال خام بود که چیزی بهتر و برتر از دیگران است، او هم مثل خواهر من است؛ اما اشتباه میکرد،الیزابت مثل وال نبود. تصور میکرد چیزهای زیادی میداند و میشناسد، درحالی که بجز مقررات و دستورهای خشک کلیسیایی هیچ نمیدانست. او هنوز هم گرفتار همان دمی بود که وال به نحوی معجزه آسا خود را از قید آن آزاد کرده بود، و این تفاوت اصلی میان وال و الیزابت بود.

من تمام این چیزها را میدانستم. اما هر بر که بیاد روزهای اقامت الیزابت در پرینستون میافتادم، تمام این افکار فراموش میشد و منظره دیگری به یادم میآمد؛ آن گتگوهای صمیمانه، آن خندههای شادمانه؛ با هم به سراغ محتویات یخچال میرفتیم تا به کمک آنها به اشتهای سیری ناپذیر او پاسخ دهیم؛ همراه هم حلقه کوچک از آن معمای بزرگ را پیدا میکردیم؛ با هم به سراغ آن پلیس پیر و بازنشسته رفتیم و کشف کردیم پدر گورنو، برخلاف ادعای رایج به قتل رسیده و قتل او ماستمالی شده است... چه خاطرات شیرینی! همه چیز خوب و درست زیبا بود، ولی بعد، این نمایش به پایان رسید، و الیزابت واقعی چهره حقیقی خود را آشکار کرد.

الیزابت راهبه بود. و من با راهبه ها اصلاً کاری نداشتم. با توجه به دنیای تصورات الیزابت و آن سوگند لعنتی ای که او در قبال فرقه اش یاد کرده بود، پیروزی من در این نبرد امکان نداشت، علی الخصوص که رقیب اصلی من در این جنگ، کلیسیا بود. اعتماد به راهبه ها خطرناک بود. من راهبه ها را می شناختم. هیچ کس نمی دانست که در سر راهبه چه می گذرد. با خود گفتم: بله، به یک راهبه اعتماد می کنی، خود را به او وابسته می کنی، به او امید می بندی، ولی همین راهبه ناگهان و غیر مترقبه به تو می گوید که او زن نیست، حتی یک موجود انسانی هم نیست، بلکه راهبه است! من گول الیزابت را خورده بودم. او مرزهایی را که از قبل خیلی خوب می شناخت عمداً مخدوش کرد، تمام علائم خطر و احتیاط را خاموش نمود و تفاوت میان زن و راهبه را به حداقل رساند. و بعد، قلب مرا شکست و دل مرا به درد آورد.

قلب شکسته. این هم دلیل دوم و مهم تری بود که فکر کردن به الیزابت را بی فایده و عبث جلوه می داد. من خواهرم را دوست داشتم، و کلیسیا او را به قتل رساند.اگر پا بر احساس خود نمی گذاشتم و عشق الیزابت را از سر بیرون نمی کردم، کلیسیا او را هم می کشت. دیر یا زود، این جا

یا آن جا، او را هم به قتل می رساند. و در این صورت یک فرد بی گناه دیگر به قربانیان این ماجرا اضافه می شد. من این را می دانستم.

البته اگر الیزابت می دانست که من چنین افکار مادی و چنین احساسات دنیوی ای در سر دارم، مرا مسخره می کرد و تهمت دیوانگی به من می بست. او راهبه بود و راهبگی خود را به بهترین شکل اثبات کرده بود. او به اعتماد من خیانت کرده بود.

ناگهان طوفان شدیدی در گرفت. مه غلیظی اتومبیلم را محاصره کرد. باران بر شیشه ی ماشینم تازیانه زد. سرمای مرطوب ساحل اقیانوس اطلس از درز در، به درون اتومبیل نفوذ می کرد. شدت باد، اتومبیل را تکان می داد. و بعد، از دور، سایه ی حجره های تنگ کشیش ها را دیدم که مانند زنبور کنار هم و چسبیده به یکدیگر ساخته شده بودند. یک هزار سال از عمر این ساختمان ها می گذشت. و آن گاه از میان مه، خرابه های دیوار سنگی و ساختمانی عظیم و خاکستری رنگ و پر از خزه، برفراز پرتگاه ساحلی پدیدار شد...

این جا صومعه ی سنت سیکستوس بود.

دربارهی چنین بناهایی چیزهای زیادی خوانده بودم، اما هیچ یک از آن ها را شخصاً ندیده بودم. اصولاً هرگز ب ساختمانی که با این صومعه قابل مقایسه باشد روبرو نشده بودم. ناگهان احساس کردم قرن ها به عقب برگشته و قرن ششم میلادی رسیده ام. در آن زمان بود که فینیان قدیس برای راهبان فرقه ی خود قواعدی چنان سختگیرانه و ریاضت هایی چنان شدید و غیر انسانی وضع و مقرر کرد که با جو غم انگیز این ساحل دورافتاده و پر از صخره های تیز و پرتگاه های خطرناک، کاملاً هماهنگی داشت. منظره ای که پیش روی خود می دیدم، باستانی و بسیار کهن بود. سنت سیکستوس صومعه ای بود که حقیقتاً به کندوی عسل شباهت داشت؛ ساختار آن با طبیعت این منطقه ی ساحلی و نیروی پایان امواجی که لاینقطع و رعد آسا بر صخره ها یورش می بردند و کف آلود و خسته، عقب می نشستند، رابطه ای نزدیک و تنگاتنگ داشت و ذات و نیروی طبیعی آن را منعکس می کرد. حجره های تحتانی که با قطعاتی سنگ های نتراشیده و بدون استفاده از ملاحت ساخته شده بود، در مقایسه با قدرت بی نهایت دریا و صخره های رفیع و نوک تیز ساحلی، پست و حقیر می نمود. مشخص بود که از این حجره ها به عنوان پی استفاده کرده و در قسمت درونی صومعه روی آن ها، و در مراحل مختلف، ساختمان های دیگری ساخته بودند که هنوز هم مسکونی بود.قدمت ساختمان های کهنه و اولیه، از هزارسال هم پیش تر بود، در حالی که عمر جدیدترین بخش بنا به صد سال نمی رسید.

سنت فینیان و جانشینان او، مقررات و ریاضت های سخت و غیر انسانی و پر امساکی را بر راهبان فرقه ی خود تحمیل کرده بودند؛ قاعده ی اصلی، غذای کم، خواب اندک و کار طولانی و طاقت فرسا بود. اعضای فرقه مجبور بودند به منظور توب و استغفار، شدیدترین خودآزاری ها را تحمل کنند و ساعت های دراز به دعا ها و اوراد تکراری گوش کنند. افراد فرقه برآن زمین سنگلاخ و سخت به کار زراعت می پرداختند، اما حق استفاده از حیوانات اهلی از قبیل قاطر، است یا گاو را نداشتند. بنابراین، راهبان صومعه هنگام آماده سازی زمین، به جای استفاده از گاو یا قاطر، گاوآهن را به گردن می انداختند و با نیروی پا و بازو زمین را شخم می زدند.

مهم ترین و عالی ترین قاعده ی فرقه، ریاضت و امساک بود و این قاعده، هم برای راهبانی که عمر خود را در انزوای حجره به سر می بردند صادق بود و هم برای آنانی که نذر کرده بودند تمام عمر را در سفر و زیارت بگذرانند. تمام این مقررات، بازتابی از جان سختی و صبر و تحمل بی مثال ایرلندی بود. در تاریخ مسیحیت، هیچ فرقه ای از نظر ریاضت و نفی احساسات شخصی، به پای فرقه ی سنت فینیان نرسید.

سال ها بود که شخصیت یکی از قدیسین این فرقه، یعنی «سنت کولومبان» نظر مرا به خود جلب کرده بود. در کتاب این قدیس فهرستی وجود داشت که مجازات هر گناه ــ هر چند کوچک ــ جسمانی و شهوانی را معین کرده بود. این فهرست، هر خواننده ای را در مورد تمام قدیسین، و

به ویژه شخص کولومبان، دچار حیرت و شگفتی می کرد. مجازات تعین شده برای گناهان بزرگی مانند لواط و استمنا، بیش از حد تصور، خشن و جانگداز بود. تصویری در این کتاب وجود داشت که از دوران زندگی ام در صومعه و نخستین برخوردم با این کتاب هنوز هم در خاطرم نقش بسته است. این تصویر راهب لختی را نشان می داد که تنها، در میان امواج خروشان ساحل ایستاده بود؛ فقط سر او از آب بیرون بود. منظره ی ساحل، مانند همین نوار ساحلی، سنگلاخ و پر از صخره های نوک تیز بود. راهب گناهکار باید روز و شب در آب می ایستاد و آن قدر دعا می خواند تا صدایش می گرفت، خون در رگ هایش منجمد می شد، دست و پایش دچار رخوت می گردید، از مقاومت دست برمی داشت، در آب می افتاد و غرق می شد... برای چه؟ آیا برای این کار توضیحی وجود داشت؟ آیا چنین اعمال وحشیانه ای نشانگر جنون این افراد بود؟ گاهی هم یکی از دشمنان کلیسیا به تور این راهبان متعصب می افتاد: یک کافر یا یک مرتد. چنین قربانی بدبختی را در ساحل سنگلاخ دریا به صلیب می کشیدند و صلیب را وارونه در شن فرو می کردند تا شاید قربانی قبل از وقوع مرگ در اثر خونریزی یا خفگی، در آب دریا غرق شود ... من این تصاویر و داستان ها را که یک ربع قرن پیش دیده و شنیده بودم، هنوز به خاطر داشتم، و اکنون که برای نخستین بار در مکان واقعی چنین رویدادهایی ایستاده بودم، آن تصاویر دوباره با وضوحی دوچندان ، پیش چشمانم خودنمایی می کرد.

اتومبیلم را کنار آن جاده ی سنگلاخ و پر دست انداز پارک کردم و پیاده شدم. باد، کف پر از نمک امواج ساحلی را با خود می آورد و به صورت من می زد. سواحل ایرلند برای چنین راهبان متعصب و دیوانه ای که مشتاق انواع خودآزاری بودند و تنها راه توبه و استغفار را تحمل مصائب و ریاضت های غیر انسانی می دانستند، جای ایده آلی بود. صخره های بلند و نوک تیز از آب دریا بیرون زده بود و پرتگاه های عمیق و پرشیبی که در آن سوی نوار ساحلی به دریا منتهی می شد، چنان شکسته و دندانه دار بودند که گویی کسی با یک چکش عظیم به جان آن ها افتاده بود. دیواره ها پر از حفره ها و شکستگی ها و شکاف هایی بود که مانند زخم های چرکی و نفرت انگیزی چهره ی طبیعت را معوج کرده بود. در این جا و آن جای این صخره ها، درختان کج و معوج و تنهایی دیده می شد که چوب آن ها در اثر رطوبت، پوسیده و فاسد شده بود. شکاف های بین صخره ها پر از بوته های خار و علف های خودرو بود. سال ها پیش در کتابی خوانده بودم که این گونه راهبان عمداً چنین نقاط غیر مسکونی و غیر قابل سکونتی را برای ساختن صومعه های خود انتخاب می کردند تا بخشی از نیاز خود را به کشیدن رنج و عذاب و تحمل درد و ناکامی، ارضا کنند.

نیروی ناشناسی مرا به گردش در خرابه های این دنیای کهنه و فراموش شده وادار کرد. می خواستم بدانم زائر ساده ای که دست سرنوشت یا طوفان حوادث او را، مثلاً پانصد سال پیش، به این ساحل متروک کشانده بود، یا دیدن این صومعه و این صبیعت خشن، چه احساسی داشت. اکنون دریا پشت سرم می غرید و امواج کف آلودش را بر نوار ساحلی باریکی می کوبید که بی رنگ و ناتوان در فاصله ی میان امواج خروشان و دیوارهای صخره ای رفیع، تن به سرنوشت داده بود. صومعه ی سنت سیکستوس در محاصره ی دریای خشن و خشمگین و آن دشت باتلاقی غم انگیز و غیر مسکون، غمزده و عبوس خود نمایی می کرد: غارها و ردیفی از پنجره های تاریک، مثل چشم های سیاه و مرموزی از بالا به من خیره شده بود. این راهبان دیوانه صومعه های خود را طوری ساخته بودند که گویی می خواستند نه تنها خود را از چشم جهان و جهانیان مخفی کنند، بلکه حتی از دید خدا هم پنهان بمانند ــ به این امید که شاید خدا هم به آن ها توجه نکند، آن ها را فراموش کند... و شاید هم ببخشاید.

ساختمان وسیع صومعه از تخته سنگ های نتراشیده ساخته شده بود. قسمت تحتاتی ساختمان را قشر ضخیمی از خزه ی مرطوب و لزج پوشانده بود و بردیوارهای طبقات فوقانی آن لکه های سبز رنگ خزه و چسب هایی که در اثر رطوبت و سرما قهوه ای رنگ شده بود، دیده می شد.

برجی با یک صلیب بزرگ سر به آسمان سربی رنگ و پوشیده از ابر برداشته بود تنها صدایی که به گوش می رسید، زوزه ی باد و فریاد برخورد امواج به صخره های ساحلی بود. از کنار حجره ای متروکی گذشتم که به شکل کندوی عسل ساخته شده و ظاهراً قدیمی ترین بخش صومعه بود و در گذشته دیوار خارجی صومعه را تشکیل می داد. سخت مراقب بودم تا روی سنگ هایی که معلوم بود قرن ها پیش از دیوار صومعه کنده و در اطراف پراکنده شده بود، سکندری نخورم. نگاهی به بخش درونی صومع انداختم. هیچ اثری از حیات دیده نمی شد. بوی پرندگان دریایی و نمک دریا به مشام می رسید. نمی دانستم راهبان قدیم چگونه توانسته بودند در مکانی چنین غم انگیز و در طبیعتی چنین خشن زندگی کنند و در عین حال آن هنرهای تزئینی بی بدیلی را خلق کنند که حتی امروز هم در برابر زیبایی خیره کننده و مهارت بی نظیر آن ها انگشت حیرت به دهان می گزیم: کتاب های دستنویس با آن نقاشی های فاخر و حیرت انگیز، کارهای دستی ظریف، هنر پیشرفته و خیره کننده ی زرگری ای که ادامه دهند و مکمل هنرهای سلتی و ژرمنی ماقبل تاریخ بود... این راهبان ناشناس و فراموش شده چه افراد مبتکر، خلاق و حتی نابغه ای بودند؟ و این خلاقیت و نبوغ را چگونه در چنین محیط خشک و خشنی شکوفا کرده بودند؟ من پاسخ این سؤال را نمی دانست، اما طرح این سؤال شاید کمک می کرد تا برای کناره گیری خود از کلیسیا توضیح مناسبی پیدا کنم.

سرانجام به اتومبیلم برگشتم. مجبور بودم با باد شدیدی که حتی یک ثانیه هم قطع نمی شد مبارزه کنم. به نفس نفس افتاده بودم. می دانستم که چرا معماران این صومعه از نظر معماری و تزیین ساختمان به سایر برادران دینی خود تأسی نجسته بودند. من صومعه هایی دیده بودم که از نظر جلال و شکوه با مجلل ترین قصر پادشاهان اروپا همسری می کردند. اما صومعه ی سنت سیکستوس چیز دیگری بود، مظهر غم و نومیدی و تنهایی بود. این ، ذات و طبیعت ایرلندی مؤسسین صومعه بود که آنان را به این راه کشانده بود. ذات ایرلندی به هرچه پایدار و ماندگار است، بدبین است و هرآنچه را ادعای زیبایی و ماندگاری دارد، نمی پسندد. آری، آن راهبان ایرلندی ترجیح داده بودند عمر خود را در سفرهای بی پایان زیارتی بگذرانند یا در یکی از این حجره های تنگ و محقر روزگار بگذرانند و خود را در آن مخفی کنند تا سرانجام روزی مرگ به سراغشان بیاید، آنان را از صفحه ی روزگار محو کن و جای آن ها را به دیگرانی بسپارد که مصمم بودند همان راه را طی کنند و همان سرنوشت را پذیرا شوند... و بیست یا سی سال بعد، این نسل هم جای خود را می داد که قدم در همان راه نهاده بودند...

به راه باریکی که به ورودی صومعه منتهی می شد، پیچیدم. خاطره ی گذشته های دور مانند جسدی عظیم و خوفناک مرا تعقیب می کرد.

ولی باید خود را از این افکار غم انگیز و مزاحم رها می کردم. من برای انجام کاری خاص به این جا آمده بودم.

برادر لئو را در باغچه ی کوچکی پیدا کردم که بالای صخره ها و در مجاورت دیوار قدیمی و مخروبه ی صومعه ی سنت سیکستوس قرار داشت. روی زمین سیاه و مرطوب زانو زده بود و علف های هرزه ی باغچه را ــ که جز چند نوع سبزی و چند گل پژمرده محصولی نداشت ــ وجین می کرد. در حالی که برخلاف جهت باد، به زحمت از شیب تند صخره ها بالا می رفتم، برای یک لحظه سرش را بلند کرد و انگار که مرا از دیر باز می شناسد، شادمانه برایم دستی تکان داد و سپس دوباره به کار باغبانی اش پرداخت. به زحمت از یال صخره بالا رفتم، دیوار مخروبه را پشت سرگذاشتم، چند بار روی خزه های مرطوب سر خوردم و سرانجام هنگامی که خود را به برادر لئو رساندم، از فرط خستگی هن هن می زدم. برادر لئو سربلند کرد و چیزی گفت و لبخندی زد. اما زوزه ی باد باعث شد که سخنانش به گوش من نرسد. صورتش پیر، گرد، چروکیده، مهربان، اما اندکی سرد و بی حوصله بود؛ با جدیت کامل مشغول به کار بود و می خواست کار خود را بدون مزاحمت به آخر برساند. شلوار سیاهرنگی به پا داشت که پر از گل سیاهرنگ باغچه بود. بادگیر سیاهی به تن داشت و زیر آن پلوور یقه اسکی سیاهرنگی پوشیده بود که یقه

ی آن، گردن نازک و چروکیده اش را در برگرفته بود. دستکش نداشت و دست هایش از خاک باغچه، سیاه و مرطوب بود؛ روی گونه اش نیز لکه ی بزرگ و سیاهرنگی از خاک مرطوب دیده می شد. سرانجام کارش را به پایان رساند، خاک دور ساقه ی گل ها را مرتب کرد، از جا برخاست و با پارچه ی کثیفی دست هایش را پاک کرد.

به او گفتم: «برادر لئو، من بن درایسکلیل هستم. از پاریس به این جا آمده ام، چون مایلم با شما گفتگو کنم. رابی هیوود مرا به سراغ شما فرستاده است.»

برادر لئو چند بار مژه برهم زد. از آن صورت های معصومی داشت که همیشه در آن ها آثار شگفتی و کنجکاوی معصومانه ای دیده می شود. یکی از انگشت های گل آلودش را به سوی من گرفت، تو گویی کلمه ای جادویی را بر زبان رانده بودم ک از سال ها پیش آن را به فراموشی سپرده بود. خطاب به من گفت: «آهان، رابی. حال رابی چطور است؟» با وجودی که مشخص بود ایرلندی است، انگلیسی اش لهجه ایرلندی نداشت. نتوانستم نوع لهجه اش را تشخیص دهم. شاید در ایرلند بزرگ شده، اما اکثر عمر خود را در کشور بیگانه ای گذرانده بود. بی آن که به جزئیات بپردازم، به او گفتم که هیوود مرده است. در حالی که همچنان خود را به کارهای مختلف ــ مانند بستن در گونی کود و جمع آوری وسایل باغبانی ــ سرگرم کرده بود، به سخنانم گوش داد. هر چند لحظه یک بار سری تکان می داد. اصلاً معلوم نبود که سخنان من چه تأثیری بر او دارند.

وقتی سخنانم به پایان رسید، برادر لئو گفت: «پاریس. پس شما راه درازی را پشت سرگذاشته اید و از پاریس آمده اید. و رابی هم مرده است. ما همیشه او را «ویکار» می نامیدیم. می گویید او شمارا نزد من فرستاده است؟ خیلی تعجب می کنم. راستش را بخواهید اصلاً نمی توانم باور کنم. بعد از آن همه سال. ما این جا، در این نقطه ی دورافتاده، به قول شما شهری ها به کلی از مرحله پرتیم.» و بعد در حالی که در حقیقت با خود حرف می زد، ادامه داد: «ولی مگر این سند زنده را پیش چشمانم نمی بینم؟ که این طورا ویکار. این کاش می توانستم دوباره او را ببینم. خیلی خوشحال می شدم.» و بعد، انگار که فکر مرا خوانده باشد و بداند که در باره ی این صومعه چگونه فکر می کنم، گفت: «اوه، سال هاست که این جا دیگر خوشحالی و شادی ممنوع نیست. و این رفع ممنوعیت برای همه ی ما نعمت بزرگی است. رابی پیر! رابی، مرد عصیانگر و پرسر و صدایی بود. اما در آن روزهای تاریک و تلخ برای من دوست خوب و مهربانی بود. خدای بزرگ!»

سری تکان داد. باد، ابروهای پرپشتش را پریشان کرده بود: «رابی مرده است. چه روزهایی! سایه ها به هم می پیوندند و ظلمات بر همه جا سایه می گستراند.» لبخندی زد و ساکت شد.

به او گفتم: «ولی هیوود به مرگ طبعی نمرد. او را یک هفته قبل در پاریس به قتل رساندند.»

«ولی آخر چرا؟ چه کسی او را کشت؟»

«مردی از سال های دور. قاتل از دورانی برگشته بود که چهل سال از عمر آن می گذرد. رابی به این مرد اعتماد داشت، اما او رابی را به تله انداخت و به قتل رساند. یک ماه پیش، خواهر من ــ که راهبه بود و خواهر والنتاین نام داشت ــ به دست همین مرد کشته شد. رابی هیوود معتقد بود که شاید شما بتوانید این ماجرا را کمی روشن کند و گوشه ای از اسرار این قاتل را افشا نمایید... من می خواهم بدانم این مرد کیست ، از کجا آمده است، چرا آدم می کشد و چرا دست از آدمکشی برنمی دارد.»

با صدای آرامی پرسید: «اجازه می دهید بپرسم چرا این مرد خواهر شما را کشت؟»

«چون او برای کتابی که در دست تألیف داشت، تحقیق می کرد. ظاهراً قرار بود در این کتاب، بعضی از ماجراهای جنگ دوم در شهر پاریس مورد بحث و بررسی قرار گیرد: اسقف توریچلی، نازی ها، نهضت مقاومت، ماجرایی که هیوود آن را «توطئه ی پی» می نامید... و مرد مهم و ناشناسی به نام سیمون...»

«لطفاً صبر کنید.» برادر لئو چنان لبخند مهربانی به لب داشت که گویی در دنیای دیگری است و فرسنگ ها با مسائل دنیوی، با گناه، با مجازات و قتل و خونریزی فاصله دارد: «ظاهراً شما در مورد بعضی رویدادها که سال ها از عمرشان می گذرد و بسیار محرمانه و سری هستند، اطلاعات زیاد و دقیقی دارید. آقای درایسکیل، من واقعاً نمی دانم در باره ی شما چگونه باید داوری کنم.»

«من راه دور و درازی را پشت سرگذاشته و به این جا آمده ام تا به داستان شما گوش کنم. انسان های زیادی کشته شده اند...»

پدر لئو که در افکار خود غرق بود، آهسته گفت: «اوه، بله . می دانم.»

«... ماجرا با مرگ پدر لوبک آغاز شد که چهل سال پیش در گورستان کوچکی در پاریس به قتل رسید ــ نه، این درست نیست. قتل لویک آغاز ماجرا نبود. تنها خدا می داند که این ماجرا چگونه و کی آغاز شده. خواهر من و رابی هیوود آخرین قربانیان فهرست بلندی اند که ابتدای آن در گذشته های دور پنهان است. من کدها و نام های مستعاری پیدا کرده ام که شاید شما بتوانید رمز آن ها را کشف کنید...» کلمات، پرسش ها و اشاره ها بیش از اندازه تند و شتابزده از دهانم بیرون آمده بود. برادر لئو نمی توانست تمام این گفته ها را به سادگی هضم کند. چهره اش عبوس شده و درهم رفته بود. بنابراین سکوت کردم و منتظر ماندم.

به دریا و به دور دست نامعلومی خیره شد، گویی در جستجوی آرامش و فراموشی بود. پس از مدتی سکوت گفت: «من از شما می ترسم، آقای درایسکیل ــ اگر این نام واقعی باشد.» با اشاره ی دست، اعتراض را در گلویم خفه کرد و با صدایی محکم تر و مطمئن تر ادامه داد: «من می دانستم که کسی خواهد آمد. می دانستم که کسی خواهد آمد و برات نکول شده ام را پیش چشمانم خواهد گرفت. چون در آن سال ها اتفاقاتی رخ داد... اتفاقاتی که تا آخر عمر هرگز فراموش نمی شوند. هریک از ما، هرکسی که تمام ماجرا را می داند... یا حتی تنها قسمتی از آن را می داند، آن رویدادها را هرگز فراموش نخواهد کرد. و من جزو کسانی هستم که همه چیز را می دانند. و این «همه چیز» کم نیست. دانستن این چیزها خطرناک است. برای کسی که می خواهد گذشته ها را به خاک بسپرد و فراموش کند، دانستن این چیزها بیش از اندازه خطرناک است. من می دانستم که دیر یا زود کسی به یاد من خواهد افتاد و خواهد پرسید: آیا این برادر لئو هنوز زنده است؟ کجا زندگی می کند؟ و می دانستم که این شخص بالاخره مرا پیدا خواهد کرد.» دست هایش را به هم قفل کرد، چانه اش را خاراند و ادامه داد: «تحقق این پیش بینی بیش تر از آن طول کشید که تصور می کردم. و اکنون این سؤال برایم مطرح است: آیا شما همان کسی هستید که من انتظارش را می کشیدم؟ و اگر شما همان شخص هستید ــ چه کسی شما را فرستاده است؟»

سر را به زیر انداخت و به امواجی که غران و کف آلود به صخره های ساحل ضربه می زدند، خیره شد، نامش را صدا کردم، اما زوزه ی باد و صدای رعد آسای برخورد امواج به شن های ساحل هر صدایی را خفه می کرد. دستم را دراز کردم و شانه اش را گرفتم. سر بلند کرد و آهسته رو برگرداند.

به او گفتم: «من به کمک شما نیازمندم.» این مرد ریزاندام یکی از کلید های حل معما بود: «خواهش می کنم. به من بگویید آن سال ها چه رخ داد... حقیقت را به من بگویید.»

آهسته و مثل کسی که از کشف یک راز، شگفت زده است، به من گفت: «شما می خواهید ماجرای مرا بشنوید؟ می فهمم. ده ها سال از آن ماجراها می گذرد.» سرش را کج کرد و به چشم هایم خیره شد: «باید مرا متقاعد کنید ــ بله، بهترین و زیباترین سال های عمر من سپری شده است، اما اصلاً دوست ندارم زودتر از موعد مقرر بمیرم. می فهمید؟ قبلاً گفتم که از شما می ترسم. اگر برای کشتن من آمده اید ــ اگر در حقیقت یکی از آن ها هستید ــ اگر رم شما را برای کشتن من فرستاده است، در این صورت چاره ای ندارم و کاری از دستم ساخته نیست. اما اگر، آن طور که ادعا می کنید، در جستجوی حقیقت هستید، ماجرایم را برای شما بازگو خواهم کرد. بسیار خوب، بیایید کمی گردش کنیم. شما باید به من بگویید که کی هستید و چه می خواهید . می توانیم داستان هایمان را مبادله کنیم: داستان من در ازای داستان شما.» دوباره لبخند زد. اگر چه ادعا می کرد که می ترسد، اما این حقیقت نداشت. حتی یک ذره هم نمی ترسید: «و اگر هم دروغ می گویید و در حقیقت یکی از آن ها هستید، شاید بتوانم شما را متقاعد کنم که پیرمرد آرام و بی آزاری هستم و هیچ خطری برای شما و کسانی که شما را فرستاده اند ایجاد نخواهم کرد. کسی چه می داند؟ شاید موفق شوم.»

پرسیدم: «آن ها؟ آن ها کی هستند؟»

«مرد جوان، من شما را نمی شناسم. ولی هرکس که هستید، بدون شک خیلی خوب می دانید آن ها کی هستند. اگر آن ها را نمی شناختید، به سفری چنین دور و

دراز نمی آمدید. خوب، بیاید کمی بالای پرتگاه گردش کنیم.سعی کنید صادق و رو راست باشید.این جا فرصت های مناسبی برای کشتن من پیدا خواهید کرد. خود من این فرصت را به شما خواهم داد.» خنده ی بلندی سر داد، مثل کودکی به نظر می رسید که موفق به انجام یک شیطنت جالب شده است. به راه افتاد. دوش به دوش او حرکت کردم.

در سال های جنگ جهانی دوم، کلیسیای کاتولیک هم مانن هر نهاد بزرگِ دیگری در اروپا، مجبور بود با تمام نیرو برای ادامه ی حیات خود مبارزه کند. امور جاری و مدیریت کلیسیا باید مطابق با وضعیتِ جاری جنگ و با کمال دقت و احتیاط انجام می گرفت. کلیسیا مجبور بود دائما رفتار خود را با توجه به اوضاع متغیر و متزلزلِ جاری و هماهنگ با تغییر دائمیِ میزان نفوذ و قدرتِ نیروهای متخاصم، تغییر دهد و به عبارت دیگر مجبور بود از قوانین و اصولِ «سیاستِ عملی» - یعنی سیاست مبتنی بر واقعیاتِ روز – پیروی کند. به گفته ی برادر لئو، یکی دیگر از مشکلاتِ بزرگ این بود که بسیاری از مؤمنین، به دلایل فوق الذکر، به صداقت کلیسیا شک کرده بودند و احساس می کردند که کلیسیای «سازشکار»، به معیارهای اخلاقی و ایمانی آن ها خیانت می کند. بدین ترتیب، نقش کلیسیا دگرگون شد و به نحوی روزافزون دوپهلو و دوگانه گردید. دوگانگیِ تاکتیکی کلیسیا ناشی از این واقعیت بود که کلیسیا برای اعمال نظرات سیاسی و اجتماعی خویش و حفظِ استقلال خود در برابر نفوذِ نیروها و گروه های زور مدارِ غیرکلیسیایی، قدرت دفتعی چندانی در اختیار نداشت. شیوخ کلیسیا از یک سو مجبور بودند به واقعیاتِ موجود و جریان جاری جنگ گردن بگذارند و از سوی دیگر نمی توانستند چشم خود را به روی جنایاتِ علنی و وحشی گری هایی که نازی ها به طور سیستماتیک و وسیع مرتکب می شدند، ببندند – کلیسیا، اگر می خواست باقی مانده ی آبروی خود را حفظ کند، نمی توانست این جنایات را ندیده بگیرد و حاشا کند – هرچند که شاید از صمیم قلب مایل به حاشا کردن این جنایت ها بود. و بالاخره، باید به این واقعیتِ غیر قابل انکار نیز توجه می شد که ریاست کلیسیا به عهده ی مردی مانند «پی» بود که همه می دانستند روابط تنگاتنگ، عمیق و مرموزی با رایش سوم داشت. و این واقعیت نیز به نوبه ی خود برای کلیسیا عواقب سنگینی به دنبال داشت.

این پریشانی و سردرگمیِ اخلاقی، عملی و سیاسی هنگامی تشدید شد که کاتولیک ها با اقدامی عجیب و پیش بینی نشده، نسبت به فجایع نازی ها واکنش نشان دادند: ناگهان و غیرمترقبه، گروهی در صحنه حاضر شد که از فعالینِ کاتولیکِ مقیم پاریس – تعدادی کشیش، راهب و افراد غیر روحانی- تشکیل شده بود. مؤسس و رهبر این گروه کشیشی بود که تمام افراد، او دا فقط با نام «سیمون ورجینیوس» می شناختند – و این مرد همان سیمونی بود که من این اواخر بارها با نام او مواجه شده بودم. سیمون، افراد را به هم پیوند داد و از آن ها گروهی متحد و یکپارچه ساخت: سوگند مقدسی همه ی افراد را موظف می کرد که تا آخر عمر اسرار گروه را حفظ کنند. افراد گروه هرگز لب از لب نگشودند و اقرار نکردند که به سازمانی مخفی تعلق دارند؛ هیچ یک از افراد گروه، هویت واقعی خود را به افراد غیر بروز نداد. و تا هنگامی که تمام افراد به سوگند خود وفادار بودند و تمام اصولِ پنهانکاری را رعایت می کردند، از خطرِ خیانت و افشا در امان بودند.

اما طبیعتا و علی رغم تمام اقداماتِ احتیاطی، بروز مشکل در دراز مدت غیرقابل اجتناب بود. برادر لئو، پس از بیان این مطالب شانه ای بالا انداخت و گفت: « ابتدا می خواهم چند سوال مطرح کنم و فعلا به آن ها پاسخ ندهم. اولین سوال این است: تشکیل این گروه، ایده ی چه کسی بود؟ بدون شک ایده ی سیمون نبود. دستورات را کسی صادر می کرد که در رُم نشسته بود. به هر حال، آن روزها که مرد جوانی بودم و در بعضی رویدادهای ... خاص و بعضا مهم دخالت داشتم، این طور فکر می کردم. کسی، از جایی سیمون را هدایت می کرد. این واقعیت، به صورت غیرمستقیم قابل اثبات بود: کار به درگیری و مناقشه کشید. سیمون با بعضی از دستورات مخالفت کرد و از اجرای آن ها سر باز زد. و این تضاد و درگیری باعث بدبختی ما شد.»

اهدافِ اعلام شده ی گروه عبارت بود از: حفظ و حراست از کلیسیا در برابر لطماتِ ناشی از جنگ، افزودن بر ثروت کلیسیا از طریق دستیابی به بخشی از غنایم جنگی، تلاش برای حفظ و گسترش قدرت . توان کلیسیا و آمادگی روحی ومادی برای مقابله و مبارزه با «درگیری های درونی» و سرکوبِ « شعله های آتشِ شهوت و جنون» در صفوف مؤمنین. به عبارت دیگر، هدف اصلی گروه، مبارزه با جنگ به طور کُلّی و اهم بود. تبعاتِ چنین هدفگیری گستاخانه ای در شهر اشغال شده ای مانن پاریس که نازی ها بر آن حکومت می کردند، کاملا مشخص و قابل پیش بینی بود و این تبعاتِ ناخوشایند به نحوی غیرقابل اجتناب با اصول و معیارهای اخلاقی تعدادی از افراد گروه در تضاد بود. برادر لئو چند لحظه سکوت کرد، به مطالعه ی تأثیرِ گفته هایش بر من پرداخت و سپس به سخنانش ادامه داد.

افراد گروه یکدیگر را فقط با نام مستعار می شناختند. لئو گفت که در نتیجه ی تلاش مستمر برای فراموش کردن و به خاک سپردنِ خاطرات گذشته، نام مستعار دوستانش را فراموش کرده است. او با اصرار تمام ادعا کرد که تعداد افراد گروه را هم فراموش کرده است و میلی هم به یادآوری این جزئیات ندارد. کریستوس، بله. کریستوس را به خاطر داشت. بله، یکی از افراد گروه کریستوس نام داشت – و خیلی زود معلوم شد که چرا این یک اسم از خاطره اش محو نشده است. لئو گفت: «در آن روزها ما یک گروه واقعیِ کاتولیک بودیم. رهبری سختگیر و مستبد داشتیم. هیچ کس جرئت نداشت علنی و مستقیم سوالی مطرح کند یا حتی درباره ی شک و تردید خود با صدای بلند سخن بگوید. دستور، از بالا صادر می شد و بی چون و چرا اجرا می گردید.تصمیم گیری به عهده ی دیگران بود.اعضای گروه خود را سلاح یا ابزاری می دانستند که در خدمت به کلیسیا از آن استفاده می شد.»زمان، زمان جنگ بود و کلیسیا در تاریخ خود به ندرت از مبارزه با لشکر نیروهای غیر کلیسیایی شانه خالی کرده بود.کلیسیا، در تاریخ طولانی خود بارها لشکر مستقلی داشت و سربازان خود را مستقیما به میدان جنگ فرستاده بود-تا در صورت نیاز کشته شوند یا بکُشند:«آن روزها، کلیسیا پس از سال های دراز، در پاریس دوباره لشکر مستقلی تشکیل داده بود و سربازان این لشکر آماده

بودند تا دستورات صادره را بی چون و چرا به مرحله ی اجرا درآورند.»برادر لئو مکثی کرد و با نگاهی پر معنا به من خیره شد.متوجه منظور او شده بودم؛به زبان حال می خواست بگوید:اگر دستور قتل هم صادر می شد،این دستور نیز بی چون و چرا اجرا می گردید.

«زمان و اوضاع جنگی اقتضا می کرد که دستورات اجرا شود.هر نوع دستوری. تمام دستورات. لازم نیست چیزی بگویید، آقای درایسکیل–خودم می دانم و با شما موافقم؛ اطاعت از دستور، بهانه ی خوب و مناسبی برای توجیه قتل نفس نیست. این توجیه، در هر شرایطی نامناسب و ناکافی است. نه برای یک سرباز اس– اس در اردوگاه مرگ ِ تربلینکا توجیه مناسبی است و نه برای کشیشی که در فلان محله ی فقیرنشین پاریس دزدانه به تعقیب قربانی اش مشغول است...» برادر لئو شانه ای بالا انداخت و به دریا خیره شد. هوا رو به تاریکی می رفت. باد سردی می وزید:« من قصد تبرئه ی خود یا دیگران را ندارم. فقط می خواهم توضیح دهم که اوضاع چگونه بود– همین و نه بیش تر. بله، گاهی دستوری می رسید که فلان شخص باید کشته شود. البته برای خدمت به کلیسیا. تمام کارهای ما برای خدمت به کلیسیا بود. ما عمیقا معتقد بودیم که با کار ِ خود کلیسیا را نجات خواهیم داد.»

ولی در اغلب موارد، دستورات صادره از نوع دیگری بود. در اکثر موارد، کار ِ افراد معامله بود. انواع معامله برای خدمت به کلیسیا: معامله با نازی ها، معامله با ارتش ِ اشغالگر، با اس– اس، با گشتاپو. و کلیسیا از این معاملات سود می برد: بخش مهمی از آثار هنری ِ غارت شده، به صورت های مختلف و از راه های گوناگون، به رُم می رسید. اکثر این آثار هنری، غنایمی بود که آلمان ها از خانواده های یهودی مصادره کرده بودند و غالبا به انسان هایی تعلق داشت که روانه ی اردوگاه های مرگ می شدند و برای همیشه از صفحه ی روزگار ناپدید می گردیدند. گروه کوچک سیمون، هرگاه که لازم بود، نهضت ِ مقاومت را نیز به دقت زیر نظر می گرفت – و مسئولیت ِ این کار غالبا به عهده ی کریستوس بود. چه بسا شرایطی پیش می آمد که افراد گروه چاره ای جز خیانت به نهضت ِ مقاومت نداشتند. در این گونه موارد آن ها مجبور بودند برای راضی کردن نازی ها، منافع نهضت ِ مقاومت را قربانی کنند. این کار برای حفظ تعادل ِ حساسی که میان نیروهای مختلف وجود داشت، ضروری بود. بدین ترتیب، گروه سیمون گاهی با نهضت مقاومت همکاری می کرد و گاهی هم با نازی های آلمانی؛ ولی کار آن ها همیشه با نیت خدمت به کلیسیا انجام می گرفت، چون همه ی آن ها عمیقا معتقد بودند که نهضت مقاومت، لشکر اشغالگر آلمان و جنگ جهانی، پدیده هایی فانی و گذرا هستند و تنها سازمانی که پایدار خواهد ماند و مثل گذشته به زندگی خود ادامه خواهد داد، کلیسیای کاتولیک است.

اما گاهی شرایطی پیش می آمد که فعالیت گروه منحصر به معامله نبود.در چنین شرایطی کلک زدن و خیانت به نهضت مقاومت از یک سو و خرابکاری در صفوف لشکر آلمان از سوی دیگر، کافی نبود.نازی ها در بعضی شرایطِ خاص از افراد گروه می خواستند اشخاص بخصوصی را از سر راه بردارند.ولی چرا خود آلمان ها این افراد را نمی کشتند؟ برادر لئو به این سؤال خیلی فکر کرده بود. آیا منظور آلمان ها آزمایش صداقت افراد سیمون در همکاری با نیروهای اشغالگر بود؟ آیا می خواستند صحت و سقم ادعاهای آنان را در عمل بیازمایند؟یا فقط میخواستند اراده ی خود را بر آنان تحمیل کنند؟

برادر لئو از روزهایی که شکاف میان سیمون و کریستوس برای تمام اعضای گروه مرئی و ملموس شده بود، خاطره ای به یاد داشت.هیچ شکی نبود که این شکاف، دیر یا زود به تجریه ی گروه و تقسیم آن به دو جناح متخاصم منجر می شود.تمام این اختلاف با ماجرای کشیشی شروع شد که از اعضای نهضت مقاومت بود...

پدر«دُرُرو» کشیشی از رزمندگانِ نهضت مقاومت بود که وجودش، به دلایلی، بسیار خطرناک شده بود.یکی از افسران اس–اس را دزدیده و چند

روز بعد، جسد او را در زباله دانی روستایی در نزدیکی پاریس انداخته بودند. کسی عاملین این قتل را نمی شناخت، اما آلمان ها می دانستند که ساکنین آن روستا طرفدار نهضت مقاومتند و علت اصلی این طرفداری هم فعالیت و نفوذِ پدر دُوُرو در آن روستاست.

اس–اس قصد انتقامجویی داشت و تصمیم گرفت به عنوان پاسخ به قتل افسر آلمانی، کشیش نامبرده را از میان بردارد. آلمان ها به کاتولیک های تحت امر سیمون دستور دادند دُوُرو را به قتل برسانند. اما سیمون مخالف بود.سیمون به افراد گروه خبر داد که کشتن آن کشیش غیر ممکن است و قصد دارد از طریق افرادِ واسطه به افسران اس–اس اطلاع دهد که پاسخ آن ها منفی است. اما کریستوس، یعنی همان کشیش بلندقد و متعصب پاریسی در مخالفت با نظر سیمون اظهار داشت که حفظ روابط حسنه با نازی ها، بسیار مهم تر از جان یک روحانی شورشی است. او گفت که اروپا در جنگ می سوزد و در زمان جنگ، مُردنِ انسان ها امری طبیعی،عادی و روزمره است و بنابراین پدر دُوُرو باید همان طور که آلمان ها خواسته اند برای خدمت به منافع کلیسیا کشته شود.

کریستوس چنین استدلال کرد که افراد باید اهداف بلندمدت را در نظر بگیرند؛ و از این موضع، ارتکابِ یک قتل در مقایسه با منافع کلیسیا و حفظِ موجودیت گروه، اهمیت چندانی ندارد. برادر لئو، با لحنی ضمنی و آن طور که گویی گفته اش کاملا بی اهمیت و پیش پا افتاده است، به من گفت:«می دانید، آقای درایسکیل؟ حشاشین دوباره متولد شده بودند و گروه ما، حشاشینِ نو پای قرن بیستم بود؛ ما دوباره مبارزه به خاطر کلیسیا را از سر گرفته بودیم...»

ارتکابِ چند قتل، اهمیت چندانی نداشت. و تازه، این گونه قربانیان اصلا به قتل نمی رسیدند!آنان، نیروهای از دست رفته در میدان جنگ و سربازان شهید محسوب می شدند. کریستوس خود را یک فرد واقعگرا و پراگماتیست می دانست. تعدادی از افراد گروه او را متهم به قساوت و بی رحمی کردند. اما او بر موضع خود پافشاری کرد و بالاخره هم اکثر اعضا متقاعد شدند و با نظر او موافقت کردند.

سیمون صبر اختیار کرد و از تصمیم دیگران جلوگیری نکرد. بنابراین او رویدادهای بعدی در آن روستای کوچک هیچ ارتباطی نداشت. پدر دُوُرو را در یک شب تاریک به قتل رساندند.برادر لئو تذکر داد که کریستوس بدین ترتیب در واقع یک دسته انشعابی درست کرده بود و تعدادی از افراد گروه را تحت تسلط خود گرفته بود:«ولی سیمون تحت نفوذ او نبود.من و آن مرد هلندی هم با او کاری نداشتیم.ما فقط از سیمون دستور می گرفتیم.ما طرفدار کریستوس نبودیم،طرفدار سیمون بودیم...»

اما بجز این مورد، موارد دیگری هم بود. مأموریت های نفرت انگیزی– و از جمله قتل– به گروه محول می شد و افراد، همچنان به وظایف خود و به دستورات محوله عمل می کردند. همه؛ سیمون و دیگران. تفاوت نمی کرد که جنگ به سود کدام طرف تمام شود، کلیسیا باید تدارک می دید و خود را آماده می کرد تا با طرفِ برنده، متحد شود.کلیسیا باید زنده می ماند.

آیا رُم می دانست که در پاریس چه می گذرد؟

آیا پاپ از آن رویداد ها مطلع بود؟

سؤالات وحشتناک و نابجا و بدون پاسخی بود. ولی نکر نه این که سیمون از رُم به پاریس آمده بود....؟

برادر لئو، آهسته و با تأمل سخن می گفت. دستی به گونه اش– که از باد سرد، سرخ و زبر شده بود– کشید و موهای سفیدش را مرتب کرد.

و بعد، آن شبِ سرد و فراموش نشدنی و تعیین کننده فرا رسید. اواخرِ زمستانِ سال ۱۹۴۴ بود.

دوباره قرار بود مردی کشته شود.

ولی این بار نازی ها چیزی درباره ی این قتل نمی دانستند.نهضتِ مقاومت هم خبر نداشت.هیچ کس خبر نداشت که قرار است مرد بسیار مهمی کشته شود–فقط حشاشین از این سوء قصد خبر داشتند.

هدف از این قتل هم خدمت به کلیسیا بود. هدف، نجات کلیسیا بود.

سیمون رهبر عملیات بود. آن سوء قصد پر از خطر و دشوارترین مأموریتی بود که گروه تا آن زمان انجام داده بود. این عملیات به تدارکات زیاد و نقشه ی دقیقی نیاز داشت. امکانات گروه برای اجرای عملیات کافی نبود. به وسائط نقلیه احتیاج داشتند و نهضتِ مقاومت وسایل لازم را در اختیار آن ها گذاشت.به سلاح و مهماتِ بیش تری نیاز داشتند، باز هم نهضت مقاومت نیاز گروه را برطرف کرد.

دینامیت، دو مسلسل سیک و تعداد زیادی نارنجک.

این عملیات می توانست جهت تارخ را عوض کند و با یک حرکتِ شجاعانه، کلیسیای کاتولیک را نجات دهد.

افراد گروه طبق قرار، خود را در کلبه ی جنگلی کوچکی که متعلق به چوب بُرهای روستایی بود، پنهان کردند. این کلبه در دامنه ی تپه ای قرار داشت که بر قسمتِ معینی از ریل های راه آهن مسلط بود. این قسمت از راه آهن از میان جنگل انبوهی می گذشت و از دید، پنهان بود. با آن قطار شخص مهمی به پاریس می رفت تا در آن جا با نازی های عالیرتبه مذاکره کند. شایعاتی وجود داشت که می گفتند قرار است شخص مارشال گورینگ هم در آن مذاکرات شرکت کند.

افراد گروه میخواستند قطار را منفجر کنند. و اگر مرد مورد نظر در انفجار کشته نمی شد قرار بود او را با مسلسل به قتل برسانند– مصمم بودند هر کسی را که مانع کار آنان بود، از سر راه برداند.

اما تمام نقشه ها نقش بر آب شد.

آلمان ها همه چیز را می دانستند.آن شخص مهم از نقشه ی سوء قصد مطلع شده بود. کسی، نقشه را به او و آلمان ها لو داده بود. یک فردِ خودی:یکی از حشاشین.

برادر لئو گفت:«آن شخص مهم اصلا در قطار نبود. همه ی ما لو رفته بودیم. فاجعهی وحشتناکی بود،قتل عام خونینی بود که تنها چند نفر از آن جان سالم به در بردند. بسیاری از افراد، همان جا کنار ریل راه آهن کشته شدند؛بعضی از افراد هم تحت تعقیب قرار گرفتند و بعدها در پاریس لو رفتند و به قتل رسیدند.ماجرای قتل این برادران مربوط به زمانی بود که مردی به پاریس آمد که ما او را«کلکتور» می نامیدیم و وظیفه داشت کسانی را که از ماجرای سوءقصد جان سالم به در برده بودند، پیدا کند...» لئو سری تکان داد، با پشت دست لبانش را پاک کرد و ادامه داد:«همه ی این ماجراها مربوط به سال های دور است.سیمون می دانست که همه چیز تمام شده است. اما او در عین حال می دانست که چه کسی ما را لو داده بود. همه ی ما به شدت می ترسیدیم، از جان خود می ترسیدیم. سمون قول داد که به ما کمک کند– نمی دانستیم چگونه می خواهد به ما کمک کند، اما مطمئن بودیم که به قولش عمل خواهد کرد. ما به او ایمان داشتیم، به او اعتماد داشتیم... و او واقعا به ما کمک کرد، مارا راهنمایی کرد، راه نجات را نشانمان داد؛ و بعد با آن فرد خائن قرارِ ملاقاتی گذاشت... کریستوس، بله، آن مرد خائن کریستوس بود... او همیشه طرفدار نازی ها بود؛اصلا کریستوس یک نازی بود... در آن شب، من و آن مرد هلندی و سال کوچولو، سیمون را تعقیب کردیم، می خواستیم در دسترس باشیم، تا در صورتی که به ما احتیاج داشت، کمک کنیم. ما می دانستیم که کریستوس همیشه هفت تیری در جیب دارد.»

شب سردی بود. باد سردی می وزید و ابری از برف و ذراتِ منجمد آب را به در و دیوار می کوبید.فوریه ی سال ۱۹۴۴ بود.گورستان کوچک و

پوشیده از علف های هرزه ای بود که در یکی از محله های فقیر نشین پاریس، در کنار یک کلیسیای نیمه مخروبه قرار داشت. باد، کرکره ی یکی از پنجره ها را دائما به دیوار می کوبید؛ صدای برخورد کرکره با دیوار به صدای تیر تپانچه شباهت داشت. قشری از یخ، سر بیرون آورده بو. موش های گورستان، که از سرما و گرسنگی مُشرف به موت بودند، زیر پای مردان سیاه پوش به این سو و آن سو می دویدند.

سیمون و کریستوس در میان سنک قبرهای کهنه، روبروی یکدیگر ایستاده بودند.

لئو، مرد هلندی و سال کوچولو پشتِ حصار سیمی گورستان پناه گرفته بودند.لئو از ترس و سرما به خود به خود میلرزید؛ سال کوچولو زیر لب دعا می خواند: به عنوان کشیش، زندگی پر پیچ و خمی را طی کرده بود و سرانجام به آن گورستان تاریک و سرد و خوفناک رسیده بود.

کریستوس برای سیمون قسم خورده بود که کسی را لو نداده است و از او پرسید که چرا اصل ماجرا را درک نمی کند.بله،حتما یکی از افراد گروه به آنان خیانت کرده بود، ولی کریستوس قسم خورده بود که او، خائن نیست و نقشه گروه را لو نداده است...

سیمون پاسخ داد:« دیگر همه چیز تمام شد. تو یک نازی هستی.تو همیشه نازی بوده ای.امشب تمام حساب ها تصفیه خواهد شد.تو یک رزمنده ی صدیق نهضت مقاومت، یعنی پدر دُوُرو را کشتی و ما را به دوستان نازی و جنایتکارت لو دادی...»

«وجود دُوُرو برای همه ی ما خطرناک بود.او باید می میرد!»

پاسخ سیمون به گوش لئو نرسید، اما کریستوس بی اختیار گامی به عقب گذاشت. و بعد، دوباره صدای سیمون با وضوح تمام به گوش رسید:« تو انسانی والا و صدیق را به قتل رساندی.»

باد بر صورت یخ زده ی آنان تازیانه می زد. لئو به مرد هلندی نگاه کرد، اما او سری تکان داد و انگشت بر لب گذاشت. گربه ای از پشت سنگ قبر بیرون پرید؛ چشم هایش مثل دو چراغِ زرد رنگ در تاریکی می درخشید. سریع، ماهرانه و بی صدا موشی شکار کرد.

سیمون گفت:«نه، این جنایت بود، خدمت به کلیسیا نبود. یک قتل بی معنا و جنایتکارانه بود. خواست خدا هرگز این نیست که ...»

«تو چطور سیمون؟ آیا کاری که تو می خواستی با سرنشینان آن قطار بکنی، خواست خدا و در راه خدا بود؟»

«تو با نازی ها، با این کافر های خدانشناس همکاری میکنی و بعد می گویی که این کار خدمت به کلیسیا و خدمت به گروه و افراد آن است؟ یسیار خوب، گیریم که حق به جانب توست. ولی تو پدر دورو را کشتی و این کار خیانت به کلیسیا و خیانت به خدا بود. این کار خیانت به همه ی ما بود و تو دوباره هم خیانت کردی. مردی که با آن قطار سفر می کرد، مستحق مرگ بود... ولی در نتیجه ی خیانت تو، به جای او، برادران ما کشته شدند. خون آن ها به گردن توست... ولی دیگر همه چیز تمام شده؛ امشب، شب آخر است.»

کریستوس از جیب بارانی کهنه اش هفت تیری بیرون کشید. لیو بی اختیار در تاریکی قدمی به عقب برداشت و بی خبر پایش را روی گربه گذاشت.

اگر گربه جیغ نکشیده بود، شاید کریستوس موفق می شد و سیمون را درجا به می رساند. اگر گربه جیغ نکشیده بود، شاید کریستوس، به شیوه ی خاص خود، مسیر تاریخ را عوض می کرد.

اما گربه جیغ کشید و جستی زد. حواس کریستوس برای کسری از ثانیه پرت شد؛ و همین فرصت برای سیمون کافی بود. سیمون با سرعت و مهارتی که از مرد سنگین وزن و تنومندی چون او بعید به نظر می رسید، کریستوس را غافلگیر کرد.

بازوانی بی نهایت زورمند به دور بدن کریستوس حلقه زد، دست هایی عضلانی، گردن او را فشرد و بعد... آن دو مرد در تاریکی گورستان رقصی

مهیب و مرگبار پرداختند، گویی یک دیگر را در آغوش گرفته بودند، چهره ی هر دو مرد خیس عرق بود. بالاخره صدای چندش آوری برخاست، صدای شکستن استخوان به گوش رسید، صدای خرخر خروج هوا از شش های لهیده به گوش رسید. کریستوس مرده بود.

قاتل تنومند، آهسته نفس می کشید، اثری از خستگی در او دیده نمی شد.

جسد کریستوس را به کنار حصار برد و آن را میان یک سنگ قبر و یک بوته ی خشک و لخت نشاند، پاهای جسد را از پیاده رو کنار زد و آهسته به راه خود رفت و در تاریکی آن شب سرد و پر باد، از نظر ناپدید گردید.

با مرگ کریستوس، گروه حشاشین هم مرد و به تاریخ پیوست. لااقل برادر لیو که چنین تصور می کرد. در تابستان سال بعد، پاریس آزاد شد. نتیجه ی جنگ معین شده بود و پایان آن تنها به مدتی زمان نیاز داشت_ هر چند که نیرو های متفقین هنوز هم روز های خونین و سختی در پیش داشتند. اما برای گروه کوچک حشاشین، جنگ به پایان رسیده بود.

برادر لیو در پرتو آخرین نور روز دست هایش را مثل ورزشکاران به بالای سر برد. ابر ها، در افق مغرب، به رنگ ارغوانی و آبی به هم پیوستند و آخرین انوار خورشید رو به زوال را در پشت خود پنهان کردند.

«از آن شب به بغد هرگز سیمون را ندیدم.»

برادر لیو در میان سنگ قبر های کهنه و رنگ و رو رفته راه می رفت. گاهی خم می شد تا سبد گلی را جابه جا کند، علف هرزه ای را بکند یا گل های پژمرده و پلاسیده را دور بیندازد. خورشید غروب کرده و بر شدت باد و برودت هوا افزوده شده بود. به خود لرزیدم، اما علت این لرزش، تنها سردی هوا نبود. سیمون در فکر و تصورم لحظه به لحظه شکل مشخص تری به خود می گرفت. اکنون می دا نستم که کریستوس_ یعنی همان کشیش نازی_ به چه سرنوشتی دچار شده بود. اما من مردی را که در آن شب زمستانی در آن گورستان دور افتاده کشته شد، با نام دیگری می شناختم.

به برادر لیو گفتم:« بعد از آن چه کار کردید؟ منظورم این است که بعد از مردن کریستوس و ناپدید شدن سیمون، شما چه کار کردید؟ راستی بهتر است به شما بگویم که من هم چندان از اوضاع بی خبر نیستم. به عنوان مثال من می دانم که کریستوس در حقیقت گی لوبک نام داشت و پسر مرد عتیقه فروشی بود که هم با کلیسیا همکاری می کرد و هم سر در طویله ی نازی ها داشت. ولی سیمون... این سیمون کی بود؟»

لیو سوال مرا نشنیده گرفت، به کارش ادامه داد و بالاخره گفت:« پس از آن شب،

من در پاریس دوباره به کار همیشگی ام پرداختم و بدین ترتیب آن فصل از ماجرا کاملا بسته شد،لااقل تا مدتی یعنی تا زمانی که "کلکتور"از رم به پاریس آمد.

اهان بله "کلکتور"راستی نام واقعی آن مرد چه بود؟

اینقدر شتابزده و بی حوصله نباشید،آقای درایسکیل.ما اینجا وقت زیاد داریم.ممکن است چیز دیگری نداشته باشیم،ولی هرچه بخواهید وقت داریم،به او گفتم:نباید از کنجکاوی من تعجب کنید،آن مرد هلندی که به آن اشاره کردید کی بود؟واین سال کوچولو که گفتید زندگی پر پیچ و خمی پشت سر داشت،کی بود؟چه بر سرش آمد؟

"فکر میکنم آنها هم به زندگی قبلی خود برگشتند،منظورم این است که لااقل تا مدتی،تا زمانیکه..."

"میدانم میدانم تا زمانیکه کلکتور به پاریس آمد"

"کاملا درست است،او میخواست همه ی مارا یک به یک پیدا کند"برادر لئو از جا برخاست و به سنگ قبر قدیمی و مخروبه ای که دسته ای گل زرد رنگ و پلاسیده روی آن گذاشته بودند تکیه داد:"سیمون تنها مرد واقعی و بزرگی بود که من در زندگی ام دیدم،می فهمید؟"تنها چیزی که برای او به حساب می آمد وفاداری به کلیسا و به خدا بود.اکنون که به گذشته می نگرم،باید بگویم که شاید ما در آن زمان کاهایی کردیم که نباید می کردیم.ولی روزهایی بسیار سخت بود،مبارزه بر سر مرگ و زندگی بود.ولی سیمون چیز دیگری بود با دیگران فرق داشت–ولی خوب حتی قدیسین هم ضعف هایی دارند و اشتباهاتی مرتکب می شوند،اینطور نیست؟"

"تعریف بسیار محتاطانه و دو پهلویی است"

"سیمون دقیقا همینطور بود.ولی او مرد بزرگی بود.شهامت فوق العاده ای داشت"

"بسیار خوب ولی به خاطر خدا به من بگویید سیمون کی بود"

"آقای درایسکیل خواهش می کنم."

"ولی شما او را می شناختید.شخصیت او را از نزدیک می شناختید..."

"بهتر است اینطور بگوییم:من شاهد زندگی و کارهای او بودم.ما چندین شب را با یکدیگر گذراندیم.خود را از نازی ها پنهان کرده بودیم.در طویله.ساعت ها با من حرف زد.برای خود او هم این سوال مطرح بود که آیا کارهای ما برای خدمت به کلیسیاست یا نه.سیمون این مسئله را از هر جهت بررسی کرد و من به سخنانش گوش دادم.او خیلی از من باهوش تر و داناتر بود.مفصلا به مسائل تاریخی پرداخت.و این سیمون ورجینیوس بود که ماجرای قرارداد محرمانه ی "بورجا"را برای من شرح داد."

برادر لئو مرا از گورستان به کنار پرتگاه ساحلی برد.صدای برخورد امواج به صخره ها چنان بلند بود که مجبور شدم فریاد بزنم،پرسیدم:"کدام ماجرا؟کدام قرارداد محرمانه؟"

لئو به درخت پیری تکیه داد و دست ها را در جیب شلوار کثیفش فرو کرد.دوباره صدایش آنقدر بی اعتنا و عادی شده بود که گویی درباره ی موضوعی کاملا بی اهمیت و پیش پا افتاده سخن می گوید.دریا دوباره آرام شده بود و او آهسته حرف میزد.

"سیمون به من گفت که این سند، یک قرارداد محرمانه است.قرارداد کتبی ای است که میان پاپ الکساندر ششم،یعنی پاپ خاندان بورجا و یک انجمن سری متشکل از مردانی منعقد شده بود که به قول سیمون،مسئول انجام دادن کارهای سخت بودند.منظور سیمون ماموریت هایی بود که الکساندر برای کشتن دشمنانش به عهده ی این انجمن میگذاشت.سیمون به من گفت که ما جانشینان مردانی هستیم که پانصد سال از مرگ آنها میگذرد.او مارا جزئی زنده از تاریخ کلیسیا می دانست،او به من گفت که این سند محرمانه را شخصا به چشم دیده است..."لئو مکثی کرد و به امواج کف آلود دریا نگریست.چهره اش کاملا جدی بود.

"آیا سیمون در مورد این سند توضیح بیشتری نداد؟آیا این سند هنوز وجود دارد؟"

لئو سر بلند کرد و به بی صبری من خندید:"در سالهای جنگ و هرج و مرج پس از آن اسناد زیادی نابود و ناپدید گردید.ولی سند پاپ الکساندر...می دانید؟سیمون دیوانه ی این سند بود،بیش از حد به تاریخ و سرنوشت سند علاقمند بود.او می گفت در این سند نه تنها نام آن مردان وفاداری که در خدمت پاپ حاضر به هرنوع جانفشانی بودن،مکتوب شده،بلکه اسم تمام جانشینان آنان در طول پنج قرن اخیر،دراین

مزخرفات یسوعیون از خدا بی خبر است.

بلاانقطاع ذکر شده است.از قرار معلوم فهرست اسامی از زمان تهیه ی آن توسط الکساندر ششم،مرتباً تکمیل شده بود.من نمیتوانستم سخنان سیمون را باور کنم.این داستان از نظر من بیش از اندازه تخیلی و باور نکردنی بود...ولی از طرف دیگر همه ی ما میدانیم که تاریخ کلیسیا پر از انواع سندهای محرمانه و مرموز و افسانه ای است.اینطور نیست؟به هرحال،سیمون از این می ترسید که مبادا این سند در جریان جنگ به دست نازی ها بیفتد–و می دانست که اگر آلمان ها سند را پیدا کنند،خواهند توانست تا آخرالزمان کلیسیا را زیر فشار و مورد شانتاژ قرار دهند."

"منظورتان این است که در سیمون در آن زمان سند را در اختیار داشت؟"

لئو به نشانه ی تایید سری فرود آورد.

"ولی آخر چگونه توانسته بود چنین سند وحشتناکی را پیدا کند؟"

"سیمون در این مورد هرگز چیزی به من نگفت."

"شاید به شما دروغ گفته بود شاید می خواست..."

"سیمون؟سیمون و دروغگویی؟هرگز!"

"ولی از کجا این قدر مطمئن هستید؟"

لئو با نگاه زیرکانه و مرموزی به من خیره شد.تمام دانش و تجربه های سالهای بلند زندگی اش در این نگاه متبلور بود:"من می دانم.من سیمون را می شناسم و بنابر این مطمئنم."

"خواهش می کنم ادامه ی ماجرا را تعریف کنید.بدین ترتیب شما سرنوشت کلیسیا را–به معنای واقعی کلمه–در دست داشتید"فهرستی از اسامی حشاشین...

"من این گفته را قبول ندارم،آقای درایسکیل.این ها مزخرفات یسوعیسون از خدا بی خبر است"

اصلا قصد نداشتم او را در مورد اهمیتی که این سند برای من داشت،متقاعد کنم یا سرش را با شرح مصائبی که از سر گذرانیده بودم به درد آورم.او به مراتب بیشتر

از من سختی کشیده بود.و اکنون،مبارزه ی او با دوران گذشته و با زندگی به پایان رسیده بود.من نه می توانستم او را بترسانم و نه به زور متقاعد کنم.اگر حاضر نبود داوطلبانه چیزی بگوید،حتی التماس و لابه هم فایده ای نداشت.به او گفتم:«من قبلا راهب یسوعی بودم.»

لئو از ته دل خندید و گفت:«درابسکیل،شما عجب پدر سوخته ای هستید!راستش را بگویید:لا اقل صادق و راستگو هم هستید؟»

گفتم:«کم و بیش.»در دنیایی که من در آن زندگی می کرد،محال بود کسی چنین سوالی مطرح کند.چه پاسخی برای این سوال داشتم؟

لئو آهی کشید و گفت:«به هر حال.درباره ی سند محرمانه ی بورجا حرف می زدیم.هنگامی که سیمون پس از نابود کردن لوبک خائن از گورستان بیرون رفت،کاملا می توانست و حق داشت به این مدرک تاریخی استناد کند.متوجه منظور من می شوید؟این سند مثل یک وکالتنامه ی تام الاختیار و مثل یک چک سفید امضابود.تاریخچه ی این سند ،کار سیمون را توجیه می کرد؛موافق نیستید،آقای درایسکیل؟هرگاه که به وجود حشاشین نیاز باشد و هر جا که کلیسیا به کمک آنها محتاج باشد،حشاشین دوباره زنده می شوند و سر از گور بر می دارند.»نگاه خیره ای به من

انداخت و ادامه داد:«ولی اصلا دوست ندارم تصمیم گیری در این مورد به عهده ی من باشد.شما چطور؟آقای درایسیکل؟»

«عاقبت سند پاپ چه شد؟»

«سیمون سند را به شمال فرستاد تا در جای امنی نگهداری شود.راستش را بخواهید...»برادر لئو خوشحال و راضی به نظر می رسید:«راستش را بخواهید،خود من سند را به شمال بردم.سیمون به من اعتماد داشت.بله،سیمون سند را به شمال فرستاد- آن را به من و یکی از هم همرزمانم سپرد.منظورم همان هلندی ای ست که آن شب همراه سال کوچولو و من در گورستان حضور داشت.او در پاریس با یک نامه به سراغ من آمد .نامه از سیمون بود.نوشته بود باید هرچه زودتر همراه با آن هلندی بسته را به شمال ببرم...اوه،نمی دانید چه سفر پر ماجرایی بود!خود را به لباس ماهیگران بریتونی در آوردیم و با هزار زحمت از کانال مانش گذشتیم و به انگلستان رفتیم.شبانه و دزدانه.ولی به هر حال موفق شدیم.این خواست خدا بود که توانستیم مأموریت محوله از سوی سیمون را با موفقیت انجام دهیم.»به امواج دریا که کم کم در تاریکی فرو می رفتند،خیره شد.یادآوری آن سفر پرماجرا و پیروزمند،او را به هیجان آورده بود.

«و بدین ترتیب بود که ما سند را از چنگ نازی ها نجات دادیم.سند پاپ اینجاست،در صومعه ی سنت سیکستوس است.این صومعه همانند بسیاری از دیگر صومعه های ایرلندی از دیر باز ،یعنی از قرون وسطی ،جای مطمئنی برای نگهداری اسناد و مدارک کلیسایی بوده و هست.این،سنت صومعه ی ماست.قرن های متمادی است که این جا از اسناد مهم با کمال دقت نگهداری می شود.اینجا از دنیای به اصطلاح متمدن فرسنگ ها دور است و بنابر این خطری اسناد را تهدید نمی کند.»

«سند این جاست؟»خون در رگهایم منجمد شده بود.فهرستی از حشاشین...!

«بله،البته.مسئول آرشیو ما،یعنی برادر «پادریک»-که مرد بسیار سالخورده ای است و تصور می کنم چیزی به اخر عمرش نمانده-می داند که سند کجاست.سند در جای محرمانه و مطمئنی از آرشیو صومعه ی سنت سیکستوس نگهداری می شود.در طول این چهل سالی که این جا زندگی می کنم با پادریک صمیمی شده ام.ما دو نفر مثل برادریم.اکنون برای هردوی ما وقت آن رسیده اسن که این ماجرا را از مغز خود بیرون کنیم و به فراموشی بسپاریم.در حقیقت نمی خواستیم این کار را بکنیم،اما اکنون که شما به اینجا آمده اید...-شاید شما پاسخی هستید که خداوند برای ما فرستاده است؛پاسخ به تردیدهای ما در مورد صحت کارهایی که به نام او انجام دادیم.من و پادریک به زودی خواهیم مرد...ولی شاید شما پاسخ دعاها و لابه های ما هستید.ما،دو پیرمرد ساده و پا به گوریم.»لئو آهی کشید و ادامه داد:«فکر می کنم بهتر است سند را به شما بدهم.بهتر است آن را در اختیار شما بگذارم.هرچه باشد،تصمیم در مورد سرنوشت سند به عهده ی من است.مگر نه؟مردی که چهل سال قبل همراه من به شمال آمد،از سال ها پیش نا پدید شده است.و سیمون؟خدای من...»شانه ای بالا انداخت و لبخندی زد.

«خبر دارید که آیا سیمون هنوز زنده است یا نه؟»

«اوه،بله.سیمون هنوز زنده است.سالواتور هم هنوز زنده است.»لبخن مرموزی برلبش هویدا شد.با لحن اسرار آمیزگفت:«هردوی آنها امروز شخصیت های بسیار مهمی هستند.»

«پس چرا به من نمی گویید که این افراد چه کسانی هستند؟سیمون کی بود؟لعنت بر شیطان،سیمون کیست؟»صدایم از فرط سرما و بی صبری می لرزید.

«اگر سند بورجا را به شما ندهم،شاید برای همیشه از دست برود.پادریک و من به زودی می میریم،و سند هم حداکثر تا یک یا دو قرن دیگر در

شبستان صومعه خاک می خورد و بعد می پوسد و دیگر هرگز کسی آن را به چشم نمی بیند. ولی اگر آن را تحویل شما بدهم...راستش را بگویید،آیا حاضرید خدمتی به کلیسیا بکنید؟»

«چه خدمتب؟»

«اگر قول بدهید که به جای من و به نمایندگی از طرف من،سند را برگردانید،حاضرم آن را تحویل شما بدهم.آیا با این پیشنهاد موافقید؟»

«سند را به کجا برگردانم؟آن را به چه کسی بدم؟»

«به چه کسی!این چه سؤالی است؟خوب،مسلما باید آن را به سیمون برگردانید.چهل سال پیش ،سند مال او بود.آیا قول می دهید به جای من سند را به سیمون برگردانید؟»

«در این صورت باید به من بگویید که...»

«البته.به کی و کجا.»

«شما واقعا مرد عجیبی هستید برادر لئو.»

«این طور فکر می کنید؟»

«دست همه ی شما به خون آغشته است؛همه ی شما،بلا استثنا مرتکب قتل نفس شده اید.»

«فکر می کردم توانسته ام شرایط آن دوران را برای شما روشن کنم.جنگ،دیوانگی های...»

«ولی حشاشین دوباره به راه افتاده اند و آدم می کشند.»

«همان طور که می بینید،من در این کار دخالتی ندارم.و درمورد دیگران هم–اگر کسی از آنها زنده مانده است–هرکسی باید رأسا پاسخگوی کار خود باشد.»

«پس شما به من خواهید گفت که سیمون کیست؟»

«بله ،در زمان مناسب.»مدتی دراز ،کاوشگرانه به چشم هایم خیره شد و بعد با تامل گفت:«کسی هست که هنوز آدم می کشد.به خاطر کلیسیا آدم می کشد.آقای درایسیکل ،وای بر من.هر زمان که به گناهانم فکر میکنم،قلبم سنگین و افسرده می شود.»ساکت شد و بی حرکت بر جای ایستاد.پس از مدتی–که به نظر من یک قرن طول کشید–گفت:«این شخص هنوز هم به خاطر نجات کلیسیا آدم می کشد.اما چرا رابی هیوود؟چرا خواهر شما؟»به نظر می رسید که ناگهان خسته و افسرده شده است.آهسته گفت:«خدای بزرگ معلوم است که واقعا از اوضاع بی خبرم.»

باید آرامشم را حفظ می کردم.نباید گستاخی می کردم؛نباید پیر مرد را می ترساندم.اما دست خودم نبود،از فرط هیجان در حال انفجار بودم.تا هدف تنها یک قدم فاصله داشتم؛پاسخ بعضی از مهم ترین سؤالاتم در دسترس بود.سیمون هنوز زنده بود.قرار بود لئو نام او را به من بگوید.به زودی میفهمیدم که سیمون کیست...ولی زمان و مکان و تمام دیگر شرایط حل این معما در اختیار برادر لئو بود.

از پله هایی که با شیب تند در صخره های پرتگاه ساخته بودند،پایین رفتیم.تازه در این لحظه بود که متوجه شدم سر تا پایم خیس است.از روزی که برای کشف معمای قتل وال به راه افتاده بودم،این دومین صومعه ای بود که می دیدم.دیگر از صومعه ها متنفر شده بودم.دلم چیز دیگری می خواست.من همیشه هنگامی که به صومعه فکر می کردم،چمن سرسبز،بوته های گل،ظرف آبی برای پرندگان در حیاطی پر از آفتاب و صدای

ملایم ناقوس در نظرم مجسم می شد..آرامش،سبکبالی،سکوت و سیر در عالم معنوی .همین و همین.

هنوز نیمی از راه را پشت سر نگذاشته بودیم که ابرهای سنگین و باران زا ما را غافلگیر کرد و بارانی سیل آسا در گرفت.در این لحظه،هوا تیره و تار شد.لئو که پیشاپیش راه می رفت ،سر برگرداند و به من نگاه کرد.آب بر سر و صورتش روان بود.

با صدای بلند:«رگبار زودگذری است.ما این جا به این چیزها عادت داریم!»و من شانه هایم را بالا کشیدم و با احتیاط در پی او از آن شیب تند ؛از میان بوته های خار دار،علف های لزج و سنگ های تیز گذشتم و از پله ها ی خیس و لغزنده پایین رفتم.بالاخره به ساحلی باریک و سنگلاخ رسیدیم که از بالای پرتگاه دیده نمی شد .خلیج بسیار کوچکی بود که در پناه صخره های بلند ساحلی از نظرها پنهان بود.با اشاره ی برادرلئو،به دنبال او رفتم؛از شن های مرطوب و خشن گذشتیم و راه باریکی را در پیش گرفتیم که پر از خزه و بسیار خطرناک بود.

لئو با اشاره دست جایی را نشان داد و پرسید:«آن غار را می بینید؟»

در دهانه ی غار به استراحت پرداختیم.لئو چپق کوچک و کیسه توتون چروکیده ای از جیب بادگیرش بیرون اورد،چپقش را چاق کرد و دست هایش را بهم مالید.در حالی که بیرون غار،یعنی در فاصله ی چند متری ما،مثل سیل از آسمان باران می بارید ،برادر لئو برایم توضیح داد که صخره های ساحلی این جا مثل پنیر هلندی سرواخ سوراخ و پر از راهروها و غار هایی شبیه به همین غار است.تمام این غارها متعلق به صومعه بود.به گفته ی برادر لئو،در زمان های گذشته،این غارها پناهگاه و مأوای راهبان انزوا طلب یبود که زندگی در حجره های طلبگی را تن پروری و راحت طلبی می دانستند.بعضی از غارها،و از جمله همان غاری که ما در دهانه ی آن ایستاده بودیم،به ساختمان صومعه راه داشتند.اما به زودی معلوم شد که لئو به دلیل خاصی مرا به آن غار آورده بود.

برادر لئو توضیح داد که این غار به سرداب های مخفی ای راه دارد که اسناد محرمانه ی کلیسیا در آن ها و در صندوق های مخصوصی نکهداری می شود.این سرداب ها،امپراتوری بلامنازع مسئول آرشیو،یعنی برادر پادریک بود.

لئو در حالی که می کوشید دستهایش را با آتش چپق گرم کند،از من پرسید:«می توانید این غار را دوباره پیدا کنید؟می توانید در سپیده ی سحر همین راهی را که چند لحظه پیش پشت سر گذاشتیم،طی کنید و از صخره ها پایین بیایید؟مسیر خطرناکی است.»

به او اطمینان دادم که از عهده ی این کار بر می آیم.

«بسیار خوب.ولی احتیاط کنید.پس قرار ما فردا صبح زود.من و برادر پادریک اینجا منتظر شما خواهیم بود.ما سند بورجا را به شما تحویل خواهیم داد و خواهیم گفت که با سند چه کار باید بکنید،و بعد هم شما را به امان خدا خواهیم سپرد.آقای درایسکیل،من به شما اعتماد دارم،یعنی به خدایی که شمارا نزد من فرستاده است،اعتماد دارم.و من بالاخره از فردا صبح آزاد خواهم بود.پس از این همه سال،بالاخره از چنگ خاطرات گذشته رها خواهم شد...»پکی به چپقش زد و به باران شدیدی که بر صخره ها می بارید خیره شد:«همه ی ما گناهکاریم،این طور نیست؟بعضی از گناهان بزرگ و نابخشودنی و بعضی هم کوچک و قابل اغماض است.و کاری از ما ساخته نیست به جز استغفار،توبه،طلب عفو و امید به رحمت خدا.ما به نا کلیسیا و به بهانه ی خدمت به آن مرتکب قتل شدیم.»

اکنون که لئو دوباره به این مطلب پرداخته بود،دیگر نمی توانست دهانش را ببندد.کلمات مثل سیل از دهانش جاری بود.نمی دانستم در چهل سالی که از زندگی لئو در صومعه ی سنت سیکستوس می گذشت،به کس دیگری هم اعتماد کرده بود یا نه.آیا اسرارش را با شخص دیگری هم در میان گذاشته بود؟احتمالا برادر پادریک همه چیز را می دانست.اما آیا کس دیگری هم از این اسرار اگاه بود؟به نظر می رسید که این اسرار

را سالها در قلبش پنهان کرده بود؛تا سرانجام من سر رسیدم و سنگ صبور او شدم.لئو اکنون تمام امیدش را به من بسته بود.

«نمی دانم این یک گناه محسوب می شود یا دو گناه.ما آدم کشتیم و مسئولیت این کار را به گردن کلیسیا انداختیم.تصور می کنم اینها دو گناه جداگانه است.می خواهم چیزی به ما بگویم،آقای درایسکیل.غالبا ادعا می کنند که مؤمنین پس از انجام شعیره ی غسل تعمید،از روح و جان کلیسیا تغذیه می کنند.این دروغ است.این کلیسیاست که از روح و جان ما تغذیه می کند.»

هنگامی که برادر لئو از همان راه قبلی مرا به صومعه برگرداند،باران بند امده بود،اما ابراهای سیاه هنوز هم آسمان را به شب تار تبدیل کرده بودند.از پنهانکاری ای که در ارتباط با حضور من در صومعه رعایت می کرد،پوزش خواست،اما تأکید کرد که بهتر است کسی مرا نبیند.به او گفتم که ساعتی پیش ،هنگامی که به گردش در اطراف صومعه مشغول بودم.چند نفر از راهبان از پنجره های ساختمان اصلی مرا دیده بودند.اما برادر لئو شانه ای بالا انداخت و گفت:«در این صورت مجبورم دروغ بگویم.اگر کسی در این مورد سوالی مطرح کرد-که بعید می دانم کسی سوال کند-به او خواهم گفت که برادرزاده ام از امریکا آمده بود و بعد از یک ملاقات کوتاه دوباره به شهر برگشت.»از ارتکاب گناهان کوچک ابایی نداشت.

لئو به من گفت که می توانم شب را در یکی از حجره های بیرونی صومعه به صبح برسانم.قرار شد برایم پنیر و نان و شراب و چند پتو بیاورد.هنگامی که برای اورد شام به صومعه برگشت،اتومبیلم را پشت دیوار بیرونی صومعه بودم و آن را زیر چند درخت پنهان کردم.بدین ترتیب،دیدن اتوموبیل،آن هم در تاریکی،کار آسانی نبود.پس از انجام این کار به حجره هایی که مثل خانه های کندوی عسل به هم چسبیده بود رفتم و منتظر ماندم تا برادر لئو برگردد.

لئو،همراه با شام و پتو ودو شمع بزرگ برگشت.در یکی از حجره ها روی زمین نشستیم.سعی کردم اصلا به دیوار های مرطوب و لزج و پوشیده از خزه ی حجره فکر نکنم.برادر لئو در شیشه ی شراب روستایی را سر کشیدم.لئو دوباره درباره ی ملاقات فردا صبح ما توضیحاتی داد.و بالاخره هنگامی که از جا برخاست،خداحافظی کردو آهنگ رفتن نمود،به صدای بلند نامی را بر زبان راندم.

«آگوست هورس من.»

لئو که تازه سرش را خم کرده بود تا از خروجی کم ارتفاع حجره خارج شود،با شنیدن این نام،مثل مجسمه بر جا خشک شد.همچنان که پشت به من داشت،پرسید:«چه گفتید؟»

«گفتم اکوست هورس من.مگر نام ان مردی که شما او را هلندی می نامید،هورست من نیست؟»

لئو برگشت و نومیدانه به من نگاه کرد:«اصلا دوست ندارم کسی مرا به مسخره بگیرد،آقای درایسیکل.من از یک مرد درستکار توقع دارم که صادق و رو راست باشد و پشت سر مرا مسخره نکند...»

« منظور شما را نمی فهمم.»

«شما در تمام این مدت موضوع را می دانستید ولی مرا مثل احمق ها به مسخره گرفته بودید.»

«اصلا این طور نیست.من فقط حدس زم و تیری به تاریکی انداختم.»به او نگفتم که هورست من،ویکار را کشته است.

«بله،آن مردی که چهل سال پیش همراه من به شمال آمد ،هورست من بود.هورست من هلندی.ما به اتفاق،سند پاپ را به صومعه سنت سیکستوس آوردیم.ولی او همان شب اول ورود،مثل سایه محو و ناپدید شد...ولی من در سنت سیکستوس ماندنی شدم.مرد شجاعی بود.اصلا

نمی ترسید.»

خسته بودم.ولی سرما و هوای مطلوب ،باعث عود درد پشتم شده بود.هوای حنجره مرطوب و خفه بود؛پانسمان زخمم سرد و سفت بود و به یک قطعه سیمان مرطوب می ماند.هیجان درونی و دردی که دوباره به سراغم آمده بود،نمی گذاشت خواب به چشمم راه یابد.خود را در پتوهایی که برادر لئو برایم آورده بود پیچانده و کاپشنم را روی سرم انداخته بودم و با این همه،از سرما می لرزیدم.شعله ی شمع در کوران هوا می لرزید و دود سیاهی که از ان بر می خاست،در هوای مرطوب حجره مستحیل و ناپدید می شد.دریا در سکوت شب چنان رعد آسا نعره می کشید که گویی امواج خروشان نه بر صخره های ساحل بلکه بر دیوار صومعه مشت می کوبند.مغزم آکنده از افکار پریشان بود.

دائما بر بغرنجی ماجرا افزوده می شد.هورست من و لئو.این دو نفر سند بورجا را از پاریس به سواحل شمال غربی ایرلند،یعنی به صومعه سنت سیکستون آورده بودند.چهل سال پیش.سیمون ورجینیوس به ان دو نفر مأموریت داده بود سند را از دست برد نازی ها نجات دهند.پاریس.حشاشین.سیمون.سند پاپ...هورست من...جسد بی جان لوبک در گورستان،و چهل سال بعد،جسد برادر او با جمجمه ی سوراخ شده در کنار هواپیمای خصوصی اش در وسط کویر مصر؛شک نداشتم که این دو مورد به هم مرتبط است.اما چه ارتباطی میان آن ها وجود داشت؟خواهرم وال...

تصویر ریشتر،توریچلی،دامبریزی و لوبک بر روی عکس کهنه ای که سالها پیش توسط مرد ناشناس پنجمی برداشته شده بود...«کلکتور»...سال کوچولو،کشیش هلندی و لئو،ترسان و سرما زده در پشت حصار گورستان...پدر گوورنو،یعنی همان مردی که خواهرم در روز مرگ خود بیش از هرچیز به یاد او بود...

و برادر لئو.دلیلی نداشت تمام واقعیات را برایش بازگو کنم.نه،همرزم و همراه سابق لئو،بر خلاف تصور او گم و ناپدید نشده بود.هورست من دوباره مثل یک روح شیطانی به راه افتاده بود و وحشت می افرید.ولی گفتن این واقعیت به لئو،هیچ فایده ای نداشت.

هورست من.افکارم دائما و بی اختیار متوجه هورست من می شد و سرانجام هم تصویر شوم او،مانند یک لشگر اشغالگر،افکار مرا تسخیر کرد.ناگهان احساس کردم که در ان حجره ی قدیمی تنها نیستم،هورست من هم آنجا بود،کنار من نشسته بود.او قبل از من به پاریس رفته بود،منتظر من بود.هیوود را کشته بود تا من نتوانم درباره ی حشاشین اطلاعاتی کسب کنم–ولی در این کار موفق نشده بود.او در پرینستون قصد جان مرا کرد و من می دانستم که دوباره هم به جانم سوء قصد خواهد کرد....در آن شب غم انگیزو هولناک و طوفانی به این نتیجه رسیدم که در مقابل هورست من هیچ کاری از دستم ساخته نیست.

خمیازه کشیدم،به خود لرزیدم،پتو را بیشتر به بدنم چسباندم.جای من در ان حجره امن بود.مطمئن بودم که هورست من نمی دانست کجا هستم...ولی او قبلا اینجا بود.چهل سال پیش،او دقیقا همین جا ،در صومعه سنت سیکستون بود.

باید بر اعصابم مسلط می شدم.نباید اجازه می دادم که ترس از هورست من مرا فلج کند و از رسیدن به هدف باز دارد.ولی او قاتل بی نهایت بی رحمی بود،مصمم و آشتی ناپذیر بود،خونسرد و پیگیر بود.برای حفظ اسرار خود،برای حفظ اسرار سیمون آدم می کشت.و من وجود او را احساس می کردم،صدای نفس هایش را می شنیدم،صدای پایش را می شنیدم...

سؤالی به مغزم رسید:آیا می توانم نقش خود را با او عوض کنم؟آیا این امکان وجود داردکه به جای او،من نقش شکارچی را به عهده بگیرم و او را آن قدر تعقیب کنم تا به دام بیفتد و تسلیم شود؟ولی تعقیب یک موجود نامرئی چگونه ممکن بود؟آیا قادر بودم او را تعقیب کنم،به دام

بیاندازم و به اتنفام خون وال و لاکهارد و هیوود و هیفرنان خونش را بریزم؟آیا اصولا کشتن یک انسان از عهده ی من ساخته بود؟نمی دانستم.ولی اگر این کار از من ساخته بود،خیلی خوب می دانستم که چه کسی را باید بکشم.

ولی جنون و تعصب هورست من بیشتر از حد تصور من بود.من قادر به درک آن همه تعصب کور نبودم.من این پدیده ی شوم را مانند تمام اسرار بزرگ کلیسیا نمی توانستم درک کنم.خود را مانند کسی احساس می کردم که تحت تعقیب دیوی افسانه ای است ،دیوی که هر لحظه اراده کند،می تواند خود را نامرئی کند و ان گاه،در لحظه ی دلخواه در میان ستونی از دود و اتش دوباره ظاهر شود،ضربه بزند و دوباره ناپدید شود.حمله به چنین موجود افسانه ای ،عبث بود.ولی من چاره ی دیگری نداشتم،باید با تمام نیرو به راهم ادامه می دادم،باید ادامه می دادم و کار را به نتیجه می رساندم.

درباره ی برادر لئو احساسات متفتوت و متضادی داشتم.ارزیابی او کار اسانی نبود.لئو پیرمرد مهربان و صادقی بود،اما داستان هایی که درباره ی حشاشین پاریس می گفت،مرا منزجر و مشمئز می کرد.خیانت اگاهانه به نهضت مقاومت،آن هم از روی خودخواهی و به منظور حفظ روابط با نازی ها،برای غیر قابل قبول بود...اما از سوی دیگر خوب می دانستم که این رفتار،بازتاب دقیقی از موضع کلیسیا در سال های جنگ بود.پاپ پی دوازدهم حتی حاضر نشده بود هیتلر را از جمع مؤمنین کلیسیا اخراج کند!موضع لئو در برابر سیمون هم عجیب بود.لئو،ظاهرا این سیمون را نوعی قدیس می دانست.ولی از نظر من این سیمون–که خدا می دانست از چه راهی سند پاپ بورجا را به دست اورده بود–قاتلی بود که با هورست من تفاوتی نداشت و شاید حتی از او بدتر بود.ولی شرایط در زمان جنگ بسیار بغرنج بود و مگر من کی بودم که می خواستم در مقام قاضی در مورد دیگران به قضاوت بنشینم؟مگر نه این که خود من هم در تعقیب مردی بودم و می خواستم او را به انتقام خون خواهرم به قتل برسانم؟

پس از پایان جنگ،سیمون به کجا رفت و چه بر سر او آمد؟

سیمون کی بو؟و آن کسی که اکنون به هورست من دستور می داد کی بود؟

آخرین تصویری که قبل از خوابیدن در نظرم مجسم شد،تصویر خواهر م وال بود...

بار اول،شدت بروز خاطرات و وضوح بیش از حد تصاویر مرا از خواب پراند:وال را دیدیم که با موهای خون آلود در نمازخانه افتاده بود،صدای پدرم را شنیدم که با من حرف می زد و می کوشید تا درد و اندوهش را مهار کند،و بعد صدای سقوط او را از پله ها–در فردای آن روز شوم–به گوش شنیدم.مخلوط وحشتناکی از تصاویر و صداهای مختلف مرا از خواب بیدار کرد.بار دوم که از خواب بیدار شدم ،از سرما به خود می لرزیدم،اما در عین حال خیس عرق بودم.معده ام می سوخت.سرم را به شدت تکان دادم تا شاید کابوس ها را از خود برانم .و بعد الیزابت را در چهار چوب خانه پدرم در پرینستون دیدم.دوباره بی خبر و سرزده آمده بود و من در لحظه ی اول گمان کردم که خواهرم زنده شده است...

ساعتی بعد،زیر نور ماه برق خنجری را دیدم،ضربه ی کارد را احساس کردم.سردی یخ را بر گونه هایم احساس کردم و صدای ساندانا‌تو را از دور شنیدم.

دیگر خواب به چشمم راه نیافت.چیزی به سر زدن سپیده ی صبح نمانده بود.

هنگامی که از حجره بیرون آمدم،باد سرد،توده های غلیظ مه را مثل دستمالی مرطوب به صورتم چسباند.دید من به یک متر هم نمی رسید.خیلی زود از سرتا پا خیس شدم.کورمال و افتان و خیزان محوطه ی صومعه را پشت سر گذاشتم و سعی کردم از صخره های لبه ی پرتگاه بالا

بروم.احساس می کردم مثل شرلوک هلمز در داستان«سگ باسکروبل»در باتلاق مه آلودی سرگردانم.یک اشتباه کوچک یا یک قدم نا به جا همان و سربه نیست شدن همان.البته من شرلوک هلمز نبودم و سگ هاری هم تعقیبم نمی کرد.اما شب را نخوابیده بودم،می ترسیدم و با تمام قوا تلاش می کردم حواس پنج گانه ام را بیدار و هوشیار نگه دارم.

با احتیاط تمام و قدم به قدم جلو رفتم،اما به هر طرف که می نگریستم،جز مه غلیظ چیزی نمی دیدم.نه صومعه ای دیده می شد ،نه پرتگاهی–که باید علی القاعده اکنون در سمت چپ من باشد –و نه ساحلی.

سرانجام به دیوار مخروبه ی گورستان رسیدم و سعی کردم جهت گیری مسیر را به خاطر بیاورم.پله های لزج و مرطوبی که بردار لئو دیروز مرا از انها پایین برد و به ساحل رسانید،کدام سمت بودند؟کورمال و آهسته لبه ی پرتگاه را پی گرفتم و بالاخره به پله ها رسیدم.احساس می کردم ساعت هاست در مه سرگردانم.از سر تا پا خیس شده بودم،از سرما به خود میلرزیدم،از سرگردانی در مه خسته شده بودم و از پایین رفتن از پله های خطرناک می ترسیدم.بله،واقعا می ترسیدم.به دیواره ی صخره دست مالیدم و با احتیاط تمام،قدم به قدم و پله به پله پایین رفتم.به بوته های خار،به علف های هرزه،به ریشه ها،به لبه ی سنگها چنگ می زدم و دعا می کردم بوته یا سنگی از جا کنده نشود و مرا به اعماق پرتگاه سرنگون نکند.مه،مانند چادری ضخیم مرا در بر گفته و صدای امواج را مثل فیلتر ضعیف و خفه کرده بود.توده های مه مرا کور کرده و باعث شده بود که هرجند لحظه یک بار مسیر و جهت حرکتم را گم کنم.ولی در عوض ،بساوایی ام تقویت شده بود.هر بار که امواج به صخره های زیر پاهایم ضربه می زدند،لرزش خفیفی را زیر دستم احساس می کردم.

و بعد،جایی در نیمه ی راه،ناگهان و بی خبر،وحشت بزرگی برمن غالب شد.احساس کردم که دیگر نمی توانم تعادلم را حفظ کنم،سرم گیج رفت،احساس کردم هم اکنون پایم خواهد لغزید و با سر به اعماق پرتگاه سرنگون خواهم شدنفس زنان خود را به دیوار سنگی چسباندم و منتظر ماندم تا این احساس وحشت و اضطراب برطرف شود،و بعد،با احتیاط تمام پایم را روی پله ی بعدی گذاشتم.سر خوردم.با سرعت برق،با دست راست به بوته ی لاغری که از شکاف سنگ بیرون زده بود ،چنگ انداختم.بوته در اثر وزن بدنم آهسته از ریشه در آمد.سرنگون شدم،نعره کشیدم و مثل گربه در هوا دست و پا زدم.مذبوحانه به دیوار سنگی چنگ زدم تا شاید نقطه ی اتکایی پیدا کنم و خود را نجات دهم.اما نقطه ی اتکایی وجود نداشت و نجاتی در کار نبود.

با شدت و چهار دست و پا روی شن های سخت ساحل افتادم.با سر و گردن آویخته،مثل سگی کتک خورده همان جا نشستم و له له زدم.شوک ناشی از سقوط مرا فلج کرده بود.حداقل از ارتفاع پنج متری سقوط کرده بودم،یعنی تقریبا به پای دیوار سنگی رسیده بودم.نفس زنان روی شن ها نشستم،به دیوار سنگی تکیه دادم و قطرات عرق را از صورتم پاک کردم.

غلظت مه لعنتی آن قدر زیاد بود که هنوز هم نمی توانستم چیزی ببینم.طاقتم طاق شده بود.دوست داشتم در همان لحظه همه چیز را رها کنم و به خانه برگردم.

اصلا نمی دانم که اگر مه اندکی رقیق نشده بود،چه کار می کردم.شاید همانجا پای دیوار سنگی می نشستم و بی اعتنا،تن به سرنوشت می دادم.اما چند دقیقه بعد،جهت وزش باد تغییر کرد.باران آغاز گردید و برای چند لحظه از شدت مه کاسته شد.در همان چند لحظه،در سمت راست خود نوار ساحلی را دیدم و فهمیدم که کجا هستم.

از جا برخاستم.زانویم در اثر سقوط از دیوار،آسیب دیده بود و به شدت درد می کرد.پوست کف دستم خراشیده و خون آلود بود.باران بر

صورتم تازیانه می زد و من لنگ لنگان و با گام های لرزان،به دهانه ی غاری که محل قرار من با برادر پادریک و برادر لئو بود،نزدیک شدم.با صدای بلند به آن دو پیرمرد که مرا مجبور به این فرودخطر ناک کرده بودند ،نفرین فرستادم.احساس خشم سرکوفته و درد شدید،بی اختیار مرا به جلو می راند.اگر در آن لحظات با آن شبح سیاهپوشی که خوابم را به کابوس تبدیل کرده بود رو به رو می شدم،بدون توجه به خنجر تیز او و با تقبل خطر مرگ،با دست خالی او را قطعه قطعه می کردم.ولی البته می دانستم که در آن صورت،احتمال کشته شدن من به مراتب بیشتر از قطعه قطعه شدن آن مرد سیاهپوش بود.

مه به تدریج برطرف شد،در میان توده های پراکنده ی مه،مرغان ماهیخوار را دیدم که مثل اشباح سرگردان بر فراز امواج در پرواز بودند.به دهانه ی قار رسیدم و در همان نقطه ای که برادر لئو چپقش را چاق کرده بود،منتظر ماندم.اما لئو آنجا نبود .مشکوک و مضطرب شدم.فرود من از دیواره ی سنگی بیش از حد طول کشیده بود.در حالی که پادریک و لئو قرار بود از تونل زیر صخره ها به اینجا بیایند.بیش تر از نیم ساعت از وقت ملاقات ما می گذشت.پس چرا لئو هنوز نیامده بود؟

ماندن و انتظار کشیدن سودی نداشت.بنابراین وارد غار شدم و سعی کردم تا آنجا که می توانم جلو بروم.خودم می دانستم تنها تا مرز تاریکی ،یعنی فقط تا آنجا که نور روز به درون غار نفوذ می کرد،قادر به پیشروی هستم.اما خیلی زود معلوم شد نیازی به پیشروی بیش تر نیست.

روی سنگی در کنار دیواره ی غار،مردی نشسته بود و انتظار می کشید.گویی به خواب رفته بود.

اما چشمهایش باز بود.سفیدی چشمهایش را دیدم که مثل دو هلال ماه به نقطه ی نا معلومی خیره شده بود.و فورا فهمیدم که دوباره فاجعه ای رخ داده است.فاجعه اینجا هم تکرار شده بود. با بدن منجمد،بی حرکت برجای ایستادم و تکان نخوردم.می دانستم که چیزی به مرگم نمانده است.منتظر ماندم،منتظر ماندم تا ضربه ی دردناکی را که برای همیشه به زندگی ام پایان می داد ،احساس کنم،منتظر ماندم تا صدای پای آن دیو مو نقره ای را از پشت سر بشنوم،منتظر ماندم تا هورست من مثل شبح از تاریکی بیرون بیاید و با خنجر تیزش همه چیز را تمام کند...

اما کسی نیامد.به ورودی غار نگاه کردم تا شاید سایه ی او را ببینم.اما کسی دیده نمی شد.هیچکس آنجا نبود.

به مردی که روی سنگ نشسته بود و لباس کشیشی به تن داشت،نزدیک شدم و با دقت به او نگاه کردم.خون روی حنجره اش هنوز مرطوب و لزج بود.روی شاهرگ گردنش خط ارغوانی رنگی دیده می شد.فورا فهمیدم:این پیر مرد برادر پادریک بود...

به دیوار مرطوب و لزج غار تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.غار،بوی مرگ می داد.سعی کردم فقط به درد زانو ،به درد کف دست و به درد زخم پشتم فکر کنم.مذبوحانه کوشیدم به افکارم سرو سامانی بدهم.مغزم فلج شده بود.می خواستم از آن غار خارج شوم،می خواستم از گردن بریده ی پادریک و از بوی مرگ فرار کنم.ولی بیرون غار چه ماجرایی در انتظارم بود؟

با گام های آهسته به دهانه ی غار برگشتم،به بیرون سرک کشیدم و سعی کردم دران هوای مه الود و خاکستری رنگ چیزی ببینم.

برادر لئو کجا بود؟

بر سر سند پاپ بورجا چه امده بود؟

باید به صومعه برمیگشتم.ماندن در اینجا هم بی فایده بود و هم خطرناک.تلو تلو خوران از غار بیرون آمدم و به ساحل شنی رفتم.در میان توده های مه سرگردان شدم،می دانستم که با این وضعیت روحی و جسمی هرگز نخواهم توانست دوباره از آن دیواره ی سنگی خطرناک بالا بروم.بنابراین چاره ای نداشتم جز آن که در امتداد ساحل پیشروی کنم.

صخره های بلندی که ان خلیج کوچک را دربرگرفته بود،ناگهان و با هیبتی وحشتناک از میان توده های مه سر براوردند.من یک لحظه،درآب های ساحلی و در فاصله ی میان صخره ها و جایی که ایستاده بودم،چیزی دیدم.اما یک لحظه بعد،توده های مه همه چیز را پشت خود پنهان کرد.بی اختیار به طرف آن «چیز»-که نمی دانستم چیست-رفتم و چشمهایم را تنگ کردم تا شاید بتوانم شکل آن را تشخیص دهم.احساس می کردم اتفاقی افتاده است.

خود را به اب زدم-و بعد،دوباره آن را دیدم.

صلیب بزرگی بود که مثل میله در شن فرو کرده بودند.

این صلیب از پشت پرده ی مه و باران به من چشمک می زد و مرا به سوی خود می خواند.مرا وسوسه می کرد.موبی دیک هم«اهاب»ماهیگیر را به همین نحو وسوسه کرده بود...

ولی ان مه لعنتی نمی گذاشت هدفم را به وضوح تشخیص دهم.باران،مزاحم دیدم بود و باد،آب شور دریا را به صورتم می پاشید و چشم هایم را می سوزاند.در دور دست،در پشت پرده ی مه و باران،خورشید سوسو می زد و به تدریج توده های مه را می پراکند.

و بعد،بالاخره با وضوح تمام آن را دیدم.

از جایی که ایستاده بودم تنها ده متر فاصله داشت.آب خیس دریا پا و شلوارم را تا زانو خیس کرده بود.

آن«چیز»،یک صلیب ساده و خشن بود که به صورت واژگون در شن ها فرو کرده

بودند. امواج دریا چوب عمودی آن را کمی به طرف راست خم کرده بود.

یک صلیب واژگون. این قدیمیترین هشدار در مذهب کاتولیک بود.جسد برادر لئو را با میخ بر این چلیپا مصلوب کرده بودند.یکی از دستهای جسد از میخ جدا شده بود و با حرکت امواج، در آب تکان میخورد. صورت برادر لئو کبود شده بود و بدنش در اثر ماندن در آبی که موجب خفگی اش شده بود، قهوه ای رنگ و متورم بنظر میرسید.

از فرط سراسیمگی دچار جنون شده بودم. آن تصویر وحشتناک، مانند صاعقه بر جسم و روحم فرود آمد. فکرم فلج شده بود. اصلا قادر به ارزیابی اوضاع و شرایط نبودم. نمیتوانستم تصمیمی بگیرم. مهر اسبم بکلی از دستم خارج شده بود. به اسلحهای که در جیب داشتم فکر نکردم، به این فکر نکردم که این قاتل ولدالزنا را تعقیب کنم یا لااقل به صومعه برگردم و ماجرا را گزارش کنم. اصلا نمیتوانستم فکر کنم. بی اختیار و سراسیمه فرار کردم،چنان دویدم که گویی هزار شیطان در تعقیبم بودند.

بی اختیار به خودم گفتم:آفرین! از روزی که جسد خواهرت را در نمازخانه پیدا کردی، هرروز یک شاهکار جدید به بار میآوری! دویدم، سکندری خوردم، به زمین افتادم، برختم و دوباره دویدم. تصویر آن پیرمرد مصلوب از مغزم دور نمیشد. افتان و خیزان ساحل را پشت سر گذشتم. دلقک ترسویی بیش نبودم. بلاخره_ نمیدانام کی و چگونه_ به دیوار لانه زنبوری رسیدم. حجره را پیدا کردم، بساطم را جمع کردم، روی سندلی پشتی اتومبیل انداختم، سوار شدم و سراسیمه راه افتادم. گلگیر اتومبیلم را به صخرهای مالیدم، مثل دیوانهها از یک پشت بلند خاکی گذشتم و به جاده پیچیدم. حرکاتم کاملا عکس العملی و مهار نشده بود. گاز دادم، چنان به سرعت راندم که گویی چیزی وحشتناک در تعقیبم بود، چیزی که فرار از دست آن محال و غیر ممکن بود. دوباره دچار همان ترسها و کابوسهای دوران کودکی شده بودم و واقعا هم در آن لحظه کودکی بیش نبودم، در آن لحظه همان کودک چهل سال پیش بودم که از دیو و تاریکی میترسید.

با منتهی سرعت که در آن جاده تنگ و پردست انداز امکانپذیر بود، دو ساعت راندم. بالاخره اعصابم کمی آرام گرفت. کنار جاده ایستادم و با ولع، باقیمانده نان و پنیری که از شئم دیشب مانده بود، بلعیدم.اینجا، کمی گرمتر از نوار ساحلی بود. ولی اینجا هم لاینقطع باران میبارید. به طبیعت اطراف هیچ توجهی نداشتم. در میدان روستایی کوچک توقف کردم تا قهوهای بنوشم. اما یک قهوه کافی نبود، یک قوری پوز قهوه سرکشیدم و صبحانه مفصلی سفارش دادم؛ تخم مرغ، سوسیس، گوجه فرنگی پخته، نان محلی... هر چه میخوردم، سیر نمیشدم.ناخودآگاه تصور میکردم که خوردن غذا، دشمنانم را از تعقیب من باز خواهد داشت. باران قطع شده بود و آفتاب از لابلای ابرها نورافشانی میکرد. از کافه بیرون آمدم و در یه پارک کوچک روی نیمکتی نشستم و به تماشای فوتبال بچهها روی چمن پرداختم و به گفتگوی مادرانی که کودکان خود را در کالسکه به گردش آورده بودند، گوش دادم. نبضم به تدریج آرام گرفت. اکنون دوباره میتوانستم به آنچه رخ داده بود، فکر کنم.

کار، کار هورست من بود. در اینباره شک نداشتم. چهل سال پیش سند محرمانه پاپ را به اینجا آورده بود و اکنون دوباره به سنت سیکستوس برگشته بود و آن حمام خون را به راه انداخته بود. او راد مرا دنبال کرده بود. هورست من میدانست که من برای دیدن برادر لئو به صومعه سنت سیکستوس خواهم آمد.حتما قبل از کشتن رابی هیوود، اطلاعاتی از او بدست آورده بود. و به احتمال زیاد منتظر مانده و مرا زیر نظر گرفته بود. مرا تعقیب کرده بود...و بعد، برادر لئو را، که میخواست سند پاپ را در اختیار من بگذارد، از سر راه برداشته بود.

ولی چرا هورست من را نکشته بود ؟

هورست من به صومعه آمده و به احتمال زیاد مرا زیر نظر گرفته بود؛ و پس از کشتن آن دو پیرمرد، دوباره مثل شبح ناپدید شده بود...

هورست من اکنون سند بورجا را در اختیار داشت. بنابراین باید فکر دستیابی به آن را از سر بیرون میکردم. مگر اینکه کشف میکردم که هورست من قرار از سند را به چه کسی تحویل دهد.

ولی چرا در غار منتظر من نمانده بود تا شاهرگ مرا هم مثل برادر پاتریک قطع

کند؟ چرا کارش را نیمه تمام گذاشته بود؟ کشتن من این بار که ساده تر بود. ولی هورست من مرا نکشته بود... آیا به این دلیل از قتل من صرف نظر کرده بود که با دستیابی به سند پاپ، کار خود را تمام شده می دانست؟ این سند تا چه حد مهم بود؟ آیا اسم حشاشین تحت امر سیمون هم در این سند فهرست شده بود؟ یا مسئله از این هم مهمتر بود؟ آیا کسی می خواست به فهرست قبلی اسامی جدیدی اضافه کند؟

نه،چه فکر احمقانه ای!

آیا برای آنها بی اهمیت شده بودم؟ آیا پس از مرگ آن دو پیرمرد که پاسخ معمای حشاشین را می دانستند، موجودی عاطل و بی خبر محسوب می شدم؟ آیا اکنون که آنها سند محرمانه پاپ را به دست آورده بودند – من به موجودی بی اهمیت و زائده ای حقیر و بی فایده تبدیل شده بودم؟ ولی آخر چرا هورست من این زائده بی مصرف را قطع و نابود نکرد؟

آیا فرد ناشناسی وجود داشت که مدافع و محافظ من بود؟ آیا هورست من دستور داشت مرا به قتل نرساند.ولی آخر چه کسی ممکن بود چنین دستوری صادر کرده باشد؟ تا آنجا که می دانستم تنها یک نفر وجود داشت که به هورست من دستور می داد: سیمون ورجینیوس. و این مسئله مربوط به ده ها سال پیش بود.

ولی از طرف دیگر هورست من قبلا یک بار اقدام به قتل من کرده بود. بنابراین دلیلی نداشت که اکنون دستور مخالفی به او داده باشند. وحتی اگر تصور من حقیقت داشت و من واقعا برای انها بی اهمیت شده بودم، بازهم این سوال باقی بود که چرا هورست من مرا– که موجودی مزاحم و

دردسرساز بودم- از سرراه برنداشته بود؟ برای هورست من - و اربابان او- کشتن دو یا سه نفر که فرقی نداشت.

شاید هم فقط شانس آورده بودم. شاید تنها به این دلیل از ضربات خنجر هورست من در امان ماندم که دیرتر از موعد بر سر قرار برادر لئو حاضر شدم. شاید هورست من برای پیدا کردن من در میان آن مه غلیظ، از غار بیرون رفته بود؛ شاید تنها به فاصله چند متر از کنار یکدیگر گذشته، اما یکدیگر را ندیده بودیم... بله، شاید من تنها به این دلیل جان سالم بدر برده بودم... ولی پس چرا هورست من، لئو را - به عنوان هشدار به من - مصلوب کرده بود؟ خدای بزرگ این پرسشهای بی پاسخ مرا به جایی نمی رساند.

و بعد ناگهان متوجه شدم که به فکر الیزابت افتاده ام. دلم می خواست تمام ماجرا را برایش بازگو کنم، دلم می خواست تمام مصائبی را که سرم آمده بود با او در میان بگذارم، دلم می خواست به چهره شاداب و چشمهای درخشان و سبزرنگش نگاه کنم، دلم می خواست در کنارش بنشینم و دستش را در دست بگیرم.

فکر احمقانه ای بود. حتما مغزم در اثر شوک ناشی از رویداد های آن روز، تکان خورده بود.

باز هم مدتی در پارک نشستم. در آن سوی چمنی که بچه ها با لباس گرم روی آن فوتبال بازی می کردند، ایستگاه راه آهن قرار داشت. ساختمان آجری کوچکی بود. ایستگاه دورافتاده ای بود که به ندرت رنگ مسافر می دید و در طول سالها دودزده و کهنه شده بود. قطاری را دیدم که وارد ایستگاه شد، یک یا دو دقیقه توقف کرد و سپس با دود و بخار فراوان و سرو صدای زیاد، دوباره به راه افتاد.

مردی از ایستگاه بیرون آمد، از چمن گذشت کودکانی را که فوتبال بازی می کردند کنار زد و مستقیما به سوی من آمد. جلوی من ایستاد و کیف سفری اش را روی زمین گذاشت.

نگاهی به جاده انداخت و با صدای بلند گفت:" به من گفته اند که ایستگاه اتوبوس سنت سبکستوس، این جاست. شماهم منتظر اتوبوس هستید؟" بعد دوباره رو به من کرد و گفت:" حال و روز شما از آنچه فکر می کردم خیلی بدتر است." اخمی کرد، چینی به پیشانی انداخت و ادامه داد:" کاش خیاط مخصوصتان می توانست شما را در این لباس ببیند! شما آبروی طبقه ممتاز و خاندان پرآوازه خود را برده اید!"

به چشمهایش نگاه کردم و گفتم:" پدر دان!"

۴

در واگن درجه یک قطار نشسته بود و به قرص بی رنگ خورشید که پشت ابرهای غلیظ و باران زا سوسو می زد و به بازی سایه و نور، که زیبایی طبیعت اطراف را دو چندان کرده بود، نگاه می کرد. قطار مسافر زیادی نداشت. روبروی او دو کشیش نشسته بودند و با لذت ساندویچ می خوردند. هورست من مدتی به آن دو نفر نگاه کرد و سبحه قدیمی اش را- که سالها پیش در یک جلسه بارعام، توسط شخص پاپ پی دوازدهم تبرک یافته بود- میان انگشتانش چرخاند. سپس سبحه را در جیب گذاشت، استخوان بینی اش را که در اثر وزن عینک سرخ شده بود، مالیدو بعد عینک را دوباره به چشم گذاشت. چشمهایش را بست و به فکر فرو رفت. شب طولانی و سختی را پشت سر گذاشته بود. ساعت ها با برادر لئو درباره روزهای گذشته گفتگو کرده و برای دوست قدیمی اش خاطره آن شب سرد و طوفانی و آن ساعت هایی را که چسبیده به یکدیگر، در قایقی روباز از کانال مانش گذشته و در طوفان و زوزه باد با هم دعا خوانده بودند، زنده کرده بود.

برادر لئو طبیعتا از ظهور ناگهانی و غیر مترقبه آن دوست قدیمی در حجره طلبگی اش، آن هم در نیمه های شب، سخت یکه خورده و متعجب شده بود. لئو تصور می کرد برادر آگوست سالها پیش مرده است. پریشانی و تعجب لئو خیلی زود جای خود را به تردید و سپس ترس و

وحشت داده بود. اما هورست من دوست قدیمی اش را آرام کرده و برایش داستانی بافته بود. آگوست به لئو گفته بود که به نمایندگی از طرف مسئولین آرشیو محرمانه واتیکان امده است تا سند محرمانه پاپ را به جای اصلی و واقعی خود، یعنی رم، برگرداند. به او گفته بود: بله، شخص سیمون مرا به اینجا فرستاده است. بله، اکنون جای سند در آرشیو واتیکان کاملا امن است و بنابراین باید از تبعید گاه به خانه خود برگردانده شود. هورست من داستانی منطقی و قابل قبول ارائه داده و بالاخره برادر لئو هم قانع شده و برخلاف میل درونی و حس ششمش، به آن باور آورده بود. هورست من به او گفته بود که یک روزنامه نگار دغلباز نیویورکی، به طریقی ماجرای انجمن سری کاتولیک ها در پاریس کشف کرده و به راه افتاده است تا آن سند محرمانه و بسیار مهم را به چنگ اورد. هورست من گفته بود که اکنون مسابقه و رقابتی در جریان است؛ رقابت میان کلیسیا از یک سو و روزنامه نیویورک تایمز از سوی دیگر که قصد دارد مبارزه کلیسیا در دوران جنگ را به فضاحت بکشاند، بی آبرویی بزرگی به بار آورد و به کلیسیای کاتولیک لطمات جبران ناپذیری وارد کند. و بعد، به توصیف این روزنامه نگار بدسرشت پرداخته و شرح دقیقی از بن درایسکیل ارائه داده بود.

برادر لئو اعتماد چندانی به این داستان نداشت و نمی توانست آن را باور کند، اما ظهور ناگهانی و پیش بینی نشده هورست من چنان اورا احساساتی و هیجان زده کرده بود که سرانجام به این نتیجه رسید که بهترین راه، اعتماد به آن دوست قدیمی است. با این حال هورست من – با تاسف و تاثر– آثار بی اعتمادی را در چشم های او دیده و با خود گفته بود: پیرمرد بیچاره...

آنچه در صبح روز بعد، درغار اتفاق افتاد انجام یک وظیفه غم انگیز اما ضروری بود.

برادر لئو دوباره مردد و بی اعتماد شده بود؛ به این نتیجه رسیده بود که دوست قدیمی اش صادق و روراست نیست – و همین تردید حکم مرگ او بود. آن مرد دیگر، یعنی برادر پاتریک، گویی در دنیای دیگری سیر می کرد. حتی هنگامی که هورست من با یک ضربه سریع و ماهرانه شاهرگش را برید، هنوز هم نمی دانست که کارش به آخر رسیده و غزل خداحافظی را خوانده است: همچنان روی نشسته بودو با صدای لرزانش چیزهایی زیرلب زمزمه می کرد . ولی چند لحظه بعد ناگهان خاموش شد و به خواب ابدی فرو رفت. ولی کشتن لئو به این سادگی نبود. لئو سعی کرده بود فرار کند، فریاد زده و نام بن درایسکیل را برزبان آورده بود. و هورست من به ناچار– و برخلاف عادت همیشگی– با خشم و نفرت قلب اورا سوراخ کرده و سپس آن مراسم آیینی را اجرا کرده بود. آن صلیب چوبی کهنه را در غار پیدا کرده بود؛ یادگار مراسم قدیمی ای بود که شاید سالها پیش در کنار ساحل انجام گرفته بود، شاید هم متعلق به یک مراسم آیینی مشابه بود، یعنی شاید در قدیم الایام کسی را روی آن مصلوب کرده بودند. چوب صلیب، پوسیده و کرم خورده بود. هنگامی که آن صلیب چوبی را در کنار دیوار غار دیده بود، آن را نوعی تفال به حساب آورده و با خود گفته بود: سیمون این کار مرا درک می کند. او مفهوم این تصلیب آیینی را می فهمد. خود سیمون هم در فرانسه یک بار مراسم مشابهی برپا کرده و کشیش خائنی را که می خواست اسرار گروه را به افسران اس– اس لو بدهد، به همین نحو مجازات کرده بود...

برادر لئو حتی یک ذره هم از آن مردی که درآخر کار همه را لو داد و گروه را نابود کرد بهتر نبود.لئو از اهمیت و از اسرار سند محرمانه پاپ آگاه بود و با این حال تصمیم گرفته بود آن را در اختیار فردی بیگانه قرار دهد. ولی سیمون چهل سال پیش آن هارا سوگند داده و هیچ شکی در لزوم حفظ اسرار مقدس این سند و ضرورت سکوت و پنهانکاری کامل در این مورد باقی نگذاشته بود. اما لئو می خواست سند را به درایسکیل بدهد.

چخ خیانت نابخشودنی و غیرقابل درکی.

مردن به مرگی ساده و آسان برای چنین خائنی کافی نبود.

چنین فردی باید طبق همان مراسم قدیمی و آیینی مجازات می شد. مجازات چنین خیانتی لعنت ابدی و مردن روی صلیب واژگون بود. و خداوند به او، یعنی برادر آگوست هورست من قدرت داد تا مراسم را بر طبق سنت اجرا کند...

اما بدبختانه مه غلیظ، درایسکیل را از دید او پنهان کرد. و هورست من نمی خواست و نمی توانست منتظر بماند.

درایسکیل.

از دید هورست من درایسکیل سگی جهنمی و ملعون بود. بله، درایسکیل نوکر و ملعبه شیطان بود. مه جان اورا نجات داد، وگرنه هورست من اورا به جای لئو به صلیب می کشید.

چرا این مرد هربار از تیغ انتقام او جان سالم بدر می برد؟ آیا هفت جان داشت؟ آیا می خواست تا ابد زنده بماند؟

هورست من در آن شب سرد در پرینستون درایسکیل را کشته بود. اما عجبا که درایسکیل نمرده بود. تو گویی دست تقدیر می خواست جان اورا حفظ کند، انگار دست سرنوشت، عاقبت دیگری برای او رقم زده بود.

اما چرا؟ چرا تقدیر و سرنوشت از جان چنین شیطانی محافظت می کرد؟ درایسکیل اکنون کجا بود؟ پس از یافتن جسد خون آلود و یخ زده لئو در ان مه غلیظ چه کار کرده بود؟

آیا درایسکیل وحشت زده بود و می ترسید؟

نه. هورست من باور نداشت که درایسکیل وحشت کرده و ترسیده باشد. بله،درایسکسل گناهکار بی رحم و خدانشناسی بود. اما نمی ترسید. با وجودی که رویش سیاه و روحش پر از گناه بود، از مرگ نمی ترسید. در حقیقت باید از مرگ می ترسید؛ باید از مجازات و عقوبتی که به خاطر گناهان زیاد در انتظارش بود، خوف می داشت.باید از لعنتی ابدی که در آن دنیا انتظارش را می کشید وحشت داشت. اما او نمی ترسید.

خیلی عجیب بود. این بی باکی احمقانه قابل درک نبود.

درایسکیل اکنون کجا بود؟ چه ردی را دنبال می کرد؟با خود گفت: نمی دانم کی شکار و کی شکارچی است. من اورا تعقیب می کنم ویا او مرا؟ این سوال؛ فکر اورا پریشان کرد، اما به خدا توکل کرد. مگر نه اینکه او به خاطر خدا کار می کرد؟

هورست من عینکش را جابجا کرد. جای نگرانی نبود. هیچ کس به اندازه او هوشیار و محتاط نبود. هیچ کس.

چشم ها رابست و دست ها را بر کیفی گذاشت که روی زانویش قرار داشت. سند محرمانه بورجا نجات یافته و اکنون در جای امنی بود. این سند برای هورست من شئی جاندار و زنده بود، مثل قلب زنده اما بدون بدنی بود که حس ایثار و فداکاری و خون مومنین واقعی در رگ های کلیسیا به جریان درمی آورد تا سرانجام گناهان را از پیکر کلیسیا بشوید و آن را منزه و پاکیزه کند... شبی را به خاطر آورد که سیمون در پاریس سند را به آنها داد و او و لئو را به آن ماموریت خطیر فرستاد؛ ماموریتی که لئو را به راهبی منزوی و معتکف و اورا به شبحی سرگردان و مسافری همیشه در راه تبدیل کرد. به یاد سخنان آن شب سیمون افتاد. سیمون گفته بود: دعا کنید و منتظر روزی باشید که دوباره شما را برای نجات کلیسیا فرا بخوانند و به ماموریت بفرستند...

حلقه های دستگاه صوت آهسته و یکنواخت می چرخید. صدایی که از کاست برمی خاست، کیفیت مطلوبی نداشت، چون قسمت بم صدا را خوب تنظیم نکرده بودند. اما کسی به کیفیت صدا توجهی نداشت.

– او حدود یک هفته پیش در اسکندریه بود. درایسکیل در روزهای اقامتش در اسکندریه، به دیدار دوست قدیمی ما، یعنی کلاوس ریشتر رفته بود...

– شوخی می کنید، ریشتر؟ ریشتر ما؟ همان ریشتر سالهای دور؟ شما به من گفتید که از این ریشتر می ترسیدید.

– همین طور است عالیجناب. من واقعا از او می ترسیدم. این عین حقیقت است.

– صداقت و صراحت شما موجب مباهات است، جاکومو.

پرده ها را کشیده بودند و بنابراین نور خاکستری رنگ صبحگاهی به درون اتاق نمی تابید. اگر کسی از پشت پرده به خط افق، که پشت درختان سرو آن سوی چمن پنهان بود، نگاه می کرد، می توانست مه دود غلیظی را ببیند که مانند سرپوشی عظیم، بر شهر رم سنگینی می کرد. باغبانی با یک اره موتور دار موردهای کنار چمن را کوتاه می کرد. صدای بلند و پر زیر و بم اره از پنجره باز و پرده های ضخیم به درون اتاق نفوذ می کرد. این صدا به وزوز زنبور عظیم الجثه و شرور و خطرناکی شباهت داشت.

– درایسکیل با شخص دیگری هم ملاقات کرده بود ولی این شخص کمی پس از ملاقات با او خودکشی کرد.

– کی؟

– اتین لوبک، عالیجناب. یک عتیقه فروش فرانسوی بود.

مدتی به سکوت گذشت.

– گزارش دیگری هم از پاریس به دست ما رسیده است . خبرنگار پیری به نام هیوود...

– رابی هیوود. حتما اورا به خاطر دارید، جاکومو. همیشه کت های پررنگ و زننده ای می پوشید. وراج عجیبی بود و در میگساری نظیر نداشت. خدای من! بله، هنوز هم دقیقا اورا به یاد دارم... خوب، رابی هیوود چه کار کرده است؟

– هیوود مرده است عالیجناب. شخص ناشناسی اورا به قتل رسانده و طبیعتا پلیس هنوز هیچ مدرکی و سرنخی پیدا نکرده است.

"آنتونیو! این فوق العاده است! باور نکردنی است! این نوار از کجا به دست شما افتاده است؟"

در کتابخانه ویلای آنتونیو کاردینال پولتی، پنج نفر سر میز صبحانه نشسته بودند. روی میز، چند دیس پر از ساندویچ و شیرینی و میوه قرار داشت. آن پنج نفر مشکلات بزرگی داشتند.

پولتی مرد چهل و نه ساله کوچک اندام و طاسی بود که هرکس اورا در لباس تنیس دیده بود می دانست که دست و پایش مثل بزغاله پوشیده از موهای سیاه و انبوه است. یکی از برادرهایش در سفارت ایتالیا در زوریخ کار می کرد و برادر دیگرش در شهر لندن به ساختن فیلم های آنچنانی و وقیح برای مشتریان مخصوص و پولدار مشغول بود. یکی دیگر از حاضرین در آن جلسه جولی یمو کاردینال اوتاویانی شصت ساله بود که بسیاری از ناظرین امور واتیکان اورا افراطی ترین و متعصب ترین شخصیت در میان اعضای شورای کاردینال ها می دانستند؛ او مردی بود که به دلیل عصبانیت و خشم مثال زدنی اش، از نفوذ و قدرت اقناع زیادی برخوردار بود. به عبارت دیگر همه از او می ترسیدند. نفر بعدی جیان فرانکو کاردینال وتزا بود که یکی از سالخورده ترین کاردینال های واتیکان محسوب می شد. او مردی بود که با تمام نیرو می کوشید شهرتش را به عنوان کاردینالی معتدل و میانه رو حفظ کند، چون از این طریق بهتر می توانست رقبای سرسخت اما بی احتیاط و ساده اندیش را در دام توطئه های خطرناکش اسیر کند. نفر بعدی، کارلو کاردینال گاریبالدی نام داشت؛ مردی شکم گنده و سرحال و سیاستمداری مادرزاد و ماهر بود که

بسیاری از هنرها و شگردهایش را در مکتب دامبریزی آموخته بود. و بالاخره مهمان پنجم؛ فدریکو کاردینال آنتو نللی بود. تمام این آقایان وسط یک کتابخانه بزرگ، روی مبل های چرمی ارغوانی رنگی نشسته بودند - بعضی از کتابهای این قفسه ها به قلم شخص پولتی بود. سوال گاریبالدی در مورد چگونگی دستیابی به نوار کاست، بی پاسخ ماند. در عوض، دوباره صداهایی از بلند گو به گوش رسید.

- ولی او که با این ماجرای کثیف رابطه ای نداشت.

- خواهر والنتاین در چهارچوب تحقیقاتش، در پاریس به دیدار او رفته بود.و هیوود چند روز پس از این ملاقات به قتل رسید. شاید رابطه ای بین او و ...

- مثل اینکه شما کاری بجز ساختن شایعه و حدس و گمان های بی اساس ندارید، جاماکو. من برای تحقیق در این مورد کسی را به پاریس خواهم فرستاد.

- پس من برای این شخص موفقیت آرزو می کنم شاید این حادثه یک تصادف صرف بوده است. قتل با چاقو در گوشه خیابان. از این اتفاقات زیاد می افتد.

- نه تصادفی نیست. کلیسیا در معرض حمله دشمنان قرار دارد وهیوود هم یکی از قربانیان کلیسیاست. در این مورد هیچ شکی وجود ندارد.

کاردینال پولتی روی میز خم شد و شاسی "stop" را فشار داد. آهسته و با دقت به چهره یک یک حاضرین خیره شد.

" نکته تعیین کننده هیمن جمله بود. شنیدید؟ " کلیسیا در معرض خطر قرار دارد." من دقیقا به همین دلیل شما را به اینجا دعوت کردم. می خواستم که همه شما گفته های ایندلیکاتو را با گوش خود بشنوید . او ماجرا را دقیقا همان طور که هست، بیان و توصیف کرد. این دقیقا، یک حمله است. حمله به کلیسیاست" پولتی جرعه ای قهوه سرد نوشید، چهره درهم کشید و به سخنانش ادامه داد:" بهتر است تا دیر نشده نقشه خود را عملی کنیم، چون به زودی سیل خارجی ها به سوی وایتکان سرازیر خواهد شد - لهستانی ها و برزیلی ها و آمریکایی ها. اگر به این کاردینال های خارجی یک طناب بلند بدهید، مطمئنا همه مارا با آن به دار خواهند اویخت. کلیسیا و واتیکان را به دار خواهند زد! همه شما دوستان محترم خیلی خوب می دانید که حق به جانب من است."

کاردینال گاریبالدی اجازه سخن خواست. لبهای درشت و قلوه ایش موقع حرف زدن به زحمت تکان می خورد:" پس شما مدعی هستید که این صداها متعلق به کالیکستوس، دامبریزی و ایندلیکاتوست، درست است؟ این کار شما واقعا یک شاهکار است، آنتونیو - البته اگر از جنبه زشت و مکروه آن، یعنی جاسوسی از پدر مقدس صرف نظر کنیم. بگویید ببینم این نوار را چطور تهیه کردید؟ این مذاکرات کجا انجام شده است؟"

" در دفتر حضرت پاپ"

" چقدر جالب! شما در دفتر پاپ میکروفون مخفی کار گذاشته اید. نه، نه، انکار نکنید؛ من با این نوع تکنولوژی های مدرن کاملا آشنا هستم."

کاردینال وتزا دستی به ریش نتراشیده اش کشید و آهسته گفت:" حتما از برادر عزیزتان یاد گرفته اید" این اواخر غالبا فراموش می کرد ریشش را بتراشد.

اوتاویانی لبخند کجی بر لب آورد و گفت:" باید دید منظور شما کدام یک از برادران ایشان است: آن آقای دیپلمات یا آن برادر فلان کاره؟" و با دیدن آثار خشم در چهره پولتی آهسته زیرلب خندید.

پولتی با لحنی تحقیر آمیز گفت:" شما به پیرزن های وراج و یاوه گو بیشتر شباهت دارید تا به کاردینال ها."

کاردینال وتزا که مرد بلند قدی بود و بسیار آهسته حرف می زد، به زحمت خود را جابجا کرد و به جلو خم شد. در تنظیم صدا سمعکش مشکل داشت:" در مورد این برادر دیپلمات باید بگویم که من چند بار با او تماس داشته ام. مگر نه اینکه همه سفارتخانه ها تحت مراقبت سازمانهای جاسوسی این یا آن کشور هستند؟ بنابراین هیچ بعید نیست که برادر پولتی در این نوع کارها خبره باشد."

گاریبالدی سوالش را تکرار کرد:" خوب، نگفتید. این نوار را چطور تهیه کردید؟"

" یکی از عموزاده های دورم در بهداری واتیکان کار می کند. او یک دستگاه کوچک گیرنده و فرستنده را که فرکانس آن روی فرکانس صدای انسان تنظیم شده، در زیر گاری دستی مخصوص حمل کپسول اکسیژن حضرت پاپ ، کار گذاشته است. شخص کاملا قابل اعتمادی است" پولتی با ژستی پر معنا شانه بالا انداخت، گویی می خواست بگوید: این چیزها برای من بسیار آسان و عادی و روزمره است.

وتزا، که معلوم بود صدای سمعکش را بیش از حد کم کرده است، ناگهان با صدای بلند و شکسته ای فریاد زد:" هیچ کس تا این اندازه قابل اعتماد نیست!" و بعد شروع به سرفه کرد. این سرفه خشک نتیجه هفتاد سال استعمال دخانیات ، آن هم در حد افراط بود. در آن لحظه هم در انگشتان زرد شده از نیکوتینش، سیگاری دود می کرد.

آنتونللی که مردی پنجاه ساله، تنومند و موطلایی بود و ظاهرش ده سال کم تر از سن واقعی اش را نشان می داد، سینه ای صاف کرد و بدین ترتیب به دیگران فهماند که باید به این مجادله کودکانه پایان دهند. آنتونللی درس حقوق خوانده بود و علی رغم سن نسبتا کمی که داشت، یکی از شخصیت های آرام، موقر و با نفوذ شورای کاردینالها بود. خطاب به پولتی گفت:" تصور می کنم نوار کاست هنوز تمام نشده است. اجازه می دهید ادامه مذاکرات را بشنویم؟"

پولتی سری تکان داد و دکمه دستگاه ضبط صوت را فشار داد. سکوت کامل بر اتاق حاکم شد. همه با دقت به صداهای زیری که از بلندگو برمی خواست، گوش دادند.

– مرد مو نقره ای... این کشیش مونقره ای کیست؟

– من نمی دانم.

–شبکه اطلاعاتی شما همیشه واقعا مرا شگفت زده و مهبوت می کند. ولی ممکن است بگویید که این درایسکیل اکنون کجاست؟

– تعقیب و مراقبت، کار تخصصی شماست. ولی مثل اینکه این بار شما به جای پرداختن به وظیفه اصلی خود، وقت و نیروی بیش از اندازه ای برای مشاهده و تعقیب من صرف کرده اید، فردی.

– ولی از قرار معلوم کار من چندان هم کافی و خوب نبوده است.

بدین ترتیب ما با نه قتل روبرو هستیم– نه قتل و یک خودکشی. اینطور نیست؟

– کسی چه می داند، عالیجناب؟ اوضاع تیره و وحشتناکی است. ظلمات بر ما حاکم شده. هیچ کس نمی تواند با اطمینان بگوید که تعداد قتل ها چند فقره است... و ما در آینده با چند قتل دیگر روبرو خواهیم شد.

چند لحظه سکوت ، صدای خفه برخورد شیئی سنگین با زمین یا میز، صداهای درهم و آشفته.

پولتی ضبط صوت را خاموش کرد.وتزا پرسید:"این چه صدایی بود که آخر نوار به گوش رسید؟"

پولتی پاسخ داد:" حضرت پاپ دچار سکته شدند."

اوتاویانی پرسید:" راستی، وضعیت جسمانی پدر مقدس چگونه است؟" البته خود او تمام جزئیات را دقیقا می دانست؛ منابع اطلاعاتی او عالی و دست اول بود.

فقط می خواست بداند که آیا پولتی هم از اوضاع باخبر است یا نه.

پولتی لبخندی زد و گفت:" در بستر مرگ افتاده است"

" تا اینجای کار را که خود من هم می دانم، ولی..."

" در حال خجاضر دوره نقاهت پس از سکته را می گذراند. ولی برای ما بحث درباره بیماری کالیکستوس اینجا جمع نشده ایم – این موضوع دیگر هیچ اهمیتی ندارد! اگر آقایان فراموش کرده اند، یادآوری می کنم که زمان این بحث به سر رسیده و هرگونه مذاکره در این مورد کاملا بی فایده است. ما اینجا گرد هم آمده ایم تا در مورد پاپ بعدی مذاکره کنیم..."

اوتاویانی، که مردی ریز نقش، بدقیافه و گوژپشت بود. به صدا درامد و گفت:" و من حدس می زنم که هدف شما از این جلسه، روشن کردن وضعیت نامزد مورد نظرتان و ارزیابی از شانس موفقیت او در انتخابات پاپ بعدی است."

پولتی به جمع حاضرین نگریست و بعد به اوتاویانی خیره شد. لبهایش را به هم فشرد تا برخلاف احتیاط سخن نابجایی از دهانش خارج نشود. خیلی دوست داشت به آن مرد گوژپشت صراحتا بگوید که از او متنفر است و اورا یک افلیج پیر و غیرقابل تحمل و بی مصرف می داند. دوست داشت به اوتاویانی بگوید بهترین خدمتی که می تواند برای کاردینال های واتیکان انجام دهد این است که گلوله ای در مغزش شلیک کند و همه را از شر وجودش راحت نماید. اما بعد، لحظه ای به تصویر خود در آینه قاب طلایی دیوار روبرو نگاه کرد و با کمال تاسف دریافت که خود هم از زیبایی بهره چندانی نبرده است: سرش کوچک و بی مو، لبهایش ضخیم و گشتالو و چانه اش تیز و برآمده بود؛ این شیخ عالیمقام و تنیس باز واتیکان به میمون بیشتر شباهت داشت . به سرعت نگاهش را ازآینه برداشت برای روبرو شدن با این واقعیت تلخ و غم انگیز، حوصله و توان کافی نداشت.

خطاب به حاضرین گفت:" همانطور که کاردینال ایندلیکاتو به درستی اظهار کرد، ما مورد حمله هستیم. این واقعیت تلخی است که باید با توجه به انتخابات قریب الوقوع پاپ جدید، آن را مورد توجه جدی قرار دهیم. باید توجه کنیم مردی که قصد حمایت از نامزدی اورا داریم..."

وتزا با لحنی غم انگیز گفت:" شما مثل سیاستمداران حرف می زنید" معلون بود اینبار صدای سمعکش را زیاد کرده است، چون صدایش آنقدر آهسته بود که عملا شنیده نمی شد.

گاریبالدی با حوصله گفت:" جیان فرانکوی عزیز، این موضوع هم سیاست است. مگر توقع دیگری دارید؟ مگر فکر می کنید انتخاب پاپ با توجه به درخواست خدا وبر اساس الهام غیبی انجام می گیرد؟"

آنتونللی گفت:" اگر خوب به مسائل توجه کنیم متوجه می شویم که در تحلیل آخر همه چیز سیاست است."

پولیت به نشانه تایید سری تکان داد وگفت:" احسنت. و قدمت سیاست درست به اندازه قدمت جوامع بشری است."

گاریبالدی نوک انگشت هایش را بهم زد و درحالی که با سر به اوتاویانی اشاره می کرد از پولتی پرسید:" دوست عزیز، آیا این عجوزه وراج درست می گوید؟ آیا شما واقعا می خواهید رهبری مبارزه انتخاباتی یک نامزد خاص را به عهده بگیرید و آیا از دیگران توقع دارید که آنها هم از این نامزد حمایت کنند؟"

" بله درست است. من می خواهم نامزد خاصی را مطرح کنم"

وتزا گفت:" پس بیش تر از این مارا شکنجه نکنید. این نامزد کیست؟ حرف بزنید."

پولتی گفت:" همه شما به نوار گوش دادید. و در میان صداها، صدای آمرانه و محکم و مطمئنی شنیدید؛ صدایی که نشان می داد صاحب آن اوضاع خطیر کنونی را به خوبی درک می کند و می تواند کلیسیا را..."

" ولی این که می گویید خود پاپ بود!"

" لعنت بر شیطان، نه. منظورم کالیکستوس نیست! دوست عزیز و قدیمی ام من واقعا گاهی نگران حال شما می شوم"

" ولی این پاپ بود که گفت ظلمات بر ما حاکم شده است. مگر نه آنتونیو...؟"

پولتی که به زحمت بر اعصابش حاکم بود گفت:" نه این صدا متعلق به ایندلیکاتو بود. این ایندلیکاتو بود که گفت که کلیسیا در معرض حمله دشمنان قرار دارد"

وتزا با لجبازی پرسید:" مطمئنید؟ ولی صدا بیشتر شبیه به صدای..." و دوباره به تنظیم صدای سمعکش پرداخت.

پولتی ملتمسانه گفت:" جیان فرانکو، باور کنید. صدا متعلق به ایندلیکاتو بود."

وتزا که مثل بچه ها لج کرده بود گفت:" حرفی نیست، ولی آیا بهتر نبود عموزاده شما به جای میکروفون یک دوربین ویدوئویی به دستگاه اکسیژن وصل می کرد؟ این صداهای نامشخص و بی صاحب... ممکن است متعلق به هر کسی باشند، اینطور نیست؟ آیا عموزاده شما نمی تواند یک دوربین ویدئویی در دفتر پاپ کار بگذارد؟ در اینصورت مدرکی در دست داریم که..."

" ما به اندازه کافی مدرک داریم. باید اعتراف کنم که از شما اصلا انتظار این نوع نق زدن های کودکانه را نداشتم."

وتزا با ناراحتی گفت:" معذرت می خواهم، تونیو. قصد ناشکری و نمک نشناسی نداشتم."

" ولی بهانه های شما نشان می دهد که اصلا برای تلاش من ارزشی قائل نیستید و راستش را بخواهید من از این بابت خیلی تعجب می کنم..."

آنتونللی با لحنی آرام سخن پولتی را قطع کرد و گفت:" شما اطلاعات فوق العاده ذی قیمتی در اختیار ما قرار دادید، تونیو. و همه ما از این بابت به شما مدیونیم. در این مورد اصلا شک نکنید. و اما در مورد اصل مطلب: آیا درست فهمیدم؟ شما از ما توقع دارید که از نامزدی ایندلیکاتو حمایت کنیم. همینطور است؟"

پولتی نفس راحتی کشید و گفت:"شما منظور مرا دقیقا درک کردید، فدریکو. و من از این بابت از شما بسیار سپاسگذارم. ایندلیکاتو در اوضاع و شرایط سختی مانند این روزها بهترین انتخاب است."

اوتاویانی گفت:" آیا منظور شما این است که تنها یک مرد با صلاحیت وجود دارد که می تواند به عنوان نامزد مورد بحث ما قرار گیرد؟ منظورتان این است که ما در شرایط اضطراری به سر می بریم؟ و بجز این اوضاع نابسامان هیچ معیار دیگری مطرح نیست؟ آیا واقعا توقع دارید که ما این حرفها را باور کنیم؟ خیلی دوست دارم بدانم منظور شما از مطرح کردن این موضوع چیست عالیجناب؟"

پولتی که مثل همیشه متوجه نیت واقعی اوتاویانی نشده بود گفت:" من که منظورم رامفصلا توضیح دادم"

وتزا گفت:" ایندلیکاتو؟ انتخاب او درست مثل این است که رئیس سازمان ک.گ.ب را روی تخت پطروس قدیس بنشانیم."

پولتی نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و گفت:" خوب؟ مگر تصور این امر مشکلی برای شما ایجاد می کند؟ من انتخاب ایندلیکاتو را تنها پاسخ

درست به چالش ها و معضلات کنونی می دانم. ما در شرایط جنگی به سر می بریم."

گاریبالدی با همان لحن آرام و موقر خود پرسید:" جنگ؟ اگر واقعا در شرایط جنگ به سر می بریم آیا بهتر نیست ژنرالی را انتخاب کنیم؟ ژنرالی مثل سنت جک؟"

پولتی آهی کشید و گفت:" خواهش می کنم. بهتر نیست قدیسین مرحوم را راحت بگذاریم و اورا به نام واقعیش یعنی دامبریزی بنامیم؟"

اوتاویانی قوز پشتش را روی مبل جابجا کرد از درد چهره ای درهم کشید و گفت:" بسیار خب اورا دامبریزی می نامیم. به نظر من او هم شخصیت باصلاحیتی است و باید مورد توجه قرار گیرد. مرد درونگری است..."

پولتی گفت:" مرد لیبرالی است؛ چرا از گفتن این کلمه می ترسید؟ اگر به میل او باشد، کشیش ها باید روزهای یکشنبه به جای نان مقدس، کاندوم و قرص ضد حاملگی میان مومنین تقسیم کنند. شما از این کار خوشتان می آید؟"

وتزا شگفت زده و مبهوت پرسید:" چه گفتید؟"

گاریبالدی با لبخندی شیطنت آمیز گفت:" کاندوم و قرص ضد حاملگی"

وتزا آهسته گفت:" خدای بزرگ، منظورتان چیست؟"

" اگر دامبریزی پاپ بشود، کشیش ها باید هر یکشنبه پس از مراسم عشاء ربانی از این چیزها به مردم بدهند. و خیلی مصیبت های دیگر: کشیش های مونث، کشیش های هم جنس باز..."

وتزا با تردید و نگرانی گفت:" خوب، بله. من در طول زندگی کشیش های هم جنس باز زیادی دیدم. ولی آیا شما واقعا معتقدید که اگر دامبریزی پاپ بشود، به چنین کثافت کاری هایی جنبه رسمی و قانونی خواهد داد؟ بله، البته ، جاماکو چیزهایی گفته است که مرا هم دچار شک و تردید می کند..."

آنتونللی سخنان وتزا را با حفظ احترام نسبت به سن زیاد او قطع کرد. کاملا معلوم بود که آنتونللی معتقد است حرف آخر را باید او بزند:" کاردینال پولتی هیجان زده است و در سخنانش – البته با عرض پوزش – کمی زیاده روی می کند. منظور کاردینال این بود که دامبریزی گرایش های فکری خاصی دارد که ممکن است چنین عواقب وخیمی به بارآورد. تفسیر من از سخنان شما درست است، آنتویو؟"

" کاملا کاملا درست است؛ دوست من. شما موضع مرا در این مورد خاص به بهترین وجه ممکن و با شیواترین کلام بیان کردید"

آنتونللی گفت:" اگر سخنان روی کاست ضبط صوت و گفته های آنتونیو را مبنای بحث قرار دهیم، می توانیم به تحلیل نسبتا جامعی از مشکلات موجود برسیم. نظر شما در مورد پیشنهاد آنتونیو چیست؟ آیا موافقید که همگی ایندلیکاتو را به عنوان نامزد مشترک خود مورد حمایت قرار دهیم؟البته قصد من پیش دستی در انتخاب پاپ جدید نیست."

گاریبالدی گفت:" ایندلیکاتو برای مقابله با مشکلات بزرگ مرد مناسبی است. از دست زدن به اقدامات خشن و تند هیچ ابایی ندارد؛ از دشمن تراشی برای خود نمی ترسد. من داستان های زیادی در مورد این مرد شنیده ام..."

وتزا، خسته و خواب آلود سخنان گاریبالدی را قطع کرد و گفت:" همه ما این داستان ها را شنیده ایم. ایندلیکاتو آدم خشکی است و مزاح نمی فهمد..."

پولتی خشمگین و عبوس به پیرمرد خیره شد و پرسید:" شما این را از کجا می دانید؟"

وتزا بی توجه به گفته پولتی ادامه داد:"... ولی درعوض کارش را جدی می گیرد. این یک حقیقت است. من با او مخالفتی ندارم. ایندلیکاتو به مراتب بهتر از بسیاری از آن دغل بازان و احمق هایی است که من در طول زندگی آنها را در لباس کاردینالی دیده ام."

آنتونللی پرسید:" شما چطور، اوتاویانی؟ نظر شما در این باره چیست؟"

اوتاویانی چشمکی زد و با طعنه پرسید:" چطور است یک آفریقایی را انتخاب کنیم؟ یا یکی از ژاپنی ها یا آمریکایی ها را نامزد کنیم؟"

پولتی گفت:" یا مادر مقدس! خواهش می کنم جدی باشید"

اوتاویانی به وتزا لبخندی زد و گفت:" فقط می خواستم ببینم آیا وتزا متوجه می شود که یک کاردینال هم گاهی می تواند شوخی های بامزه بکند یا نه"

وتزا پرسید :" چه گفتید؟"

اوتاویانی گفت:" من در مجموع مانفردی کاردینال ایندلیکاتو را یم ماشین خشک و عاری از احساس می دانم که تنها از نظر ظاهری قیافه انسانی دارد. در وجود او چیزی هست که..."

آنتونللی گفت:" خجالت نکشید. رک وصریح بگویید که نظرتان درباره او چیست"

" من هرگز جرئت نمی کنم در جایی که او ایستاده است سربرگردانم یا به او پشت کنم. اگر در قرون وسطی به دنیا آمده بود، رئیس تمام انکیزیتورها می شد... ساده و مختصر بگویم: او برای نشستن بر تخت پطروس قدیس، مرد ایده آلی است."

پولتی به او خیره شد و پرسید:" منظورتان این است که شما هم با نامزدی ایندلیکاتو موافقید؟"

" من؟ من کی گفتم که موافقم؟ نه، فکر نمی کنم موافق باشم. من با صدور حکم اعدام او موافقم؛ نه با نامزدی اش برای احراز مقام پاپ. نه من دامبریزی را ترجیح می دهم. دامبریزی مردی کاملا فاسد و کاملا دنیا زده و مادی است. زندانی پراگماتیسم خویش است. دامبریزی بدون شک یک پاپ مردمی و محبوب خواهد شد... مثل هنرپیشه ای مشهور. و تصور مقبولیت چنین پاپی هر شطاح طعنه پردازی مثل مرا به وجد می آورد."

اجلاس پنج نفره کاردینال ها به پایان رسید. اوتاویانی و گاریبالدی سوار بر لیموزین های رسمی خود به خانه رفتند. آنتونللی هم از پنجره اتومبیل لامبرگینی گرانبهایش برای پولتی دستی تکان داد و دور شد. وتزا به کمک عصا لنگ لنگان و درحالی که به سخنان درهم و برهم پولتی گوش می داد، به ایوان آمد. او در تمام طول جلسه، قدرت شنوایی سمعکش را روی حداقل تنظیم کرده بود چون از قبل می دانست که هر یک از حاضرین بر اساس شخصیت و ممنافع خود چه خواهد گفت وچگونه موضع خواهد گرفت. وتزا هفتاد و چهار ساله بود. حافظه ای بسیار قوی داشت و می توانست حتی خاطرات پنجاه سال پیش یا شصت سال پیش را با تمام جزئیات به یاد آورد. در مورد همه چیز و همه کس واتیکان اطلاعات دقیقی داشت. ایندلیکاتو ،دامبریزی... برایش واقعا هیچ فرقی نمی کرد اوضاع به سود چه کسی تمام خواهد شد. زیرا معتقد بود که دیواتسالاران دربار واتیکان – که خود او هم از چهل سال پیش عضو رسمی آنها بود – به هر حال و به هر ترتیب سرانجام خواست و اراده خود را به کرسی خواهد نشاند. قدرت اصلی همیشه در دست این دیوانسالاران بود. او هرگز پاپی ندیده بود که توانسته باشد در برابر توطئه های واتیکان مقاومت کند و سیاست مستقلی را در پیش بگیرد. تمام مذاکراتی که او آن روز صبح در حالت نیمه خواب و نیمه بیداری شاهدش بود، چیزی در حد یک توطئه کوچک به حساب نمی آمد. او بارها و بارها در چنین جلساتی شرکت کرده و انواع توطئه ها و بلندپروازی های

کشیشانه همکارانش را تجربه کرده بود.البته این جلسه به دلیل حضور آنتو نللی از اهمیت خاصی برخوردار بود. اگر این افراد واقعا تصمیم گرفته بودند از نامزدی ایندلیکاتو حمایت کنند، مانفردی در مسابقه بر سر رسیدن به کرسی پاپ از بهترین موقعیت برخوردار بود و بیشترین شانس پیروزی را داشت. اما وتزا به این موضوع علاقه و توجه خاصی نداشت. سه ماه پیش پزشکان گفته بودند که کلیه هایش از کار افتاده است .چیزی به پایان عمرش نمانده بود و چه بسا که مرگ او حتی زودتر از کالیکستوس فرا می رسید. بنابراین و با توجه به مشکلات دیگری که داشت؛ نام پاپ جدید برایش هیچ اهمیتی نداشت. اما یک موضوع توجه اورا به خود جلب کرده بود و از فکرش بیرون نمی رفت.

وتزا و پولتی در کنار خیابان شنی جلوی ویلا ایستاده بودند و از نسیم خنکی که از بالای تپه می وزید، لذت می بردند. منتظر اتوبوس مرسدس بنزی بودند که قرار بود برای بردن وتزا به ویلا بیاید. وتزا قدرت گیرنده سمعکش را زیاد کرد.

خطاب به پولتی گفت:" آنتونیو ی خوب من، از شما سوالی دارم. امروز که نوار قاچاقی شما را گوش می دادیم در جایی از صحبت ها شنیدم که کسی به نه فقره قتل اشاره کرد – درست شنیده بودم؟"

" بله، شخص پدر مقدس به این موضوع اشاره کرد"

" البته من مرد پیری هستم و گوش هایم سنگین است. بنابراین شاید متوجه بعضی از جزئیات نشده ام. اما بگذارید برای روشن شدن مطلب یک بار دیگر موارد قتل را مرور کنیم: اندی هیفرنان و دوست قدیمی ما لاکهارد، آن راهبه آمریکایی، یعنی خواهر والنتاین در پرینستون و هیوود روزنامه نگار در پاریس. و بعد هم خودکشی این اتین لوبک در مصر – هرچند که باید اعتراف کنم این اسم را تا امروز اصلا نشنیده بودم. بنابراین ما چهار قتل و یک خودکشی داریم. و حالا از شما می خواهم اگر کسی یا موردی را از قلم انداخته ام؛ به من کمک کنید. اگر حساب من درست باشد، ما پنج فقره قتل کم داریم. این موضوع را چگونه توجیه می کنید؟ پنج نفر باقیمانده چه کسانی اند؟"

پولتی به مرسدس سیاه رنگی که وارد ویلا شده بود و به سوی آنها در حرکت بود، نگاه کرد و با خود گفت:" خدا را شکر این گفتگو تا چند ثانیه دیگر به پایان خواهد رسید. وتزا در مطرح کردن پرسش های حساس و خطرناک – آن هم بطور ناگهانی و غیرمترقبه – مهارت عجیبی داشت.

کاردینال پیر دوباره گفت:" خسیس نباش آنتونیو، زودباش بگو! به این همکار پیر و از کار افتاده ات کمک کن. این پنج نفر چه کسانی هستند؟"

پولتی سری تکان داد و گفت:" نمی دانم عالیجناب. واقعا نمی دانم."

کالیکستوس از فرسنگها دور، محو و مبهم صدای زنگ ساعت دیوار را شنیده اما صدای زنگ واقعی نبود. در گوشه دوری از ذهنش به خاطر اورد که در تخت خوابیده است، ساعت دو بامداد است و صدای زنگ ساعت یادآور عوض شدن کشیک شب است. این اواخر شب ها فعال تر از روز بود؛ در تاریکی و تنهایی امنیت بیشتری احساس می کرد. اما آن قسمت نود درصدی مغزش که هنوز در خواب بود، چیز دیگری می دید. صدای دیگری می شنید به وضوح صدای باد و صدای برخورد ذرات برف بر پشت بام و دیوارهای کلبه را می شنید. باد سردی بود که از دره می وزید و درختانی را که زیر پوشش برف کمر خم کرده بودند، تکان می داد.

او، یعنی سال دی مونا، در چهارچوب در آن کلبه جنگلی ایستاده بود شال پشمی ضخیمی گردن و نیمه تحتانی صورتش را پوشانده بود. باد سرد لاینقطع می وزید. هنگامی که در نور مهتاب به کوره راه پایین دست نگاه کرد، احساس کرد که تخم چشمهایش از سرما یخ زده است. بجز سفید و سیاه، هیچ رنگی دیده نمی شد. گویی خونی در رگ های طبیعت نمانده بود. برف، سفید و همه چیزهای دیگر سیاه و قیرگون بود: درخت ها، صخره ها، سایه ها، جای پای افراد که مانند بخیه های ریزی روی برف تا دامنه تپه و سپس تا نوار باریک و سیاه ریل را معاینه و بررسی کرده

بودند. رودخانه به موازات راه آهن پیچ و خمهای مسیرش را طی می کرد و به دره می ریخت.

به کلبه برگشت و به همراهانش نگریست. شش نفر بودند. بعضی از آنها چرت می زدند و بعضی هم در پرتو شعله لرزان شمع کتاب می خواندند. یکی از افراد سبحه ای در دست می چرخاند و زیر لب دعا می خوند. سیمون از روی صندلی برخاست، کتابش را در جیب گذاشت و سیگاری آتش زد. به چشمهای سال دی مونا نگاه کرد ، لبخند زد و درحالی که از کنار او می گذشت گفت:" شب درازی است" از کلبه بیرون آمد و جلوی در ایستاد: مانند کوه تنومند قوی استوار و شکست ناپذیر به نظر می رسید. به دره ای که میان دو کوه دهان باز کرده بود خیره شد. دود سیگارش در باد می رقصید و چرخ زنان ناپدید می شد.

بوی نا و چوب مرطوب و پوسیده که فضای کلبه را پرکرده بود، ساعتی پس از ورود افراد تغییر کرده و جای خود را به بوی مسلسل روغنکاری شده، بدن های

گرم و عرق کرده و هیزم های شعله وری داده بود که اکنون از آن ها جز مشتی خاکستر و زغال گداخته چیزی باقی نمانده بود. هوا هم داغ بود و هم سرد. هیچ چیز عادی و واقعی نبود. گویی در رؤیا سیر می کردند. از آن نقشهٔ بلندپروازانه که همهٔ افراد آن را قهرمانانه و افتخارآمیز می دانستند، هیچ چیز قهرمانانه و افتخارآمیزی باقی نمانده بود. آنان اکنون گروهی افرادِ وحشت زده و هراسان بودند که می خواستند خود را به آب و آتش بزنند و مردی را بکُشند که قرار بود در ساعات اولیهٔ صبح با قطار از این گردنهٔ تنگ بگذرد. نه، هیچ اثری از شجاعت و قهرمانی باقی نمانده بود؛ آنچه باقی مانده بود، نگرانی و اضطراب بود، ترس از عملیات بود، خوف و وحشت بود، معده های به هم پیچیده و زانوانِ لرزان بود.

سال دی مونا هرگز کسی را به قتل نرسانده بود. کشتنِ مردی که در قطار نشسته بود هم کارِ او نبود. به او اسلحه نداده بودند. او وظیفه داشت با نارنجک ریل را منفجر و قطار را مجبور به توقف کند. تفنگ ها در اختیار سه تن از افراد گروه بود؛ این سیمون بود که اطراف کلبه را بررسی می کرد. سال دی مونا به مقر نگهبانی خود که پشت سنگی قرار داشت، برگشت. از این نقطه می توانست به وضوح حدود سیصد متر از ریل آهن را مشاهده کند. هنوز بیش از دو ساعت به رسیدن قطار و هویدا شدن ستون دودی که از لکوموتیو آن برمی خاست، باقی مانده بود، ولی سیمون و سال دی مونا نه می توانستند بخوابند و نه می توانستند بیکار بنشینند.

یک ساعت بعد، همهٔ افراد به خواب رفته بودند- بجز سیمون که توی کلبه به دیوار تکیه داده بود و سیگار می کشید، و سال دی مونا، که بی آن که چیزی ببیند، بیهوده به کتاب دعایش خیره شده بود.

ناگهان سیمون گوش هایش را تیز کرد، خم شد، خود را به سال دی مونا رساند و شعلهٔ شمع را در میان انگشت سبابه و اشاره اش خاموش کرد. آهسته به سال گفت: « بیرون کلبه خبرهایی هست. صدای پا می آید.»

بازوی سال را گرفت و او را همراه خود به درِ پشتی، یعنی جایی که سقفِ شیروانی کلبه تقریباً با دامنهٔ تند تپه مماس بود کشاند. مرد هلندی هم که بیدار شده بود، به آن ها پیوست. هر سه نفر به بیرونِ کلبه خزیدند، با احتیاط از زیر طارمی گذشتند و خود را به پشته ای از چوب های بریدهٔ جنگلی رساندند.

در سکوت شب، صداهایی به گوششان رسید. صدای پای سربازان بود. صدای آهستهٔ برخورد فلز به قنداقِ چوبی و لولهٔ فولادینِ تفنگ ها، صدای فشرده شدن برف زیر چکمه های سنگین و صدای نجواهای آهسته ای را شنیدند. سربازان هنوز پشت درختان پنهان بودند. ولی چند لحظه بعد،

یک گروه ده نفره از جنگل خارج شد و آهسته از تپه پایین آمد. به سوی در اصلیِ کلبه می رفتند. ظاهراً از وجودِ در پُشتی مطلع نبودند. عجله ای نداشتند.

سیمون آهسته گفت: « آلمانی هستند.» نور مهتاب در عینک یکی از سربازان منعکس شد و به چشم سال دی مونا خورد.

« ولی آخر چطور... »

« چطور ندارد. معلوم است. ما را لو داده اند. »

سیمون سینه خیز به کلبه برگشت تا دیگران را بیدار کند، اما سربازان اکنون آن قدر نزدیک شده بودند که سایه شان دیگر از پشت کلبه دیده نمی شد. سال دی مونا کوشید تا اوضاع را ارزیابی کند، ولی سرعت رویدادها آن قدر زیاد بود که قدرت تفکر را از او سلب کرده بود. دو نارنجک در جیب پالتویش پنهان کرده بود. هورست مّن مسلسل را در مشت هایش می فشرد.

به بالای تپه که پوشیده از درختان انبوه بود اشاره کرد، دستی به شانهٔ سال زد و آهسته چیزی گفت. به راه افتادند، هنوز بیست متر در برف ها پیشروی نکرده بودند که دوباره سر و صداهایی شنیدند، صدای برخورد فلز با چوب به گوش رسید. سپس چیزی در برابرِ درِ ورودی کلبه منفجر شد، صداهایی به زبان آلمانی برخاست. کسی نعره کشید.

صدای شلیکِ تفنگ و رگبار مسلسل برخاست؛ هلندی و سال نفس زنان به پشت درختان بالای تپه پناه بردند.

همهٔ نقشه ها نقش بر آب شده بود.

سال دی مونا برای هزارمین بار به خود نفرین فرستاد، خودش خوب می دانست: اصلاً به درد این کارها نمی خورد، اهل جنگ و درگیری و خونریزی نبود.

صدای انفجاری برخاست، و بعد هم صدای انفجار دوم و سوم به گوش رسید، صدای فریاد و نعره های دردآلود به آسمان برخاست.

اندام تنومندِ سیمون در پشت کلبه پدیدار شد؛ افتان و خیزان در برف ها می دوید. بعد، ایستاد و به سوی کلبه برگشت؛ دستش در هوا قوس بلندی طی کرد، چیزی به پرواز درآمد، روی پشت بام کلبه افتاد، قِل خورد، از لبهٔ پیشین کلبه به پایین افتاد و ناپدید شد. سپس صدای انفجاری به گوش رسید، چند نفر نعره کشیدند.

سیمون به سرعت خود را به بالای تپه رسانید.

هنگامی که به هلندی و سال رسید، از نفس افتاده بود. به زحمت گفت: « همه یا مرده اند، یا در حال مرگند. چند آلمانی هم به درک واصل شدند.» سپس نارنجک ها را از سال گرفت، ضامن آن ها را کشید و به سوی کلبه پرتاب کرد. به دوستانش گفت: « زود باشید، زود باشید، باید از این جا دور شویم.» نارنجک ها منفجر شدند و قسمت پشتی کلبه را به هوا فرستادند.

کسی آن ها را تعقیب نکرد، اما تا مدت ها همچنان صدای فریاد ها و نعره های سربازان آلمانی را می شنیدند.

در سپیدهٔ سحر به جاده رسیدند و عصبی و خسته و یخ زده منتظر ماندند تا کامیونی که قرار بود آنان را به شهر برگرداند، سر برسد. به موقع رسید بودند.

چهار تن از همرزمانشان مرده بودند. آن سه نفر هنوز زنده بودند، ولی همه چیز به پایان رسیده بود.

هنوز بوی انفجارِ نارنجک را حس می کرد، نمی توانست آن مناظر وحشتناک را از خاطر بزداید.

صبح روز بعد، هنگامی که به پاریس رسیدند، فهمیدند آن شخصیتِ عالیمقام که قرار بود او را بکُشند اصلاً در آن قطار نبوده است.

هنگامی که در اتاقِ خود از خواب برخاست، خیس عرق بود ولی مثل سرمازده ها به خود می لرزید و هنوز بوی انفجار نارنجک را در بینی خود احساس

میکرد ، نورمهتاب راکه در شیشه های عینک آن سرباز آلمانی منعکس شده بود ، به چشم می دید و سیمون را می دید که پس از پرت کردن نارنجک ، در برف از تپه بالا می آمد تا به او و به یه مرد هلندی بپیوندد....

« جاکومو؟ شما هستید ؟ این جا چه میکنید ؟ از کی این جا نشسته اید ؟»

فلق خاکستری رنگی شهر واتیکان را روشن کرده بود . پگاه تهدید آمیز و عبوسی بود که گویی خبر از وقوع طوفان داشت ؛ اما کالیکستوس می دانست که این احساس ، نتیجه آن رویا و یادآوری خاطرات گذشته است ؛ چون صبح آن شب به یادماندنی هم عبوس و طوفانی بود و جاده ها یخ زده و لغزنده بودند .درحالی که صبح امروز ، یک صبح معمولی بود که با روزهای چهار دهه اخیر تفاوت چندانی نداشت . یکی از آخرین روزهای باقیمانده عمر کالیکستوس بود .

دامبریزی گفت :« خوابم نمی برد ، چندین سال است که شب ها بیش تر از سه الی چهار ساعت نمی خوابم ،گاهی هم کمتر . تقریبا یک ساعت پیش به اینجا آمدم . فکرم به خیلی چیزها مشغول است ، عالیجناب. باید با شما حرف بزنم » پیژامای ابریشمینی به تن و دمپایی های راحتی به پا داشت ؛ کنار پنجره روی مبلی نشسته و پاها را روی قفسه گاری چرخداری گذاشته بود که کپسول اکسیژن و داروهای مورد نیاز پاپ روی آن قرار داشت . از پاپ پرسید :« حال شما چطور است ؟»

کالیکستوس روی تخت نشست ، به زحمت پاهایش را روی زمین گذاشت و نفس زنان منتظر ماند . بالاتنه لباس خوابش خیس عرق بود . درد زیادی داشت .در برابر چشمان دامبریزی مذبوحانه با درد دست و پنجه نرم کرد .

« حال من چطور است ؟ حال من چطور است ؟» کالیکستوس خندید و سرفه کرد . می دانست که سوال دامبریزی به ماجرای بیهوش شدن او در چند روز پیش در دفتر کارش بر می گشت . به دامبریزی گفت :« خوشحالم ، چون آن حمله ، سکته قلبی نبود . البته اصلا نمی دانم چرا هنوز طوری به زندگی چسبیده ام که گویی باز هم آینده ای دارم ... به هر حال ظاهرا آن حمله در اثر عوارض جنبی یکی از داروها بوده . از این همه دوا و درمان جانم به لب رسیده ،جاکومو.»

« آهان ،یعنی که درمان سخت تر از بیماری است .»

« درمانی وجود ندارد ، دوست من ، تمام این تلاش های بی حاصل به یک شوخی تلخ و احمقانه می ماند . و من قربانی این شوخی هستم . مدت هاست درباره وضعیت بیماری ام سوالی مطرح نمی کنم . کی در فکر سلامت من است ؟ می فهمید ؟ چه کسی به فکر من است ؟ هیچ کس! حال و روز من دیگر اهمیتی ندارد. هیچ اهمیتی ندارد . لاقل از نظر خداوند و نقشه های او کاملا بی اهمیت است .»

« یعنی تصور می کنید این نقشه خداست ؟ » دامبریزی سری تکان داد :« نه ، من باور نمی کنم . من باور نمی کنم که این نقشه غم انگیز و نکبت بار کار خداست .» سیگاری آتش زد و ادامه داد:

« ولی اتفاقاً امشب نزد شما آمده ام تا در همین مورد با شما حرف بزنم .»

« در این مورد که آیا خداوند نقشه خاصی را دنبال می کند یا سرنوشت انسان به دست خود اوست ؟»

دامبریزی گفت :« با وجودی که این بحث فلسفی ، بسیار جالب و هیجان انگیز است ، اما حرف من هیچ ارتباطی به آن ندارد . من آمده ام تا به شمابگویم که ما هنوز به وجود شما نیاز داریم ، عالیجناب. صرف نظر از این که چند هفته یا چند ماه از عمر شما باقی مانده است ، ما شدیداً به وجود شما نیاز داریم . باید با هم حرف بزنیم .»

کالیکستوس از جا برخاست و عمداً بدون عصا خود را به کنار پنجره رساند. با خود گفت :« احمقانه است ، اما از این که هنوز زنده ام ، خوشحالم . شاید جهانی که به زودی درهایش را به رویم خواهد گشود ، زیباتر و لذت بخش تر از این باشد ، اما من به همین نعمت کوچک هم راضی ام . بله ، با وجودی که روزها و شب هاو رویاها و خاطراتش از فکر کردن به مرگ ، مسموم و آلوده بود ، باز هم از زنده بودنش خوشحال بود و لذت می برد . اما افکارش تیره و تار بود : آن همه قربانی،آن همه جسد که یاد آنها پس از گذشت چهل سال هنوز هم از خاطره اش محو نشده بود ؛ و تمام آن کسانی که در هفته ها و ماه های اخیر کشته شده بودند ،آن نه نفر ... و تنها خدا می دانست که سایه مرگ هنوز هم چند نفر دیگر را تهدید می کرد . چه کسی می توانست به این جنایت ها پایان دهد ؟ چه کسی می توانست علت و منشا این

قتل ها را پیدا کند و ریشه آن را بخشکاند ؟ هر شب ، در فکر و در رویا به قربانیان آن ماجرا می اندیشد ؛ و هر روز صبح از خواب بر می خواست ، دعا می کرد ،نماز می خواند و با هزار زحمت به وظایف روز مره اش می پرداخت – ولی خب می دانست که روز به روز ضعیف تر و ناتوان تر می شود.

همه دنیا می دانست که چیزی به مرگ او نمانده است . همه خود را برای مرگ قریب الوقوع او آماده کرده بودند. و چرا که نه ؟ اشکالی نداشت . او کالیکستوس بود ، اما روزی که فهمیده بود به بیماری لاعلاجی مبتلا شده ، هر روز بیش تر از روز پیش از کرسی پاپ و ظواهر پر طمطراق آن دور و به زندگی واقعی نزدیک می شد ، کم کم دوباره به هویت اولیه خود ، یعنی سالواتوره دی مونا ،

برمی گشت ...

به دامبریزی گفت :« پس می خواهید با من حرف بزنید . می دانید جاکومو؟ گاهی به خود می آیم و به خاطر می آورم که روبه روی کاردینال دامبریزی نشسته ام و با او که یکی از مردان بزرگ کلیسا و یکی از شخصی های مهم عصر ماست ، گفتگو می کنم ؛ و راستش را بخواهید ، این فکر مرا دستپاچه و مضطرب می کند . به خود میگویم مگر من کیستم که وقت شما را می گیرم و شما را از انجام وظایف خطیری که به عهده دارید ، باز می دارم – نخندید ،جاکومو. کاملا جدی می گویم . شما دامبریزی هستید ... ولی من کی هستم ...؟»

دامبریزی سخنان کالیکستوس را قطع کرد و گفت :« شما رئیس و رهبر ما هستید . بله ، پدر مقدس ، می خواهم با شما حرف بزنم . »

« جاکومو ، آیا متوجه نیستید که ما در زمانه خطرناک و بی رحمی زندگی می کنیم ؟»

دامبریزی خندید و گفت :« همه زمانه ها خطرناک و بی رحمند.»

« شاید حق با شما باشد، اما منظور من چیز دیگری است . منظور من این است که اگر موافق باشید ، بهتر است مذاکراتمان را در آپارتمان شما ادامه دهیم .ممکن است برخی آقایان این جا وسایل استراق سمع – میکروفون مخفی و این جور چیزها – کار گذاشته باشند. ولی تصور نمی کنم این افراد جرئت کنند در خانه شما میکروفون کار بگذارند .»

« کدام افراد ؟»

« خودتان حدس بزنید !» کالیکستوس پیژامایش را پوشید و عصایش را برداشت :« جلو بیفتید، به آپارتمان شما می رویم .»

دامبریزی از جا برخاست تا همراه پاپ از اتاق خارج شود. ولی کالیکستوس ناگهان ایستاد و گفت :

« فکر کنم بهتر است دستگاه اکسیژن را هم باخود ببریم .» و سپس با سر به گاری اشاره کرد و ادامه داد:« لطف میکنید دستگاه را با خود بیاورید ؟باعث زحمت است ، اما فکر می کنم چاره دیگری نداریم . اگر دکترها بفهمند دستگاه را این جا گذاشته ام ، مرا می کشند .»

منظره عجیبی بود : دو غول بزرگ کلیسیا، در پیژاماهای شیک و گران بها ،درحالی که دستگاه اکسیژن را در پی می کشیدند، از راهروهای واتیکان ، از کنار تابلوهای گرانبها و نگهبانان شگفت زده کشیک صبح گذشتند و به آپارتمان دامبریزی رفتند .

هنگامی که در آپارتمان را پشت سر خود بستند ، دامبریزی کنار میز سنگین و گرانبهای غذاخوری ، که خراطی های هنرمندانه آن چشم را خیره می کرد ، ایستاد ، یکی از صندلی های را که پشتی چرمی بلندی داشت ، جلو آورد و به پاپ کمک کرد تا روی آن بنشیند .

نخستین اشعه های کمرنگ خورشید به درون اتاق تابید و قالی زیبا و تابلوهای قیمتی اتاق را غرق در نور کرد. جو«باروک» اتاق، دلنشین و مطبوع بود . کالیکستوس علی رغم تلاش بسیار نتوانسته بود در اتاق نشیمن خود چنین محیط زنده و در عین حال موقر و فخیمی به وجود آورد.

« بسیار خوب ،جاکومو ، گوش می دهم . یا بهتر است بگویم آنچه از من باقی مانده ، آماده است تا به سخنان شما گوش کند . و باید اعتراف کنم که کنجکاوم چه موضوعی شما را نگران کرده است ؟ شما در ارتباط با مشکلات کلیسیا به ندرت نگرانی خود را آشکار می کنید .»

« تصور می کنم سخن شما چندان منصفانه نیست ...»

« راست می گویید، شما در هیچ زمینه ای نگرانی خود را نشان نمی دهید، اما امروز در چهره شما نگرانی موج می زند . چه شده ؟آیا موضوع مربوط به قتل های اخیر است ؟ از این بابت نگرانید ؟» در وجود کالیکستوس بارقه امیدی روشن شده بود. خلی دوست داشت عاقبت این ماجرا را به چشم ببیند.اما آیا وقت کافی برایش باقی مانده بود ؟ سخت می ترسید که تومور مغزی، حواسش را پرت و ذهنش را کدرکند. از این میترسید که مبادا در روزهای آخر عمر نتواند رویا و خاطره را از واقعیات تشخیص دهد.

« عالیجناب ، قبل از شروع... »

« جاکومو ، خواهش می کنم از ذکر این عنوان صرف نظر کن . هر دوی ما خیلی خوب می دانیم کی هستیم . ما دو سرباز پیر و قدیمی هستیم که زخم نبردهای زیادی را بر بدن داریم .»دستش را دراز کرد و دوستانه ضربه ای به دست دامبریزی زد:« خوب ،خالا شروع کنید.»

«می خواهم درباره موضوعی با شما حرف بزنم که میتواند ماموریت روحانی شما را برروی کره خاک، با موفقیت و سرفرازی به پایان برساند. مطمئنم که برای انجام این مهم وقت کافی خواهید داشت. بنابراین اگر مطلبی که می خواهم مقدمتاً عرض کنم ، به نظر شما بی معنا و پراکنده بود، از قبل پوزش مرا بپذیرید . به زودی به اصل مطلب خواهیم رسید. ولی قبل از آن باید دقیقا متوجه باشید که من چرا و چگونه به موضع کنونی رسیده ام . بردبار باشی ، سالواتوره . به یاد داشته باشید : شما il papa هستید ، شما پاپ اعظمید. فراموش نکنید کی هستید . به قدرت و نفوذ و اعتبار و شکوه خود، که به دلیل پوشیدن قبای پاپ از آن برخوردارید ، فکر کنید.»

کالیکستوس به پشتی صندلی تکیه داد و کوشید تا درد را – که اکنون دیگر همراه همیشگی اش بود- فراموش کند . او دامبریزی را از ده ها سال پیش می شناخت و می دانست که منظور او از این سخنان چیست . دامبریزی می خواست او را به گذشته ببرد و گوشه هایی از کتاب تاریخ کلیسیا را پیش چشمان او باز کند . دامبریزی در این سفر ، راهنمای او بود. کالیکستوس می دانست که این سفر ، اگر نه سفری مطبوع و دلچسب ،اما بدون شک سفری سازنده و آموزنده خواهد بود. اما اصلا نمی دانست که هدف اصلی دامبریزی چیست و آخر سر از او چه تقاضایی

خواهد داشت .

دامبریزی گفت:« شما خوب می دانید که من تا چه حد به شهر آوینیون علاقه مندم . و من امروز می خواهم در مورد این شهر سخن بگویم . اما نه درباره زیبایی ها و جاذبه های آن ؛ هر دوی ما دیدنی های آوینیون را به خوبی می شناسیم . من می خواهم شما را به قرن چهار دهم ، یعنی به دورانی ببرم که پاپ مقر حکومت خود را از رم به آوینیون منتقل کرد. در آن ز مان دنیای ما به ویرانه ای تبدیل شده بود و ما در محاصره شاهان و شاهزادگان و خانواده هایی قرار داشتیم که بی رحمانه به جان هم افتاده بودند. بدیکت یازدهم، بلافاصله پس از برگزیده شدن در مسند پاپ اعظک ، یعنی در سال ۱۳۰۳،از ترس جان سراسیمه از رم فرار کردو در بهار سال بعد ، در شهر پروجا بدرود حیات گفت – و من با اطمینان کامل به شما می گویم که مرگ او طبیعی نبود . او مسموم شد. اگر به گفته کسانی که زندگینامه بندکیت را نوشته اند اعتماد کنیم ، مدرک جرم یک پیاله پر از انجیر تازه بود که زهر مهلکی در آن ریخته بودند. در آن زمان ، زندگی یک انسان برای کلیسیا اهمیت چندانی نداشت . چیزهایی وجود داشت که زندگی انسان به مراتب مهم تر و گرانبها تر بود : ثروت ، قدرت ، نفوذ... مجلس بعدی برای انتخاب پاپ جدید ، یک سال به درازا کشید و سرانجام در سال ۱۳۰۵، پاپ کلمنت پنجم در شهر لیون تاجگذاری کرد. او به جای رم در شهر آوینیون ماندگار شد .

بدین ترتیب مقر حکمرانی پاپ به فرانسه منتقل شد . کلیسیا به وسیله ای در خدمت سیاست های حکومت فرانسه تبدیل گردید و از آنچه بود مادی تر و دنیوی تر شد. کلیسیا دیگر واقعا به پدیده ای سیاسی تبدیل شده و از ماهیت معنوی و روحانی خود تهی گردیده بود.

رم مقر حکومت روحانی پطروس قدیس بود و پاپ ها جانشینان او محسوب می شدند ، اما کلیسیا دیگر به رم پشت کرده و از آن رو برگردانده بود .و شهر مقدس رم ویران شده و به جولانگاه قاتلین ، آدم دزدها ، قاچاقچیان و سارقینی تبدیل گردیده بود که مردم را غارت و به عرض و ناموس آنان تجاوز می کردند . همه ثروت های کلیسیا – مجسمه ها ، آثار عتیقه ، تابلو های گرانبها – به تاراج رفت . در روز بخصوصی

از سال ۱۳۰۵،حدود پنجاه هزار زائر به رم آمدند تا در برابر مقبره پطروس قدیس دعا کنند . اما مقبره ای در کار نبود . زمین مقبره پر از علف های هرزه بود و گاوها در آن می چریدند . خاک مقدس قبر پطروس پر از سرگین گاو و استر بود .

یوحنای بیست و دوم ، بندیکت دوازدهم ،کلمنت ششم ... کلمنت ، شهر آوینیون را به مبلغ هشتاد هزار فلورین طلا خریداری کرد ! کاخ پاپ نشین آوینیون به دستور او ساخته شد ؛ کاردینال کلمنت برای خود ویلاها و قصرهای مجللی ساختند ، خانه ها ی خود را با آثار عتیقه و تابلوهای گرانبها پر کردند و به عیش و نوش و خوشگذرانی پرداختند . به شاهزادگان درباری تبدیل شدند... هنگامی که اوریل پنجم مرد ، دویست هزار فلورین طلا ثروت داشت .کلیسیا دیگر آن کلیسیای پطروس قدیس نبود ، از دون فاسد شده بود . کلیسیا در نتیجه حرص و آز و طمع ثروت و رفاه و تجمل و در اثر کفرو الحاد،فساداخلاقی و دنیاپرستی ، از درون تباه و گندیده شده بود ؛ ماده پرستی بر روحانیت چیره شده بود . اکنون کلیسیا چنان زندگی میکرد که گویی نه خدایی هست ، نه قیامتی ، نه گناهی ، نه آمرزشی و نه حساب و کتابی ؛ انگار همه بر این باور بودند که دنیا سراسر خلا ابدی و ظلمات بی پایان است .»

صدای کاردینال به نجوای آهسته ای تبدیل شد و سپس خاموش گردید . سر را پایین انداخت و چانه را بر سینه اش گذاشت . کالیکستوس می ترسید اگر کلمه ای بر زبان جاری کند ، جادوی آن سخنان سحرآمیز ، ناپدید شود . نمی دانست هدف دامبریزی از بیان این سخنان چیست ، اما مانند کسی که افسون شده باشد ، بی اختیار به لب های او خیره شده بود . کاردینال پس از چند لحظه به خود آمد ، دست دراز کرد ، لیوان و پارچ آب را از روی میز برداشت ، لیوانی پر کزدو آن را به کالیکستوس داد . کالیکستوس به علت مصرف دارو ، دائما احساس تشنگی می کرد و

دامبریزی این را می دانست .

دامبریزی گفت :« " پترارکا " آوینیون را قلعه رنج و بدبختی می دانست . به تعبیر او ، آوینیون خانه نفرت ، غار گناه ، مزیله دنیا ، مدرسه الحاد و معبد بت پرستان بود ، بابل معصیت کاران ،گهواره دروغپردازان و گودال مارهای زهر آگین بود .»

کالیکستوس زیر لب آهسته گفت :« مانند قوم گناهکار بنی اسرائیل در تبعید بابل»

دامبریزی به نشانه تایید سری تکان داد؛ لب هایش خشک شده بود: « پتراکا همچنین نوشته است که آوینیون به مرکز زنان بدکاره و شراب و سازه و آواز و به خانه کشیش هایی تبدیل شده بود که گویی تنها دو بت را می پرستیدند : بت شکمبارگی و بت زنا . از کاترینا ، قدیسه سیه نا این جمله نقل شده که «" چیزی نمانده بود از بوی گند جهنم آوینیون خفه شوم ."»

« جاکومو ، من از این درس آموزنده تاریخی واقعا سپاسگذارم . اما منظور شما از گفتن این داستان ها چیست ؟»

دامبریزی با صدای نخراشیده و خشنی پاسخ داد :« این داستان ها را می گویم ، چون به احتمال زیاد وقت تنگ است . و این تنگی وقت تنها به بیماری شما مربوط نیست . دوران تبعید در بابل ... دوباره تکرار می شود . و شما حضرت پاپ، در راس کلیسیا قرار دارید که با پای خود به تبعید کافرانه و پر گناه می رود ، شما در راس کلیسیایی قرار دارید که آگاهانه و حتی می توان گفت مشتاقانه خود را به مزبله ای متعفن و پر گناه تبدیل کرده است !» برقی در چشمان کالیکستوس درخشید، به خود آمد ، ناگهان کاملا هوشیار شد . دامبریزی ادامه داد :« اکنون وظیفه شماست که کلیسیای ما را دوباره به وادی ایمن رهنمون شوید ، ان را به راه راست هدایت کنید ... آن را دوباره به وسیله ای برای خدمت به خدا و خلق خدا تبدیل کنید .»

لبخندی زد ، دندان های زردش را نشان داد و گفت :« تا هنوز وقت باقی است و فرصت دارید اقدام کنید ،سالواتوره .»

« نمی فهمم منظور ... »

« به شما خواهم گفت .»

کالیکستوس به منظور پایین نگه داشتن فشار خون ، یک قرص « بتابلوکر » بلعید و ناخودآگاه خنجر فلورانسیش را از جیب پیژاما بیرون آورد و آن را در دست چرخانید. دست هایش پر از چین و چروک و پوست بدنش به نازکی کاغذ بود. رعشه مختصری داشت و اما ذهنش کاملا" هشیار و حواسش کاملا" جمع بود. دامبریزی پیشنهاد استراحت داد، اما پیرمرد محکوم به مرگ پیشنهاد را با قاطعیت رد کرد.

دامبریزی با صدای بم و خشن گفت:« بسیار خب. اکنون دوباره به مرور چند واقعیت تلخ و نگران کننده می پردازیم. کلیسای ما دوباره زندانی شده و در تبعید به سر می برد. کلیسا به برده دنیای غیر کلیسایی و غیر روحانی تبدیل شده است. اسیر دنیای مادی و شهوات پست شده است. آیا می فهمید منظور من چیست؟ واقعا" می فهمید؟ ما اسیر دیکتاتورهای دست راستی و نهضت های دست چپی شده ایم، زندانی سیا و کا.گ.ب و پلیس مخفی بلغارستان و لژهای فراماسونری و سازمان های مخفی و مشکوکی و بانکهای سراسر جهان هستیم. ما زندانی ده ها سازمان خارجی، زندانی منافع خودخواهانه ی کاردینال ها و اسقف ها و زندانی ثروت های بی کران واتیکان، اعم از منقول و غیره منقول هستیم. به عبارت دیگر ما اسیر و زندانی شهوات و طمع خود برای دستیابی به قدرت بیشتر هستیم. قدرت، فدرت و بازهم قدرت! گاهی از خود می پرسم کلیسا چه می خواهد و چه هدفی را دنبال می کند، به یاد دورانی می افتم که پاسخ به این سوال بغرنج و پیچیده بود، چون یافتن نیاز به قدرت داوری، نظر صائب، قدرت تصمیم گیری و ارائه تعریفی مشخص و دقیق از خیر و شر داشت. اما امروز حتی قبل از سوال، پاسخ آن را می دانم.

کلیسا تنها یک چیز می خواهد: بیشتر! کلیسا حریص است، هرچه بگیرد، بازهم بیشتر می خواهد!»

پاپ ناگهان فشاری در سینه اش احساس کرد سریعا" نگاهی به دستگاه اکسیژن انداخت. این دستگاه، از روزی که سکته کرده بود، همراه همیشگیش بود. شاید اکنون واقعا" به اکسیژن نیاز داشت... اما چند لحظه بعد، فشار سینه و حالت خفقان برطرف گردید. خطر رفع شده بود. با دستمال عرق پیشانی اش را پاک کرد و سپس خطاب به دامبریزی گفت:« ولی جاکومو، خود شما بیش از هر انسان زنده ای کلیسا را به راه دنیا و مادیات کشانده اید! شما بیش از هر کس کوشیدید تا کلیسا را با دنیای مدرن، با دنیای واقعی هماهنگ کنید، چون در این سطح است که ما باید تصمیمات خود را اتخاذ کنیم و در اینجاست که باید به خاطر ادامه حیات خود بجنگیم. این شما بودید که از تمام قدرت و تفوذ خود استفاده کردید تا عقاید و نظرات خود را به کلیسا تحمیل کنید. در غرب، در بلوک شرق، در کشورهای جهان سوم. جاکومو، سالهاست که مدیریت پول و ثروت کلیسا به دست شماست. این شما بودید که ثروت کلیسا را به این اندازه ی غیرفابل تصور رساندید. این شما بودید که در بدترین شرایط و در مورد حساس ترین مشکلات و مسائل شا گروه های مختلف صاحب نفوذ و صاحب قدرت مذاکره و معامله کردید. در این مورد که شکی وجود ندارد. پس منظور شما چیست؟ من با این سخنان زیبای شما چه کار کنم؟»

لبخند محوی بر لب های خشکیده و تشنه ی کالیکستوس نقش بسته بود. رنگ صورتش به سفیدی گچ بود. پوستش آنقدر نازک و شفاف بود که از پشت آن جزئیات ساختار جمجمه اش دیده می شد.

«سخنان مرا دستاورد یک زندگی طولانی و پرماجرا و تجربه ی تلخ یک پیرمرد تلقی کنید، سالواتوره. این گفته ها، نتیجه گیری من از سالها کار در زمینه هایی است که شما نام بردید. اما شما اکنون در مقامی هستید که می توانید از نتیجه ی کار من و آنچه من تازه در پایان عمر خود به آن رسیده ام، بهره ببرید. هنوز وقت باقی است. و یک نشانی غیبی هستیم، سالولتوره. و این نخستین باری است که من در زندگی چنین نشانه ای روبرو می شوم. ما با آیتی روبرو هستیم که می خواهد به ما هشدار دهد و ما را هدایت کند.... ولی ما معنای واقعی این نشانه را انکار و حاشا می کنیم!»

دامبریزی با مشت روی میز کوبید. کالیکستوس با مخلوطی از دو احساس ترس و کنجکاوی به او خیره شده بود.

دامبریزی آهسته گفت:« این قتل ها... به درگاه خدا دعا می کنم که شما سخنان مرا عمیقا" درک کنید، عالیجناب. این قتل ها نشانه و حجتی است، درست همانند همان صلیبی است که هنگام غروب آفتاب، در آسمان بر کنستانتین ظاهر شد. شما عالیجناب، فرصت بی نظیری در اختیار دارید تا کلیسا را به راه راست برگردانید. هیچ پاپی قبل از شما چنین فرصت طلایی در اختیار نداشت. شما می توانید کلیسا را به انجام وظایف واقعی و مقدس خود وادار کنید.... و این مهم تنها هنگامی میسر است که شما این نشانه غیبی را به درستی تعبیر کنید و حقیقتی را که پشت این قتل ها پنهان است، بشناسید.

«این قتل ها، قتل های مقدسی نیست، سالواتوره. این قتل ها، قتل های کلیسایی نیست، آن چیزی نیست که ظاهر آن نشان می دهد، آن چیزی که شاید ما تصور می کردیم، نیست. ما احمق بودیم، از دیدن آنچه باید می دیدیم، کور و عاجز بودیم. ما متکبر بودیم و به خود پر بها می دادیم. این قتل ها، که ما را چنین وحشت زده و نگران کرده است، ناشی از یک چالش درون کلیسایی نیست. هر چند که شاید عامل آنها یکی از خود ما باشد! این قتل ها نتیجه منطقی اعمال ما و جزئی از دنیایی است ک برای خود ساخته ایم.

«این آدمکشی ها غیر قابل اجتناب است، چون ما با پای خود، خود را اسیر دشمن کرده ایم. این قتل ها، دنیوی و مادی اند،چون خود ما به یکی از

چرخ های دیای مادی تبدیل شده ایم... و این قتل ها، باجا است که دنیا بابت این اشتباه بزرگ از ما طلب میکند. ما کلیسا را در توطئه ها و دسیسه های مالی رسوا و آزمندانه ای درگیر کرده ایم، خود را به جنایت و سیاست بازی آلوده کرده ایم، و اکنون باید بهای این اعمال خود را بپردازیم!»

«اوه، بله، ممکن است عده ای در خفا و پچ پچ کنان درباره حشاشین شایعه پردازی کنند، اما اگر سخنان را باور کنیم، در حقیقت خود را فریب داده ایم. ما کور بودیم؛ حشاشین چیزی جز یک نماد نیستند، وسیله ای هستند که خود ما آنها را برای مجازات خلق کرده ایم. اما شما عالیجناب، شما می توانید چشم هشیار و وجدان بیدار کلیسا باشید، شما می توانید از وقوع فجایع بیشتر جلوگیری کنید... فقط شما می توانید....»

"ولی آخر چطور، جاکومو؟ من چه کار باید بکنم؟ چه کار می توانم بکنم؟" کالیکستوس که هرگز بهره ای از عرفان و افکار عرفانی نبرده بود، به طور جدی به این فکر افتاد که شاید یکی از رسولان مسیح در قالب دامبریزی روبروی او نشسته است. آیا خدا با این مرد سخن می گفت؟ آیا این پیرمرد، که روزی حامی و پشتوانه او بود، الهام غیبی می گرفت؟ کالیکستوس از معجزه –چه الهی و چه غیر آن– هیچ نمی فهمید. او در تمام زندگی، پراگماتیست و بوروکرات بود. و یک بوروکرات چگونه می توانست چنین پدیده عجیبی را هضم کند؟ با این همه... او سالها شاگرد کاردینال دامبریزی بود... قدرت و نفوذ شخصیت او را با رگ و پوست خود احساس می کرد. و آن شخصیت کم نظیر والا، همچنان زیر پوسته خشن اما ظاهری آن پیرمرد، می درخشید و نورافشانی می کرد.

"به یاد بیاورید که شما کی هستید."

"من کی هستم، جاکومو؟"

"شما کالیکستوس هستید. اگر به نخستین پاپی که این نام را انتخاب کرد فکر کنید، وظیفه ای را که به عهده دارید برایتان روشن خواهد شد."

"واقعا نمی دانم..."

پنجه بزرگ دامبریزی ناگهان همچون گیره ای فولادی بازوی کالیکستوس را در بر گرفت.

"به من گوش کنید، کالیکستوس... و قوی باشید!"

خواهر الیزابت به صندلی اش تکیه داد و پاها را روی میز تحریر گذاشت. دفتر تحریریه خالی و تاریک بود. ساعت ده و ده دقیقه شب بود؛ فراموش کرده بود شام بخورد و اکنون احساس می کرد که قهوه معده اش را سوراخ کرده است. دوباره بهع بن بست رسیده بود. خودکار ارزان قیمتش را – که مغزی آن رو به اتمام بود – به طرف سطل کاغذ های باطله نشانه رفت؛ اما تیر به هدف نخورد و الیزابت صدای غلتیدن خودکار را در گوشه اتاق شنید. بارها امتحان کرده بود، اما هرگز نتوانسته بود از این بازی بسکتبال سه امتیاز بگیرد.

لعنت بر شیطان! این اریش کسلر کی بود؟ چرا وال نام او را در فهرستش نوشته بود؟

الیزابت همه راه ها را رفته بود. تقریبا همه راه ها را. فقط به سراغ غیبگو و کارشناس احضار روح نرفته بود. اگر نام اریش کسلر جای دیگری به جز فهرست وال ذکر شده بود، بی گمان به این نتیجه می رسید که چنین مردی اصلا وجود خارجی ندارد. اما وال دختر دقیقی بود، خیلی دقیق. بنابراین ذکر نام کسلر در کتابچه وال به این معناست که حتما اریش کسلری وجود دارد و نام او به نحوی از انحا با مقتولین در ارتباط است. در برابر نام کسلر، عدد یا تاریخی ذکر نشده بود و این نشان می داد که کسلر به احتمال زیاد هنوز زنده است، چون اعدادی که وال مقابل سایر اسامی نوشته بود، تاریخ ماه و سال قتل آنها بود. ولی آخر این کسلر لعنتی کجا بود؟

بن بست کامل. هیچ راهی وجود نداشت. چه کار می توانست بکند؟

حدود نیمه شب از خواب بیدار شد. پاهایش هنوز روی میز تحریر بود.

دفتر تحریریه را ترک کرد و به خانه برگشت، اما خوابش نمی برد. چرتی زد و هنگامی به خود آمد که وقت ورزش و دویدن صبحگاهی بود. و پس از آن روزی جدید آغاز می شد و الیزابت اکنون می دانست چه کار باید بکند.

"من خواهر الیزابت هستم، عالیجناب. از این که مزاحم شما می شوم واقعا متاسفم..."

"این چه حرفی است، عزیزم. چه کاری از دست من ساخته است؟"

"باید با شما حرف بزنم، عالیجناب. فقط یک ربع ساعت..."

"متوجهم. بسیار خوب، امروز بعدازظهر پ. ساعت چهار، در خانه من؟"

سنت جک، یعنی کاردینال دامبریزی، همیشه واتیکان را "خانه من" می نامید.

دامبریزی در دفتر کارش منتظر الیزابت بود. لباس کانلا رسمی و پرطمطراقی پوشیده بود. هنگامی که برق تعجب را در چشم های الیزابت دید، لبخندی بر لبانش ظاهر شد و توضیح داد: "باید در یک جلسه بار عام شرکت کنم که مخصوص جهانگردان خارجی است. فکر می کنم مرا به عنوان یدکی حضور پاپ انتخاب کرده اند. بنشینید، خواهر. مشکلتان چیست؟" جعبه چوبی خراطی شده ای را برداشت، با انگشت های فربه اش به جستجو پرداخت. و سرانجام یکی از آن سیگارهای سیاهش را پیدا کرد، آن را گوشه لب گذاشت و آتش زد.

الیزابت گفت: "موضوع مربوط به همان قتل هاست. مربوط به اسامی کسانی است که خواهر والنتاین در کتابچه اش فهرست کرده بود و همان طور که می دانید همه آن ها به قتل رسیده اند."

"معذرت می خواهم، خواهر، ولی فکر می کنم در جلسه قبل در این باره مفصلا حرف زدیم. مگر این که مطلب جدیدی داشته باشید..."

"خواهش می کنم، عالیجناب! به خواهر والنتاین فکر کنید. وال به خاطر این ماجرا جان خود را از دست داد. سعی کنید خود را به جای او بگذارید. کاملا مشخص است که او در استانه کشف یک موضوع مهم بوده، موضوعی آن قدر مهم که آنها مجبور شدند او را بکشند..."

"خانم محترم، در مورد احساسات من به خواهر والنتاین نیازی به یادآوری و تذکر نیست. سابقه دوستی من با خانواده درایسکل به سال های قبل از جنگ برمی گردد. من موقعی که هیودرایسکیل در رم برای کلیسیا کار می کرد با او آشنا شدم. ما غالبا با هم به کنسرت می رفتیم و ضمنا باید بگویم که در یکی از همین کنسرت ها بود که به هیو معرفی شدم. انگار همین دیروز بود. تریوی شماره هفت بتهووندر سی ماژور، اپوس ۹۷. این تریو یکی از آثار مورد علاقه هیو درایسکیل بود. موسیقی یکی از نخستین موضوع هایی بود که من و درایسکیل را به هم نزدیک کرد... ولی این مطلب دیگری است و به بحث ما ربطی ندارد. خواهر، من این خانواده را دوست دارم. تمام اعضای خانواده را دوست دارم، ولی باید اقرار کنم که همه آن ها لجباز و خیره سرند. هیو و آن ماموریت های سری "دفتر خدمات راهبردی" و آن چترباز ها و خدا می داند چه ماجراهای دیگر... والنتاین و آن کنجکاوی های بی جا و خطرناک که بالاخره هم باعث مرگ او شد... و بن که با لجبازی سر به در بسته می کوبد و خدا می داند چه افکاری در سر دارد. من تصمیم گرفته ام قاتل والنتاین را پیدا کنم. من در حال تحقیق هستم؛ به شیوه های مخصوص خودم. و باید صراحتا بگویم که مایلم کارم را به تنهایی و بدون مزاحمت دیگران انجام دهم. خواهر، من به اندازه کافی دردسر دارم، اصلا دوست ندارم که نگران جان شما یا بن هم باشم... متوجه شدید منظور من چیست یا دوباره تکرار کنم؟ شاید گفته هایم به اندازه کافی صریح نیست. من مایلم که

شما کاملا خود را از این قضیه کنار بکشید. شما در این مورد هیچ گونه ماموریتی نداریدو نه حقی در این مورد دارید و نه اجازه ای. دلیلی هم برای ادامه تعقیب این ماجرا ندارید. اصلا حق ندارید. خواهر الیزابت، به چشم های من نگاه کنید و به من بگویید که گفته های مرا دقیقا فهمیده اید."

الیزابت آهسته گفت: "حرف های شما را فهمیدم، عالیجناب."

"ولی مثل این که اما و اگری در صدایتان به گوشم رسید."

"با عرض پوزش و ادای احترام، باید بگویم که اصلا نمی فهمم چرا اجازه ندارم کار ناتمام وال را به انجام برسانم. من برعکس شما احساس می کنم که نه تنها اجازه این کار را دارم، بلکه این حتی وظیفه من است. من... من... من نمی توانم احساساتم را انکار کنم، عالیجناب"

"من احساسات شما را درک می کنم، خواهر. من هم در زندگی از احساس بی بهره نبوده ام. اما چیزی که درک نمی کنم، عمل شماست. اقدام در این مورد را به دیگران واگذار کنید."

"ولی عالیجناب مگر دیگران کیستند؟ – دیگران همان هایی اند که آدم می کشند! این "دیگران" متعلق به محافل کلیسیایی اند و..و"

"شایعه نسازید و به حدس و گمان اکتفا نکنید، خواهر. از این کار دست بردارید، این، یک معضل کلیسیایی است؛ بنابراین لطفا حل مشکل را هم به کلیسیا واگذار کنید."

"چطور می توانید چنین چیزی از من بخواهید؟"

دامبریزی لبخندی بر لب آورد، سیگار دیگری آتش زد و گفت: "چون من لباس کاردینالی به تن دارم. در مورد شما، این بهترین استدلال است، خواهر." به ساعتش نگاه کرد و افزود: "واقعا دیر شده است، باید بروم، عزیزم." و با زحمت از جا برخاست. مثل این بود که قبای کاردینالی بر دوشش سنگینی می کرد.

الیزابت گفت: "اریش کسلر. اریش کسلر کیست؟"

دامبریزی با نگاه عجیبی به او خیره شد.

"اریش کسلر آخرین اسم در کتابچه والنتاین است. این تنها نامی است که در برابر آن تاریخ مرگ قید نشده. اما گویی اصلا چنین فردی وجود خارجی ندارد. کسلر کیست؟ آیا قربانی بعدی در این نقشه مرموز، اریش کسلر است؟"

دامبریزی از لای چشم های نیمه بسته اش به او نگاه کرد و گفت: "نمی دانم، خواهر. اصلا اطلاعی ندارم. تکرار می کنم: لطف کنید و از این کارآگاه بازی دست بردارید! خود را از این ماجرا کنار بکشید" صدایش آهسته بود، به نجوا می ماند، اما لحنش آمرانه و پرمعنا بود.

"اگر قربانی بعدی اریش کسلر است، در این صورت او حتما می داند که بقیه افراد چرا و به چه دلیل کشته شده اند... و این بدان معناست که کسلر پاسخ تمام پرسش های ما را می داند." دست هایش می لرزید، چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود: "من به پاریس خواهم رفت. وال مدت ها در پاریس بود. آن جا کار می کرد."

دامبریزی در اتاق را باز کرد و گفت: "خدانگهدار، خواهر."

در اتاق انتظار ساندانا تو پشت میز تحریری نشسته بود. با دیدن الیزابت از جا برخاست . گفت: "خواهر."

اما الیزابت بی اعتنا و خشمگین از کنار او گذشت و به راهرو رفت. به همه آن کشیش های لعنتی نفرین فرستاد و دعا کرد که همه آن ها در

آتش جهنم کباب شوند.

کاردینال دامبریزی رو به سانداتو کرد و پرسید: "پیترو، خبر تازه ای نرسیده؟ هنوز نتوانسته اید اریش کسلر را پیدا کنید؟"

"نه، عالیجناب، هنوز خبر جدیدی نداریم. از قرار معلوم پیدا کردن این مرد بسیار مشکل است."

"وقت را تلف نکنید. به جستجو ادامه بدهید."

خواهر الیزابت آن شب، در سالن بزرگ ساختمان مرکزی فرقه به شام دعوت داشت. همکارانش از مدت ها پیش از او برای شرکت در این ضیافت دعوت کرده بودند. ظروف چینی گرانبها و قاشق و چنگال نقره روی میز گذاشته بودند. جو مجلس، آرام و به دور از هر تنشی بود – و این دقیقا همان چیزی بود که اعصاب خراب و روحیه نومید الیزابت به آن نیاز داشت. نور شمع در تراش هنرمندانه لیوان های کریستال منعکس ممی شد؛ صداهای آهسته، گفتگوهای آرام و گاهی هم صدای خنده نرمی به گوش می رسید. الیزابت به دلیل شغلش به عنوان روزنامه نگار، کم تر در این نوع ضیافت ها شرکت می کرد و معمولا هم علاقه چندانی به چنین مجالسی نداشت. اما آن شب اسیر جاذبه و جو دلپذیر مجلس شده بود. تصمیم گرفت از آن فضای مطبوع لذت ببرد. پس از مدت ها دوباره به خاطر آورد که همین فضای دلپذیر یکی از دلایل مهم او بای ورود به فرقه بوده است. جمع آرام، همدل و همزبان خواهران فرقه، در آن دنیای ناآرام و مواج و طوفانی، همچون بندری ایمن، موجب سکینه قلب و آرامش جان بود.

ضیافت آن شب مثل مرهم معجزه آسایی روح و جان الیزابت را آرام کرد: خواهران مودب و مهربان، گفتگوهای دوستانه، انسان های فهمیده و فرهیخته، بحث های پر مغز درباره کلیسیا... که البته از انتقاد و کنایه تهی نبود. تحمل این زنان فعال و بافرهنگ برای کلیسیا چندان آسان نبود؛ حتی می توان گفت که این خواهران خاری در چشم کلیسیا بودند، زیرا که تعدادی از آنها جزو منتقدین سرسخت و مخالفین پیگیر دگماتیسم و محافظه کاری خشک و انعطاف ناپذیر واتیکان محسوب می شدند. و اکنون همه آنها در لباس های سیاهرنگ سنتی فرقه کنار هم نشسته بودند. چند مفری از حاضرین، و از جمله الیزابت، تنها در چنین مناسبت هایی لباس سنتی فرقه را به تن می کردند. این مجلس و این خواهران همدل، بار دیگر الیزابت را مطمئن کرد که در آن سوی دیوارهای واتیکان و در ورای سایه شوم حشاشین، یک دنیای مذهبی دیگرف یک جهان زیبا و معصوم کلیسیایی هم وجود دارد. این جلسه ثابت می کرد که در ورای کلیسیای پرطمطراق اما ریاکار رسمی، دنیایی پر از نظم، پر از ایمان واقعی، پر از عصمت و خضوع و مملو از روحانیت هم وجود دارد، دنیایی

که برخلاف کاخ واتیکان و ساکنین عصبی و ناآرام آن، مجبور به تحمل هیچ فشار مادی و دنیوی ای نیست. اکنون که در میان خواهرانش نشسته بود و به گفتگو های صمیمانه، به گزارش ها، تجربیات و بیان افکار و احساسات آن ها گوش می داد، احساس میکرد که وجود چنین جمع همرنگ و پاکدلی در آن دریای متلاطم و در آن کویر برهوت، وادی ای ایمن و واحه ای سرسبز است که او را در آن دنیای پراز وحشت و خون و توطیه محافظت می کند.

ساعتی بعد، در حالی که در سالن ساختمان فرقه و زیر تابلو های گرانبها فنجانی قهوه می نوشید، به یاد والنتاین افتاد و به خاطر آورد که چه ساعت های درازی همراه او در این سالن نشسته و با خواهران همفرقه ی خود قهوه نوشیده بود. بیچاره وال... با خود گفت:اگر دامبریزی با وال چنین خشن برخورد می کرد، او چه واکنشی از خود نشان می داد؟ پاسخ به این سؤال ساده نبود. و بعد از خود پرسید: اگر بن درایسکیل به جای من بود، چه واکنشی نشان می داد؟ لبش را گاز گرفت و بی اختیار لبخند زد. به خاطر آورد که بن درباره ی دامبریزی گفته بود بهتر است

گورش را گم کند و به جهنم برود...

سرانجام وقت خداحافظی رسید و خواهران فرقه یکی پس از دیگری سالن را ترک کردند. الیزابت هم خداحافظی کرد. اثر آرامبخش ضیافت مانند خاطره ی دور عکسی قدیمی و مربوط به دوران کودکی، کم کم محو می شد و از یاد می رفت.

وقتی به آپارتمانش رسید، مذبوحانه کوشید تا شاید دوباره آرامش درونی اش را به دست آورد. اما خشمی که از لحظه ی دیدار با دامبریزی در وجودش شعله ور شده بود، دوباره سر برداشته بود و غوغا می کرد. الیزابت تا آن روز هرگز از دامبریزی چنین رفتار سرد و خشن و غیر دیپلماتیکی ندیده بود.

سعی کرد خود را دلداری دهد. با خود گفت: همه ی مشکلات خود به خود حل خواهد شد، بالاخره، هر طور شده به کنه ماجرا پی خواهم برد... مشکلات حل خواهند شد؟ آن هم خود به خود؟ چه فکر احمقانه ای! حتی یک بارقه ی امید هم باقی نمانده بود.

الیزابت تصمیم گرفت با آب داغ حمام کند. وان را پر از آب کرد، در وان نشست و به کاشی های درخشان حمام خیره شد.

در حمام را باز گذاشته بود. در آیینه ی راهرو پرده های اتاق را میدید که در باد ملایم شبانگاهی تکان می خورد. پس از رسیدن به خانه، پرده هارا کنار زده و در کشویی بالکن را تا نیمه باز کرده بود. میز آهنی روی بالکن را می دید؛ گوشه های رو میزی، در باد تکان می خورد. دو روز پیش یکی ازدوستانش را دعوت کرده و به همین مناسبت میز روی بالکن را آماده ی پذیرایی کرده بود. ولی دوست راهبه اش در آخرین لحظه مجبور به سفر شده و از آمدن به خانه ی الیزابت عذرخواهی کرده بود. هنوز لیوان های کریستال و جاشمعی سنگین نقره ای روی میز مانده بود و خاک می خورد. بالکن آپارتمان از نور خیابان، روشنایی چراغ اتومبیل ها و نیون های تبلیغاتی روشن بود...

عضلات خسته ی الیزابت در آب داغ کم کم آرام گرفت و هیجان درونی اش به تدریج فرکش کرد. احساس خستگی مفرطی می کرد و آرزویی به جز فرورفتن به خواب عمیق نداشت...

با تنبلی و بی اعتنایی به لکه ی ابری نگریست که آهسته از کنار قرص ماه می گذشت. ناگهان احساس کرد که حرکت مشکوکی در آپارتمان نیمه تاریکش دیده است.

هنگامی که خوب چشمهایش را باز کرد و دقیق تر به آیینه و آپارتمانش نگریست، چیزی جز حرکت پرده ها در باد و بالکن خانه که در نور مرموز و غیر مستقیمی فرورفته بود، ندید. سایه ی جاشمعی نقره ای روی شیشه ی میز افتاده بود و برق میزد.

آیینه را زیر نظر گرفت و منتظر ماند.

شاید یک خفاش بود؟ الیزابت از خفاش ها بی نهایت می ترسید. آیا خفاشی از در نیمه باز بالکن به اتاق آمده و اکنون در تاریکی آپارتمان سرگردان بود؟

دوباره سایه ای در آیینه دید، اما حرکت این سایه آن قدر سریع بود که نتوانست چیزی تشخیص دهد. شبح محوی بود.

در آپارتمان الیزابت اتفاقی افتاده بود.

ناگهان احساس کرد موهای پشت گردنش راست ایستاده است و بدنش مور مور می شود. آهسته و بی آن که چشم از آیینه بردارد، از جا برخاست، لباس حمامش را

پوشید و از وان بیرون آمد. زانوانش می لرزید و قلبش دیوانه وار می تپید.

اول به این فکر افتاد که در حمام سنگر بگیرد. ولی نه، اگر در حمام می ماند، با دست خود، خود را به تله انداخته بود. پناه بردن به اتاق خواب هم فایده ای نداشت. حتی یک پسر بچه هم می توانست تخته ی نازک در اتاق را با یک لگد بشکند. و حس ششم الیزابت به او گفت که آنچه در آینه دیده بود، نه یک خفاش بود و نه یک پسر بچه.

تنها یک راه فرار وجود داشت: در ورودی آپارتمان، ای کاش اتاق حمام تلفن داشت...

با خود گفت: خدای من، مثل اینکه دچار توهم شده ام. هیچ خبری نیست. فقط خسته و عصبی هستم. بله، خستگی، ماجرای حشاشین، اعترافات مونسینیوره سانداناتو در همین آپارتمان، نگرانی به خاطر بن درایسکیل، خاطره و یاد والنتاین، درگیری با دامبریزی.... تمام این رویداد های غم انگیز اعصاب الیزابت را تحت فشار قرار داده بود. ماجرا فقط همین بود.

آیا باید چراغ را روشن می کرد؟نه، روشن کردن چراغ بی احتیاطی بود.

این ها همه توهم بود. چه سایه ای؟ چه خطری؟

الیزابت آهسته در راهرو به راه افتاد و به سوی در آپارتمان رفت. نمی دانست چگونه و با چه وسیله ای باید از خود دفاع کند، اگر...اگر چه؟ به هر حال نمی خواست اینجا، یعنی در قسمت پشتی آپارتمان بماند و مثل احمق ها در تله بیفتد. و تا آشپزخانه_ یعنی تا دسترسی به کارد و ساطور_ راه زیادی مانده بود.

در آپارتمان در تاریکی قرار داشت و سایه ی مبل، آباژور و گلدان ها، شبح گونه و ترسناک بود. هیچ حرکت مشکوکی دیده نمی شد. فقط صدای باد را می شنید که نرده ی بالکن را تکان می داد. از پایین، یعنی از خیابان هم صدای ضعیف ترافیک به گوش می رسید. اما سایه ها، مهیب و سیاه و تهدید آمیز بود.

تا وسط اتاق پیش رفت و بعد ایستاد و گوش داد.

شاید آینه او را فریب داده بود. پرده ها هنوز هم در باد آهسته تکان می خوردند. باد شبانگاهی سرد و گزنده بود

هیچ کس در اتاق نبود. البته که نبود.

به طرف بالکن رفت. در کشویی بالکن هنوز هم تا نیمه باز بود. هیچ چیزی جابه جا نشده بود. این ها همه تصورات و اوهام بود، نتیجه ی فکر آشفته و اعصاب خراب بود.

در کشویی را کاملا باز کرد و به بالکن و میز آهنی و لیوان ها و شمعدان نگاه کرد. سر و صدای خیابان بلندتر و همهمه ی شهر واضح تر شده بود. نفس عمیقی کشید، از روی رضایت سری تکان داد و به بالکن رفت. پنج طبقه بالاتر، در خیابان« ویاونتو» صف اتومبیل ها را دید. عابرین، جهانگردان، زندگی، ...واقعیت. هیچ کس به آپارتمان نیامده بود. چه فکر احمقانه ای! نه، آن پایین صد ها رهگذر شبگرد در خیابان راه می رفتند، می خندیدند و از زندگی لذت می بردند. واقعیت این بود. برگشت تا به اتاق نشیمن برود.

آن مرد در چهارچوب ایستاده بود.

پنج متر آن طرف تر.

مرد بلند قدی بود. بی حرکت ایستاده بود و خیره هب او نگاه می کرد.

مانند هزاران کشیشی که هر روز در خیابان های رم می دید، خرقه سیاهی به تن داشت. کاملا آرام به نظر می رسید، گویی منتظر بود تا الیزابت

چیزی بگوید. و بعد، لب هایش تکان خورد، اما صدایی از دهانش بیرون نیامد.

چرا هنوز منتظر بود؟ چرا ماوریتش را در حمام، هنگامی که الیزابت بی دفاع در وان نشسته بود، یا در اتاق نشیمن، هنگامی که رو به بالکن و پشت به او داشت، انجام نداده بود؟ الیزابت اکنون او را به وضوح می دید.

به روشنایی آمد. الیزابت حدقه ی خالی و نفرت انگیز چشم او و سفیدی پشت آن را دید. فریاد زد.

هر دو، ناگهان و به فرمان غریزه، همزمان به راه افتادند.

مرد ناشناس خود را روی الیزابت اندخت. الیزابت جاخالی داد و خود را کنار کشید و شمعدان نقره ای را از روی میز برداشت.

دست های مرد مهاجم در لباس حمام الیزابت گیر کرد، بند لباس باز شد. مرد یک چشم به او خیره ماند.

فریاد بلند الیزابت و مشاهده ی بدن عریان او، حواس کشیش مهاجم را برای یک لحظه پرت کرده بود. مکثی کرد، دست هایش هنوز باز بود. می خواست او را از بالکن به خیابان پرت کند.

الیزابت در همین فرصت کوتاه –که شاید فقط کسری از ثانیه بود- به خود آمد و برای دفاع اماده شد.کشیش یک چشم دوباره حمله کرد و با دست های باز خود را روی الیزابت انداخت.الیزابت شمعدان نقره ای را از میان دست های مرد مهاجم، به صورت او کوبید.سفیدی چشم او را نشانه گرفته بود.استوانه ی بلوری شمعدان شکست و نقره ی آن پوست و گوشت را شکافت و با صدای نفرت انگیزی به استخوان خورد.

کشیش نعره ی خفه ای کشید.الیزابت به میز آهنی تکیه داد و دوباره ضربه زد. این بار ضربه ی خود را با تمام نیرو و با استفاده از تمام وزن بدن فرود آورد. مرد ناشناس دست هایش را بالا برد، صورتش به نقاب مملو از خونی تبدیل شده بود.دوباره دست ها را دراز کرد و کورمال به جستجوی الیزابت پرداخت، سکندری خورد و خم شد و الیزابت این بار به پشت گردن او ضربه زد. کشیش ناشناس تلوتلو خورد، روی نرده ی بالکن افتاد ، به زحمت سر پا ایستاد و برگشت، و الیزابت به روشنی دید که صورت او در زیر دریایی از خون یاقوتی رنگ، ناپدید شده است. تکه های بلور، مانند الماس بدلی، در میان خون برق می زد. دهانش باز بود، اما صدایی از ان بیرون نمی آمد...

الیزابت عقب نشست، به مرد مهاجم و دست و پا زدن های محتضرانه ی او نگاه کرد.

کشیش ناشناس یک بار دیگر کمر راست کرد، گویی به الیزابت می نگریست.

دست هایش به حالت لابه به دو طرف باز بود.

و بعد،آهسته روی نرده ی بالکن افتاد.

الیزابت شاهد سقوط او به خیابان بود. با دست های باز و خرقه ی سیاهی که در باد تکان می خورد از بالکن سقوط کرد،بدنش در حال سقوط آهسته می چرخید، و آخرین تصویری که الیزابت دید، چشم نفرت انگیز و بی جانی بود که غرق در خون، مانند شعله ی اتش برق می زد...

بخش چهارم

۱

در ایسکیل می گوید:

پدر دان مرا به دنیای واقعیت برگرداند و از ترس و تنهایی و ناامنی نجات داد. گویی در آستانه سقوط به پرتگاه مهیبی بودم و کسی دست یاریگر خود را به سوی من دراز کرده و مرا از لبه ی پرتگاه بالا کشیده بود.

در همان لحظه که او را در آن سوی پارک و در میان کودکانی که تحت نظر مادران خود به بازی فوتبال مشغول بودند، دیدم، قلبم آرام گرفت. دان، نماد و مظهر دنیای عقل و طمانینه و خردگرایی بود؛ مرا از افکار دردناک و عذاب وجدانی که همچون خوره به جانم افتاده بود، نجات داد. شکست خورده و افتضاح به بار آورده بودم. مثل ترسو ها فرار کرده بودم، و هیچ امکانی برای برگرداندن آب رفته به جوی وجود نداشت. این من بودم که هورست مَن را به سراغ برادر لئو و برادر پادریک بردم، وآن دو پیرمرد به دلیل بی احتیاطی من جان خود را از دست دادند. مسئولیت مرگ آن دو نفر هم مانند مرگ لوبک به گردن من بود، ولی نمی دانم چرا خودِ من تا به آن روز از عواقب دیوانگی هایم در امان مانده بودم. گویی فرشته ی نگهبانی داشتم که هر بار مرا از آستانه ی مرگ نجات می داد اما دیگران می مردند؛ لااقل سه تن از آنان قربانی بی احتیاطی و حماقت من شده بودند.

وقایع صومعه ی سنت سیکستوس تغییرات شرم آوری در من به وجود آورده و این احساس را در من برانگیخته بود که رفتارم به حیوان وحشت زده ای می ماند که سراسیمه و کور، در یک هزار توی خون آلود و خطرناک سرگردان است و بی هدف فرار می کند. دیگر نمی دانستم چه نقشی ایفا می کنم. شکارچی ام یا شکار؟ و ظاهراً فرقی هم نمی کرد، چون در آخر کار هم شکار می مرد و هم شکارچی. هر شکارچی، خود یک قربانی و شکار بود.و همیشه شکارچی دیگری در کمین بود. روحیه ام دائماً تغییر می کرد؛ گاهی احساس می کردم به تعقیب هورست مَن مشغولم و به زودی او را شکار خواهم کرد؛ ولی گاهی هم خود را قربانی دست بسته او احساس می کردم. در هر حال هفت تیرم را گم کرده بودم. البته اصلاً مطمئن نبودم که هفت تیر می توانست دردی از دردهای مرا درمان کند، ولی به هر حال اسلحه ام گم شده بود.

اگر آرتی دان ناگهان و غیر مترقبه به سراغم نیامده بود، به احتمال زیاد تا مدت ها با اعصاب خراب و افسرده رنج می بردم و چه بسا که بلایی به سر خود می آوردم. نه این که فقط دلم به حال خودم بسوزد؛ نه، مسئله به این سادگی نبود. ترس عظیم و بی نهایتی در وجودم لانه کرده بود.از فرط سراسیمگی و وحشت چیزی نمانده بود خفه شوم.نه، این کابوس نبود- نه کابوسِ مادر که دست خود را به سوی من دراز کرده بود و می خواست چیزی به من بگوید و نه کابوس خواهرم وال، با آن موهای سوخته و غرقه به خون ، هیچ کدام با آن چه امروز صبح در ساحل دریا دیده بودم، قابل مقایسه نبود. می دانستم که تا آخر عمر، آن منظره ی وحشتناک، یعنی اندام باد کرده و غرقه به خون برادر لئو که با چهره ی کبود و بدنِ واژگون بر آن چلیپای چوبی کهنه، مصلوب شده بود، مرا تعقیب خواهد کرد...

اما شکر خدا اکنون آرتی دان انگار از آسمان نازل شده بود. و او خیلی زود مرا از دنیای ارواح و شیاطین به جهانِ زندگان برگرداند.

با اتومبیل کرایه ای من به دابلین برگشتیم تا از آن جا راهی پاریس شویم؛ و در بین راه ساعت ها حرف زدیم و حرف زدیم...سخنانِ دان افق دید مرا وسیع تر کرد و چشم مرا به روی افق های جدیدی گشود. از روزی که از پرینستون به راه افتاده بودم احساس می کردم کاملاً تنهایم و هیچ کس را ندارم، خود را مانند فضانوردی احساس می کردم که در قسمتِ تاریک کره ی ماه، بدون امکان تماس با ایستگاه زمینی، کاملاً تنها و بی کس گرفتار شده است. اما اکنون که به سخنان دان گوش می دادم، متوجه شدم که پشت سر من هم اتفاقاتی رخ داده و پیشرفت هایی حاصل شده است.

از دان پرسیدم دلیل آمدنش به ایرلند چیست.

دان به پاریس آمده بود تا به سراغ رابی هیوود برود- این پاسخ مرا غرق در حیرت کرد. اما دان توضیح داد که آشنایی او با رابی هیوود به ماه های آخر جنگ، یعنی به روزهایی برمی گشت که به عنوان کشیش نظامی به پاریس آمده بود. دان هم سریعاً به این نتیجه رسیه بود که هیوود

به دست هورست مَن کشته شده است و او هم- مثل من – خیلی زود کلیو پاترنوستر را پیدا کرده بود.بیچاره پاترنوستر! شک نداشتم که از دیدن آن همه میهمان ناخوانده و کنجکاو سخت شگفت زده بود.

به هر حال، پاترنوستر به دان گفته بود که من به پاریس آمده ام و بعد هم ماجرای سفر به ایرلند- و دلیل این سفر را- برای دان توضیح داده بود. دان با شنیدن این داستان، اهداف اصلی خود از آمدن به پاریس را موقتاً به فراموشی سپرده و برای پیدا کردن من به ایرلند آمده بود. چرا؟ چون پاترنوستر به او گفته بود که من، قاتل هیوود، یعنی هورست مَن را می شناسم.

پاترنوستر درباره ی علاقه و توجه خاص من به ماجرای حشاشین هم چیز هایی به دان گفته و او فوراً متوجه شده بود که چه خطر بزرگی جان مرا تهدید می کند. من این دورنگری خردمندانه را به تبریک گفتم و پرسیدم که در اصل برای چه منظوری به اروپا آمده بود و چرا می خواست هیوود را ملاقات کند.

دان گفت:«می خواستم اریش کسلر را پیدا کنم. من ساعت های زیادی به تمام این ماجرا فکر کردم و رشته افکارم دائماً مرا به اریش کسلر می کشاند. اگر تنها یک نفر باشد که پاسخ تمام سوالات مرا بداند، این یک نفر به احتمال زیاد اریش کسلر است. هنگامی که وصیت نامه ی دامبریزی را دیدم- و با این اسامی مستعارِ لعنتی رو به رو شدم – فوراً فهمیدم که باید هر طور شده کسلر را پیدا کنم. البته به شرطی که کسلر هنوز زنده باشد.»

هنوز به دابلین نرسیده بودیم که ناگهان باران فوق العاده تندی در گرفت برف پاک کن های ماشین به زحمت می توانستند از عهده ی کار خود برآیند. از رادیوی اتومبیل صدای موسیقی محلی، به زبان گِلیک، به گوش می رسید.ولی باید اذعان کنم که من این زبان نا آشنا را به مراتب بهتر از چیز هایی که پدر دان می گفت، درک می کردم: لعنت بر شیطان! این اریش کسلر دیگر کی بود؟

دان به سخنانش ادامه داد:«رابی هیوود شاید می توانست ما را به اریش کسلر برساند. او در مورد کاتولیک ها همیشه همه چیز را بهتر از همه می دانست ...»

پرسیدم:«این اریش کسلر کاتولیک است؟»

دان با تعجب به من نگاه کرد و گفت:«نه. فکر نمی کنم کاتولیک باشد.»

«راستش را بخواهید، اصلاً از این حرف ها سر در نمی آورم، پدر.»

«وضع من هم خیلی بهتر از شما نیست. ولی من روی موضوع کار می کنم. و دیر یا زود ته و توی قضیه را در می آورم.» لبخند امیدوار کننده ای به لب آورد، اما چشم های خاکستری رنگش مانند همیشه سرد و بی احساس بود.

به او گفتم:«وصیت نامه ی دامبریزی و بعد هم اریش کسلر- اصلاً معلوم هست راجع به چه موضوعی حرف می زنید؟ لابد اگر از شما بپرسم، تمام جزئیاتِ قرار داد محرمانه ی پاپِ بورجا را هم می دانید...»

دان آهی کشید و گفت:«من هیچی نمی دانم، بن. ما هنوز باید صفحات سفید زیادی را پر کنیم.» خود را در بارانی آستردارش پیچید و کلاه شاپوی زیتونی رنگش را تا روی ابرو پایین کشید. ابرو های فلفل نمکی اش آن قدرر پر پشت و پریشان بود که گویی مسئول گریم تئاتر آن ها را با ناشیگری روی صورتش کاشته بود. از سرما به خود لرزید و گفت:«نمی توانید بخاری این ابوقراضه را بیشتر کنید؟» و بعد دست هایش را برای گرم شدن به هم مالید و پرسید:«چرا برایم تعریف نمیکنید از روزی که از پرینستون به راه افتاده اید، چه کار کردید و کجا رفتید؟ اولاً که

خیلی دوست دارم داستان شما را بشنوم و ثانیاً حرف زدن باعث می شود که پشت فرمان خوابتان نبرد. ظاهرتان شبیه کسی است که از چند هفته پیش چشم بر هم نگذاشته است.»

و بدین ترتیب گزارشم را شروع کردم.ماجرای دیدارم با کلاوس ریشتر را برایش گفتم. همچنین داستان آن جای خالی کوچک در میان عکس های اتاق ریشتر را هم بازگو کردم و توضیح دادم که آن عکس، همان عکسی بود که خواهرم وال آن را برای من در فضای داخلِ طبلِ اتاق بچه ها مخفی کرده بود و ریشتر، لوبک، دامبریزی و توریچلی را در پاریس نشان می داد. داستان گابریل لویک را برایش گفتم و توضیح دادم که به گفته ی گابریل ، ریشتر و پدرش- یعنی اتین لوبک – در ماجرای قاچاقِ آثار هنری غارت شده در زمان جنگ و معامله با این آثار درگیر بودند- معامله ای که بر اساس شانتاز و تهدیدِ متقابل میان کلیسیا و نازی ها استوار بود و از پاریس تحتِ اشغال نازی ها شروع شده بود و هنوز هم ادامه داشت . دان ناگهان سخنان مرا قطع کرد و پرسید:«رابطِ فعلی در واتیکان کیست؟»

«من نمی دانم.» دان سوالش را طوری مطرح کرد که گوییاز تمام ماجرای آن معامله ی کثیف میان کلیسیا و نازی ها کاملاً مطلع بود.

داستان سفرم به صومعه ی کویری و گفتگو هایم با رئیس صومعه را برایش بازگو کردم و توضیح دادم که نام هورست مَن را از زبان رئیس صومعه شنیده بودم. و نیز گفتم که هورست مَن دو سال در«جهنم» به سر برده و بهد به دستور رُم، اقامتش را به پایان رسانده و برای انجام ماموریت به راه افتاده افتاده بود و گفتم همین واقعیت نشان می دهد که مرگ خواهر من با رُم در ارتباط است. و بعد برایش سرنوشت اتین لوبک و ماجرای خودکشی او در بیابان را گفتم و توضیح دادم که من آن مرد بد بخت را وادار به خودکشی کرده بودم و گفتم که لوبک سخت ترسیده بود، چون گمان می کرد رُم مرا به سراغ او فرستاده است. به دان گفتم که من و گابریل تقویم و کتاب یادداشت لوبک را ورق زده و یادداشت ها و اسامی مستعار و خیلی چیز های دیگر را دیده بودیم...

چه بر سر ما خواهد آمد؟ این ماجرا به کجا ختم خواهد شد؟ به جهنم!

و بعد هم آن اسامی مستعار: سیمون، گریگوری، پاول، کریستوس ، دوک اعظم!

آن چهار مردی که در عکس دیده می شدند. ازآنها فقط ریشتر و دامبریزی زنده مانده بودند. آیا این عکس برای نابود کردن شانس موفقیت دامبریزی در انتخابات پاپ بعدی کافی بود؟ آن چهار نفر برای چه منظوری گرد هم آمده بودند؟ و چه کسی این عکس را گرفته بود؟

دان بادقت به سخنانم گوش می داد. گزارشم را ادامه دادم. ماجرای سفر به پاریس را گفتم. توضیح دادم که رابی هیوود سه روز قبل از ورود من به پاریس کشته شده بود. بعد، داستان جستجو در اسناد توریچلی را تعریف کردم و گفتم که در این اسناد هم دوباره با نام آن شخص مرموز، یعنی سیمون، و نیز با مقوله ی حشاشین و با« یک توطیه ی نفرت انگیز،_ که نمی دانستم چیست_ روبه رو شده بودم. و بعد گفتم که پاتر نوستر چیزهایی درباره ی برادر لیو گفته و توضیح داده بود که این لیو یکی از آنها، یعنی حشاشینبوده است. من ردپای وال را با چنان دقتی دنبال کرده بودم که اکنون دانسته هایم تقریبا با اطلاعات وال برابری می کرد.

دان با لحنی خشک و سرد گفت:« و این بدین معناست که شما هم مثل خواهر والنتاین با خطر مرگ روبه رو هستید. چه خوب که من شما را پیدا کردم. شما به یک محافظ نیاز دارید پسرم.»

« بله، امروز صبح در ساحل دریا واقعا به وجود شما نیاز داشتم.»

«من برای این جور کارها پیر هستم. دیر یا زود مرا بهتر خواهید شناخت و متوجه خواهید شد که من عاقل تر از آنم که از چنین شیوه های

خشن و نفرت انگیزی استفاده کنم. من در آن لحظه ای کنار شما خواهم بود که واقعا به وجود من نیاز دارید و هیچ کس جز من به یاری شما نخواهد آمد. مطمین باشید.» خمیازه ای کشید و ادامه داد:« بله، تمام این رویدادها تا حد زیادی اسرار آمیز و مرموز است. افسوس و صد افسوس که لیو بیش تر زنده نماند تا بتواند هویت واقعی این سیمون را در اختیار شما بگذاردو کمکی بزرگ بود اگر هویت سیمون را می فهمیدیم! شاید او می توانست مارا به دوک اعظم برساند. ولی شاید هم تمام این افراد مرده اند و سال ها از مرگشان می گذرد...» مثل کسی که سرما خورده است سرفه ی شدیدی کرد و سپس گفت:« بن، نمی دانم متوجه شده اید یا نه؟ در این ماجرا کسی هست که به ما دروغ می گوید. و مشکل ما همین است. اما متاسفانه ما نمی دانیم که این دروغگو کیست. این فرد همه چیز را می داند، هم سیمون و هم سایرین را خوب می شناسد، ولی به ما دروغ می گوید...»

« اشتباه می کنید، پدر. سروکار ما در این ماجرا با کاتولیک هاست و همه ی کاتولیک ها در مورد گناهان و خطا های پشت پرده ی خود دروغ می گویند. هیچ کس حاضر نیست منافع شخصی خود را به خطر بیندارد. کاتولیک ها چنین اند و مشکل ما هم همین است.»

دان گفت:« فراموش نکنید که من هم کاتولیکم.»

« خوب شد که گفتید. باید بیشتر از این مواظب شما باشم.»

« واقعا که جوان پررو و گستاخی هستی بن.»

« من دقیقا می دانم که کاتولیک بودن چه معنایی دارد. ولی من برخلاف شما با عینک خوش بینی به آن نگاه نمی کنم. خود من هم روزی کاتولیک بودم...»

« شما هنوز هم کاتولیک هستید، پسر عزیزم. در اعماق قلبتان هنوز هم یکی از ما هستید. و همیشه هم یکی از ما خواهید خواهید بود.» دستی دراز کرد و پدرانه بازویم را نوازش داد و گفت:« فقط مدت کوتاهی است که دچار بحران عقیدتی شده اید. ولی نگران نباشید، این بحران حل خواهد شد.»

با بدجنسی گفتم:« بله، بحران عقیدتی کوتاه مدتی است که بیست و پنج سال است ادامه دارد.»

پدر دان خندید و بعد به عطسه افتاد. دستمالش را بیرون آورد، فین کرد و ادامه داد:« نگران نباشید. هنوز هم برای نجات روح شما دیر نشده. مطمین باشید که لطف خدا شامل حال شما هم خواهد شد. اما قبل از این که به موعظه بگردازم، سؤالی دارم_ شما نام بورجا را بردید؛ منظورتان چه بود؟»

سخنان برادر لیو درباره ی آن سند محرمانه و مرموز را برایش بازگو کردم و گفتم که اگر واقعا چنین سندی وجود داشته باشد، در حقیقت تاریخچه ی مستندی از گروه حشاشین است: نام افراد، محل ماموریت هاو... و به طور کلی رد خونین این انجمن سری در طول چندین قرن از تارخ کلیسیا.

دان سری تکان دادو گفت:«این داستان برای ذائقه من تا حدی دراماتیک و تصنعی است. شا.ید یک سند ساختگیِ متعلق به قرن نوزدهم است. شاید کسی آن را عمداً ساخته است تا بتواند با استناد به آن، هم وجدان خود را آرام کند و هم دیگران را از صحتِ اعمالِ وحشتناک و نفرت انگیزشان مطمئن سازد.»تقریباً به فرودگاه رسیده بودیم. باران بند آمده بود و خورشید می درخشید. هواپیما های جت با صدای مهیبی از بالای سر ما می گذشتند. دان به سخنانش ادامه داد:«با این حال، گفته های شما با معلومات من منطبق است.»

«شما درباره ی این سند محرمانه چیزی می دانید؟»

«در وصیت نامه ی دامبریزی اشاره هایی به آن شده است. البته من این نوشته را «وصیت نامه» می نامم. به نظر شما عبارتِ پر طمطراقی است؟»

«من اصلاً نمی دانم این وصیت نامه چیست. موضوع از چه قرار است؟»

«دامبریزی این سند را در همان روزهایی که شما و وال بی صبرانه منتظر خروج او از خانه بودید تا با شما بازی کند، در اتاق کار پدرتان به رشته ی تحریر در آورده بود.»دان با اشاره ی دست دفتر آژانس اتومبیل های کرایه ای را نشانم داد. اتومبیل های کرایه ای را نشانم داد. اتومبیلم را پس دادم.پدر دان دست مرا گرفت و گفت:«بیایید برای هواپیما بعدی به مقصد پاریس بلیت تهیه کنیم. و بعد من سرِ صبر همه ی داستان را برایتان تعریف می کنم.»

«پس منظور شما در تمام مدت همین بود! شما از کجا این جزئیات را می دانید؟»

دان با چشم های خاکستری رنگش به من خیره شد و گفت:«عجله نکن، بن. من وصیت نامه ی دامبریزی را خوانده ام.»

«چه گفتید؟ شما وصیت نامه را خوانده اید؟»

باور نکردنی بود. این پدر دان عجب موجود مرموزی بود. همیشه چیز های عجیب در چنته داشت.

دامبریزی پشت در های بسته اتاق کارِ خانه ی درایسکیل در تابستان و پاییز سال ۱۹۴۵.من و وال پشت پنجره ی اتاق به این سو و آن سو می دویدیم، سر و صدا می کردیم، شکلک می کشیدیم، همه کار می کردیم تا همبازی دوست داشتنی خود را از اتاقِ کار بیرون بکشیم. اما هیچ فایده ای نداشت. قبل از هر چیز باید کار روزانه اش را به پایان می رساند. این کاری بود که دامبریزی به دلایل شخصی به انجام آن همت گمارده بود؛ نوعی بررسیِ خاطرات گذشته بود. شاید می خواست وجدانش را از بعضی چیز ها، که از اول هم هیچ میلی به دانستنشان نداشت، پاک کند، چون آن وقایع خارج از میل و خواست او رخ داده بود و دامبریزی نمی توانست آن ها را فراموش کند. انگیزه ی او هر چه بود، ظاهراً احساس وظیفه می کرد خاطرات روز های زندگی در پاریس تحت اشغال آلمان ها و تجربیات آن سال ها را به رشته ی تحریر در آورد. او در پاریس دوران جنگ در آن محدوده ی تنگ و در آن مرز حساسی کار کرده بود که کلیسا و نازی ها و نهضت مقاومت را از یکدیگر جدا می کرد؛ او چاره و راه دیگری جز فعالیت در آن محدوده نداشت. به عنوان همکار رسمی توریچلی ،به ناچار شاهد تمام رویداد ها بود و امکانی برای مقابله با آن ها نداشت. بنابراین تصمیم گرفته بود در خانه ی دوست آمرکایی اش همه چیز را روی کاغذ بیاورد. البته این سوال همچنان باقی بود که دامبریزی اصولاً در خانه هیودرایسکیل، که هم رفیق و هم ناجی او بود، چه می خواست و چه می کرد؟ و بعد هم دامبریزی ناگهان ناپدید شد. یک وز صبح که از خواب برخاستیم، فهمیدیم که او رفته است. وال و من اصلاً نفهمیدیم که آمدن و رفتن او چه معنا داشت و او در حقیقت کی بود و چه می خواست. و من تازه امروز- یعنی پس از چهل سال- فهمیدم که دامبریزی در خانه ی ما «وصیت نامه»ای نوشته و آن را به کشیش کلیسای سنت مری داده و از او خواسته بود که نوشته را در جای امنی مخفی کند. و این نوشته چهل سال در انبار کلیسا خاک خورده و فراموش شده بود. دامبریزی با تلاش بسیار سند مهمی نوشته و آن را مخفی کرده بود- برای چه؟ برای آن که آن را از یاد ببرد و به فرموشی بسپارد؟ این تصور اصلاً منطقی نبود. ولی آخر گیر قضیه کجا بود؟ چرا نمی توانستم در این ماجرای لعنتی اصل موضوع را تشخیص دهم؟ دائماً اسرار جدیدی کشف می کردم و اطلاعات جدیدی به دست می آوردم، اما ظاهراً تمتم این دستاورد ها هرگز نمی توانست به سوالات من پاسخ دهد. و اکنون دوباره ماجرای محرمانه ی جدیدی رو شده بود- از «وصیت نامه» دامبریزی مطلع شده بودم- ولی این کشف جدید هم فقط برایم

پرسش های تازه ای مطرح کرده و بر تعداد سوال های بی پاسخم افزوده بود.

مونسینیوره دامبریزی در واتیکان با سرعت در حال ترقی و صعود از نردبان شهرت و مقام بود که روزی پاپ پی دوازدهم او را برای همکاری با اسقف توریچلی و به عنوان رابط او با رُم ، به پاریس فرستاد.پیشروی ِ ارتش آلمان و اشغال پاریس توسط نازی ها ، اوضاع را کاملا دگرگون کرده و صفحه کاملا جدیدی از وظایف و مسئولیت های خطیر در برابر کلیسیا گشوده بود.اکنون توانایی های دیپلماتیک ِ دامبریزی در محک ِ سخت ترین آزمایش قرار گرفته بود چون او وظیفه داشت میان سه نیروی کاملا متفاوت ، یعنی توریچلی ، نهضت مقاومت و نازی ها ، تعادلی ظریف و حساس و شکننده و سازشی عملی و قابل قبول ایجاد کند.دامبریزی روز و شب کار می کرد و از جان مایه می گذاشت.و بعد ، روزی فرا رسید که همه کارها به مراتب مشکل تر شد.

کشیشی به نمایندگی از سوی پدر مقدس به پاریس آمد.از نظر رسمی ، این مرد منشی خصوصی توریچلی محسوب می شد اما ماموریت ِ واقعی او یکی از مرموزترین اسراری بود که دامبریزی تا به آن روز دیده و شنیده بود.کشیده شدن پای دامبریزی به این ماجرای اسرارآمیز هم فقط یک دلیل داشت:توریچلی از شنیدن گزارش ِ کشیش تازه وارد ، چنان وحشت زده و هراسان شده بود که به ناچار به دامبریزی پناه آورد و پس از گرفتن ِ سوگند ِ راز داری ِ مطلق ، ماجرا را با او درمیان گذاشت.

آن کشیش ِ تازه وارد که دامبریزی در خاطراتش او را فقط سیمون می نامید ، از واتیکان همراه خود سندی آورده بود که تمام اقدامات و فعالیت های او را قانونی جلوه می داد.این سند ، ضمیمه ای داشت که در آن نوشته شده بود سند اصلی در حقیقت فهرست با پرونده حشاشین ِ کلیسیا ، یعنی همان مردان وفادار و شجاعی است که از قرن ها پیش برای کلیسیا و به دستور کلیسیا آدم می کشتند و برای انجام وظیفه حاضر به هر گونه فداکاری بودند.تاریخ های مذکور در سند به دوران رنسانس و حتی قبل از آن می رسید.تنها تعداد معدودی این سند را به نام می شناختند ؛ و این نام – یعنی «قرارداد محرمانه بورجا» – یادگار زمانی بود که یکی از مشهورترین ، قدرتمندترین و ثروتمندترین خاندان های ایتالیایی – یعنی خاندان بورجا – موفق شده بود یکی از اعضای خانواده خود را بر تخت پاپ اعظم بنشاند ، و این پاپ – یعنی الکساندر ششم – به وسیله این سند ، قراردادی میان خود و گروهی از نخبگان ِ کلیسیایی و غیر کلیسیایی بسته بود که هدف از آن نابود کردن دشمنان پاپ بود.بدین ترتیب این سند در واقع مجوزی رسمی بود که از سوی پاپ ها – یعنی از دوران پاپ ِ بورجا به بعد – در اختیار حشاشین قرار می گرفت و به آنها اجازه می داد به دستور پاپ و برای خدمت به کلیسیا ، دشمنان را از میان بردارند. این سند تعداد زیادی نام فهرست شده بود که با حساسین ِ متقدم ، یعنی اولین کسانی که پا در این راه گذاشته بودند آغاز می شد.همچنین نام و نشان صومعه هایی که در شرایط بحرانی و اوضاع خطرناک به عنوان پناهگاه مورد استفاده حشاشین قرار می گرفت نیز در سند ذکر شده بود.سند محرمانه بورجا – یا به عبارت دیگر: فهرست اسامی حشاشین – در سال های دهه بیست و سی ِ قرن بیستم برای آخرین بار تکمیل و به روز شده بود.مناسبت ِ تکمیل فهرست هم مشخص بود: در سال های نامبرده ، کلیسیا در کار تدارک ِ قراردادهای موسوم به «قرارداد لاتِران» بود.این قرارداد که در حقیقت همپیانی و اتحاد ِ میان کلیسیا و موسولینی را به دنبال داشت ، به تاسیس کشور واتیکان ، به عنوان یک کشور پادشاهی مستقل منجر شد.در ازای این امتیاز ، واتیکان به مهم ترین و سرشارترین منبع ِ اطلاعاتی برای سازمان های امنیتی و جاسوسی ِ فاشیست های ایتالیایی تبدیل شد.در نامه ضمیمه سند عملاً به توریچلی دستور داده شده بود ، گروه حشاشین را از نو زنده کند و آنها را به نحوی به کار بگیرد که در نتیجه عملیاتشان ، «روابط حسنه ای میان کلیسیا و آلمانها از یک سو و کلیسیا و نهضت مقاومت از سوی دیگر» برقرار شود و این روباط پابرجا بماند.یکی دیگر از وظایف ِ گروه حشاشین

، جمع آوری و حفظِ سهم کلیسیا از غنایم جنگی بود.به عبارت دیگر حشاشین وظیفه داشتند اشیاء عتیقه ، تابلوهای گرانبها و سایر غنایمی را که نازی ها به عنوان سهمِ کلیسیا در اختیار توریچلی قرار می دادند ، جمع آوری و به رُم منتقل کنند.در ازای این ثروت هنگفت و باد آورده ، گروه حشاشین موظف بود به خواست نازی ها ، بعضی ماموریت های ویژه را به انجام برساند.

دامبریزی در وصیت نامه اش قید کرده بود که توریچلیِ بیچاره با متنهای اکراه به توضیحات سیمون گوش داده و با عذاب وجدان و از روی اجبار با وظایف جدیدی که سیمون به عهده داشت ، موافقت کرده بود.دامبریزی در یادداشت هایش نوشته بود که از نزدیک شاهد فعالیت های سیمون برای سازماندهی گروه حشاشین بود و دیده بود که چگونه سیمون به تدریج و به نحوی روزافزون مورد خشم و حتی نفرتِ نیروهای اشغالگر آلمانی قرار گرفت – سیمون از تمام آنچه آلمان ها می کردند تنفر داشت و از آنچه نازی ها از او و افرادش توقع داشتند ، منزجر بود.دامبریزی نوشته بود که سیمون هر روز بیشتر از پیش به توجه و علاقه قلبی پاپ دوازدهم نسبت به هیتلر و مشی او پی می برد و از اعمال ناشایست او آگاه می شد : دشمنی پی با یهودیان و دیگر قربانیانِ رژیم نازی ، امتناع او از اعلام موضع سریح علیه هیتلر ، عدم استفاده از قدرت معنوی و مادی خود به عنوان پاپ برای اعلام موضع اخلاقی دین مسیح برای جهانیان و امتناع او در اعلام مخالفت با وحشیگری های نازی ها و حملات سبعانه و بی رحمانه آنها علیه بشریت ، سیمون را روز به روز از واتیکان دور می کرد.بنابراین طولی نکشید که سیمون ، گروه حشاشین را به گروهی مستقل تبدیل کرد که تنها از او فرمان می گرفتند ، ولی در عین حال سیمون دائما به توریچلی از همه جا بی خبر اطمینان می داد که فعالیتِ گروه در تطابق با خواسته ها و اوامر پاپ است.بالاخره سیمون موفق شد تمام روابط میان حشاشین و توریچلی – و در نتیجه روابط میان حشاشین و پاپ – را به طور کامل قطع کند.کشیش ها ، راهبان و افراد غیر روحانی که دور هم جمع شده بودند تا به کلیسیا خدمت کنند ، به یک نیروی مسلح کاملا دنیوی و غیر کلیسیایی ، یا به عبارت بهتر به ارتش خصوصی سیمون تبدیل شدند که تنها بر طبق خواسته ها و دستورات او عمل می کردند.

سیمون به تدریج ، ارتش کوچک خود را به یک گروه ضد فاشیستی تبدیل کرد که تنها گاهی ، آن هم در شرایط اضطراری و صرفاً به منظورِ حفظ ظاهر ، به انجام ماموریت های مورد درخواستِ نازی ها اقدام می کرد.حشاشین ، دقیقا بر خلافِ وظایف و اهدافِ تعیین شده از سوی پاپ ، دست به عملیاتِ ضد آلمانی می زدند ، طرفداران و خبرچین های نازی ها را که در محافل کلیسیایی نفوذ داشتند ، به قتل می رساندند و یهودیان و افراد نهضت مقاومت را در کلیسیاها و صومعه ها پناه می دادند و پنهان می کردند.

و بعد روزی فرا رسید که نازی ها با دستوری صریح و مستقیم به سراغ اسقف توریچلی آمدند.البته این فرمان هم به شیوه مرسوم و همیشگی نازی ها ، سربسته به اطلاع توریچلی رسید.کشیشی که به طرق مختلف موجب دردسرِ نیروهای اشغالگر شده بود ، باید از میان برداشته می شد.این فرمان به درگیری علنی میان توریچلی و سیمون منجر شد.و تازه آنجا بود که اسقف متوجه شد سیمون از دستورهای او و کلیسیا طفره می رود و حتی برخلاف فرامین مستقیم او عمل می کند.

تقریبا در همان روزها بود که توریچلی از طریقی نامعلوم کشف کرد که سیمون نقشه ای برای سوء قصد به جان یک شخصیت بسیار مهم و کلیدی طراحی کرده است.هنگامی که سیمون دریافت توریچلی از نقشه محرمانه او باخبر شده فورا متوجه شد که برای لو رفتنِ نقشه تنها یک توضیح وجود دارد.خیانت.در میان افراد گروه حشاشین خائنی وجود داشت و این خائن یکی از همان افرادی بود که سیمون همیشه با چشم بسته و با تمام وجود به آنها اعتماد داشت.

با این حال سیمون کوشید تا نقشه سوءقصد را طبق برنامه عملی کند:انتخاب و چاره دیگری نداشت ؛ همه چیز آماده شده و چرخ و دنده ماشینِ سوءقصد به راه افتاده بود ، موکول کردن برنامه به زمانی دیگر غیر ممکن بود.شخصیت مورد نظر قرار بود در یک قطار ویژه و از طریق مسیر خاصی که از کوه های آلپ می گذشت به پاریس برود.تدارکات انجام گرفته و همه چیز آماده بود.ولی هنگامی که برنامه اجرا شد معلوم گردید که آلمان ها از مدت ها پیش از نقشه سوءقصد مطلع بوده اند.فصلِ مربوط به این فاجعه در وصیت نامه دامبریزی کوتاه و سطحی بود.بخش اعظم گروه سیمون در محل سوء قصد کشته شد ؛ بعضی افراد و از جمله شخص سیمون موفق شدند فرار کنند و به پاریس برگردند.و آنجا بود که سیمون فرد خائن را پیدا کرد.توریچلی که از شدت ترس در حال موت بود مورد بازخواست قرار گرفت ولی توانست سیمون را متقاعد کند که علی رغم مخالفت جدی یا نقشه سوء قصد ، تحت هیچ شرایطی حاضر نبود مسئولیتِ چنین کار نفرت انگیزی – یعنی خیانت – را به عهده بگیرد یا تایید کند.توریچلی علاوه بر ابراز بی خبری از چگونگی خیانت و لو رفتنِ نقشه سوء قصد به سیمون اطمینان داد که شخص خائن را نمی شناسد.ولی سیمون سرانجام موفق شد فردِ مورد نظر خود را پیدا کند.فرد خائن همان کشیشی بود که لئو در آن گورستان یخ زده و کوچک ، قتل او را به چشم دیده بود: گی لوبک.سیمون پس ز اعدام لوبک گروه حشاشین را منحل کرد ، چون – بنا به نوشته دامبریزی – شایعاتی بر سر زبان ها بود که می گفتند واتیکان «کارآگاهی» را برای کشف جزئیات قضیه به پاریس فرستاده است.تا آنجا که دامبریزی می دانست ، آخرین اقدام سیمون به عنوان رهبر گروه حشاشین فرستادن یک یا دو تن از افراد گروه به سواحلِ شمال ، یعنی به صومعه سنت سیکستوس بود.این افراد وظیفه داشتند سندِ محرمانه بورجا را در آرشیوِ امن صومعه پنهان کنند.

هنگامی که پدر دان در جریان تشریح وصیت نامه خارق العاده دامبریزی به این نکته رسید ، به پشتی صندلی تکیه داد و لیوان نوشابه اش را سر کشید.در قسمتِ درجه یک هواپیمای بوئینگ ۷۲۷ نشسته و شام خود را تمام کرده بودیم.دو سوال مهم دیگر برایم مطرح شده بود که هر دو به وصیت نامه دامبریزی – که ظاهرا موید گفته های برادر لئو بود – بر می گشت.

اولاً : آن شخصیتی که با قطار سفر می کرد کی بود؟ کریستوس – یا در حقیقت : پدر گی لوبک – جان چه کسی را نجات داده بود؟

و ثانیاً : چرا دامبریزی تمام این داستان را به رشته تحریر در آورده بود؟دامبریزی این همه اطلاعات دقیق در مورد حشاشین را از کجا به دست آورده بود؟بله ، البته ، او روحانی عالیمقامی بود و در آن روزها در پاریش به سر می برد.اما این دو خصوصیت برای دستیابی به چنین جزئیاتی کافی نبود.و از مهم تر : دامبریزی بدون شک بنا به دلایل خاصی تمام این داستان ها را مکتوب کرده بود!ولی به چه دلایلی؟و چرا دامبریزی چنین سند مهمی را در آمریکا گذاشته و ، علی الظاهر ، به کلی فراموش کرده بود؟

بله ، البته ، وجود چنین «وصیت نامه ای» مرا شگفت زده کرده بود.ولی در حقیقت محتوای آن چیز زیادی به معلوماتِ من – یعنی آنچه از برادر لئو و گابریل لوبک شنیده بودم – اضافه نمی کرد.منظورم کاستن از ارزش کشفیات پدر دان نبود ، ولی واقعیت این بود که من تقریباً همه آن داستان ها را می دانستم.تنها نکته واقعا جدید برای من این واقعیت بود که دامبریزی شاهد زنده اجرای «توطئه بی » بود و می دانست که مُجری این توطئه گروه حشاشین ، یعنی همان گروهی است که به دستور پاپ فعالیت خود را از سر گرفته بود.

دان با حوصله تمام به سخنانم گوش داد و سپس سرش را کمی کج کرد و از لای پلک های نیمه بسته اش به من خیره شد.

«عجله نکنید دوست جوان من.مگر من به شما گفتم که ماجرا تمام شده است؟»دامبریزی پس از آن ماجراها باز هم مدتی در پاریس ماند و سرنوشت اعضای شورش گروه حشاشین را – که اکنون همزمان ، تحت تعقیب نازی ها و مامورین واتیکان بودند –دنبال کرد.بهارِ سال ۱۹۴۴

به پایان رسید و تابستان هم گذشت ؛ در ماه اوت پاریس به دست نیروهای متفقین آزاد شد و نیروهای اشغالگر آلمانی فرار کردند ، هر چند که هنوز نه ماه به پایان جنگ مانده بود و در این مدت باید هنوز خون های زیادی ریخته می شد.

زندگی در پاریس پر هرج و مرج و آشفته بود.مواد غذایی ، دارو و سایر مایحتاج مردم به زحمت به دست می آمد و احساساتِ تلخ و کینه توزانه ، نفرت و بی اعتمادی ، فضای شهر را مسموم کرده بود.افرادی که با نیروهای اشغالگر همکاری کرده بودند ، از ترس اقداماتِ تلافی جویانه «کمیته انتقام» در ترس و وحشت دائمی به سر می بردند.قتل و انتقام های خونین در پاریس ، امری عادی و روزمره بود.

در این فضای مسموم بود که فرستاده ویژه واتیکان تحقیقات خود را آغاز کرد.موضوعِ این تحقیقات ، مرگِ پدر گی لوبک ، نافرمانی و عصیانِ افرادِ تحت امرِ سیمون و تلاش نافرجام برای کشتن شخصیتی بود که قرار بود با قطار به پاریس برود.به عبارت دیگر ، نماینده واتیکان می خواست دلایل و چگونگی سرپیچی حشاشین از فرامین صادره توسط پدر مقدس را کشف و اثبات کند.

کارآگاه واتیکان که پنهانی کار میکرد و هویت او را تنها تعداد معدودی از «خودی ها» می دانستند و گزارش های خود را تنها به دست اسقف توریچلی می داد (که البته به گمان من و پدر دان ، توریچلی این گزارش ها را به سمع و نظر لااقل یک نفر دیگر – یعنی دامبریزی – هم میرساند.چون در غیر این صورت دامبریزی این همه اطلاعات را از کجا به دست آورده بود؟) ، یک مونسینیوره خونسرد ، موذی ، سنگدل و بی احساس بود که ، بنا به نوشته دامبریزی ، همه او را فقط «کُاکتور»یا مامور جمع آوری می نامیدند.این نامگذاری ناظر به فعالیت او بود که از نظر شیوه و محتوا با کارِ مامورین سازمان های جاسوسی و اطلاعاتی – یعنی جمع آوری مدارک ، شواهد و اطلاعاتِ مفید – تفاوت چندانی نداشت.از نظر دامبریزی ، شخصیت و کارِ «کلکتور» با گروه حشاشین مشابه و قابل مقایسه بود ، با این تفاوت که «کلکتور» مظهر و تجسمِ خشم پاپ نسبت به گروهِ تحت امر سیمون بود ، چون این افراد جرات کرده بودند از دتسور پاپ مبنی بر همکاری با آلمان ها سرپیچی کنند.نفرت و انزجارِ دامبریزی نسبت به این «کلکتور» در نوشته های او کاملاً محسوس بود.لااقل این چیزی بود که دان به من گفت.و دان وصیت نامه دامبریزی را خوانده بود.

«کلکتور» ماه های متمادی با هر کسی که گی لوبک را می شناخت مصاحبه کرد ؛ او پرسش هایش را صریح و علنی و در روز روشن مطرح می کرد ، اما گاهی هم شب ها و در پنهان به تحقیق می پرداخت.مخفیانه به سراغ کسانی می رفت که احتمال می داد ممکن است در مورد حشاشین و تلاش بی ثمر آنها برای کشتن آنها شخصیتِ مهم اطلاعاتی داشته باشند.

به زودی معلوم شد که به تله انداختنِ سیمون ، کار دشواری است.سیمون با قاطعیت و بدون تزلزل ادعا کرد که از نقشه توسئه هیچ اطلاعی نداشته است و سرانجام هم موفق شد.هیچکس نتوانست ثابت کند که شخص او با ماجرای توطئه ، مستقیم یا غیر مستقیم ، در ارتباط بوده است.بنابراین تنها اتهام باقیمانده طفره رفتن از دستور واتیکان مبنی بر همکاری با ارتش آلمان بود.پاپ در این مورد کوتاه نیامد ؛ «کلکتور» را به رُم فرا نخواند و حاضر نشد پرونده را مسکوت بگذارد.

شخص دامبریزی هم ، به دلیل اطلاعاتِ عمیق و وسیعش درباره حشاشین و رابطه تنگاتنگش با اسقف توریچلی ، از بازجویی های کلکتور در امان نماند.بیش از ده بار ، شاید هم بیشتر مورد بازجویی های خشن و خطرناکی قرار گرفت که بعضی از آنها بیش تر از شش ساعت به طول انجامید.در این جلسات تمام جزئیاتِ مربوط به رویدادهای دوران جنگ ، حتی ریزترین و بی اهمیت ترین آنها ، بارها و بارها مورد بحث و بررسی قرار گرفت.دامبریزی در اواخر پاییز سال ۱۹۴۵ ، به تدریج متوجه شد که کلکتور به نحوی روزافزون زیر فشار واتیکان – و شخص

پاپ – قرار گرفته است.رُم از او نتیجه موفقیت آمیزی می خواست و کلکتور به ناچار برای پیدا کردن قاتل لوبک و کشفِ اسرارِ پشت پرده آن توطئه نافرجام ، متزایداً دست به اقداماتِ شدیدتر و خشن تری می زد.به هر حال و بالاجبار باید مجرمی پیدا میکرد و کاسه و کوزه ها را بر سر کسی می شکست.تنها یک چیز اهمیت داشت: باید توطئه گری پیدا میکرد و او را به عنوان مجرم به رُم می فرستاد.که در این صورت تنها خدا می دانست چه سرنوشت شومی در انتظار چنین مجرم بدبختی بود.

و بعد سیمون ناگهان و کاملاً غیر مترقبه ناپدید شد.دامبریزی از آن روز به بعد هرگز سیمون را ندید.

هنگامی که کلکتور متوجه شد حساب هایش به هم ریخته و تلاش هایش بی نتیجه مانده است ، توریچلی را تحت فشار قرار داد ، چون به هر حال پدر مقدس هنگامی که سیمون را از رُم به پاریس فرستاد ، مسئولیت گروه حشاشین را به توریچلی واگذار کرده بود.اما دامبریزی خیلی خوب می دانست که توریچلی از مردان زیرک و کهنه کار کلیسیاست.او مردی محیل ، سیاست باز و کارکشته بود که با مهارت تمام می توانست در لحظاتِ خطر ، خود را در لاکش پنهان کند ، منتظرِ فرو نشستنِ طوفان بماند و سپس در لحظه مناسب دوباره به میدان بیاید.توریچلی از آن کسانی بود که برای شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت و نجات جان خود ، حاضر به انجام هر کاری بود ؛ برایش هیچ مهم نبود که طفره او به چه قیمتی تمام می شد و گناه عملیاتِ خودسرانه حشاشین به گردن چه کسی می افتاد.

این خصوصیتِ توریچلی به ویژه هنگامی کاملاً برای دامبریزی روشن شد که اسقف ، به منظور ساکت کردنِ هیاهوی واتیکان – که مصرانه انتقام می طلبید – و نیز به منظور رها شدن از دستِ کلکتور – که سر سخت و پیگیر به تحقیقاتش ادامه می داد – به فکر پیدا کردن یک قربانی مناسب افتاد و دامبریزی هر روز بیش از پیش متوجه می شد که توریچلی چه کسی را برای قربانی شدن در این بازی خطرناک نامزد کرده است: او دستِ راست و همکار قدیمی و نزدیک خود... یعنی دامبریزی را برای این منظور انتخاب کرده بود.دامبریزی محرم اسرار او بود.دامبریزی تقریباً همه چیز او را می دانست.توریچلی نگرانی و وحشت خود را در مورد سرپیچی گروه سیمون از دستورات رُم با دامبریزی در میان گذاشته بود.دامبریزی قربانی ایده آلی بود.

و بنابراین دامبریزی ، قبل از آنکه اسقف بتواند او را به عنوان متهم به کلکتور تحویل دهد ، پیشدستی کرد و نخستین حرکت تاکتیکی را در آن شطرنجِ خطرناک انجام داد.

دامبریزی همان شبی که واتیکان او را برای دادنِ گزارش به رُم فراخواند ، به سراغ یکی از افسران اطلاعاتی آمریکایی رفت.دامبریزی در وصیت نامه اش نوشته بود که فراخواندنِ او به رم با فراخواندنِ یک افسرد مغضوب روسی به مسکو تفاوتی نداشت.و آدم عاقل نباید از چنین دستور خطرناکی اطاعت کند.آن افسرد آمریکایی یکی از دوستان قدیمی دامبریزی بود که در طول جنگ برای سازمانِ جاسوسی ارتش آمریکا ماموریت های خطرناکی انجام داده بود و دامبریزی به او اعتماد داشت.سرانجام دامبریزی با کمک این افسر اطلاعاتی موفق شد خود را مخفی کند و از تله کلکتور جان سالم به در برد.بدین ترتیب دامبریزی هم مانند سیمون ناگهان و بی خبر از صحنه ناپدید شد.

دوستِ آمریکایی دامبریزی ، او را با گذرنامه جعلی – یعنی با گذرنامه یکی از کشیش های مقتول در جنگ – از اروپای ویران شده خارج کرد و به شهر پرینستون در ایالتِ نیوجرسی برد.

این دوست آمریکایی طبیعتاً کسی جز هیو درایسکیل نبود.

و دامبریزی در پرینستون به نوشتِ وصیت نامه اش پرداخت.

هنگامی که سخنان پدر دان به پایان رسید ، به فکر فرو رفتم و گفته های او را در ذهنم مرور کردم.هنوز نمی دانستم که این داستان تنها فصل کم اهمیتِ دیگری از کل ماجراست یا اینکه حائز اهمیتِ خاصی است و میتواند در حل معما کمکم کند.یک چیز روشن بود:کاردینال دامبریزی چیزهای زیادی – و از جمله پاسخِ تعدادی از مهمترین سوالات مرا – می داسنت.ولی اینکه من چگونه می توانستم او را به سخن گفتن درباره گذشته – آن هم در مورد گروه آدمکشی که از سوی کلیسیا به منظور کمک به نازی ها تشکیل شده بود– ترغیب کنم و این که آیا دامبریزی اصولا حاضر بود هویت واقعی آن اسامی مستعار را فاش کند یا نه ، مطلب دیگری بود که هیچ کس نمی توانست پاسخ آن را پیش بینی کند.

تازه متوجه شده بودم که من و پدر دان از دو منبع مختلف و کاملاً مستقل – و شاید هم از سه منبع ، اگر که گابریل لوبک را به حساب می آوردم – به ماجرایی از دوران اشغال پاریس توسط نازی ها پی برده بودیم که کلیسیا به دلایل مشخص و قابل درکی تلاش میکرد از علنی شدن آن جلوگیری کند.و خواهرم وال این ماجرا را کشف کرده و تصمیم گرفته بود دیوار سکوت را بشکند و موضوع را به افکار عمومی برساند.

آیا این تئوری ، کشته شدن وال را توجیه میکرد؟ آیا این فرضیه برای صدور فرمانِ قتل کافی بود؟ یا هنوز هم چیزهای مهمتری در پس پرده پنهان بود؟

و آن اشخاص ناشناس چه کسانی بودند؟

کلکتور؟

آن شخصیتی که قرار بود با قطار به پاریس برود؟

عاقبتِ سیمون چه شد و چه بر سرش آمد؟

و چرا در وصیت نامه دامبریزی از آن شخصیتِ مرموز و مهم ، یعنی «دوک اعظم»هیچ نامی به میان نیامده بود؟اتین لوبک ظاهرا دوک اعظم را حتی مهم تر از سیمون می دانست وگرنه دلیلی نداشت که در برار او علامت تعجبی (!) بگذارد.و حتی توریچلی هم دوک اعظم را آن قدر مهم می دانست که در بدترین شرایط اضطراری به او پناه برده بود.فقط او می تواند سیمون را مهار کند...

دامبریزی تقریباً به همه چیز اشاره کرده بود – به استثنای آن شخصیت مرموز – به استثنای دوک اعظم.

ناگهان در زیر پای ما دریایی از نور گسترده شد.به پاریس رسیده بودیم.

صبح روز بعد کافه کوچکی پیدا کردیم که رو به سوی کلیسای نوتردام داشت. روی صندلی های حصیری کافه نشستیم. چتر افتابی رنگ و رو رفته ای بالای سر ما در باد تکان می خورد. صبح درخشانی بود. آسمان صاف و آبی و دمای هوا به نسبت فصل، یعنی نیمه های ماه نوامبر، گرم و مطبوع بود. . با این حال به نظر می رسید که هوا هم، مثل اوضاع خود ما، گول زننده، امیدوار کننده و در عین حال بی ثبات و نگران کننده است. توده های بزرگی از ابرهای سفید، به نحوی تهدید آمیز، مثل قله های کوهستان، از بالای کلیسیای نوتردام سر برآورده بود.

برای صبحانه املت با کره فراوان، ادویه . پنیر سفارش دادیم. قهوه مخصوص، داغ و شیرین بود. به پشتی صندلی تکیه دادم و از آن منظره زیبا و آرامش بخش اذت بردم. پدر دان سرش را پشت برگه های روزنامه هرالد تریبون مخفی کرده بود و فقط گاه و بی گاه غرغر . سرفه ای از او شنیده می شد. به خاطر آن لحظات آرام و لذت بخش از خدا سپاسگزار بودم. هنوز نمی توانستم باور کنم که همین دیروز صبح، یعنی بیست و چهار ساعت قبل، وحشت زده و مبهوت به جسد مصلوب و غرقه به خون برادر لئو و به دست بی جان او که همراه امواج بالا و پایین می رفت و گویی مرا به سوی خود می خواند، خیره شده بودم؛ نمی توانستم باور کنم که پس از دیدن آن منظره هولناک سراسیمه و دست از جان شسته

فرار کرده و از ترس شبح هولناکی که – واقعا یا به گمان خودم؟ - مرا تعقیب می کرد، تا پای جان دویده بودم. با یادآوری این افکار، که دیشب بارها و بارها مانند روحی خبیث در خواب و بی داری، به سراغم آمده و آزارم داده بود، دوباره احساس کردم که قلبم گرفته و روحم منجمد شده است.

بالاخره پس از گذشت یک ساعت، هنگامی که باد صبحگاهی سردتر و گزنده تر شد، پدر دان دست از روزنامه اش برداشت و آن را با دقت تا کرد و در جیب گذاشت. سپس دماغش را بالا کشید و گفت: "سرما خورده ام. گلویم بدجوری می سوزد. دیشب خوب خوابیدید؟"

"بهتر از پریشب خوابیدم. ولی اگر سینه پهلو نکنم، خیلی شانس آورده ام."

"بیا، یکی از این آب نبات ها را زیر زبانت بگذار." یکی از آب نبات های ضد زکام پدر دان را برداشتم و زیر زبان گذاشتم. طعم تند آب نبات، مزه مطبوع قهوه را به کلی از بین برد.

از دان پرسیدم: "خوب، بالاخره این اریش کسلر کیست؟"

دان از بالای لبه فنجان قهوه اش نگاهم کرد و چیزی نگفت.

دوباره پرسیدم: "چرا کسلر برای شما تا این اندازه مهم است؟"

"خوب، اریش کسلر... کسلر از کسانی بود که همیشه در خفا و به دور از انظار عمومی زندگی می کرد. اسرار زیادی می دانست؛ سینه اش پر از اسرار بد، خود او هم یک راز زنده بود. کسلر یک نابغه به تمام معنا و مغز متفکر سازمان جاسوسی آلمان در جنگ جهانی دوم بود."

انتظار شنیدن چنین اطلاعاتی را نداشتم – ولی مگر اصولا چه انتظاری داشتم؟ چنین مردی در ماجرای ما چه نقشی به عهده داشت؟ پرسیدم: "نازی بود؟"

"این را نمی دانم. او فقط و فقط به شخص خود پابند و وفادار بود. قبل از هرچیز به منفع شخص خود فکر می کرد. اما او زیرک ترین مغز متفکر در تسکیلات افسانه ای ژنرال "راینهارد گهلن" بود. کسلر، دست راست و سوگلی وعزیز گهلن، یعنی رئیس سازمان جاسوسی آلمان بود." دان به من خیره شد و صبر کرد تا مطمئن شود که اهمیت سخنان او را درک کرده ام. و سپس ادامه داد: "گهلن برای افراد و سازمان های مختلف کار می کرد؛ برای هیتلر، برای دفتر خدمات راهبردی، برای سیا و برای سازمان جاسوسی آلمان فدرال. از نظر زمانی، دقیقا به همین ترتیب و پشت سر هم. گهلن مرد بسیار زیرک، انعطاف پذیر و فرصت طلبی بود – و کسلر درس خود را به خوبی در مکتب گهلن آموخته بود." دان به گارسون اشاره کرد تا برایمان دوباره قهوه بیاورد.

"عاقبت کار کسلر به کجا کشید؟"

"او زنده ماند. این را دقیقا می دانیم. کسلر هم مانند گهلن خیلی زود متوجه شد که عاقبت جنگ به کجا خواهد کشید. او تمام پرونده ها و اسناد مربوط به توانایی جنگی نیروهای متفقین را می شناخت: آمار تولید هواپیما و تانک و توپ، برآورد استعداد اشکرهای دشمن، ظرفیت پالایشگاه های تولید سوخت و غیره و غیره –شک ندارم که او از همان اواسط جنگ و به ویژه پس از حمله ژاپنی ها به پرل هاربر در سال ۱۹۴۲ متوجه شده بود که آلمان ها قادر به پیروزی در جنگ نخواهند بود. او خوب می دانست که با به راه افتادن ماشین جنگی آمریکا، کفه ترازو ب سود متفقین سنگین خواهد شد. و کسلر این را هم می دانست که جنگ، از اواسط سال ۴۲ به بعد چیزی جز ماجراجویی شخصی ادولف هیتلر نبود... دیوانگی خونبار یک بیمار روانی. به هر حال، اریش کسلر از یک چیز مطمئن بود: می دانست که سقوط هیتلر و خروج مفتضحانه او از صحنه

جهانی، او – یعنی کسلر - را هم به ورطه نابودی خواهد کشاند. بنابراین، به موقع و قبل از آن که دیر شود برای تامین آینده خد دست به کار شد. از آن لحظه به بعد، تمام دانش و توانایی او به عنوان کارشناس مسائل اطلاعاتی تنها روی یک هدف متمرکز شد: نجات جان خود از مهلکه ای که در پیش بود.."

کسلر با احتیاط تمام و با مهارت کامل موفق شد با شبکه اطلاعاتی متفقین در فرانسه و سوییس ارتباط برقرار کند؛ او به فرانسوی ها و انگلیسی ها بی اعتماد بود، چون این دو ملت بیش از حد از نظر احساسی گرفتار جنگ بودند و نفرت آنها از رایش سوم جنگ هیتلر آن قدر شدید بود که اگر کسلر با سازمان های جاسوسی انگلیسی یا فرانسوی تماس می گرفت، به احتمال زیاد زیر چرخ های سیاست بازی و تنفر و رقابت له و نابود می شد. کسلر به آمریکایی ها دل بست و توانست با کمک یکی از دوستان دوران جوانی اش با یکی از جاسوسان دفتر خدمات راهبردی – یا به قول گهلن، با یکی از کابوهای بیل دانووان – تماس برقرار کند. جاسوس آمریکایی که به صداقت کسلر اطمینان داشت و می دانست که دانش او برای سازمان جاسوسی آمریکا مفید خواهد بود، پیشنهاد او را پذیرفت و در ماه های بعد به عنوان رابط کسلر با دفتر خدمات راهبردی مشغول به کار شد.

کسلر از سال ۱۹۴۳، از طریق آمریکایی ها، اطلاعات ذی قیمتی در مورد سبک کار و فعالیت های سازمان جاسوسی آلمان در اختیار متفقین قرار داد. اما آنچه بیش از هر چیز مورد توجه و علاقه متفقین بود – چون در آن زمان نتیجه نهایی جنگ روشن بود و اطلاعات مربوط به سازمان جاسوسی آلمان دیگر نقش تعیین کننده ای نداشت - اطلاعات وسیع و شناخت دقیق کسلر ازر روس ها و چگونگی همکاری سازمان های اطلاعاتی این کشور با متحدین خود بود. مامورین ارتباط با کسلر از جنگ، کمونیست های خداشناس خواهند بود و بنابراین سازمان های جاسوسی غربی باید از هم اکنون خود را بای مقابله با آن ها آماده می کردند. اطلاعات کسلر در این زمینه بسیار سودمند و گرانبها بود. بدین ترتیب، کسلر اکثر سال های جنگ را در تدارک امنیت جانی و آینده شغلی خود گذراند. که البته باید گفت گهلن نیز به همین ترتیب عمل کرده بود و می دانیم که گهلن در سال های پس از جنگ، به عنوان بهترین و زبده ترین کارشناس مسائل سازمان های جاسوسی شوروی، اطلاعات بسیار گرانبهایی در اختیار سازمان سیا گذاشت.

پس از خاتمه جنگ، کسلر به یک جاسوس رسمی آمریکایی تبدیل شد که به صورت محرمانه در همه جای اروپا فعال بود. اما آنچه کسلر را از بیخ و بن از سایر جاسوس های آلمانی ای که پس از جنگ به خدمت آمریکایی ها درآمده بودند، متمایز می کرد، اطلاعات فوق العاده و عمیق ا. در رشته ای بوذ که برای یک جاسوس حرفه ای تا حد زیادی عجیب و غیرعادی می نمود: کلیسای کاتولیک. بسیاری از صاحب نظران – به درستی – معتقد بودند که اطلاعات کسلر در مورد فعالیت کلیسیا در سال های جنگ جهانی، از هر انسان زنده دیگری بیشتر است. پرونده هایی که کسلر در مورد فعالیت کلیسیا در زمان جنگ جمع آوری کرده بود، در بعضی محافل خاص تحت عنوان "آرشیو کسلر" به شهرت رسید. و همین پرونده ها باعث درگیری های شدیدی میان واتیکان و آمریکایی ها شد. کسلر پرونده های خود را به میکروفیلم تبدیل کرد و آن ها را لا به لای لباس زیر زنانه، توسط یکی از افرادش به زوریخ فرستاد و در یکی از گاوصندوق های بانک سویس مخفی کرد. کسلر پرونده های خود را برای چند سالی دست نخورده گذاشت و بعد آنها را برای فروش عرضه کرد. طبیعتا کلیسیا مبلغ را به او پیشنهاد کرد: واتیکان مجبور بود به هر قیمتی، این اسناد را به دست آورد، در حالی که پرونده های کسلر برای آمریکایی ها حائز اهمیت چندانی نبود.

کمی پس از گرفتن معامله و انتقال اسناد به واتیکانو انتقال اسناد به واتیکان، کسلر در اتومبیل شکاری و "مازراتی" خود، در فاصله نیان نیس و

موناکو با اتومبیل دیگری، که سعی داشت او را از پرتگاه پرتگاه به پایین بیندازد، تصادف کرد. کسلر به نحوی معجزه آسا از این تصادف جان سالم به در برد. چه کسی قصد جان او را کرده بود؟ واتیکان؟ برای بستن دهان او برای همیشه؟ یا سیا که دیگر نیازی به کسلر نداشت و به علاوه به خاطر فروش پرونده ها به واتیکان از او دلگیر و ناراضی بود؟ حتی کسلر هم هرگز با اطمینان کامل عامل و سرچشمه سوءقصد را شناسایی کند. کسلر بسیار پشیمان و متاسف بود. او، به دلایل نامعلوم و احمقانه ای، از تهیه یک کپی از "آرشیو" خود صرف نظر کرده بود. او خود را به دلیل این اهمال غیر قابل جبران هرگز نبخشید. خیلی دوست داشت از عامل سوءقصد انتقام بگیرد و او را با لگد جانانه ای مجازات کند – که البته این کار به دلایل فیزیکی میسر نبود.

تصادف اتومبیل او را به یک افلیج معلول تبدیل کرده بود که به اجبار باید باقی عمر خود را روی صندلی چرخدار می گذراند. او بیش از یک سال در یکی از بیمارستان های فرانسه بستری بود. پس از بهبود، محل سکونت خود را به برزیل انتقال داد و تصمیم گرفت دوران بازنشستگی خود را در ریودوژانیرو سپری کند؛ اما چندی بود تغییر عقیده داد و به بوئنس آیرس – که محل زندگی بسیاری از نازی های قدیم بود – رفت. ولی کسلر تاب تحمل و حوصله شنیدن مزخرفات این افراد را که هنوز خواب رستاخیز رایش چهارم و بازگشت پیروزمندانه ژرمن ها به صحنه جهانی را می دیدند، نداشت. بنابراین بار دیگر تغییر مکان داد و این بار به استرالیا، یعنی شهر "بریس بین" رفت. اما استرالیا برای کسلر با کره ماه تفاوتی نداشت. پس دوباره بساطش را جمع کرد و به راه افتاد. ایستگاه بعدی، ژاپن بود. کسلر چند سالی را در این کشور به سر برد.

اما به هر حال و هر جا که بود، بیش از هر چیز مراقب امنیت خود بود. و هر بار که به جای دیگری می رفت، بیش تر و بیش تر در تاریکی گذشته ها فرو می رفت، بیش از پیش به یک اسطوره، به خاطره ای دور اما فراموش نشدنی تبدیل می شد، چهره واقعی خود را از دست می داد و به یک سایه تبدیل می گردید؛ هر چه زمان می گذشت، بیشتر در پشت پرده تاریخ پنهان می شد. با این حال هنوز هم بودند کسان که با همه نیرو قصد جان او را داشتند. با وجودی که دشمنان کسلر سرانجام رد او را گم کردند، باز هم شایعاتی بر سر زبان ها بود که می گفتند تعقیب کنندگان کسلر هرگز از تلاش برای یافتن او دست برنخواهند داشت، چون باید او را پیدا می کردند؛ مجبور بودند. ولی شاید هم دشمنان کسلر به این نتیجه رسیده بودند که پخش همین شایعه برای زمینگیر کردن کسلر کافی بود، چون او برای حفظ جان خود چاره ای نداشت جز آن که برای همیشه در همان سوراخی که خزیده بود باقی بماند... .

دان در حالی که آب نبات ضذ زکامش را می مکید، گفت: "در سال های بعد از جنگ، بارها کشلر را در پاریس دیدم." شال گردنش را محکم به دور گردنش پیچید و بارانی آستردارش را به تن کرد. ابرها قرص خورشید را پوشانده بودند؛ هوا سردتر شده بود. کلیسیای نوتردام چهره عبوسی به خود گرفته بود. دان به سخنانش ادامه داد: "در آن روزها، ندیدن کسلر تقریبا غیرممکن بود، چون همیشه همه جا حاضر بود. من چندین بار اب او در کافه های مختلف ملاقات کردم. مرد بسیار جالبی بود. در مورد جنگ موضع بسیار جالب و قابل توجهی داشت، هر چند که سر در آوردن از نقطه نظرها و جهان بینی او کارد دشواری بود. به من علاقه مند بود، در حالی که من چیزی جز یک کشیش ولنگار و جوانی از خود راضی نبودم. ظاهرا مرا یکی از آن کسانی می دانست که تلاش های کلیسیای بعد از جنگ را برای ترمیم ضایعات اخلاقی و بازسازی آبروی از دست رفته خود، جدی نمی گرفتند. و این ارزیابی کسلر کاملا درست بود. البته باید صادقانه اذعان کنم که در زمینه کسب اطلاعات در مورد کلیسیا، این من نبودم که از کسلر کسب فیض می کردم، بلکه این کسلر بود که با مهارت مرا تخلیه اطلاعاتی می کرد. اریش همیشه از من چند قدم جلوتر بود. همیشه مرا مثل یک آبلیموی آبدار می چلاند و تمام اطلاعاتم را می گرفت. ولی بالاخره روزی فرا رسید که او را گم کردم. اما

کسلر از کسانی بود که انسان نمی تواند به این زودی فراموششان کند. تا مدت ها به فکر او بودم. و در تمام سال های بعد، هر خبر، هر شایعه و هر مدرکی را که به سرنوشت او مربوط می شد جمع آوری کردم و به خاطر سپردم. او برای ما کاتولیک ها مرد جالب و مهمی بود. آخرین خبری که درباره او به دست آوردم حاکی از آن بود که کسلر دوباره به اروپا برگشته است. و بعد، وصیت نامه دامبریزی – و تمام آن ماجراهای مربوط به حشاشین – را خواندم؛ مطالب واقعا حساس و جالبی است. شک ندارم که کلیسیا هر کسی را که قصد طرح این مطالب در سطح افکار عمومی داشته باشد، از سر راه برخواهد داشت. به هر حال، بعد از خواندن وصیت نامه سعی کردم سرنخی پیدا کنم و از اجزای مختلف، تصویری جامع بسازم. وال و لاکهارد و هیفرنان به قتل رسیده اند، و تا آن جا که ما می دانیم قاتل آنها یک کشیش است. خوب... کشف این قضیه احتیاج به نبوغ خاصی نداشت، ولی آن چه مرا مشکوک و شگفت زده می کرد، رابطه عجیبی است که میان دو دوره کاملا متفاوت دیده می شود، آن هم دو دوره ای که بیش از چهل سال با هم فاصله زمانی دارند و به عقیده من تنها یک نفر وجود دارد که می تواند در مورد سال های جنگ اطلاعات موثق و قابل اعتمادی به من بدهد: اریش کسلر. او همیشه در مورد همه کس، همه چیز را می داند؛ به علاوه، کشیش یا راهب نیست، حتی کاتولیک هم نیست و بنابراین در حفظ اطلاعات و عدم افشای آن ها، منافع شخصی خاصی ندارد. برعکس، اگر کسلر در ارتباط با آن سوءقصد قدیمی هن.ز هم نسبت به کلیسیا مشکوک و بدبین باشد و کلیسیا را بانی معلولیت دائمی خود بداند، در این صورت دلایل بسیار خوبی دارد که با افشای دانسته های خود، تا آن جا که می تواند به کلیسیا ضربه بزند.

ولی چگونه می توانستم کسلر را پیدا کنم؟

خوب، همان طور که گفتم، شایعاتی شنیده بودم که می گفتند کسلر به اروپا آمده و از نظر سلامتی جسمانی حال و روز خوبی ندارد. ولی آیا این شایعات صحت داشت؟ یا این هم یکی از کلک های اریش کسلر بود که می خواست با شایع کردن اطلاعات غلط، رد خود را گم کند؟ چنین حیله ای از کسلر بعید نبود. به هر حال به این فکر افتادم که شاید ویکار، یعنی رابی هیوود، در این مورد اطلاعات دقیق تری دارد و حتی شاید هنوز هم رابطه اش با کسلر قطع نشده است. بنابراین به پاریس آمدم و آن خبر وحشتناک را شنیدم. آن کشیش قاتل، ویکار را هم کشته بود... و شما قبل از من به پاریس آمده بودید. ترس من از این بود که قربانی بعدی به احتمال زیاد شما

هستید.تمام تلاش هایم نقش بر آب شده بود و اوضاع لحظه به لحظه بدتر میشد...اما خوشبختانه خداوند با آن لطف و کرم بی انتهایش کلیو پاترتوستر پیر را از مرگ مصون داشته بود.و این پیرمرد از بیش تر دانسته های ویکار مطلع بود.من فورا کلیو را مامور یافتن کسلر کردم و خودم به تعقیب شما پرداختم....خدای من ! در تمام عمرم تا آن حد نترسیده بودم.مطمئن بودم که در ایرلند با جسد شما روبه رو خواهم شد...))

باران اغاز شد.روزی که چنان درخشان و زیبا شروع شده بود، به وعده اش وفا نکرد.ابرهای خاکستری و سنگینی آسمان پاریس را تیره کرده بود و شهر ، اکنون کدر، عبوس و غم انگیز به نظر میرسید.

قدم زنان در بلوار ساحلی رودخانه سن به راه افتادیم، این جا و آن جا در مقابل کتاب فروشی ها توقفی میکردیم و لیتوگرافی های کهنه و کتاب های قدیمی را ورق می زدیم.باران، برگ های پاییزی درخت ها را می شست و آب های رودخانه را متلاطم می کرد.

در رستورانی کوچک، سیب زمینی سرخ شده و سوسیس خوردیم و لیوانی ابجو نوشیدیم. در کوچه های تنگ و پیچ در پیچ پشت ساختمان عظیم کتاب فروشی ژیلبر ژون – که عمدتا برای دانشجویان دانشگاه سوربن کتاب های درسی عرضه می کند– در برابر یک فروشگاه اسباب بازی توقف کردیم. کالای حراجی ویژه آن هفته، یک هفت تیر اسباب بازی بود که به گفته پدر دان ، به تقلید از هفت تیر مشهور ((اسمیت اند وسون

))، یعنی اسلحه سازمان پلیس امریکا، ساخته شده بود.اما این اسباب بازی پلاستیکی فوق العاده به یک سلاح واقعی شباهت داشت،اصلا معلوم نبود که قلابی و اسباب بازی است.

دان با انگشت به هفت تیر پلاستیکی اشاره کرد و گفت : ((فوق العاده است، این طور نیست؟ با این اسباب بازی به سادگی می توانیم گاوصندوق یک بانک را خالی کنیم.))

((درست است.((جان دیلنجر)) هم با یک هفت تیر چوبی خود ساخته که آن را با واکس کفش رنگ کرده بود از زندان ((گرین کسل)) در ایالت ایندیانا فرار کرد. انسان در حالت ترس همه چیز را باور می کند.))

((شاید حق با شما باشد.))

((البته که حق با من است. اگر این طور نبود که شما بیکار می شدید، پدر.کلیسا بهترین دلیل برای اثبات تئوری من است.))

((شما واقعا جوان گستاخی هستید ،بن.))

((پدر هم همیشه همین را به من میگفت.))

((مثل اینکه گفتید سلاحتان را ایرلند گم کرده اید، این طور نیست؟))

با اشاره سر سخن او را تایید کردم.

((این داستان، ماجرای بسیار حساس و پیچیده ای است.))

((میدانم.ادم های دروغ می گویند.همه دروغ می گویند. من تنها یک چیز را می دانم، که تنها از صحت آن هم مطمئن نیستم : هورست من ، سیمون نیست.در حالی تا همین اواخر مطمئن بودم که این دو نفر هویت واحدی دارند.))

((راستش را بخواهید، فکر میکنم بهتر است مسلح شویم، بن.نظر شما چیست؟))

با سر یه اسباب بازی پشت ویترین اشاره کردم و پرسیدم : ((با این هفت تیر؟))

((این اسباب بازی خیلی عالی است. لااقل صاحب خود را زخمی نمی کند.))

((بله عالی است، اما فقط به شرطی که انسان مجبود به شلیک با آ نباشد.))

((خدای بزرگ، مگر کسی به فکر شلیک و کشتن مردم است؟))

((بله، خود من در این فکرم،پدر. به عقیده من کسی که حاضر به استفاده از سلاح نیست، نباید هفت تیر داشته باشد. و کسی که حاضر نیست به قصد کشتن رقیب ماشه سلاحش را بچکاند، هرگز نباید هفت تیرش را از غلاف بیرون بکشد.))

((این گفته پرمغز را همین الان اختراع کردید، درایسکیل ؟))

((نه، این ضرب المثل معروفی است.و من به ان معتقدم.))

((به سخنان قصار ان ششلول بند معروف یعنی بیلی دکید شباهت دارد.))

((بله.شاید هم واقعا این مثل از گفته های اوست.))

((بیل بانی.))

((کاملا درست است.ویلیام بانی.))

((ولی بیلی انسانی بی مبالات و گناه کاری بود و خیلی خیلی جوان مرد.))

((بله، ولی اگر از این هفت تیرهای اسباب بازی استفاده کرده بود، خیلی زودتر از این های میمرد، پدر.))

دان در فروشگاه اسباب بازی را باز کرد و گفت :((بیا، بن.همراه من بیا.))

دان زبان فرانسه را خیلی خوب حرف میزد.

با اشاره دست، هفت تیر پلاستیکی داخل ویترین را به دختر فروشنده نشان داد و به زبان فرانسه گفت : ((دوتا از این ها میخواهیم.))

دخترک به زبان انگلیسی گفت : ((دو هفت تیر اسباب بازی میخواهید؟))

دان به نشانه تایید سر تکان داد.

((یک جعبه گلوله ای ترقه ای هم تقدیم کنم؟))

((نه. ما اصلا دوست نداریم سر و صدا راه بیاندازیم. این طور نیست، درایسکیل؟))

((من که اصلا سر و صدا را دوست ندارم.))

دان خطاب به دختر فروشنده گفت : ((فقط دو هفت تیر. بدون گلوله.)) و بعد ان طوری که گویی شوخی بامزه ای تعریف کرده است، لبخند شیطنت امیزی بر لب اورد.

هنگامی که از فروشگاه بیرون امدیم، باران شدیدتر شد.دان یکی از هفت تیرهای پلاستیکی را به من داد، چشمکی زد و گفت : ((این را در جیبتان بگذارید. شاید به درد بخورد.)) هفت تیر را در جیب بارانیم گذاشتم. دان پرسید: ((عالی است. احساس امنیت نمی کنید؟))

اهسته گفتم : ((شما برایم معما شده اید کشیش عزیز.))

دستش را در جیب بارانیش فرو کرد.صدای اهسته چکانده شدن ماشه هفت تیر را شنیدم. دان لبخند کودکانه ای به لب داشت. برای محافظت توتون پیپ از باران، دسته پیپش را بر عکس در دهان گذاشته بود، طوری که سر پیپ رو به پایین قرار داشت. با هیجان گفت : ((از بازی کردن نقش کشیش ششلول بند خوشم می اید. ذاتا به اساطیر و افسانه های علاقه مندم.))

((ولی این فقط یک اسباب بازی است.))

((دوست جوانم، باید بدانی که مرز بین توهم و واقعیت بسیار سیال است.))

سپس نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد :((ساعت چهار است.زود باشید. باید به سراغ کلیو پاترنوستر برویم.))

تاکسی،که یک پژوی قدیمی بود، با زحمت و سر و صدای زیاد سربالایی را پشت سر گذاشت و به میدا کونتر اسکارپ رسید.تمام میدان زیر اب فرو رفته بود، اما ولگردها همچنان و مثل همیشه کنار اتش نشسته بودند و گپ می زدند. از پنجره کافه تبی کتز نور گرمی به بیرون می تابید.

کلیو پاترنوستر کنار پنجره، پشت میزی نشسته بود.در دستمال کثیفش چنان فین تندی کرد که عینک عظم الجثه اش به نحو خطرناکی تکان خورد و جابه جا شد. فصل، فصل سرماخوردگی و زکام بود.کلا شاپوی کهنه پاترنوستر بالای سرش به میخی اویزان بود.به محض دیدن ما از جا برخاست و با ما دست داد.

کنیاک سفارش دادیم. دان و کلیو چپق هایشان را چاق کردند و چنان دودی به راه انداختند که چشم، چشم را نمی دید.

باترنوستر به پدر دان گفت:((پس در ایرلند بن را به تور زدید، این طور نیست؟))

((بله و او را زنده به پاریس برگرداندم.))

کلیو رو به من کرد و گفت :((خوب، تعریف کنید، برادر لئو را پیدا کردید؟حالش خوب است؟))

((اوه، بله. برادر لئو را پیدا کردم....)) بی اختیار مکث کردم، نمی دانستم به سوال پاترنوستر چه پاسخی بدهم. بالاخره گفتم :((حالش خوب است. زیاد بد نیست.)) این دروغ به خاطر احساس وظیفه ای بود که در قبال پاترنوستر احساس می کردم. نمی خواستم او را بیشتر از ان در این ماجرای کثیف درگیر کنم.

پدر دان از کلیو پرسید :((شما چه طور ؟ جستوجویتان موفقیت امیز بود؟))

پاترنوستر با غرور به من و پدر دان نگاه کرد و گفت :((باور نمی کنید، هنوز هم گاهی معجزه ای رخ می دهد.ظاهرا من هنوز هم روابطم را از دست نداده ام.اگر ویکار زنده بود، به من افتخار می کرد. روابط و تماس های قدیمی ام را پی گرفتم و به این و ان زنگ زدم که فیوز تلفن سوخت و کابل ان اتش گرفت.نه، نه، اصلا نگران نباشید.این ادم هایی که می گویم،رازدارترین انسان های روی زمینند.برایشان داستان عجیب و غریبی بافتم، اطلاعات همه ان ها را تخلیه کردم...بله، پدر.من میدانم اریش کسلر کجاست.))

((افرین، دوست من.)) در چشمان سرد و خاکستری دان برای نخستین بار برقی از گرما و هیجان دیده شد :((خوب؟ تعریف کنید.))

((هم میدانم کسلر کجاست و هم میدانم نام جدید او چیست.))

اریش کسلر اکنون ((آمبروس کالدر)) نام داشت.

کسلر، پدر دان را فراموش نکرده بود، هنوز به او اعتماد داشت و بنابراین حاضر شده بود ما را به حضور بپذیرد.

برای سازماندهی این ملاقات، دستورات دقیق و اکیدی صادر کرده بود.

آمبروس کالدر از کوچک ترین ریسک هم ابا داشت. حاضر نبود کوچک ترین خطری بپذیرد.

این فکر در نیویورک به فکر پدر دان رسیده بود : شاید کورتیس لاکهارد در پاریس خانه یا اپارتمانی داشت که در روزهای اقامت وال در پاریس، در اختیار او قرار گرفته بود. اصلا نمی دانستم چرا این فکر به مغز خود من نرسیده بود.احتمالا به این دلیل که تصور میکردم وال در روزهای اقامتش در پاریس، در یکی از اتاق های ساختمان مرکزی فرقه یسوعیون زندگی میکرد.به هر حال، دان در نیویورک با دفتر لاکهارد تماس گرفته و خود را یکی از دوستان نزدیک کورتیس معرفی کرده بود. او وضعیت موجود و داستان تحقیقاتش در مورد قتل لاکهارد را چنان قانع کننده و با چنان مهارت و اب و تابی برای رئیس دفتر کورتیس مرحوم شرح داده بود که او نه تنها نشانی اپارتمان لاکهارد در پاریس را به اطلاع پدر دان رسانده بود، بلکه با کمال میل یکی از کلیدهای اپارتمان را هم به او داده بود.همان طور که – با توجه به سلیقه و

با توجه به سلیقه و توان مالی لاکهارد– توقع داشتم، اپارتمان مورد نظر در یکی از گرانترین محله های پاریس، در یکی از خیابان های فرعی منتهی به خیابان فوبور– سن اونوره، کمی ان طرف تر از کاخ الیزه، یعنی اقامتگاه رؤسای جمهور فرانسه و در نزدیکی سفارت امریکا و هتل بریستول قرار داشت.بریستول، هتلی فراموش نشدنی بود. چند سال پیش پدرم به دلایلی با مدیریت هتل بریستول درگیری پیدا کرد و پس از آن بود که پول های خانواده درایسکیل به جای هتل بریستول، به هتل ژرژ پنجم سرازیر گردید.با این حال هنوز هم ته دل بریستول را دوست داشتم. بریستول هتلی بود که به دلیل شهرت جهانی خود می توانست بی انکه خم به ابرو بیاورد، حتی از مشتری ثروتمندی مثل هیو درایسکیل هم صرف نظر کند و او را به فراموشی بسپارد.

ما اصلا نمی دانستیم که وال از اپارتمان لاکهارد استفاده کرده بود یا نه.ولی به هر حال تا یک ساعت دیگر پاسخ این سوال معلوم میشد.سوار تاکسی شدیم و ادرس را به راننده دادیم.کمی بعد از چهار راه خیابان بوئتی از پل رودخانه سن گذشتیم. هنوز به خاطر داشتم که اسقف توریچلی در نخستین سفر من و وال به پاریس، در قنادی همین خیابان، یعنی خیابان بوئتی، شماره ۱۹، برای نخستین بار، دو نان شیرینی ناب فرانسوی، یعنی از همان ((کرواسا)) های مشهور پاریس به ما هدیه داد.آن نان های گرم و پر از کره انقدر به دهان من و وال مزه داد که از ان روز به بعد مشتری دائم آن شدیم. اسقف ان روز به ما گفت که سال های پیش جوانک سیزده ساله ای که بعدها به عنوان نویسنده شهرت جهانی یافت، برای نخستین بار در همین قنادی و کرواساهای فرانسوی اشنا شده و مثل ما از مزه لذیذ ان ذوق زده شده بود. من بعدها این گفته توریچلی را پی گرفتم. تصور میکردم منظور او از این فرد، یکی از نویسندگان فرانسوی بود که من تا ان روز نامی از او نشنیده بودم. اما بعدا معلوم شد ان پسرک سیزده ساله که در سال های ۱۸۵۶ و ۱۸۵۷ در پاریس زندگی میکرد، فرانسوی نبود. او یک امریکایی بود که من خواندن اثار او را یکی از افتخارات خود میدانستم. نویسنده مورد نظر توریچلی، کسی جز ((هنری جیمز)) نبود. در حالی هنوز در خاطرات دور روزهای نوجوانی سیر می کردم و در فکر هنری جیمز، قنادی خیابان بوئتی، کرواساهای فرانسوی و خواهرم وال بودم، به مقصد رسیدیم. از تاکسی پیاده شدم، برای محافظت از سرما و باران، یقه بارانی ام را بالا زدم و به ان خیابان قدیمی خیره شدم.دوباره خاطرات او روزها در ذهنم زنده شد، دوباره اسقف توریچلی پیر، کراواساهای خوشمزه و خواهر کوچکم با ان لباس کوتاه و سرخ رنگش در پیش چشمم مجسم شد. اکنون سی سال از ان روزها می گذشت، خواهرم مرده بود و شاید تنها چیزی در ان دوره هنوز باقی مانده بود،نان شیرینی های قنادی همین خیابان بود، چون من حتی هنری جیمز را هم در اواسط کتاب مشهورش ((جام طلایی)) رها کرده و به فراموشی سپرده بودم.خدای من، چقدر دلم برای خواهر کوچولویم تنگ شده بود.

در برابر ساختمان خاکستری رنگ و مجللی ایستاده بودیم که از چهار ستون ان بوی تجمل، اشرافیت و پول فراوان به مشام می رسید.این ساختمان شایسته یک شاهزاده یا نایت السلطنه بود. گویی اسراری در دل داشت که با تمام پول های دنیا قابل معاوضه نبود.برتر از زمان، برتر از مرگ و حتی برتر از صورت حساب های اداره مالیات بر در امدبه نظر می رسید. اما لاکهارد مرده بود، و والنتاین هم مرده بود. اما شاید وال روزی در این خانه زندگی کرده بود.

پدر دان ابتدا دروازه اهنی و سپس در ورودی ساختمان را باز کرد، وارد شد، سرایدار را خبر کرد و خود را معرفی نمود و سپس در حالی که زیر لیب اهنگی زمزمه می کرد، برگشت و مرا به سوی اسانسور هدایت کرد. اسانسور قدیمی اما مجلل بود. پلکان ساختمان را به صورت مارپیچ دور طول عمودی ان ساخته بودند. دان دکمه طبقه اخر را فشار داد و در اسانسور را بست.

هنگامی که به طبقه بالا رسیدیم، از اسانسور بیرون امدیم.راهروی مجللی بود : یک میز گرد با گلدانی پر از گل های تازه، موکت نرم و خاکستری رنگ، آینه تمام قد دیواری...همه چیز اعیانی و فاخر بود. هر طبقه دو اپارتمان داشت. و یکی از اپارتمان های این طبقه متعلق یه کورتیس لاکهارد بود.

خیلی عجیب بود : در اپارتمان لاکهارد باز بود و از شکاف در منظره داخل اپارتمان دیده می شد. دان نگاهی به من کرد، شانه ای بالا انداخت و انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت و احتیاط روی لب گذاشت. در را باز کردم و وارد شدم. در راهروی اپارتمان باد سردی به صورتم خورد، صدای باران به گوش و بوی ان به مشام میرسید. معلوم بود که یکی از پنجره ها را باز گذاشته اند. از راهرو گذشتیم و به اتاق نشیمن رسیدیم که

با سلیقه بسیار خوبی تزیین شده بود : یک لوستر بزرگ و گرانبها، یک بخاری دیواری به سبک ((روکوکو)) آینه هایی به قاب طلایی،چندین تابلوی زیبا و مبل های بزرگی که رویشان را با پارچه پوشانده بودند. به وسط اتاق نشیمن رسیدیم. ناگهان متوجه نور کدری شدم که از درز در یکی از اتاق ها به بیرون می تابید. ایستادم و گوش خواباندم.

کسی اهسته گریه می کرد، صدای هق هق های خفه اش به وضوح شنیده می شد. صدای بی نهایت تنها و غمگینی بود که زمزمه ریزش قطرات باران به حزن ان می افزود. به طرف در رفتم و ان را اهسته گشودم. این جا اتاق کار اپارتمان بود. از پنجره باز اتاق و از فاصله دور، نورهای برج ایفل به صورت محو و کدر دیده می شد. پرده ها لخت و سنگین، اهسته در باد تکان می خورد.در گوشه اتاق، میز تحریری دیده می شد که نور کم رنگ یک چراغ رومیزی ان را روشن کرده بود. پشت ان میز کسی نشسته بود و اهسته گریه می کرد. به اطراف خود هیچ توجهی نداشت.

ظاهرا سروصدایی به راه اندخته بودم، چون ان شخص دست ها را از صورت برداشت و به من نگاه کرد.حرکت دست هایش نه تند و وحشت زده، بلکه کاملا اهسته و ارام بود، گویی همه چیز برایش علی السویه بود، گویی بر ترس چیره شده بود و از هیچ چیز نمی ترسید.

دیدن چهره او برایم چنان غیر مترقبه و باور نکردنی بود که برای یک لحظه تصور کردم دچار اوهام شده ام یا خواب می بینم.

اون خواهر الیزابت بود.

فروزش شعله های سرکش احساسات متضادی را که با دیدن الیزابت در درونم زبانه کشید، چگونه می توانم توصیف کنم ؟ در ماه های اخیر، پس از اخرین دیدارمان، زیاد به الیزابت فکر کرده بودم، خیلی زیاد.گاهی ارزوی دیدنش را داشتم و گاهی می کوشیدم فکر او را از سر برانم و اکنون، ناگهان و غیرمترقبه با او روبه رو شده بودم. خاطرات ان خشم سرکوفته و کور که در ان روز لعنتی در پرینستون بر من چیره شده بود، بی اختیار جای خود را به گرما و محبت داد ـ اما فقط برای یک لحظه، دوباره واقعیت تلخ و خشن را به یاد اوردم، موضع کینه توزانه الیزابت و امتناع او از کمک و همراهی را به یاد اوردم.

لباس سنتی فرقه را به تن داشت. موهای قهوه ای بلندش را با گیره پشت سرش جمع کرده بود، طوری که پیشانی بلند، ابروهای صاف و چشمان درشت و سبز رنگش برجستگی خاصی پیدا کرده بود. بارانی اش را با لاقیدی روی گوشه میز تحریر اندخته بود. صورتش غرق اشک بود.

چقدر دلپذیر بود اگر می توانستم درگیری های قدیمی را فراموش کنم، خاطرات تلخ گذشته را به خاک بسپارم، به سویش پر بکشم و او را در اغوش بگیرم...ولی نه او راهبه بود، او یکی از آن ها بود، و تنها چیزی که به حساب می امد، همین واقعیت بود...ولی خدای من، الیزابت بی نهایت زیبا بود. چقدر تنها و بی کسی و چقدر غمگین بود، سرش را کج کرد، مثل دختر بچه ها با پشت دست اشک هایش را پاک کرد، به من نگاه کرد و لبخند زد. خوشحالی اش از دیدن من کاملا اشکار بود. این احساسات صادقانه بود، واقعی بود.محسوس بود – می خواستم به سویش بروم، می خواستم دستش را بگیرم، اما می دانستم اگر لحظه ای غفلت کنم، به کلی از دست خواهم رفت، می دانستم اگر به او دست بزنم، برای همیشه گرفتار خواهم شد. نه، الیزابت برای من مرده بود. تمام زندگی ام، تمام انچه دیده و تجربه کرده بودم سند گویای این حقیقت بود.

هنوز به او خیره مانده بودمکه پدر دان به اتاق امد، با یک نگاه متوجه اوضاع شد و گفت : ((پناه بر خدا، چه تصادف عجیبی ! شما اینجا چه میکنید خواهر الیزابت؟))

پدر دان رستوران کوچکی می شناخت که در همان نزدیکی بود. رستوران را به سبک روستایی تزیین کرده و سقف ان را با الوارهای چوبی پهنی پوشانده بودند. روی میزها شمع گذاشته بودند، سایه های شعله های شومینه روی دیوار می رقصید. بوی سیر و ادویه و سس های معطر به مشام

می رسید. گارسون برایمان باگت تازه و گرم و شراب اورد. گرسنه و خسته بودم. شراب در کوتاه ترین مدت سرم را گرم کرد و شگفتی و ناراحتی مرا از دیدار غیرمترقبه و پیش بینی نشده الیزابت به فراموشی سپرد.

الیزابت از صبح ان روز حتی یک لقمه غذا هم نخورده بود.ان قدر خسته به نظر می رسید که انگار از هفته ها قبل خواب به چشمش راه نیافته است.صورتش ان رنگ طبیعی و سالم و شاداب همیشگی را نداشت، زیر چشم هایش حلقه های سرخ و کبودی دیده میشد. بعد از ان دیدار ناگهانی در اتاق کار اپارتمان لاکهارد، به جز چند کلمه، باهم حرفی نزده بودیم، بار اصلی جلسه به عهده پدر دان بود. دان ما را به رستوران برد، روی صندلی نشاند، برایمان شراب و غذا سفارش داد برنامه جلسه ان شب را طراحی کرد.معلوم بود که شب درازی در پیش داریم. دان از الیزابت خواست تا دلیل امدنش به پاریس را توضیح دهد. توضیحات الیزابت طولانی بود و مقدمه بالا بلندی داشت. هنوز ارامش خود را باز نیافته بود. جملاتش وران نبود، نارسا و شکسته حرف می زد. برنامه غذایی هم مزید بر علت بود و موجب و مکث و قطع شدن سخنان او می شد.غذای مفصلی بود : سوپ پیاز، خوراک قارچ با سیر، ماکارونی سیر دار، استیک گوشت گوساله...غذای جالبی بود، اما داستان الیزابت از ان هم جالب تر بود.

در حالی که به سخنانش گوش میدادم، در تلاش بودم تا از بهم ریختن موزاییک بغرنجی که بر اساس اطلاعاتم سرهم بندی کرده بودم، جلو گیری کنم. اما گفته های الیزابت دائما تصویری را که من برای خود ساخته بودم تغییر می داد و مجبور بودم باتوجه به این اطلاعات جدید، در تصوراتم تجدید نظر کنم. الیزابت کم کم ارامش خود را بازیافت و دوباره همان الیزابت قدیمی و همیشگی شد : با اشتهای سیری ناپذیر غذاها را به خندق بلا می فرستاد، دوباره اطمینان و اعتماد به نفسش را به دست اورده بود، دوباره پر از انرژی و هوش سرشار شده بود. دوباره فیل من یاد هندوستان کرد : تنها خدا می دانست که چقدر این زن را دوست داشتم. ولی احتیاط کردم. نباید لگام احساستم را از دست می دادم. پناه بر خدا ! ایا می خواستم

تسلیم احساسات شوم و خود را دست بسته اسیر یک راهبه کنم؟ به خود گفتم:مگر فراموش کرده ای که در پشت این نمای زیبا و دلفریب نماینده ی کلیسای کاتولیک پنهان است؟

الیزابت داستانش را با ماجرای کشفِ اسامی آن پنج نفر در پرونده های باقیمانه از والنتاین آغاز کرد. کلود ژیلبر.سباستین آرویو. هانس لودویگ مولر. برایس بیدل فولر.جفری استون.همه ی این پنج نفر کشته شده بودند. همه ی آن ها یا در دوران جنگ یا در سال های پس از آن با پاریس در ارتباط بوده اند. همه ی آنها به نحوی از آنجا با کلیسای کاتولیک سر و کار داشتند. و خواهرم وال، به دلیلی نا معلوم، برای همه ی آن ها اهمیت خاصی قائل بود.

الیزابت پا در جای پای وال گذاشته و مثل او ، سازمان حشاشین را کشف کرده بود. و بعد، رد این انجمن سری را از قرن ها پیش تا سال های دهه ی بیست- یعنی زمانی که این سازمان با موسولینی سر و سری پیدا کرد- پی گرفته بود. الیزابت موفق شده بود میان وقایع جنگ جهانی دوم از یک سو و قتل آن پنج نفر و قاتلین آن ها از سوی دیگر، رابطه ی منطقی وقابل قبولی برقرار کند. بله، البته، تئوری الیزابت نقاط ضعفی هم داشت، اما واقعیات، یعنی وقوع آن پنج فقره قتل، پرونده ها و سایر وقایع جنبی، هر کسی را وادار می کرد که رویداد های فوقالذکر را به هم مرتبط و وابسته بداند. تئوری الیزابت متقن و مستدل بود – بجز در یک مورد که تصادفاً از اهمیت خاصی هم برخوردار بود:انگیزه ی آن پنج قتل چه بود؟

وقتی که این سوال را مطرح کردم، الیزابت سری تکان داد و توضیح داد که اتفاقاً دامبریزی و ساندانا‌تو هم دقیقاً همین نکته را گوشزد کرده و همین سوال را پرسیده بودند.

«و شما چه جوابی به آن دو نفر داده اید؟»

«تعجب می کنم که چرا چیزی به این روشنی را نمی بینید. خودتان بگویید: در حال حاظر چه موضوعی در دستور کار کلیسا و واتیکان قرار دارد که دارای چنان اهمیتی است که بعضی ها حاظرند به خاطر آ« حتی آدم هم بکشند؟ در آینده ی نزدیک چه قمار بزرگی به راه خواهد افتاد؟ خوب، معلوم است: انتخاب جانشین کالیکستوس...»

دان با مهربانی به الیزابت لبخند زد و پرسید:«ولی این پنج فقره قتل با انتخاب پاپ بعدی چه ارتباطی دارد؟

الیزابتبا بی صبری گفت:«من ادعا نکردم که پاسخ این سوال را می دانم. من فقط چند سوال مطرح کردم که نیاز به پاسخ دارند- و اگر آدم سوالات درستی مطرح نکند هرگز به نتیجه نخواهد رسید. این عبارتی است که همیشه ورد زبان وال بود. به قول وال، عامل تعیین کننده، سوالاتند، چون در حقیقت پاسخ درست در بطن آن ها نهفته است. اجازه بدهید دوباره به فهرسته وال برگردم.اسم ششمی هم در این فهرست به چشم می خورد. اما ظاهراً چنین فردی اصلاً وجود خارجی ندارد. ما نتوانستیم کوچک ترین اطلاعی درباره ی او به دست بیاوریم. ولی در برابر نام او تاریخ مرگی دیده نمی شود. آیا وال به این نتیجه رسیده بود که این مرد قبل از دیگران کشته شده بود؟ یا معتقد بود که او قربانی بعدی است؟ اریش کسلر. نام این مرد اریش کسلر است...»

بی اختیار فریاد زدم:«حتماً شوخی می کنید!»و بعد رو به دان کردم و پرسیدم:«به همه ی مقدسات سوگند که سر در نمیاورم! وال نام کسلر را از کجا پیدا کرده بود؟»

دان گفت:«از کجا مهم نیست. تنها یک چیز مهم است و به حساب می آید: وال نام کسلر را پیدا کرده بود.» و بعد ابتدا به الیزابت و سپس به من نگاه کرد و ادامه داد:«و اما در مورد کسلر ما دقیاً می دانیم که چرا به جان او سوء قصد شده بود...لعنت بر یطان! شاید کسلر تمام حقیقت را می داند...»

الیزابت با نگاه خیره و شگفت انگیزی به ما نگریست و پرسید:«صبر کنید ببینم منظورتان این است که شما می دانید کسلر کیست؟»

و بدین ترتیب شبی طولانی آغاز شد. برای رسیدن، به یک نتیجه مثبت، باید یافته ها و دانسته های خود را با یکدیگر مقایسه و هماهنگ می کردیم. به منظور جلوگیری از سردرگمی، از الیزابت خواستم قبل از آن که به شرح ماجرای خود بپردازم، یک بار دیگر داستانش را مفصلاً و با تمام جزئیات بازگو کند. الیزابت با کمال میل به خواسته ی من جواب مثبتداد. دوباره مثل گذشته پر از شور زندگی و پر از هیجان بود و برای بازگو کردن کشفیاتش سر از پا نمی شناخت. الیزابت، دان و من، جمع ما دوباره جمع شده بود- درست مثل آن روزهایی که در پرینستون دور میز آشپزخانه می نشستیم و بحث می کردیم.

الیزابت یافته های خود را به اطلاع دامبریزی و سایه ی در همه جا حاظر او، یعنی ساندانا‌تو رسانده بود. الیزابت از آن رو تمام داستانش را برای آن دو بازگو کرده بود که می دانست کاردینال دامبریزی بیش از هر شخصیت کلیسایی دیگر مورد احترام و علاقه ی والنتاین بود. می دانست که وال، دامبریزی را از دوران کودکی می شناخت و او را صمیمانه دوست داشت. ولی آن دو نفر اصلاً الیزبت را جدی نگرفته بودند، تئوری او درباره ی حشاشین به عنوان داستانی تخیلی و به دور از واقعیت مسخره گرفته و شایعات مربوط به این انجمن سری را تبلیغاتی کهنه، ضد

کاتولیکی و بی اساس خوانده بودند. اما الیزابت سماجت به خرج داده و یک بار دیگر نزد دامبریزی رفته بود و کاردینال در این دیدارِ آخر، الیزابت را با تندی و خشونت بی سابقه ای از خود رانده بود. ایزابت پس از آن دیدار، خشمگین و سرخورده تصمیم گرفته بود به پاریس بیاید و آپارتمان لاکهارد را- که وال در در روزهای اقامتش در پاریس در آنجا زندگی می کرد- بازرسی کند. اما بعد- یعنی همین چند روز پیش، در آپارتمان الیزابت اتفاق عجیب و غیر معمولی رخ داده واین حادثه باعث شده بود که دامبریزی بالاجبار الیزابت را جدی بگسرد و به سخنان او توجه کند.

پرسیدم:«مگر در آن شب در آپارتمان شما چه اتفاقی افتاد؟»

اما پدر دان سخن مرا قطع کرد. او بیش از هر چیز به جزئیات گفته های دامبریزی در مورد این دیو افسانه ای، یعنی حشاشین علاقه مند بود.

الیزابت توضیح داد:«دامبریزی گفت تمام این داستان ها، خیالبافی های بیمارگونه ای است که تنها بر یک جو واقعیت استوار است. و این یک جو واقیت هم صد ها سال پیش نابود شد و از بین رفت. دامبریزی، بیدل- فولر را پیرمرد خرفتی معرفی کرد که هیچ کس او را جدی نمی گرفت. کاردینال تمام تئوری های من درباره ی قتل آن پنج نفر و نابود شدن اسناد و مدارکِ بیدل-فولر را با قاطعیت رد کرد و گفت: بله، شک نیست که این اتفاقات رخ داده است، اما در این رویداد ها هیچ جنبه ی اسرار آمیز و مرموزی وجود ندارد. همه ی این ها تصادفِ صرف بودند و هیچ ارتباطی به یکدیگر نداشتند. این ماجرا نه اسرار پشت پرده ای دارد و نه حشاشینی در کار است، دامبریزی گفت که حتی نام کسی به نام اریش کسلر را هم نشنیده است.»

دان آهی کشید، بشقابش را کنار زد، با دستمال سفره لبش را پاک کرد و گفت:«از شنیدن این سخنان متاسفم. واقعاً متاسفم. ولی دامبریزی شخص شما را که قبول دارد و به شما احترام می گذارد، مگر نه؟ سوال من این است که آیا کاردینال شما را جدی می گیرد یا نه؟»

الیزابت سری تکان داد و گفت:«کاردینال مرا جدی می گیرد. و اگر هم جدی نگیرد- شک ندارم که وال را کاملاً جدی گرفته بود. و دامبریزی خوب می داند که من بر اساس تحقیقات وال کار می کنم و می خواهم کار نیمه تمام او را به انجام برسانم.»

گفتم:«شاید هدف دامبریزی این است که شما را از خطر کشته شدن مصون بدارد.»

الیزابت شانه ای بالا انداخت و گفت:«نمی دانم، شاید. ولی بدون شک این تنها دلیل دامبریزی نیست. من او را می شاسم. فکر می کنم اگر چنین قصدی داشت، اول حقیقترا به من می گفت و بعد سعی می کرد مرا متقاعد کندد که بهتر است دست از این کار بردارم. کاردینال هرگز به من دروغ نمی گوید. او برای من و برای کاری که می کنم احترام قائل است...»

پدر دان گفت:«خواهر، نمی خواهم شما را ناراحت کنم، ولی شما اشتباه می کنید. دامبریزی کاردینال است. ما در مورد کلیسای رم، یعنی واتیکان حرف می زنیم.»دان پدرانه حرف می زد و لبخندی که به لب داشت، باعث شده بود که صورتش پر از چین و چروک شود:«من اکنون به عنوان کشیش و کارشناس کلیسا سخن می گویم. ممکن است دامبریزی شما را دوست داشته باشد. و خودتان بهتر می دانید که دوست داشتن شما کار دشواری نیست. اما او احترامی برای شما قائل نیست، نه برای شما و نه برای کارتان. شما زن هستید، و این خیلی بد است. شما راهبه هستید، و این خیلی بدتر است. و علاوه بر همه ی این ها، شما روزنامه نگارید، مغزتان پر از سوال و اصول و معیارهای از پیش تعیین شده و بلا تغییری است که شما بر طبق عادت، انسان ها را باآن محک می زنید و می سنجید... ولی بسیاری از مردم اصلاً دوست ندارند کسی آن ها را محک بزند و ارزیابی کند. مغز این گونه افراد، به محض رو به رو شدن با کسانی مثل شما، به صاحب خود هشدار می دهد و زنگ خطر را به صدا در می آورد.

خواهر، دامبریزی به شما دروغ گفته است، البته فقط از روی احتیاط و به خاطر خود شما. حرف مرا باور کنید، او کاملاً آگاهانه به شما دروغ گفته است. شما برای افرادی مثل دامبریزی نوعی دشمن طبیعی محسوب می شوید. البته باید اذعان کنم که من این پیرِ کهنه کار و دغلباز را از صمیم قلب دوست دارم...»

الیزابت بی آن که خم به ابرو بیاورد، مستقیم در چشمان دان نگاه کرد و گفت:«شاید همه ی این حرف ها درست باشد. ولی- کاردینال هرگز به من دروغ نمی گوید.»

«خواهر، مطمئن باشید که به شما دروغ گفته است.»

«ثابت کنید.»

«آیا شما در تحقیقات به نام سیمون برخورده اید؟ سیمون ویریجینیوس؟»

«بله، در دستنویس بیدل-فولر.»

«دامبریزی در مورد حشاشین اطلاعات زیادی دارد. خیلی زیاد. او و سیمون ویریجینیوس آن روزها، در پاریس خیلی به هم نزدیک بودند، رابطه ی تنگاتنگی داشتند. دامبریزی با حشاشین هم سرو کار داشت... سیمون ویرجینیوس کشیشی بود که پاپ پی دوازدهم از رم فرستاده بود...»

الیزابت آهسته گفت:«توطئه پی.»

«... که پی او را نزد توریچلی به پاریس فرستاده بود. ماموریت او سازماندهی گروهی از حشاشین بود که ماموریت داشتند با آلمان ها همکاری کنند. افراد این گروه وظیفه داشتند رابطه ی میان کلیسیا و نهضت مقاومت را زیر نظر داشته باشند و در عین حال از سهم کلیسیا از غنایم جنگی- یعنی آثار عتیقه و هنری ای که نازی ها از یهودیانِ فرانسوی مصادره کرده بودند-، مواظبت کنند. اما سیمون- که البته هویت واقعی او را هنوز هم نمی شناسیم- از فرامین صادره سرپیچی کرد و حاظر نشد برای گشتاپو و اس- اس آدم بکشد...»

الیزابت با صدایی که تردید در آن موج می زد پرسید:«شما این ها را از کجا می دانید؟»

«خود دامبریزی تمام این چیزها را روی کاغذ آورده است. کمی بعد از خاتمه ی جنگ، در پرینستون. داستان عجیبی است. ما نمی دانیم که چرا دامبریزی این مطالب را به رشته تحریر در اورده، اما در صحت نوشته جای هیچ شکی نیست.دامبریزی تمام این چیزها را شخصا روی کاغذ اورده، و من نوشته هاس او را خوانده ام. به این دلیل است که همه چیز را میدانم.))

هنگامی که الیزابت به شرح رویدادهای ان شب پرداخت، دچار غلیان احساسات شد. اما کوشید بر خود مسلط شود. سعی کرد ارام باشد و چیزی را از قلم نندازد. ولی وقتی که به توصیف ان مرد، ان کشیش ژنده پوش، پرداخت، صدایش می لرزید :حدقه خالی و سفید چشمی که در اثر ضربه استوانه شیشه ای جا شمعی پر خون شده و مثل یاقوت مایع می درخشید. الیزابت شرح داد که ان مرد چگونه کوشیده بود او را بکشد و او چگونه از خود دفاع کرده بود و ان مرد چگونه از روی نرده بالکن اپارتمان سقوط کرده و پنج طبقه پایین تر بر اسفالت خیابان ونتو نقش بر زمین شده بود...

هنگامی که سخنانش تمام شد، لبش را گاز گرفت. همین و بس. نه اشک ریخت نه دچار غلیان احساسات شد، حتی احساس خشم تاسفی هم در

چهره اش دیده نمی شد.برای نخستین بار در طول شب، مستقیما به چشمانم خیره شد و گفت : ((در ان لحظه تنها یک فکر در سر داشتم، چرا والنتاین مثل من فرصتی برای دفاع از خود نیافت؟ چرا من زنده ماندم ولی او مرد. چرا او هم مثل من متوجه خطر نشد و در ان نماز خانه از خود دفاع نکرد؟))

به او گفتم :((چون مردی که در نمازخانه وال را کشت کس دیگری بود. اگر هورست من به اپارتمان شما امده بود، شما هم مرده بودید.این را باور کنید، الیزابت.)) گلویم به شدت خشک شده بود :((خدا میداند که اقبال یار شما بوده است.اصلا نمی توانید تصور کنید که چه خطری از بیخ گوشتان گذشته است.))

الیزابت پرسید :((هورست من؟ هورست من کیست؟))

الیزابت گفت : ((مونسیتیوره ساندانا‌تو کاملا تصادفی از خیابان ما می گذشت که ...))

به او گفتم :((فکر نمی کنم حضور او تصادفی بوده، بر عکس، برعکس تصور می کنم ساندانا‌تو گرفتار در کمند عشق یار، از خیابان به پنجره اپارتمان شما خیره شده بود.))

سرخ شد و گفت :((از این حرف ها خوشم نمی اید. موضوع جدی تر از ان است که جایی برای این شوخی های احمقانه باقی بگذارد.))

گفتم :((شوخی نمی کنم. ولی این حرف ها که فایده ای ندارد. مهم نیست، ادامه بدهید.))

دان کفت :((بچه ها، خواهش می کنم دعوا نکنید.))

((هنگامی که ان ماجرا رخ داد، ساندانا‌تو در همان خیابان بود. از رویدادهای روزها و هفته های اخیر شدیدا پریشان فکر و ناراحت بود. هزار فکر نگران کننده در سر داشت – ان قتل های مرموز، بیماری پاپ، دیدارهای مکرر دامبریزی با پاپ، در روز و در شب، درگیری های نگران کننده نامزدهای احتمالی برای دستیابی به بهترین موقعیت در انتخاب پاپ بعدی...ساندانا‌تو از فرط نگرانی و خستگی مشرف به موت است. گاهی فکر می کنم که به زودی زیر این بار سنگین کمر خم خواهد کرد. در ان شب، بی هدف در خیابان ها پرسه می زد که ناگهان متوجه شد به نزدیکی اپارتمان من رسیده است. تصمیم گرفت برای چند دقیقه ای نزد من بیاید و با من حرف بزند.من و ساندانا‌تو چند روز قبل از این ماجرا مفصلا در مورد مسائل کلیسا بحث کرده بودیم، از همان نوع بحث هایی که در گذشته، من و وال غالبا درگیر ان میشدیم و اغلب تا نیمه های شب به درازا می کشید...))

گفتم :((امیدوارم قصد شما مقایسه خواهرم با ساندانا‌تو نباشد.))

الیزابت بی انکه به کنایه من وقعی بگذارد، به سخنانش ادامه داد :((به هر حال، ساندانا‌تو صدای فریادی می شنود. اول متوجه نمی شود که این صدا چیست، ولی بعد زنی را می بیند که در همان نزدیکی ایستاده است و با انگشت به تاریکی، یعنی به طبقات بالای ساختمان اشاره می کند، و بعد، ان کشیش، یعنی ان مردی که می خواست مرا بکشد، از طبقه پنجم سقوط کرد...روی سقف اتوموبیلی که کنار خیابان پارک کرده بود افتاد و به وسط خیابان پرت شد...چیز زیادی از او باقی نماند. صورتش چنان له شده بود که احراز هویت او میسر نبود...کسی چه می داند، شاید اصلا کشیش نبود. بعد ساندانا‌تو دوان دوان خود را به اپارتمان من رساند، شدیدا نگران بود...))

سری تکان دادم و گفت :((حال این سوال مطرح است که ساندانا‌تو از کجا می دانست که ان کشیش قرار بود دقیقا از بالکن اپارتمان شما سقوط کند.))

الیزابت گفت :((از هیچ جا. او چیزی نمی دانست. فقط می خواست مطمئن شود که برای من اتفاقی نیفتاده است...))

گفتم :((هیچ کس نمی تواند خود را از دست ان ها پنهان کند. تا امروز تصور می کردم که ان ها فقط هورست من را به شکار می فرستند. تصور می کردم این فقط هورست من است که به سراغ افراد رابط می رود و انان را، قبل از انکه من بتوانم با ان ها گفتگو کنم، به قتل می رساند. ولی حالا می دانیم که ان ها فقط مرا زیر نظر ندارند. هردوی ما تحت نظریم.))

دان گفت :((مثل اینکه مرا فراموش کرده اید، دوست عزیز.من هم مثل الیزابت و شما تا خرخره در این منجلاب گرفتارم. شاید من هم تحت نظر هستم.)) گارسون رو فراخواند و دوباره قهوه سفارش داد.

گفتم :((به هر حال باید از این فرض حرکت کنیم که چندین قاتل مامور تعقیب ما هستند. ولی چه کسی به این افراد دستور می دهد؟ فرمان قتل افراد از سوی چه کسی صادر می شود؟ چه کسی به این نتیجه رسیده بود که خواهر الیزابت زیاد می داند و باید کشته شود؟ پدر دان، قتل الیزابت به سود چه کسی است؟ و تمام این ماجراها با انتخاب جانشین کالیکستوس چه ارتباطی دارد؟))

الیزابت می خواست بداند که ما درباره اریش کسلر مرموز چه میدانیم. دان، تمام انچه را که می دانست برای او تعریف کرد و توضیح داد که یکی از اشنایان او کسلر را در آوینیون پیدا کرده و قرار است ما به زودی با او ملاقات کنیم. دوباره رابطه میان کلیسا و نازی ها از پس پرده تاریخ سربراورده بود. دان کفت :((ولی کسلر یکی از نازی های خوب بود، خواهر.))

الیزابت سری تکان داد و گفت :((نازی های خوب، نازی های بد...فکر می کردم هزاران سال از این ماجرا گذشته است.))

هنگامی که همگی ساکت شدیم، رستوران تقریبا خالی شده بود، گارسون ها دسته جمعی در گوشه ای ایستاده بودند و با دلخوری خمیازه می کشیدند. اتش بخاری به مشتی خاکستر و چند قطعه ذغال گداخته تبدیل شده بود. نزدیک نیمه های شب بود.

معلوم شد خواهر الیزابت در هتل برسیتول – که صد متر پایین تر در همان خیابان قرار داشت ـ اتاق کرفته است. بریستول به احتمال زیاد گرانترین هتل پاریس بود.در بهترین نقطه شهر قرار داشت. هنوز به ورودی سقف دار هتل بریستول نرسیده بودیم که یک لیموزین بزرگ و سیاهرنگ از خیابان ورودی هتل پیچید و مقابل در ورودی توقف کرد. قطرات باران روی لاک درخشان لیموزین مثل دانه های الماس می درخشیدند.

الیزابت با اشاره دست ما را وادار به توقف کرد و گفت :((صبر کنید.)) لبخند شیطنت امیزی به لب داشت، گویی رازی را از ما پنهان می کرد.

راننده، در عقب را باز کرد و دو مرد از اتوموبیل پیاده شدند. دریان هتل با چتر سیاه و بزرگی به استقبال ان ها امد. مرد اول که بارانی سیاهی به تن و کلاه سیاهرنگ و لبه داری به سر داشت، برگشت و دست خود را به سوی مرد دوم دراز کرد.مسافر دوم ، مرد نه چندان بلندقد اما قوی هیکلی بود که لباس کشیش پوشیده بود و کفش های سیاهش زیر نور چراغ های هتل برق می زد. نور حال ورودی به چهره اش افتاد، صورت پهن، بینی بزرگ و غبغب فربهی داشت. به محض پیاده شدن، ته سیگار سیاهرنگش را در اگوی خیابان انداخت.

کاردینال دامبریزی و مونسینیوره سانداناتو.

بازوی الیزابت را گرفتم، او را به طرف خود کشیدم و پرسیدم :((لعنت بر شیطان، این جا چه خبر است؟))

((من به ان ها گفتم که می خواهم به پاریس بیایم و در مورد کارهایی که وال قبل از کشته شدن، در پاریس انجام داده بود، تحقیق کنم. دامبریزی خیلی ناراحت بود، اما از انجا که خود او هم برای ملاقات با مسئولین اتحادیه اروپا و بعضی از وزرای دارایی کشورهای اروپایی باید به

پاریس می امد، به من پیشنهاد کرد در این سفر او را همراهی کنم. بعد از سوقصدی که به جان من شد، دامبریزی اصرار داشت که باید حتما رم را ترک کنم. خود او تصمیم گرفته است که به هر ترتیب، هویت کسی را که به جان من سوقصد کرده بود، پیدا کند....البته در پی کشف چیزهای دیگری هم هست.به هر حال من پیشنهادش را پذیرفتم. ما با هم به پاریس امده ایم...))

((الیزابت به خاطر خدا مواظب خودتان باشد. این سنت جک عزیز پیر، ان روحانی ساده و مهربانی که ما تصور می کردیم، نیست...))

الیزابت گفت :((تا این لحظه فقط یک چیز را می دانیم : دامبریزی شاید در مورد حشاشین به من دروغ گفته است ـ که تازه اگر چنین باشد، فقط به خاطر حفظ جان و امنیت من این کار را کرده است...می خواسته مرا گمراه کند و از ادامه تحقیقات باز بدارد. این توضیحی است که خود شما ارائه دادید، بن. و شما...)) رو به سوی پدر دان کرد و ادامه داد :((شما داستان وصیت نامه ای را که دامبریزی در پریسنتون نوشته بود برایم بازگو کردید – از نظر من این کار تنها یک معنا دارد : این، تلاش مردی است که می خواهد به خاطر گناهانش توبه کند.این یک اظهار ندامت صادقانه است.خود شما بگویید : به نظر شما دانبریزی با ان همه دانسته ها و اطلاعاتش باید چه کار می کرد؟ باید گریه کنان نزد پاپ می رفت؟ خود دامبریزی ادعا کرده که بانی و سلسله جنبان تمام این ماجراها خود پاپ بوده است ! شاید دامبرزی به همین دلیل به من دروغ گفته است، شاید خواسته است کاری کند که من تسلیم شوم و این ماجرا را رها کنم. خوب، این چه اشکالی دارد؟ اگر می توانستم، خودم داوطلبانه این کار را رها می کردم. اگر از اول می دانستم که پا در چه مسیر خطرناکی گذاشته ام، اصلا دست به این کار نمی زدم. ولی حالا دیگر دیر است. من انقدر در این باتلاق فرورفته ام که دیگر نمی توانم برگردم. و بعد هم یک مرد ناشناس، یک مادر به خطای کثیف، می خواست مرا بکشد.))

جمله اخرش را با خشم بسیار برزبان اورد و بعد به یکباره ساکت شد.

دامبریزی و ساندانا‌تو وارد هتل شدند.

دان چند قدم جلوتر رفت تا یک تاکسی صدا کند. و منو الیزابت برای چند لحظه تنها ماندیم.

به او گفتم :((سوالی دارم. بار اخری که باهم حرف زدیم، شما به من گفتید که بهتر است از این کار دست برداریم و به واقعیات برگردیم. و هنگامی که من کلیسا را به مشارکت در قتل خواهرم متهم کردم، شما از کلیسا دفاع کردید...گفتگوی صمیمانه و خوشحال کننده ای نبود، خواهر. و حال این سوال برایم مطرح استکه ایا هنوز هم همانطور فکر میکنید؟ ایا هنوز هم به نظر شما کلیسا معصوم و بی گناه و از هر خطایی مصون و مبراست؟))

الیزابت در تاریکی به اطرافش نگاه کرد، گویی از کسی یا از جایی کمک می طلبید.خطاب به من گفت :((نمی دانم. شما از من چه میخواهید؟ من نمی توانم به همان اسانی که شما کلیسا را به کثافت می کشید به مقدساتم توهیم کنم.کلیسا زندگی من است.امیدوارم این واقعیت را درک کنید.)) صدایش چندان مطمئن و محکم نبود. دوباره گفت :((خوب، بله، ظاهرا که حق با شماست. ولی سعی کنید بفهمید که اذعان این مطلب تا چه حد برای من دشوار است. ما در جستوجوی کسانی هستیم که جنایات وحشتناکی مرتکب شده اند، بله، شاید این افراد روحانی و اهل کلیسا باشند، ولی این بدان معنی نیست که ما حق داریم به خاطر خطای چند نفر، کل کلیسا را لعنت کنیم و به زیر سوال ببریم، این طور نیست، بن؟))

– دستش را دراز کند تا بازویم را بگیرد،اما دوباره پشیمان شد و دستش را پس کشید :((باور کنید من اصلا قصد دعوا و درگیری با شما را ندارم...هردوی ما وال را از دست داده ایم و در سوگ او عزاداریم... و حالا باید چند ساعتی در مورد انچه امشب برایم گفتید فکر کنم. ولی خواهش می کنم از دست من عصبانی نباشید، کمی تفاهم داشته باشید...))

تاکسی به کنار پیاده رو امد. دان سوار شد و در را برای من باز گذاشت. به الیزابت پشت کردم تا سوار تاکسی شوم.

الیزابت گفت :((بن.)) – صدایش طنین عجیبی داشت، گویی برای نخستین بار نامم را به زبان اورده بود.

((بله؟))

((نمی توانم فکر پدر گوورنو از سرم بیرون کنم. ایا در این ماه های اخیرچیز جدیدی در این مورد شنیده اید؟ ماجرای پدر گوورنو چه بود؟ چرا وال در اخرین

ساعات عمرش در فکر او بود؟چگونه می توان قتل او را با این ماجرای بقرنج مرتبط کرد؟وال در جستوجوی چه رازی بود؟»

گفتم :«نمی دانم تا این لحظه کوچکترین اطلاعی در این مورد ندارم»

«راستی حال پدرتان چطور است؟»

«پدرم راستش را بخواهید نمی دانم.دوباره روبراه خواهد شد.من پدرم را می شناسم.دوباره سالم خواهد شد.هیچ چیز نمی تواند این قلدر چماق را به این سادگی سر به نیست کند»در تاکسی نشستم.دان چترش را بسته و آن را به در تاکسی تکیه داده بود.

خواهر الیزابت در پیاده رو ایستاده و به ما نگاه می کند.

دان پرسید:«الیزابت چه گفت؟»

«در مورد پدر گوورنو سوال کرد.ولی من که چیز زیادی در این مورد نمی دانم.شاید هرگز بیش تر از آنچه فعلا می دانیم نفهمیم.وال به سرنوشت گوورنو توجه خاصی داشت،ولی حالا دیگر این حرفها هیچ فایده ای ندارد»

پدر دانفساکت روی صندلی تاکسی نشسته بود و از پنجره به مه و باران نگاه می کرد.شبهای پاریس.

بلاخره سرفه ای کرد و گفت:«این سوزش گلو بلاخره مرا می کشد.»

مادرم دوباره و مثل همیشه ناکام و بی نتیجه به رویاهایم بازگشت. دستهایش را به سویم دراز کرد و آهسته به من چیزی گفت،و من سعی کردم کلماتش را بفهم.احساس می کردم اگر کمی بیشتر تلاش کنم،اگر حواسم را بیشتر متمرکز کنم صدایش را خواهم شنید.این فقط یک رویا نبود،با اطمینان کامل می دانستم که فقط رویا نیست. در خواب چیزی را به خاطر می آوردم که حقیقتا رخ داده بود.چرا پیام مادرم را نمی فهمیدم؟چرا؟

خیس عرق و با بدنی مرتعش از خواب برخواستم زخم پشتم درد میکرد.تازه دیروز صبح زخمم را عوض کرده بودم،پانسمان خیس عرق بود.پنچره ها باز و هوای اتاق سرد بود.از جا برخاستم به حمام رفتم و پانسمانم را عوض کردم.زخمم تقریبا خوب شده بود.می خارید و مثل سابق ترشح نداشت.

نمی دانم چه مدتی گذشته بود،به هر حال ناگهان به خود آمدم و صدای باران و صدای زنگ تلفن را شنیدم.

گوشی را برداشتم و با خود گفتم لابد اتفاقی افتاده است.که پدر دان این قدر عجله دارد و نمی تواند صبر کند.

ولی خواهر الیزابت پشت خط بود از پایین یعنی سرسرای هتل زنگ می زد.

الیزابت به من اطلاع داد که می خواهد همراه ما به آویتیون برود و در جستوجوی اریش کسلر که اکنون آمبروس کالدر نام داشت به ما کمک

کند.الیزابت گفت:«من ازحقوق عرفی قاعده السابقون السابقون برخوردارم.من قبل از شما برای یافتن کسلرشروع کرده بودم و بنابراین هیچ اعتراضی را نمی پذیرم.»

۲

درایسکیل می گوید:

آوینیون مانند یک قالی وصله دار اما غرق در نور بودکه در محاصره توده های ابر و مه قرار داشت.بعدازظهر گرمی در ماه نوامبر بود و بوی پاکیزگی و شادابی که معمولا پس از باران های شدید مشام را نوازش می دهد بر زیباسس آن روز درخشان می افزود.

بخش اصلی و جدید ساز شهر در کنار ساحل شرقی رودخانه«رن»قرار داشت.

خود آوینیون به نظرم کوچک و بی اهمیت و محقر رسید چون قلعه بزرگ شهر که هشت برج داشت و ر.وی صخره ای عظیم به ارتفاع تقریبی یکصد متر قرار داشت،مثل غولی بزرگ شهر را ببه کلی تحت الشعاع قرار داده بود.این دژ همان قصر پاپ نشینی بود که در دوران تبعید پاپ به فرانسه ساخته شده بود.قصر پاپ یک مستبد نیرومند اما خسته و خواب آلود را به خاطر می آورد که روی سکوی سنگی عظیمی نشسته و نگاه خسته اش را به رعایای وحشت زده ای دوخته است که در تسلیم کامل در پیشگاهش کمر خم کرده اند.دیوارهای قصر در نور آفتاب مغرب به رنگ نارنجی می درخشید.

من آوینیون را سال ها پیش به عنوان گردشگر دیده بودم. اما امروز افکار کاملا متفاوتی در سر داشتم: روز ها بود که بغرنجی شخصیت دامبریزی می اندیشیدم که در تضاد کامل با شخصیت ساده و قابل درک هورست من قرار داشت و به علاوه، احساسات متضادم نسبت به الیزابت هم فکرم را مشغول کرده بود. اما در آن لحظه که شهر را دوباره دیدم، قبل از هرچیز به یاد مطالبی افتادم که سال ها پیش در مورد تاریخچهٔ آوینیون شنیده و خوانده بودم. تصور این شهر زیبا به عنوان «مزبلهٔ فساد و ارتشا»، یعنی آن طور که «پترارکا» آوینیون را توصیف کرده بود، کار آسانی نبود، ولی البته می دانستم که این توصیف، بازتابی از نفرت رمی ها نسبت به پاپ های وابسته به دربار فرانسه است. با این حال شکی وجود نداشت که اتهامات پترارکا و امثالهم، کاملا بی پایه و اساس هم نبود. ایتالیایی ها هرگز از برجسته کردن طاعون، وبا و سایر بلایایی که در دوران حاکمیت پاپ های فرانسوی به طور مستمر بر شهر آوینیون نازل می شد، سیر نمی شدند. مردم رم، شیوع این بیماری های واگیر دار را نشانهٔ خشم خدا و مجازات بر حقی می دانستند که شایستهٔ گناهان آن از خدا بی خبران بود. و اگر هم گاهی شهر از شیوع بیماری در امان می ماند، نوبت به غارت و چپاول روتیرها، یعنی مزدوران مسلح و بی کاری می رسید که غارت کنان و آدم کشان از جلگهٔ پهناور«نیم» می گذشتند، به آوینیون یورش می برند و هم طلاهای شهر را_ که به وفور در دسترس بود_ غارت می کردند و هم با کمال گستاخی از پاپ می خواستند به آنان برکت دهد و گناهشان را بیامرزد. و پاپ های آوینیون در عفو گناهان این مزدوران، بسیار دست و دل باز ودند، چون غارتگران مسلح در ازای این عفو، به غارت شهر اکتفا می کردند و به راه خود ادامه می دادند تا در جایی دیگر شهر دیگری پیدا کنند و آن را با خاک یکسان نمایند. هنگامی که به مرکز شهر رسیدیم، متوجه شدیم که جشنی عمومی برپاست و صدای ساز و آواز به آسمان بلند؛ سیل کردم در خیابان ها جریان داشت. دیوار قدیمی شهر که پاپ های آوینیون دستور شاختشان را داده بودند، هنوز م بر پا بود و برج ها، دروازه ها و کنگره های آن چشم هر بینندهٔ تازه واردی را خیره می کرد. یکی دیگر از جاذبه های سیاحی مشهور شهر، پل سن سنزه بود که ساختمان آن هرگز تمام نشده بود و

دهانه های آن تنها تا وسط رودخانه ادامه داشت. پل در نقطه ای که کارهای ساختمانی آن در سال ۱۶۸۰ نیمه تمام شد، به نان باگتی می ماند که با کارد آن را از وسط نصف کرده بودند. معماران پل به این نتیجه رسیده بودند که شدت جریان رودخانه در آن نقطه بیش از حد زیاد است. چهار دهنهٔ پل، بجز ثبت در تاریخ، به هیچ دردی نمی خورد. ماجرای این پل نیمه تمام در ترانه و آهنگ مشهوری ابدی شده بود که هر کودکی در فرانسه آن را می شناخت.

در حالی که در خیابان های قدیمی و آشنای آوینیون را می رفتم، تمام این خاطرت دوباره در ذهنم زنده شد. حتی به یاد آوردم که « جان استوارت میل»کتاب مشهور خود « دربارهٔ آزادی» را در سال هایی به رشتهٔ تحریر در آورده بود که در آوینیون زندگی می کرد. این فیلسوف نامدار به نحوی موفق نشده بود مسئولین شهر را راضی کند که جسد او را در گورستان آوینیون به خاک بسپارند. ولی من این بار به عنوان گردشگر به این جا نیامده بودم، هرچند که ناخودآگاه در این فکر بودم شاید یعنی در صورتی که هورست من هنوز هم در تعقیب من باشد_ به زودی در کارم یکسره خواهد شد و در گورستان شهر زیارت جان استوارت میل نائل خواهم گردید.

دگرگون شده بودم. با چند سال پیشم به کلی فرق کرده بودم. از یک توریست به یک...نه، خودم هم نمی دانستم به چه چیزی تبدیل شده بودم. در تعیین نام برای این وضعیت ناخوشایند مردد بودم.

به یک شکارچی مسلح به یک هفت تیر پلاستیکی تبدیل شده بودم؟

یا به یک قربانی تسلیم شده بودم که فقط در انتظار پایان کار خود است؟

شاید این وضعیت اصلا نیازی به یک اسم خاص نداشت.

از آنجا که شهر پر از گردشگران داخلی و خارجی بود، به ناچار در یک مسافر خانهٔ وحشتناک پیاده شدیم. پدر دان فورا گوشی تلفن را برداشت تا به آمبروس کالدر یا نمایندهٔ او اطلاع دهد که ما به آوینیون آمده ایم و منتظر دستورات بعدی هستیم. دان پس از انجام این کار، دوباره نزد ما آمد و اطلاع داد که مقدمات لازم برای ملاقات او _ فقط او، نه ما_ با مردی که روزی اریش کسلر نام داشت، فراهم شده است. اما دان می خواست در صورت امکان موافقت کالدر را جلب کند تا ما هم بتوانیم با یک فاصلهٔ چند ساعته به محل اقامت او برویم و در جلسه شرکت کنیم. دان گفت:" البته تصمیم نهایی با اوست، من فقط می توانم از او خواهش کنم."

الیزابت پرسید:" کجا زندگی می کند؟"

" در حومهٔ شهر. بیش تر از این چیزی نگفت. مرا با اتومبیل مخصوص به آنجا خواهند برد. شما می توانید در این فاصله در شهر گشتی بزنید. بعدا به همین جا برگردید. شاید برای شما خبر یا پیامی بفرستم." دان که متوجه بروز آثار نگرانی و تشویش در صورت الیزابت شده بود، به او گفت:" نگران نباشید، برای من هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. کسلر ما از آن بچه های خوب و قابل اعتماد است." به من نگاه کرد، نیشخندی زد و گفت:" لااقل امیدوارم که چنین باشد."

الیزابت آهسته گفت:" از کجا معلوم که کسلر همان دوک اعظم نیست؟" ولی دان این جمله او را نشنید.

در جوار خواهر الیزابت خود را فوق العاده ناراحت احساس می کردم. با رفتن پدر دان و در نتیجهٔ شرایط پی بینی نشده، ناگهان با او تنها مانده بودم و خود را مانند سربازی احساس می کردم که در اردوگاه دشمن به دام افتاده است. خودم می دانستم که رفتارم با الیزابت بسیار زننده، سرد و همراه با اکراه بود، اما دست خودم نبود. مسئلهٔ کوچکی نبود، مسئله بر سر زنده ماندن من بود. از او می ترسیدم، از قدرتی که داشت و از

اینکه می توانست با این قدرت مرا برنجاند و قلبم را مجروح کند، می ترسیدم، و از همه بیشتر، از احساسی که نسبت به او داشتم می ترسیدم. ساکت بودم، به ندرت کلمه ای بر زبان می راندم، اما نمی توانستم از او چشم بردارم. دامن خاکستری رنگ و پلوور آبی تیره ای پوشیده بود، چکمه های بلند چرمی به پا داشت و کیف بزرگی به شانه انداخته بود. می دانستم که من و پدر دان به نحوی باید او را آمدن به آوینیون پشیمان می کردیم؛ نباید او را با خود به اینجا می آوردیم. ولی بازداشتن الیزابت از تصمیمی که گرفته بود، آسان نبود. مگر اینکه، مثل وال، کشته می شد.

نفس زنان و خسته از فشار مردم و ازدحام جمعیت، بالاخره به میدانی رسیدیم که پایین دیوار عظیم الچثهٔ قصر پاپ قرار داشت و مملو از جمعیت بود. خورشید پشت خط افق غروب کرده بود. هوا ناگهان سرد شد. دیوار های قصر مثل صخره های بزرگ سنگی سر به آسمان برداشته بود. میدان با نور های رنگارنگی که از نورافکن های رنگی متصل به دیوار می تابید، روشن شده بود. در انبوه جمعیت گرفتار بودیم و بی اختیار، همراه با مردم به این سو و آن سو و به جلو و عقب می رفتیم. مردم قهقهه می زندند و مثل بچه ها شادمانی می کردند، اما من در این خنده ها و شادی ها چیزی تهدید آمیز و ترسناک احساس می کردم.

در یک سوی میدان صحنهٔ نمایش بزرگی بر پا کرده بودند. روی این صحنه، نمایش جنجالی و پر هیاهویی از نوع« کمدیا_ دل آرته ۱» در جریان بود. " ایل دوتوره" (دکتر) و سایر شخصیت های نمایش کمدی، در برابر انبوه عظیم جمعیت نعره می کشیدند، جست و خیز می زدند و با حرکات و کلمات فی البداهه غوغایی به پا کرده بودند. هرچند لحظه یک بار، خندهٔ مردم مانند نعرهٔ رعد، ناگهان و غیر مترقبه به آسمان بر می خاست، اما من فقط به نقاب های هنر پیشه ها توجه داشتم که به آن ها ظاهری ماوراء زمینی و سبعانه بخشیده بود. مشعل های بزرگی در دو سوی صحنهٔ نمایش نوافشانی می کرد، سایهٔ هنر پیشه ها، مانند شخصیت های ترسناک و وحشت انگیز متعلق به یک نمایش کاملا متفاوت، بر دیوار های نیمه تاریک پشت صحنه می رقصید و در اطراف سر گردان بود. در فکرم و در مغزم چیزی و شرّ و نکبت و خطر احساس نمی کردم. برای من هیچ چیز خوشایند و خنده داری وجود نداشت.

خواهر الیزابت در پیاده روی جلوی یکی از کافه ها یک میز کوچک خالی پیدا کرد

۱.commedia_dell_arte: نمایش های کمدی و فلکلویک ایتالیایی ویژهٔ قرن های ۱۶ تا ۱۸ که عمدتاً بداهه گویی و بداهه سرایی اجرا می شود.

که زیر چراغ های سرخ و زردی که پیاده رو را تزیین کرده بود، قرار داشت. پشت میز نشستیم، به هر ترتیبی که بود توجه گارسون را به خود جلب کردیم و در سکوت به تماشای نمایش پرداختیم و منتظر ماندیم تا گارسون برایمان قهوه بیاورد.

« خیلی ناامید به نظر می رسید، بن. آیا واقعا وضع ما این قدر بد است؟ مگر به پاسخ سوالات خود نزدیک نشده ایم؟» الیزابت جرعه ای قهوه نوشید و خامه ی روی قهوه، مثل همیشه، سبیل سفیدی در پشت لبش باقی گذاشت و الیزابت، مثل همیشه، آن را با لذت لیسید. به من نگاه نمی کرد، به تماشای مردمی مشغول بود که برای دیدن هنرپیشه های روی صحنه، سرک میکشیدند.

گفتم:« نمی دانم. ناامید؟ خدای بزرگ، من خسته ام. و می ترسم. می ترسم کشته شوم و تازه اگر هم زنده بمانم و بتوانم پاسخ سوالاتم را پیدا کنم، باز هم می ترسم. از روبه رو شدن با حقیقت می ترسم. در ایرلند یک بار دیگر جان سالم به در بردم، مرگ از بیخ گوشم گذشت، و

چیزهایی که من در ایرلند دیدم...» حرفم را قطع کردم، دوباره زیاده روی می کردم، با دست خود در حال تخریب دیواری بودم که آگاهانه به دور کشیده بودم. حرفم را عوض کردم و گفتم:« ولی سخن گفتن در این باره، بی مورد است. تجربه ی بسیار بسیار بدی بود. حق با شماست، ناآرام و عصبی ام.»

الیزابت گفت:« ناراحتی هایی که شما کشیده اید از توان هر کسی خارج است.»

« نه، موضوع این نیست. شما هم چیزی نمانده بود که کشته شوید، شما هم شاهد مرگ آن مرد بودید... ولی شما مثل من ناامید و هراسان و وحشت زده نیستید. چیزی در درونم تخریب و نابود شده است. نمی توانم منظره ی برادر لیوی مصلوب را فراموش کنم... آن بدن باد کرده و غرقه به خون... و آن دستی که روی موج ها بالا و پایین می رفت و گویی مرا به سوی خود می خواند... هرچه به پایان ماجرا نزدیک تر می شوم، هر چه به قلب تاریکی، به آنجایی که تمام پاسخ ها پنهان است، نزدیک تر می شوم_ وباور کنید که این گودال مار جایی جز رم نیست،خواهر_ آری، هر چه به آخر کار نزدیک تر می شوم، ترس و وحشتم بیش تر می شود. نمی دانم هنوز هم از کشته شدن می ترسم یا نه. ولی به هر حال ترس اصلی من از این بابت نیست. از آنچه ممکن است در آخر راه پیدا کنم می ترسم. وال حقیقت را پیدا کرده بود، من از این بابت مطمینم. او همه ی حقایق را کشف کرده بود...» سری تکان دادم و جرعه ای از قهوه ی داغ سر کشیدم. قهوه زبانم را سوزاند، ولی اصلا مهم نبود. تنها موضوع حایز اهمیت این بود که دهانم را ببندم و به اعترافاتم خاتمه دهم. لعنت بر شیطان، چرا نمی توانستم احساساتم را مهار کنم؟

« شما خسته اید. هم روح شما خسته است و هم بدنتان. این خستگی مفرط، پاسخ طبیعی روح و جسم شما به آن همه فعالیت و فشار است. شما اکنون تنها به یک چیز احتیاج دارید: استراحت مطلق.»

« او این جاست. او این جاست. شما هم این را می دانید، مگر نه؟»

الیزابت هاج و واج به من خیره شد و پرسید:« کی؟ کی این جاست؟»

« هورست من. من مطمینم که هورست من اینجاست.»

« تو را به خدا این حرف را نزنید.»

« ولی حقیقت دارد. هورست من از تمام جزییات کار های من آگاه است. قبول کنید. این کلیسیا ی محترم شما همیشه او را در پناه خود می گیرد و دایما دقیق ترین و تازه ترین اطلاعات را در اختیارش می گذارد. این تنها شانس و اقبال نیست، خواهر. کسی هست که دایما آخرین اخبار و تازه ترین اطلاعات مربوط به مرا به او اطلاع می دهد. اوه، بله، او این جاست. همین لحظه؛ در همین اطراف پرسه می زند.»

الیزابت در سکوت کامل به سخنان خشم آلودم گوش داد و بعد از روی میز دستش را دراز کرد و روی دست من گذاشت. بی اختیار دستم را پس کشیدم. الیزابت پرسید:« و فکر می کنید سرنخ این ماجرا در دست چه کسی است، بن؟»

« نمی دانم شاید کار خود پاپ است؛ لعنت بر شیطان، من از کجا بدانم؟ دامبریزی دروغ گوست. شاید این دامبریزی است که...»

الیزابت با قاطعیت سری تکان داد.

به او گفتم:« وجود شما پر از پیشداوری است، خواهر. شما نمی توانید عینی و بی طرفانه قضاوت کنید. مرا ببخشید خواهر، ولی هرچه باشد شما هم یکی از آن هایید.» خودم می دانستم: بی دلیل و بی محابا، در تاریکی به اطراف مشت و لگد می زدم.می خواستم دق دلم را خالی کنم، می خواستم خشم کور و نومیدانه ام را آرام

((چرا ؟ چرا حرفی در این باره نزنیم؟ چرا نمی توانیم در این مورد با هم بحث کنیم؟ مگر فراموش کرده اید که خواهر خود شما هم راهبه بود؟ ایا به نظر شما او انسان نبود؟ من اصلا نمی فهمم مشکل شما چیست. ایا شما از وال هم متنفر بودید؟ ایا با دیدن او هم – مثل الان – احساس چندش و اکراه کردید؟ اوه، بله، خوب می بینم که چشم های شما پر از احساس نفرت است.))

((وال خواهر من بود. خلط مطلب نکنید.))

اما الیزابت دست بردا نبود. چشم های سبز درخشانش را چالشگرانه و بی پروا به من دوخت و گفت :((من میخواهم در این باره حرف بزنم. می خواهم که به کمک یکدیگر این مشکل را از میان برداریم تا بتوانیم از دیدگاه دیگری به مسئله نگاه کنیم، از دیدگاه بن و الیزابت... از دیدگاه دو دوست، هرچند که عقاید متفاوتی دارند.))

بسیار خب، پس به شما می گویم. مشکل، کلیسای شماست. مشکل این است که به جز کلیسا هیچ چیز برای شما مطرح نیست.)) من علاقه ای به این بحث نداشتم. بی فایده بود. دلم می خواست از برابر چشمانم دور شود، از زندگی ام، از دنیای احساساتم و از خاطراتم بیرون برود :((مسئله به همین سادگی است که گفتم. من نمی توانم به یکباره افکارم را تغییر دهم. من سال ها قبل به نتیجه ای که باید می رسیدم، رسیدم. ولی من همه چیز را فراموش کرده بودم، تا اینکه شما امدید و زخم های کهنه ام باز کردید. فراموش کرده بودم که شما و امسال شما کی هستید و چی هستید. شما...همه شما مثل یک بیماری واگیر دار هستید. شما چگونه می توانید به چنین دستگاه وحشتناکی خدمت کنید؟ چگونه می تونید روح و جسم خود را تا اخر عمر به ان تقدیم کنید؟ کلیسا پاک و منزه نیست، اوه، نه کلیسا فداکار و ایثارگر نیست – اشتهای سیری تاپذیری دارد، انسان ها را می بلعد، مثل یک خفاش عظیم خون ان ها را می مکد، زندگی و جان را از کالبد بیرون می کشد و از انسان جز پوسته بی محتوایی باقی نمی گذارد. همیشه می طلبد، ولی هرگز چیزی نمی دهد. و بی رحمانه همه چیز را می طلبد... شما چگونه می توانید زندگی خود را وقف چنین دستگاه ریاکاری کنید؟ زندگی واقعی در بیرون از کلیساست، در انجاست که انسان می تواند شخصیت واقعی خود را شکوفا کند.من شخصیت شما را تحسین می کردم، اما شما با زندگی راهبگی خود، این شخصیت را نابود خواهید کرد...))

خودم هم نمی دانم که الیزابت چگونه توانست دوام اورد و با ارامش کامل ان هذیان های تب الود و ان ناسزاهای لجام گسیخته را تحمل کند.برای این تحمل تحسین بر انگیز تنها یک توضیح وجود داشت : الیزابت راهبه بود.– این هم یکی از همان درس هایی بود که خداوند گاه و بی گاه، ان هم اوج معصیت، به من می اموخت – بله، واقعیت ان بود که کلیسا و ایمان به خدا به الیزابت قدرت می داد تا بتواند چنین توهین ها و تحقیرهایی را در کما ل ارامش تحمل کند. الیزابت فهمیده تر از ان بود که فورا به من پاسخ دهد. منتظر ماند تا گارسون دوباره برایمان قهوه و ساندویچ اورد. شاید هم منتظر بود تا من فرصت پیدا کنم به سخنان خود فکر کنم و متوجه شوم که چقدر احمقم. شاید هم انتظار داشت به خاطر ناسزاهایم از او عذرخواهی کنم. ولی اگر چنین انتظاری داشت، باید تا روز قیامت صبر می کرد.

((از اول قصد نداشتم راهبه شوم. ناگهان چشم باز کردم و دیدم لباس راهبگی به تن دارم...نه، این حرف درست نیست.شاید از سخن من چنین برداشت کنید که راهبه شدنم را نوعی سانحه تصادفی می دانم. در صورتی که اصلا چنین نیست. برعکس، اگر به شرایط زندگی و شخصیتم دقت کنید، متوجه خواهید شد که راهبه شدن من امری غیرقابل اجتناب بود. من با اگاهی کامل و پس از ماه ها و حتی سال ها تفکر تصمیم گرفتم راهبه شوم و زندگی ام را وقف کلیسا کنم. نمی خواهم سر شما را با شرح جزئیات به درد بیاورم. فقط به کلیات می پردازم...

((من در دوران ایزنهاور بزرگ شدم. و حتما می دانید که ان دوران چه ویژگی هایی داشت. والدینم کاتولیک هایی مؤمن و معتقد و نسبتا

ثروتمند بودند.پدرم پزشک بود و مادرم هر ثانیه وقت ازاد خود را صرف خدمت به کلیسا می کرد. پدر بزرگ و مادربزرگ، پسرعموها و دخترخاله ها، دوستان و اشنایان... و تقریبا همه کسانی که می شناختم، کاتولیک بودند. برادرم فرانسیس کوکران – ضمنا یاداوردی کنم این، نام خانوادگی من است، کوکران– بارها می گفت که قصد دارد کشیش شود. البته ان زمان ها همه جوان ها – و همه دخترها– از این حرف ها می زدند. همه جوان ها یک دوره خاص از علاقه به کلیسا و اشتیاق برای خدمت به ان را طی می کردند. ولی البته این، یک پدیده گذار بود.

((ده ساله بودم که جان.اف.کندی– یعنی یک کاتولیک – به ریاست جمهوری رسید. خدای من چه جشنی! در ان روزها ما در نزدیکی شیکاگو زندگی می کردیم و این ((دیلی)) شهردار جمهوری خواه شیکاگو بود که با خشونت های بی حد و وحشیانه در سرکوب تظاهرات مردم، در اخرین لحظه ورق به سود کندی بر گرداند. همه ما غرق شادی بودیم مثل این بود که در جنگ بزرگی پیروز شده بودیم. یک کاتولیک در کاخ سفید! خانواده شما هم حتما همین احساس را داشت، به خصوص که – تا ان جا که می دانم– پدر شما رابطه نزدیکی با کاخ سفید دارد، در حالی که پدر من فقط یک پزشک معمولی بود. به نظر می رسد که دنیایی نو، زیبا و درخشان برای ما اغاز شده بود.ولی بعد، ان فاجعه رخ داد و تمام ارزوهای ما بر باد فنا رفت، همه چیز تغییر کرد.

((سیزده ساله بود که کندی به قتل رسید. دوره بیتل ها بود. دنیای موسیقی را تسخیر کرده بودند. می دانید یک دختر سیزده ساله در ان روزها تا چه حد تحت تاثیر چنین وقایعی بود.رولینگ استونز، شورش جوانان علیه حاکمیت نسل قدیم و نهادها و سازمان ها اجتماعی، حشیش، ماری جوانا.. و بعد هم دوره هیپی ها و تظاهرات ضد جنگ ویتنام فرا رسید و من به سنی رسیدم که دخترها و پسرها باهم لاس می زدند. ولی یک دختر کاتولیک کجا و این حرف ها کجا...پناه بر خدا. حتی وقتی دوستان ما در این باره حرف می زدند دچار عذاب وجدان می شدیم. و بعد هم ماجرای قتل رابرت کندی و مارتین لوترکینگ پیش امد، تظاهرات دانشجویان دانشگاه کنت، کنسرت های ((باب دیلون)) و ان شعرهای انقلابی، حمله پلیس یه تظاهرات مردم در شیکاگو در سال ۱۹۶۸ که من هم در ان شرکت داشتم و یک ضربه باتون نوش جان کردم....

((شاید احمق بودم، شاید درست به موقع بالغ شده بودم، به هر حال به زندگی خود و رفتار جامعه و حکومت نگاه کردم و به این نتیجه رسیدم که به امنیت و اسایش خاطر نیاز دارم، احساس کردم نقطه اتکایی می خواهم، نیازمند ایمان و اعتقاد و اعتماد بودم و – معذرت می خواهم، چون می دانم از این حرف ها خوشتان نمی اید– می خواستم کار خیری بکنم. می خواستم به خدا و مردم خدمت کنم. من به کلیسا عشق می ورزیدم.دختر جوانی بودم،از معصیت های کوچکم احساس گناه می کردم و از رشد مصرف مواد مخدر، از اعتیاد جوانان و از ولنگاری و لاقیدی ان ها در روابط جنسی می ترسیدم ... اکنون که به گذشته می نگرم، باید اذعان کنم که دنیای مورد علاقه من با پایان سال های دهه پنجاه از بین رفت. در سال های دهه شصت... من فقط ناظر اوضاع بودم. بله، البته، بسیاری از جوانان، ان سال های پر ماجرا را، که دوران تغییرات بزرگ و شورش نسل جوان بود، دوست داشتند.ولی من نه. ان غوغا و هیاهو با مذاق من سازگار نبود – من ذاتا اهل شورش و عصیان نبوده و نیستم. البته : کار کردن در جهت ایجاد تغییر چیز دیگریست که با ان موافقم و بدین ترتیب بود که به جنبش دفاع از حقوق مدنی کشیده شدم، ولی شهر کوچک ما از این لحاظ بسیار عقب افتاده بود. همان طور که گفتم، من اهل قیام و شورش نبودم. ولی والنتاین چیز دیگری بود. او ذاتا و فطرتا دختری عصیانگر و شورشی بود.

((و اما من – من همان امنیت و گرما و محبتی را می خواستم که در ده سال اول زندگی از ان بهره مند بودم. انچه پس از سال ۱۹۶۳ رخ داد، مرا می ترساند. البته در ان سال ها هرگز حاضر نبودم به این واقعیت اقرار کنم، ولی هیچ از رویداد های ان دوران در اعتماد و اعتقادم به خوبی

والدین و ایمانم به کلیسا خللی وارد نکرد. بسیاری از دوستان من در ان سال ها از کلیسا بریدند، چند نفری به مواد مخدر روی اوردند، از زندگی گریختند و از قبول مسئولیت شانه خالی کردند و گناه شکست و گمراهی خود را به گردن والدین و جامعه انداختند...ولی من نه. من از این نوع افراد نبودم.

((من دنیایی را می دیدم که در حال فروپاشی بود. تمام معیارهای ارزشی و تمام باورهایی که در نتیجه تربیت خانوادگی به ان ها خو گرفته بودم، به نحوی مورد سوال و انتقاد قرار گرفته یا به کلی مردود و مطرود شده بودند. راه های ((عادی)) و رایجی که در گذشته مسیر حرکت و زندگی مردم را نشان می داد، بسته و غیر قابل عبور به نظر می رسید. و برادرم فرانسیس، که با ان اعتقادات سنتی و ساده لوحانه اش، به خیال خود برای ((دفاع از ارزش های میهنی)) به جنگ رفته بود، در جریان حمله روز عید ((تت)) در ویتنام کشته شد. و من برای فراموش کردن این مصیبت روزها و ماه های سختی را گذارندم. شاید اگر این بلا سر کس دیگری امده بود، مرگ بی فایده و بی هدف فرانسیس را توجیه خوبی برای بی معنا بودن زندگی به حساب می اورد و از کلیسا می برید و جدا می شد. ولی من نه. من تصمیم گرفتم بر این مصیبت چیره شوم، می خواستم به هر قیمت برای خود توضیحی پیدا کنم. از نظر من مرگ فرانسیس به این معنا نبود که وجود انسان بیهوده و زندگی بشر تباه و بی هدف است. من ایمان راسخ داشتم و هنوز هم دارم، که زندگس معنایی دارد، حق و باطلی هست، خیر و شری هست و در پایان کار هم برای هر کسی در ازای اعمالش پاداش و جزایی هست.خداوند به زندگی مفهوم و معنا بخشیده است – و من در تمام عمر، هرگاه که به پاسخی نیاز داشتم، به سراغ کلیسا می رفتم. کلیسا از تمام دیگر گزینه های اجتماعی بهتر و پاک تر بود. و برای من اهمیت ویژه ای داشت. و این واقعیت که کلیسا، در جهانی این چنین متغیر و آسیمه، مثل کوه استوار و برقرار بود و هنوز هم هست....مرا تسکین میداد و مطمئن می کرد. تمام چیزهای دیگر در مقایسه یا کلیسا به نظرم بی اهمیت و ابتر می رسید. مثل اعضای فرقه ((پیروان مسیح)) حرف می زنم، نه؟ امیدوارم که چنین نباشد، چون واقعا از ان ها نیستم. ولی از نظر من کلیسا یک نهاد جدی و مهم بود، در حالی که نمی توانستم فرهنگ هیپی ها و موسیقی پاپ و شورشی را که در حقیقت هم بی ریشه و تو خالی بو، جدی بگیرم. من مخالف جنگ ویتنام بوم، من حس مسئولیت پذیری را می پسندیدم و موافق کسانی بودم که معتقد بودند باید هشیارانه عمل کنیم و پیامدهای اعمال خود را بپذیریم. اوه بله، من هم به موسیقی راک گوش می دادم و صفحه های گروه بیتل ها را می خریدم، من هم مثل دخترهای ان دوره لباس می پوشیدم و برای تظاهرات به خیابان می رفتم. ولی تمام این چیزها به نظرم فرار و گذرا بود... نمی دانم متوجه می شوید منظورم چیست یا نه؟ کلیسا دوهزار سال است که به زندگی خود ادامه می دهد. کلیسا نهادی جدی و مهم است.

((در میان اطرافیانم چند کشیش بسیار مهربان ویک راهبه فوق العاده و کم نظیر را میشناختم خانم پیری بود اما ذهنی چنان هشیار و تشنه اموزش داشت که تحسین برانگیز و دوست داشتنی بود...خدای من باور نمیکنید از طرفداران پر و پا قرص الویس پریسلی بود انسان واقعا خوشبختی بود زندگی اش چنان مملو از صفا و عشق بود که حقیقتا از هر لحظه ان لذت میبرد اموزگار و مدیره مدرسه بود از فعالیت سیاسی هم واهمه ای نداشت و همیشه میگفت :باید به این کله گنده های واتیکان درس خوبی بدهیم زن فوق العده ای بود همین زن بودکه مرا تشویق کرد و در من انگیزه به وجود اورد او زندگی راهبگی را برایم تشریح کرد وبه من گفت که اگر واقعا بخواهم و اگر شرایط اجازه بدهد شاید بتوانم این راه را انتخاب کنم و تا اخر بپیمایم و از زندگی در عصمت . پرهیز از لذات شهوت جنسی پشیمان نشوم میفهمید بن؟من از اول میدانستم که در زندگی از بسیاری از لذات محروم خواهم بود اما امیدوار بودم هستم که درازای این ایثار زندگی خوب با معنا و مفید را بگذرانم...

((بحث دراین باره بیفایده است یا این موضع مرا میفهمید و درک میکنید یا ان را نمیفهمید و مردود میدانید بله انکار نمیکنم صومعه برای من هم پناهگاه و مکانی برای فرار از خطر بود.بسیاری ازمردم معتقدند که راهبه ها و کشیش ها در جستجوی امنی هسند که بتوانند خود را در ان پنهان کنند و این واقعیتی است چراکه نه؟هر انسانی دوست دارد جایی برای پنهان شدن داشته باشد هر کسی همه اینطورند بن. و اکثر مردم هم برای خود چینی پناهگاهی پیدا میکنند

((من تا مدتها خود را در صومعه پنهان کردم و والدینم به من افتخار کردند هنگامیکه دخترهای کاتولیک به جای همسر و فرزند و خانه و کارت اعتباری,رفتن به صومعه و خدمت به کلیسا را انتخاب میکنند در جهره والدین انها حالتی پدید می اید که مخلوطی از حس افتخار و نگرانی است وشماهم حتما این حالت را میشناسید بله والدین من هم به من افتخار میکردند و درعین حال کنجکاو نگران و پراز ترید بودند.دختر کوچولوی ما دیگر برای همیشه باکره میماند؟خدای من وقتی به یاد ان روزها میفتم از خنده روده بر میشوم...

من میخواستم به خدا خدمت کنم به مردم خدمت کنم. و زندگی خود را در صفا و ارامش و خدمت و عبادت بگذرانم

((ان سالها چنین بنظر میرسید که کلیسا در جهت تعالی و ترمیم کاستی ها در حرکت است و میخواهد از زن بعنوان یک موجود انسانی تعریف نوینی ارائه دهد و در دیدگاه خود درباره نقش زن در خدمت به کلیسا بازنگری کند...

((ولی خب چه میشود کرد؟انسان همیشه به همه خواسته هایش نمیرسد .اینطور نیست بن,مگه نه؟))

((شما و امثال شما چیزی شبیه به موجودات ماورائی زمینی هستید .حقیقت این است.موجوداتی متعلق به سیاره مشتری با حتی دورتر از ان هستید .شما به شکل ادمیزاد در امده اید روی کره زمین و میان انسانها زندگی میکنید ...ظاهرا از ما هستید..اما این توهمی بیش نیست.دروغ است و شما سعی میکنید تا انجا که میتوانید این دروغ را پنهان کید .شما مثل گازی بی رنگ و بو هستید که روح انسان را پریشان و حواس او را فلج میکند.

این یک توهم است چون شما چهره خود را پشت پرده پنهان میکنید و هر بار که با یک مشکل انسانی روبرو میشوید خود را پشت ریاکاری هایتان پنهان میکنید برای توجیه خود بهانه میتراشید و از هیچ نوع دغلبازی ابا ندارید...

میگویید :من راهبه ام مگر فراموش کرده اید که من راهبه ام؟ کلیسا ناجی و محتوای زندگی من است و لعنت خدا بر من اگر حتی یک لحظه به فکر خود باشم و به شخص خود بیندیشم))و هیچ وقت از تاکید بر این موضوع خسته نمیشوید...((م راهبه ام جنس من خالصتر و بهتر از شما ادمهای معمولی است من امتیازات وبرتری های خود را خوب میشناسم))...خدای من نمیدانید چقدر خوشحال شدم که گفتید تا کنون هرگز دست مردی به شما نخورده است!خیالم راحت شد

((ولی خواهر,واقعیت این است که شما میترسید شما دغلباز و دروغگو و یاوه گو هستید...))

((وال چطور؟ایا وال هم دغلباز و دروغگو و یاوه گو بود؟؟))

((نه وال دغل باز ودروغگو نبود او زن شجاعی بود زندگی واقعی میشناخت مستقلا تصمیم میگرفت و جانش را بر سر عقیده اش میگذاشت...))

((اگر منهم کشته شده بودم اگر ان مرد ناشناس مرا از بالکن پایین انداخته بود ایا اگر مرده بودم ان وقت مراهم مثل وال تحسین میکردید؟مشکل شما این است؟چون کشته نشده ام.ازمن متنفرید؟))

((من از مشا متنفر نیستم))

((شما مساله دارید بن.مشکلات بزرگی دارید بنظرم شما از من متنفرید چون از کلیسا متنفرید و از کلیسا متنفرید چون فکر میکنید کلیسا را نومید کرده اید پدرتان را نومید کرده اید.چون تصور میکنید شکت خورده اید وا داده اید سرخورده اید ...شما دیوانه اید.حتی از من هم دیوانه ترید.شما شکست نخورده اید .نه کلیسا را نومید کرده اید . نه شخص خود را!زندگی بعنوان راهب یسوعی برای شما مناسب نبود شما برای اینکار خلق نشده بودید.اینکه فاجعه نیست همه نمیتوانند راهب شوند.ولی ظاهرا این ناکامی کمر شما را شکسته است وحالا شما دق دلی خود را سر م خالی میکنید.اخر چرا؟خواهر شماهم راهبه بودید و من بهترین و نزدیکترین دوست او بودم .عقاید و نقطه نظرهای ما باهم تفاوت داشت اما هردو در یک جبهه میجنگیدیم...شمارا جه میشود؟؟چرا فرصتی به من نمیدهید؟چرا نمیتوانید مرا عفو کنید؟من قبول دارم که اشتباه کردم.بنابراین خواهش میکنم مجادله ان روز را فراموش کنید.خواهش میکنم وال ومن...ایا من و وال تا این حد باهم فرق داریم؟مشکل شما چیست؟چرا نمیتوانید دست از این لجبازی بردارید؟))

((مشکل من این است که شمارا دوست دارم..بله..بله..من عاشق شما شده ام...حق با شماست الیزابت من حتما دیوانه ام من شما رو دوست دارم درحالیکه شما اصلا شایسته عشق من نیستید...یادتان میاید در پرینستون به شما چه گفتم؟شما و ساندانا تو این است عشق واقعی شما دونفر واقعا برازنده یکدیگرید این طور نیست؟))

الیزابت خشمگین مثل فنر از جا پرید صندلی اش را به کناری انداخت و با چشمهایی شرربار به من خیره شد : ((بسیار خوب!شما مرتکب اشتباه بزرگی شده اید وباید باقی عمر خودرا با این اشتباه بگذرانید.شما در مورد من مرتکب اشتباه بزرگی شده اید ورفتارتان با من در حد اعلا بسیار توهین امیز و بیشرماه است.حال که اینطور میخواهید بسیارخوب!با کمال میل!بروید و با ان اشتباهات و ان نفرت بی جایتان خوش باشید و در گناه بمیرید...ولی یادتان باشد که شاتباه میکنید!شما درمورد کلیسادر مورد من و از همه بدتر درمورد شخص خودتان اشتباه میکنید..))

الیزابت این را کفت و مثل گردبادی سهمگین با شانه و ارنج در میان جمعیتی که به تشویق هنرپیشه ها مشغول بود برای خود راهی گشود . از من دور شد هنوز او را درمیان جمعیت گم نکرده بودم که ناگهان ایستاد جیغ زد ودست و پا زنان کوشید تا خود را از دست کسی یا چیزی خلاص کند کاری از دست من ساخته نبود.یک دیوار انسانی به قطر چندین متر میان ما فاصله انداخته بود.

وبعد ارلکینو یعنی دلقک گروه نمایش را دیدم که دربرابر الیزابت جست وخیز میکرد.شکلک میساخت کمرش را تکان میداد و با دست و سر و صورت ادا و اطوار در می اورد نقابی به صورت زده بود وحشیانه میخندید و نعره میزد الیزابت دوباره پشت به او کرد و کوشید تا خود را از دستش خلاص کند اما دلقک دستهای الیزابت را گرفته بود و سعی میکرد اورا وادار به رقص و جست و خیز کند بالاخره ارلکینو از الیزابت دست برداشت و با حرکتی قبیح پشت و کمرش را تکان داد و از او رو برگرداند و به سراغ نفر بعدی رفت.الیزابت درحالیکه مردم از خنده روده بر شده بودند و اورا مسخره میکردند با دست وارنج در میان امواج انسانی برای خود راه گشود و درتاریکی ناپدید شد.

تمام این رویدادها مثل برق سپری شد.بی حرکت مثل مجسمه روی صندلی نشسته بودم وبه گفته های الیزابت فکر میکردم یک چیز مسلم بود دربرابر الیزابت بازی را باخته بودم مستحق هر نوع نفرین و ناسزایی بودم اما سرزنش و نفرین هم فعلا دردی را از دردهایم را دوا نمیکرد اگر از این ماجرا جان سالم به در میبردم به انداز کافی فرصت داشتم تا خود را سرزنش کنم و افسوس بخورم به قول الیزابت تا اخر عمر باید برای جبران اشتباهاتم رنج میبردم و تاوان سالهای زندگی رو بعنوان راهب یسوعی را پس میدادم.

هنرپیشه ها دوباره روی صحنه رفتند گاری چوبی در بسته ای را جلوی صحنه نمایش اورده بودند از ان گاری های قدیمی بود که از قرنها پیش

مورد استفاده هنرپیشگان دوره گرد قرار میگرفت.تعدادی از مشعل های کنار صحنه خاموش شده بود.سر وصدا و خنده های گردشگران ومردم بومی فروکش کرده بود.تنها چیزیکه میدیدم دریایی از کلاههای رنگارنگ و مختلف و دستهایی بودکه برای تشویق هنرمندان تکان میخورد نور فلاش دوربین های عکاسی چشم را ازار میداد نور افکنهای صحنه روی گاری چوبی متمرکز شده برنامه بعدی اغاز شده بود

از جا برخاستم به خیابان رفتم خود را به سیل جمعیت زدم و درحالیکه افکارم را مرور میکردم به جستجوی الیزابت پرداختم چه ابراز احساسات احمقانه ای :من شمارا دوست دارم....چه اعتراف خنده داری ! و چه رفتار مودبانه و قابل تقدیری الیزابت در کمال صمیمیت مثل یک دوست خوب و نزدیک به من اعتماد کرده و در کمال صداقت چگونگی ورود خود به فرقه یسوعیون را برایم توضیح داده بود و من احمق از این فرصت ایده ال استفاده کرده بودم تا تمام عقده هایم را سر او خالی کنم ...الیزابت حق داشت.من دیوانه بودم باید او را پیدا میکردم و از او پوزش میطلبیدم...و بعد برای همیشه او را فراموش میکردم,بله.بن درایسیکل,به واقعیت تسلیم شو!او راهبه است فراموشش کن....

در حالیکه به زحمت در میان جمعیت برای خود راهی میگشودم صدای خنده های مردم نعره های هنرپیشه ها و زوزه باد در شاخه درختان را میشنیدم

غرق در افکار خد بودم الیزابت کجا رفته بود؟به اطرافم نظری افکندم.

در وهله اول چیزی را که به چشم دیدم باور نکردم,انهم به دلیل انکه اصلا انتظار انرا نداشتم من در جستجوی الیزابت بودم ولی....

در گوشه ای از میدان ، کمی دورتر از سیل جمعیت دریو سامرهایز را دیدم . هیچ توضیحی برای حضور او در اینجا نداشتم . سامرهایز در آویتیون چه می کرد ؟ او معمولا ماه های زمستان را یا در خانه اش ، در خیابان پنجمِ نیویورک ، در میان گربه ها ودوستان کاتولیگش می گذراند و از فواره های زیبا و باغ زمستانی اش لذت می برد یا پا به ویلای مجللش در جزایر باهاماس می رفت که در طول سال های گذشته برای خود شهرتی به دست آورده بود : در بیست سال اخیر بسیاری از روسای جمهور آمریکا در جریان تعطیلاتِ زمستانی ، کشتی تفریحی خود را به لنگرگاه خصوصی ویلای سامرهایز برده و چند روز یا چند ساعتی در خانه ی او به سر برده بودند .

ولی اکنون سامرهایز ، مثلِ همیشه شق و رق و با کمر صاف ، این جا ، در میدان شهر آوینیون ایستاده بود .

سامرهایز سرش را کمی کج کرد و به مردی که کنارش ایستاده بود چیزی گفت . آن مرد یکی از آن کلاه نمدی های سبز رنگ و پَردارِ مخصوصِ روستاییانِ ایالتِ «تیرول» اطریش را به سر داشت . کاپشن تیره ای پوشیده و یقه ی آن را بالا زده بود . از راه دور نمی توانستم جزئیات بیش تری تشخیص دهم .

دریو سامرهایز ...

اول به این فکر افتادم که شاید حضور او تصادفی است ، اما تصورِ این احتمال ، بیش از حد احمقانه و ساده لوحانه بود . این سامرهایز دقیقا در روزی به آوینیون آمده بود که کسلر ، پدر دان و من هم آن جا جمع شده بودیم ، رویدادی تصادفی نبود . هرگز . پس دلیل حضور سامرهایز در این جا چه بود ؟

از میان انبوه تماشاچیان بیرون آمدم و خود را به سامرهایز نزدیک کردم تا بتوانم او را بهتر زیر نظر بگیرم . ولی این کار چه فایده ای داشت ؟ چرا مستقیما نزد او نرفتم و با او حرف نزدم ؟ خودم هم نمی دانم . شاید امیدوار بودم که اشتباه کرده ام و مردی که دیده بودم ، سامرهایز نیست ، چون می دانستم حضور او این ماجرای لعنتی را از آنچه بود هم بغرنج تر می کرد .

همه می خندیدند و دست می زدند ، به زحمت در میان جمعیت راهی باز کردم ، چند بار پای این و آن را لگد کردم و چندین نگاه خشمگین و چند ناسزایِ زیر لب را تحمل نمودم و بلاخره خود را به پانزده متری سامرهایز رساندم و اکنون هیچ شکی وجود نداشت : آن مرد سامرهایز بود . مثل من همیشه لباس شیک و گرانبهایی پوشیده بود . نمی خندید ، دست هم نمی زد . چنان آرا و بی اعتنا و ساکت بود که انگار جوهرِ مرگ و آرامش ابدی در اعماق وجودش لانه داشت . همراهِ کلاه به سر او ، آهسته ، دقیق و با احتیاط حرکت می کرد . جمعیت را زیر نظر داشت ، گویی در جستجوی کسی یا چیزی بود . بی اختیار و ناگهان تصمیم گرفتم نزد سامرهایز بروم و با او حرف بزنم . خدای بزرگ ، او سامرهایز بود ، دوست خانوادگی ما بود ، دوست معتمد و حامی من ! تصمیمم را گرفتم و قبل از آن که دوباره پشیمان شوم ، به راه افتادم و با هزار زحمت در میان جمعیت برای خود راهی گشودم .

از پشت سر تقریبا به هشت متری آن دو نفر رسیده بودم که دوباره بی اختیار سر جای خود میخکوب شدم . تصمیمم لحظه به لحظه ضعیف تر شده و بلاخره به عکس خود تبدیل گردیده بود .

دوباره این سئوال نگران کننده برایم مطرح شد : چرا سامرهایز به آوینیون آمده بود ؟ چرا باید به سامرهایز اعتماد می کردم ؟ مگر در این ماجرا اصلا انسان قابل اعتمادی وجود داشت ؟ هر روز و هر ساعت با یک شگفتی جدید روبه رو می شدم . گویی وسط کانال فاضلابی ایستاده بودم ، آب آلوده و کثیف و متعفن به سینه ام رسیده بود ، در گوشه های کانال صدای نفرت انگیز جیغ و سوتِ موش ها را می شنیدم ولی نمی توانستم از جا تکان بخورم .

آن مرد کوتاه قد کلاهش را برداشته بود و خود را با آن باد می زد . پرهای کلا ، همراه با حرکتِ نوسانی دست او به این سو و آن سو خم می شد و بعد ، مرد ناشناس سرش را برگرداند و من صورتش را دیدم . سیبیلو و عینکی بود و پوست زیتونی رنگی داشت . یکی از گونه هایش چنان آش و لاش بود که گوسس در گذشته از آن به عنوان هدف تیراندازی استفاده کرده بودند . اما بدتر از گونه ، جای زخم عمیق و نفرت انگیزی بود که در فاصله ی بین چانه تا گره کرواتش دیده می شد . گویی کسی با ناشیگری گردنش را بریده بود . خدای بزرگ ... این مرد مشکوک با این سر و صورتِ وحشتناک و آن جای زخم های نفرت انگیز ، کنار دریو سامرهایز ، یعنی یکی از قدرتمندترین و با نفوذترین افراد غیر روحانی کلیسا ی کاتولیک ایستاده بود و رفتار آن ها نشان می داد که دوست و آشنای قدیمی یکدیگرند .

به آن دو خیره شدم و دوباره همان احساسِ ترسِ فلج کننده ای که در ساحلِ صومعه ی سنت سیکستوس با مشاهده ی جسد مصلوبِ برادر لئو بر من مستولی شده بود ، مرا بر سر جای خود میخکوب کرد ، انگار با آمپول ، احساسِ ترس را به رگ هایم تزریق کرده بودند . اما چیز دیگری هم وجودم را تکان داده بود که با ترس رابطه نداشت : دست برادر لئو که بر امواج ، بالا و پایین می رفت و به من اشاره می کرد ... پرهای این کلاه مسخره که همراه با حرکاتِ دستِ آن مرد خم و راست می شد ... مفهوم این احساس را درک نمی کردم . نمی دانستم این احساس چیست و مرا کجا خواهد برد . ولی این مقصد هر جا که بود ، نمی خواستم به آنجا بروم ...

مدتی دراز منتظر ماندم ...

سامرهایز برگشت . نگاهایمان با هم تلاقی کرد و سامرهایز فورا مرا شناخت . مرد کوتاه قد فورا از باد زدن خود دست برداشت ، چون سامرهایز آستین کاپشنش را کشیده بود . نگاه سامرهایز همچنان به من خیره شده بود . ان چند لحظه به نظر من چند قرن طول کشید . دوباره

در برهوتِ بی انتها گرفتار شده بودم ، نگاهم به دستی که آستینِ کاپشن را می کشید و به اشاره ی سر سامرهایز خیره مانده بود . سعی کردم اوضاع را ارزیابی کنم . اما نمی توانستم . اتفاقی که در شرف تکوین بود ، اما من این اتفاق را درک نمی کردم . آیا سامرهایز نام مرا صدا کرده بود ؟ اما من نه صدایی می شنیدم و نه چیزی می فهمیدم و هیچ چیز . تنها یک چیز را می دانستم : باید از آنجا می رفتم ، باید از آنجا دور می شدم . هر چه سریع تر .

به خود آمدم ، برگشتم ، با سینه و آرنج مردم را کنار زدم ، پای مردم را لگد کردم . کسی با خشم وبه من ناسزا گفت و دستی که شیشه ی شرابی را گرفته بود ، چنان به من ضربه زد که شراب روی آستینم ریخت . ولی به سرعت از کنار او گذشتم ف بلاخره آن دیوار انسانی را پشت سر گذاشتم ، از نور و روشنایی گریختم و به تاریکی پناه بردم . باید از آن جا دور می شدم . نگاهی به پشت سر انداختم و متوجه شدم مردم همچنان نا آرامند و ناسزا می گویند . آن مردی که کلاه نمدی به سر داشت مرا تعقیب می کرد .

به جیبی که هفت تیر پلاستیکی ام را در آن گذاشته بودم ، دست زدم . هنور آن جا بود .

باید از آن جا دور می شدم ، باید فرار می کردم ، فرار ...

از نفس افتاده بودم و قلبم به شدت می زد . در خیابان فرعی توقف کردم ، سراسیمه به پشت سر نگاهی انداختم ، به کوچه ی باریکی پیچیدم و خود را به دیوار چسباندم . حتی خیابان های فرعی هم پر از گردشگران پر سر و صدایی بود که با لباس های الوان و ماسم های گوناگون به سوی میدان می رفتند . سعی کردم آرامشم را باز یابم و نفسی تازه کنم . برای چند لحظه چشم هایم را بستم . اما ناگهان درست دربرابر صورتم صدایی شنیدم و هنگامی که چشم باز کردم ، نگاهم به چشم های برّاقِ مردی افتاد که سر و صورتِ خود را باشلقی پنهان کرده و درست روبه روی من ایستاده بود . نفسِ متعفن و نفرت انگیزش را روی صورتم احساس می کردم . دست های چنگال مانندش را مثل داسِ مرگ به سویم دراز کرد . انگشت هایش را به صورتم مالید ، خود را پس کشیدم ، پشت سرم محکم به دیوار خورد . به مرد ناشناس ناسزا گفتم .

کلمه ی نامفهومی گفت و دوباره دستش را به سویم دراز کرد . گدایی بود که لباس راهبی را پوشیده بود . این مرد ، عفریت مرگ نبود . مرگ هنوز به سراغم نیامده بود . دستش را کنار زدم و او را به عقب راندم . مثل این که او را ترسانده بودم ، چون برای یک لحظه بی حرکت سر جایش ایستاد ، عقب گردی کرد و درحالی که همچنان سر و صورتش زیر باشلق پنهان بود ، به طرف ورودی کوچه عقب نشینی کرد .

فریاد زدم :« از سرِ راهم کنار برم ! گم شو ! »

به خیابان نگاه کرد . تنها نبود . چند نفر دیگر ، که آن ها هم لباس راهب ها را به تن داشتند ، به ما نگاه می کردند و ناگهان به این فکر افتادم که شاید این افراد واقعا راهبند . شاید از اعضای فرقه ی توبه گران بودند که می گفتند هنوز هم فرقه ی آن ها برقرار است و اعضای آن در دو کلیسای قدیمی آوینیون زندگی می کنند . آن بار که به عنوان گردشگر به آوینیون آمدم ، ان ها را دیده بودم : موجوداتِ وحشتناک و عبوسی بودند که با پای برهنه و با خرقه های خشن و باشلق هایی که سروصورتشان را کاملا پنهان می کرد ، در خیابان ها پرسه می زدند . این ها جانشینانِ همان توبه گران متعلق به قرن چهاردهم بودند ، راهبان معتکف ، مرتاض و خودآزاری بودند که روزگار گذشته حتی بعضی از شاهان فرانسه را هم به خود جذب کرده بودند . به هر حال اکنون این مردان ، که نمی دانستم هنرپیشه ی کمدیا – دل آرته بودند ، یا راهب یا دزد ، به من خیره شده بودند و انتظار می کشیدند .

مردی را که به سویم دست دراز کرده بود ، کنار زدم و به سوی دوستانش که راه را بند اورده بودند ، رفتم . به آنان جمله ای بسیار خشن و

ناسزایی بسیار موهن به زبان آوردم . مردان ناشناس با اکراه و در سکوتی وهمناک راه باز کردند و در دو سوی کوچه صف بستند . به دست راستم نگاه کردم و تازه فهمیدم که هفت تیر را در مشت می فشردم . البته در آن تاریکی به زحمت چیزی دیده می شد . مردان سیاهپوش چند گامی عقب نشستند و به من و اسلحه ام خیره شدند . از کنار آن ها گذشتم ، به خیابان رسیدم و آن اسلحه ی دروغین را دوباره در جیب پالتویم گذاشتم . به محض ورود به خیابان دوباره با ازدحام مردم روبه رو شدم . به زحمت برای خود راهی گشودم .و سعی کردم مرد کلاه به سر را پیدا کنم . شعبده بازی که با چهار یا پنج مشعلِ سوزان تردستی می کرد ، توجه ی مرا به خود جلب نمود . شعله ی مشعل ها روی دیوار سایه های مرموزی می ساخت . الیزابت کجا بود ؟ این جا چه خبر بود ؟ مرد کلاه به سر نزدیک شعبده باز ایستاده بود . شعله ی مشعل ها ناگهان صورتِ او را که در سایه ایستاده بود روشن کرد . به اطراف سرک می کشید و سعی می کرد در تاریکی خیابان چیزی را تشخیص دهد . نگاهش همان گوشه ای را می پایید که من ایستاده بودم .

مطمئن بودم تازه در همان لحظه ای مرا بازشناخت که من سراسیمه شروع به دویدن کردم و میزها و صندلی هایی را که مردم در پیاده رو روی آن ها نشسته بودند و قهوه می خوردند و به نمایش نگاه می کردند ، به زمین انداختم . نفس زنان از کنار یک

گاری گلفروشی گذاشتم ، با سرعت گروهی از هنرپیشه ها را که نقاب هایی با بینی دراز به صورت گذاشته بودند،پشت سر گذاشتم. بینی صورتک ها مثل منقار پرندگان شرور و وحشی به سوی من دراز شده بود، گویی می خواستند به من نوک بزنند و خونم را از رگ هایم بیرون بکشند. دوباره به پشت سرم نگاه کردم و دیدم که مردان سیاه پوش و باشلق به سر، موقتا راه مرد کوتاه قدی را که در تعقیبم بود، سد کرده اند. به یک کوچه فرعی پیچیدم، در درگاه خانه ای پناه گرفتم و با احتیاط به مرد کلاه به سر که سعی می کرد خود را از دست ان سائلین سیاهپوش رها کند، نگاه کردم. سپس دوباره با سرعت در همان کوچه به راه افتادم، دوباره به پشت سر نگاه کردم، روی سنگ فرش لغزنده کوچه سر خوردم و نزدیک بود نقش زمین شوم. به هر جان کندنی بود، تعادلم را حفظ کردم، دوباره دویدم و سعی کردم خود را از تعقیب مرد کلاه به سر نجات دهم.

باید فکر می کردم. به پناهگاهی نیاز داشتم، باید استراحتی می کردم و ارامشم را باز می یافتم. و باید الیزابت را پیدا میکردم.

سامرهایز. به همه فکرده بودم جز او...

برای چه منظوری به آوینیون امده بود؟ چه می دانست و چقدر می دانست؟ این مرد کوتاه قد و کلاه به سر با او چه رابطه ای داشت؟ ایا سامرهایز موضوع اریس کسلر یعنی آمبروس کالدار را می دانست؟ ایا می دانست که کسی قصد جان الیزابت را کرده بود؟ ایا موضوع هورسمت من را می دانست؟

ظاهرا سامرهایز همیشه دقیقا از همه چیز خبر داشت.

این چیزی بود که پدرم همیشه می گفت.

در درگاه خانه ای کز کرده بودم و به اطراف سرک می کشیدم که ناگهان زمین زیر پایم به لرزه درامد. و بعد صدای انفجار عظیمی را شنیدم و دریایی از شهاب سنگ ها و ستاره های دنباله دار را دیدم که به رنگ های ابی، سفید و صورتی از اسمان تیره فرو می بارید و با نوری خیره کننده دائما رنگ عوض می کرد. بی اختیار به عقب پریدم. سرم به دیرک افقی در چوبی کهنه ای خورد. دوباره لرزه زمین را احساس کردم و یک لحظه بعد دوباره صدای انفجار عظیمی به گوشم رسید. مردم، شگفت زده و با تحسین، هلهله می کردند.

تازه به یاد اوردم که این انفجارها، سراغاز یک مراسم اتش بازی طولانی است، اتش بازها موشک های خود را از روی دیوارهای قصر به اسمان می فرستادند. تازه به یاد اوردم که همین چند ساعت پیش خبر این اتش بازی بی نظیر را روی اعلامیه ها و پوسترهای مختلفی که به در و دیوار چسبانده بودند، خوانده بودم. زمین اکنون ب وقفه در اثر شلیک موشک های اتش بازی می لرزید، صدای انفجارها گوش خراش شنیده میشد و اسمان یا نورهایی به رنگ صلایی، سبز، نقره ای، سرخ و نارنجی، در طرح های گوناگون، روشن بود.

نمی دانستم ان مرد کوتاه قد کلاه به سر کجاست، اما از او می ترسیدم، گویی سک عظیم الجثه و هاری بود که مرا در کوچه های تنگ و پرپیچ و خم و ناشناسی تعقیب می کرد. هنگامی که از پناهگاه تاریکم به بیرون سرک کشیدم، گروه دیگری از توبه گران را دیدم که دربرابر کلیسای کوچکی جمع شده بودند. این کلیسا در ان طرف میدان کوچکی قرار داشت که وسط ان حوض و فواره زیبایی به چشم می خورد. کودکان هم مانندراهبان سیاه پوش به اتش بازی زیبایی که اسمان را روشن کرده بود، نگاه می کردند.

ان میدان کوچک هم مملو از جمعیت بود. ان سب علاوه بر گردشگران، تمام مردم آوینیون هم به خیابان امده بودند تا در جشن شرکت کنند و از تماشای اتش بازی، برنامه های نمایشی هنرپیشه ها و هنرنمایی شعبده بازان و تردستان لذت ببرند.

من نه خود ان مرد کوتاه قد را می دیدم و نه پرهای روی کلاهش را. دوباره به یاد خواهر الیزابت افتادم و تصمیم گرفتم به جستجویم برای یافتن او ادامه دهم. به هر زحمتی که بود به ترس لعنتی و سراسیمه ای که برای نخستین بار در ایرلند با ان اشنا شده بود، چیره و منظره دست برادر لئو را که روی امواج بالا و پایین میرفت، به فراموشی سپردم.

از پناهگاه تاریکم خارج شدم و با زحمت از میان جمعیت عبور کردم و میدان را به مقصد کلیسا پشت سر گذاشتم. کلیسا غمناک،تنها و تاریک به نظر می رسید. با ان جمعیت شاد، با ان هنرپیشه های سر زنده و ان اتش بازی درخشان، هیچ همخوانی و مناسبتی نداشت.

اهسته و با احتیاط از میان جمعیت گذشتم. از یک سایه به سایه دیگر می رفتم. بالاخره به کلیسا رسیدم، از پله ها بالا رفتم، لای در چوبی سنگین و میخکوبی شده ان را باز کردم، و به درون کلیسا خزیدم، اهسته در را پشت سرم بستم و عزق ریزان و نفس زنان در تاریکی به دیوار تکیه دادم. کلیسا از درون به مراتب بزرگتر به نظر می رسید. این جا حتی نسیمی هم نمی وزید، هوا سرد و سنگین و مرطوب بود.بوی موم شمع وبوی بخور به مشام میرسید. چند شمع کوچک، فضای کلیسا را با نور ضعیفی روشن کرده بود.صدای انفجار اتش بازی این جا به زحمت شنیده می شد.کورمال به دیوار دست ساییدم و به سوی محراب پیش رفتم. ستون های کلیسا – تا ان جا که در پرتو ضعیف شعله شمع ها قابل مشاهده بود – قطور و عظیم الجثه و نمای ان ها ترک خورده و پوست پوست بود. بالاخره روی یکی از صندلی ها نشستم. صدها عدد از این صندلی ها را در ردیف های موازی، روی کف سنگی رواق اصلی پشت سر هم چیده شده بودند. نفس عمیقی کشیدم. لعنت بر شیطان. دوباره ان سوال قدیمی به فکرم رسید : تو شکاری یا شکارچی؟ لااقل امشب که پاسخ این سوال روشن بود.

نمی دانستم چه کار باید بکنم، خسته و خیس عرق بودم. نا نداشتم. احساس میکردم گویی هم اکنون شکست خورده و تسلیم از میدان جنگ برگشته ام. هفت تیر اسباب بازی که در جیب پالتویم قرار داشت، به صندلی کنار دستم برخورد کرد و در ان سکوت سنگین چنان صدایی از ان برخاست که گویی یکی از ستون های کلیسا خراب شد. رشته همه کارها از دستم خارج شده بود. هرگز تا ان حد سرگردان نبودم. کم تر از همیشه اوضاع را درک می کردم. در چه منجلابی افتاده بودم؟ در اخر کار چه کسی پیروز می شد؟ نه، بهتر بود این سوال را مطرح نکردم.

از همه بدتر،ظهور ناگهانی سامرهایز در آوینیون بود که به هیچ نحوی نمی توانستم برای ان توضیحی پیدا کنم. به هرحال همین یک واقعیت،

یعنی اشنایی سامرهایز با ان مرد ریزاندام، که انگار گردنش را با ماشین چمن زنی له کرده بودند، کافی بود تا اعتمادم از او سلب شود – دوستی قدیمی او با پدرم هم نمی توانست از این سلب اعتماد جلوگیری کند. همین اشنایی مشکوک کافی بود تا تصور یک دنیای پنهان و مرموز و مخوف در ذهنم شکل گیرد و منظره یک جلسه مخفی و از مردان مرموز و توطئه گر که در تدارک دسیسه چینی و قتل بودند، در نظرم مجسم گردد...سامرهایز چه قصدی داشت؟ او همیشه اهداف خاصی را دنبال می کرد. از کجا معلوم که امروز هم نقشه ای در سر نداشته باشد. پاپ در بستر مرگ افتاده بود و قمار بزرگ تا چند روز با چند هفته دیگر اغاز می شد... .

احساس کردم سرنخ های ماجرایی مرموز که سابقه ای به قدمت تاریخ دارد، در حال جمع شدن است و این سرنخ ها جمع شده، دامی را ساخته بود که من در ان گرفتار شده بودم. گویی این سرنخ ها تبدیل به طنابی شده و بر گردن من افتاده و نفسم را بنده اورده بود...

ایا پشت سرم صدایی شنیده بودم؟

صدایی اهسته و کوتاه که خیلی زود تحت تاثیر بازتاب انفجار موشک های اتش بازی محو و ناپدید شد؟

خدای بزرگ، دوباره دچار توهم شده بودم و در تاریکی شبح می دیدم؟

ایا مرد کلاه به سر حتی در ان میدان پرسروصدا و مملو از جمعیت هم مرا پیدا کرده بود؟ ایا او اکنون اینجا بود؟ ایا او اکنون این جا بود؟ نمی دانم چرا، اما دقیقا می دانستم که ان مرد کوتاه قد کاردی در جیب دارد. از کجا می دانستم؟ شاید به این دلیل که گونه و گردنش پر از جای زخم و کارد و چاقو بود.

در ورودی کلیسا به سرعت باز و سپس بسته شد. از این بابت مطمئن بودم. به گوش شنیدم که سروصداهای بیرون، برای یک لحظه کاملا بلند و ناگهان خفه و ارام شد.

کسی در کلیسا بود.

سکوت مرگباری حاکم بود. بی اختیار به هفت تیر اسباب بازی ام دست زدم. واکنش احمقانه ای بود. وقتی خواستم ان را از جیبم بیرون بیاورم، از دستم لیز خورد و با صدای بلندی روی سنگ فرش کف کلیسا افتاد. اسلحه را از زمین برداشتم و منتظر ماندم. دانه های عرق از نوک بینی ام سرازیر بود. ولی از سرما می لرزیدم.

هیچ چیز دیده نمی شد.

از روی صندلی برخاستم و به تاریکی یکی از ستون ها پناه بردم. موهای پشت گردنم راست ایستاده بود. ان مردک مادر به خطا علی رغم انبوه جمعیتی که در خیابان های تاریک و پرپیچ خم شهر موج می زد، مرا پیدا کرده و در کلیسا به سراغم امده بود.

چقدر عالی !

ان مرد، هرکس که بود، بسیار مجرب بود و می توانست در سکوت کامل کار کند. فقط صدای نفس های خود و صدای شلیک موشک های اتش بازی را می شنیدم. به محض منفجر شدن هریک از ان موشک ها، از پشت شیشه های رنگی کلیسا، نور تند ان را می دیدم.

و بعد صدای اهسته گام هایی را شنیدم،ولی نتوانستم منبع صدا را پیدا کنم. معلوم نبود صدا از کجا می امد، صدا شاید از جایی در میان صندلی های رواق و شاید هم درون تاریکی پشت سرم برخاسته بود. دوباره صدای پا به گوش رسید و صدا این باز بلندتر و واضح تر بود. صدا به دیوارهای کلیسا بر میخورد و درمیان ستون ها منعکس می شد. مرد ناشناس، با احتیاط تمام کمی جلوتر امده بود. در جستجوی من بود.

((اقای درایسکل؟))

خون در رگ هایم منجمد شد. پاشنه هفت تیر را در مشتم فشردم و بدنم را به ستون چسباندم. صدا از کدام جهت می امد؟ می دانستم حتی اگر نوک بینی ام را از تاریکی بیرون بیاورم، درجا کشته خواهم شد.

((خواهش میکنم، اقای درایسکیل عاقل باشید. باید با شما حرف بزنم.))

به من نزدیک شد. با کفش های پاشنه لاستیکی، بی صدا، مثل یم توده مه، به من نزدیک شد. عقب عقب رفتم، کورمال دستم را دیوار ساییدم و به طرف رواق

جانبی عقب نشستم. هنگامی که به رواق رسیدم، بی اختیار ناله ظریفی از گلویم خارج شد. ستونی از نور کمرنگ و کدر در سمت چپم دیده می شد. شیشه های رنگی یکی از پنجره های کلیسا شکسته بود و نور موشک های آتش بازی از این سوراخ ها مستقیماً به درون رواق می تابید. اگر می توانستم بدون جلب توجه آن مرد، از این لکه نورانی بگذرم، شاید می توانستم در تاریکی یکی از درهای جانبی یا در پشتی کلیسا را پیدا کنم و خود را از این تله خود ساخته رها سازم.

باید از این جا بیرون می رفتم. هر طور که شده باید خود را از این دام مرگ بار رها می کردم. چگونه توانسته بود مرا تعقیب کند؟ من که مطمئن بودم سرش را به طاق چسبانده و از دستش فرار کرده بودم... ولی این افکار چه فایده ای داشت؟ او به هر حال مرا پیدا کرده بود.

او کی بود؟ با سامرهایز چه رابطه ای داشت؟

پاسخی برای این سؤالات نداشتم. خود را مثل موجودی بدبخت و فلک زده احساس می کردم که در گودال مارها افتاده و راه نجاتی ندارد.

حرکتی را احساس کردم که نامرئی و بی صدا بود و بعد، به یک باره همه چیز برایم بی تفاوت شد. نفس را در سینه حبس کردم، با سه یا چهار قدم سریع از لکه نورانی گذشتم و فوراً دوباره پشتم را به دیوار چسباندم. پاشنه اسلحه را در مشتم فشردم و به پشت سرم نگاه کردم. هیچ چیز دیده نمی شد.

ناگهان دستی از ظلمت بیرون آمد و مثل منگنه ساعد دستم را محکم گرفت. صدای نفس های آهسته و آرامش را در کنار گوشم می شنیدم.

" آقای درایسکیل مواظب باشید و احتیاط کنید، من کارد بسیار تیزی در دست دارم... ببینید، این جا... " به وضوح احساس کردم که نوک تیغه کارد، کت و پیراهنم را سوراخ کرد و در گوشت پشتم فرو رفت. با حرکتی آهسته دستم را از جیب کاپشنم بیرون آورد و به طرف خود کشید: " هفت تیرتان را به من بدهید، آقای درایسکیل. "

" می دانید، این فقط یک... "

آهسته گفت: " هیس! " و با نوک انگشتان، اسلحه را از جیبم بیرون آورد: " اوه، آقای درایسکیل... این که... یک هفت تیر پلاستیکی است. " و دوباره آن را در جیبم گذاشت.

آهسته گفت: " مراقب باشید. "

مدا به کنار آن لکه نورانی برد و من آهسته و با احتیاط تمام برگشتم، تا صورت او و آن زخم های نفرت انگیز و آن کلاه مسخره اش را از نزدیک ببینم.

ولی من اشتباه کرده بودم. شکارچی خود را عوضی گرفته بودم.

دوباره با ن.ک کارد به من ضربه ای زد و گفت:

" به خانه خود در پرینستون برگردید، آقای درایسکیل. به خانه برگردید و من برای شما دعا خواهم کرد. به جایی بروید که بتوانید کار خیری انجام بدهید. من نمی خواهم به شما صدمه ای بزنم. نه به شما و نه به آن خواهر راهبه. بروید، از این جا بروید. "

با چشم های نفوذناپذیر و بی نهایت عمیقش به من خیره شد؛ نور کمرنگ رواق در شیشه های عینکش منعکس شده بود.

این مرد، هورست من بود.

و بعد، ناگهان ناپدید شد.

و من در کلیسا تنها ماندم.

۳

درایسکیل می گوید:

در انتهای یک کوره راه روستایی گل آلود، پر از دست انداز و لغزنده، ایستاده بودم و به عوعوی سگ ها گوش می دادم. همان طور که دان دستور داده بود، سیتروئن کرایه ای ام را کنار جاده خیس و پر از گل و لای پارک کرده بودم. دان، ساعتی پس از بازگشتم به هتل زنگ زده بود. " ولی از کجا بدانم که راه را درست آمده ام و ان جا همان کوره راه گل آلودی است که شما می گویید؟ " سعی می کردم خشمم را مهار کنم. ساعت های سخت و بدی را پشت سر داشتم.

" مثل این که حالتان چندان خوب نیست. صدایتان کمی ناراحت و عصبانی است... "

" اگر بگویم چه بلایی به سرم آمده، باور نمی کنید. "

" خوب یا بد، هر طور شده باید آرامشتان را حفظ کنید. جریان ملاقات را نمی توانم به تأخیر بیندازم. خواهر الیزابت پیش شماست؟ "

" نه، فعلاً اینجا نیست. حال بگویید باید به کدام کوره راه گل آلود بیایم؟ "

" اتومبیلتان را همان جا که گفتم پارک کنید. و بعد پیاده شوید و خوب گوش بدهید. حتماً صدای پارس سگ ها را خواهید شنید. اگر صدای سگ ها را نشنیدید، بدانید که راه را عوضی آمده اید و یادتان باشد که چکمه لاستیکی بپوشید، پسر جان. "

اکنون صدای سگ ها را می شنیدم. برگشتم و به اتومبیل کوچکی که الیزابت در آن نشسته بود، نگاه کردم. بی حرکت روی صندلی نشسته بود و به توده های مه که روی مزارع پهن شده بود، نگاه می کرد. از لحظه ای که او را در سرسرای هتل پیدا کردم – در واقع او را پیدا نکرده بودم، بلکه تصادفاً با او رو به رو شدم – ، بیش تر از چند کلمه با هم حرف نزده بودیم. چیزی برای گفتن نداشتیم. می دانستم که باید از او پوزش بطلبم، ولی نمی توانستم. عقیده ام در مورد شخص او، کلیسا و موضع او در قبال کلیسا عوض نشده بود. می دانستم که در این مورد حق با من است. من که نمی توانستم صرفاً به این دلیل که الیزابت زن خوبی بود، به من اعتماد کرده بود و من هم به او علاقه داشتم، عقیده ام را عوض کنم. بحث که بر سر این چیزها نبود.

می خواستم ماجرا های دو ساعت اخیر را برایش تعریف کنم: سامرهایز، آن مرد کلاه به سر با آن زخم های وحشتناک، و هورست من که در تاریکی کلیسا مرا به دام انداخته و دستش را به دور بازویم حلقه کرده بود...

هورست من.

هنگامی به خودم آمدم که هورست من از کلیسا بیرون رفته بود و دیگر هیچ امکانی برای یافتن او وجود نداشت. در میان جمعیت انبوهی که میدان را پر کرده بود، هیچ اثری از او پیدا نکردم. از سامرهایز وو مرد کلاه به سر هم هیچ خبری نبود.

تمام این ماجرا مثل خواب و خیال بود. ولی خواب نبود، واقعیت بود. البته که خواب نبود. به یاد داستانی افتادم که قهرمان آن نومیدانه سر به دیوار می کوبید. به این امید که شاید هرچه می بیند در خواب است و می تواند خود را از دست آن کابوس نجات دهد. و هنگامی که به خود می آمد متوجه می شد که: نه، نه، این عین واقعیت است. وضع من هم دقیقاً همان طور بود: نه، نه، آن چه دیده بودم عین واقعیت بود. آن مرد سامرهایز بود و آن یکی هم خود هورست من بود؛ و چه قدر دوست داشتم که ماجرا را برای الیزابت بازگو کنم، ولی نمی توانستم.

بنابراین – و البته بدون چکمه لاستیکی – در میان گل و لای ایستادم و در مه و تاریکی به جاده بسیار بد و سایه محو خانه بزرگی نگاه کردم که با معماری غیر متقارن و نامنظم، تقریباً در صد متری من قرار داشت. سی و یک کیلومتر با آوینیون فاصله داشتیم. بارش باران آغاز شده و کفش هایم تا مچ در گل فرو رفته بود. ولی من برای ملاقات با اریش کسلر حاضر بودم بهایی به مراتب سنگین تر از این ها را هم بپذیرم.

پدر دان در تلفن اطلاعات بیشتری در مورد کسلر در اختیار من گذاشته بود، از جمله این که مصراً خواسته بود او را فقط به نام جدیدش، یعنی آمبروس کالدر، صدا کنیم. از قرار معلوم کسلر در سال های اخیر بر فعالیت های خود افزوده بود و از نظر سلامتی هم، بر خلاف آنچه دان تصور می کرد، شرایط خوبی داشت. کسلر از سال ها پیش یک شبکه مخفی جاسوسی به راه انداخته بود که اعضای آن در حقیقت کارمندان او بودند و حق الزحمه آن ها از طریق حساب هایی پرداخت می شد که کسلر در دوران خدمتش در سازمان سیا، با نام های مستعار در کشورهای مختلف، افتتاح کرده بود. مأمورین کسلر به صورت مخفی و عمدتاً در گوشه های دورافتاده و تاریک و ناشناس اروپا کار می کردند. کسلر عمداً و تا حد معینی اجازه می داد که کارفرمایان سابقش از فعالیت های جاسوسی و اطلاعاتی او مطلع شوند، ولی جزئیات کار را از آن ها پنهان می کرد و همین عدم اطمینان و عدم اطلاع از جزئیات، رقبا و دشمنان کسلر را نگران و محتاط می کرد و آنان را وادار می نمود از تحقیقات دقیق تر در مورد کسلر چشم پوشی کنند و هر چند وقت یک بار فرستاده ای از سوی " لانگلی " | مرکز سازمان سیا – م | یا واتیکان نزد کسلر می آمد تا با او مذاکرات جدی و مهمی انجام دهد. اما همه می دانستند که جان کسلر کاملاً در امان است و هیچ خطری او را تهدید نمی کند. این سفرا و نمایندگان، از یک سو برای کسلر نطق غرّا و تهدیدآمیزی ایراد می کردند و برایش شاخ و شانه می کشیدند، و از سوی دیگر با خواهش و التماس از او برخی اطلاعات خاص طلب می کردند. وجود و زندگی کسلر مانند رازی مخوف در پرده ای از ابهام قرار داشت و هیچ کس علاقه ای به دانستن جزئیات این راز نداشت. همه می دانستند که کشتن آمبروز کالدر کاری بس خطرناک است. این مرد به حدی خطرناک بود که می توانست حتی از زیر خاک گور هم دشمنانش را با ضرباتی مرگبار نابود کند. بی اختیار به یاد گفته خواهر الیزابت افتادم. شاید حق به جانب الیزابت بود و این مرد، یعنی کسلر / کالدر، هویت سومی هم داشت. دوک اعظم.

هیچ کس با اطمینان نمی دانست که کسلر در گاوصندوق های بانک های سوییس چه مدارکی پنهان کرده است. ولی در عین حال هیچ کس هم حاضر نبود خطر کند و به خاطر کشف این معما کسلر را به قتل برساند، چون کشتن کسلر شمشیر دولبه ای بود که می توانست گردن قاتل را هم قطع کند. به دلیل همین واقعیت ها بود که کسلر احساس امنیت کامل می کرد، چون در حقیقت، اکثر سازمان های قوی و بانفوذ جاسوسی جهان، زندگی او را تضمین کرده و به او اطمینان داده بودند که به عمر طبیعی و در بستر خود خواهد مرد.

تنها خطر احتمالی این بود که یکی از افراد خود کسلر خیانت کند و او را به قتل برساند – و ناخواسته موجب شود که اطلاعات خطرناک و

حساسی علنی و منتشر شود. ولی پس چرا نام کسلر در فهرست وال ذکر شده بود؟

به طرف اتومبیل رفتم ، با انگشت به شیشه ی پنجره زدم و گفتم :

به مقصد رسیده ایم ، بقیه راه را باید پیاده طی کنیم.

امیروس کالدر نرد بلند قد ، لاغر و نیرومندی بود که صورت و گردنی پرچین و چروک ، دست هایی بزرگ و عضلانی ، ریشی سه روزه و ابروانی خاکستری و پرپشت داشت.

این چهره ، متعلق به مردی بود که اغلب وقت خود را در خوای ازاد میگذراند.معلوم بود که اکثر ساعات بیکاری خود را با سگ هایش میگذارند.صورتش افتاب سوخته بود و استخوان های درشتی داشت.یکی از سگ هایش با سر کج به او نگاه میکرد گویی میخواست نظر صاحبش را در مورد ان سه فرد تازه وارد بداند تا بتواند با توجه به نظر او واکنش مناسبی نشان دهد.

پارس و عوعوی سایر سگ ها ارام گرفته بود و به جز زوزه ی خفه ی این یا ان سگ صدایی شنیده نمیشد.کالدر لیوان بزرگی پر ازو دکا در دست داشت.

« بسیار خوب ، پس شما امده ای که بفهمدی ایا من قاتل دوستان کاتولیک شما را میشناسم یا نه ، این طور نیست ؟»

الیزابت گفت :

« فقط این نیست ، ما میخوایم خیلی چیزا بپرسیم.»

« بله ، بله شما میخواهید علت و دلیل این قتل ها را بدانید و میخواهید بدانید که سیمون کیست.پدر دان تمام این چیز ها را برایم توضیح داده است . واقعا که عجب بچه های کنجکاوی هستید! و بسیار هم گستاخید!

چرا باید اسرارم را بریا شما بازگو کنم؟شلاق و منگنه و دستگاه شوک الکتریکی شما کجاست ؟ خیلی خوب ، خیلی خوب ، چیز هایی را که میدانم برای شما خواهم گفت ، ان هم تنها به یک دلیل – شما در هیچ جای دیگری نمیتواندی این اطلاعات را بدست اورید. و میدانید که انسان در روز های اخر عمر احساساتی و مهربان میشود.

من با بچه هایی که در کار بزرگ ترها دخالت میکنند و به گوشه های ممنوعه سرک میکشند ، احساس همدردی میکنم ، متوجه منظورم شدید ؟

من به شما کمک خواهم کرد ، چون خواستار یک جنگ حوانمردانه و برابر هستم – واقعا برایم جالب است ، دوست دارم ببینم شما با این اطلاعات چه گرد و خاگی بهراه خواهید انداخت و جه خرابی هایی به بار خواهید اورد !

کلیسا بیش از حد به خود بها میدهد...بنابر این من به شما کمک خواهم کرد .شما مثل بچه گربه هایی هستید که در کنار شیر گیر افتادیدوایا شیر شما را خواهد خورد ؟ با اینکه خواهید توانست شیر را با ان پنجه های بزرگ و خون الودش بترسانید و سر جای خود بنشانید؟ ولی صبر کنید.

قبل از ان که از من تشکر کنید ، اول ببینید ایا اطلاعات من بدرد شما میخورد یا نه .»

دستش را دراز کرد و پیشخدمت مخصوصش سیگار برگ عظیمی به بزرگی یک راکت بسکتبال به دستش داد. کالدر سیگارش را اتش زد ، پک عمیقی کشید و ابر بزرگی از دود سیاه به راه انداخت.

« پاسخ هایی که شما در جستجوی ان هستید هرگز اسان و ساده نیستند. البته گاهی یافتن بعضی از این کونه پاسخ ها نسبتا اسان است ، به عنوان

مثال اگر شما با کاخ کرملین سرکار داشته باشید ، کار شما چندان دشوار نیست.روس ها هر قدر که به خود زحمت بدهند یا هم ناشیانه عمل میکنند و نحوه ی کار انها شفاف و قابل درک است در مورد انگلیسی ها باید بیشتر مراقب اشید.

انگلیسی در این زمینه شیاطین محسمند ، کار کشته ترین و محیل ترین و بدجنس ترین افرادند. در زمینه دروغگویی در دنا رتبه دوم را دارند.ارام باش فوستر ! »

کالدر دستی به سر سگش کشید و ادامه داد :

«سگ بسیار خوبی است ، به یاد جان فوستر دالس ، او را فوستر نامیده ام. علی رغم این نام وحشتناک ، سگ با وفا و مهربانی است.بله ، میگفتم ولی حتی انگلیسی ها – با وجودی که بی نهایت محیل و مکارند – در این عرصه به پای سازمان جاسوسی واتیکان نمیرسند. بزرگترین توطئه گران و دروغگویان عالم در انجا نشسته اند.حرفه ای های واقعی انها هستند . تمام ساخته های ظاهری ان ها مثل خانه ای مقوایی است.ک باد شدید کافی است تا تمام کاسه کوزه های انها به هم بریزد–ولی عجیب ان که هیچ کس قادر به انجان این کار نیست.

چون انها اد گرفته اند ان که تعادل عمارت خود را با استافدع از قدرت و پول حفظ کنند و با مهارت تمام میتوانند به این بنای ظاهر فریب اما تو خالی ، شکل و وزن دهند.

ریا کاری بزرگی است...حتی بزرگترین قدرت های جهان هم در مقایسه با ان ، بیچاره و ناتوانند.البته من این پدر سوخته های هفت رنگ را تحسین میکنم.عذر میخواهم ، پدر دان ، ولی قبول کنید که همه یما ، یعنی تمام کسانی که در عرصه ی جاسوسی کار می کنند ، پدر سوخته اند. »

لبخندی به لب اورد که در مقایسه با محتوای سخنانش بسیار صمیمانه و بی خسر به نظر می رسد.

کالدر رو به من کرد و گفت : « تا انجا که میدانم ، شما تکالیف مدرسه تان را خیلی عالی انجام داده اید .شما به سراغ اسناد توریچلی رفتید ، ان پسر برادر دیوانه اش را تحمیل کردید – و باید بگویم که بهتر بود این پسرک را به اتاق گاز می فرستادند ؛ خواهر.به شما تبریک میگویم.کار شما در ارشیو های محرمانه شایسته ی هر گونه تقدیر است.خدای بزرگ ، من خیلی خوب میدانم که مسئولین ارشیو تا چه حد از زن ها متنفرند! و بالاخره باید اذعان کنم که افتادن کتابچه ی خاطرات دامبریزی به دست پدر دان ، معجره ای واقعی است که ثابت میکند یک قدرت برتر شما را برای پیشبرد این کار انتخاب کرده است.

باید بدانید که اگر تا کنون به چنین پیشرفت هایی نائل نشده بودید ، من امروز شما را به حضور نمی پذیرفتم.و البته وکیل خوبی هم دارید ؛ پدر دان مشکلات شما را به بهترین نحو مطرح کرد و توانست مرا قانع کند. به همه ی شما تبریک میگویم و این گلاس را به سلامتی شما مینوشم.»

به او گفتم : « اقای کالدر ، مسئله مربوط به خواهر من است ، میفهمید ؟ من در ارتباط با مرگ خواهرم به این جا امده ام.کیلیسیا برای من هیچ اهمیتی ندارد.به عقیده ی من کلیسیا خواهرم را کشته است . خواهرم یکی از خدمتگزاران مطیع و با وفای کیلیسیا بود و با این حال به دست یک کشیش کشته شد.

و من در جستجوس ان مادر به خطایی هستم که مغز خواهرم را با گلوله سوراخ کرد.ولی مسئله قتل خواهر من به نحو عجیبی با مسائل کلیسیایی گره خورده و در این باتلاق متعفن غرق شده است.

من سنگی را که اسرار کلیسیا زیر ان پنهان است کنار زدم و دیدم که زیر این سنگ پر از مار است و اکنون خود من هم در اعماق گودالی پر از ما ر اسیر شده ام. – شما لباب مطلب را بیان کردید : دامبریزی و توریجلی و نازی ها . و من در این لجنزار گیر افتاده ام – ولی من قاتل واهرم را

میخواهم . قاتل او ، هورست من نام دارد و من ....»

دست هایم را به نشانه ی بلاتکلیفی بلند کردم و از جا برخاستم.سگ کالدر ظاهرا به این نتیجه رسیده بود که من – علی رغم خشم و هیجان ظاهری – موجودی قابل قبول و قابل اعتمادم. به سراغم امد و پوزه ی سرد و مرطوبش را در کف دستم گذاشت . دستی به سرش کشیدم و گتم : « چطوری ، فوستر ؟»

امبروس کالدر از پشت ابر غلیظی از دود سیگار به من نگاه میکرد کت سیاه اسموکینگی پوشیده بود. صندلی چرخدارش از ان مدل های قدیمی و از مد افتاده بود که پشتی بلند و دسته های چرمی دارند. مرد جوانی که جابجا کردن صندلی کالدر بود ، به بازجویان سازمان امنیت شباهت داشت . این جوان بعد از اتش زدن سیگار کالدر ، بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت.

« میفهمم ، اقای درایسکیل . تصور میکنم اگر من هم جای شما بودم همین احاسس را داشتم . ولی واقعیت این است : اگر میخواهید قاتل خواهرتان را پیدا کنید ، باید عواقب ان را هم بپذیرید.همان طور که خودتان گفتید ، شما سنگی را که اسرار زیر ان پنهان بود ، کنار زده اید و اکنون تا زانو در کثافت فرو رفته اید . این مطلب را مودبانه تر هم میتوان توصیف کرد – این موضوع مثل روح خبیثی است که در بطری اسیر است. به محض خروج از بطری دیگر نمیتوانید ان را مهار کنید و به درون بطری برگردانید . شما هم باید از این باتلاق بگذرید و اگر توانستید در این کار موفق شوید ، تازه در ان صورت ممکن است به هدف نهایی خود برسید.اگر موفق شدید... کسی چه میداند ؟»

کالدر لبی تر کرد و ادامه داد : « ولی اکنون دیگر راه بازگشتی برای شما وجو د ندارد. شما روی یک سیم نازک و بر فراز یک پرتگاه عمیق ایستاده اید ، اقای درایسکیل . ولی مطمئنم که خود شما همه ی این چیز هارا میدانید . اکنون تنها مسئله مهم این است که تعادلتان را از دست ندهید.:

گفتم : « من هم برای همین منظور این جا امده ام.»

کالدر خندید ، رو به سوی پدر دان کرد و در کمال ارامش با او در مورد سال های جنگ به گفتگو پرداخت.گویی موقتا حضو من و الیزابت را به کلی فراموش کرده بود.

خانه ی بسیار بزرگ و تودر تویی بود . معماری غیر عادی و عجیبی داشت . ویلای بسیار قدیمی و بسیار محللی بود که در محاصره ی درختان کاج قرار د اشت.شوفاژ سالن گرمای چندانی تولید نمیکرد و نمیتوانست محوطه ای به ان بزرگی را گرم کند.اما اتش بخاری دیواری کم کم سرما را از استخوان های من دور کرد.روی میز جعبه ای پر از سیگار برگ اعلای « داویدف » یک شیشه ی بسیار قدیمی و خاک خورده ی کنیاک ، چند گیلاس کریستال و دو زیر سیگاری بزرگ دیده می شد . کالدر یکی دیگر از سیکار ها را برداشت ، انتهای ان را با قیچی مخصوص برید ، سیگار و زیر سیگاری را به دستم داد و گفت :

« خواهش میکنم ، راحت باشید و سیگاری دود کنید . بسیارخوب ، حالا دیگر به اصل مطلب ، یعنی به دوستمان ویر حینیوس می پردازیم.»

بخش اصلی و مهیج جلسه اغاز شد.از بلندگوی گوشه ی اتاق ، اهسته و دلپذیر ، نغمه های دل انگیز کنسرت ویلون یل « کابالفسکی » به گوش می رسید.

ابتدا الیزابت توضیح داد که چگونه اسامی ان پنج نفر را در پرونده های وال پیدا کرده بود.کالدر با دق ت و در خالی که سیگارش را در گوشه لب جابه جا میکرد ، به سخنان الیزابت گوش میداد.

الیزابت گفت :

« کلود ژیلبر ، سباستین ارویو ، هانس لودویگ مولر . پرایس بیدل – فولر.جعفری استرون. همه ی این افراد در دو سال گذشته به قتل رسیده اند.همه ی انها کاتولیک بودند و با کلیسا پیوند های تنگاتنگی داشتند.

همه ی ان ها اشخاص مهم و با نفوذی بودند. همه انه ا در سال های جنگ یا بعد از ان در پاریس بودند.ولی – این افراد چه وحه مشترکی داشتند ؟ چرا محکوم به مرگ شده بودند ؟ و چرا همه ی ان ها در فاصله ی نسبتا کوتاهی کشته شدند ؟»

« قبل از هر چیزی باید بگویم که این فهرست شامل شهار اسم است ، به اافه ی یک اسم دیگر که رابطه ای با سایرین ندارد – یا لااقل ارتباط ان با رابطه ی نیان چها نفر اول تفاوت دارد.بیدل –فولر به ا تمال زیاد به دلیل تحقیقاتش در مورد حشاشین کشته شد ، یعنی نتیجه گیزی شما در مورد دلیل قتل فولر احتمالا درست است.

او در مورد حشاشین چیز های زیادی گشف کرده بود و بنابراین باید کشته میشد.»

صدای کالدر اکنون کاملا دقیق و جدی بود.

در مورد رشته ی تخصصی خود توضیح می داد و کاملا روشن بود که هر وجب از زمین این منطقه را مثل کف دست می شناسد :

« و اما ان چهار نفر دیگر – متاستفانه باید بگویم که در مورد این چهار نفر دچار اشتباه شده اید ، بله. البته روابطی وجود دارد ، اما این روابط با انچه شما تصور میکنید کاملا فرق می کند ، خواهر.بله ریال همه ی انها کاتولیک بودند ، ولی کاتولیک هایی بودند که ا زنظر ذات و طبیعت شخصی کاملا با هم تفاوت داشتند.بله ، ارویو ، کارخانه دار ثروتمند مادریدی ، یکی از شخصیت های صاحب نفوذی در کلیسا بود – ولی ایا میدانستید که ارویو یکی ازدوستان معتمدین نزدیک ژنرالیسم فرانچسکو فرانکو بود ؟ اوه ، بله ، فرانکو و ارویو بسیار به هم نزدیک بودند.ارویو یکی از مشاورین نزدیک فرانکو بود.

« و اما مولر المانی ، دانشمند بود. در سال های جنگ در بخش ضد جاسوسی به رایش سوم صمیمانه خدمت کرده بود . من او را خوب میشناختم.ولی ترسو بود – همیشه بود میکشید و در جهت باد جرکت میکرد.مدتی شایع شد که گویا در توطئه ای علیه هیلتر دست داشته است.ولی به هر حال شانس اورد و گشتاپو او را به چنگک قصابی اویزان نکرد.

از جنگ جان سالم به در برد و دوباره زندگی علمی اش را به عنوان جناب اقای پرفسوز دکتر مولر ادامه داد.

بله ، البته او هم کاتولیک بود. بعد ها دچار سکته ی مغزی بدی شد.ولی جالب ترین قسمت در جریان توطئه علیه هیلتر این واقعیت بود که مولر جاسوس بود !

بله ، مولر حاسوس نفوذی گشتاپو در گروه توطئه گران واقعی بود . مولر داوطلبانه با بخش ضد حاسوسی گشتاپو همکاری میکرد.

طبیعتا مولر جریان توطئه را لو داد و اعضای گروه را به دست گشتاپو سپرد.

خوب ، این شغل او بود و به خاطر خدمت مدال هم گرفت. چند ماه بعد ، من مسئول قسمتی شدم که مولردر ان کار میکرد من ماجرا را میدانستم.مولر بعد ها چند ماهی را در شهر اشعال شده ی پاریس به سر برد.

"و اما بعد... کلود ژیلبر، یعنی همان کشیش اهل بریتونی. چیزی نمانده بود که همشهری های ژیلبر، کمی پس از پیاده شدن نیروهای متفقین در

ساحل نورماندی، او را تکه تکه کنند. مشکل ژیلبر این بود که اصلا اهل مبارزه و درگیری نبود. به صلاح خود دیه بود که به کسانی بپیوندد که قدرت را در دست داشتند. ولی بعد از آن که آلمان ها هوا را پس دیدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند، بعضی از همشهری های ژیلبر به یاد فعالیت های او افتادند و گریبانش را گرفتند. او را متهم به همکاری با دشمن کردند. و بودند کسانی که می خواستند با کارد و ساطور به جانش بیفتند. ولی زیبلر فرشته نگهبانی داشت که از جان او محافظت می کرد. چند تن از روستاییان، بدن ژیبلر را قیرمالی کردند، به نشانه خیانت به تنش پر مرغ چسباندند . با اردنگی او را از روستا بیرون انداختند. ژیبلر یک سالی را در رم استراحت کرد. بعد از آن که آب ها از آسیا افتاد، او را به جای دیگری فرستادند و ژیبلر در کلیسیای جدید خود به نویسندگی روی آورد و چند کتاب اخلاقی نوشتف چیزی شبیه به خاطرات مجازی یا یادداشت های پراکنده یک کشیش روستایی و چیزهای دیگری از این قبیل. و بخش اعظم پول هایی که با فروش این کتاب ها به دست می آورد، به جیب حامیان او سرازیر می شد: لژیون کندرو، عنکبوت و افراد دیگری از همین دست. نازی های قدیمی.

"و جفری استرون، مامور سازمان ام. آی. پنج. سر جفری. استرون با وجودی که سینه اش پر از مدال افتخار بود، در سن جوانی پیش از موعد بازنشست شد و به قصر خانوادگی اش در اسکاتلند تبعید گردید. هیچ کس درباره سی سال آخر عمر او چیز زیادی نمی داند. برای بسیاری از دست اندرکاران این سوال مطرح بود که چرا استرون ناگهان دست از کار کشید و به گوشه ای خزید. خوب، سر جفری مشکل کوچکی داشت که باید بی سر و صدا حل می شد. استرون در سال های قبل از جنگ مدت ها در برلین کار می کرد و بعد دوباره به لندن آمد تا به عنوان مشاور چمبرلن، نخست وزیر وقت انگلیس، مشغول به کار شود. استرون در آن سفر تاریخی، همراه چمبرلن به مونیخ رفت. ولی مشکل این بود که استرون جاسوس رایش سوم بود و هم با "دونیتس" و هم با "کاناریس" تماس و رابطه نزدیکی داشت. استرون اغلب با گورینگ به شکار گزار می رفت. انگلیسی ها در همان سال ۱۹۴۱ موضوع را کشف کردند، استرون را به عنوان جاسوس دو جانبه به کار گرفتند، از علنی شدن داستان جلوگیری کردند و بالاخره او را بدون محاکمه، بدون سر و صدا و بی آن که افتضاح و رسوایی ای به راه بیفتد، بازنشسته کردند. بعدها هم این ماجرا هرگز رو نشد، چون تمام سازمان های جاسوسی در غرب در سال های دهه پنجاه شدیدا درگیر عوامل اطلاعاتی شوروی بودند و با یک نازی قدیمی و بازنشسته کاری نداشتند."

طول خاکستر سیگار کالدر در این میان به پنج سانتیمتر رسیده بود و او با علاقه و دلبستگی خاصی به آن نگاه می کرد، گویی اصلا دوست نداشت از آن جدا شود و خاکستر را توی زیرسیگاری بریزد. ولی بالاخره سیگارش را با احتیاط به سوی زیرسیگاری برد، با ضربه انگشت خاکستر را در آن ریخت و دوباره سیگار را به گوشه لبش گذاشت.

"خوب؟ کم کم متوجه موضوع شدید؟ سعی کنید بفهمید که دنیا چقدر پیچیده و بغرنج است. این پنج مفر فقط کاتولیک های بانفوذ و حامیان ثروتمندان کلیسیا نبودند، همه آن بخشی از دنیایی وسیع تر و همه جانبه تر بودند که پر از اهداف متضاد و شیوه ها و انگیزه های متفاوت بود. بله، تمام این فراد کاتولیک بودند، همه آن ها در سال های دهه چهل، مدتی در پاریس زندگی کرده بودند. آیا آنها از تشکیلات حشاشین خبر داشتند؟ شاید. بعضی از آنها حتما این موضوع را می دانستند، از این بابت مطمئنم. اما این توضیح درست و مناسبی برای مرتبط کردن سرنوشت آنها به یکدیگر نیست. قتل آن پنج نفر را نمی توان با این توضیح توجیه کرد.

"دوستان عزیز، کلید حل این معما چیز دیگری است: واقعیت این است که تمام این افراد نازی بودند. و به همین دلیل باید کشته می شدند. آن ها کاتولیک هایی بودند که برای نازی ها کار می کردند. من این را می دانم. من این را به دلیل وظیفه ای که در آن سال ها در سازمان ضد

جاسوسی آلمان به عهده داشتم، دقیقا می دانم. متوجه شدید؟ البته متوجه شده اید، خود شما این موضوع را کشف کردید. شما از طریق گفته های دختر لوبک و استاد توریچلی، به رابطه ای که در آن زمان میان کلیسا و رایش سوم وجود داشت، پی بردید. من فقط بعضی جزئیات را به اطلاعات شما اضافه می کنم. آن چهار مرد از رابطه ی کلیسا و نازیها خبر داشتند، آنها هم این رابطه را که مادموازل لوبک آن را معامله بر اساس شانتاژ و تهدید متقابل نامیده است، می شناختند و بنابراین باید کشته می شدند.»

انسان از هر زاویه ی جدیدی که به این ماجرا نگاه می کرد، تصویر جدیدی می دید. منظره ی عمومی دائما" در حال تغییر بود. فرصتی برای درک و هضم یک موقعیت یا وضعیت خاص وجود نداشت، چون آنچه دیروز صحیح و جامع و کامل به نظر می رسید، روز بعد، ناکامل، جنبی و فرعی میشد. تصویر و روابط کلی دائما" در حال تغییر بود، و ما فقط جوانب و قسمت های ناقصی از کل ماجرا می دانستیم. اول چنین به نظر می رسید که آن پنج نفر قهرمانان شهید جنگ جهانی هستند، بعدا" ظواهر امر نشان داد که آنها افراد بی گناهی بودند که وحشیانه به قتل رسیدند؛ و امروز تازه معلوم شد که همه ی آنان والدالزناهای خائنی بودند که عمرشان در حقیقت سی یا چهل سال پیش به سر آمده بود. آنها را از صفحه ی روزگار پاک کرده بودند، چون کسی وجود داشت که می خواست گذشته ی خود را پاک کند. آری، دست کسی در کار بود که می خواست گذشته ی خودش را محو کند و زندگینامه ی خود را از نو بنویسد.

الیزابت پرسید:« پس آیا منظور شما این است که لاکهارد هم به نوعی نازی بود؟»

« البته که نه. منظورم این نیست خواهر. البته لاکهارد هم مرد مکاری بود. از آن قمار بازهای بزرگ بود که از شرط بندی بر روی بازنده ها نفرت داشت. لاکهارد به همین دلیل گاهی همزمان، روی چند نامزد شرط بندی می کرد. ولی دلیل قتل او به نظر من کاملا" روشن است.» کالدر انگشتش را زیر یقه ی آهار زده ی پیراهنش فرو برد و آن را کمی شل کرد. آتش بخاری اکنون تیز شده بود و گرمای مطبوعی داشت:« لاکهارد به خواهر والنتاین بیش از حد نزدیک بود. خواهر والنتاین محکوم به مرگ بود، چون چیزهایی می دانست که نباید می دانست. و لاکهارد محکوم به مرگ بود، چون این احتمال وجود داشت که والنتاین به او اعتماد کرده و اطلاعات خود را در اختیار او قرار داده باشد... به احتمال زیاد علت سوء قصد به جان شما، آقای درایسکیل هم همین ارزیابی و احتمال بود. کسی از این می ترسید که مبادا خواهرتان اطلاعاتش را به گوش شما رسانده باشد. و شما خواهر الیزابت به این دلیل قرار بود که از بالکن آپارتمانتان سقوط کنید که بیش از حد کنجکاوی کرده و حاضر نشدید دست از تحقیقاتتان بردارید.» صورت کالدر، هم در اثر گرمای بخاری دیواری و هم در اثر صرف ودکا، سرخ شده بود. اما ظاهرا" از گفته هایش لذت می برد. گاهی به پدر دان چشمکی می زد و دان هم با لبخند به او پاسخ می داد.

به کالدر گفتم:« ولی چیزی فکر مرا به خود مشغول کرده است، فهرست خواهرم وال است. چرا خواهرم نام شما را به عنوان فرد شماره ی شش در فهرستش وارد کرده بود؟ منظورم نام قبلی شماست. البته شما هم با مقتولین وجوه مشترک زیادی دارید. ولی با یک تفتوت تعیین کننده، شما هنوز زنده اید. چرا آنها شما را نکشته اند؟»

صدای پارس سگها از بیرون به گوش می رسید. باد شدیدتر شده بود. کالدر صندلی پرخدارش را به طرف پنجره راند و به تاریکی خیره شد.

خطاب به من گفت:« سگ ها گاهی بی جهت ناآرام می شوند.»

ولی من فکری در سر داشتم که از مغزم بیرون نمی رفت.

کسی می خواست گذشته اش را پاک کند.... آن چهار نفر از صفحه ی روزگار پاک شدند.... کسی می خواست گذشته اش را به فراموشی بسپارد

و زندگینامه اش را از نو بنویسد.... کسی که می خواست پاپ بشود....

خدمتکار کالدر به اتاق آمد، خاکسترهای بخاری دیواری را جمع کرد، بخاری را پر از هیزم کرد و سپس شالی روی شانه ی اربابش گذاشت.

کالدر آهسته گفت:« گردش خونم مثل سابق روبراه نیست.» سپس رو به خدمتکارش گفت:« غذا دادن به سگ ها فراموش نشود و ضمنا" مواظب باش که گشت شبانه ی کارل مثل همیشه با دقت انجام شود. تمام محوطه باید بازرسی شود.»

به او گفتم: "ممکن است اکنون به این سوال پاسخ دهید که سیمون ویرجینیوس کیست؟ ماجرای "توطئه پی" چه بود؟ و آن شخصیت مهمی که قرار بود با قطار به پاریس برود و سیمون می خواست او را..."

"و کدام سگ در کدام شب پارس کرد و چه کسی شیشه اتاق را شکست؟ مثل شرلوک هلمز حرف می زنید، آقای درایسکل."

"... و هویت واقعی مردی که با نام مستعار دوک اعظم فعالیت می کرد چیست؟"

"احساس می کنم مثل گارسونی هستم که از مشتری سفارش غذا می گیرد! ولی، خوب... قرار ما هم این است که راجع به گذشته ها حرف بزنیم. اگر نمی خواستیم در این مورد گفتگو کنیم که دور هم جمع نمی شدیم. بسیار خوب، بهتر است از کجا شروع کنیم؟ فکر کنم بهتر است من شروع کنم و هر چه را می دانم تعریف کنم... موافقید پدر؟" پدر دان با اشاره سر موافقت خود را اعلام کرد.

من گفتم: "همه چیز با سیمون ویرجینیوس آغاز می شود."

"و شاید هم همه چیز با او خاتمه می یابد، این طور نیست؟ بسیار خوب... جلسه توجیهی آمبروس کالدر، افسر سابق رایش سوم، ادامه می یابد."

ناگهان کف دستش را محکم روی میز کوبید و فریاد زد: "Achtung!" برای نخستین بار صدایش شبیه به آلمان ها بود. تا آن لحظه کوچک ترین لهجه ای در صدایش شنیده نمی شد. انگلیسی را خالص و بدون لهجه خرف می زد. ولی اکنون به یک افسر پروسی نبدیل شده بود. به آلمانی گفت:"...Wirrr haben Mittel und Wage, Herrschaften, Leute zum Redon zu brrringen" (آقایان، ما برای باز کردن زبان مردم [منظور متهمین یا دستگیرشدگان است]، راه ها و وسایل مناسبی در اختیار داریم...) سپس خندید و به انگلیسی ادامه داد: "در فیلم های قدیمی آمریکایی همیشه از این جور حرف ها در دهان سربازان آلمانی می گذاشتند... من هم یکی از این آلمانی ها بودند. البته مدت ها پیش. بسیار خوب، به سیمون ویرجینیوس بپردازیم..."

دان نتوانست بر وسوسه سیگارهای "داویدف" غلبه کند و یکی از آن ها را برداشت. الیزابت کنار بخاری دیواری نشسته و پاها را روی هم انداخته بود. چشم های سبزش را از چهره فوق العاده مردانه کالدر برنمی داشتو معلوم بود که کاملان مسحور نیروی مهار ناپذیر و انرژی لایزال کالدر شده است.

"خود شما که می دانید: سیمون به دستور پاپ و برای انجام یک ماموریت ویژه به پاریس آمد... و ماموریت او سازماندهی یک گروه از حشاشین بود. ماموریت آسانی نبود. اما انجام چنین وظیفه ای در زمان جنگ به هر حال آسان تر از زمان صلح است. مقوله "توطئه پی" بدون شک ناظر بر این واقعیت است که پی دوازدهم می خواست از حشاشین بری پیشبرد سیاست های محرمانه کلیسیا استفاده کند. ماموریت سیمون ویرجینیوس از طریق اسقف توریچلی – که در حقیقت نوعی واسطه محسوب می شد – به او ابلاغ شد. توریچلی هم مسئول حفظ روابط با آلمان ها بود و هم با نهضت مقاومت در تماس بود. پی می خواست مطمئن شود که در جریان تقسیم غنایم کلاهی به سر کلیسیا نخواهد رفت. او به ویژه به آثار هنری علاقه مند بود، ولی البته از طلا و جواهر هم بدش نمی آمد. اما از همه بیشتر تابلوهای نفیس و گرانبها را دوست داشت. تصور این که ممکن است

روزی پی و گورینگ بر سر فلان تابلوی قیمتی به جان هم بیفتند و گریبان یکدیگر را بگیرند، همیشه مرا به خنده می انداخت. هر دوی آن ها بسیار خسیس و خودخواه بودند و فکر می کنم اگر واقعا چنین وضعی پیش می آمد، حاضر بودند تابلو را پاره کنندف اما آن را به رقیب نسپارند. "سیمون پس از مدت کوتاهی به آلمان ها پشت کرد و از آن ها فاصله گرفت. ما این را می دانستیم. یعنی من این را می دانستم. راستش را بخواهید، به عقیده من سیمون هرگز از ته دل به ماموریت اصلی خود علاقه مند و وفادار نبود. طبیعتش اقتضا نمی کرد که از رم به پاریس بیاید و برای آلمان ها جاسوسی و کثافتکاری کند. پی در پی در این مورد مرتکب اشتباه شده بود – آن پیرمرد مکار در زندگی خود مرتکب اشتباهات زیادی نشد. و این یکی از همان معدود اشتباهاتی بود که پیامدهای ناگوار و درپیایی داشت. برای این ماموریت شخص مناسبی انتخاب نکرده بود."

الیزابت گفت: "این اشتباه بزرگی است."

کالدر تکرار کرد: "بله، اشتباه بزرگی بود. آن همه غارت و قتل وکشتار، به اضافه

رابطه میان کلیسا و نازی ها ، برای هر دو طرف امکان بسیار مناسبی فراهم آورده بود که بتوانند با تهدید و ارعاب و شانتاژ با یکدیگر معامله کنند .و تا هنگامی که طرفین معامله زنده بودند و از مفاد قرارداد سرپیچی نمی کردند ، می توانستند هر طور که دوست داشتند ظاهر سازی کنند و خود را آدم های صادق و موجهی جلوه دهند . خوب ، هنوز هم چند نفری از آن ها زنده اند و هنوز هم به قرارداد وفادارند ، و سیمون همه آن ها را می شناسد ...»

« پس سیمون هنوز زنده است ؟ از این بابت مطمئنید ؟»

کالدر لبخندی زد و گفت : « سیمون آن موقع همه را می شناخت ، این طور نیست ؟ ریچلی ، لوبک ، ریشتر و برادر لئو و آگوست هورست مَن و دیگران . سیمون همه را می شناخت ، اما فقط تعداد انگشت شماری از افراد هویت واقعی سیمونِ افسانه ای را می شناختند . سیمون مجهول الهویه بود – همان سیمونی که دامبریزی ادعا می کند یک شخص خاص نیست و افراد مختلفی این نام مستعار را برای خود انتخاب کرده بودند .»

دست در جیب کردم و پاکتی بیرون آوردم و آن را روی میز گذاشتم . کالدر با دیدن پاکت لبخندی زد و گفت :« شما برایم حق الزحمه آورده اید ، آقای درایسکیل ؟ چه خوب ! من در جوانی هنرپیشه آماتور بودم . مدت ها پیش . در دوره خدمت سربازی . همیشه معتقد بودم که معیار اصلی سنجش یک هنرپیشه ، میزان دستمزد اوست .در این پاکت چقدر پول گذاشته اید ؟»

آهی کشیدم و در پاکت را باز کردم و آن عکس قدیمی را ، که نقطه آغاز تحقیقاتم بود ، بیرون آوردم. عکس را روی میز با کف دست صاف کردم و آن را جلوی کالدر گذاشتم . کالدر عکس را برداشت و به آن یادگار دوران گذشته ، که مربوط به یک دنیای کاملاً متفاوت بود ، نگاه کرد.

به کالدر گفتم :« خواهرم می دانست که جانش در خطر است . این تنها مدرکی است که خواهرم برای من باقی گذاشته است . »

« همین ؟»

« بله ، همین .»

« معلوم است خواهرتان خیلی به شما اعتماد داشته ، آقای درایسکیل .»

« من برادرش بودم . وال مرا خیلی خوب می شناخت . می دانست که او را دوست دارم . می دانست که همین عکس برای من کافیست و من با استفاده از آن ، به هر ترتیب تحقیقاتم را آغاز خواهم کرد...»

« و تا به امروز هم در این کار موفق بوده اید .»

گفتم : « توریچلی ، ریشتر ، لوبک و دامبریزی . از همان اول این سوال برایم مطرح بود که چه کسی این عکس را گرفته بود ؟عکاس این عکس سیمون بود ، این طور نیست ؟»

کالدر ابروان پرپشتش را بالا انداخت ، سرش را بلند کرد و به چشم هایم خیره شد . بعد ناگهان چنان به قهقهه خندید که گویی برایش لطیفه خنده داری گفته بودم . به پدر دان نگاه کردم ، اما او هم به نشانه بی خبری شانه ای بالا انداخت .

کالدر که از شدت خنده اشک به چشم آورده بود ، کوشید تا دوباره حالت عادی و جدی خود را بازیابد : « نه آقای درایسکیل . یک چیز را می توانم با اطمینان کامل به شما بگویم ، عکاس این عکس سیمون ویرجینیوس نبود .»

« خوب ، در این مطلب چه چیز خنده داری وجود دارد ؟»

کالدر سری تکان داد و گفت :« آن طور که شما به من گفتید ، دامبریزی داستان سیمون را در خاطراتش ذکر کرده است ، این طور نیست ؟ منظورم همان به اصطلاح « وصیت نامه » ای است که دامبریزی در آمریکا مخفی کرده بود . درست می گویم ، مگر نه ؟ ولی اگر توجه کنید او در نوشته خود با دقت تمام از افشای هویت واقعی سیمون احتراز کرده است . و هورست من هم برادر لئو را ، قبل از آنکه بتواند هویت واقعی سیمون را به اطلاع شما برساند ، به قتل رساند ... بنابراین می توان نتیجه گرفت سیمون – که هنوز زنده است – می خواهد به هر قیمت ، ناشناس و گمنام بماند . چون سیمون فقط یک نفر است ، نه چند نفر . واقعاً هنوز هم نمی دانید سیمون کیست ...؟ »

با خشونت گفتم : « بس کنید و به من بگویید این سیمون کیست .»

« خوب ، کاملاً مشخص است . سیمون همان دامبریزی است ، همان سنت جک پیر و مهربان ماست . عجب روباه مکاری است ! باید بدانید که دامبریزی می خواهد پاپ بشود ! و او همان سیمون است ... او آدم کشته است ... با آلمان ها همکاری کرده است ... و طبیعتاً هیچ یک از این واقعیات نباید علنی شود ؛ نه امروز و نه بعداً . و بنابراین سیمون چاره ای ندارد جز آن که دوباره آدم بکشد . و چه کسی برای انجام این کار از همه بهتر و مناسب تر است ؟ طبیعتاً همان فردی که در سال های جنگ هم به دستور دامبریزی آدم کشته بود . » کالدر آهی کشید و به پشت صندلی چرخدارش تکیه داد : « این وضعیت برای مردی که در معرض دید مردم و در مرکز توجه افکار عمومی قرار دارد ، کابوسی وحشتناک است . این را باور کنید ، آقای درایسکیل . » و بعد دوباره خنده را سر داد .

پس از چند لحظه دوباره آرام گرفت ، رو به الیزابت کرد و گفت : « خواهر ، شما به من گفتید که در تحقیقات مقامات واتیکان در ارتباط با قتل های اخیر ، هیچ پیشرفتی مشاهده نمی شود . خوب ، چه پیشرفتی ؟ تمام این به اصطلاح تحقیقات یک شوخی تلخ و زننده بیش نسیت ! دامبریزی ادعا می کند که گروه حشاشین از همان ابتدا چیزی جز یک اسطوره نبوده و سیمون ویرجینیوس هم نه یک موجود واقعی بلکه شخصیتی افسانه ای بوده است . خوب ، کاملاً روشن است ! هر چه باشد ، سیمون – یا همان دامبریزی – در حقیقت در مورد شخص خودش تحقیق می کند . تنها هدف او از بین بردن تمام مدارک و ردهای به جا مانده از سال های جنگ است . پاپ در بستر مرگ افتاده است – او در این به اصطلاح « تحقیقات » هیچ نقشی ندارد . مسولیت این کار تنها و تنها به عهده دامبریزی است . من مطمئنم که به محض عملی شدن برنامه

دامبریزی ، جریان آدمکشی ها هم پایان خواهد یافت و هرست من هم دوباره به لانه اش خواهد خزید . خودتان حساب کنید – قتل هایی که خواهر وال فهرست کرده بود کی آغاز شد ؟ و دامبریزی در چه زمانی از بیماری لاعلاج کالیکستوس مطلع گردید ؟ هر دوی این رویدادها ، همزمان و حدود دو سال پیش اتفاق افتاد ، و دومی علت و اولی معلول بود ! بگذارید صریح و بی پرده بگویم : اگر به قدرت دعا معتقدید ، به شما پیشنهاد می کنم برای خودتان دعا کنید . شاید دعا کمک کند و شما از این ماجرا جان سالم به در ببرید . »

پرسیدم :« دوک اعظم کیست ؟» سر گیجه گرفته بودم ، اما می خواستم تا آن جا که می توانم از آن مرد ،از آن منبع بی نظیر ، اطلاعات دست اولی کسب کنم .

« اوه ، بله دوک اعظم . راستش را بخواهید در این مورد چیزی نمی دانم . این مرد یک راز کشف نشده است . من او را تنها به اسم مستعار می شناختم . من هرگز او را ندیدم و با او حرف نزدم . البته بجز یک مورد . یک بار با او حرف زدم ، در یک زیرزمین نیمه خراب در حومه شهر برلین . اصلاً نمی دانم چطور به آن جا آمده بود و از چه راهی دوباره از برلین خارج شد . وضعیتی پیش آمده بود که باید شخصاً با من مذاکره می کرد . باید اوضاع را بررسی می کردیم . دوک اعظم آدم عجیبی بود و به کارهای غیر عادی و نمایشی علاقه داشت . بنا به خواست او در یک اتاقک مخصوص اعتراف با هم ملاقات کردیم . بنابراین نمی توانستم او را ببینم . ولی هنوز آن روز را به خاطر دارم ... . روز بارانی و سردی بود . سقف زیرزمین در اثر اصابت بمب خراب شده بود و بوی تند چوب سوخته به مشام می رسید ... این که دوک اعظم با توریچلی چه رابطه ای داشت ، چرا لوبک در کتابچه خود در برابر نام او علامت تعجبی گذاشته بود و این که لوبک و دیگران با او چه نوع رابطه ای داشتند – من جواب این پرسش ها را نمی دانم . هیچ اطلاعی ندارم . ولی به هر حال دوک اعظم یکی از مرموزترین کسانی بود که در زندگی دیده بودم ... . بسیار مرموزتر و آب زیرکاه تر از من بود . از جمله کسانی بود که تمام عمر خود را در خفا می گذرانند و کسی از کارهای پشت پرده آن ها خبر ندارد .»

مثل دریو سامرهایز... و مثل خود کسلر – به یاد آوردم که پدر دان در پاریس در مورد این مرد چه داستان هایی برایم گفته بود .

مدت زیادی طول کشیده بود ، ولی بلاخره تصویر نسبتاً دقیقی از ماجرا در حال شکل گیری بود .

پدر دان گفت : « من هم سوالی دارم . شاید سوال من بی اهمیت باشد ، اما نمی توانم آن را از سر بیرون کنم . تا پاسخ این سوال را پیدا نکنم نمی توانم آرام بگیرم . مردی که قرار بود با قطار به پاریس برود و سیمون می خواست به جانش سو قصد کند ، کی بود ؟ من نوشته های دامبریزی در مورد فعالیت های سیمون را خوانده ام ، و اکنون که شما مدعی هستید دامبریزی همان سیمون است – خوب ، من نمی دانم ، شاید همین طور است که شما می گویید ، شاید هم نه .... »

کالدرآهسته گفت : « دامبریزی همان سیمون است و مطمئن باشید .»

« ولی آن شخصیت مهمی که قرار بود با قطار به پاریس برود کی بود ؟»

کالدر شانه های پهنش را بالا انداخت و گفت : « احتمالاً یکی از گردن کلفت های برلین بود . خود من حدس می زنم : گورینگ یا هیملر یا کسی در همین حد و یا همین کالیبر . شاید هم یکی از متحدین مهم و با نفوذ رایش سوم بود ... . ولی شرط می بندم که به هرحال یکی از نازی های عالیرتبه و با نفوذ بود . ولی این ماجرا مربوط به بعد از کناره گیری من بود . و از این گذشته به رشته تخصصی من هم مربوط نبود . فکر نمی کنم این موضوع در حال حاضر اهمیت چندانی داشته باشد .»

گفتم :« ولی برای گی لوبک آن قدر مهم بود که به خاطر آن تمام گروه را لو داد . آیا می دانید دوک اعظم در کدام یک از شهرهای اروپا مستقر بود و کار می کرد ؟»

« در لندن و بعد هم در پاریس .»

خواهر الیزابت گفت :« و آن مردی که واتیکان او را برای پیدا کردن سیمون به پاریس فرستاده بود ... . منظورم همان کسی است که وظیفه داشت ثابت کند که سیمون از دستورات واتیکان سرپیچی کرده بود – تا آن جا که ما اطلاع داریم ، این مرد را « کلکتور » می نامیدند . آیا هویت واقعی این مرد را می شناسید ؟ فکر می کنید او در این ماجرا نقش تعیین کننده ای داشت ؟ آیا تمام واقعیات را می دانست ؟ آیا فکر می کنید این شخص ، مورد اعتماد پاپ بود ؟ »

کالدر گفت :« بله ، احتمالاً پاسخ تمام سوالات شما مثبت است . ولی در آن روزها زندگی من بی نهایت بغرنج شده بود . به عبارت دیگر مبارزه برای زنده ماندن بسیار پیچیده شده بود . تشکیلات گهلن در حال فرو پاشی بود و جنگ به روزهای آخرش نزدیک می شد. پناه بردن به آمریکایی ها ، آن هم در خفا و به دور از چشم دیگران ، بسیار دشوار بود . تلاش کردم دوک اعظم را پیدا کنم . اگر او را پیدا می کردم ، کارم به مراتب ساده تر می شد . ولی او دائماً در گشت و گذار بود : لندن ، پاریس ، سویس ... نمی دانید چه روزهای سختی بود ؛ خون عرق می کردم . و بنابراین راستش را بخواهید اصلاً برایم مهم نبود که چند کاتولیک خیره سر و شورشی در پاریس چه کار کرده بودند و به چه عاقبتی گرفتار شدند . و اما در مورد این « کلکتور » – اصلاً نمی دانم هویت واقعی او چه بود . واتیکان در آن سال ها عده ای ... خوب ، چطور بگویم ، عده ای مامور اجرایی ویژه – و بسیار خشن – داشت که همیشه دقیقاً می دانستند کارها را چگونه باید بی سر صدا انجام دهند . تصور می کنم این مرد هم یکی از همان مامورین ویژه بود ... ولی به احتمال زیاد او اکنون مرده است . فکر می کنم دوک اعظم هم دیگر در قید حیات نیست . البته مطمئن نیستم . تنها چیزی که با اطمینان می توانم بگویم این است : سیمون هنوز زنده است .»

کالدر ناگهان سر بلند کرد ؛ گویی تازه فکری به مغزش رسیده بود . خطاب به دان گفت :« اگر دوک اعظم هنوز زنده باشد ، این احتمال وجود دارد که نقشه دامبریزی برای رسیدن به مقام پاپ در حقیقت ساخته دست اوست . شاید سرنخ ها هنوز هم در دست دوک اعظم است ... . البته در این صورت شق یا تعبیر دومی هم وجود دارد : دوک اعظم تمام اسرار سیمون و هویت واقعی او را می شناسد بنابراین شاید نفر بعدی ای که باید کشته شود ، دوک اعظم است ... و شاید دوک اعظم این را میداند و برای مقابله با خطر تدارک دیده است .»

پشت فرمان نشستم و همراه الیزابت و پدر دان به آوینیون برگشتم . وقتی به هتل رسیدیم ساعت چهار صبح بود . در خیابان های شهر پرنده پر نمی زد . فقط رفتگران مشغول جمع آوری زباله هایی بودند که از مراسم جشن شب پیش باقی مانده بود .

خواهر الیزابت ساکت بود . غمگین و افسرده به نظر می رسید . گویی خبرهای چنان بدی شنیده بود که نمی توانست هضمشان کند . خوب ، بله ، افشاگری هایی که در مورد دامبریزی شنیده بود ، بسیار ناخوشایند و ناراحت کننده بود . اکنون باید در تنهایی دوباره به افکارش نظم می داد و دنیای خود – یعنی کلیسا – را با دید جدیدی بررسی می کرد .

پدر دان مرا به صرف یک نوشیدنی دعوت کرد . قمقمه کتابی کوچکی از جیب کتش بیرون آورد و با سر به میزی که در گوشه سرسرای هتل قرار داشت ، اشاره کرد . چراغ رومیزی ، با نور کدر و کهربایی رنگی اطراف را روشن کرده بود . در بیرون هتل تابلویی آهسته در باد تکان می خورد . پدر دان از قمقمه اش جرعه ای براندی نوشید و سپس آن را به من داد .

داستان شب قبل ، یعنی روبرو شدن با سامرهایز را برایش تعریف کردم . دان چینی به پیشانی انداخت و با تعجب نگاهم کرد .

« شما درباره سامرهایز چه می دانید ، بن ؟»

« خیلی چیزها می دانم ... چرا چپ چپ به من نگاه میکنید ؟»

« داشتم فکر می کردم . سامرهایز یک کپی کامل ، ولی البته سالخورده تر ، از لاکهارد است ، این طور نیست ؟ » و بعد در حالی که گویی حواسش جای دیگری بود ، پرسید : « نمی دانم این مرد در سال های جنگ چه کار می کرد ؟»

« منظور شما کدام جنگ است ؟ جنگ انفصال ؟ یا جنگ آمریکایی ها با ارتش اسپانیا ؟»

دان با چهره ای عبوس گفت : « بله ، پسرم . می دانم که سامرهایز پیر است . شوخی های شما شاید راهبه های جوان را بخنداند ، ولی برای یک روحانی با فرهنگ چندان مناسب نیست .»

« پس بهتر است دنبال یک روحانی با فرهنگ بگردیم و از او سوال کنیم ، آرتی . باور کنید در این اواخر هیچ فرصت و دلیلی برای خندیدن نداشته ام .»

« چه حیف ، برایتان متاسفم . باید در اسرع وقت این کمبود را جبران کنیم . ولی منظور من از این سوال ، جنگ جهانی دوم بود .»

« می دانم چه فکری در سر دارید . بله ، اگر اشتباه نکرده باشم ، سامرهایز در آن سال ها ... درست نمی دانم ؛ داستان او کمی غیر عادی است . بهر حال سامرهایز در آن سال ها یکی از شوالیه های میز گرد بیل دانووان بود . کاتولیک . فارغ التحصیل از دانشگاه « ییل » . گویی برای عضویت در دفتر خدمات راهبردی متولد شده بود . ولی او بیشتر استراتژیست بود تا مامور فعال و عملیاتی . البته من در مورد زندگینامه سامرهایز چندان مطمئن نیستم . زندگی او پر از اسرار است ؛ وقتی انسان او را می بیند ، فوراً متوجه می شود که با نوک مرئی یک کوه یخی بزرگ روبروست . ولی او در دوران جنگ در لندن بود . پدرم گاه و بی گاه در مورد او چند کلمه بر زبان می آورد ... . سامرهایز مسئول نفوذ دادن مامورین دفتر خدمات راهبردی به کشورهای تحت اشغال نازی ها بود . البته به خود آلمان هم مامور می فرستاد . من مطمئنم که او رئیس و افسر مافوق پدرم بود . حتی احتمال می دهم که او پدرم را به عضویت در دفتر خدمات راهبردی ترغیب کرد .» مکث کوتاهی کردم تا دان تمام سخنانم را خوب هضم کند ؟، سپس ادامه دادم :« سامرهایز ، پاپ پی دوازدهم را می شناخت . شاید اسقف توریچلی را هم می شناخت . او از مدت ها پیش در این ماجرا دست داشت – آرتی ، راستش را بخواهید ، به نظر من او هنوز هم در این ماجرا دست دارد و شما خیلی خوب می دانید که اسم مستعار او .... »

دان کلامم را قطع کرد و گفت : « ... دوک اعظم است .»

گفتم : « این تنها نتیجه گیری منطقی است . مگر این که قبول کنیم کسلر ما را از سر خود باز کرده و به ما دروغ گفته است . که در این صورت دوک اعظم خود کسلر است ... »

« ولی سامرهایز دیشب در اوینیون چه کار داشت ؟»

« بله ، نکته تعیین کننده همین است . تمام شواهد نشان می دهد که سامرهایز دوک اعظم است ... ولی من هنوز تمام داستان دیشب را برایتان نگفته ام .»

دان با تعجب پرسید : «واقعاً ؟»

« من و خواهر الیزابت دیشب با هم بگو مگویی داشتیم ، اختلاف نظری بود ؛ درگیری لفظی ... »

« بله ، متوجه شدم که اوضاع عادی نیست .»

« موضوع از این قرار بود : من به تنهایی در حاشیه جمعیت ایستاده بودم که ناگهان سامرهایز و یک نفر دیگر را دیدم که همراه او بود . وقتی آن ها هم متوجه حضور من شدند ، فوراً فهمیدم که باید هر چه زودتر فلنگ را ببندم ، چون اوضاع فوق العاده مشکوک بود . ولی بعد وضعیتی پیش آمد که اصلاً قابل پیش بینی نبود . من فرار کردم و دوان دوان از آن جا دور شدم . دائماً برمی گشتم و پشت سرم را نگاه می کردم ، چون آن مرد کلاه به سر که پوست گلویش به گوشت چرخ کرده شباهت داشت ، مرا تعقیب می کرد ... و بعد ، ... خوب ، آن مردک به من نرسید ، ولی در عوض کس دیگری مرا پیدا کرد . آن مرد گویی می دانست که من خودم را کجا مخفی خواهم کرد ، گویی در تمام مدت مرا زیر نظر داشت . شوخی نمی کنم ، آرتی – فکر می کنم او از اول منتظر من بود ... »

«عذابم نده ، بن . بگو آن مرد کی بود ؟»

« هورست من .آن مرد هورست من بود . او این جاست ، در آوینیون . همه ما ... همه آن ها در آوینیون هستند ... »

« منظورتان این است که سامرهایز و هورست من با هم هستند و سر و سری دارند ؟»

« کسی چه می داند ؟ مگر کسی می تواند از این ماجرای کثیف سر در بیاورد ؟»

« یا مریم مقدس . هورست من . خوب ، بعد چه شد ؟ چطور توانستید از دست او فرار کنید ؟»

«هورست من به من گفت بهتر است به خانه برگردم . او نمی خواست مرا بکشد ؛ به من التماس کرد که به خانه برگردم و این ماجرا را رها کنم . خوب ، حالا اگر می توانید برای این داستان توضیحی پیدا کنید . »

دان در حالیکه به فکر فرو رفته بود گفت :« فرض کنیم سامرهایز همان دوک اعظم و سیمون همان دامبریزی است . هم سامرهایز و هم دامبریزی ده ها سال است که پدر شما و تمام خانواده شما را می شناسد، به شما احترام می گذارند و حتی می توان گفت که شما را دوست دارند . ولی اگر تمام ماجرا زیر سر این دو نفر است ، در این صورت هورست من مامور آن هاست و به دستور آنان کار می کند و آدم می کشد . این فرضیه می تواند توضیح منطقی و مناسبی برای هشدار هورست من به شما باشد . سامرهایز و دامبریزی می خواهند به هر قیمت پای شما را از این قضیه بیرون بکشند و جان شما را حفظ کنند ... »

گفتم :« ولی اگر مردان پشت پرده ی ماجرا این دو نفرند ، در این صورت خون خواهرم وال به گردن آن هاست .»

دان آهسته سری تکان داد و گفت :« شاید خواهر شما به دستور این دو نفر کشته شد . اگر این فرضیه درست باشد ، باید بپذیریم که آن ها برای حفظ خود ، وال را به قتل رساندند . و در این صورت کاملاً قابل درک است که چرا آن ها سعی می کنند از کشته شدن شما جلوگیری کنند ... . این نشانه ندامت آن هاست ؛ می خواهند با حفظ جان شما لااقل گوشه ای از تقصیرات خود را پاک کنند . بن ، پدر شما در سال های بعد از جنگ جان دامبریزی را از مرگ نجات داد . در روزهایی که عفریت مرگ دور سر دامبریزی می چرخید ، او را قاچاقی از اروپا بیرون برد و به آمریکا رساند . و سامرهایز هم دوست قدیمی و نزدیک پدر شما بوده و هست . این سامرهایز بود که راه رسیدن به قدرت و ثروت را برای پدر شما هموار کرد . تنها خدا می داند که پدر شما در سال های جنگ چه ماموریتهای خطرناکی را برای سامرهایز انجام داده بود ، و من مطمئنم که سامرهایز از این بابت به پدر شما مدیون است .

اگر واقعاً دامبریزی و سامرهایز مسئول قتل خواهر شما باشند – یعنی مسئول قتل دختر مردی باشند که عمیقاً به او علاقه مند ، وابسته و مدیونند – در این صورت فقط خدا می داند که اکنون چه عذابی می کشند و در چه جهنمی زندگی می کنند . بنابراین کاملاً طبیعی است که آن ها حاضر نیستند تنها پسر هیودرایسکیل را هم به دست جلاد بسپارند .»

بیست و پنج سال بود که دعا نکرده بودم ، اما کلماتی که در آن لحظه وحشتناک بی اختیار بر زبانم جاری شد ، یک دعا بود : « خدایا به من قدرت بده تا بتوانم تمام این اراذل را به سزای اعمالشان برسانم ... »

صبح همان روز آوینیون را ترک کردیم .

سه زائر وحشت زده و تنها ، در راهی که به رم ختم می شد ، سرگردان بودند

بخش دوم

۱

کاردینال ها روی چمنِ ویلای کاردینال پولتی ، «بوتچا» (نوعی بازی بولینگ روی چمن که به خصوص در ایتالیا رایج است) بازی می کردن.اُتاویانی تازه یکی از گوی های سنگینِ مزین به طرح صلیب را پرتاب کرده بود.گوی او روی چمن های سرسبز و صاف ، با دقتِ هر چه تمام تر به سوی هدف حرکت کرد ، گویِ کاردینال وتزا را به کناری زد و درست در کنارِ توپِ کوچک سفیدی که بُرد در بازی منوط به برخورد با آن بود ، متوقف کرد.وتزا سنگین و لَخت خود را به صندلی چوبی رساند و با احتیاط روی آن نشست.سرفه ای کرد با پشت دست بزاق دهانش را از روی لبانِ خشک و ترک خورده اش پاک کرد و گفت:«احترام به پیرمردان به کلی فراموش شده است.چرا نمی گذارید منِ پیرمرد هم لااقل یک بار برنده شوم؟اینقدر ادب ندارید؟»آهی کشید ، به پشتی صندلی تکیه داد و پس از جستجوی بسیار از جیب شلوار سیاهش یک جعبه سیگار و یک فندک یک بار مصرفِ ارزان قیمت بیرون آورد و ادامه داد:«من دیگر از این بازی احمقانه خسته شده ام هیجانِ این بازی ممکن است موجب سکته شود.»

پولتی گفت:«خوب ، سیگار هم برای سلامتی مضر است.پس چرا از سیگار دست بر نمیدارید؟»

«احمق جان سیگار که مضر نیست.چیزی که ممکن است موجب خطر شود ، این فندکِ یک بار مصرف است.شنیده ام احتمال انفجارِ این نوع فندک ها زیاد است.و اگر فندک منفجر شود صاحب بدبختش در شعله های آتش خواهد سوخت.حالا دقت کنید ، چون ممکن است الساعه همین اتفاق بیفتد.»وتزا سیگارش را روشن کرد ، نگاهی به فندک انداخت و گفت:«خوب ، این بار هم خدا مرا از خطر حفظ کرد.»سپس با سر به اُتاویانی انداخت و گفت:«جولی یمو تقلب می کند.او همیشه اهلِ تقلب بوده و هست.نمی دانم چرا من یاد نمی گیرم تقلب کنم؟»جوراب های وتزا روی قوزک پایش افتاده و ساق های بی مو و لاغرش را در معرض دید قرار داده بود.اصلا معلوم نبود ساق هایی به این لاغری چگونه می توانند چنین اندام تنومندی را تحمل کنند:«و بدبختی این است که اُتاویانی تصور می کند چون گوژپشت و معلول است حق دارد تقلب کند.این مرد یک جو صداقت ندارد.»

آنتونللی که همگروه اتاویانی بود روی چمن ها نشست.خورشید از پشت پرده غلظی از دود و غبار می درخشید.با آنکه آخر نوامبر بود ، هوا بسیار گرم بود.خطاب به وتزا گفت:«جیان فرانکو در بازیِ بوتچا امکان تقلب وجود ندارد.هیچ کس نمی تواند در این بازی تقلب کند.از این دیدگاه می توان گفت که بوتچا یک بازی کاملا انتزاعی است ، درست برعکسِ زندگی.»

اُتاویانی گفت:«بگذارید وتزا هر چه می خواهد نق بزند.من ناراحت نمی شوم.جیان فرانکو بازنده بدی است.همیشه این طور بوده.در باختن تجربه زیادی دارد.ولی در پنهان کردن شکست هایش آنقدر ماهر است که حتی گاهی من هم متوجه نمی شوم...»

«دوست عزیز ، اگر هم من ببازم فقط در این نوع بازی ها بازنده می شوم.ولی در زندگی واقعی همیشه برنده ام.»وتزا لبخندی زد و دندان های زشتش را که در اثر استعمال دخانیات زرد و سیاه شده بود نشان داد.

پولتی با لحنی تحقیرآمیز گفت:«زندگی واقعی!شما که در تمام عمر هرگز با زندگی واقعی آشنا نشده اید.زندگی واقعی هم مثل جماع برای شما پدیده ای بیگانه و ناآشناست...»

گاریبالدی ، کاردینالِ شیکپوش و خوشگذرانِ گروه ، سخنان پولتی را قطع کرد.چشم های سیاه و درخشانش پر از دقت و کنجکاوی بود:«راستی ، حالا که موضوعِ زندگی واقعی به میان آمد – ماجرای آن راهبه مقتوله به کجا کشید؟»

آنتونللی آهسته گفت:«راهبه که کشته نشد.آن مردی که لباس کشیشی پوشیده بود به قتل رسید.»

«متوجه نشدید ، ما در مورد دو موضوعِ متفاوت حرف میزنیم.منظور من آن راهبه ای است که در آمریکا کشته شد ، نه این راهبه ای که در رم زندگی می کند.ولی ، خوب ، فرقی هم نمی کند چون ظاهرا هر دوی این ماجراها به هم مربوطند ، این طور نیست؟بسیار خوب ، پس بگویید آیا در مورد راهبه ای که نزدیک بود کشته شود خبر جدیدی دارید؟»

کاردینال پولتی با پا گوی های بوتچا را به سوی گونی کتفی ای که مخصوص نگهداری آنها بود ، غلتاند و گفت:« هیچ خبر جدیدی نیست.مقامات پلیس حتی نتوانسته اند هویتِ آن کشیش را پیدا کنند – البته اگر که واعقا کشیش بوده.آن مرد ظاهرا فقط یک چشم داشته...»

وتزا گفت:«تعجبی ندارد.بعد از سقوط از پنج طبقه ، هر بلایی ممکن است سر آدم بیاید.»

پولتی با خستگی آهی کشید و گفت:«نه ، نه ، منظورم این بود که آن مرد قبل از سقوط هم یک چشم داشته.ولی در اثر سقوط به نحو وحشتناکی لت و پار شده بود.»

وتزا در حالی که دست های لاغر و نقرسی اش را در هوا تکان می داد ، گفت:«نه، نه، نه، این حرف شما کاملا اشتباه است.او در اثر سقوط لت و پار نشد ، در اثر برخورد با خیابان لت و پار شد و در اثر برخورد با اتوبوس یا کامیونی که او را زیر گرفت.»

آنتونللی آهی کشید و گفت:«تنها سوال جالب و قابل توجه برای من این است:آن مرد چرا می خواست راهبه مورد بحث ، یعنی خواهر الیزابت را بکشد؟بله ، البته ، ما می دانیم که او نزدیک ترین دوستِ خواهر والنتاین بود – و بدیم ترتیب – به عقیده من – مسئله به درایسکیل و خانواده او مربوط می شود.ولی چرا باید کسی را به دلیل ارتباط با این خانواده به قتل رساند؟ضمنا باید متوجه باشید که آمریکایی ها در این ماجرا نقش بزرگی دارند.و این نشانه خوبی نیست و به جای مطلوبی منتهی نمی شود.»

گاریبالدی با لحنی دیپلماتیک گفت:«ولی شما اغراق می کنید.آمریکایی ها آدم های زیاد بدی هم نیستند ؛ ولی البته باید آنها را خوب و از نزدیک شناخت.»

اُتاویانی که دوباره دردِ پشتش عود کرده بود ، با چهره ای گرفته و درد آلود گفت:«مرد خدا!شما واقعا که انسان ساده لوحی هستید.با این ساده لوحی چطور توانسته اید کاردینال بشوید؟آمریکایی ها همیشه از همه بدتر بوده اند و هستند.اصلا بویی از ظرافت و مراعات نبرده اند ، هیچ توجهی به سنت و رعایت ادب ندارند... و به همین دلیل است که من از این ملت خوشم می آید.حضور آنها موجب تحرک و شادابی می

شود.آمریکایی ها همه ما را مشتی شترِ پیر و بی حال می دانند که تنها یک فکر در سر داریم و آن هم توطئه چینی است... که تازه من فکر میکنم آنها نه تنها اغراق نمی کنند بلکه هنوز هم ما را دقیق نمی شناسند.البته من در بیست سال اخیر حتی یک کاردینالِ واقعا مکار و هفت رنگ ندیده ام.همه ما در مقایسه با پیشینیان خود کودکانِ معصومی بیش نیستیم.آمریکایی ها اصلا شناخت درستی از خود ندارند ، اصلا نمی فهمند که چه گرازهای خونسرد و شروری هستند.اوه ، بله ، من واقعا از آنها خوشم می آید.»

گاریبالدی گفت:«پس در این صورت حتما خیلی خوشحال می شوید اگر بگویم دریو سامرهایز به رُم آمده است.»

پولتی گفت:«خدای بزرگ ، شاید پدر مقدرس به رحمت ایزدی پیوسته و سامرهایز این موضوع را قبل از ما فهمیده است!»ولی وجناتش نشان می داد که منظورش از این که گفته چندان جدی نیست.

وتزا با ترشرویی پرسید:«پس چرا این مرد اینجا پرسه می زند؟»

پولتی روی چمن زانو زد ، گوی های بوتچا را داخل گونی گذاشت و گفت:«چون او یک لاشخور حرفه ای است.»

اُتاویانی لبخندی زد و پرسید:«مگر خود ما لاشخور نیستیم.»

پولتی بی آنکه به گفته او وقعی بگذارد ، به سخنانش ادامه داد:«به محض آن که یک پاپ در بستر مرگ می افتد ، سر و کله سامرهایز پیدا می شود.سامرهایز به رُم آمده تا به کسی یا کسانی فشار بیاورد و نامزدِ مورد نظرِ سامرهایز کیست؟»

اُتاویانی به نمایندگی از طرف حاضرین شانه ای بالا انداخت و گفت:«این موضوع خیلی زود معلوم خواهد شد.»

پولتی گفت:«کاردینال ایندلیکاتو از من خواسته است تعداد کسانی را که به او رای خواهند داد مشخص کنم.البته منظورم افراد کاملا مطمئن است.کسانی که قادرند دیگران را هم متقاعد کنند که ایندلیکاتو بهترین و مناسب ترین فرد برای احراز مقام پاپ است.»نگاهش را متوجه صورتِ یک یک حاضرین کرد.آفتاب چشمش را می زد و او مثل جنگجویانِ سرخپوست ، دستش را سایبان چشم کرده بود.

وتزا آهسته گفت:«خوب ، ولی عقل سلیم حکم می کند که قبل از توافق روی یک نامزد خاص به حرف های سامرهایز گوش کنیم...»

اُتاویانی لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:«حرص و آز صفت عجیبی است ؛ تنها زمانی می میرد که دارنده آن سر بر بالینِ خاک می گذارد.و متاسفانه این صفتِ مذموم همراه با زیاد شدن سن شدت هم می یابد.مدرک شماره یک:دوست عزیز و بسیار سالخورده ما وتزا.»

گاریبالدی گفت:«آن طور که شنیده ام فانجو درصدد است تا از کاردینال های خارجی یک بلوکِ متحد و یکپارچه بسازد.فانجو این خارجی ها را – اعم از مارکسیست و آفریقایی و ژاپنی و اسکیمو و آمریکای جنوبی و اهلِ فیجی – پشت سر هم به حضور عمل می کند و تاکنون کوچک ترین نقطه ضعفی نشان نداده است.او مدعی است که تاکنون به طور جدی اصلا به فکر نامزد شدن نیفتاده است... ولی

البته حقیقت چیز دیگری است ، دامبریزی خیلی چیز ها میداند و از بسیار از اشخاص صاحب نفوذ طلب های قدیمی زیادی دارد . او میتواند با استفاده از شانتاژ و باز کردن دست سخاوت ، جانشین کالیکستوس شود . و اگر سامرهایز از او حمایت میکند ، در این صورت پیدا کردن سرچشمه ی پول های دامبریزی اصلا دشوار نیست ، ایبته به شرط ان که دامبریزی واقعا نامزدی اش را اعلام کند .))

((چه کسی از خارج دامبریزی را حمایت میکند ؟ ایا مطمئنید که این شخص سامرهایز است ؟))

آنتونللی پا را روی پا انداخت ، کفش هایش را معاینه کرد ، چند شاخه علف را که به پاشنه ی کفشش چسبیده بود ، کند و دور انداخت و سپس گفت :((من مطمئنم که بعد از مرگ لاکهارد ، امریکایی ها از دامبریزی حمایت میکنند . سامرهایز ، درایسکیل ...))

پولتی گفت :((در ایسکیل شدیدا بیمار است و سامرهایز هم بیشتر از دویست سال دارد .)) و با صدایی پر از امیدواری ادامه داد.)) و با صدایی پر از امیدواری ادامه داد :((شاید امروز دیگر وزنه یث ان ها مثل سابق سنگین نیست ...))

وتزا گفت :((وزن پول همیشه زیاد است .))

پولتی با اصرار گفت :((ولی حال درایسکیل واقعا بد است ، باور کنید . دخترش را کشته اند و پسرش هم ظاهرا چیزی چیزی نمانده که دیوانه شود – باز هم تاکید میکنم : اینلیکاتو بهترین و مطرح ترین نامزد موجود است . او تنها کسی است که میداند چگونه باید بحران کنونی را مهار کند .))

اُتاویانی گفت :((مطمئن باشید که درایسکیل به سامرهایز وکالت نام الاختیار حواهد داد و بعد در بیمارستان به استراحت خواهد پرداخت . باید هرچه زودتر بفهمیم که سامرهایز در کدام طرف جبهه ایستاده است .))

پولتی گفت :((درایسکیل مثل یک برگ خشک ، شکننده و پژمرده است ! از کجا بدانیم که او چه فکری در سر دارد و چه هدفی را دنبال میکند ؟))

اُتاویانی با ترشرویی گفت :((خوب ، بله ، درست است . درایسکیل تابلویی با این متن به گردن نیاویخته است : ((اگر از دامبریزی حمایت میکنید ، لطفا در این جا صف بندید و نوبت حق الزحمه ی خود را دریافت کنید))... نه ، دوست عزیز ، جریان کار بسیار بغرنج تر از این هاست . ضمنا بدانید که سامرهایز همین چند روز پیش در پاریس بود .))

((و دامبریزی هم تازه از پاریس به رم برگشته است .))

((دقیقا . این دو نفر دست به یکی کرده اند . حاظرم شرط ببندم .)) پولتی به قشر تیره ای از دود و غبار که شهر رم را در برگرفته بود خیره شد و پرسید :((و ما که اینجا جمع شده ایم از کدام نامزد حمایت کنیم ؟ دامبریزی یا ایندلیکاتو ؟ هر یک از ما نماینده ی تعداد زیادی از کاردینال هاست .))

وتزا سری تکان داد و گفت:((من فعلا حاضر نیستم تصمیم قطعی بگیرم . اگر سامرهایز به رم امده است باید صبر کنیم .))

((ایا کسی از نامزد های احتمالی را میشناسید که کاملا پاک باشد و هیچ نقطه ی ضعفی نداشته باشد ؟))

((این چه حرفی است ؟ حود اعلام نامزدی نوعی الودگی است . ساده لوح نباشید .))

((منظورم این است که ایا کسی از نامزد ها انقدر الوده هست که در جریان انتخابات نقطه ی ضعفی به دست رقبا بدهد ؟))

((نمیدانم ، ولی فکر نمیکنم کسی تا این حد الوده باشد .))

((حال پدر مقدس چطور است ؟))

پولتی گفت :((بیماری اش رو به وخامت است ، ولی هنوز هم تا مدتی دوام خواهد اورد .))

((ایا کالیکستوش میتواند در جریان انتخابات اعمال نفوذ کند ؟))

((کسی چه میداند .))

((ایندلیکاتو برای مهمانی خود روز و لحظه ی بسیار مناسبی را انتخاب کرده است .))

((شاید این مهمانی کمی از هیجانات بکاهد و باعث ارامش نسبی شود .))

((برعکس . این مهمانی جو را مسموم تر و رقابت را شدیدتر خواهد کرد . نیروهای نهفته در وجود ایندلیکاتو نازه در شرایط بحرانی و در اوج هیجان شکوفا میشود . این مرد قادر به تحمل هر نوع فشاری است . هیچ کس نمیتواند او را شکست دهد .))

((ولی اگر ایندلیکاتو تصور میکند که دامبریزی به این سادگی لنگ خواهد انداخت ، سخت در اشتباه است ... این رشته سر دراز دارد .))

((اکنون وقت ان است که کسی به کاردینال ها فشار بیاورد و انها را زیر بیرق خود جمع کند .))

((نه ، اگنون وقت ان است که یا ایندلیکا از دور رقابت خارج شود یا دامبریزی ، یا یکی از ان ها به نفع نفر سومی کنار برود . در غیر این صورت ممکن است ناگهان یک کاردینال بی قابلیت و ناشناس در انتخابات پیروز شود ... فراموش که نکرده اید ؛ قبلا هم یک چنین به وضعی پیش امد . و ما مجبور شدیم اقدامات لازم را به عمل بیاوریم .))

پولتی هیجان زده از جا برخاست و گفت : ((کسی به کاردینال فشار بیاورد ؟ این حرف ها چیست ؟ ایندلیکاتو هم اکنون نیز به اندازه ی کافی به ما فشار می اورد . به من بدبخت فشار می اورد ! دوستان ، خبر جالبی دارم ، از شما میخواهم امروز هم به یک نوار ضبط شده ی دیگر گوش کنید که مربوط به گفتو گو ی دوم میان دامبریزی و پدر مقدس است .))

((راستش را بخواهید این ماجرا ی استراق سمع مرا واقعا نارات میکند ...))

((گاریبالدی ، شما نجیب زاده و مبادی ادابید . اگر شنیدن نوار شما را ناراحت میکند ، همین جا بمانید و از این روز زیبا لذت ببیرد . بوتچا تمیرن کنید و گوش های خود را با سخن های مسروقه الوده نکنید .))

((خدای من ، من فقط گفتم از این بابت ناراحتم ... حرف مرا عوض نکنید ! ارام باشید . من هم همراه شما می ایم . گوش دادن به نوار ها – علی رغم شیوه ی ناپسند تهیه ی ان ها – وظیفه ماست .))

((ئوست عزیز ، شما واقعا مرد شجاع و وظیفه شناسی هستید !))

کاردینال ها در کتابخانه ی نیمه تاریک ویلای پولتی ، دور میز سرجای همیشگی خود نشتند . پیشخدمت قهوه اورد و همه منتظر ماندند تا پولتی نوار را در دستگاه ضبط صوت گذاشت و ان را به عقب برگرداند . سپس همه ساکت شدند و پولتی دکمه ی استارت را فشار داد . صدای دامبریزی از بلندگوی به گوش رسید

– شما کالیکستوس هستید . اگر به اولین پاپی که این نام را برای خود انتخاب مرد فکر کنید ،وظیفه خود را به روشنی درک خواهید کرد

– نمیدانم

– به من گوش کنید ، کالیکستوس ... و قوی باشید !

– ولی اخر چگونه ، جاکومو ؟

– کالیکستوس اول در دورانی زندگی میکرد که کلیسیا با چالش های بی شماری رو به رو بود که مثل علف هرز از زمین میروییدند – از بت ها و الهه های سنگی مصریان گرفته تا ایین های مشرکانه و بت پرستانه ی سلت ها ، اما کالیکستوس به حبل المتین واقعی کلیسیا چنگ زد و ان را رها نکرد . امپراتوری روم در استانه ی فروپاشی بود و هرج و مرج و اشوب از همه سو به ان یورش می برد . اما کالیکستوس به درستی تشخیص داد که وظیفه ی اصلی کلیسیا فلاح و نجات و رستگاری است ... نجات روح انسان ها به همان نحوی که مسیح نشان داده بود ، نجات همه ی گناهکاران . فلاح همه ی ارواح معصیت کار . حتی نجات روح خود ما ، اگر که گناه کرده باشیم . کالیکستوس در ان زمان اعلام کرد که هنگام

توبه و ندامت رسیده است و همه باید برای امرزش و رستگاری روح خود توبه کنند و مغفرت بطلبند. اما "هیپولیتوس" علیه کالیکستوس سر به شورش برداشت و او را پاپ فاحشه ها و زناکاران نامید ، زیرا که کالیکستوس گفته بود حتی زنان هرجایی و مردان زناکار هم اگراز صمیم قلب توبه کنند و صادقانه مغفرت بطلبند ، امرزیده خواهند شد و لطف و رحمانیت خدا شامل حالشان خواهد . هیپولیتوس نخستین پاپ نامشروع و نخستین عاصی کلیسیا پطروس قدیس بود . اما حق با کالیکستوس بود . فلاح گناهکارارن و نجات روح معصیت کار بشر برای کلیسیا برتر از هر وظیفه ی دیگری بود ، و هنوز هم هست ... و هنگاهی که کالیکستوس را در ملاعام و قتل زساندند ، این پونتیان بود که پرچم او را به دست گرفت و راهش را ادامه داد ...

– تو با این حرف ها می خواهی چه نکته ای را به من بفهمانی ، جاکامو ؟

– کلیسیا ما را نجات بده . ما را دوباره به همان راهی هدایت کن که خداوند به مسیح نشان داد . کلیسیا را از حاکمیت نیروهای دنیوی نجات بده ، روح کلیسیا را از ان ها پس بگیر ، کلیسیا را از دودوزه بازی های سیاسی کنار بکش ، ان را از حرص و از و پول و قدرت بپیرای و منزه کن . کلیسیا را به صدای رسای اخلاق حسنه تبدیل کن ! ان را دوباره به ابزاری برای خدمت به انسان و انسانیت تبدیل کن . به مومنین و پرهیزکاران فلاح و امرزش ابدی بشارت ده ، نه ثروت و قدرت ... و مطمئن باش قتل هایی که نیروی دنیوی با ارتکاب ان ها بر ما چیره شده اند ، به پایان خواهند رسید و این کلیسیا ... اری ، پدر مقدس ، مطمئن باش که در این صورت کلیسیای ما نجات خواهد یافت !

– جاکامو ، اخر به من بگو چگونه ...

هنگاهی مه نوار رو به اخر رفت ، صدای دامبریزی اهسته و اهسته تر شد ، به یک نجوای نامفهوم تبدیل تبدیل گردید و سرانجام به کلی خاموش شد . سکوتی سنگین بر اتاق حاکم بود . باد پرده ها را تکان میداد .

بلاخره وتزا به صدا درامد و گفت :((به نظر من سوال اصلی این است که کدام یک از این دو نفر بیشتر دیوانه است . این طور نیست ؟))

و سپس به درجه ی تنظیم سمعک قدیمی اش نگاه کرد و انگشت تلنگری به ان زد .

انتونللی اهسته گفت : ((در مورد دامبریزی هرگز نباید شتابزده قضاوت کنیم ف من نمیدانم دامبریزی چه نقشه هایی در سر دارد ، اما مطمئنم که که هیچ یک از مطالبی که هم اکنون شنیدیم با نقشه های واقعی او رابطه ای ندارد – نه ، دوست عزیز ، دامبریزی اصلا دیوانه نیست . باید صبر کنیم و ببینیم منظور اصلی او از طرح این مطالب برای پدر مقدس چه بوده است ، ولی یک چیز را فراموش نکنید : من هیچ کس را نمیشناسم که بتواند مثل دامبریزی بر افکار و قلوب ادم ها تاثیر بگذارد ... سنت جک میخواهد کالیکستوس را به وسیله ای به خدمت خود تبدیل کند – اما اینکه دامبریزی میخواهد برای چه منظوری از این وسیله استفاده کند ، رازی است که ما ان را نمی دانیم .))

پولتی گفت : ((ما در این اتاق کاملا مطمئنیم و میتوانیم صریح و بی پرده با هم حرف بزنیم .))

((از کجا اینقدر مطمئنید ؟ از کجا میدانید که دامبریزی یا ایندلیکاتو گفته های شما را ضبط نمیکنند ؟))

سوال گاریبالدی رشته ی افکار پولتی را پاره و او را نگران کرد . گاریبالدی لبخندی زد و با نوک زبان ، لب های برامده اش را تر کرد .

انتوتللی گفت : شما دوست ما را ترساندید ، نگران نباش ، پولتی . اوضاع مرتب و رو به راه است . ادامه بدهید .

((می خواستم بگویم که گفتگوی این دو نفر ، به نحوی مرا یاد ان دیوانگی هایی می اندازد که سالها پیش از زبان یوحنای بیست و سوم شنیدیم . یوحنا هم میخوایت همه چیز را اصلاح کند ، بازسازس کند و تغییر دهد . او هم تصمیم گرفته بود قدرت دنیوی و ثروت کلیسیا را از ان بگیرد و

واتبکان را به نیرویی صرفا معنوی و روحانی تبدیل کند . و البته لازم نیست یاداوری کنم که ما در ان روز ها مجبور به اتخاذ چه تصمیم هاو اجرای چه نقشه هایی شدیم . وظیفه نامیومون و نحسی بود خداا را شکر من در ان زمان هنوز کاردینال نشده بودم ...))

وتزا اهشته گفت : خوشا به حال شما . ان ماجرا ، یک معصیت بزرگ بود ...

پولتی ادامه داد : ولی در زمان صدارت پاپ ژان – پل اول من کاردینال بودم و سرنوشت او را از نزدیک دنبال میکردم . چه موجود بیچاره و گمراهی ...

وتزا با اخم گفت : این داستان هزار سال پیش است . بگویید پیشنهاد شما چیست ؟ لابد پیشنهاد شما هم استفاده از خشونت است . خون و باز هم خون . هیچ وقت حرص خونریزی خاموش نمیشود .

وتزا به گوشه ی نامعلومی خیره شد و در حالی که گویی با شخص خود سخن میگوید ادامه داد: ولی کالیکستوس که محتضر و رو به موت است . چرا باید کسی را که روز های اخر عمرش را میگذراند بی جهت به قتل رساند . گذشت زمان این وظیفه را به عهده خواهد گرفت .

سکوتی در پی این سخنان حاکم شد ، به درازا کشید . هر یک از حاضرین در فکر نقشه های خود بود – و همه درباره ی اعتقادات مذهبی و معیار های اخلاقی خود اندیشه میکردند . هیچ کس حاضر نبود به چشم دیگری نگاه کند.

سرانجام صدای زیر و زننده ی اتاویانی سکوت را شکست .

«در مورد کالیکستوس حق با شماست. ولی دامبریزی از سلامت کامل برخوردار است...»

پیچز اونیل در نور خاکستری و کمرنگ غروب به خانه ی درایسکیل رسید. هیو درایسکیل چند ساعت قبل به او زنگ زده بود.صدای هیو اگرچه ضعیف و بی حال بود،اما به ره حال از آنچه پیچز تصور می کرد قوی تر و ارام تر بود. درایسکیل به او گفته بود که طاقتش طاق شده است.از پیچز خواسته بود سری به او بزند.درایسکیل علاوه بر بی حوصلگی مشکلی داشت که می خواست با پیچز در مورد آن گفتگو کند.

مارگرت کوردر،منشی خصوصی،آچار فرانسه ی همه کاره و مامور محافظت از درایسکیل در برابر مزاحمت میهمانان ناخوانده،در را به روی او باز کرد. پشت سر مارگرت پرستار بلند قدی ایستاده بود که روپوش آهارزده ی سفیدی به تن داشت و می کوشید تا در آن واحد هم در ورودی و هم «لانگ روم» را زیر نظر داشته باشد. گویی طنابی نامرئی به گردنش بسته بودند که مانع از ورود او به «لانگ روم» بود. مارگرت کوردر آهسته گفت:«خوش آمدید،پدر. متاسفانه آقای درایسکیل امروز خلق خوشی ندارد. فکر می کنم به مجالست با دوستانش احتیاج دارد،ولی دوستان او بجز کار و بحث های شغلی چیزی چیزی در سر ندارند...منظورم را که میفهمید.شما دقیقا همان کسی هستید که اقای درایسکیل در این لحظه به وجود او نیاز دارد،چون شکر خدا شما اهل بورس بازی و خرید و فروش نیستید. حاضر نیست این پرستار بیچاره را به اتاق راه دهد.هنوز حالش کاملا خوب نشده ولی دوباره مثل سابق قلدری می کند واگر کسی برخلاف میلش کاری انجام دهد غوغای عجیبی به راه می اندازد.»به کمک پیچز پالتوی پوستش را پوشید و ادامه داد:«من هنوز هم درمهمانخانه ناسائو هستم. تقریبا تمام بیست و چهار ساعتم را آنجا می گذرانم.»پالتوی پوست گرانبهایی بود،ولی خوب، با توجه به حقوقی که از درایسکیل می گرفت، خرید چنین پالتویی برایش دشوار نبود.

پیچز گفت:«شما یک پارچه طلا هستید،پدر.من زندگی ام را به پای آقای درایسکیل ریخته ام، هر چند امشب ظاهرا فقط پرت و پلا می گویم...»

«این چه حرفی است،خانم کوردر.شما نزدیک ترین همکار و محرم اسرار او هستید.تعجب می کنم چرا تا امروز کسی شما را ندزدیده است.»

«پدر.»

«شوخی کردم.فقط یک شوخی بود.فکر می کنید امشب کار دشواری در پیش خواهیم داشت؟»

مارگرت آهی کشید و گفت:«فقط سعی کنید سر به سرش نگذارید.سیگار می کشد،مشروب می خورد...هیچ کس هم نمی تواند جلویش را بگیرد.یک بار سعی کردیم او را سر عقل بیاوریم،ولی ناگهان چنان سرخ شد که ترسیدیم دوباره سکته مند-بنابراین چاره ای نیست،چند لیوان مشروب و چند سیگار باز هم بهتر از سکته ی مجدد است.خانم واردل،یعنی همین خانم پرستار،یا این جاست،یا در راهرو یا در آشپزخانه.به هر حال همیشه در دسترس است.اگر احتیاج پیدا کردید،کافی است او را صدا بزنید. و اگر با من کار داشتید، باز هم می دانید کجا هستم.به محض رسیدن به هتل،روی مبل دراز می کشم و کتابم را می خوانم.راستی،کتاب های پدر دان را خوانده اید؟»

«البته پدر دان دوست من است.»

«عاشق کتاب هایش هستم.داستانهایش پر از ماجراهای جالب و افکار پیچ در پیچ است.نمی دانم یک کشیش از کجا این همه اطلاعات دقیق در مورد روابط جنسی به دست آورده است.»

پیچز مثل یک پسر شانزده ساله تا بنا گوش سرخ شد و گفت:«این نتیجه ی دنیای شگفت انگیز فانتزی و قدرت تصور اوست.مگر امکان دیگری هم وجود دارد؟»

«شما بهتر می دانید.حتما حق با شماست...»

هیو درایسکیل لاغر و تکیده به نظر می رسید.چشم هایش گودرفته و چین های گوشه ی چشمش عمیق تر شده بود.هنگامی که پیچز به مبل نزدیک شد،درایسکیل یکی از چند آلبوم عکسی را که روی زانویش بود، به کناری گذاشت.پیچز یکی از عکس های وال را دید.عکسی رنگی بود که وال را در میدان تنیس نشان میداد. وال زیر آفتاب لبخند می زد و دستش را سایبان چشم کرده بود. بیست سال...نه،بیش تر،لااقل بیست و پنج سال از آن زمان می گذشت.یادآوری مرگ وال برای پیچز بی نهایت دردناک بود.

«بنشینید،پدر.یک نوشیدنی بردارید و یکی هم به من بدهید.» و در حالی که به میز پر از شیشه های مشروب اشاره می کرد،ادامه داد:«تردید نکن،پیچز،لیوان ها را پر کن،می خواهم چند ساعتی سرتان را به درد بیاورو.می خواهم درباره ی بلاهایی که این اواخر به سرم آمده درد و دل کنم و دوست دارم که شما به حرف هایم گوش کنید.لیوان مرا کاملا پر کنید.گلویم خشک شده.دکترها و پرستارها،و به خصوص این موجود مزاحم که از دو روز پیش در خانه ام پرسه می زنند-خلاصه همه طوری با من رفتار می کنند که انگار در بستر مرگ افتاده ام.ولی وقتی که زندگی انسان به سر آمده باشد،دیگر این دلسوزی ها چه فایده ای دارد؟مارگرت زن فوق العاده و وفاداری است.ولی من،همان طور که حتما متوجه شده اید،حال و روز خوبی ندارم.می دانید؟دیگر زندگی را دوست ندارم،زندگی برایم بی ارزش شده است.ولی پیش از رفتن هنوز کارهایی هست که باید به انجام برسانم.خدای من،سالهای عمرم به کجا رفت،پیچز؟ فکر می کنم تمام کسانی که می دانند به زودی باید غزل خداحافظی را بخوانند،همین شکوه ها و گلایه ها را سر می دهند. به هر حال.دخترم مرده است و شواهدی هست که نشان می دهد کلیسیا در مرگ او چندان هم بی تقصیر نیست،پسرم خدا می داند کجا پرسه می زند،برای کلیسیا درد سر می سازد و خودش را مسخره می کند...من در رم دوستانی دارم.هنوز هم اخبار،کم و بیش،به گوشم می رسید...

اوه،بله،من خیلی چیزها می دانم...»به نظر می رسید که الکل زبان درایسکیل را باز کرده است.پیچز از نوع سخنان او شگفت زده بود.سابقه نداشت درایسیکل با این صراحت حرف بزند.هیو درایسیکل انسان تودار و کم حرفی بود که اگر هم چیزی می گفت،سخنانش همیشه عام و

محتاطانه بود.پیرمرد،پیژامه ی سرخی پوشیده و در انتهای«لانگ روم»یعنی درست در دورترین نقطه از محل استقرار پرستار-یعنی همان خانم تنومند و بلند قد-نشسته بود.درایسیکل با دست به پرستار اشاره کرد و گفت:«از من می ترسد.فهمیده که من چه موجود بدجنسی هستم.دخترک بیچاره.رفتارم با او خشن و به دور از ادب بود.به او گفتم بهتر است ریش و سبیلش را بتراشد.خودم هم نمی دانم این حرف های زشت چطور به فکرم رسید...»

پیچز گفت:«فکر می کنم این خانم می تواند با یک عمل جراحی به مرد تبدیل شود.»

درایسیکل خندید.خنده ی تهی و خشکی بود:«پیچز،این سخن مرا به دل نگیرید،ولی من فکر می کنم خدا از این که شما خادم او شده اید،چندان راضی نیست.»

«شما نفر اولی نیستید که به این نتیجه رسیده است.»

«شما انسان معصوم و ساده ای هستید.جنس شما از جنس کشیش ها نیست.ولی پسر خوبی هستید.شما واقعا انسان خوبی هستید.دخترم شما را دوست داشت...از همان وقت که بچه بود.شما هم وال را دوست داشتید،پیچز،این طور نیست؟»

«بله.»

«وال این را به من گفته بود.وال معتقد بود که شما مرد قابل اعتمادی هستید.خودش این را به من گفت...»

«وال کی این حرف را زد،قربان؟»

«قربان؟قربان؟خواهش می کنم،پیچز،این قدر رسمی با من حرف نزنید.وال در آخرین دیدارش ، یعنی کمی قبل از آن که کشته شود،این را به من گفت.»

«واقعا؟»

هیو درایسیکل به عکس آن دخترک جوان که زیر افتاب چشم هایش را تنگ کرده بود،خیره شد.سپس اهسته البوم را ورق زد.پیچز به عکس ها نگاه کرد و تصاویر مختلف از زندگی خانوداه ی درایسیکل را دید که قدمت آن ها به ده سال پیش می رسید.هیو گفت:«این شما هستید،فکر می کنم یازده یا دوازده سال دارید،همراه وال زیر درخت کریسمس نشسته اید...چه روزهای شاد و خوبی.چقدر زود گذشت.

ولی ما که از آینده خبر نداشتیم،این طور نیست،پدر؟»

«و چه بهتر کهئ خبر نداشتیم.اگر می دانستیم در اینده چه خواهد شد، حتی یک ساعت هم آرامش نداشتیم.»

«این جا را ببینید.این همسر من است،همراه کاردینال اسپیلمن...کمی قبل از مرگ مری.مری بیچاره ی من زن بدبختی بود،ولی شما که او را می شناختید.این طور نیست؟»

«راستش را بخواهید،خیلی کم،ان هم دورادور.آن زمان من هنوز بچه بودم.»

«چیز زیادی از دست نداده اید.مری موجود گوشه گیر و انزواطلبی بود.با بچه های خودش هم نمی توانست به خوبی کنار بیاید.نمی دانم...حقیقتش را بخواهید خود من هم به زحمت می توانم او را به خاطر بیاورم-باعث شرمساری است،خودم می دانم.ولی در این اواخر حافظه ام مرا مثل سابق یاری نمی دهد.و از این گذشته،حقیقت هم همیشه چندان خوشایند نیست.مثلا یکی از اخرین حقایق تلخی که به گوشم رسیده خبر بیماری پدر مقدس است. می گویند به زودی غزل خداحافظی را خواهد خواند.»

«در این مورد شما بهتر از من می دانید.شما با این اشخاص مهم و صاحب نفوذ رابطه دارید.کاردینال دامبریزی...»

«بله،حق با شماست.من حتی با این حال نزارم هنوز هم می توانم کارهایی انجام بدهم.بله،سنت جک چند بار به من تلفن کرد.پیچز،بگذار واقعیات تلخ را رک و صریح به شما بگویم.من دستور دادم شما را به این جا منتقل کنند.می خواستم شما را زیر نظر داشته باشم.مرا یکی انکیزیتورهای بدجنس قرون وسطایی تلقی کنید...کشیشی را که قبل از شما در کلیسیای نیوپرو کار می کرد به خاطر دارید؟پدر جان ترو من.او را به خاطر دارید؟»

«پدر ترومن.بله،البته.»

«می دانید؟من او را خیلی خوب می شناختم.با بالا رفتن سن،به پیرمردی هاف هافو تبدیل شده بود که کنجکاوی بیمارگونه ای داشت.پدر جان خدابیامرز.

می خواهم در مورد او داستانی برایتان بگویم،پیچز.شما امشب نقش پسرم را به عهده دارید...پسری که در حقیقت هرگز مال من نبود،پسری که می خواست کشیش بشود ولی به جای خدمت به خدا اول قهرمان فوتبال شد و بعد هم به وکالت رو آورد تا به نام قانون حق مردم را پایمال کند،این پسر...نه،قصد ندارم پسرم را در حضور یکی از دوستان قدیمی اش بی آبرو کنم...»

پیچز که تازه متوجه شده بود سخنان درایسیکل سمت و سو و هدف خاصی را دنبال می کند،نگران و ناراحت شد.از جایی که نشسته بود به حیاط خانه نگاه کرد.کمی پس از ورود او به خانه داریسیکل،بارش برف آغاز شده و اکنون پوشش سفید و زیبای برف،رنگ زننده و گلگیر تصادفی اتومبیل قراضه اش را زیر خود پنهان کرده بود.در گزارش هواشناسی رادیو آمده بود که به دلیل نزدیک شده یک جبهه هوای سرد از سوی اوهایو و ایالت غربی،اولین بارش زمستانی و سنگین برف به زودی آغاز خواهد شد.علی رغم بارش شدید برف،هوا آرام بود و بادی نمی وزید.منظره ی خانه ی درایسیکل به کارت کریسمس شباهت داشت.پیچز لیوان درایسیکل را گرفت و آن را دوباره پر کرد.

«من و پدر ترومن گاهی با هم دمی به خمره می زدیم.پدر جان غالبا مست بود.جان می دانست که حقوق ماهیانه اش به عنوان کشیش کلیسای نیو پرو از جیب من پرداخت می شود.ولی او ایرلندی بود و به خاطر همین موضوع از من دل پری داشت و آرزو می کرد که روزی عقده اش را سر من خالی کند.همیشه دنبال فرصتی می گشت که دق دلش را خالی کندومی خواست ثابت کند که از من چیزی کم ندارد و محتاج و وابسته به من نیست...حتما این جور افراد را می شناسید:آدم های کوچک و بی قابلیتی که از زنده بودن خود عذاب می کشند و به زور می خواهند ثابت کنند شخص مهمی هستند.تا سر حد مرگ میگساری می کرد و بالاخره هم الکل او را به گور فرستاد.شما زیاد مشروب نمی خوردید ،پیچز،این طور نیست؟»

«درست است.من به مشروب علاقه ای ندارم.»

«موردی را به خاطر دارم:آن شب پدر جان با سرِ گرم به خانه ی من آمد و در حالی که مشروب،شهامت ایرلندی او را دو چندان کرده بود،اظهار داشت که مونسینیوره دامبریزی برای ملاقات او به نیو پرو رفته بود-در آن زمان سنت جک هنوز یک مونسینیوره بود.این داستان مربوط به سالهای بعد از جنگ و روزهایی است که دامبریزی در خانه ی من میهمان بود. به هر حال،پدر ترومن با تبختر گفت که او و دامبریزی اکنو راز مشترک و بزرگی دارند که هیچ کس-حتی من-از آن مطلع نیست و برای همیشه فقط میان او و دامبریزی خواهد ماند.»دستِ درایسیکل اندکی می لرزید.وزن کم کرده بود. و این لاغری نه تنها در صورت،بلکه حتی در دست هایش-که روزی عضلانی و ریشه مانند تبدیل شده و پوست

دستش خاکستری رنگ و وارفته شده بود:«ولی همین کشیش رازدار نتوانست حتی نیم ساعت هم دوام بیاورد.از فرط غرور اختیار دهانش را نداشت.شما که این جور افراد را می شناسید.اصلا معلوم نبود کدام حرفش حقیقت است و کدام سخنش هذیانِ مستانه.به هر حال، پدر ترومن به من گفت:«دامبریزی به نیوپرو آمد و نوشته هایی به من داد و گفت این نوشته ها بسیار مهم است و باید تا اطلاع ثانوی در جای امنی نگهداری شود و دست هیچ کس به آنها نرسد.دامبریزی از من خواست نوشته های او را به هیچ کس-به هیچ کس-نشان ندهم.»ولی همین ترومنِ دهن لق و ناجنس،ده ها سال بعد،یعنی هنگامی که دامبریزی کاردینال شده بود و عملا بر تمام کلیسیای کاتولیک حکومت می کرد،یک شب دوباره به سراغ من آمد.معلوم بود کسی سر به سرش گذاشته است. خیلی ناراحت به نظر می رسید و مطابق معمول مست کرده بود.می دانستم آمده است که عرو تیز کند و دق دلیش را خالی کند.»درایسیکل خندید و سری تکان داد.خانم پرستار از ایستادن در سرسرا خسته شده و به آشپزخانه کوچ کرده بود.برف همچنان می بارید و پیچز تنها یک آرزو داشت: می خواست از خانه ی درایسیکل دور شود و به جای دیگری برود.از گفته های درایسیکل می ترسید.

«فکرش را بکنید،پیچز ،آن پیرمرد احمق که ده ها سال رازش را در سینه حفظ کرده بود، در یک چشم به هم زدن همه چیز را خراب کرد.مست کرده بود و می خواست ثابت کند که آدم خیلی مهمی است.و بعد ماجرای آن دستنویس ها را برایم تعریف کرد...به من گفت که مسئله مهمی است. و بعد ماجرای آن دستنویس ها را برایم تعریف کرد...به من گفت که مسئله بسیار مهم است و بعد پرسید:«راستی نمی خواهید نگاهی به این نوشته ها بیندازید؟»پیرمردِ احمقِ مست.به اوگفتم دامبریزی نوشته هایش را در خانه ی خود من به رشته ی تحریر در آورده بود و اگر می خواست که من آن ها را بخوانم،حتما نوشته ها را در اختیار من می گذاشت. و از آن جا که دامبریزی چنین درخواستی را مطرح نکرده بود،لابد تمایلی به این کار نداشت و بنابراین من اصلا قصد ندارم برخلاف میل نویسنده،نوشته های او را-آن هم به پیشنهاد پسرمردی مست-مطالعه کنم.و واقعا هم پیشنهاد پدرجان را رد کردم و نوشته های دامبریزی را به فراموشی سپردم.»داریسیکل جرعه ای ویسکی نوشید و پیژامایش را تنگ تر دور شانه اش پیچید. رنگ به چهره نداشت ،اما چشم هایش هشیار،فعال و ناآرام بود:«ولی اوضاع دنیا عوض شده است-دخترم کشته شده و مردی هم که وال احتمالا می خواست با او ازدواج کند به قتل رسیده است...وفرد ناشناسی-که شاید همان کسی است که وال و کورتیس را کشته است-سعی کرده پسرم را هم به قتل برساند...و شاید کلیسیا هم به نحو غیر قابل درکی در این ماجرا درگیر است-برشیطان لعنت!من چه می دانم؟و پاپ در بستر مرگ افتاده است،و دامبریزی یکی از مطرح ترین نامزدهای جانشینی کالیکستوس است...روزهایی که در بیمارستان افتاده بودم،با این افکارِ سردرگم دست به گریبان بودم. و عجب این که دائما به یاد روزهایی می افتادم که دامبریزی در خانه ی ما به سر می برد...به یاد آن روزهایی که در اتاق کار من نشسته بود و می نوشت و می نوشت...و بعد دوباره به یاد ترومن افتادم و به یاد آوردم که دامبریزی نوشته هایش را به او داده بود تا آن ها را در گوشه ی امنی پنهان کند. ولی سنت جک هرگز برای پس گرفتنِ نوشته ها به پدر جان مراجعه نکرد و حتی در مورد آن ها سوالی هم مطرح نکرد... .

پیچز اصلا به حرف های من گوش می دهید؟»

پیچز به کنار پنجره رفته و به دانه های برف که کم کم حیاط و باغ خانه را به منظره ای رویایی تبدیل کرده بود،نگاه می کرد. دست هایش را در جیب شلوارِ کهنه ی مخملش مشت کرده بود.با خود گفت:ای کاش هرگز این دستنویس های لعنتی را ندیده و چیزی درباره ی آن ها نشنیده بودم.

«البته.گوشم با شماست،قربان.ولی...»

«ولی ندارد،پیچز.برگردید و پیش من بنشینید.آن جا که هستید نمی توانم شما را خوب ببینم.»درایسیکل صبر کرد تا پیچز از پنجره دور شود و روبروی او سر جای اولش بنشیند. بعد گفت:«خوب، حالا راستش را بگو،جوان.ترومن درباره ی این دستنویس ها چیزی به شما گفته بود یا نه؟ یا شاید پدر کیل گالن که بعد از پدر جان به نیوپرو آمد؟ خوب فکر کنید،شما را به کناری نکشید و بیخ گوشتان نگفت:گوش بده، رفیق، من از راز کوچکی خبر دارم که می خواهم آن را با تو هم در میان بگذارم...؟»

«به هیچ وجه،قربان.»پیچز احساس کرد که سرخ شده و پیشانی اش پر از دانه های عرق است.

«پس نوشته ها را خودتان پیدا کردید،این طور نیست؟ به طور تصادفی دستنویس ها را در گوشه ای پیدا کردید و از خود پرسیدید این دستنویس رنگ و رورفته چیست... . و بعد هم نتوانستید در برابر وسوسه ی کنجکاوی مقاومت کنید و نگاهی به متنِ نوشته انداختید...این طور نیست؟این که جنایت نیست، پسر.این نوشته مربوط به چهل سال پیش است.»

«آقای درایسیکل،واقعا من نمی دانم،چه...»

هیو درایسیکل لبخندی زد و گفت:«پدر،پدر...شما کشیش بدی هستید،چون نمی توانید دروغ بگویید.شما هرگز دروغ نگفته اید.شما از نوشته ها خبر دارید،این طور نیست پیچز؟»

«آقای درایسیکل،باور کنید من کاملا تصادفی آن ها را دیدم.به تمام مقدسات قسم می خورم که...»

«می فهمم،پسرم.باور کنید که می فهمم.بسیار خوب.چند سوال از شما دارم.آرام باشید.ناراحت که نیستید؟»

پیچز گفت:«نمی دانم.حقیقت این است که اصلا نمی دانم.»و از خود پرسید:پدر دان الان کجاست؟اگر این جا بود،لااقا می توانست به من کمک کند.

نیم ساعت بعد،پیچز پشت فرمان اتومبیل کهنه اش نشسته بود و به سوی نیوپرودنس می راند و آرزو می کرد که ای کاش لاستیک های یخ شکنش را فراموش نکرده بود.دستوراتِ اکیدی دریافت کرده بود:دستنویس های دامبریزی را این جا بیاور،همین امشب!اعتراض و مخالفت هیچ فایده ای نداشت.به جهنم که برف می بارید.هیو درایسیکل به کلی عوض شده بود.مسئله ی مهمی در جریان بود.درایسیکل چهره ی مخوفی به خود گرفته و مطلقا به پیچز اجازه نداده بود صدای اعتراض خود را بلند کند.

خواهر الیزابت در اولین شب پس از بازگشت از رُم،به آپارتمانش در خیابان ونتو رفت.درایسیکل و دان سعی کردند او را راضی کنند شام را همراه آنان در هتل«هاسلر» صرف کند،ولی الیزابت به آنها گفت که خسته است و به علاوه باید قبل از هر چیز بازگشتش به رم را به مرکز خواهران فرقه اطلاع دهد. درایسیکل از او خواست لااقل اجازه دهد همراه پدر دان به آپارتمان او بیاید و به عنوان اقدامی احتیاطی و به منظور پیشگیری از سوء قصد مجدد،خانه را بازرسی کند.اما الیزابت این پیشنهاد را هم نپذیرفت. به آنها گفت که بهتر است او را به حال خود بگذارند و اضافه کرد که اگر کسی جرئت ورود به خانه اش را پیدا کند،او را هم مانند آن کشیش یک چشم به درک واصل خواهد کرد.الیزابت سعی کرد خود را خونسرد و بی اعتنا نشان دهد.البته حرف هایی که بن و دان زده بود در حداعلی احمقانه و خنده دار بود،ولی به هر حال همین سخنان باعث شد که آ« دو نفر را به حال خود بگذارند و الیزابت هم هدفی جز این نداشت.نمی توانست حضور درایسیکل و پدر دان را تحمل کند. ولی هنگامی که به در آپارتمان رسید،قلبش مثل کنجشک می تپید.با احتیاط در را باز کرد و با سرعت هر چه بیش تر چراغ را روشن کرد.همه جا را

غرق نور کرد،حاضر نبود وجود حتی یک سایه را هم تحمل کند.و هنگامی که به حمام رسید،به فکر فرو رفت.نشستن در وان و استراحت در آب داغ اصلا قابل تصور نبود.نه،می خواست کاملا هشیار بماند و با حواس جمع همه جا را زیر نظر بگیرد.بنابر این بی آنکه پرده ی حمام را بکشد،به سرعت و در عرض چند دقیقه دوش گرفت و بیرون آمد–و تازه در آن چند دقیقه هم راهرو و آینه ی قدی را با دقت تمام زیر نظر داشت.

پیژامایش را پوشید،غذایی درست کرد،لیوانی آب معدنی نوشید و سپس روی مبل نشست و گرامافونش را به راه انداخت.ولی هر کاری کرد نتوانست صحنه ی درگیری با درایسیکل و تاثیرات و عواقب آن را از خاطرش محو کند.

در آن لحظه که از جا پریده و صندلی را به زمین انداخته و مثل هنرپیشه ها طی یک صحنهٔ مهیج و دراماتیک بن را ترک کرده بود،از فرط خشم دیوانه شده بود.اشک خشم و تحقیر چشم هایش را کور کرده بود.نومیدی و سرخوردگی از آن مرد و از آن نفرت وحشیانه و دیوانه وار و بی نهایت او نسبت به کلیسا و خدمتگزاری کلیسا به طور اعم و او–یعنی الیزابت–به طور اخص،او را از خود بی خود کرده بود.نفرت درایسکیل از کلیسا آن قدر عمیق،آن قدر آشتی ناپذیر و آن قدر غیرقابل درک بود که الیزابت چاره ای جز فرار از او نداشت.سری تکان داد و با خود گفت:این مرد چطور جرئت کرد قلب مرا این چنین بی رحمانه به درد آورد؟آن هم در لحظه ای که بی نهایت حساس و ضربه پذیر بودم.من در کمال صداقت در دنیای احساساتم را به روی او گشودم،در مورد زندگی ام چیزهایی به او گفتم که هرگز به مرد دیگری نگفته بودم.پس چرا با آن خشونت به من پاسخ داد؟فقط به خاطر تحقیر و آزردن من؟

اگر آن واکنش تنها از روی قساوت و شرارت بود،چاره ای نداشت جز آن که بپذیرد بن درایسکیل یک خوک به تمام معنی است.

اما الیزابت می دانست که بن انسان شروری نیست.

درایسکیل زجر می کشید و درد و رنج خود را از دیگران مخفی می کرد.و الیزابت می دانست که این زجر به مراتب قوی تر از ضربه ای است که بن به احساسات و غرور او وارد آورده بود.آیا اصولا الیزابت می توانست به بن کمک کند؟

به احتمال زیاد،نه.

ولی بن گفته بود–والیزابت آن قدر آشفته بود که اصلا نمی دانست گفتهٔ او را درست فهمیده بود یا نه–بله،بن گفته بود که الیزابت را دوست دارد و عاشق او شده است...

واکنون الیزابت نمی دانست چه کند.

هر چه می کرد،کارها بدتر می شد.با کمال صداقت به بن نزدیک شده و اعتماد خود را به او تقدیم کرده بود–و مطمئن بود که با سپاس فراوان این اعتماد را ارج خواهد نهاد.ولی معلوم نبود چرا هرچه می کرد،کارها بدتر می شد.

نه،همهٔ کارها نه.فقط وقتی با این درایسکیل لعنتی سروکار داشت،کاسه کوزه هایش به هم می ریخت.

درایسکیل در جلسهٔ گفتگو باکسلو،رنگپریده و خسته و شکسته به نظر می رسید.در صورتی که دان مثل همیشه آرام و مرموز بود.راستی این مرد در کدام سوی جبهه ایستاده بود و به نفع چه کسی کار می کرد؟

آمبروس کالدر–واقعا که چه مرد نازنینی!الیزابت در تمام عمرش هرگز مردی این چنین مرموز و خطرناک ندیده بود.باخود گفت:نمی دانم بن و پدر دان چه مقدار از مزخرفات او را به عنوان اطلاعات درست و گرانبها پذیرفته و باور کرده اند؟

دامبریزی همان سیمون ویرجینیوس است؟چه ادعای احمقانه و بی پایه ای!

ولی پس چه کسی گروه حشاشین را به راه انداخته بود؟این وصله به دامبریزی که نمی چسبید.آن سه نفر دربارهٔ چیزهایی سخن گفته بودند که-هم درگذشته و هم در زمان حال-بی نهایت زشت و نفرت انگیز بود.ولی الیزابت دامبریزی را می شناخت و می دانست که این وصله ها به دامبریزی نمی چسبد،هرگز...

پس چه کسی سر نخ حشایش را در دست داشت؟

کاردینال های واتیکان؟یک گروه توطئه گر از کاردینال ها؟یا عامل این جنایت ها تنها یک نفر بود؟کسی که صاحب قدرت و نفوذ بود:فانجو؟اُتاویانی؟ایندل

خواب بیدار می شدند و دوباره به آدمکشی می پرداختند تا کلیسیا را – به زور – به آن جا بکشانند که استاد اعظم و ناشناس آنان فرمان داده بود.

"ممکن است لطف کنید و توضیح دهید که ماجرای سوءقصد به این راهبه لز چه قرار است؟"

"اصلا قرار نبود به جان او سوءقصد کند، عالیجناب، خواهش می کنم این سخن بنده را باور کنید، مت موکدا این موضوع را به او گفتمف من سعی کردم..."

"به اندازه کافی سعی نکردید! تمام این ماجرا یک افتضاح بود و باعث شد که کار ما از آنجه بود بدتر شود!"

"هورست من گفته بود این مرد قابل اعتماد است."

"هورست من او را از سی سال پیش ندیده بود! هورست من پیر و متعصب است. سال هاست که عقلش را از دست داده. شاید هم از اول دیوانه بود. به هر حال قرار نبود راهبه کشته شود. این درایسکیل است که باید به قتل برسد..."

"عالیجناب، آیا این کار عاقلانه است؟ به خصوص این روزها که درایسکیل در رم به سر می برد؟"

"کار شما به جایی رسیده که می خواهید به من دیکته کنید چه چیزی عاقلانه و چه کاری غیرعاقلانه است؟ از این گذشته فراموش نکنید این تقصیر شماست که مهار درایسکیل از دست ما خارج شده."

"فعلا که هم ما به او احتیاج داریم و او هم به ما. باید به حرف هایش گوش بدهیم. خیلی عذر می خواهم، عالیجناب، ولی واقعیت همین است..."

"هورست من باید درایسکیل را در پاریس می کشت – یا در صومعه سنت سیکستوس. وقت ما تنگ است. هر آن ممکن است پدر مقدس بمیرد. و ما باید قبل از مرگ او مطمئن شویم که همه چیز طبق نقشه پیش می رود."

"آیا این امکان وجود دارد که پدر مقدس قبل از... قبل از وفات، در مئله انتخابات دخالت کند و نظر خاصی ابراز نماید؟..."

"مسئله حساسی است. مثل شمشیری دوبله است. اگر او در جریان انتخابات دخالت نماید و مرا به عنوان نامزد پیشنهاد کند – چه بهتر از این. ولی اگر نامزد مورد نظر او شخص دیگری باشد، دخالت کالیکستوس بدترین فاجعه ای است که می تواند بر سر من نازل شود. پس بهتر است که قبل از دخالت در انتخابات، بمیرد. خوب، نگفتید، هورست من کجاست؟"

"عالیجناب؟"

"باید هورست من را یک بار دیگر به ماموریت بفرستیم. تصور می کنم چاره دیگری نداریم."

"فعلا... این کار خیلی خطرناک است. از همیشه خطرناک تر است. تمام شیوخ کلیسیا و تمام شخصیت های برجسته مذهبی یه رم آمده اند. اجازه

می فرمایید سوال کنم هورست من باید چه کسی را...؟"

"نه، شما از پاسخ این سوال خوشحال نخواهید شد. اما انجام این ماموریت به معنای حل تمام مشکلات است..."

حدس زدن درباره هویت قربانی بعدی، کار دشواری نبود. گفت: "هورست من هرگز این کار را نخواهد کرد، عالیجناب."

"هورست من هر کاری را که به او بگویندف انجام می دهد. او دست پرورده استادی بی نظیر است و از ده ها سال پیش به اطاعت مطلق و بی قید و شرط عادت کرده است. هورست من انسان نیست، ماشین است."

"عذر می خواهم, عالیجناب، ولی او ماشین نیست، انسان است."

"ترسو نباش! الان زمان ترسیدن نیست. ما به یک قدمی هدف رسیده ایم. و فراموش نکنید: هدف ما نجات کلیسیاست."

اکنون دیگر برای کالیکستوس هیچ تفاوتی نداشت که شب است یا روز، هوا روشن است یا تاریک. ظلمات – ظلمات ابدی – با هر نفس و یا هر تپش قلب به او نزدیک و نزدیک تر می شد. به وضوح احساس می کرد که آخرین مقاومت های بدنش به تدریج از بین می رود و فلج می شود. شاید زندگی اش کوتاه بود، اما سال های عمر، بای خود او به اندازه کافی به درازا کشیده بود؛ از این بابت احساس غبن نمی کرد. اکنون بر زندگی او تنها سایه یک پرسش سنگینی می کرد: در آن سوی پرده تاریک مرگ چه چیزی در انتظار اوست؟ بسیار خسته و بسیار نگران بود.

بیش از پیش در گذشته ها زندگی می کرد؛ روحش دائما در سایه گذشته ها غوص می کرد و دوباره به زمان حال باز می گشت و هر بار خاطرات جدید و چهره های جدید، اما دیر آشنایی به همراه می آورد. اما آن صحنه های دیرآشنا و همیشگی هم روز به روز زنده تر، ملموس تر و محسوس تر می شدند: آن شب پر از اننتظار در کنار ریل راه آهن در کوه های پر از برف، قطاری که با دود فراوان نزدیک می شد، هورست من، سال کوچولو، جسد لوبک در گورستان، سیمون... تمام این صحنه ها و چهره ها در کنار بستر مرگ او جمع می شدند، گذشته ها را به یادش می آوردند و ادای احترام می کردند؛ مرده ها و زنده ها قصد یاری داشتند، می خواستند به او کمک کنند تا کارش را به نتیجه برساند...

ولی برای تبدیل شدن به یک کالیکستوس نو دیر شده بود. برای انجام نقشه دامبریزی، برای انجام آن کار بزرگ خیلی دیر شده بود. او به کاردینال گفته که فرصت از دست رفته و زمانی برای او باقی نمانده است و کاردینال پیر با خوشرویی و اطمینان سر تکان داده بود.

دامبریزی گفته بود: "بجنگید و تسلیم نشوید. فقط برای مدت کوتاهی دوام بیاورید."

به محض تماس دست منشی به شانه کالیکستوس، او چشم باز کرد و نیمه خواب و نیمه بیدار کلمات نامفهومی زیر لب زمزمه کرد.

دهانش خشک بود و کلمات به زحمت بر لبانش جاری می شد: "بله، بله. چه خبر است؟ دکتر کاسونی آمده؟"

"نه، عالیجناب. این نامه را برایتان آورده ام. ظاهرا موضوع مهمی است."

کالیکستوس به آن پاکت سفید نگاه کرد و پرسید: "نامه از کیست؟"

"نمی دانم، عالیجناب. نامه توسط پیک به اقامتگاه حضرت تعالی ارسال شده."

"بسیار خوب. لطفا چراغ را روشن کنید." با اشاره سر به میز کنار تخت خواب اشاره کرد و سپس ادامه داد: "متشکرم. اگر به شما نیاز داشتم، زنگ می زنم."

هنگامی که تنها شد، دست در جیب پیژامایش کرد که به دسته صندلی آویزان بود. نوک بسیار تیز خنجر فلورانسی انگشتش را مجروح کرد. خنجر را بیرون آورد، به قطره خونی که روی نوک انگشتش نشسته بود، نگاه کرد، خون را مکید، نامه را از روی میز برداشت و با تیغه خنجر در

پاکت را گشود.

در پاکت، فقط یک برگ کاغذ تاشده قرار داشت. کالیکستوس تای کاغذ را صاف کرد و به چند کلمه ای که با دست نوشته شده بود، خیره شد. حتی قبل از آن که معنای آن یادداشت کوتاه را درک کند، دستخط دیرآشنای نویسنده را باز شناخت. و در حالی که به خواندن یادداشت مشغول بودف لبخند شیرینی بر لبانش نقش بست.

تو هنوز هم یکی از ما هستی. این را فراموش نکن...

سیمون – و

۲

درایسکیل می گوید:

آرامش و سکوت عجیبی بود؛ گویی جهان نفس را در سینه حبس کرده و منتظر بود تا شگفتی بعدی و فاجعه پیش بینی نشده بعدی را نظاره کند. ولی البته این یک توهم بود، دنیا و روال کار آن به این رویدادهای کوچک و چیزهای بی اهمیت کاری نداشت. با این حال، احساس می کردم در مرکز گردبادی مهیب ایستاده ام، احساس می کردم که این سکوت، آرامش قبل از طوفان بعدی است. به نظرم می رسید که دوره سکوت و آرامش تنها تا زمانی ادامه می یابد که دامبریزی به دور از چشم دیگران با پاپ خلوت کرده است. نمی دانستم آیا پاپ واقعا در حال مرگ بود یا نه. آیا رهبر پیر این کلیسیا که شیوخ آن مثل درندگان به جان هم افتاده بودند، واقعا در حال احتضار بود یا این هم یکی از همان افسانه هایی بود که برای گرم کردن سر من و امثال من سر زبان ها انداخته بودند و پایان شگفت انگیز و غیر قابل پیش بینی آن را هنوز کسی نمی دانست؟ سال های دراز، عمر من در مسیری معین و با نظم و ترتیبی از پیش تعیین شده جریان داشت: پرونده پشت پرونده، موکل پشت موکل، این چهره نگران می رفت و چهره نگران بعدی به دفترم می آمد، درگیری ها و مجادله های پایان ناپذیر با پدرم، کابوس های شبانه، یادآوری روزهایی که در مدرسه یسوعیون به سر می بردم، خاطره آن زنجیری که نزدیک بود به قطع پایم منجر شود، چهره های آشنا در ضیافت ها... ولی اکنون – اکنون که در مهلکه ای افتاده بودم که هیچ چیز در آن قابل پیش بینی نبود. کوچک ترین رویداد بعدی را نمی توانستم پیش بینی کنم. کاملا نامطمئن و آشفته فکر بودم. هرگز در زندگی خود را تا این حد ساده لوح و هالو ندیده بودم. تا زانو در خون و جسد فرو رفته بودم – و تنها سلاحم یک هفت تیر پلاستیکی بود. و تنها کاری که دوست داشتم – یا بهتر بگویم: تنها کاری که می توانستم انجام دهم – فکر کردن به یک راهبه بود.

بالاخره مقاومتم در هم شکست. نقشه قبلی ام این بود که الیزابت را فراموش کنم و به کارهای خودم بپردازم. اما این نقشه را به دور انداختم. و فکر می کنم این تصمیم به هر حال اجتناب ناپذیر بود. اصلا نمی توانستم اوضاع را به همان شکلی که بود بگذارم. رابطه ما پس از آن درگیری تند در آوینیون کاملا پا در هوا بود. من به این زن گفته بودم که دوستش دارم. خدای بزرگ، آخر چطور توانسته بودم چنین سخن احمقانه ای را بر زبان برانم؟ ولی هر چه فکر می کردمف دوباره به همان نتیجه می رسیدم؛ بیان این سخن تنها یک دلیل داشت: من حقیقتا الیزابت را دوست داشتم. ظاهرا برای نخستین بار در زندگی واقعا عاشق شده بودم. عاشق یک راهبه! و ناگهان احساس کردم که دیگر از او نمی ترسم. تمام دیوارهایی که از ترس او، به دور خود کشیده بودم، یکی پس از دیگری فرو ریخته بود. و برای این تغییر تنها یک توضیح وجود داشت: ما ناخواسته و در نتیجه شرایط تحمیلی و غم انگیز، مسیری را مشترکا پیموده بودیم و در طول این مسیر، فکر و روحمان به هم گره خورده بود.

الیزابت راهبه بود، اما در عین حال زن بود – زنی زنده، فکور و با احساس.

با وجدانی ناراحت و شرمگین و با صدایی پر از پوزش و ندامت به او زنگ زدم. از او خواستم همراه من در باغ های ویلای "بورگزه" گشتی بزنند. به او گفتم: "می خواستم پیش از آن که در این ماجرا حتی یک قدم دیگر به جلو بردارم، با شما حرف بزنم. می خواهم با شما قدمی بزنم. و بعد از شما خواهم خواست تا با دقت کامل به سخنانم گوش کنید. باید از شما عذرخواهی کنم. من این عذرخواهی را به شما مدیونم. ولی به جز عذر خواهی حرف دیگری هم دارم.»

الیزبت گفت:«بسیار خوب.»–مردد بود.

در باغ های ویلای بورگزه احساس امنیت می کردم. بله، این جا در هوای آزاد، در میان گردشگرانی که با تحسین و حیرت به اطراف خیره شده بودند، می خندیدند، کتابچه های راهنما ی سفر را ورق می زدند و هرگز چیزی از حشاشین نشنیده بودند، در میان زنانی که کودکان خود را در آغوش گرفته بودند یا در کالسکه به پیش می راندند، احساس امنیت می کردم. ویلای بورگزه که در مرکز این باغ ها قرار داشت، در قرن هفدهم توسط یکی از اعضای خاندانِ نامدارِ بورگزه، یعنی کاردینالی به همین نام، ساخته شد. پارک ویلا بسیار بزرگ و چمن های آن سرسبز و صاف بود. این پارک عظیم از تعدادی تپه های کوتاه و پوشیده ازدرخت، دریاچه های کوچک، سایبان های زیبا و بلوار های عریض تشکیل شده بود.

روی چمن های ساحلِ یکی از دریاچه ها قدم زدیم. صدای فریاد ها و خنده های شادمانه ی کودکان به گوش می رسید. در مقایسه با مرد های تیره پوست و زیبا روی ایتالیایی که با لباس های شیک و برازنده در پارک قدم می زدند، به مشت زنِ بدبخت و کنک خورده ای می ماندم که از هفتاد سال پیش حتی در یک مسابقه هم پیروز نشده است. همین یک ساعت پیش صورتم را در آینه دیده بودم. چشم هایم پف کرده و سرخ و صورتم تکیده و پوستم خاکستری رنگ بود. گویی آثار تمام بدبختی های چند ماه اخیر ، اکنون و به یکباره در چهره ام ظاهر شده بود. چه مرد زیبا و برازنده ای! حتما هر زنی با دیدن این آیتِ جمال، یک دل نه صد دل عاشقم می شد.!

الیزابت گفت:«خوب، این چیزهای مهمی که باید با دقت به آن ها گوش کنم، چیست؟»

گفتم:«می دانید، خواهر؟ باید مطلبی را نزد شما اعتراف کنم.» به محض این که لخندی بر لب آوردم، سرش را برگرداند و به آب های دریاچه نگاه کرد:«آن روز که در ایرلند آن ماجرای وحشتناک را تجربه کردم، ناخواسته و بی دلیل به نتایجی رسیدم که می خواهم برای شما بازگو کنم، چون مربوط به هر دوی ما هستند. باور کنید اتخاذ تصمیم در این باره ، یعنی باز کردنِ راز دل و سخن گفتن با شما در این مورد برایم بسیار دشوار بود...»

«اگر این کار تا این حد دشوار است، شاید بهتر باشد از آن صرف نظر کنید. خوب در این مورد فکر کنید، بن.»

«صد هزار بار فکر کردم و هر بار تصمیم در این مورد برایم دشوارتر شد. به هر حال... .نکته ی اول این است که من در ایرلند اعصابم را به کلی از دست دادم. وحشتناک بود. مثل این بود که ناظر ثالثی بودم و مرد بدبخت و ترسویی را می دیدم که از فرط وحشت عقلش را از دست داده است. با این تفاوت که آن مرد بدبختِ ترسو خود من بودم. بن دایسکیلِ قهرمان بیچاره شده بود. من در زندگی ماجراهای زیادی دیده ام، این را باور کنید؛ ولی آنچه در ایرلند در صومعه ی سنت سیکستوس تجربه کردم، چیز دیگری بود...»می خواستم اعتمادم را به او ثابت کنم همان طور که او به من اعتماد کرده بود. می خواستم چیزی به او بگویم که هرگز با کسِ دیگری در میان نگذاشته بودم، می خ واستم نقطه ی ضعفم را

به او نشان دهم. می خواستم نشان دهم که به او اعتماد دارم و به او امید بسته ام. این، پوزشِ من بود، می خواستم از این راه از او عذر خواهی کنم:«در مه گم شده بودم و برخورد امواج به صخره های ساحلی چنان شدید بود که زمین را می لرزاند. و بعد، آن پیرمرد ریز اندام را با گلوی بریده در غار پیدا گردم. می ترسیدم از غار بیرون بروم، مثل سنگ خشک بودم... ولی بالاخره بیرون رفتم. می خواستم هر چه زودتر غار را ترک کنم و از آن منظره ی هولناک دور شوم، اما از هورست مَن- که می دانستم بیرون منتظر من است- می ترسیدم. اگر از غار بیرون می رفتم، او مرا می دید، ولی من نمی توانستم او را ببینم، و می دانستم که هورست مَن قصد جانم را دارد. از دست رفته بودم. از غار بیرون رفتم، با وجودی که می دانستم این کار به معنای مرگ حتمی است. در غار که بودم، هنوز حواس جمعی داشتم، ولی بعد همه چیز برایم بی تفاوت شد، آماده بودم هر خطری را که بیرون غار در انتظارم بود، با آغوش باز بپذیرم.

« و بعد در مهِ غلیظ سرگردان شدم تا بالاخره چیزی در آب دیدم و هنگامی که نزدیک تر رفتم، برادر لئو را دیدم. او را به صورت واژگون به صلیب کشیده بودند.

چهره اش کبود و بدنش باد کرده و غرق در خون بود. یکی از دست هایش از صلیب جدا شده بود و روی امواج تکان می خورد. گویی مرا به سوی خود می خواند. در آن لحظه بود که تازه فهمیدم هورست من قادر به چه کارهایی است و من تا چه حد در برابر او ضعیف و درمانده ام. و او همان جا بود. او را نمی دیدم، ولی می دانستم که قربانی بعدی من هستم... این فقط ترس نبود، الیزابت. چیزی بیش تر و به مراتب بدتر از ترس بود. وجودم تهی شده بود. می دانستم که دیگر قادر به مبارزه نیستم و هرگز نخواهم بود؛ تسلیم شده بودم. احساس می کردم با هوست مَن یکی شده ام؛ قاتل و قربانی در یک قالب. هر دوی ما قراردادی امضا کرده بودیم و این قرارداد حکم می کرد او بکشد و من کشته شود... .

«فرار کردم. دویدم. مثل کودکی که از ترس دیو و پری فرار می کند، سراسیمه و بی هدف فرار کردم. هورست مَن در وجودمن لانه کرده بود. با من یکی شده بود. و بعد، دویدم و دویدم و باز هم دویدم، تا – خودم هم نمی دانم چگونه- به کنار اتومبیلم رسیدم. قلبم به شدت می تپید و تا هنگامی که مایل ها و مایل ها از صومعه دور نشده بودم، همچنان می تپید- اصلاً نمی دانستم که چنین ترسِ غیر قابل توصیفی هم وجود دارد.»

کنار الیزابت راه می رفتم. دست ها را در جیل شلوارم فرو کرده وبه زمین خیره شده بودم. احساس می کردم با جبن و ترسم تنهایم. و حقیقتاً نیز در آن لحظه تنها بودم.

الیزابت گفت: «می فهمم. نباید خودتان را سرزنش کنید، تنها کار عاقلانه همان بود که شما کردید.» احساس کردم که می خواهد دستش را دراز کند و بازویم را بگیرد. اما در آخرین لحظه بر احساساتش غلبه کرد و دستش را پس کشید.

گفتم: «فقط ترس نبود. امید و اراده ام را از دست داده بودم. غریزهٔحفظِ نفس را از دست داده بودم. و مطمئن بود م که این دو احساس ، یعنی امید و میل به زندگی را دیگر هرگز به دست نخواهم آورد. زندگی، امید، برای چه؟ به چه دردی می خورند؟ و آن ترسِ وحشتناک هنوز هم باقی است، نمی توانم آن را از خود برانم...»

الیزابت گفت: «مطمئن باشید که دوباره اعتماد به نفستان را به دست خواهید آورد. شما قوی هستید. موفق خواهید شد. شما مثل پدرتان هستید. هیچ چیز نمی تواند شما را از پا درآورد.» مطمئن بودم این سخنان را نسنجیده و تأمل بر زبان آورده است، وگرنه مرا با پدرم مقایسه نمی کرد.

«دقیقاً. این هم دومین نکته ای بود که برایم روشن شد. من مثل پدرم هستم. من ساختهٔ دستِ او هستم. او شخصیت مرا شکل داد، آن را پرداخت و مُهر خود را بر آن زد . اما نه با عشق، نه با راهنمایی، نه با تشویق... بلکه با تحقیر، یا نفرت. او بسیاری از خصایل و ویژگی های

شخصیتی مرا نقاط ضعفِ من می دانست و از آن ها متنفر بود. او مرا به حیوانی خشن و آشتی ناپذیر و سرسخت تبدیل کرد. و در این باره کاری از دست من ساخته نیست. من پسرِ پدرم هستم. این نکته ای است که تازه پس از بازگشت از ایرلند آن را عمیقاً درک کردم-از خودم بدم می آمد و چندشم می شد. اشتباه نکن، من دقیقاً می دانستم چه می خواهم. هنوز هم می دانم چه می خواهم. می دانم چه کار باید بکنمو به وظیفه ام عمل خواهم کرد...ولی درونم به کلی تهی شده. و برای پرکردن این خلأ تنها یک امکان وجود دارد...»

الیزابت سخنم را قطع کرد و گفت: «بن، شما بر مشکلاتتان فائق خواهید شد، من مطمئنم. شما این راه دشوار را با موفقیت طی خواهید کرد. سعی کرد لبخند بزند، اما موفق نشد. متوجه شده بود که با مشکل بزرگی روبروست. فهمیده بود که من فقط برای عذرخواهی از سخنان زشتم به سراغش نرفته ام، متوجه شده بود که هدفِ من فقط تلاش برای ترمیمِ دوستیِ میان ما دو نفر نیست. فهمیده بود که من هنوز هم برای او به عنوان راهبه، خطر بزرگی هستم و می خواهم برایش دردسر درست کنم-آژیر خطر را شنیده و محتاط شده بود. به من گفت: «می دانید...»

«بله، می دانم. و مشکلِ من هم همین جاست. هنگامی که منتظرِ زخمِ تیغ هورست مَن بودم، تنها یک فکر در سر داشتم و تنها یک چهره در پیش چشمم مجسم بود. تنها یک نفر بود که آرزو داشتم آن لحظه در کنارش باشم..»

الیزابت چند قدم از من فاصله گرفت و گفت : «بس کن، بن. خواهش می کنم بس کن. خواهش می کنم از این حرف ها نزنید...»

«آن یک نفر شما بودید. آرزو می کردم کنار شما باشم. فقط از آن رو نمی خواستم بمیرم، که آرزو داشتم کنار شما باشم. و این آرزو حتی شدیدتر از میلِ به کشتنِهوست مَن بود. الیزابت، من می خواستم پیش شما باشم و خدا شاهد است که نمی دانم با این اشتیاقِ بی حدم چه کنم. دوستی ما در خطر است، من با این خشونتِ ناخواسته و لعنتی ام همه چیز را به هم ریخته ام، ولی باز هم مطمئنم که اگر من... اگر ما صادقانه با هم دردِ دل کنیم، دوباره اوضاع روبراه خواهد شد. من از شما می ترسیدم وهیمن ترس است که میان ما فاصله می اندازد. هر کلمه ای که بر زبان ی رانم غلط و نابجاست، هر کاری که می کنم عوضی و نادرست است، هر چه تلاش می کنم نمی توانم از گذشته ام فرار کنم، از شما کاتولیک ها...»

الیزابت برگشت، مرا تنها گذاشت و به راه افتاد.

بی آن که تعقیبش کنم چیزی گفتم، ولی مثل این بود که به زبانی بیگانه و ناشناس سخن می گفتم. گفتم: «لعنت بر زمین و زمان؛ الیزابت، من تو را دوست دارم.»

برگشت و از روی شانه نگاه سریعی به من انداخت. اشک در چشم اشت. صورتش مثل گچ سفید بود. او هم مثل من درمانده و سرگردان بود.

به دنبالش رفتم و بازویش را گرفتم. دستم را کنار زد. سعی می کرد به من نگاه نکند. کشیش پیری از کنار ما گذشت و با مهربانی برای ما سری تکان داد.

گفتم: «خواهر، تعجب می کنم. تصور می کردم متوجه احساس من شده اید و این چیزها را می دانید.»

در برابر ما پسرکی ایستاده بود و دستگاه کنترل از راه دوری در دست داشت. می خواست قایقِ بادبانی کوچکش را به آن سوی دریاچه هدایت کند. الیزابت به قایقِ کوچک پسرک نگاه می کرد که باد رابدبانش افتاده بود و با سرعت به پیش می رفت.

روی چمن های حاشیهٔ دریاچه نشستم و با اصرار او را در کنارم نشاندم.

نمی توانستم چیزی بگویم. به اندازهٔ کافی حرف زده بودم. در سکوت انتظار کشیدم. اما الیزابت از بابدبانِسفید قایق چشم بر نمی داشت.

بالاخره گفتم: «حرف من کاملاً جدی است. دلیلی نمی بینم که چشمم را به روی واقعیات ببندم. من هیچ توضیحی برای این اوضاع ندارم. نمی دانم چرا، ولی عاشق شما شده ام... من روزها و هفته های بدی را گذراندم، مهار اعصابم را از دست دادم. اراده و میل به زندگی را از دست دادم و از همه بدتر فهمیدم که چگونه موجودی ام، فهمیدم کی هستم- فهمیدم که پسرِ پدرم هستم. ولی در عوض شما را یافتم. و وقتی فهمیدم شما را دوست دارم، مثل این بود که گنجِ مستور و بزرگی پیدا کرده بودم...»

الیزابت با صدای شکسته وغمگینی گفت:«بس کنید. به خاطر خدا بس کنید...»

چیزی نمانده بود که گریه کند. چشم های مرطوبش زیر آفتاب برق می زد: «بن، خواهش می کنم. همهٔ این حرف ها نادرست و اشتباه است. نباید این حرف ها را می زدید. من زنی نیستم که به درد شما بخورم. خودتان که می بینید! هیچ مردی به زندگی من راه ندارد. من هنوز راهبه ام...» الیزابت اکنون بی محابا گریه می کرد و با درماندگی با پشت دست اشک هایش را از گونه می سترد: «... چقدر دردناک است...» و دیگر نتوانست به سخنانش ادامه دهد.

«خواهش می کنم به حرف های من گوش کنید...»

با خشم و لجاجت گفت: «نه، به حرف های شما گوش نمی کنم! اگر آن طور که ادعا می کنید، برای شما ارزشی دارم، بس کنید و دیگر در این باره با من حرف نزنید. به خاطر داشته باشید که من کی هستم... و برای آنچه هستم احترام قائل شوید.»

نگاهمان با یکدیگر تلاقی کرد. در چشم هایش برق لجاجت و چالش دیده می شد، اشک هایش روی گونه اش خشک شده بود. برای یک لحظهٔ کوتاه الیزابتِ واقعی را دیده بودم. ولی آن الیزابت اکنون دوباره مثل شبح ناپدید شده بود. دوباره کار را خراب کرده و او را فراری داده بودم. صورتش از فرط هیجان سفید شده بود، لب هایش می لرزید، چشم هایش پر از درد و نگرانی بود. فکر نکردم، دستم را روی شانه اش گذاشتم و او را در آغوش گرفتم. مقاومت نکرد، تمام بدنش می لرزید، همه چیز برایش نو و ناشناخته بود. گونه اش را بوسیدم، مویش را بوییدم، شوری اشکش را چشیدم. این الیزابتِ من بود...

آهسته و ملایم مرا کنار زد. امیدوار و شادمان به او لبخند زدم، ولی بعد، نومید و سرخورده شدم. الیزابت سر تکان داد. نه، نه. می ترسید. از من می ترسید. و این ترسِ یک راهبه بود. ترس جادوگر از انگیزیسیون، از میز شکنجه و از خرمن آتش بود.

با چهره ای که مثل مُرده سفید بود، به من خیره شد. و من در چهرهٔ او همه چیز را خواندم نمی خواست. نمی خواست. و احساس کردم در درونم کسی به من چیزی گفت. باید خودم می فهمیدم که نمی توانم به اتو اعتماد کنم. تو یکی از آن هایی و همیشه یکی از آن ها خواهی ماند و این گناه من است که به تو اعتماد کردم،تقصیر تو نیست. الیزابت به من خیره شده بود. گویی هر دو در کابوسی دردناک و بی نهایت، در کابوسِ عشقی بی معنا و غیر ممکن گرفتار شده بودیم. تو راهبه ای، زن نیستی.

با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفت: «نمی خواستم حرف بزنم. شما مجبورم کردید.»

چیزی نگفتم. حرفی برای گفتن نداشتم.

آهسته گفت: «درایسکیل... خواهش می کنم این طور به من نگاه نکن، بن.»

از جا برخاستم، دستم را به سویش دراز کردم و پرسیدم: «می خواهید شما را به خانه برسانم، خواهر؟»

به نشانهٔ نفی سر تکان داد. او را تنها گذاشتم و رفتم. بی هدف در میان گردشگران و کشیش ها پرسه زدم. پارک پر از کشیش بود. خبرِ جدید

همه جا پخش شده بود: پاپ در بستر مرگ افتاده بود. و همه از همه سو به شهر رُم سرازیر شده بودند.

کشتیِ کوچک پسرک، با بادبان پر از باد، سینهٔ آب های دریاچه را می شکافت. پدر کنار فرزندش ایستاده بود و او را تشویق می کرد: «کارت عالی است، تونی واقعاً عالی است، آفرین!»

برگشتم و به الیزابت نگاه کردم. به آب های دریاچه خیره شده بود. شانه هایش تکان می خورد. کشیشی بالای سرش ایستاده بود و او را دلداری می داد.

مسیری را در پیش گرفتم. برایم فرقی نمی کرد که مسیر حرکتم به کجا منتهی می شود. باید به خود می آمدم و دوباره مهار اعصابم را به دست می گرفتم. باید رویدادی را که در باغ مصفای بورگزه به آن شکلِ فاجعه آمیز پایان یافت، هضم می کردم. با یاد دوباره به خاطر می آوردم که برای چه منظوری به رُم آمده ام.

عقل سلیم به من می گفت که نباید خشم خود را متوجه الیزابت کنم و همه ی تقصیرها را به گردن او بیندازم.او راهبه بود.در دنیای احساسات اوبه روی همه بسته بود.قلب او-برخلاف دیگران-نه ماورای گرما و اشتیاق که خانه تنهایی و انزوا بود.و من درباره او سخت اشتباه کرده بودم،مثل احمق ها خودم را به مسخره گرفته بودم.در این اواخر کاری جز ارتکاب اشتباه و حماقت نداشتم.

ولی عجیبا که اکنون،یعنی پس از دریافت آن جواب رد از الیزابت،خود را سرزنده تر و مصمم تر احساس می کردم.دوباره به همان نقطه رسیده بودم که قبل از آمدن الیزابت به پاریس،در آنجا بودم.اکنون دوباره آزاد بودم و چیزی نداشتم که از دست بدهم.برای مدت کوتاهی از راه بدر شده بودم.عشق به الیزابت مسیر زندگی ام را برای مدت کوتاهی تغییر داده بود.تسلیم احساسات شده بودم،ناگهان دوباره دلیلی برای چسبیدن به زندگی داشتم،می خواستم زنده بمانم،چون کسی رو دوست داشتم.رویداد احمقانه و غیر قابل پیش بینی و جنون آمیز بود ولی اکنون الیزابت،مثل یک هورست من مونث،با خنجر احساسات،قلبم را پاره پاره کرده و بدین ترتیب رشته هایی را که مرا به زندگی-یعنی به الیزابت-وابسته می کرد،بریده و قطع کرده بود.روح الیزابت مرده بود،لااقل برای من که مرده بود.به همین دلیل بود که احساس کردم دوباره آزادم.شاید واکنش الیزابت باعث نجات من شده بود.اکنون تنها یک فکر در سر داشتم:می خواستم هورست من رو بکشم.

هنگامی که هیجان درونی ام اندکی آرام گرفت تازه فهمیدم که چقدر تنهام می خواستم با کسی درددل کنم و برای این منظور تنها یک نفر را می شناختم.

پدر دان در اتاقش نشسته بود.دان در اتاقی در یک پانسیون کوچک اجاره کرد و اقامت در هتلل هاسلر-یعنی اقامتگاه من-سرباز زده بود.به من گفته بود هاسلر متعلق به واتیکان است.مگر بوی دروغ و ریا که از همه جای این هتل برمی خیزدذ،به مشام شما نمی رسد؟نه بن جای من در هتل هاسلر نیست.لاقل این بار نمی خواهم آنجا بروم.

کنار پنجره پشت میز کوچکی نشسته بود و به خیابان نگاه می کرد وسیگار می کشید.بسته بزرگی که در کاغذ روغنی پیچیده بود روی میز قرارداشت

از پشت پرده دود غلیظ سیگار به من گفت:«شما را در خیابان دیدم.با خودم گفتم کاش سری به من می زد

با سر به بسته روی میز اشاره کردم و پرسیدم:هدیه مخصوص روحانیون بی بضاعتی است که در پانسیون های فقیرانه زندگی می کنند؟

نه اسباب بازی مورد علاقه من است –

نخ دور بسته را باز کرد ابتدا کاغذ روغنی و سپس پارچه ای را که پر از لکه های چربی بود و بوی روغن ماشین می داد کنار زد.

اسباب بازی دان هفت تیر کالبیر ۴۵ میلی لیتری اتوماتیکی بود که سنگین زمخت و خطرناک به نظر می رسید.و این هفت تیر نه پلاستیکی بود و نه اسباب بازی.دان اسلحه را برداشت و آن را در دست سبک سنگین کرد.

پرسیدم:شما دیگر چه نوع کشیکی هستید،پدر؟

دهانم خشک شده بود در این هفته اخیر دائما در ارزیابی از انسان ها دچار اشتباه می شدم.هیچ کس آنطور نبود که من تصور می کردم.

من کشیکی هست که می خواهم پیش دستی کند و قبل از آنکه دیگران دخلش را بیاورند،خدمت آنها برسد.این را که قبلا هم به شما گفته بودم.من نمی دانم اوضاع از چه قرار است–ولی هرچه هست کسی پشت سر هم آدم می کشد.هورست من گول اسلحه پلاستیکی شما رو نخورد بنابراین باید نتیجه گرفت که از هفت تیر اسباب بازی من هم ترسی به دل راه نخواهد داد.

دان آهسته خندید هفت تیر را در دستمال پیچید و آن را دوباره در جعبه گذاشت و جعبه را زیر تخت پنهان کرد.

به من گفت:بیایید کمی گردش کنیم.چیزهایی هست که باید به شما بگویم.ضمنا من از شنیدن خبرهای بد متنفرم،ولی ظاهر شما نشان می دهد که حال و روز بدی دارید.ظاهرا خبر بدی برایم آورده ید.بهتر نیست اصل مطلب را به من بگویی،پسرجان؟اگر جان من در خطر است.مایلم هرچه زودتر حقیقت را به من بگویید.پس لطفا من من نکنید و به اصل موضوع بپردازید.

پدر دان جغرافیای مرموز و اسرار آمیز محله« تراس ته وره» را حتی بهتر از شرح مصائب عیسی مسیح می شناخت. هنگامی که از پل گذشتیم و به این قسمت از شهر رم وارد شدیم، از روی رضایت آهی کشید، گویی کلاف سر در گم خیابان ها و کوچه ها و گوشه ها و پیچ و خم های این محله، با روان بغرنج و پیچیده او همخونی و هماهنگی بیش تری داشت. تراس ته ور را چنان خوب می شناخت که حتی آثار و ابنیه ای که دیگر وجود نداشت و از بین رفته بود هم چیزهای زیبا را می دانست.

« این جا میدان سن آپولونیاست . آن جا، در آن سوی میدان، قبلاً کلیسیای سن آپولونیا قرار داشت که سال ها از تخریب آن می گذرد. ولی این کلیسیا در قرن گذشته، ملجا و پناهگاه زنان تواب و نادم بود. در ماه اوت سال ۱۵۳۰، دختر یکی از نانوایان شهر، که مارگاریتا نام داشت، برای توبه و مغفرت به ایم کلیسیا پناه آورده بود. مارگاریتا ..... امروز، همه مردم دنیا مارگاریتا را می شناسند. او محبوبه رافائل بود. همان دختر نانوایی بود که در یکی از زیباترین تابلو های رافائل، یعنی « فورنارینا» جاودانه شد. مارگاریتا در نقاشی کلیسیای « سیکستین» هم به عنوان مدل مورد استفاده رافائل قرار گرفت. مدل تابلوی « زن محجبه» هم مارگاریتا بود. او چهار ماه پس از مرگ رافائل به راهبه های این کلیسیا پناه آورد.این زن حتی در آخرین تابلوی رافائل، یعنی « جذبه عیسی مسیح» که اکنون در موزه واتیکان قرار دارد، نیز دیده می شود. رافائل آن تابلو را در همین جا در همین میدان خلق کرد. دان دوباره به راه افتاد به آثار باستانی، به مجسمه ها و بناهای قدیمی اشاره می کرد و توضیح می داد تا بالاخره به خیابان Via Della Lungaretta رسیدیم، دان استاد روان شناسی بود. فکر مرا به چیزهای متفرقه مشغول کرد، دلداری ام داد و دردم را تسکین بخشید.

در میدان « سن ماریا» به کافه ای رفتیم تا لیوانی شراب بنوشیم. فواره وسط میدان زیر آفتاب برق می زد، کودکان در پیاده رو بازی می کردند. دیدن مردم مرا دوباره به زندگی برگرداند.

به دان گفتم :« شما داستانسرای ماهری هستید،آرتی، پس این داستان را هم برایم تعریف کنید.»

« اوه،بله، این هفت تیر برای من نوعی طلسم دعای چشم زخم است.یادگار روزهای خدمتم در ارتش است .من در سالهای بعد از جنگ در رم درس خوندم و هنگام بازگشت به وطن، اسلحه را نزد یکی ازدوستان نزدیکم گذاشتم. دیروز به این دوست قدیمی سری زدم تا درباره گذشته ها با هم گپی بزنیم، و در این فرصت ، به هفت تیر کهنه ام هم نگاهی انداختم و متوجه شدم که دوست من خیلی خوب از آن نگهداری کرده است.» دان شانه ای بالا انداخت و ادامه داد :« ولی از کاه کوه نسازید، بن حالا بهترشما کمی درد و دل کنید. یک ساعت پیش مه به اتاقم آمدید، چنان حال بدی داشتید که فکرکردم زیر کامیون رفته اید. مشکل شما چیست،بن؟»

دان با سایرین فرق داشت، حرف زدن با او برایم آسان بود. شاید به این دلیل که از هیچ چیز تعجب نمی کرد. از این گذشته، خود من هم دوست داشتم دلم را سبک کنم ، بنابر این برایش گفتم، همه چیز را گفتم، از آن گردش شبانه در پارک گرامرسی، یعنی هنگامی که هنوز وال زنده بود،تا رابطه صمیمانه ما در پرینستون، در آن روزهایی که الیزابت برای شرکت در مراسم تدفین وال به خانه پدرم آمد و تحمل مرگ خواهر را برایم آسانتر کرد. به دان گفتم که الیزابت زن شاداب، سرزنده و باهوشی است. به او گفتم زمانی که دشمن هنوز سایه فراری بیش نبود و ما جز یک خنجر و یک پیر مرد مو نقره ای چیزی نمی شناختیم. الیزابت توانسته بود حشاشین را ردیابی کند و به دشمن ما هویت مشخصی بدهد الیزابت آثار باقیمانده از گذشته های دور را به درستی تفسیر و تعبیر کرده و ردی را که به بیدل – فولر منتهی می شد، با ذکاوت کشف کرده بود. او حتی در روزهایی که ظاهراً همه چیز به بن بست رسیده بود. من تمام این چیزها را به پدر گفتم و گفتم که عاشق الیزابت شده ام. ماجرای مشاجره در پارک ویلای بورگزه را هم برایش تعریف کردم.

دان با صبر و حوصله تمام به سخنانم گوش داد و سپس گفت:« مایوس نشوید، الیزابت زن است.لرد بایرون در مورد زنان جملات قصاربسیار زیبایی دارد. بایرون نوشته است:« افتادن به دام زنان مثل گرفتار شدن در جزر و مد دریاست. هنگامی که زمان مد فرا می رسد، تنها خدا میداند که امواج خروشان، مرد بیچاره را به کجا می برند، تصور می کنم این جمله حق مطلب را ادا می کند.»

به او گفتم:« لرد بایرون که درد مرا نمی داند. الیزابت راهبه است و من هم یک احمقم . مشکل ما این است.»

این حرف مزخرف است.خواهر الیزابت ما زنی مدرن و متجدد است. ولی تصادفاً شغلی را انتخاب کرده که منوط و وابسته به برخی وظایف . مسئولیت های غیر عادی است. تمام حشو و زوائد دیگر را با خیال راحت فراموش کنید. کلیسیای امروز، با کلیسیای دوران کودکی او تفاوت دارد، حتی با کلیسیایی که شما از سال های زندگی در مدرسه یسوعیون می شناسید هم فرق می کند. همه چیزعوض شده. اوضاع چنان تغییر کرده که کلیسیای امروز با پنجاه سال پیش قابل مقایسه نیست.»

با لجاجت گفتم:« ولی شغل الیزابت ،مفهوم زندگی اوست. او جز راهبگی چیزی نمی خواهد.»

دان با خونسردی گفت: « دوست عزیز، ما درباره یک زن تحصیل کرده، روشنفکر و با فرهنگ حرف می زنیم- نه در مورد دختر ساده لوح و خرافی و بی فرهنگ دهاتی که هر شب خواب نما می شود و مسیح را در لابه لای شاخه درختان می بیند و تصمیم میگیرد زندگی اش را رها کند و تا اخر عمر در کلیسا عروس عیسی مسیح شود. الیزابت زن فهمیده ای است، قدرت کافی برای شک کردن،هم به مواضع عقیدتی و هم به نحوه زندگی خود را دارد. می تواند مستقلاً تصمیم بگیرد.او زن کاملاً متجددی است.

رفتار فعلی او فقط یک معنا دارد: الیزابت نگران و مردد است، دودل است، قوه جهت یابی خود را گم کرده است- و اصولاً از آن زنهایی است که زندگی با آنها مشکل است. هیچ یک از این خصوصیات ارتباط مستقیمی به شغل او ندارد. اگر خانه دار، رئیس یک شرکت یا استاد دانشگاه هم

بود، همین مشکلات راداشتف با این تفاوت که الزابت راهبه است نه استاد دانشگاه، و تفاوت میان این دو بر خلاف گذشته، چندان بزرگ نیست، الیزابت از آن عجوزه های وحشتناک و غیر قابل تحملی نیست که فکر می کنند با خدا و عیسی مسیح ارتباط مستقیم دارندنه، دوست عزیز این جور عجوزه ها عضو این فرقه نمی شوند، آنان به صومعه پناه می برند ودر انزوا زندگی می کنند. این فرقه فقط زن های فعال و اجتماعی- آن هم بهترین ها- را انتخاب می کند. بله، درایسیکل، واقعیت این است، فکر نمی کردم نیازی به گفتن این چیزها باشد، چون شما جوان با هوشی هستید و حتماً بسیاری از این واقعیات را می دانید.»

پدر دان سیگاری آتش زد و سپس ادامه داد:« زن هایی که به این فرقه می پیوندند ..... خوب، راستش را بخواهید خود فرقه هم می داند که همه اعضایش راهبه بای نمی مانند، قواعد زندگی در فرقه با سابق تفاوت دارد، خواهر الیزابت هم مثل دیگران با تمام چالشهای زمانه روبروست، او هم به عشق و عاطفه و به همسر و فرزند فکر می کند ولی در عین حال به قولی که به خدا و کلیسیا داده، پایبند است، نگران سوگندی است که ادا کرده، از ضعف ها و نقایص خود می ترسد، از شکست وحشت دارد.نمی خواهد کلیسیا را نومید کند،بن، شما که این ترس و نگرانی را خوب می شناسید،زندگی خود را در فرقه یسوعیون به خاطر بیاورید و به یاد داشته باشید که امروزه زن بودن آسان نیست، جوان با هوشی هستید،پس سعی کنید شتابزده داوری نکنید و نتیجه گیری هایتان منطقی باشد.دان پکی به سیگارش زد و مثل آموزگاری که پس از طرح سوال از شاگرد، منتظر پاسخ اوست، به بن نگاه کرد.به او گفتم:« ممکن است لطفاً توضیح دهید که این همه دانش در مورد زنان و روحیات آن ها را از کجا بدست آورده اید؟» سخنان کارشناسانه شما درست مثل این است که راهبه ای متعصب به روشنگری در مورد قرص ضد حاملگی و ازدواج و سقط جنین بپردازد.یا شاید هم فی البداهه حرف میزنید و خودتان هم می دانید چه میگویید؟»

« می خواهید برایتان داستانی بگویم؟ بله، برایتان داستانی درباره کشیش ها و زن ها می گویم.باید کارتنک های قدیمی را از مغز خاک خورده شما بزدایم،دوست من.»

پدر دان برایم داستانی گیرا اما غم انگیز گفت. ماجرا مربوط به یک رابطه عشقی کوتاه مدت میان دان و یک زن فرانسوی در سال های پس از جنگ، در پاریس بود.دان و آنژلیک یکدیگر را دوست داشتند، و آنژلیک دختر کوچکی داشت که مهر او در قلب دان لانه کرده بود. اما این رابطه کوتاه، پایان غم انگیزی داشت. آنژلیک و دخترش در حادثه ای غم انگیز به نحو دل خراشی کشته شدند و پدر دان، هفته ها و ماه ها رنج کشید و در سوگ آن دو عزیز، عزادار بود.

سال ها از آن واقعه می گذشت و گذشت زمان زخم او را التیام بخشیده بود. دان با صدایی آرام داستانش را به پایان بردو سپس گفت:« کشیش ها هم انسانهای کاملی نیستند.آن ها هم مردند، ما هم مثل سایر مردان باید با انواع وسوسه ها دست و پنجه نرم کنیم،زن ها ما را هم وسوسه می کنند، ما هم در برابر الکل،پول و انواع و اقسام شهوات دچار ضعف می شویم. سالواتوره دی مونا هنگامی که کاردینال شد، خانواده اش را از منجلاب مشکلات مالی بیرون کشید، و هنگامی که پاپ شد، برای خانواده اش ..... برخی امتیازات ویژه را فراهم آورد. اگر بدانید در شورای کاردینال ها در کنار مردان خدا و روحانیون وارسته، چه نوع افرادی نشسته اند، تعجب خواهید کرد، افرادی که درآمدن آنها به کسوت روحانیت هیچ ارتباطی به مذهب و ایمان ندارد و تنها خدا می داند که در جمع کاردینال های ما چه تعداد معتاد به الکل، زنباره، محتکر، رباخوار و خائن وجود دارد.آن جا هم با سایر سازمان های مردانه ای که اعضای آن زیر فشار قرار دارند، تفاوتی ندارد. خود ما دو نفر هم تعدادی از این افراد را می شناسیم.....» دان شانه ای بالا انداخت و گفت:« دامبریزی تنها یکی از آن هاست.»

« دامبریزی؟»

« بله، مگر سخنان کسلر را فراموش کرده اید؟ دامبریزی انسانی کاملاً دنیوی و مادی است. او شاه کلیسیاست. دامبریزی بسیار قدرتمند تر و با نفوذتر از آن است که شما تصور می کنید، اگر او از لاکهارد و سامرهایز و پدر شما با نفوذتر نباشد، از آن ها کمتر نیست، با این تفاوت که لباس کشیشی به تن دارد.همه آن ها از یک قماشند، تنها چیزی که دامبریزی از صمیم قلب دوست دارد توطئه چینی و دسیسه بازی و پول و قدرت است.»

به فکر فرو رفتم: آیا مرد پشت پرده این ماجراها دامبریزی است؟ آیا این دامبریزی است که آن کشیش مو نقره ای را برای کشتن خواهرم به پرینستون فرستاده بود؟ آیا لاکهارد و هیفرنان و برادر پادریک و لئوی بیچاره به دستور او کشته شدند؟ کافه را ترک کردیم، هوا مه آلود شده بود، در خیابان بوی میوه و گل و غذاهای مختلف به مشام می رسید. گویی در یکی از بازارهای مشرق زمین را می رفتیم.

دان کلیسیای « سانتاماریا» را نشانم داد و گفت:« که سانتاماریا قدیمی ترین کلیسیای شهر رم است. در دورانی که امپراطوری روم هنوز تقریباً بر تمام دنیای شناخته شده آن زمان حکمرانی میکرد، محله تراس ته ور، مرکز یهودیان شهر رم بود. در آن زمان روز به روز بر تعداد پیروان مسیح افزوده می شد و این مومنین نیاز به مرکزی داشتند و پاپ کالیکستوس اول برای همین منظور کلیسیای سانتاماریا را بنا نهاد. همراه دان از خیابان گذشتم، به میدان کوچک « سن کالیستو» رسیدیم که در مجاورت بلا واسطه قصر « سانتاماریا» قرار داشت. دان توضیح داد که این قصر هم متعلق به واتیکان است.

پرسیدم:« آیا پدر مقدس به افتخار کالیکستوس اول این نام را برای خود انتخاب کرده است؟»

دان پاسخ داد:« اگر واقعاً قصد پاپ این بوده نام نحس و نامناسبی را انتخاب کرده است. این جا، یعنی در محل کنونی قصر سانتاماریا، قبلاً ساختمانی قرار داشت که کالیکستوس بیچاره را در انتهای دوره صدارتش، در آن زندگی و شکنجه کردند و بالاخره

هم او را از پنجره ساختمان به درون چاهی سرنگون کردندکه در حیاط قصر قرار داشت. اکنون قرن ها از آن زمان می گذرد، فکر می کنم این واقعه به سال ۲۲۳ میلادی برمی گردد.»

روی پلی ایستاده بودیم و به رودخانه « ته وره» نگاه می کردیم، در این میان مه به باران تبدیل شده بود، دان به سخنانش درباره دامبریزی و سیمون ادامه داد.

« در سال های جنگ، سیمون واقعاً مهره کارسازی بود. دامبریزی بهترین فرد برای کار در شرایط بحرانی بود. او تربیت شده موسسه ای بودکه یکی از اهداف عمده اش کسب درآمد بود. منظورم کلیسیاست، و مسئولین کلیسیا مطمین بودند که او وظیفه اش را به خوبی انجام خواهد داد، ولی نمی دانم چرا اکنون دیگر نمی توانم باور

کنم که سیمون همان دامبریزی است. به نظرم این کارها با شخصیتِ او جور نیست و نمی خواند. نمی دانم، بن.» به امواج تیره رنگ رودخانه خیر شد. از دور دست صدای رعد به گوش می رسید. دان دستی به شانه ام زد و گفت: «برویم. می خواهم جای دیگری را به شما نشان دهم.»

دو دقیقه بعد به ساختمان کهنه و رنگ رو رفته ای رسیدیم. نیمی از ساختمان، انبار و نیمِ دیگر آن بنگاه عمده فروشی مواد غذایی بود که یک رستوران هم داشت. هوا دیگر تاریک شده بود و بادی که از سوی رودخانه می وزید، سرد و گزنده بود.

دان گفت:«این ساختمان هم متعلق به کلیسیاست، یا بهتر بگویم تمام این بلوک جزو اموال واتیکان است. رستورانش هم خیلی خوب است.

مستاجر رستوران سابقاً در شهر ناپل کشیش بود. از این طرف برویم.»

همراه دان از کوچهٔ تنگی گذشتیم و به قسمت پشتی ساختمان رسیدیم. آن جا اتومبیلی به چشم می خورد که سال های جوانی اش را پشت سر گذاشته بود و فرسوده و قراضه به نظر می رسید. اتومبیل در برابرِ در آهنی نیمه بازی پارک شده بود.

دان گفت: «زود باش، معطل نکن و وارد شو.» در را باز کرد و ما وارد راهروی کم نوری شدیم که بوی سُس اپاگتی،صدف دریایی،آویشن و سیر می داد. در انتهای راهرو، از پشت درِ بستهٔیکی از اتاق ها صدای به گوش رسید. کسی در اتاق «دارت» بازی می کرد و صدای برخورد پیکان های دارت با صفحهٔ هدف، به وضوح شنیده می شد. جلوی در اتاق رسیدیم. پدر دان گفت: «چرا معطلید؟ وارد شوید.»

مردی در اتاق ایستاده بود و تیرهای دارت را از صفحهٔ هدف بیرون می کشید. با شنیدن صدای پای ما،برگشت.

سال ها و سال ها از آخرین دیدارم با این مرد می گذشت. آخرین باری که او را دیدم،در پرینستون بود و من پسربچهٔ نوجوانی بودم که همراه خواهر کوچولویم وال در راهروی خانهٔ پدرم بی صبرانه انتظار می کشیدم تا او کارش را در اتاق کار پدرم به پایان برساند و همراه ما برای بازی به حیاط بیاید. لباس خاکستری تیره ای پوشیده و کراوات تیره ای به گردن آویخته بود؛ یقهٔ آهار خوردهٔپیراهن، تقریباًبه طور کامل زیر غبغب گردنش گم شده بود.

مرا که دید، چهره اش به لبخندی روشن شد.

به سویم آمد و سر تا پایم را برانداز کرد.

سپس شانه هایم را گرفت و مرا در آغوش کشید.

«خدای بزرگ، زمان چقدر زود می گذرد!آخرین باری که شما را دیدم، هنوز پسر بچه بودید.» مرا مثل یک عروسک تکان داد. هنوز هم بسیار قوی و پرزور بود.

«بنجامین!»

همچنان که مرا در بغل گرفته بود، سرش را کمی عقب برد و دوباره براندازم کرد.

چشم های جاکومو اردینال دامبریزی برق می زد.

چرا آرتی دان مرا به دشمنانم تسلیم کرده بود؟

۳

خواهر الیزابت با چشم های بسته پشت میز تحریرِ دفترش نشسته ودست ها را روی یک دسته برِ آمادهٔ چاپ گذاشته بود. از پارک مستقیماً به دفتر آمده و خواهر برناردین با چند جملهٔ کوتاه و دقیق او را در جریان کارهای جاری- زمان چاپ، متن های تصحیح شده، قرارهای مصاحبه و غیره- قرار داده بود. برناردین پس از پایان گزارش،به یکی از کمدها تکیه داده و بهالیزابت گفته بود: «البته به من مربوط نیست، الیزابت، ولی مثل این که حال خوشی ندارید. افسرده و ناراحت به نظر می رسید- گریه کرده اید؟»

الیزابت سرش را بلند کرده و آهسته خندیده بود: «نه زیاد؛ در حد متعارف و مثل هر روز.» و هنگامی که متوجه نگرانی خواهر سرپرست هیئت تحریریه اش شد، اضافه کرده بود: «نه، نه، اوضاع کاملاً روبراه است. ولی حق با شماست، خیلی خسته ام.»

«این حتماً پیامدِ حملهٔ آن مرد دیوانه به شماست.»

«بله،احتمالاً همین طور است.»

«لیز، فکر می کنم واقعاً به چند روز مرخصی نیاز دارید..»

«نه، نگران نباشید. تا چند روز دیگر دوباره روبراه می شوم.»

و اکنون تنها پشت میز کارِ دفترش نشسته بود. از رادیوی کوچکش صدای موسیقی به گوش می رسید. الیزابت ناخواسته چشم باز کرد و به مانیتور کامپیوترش خیره شد.

الیزابت یادداشت های کوتاهی را که چند هفته پیش در مورد زندگی و خصوصیاتِ دامبریزی و ایندلیکاتو تهیه کرده بود از نظر گزارند و دربارهٔ آن دومرد قدرتمندِ کلیسیا- که به لحاظ شخصیتِ فردی از زمین تا آسمان با یکدیگر تفاوت داشتند- و در مورد راهی که اکنون آن ها را به یک قدمیِ تخت پاپ رسانده بود، به فکر فرو رفت. این دو نفر در سال های جنگ در چه مسائلی درگیر بودند؟ اکنون بدون هیچ شبهه ای روشن شده بو که دامبریزی در آن سال ها بری انجام مأموریتی محرمانه به پاریس رفته بود- ای کاش می توانست «وصیت نامهٔ» مرموز او را که در کلیسیای نیوپرودنس نگهداری می شد، مطالعه کند-، ولی الیزابت در آن لحظه بیش از هر چیز به ایندلیکاتو فکر می کرد: ایندلیکاتور در سال های جنگ چکاره بود و چه وظایفی به عهده داشت؟ او در زمان جنگ در رُم بود. دستِ راستِ پی دوازدهم بود....

الیزابت کوشید تا آن دو نفر را در قالب دو سردار جنگی در نظر مجسم کند که به بسیج و جمع آوری نیروهای خودی مشغولند و نبردِ تعیین کننده و سرنوشت ساز را تدارک می بینند؛ نبردی که بکی از آن دو را به هدف بزرگ و اصلی می رساند و به رقابت و مبارزهٔ سرسختانه و چند ده سالهٔ آن ها برای رسیدن به تختِ پطروس،پایان می داد. دامبریزی و ایندلیکاتو، یک روستازاده و یک تجیب زاده، دو مرد با نفوذ که ده ها سال طیِ طریق در مسیری مشترک، آنان را به نحوی جدایی ناپذیر به هم پیوند داده بود: دو همراه، دو رقیب، دو برادر و دو دشمن.

الیزابت کشوی میزش را باز کرد و با دست در تاریکی به جستجو پرداخت. از شش ماه پیش یک جعبه سیگارِ خشک و کهنه در کشوی میزش خاک می خورد. به دلیل نامعلومی در ماه به طور متوسط دو نخ سیگار می کشید و اکنون هم نوبت سیگار بعدی رسیده بود. دست هایش می لرزید و هنگامی که جعبه را پیدا کرد، متوجه شد که قوطی سیگار خالی است. برناردین پیشدستی کرده و دخلِ سیگارها را آورده بود. زیر لب گفت: خدای مهربان، لطفاً چند لحظه به من توجه کن. خودت می دانی که من روزهای بدی را گذرانده ام، این طور نیست؟ بنابراین خوهش می نم بگذار یک سیگار پیدا کنم. فقط یک نخ. تقاضای بزرگی است؟ الیزابت کشوی میز را بست و به دست هایش خیره شد؛ نمی توانست نگاهش را از دست هایش بردارد... .

این دست ها پر از چین و چروک، استخوانی و سرد بود، پوستِ دست، مثل کاغذِ کهنه و چروکیده ای بود و رگ های خشک و آبی رنگی از زیر آن بیرن زده بود- این ها دست های او نبود، دست های راهبه ای پیر بود... .

گریه کرد.

به یاد دست های والنتاین افتاد. دست های وال قوی، سفت، صاف و نرم بود. خوشا به حال وال که دیگر هرگز پیر نمی شد، هرگز به یک عجوزهٔ خشکیده و نازا و بی رمق تبدیل نمی شد و بر زندگی ناکام و بی حاصلش حسرت نمی خورد، بر عشقِ نامراد و فرزندانی که هرگز نصیبش نشد سوگوار نبود.. .

الیزابت از پشت پردهٔ اشک به دست هایش خیره مانده بود.

تلفن زنگ زد.

اشک هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد، کوشید تا گریه اش را فرو بخورد و افسردگی اش را به فراموشی بسپرد.

گوشی را برداشت و از آن سوی خط صدایی را شنید که آن را می شناخت و در آن لحظه حتی انتظارش را می کشید: مونسینوره سانداناتو پشت خط بود.

«خواهر، لطفاً با دقت به حرف هایم گوش کنید. همان جا که هستید، بمانید. از دفتر خارج نشوید و هیچ کس را به دفتر راه ندید. منتظر من بمانید. فهمیدید چه گفتم؟ جان شما در خطر است. باید با شما حرف بزنم. همین الان راه یم افتم.»

سانداناتو یک ربع ساعت بعد به دفتر الیزابت رسید. نفس نفس می زد و صورتش غرق عرق بود. پوست تیرهٔ صورتش رنگپریده و ناخوش به نظر می رسید. روی صندلی نشست و چشم های ناآرامش را، که گویی از تب می سوخت، به الیزابت دوخت: «کجا بودید؟ در پاریس ناگهان گم شدید. بی نهایت نگران شما بودم. »

الیزابت گفت: «از این بابت متأسفم. در پاریس به طور تصادفی بن درایسکیل و پدر دان را دیدم...»

سانداناتو آهی کشید و گفت: «یا مریم مقدس! خواهش می کنم ادامه بدید.»

«چرا به آوینیون؟»

الیزابت با لحنی تلخ و خشمین گفت: «چرا که نه؟ اصلاً شما به چه حقی از من بازجویی می کنید؟ درایسکیل و دان.. آدم های خوبی هستند، مگر نه؟ شما و کاردینال تئوریِ حشایش را مثل من جدی نمی گیرید، ولی درایسکیل و دان مردی را پیدا کرده اند که احتمالاً می تواند در این ماجرا روشنایی بیش تری ایجاد کند...»

«این مرد کیست؟» سانداناتو به جلو خشم شد و دست الیزابت را گرفت: «خواهر، مرا ببخشید، رفتار من مثل دیوانه هاست، ولی باید حقیقت را به من بگویید. چیزی به آخرِ این ماجرای غم انگیز نمانده است. ما کلیسیا را دوباره پاک و منزه خواهیم کرد، خواهر، و این کار راب ه همین زودی به سرانجام خواهیم رساند. ولی شما باید داستان این مرد را که در آوینیون دیدید، برایم بازگو کنید، خواهش می کنم.»

الیزابت بی اختیار آهی کشید و بعد داستانِ دیدار با کسلر/ کالدر را برای سانداناتو تعریف کرد. هنگامی که الیزابت توضیح داد که کسلر ادعا کرده بود دامبریزی و سیمون ویرجینیوس هویتِ واحدی دارند، از گوشهٔ چشم به سانداناتو نگاه کرد و منتظر ماند تا صدای اعتراض او بلند شود.

اما سانداناتو اعتراض نکرد. از جا برخواست، دست ها را در جیب بارانی اش فرو کرد، در اتاق بالا و پایین رفت و سر تکان داد.

«خواهر، شما و درایسکیل باید فوراً پایتان را از این ماجرا بیرون بکشید. حتماً و فوراً. شما رد این ماجرا هیچکاره اید، شما فقط تماشاچی هستید و من اصلاً دوست ندارم که ناخواسته زیر چرخ های این ماشینِ جهنمی له و نابود شوید، می فهمید؟»

«نه. نه شما را می فهمم، نه درایسکیل را. هیچ یک از شما را درک نمی کنم. ولی من باور نمی کنم که دامبریزی قاتل...»

«شما باید به من قول بدهید که در این ماجرا دخالت نکنید. »

«من هیچ قولی نمی دهم! اصلاً چه کسی به شما اجازه داده این طور به من امر و نهی کنید؟ اصلاً نمی فهمم، چرا بعد از شنیدنِ ادعای کسلر هیچ واکنشی نشان»

ندادید و ناراحت نشدید؟ مگر نه اینکه کاردینال دامبریزی برای شما مثل یک پدر است؟

ساندانا‌تو دستش را به نشانهٔ اتمام حجت بالا آورد و در حالی که سعی می کرد آرامشش را باز یابد به الیزابت گفت: «بسیار خوب، برایتان می گویم. من به این دلیل واکنش نشان ندادم و ناراحت نشدم که احتمالاً گفته های کسلر واقعیت دارد. احتمال اینکه دامبریزی و سیمون هویت واحدی داشته باشند، منتفی است.»

«معلوم هست چه می گویید؟ آیا کاردینال همان سیمون هست یا نه؟ تنها چیزی که به حساب می آید همین است و بس. پیترو، شما این مرد را دوست دارید، شما از هر کس دیگری به او نزدیک ترید...»

«موضوع به احساسات و روابط شخصی ارتباطی ندارد، خواهر. مسئله اکنون بر سر موضوع بی نهایت مهم تری است، مسئله بر سر آینده و سرنوشت کلیساست. مسئله بر سر مردی است که باید جانشین پاپ اعظم شود. ولی ما به زودی به تمام این ماجراها خاتمه خواهیم داد. قتل هایی که خواهر والنتاین رابطهٔ میان آن ها را کشف کرد، قتل خودِ او، سوء قصد به جان شما...»

«ما؟ منظورتان از ما، کیست؟»

«کاردینال ایندلیکاتو و من! بله، باور کنید. من به عالیجناب کمک می کنم تا حقیقت پیدا شود و این توطئه های کثیف به پایان برسد...»

«شما و ایندلیکاتو؟ خدای بزرگ، ایندلیکاتو و دامبریزی دشمن خونی یکدیگرند! از یکدیگر متنفرند. از کی با ایندلیکاتو همکاری می کنید؟ و آخر چرا؟»

الیزابت کاملاً گیج و پریشان شده بود. دامبریزی و همکار جوانش ساندانا‌تو همیشه برای او ستارهٔ راهنمایی محسوب می شدند که در آن جنگل وحشی و پر هرج و مرج که پر از درگیری و نزاع بر سر قدرت بود، راه درست را به او نشان می دادند. چه اتفاقی رخ داده بود؟

« از وقتی که... از وقتی که متوجه شدم دامبریزی می خواهد کلیسا را از راه راست منحرف کند. از زمانی که فهمیدم او هیچ اقدامی در جهت اجرای دستور پدر مقدس، یعنی پیدا کردن قاتل خواهر والنتاین... و قاتل سایر قربانیان به عمل نمی آورد و برعکس، سعی می کند رد ها را پاک کند و حقیقت را بپوشاند... چون او ـ شخصِ او ـ مسئول تمام این جنایت هاست. من و کاردینال ایندلیکاتو شاهد بوده و هستیم که چگونه دامبریزی پدر مقدس را به بازی گرفته است. او کالیکستوس را از اطرافیانش جدا کرده، به او امر و نهی می کند و او را فریب می دهد، چون می داند برای کالیکستوس دیگر نیرویی باقی نمانده است که بتواند کلیسا را بر طبق خواست و اراده خود رهبری کند. ما نقشه های محرمانهٔ دامبریزی را کشف کرده ایم... و باور کنید که این نقشه ها وحشتناک است!» چهرهٔ ساندانا‌تو از فرط رنج و درد، معوج شده بود.

«از کی با ایندلیکاتو روی هم ریخته اید؟»

«این موضوع اهمیتی ندارد. بیش از هر چیز مایلم بفهمید که اتخاذ این تصمیم برای من تا چه حد دشوار بود. شما می دانید که او برای من مثل یک پدر است... ولی کلیسا از همه چیز مهم تر است،حتی از پدر. شما که موافق این نظر من هستید،مگر نه؟ من از همان ابتدا می دانستم که حقیقت را به شما خواهم گفت. به همین دلیل بود که چند روز پیش سعی کردم برایتان توضیح دهم که کلیسا به چه دلایلی باید دوباره پاکیزه و منزه شود... و گفتم که چگونه می توان از شر برای رسیدن به خیر استفاده کرد. زمان تنگ است، خواهر. زمان خیلی تنگ است.» نور کمرنگ چراغ رومیزی سایه های روی صورتش را پررنگ تر، چشم هایش را گود رفته تر و صورت استخوانی اش را برجسته تر کرده بود. از خستگی مشرف به موت بود. یک شهید زنده بود، آماده بود تا جانش را در راه کلیسا فدا کند.

الیزابت مذبوحانه می کوشید تا سخنان ساندانا‌تو را هضم کند و به دنیای افکارش نظم جدیدی ببخشد. از سال ها پیش دامبریزی برای او مشعل فروزان و خطا ناپذیر خرد و عقل سلیم بشری بود، مظهر صداقت بود. مردی درونگر و فرهیخته بود که می توانست در همهٔ مشکلات، رابطه ها را به درستی تشخیص دهد. حد و اندازه ها را نگه دارد و برای هر معضلی راه حل درستی پیدا کند ـ سنت جک برای الیزابت تنها کسی بود که شایستگی لازم را برای نشستن بر تخت پطروس دارا بود.

آهسته پرسید:« پس یعنی بن راست می گفت؟ میخواهید این را به من بگویید؟ یعنی تمام چیز هایی که بن میگوید درست است؟»

« من اصلا نمیدانم که درایسکیل به شما چه گفته است ولی از شما تقاضا میکنم از او و از پدر دان دوری کنید درایسکیل نیازی به مراقبت ندارد خودش میتواند از جانش محافظت کند...»

« ولی شما که گفتید هر دوی ما یعنی من و بن باید پای خود را از این ماجرا کنار بکشیم!»

« اصلا برایم مهم نیست که بر سر درایسکیل چه خواهد آمد خواهر من فقط نگران شما....»

« یعنی من نمیتوانم مراقب خود باشم؟ منظور شما این است؟»

ساندانا‌تو بی توجه به خشم الیزابت به سخنانش ادامه داد:« چیز هایی که به شما گفتم وحشتناک است ولی چاره ای نیست باید حقیقت را بپذیرید مجادله در این باره بی فایده است وجود شما برای نقشه ی دامبریزی خطر ناک است و یک تهدید جدی محسوب می شود اگر هر چه زود تر از سر راهش کنار نروید بی آن که خم به ابرو بیاورد مثل آب خوردن شما را سر به نیست خواهد کرد شاید شما هنوز به دامبریزی ایمان دارید ولی باور کنید کارهایی که می کنید و کار هایی که در هفته های اخیر انجام داده اید میتواند موجب نابودی شما شود!»

الیزابت آهسته گفت :« اصلا نمیتوانم این حرف را باور کنم»

« مگر فکر می کنید من میتوانستم باور کنم؟»

« فرض کنیم حرف های شما درست است نقشه ی دامبریزی چیست؟ قرار است چه اتفاقی بیفتد؟»

ساندانا‌تو سیگاری آتش زد و دود غلیظ آن را به هوا فرستاد اشتهای الیزابت به سیگار کاملا کور شده بود ساندانا‌تو سرفه ای کرد و با نوک انگشت برگ توتونی را از زبانش برداشت.

« دامبریزی میخواهد تمام کلیسا را زیر فرمان خود ببرد... و او کار خود را با حمله به قلب کلیسا آغاز کرده است او تمام نیرویش را متمرکز نموده و کاردینال های طرفدار خود را به صورت یک بلوک منسجم و قابل اعتماد سازماندهی کرده است محبوب قلب مطبوعات و رسانه هاست از حمایت مالی آمریکایی ها برخوردار است از یک سو با دنیای پول و اقتصاد و سیاست رابطه ی عمیقی برقرار کرده و از سوی دیگر بر قدرت خود در واتیکان افزوده است. روزنامه ها او را دوست دارند. من هم هنوز او را دوست دارم همان طور که شما و والنتاین هم او را دوست داشتید اما مردی که ما او را دوست داریم و مورد اعتماد ماست از ما برای تسریع در اجرای نقشه هایش سوء استفاده کرده است او تنها کسی است که پدر مقدس هنوز هم به سخنانش گوش می دهد کالیکستوس کاملا در دست او اسیر است روح و اراده ی کالیکستوس در دست دامبریزی است این دامبریزی است که تصمیم میگیرد چه کسی میتواند به حضور پدر مقدس شرفیاب شود او ترتیبی فراهم آورده که اکثر کاردینال ها بتوانند به نوبت به حضور کالیکستوس برسند چون می داند که کالیکستوت او را به عنوان جانشین خود توصیه خواهد کرد دامبریزی میخواهد بر تخت پطروس بنشیند و او موفق شده است گذشته اش را به طور کامل پاک کند و برای همیشه به فراموشی بسپارد باید جلوی او را بگیریم خواهر

الیزابت پرسید:« اگر کسی بتواند سد راه او شود آن کس فقط ایندلیکاتو است»

« پس شما و درایسکیل متحد یکدیگرید»

« نه نه چرا متوجه نیستید؟ دان محرم اسرار درایسکیل است آن ها با هم دوست شده اند»

« خوب مگر اشکالی دارد؟ دان....»

« چه اشکالی دارد؟؟ الیزابت دان یکی از نوچه های قدیمی و وفا دار دامبریزی است! حالا متوجه شدید؟؟ تنها به این دلیل بود که درایسکیل و جسد خواهر او را در نمازخانه ی خانوادگی آنها پیدا کرد بن هرگز فرصت نیافته است تا مستقلا و به دور از نفوذ و تاثیر دان در مورد کشف علل قتل خواهرش اقدامی انجام دهد دان همیشه کنار اوست او را هدایت میکند می رقصاند و دلداری میدهد» ساندانا‌تو دوباره سرفه کرد کنار پنجره رفت و نگاهی به خیابان انداخت :« دان میدانست که خواهر والنتاین قرار بود کشته شود والنتاین به اسرار دامبریزی بیش از حد نزدیک شده بود او رابطه ی دامبریزی با نازی ها را در زمان جنگ و در پاریس تحت اشغال نازی ها کشف کرده بود والنتاین گذشته ی دامبریزی را میدانست و بنابراین باید کشته می شد و دامبریزی دان را به سراغ درایسکیل فرستاد تا او بتواند داغ مرگ خواهر را بهتر تحمل کند دان وظیفه داشت هر نوع حدس و گمان خطرناک و هر نوع اقدام تهدید آمیز را در نطفه خفه کند و یکی دیگر از وظایف او تدارک کارها بود تا قتل خواهر ولنتاین بدون برخورد به مشکل انجام شود»

« ولی به جان خود بن هم سوء قصد کردند منظورم آن شبی است که شما با او اسکیت بازی میکردید»

« بله تعجبی ندارد بن به دان گفته بود که قصد دارد نتایج تحقیقات وال را کشف و دلیل قتل او را روشن کند به او گفته بود که می خواهد جزئیات فعالیت های خواهرش را در روز های قبل از مرگ روشن کند....»

سخنان ساندانا‌تو مثل یک پتک بر سر الیزابت فرود آمد این سخنان وحشتناک و باورنکردنی بود نمیدانست چه کند تمام دنیای او زیر و رو شده بود تمام کلیسای کاتولیک تیره و تار به نظر میرسید دان جنایتکار بود دامبریزی جنایتکار بود پدر مقدس دست بسته زندانی دامبریزی بود... و تمام آن جنایت ها تنها یک هدف داشت سنت جک میخواست بر تخت پاپ بنشیند چه راه درازی! چهل سال! از حشاشین تا پاپ اعظم.

ساندانا‌تو از الیزابت خواست دفترش را ترک کند همراه او به ساختمان مرکزی فرقه برود و برای مدتی آن جا بماند تا آب ها از آسیاب بیفتد ولی الیزابت درخواست او را نپذیرفت اما ساندانا‌تو اصرار ورزید و اصرار او دوباره شعله ی خشم و نومیدی را در وجود الیزابت روشن کرد چه ماجرای جنون آمیزی! باورکردنی نبود پس تمام این ماجرا زیر سر دامبریزی بود و از مغز و هوش سرشار اما فاسد و شیطانی او تراوش کرده بود پاپ در بستر مرگ افتاده بود و با روی کار آمدن سنت جک کلیسا از آنچه بود هم دنیوی تر و مادی تر میشد چون دامبریزی کارشناس و متخصص این رشته بود او در مقام پاپ می توانست کلیسای سال های آینده را به یک قدرت جهانی تبدیل کند ولی مانع کوچکی وجود داشت چند مرد و یک زن و بعد هم یک زن دیگر گذشته ی او را میشناختند و در مورد کارهای گذشته ی او چیز های زیادی می دانستند آنها خبر داشتند که دامبریزی با نازی ها و حشاشین رابطه داشتهوووو و بنابراین او تصمیم گرفت موانع موجود را یکی پس از دیگری از سر راه بردارد بله اگز انسان از این دیدگاه به ماجرا نگاه می کرد درک اوضاع اصلا دشوار نبود فقط کافی یود که آدم از دیدگاه درست به ماجرا نگاه کند.

به ساندانا‌تو گفت از آنجا برود ساندانا‌تو با اکراه و بی میلی از دفترش بیرون رفت و قبل از رفتن بار دیگر به او هشدار داد که تا ماجرا به پایان نرسیده از درایسکیل و دان و دامبریزی جدا پرهیز کند

یک ساعت بعد الیزابت دفتر کارش را ترک کرد باد سرد ماه نوامبر به چهره اش وزید خیابان تاریک و خلوت بود با گام های سریع خود را به گوشه ی خیابان رساند که ناگهان لیموزین مرسدس بنز سیاهرنگی پیش پایش کنار پیاده رو ترمز کرد.

مردی با لباس کشیشی و پالتوی سیاه در جلوی اتوموبیل را باز کرد و پیاده شد

« خواهر الیزابت»

« بله؟ »

« پدر مقدس این اتوموبیل را فرستاده است لطفا سوار شوید» و در عقب ماشین را برایش باز کرد

« پدر مقدس؟»

« خواهر خواهش میکنم عجله کنید موضوع مهمی است»

الیزابت به کمک کشیش ناشناس روی صندلی عقب اتوموبیل جا گرفت کشیش کنار راننده نشست و اتوموبیل به راه افتاد.

« ولی واتیکان پشت سر ما قرار دارد چرا در جهت عکس حرکت میکنید؟ ممکن است توضیح دهید؟»

کشییش ناشناس برگشت و با طمانینه سری تکان داد :« متاسفم ولی مقصد اول ما جای دیگریست خواهر»

« کجا؟»

« تراس نه وره »

اتوموبیل سرعت گرفت و خیابان های تنگ و تاریک و خلوت را به سوی رودخانه « ته وره » پشت سر گذاشت

راننده بوق زد و دسته ای از گربه های ولگرد که در گوشه خیابان به جان هم افتاده بودند با دیدن نور تند چراغ های اتوموبیل وحشت زده فرار کردند و در تاریکی ناپدید شدند

۴

درایسکیل میگوید:

هنوز در فکر این بودم که چرا و به چه دلیل مرا به این تله انداخته اند که خواهر الیزابت هم به آن اتاق بزرگ معلوم بود هنوز در دست تعمیر است وارد شد اتاق سرد و پر از گرد و خاک بود و به جز من و دان و دامبریزی کسی در آن حضور نداشت یک میز تحریر و چند صندلی کهنه وسط اتاق به چشم میخورد تا آن لحظه گفتگوی چندانی در نگرفته و هیچ توضیحی برای حضور من در آن مکان ارائه نشده بود.

الیزابت را کشیشی همراهی می کرد که بلافاصله دوباره از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست الیزابت کاپشنی به تن داشت و کیف بزرگی به شانه انداخته بود با ترس و وحشت به من و دان نگاه کرد خواست چیزی بگوید اما ناگهان متوجه حضور دامبریزی شد و دوباره دهانش را بست دامبریزی به سوی الیزابت رفت لبخند زد به او نگاه کرد و سپس با ملایمت بازویش را گرفت و او را به پشت میز راهنمایی کرد الیزابت میلی به نشستن نداشت اما در برابر اصرار دامبریزی چاره ی دیگری نداشت.

دامبریزی گفت:« لطفا بنشینید در کت و شلوار خاکستری رنگش کاملا بیگانه به نظر میرسید همه چیز او ظاهرا تغییر کرده بود رفتارش نامطمئن به نظر می رسید گویی نمیدانست با دست هایش چه کار کند و این رفتار به او حالتی مرده و معصوم و صادق و قابل اعتماد بخشیده بود پدر دان به من نگاه کرد و لبخندی زد با خود گفتم ای نامرد خائن!

دامبریزی گفت:« دوستان عزیز از این که شما را به طور ناگهانی بدون اطلاع قبلی و بدون توضیح اینجا جمع کرده ام متاسفم و پوزش می طلبم ولی وقت تنگ است مطمئن باشید به زودی دلایل این رفتار خود را توضیح خواهم داد لازم به یاد آوری نیست که ما در روز هایی غیر عادی زندگی می کنیم که بدون اغراق اتخاذ تصمیم های غیر عادی را ایجاب می کند خواهش می کنم پوزش مرا بپذیرید من الیزابت و دان پشت میز نشستیم دامبریزی به گوشه ی اتاق رفت صندلی کهنه ای برداشت و در حالی که پایه های آن را روی زمین می کشید کنار میز آمد کاملا معلوم بود که به غیبت همراه همیشگی اش عادت ندارد از ساندانا‌تو خبری نبود به علاوه باید از این که به تنهایی و بدون حضور پیترو شما را این جا جمع کرده ام نیز عذر خواهی میکنم چیز های زیادی برای گفتن دارم سعی می کنم قبل از آن که شما سوالی مطرح کنید خودم پاسخ ها را ارائه می دهم امیدوارم که برای این اقدام من تفاهم نشان دهید چون وقت حقیقتا تنگ است و حرف ها زیاد ناخواسته نگاهی به ساعت مچی اش انداخت معلوم بود به تنظیم وقتکه وظیفه ی همیشگی ساندانا‌تو بود عادت ندارد روی صندلی نشست به پشتی آن تکیه داد به میز خالی و پر از گرد و خاک خیره شد و گفت :« بسایر خوب شروع می کنیم»

« پدر دان یکی از دوستان قدیمی و خوب من است صمیمیت بین ما به حدی است که شما حتی نمی توانید تصور کنید پدر دان هفته هاست که به طور مرتب مرا در جریان اقدامات شما قرار می دهد بنجامین: مصر پاریس ایرلند آویسنیون. او در جریان دستنویسی را که دوست شما در نیوپرودنس پید کزده هم به من گزارش داده است. این را هم میدانم که شما معتقدید قاتل خواهر شما آگوشت هورست من همان سیمون ویرجینیوسی هستم که در تمام این ماجرا نقش بسیار مهمی ایفا می کند بله فکر می کنم اطلاعاتم کامل و دست اول است.

احساس وظیفه می کنم که توضیحاتی به شما ارائه دهم چون معتقدم که این

حق شماست. چرا می گویم حقِ شماست؟ چون خواهرِ بنجامین به قتل رسیده و خواهرالیزابت هم به طور معجزه آسایی از یک سوء قصد جان سالم به در برده است. اطلاع از حقیقت حق شماست، چون هر دوی شما ثابت کرده اید که عزم و اراده ای آهنین و خلل ناپذیر دارید. و شما با این عزم و ارادهٔ جنون آمیز، که چیزی نمانده بود به قیمت جانتان تمام شود، قصد کشف حقایقِ پشت پرده ای را داشتید که زیر کوهی از گرد و غبارِ زمان پنهانند. راستش را بخواهید من اصلاً تصور نمی کردم که تحت این شرایطِ دشوار اصولاً انجام تحقیقاتِ دقیق و حساب شده و موفقیت آمیز امکان پذیر

باشد. اما شما تسلیم مشکلات نشدید. و این پافشاری شما، کار مرا در حل آن همه معما حقیقتاً دشوار کرد. پایان دادن به آدمکشی ها و یا به قول دوست عزیز و وفادارم ساندانا‌تو، « نجات کلیسیا »، تحت این شرایط اصلاً آسان نبود.»

دامبریزی مکثی کرد، گویی در جستجوی پاسخی بود که بتواند همهٔ ما را راضی کند. اما خیلی زود این فکر را رها کرد، نفس عمیقی کشید و روی صندلی اش جابجا شد.

« بله، من سیمون ویرجینیوس بودم. همان کسی بودم که پی او را به عنوان رابطِ اسقف توریچلی به پاریس فرستاد؛ همان کسی که وظیفه داشت به منظور حفاظت از منافع کلیسیا، یک گروه زیر زمینی از رزمندگانِ مطمئن و قابل اعتماد سازماندهی کند_ وظیفهٔ این گروه کمک به نازی ها، جلب اعتماد و کسب حمایت آن ها و جمع آوری سهم کلیسیا از غنایم جنگی و حراست از آن بود. و این، وظیفهٔ آسانی نبود، چون کسانی مانند گورینگ و گوبلز همیشه بهترین و گرانبهاترین غنایم را برای خود بر می داشتند. البته اذعان دارم که وظیفهٔ زشت و نفرت انگیزی بود، اما از طرف دیگر

باید به یاد داشته باشید که تمام نیرو و فشار کلیسیا بر این فرمان _ که از طرف شخص پی دوازدهم صادر شده بود_ سنگینی می کرد. این مأموریت در آن زمان، یکی از محرمانه ترین و تاریک ترین اسرار کلیسیا محسوب می شد. این عین جمله ای است که پی شخصاً به من گفت. او گفت می خواهد مأموریتی را به من محول کند که موفقیت آن برای زنده ماندن کلیسیا کلیدی و تعیین کننده است. شما حتی نمی توانید تصور کنید که پی چه عظمت و چه نیروی معنوی تسلیم کننده ای داشت، نفوذ کلام و شخصیت او هر کسی را وادار به تسلیم و تعظیم می کرد... و او در آن زمان مرد

لایقی را می جُست که بتواند اوامر او را به مرحلهٔ اجرا بگذارد. و من برای این منظور انتخاب شدم. باور کنید اعترافِ به این واقعیت واقعاً دردناک است! پی، ذاتاً مردی پراگماتیست بود و شخصیتِ واقعی تاریخ را خوب می شناخت. و همان طور که می دانید تاریخ، مکان چندان زیبایی نیست. شما باید تاریخ را _ اگر می خواهید برای مدتی زنده بمانید _ اقامتگاهِ پراگماتیست ها تلقی کنید و آن را خانهٔ کلیسیای دنیا زده و مادی به حساب آورید. و من حتی در آن زمان هم کشیشِ چندان متعصب و خُشکی نبودم. نمی دانم _ شاید مؤمن و پرهیزگار بودم و شاید هم نبودم ولی به هر حال برای انجام آن مأموریت فرد مناسبی بودم، چون حاضر بودم به خاطر خدمت به کلیسیا و رساندن منفعت به آن، دست به هر کاری بزنم.

«باری، از این که از بعضی موضوع ها رد می شوم و به همهٔ مطالب نمی پردازم، عذر می خواهم. ولی سعی می کنم مهم ترین نکات را برایتان روشن کنم...

«بله، من پدر لوبک را در گورستان کشتم. سال ها از آن روز می گذرد، نمی توانمقیافه اش را به خاطر بیاورم. خائنِ کثیف و نامردی بود. کشتن او یک اقدامِ نظامی وجنگی بود، اعدام صحرایی مرد خائنی بود که افرادِ مرا به نازی ها تسلیم کرده بود.»

دامبریزی سرش را بالا گرفت، در چشم های ریز و تمساح مانندش، آثار کنجکاوی واستفهام دیده می شد: «منتظرید که اظهار ندامت کنم؟ توبه کنم؟ اگر چنین انتظاری دارید، سخت در اشتباهید. همان طور که خود شما هم از منابع مختلف کسب اطلاع کرده اید، من در آن زمان _ به عنوان سیمون _ همیشه مخالفِ همکاری با نازی ها و کمک به آن ها بودم، بله، البته این وظیفه و مأموریت من بود و من تا مدتی هم به این وظیفه عمل کردم _ ولی بعد از مدت کوتاهی به همکاری با نهضت مقاومت پرداختم. تماسم با نازی ها تنها در حدی بود که آن ها به من شک نکنند و کلیسیا را زیر چکمه های خود لگد کوب ننمایند. و این رفتار من طبیعتاً برای توریچلی قابل تحمل نبود. اسقفِ بیچاره. او فقط می خواست زنده بماند، کاری به کسی نداشت، چشمش را به روی واقعیات بسته بود. هر حرفی که می زدم و هر کاری که می کردم او را دچار وحشت می کرد. او بین نازی ها، کلیسیا _ که من نمایندهٔ آن بودم _ و نهضت مقاومت و تعداد زیادی جاسوس آمریکایی که مثل میکروب های خطرناک در پاریس فعالیت می کردند، گیر افتاده بود.» دامبریزی دوباره به ساعتش نگاه کرد و سپس دست هایش را روی میز گذاشت.

«این هم حقیقت دارد که قرار بود به جان یک شخصیت مهم _ شخصیتی بسیار مهم _ سوء قصدی انجام گیرد. قرار بود این شخصیت با قطار به پاریس برود. لوبک از این سوء قصد باخبر بود. هنگامی که نقشهٔ سوء قصد را می ریختیم او هم حضور داشت، اما با نقشهٔ ما مخالف بود، ولی اخذ تصمیم به عهدهٔ او نبود. هنگامی که نقشه ما لو رفت و تعداد زیادی از مردانِ من در آن کلبهٔ کوهستانی کشته شدند، مطمئن بودم که لوبک ما را به آلمان ها لو داده است. و به این دلیل او را اعدام کردم _ به شیوهٔ خاص خودم. این هم حقیقت دارد که پی مردی را از رُم به پاریس فرستاد که وظیفه داشت در مورد گروه ما تحقیق کند. آن مرد می خواست مدارک محکمی علیه من جمع آوری کند و سپس بر اساس این مدارک مرا به

محکمه بکشاند _ وظیفه او اثبات یا ردِ چند اتهام مختلف بود: آیا واقعاً من لوبک را کشته بودم؟ آیا من نقشهٔ سوء قصد به جان آن شخصیت را طراحی کرده بودم؟... و آیا من از دستوراتِ پی در ارتباط با نازی ها سرپیچی کرده بودم یا نه؟ مردی که واتیکان به پاریس فرستاد، می دانست که لااقل این اتهام آخر در مورد من صادق است. حقیقتش را بخواهید، پی از دست من به جان آمده بود. نازی ها از دست من به او شکایت کرده و به او اطلاع داده بودند که من به درخواست های آن ها توجه نمی کنم و از زیر انجام وظایفم شانه خالی می کنم. این هم حقیقت دارد که فرستادهٔ مخصوصِ رُم در بعضی محافل «کلکتور» یعنی « مأمور جمع آوری » نامیده می شد، چون کار اصلی او جمع آوری مدارک، اطلاعات و شواهد و... خدا می داند چه چیزهای دیگری بود. اما کلکتور وظیفه دشواری به عهده گرفته بود، چون من در این میان، گروه حشاشین را منحل کرده و معدود اعضای باقیمانده را به نقاط مختلف فرستاده بودم. هیچ کس، جز من حقیر و خودِ اعضای گروه نمی دانست این افراد در کجا به سر می برند. و من تنها کسی بودم که تمام افراد گروه را می شناخت _ البته بجز یک استثنا. مرد دیگری هم بود که از همه چیز خبر داشت. اسم مستعار آن مرد « دوک اعظم » بود. بله، این هم درست است: سندی وجود دارد که مربوط به دوران بورجاست. این سند حاوی فهرست اسامی مردانی است که همه چیزِ خود را در راه خدمت به کلیسیا فدا کردند و حاضر شدند برای پاپ ها و به خاطر کلیسیا مرتکب قتل شوند. من این سند را به ایرلند فرستادم. آن را به دست دو تن از مردانم سپردم: برادر لئو و بهترین رزمنده و مصمم ترین و قابل اعتماد ترین فرد گروه... یعنی آگوست هورست مَن.

« پس از رفتن آن دو به ایرلند، دیگر خبری از آن ها نشنیدم. به اندازهٔ کافی در پاریس دردسر داشتم: کلکتور به جانم افتاده بود. با تمام رگ و پوستم احساس می کردم که به زودی به دام خواهم افتاد. می دانستم که کلکتور به صورت سیستماتیک و با دقتی فوق العاده علیه من مدرک جمع آوری می کند. می دانستم که اگر فرصت کافی به او بدهم، بدون شک ادعا نامه ای بابِ میل پی تهیه خواهد کرد و به رُم خواهد فرستاد. و می دانستم که پی برای مجازات من به هر وسیله ای متشبث خواهد شد، به هر وسیله ای ... . و بعد، من به ناچار به سراغ پدر شما رفتم، بنجامین، او همرزم قدیمی من ویکی از ده ها جاسوسِ دفتر خدمات راهبردی بود که آن روزها مثل شبح در اروپا در گشت و گذرا بودند و به هر شکل و وسیلهٔ قابل تصوری برای

متفقین اطلاعات جمع آوری می کردند. هیو درایسکیل از نفوذ خود استفاده کرد و قبل از آن که کلکتور بتواند درِ تله را ببندد و قربانی را به دام بیندازد، در آخرین لحظه مرا از پاریس خارج کرد. هیو مرا همراه خود به پرینستون برد. و بعد، او و دوست با نفوذش دریو سامر هایز باب مذاکره با پی را باز کردند تا از این طریق امکانِ بازگشتِ

مطمئن مرا به رُم فراهم کنند.»

دامبریزی یکی از سیگار های سیاهرنگش را آتش زد و نگاه خسته اش را به ما دوخت. نمایشِ واقعاً بی نظیری بود.

« و اما دستنویس های من. بله، در آن ساعت هایی که شما و خواهرِ کوچکتان وال در راهرو ایستاده بودند و هیاهو می کردید و منتظر بودید تا از اتاق بیرون بیایم و با شما توپ بازی کنم، در اتاق به چه کاری مشغول بودم؟ چرا آن مطالب را به رشتهٔ تحریر در آورم؟ چون من به چیزی بیش تر از نتیجهٔ شفاهیِ مذاکراتِ درایسکیل و سامرهایز با پاپ نیاز داشتم، چون پی بی جهت از من متنفر نبود و از من نمی ترسید؛ او برای این ترس و نفرت، دلایل شخصی خوبی داشت. من برای آن که بتوانم کشیش بمانم، و از این مهم تر، برای آن که بتوانم زنده بمانم، نیاز به یک بیمهٔ عمر داشتم.

و به همین دلیل بود که در حقیقت به دست خود برای خودم بیمه نامهٔ مطمئن نوشتم. و تازه آن روز که دستنویس ها را به کشیش کلیسیای نیرپرودنس تحویل دادم، برای نخستین بار احساس امنیت و اطمینان کردم. از دستنویس های خود یک رونوشت تهیه کرده بودم که می توانستم آن را به پی نشان دهم _ می توانستم به او بگویم که اگر کشته شوم، تمام دنیا از ماجرای حشاشین و پافشاری پی در همکاری با نازی ها به منظور غارت آثار هنری اروپا، مطلع خواهد شد. بله من در دستنویسم از اسامی مستعار استفاده کردم، چون باید این احتمال را در نظر می گرفتم که آن کشیش پیر ممکن است نتواند بر وسوسهٔ خواندنِ دستنویس های من غلبه کند؛ و در این صورت اطلاعِ آن کشیش ناشناس از آن همه اسامی، برای خود من بسیار خطرناک بود. من با استفاده از اسامی مستعار، در حقیقت شخصیت های واقعی داستان را به اشخاص ناشناس تبدیل کردم، اما جزئیاتِ ماجرا، سیاه روی سفید، بر کاغذ نوشته شده بود و هر کسی می توانست صحت و سقم آن ها را آزمایش کند. و این کافی بود، چون تمام جزئیات حقیقت داشت و تمام آن ماجرا حقیقتاً رخ داده بود.

« بعد از نوشتنِ آن سند و پس از آن که درایسکیل و سامرهایز راه بازگشتِ من به رُم را هموار کردند ـ و باید بگویم که این کارِ بزرگی بود و پی با اکراه بسیار حاضر به قبولِ آن شد _ ، به واتیکان بازگشتم و مدارج ترقی را یکی پس از دیگری طی کردم.

دیگر مانعی بر سر راه من وجود نداشت، چون هر لحظه می توانستم گرزِ تهدید را بالای سرِ پی به گردش در آورم. » دامبریزی مکثی کرد، به یک یک ما نگاه کرد و بالاخره گفت: «بسیار خوب. بدین ترتیب مسائل مربوط به گذشته گفته شد و این بخش از قضیه فیصله یافت. این طور نیست؟»

من در تمام این مدت در سکوت کامل به سخنان دامبریزی گوش می دادم و سعی می کردم جزئیات گفته های او را در تصورِ ذهنی ای که برای خود ساخته بودم، جاسازی کنم. ولی هنگامی که سخن کاردینال به این جا رسید و مکث کوتاهی کرد، رشتهٔ سخن را به دست گرفتم. هوای اتاق در این میان گرم و خفه شده بود و از طبقهٔ

بالا صدای برخورد ظروف و داد و فریادِ آشپزهای رستوران به گوش می رسید صدایم گرفته و غیر طبیعی بود.

« هر کاری که شما در سال های گذشته کرده اید، به من مربوط نیست. و رسوایی هایی که کلیسیا در آن سال ها به بار آورده بود، لااقل من یکی را که اصلاً شگفت زده نمی کند. حکومتِ یک پاپِ طرفدارِ نازی ها در واتیکان هم فقط مؤید موضع همیشگی من در بارهٔ کلیسیاست. و اگر شما حقیقت را به ما گفته و واقعاً لوبک را به قتل رسانده اید ـ باز هم به من چه. این ها داستان های کهنه و قدیمی است. اگر می خواهید پاپ بشوید، بفرمایید ـ من یکی مانع شما نیستم . من فقط به این دلیل این جا آمده ام که می خواهم قاتل خواهرم را پیدا کنم...»

« بنجامین، شما این جا آمده اید، چون من شما را احضار کرده ام. ولی حرف بزنید، ادامه بدهید، پسرم. وقتی به شما نگاه می کنم، به یاد دوران کودکیتان می افتم: بی صبر، بازیگوش، لجباز. و آن روحیهٔ دوران کودکی هنوز هم در شما زنده است. شما عوض نشده اید. دوست دارید فوراً به تمام سؤالاتتان پاسخ داده شود و تمام

ابهامات فوراً روشن گردد...»

« من می خواهم بدانم چه کسی خواهرم را کشت. و چه کسی فرمان قتل او را صادر کرده بود. هورست مَن _ که به گفتهٔ خودتان بهترین یار و همرزم شما بود _ ماشه را چکاند، وال را کشت و پشت مرا شکافت و پاره پاره؛ او شاهرگ گردن برادر پادریک را برید و برادر لئو را به صلیب کشید. بله هورست مَن آن ها را کشت؛ ولی چه کسی او را فرستاده بود؟ هورست مَن به فرمان چه کسی آدم می کشد؟ به نظر من

مظنون شماره یک، خود شما هستید. شما پیرمرد جاه طلبی هستید که می خواهید به هر ترتیب که شده به مقام پاپ برسید. فکر نکنید چون کاردینال هستید از شما می ترسم. از این که شما را سنت جک یعنی جاکوموی قدیس می نامند، خنده ام می گیرد!»

دامبریزی لبخندی زد و مؤدبانه سری تکان داد، گویی به زبان حال می گفت: این

گستاخی کودکانه ات را به دلیل سخاوتم می بخشم. دان هر چند لحظه یک بار به سقف اتاق خیره می شد. الیزابت مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشد، بی حرکت نشسته و به دست هایش خیره شده بود. ساکت بود. منتظر بود.

دامبریزی گفت: " قبول دارم، با توجه به ظواهر امر، شما حق دارید به من مظنون باشید. اما توجه داشته باشید که من شما را این جا آورده ام تا برایتان توضیح دهم که چه می کنم و در گذشته چه کار کرده بودم. اگر من آن کسی بودم که شما تصور می کنید، در این صورت می توانستم به سادگی شما را از سر راهم بردارم. اگر من –آن طور که شما تصور می کنید– مسئول آن هم قتل نفس بودم، کشتن یک یا دو نفر دیگر هم برایم مهم نبود. پس چرا شما را نکشتم؟"

" می توانم یک میلیون دلیل برایتان بیاورم."

" ولی فقط یک دلیل کافی است– نه، بنجامینف من دستور قتل هیچ کس را نداده ام. بله، من سیمون بودم. ولی من آن کسی نیستم که هورست من را پس از چهل سال دوباره فعال کرد و به شکار فرستاد. من بعد از آن که هورست من راه همراه سند بورجا– که پی آن را به من داده بود– از پاریس به ایرلند فرستادم، دیگر نه او را دیدم و نه خبری از او شنیدم. و این واقعیت، سؤال بسیار مهم و تعیین کننده ای را مطرح می کند، این طور نیست؟ سؤالی که باید پاسخ آن را پیدا کنیم؛ چه کسی دوباره هورست من را به شکار فرستاد؟" دامبریزی روی صندلی جابجا شد. صندلی کهنه زیر وزن بدن او ناله ای کرد. دست هایش را روی سینه چلیپا کرد و به من خیره شد. به او گفتم: " بله، چه کسی؟ خوب، این شخص اولا کسی بود که از محل اختفای هورست من خبر داشت. و ثانیا این شخص می دانست که هورست من از حشاشین است و به فرمان کلیسیا آدم کشته است. و ثالثا این شخص کسی بود که هورست من از او دستور می گرفت– یعنی سیمون. بنابراین تمام شواهد نشان می دهد که شما– در مقام سیمون ویرجینیوس– همرزم قدیمی خود را از خواب بیدار کرده و دوباره به شکار فرستاده اید..."

دامبریزی گفت: " قبول می کنم که تمام شواهد چنین نشان می دهند. شما وکیل دعاوی هستید و بر اساس معیارهای منطقی قضاوت می کنید. ولی آیا توجه ندارید

که پای منطق شما می لنگد و مرکز ثقل سلسله افکار شما نادرست است؟ آیا توجه ندارید که کسی سعی دارداز این سلسله استفاده کند و سیمون را، دقیقا به همین دلیل که همه شواهد علیه اوست، به عنوان مرد پشت پرده معرفی کند؟ البته شما مختارید هر طور که دوست دارید فکر کنید. ولی بگذارید به اجمال برایتان یک تئوری دیگر درباره سیمون و هورست من مطرح کنم: کسی هست که هورست من را هدایت می کند، به او اطلاعات می دهد و برایش فرمان صادر می کند. این شخص ناشناس قاتل واقعی است. ما در این مورد اتفاق نظر داریم که ...»

«ولی با این حرف ها که گناه هورست من پاک نمی شود! او خواهرم را کشته است!»

دامبریزی سری تکان داد، اما بی آنکه به حرفم توجه کند، به سخنانش ادامه داد: «این اشخاص به چه دلیل کشته شدند؟ من در این مورد با نظر آقای کلر موافقم. کسانی که خبر داشتند در سال های جنگ جهانی در شهر پاریس چه رخ داده بود، باید از بین می رفتند. هر کسی که درباره کلیسیا و نازی ها و حشایش و نقش آن مرد ناشناس در آن ماجراها حقیقت را می دانست، باید کشته می شد. این افراد برای آن شخصیت

ناشناس خطرناک بودند و بنابراین باید کشته می شدند. خوب اکنون این سوال مطرح است: اگر وقایع گذشته رو و افشا می شد، چه کسی بیشتر از همه زیان می دید؟»

گفتم: «کسی که در پاریس آدم کشته بود و فرمان قتل صادر کرده بود. ما بدین ترتیب دوباره به سیمون ویرجینیوس می رسیم. او از همه بیشتر در خطر است و از همه بیشتر زیان می بیند، چون در یک قدمی تخت پطروس قرار دارد و این افشاگری ها می تواند آینده او را نابود کند. تمام اتهامات بیش از هر فرد دیگر در مورد شخص شما صدق می کند...»

دامبریزی با صدایی آرام گفت: «ولی آیا سنت جک پیر تنها مظنون این پرونده است؟ از کجا معلوم که در پس تمام این ماجرا های وحشتناک انگیزه دیگری نهفته نیست؟ به انتخابات پاپ بعدی فکر کنید. باید توجه داشته باشید که انتخاب کنندگان، یعنی شورای کاردینال ها، گروهی بسیار کوچکند و پاپ فعلی هم هنوز از نفوذ شخصی بسیار زیادی برخوردار است. امکانات زیادی برای دست بردن در نتیجه این انتخابات وجود دارد. پول یکی از این امکانات است. وعده وعید هم امکان دیگری است. استفاده از نفوذ پاپ هم می تواند کارساز باشد. و بلاخره باید به قدیمی ترین و در عین حال مؤثرترین حربه در هنر دستکاری در رأی و عقیده مردم اشاره کنم: رواج رعب و وحشت. می دانید کلیسیا و واتیکان و شیوخ کلیسیا بیش از همه از چه می ترسند؟ آنچه ما کاردینال ها آن را از هر نفرینی نحس تر و خطرناک تر می دانیم، به هم خوردن نظم، نابودی نظام موجود و رواج هرج و مرج است. برای اهل کلیسیا هیچ چیزی وحشتناک تر از هرج و مرج نیست و مطمئن باشید که کلیسا در برابر هر نوع هرج و مرج، دست به مقاوت می زند. مردان بسیار با نفوذ و قدرتمندی از تمام امکانات خود برای جلوگیری از آن استفاده می کنند، عامل هرج و مرج را نابود می کنند، زیر پا له می کنند، تکه تکه می کنند –و باور کنید که موفق می شوند. در صورت احساس خطر، به سراغ کسی می روند که مشت آهنین دارد، می فهمید؟ کلیسیا اگر واقعا احساس خطر کند، حاضر است حتی دوباره به گذشته های تاریک خود برگردد، به ظلمات، یعنی به دورانی که دگراندیشان را بی رحمانه از سر راه برمی داشتند، مراجعت کند و حتی نوع جدیدی از انکیزیسیون را رایج کند. بساط انکیزیسیون را به راه بیندازد. حضرت پاپ هم،مثل هر انسان عاقل و بامنطقی، از هرج و مرج متنفر است –و اگر هرج و مرج حاکم شود و احساس خطر کند، او هم به سراغ یک «مرد قوی» خواهد رفت، مرد خشن و بی ملاحظه ای که حاضر است هر چه را سد راه کلیسیاست، با قساوت از میان بردارد. حال باید این سوال را مطرح کنیم: چه کسی از جو رعب و وحشت، هرج و مرج و فساد و انحطاط سود می برد؟ پاسخ این سوال مشخص است: کسی که خود این هرج و مرج و وحشت و فساد را به وجود آورده است! این، پاسخ تمام پرسش های ماست.»

بلاخره خواهر الیزابت هم به زبان آمد و با صدایی لرزان، که خبر از هیجان درونی او می داد، پرسید: «چرا برای ما معما می گویید؟ ما چطور می توانیم بفهمیم این مرد کیست؟ این ماجراهای دیوانه کننده تا کی ادامه پیدا می کند؟ از کجا معلوم که خود شما آن مرد ناشناس نباشید؟ از کجا معلوم که خود شما نمی خواهید از وحشت و هرج و مرج استفاد کنید؟ شما نزدیک ترین شخص به حضرت پاپ هستید ... خدای بزرگ، شما این ماجرا را طوری توصیف می کنید که گویی بین واتیکان و سیا و کا.گ.ب تفاوتی وجود ندارد –بحث بر سر کلیسیا مقدس است! کلیسیا که سازمان جاسوسی نیست!»

دامبریزی با چشم های بسته به سخنان الیزابت گوش داد و به نشانه تایید سخنان او سر تکان داد. سپس سینه ای صاف کرد و گفت: «واقعیت غم انگیز این است که اگر مسئله بر سر موضوع مهمی باشد و جنگ بر سر نفوذ و قدرت در بگیرد، تفاوت میان کلیسیا و سازمان هایی که نام

بردید، بسیار کوچکتر از آن است که تصور می کنید. این درس تاریخ است. دوست شما خواهر والنتاین این واقعیت را درک کرده بود. او چهره واقعی کلیسیا را بهتر از آنچه شما تصور می کنید، شناخته بود. اما او را در عین حال می دانست که اهداف کلیسیا -یا بهتر بگویم برداشت ما از اهداف کلیسیا- با مقاصد و اهداف سازمان هایی که نام بردید به کلی متفاوت است و از زمین تا آسمان فرق دارد. پرسیدید این ماجرا تا کی ادامه خواهد داشت. پاسخ من این است: چیزی به پایان داستان نمانده، باور کنید. ماجرا به زودی پایان خواهد یافت. اگا گله کردید که چرا معما طرح می کنم. این سرزنش شما منصفانه نیست. من معما طرح نمی کنم، من می دانم چه کسی سر نخ ها را در دست دارد. ولی اگر او را معرفی کنم، آیا شما باور خواهید کرد؟ به احتمال زیاد، نه. هنوز نه. ولی به زودی، خیلی زود...

اما فعلا و در وهله اول، شرکت در ضیافت با شکوه کاردینال ایندلیکاتو در دستو کار ما قرار دارد. البته با توجه به این واقعیت که حضرت پاپ در بستر مرگ افتاده است، برپایی چنین ضیافت هایی، کمی زننده و به دور از ادب است. ولی با این حال من از شما خواهش می کنم و می خواهم که حتما در این ضیافت شرکت کنید.»

رشته افکارم پاره شد، با تعجب پرسیدم: «ضیافت؟ موضوع ضیافت چیست؟»

«بنجامین، مگر نمی دانید؟ میهمانی های مانفردی افسانه ای و به یاد ماندنی است. البته من متاسفانه به خاطر ندارم که ضیافت کاردینال این بار به چه مناسبتی است، ولی به شما اطمینان می دهم که شبی فراموش نشدنی در پیش داریم. و مطمئنم که فردی هم از حضور شما در این ضیافت خوشحال خواهد شد. این میهمانی را از دست ندهید. و گرنه پشیمان خواهید شد؛ باور کنید. برایتان خبر جالبی دارم که حتما از شنیدن آن تعجب خواهید کرد – اما نه اینجا، در میهمانی کاردینال ایندلیکاتو.» دامبریزی نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، سرش را خاراند و گفت: «خب، فکر می کنم راننده ام بی صبرانه منتظر من است. باید دوباره به کارهای روزانه ام بپردازم...»

جمله اش را قطع کردم و گفتم: «یک سوال دیگر دارم. گفتید که پی از شما متنفر بود. چرا؟»

خواهر الیزابت که روی صندلی بند نمی شد، فورا سوال دیگری مطرح کرد: «و آن «مرد مهم» که قرار بود با قطار به پاریس برود کی بود؟ ماجرای «توطئه پی» از چه قرار بود؟ آیا خنوز این مقوله به حشایش مربوط می شد؟ به فعال کردن حشایش توسط پی مربوط بود؟»

دامبریزی که تقریبا به در خروجی رسیده بود، ناگهان ایستاد و به سوی ما برگشت. به الیزابت نگاه کرد. در چهره اش آثار تعجب دیده می شد: «خوب، تمام این ماجراها به نحوی به هم متصل بود. و باید اقرار کنم که پی کاملا حق داشت از من متنفر باشد. می دانید... این خود پی دوازدهم بود که قرار بود با قطار به پاریس برود.»

الیزابت جیغ کوتاهی کشید و با ترس و شگفتی پرسید: «شما می خواستید پاپ را بکشید؟!»

«بله، ما تصمیم گرفته بودیم پی را ترور کنیم. وحشتناک است، نه؟ ولی باید به یاد داشته باشید که پاپ کشی در کلیسیا سنت دیرینه ای است. و مقوله «توطئه پی» هم طبیعتا ناظر بر تلاش ما برای سوءقصد به جان پاپ بود. وقتی که انسان جواب معما را بداند، پاسخ همه سوالات کاملا آسان است، این طور نیست؟ برای یک معما معمولا پاسخ های منطقی زیادی وجود دارد، اما فقط یکی از آن ها درست است. این را همیشه به خاطر داشته باشید.»

الیزابت سرش را آهسته تکان داد، ظاهرا هنوز هم نمی توانست مسئله را درک کند. خطاب به دامبریزی گفت: «صبر کنید، شما می خواستید ... پاپ پی دوازدهم را به قتل برسانید؟»

«این بهترین راه حل بود. هم برای پی و هم برای همه ما.»

« وگی لوبک شما و افرادتان را لو داد و واتیکان را در جریان نقشه سوءقصد گذاشت. و پاپ پس از اطلاع از این توطئه اصلا سوار قطار نشد و شما هم به همین دلیل لوبک را کشتید...»

«بله، همان طور که گفتم، لوبک را من کشتم. من کاملا مطمئن بودم که او به ما خیانت کرده و خون رفقای همرزمم را به گردن دارد. ولی در این مورد نکته دیگری هم هست. مدت ها بعد، کسی که از همه چیز آگاه بود به من اطلاع داد که اصلا لوبک ماجرا را به واتیکان لو نداده بود. کس دیگری نقشه ما را فاش کرده بود. من لوبک را عوضی کشته بودم. هر چند که نابودی او به هر حال برای بشریت فقدان بزرگی نبود.»

خواهر الیزابت به زحمت نفس عمیقی کشید و گفت: «خدای من ...»

دامبریزی خود را به الیزابت رساند دست او را محکم در دست گرفت: «خواهر بیچاره من، دختر کوچولوی بیچاره من. شما به خاطر این ماجرا زجر زیادی کشیدید. واقعا متاسفم. ولی در این مورد تنها یک کار از دست من ساخته است: هر چه زودتر به این کابوس خاتمه خواهم داد.»

خواهر الیزابت که اشک در چشم داشت، پرسید: «چه کسی می خواست مرا به قتل برساند؟»

«به زودی، به زودی همه چیز تمام می شود. من نگرانی و خشم شما را درک می کنم. حق باشماست، داستان وجشتناک و جنون آمیزی است. کشیشی که می خواست پاپ را بکشد و کشیش دگیری را هم با دست های خود خفه کرد... ولی از طرف دیگر این کشیش کسی است که شما او را از سال ها پیش می شناسید و به او اعتماد دارید. ماجرای سر درگم کننده و گیج کننده ای است؛ می دانم. چه نصیحتی می توانم به شما بکنم؟ راستش را بخواهید سال هاست که از فکر کردن درباره جوانب اخلاقی رویدادهای آن زمان دست کشیده ام. ولی هنوز هم فکر می کنم کارم درست بوده. من کاری را کردم که باید انجام می شد و من آن راصحیح و ضروری می دانستم. البته این موضع برای یک کشیش خوب، چندان درست و مناسب نیست. ولی من هرگز زیاد در این فکر نبودم که کشیش خوبی باشم. من می خواستم انسان خوبی باشم.» دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت: «فردا شب در همین ساعت در ویلای ایندلیکاتو پرده آخر نمایش آغاز می شود. پس تا فردا شب خدا نگهدا.» به در که رسید دوباره مکثی کرد، نگاهی به ما انداخت و گفت: «احتیاط کنید و مواظب باشید.»

تمام آن شب را در اطاقم، در هتل هاسلر، نشستم و به اعترافات دامبریزی فکر کردم. پدر دان چند دقیقه پس از خروج کاردینال ما را ترک کرد تا –به قول خودش– به برخی مسائل خصوصی و شخصی رسیدگی کند؛ او حتی یک کلمه هم درباره «رابطه دوستانه و نزدیکش» با کاردینال دامبریزی توضیح نداد. در آن شب حتی فکر دیدار با خواهر الیزابت را هم به مغزم راه ندادم. در برابر او به اندازه کافی افتضاح به بار آورده بودم و اصلا قصد نداشتم در این رشته رکورد جهانی را بشکنم.

بنابراین در اطاقم نشستم و دامبریزی را در نظرم مجسم کردم که در کوه های پر برف و سرد منتظر قطاری است که به گمان او پاپ را به پاریس می برد. گستاخی این نقشه و شهامت مردان مجری آن واقعا نفس گیر و غیر قابل تصور بود. راستی اگر نقشه دامبریزی موفق می شد، چه اتفاقی رخ می داد؟ آیا در آن صورت کلیسیا رهبر بزرگی پیدا می کرد؟ رهبر واقعا بزرگ و شایسته ای انتخاب می کرد که می توانست ماهیت واقعی نازی ها را افشا کند و نیروهای کلیسیا را علیه جنایت های هیتلر بسیج نماید؟ آیا در آن صورت کلیسیا می توانست به عنوان مرجع اخلاقی قابل اعتماد و نیروی هدایت کننده معنوی از خرابه های اروپای جنگ زده سر بردارد و رستاخیز دوباره ای بیابد؟ و آیا اگر کلیسیا در نتیجه این تحول فرضی، ماهیت دیگری می یافت و چیز دیگری می شد– آیا در آن صورت خود من هم انسان دیگری می شدم؟ آیا در آن

کلیسیا دگرگون شده تا آخر عمر کشیش می ماندم؟ ولی این ها همه فرضیه بود؛ پاپ زنده مانده و چنین کلیسیای آرمانی ای هرگز به وجود نیامده بود.

زندگی ام آن طور که باید، جریان نیافته بود، و من بابت این انحراف از مسیر، بهای سنگینی پرداخته بودم. کلیسیا را از دست داده بودم و عشق پدرم را نیز از دست داده بودم و با گذشت زمان از هر دوی آنها متنفر شده بودم. راستی اگر دامبریزی و گروه کوچکش حقیقتا موفق می شدند پی را به قتل برسانند، چه رخ می داد و چه تغییراتی به وجود می آمد؟ آیا در آن صورت کلیسیا و پدرم را از دست نمی دادم؟ پس از تفکر بسیار به این نتیجه رسیدم که نمی توانم برای این پرسش پاسخی پیدا کنم.

اما چیزی در ذهنم مانده بود که مرا آرام نمی گذاشت: چه کسی «توطئه پی» را لو داده بود؟

حمام داغی گرفتم و به رختخواب رفتم. گفته های دامبریزی مرا آرام نمی گذاشت.

خدای بزرگ دامبریزی سعی کرده بود پاپ را بکشد. لوبک را هم کشته بود –که البته بعدا معلوم شد او را عوضی کشته است.

و دامبریزی ظاهرا از این بابت اصلا پشیمان و نگران نبود. این مرد چه نوع آدمی بود؟

برای این پدیده غیر عقلانی تنها یک توضیح می شناختم: زمان، زمان جنگ بود.

در آن روزها جنگ بزرگ و خونینی در جریان بود و این جنگ همه چیز را دگرگون و تمام قواعد مرسوم را منسوخ و باطل کرده بود ...

به یاد ضیافت ایندلیکاتو افتادم.

آیا میهمانی ایندلیکاتو برای من جای امنی بود؟ آیا ویلای او امنیت جانی مرا تضمین می کرد؟ به احتمال زیاد نه. هر سه نفر ما، یعنی دان الیزابت و من، دعوتنامه رسمی دریافت کرده بودیم. نوشته بود: «تشریف فرمایی شما موجب افتخار من است.»

فردا شب. در ویلای ایندلیکاتو.

مادرم مثل همیشه در خواب منتظرم بود. همان کابوس قدیمی و همیشگی بود.

اما مادر این بار نزدیک تر آمد، گویی نیروی ناشناسی او را به جلو می راند، گویی می خواست چیزی بگوید که بی نهایت مهم بود. همان لباس نازکی را به تن داشت که طی سال های دراز، بارها و بارها آن را در خواب دیده

بودم... مثل همیشه دستش را به سویم دراز کرد و با انگشتان بلند و ناخن های لاک زده اش به من اشاره کرد.

انگشتری هایش برق می زد، موهایش آشفته بود؛ ولی این بار او را واضح تر از همیشه می دیم. گویی پرده نازکی را که قبلا بین ما قرار داشت، به کناری زده بودند.

احساس شرم کردم؛ از دیدن آن منظره خجالت می کشیدم و ناراحت بودم، انگار مادر را در حال ارتکاب کار زشتی غافلگیر کرده بودم. نباید آنجا می بودم، حق نداشتم،و با این حال مادر دستش را به سویم دراز کرده بود و با من حرف می زد. بوی عطرش به مشامم می رسید –عطر گران قیمتی بود، از آن نوع بوها بود که اگر کسی در دوران کودکی آن را به خاطر می سپرد، تا آخر عمر نمی توانست فراموشش کند – ولی در عین حال نفسش را که بوی مشروب، بوی جین و بوی مارتینی می داد، احساس کردم ... . برای نخستین بار بود که این چیزها را می دیدم و این بوها را حس می کردم، جزئیات کاملا جدیدی به رویای قدیمی ام اضافه شده بود ... . مادر از اطاق خواب بیرون آمد، پشت سرش نور تند و زردی دیده می شد. شب بود و من متوجه شدم لباس خواب به تن دارم؛ ده یا دوازده ساله بودم، و برای نخستین بار توانستم صدایش را واضح و

روشن بشنوم ... .

در رویاهایم هرگز نشنیده بودم که حرف بزند، هرگز کلمات و جملاتش را نفهمیده بودم، –اما من می دانستم که این یک خاطره است، من چیزی را به یاد می آوردم که حقیقتا رخ داده بود و من آن را فراموش کرده یا به زور از ذهنم رانده بودم. اما این بار کلمات مادر از راه دور به گوشم می رسید؛ مرا صدا زد، نامم را تکرار کرد: بن، بن، به حرفهایم گوش بده، خواهش می کنم، بن. صدای مادرم ملتمسانه بود: به من گوش بده ...، و من خود را کنار کشیدم و قدمی به عقب گذاشتم. مادرم با آن زنی که همیشه در خواب دیده بودم فرق می کرد، مرتب و شیک و آرام و خونسرد نبود، این زن گریه کرده و مشروب خورده بود، صدایش شکسته و شبیه هق هق گریه بود. دستمالی در دست داشت، به من التماس می کرد، می خواست که نزدیک تر بروم، ولی چیزی در وجودش بود که مرا می ترساند، شاید این «چیز» همان تفاوتی بود که در او می دیدم، تفاوتی که هم در ظاهر و هم در رفتارش به چشم می خورد... صدایش گرفته و نخراشیده بود: .. بن، فرار نکن، خواهش می کنم، عزیزم، به حرفهایم گوش کن...

درخواستش چنان ملتمسانه و ترحم انگیز بود که به سویش رفتم، به او نزدیک شدم. دستش را مثل چنگال قرقی به دور دستم حلقه کرد و فشار داد. و من پرنده ای را دیدم که سال ها پیش بالای حصار فلزی باغمان به دام افتاده و نوک تیز میله در سینه اش فرو رفته بود؛ چشم های وحشت زده مادرم را دیدم که به من خیره شده بود و در رویایم، تصاویر و صداها، پرنده نیمه جان و صدای گرفته مادر در هم آمیخت؛ دست های چنگال مانندش را دیدم که مثل گیره فلزی،مثل یک مشت استخوان لخت و سفید دور دستم حلقه زده بود... و بعد پرنده روی حصار زنده شد و بال و پر زد، در حال احتضار بود، جیغ می کشید، پاهایش تکان می خورد، بالهایش را وحشیانه و نومیدانه به هم می کوفت، و بعد پرنده دگرگون شد و شکل دیگری به خود گرفت.

چرا؟ چرا؟ تصور می کنم تنها به یک دلیل: آنچه می دیدم رویا بود. اکنون پرنده به مردی تبدیل شده بود که پاهایش در هوا آویزان بود و تکان می خورد. سیاه بود، مثل همان پرنده محتضر روی حضار، سر تا پا سیاه بود؛ و این مرد هم در حال مرگ بود... سایه آن مرد سیاهپوش را در پس زمینه ای سفید رنگ دیدم، و بعد فهمیدم که او کیست... در حال مرگ بود ... مرده بود و جسدش در باد تکان می خورد...

آن مرد پدر گوورنو بود.

بیرون خانه، در باغ، به درختی آویزان بود. تا آن روز از دیدن این منظره معاف شده بودم.

ولی اکنون آن را به وضوح می دیدم. چرا؟ ذلیلش را نمی دانستم. این رویا بود؛ لعنت بر شیطان، فقط رویا بود – ولی نه، چیزی بیش از رویا بود. مطمئن بودم.

و بعد صدای خودم راشنیدم که گفتم: آن کشیش که در باغ مرده بود ...

تا آن روز هرگز این موضوع را –لااقل در حضور مادرم– مطرح نکرده و بر زبان نیاورده بودم: سخن گفتن در این باره ممنوع بود. ولی اکنون این جمله را بی پروا و مستقیم به مادرم گفتم، و اشک ها مثل فواره از چشم های مادر سرازیر شد، گویی کیسه پر از اشکی پاره شده بود؛ اشک ها روی گونه اش می دوید، گویی تمام رنج و عذابش را می شست و به چهره اش می ریخت؛ چیزی نمانده بود که مادرم را در آن راهروی تاریک برای همیشه از دست بدهم ... ولی دوباره صدایش را شنیدم ...

تو، تو، تو بودی... تو او را کشتی...تنها تو...گناه از تو بود، از همان اول تقصیر تو بود... تو ... فقط تو ... کاری از من ساخته نبود... دیر شده بود...

تو او را کشتی... کشیش بیچاره...

و سپس برگشت، با گام های لرزان به اتاق خواب رفت و در را بست.

من در آن راهروی تاریک و سرد تنها بودم، تمام بدنم می لرزید...

... و بعد در اتاق هتل هاسلر شهر رم از خواب پریدم، خیس عرق بودم، خسته و درمانده بودم، می ترسیدم.سی سال بود که این رویای دردناک هر شب به سراغم می آمد و در تمام آن سال ها مدبوحانه کوشیده بودم تا سخنان مادرم را بفهمم و درک کنم و خود او را واضح تر ببینم و بفهمم که چه می خواهد و این رویا چه معنایی دارد.

و اکنون همه چیز را می دانستم. ولی ای کاش نمی دانستم. گویا مادر می خواست تقصیر آنچه را بر سر پدر گوورنو آمده بود به گردن من بیندازد.

همه چیز به هم مربوط بود. پدر گوورنو و وال و همه چیزهای دیگر چرا وال ساعتی قبل از مردن به فکر پدر گوورنو افتاده بود؟

حدود ساعت سه بامداد کسی با مشت به در اتاقم کوبید. در رختخواب بودم و نمی دانستم خواب می بینم یا بیدارم. هنگامی که بلاخره از جا برخاستم و در را باز کردم، خواهر الیزابت را دیدم که مشتش را بالا برده بود تا دوباره آن را بر در اتاق بکوبد. از او پرسیدم که آیا می داند در چه ساعتی به سراغم آمده؟

«مهم نیست. مگر ساعت چند است؟»

«ساعت سه صبح است. کمی قبل از ساعت سه.»

"شما آدم بردبار و مقاومی هستید،نترسید،حتما خواهید مرد.چرا نمی گذارید وارد شوم؟"کاپشن و موهایش کاملا از باران خیس بود.با سرعت از کنارم گذاشت و وارد اتاق شد.پر آشفته بود و رفتاری غیر عادی داشت.

"از من چه می خواهید؟چه خبر شده؟"

"این درگیری و سردرگمی مرا به جان آورد.منظورم رابطه میان ما دو نفر است.باید قبل از آنکه همه چیز به هم بریزد،با هم حرف بزنیم.من که به شما گفتم،بن کلیسیا دنیای من است.همه چیز من است.ولی متاسفانه به هر طرف که نگاه می کنم خرابی و ویرانی می بینم.نه،نه،لطفا حرفم را قطع نکنید.اگر حرف بزنید،دوباره درگیری و دعوا شروع خواهد شد و اوضاع از آنچه که هست بدتر هم می شود.بنابراین بگذارید حرف بزنم و دلم را خالی کنم.حتی یک کلمه هم حرف نزنید،مگر آن که مستقیما از شما چیزی بپرسم."

به نشانه موافقت سری تکان دادم.

"می ترسم پیش از آن که از عمر بهره ای ببرم،زندگی ام به آخر برسد.فکر می کنم وال تصمیم گرفته بود دیر یا زود از فرقه جدا شود و با لاکهارد ازدواج کند.من از احساس او نسبت به کورتیس خبر داشتم.هر دوی ما این را می دانستیم.از این که وال نتوانست به خواسته اش عمل کند بی نهایت متاسفم.و اعتقاد خود من به کلیسیا هم ضربه خورده است.چون اگر کلیسیا واقعا در این ماجرا درگیر و دخیل است...بن چه بر سر کلیسیا آمده است؟"

"این یک سئوال مستقیم بود و پاسخ آن هم این است که هیچ اتفاقی برای کلیسیا نیفتاده است.کلیسیا دقیقا همان طوری است که همیشه بوده،شما چشمانتان را به روی واقعیت بسته بودید.کلیسیای امروز همان است که همیشه بود،نه بهتر از قبل و نه بدتر از آن."

"در این صورت اصلا نمی دانم به چه چیزی باید باور بیاورم.کلیسیایی که من می شناختم،ناگهان برایم به یک راز تبدیل شده است.و اصلا نمیدانم که آیا کسی از اهل کلیسیا هست که بتوانم به او اعتماد کنم یا نه،دامبریزی مرد هزار چهره ای است و من نیاز به کسی دارم که بتوانم او را باور کنم.به همین دلیل است که به فکر شما افتادم."

"می دانید،من..."

"این یک سوال مستقیم نبود،بنابراین ساکت باشید.بن،من معمولا شخص بسیار منظم و دقیقی هستم،هم در زمینه شغلی هم در قرارها و هم در زمینه فکر و ادراک.شاید شما تصور کنید من دروغ می گویم،ولی دروغ نیست.من سالهاست که راهبه ام و اقرار می کنم که در طول این مدت افکار خود را طبقه بندی و دسته بندی کرده ام و برای هر چیزی مجرای خاص و معیارهای ویژه ای تعیین نموده ام.برای زندگی،برای احساسات، برای ایمان و اعتقاد،و برای تصویر وتصوری که از شخص و شخصیت خود دارم.نمی خواهم سر شما را با این چیزها به درد بیاورم،ولی باید بفهمید که پافشاری من براین شیوه تفکر،به اضافه نیروی عادت،بر نحوه فکر،سخن گفتن و رفتارم تاثیر فوق العاده زیادی دارد.و اکنون من راهبه، من معتقد به کلیسیا همه را رهاکرده و به سراغ شما آمده ام به سراغ یک طلبه دیوانه و وادادہ یسوعی که برای توجیه نفرتش از کلیسیا،انگیزه ها و بهانه هایی بسیار بغرنج تراشیده و خود را پشت یک سنگر دفاعی تسخیر ناپذیر پنهان کرده است.ولی این حرفها بدان معنا نیست که من از شما خوشم نمی آید ونگران شما نیستم هر چند که شما از هیچ فرصتی برای تحقیر وتوهین به من کوتاهی نمی کنید.با این همه،وقتی به شما نگاه می کنم،با خود می گویم:این جوان چندان هم احمق نیست،ولی دختر،مواظب باش که فریب او را نخوری...در هر حال من از شما فقط یک چیزمیخواهم که آن هم پاسخ به یک سوال است.و بعد از آن هم فقط باید صبر کنید و با صفای باطن با خود خلوت کنید و از خود سوال کنید که آیا این نفرت کور وعمیق و گستاخانه شما نسبت به کلیسیا که البته خدا خود می داند که پر از ضعف واشتباه است منصفانه و درست است یا نه"

"باید منتظر چه چیزی بمانم؟"

"منتظر این که من در قدم بعدی ه کار خواهم کرد."

"سئوال شما چیست خواهر؟"

"آنچه به من گفتید واقعا صادقانه بود؟"

"من خیلی چیزها به شما گفته ام.بعضی از آنها صادقانه..."

«شما خیلی خوب می دانید که منظور من چیست ...»

«ببینید ، اگر این جا امده اید تا دوباره دعوا راه بیندازید ...»

«شما به من گفتید که دوستم دارید . و من حالا میخواهم بدانم که...»

«بله کاملادرست است. من این را به شما گفتم. و ابد حالا شما میخوهید بدانید که تا چه حد عقلم را از دست داده ام. این طور نیست ؟ خود من هم بارها و بارها این را از خود پرسیده ام. آیا ارزشش را دارد ؟ قربانی شدن دوباره من در رابه کلیسا چه فایده ای دارد ؟ اعتقاد به این دستگاه خراب و از کار افتاده به چه دردی می خورد ؟»

«کسی هم به وجود آدمی مثل شما نیاز ندارد ، بن »

«من هم هرگز ادعا نکرده ام که شما یا کس دیگری به وجودم نیاز دارید .»

«من می خواهم بدانم که منظور شما از این که گفتید مرا دوست دارید چه بود ؟»

«آیا تاکنون کسی به شما نگفته است که دوستتان دارد ؟»

«چرا ، ولی عشق داریم تا عشق. دلدادگی در دبیرستان ؛ هنگامی که آدم هفده سال دارد یک چیز است و عشق ، چیز دیگری. منظور شما از عشق چه بود ؟»

«من که هفده ساله نیتم. منظور من عشق واقعی بود. اگر کار شما را مشکل می کنم متاسفم. ولی منظور من این بود که شما را دوست دارم. اگر سوال دیگری دارید بفرمایید ، اما لطفا نپرسید چرا. چون خودم هم نمی دانم. عشق چرا ندارد ، خواهر. بی خبر اتفاق می افتد . شاید این توضیح دلیل خوبی برای دیوانگی من باشد. ولی شاید هم ثابت یم کند که بر خلاف آنچه تصور می کردم ، در این دنیا کسی هست که می توانم او را از ته دل دوست بدارم – آن هم در این شرایط . یعنی در شرایطی که تمام امیدم را از دست داده ام. دیگر ا ز جان من چه می خواهید ؟ مگر نمی بینید که نصف شب است ؟»

«سوال دیگری ندارم. باید فکر کنم. ممکن است مدتی طول بکشد. اگر نظرتان برگشت و عقیده تان عوض شد به من خبر بدهید.»

و قبل از آن که به خود بیایم وب فهمم چه بر سرم آمده است ، از اتاق بیرون رفت و ناپدید شد. در لباس خواب در وسط اتاق ایستاده و به در خیره شده بودم.

خودم را در چه ماجرایی گرفتار کرده بودم ؟

باور کردنی نبود.

یک راهبه!

۵

در ایسکیل می گوید :

تعداد شمع هایی که در ورودی ویلای ایندلیکاتو ، در سالن پذیرایی و بر دیوار راهرو روشن بود ، سر به هزاران می زد. ویلای کاردینال در قرن شانزدهم ساخته شده و از آن زمان ، اقامتگاه خانوادگی این خاندان نجیب زاده بود. خاندان ایندلیکاتو در طول چندین قرن ، انواع و اقسام شخصیت های گوناگون به بار آورده بود : کاردینال ، سیاستمدار ، دولتمرد ، دانشمند ، بانکدار ، محتکر و دغلباز ، شاعر ، افراد عیاش و خوشگذران ،ژنرال ، دزد ..البته این ویلا تنها یک بخش کوچکی از این زنجیره طولانی خانوادگی ، یعنی تنها هفت یا هشت نسل گذشته را در خود جای داده بود. خانه مجلل و بسیار بزرگی ود که طی سالهای دراز توسط ستادی از کارکنان –که تعداد انان هرگز از سی نفر کم ترنبود – به بهترین نحو ممکن مرمت و نگهداری شده بود. و اکنون این ویلای باشکوه ، خانه مانفردی کاردینال ایندلیکاتو بود که از دیدگاه صاحب نظران شهر رم و ارباب مطبوعات ،بیش ترین شانس موفقیت در انتخابات پاپ بعدی را داشت. بسیاری از ناظرین ، از هم اکنون او را نخستین پاپ خاندان ایندلیکاتو می دانستند.

سازماندهی ضیافت ، مطلقا عالی و بی نظیر بود. شعله لرزان شمع بر مرمر نارنجی رنگ می رقصید ، ارکستر مجلسی آهنگ هایی از ویلوادی می نواخت ؛ انجا که زمین با قالی های سنگین و گران بها مفروش نبود پارکت چوبی کم نظیری برق می زد ؛ بوی گل و درختان کاج از درهای باز

ویلا به درون می تراوید ، همه جور آدمی به ضافت آمده بود ؛ روحانیون برجسته و عالی مقام با لباس سیاه و آویزها و حمایل رسمی ، زن های شیک پوش با لباس های آخرین مدل و دکولته ،مردهای سفید مو و خوش لباسی که پول اضافی برای تهیه لباس و جواهر چنین زن های را داشتند ، ساره های سینما و وزرا و دولتمردان برجسته. گفتگوهای دو نفره و چند نفره ، آرام و دوستانه ، در جریانن بود ، همهمه حاضرین با صدای موسیقی درهم امیخته بود ، و با این حال کاملا محسوس بود که تمام مدعوین با هیجانی مهار شده در انتظار واقعه مهمی اند. واین هیجان کاملا قابل درک بود چون نمایش بزرگ واتیکان به پایان خود نزدیک می شد : پاپ اعظم در اتاقی دور افتاده و دربسته ، در دل ساختمان های تودر تو واتیکان ، در بستر مرگ افتاده بود. تا آن جا که می دانستم این هیجان و انتظار بر تمام ضیافت عایی که مدعوین برگزیده ان را ثروتمندان ، زیبارویان و قدرتمندان تشکیل می داند حاک بود.

خواهر الیزابت ، پدر دان و من با اتومبیل رسمی و آخرین مدلی که دامبریزی برایمان فرستاده بود به ویلا آمدیم. از پله های کم ارتفاع جلوی در ویلا بالا رفتیم و از آنج که ضایفت از ساعتی پیش آغاز شده بود سریعا جذب جمعیت شدیم. تعدادی از اشنایان الیزابت فورا او را در میان گرفتند و پدر دان هم بلافاصله به خوش وبش با دوستان روحانی اش پرداخت ، و بنابراین من به تنهایی درویلا پرسه زدم. میزها پر از شامپانی و انواع اغذیه لذیذ بود ،خدمتکاران با لباس اسموکینگ ، سینی های نقره را بالای سر گرفته بودند و با مهارت در لابه لای جمیعت به این سو و آن سو م یرفتند و به حاضرین انواع نوشابه تعارف می کردند. نور شمع ، که با مهارت با نور لامپ های الکتریکی تقویت شده بود همه چیز را در هاله ای نارنجی رنگ و رویایی غرق کرده بود.

بله ،این ویلا یک خانه مسکونی بود ، ولی در شب هایی این چنین ، دیدنی های کم نظیر خود را به مدعوین عرض می کرد و نشان می داد که بیش تز یک موزه خصوصی است تا خانه مسکوتی. به دیوارهای خانه – که ارتفاعشان به ده متر می رسید –تعداد بی شماری گوبلن گران بها و تابلو های متعاق به استادان بزرگ آویزان بود که ارزش آنه به راستی غیر قابل تخمین بود. معلوم بود که خاندان ایندایکاتو طی قرون متمادی کلکسیونرهای برجسته و ثروتمندی به منصه ظهور رسانده بود ؛ و نتیجه این جمع آوری آثار گران بها ، فوق العاده و کم نظیر بود : رافائل ، کارواجو ، رنی ، روبنس ، فان دایک ، باچیتچا ،موریو ، رامبراندت ، بوش ، هالس ، و غیره و غیره و غیره. دیدن آن همه اثر هنری و آن همه ثروت در جایی به این کوچکی ، ان هم در یک خانه خصوصی ، غیر قابل تصور و وهم انگیز بود. آهسته از یک اتاق به اتاق دیگر رفتم – که البته با توجه به تعداد زیاد حاضرین ، کار چندان آسانی نبود – و با تحسین و شگفتی یک یک تابلوها را از نظر گذرامدم. شامپانی نوشیدم و به کلی فراموش کردم که برای چه منظوری به آن جا امده ام.

هیچ یک از ما نمی دانست چه چیزی در انتظار اوست. اولین سوالی که باید از خود می پرسیدم این بود : اصولا چرا ما را به این ضیافت دعوت کرده اند ؟ دان که هنوز هم درباره سخن غیر مرتقبه دامبریزی – که گفته بود دان از دوستان نزدیک و قدیمی اوست – توضیحی نداده بود ، در مورد دعوت ما به این میهمانی نظر خاصی داشت. دان معتقد بود ما را به این دلیل دعوت کرده اند که پاپ ، مسئولیت پیدا کردن قاتل وال را مشترکا به دامبریزی و ایندلیکاتو واگذار کرده و ایندلیکاتو از مدت ها پیش قصد آشنا شدن با ما را داشت. از دان پرسیدم ؛ بسیار خوب ، ولی پس چرا دامبریزی ان قدر اصرار داشت که ما حتما در این ضیافت شرکت کنیم ؟ دان شانه ای بالا انداخت و پاسخی نداد. اما کاملا روشن بود که دامبریزی نقشه خاصی در سر دارد : او گفته بود که در پایان امشب ؛ همه چیز به آخر خواهد رسید . اتفاقی در شرف وقوع بود. اما هیچ یک از ما نمی دانستیم چه اتفاقی خواهد افتاد و کی و کجا این اتفاق رخ خواهد داد.

خواهر الیزابت در آن لباس سیاه و ساده اش بسیار زیبا شده بود. مدالی به گردن داشت که هدیه وال بود. موهایش را به عقب شانه زده و با نواز سیاه رنگی بسته بود. هنگامی که در هتل هاسلر یکدیگر را دیدیم به من لبخند زد. هرگز این چنین به من لبخند نزده ود. لبخند مهربانی بود ، گویی با هم هیچ دعوا و مجادله ای نداشتیم ، گویی تمام مشکلاتمان حل شده بود. نگاهش را از نگاهم برنداشت و به من اجازه داد دستش را بگیرم و در سوار شدن به او کمک کنم. گفتگوی کوتاهی که شب پیش در اتاق هتل داشتیم اتش بسی میان ما به وجود آورده بود. من هم آارم و حتی کمی خوشحال بود. اکنون لااقل در یک سوی جبهه ایستاده بودیم ، هر چند که هر یک از ما افکار وامیدهای متفاوتی در سر داشت و عاقبت کار را طور دیگری می دید.

روی پله ایستاده بودیم و به سیل مدعوین که نا ارام و موج دار در حرکت بود ،نگاه می کردیم. الیزابت به من نگاه کرد و پرسید : «کدام داستان را باور می کنید ؟» داستان گفتگویش با ساندانا‌تو را برایم گفته بود. ساندانا‌تو ادعا کرده بود که مرد پشت پرده تمام ماجراها و مسئول تمام قتل ها دامبریزی است. او گفته بود که دامبریزی میخواهد کلیسا را قبضه کند ، گفته بود دامبریزی کلیسا را نابود خواهد کرد چون حاضر است تمام کسانی را که با عقاید و نظرات او مخالفند ، با کمال قساوت از سر راه بردارد. الیزابت گفت :« یک چیز مسلم است. دامبریزی یا فرشته است ، یا شر مجسم. اما سوال این است که ما چکونه می توانیم حقیقت را پیدا کنیم ؟»

«نمی دانم. همه گردن کلفت ها کلیسا ریگ به کفش دارند و بوی شر می دهند. و به خصوص دامبریزی که تمام شرایط لازم را برای معرفی شدن به عنوان شر مجسم داراست. ما بجز جرف خود او – که می گوید آدم خوبی است – هیچ مدرکی برای تبرئه اودر دست نداریم.»

الیزابت گفت :« چرا ؛ پدر دان هم دامبریزی را بری از هر گناهی می داند.»

«چه شاهد عادلی ! گفته های دان به چند می ارزد ؟ خودم هم نمی دانم.»

«ندای درونی شما چه می گوید ؟»

«ندای درونی من می گوید که قبل از هر چیز باید هورست من را پیدا کنم. و بعد از فیصله دادن این قضیه به سراغ کسی خواهم رفت که هورست من را برای کشتن خواهرم فرستاده بود. و همه شواهد نشان می دهد که این شخص سیمون بوده است ، سیمون واقعی ..یعنی دامبریزی.»

«ولی قتل وال...محال است دامبریزی دستور قتل وال را داده باشد...»

«سوقصد به جان شما چطور ؟ سوقصد به جان من چه ؟ایا این کار هم از دامبریزی ساخته نیست ؟»

الیزابت از من رو برگرداند و ساکت شد.

کشیش میانسال و بدقیافه ای از بالای پله به سوی ما آمد :« خواهر الیزابت ، آقای داریسکیل ، عالیجناب کاردینال ایندلیکانو مایلند شما را ببینند. لطفا دنبال من بیایید .»

از پله بالا رفتیم و به دنبال کشیش نیم پله ای را پشت سر گذااشیم از راهرویی که دیوارهای ان با کاغذ دیواری نفیس پوشانده شده بود و از کنار چند صندلی روکوکوی گرانبها گذشتیم. تابلوی نفیسی به دیوار اویزان بود. چندین میز در راهرو دیده می شد که روی همه آنها گلدان هایی با گلها ی تازه قرار داشت.

کشیش در برابر یکی از درها متوقف شد و با اشاره دست از ما خواست به اتاق وارد شویم. اتاق دراز و باریکی بود که پنجره های بلند و پرده

های سنگین و قیمتی داشت. قالی زیبا و عتیقه ای لااقل چند صد سال قدمت داشت کف اتاق را پوشانده بود. گوشه اتاق میز تحریزی دیده می شد. به یکی از دیوارها تابلوی بسیار بزرگی از مازاتچو آویخته بودند که تمام اتاق را تحت الشعاع قرار داده بود. تا آن روز اصلا خبر نداشتم که چینن آثاری در خانه های شخصی هم وجود دارد.

در اتاق بجز ما کسی دیده نمی شد. کشیش کفت : «لطفا چند لحظه صبر کنید.» و سپس در چوبی منبت کاری شده ای را که پشت میز تحریر قرار داشت باز کرد و ناپدید شد.

سری تکان دادم. نگاهم جلب تابلوی کوچکی شد که کنار پنجره و بالای دستگاه ایجاد رطوبت قرار داشت. دستگاه رطوبت ساز مافوق صوت با همه نیرو کار می کرد تا از پوسیدگی و نابودی ان اثار گرانبها جلوگیری کند. در ان تابلو شکلی شبخ مانند دیده می شد که باد شنلش را به اهتزاز در آورده بود. دست بلند این شبح به سوی جمجمه رنگ پریده ای است که زهر خند زشتی به لب داشت. در پس زمینه عبوس و غمناک تابلو ، چند درخت تکیده و لخت دیده می شد . پرنده های سیاه و زشتی در آسمان سرخ رنگ چرخ می زدند ، گویی در پشت افق آسمان آتش جهنم شعله می کشید. از دیدن تابلو تکان خودم و غمگین شدم ، چون آن شبح شنل به دوش ، با تصویری که همیشه از مادرم در خواب می دیدم ، شباهت زیادی داشت. صدای تکان خوردن پرده ها را شنیدم و دقیقا در همان لحظه ای که کاردینال ایندلیکاتو وارد اتاق شد از تابلو رو برگرداندم.

صورتش لاغر و رنگ پریده بود. موهای سیاهش را که مثل واکس کفش برق می زد به عقب شانه کرده بود. جمجمه اش دراز و باریک بود. دست الیزابت رافشرد. و سپس به سوی من آمد و با من دست داد. دست دادنش آن قدر خشک و رسمی بود که گمان کردم هم اکنون مثا افسران اس –اس پاشنه هایش را به هم خواهد کوبید. روی سینه اش صلبی نقره ای بزرگ و سنگینی دیده می شد که به یک زنجیر نقره ای بلند آویزان بود. روی این صلیب ها ده ها سنگ سبز و سرخ ددیه می شد که یقینا زمرد و یاقوت بود. متوجه شد که نگاهم به صلیبش وخته شده است.

«این صلیب جزو وسایل روزمره و همیشگی من نیست ، آقای درایسکیل. یک یادگاری خانوادگی است- ان طور که به من گفته اند برای ترساندن و دور کردن شیاطین خون آشام کارساز است. از این لباس بیش از اندازه رسمی و مجلل هم معمولا در مناسبت های بیش از اندازه رسمی و میهمانی های پر زرق و برق استفاده می کنم که تصور مس کنم امشب هم یکی از همین مناسبت هاست. کلیسا مجبور است به خواسته های رسانه های مدرن مثل تلویزیون تن در دهد. یکی از فرستنده های تلویزیونی آمریکا سریالی درباره « کار و زندکی واقعی در واتیکان » را تماشا کنید. ایده اول از منابع اصلی – فکر می کنم آمریکایی ها این گونه برنامه ها – یا به قول خودتان inside stories را خیلی دوست دارند. و همان طور که می دانید چنین برنامه هایی معمولا طوری تهیه می شوند که تماشاچی هرچه ببیند ، فورا باور می کند. ولی مثل اینکه زیاد حاشیه رفتم ، معذرت می خواهم. از فرصت استفاده می کنم و حضورا تسلیت های صمیمانه خود را به خاطر مرگ غم انگیز خواهر والنتاین به حضورتان ابلاغ می نمایم. من خواهر شما را فقط از دور می شناختم ، ولی آن مرحومه به دلیل فعالیت های مفید و تحقیقات عمیقی که انجام داده بود ، در تمام دنیای مسیحیت و حتی فراتر از ان ، شهرت خوبی داشت. و شما ، خواهر الیزابت ، چه رویداد وحشتناک و تاسف اوری!» ایندلیکاتو سری تکان داد و دستش را با ژست پرمعنایی بالا برد :« ولی تحقیقات ما در آستانه رسیدن به نتیجه نهایی است. من به شما اطمینان می دهم که سوقصد دیگری اتفاق نخواهد افتاد . کلیسا دوباره به مسیر فلاح و رستگاری بازگشته است.» لبخند سرد و کوتاهی زد و سری فرود آورد.

به او گفتم :« چه سخنان آرامش بخش و امیدوارکننده ای. ظاهرا تحول اوضاع به سویی است که به زودی همه ما می توانیم به سر کارخود برگردیم و همه چیز را فراموش کنیم. این مژده به خصوص خواهرم والنتاین را خوشحال خواهد کرد و البته موجب بازگشت خوشحالی سایرین هم خواهد شد. منظورم رابی هیوود و برادر لئو و سایر کسانی است که به دست آگوست هورت من کشته شده اند...»

«بله ، بله ،من احساسات شما را خوب درک می کنم » کاردینال ایندلیکاتو پس از شنیدن سخنان تحریک آمیز من ، توجه خود را به الیزابت معطوف کرد . الیزابت باچنان دقتی به کاردینال نگاه میکرد که گویی به تحقیق و مطالعه درباره نمونه خاص و جالبی از نوع بشر یعنی «انسان واتیکان نشین » مشغول است ؛ شاید در جستجوی آثار وحشت در وجنات ایندلیکاتو بود – شاید در جست و جوی نشانه ای بود که می توانست گناه یا بی گناهی او و صحت یا سقم گفته های ساندانا‌تو را نشان دهد.

ایندلیکاتو به سخنانش ادامه داد :« اما نباید فراموش کنید که این مسئله یک معظل درون کلیسایی است. مسئله فقط این نیست که کلیسا بهتر از همه می تواند چنین مشکلاتی را حل کند. واقعیت این است که این گونه مشکلات تنها به وسیله خود کلیسا قابل حل استو هورست من و اربابانش به زودی افشا شده و با چنان شدتی محاکمه و مجازات خواهند شد که تنها کلیسیا قادر به انجام آن است. ولی از شما دو نفر خواهش می کنم تا روزی که تحقیقات ما به پایان نرسیده ، کاملا خوشتنداری کنید و از انجام داده هر گونه تحقیقات بیش تر صرف نظر نمایید. پدر مقدس علی رغم تردید های اولیه ، بالاخره تصمیم گرفته است در این مورد فعال شود. دوباره گفتم :« علی رغم احساسات و انگیزه های شخصی ، خود را از این ماجرا کنار بکشید . آیا می توانم روی قول شما حساب کنم ؟»

با گستاخی گفتم :« من به هیچ کس قولی نمی دهم.»

«شما فقط کار ما را مشکل تر می کنید . رفتار شما نشان می دهد که برداشت اطرافیان من از شما کاملا درست بوده است . البته هر کسی مسئول اعمال خویش است. اما مطمئن باشید که شما به هیچ نحو نمی توانید در روند این ماجرا و چگونگی پایان یافتن ان موثر باشید یا تغییری ایجاد کنید. از این که دعوت مرا پذیرفتید از شما سپاس گزارم .» دوباره یکی از آن لبخند های سرد و مصنوعی خودرا بر لب آورد و ادامه داد :« از ضیافت امشب لذت ببرید. و فراموش نکنید که حتما قسمت اول سریال را ببینید. شاید واقعا با گوشه هایی از شیوه کار واتیکان آشنا شوید. تا ان جا که می دانم این فیلم واتیکان را به عنوان یک مدینه فاضله و مکانی پر از پرهیزگاری و نشاط معرفی کرده است. » ایندلیکاتو در برابر ما سری فرود اورد و با اشاره دست در خروجی را نشان داد.

اما من از سر جایم تکان نخوردم. به او گفتم :« شما مدعی هستید که دامبریزی مسئول این فجایع است ، این طور نیست. و حتما مطمئنید که می توانید این ادعاها را ثابت کنید...ولی اگر مقامات رسمی کشوری – یعنی پلیس شهر رم و پلیس پرینستون – را در این تحقیقات دخالت ندهید ، کار شما به چه دردی می خورد ؟ شما می گویید این مسئله تنها به کلیسا مربوط است ؟ پاپ که در بستر مرگ افتاده است و شاید اصلا از نقشه های شما خبر ندارد . حال که پلیس و پاپ منتفی هستند ،پس میخواهید به چه مرجعی مراجعه کنید؟ ادله و شواهد خود را برای داوری به چه کسی ارئه می دهید ؟ چه کسی مجرمین را مجازات خواهد کرد ؟»

کاردینال شانه ای بالا انداخت و دوباره گفت :« امیدوارم از ضیافت امشب لذت ببرید . و اکنون یا کمال معذرت ،باید به کارهای دیگری بپردازم » از کنارم گذشت به در اتاق که رسید مکثی کرد و برگشت و به من خیره شد. اما برخلاق انتظار من ، چیزی نگفت در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت.

تمام پاپابیله ها ، یعنی تمام نامزدهای انتخاباتی به ضیافت آمده بودند. چهره های دیگری هم حضور داشتند که آن ها را می شناختم ، اما این اشخاص غیر روحانی بودند و قصد شرکت در انتخابات را نداشتند.

روی بالکن ایستاده بودم و به جمعیت نگاه می کردم.

کاردینال کلامر هم راه دراز از نیویورک تا رم را طی کرده و به میهمانی ایندلیکاتو امده بود. کاردینال پولتی را دیدم که یکی از بانفوذترین شخصیت های پشت پرده واتیکان بود. کاردینال فانجو هم حاضر بود ، شایع بود که این مرد یک گرگ واقعی در لباس میش است. می گفتند با چنان مهارتی تظاهر به بی گناهی می کند که ختی افراد خبره و دست اندر کار هم فریب می خورند. کاردینال آنتونللی موطلایی هم افتخار حضور داشتند. کسان دیگری را هم دیدم که اسامی ان ها را فراموش کرده بودم ، اما می شناختمشان ، یک مرد افلیج هلندی که با چوب زیر بغل راه می رفت و در هر گام ، پاهایش روی زمین کشیده می شد. یک آلمانی با موهای کوتاه و شبیه به جوجه تیغی ، یک کاردینال سیاه پوست که قدش به دو متر و ده سانتی متر می رسید – این ها چهره هایی بودند که بینندگان تلویزیون و روزنامه خوان های سراسر جهان آنان را می شناختند. دریو سامرهایز هم به میهمانی ایندلیکاتو امده بود و آن مرد کوتاه قد نیز که زخم زشتی به گردن داشت و در آوینیون هم او را دیده بودم کنار سامرهایز بود. و زیر طاق راهرو ، مردی ایستاده بود که نور و سایه شعله های شمع روی صورتش می رقصید. او را هم می شناختم ؛ اما از حضورش در این ضایفت شگفت زده شدم. تصور نمی کردم کلاوس ریشتر را در میان میهمانان ایندلیکاتو ببینم. لباس اسموکینگ سیاهی به تن داشت. شامپانی می نوشید و با کشیش عالی رتبه ای گفتگو می کرد. همه چیز دوباره در یک جا جمع شده بود : نازی ها ، آثار هنری و کلیسا. کلاوس ریشتر ، نازی پیر و گلف باز ، یکی از چهار شخصیت روی عکسی که وال آن را ز دفتر خود ریشتر دزدیده بود. آیا به رم آمده بود تا به شغل اصلی خود ، یعنی خرید و فروش آثار هنری با استفاده از تهدید و ارعاب بپردازد ؟ به احتمال زیاد دلیل امدنش همین بود.

پدر دان به کنارم آمد و چیزی زیر لب گفت. و وقتی که به او نگاه کردم از گوشه چشم ، برای یک لحظه کوتاه سری با موهای نقره ای و عینکی با شیشه های گرد دیدم که نور شمع در ان ها منعکس شده بود ، هر کس که بود با عجله از میان جمعیت گذشت. بی اختیار تکان خوردم و برگشتم. اما مرد مورد نظر من در میان جمعیت انبوه گم شده بود. دان نگاهم را پی گرفت و پرسید :« چی شده؟»

گفتم :« چیزی نیست. یک توهم بود. فکر کردم هورست من را دیده ام.»

دان لبخندی زد و گفت :« از کجا معلوم که توهم بوده است؟ مگر هنوز هم چیزی وجود دارد که بتواند موجب شگفتی شما شود ؟»

«حق با شماست. ظاهرا من هیچ وقت کنه مسائل را درک نمی کنم.»

«اصلا این طور نیست. ظمنا باید بگویم که تحت شرایط موجود ، به نحو بی سابقه ای آرام و شاد به نظر می رسید. از یان بابت خوشحالم. آیااین ارامش نتیجه اعمال سیاست تنش زدایی میان شما و خواهر الیزابت است ؟»

به نشانه تایید سری تکان دادم.

دان گفت :« ولی فراموش نکنید که الیزابت دوباره هم برایتان دردسر درست خواهد کرد. زن مشکلی است حتی اگر بخواهد هم نمی تواند ارام بیگرد و دردسر نسازد.»

دوباره سری تکان دادم. فکرم آشفته بود. آیا مردی که دیده بودم واقعا هورست من بود ؟ شاید این جا آمده تا از سیمون دستورات بعدی اش را بگیرد. تا آنجا که می دانستم از یک هفته پیش کسی را نکشته بود.

دان گفت :« آنجا را نگاه کنید.» وبا دست به آن سوی سالن اشاره کرد. جمع کثیری دور هم جمع شده بودند. فلاش دوربین های عکاسی فضا را روشن کرده بود.

کاردینال ایندلیکاتو به کاردینال دامبریزی خوش امد می گفت. این یکی بلند قد ،لاغر و عبوس و آن دیگری کوتاه فربه و سر حال بود. مراسم خوشامدگویی چنان گرم بود که انگار آن دو صمیمی ترین دوست یکدیگرند. حضور ان دو نفر ، مثل مغناطیس توجه تمام کاردینال ها را به خود جلب کرده بود. آن دو حقیقتا برجسته ترین شخصیت ها و مرکز ثقل سیاست های واتیکان بودند.

دان گفت :« چه بازی مهیجی. ایندلیکاتو امشب به شکلی که لااقل برای دست اندرکاران کاکلا مشهود و محسوس است ، ادعای خود را برای نشستن بر تخت پطروس مطرح می کند.او به زبان حالی که برای شیوخ کلیسا کاملا مفهوم است ، می گوید : من پاپ خواهم شد ! و همه حاضرین در این مهمانی –تقریبا همه – می کوشند تا خود را نزداو عزیز کنند. چه بازی مهیجی ! ببین و لذت ببر.»

یک ساعت بعد ، جمعیت به تدریج به سالن نمایش رفت تا شاهد نمایش اولین قسمت از سریال « کار و زندگی واقعی در واتیکان » باشد. کاردینال ایندلیکاتو نطق مختصری ایراد کرد و تهیه کننده مشهور امریکایی را به میهمانانش معرفی نمود. مدعوین برای ایندلیکاتو دست زدند. و او هم با لذتی محسوس به تشویق میهمانان پاسخ داد. این یکی از معدود لحظاتی بود که ایندلیکاتو علنا و با رضایت خاطر از لذات دنیوی ، یعنی افتخار و شهرت – مغتنم می شد.

دامبریزی ار فرصت استفاده کرد و بالافاصله پس از تاریک شدن سالن ، از ن جا خارج شد و خود را به ما رسانید. دان قبل از همه متوجه حضور او شد و گفت :« عالی جناب»

دامبریزی خواهر الیزابت را هم همراه خود اورده بود. کاردینال در حالی که به الیزابت نگاه می کرد به من گفت :« این زن حوان هنوز هم از ته دل معتقد است که من جک قصاب نیستم و من امیدوازم که در ساعت های آینده شما را هم از این بابت مطمئن کنم. بنجامین. دوست عزیز من ایندلیکاتو تصور می کند که همین امشب آبروی سنت جک پیر را خواهد برد و برای همیشه او را خانه نشین خواهد کرد.و اگر مانفردی در این کار موفق شود چه خواهد شد ؟ آیا موفقیت او و شکست من تراژدی بزرگی است.»

از او پرسیدم :« شما چطور ؟ شما برای کلیسا چه نقشه ای دارید ؟»

«من برای کلیسا چه نقشه ای دارم ؟ لااقل نخواهم گذاشت کلیسا دوباره به دست انکیزیتورها بیفتد– البته این نامی است که من برای کاردینال های واپس گرا و ارتجاعی انتخاب کرده ام. نمی خواهم زمام امور کلیسا به دست ایندلیکاتو بیفتد. و به ملک شخصی او و افرادی مثل او تبدیل شود. نکته تعیین کننده این است.»

گفتم :« ولی ایندلیکاتو امشب اعتماد به نفس زیادی دارد و احساس قدرت می کند.»

«چرا که نه. به عقیده خودش مرا کاملا در چنگ دارد و اسیر کرده است. همه در این باره متفق القلولند که هورست من نوچه دست نشانده سیمون است...و من سیمون بودم...من می خواتسم پی دوازدهم را ترور کنم ، من رهبر مسئول گروهی بودم که آدم کشته بود. همه شواهد حالی از آن است که من دوباره هورست من را فعال کرده ام. چنین رویدادهایی در تاریخ کلیسا بی سابقه نیست و سنتی دیرینه دارد. و ایندلیکاتو بر این باور است که به اداره کافی علیه من مدرک و سند جمع اوری کرده است. او می خواهد با ارعاب و تهدید مرا از دور انتخابات خارج کند و من چگونه می توانم از این کار او جلوگیری کنم ؟ برای جلوگیری از تاخت و تاز ایندلیکاتو هیچ راهی وجود ندارد مگر ان ک ه خدا اور ا سر جایش

بنشاند. و البته که من به معجزه خدا معتقدم.» لبخندی زد و در حالی که با صلیب روی سینه اش بازی می کرد ادامه داد : « همان طور که می داندی بزرگان دین به ما اموخته اند که : از تو حرکت از خدا برکت. کسی که از شما هست که بخواهد به این برنامه نمایش فیلم نکاه کند ؟» هیچ یک ازما علاقه ای به این کار نداشتیم. دامبریزی گفت :« من هم علاقه ای ندارم پس همراه من بیایید. عجله کنید. می خواهم چیزی نشانتان دهم»

ما را از راهرویی خلوت گذراند و از راه پله ای پایین برد. پله ها به شبستان غار مانند و نیمه تاریکی منتهی شد. تنها این جا و انجا لامپ سقفی ضعیفی می سوخت. دامبریزی کلید برق را زد و ما متوجه شدیم که به انبار بسیار بزرگی امده ایم که سقف های آن تا سقف پر از هزاران بطری شراب بود. دان اهسته گفت :« من شنیده ام که انبار شراب ایندلیکاتو در تمام رم نظیر ندارد.»

دامبریزی شانه ای بالا انداخت و گفت :« من در شناخت شراب سررشته ندارم. اگر شراب قرکر و تلخ باشد برای من کافی است.من روستا زاد ام.« و در حالی که از راهروی بین قفسه ها می گذشت ادامه داد :« این جا کسی مزاحم ما نخواهد شد . مانفردی عزیز این جا چیزی پنهان کرده است که حتما باید آن را ببنید.»

الیزابت گفت :« از کجا می دانید این جا کسی مزاحم ما نخواهد شد.» و با ترس پشت سرش را نگاه کرد. گویی منتظر بود که هر لحظه گارد حراست سر برسد « تصور نمی کنید این کار زیاده روی است؟»

«خواهر ، من پنجاه سال است که ایندلیکاتو را می شناسم. هم من همه چیز او را می دانم و هم او همه چیز مرا. مانفردی دائما ار طریق جاسوس هایش مراقب من است. ولی او مرا آدم بی دست و پا و هالویی می داند. او در مورد شخص من تصورات خاص دارد یعنی تنها آنچه را دوست دارد باور می کند. به هر حال اصلا حتی تصورش را هم نمی کند که من هم در میان اطرافیانش جاسوسانی دارم. چند نفر ازاین خانم ها و اقایانی که در خانه اش کار می کنند افراد من هستند. مانفردی گاهی از اطلاعاتی استفاده می کند که معلوم است فقط از طریق جاسوس هایش به او رسیده است. او به این ترتیب هم خودش را لو می دهد و هم هویت جاسوس هایش را . ولی من برعکس او ، هرگز از اطلاعاتی که از طریق افرادم درباره ایدلیکاتو به دست می اورم استفاده نمی کنم. من فقط برای اقدامات بعد ی ، برای آینده ، اطلاعات جمع می کنم.من فقط به طور غیر مستقیم از دانسته هایم استفاده می کنم. می فهمید ؟ بنابراین اقا زرنگه واقعی من هستم نه مانفردی» دامبریزی ، خوشحال و راضی خنده ای کرد و ادامه داد :« او خود را اماده کرده است که اکشب مرا بکشد. و اگر لازم بداند حتمااین کار را می کند...لااقل خود مانفردی که این طور فکر می کند . ولی خودتان بگویید ، آیا من وحشت زده و نگران به نظر می رسم ؟ بنابراین اصلا نگران نباشید ، خواهر –ما این جا از امنیت نسبی برخورداریم. من قبلا هم به این جا آمده بودم. چیزی را که تا چند لحظه دیگر به شما نشان خواهم داد بارها دید ام ان هم فقط به این دلیل که می خواستم مطمئن شوم انچه می بینم واقعیت دارد و توهم نیست. لطفا دنبالم بیایید!»

در حالی که از راهروی سرد و ساکت شبستان ، که بوی نا می داد می گذشتیم ، در این فکر بودم که دامبریزی به چه دلیلی ما را به این جا آورده است. هنگامی که به آخرین قفسه راهرو رسیدیم دامبریزی توقف کرد . دیوار قفسه را گرفت و آن را با احتیاط به جلو کشید. صدای آهسته ای شبیه به صدای حرکت چرخ و دنده شنیده شد. و سپس قفسه و قسمتی از دیوار روی یک ریل نامریی به کناری رفت و یک در ورودی که به محوطه پشتی راه داشت آشکار شد. دامبریزی با سر به ما اشاره کرد و واردشد.

«مانفردی انسان مغرور و متکبری است. اگر کس دیگری جای او بود و زیر خانه اش چنین انبار مخفی ای درست کرده بود حتما آن را به

دستگاه های الکترونیکی اعلام خطر و دوربین های ویدئویی مسلح می کرد. ما در عصر الکترونیک و تکنولوژی پیشرفته زندگی می کنیم اما مانفردی از چیز دیگری می ترسد. از این وحشت د ارد که اگر کسی را برای سوار کردن این دستگاه ها به زیر زمین بیاورد ممکن اسن دهن لقی کند و گوشه ای از اسرار او را برملا نماید. و او بی شتر از هر چیز از لو رفتن اسرارش می ترسد. مانفردی بیش از حد به خود اطمینان دارد. آن قدر خودخواه است که خود را کاملا ضربه ناپذیر و غیر قابل شکست می داند. کاملا مطمئن است که هیچ کس از این انبار خبر ندارد. اطمینان دار که هیچ کس نمی داند اینجا چه چیز مخفی کرده است . اما اشتباه می کند . جاکومو دامبریزی اسرار او را می داند.»

از دو پله پایان رفتیم و وارد انبار شدیک . در این جا از ان جو خفه و عبوس انبار شراب خور ی نبود هوا پاک و خالص و حتی می توان گفت سترون بود. دلیل این پاکیزگی غیر معمول هوا وجود دو دستگاه بزرگ ایجاد رطوبت و یک دستگاه بزرگ فیلتر هوا بود. علاوه بر دستگاه های نامبرده به چندین دماسنج خودکار و تعداد زیادی دستگاه آبپاش اتوماتیک مسلح بود که در صورت بروز آتش سوزی می توانست از گسترش حریق جلوگیزی کند . در قفسه ها و روی زمین تعدا بسیار زیادی جعبه و صندوق در شکل و اندازه های مختلف دیده می شد. بزرگی انبار تقریبا دو برابر یک میدان تنیس بود.

دامبریزی گفت :« دوستان من ، این ها غنایم باقی ماند از جنگ جهانی دوم است. بیایید و این صندوق ها را ببینید. همراه من بیایید » دامبریزی از پلهها پایین رفت و به صندوق ها اشاره کرد :« ببینید ...فقط تماشا کنید!»

روی بعضی از صندوق ها هنوز هم آثار صلیب شکسته وعقاب سیاه رایش به چشم می خورد .ر وی بسیاری از صندوق ها نام هنرمندان مشهور به چشم می خورد. ،مانه ، اینگرس ،جیوتو ، پیکاسو ،کویا ، بونار ،دگاس ، رافائل ، لئوناردو داوینچی ، رویتس داوید و....تعداد آثار و اسامی پایان ناپذیر بود روی صندوق ها با جوهر قرمز نوشته بودند : vaticano

دامبریزی گفت :« جای تمام این آثار در این جا کاملا امن است. مانفردی به لحاظ نگهداری صحیح از تابلوها و سایر آثار ، واقعا زحمت کشیده است. او عاشق آثار هنری است. یان علاقه در خانواده انها موروثی است و نگهداری صحیح تابلوها بسیار هم لازم است. چون به هر حال اکثر آنها باید تا ده ها سال دیگر همین جا بماند. اغلب این آثار از نظر تاریخ هنر تاریخچه مشخص و معلومی دارند و بنابراین قابل فروش نیستند. بسیاری از کارشناسان دقیقا می دانند که این تابلوها قبلا متعلق به کدام موزه یا کدام کلکیسون شخصی بوده است. بنابراین شاید لازم باشد که این اثار تا یکصد سال دیگر همین جا باقی بماند. اگv مانفردی پاپ شود بدون شک ترتیبی خواهد داد که تمام این ها به مالکیت کلیسا در اید. البته در ازای پول نقد...»

پرسیدم :« اگر شما پاپ شوید چه بر سر این آثا رخواهد امد ؟»

« در این مورد هنور فکری نکرده ام. ولی به هر حال نمی توانم مثل مانفردی به عنوان دلال آثار هنری از واتیکان اخاذی کنم. هنوز دیر نشده ، در این مورد هم فکری خواهم کرد. ولی اگر ایندلیکاتو در رسیدن به مقام پاپ موفق نشود به احتمال زیاد سعی خواهد کرد این اثار را به کلکسیون خانوادگی اش ملحق کند . دامبریزی نفس بلندی کشید و گفت :« خوب ، می خواستم با نشان دادن این گنجینه بی نظیر شما را خوشحال کنم. و در عین حال می خواستم به چشم خود ببینید که ایندلیکاتو در سالهای جنگ چه کار کرده بود. اگر جعبه ها را دقیق تر بررسی کنید متوجه خواهید شد که بعضی از آن ها قرار بود برای گورینگ یا هیملر یا حتی شخص هیتلر فرستاده شود. ولی ایندلیکاتو ان هارا بالا کشید. و اذعان می کنم که در بعضی موارد این کار به کمک من انجام گرفت.»

الیزابت پرسید :« ولی چرا ایندلیکاتو ؟ او که در سالهای جنگ در رم بود و با ماجرای حشاشین رابطه نداشت...مسئولیت گرفتن سهم کلیسیا از غنایم جنگی به عهده خود شما بود...»

«راستش را بخواهید من با جمع آوری ثروت میانه چندان خوبی ندارم ولی ایندلیکاتو در ان سالهایی که ماجرای حشاشین به راه افتاد دست راست پی دوازدهم بود. انتخاب من برای ان ماموریت نا مطبوع یعنی رفتن به پاریس ، و انجام ان کثافتکاری ها ، فقط ایده خود پی نبود. پی از ایندلیکاتو خواسته بود برای این منظور شخص مناسبی را پیشنهاد کند. و ایندلیکاتو فورا از آن فرصت استفاده کرد تا از شر من راحت شود. ما در ان زمان هم دشمنی خونی یکدیگر بودیم. ایندلیکاتو مطمئن بود که من زنده از پاریس بیرون نخواهم امد. او فکر می کرد که آلمان ها دیر یا زود از درگیری با من و از کارهای خودسرانه ام خسته خواهند شد و تیری در شقیقه ام خالی خواهند کرد. اوه ، بله ، ایندلیکاتو ، ان وقت ها هم کارهای را دقیقا زیر نظر داشت»

«از نقشه شما برای سوقصد به جان پاپ هم خبر داشت؟»

«البته که خبر داشتو ایندلیکاتو شخصا زمان و مکان سوقصد را به اطلاع نازی ها رساند. او با این کار رابطه خود را با پی بیش از پیش تحکیم کرد. چون به هر حال جان او را نجات داده بود. پی هرگز این خدمت مانفردی را فراموش نکرد.»

«چه کسی خبر توطئه را به گوش ایندلیکاتو رساند ؟ چه کسی شما و افرادتان را لو داد ؟»

«کسی که همه جیز را می دانست. کسی که مورد اعتناد من بود. مدت زیادی طول کشید تا فهمیدم مقصر اصلی کیست. ولی در ابتدای امر کاملا مطمئن بودم که لوبک به ما خیانت کرده است. ولی خائن اصلی او نبود.»

«پس کی بود ؟»

دامبریزی سری تکان داد. نمی خواست به این پرسش پاسخ دهد.

الیزابت پرسید « ولی ایندلیکاتو چگونه تونست تمام این غنایم را از آن خود کند ؟»

«پی از آن کسانی بود که خدمات زیر دستانش را فراموش نمی کرد–البته این سپاسگزاری صلاح و منفعتی هم در بر داشت. در پی این گنجینه را به عنوان مزذ خدمات صمیمانه و بی شائبه ایندلیکاتو در اختیار او گذاشت. چون مانفرد جان او را نجات داده بود. البته شاید هم ایندلیکاتو این اثار را با شانتاژ و ارعاب از پی گرفته بود. کسی چه می داند؟» دامبریزی از یان فکر شیطنت آمیز به خنده افتاد.

پدر دان گفت :« به هر حال این کار پاپا ژستی پرمعنا و به جا بود. خانواده ایندلیکاتو قرن هاست که به کلکسیون خانوادگی خود افتخار می کند. در میان افراد این خانواده همیشه لااقل یک نفر ماور جمع آوری آثار هنری بوده است.»

ناگهان فکری به خاطرم رسید.

اهسته گفتم :« کلکتور –مامور جمع آوری»

دامبریزی سری تکان داد. و گفت :« بله ، کسی که پی برای تحقیق درباره من به پاریس فرستاده ، ایندلیکاتو بود...ماموریت او جمع آوری مدرک علیه من بود. ادعانامه ایندلیکاتو سه نکته اصلی داشت : سرپیچی از دستورات پاپ ، قتل لوبک ، توطئه و طرح نقشه سوقصد به جان پاپ. ولی ما یکدیگر را رها نکردیم مثل مرده ساکت ماندیم و در برابر تحقیقات او مقاومت کردیم. تا بالاخره فهمیدیم که ایندلیکاتو مصمم است – برای راحت شدن از شر من – در هر صورت مرا سر به نیست کند. بله ، پی او را کلکتور می نامید. این یک شوخی بود ، بازی با کلمات بود. مانفردی

را به پاریس فرستاده بود تا بساط مرا جمع کند. ب هر حال ، این ایندلیکاتو بود که بعد از جنگ به نمایندگی از طرف پی معامله میان کلیسیا و نازی های باقی مانده از جنگ – یعنی همان معامله ای که به قول شما بر تهدید و ارعاب و شانتاژ استوار بود –را به راه انداخت. مانفردی مثل عنکبوت در اطراف خود تار تنید ، با این تفاوت که تارهای دام او از جنس خون و ترس و تکبر بود. و با این تارها ، کلیسیا و. نازی های قدیمی و آثار هنری را به هم بست. آن دوران برای ترقی سریع و روز افزون مانفردی سال های کلیدی و تعیین کننده ای بود. و او درآن سالها برای خود شخصیتی موجه ، معتبر و ظاهرا بی نیاز از مال دنیا ساخت. و به تاج سر کاردینال ها ، به شاه کلیسیا تبدیل شد. ایندلیکاتو مرد بسیار فعال و پرکاری است. تصور می کنم یکی از ما دو نفر باید بمیرد تا آن دیگری بتواند به عنوان جانشین کالیکستوس بر تخت پطروس قدیس...»

«مزخرف نگویید ، جاکومو ! هذیانات فکری و علاقه زیاد به نمایش های ملودارام شما را کور کرده است !» این صدای عالیجناب کاردینال ایندلیکاتو بود که ناگهان در ورودی پشت سر ما ظاهر شده بود :« من چه ترسی از شما دارم؟ یا شما چه ترسی از من دارید ؟ و این مزخرف گویی درباره مردن چه معنایی دارد ؟ مگر به اندازه کافی کشته نداده یام ؟» چشم های سیاهش را که به چشمان ساندانا‌تو شباهت زیادی داشت به ما دوخته بود. لبخند سردی به لب داشت. در آن لحظه تمام ظاهر و رفتارش مرا به یاد ساندانا‌تو انداخت : مردی با تعصب کور که به چیزی جز تحقیق اهداف جنون آمیزش نمی اندیشد . ناگهان متوجه شدم ادعای الیزابت که گفته بود ساندانا‌تو پس از ده ها سال خدمات صادقانه به دامبریزی ، او را ترک کرده و به اردوگاه ایندلیکاتو پیوسته است قابل درک و منطقی است.

دامبریزی با لبخندی پدرانه به ما نگاه کرد و گفت :« فکر م کنم باید از دوستانم عذر خواهی کنم. من البته می دانستم که زیر نظر مامورین شما هستم. فردی ؛ و قصد من هم از اول این بود که شما را به این جا بکشانم. اما گر به دوستانم اصرار نمیکردم و به آنها اطمینان نمی دادن هرگز حاضر نمی شدند همراه من به اینجا بیایند – ولی من می خواستم با نشان دادن خزانه شما به آنها ،مدرک محکمی ارائه دهم و مطلب به خصوصی را به آنها ثابت کنم.»

«کدام مدرک ؟ اثبات چه اتهامی ؟ فکر می کنم شما به دوستانتان اطلاعات نادرستی ارائه داده اید. آنچه این جا می بینید هدایا و پیشکش هایی است که در دوران جنگ و در سالهای پس از ان از سوی کشورها و دولتهای مختلف به کلیسیا تقدیم گردید. من این شبستان را به عنوان انبار به کلیسیا اجاره داده ام. همه چیز به صورت قراردادهای مکتوب تنظیم شده و از نظر قانونی کاکلا بالااشکال است.»

دامبریزی خندید و گفت :« این داستان ها چیست که می گویید ، فردی ؟ این خود من بودم که تمام این اثار را با اجازه آلمان ها از میان غنایم جنگی انتخاب کردم و به رم فرستادم. شما گاهی شوخی های بامزه ای تعریف می کنید فردی ، باور نکردنی است!»

«شما ، مثل همیشه ؛ به من لطف دارید ، دوست عزیز. اما باید بدانید که دشمنی ما یا بهتر بگویم انچه شما دشمنی می دانید باید هر چه زودتر تمام شود. هر دوی ما سالخورده یم. باید گذشته ها را فراموش کنیم. تنها در این صورت است که می توانیم با اطمینان خاطر روزهای باقی مانده عمرمان را در صلح و ارامش سپری کنیم...»

«آیا واقعا این حرفها را باور دارید ؟»

«البته. جنگ طولانی ما به پایان رسیده است. من اکنون دستنویس خاطرات شما ، یعنی داستانی را که شما سالهای پیش در امریکا به رشته تحریر در آورده اید و همان جا پنهان کردید در اختیار دارم...به عبارت دقیق تر نوشته های شما حداکثر تا فردا به دست من خواهد رسید. من نوشته های شما را می سوزانم ونابود می کنم و بدین ترتیب تیغ شما را کند خواهم کرد. و اگر شما باز هم بخواهید رویدادهای غم انگیز آن دوران را

علنی کنید و به گوش مردم برسانید –هرکاری که دوست دارید بکنید چون بدون مدرک ، تمام ادعاهای شما وراجی های توخالی و بی مصرفی بیش نخواهد بود.»

«و بدین ترتیب ، ما پس از چهل سال دوباره یک پاپ نازی خواهیم داشت!» دامبریزی پس از گفتن این کلمات بی اختیار خنده ای کرد :« چه شوخی خنده داری ؟ راستی ، نمی خواهید به من بگویید چه کسی این نوشته ها را –که شما به آنها خاطرات می گویید در اختیار شما گذاشته است؟»

ایندلیکاتو بی آن که سوال دامبریزی پاسخ دهد به او خیره شد و گفت :« باور کنید که شما هنور هم کاملا در گذشته زندگی می کنید. واژه نازی امروز دیگر هیچ معنا و اهمینی ندارد.»

«شاید برای شما اهمیتی ندارد. این کلمه برای من معنا و اهمیت دارد و همیشه هم خواهد داشت.»

«خاطرات گذشته شما را فلج کرده است. برای شماجنگ همیشه ادامه دارد. اما سیمون بدان که آدمکشی های شما دیگر به پایان رسیده است. اکنون باید به عاقبت کار خود و سرنوشت روح گناهکارتان فکر کنید. دست های شما تا مرفق به خون

قربانیان بی گناهتان آلوده است. شما تقریباً همهٔ کسانی را که از گذشته خبر داشتند، کشتید. اما مرا نتوانستید بکشید، جاکوموا!»

دامبریزی به ایندلیکاتو گفت: «تصور می کنم خطاب شما بیش تر به دوستان من بود تا خود من. شاید هم توانسته اید آن ها را قانع کنید. اما من که می دانم عامل فساد خود شما هستید، فردی. گذشتهٔ مجسم، شما هستید. تا شما زنده اید. نفرین و لعنتِ گذشته ها و گذشتگان همچنان باقی است. شما همان روح شیطانید که کلیسای ما را مسموم کرده است. شما عینِ فسادید، مظهرِ گناهید، شرّ مجسمید...»

«جاکوموی بیچارهٔ من. تو تا خرخره در خون فرو رفته ای. عجب دنیایی است! مردی که می خواست پاپ را به قتل برساند، مرا مظهر گناه و شر می داند! بهتر است به سراغ کشیش بروی و به گناهت اعتراف کنی. تا دیر نشده روحِ بدبختت را نجات بده...»

به یکدیگر خیره شده بودند. ساکت و با چهره ای به سختی سنگ به یکدیگر نگاه می کردند، مثل دو جانور از یک نسل نابود شده و از یاد رفته، آماده بودند تا خون یکدیگر را بریزند. این دو مرد گذشته ای چنان دراز و پرماجرا پشت سر داشتند که از مرگ و نابودی اصلاً نمی ترسیدند.

بالاخره من سکوت را شکستم و از ایندلیکاتو پرسیدم: «در آن روزها چه کسی به شما اطلاع داد که قرار است به جانِ پاپ سوء قصد شود؟»

«با کمال میل این را به شما می گویم. او...»

دامبریزی فریاد زد: «نه! این کار را نکن! دلیلی ندارد!»

«...دوک اعظم بود. خبر را همان کسی به من داد که او را دوک اعظم می نامیدیم. او می دانست که امید واقعی و آیندهٔ کلیسا کجاست. او مسیر رستگاری را می شناخت. و هنوز هم می شناسد.»

کاردینال ایندلیکاتو گروه کوچک ما را به سالن برگرداند. ضیافت هنوز در اوج خود بود. او و دامبریزی شانه به شانهٔ یکدیگر راه می رفتند: پدر دان، الیزابت و من پشت سر آن ها قدم بر می داشتیم و به آن دو مرد نگاه می کردیم که مثل دو دوستِ پیر و قدیمی کنار هم به انجام وظیفه، یعنی خوش و بش با مدعوین مشغول بودند، شاید توضیح تمام ماجرا همین بود: این مراسمی آیینی بود، نمایشی بود که از پنجاه سال پیش ادامه داشت. شاید احساسات شخصی برای آن دو نفر هیچ نقشی نداشت. شاید احساسات آنان سال ها پیش مرده و از آن ها فقط ماشین جانداری باقی مانده بود که جز توطئه چینی و دسیسه بازی کاری نداشت. حقیقت هر چه بود، بسیار دوست داشتم صحنهٔ پایان نمایش را به چشم ببینم.

نمایشِ فیلم تازه تمام شده بود. هنوز صدای کف زدن تماشاچیان به گوش می رسید. سیل مدعوین از تالار نمایش به سوی سالن پذیرایی سرازیر بود. تهیه کنندهٔ آمریکایی فیلم به محض دیدن کاردینال ایندلیکاتو، از جمعیت جدا شد و خود را به او رساند و در زیر نور خیرهٔ کنندهٔ فلاشِ دوربین های خبرنگاران با او به گفتگو پرداخت. هنوز هم حاضرین با صدای بلند او را تشویق می کردند و فیلم را می ستودند. ایندلیکاتو دوباره لبخندی به لب داشت. سرش را اندکی کج گرفته بود و با انگشتانِ دست، صلیب جواهرنشانش را نوازش می کرد. ما همراهِ کاردینال دامبریزی به گوشه ای رفتیم.

به پدر دان گفتم: «بیایید هر چه زودتر از این جا برویم. دیگر تحمل این صحنه ها را ندارم. مگر قرار نبود امشب همه چیز به پایان برسد و عاقبتِ ماجرا معلوم شود و حقیقت اشکار گردد؟ این جا که هیچ خبری نیست. برای این جمع خوشگذران، این ضیافت هم مثل تمام میهمانی های دیگر است و تفاوتی ندارد. ولی نمی فهمم منظور ایندلیکاتو چه بود؟ او گفت به زودی خاطرات دامبریزی را به دست خواهد آورد. ولی مگر شما نگفتید که پیچز این نوشته هاس لعنتی را ...؟»

پیش از آن که دان به سؤالم پاسخ دهد، فشار دست دامبریزی را روی شانه ام احساس کردم.

«هنوز برای رفتن زود است. جایی نروید. شب تازه شروع شده است.»

ناگهان مونسینیوره سانداناتو را دیدم. تازه وارد شده بود و به زحمت از میان جمعیت برای خود راهی می گشود. می خواست خود را به همان مردی برساند که شمع محفل و نقطهٔ ثقل ضیافت بود.

دامبریزی آستینم را کشید، به ایندلیکاتو اشاره کرد و گفت: «می بینید؟»

سانداناتو از نفس افتاده بود، تکیده به نظر می رسید و صورتش خیس عرق بود و برق می زد.

«عالیجناب، پوزش می طلبم، لطفاً به عرایضم توجه کنید.»

ایندلیکاتو آهسته برگشت؛ وجناتش آمرانه و جدی شد. دیگر لبخند به لب نداشت: پرسید: «بله، مونسینیوره؟»

«من مستقیماً از خدمت حضرت کالیکستوس به این جا آمده ام، عالیجناب. پدر مقدس مایلند شما را ببینند. فوراً.» سانداناتو از فرط هیجان آرام و قرار نداشت.

ایندلیکاتو سری تکان داد و با تبختر به تهیهٔ کنندهٔ آمریکایی خیره شد و آهسته گفت: «پدر مقدس حق رأی ندارد.» و سپس با سرعت از کنار او گذشت. به دامبریزی که رسید، لحظه ای مکث کرد و آهسته به او گفت: «شنیدید، جاکومو؟ چرا تا دیر نشده شما هم رسماً حمایت خود را از نامزدی من اعلام نمی کنید؟»

«بهتر است عجله کنید، فردی. ممکن است پدر مقدس عقیده اش را عوض کند.»

«فکر می کنید خیلی شوخ و با نمک هستید؟»

«خدانگهدار، فردی.»

سانداناتو که سعی می کرد نگاهش به چشم های دامبریزی نیفتد، آستین ایندلیکاتو را گرفت و پرسید: «عالیجناب، آیا مایلید شما را همراهی کنم؟»

ایندلیکاتو یک لحظه ایستاد، آهسته سری تکان داد و گفت: «نیازی نیست، مونسینیوره.»

خبر جدید، مثل برق پخش شده و به گوش همه رسیده بود. هیجان خاصی که ویژه لحظات بزرگ و مهم است، بر سالن حاکم شده بود. لحظهٔ تاریخی و بزرگی بود. آیا دوران صدارت کالیکستوس امشب به پایان می رسید؟ آیا کالیکستوس می خواست در آخرین ساعات زندگی، نظر و پیشنهاد خود را دربارهٔ جانشینش اعلام کند؟ آیا آخرین وصیت کالیکستوس مورد قبول کاردینال ها قرار می گرفت؟ آیا امشب سرنوشت انتخابات پاپ بعدی معلوم می شد؟

دامبریزی دست سنگینش را روی شانهٔ سانداناتو گذاشت و گفت: «کارت را عالی انجام دادی، پیترو. حدس می زدم که کالیکستوس امشب به وجود پیکی مثل شما نیاز خواهد داشت. بسیار خوب... اما یک ساعت آینده را باید با ما باشید. شما کار دارم. مخالفت بی فایده است.»

فصل ۶

خواهر الیزابت کنار در اتاق غذاخوری ایستاده بود و فکر می کرد. نمی دانست کاردینال دامبریزی این بار چه شعبده ای در چنته دارد. اتاق غذاخوری، کوچک و راحت و با صفا بود. نور لوسترها میز آمادهٔ پذیرایی را روشن کرده بود. پیشخدمت ها از کارکنان هتل هاسلر بودند. ظاهراً دامبریزی به خاطر الیزابت و درایسکیل این محل را انتخاب کرده بود. این سالن کوچک، تنها چند طبقه با اتاقِ بن فاصله داشت و ساختمان مرکزی فرقهٔ الیزابت هم درست در آن سوی میدان، یعنی روبروی هتل قرارداشت. دامبریزی به دلایلی -که الیزابت آن ها را نمی شناخت اما می دانست که مهم و ضروری اند- از او قول گرفته بود شب را در ساختمان فرقه بگذراند و از رفتن به آپارتمانش در خیابان ونتو صرف نظر کند.

در آن لحظه کاردینال با مردی حرف می زد که بینی بسیار بزرگی داشت. بن کنار دریو سامرهایز ایستاده بود و به سخنانش گوش می داد. چهرهٔ بن بی اعتنا بود و هیچ احساسی در آن دیده نمی شد، اما چشم هایش حالت خاصی داشت. خسته و در عین حال شگفت زده به نظر می رسید.

دامبریزی تا آن لحظه رفتاری کاملاً مسلط و پر از اعتماد به نفس از خود نشان داده بود. دامبریزی در تمام طول شب سرپرستی و هدایت آن ها –یعنی دان، الیزابت و بن- را به عهده گرفته و ترتیب همهٔ کارها را برایشان فراهم کرده بود- آن سه نفر در واقع از روزی که از پاریس به رم آمده بودند مستقیماً زیر نظر او زندگی می کردند. الیزابت به رفتار دامبریزی در ضیافت ایندلیکاتو فکر کرد و سپس صحنهٔ ورود به شبستان ویلای کاردینال را به یاد آورد؛ هنوز هم نتوانسته بود آن منظرهٔ عجیب و تماشای آن گنجینهٔ بی نظیر و خارق العاده را هضم کند و به عنوان واقعیتی محسوس بپذیرد. در چهل سال اخیر بر ارزش دلار افزوده شده بود –دلار چند برابر شده بود؟ ده برابر؟ صد برابر؟ در هر حال، در آن شبستان گنجینه ای نهفته بود که ارزش آن غیر قابل محاسبه و غیر قابل پرداخت بود.

دریو سامرهایز که لیوانی «شری» در دست داشت، کنار مردی ریزاندام اما نیرومندی ایستاده بود که معلوم بود سال ها پیش عضلات گلویش را با سوهان تیز یا کارد سلاخی قیمه کرده بودند. مردی با موهای خاکستری، شانه های پهن وچشم های نمناک و پف کرده با مونسینیوره سانداناتو گفتگو می کرد. دامبریزی آن مرد را به الیزابت معرفی کرده بود. او دکتر کاسونی بود. الیزابت در اتاق گشتی زد و با پیرمردی که بینی بزرگی داشت و می گفتند روزنامه نگار است و در پاریس زندگی می کند، احوالپرسی مختصری کرد. آن مرد پاترنوستر نام داشت. کلیو پاتر نوستر.

با خود گفت: نمی دانم دوک اعظم هم این جاست یا نه؟ این کار، یعنی آوردن دوک اعظم –خائنی که سیمون و افرادش را لو داده بود- به این جلسه، از شخصی مثل دامبریزی بعید نبود. دامبریزی بندباز قابل و بی پروایی بود که هرگز از تور محافظ استفاده نمی کرد و هر روز بی محابا با

خطر روبرو می شد.

پدر دان که در اتاق پرسه می زد و گاهی با این میهمان وگاهی هم با آن دیگری چند کلمه ای خوش و بش می کرد، بالاخره به سراغ دامبریزی رفت و با او گرم گفتگو شد. هنگامی که الیزابت به آن ها پیوست، متوجه شد که موضوع گفتگوی آن دو مسائل عمومی و پیش پا افتاده بود. الیزابت این بار هم تنها زن در آن محفل مردانه بود. صدای دامبریزی را شنید که دربارهٔ فیلم تلویزیونی آمریکایی ها و تلاش ایندلیکاتو برای استفاده از دنیای تبلیغات –آن هم نوع آمریکایی آن_ شوخی می کرد و جوک می گفت. در این مجلس هم –مثل تمام مجالسی که آن روزها در رم برپا می شد- یکی از بحث های داغ، بحث دربارهٔ بیماری کالیکستوس بود. همه می دانستند که پس از مرگ پدر مقدس و آمدن کاردینال ها از سراسر جهان به رم برای انتخاب پاپ بعدی، چه جنجال و هیاهوی بزرگی در واتیکان به راه خواهد افتاد. در این میان دام هم وسوسه شد و برای دوستانش رازی را فاش کرد: کاردینال کلامر هم در خفا آرزوی جانشینی کالیکستوس را در سر می پروراند و دوست داشت به عنوان نخستین پاپ آمریکایی بر تخت پطروس قدیس بنشیند.

شام در جوّی دوستانه و صمیمانه صرف شد. بالاخره مدعوین به جنب و جوش افتادند و این سؤال مطرح شد که دامبریزی به چه دلیل آن افراد خاص را برای شرکت در این جلسه انتخاب کرده است. طبیعتاً موضوع احضار پیش بینی نشده و ناگهانی ایندلیکاتو به واتیکان هم به عنوان سؤالی بدون پاسخ برای حاضرین مطرح بود. میهمانان کم کم ناآرام و کنجکاو شدند. اما دامبریزی لبخندی زد و گفت که هیچ اطلاعی از دلیل احضار ایندلیکاتو ندارد و نمی داند که منظور پاپ از این کار چیست. میهمانان با شنیدن این پاسخ به ناچار دست از او برداشتند و دوباره به بحث دربارهٔ موضوع های پیش پا افتاده و متفرقه پرداختند.

الیزابت در اولین فرصت و به محض خالی شدن صندلی، کنار بن نشست و بن با لبخندی صمیمانه از این حرکت دوستانهٔ او تشکر کرد. هنوز هم در چهره اش آثار ناراحتی و نگرانی دیده می شد. بالاخره الیزابت گفتگو را آغاز کرد و جویای حال او شد و پرسید: «همه چیز روبراه است؟»

بن در پاسخ گفت: «بله، البته –یعنی راستش را بخواهید نه، اصلاً روبراه نیست. نمی توانم قبول کنم که تمام ماجرا به همین سادگی تمام شده است. آیا نتیجهٔ تمام زحمات ما، این است؟ یعنی هیچ؟» آهسته حرف می زد، در صدایش هیچ اثری از هیجان دیده نمی شد: «قبول دارم. شاید از این پس دیگر قتلی اتفاق نیفتد. ولی آیا ما باید به این نتیجه راضی باشیم؟ پس قتل وال چه می شود؟ سوء قصد به جان شما و من چه می شود؟ زنده ماندن من و شما معجزه است. ولی ظاهراً تمام تلاش ما نقش برآب شده و تحقیقات راکد مانده است... آیا واقعاً همهٔ ماجرا همین بود؟»

الیزابت سری تکان داد. می دانست بن چه احساسی دارد: «ما از این ماجرا کنار گذاشته اند. ولی مگر کاری از دست ما ساخته است؟»

بن شانه ای بالا انداخت و گفت: «نمی دانم. اما می خواهم بفهمم صاحبکار هورست من کیست. ولی مثل این که همهٔ این آقایان رفیق گرمابه و گلستان یکدیگرند. شاید من از درک مسائل پشت پرده عاجزم، ولی می خواهم بدانم تصمیم سوء قصد به من و شما را چه کسی صادر کرده بود و چه کسی فهرست اسامی کسانی را که باید کشته می شدند به هورست من داده بود... من می خواهم این حرامزادهٔ مادر به خطا را پیدا کنم... من می خواهم سیمون را بکشم و می خواهم هورست مَن را هم پیدا کنم و به درک بفرستم. خودم می دانم، مثل دیوانه ها حرف می زنم، ولی بعضی افکار دیوانه وار هم ارزش آن را دارند که عملی شوند. این ماجرا نباید به سادگی تمام شود.» تلخی بی نهایتی در صدای بن به گوش می رسید: «اگر کسی به من ضربه بزند، من هم به او ضربه می زنم. زمانی که فوتبالیست بودم همین طور بودم و اکنون که وکیل دعاوی ام هم همین طورم. و به عنوان برادر وال هم همین طور خواهم بود. آنها بی آن که فرصتی برای دفاع و ضربهٔ متقابل به ما بدهند، قصد جانمان را کرده اند

ولی من اجازه نمی دهم این طور با من رفتار کنند، آن ها به من ضربه زدند و حالا من هم می خواهم به آن ها ضربه بزنم. این حق مسلم من است.»

الیزابت چنان طبیعی و آرام دستش را روی دست بن گذاشت که گویی قبلاً هزار بار این کار را کرده بود. از ساعتی که به خود جرئت داده و غرور و تکبر احمقانه اش را به کناری گذاشته و نیمه های شب به سراغ بن رفته بود تا تکلیفش را روشن کند، همه چیز فرق کرده بود. اکنون می توانست به خود اجازه دهد، بی آن که دچار عذاب وجدان شود، دست بن را بگیرد. دیگر احساسات شخصی خود را تابع بی قید و شرط قواعد فرقه ای نمی دانست.

دامبریزی با صدای بلند حاضرین را به سکوت دعوت کرد. الیزابت تازه اکنون متوجه شد که صرف شام به پایان رسیده است. اصلاً به خاطر نداشت چه غذایی خورده بود. هنگام صرف شام، ساندانا‌تو روبروی او نشسته بود و سعی می کرد تا آخرین رمق هایش را جمع کند و از پا نیفتد. چشم هایش بی هدف در حدقه می چرخید، گویی ارتباطش را با دنیای بیرون از دست داده بود. پیشانی اش پر از قطرات درشت عرق بود. پشت دستش را به چشمان پف کرده و پر خونش کشید و بی اعتنا به الیزابت، به دامبریزی خیره شد.

دامبریزی از جا برخاست و با صدایی آرام و مطمئن سخنانش را آغاز کرد: «از این که دعوت مرا پذیرفتید، از همهٔ شما سپاسگذارم. شاید این سؤال برای شما مطرح شده که به چه دلیل اصرار ورزیدم حتماً در این جلسه حاضر شوید. این اصرار من دلایل متعددی دارد. اجازه دهید دلایل حضور شما در این نشست را توضیح دهم. خواهر الیزابت، شما نزدیک ترین دوست خواهر والنتاین بودید. بن درایسکیل، والنتاین خواهر عزیز شما بود. بنابراین دلیل اصلی حضور شما در این جلسه، خواهر والنتاین است. و اما پدر دان، او دوست قدیمی، محرم اسرار و متحد وفاداری است که من همیشه، یعنی در هر شرایط اضطراری و در هر بحرانی به سراغش می روم و از کمک هایش بهره می گیرم –و قتل های پیاپی و مرموزی که در یک سال و نیم اخیر به وقوع پیوست نیز یکی از همین شرایط بحرانی بود. و دریو، دریو سامرهایز، پنجاه سال است که شما را می شناسم و با شما همکاری می کنم، هم در زمان جنگ و هم در زمان صلح. در این سال های دراز، ما گاهی دوش به دوش و گاهی روبروی هم بودیم. ولی باید اعتراف کنم که در زمان بروز بحران، شما مرد بی نظیری هستید. کلیو پاترنوستر، شما سال های دراز اسرار خطرناکی را در سینه نگه داشتید و لب نگشودید، شما و رابی هیوود محرم بسیاری از اسرار من بودید و بنابراین ظلم بی رحمانه ای است اگر شما را از شنیدن آخرین فصل این داستان دراز و غم انگیز محروم کنم... فقط ای کاش رابی هیوود هم زنده بود و امشب را تجربه می کرد –حتماً از شنیدن پایان این ماجرای ملودرام لذت می برد. دوست عزیز، دکتر کاسونی –شما هم پزشک شخصی من و هم دکتر معالج پدر مقدس هستید. و شما در تمام این مدت با اطلاعات گرانبهایی که مرتباً از چگونگی بیماری کالیکستوس در اختیارم گذاشتید، برای من کمکی ذی قیمت و همکاری وفادار بودید. و دقیقاً همین موضوع، یعنی بیماری پدر مقدس است که مرکز ثقل تمام ماجرا را تشکیل می دهد –چون سریال قتل ها دقیقاً از لحظه ای آغاز شد که خبر بیماری لاعلاج پدر مقدس به گوش تعداد معدودی از شخصیت های عالیمقام واتیکان رسید.

«و بالاخره شما، پیترو، مونسینیوره ساندانا‌تو، همرزم وفادار و عصای دست من در میدان های جنگ. اعتقاد راسخ شما به ضرورت نجات کلیسا از دست دشمنان، بی نظیر و مثال زدنی است. بنابراین شما هم باید امشب این جا می آمدید تا به سخنان من گوش کنید.» دامبریزی لبخندی زد و نگاهش را به حاضرین دوخت.

بن درایسکیل گفت: «شما یکی از ما را فراموش کردید. منظورم آن مرد کوتاه قدی است که در آن گوشه ایستاده است. من قبلاً هم او را دیده

ام... در خیابان های آوینیون تعقیبم کرد و قصد شکار مرا داشت. ولی تا امروز به یکدیگر معرفی نشده ایم.»

دامبریزی گفت: «دریو؟»

سامرهایز توضیح داد: «مارکو ویکتور. او در حقیقت محافظ من است. در سفرها همیشه مرا همراهی می کند، بن. ای کاش آن شب در آوینیون از من فرار نمی کردید. شما که می دانید، من دوست شما هستم و هرگز نباید از من ترسی به دل راه دهید... شما که این را خیلی خوب می دانید.»

درایسکیل گفت: «البته. هر چه باشد همهٔ ما در یک جبهه ایم و متحد یکدیگر.»

الیزابت خیلی خوب می دانست در آن لحظه در مغز بن چه می گذرد: سامرهایز، دوک اعظم بود، این مرد همان مادر به خطای سنگدل بود. سنت جک، از خواب خرگوشی بیدار شو! این مرد همان خائنی است که...

دامبریزی گفت: «بسیار خوب. اکنون همهٔ شما می دانید که چرا امشب این جا آمده اید. و من امشب برای شما داستانی خواهم گفت، داستانی که شنیدن آن حق مسلم شماست. ولی دوستان، از شما می خواهم که حوصله داشته باشید و صبر پیشه کنید، چون این داستان به ماجراهای زمان بورجا بی شباهت نیست. از آن ماجراهایی است که کلیسای ما در گذشته بارها تجربه کرده و از سر گذرانده و در آینده هم دوباره تجربه خواهد کرد و مطمئناً دوباره هم روسفید و سلامت از آنها بیرون خواهد آمد.»

الیزابت می دانست که دعوت کاردینال به صبر و حوصله، در وهلهٔ اول متوجه اوست. این هم درس دیگری بود که دامبریزی به او می داد: الیزابت بیش از حد بی طاقت و شتابزده بود. ولی او در آن لحظه به این درس ها توجهی نداشت. هرگز چنین هیجان زده و کنجکاو نبود. در گوش بن درایسکیل به نجوا گفت: «خوب گوش بده، شروع شد.»

بن آهسته گفت: «امیدوارم. مقدمه که بسیار طولانی بود.»

«وضعیت جسمانی پدر مقدس برای تمام کسانی که در این جلسه حضور دارند، اهمیت تعیین کننده ای دارد. به زودی فصل جدیدی از تاریخ کلیسا آغاز خواهد شد، پاپ جدیدی انتخاب خواهد شد. مردی زمام امور را به دست خواهد گرفت که نه تنها باید به کلیسا خدمت کند، بلکه باید آن را با وظایف آیندهٔ کلیسا، آیندهٔ همهٔ ما، آیندهٔ جهان هماهنگ و منطبق سازد. پدر مقدس به زودی رحلت خواهد کرد. ما، یعنی سالواتوره دی مونا و من، دوست قدیمی و نزدیک یکدیگریم. ولی ظاهراً مشیت خداوند بر این قرار گرفته است که او –که جوان تر است– زودتر از من دعوت حق را لبیک گوید. من حتی قبل از خود او از بیماری اش مطلع بودم. دکتر کاسونی نزدیک به دو سال پیش متوجه شد که کالیکستوس هم تومور مغزی دارد و هم به یک بیماری لاعلاج قلبی گرفتار شده است. دکتر کاسونی، تنها به دلایل انسانی و نوعدوستانه، قبل از همه موضوع را با من در میان گذاشت و با من مشورت کرد. می خواست بداند که کی و چگونه باید به اطلاع پدر مقدس برساند که بیماری اش لاعلاج و نومید کننده است. من درخواست او را پذیرفتم و این وظیفه را به عهده گرفتم. کالیکستوس مردی بسیار شجاع، با اعتقادی راسخ به مشیت خداوند است. او از دکتر کاسونی خواست واقعیت را با وی در میان بگذارد. اکنون دو سال از آن تاریخ می گذرد. در این مدت من و کالیکستوس ساعت های دراز و شب های زیادی را با هم گذراندیم، اوضاع را بررسی کردیم، هم دربارهٔ گذشته و هم در مورد آینده بحث کردیم... در مورد کارهایی که با هم انجام داده بودیم حرف زدیم، در مورد کارهایی که می خواستیم و امیدوار بودیم مشترکاً به انجام برسانیم؛ چیزهایی که انجام دادن آن ها اکنون دیگر برای ابد از عهدهٔ ما ساقط است.

«اکثر کسانی که این جا حاضرند از کارهای من در طول سال های جنگ و آنچه من در جهت اجرای مأموریت غیر متعارف محوله از سوی پی

دوازدهم انجام دادم، باخبرند. من در آن زمان کارهایی کردم که انجام دادنشان در دنیای درگیر در جنگ بزرگ و خانمانسوز جهانی، ضروری و غیرقابل اجتناب بود. کارهایی که در شرایط صلح و اوضاع عادی، ارتکاب آن ها نفرت انگیز و نابخشودنی است. ولی من به دلیل ضرورت و اقتضا به وظیفه ام عمل کردم. سالواتوره دی مونا از کارهای من خبر

داشت . او همه چیز را می دانست . او در زمانی که هیچ کس حتی در خواب هم نمی دید سال کوچولو روزی بر تخت پطروس قدیس خواهد نشست ، در کنار من و همرزم من بود . . .

« کمی پس از اطلاع از بیماری کالیکستوس ، با مشکل دیگری روبرو شدم . تعدادی از کسانی که از مأموریت محرمانه من در سال های جنگ خبر داشتند ، در فواصل کوتاه ، پشت سر هم در گذشتند . من در این مورد به صورت محرمانه تحقیق کردم و به این نتیجه رسیدم که تمام آن افراد به قتل رسیده بودند . بنابراین مرگ آن ها تصادفی نبود . کسی ، به دلایلی خاص اما نا معلوم ، دستور قتل آن ها را صادر کرده بود ، و من باید آن فرد نا شناس را پیدا می کردم . . .

« و بالاخره خواهر والنتاین به من مراجعه کرد و نتایج تحقیقاتش را با من در میان گذاشت . او الگویی پیدا کرده بود که می توانست برای این قتل ها توضیحی ارائه دهد و آن ها را به هم مرتبط کند . او در ابتدا ، به صورت کاملاً نظری ، فرضیه ای را مطرح کرده و جنایات نامبرده را به طور فرضی و بی آن که چگونگی و چرای رابطه ها را بداند ، به هم ارتباط داده بود . ولی والنتاین در پیدا کردن منابع مهم و موثق نبوغ عجیبی داشت و می توانست یافته هایش را به صورت منطقی و علی با هم ترکیب و مرتبط کند . او در پاریس اسناد پوریچلی را پیدا کرد ، به سراغ رابی هیوود رفت ، آرشیو های محرمانه واتیکان را زیر و رو کرد و اطلاعات پراکنده ای را که این جا و آن جا پیدا کرده بود ، کنار هم گذاشت و توانست تصویری هر چند مبهم و نا کامل ، اما درست و قابل تشخیص از کل ماجرا ترسیم کند . او رد غنایم جنگی را گرفت ، نازی های باقیمانده از جنگ را تعقیب کرد و به کاوش درباره فعالیت های « سیمون » – یعنی همان اسم مستعاری که طی تحقیقات بار ها با آن روبرو شده بود – پرداخت . تمام این شواهد او را به اسکندریه هدایت کرد و آن جا بود که فهمید میان کلیسیا و نازی های پیر معاملات پر سودی در جریان است که اساس آن بر شانتاژ و ارعاب متقابل استوار می باشد . والنتاین اسرار مدفون در عمق تاریخ بیش از چهار دهه را کشف کرد و در دفتر کلاوس ریشتر عکس قدیمی و کهنه ای را پیدا نمود که روی آن ، علاوه بر سه مرد دیگر ، دوست پیر و قدیمی اش جاکومو دامبریزی نیز دیده می شد . . . » دامبریزی دست ها را روی سینه گذاشت ، نفسی تازه کرد و ادامه داد : « گذشته ما هرگز نمی میرد . فقط به خواب می رود . و این گذشته ها گاهی درست در لحظه ای که هیچ کس انتظارش را ندارد ، از خواب بر می خیزد و مشت پر قدرت خود را بر سینه ما می کوبد . این هم از شوخی های خداست . خداوند بدین ترتیب ما را ادب می کند تا خود را فراموش نکنیم و متواضع و فروتن بمانیم .

« خواهر والنتاین نتایج کشفیاتش را به من گزارش داد . او به این نتیجه رسیده بود که حشاشین کار خود را دوباره از سر گرفته اند . او تمام اسامی مستعار قدیمی را پیدا کرده بود و در این مورد که اسامی متعلق به چه کسانی است نیز نظریات و فرضیاتی داشت . آیا والنتاین می دانست که من سیمون بودم ؟ او هرگز در این مورد چیزی به من نگفت . . . ولی اصرار داشت که یافته های خود را در مورد رویداد های دوران جنگ با من در میان بگذارد . او به من گفت که رویداد های دوران جنگ اکنون دوباره تکرار می شود . او گفت : گروه حشاشین دوباره فعال شده است و دوباره آدم می کش . والنتاین می خواست دلیل این وقایع را بداند . . . و من مجبور شدم کمال احتیاط را رعایت کنم . مجبور بودم همه چیز را انکار کنم . به او گفتم به کج راهه افتاده و دچار اشتباه بزرگی شده است ، به او گفتم که این ها همه افسانه های قدیمی و حدس و گمان های بی

اساس است – و این چیزی است که من بعداً ، یعنی زمانی که خواهر الیزابت تحقیقات والنتاین را پی گرفت و پا در جای پای او گذاشت ، در پاسخ به سؤالات الیزابت هم تکرار کردم . و البته من ساندانا‌توی با وفایم را در جریان تمام این گفتگو ها قرار دادم . او به من کمک کرد تا این دو کارآگاه ماهر را به اشتباه بیندازیم و مسیر تحقیقات آن ها رامنحرف کنیم . ساندانا‌تو از اکثر فعالیت های م در پاریس خبر داشت . او امید آینده من بود ، مرد جوانی بود که تصور می کردم او را چنان تربیت کرده ام که عقاید مرا در کلیسیا قبول دارد ، او کسی بود که باید وارث من می شد ، او کسی بود که من تمام تجارب و دانشم را در اختیارش قرار داده بودم . اما من علاوه بر ساندانا‌تو به یک دوست قدیمی دیگر هم مراجعه کردم و از او خواستم درباره آن پنج قتل مرموز تحقیقاتی انجام دهد . من به این دوست وظیفه دیگری هم محول کردم : می خواستم بدانم هدف و منظور اصلی والنتاین از آن تحقیقات چه بود . این وظیفه دشوار و خطیر ، به دوست وفا دارم پدر دان واگذار شد . و او پس از انجام تحقیقات ، تمام ادعا های والنتاین را تأیید کرد . ولی چه کسی مرتکب این جنایت ها شده و یا دستور انجام آن ها را صادر کرده بود ؟ و به چه دلیل ؟

« همان طور که گفتم آغاز آن قتل های پیاپی با شروع بیماری کالیکستوس همزمان بود . هر چه بیش تر درباره رابطه احتمالی این رویداد ها فکر کردم ، برایم بیش تر و بیش تر روشن شد که رابطه میان این دو رویداد ، رابطه بین علت و معلول است . خواهر الیزابت هم به همین نتیجه رسیده بود . ولی وقتی که این موضوع را با من در میان گذاشت ، او را مسخره و سرزنش کردم – و اکنون به خاطر آن رفتار نا پسند از او پوزش می طلبم . ولی والنتاین به دلیل تحقیقاتش کشته شده بود و من نمی خواستم خواهر الیزابت هم به همان سرنوشت دچار شود . به هر حال من هم سرانجام به این نتیجه رسیدم که انتخاب پاپ بعدی به نحوی با این ماجرا رابطه دارد . اما چه رابطه ای ؟

« خوب ، قربانیان این جنایت های مرموز چه وجوه مشترکی داشتند ؟ این قتل ها بر طبق چه الگو و چه نقشه ای انجام گرفته بود ؟ همه آن ها موقعی که پاریس در اشغال نازی ها بود ، در پاریس زندگی کرده بودند . همه آن ها بعضی از اسرار را می دانستند و یا این احتمال وجود داشت که از بعضی اسرار مطلع باشند . . . و آخرین وجه مشترک این بود که همه آن ها به قتل رسیده بودند . اما یک وجه مشترک دیگر هم وجود داشت که پدر دان آن را به شیوه مخصوص خود ، به طور غیر مستقیم به من فهماند : همه شواهد نشان می داد که من قاتل آن پنج نفرم . من یکی از نامزد های احراز کرسی پاپ بودم – و هنوز هم هستم – و بنابراین منطقی و طبیعی بود که باید با از بین بردن این شاهدان زنده ، گذشته سیاه خود را پاک کنم و به فراموشی بسپرم . از این گذشته ، من هم یکی از کسانی بودم که از تمام رویداد های زمان جنگ با خبر بود – با این تفاوت که من زنده مانده و به قتل نرسیده بودم ! این تئوری ، بسیار عالی و منطقی بود و فقط یک نقطه ضعف داشت ، غلط بود . من نه کسی را کشته ام و نه دستور قتل کسی را داده ام .

« و بعد ، خواهر والنتاین به قتل رسید . پدر دان به من اطلاع داد که قاتل وال کشیشی است که مو های نقره ای دارد . هنگامی که او بعضی جزئیات ظاهری آن مرد را با من در میان گذاشت ، فوراً فهمیدم که شخص مورد نظر ، همرزم قدمی من آگوست هورست مَن است که من پس از پایان جنگ هیچ خبری از او نداشتم . هورست مَن از کجا آمده بود ؟ تنها چیزی که می دانستم این بود که او. قبلاً در یکی از صومعه های موطنش هلند زندگی می کرد . ولی بجز من چه کسی از محل زندگی هورست مَن خبر داشت ؟ و آگوست را – که مردی وارسته و پرهیزگار بود – چگونه دوباره به قاتلی بی رحم تبدیل کرده بودند ؟

« این سؤال تنها یک پاسخ داشت . تنها یک نفر وجود داشت که هورست مَن حاضر بود دوباره از او دستور بگیرد . هورست مَن فقط از یک نفر

دستور می گرفت . از من . . . از سیمون . ولی من به او فرمان قتل نداده بودم . کسی به هورست مَن دستور داده بود والنتاین را – یعنی کسی را که از کودکی دُردانه من بود ، دختر دوست قدیمی من هیو درایسکیل بود – به قتل برساند . اما چه کسی ؟ چه کسی آن قدر بی رحم بود که توانسته بود چنین فرمانی صادر کند ؟ چه کسی گذشته سیمون را می شناخت .

« بله ، مونسینیوره ساندانا‌تو درباره گذشته من خیلی چیز ها می داند ، اما نه همه چیز را . نه ، کس دیگری هست که همه چیز مرا می داند . . . و این شخص همان کسی است که در طول دو سالی که از بیماری کالیکستوس می گذرد ، ساندانا‌توی وفا دار اما متعصب مرا به سوی خود کشیده و از من جدا کرده است – نه ، پیترو ، اعتراض نکن ، مهم نیست . . . »

ساندانا‌تو ناگهان با چهره ای بر افروخته و خیس از عرق از جا پرید ، انگشت اشاره اش را به سوی دامبریزی گرفت و فریاد زد : « عاملِ فساد شما هستید ! این شمایید که می خواهید کلیسیا را نابود کنید ! شما ، شما و کورتیس لاکهارد که با آن خواهر والنتاین بی نظیر و محترم شما زنا می کرد . با آن خواهر والنتاین عزیز شما که کلیسیای ما را آلوده کرده بود و به تمام مقدسات و مبانی و آموزش های آن توهین می کرد . . . او باید کشته می شد ، شما باید این را درک کنید . شما باید بفهمید که او برای کلیسیا خطر بزرگی بود ، او اصول کلیسیا را لگد مال می کرد ، از کشیش های کمونیست حمایت می کرد ، علیه نص صریح فرامین واتیکان شورش کرده بود ، او مظهر تمام انسانا های ضعیف و متمرد و گناهکاری بود که می خواهند مسیر حرکت کلیسیای ما را منحرف کنند و آن را به نابودی بکشانند ! او و تمام کسانی که مثل او هستند ، مثل طاعون به جان کلیسیا افتاده اند و کمر به نابودی آن بسته اند . و این وظیفه ماست که کلیسیا را از آلودگی بپیراییم ؛ ما موظفیم کلیسیا را نجات بدهیم ! »

الیزابت متوجه شد که عضلات بدن بن منقبض شده است و هر لحظه بیم آن می رود که مهار اعصابش را از دست بدهد و به سوی ساندانا‌تو خیز بر دارد . دستش را گرفت و آهسته گفت : « بن ، خواهش می کنم آرام باشید . . . »

سکوت مرگباری بر جلسه حاکم شده بود . ساندانا‌تو با کمر افراشته پشت صندلی ایستاده و به دامبریزی خیره شده بود ، اما او را نمی دید ، به نقطه ای دور دست و نا معلوم نگاه می کرد . هر چند لحظه یک بار دچار رعشه می شد و مثل کسی که از سرما به خود بلرزد ، بی اختیار تکان می خورد . و بعد دوباره رشته سخن را به دست گرفت ؛ آرام و یکنواخت ، مثل کسی که با خود حرف می زند ، سخن می گفت : « او می خواست درباره رابطه نازی ها با کلیسیا کتاب بنویسد – چنین نوشته ای برای کلیسیا ضربه بزرگی بود ، عالیجناب . او می خواست بارانی از تهمت و شماتت و توهین بر ما فرو بریزد ، او می خواست هرج و مرج بیافریند . باید جلوی او را می گرفتیم ، باید دهانش را می بستیم ، نظم و انضباط باید دوباره بر قرار می شد . و من کسی را می شناختم که آخرین امید کلیسیا و ملجأ و حامیِ خدمتگزاران واقعی آن بود . . . »

دامبریزی آهسته گفت : « پیترو ، لطفاً بنشین ، پسرم . » و صبر کرد تا ساندانا تو دوباره روی صندلی اش نشست . چهره تکیده و رنجورش پر از درد و درماندگی بود ؛ اشک از گونه هایش سرازیر بود : حقیقت را فهمیده بود ، اکنون می دانست که دست هایی به مراتب قوی تر از دست های او ، وجودش را به صلابه دروغ بسته و آن را زیر چرخ وقایع له و نابود کرده بودند .

اصلاً نفهمیده و درک نکرده بود : از او به عنوان یک ابزار ساده سوء استفاده کرده بودند .

دامبریزی نگاهش را از ساندانا‌تو بر داشت ؛ گویی درست در همان لحظه با تأسف بسیار برای همیشه او را طرد کرده بود و می دانست که با این کار ، او را به قعر ظلمات و به حجیم جهنم فرستاده است . به سخنانش ادامه داد : « چه کسی این دوست بیچاره و جوان مرا از راه راست منحرف

کرد ؟ تنها یک نفر قادر به این کار بود ، کسی که گذشته ها را مثل من یا حتی بهتر از خود من می شناخت . و این مرد همان کسی بود که پی او را به پاریس فرستاده بود ؛ همان کسی که ما او را « کلکتور » می نامیدیم . او برای یافتن مدرک علیه حشاشین ، تمام جزئیات فعالیت های ما در دوران جنگ را زیر و رو کرد . مرا تعقیب کرد ، ردم را پیدا کرد ، از من باز جویی کرد ، تهدیدم کرد ، ولی حد را نگه داشت و از مرز خاصی تجاوز نکرد . . . چون می دانست که من بیمه نامه مطمئنی دارم . همان طور که آن ها از کار های من خبر داشتند ، من هم دقیقاً می دانستم که او و پی دست به چه کار هایی زده و چه فرامینی صادر کرده اند .

« مانفردی کاردینال ایندلیکاتو می خواهد پاپ شود . او می داند – و همیشه هم می دانست – که بزرگ ترین رقیبش من هستم . او برای اجرای نقشه خود باید گذشته اش را پاک می کرد و شاهدان زنده دوران جنگ را از میان بر می داشت . و مانفردی این مشکل را به نحو پیگیر و منطقی حل کرد . کسانی را که از گذشته او زیاد می دانستند ، از بین برد . ولی چرا راه ساده تر را انتخاب نکرد و مرا به قتل نرساند ؟ این که خیلی آسن تر بود – یک سانحه رانندگی ، یک حمله قلبی یا چیزی از این قبیل . . . بله ، این راه آسان تر بود ، اما مشکل خاصی داشت . اسلحه ای که ایندلیکاتو می خواست از آن استفاده کند ، همان مردی بود که چهل سال پیش به دستور من به شکار می رفت . هورست مَن بود . و این ، کار دشواری نبود ، چون در سالهای پس از جنگ وظیفه پیدا کردن افراد باقیمانده از گروه حشاشین به عهده او بود . ولی تنها پیدا کردن هورست مَن کافی نبود – باید به ترتیبی او را متقاعد می کرد که سیمون دوباره به او نیاز دارد و به سراغش فرستاده است .

« بنابراین ایندلیکاتو چاره دیگری نداشت – باید ساندانا‌تو را به سوی خود می کشید . و او راهِ این کار را می دانست : پیترو جوان متعصب و کور فکر و متحجری است ، بنابراین تنها راه ، وسوسه او در عرصه اعتقادات بود . این تنها نقطه ضعف پیترو بود . پیترو مرا دوست داشت و به توانایی های من در تحکیم قدرت کلیسیا و افزون بر ثروت آن به دیده تحسین می نگریست . ولی من روحانی متعصبی نیستم . پیترو اغلب برای آمرزش گناهان کوچک و بزرگ من دعا می کرد . ایندلیکاتو خیلی زود ، یعنی کمی پس از آن که از بیماری لا علاج کالیکستوس با خبر شدیم و فهمیدیم که به زودی باید پاپ جدیدی انتخاب کنیم ، پیترو را وسوسه کرد و به سوی خود کشید . و بدین ترتیب پیتروی بیچاره به یک جاسوس ، به یک شریک جرم در چندین فقره کثیف تبدیل شد . پیترو برای هورست مَن به صدای سیمون و سخنگوی او تبدیل شد . همه می دانستند که پیترو « سایه » من است ، و نزدیک ترین همکار و محرم اسرار من است . بنابراین طبیعی بود که هورست مَن او را به عنوان نماینده من بپذیرد و به دستوراتش عمل کند . کار او نوعی . . . کنترل از راه دور بود . هنگامی که ساندانا‌تو به من گفت هورست مَن در پرینستون به جان درایسکیل سوء قصد کرده است ، مطمئن شدم که ساندانا‌تو و ایندلیکاتو همدست یکدیگرند . . . و تازه ساندانا‌تو در این توطئه تنها همدست مانفردی نبود . . . »

درایسکیل همچنان با نگاهی شرر بار به ساندانا‌تو خیره شده بود . پیترو چنان شکسته و بیچاره به نظر می رسید که گویی تمام اراده ، تعقل و شیره زندگی از وجودش رخت بر بسته بود . ساکت بود و تکان نمی خورد . درایسکیل هم مثل یک مجسمه سنگی بی حرکت بود و گویی در هپروت سیر می کرد .

الیزابت پرسید : « آیا هورست مَن گفته های شما را به نوعی تأیید کرده است ؟ یا آنچه می گویید فقط نظر و تفسیر خود شماست ؟ »

« مطمئن باشید ، خواهر . من در دو روز گذشته مفصلاً با آگوست درباره همه چیز مذاکره کرده ام . او ماجرا را به من گفت . . . هر چه را می دانست به من گفت . . . داستان پیدا کردن آن مردی را هم که قرار بود شما را بترساند ولی بدبختانه از روی نرده بالکن سقوط کرد و کشته شد ،

برایم بازگو کرد . آن بیچاره ، مرد ساده ای بود . روزی رزمنده شجاع و فداکاری بود . سال ها پیش جان مرا از مرگ نجات داد . مردی بود که شکنجه های وحشتناک گشتاپو را تحمل کرده بود . برای خود مأمنی یافته و سزاوار آن بود که باقی عمرش را در آرامش و سکوت و با دعا و توبه سپری کند . بله خواهر ، به همین دلیل بود که به شما اطمینان دادم آدمکشی ها تمام شده است و قتل دیگری رخ نخواهد داد . »

ساندانا‌تو ناگهان نعره حیوانی و دهشتناکی سر داد که آکنده از نو میدی و عذاب وجدان بود ؛ این فریاد مردی بود که به مرز جنون رسیده است ، مردی که احساس می کرد میخ صلیب را بر کف دستش می کوبند ، فریاد مردی بود که می دانست زندگی اش را در راه یک بُت ، در راه شیطان فدا کرده است . از جا پرید ، صندلی را به زمین انداخت ، اصوات نا مفهومی بر زبان راند و تلو تلو خوران ، مثل مست ها ، راه خروج را در پیش گرفت .

درایسکیل هم از جا پرید . چهره اش مثل گچ سفید بود . فریاد زد : « همین جا بمان و حرکت نکن ! » سایرین مثل مجسمه بر جا خشک شده بودند .

دامبریزی با اشاره دست ، درایسکیل را آرام کرد . ساندانا‌تو به در رسید و بر جا ایستاد . لخته های بزاق روی چانه اش برق می زد . نگاه حیران و نا آرامش را به حاضرین دوخته بود ، انگار نمی توانست آنچه را می گذشت باور کند . اما او هنوز پیترو ساندانا‌تو بود ، و آنچه می گذشت واقعیت داشت . سرانجام چشم هایش بر صورت الیزابت ثابت ماند . الیزابت از ترس تکان خورد .

ساندانا‌تو آهسته و به نجوا گفت : « شما ، شما مرا درک می کنید . .ک . ما ساعت ها با هم حرف زدیم . . . شما با نظر من موافق بودید ، شما هم مثل من معتقد بودید که کلیسیا باید از آلودگی ها پاک شود . . . حتماً هنوز به خاطر دارید . . . شرّ در خدمتِ کار خیر . . . فراموش که نکرده اید – پس برایشان توضیح بدهید ، به آن ها بگویید که این کار ها لازم بود . . . برایشان توضیح دهید . . . » صدایش شکست ، با گوشه آستین لبهایش را پاک کرد ، صورتش خیس عرق بود : « . . . شما برایشان توضیح بدهید . . . به خاطر خدا به آن ها بگویید که چاره ای جز این نبود ! »

الیزابت وحشت زده سری تکان داد : « ما هرگز در این مورد . . . نه ، هرگز در مورد کار های شما حرفی . . . نه ، نه ، این ها همه نتیجه جنون شماست . »

دامبریزی گفت : « برو ، پیترو . » و در ، پشت سر ساندانا‌تو بسته شد .

چند لحظه به سکوت گذشت . بالاخره دریو سامرهایز با آن لحن خشک و رسمی همیشگی اش پرسید : « عالیجناب ، لطف کنید و بفرمایید از ما چه کاری ساخته است ؟ ایندلیکاتو چه خواهد کرد ؟ او این ماشین خونین و جهنمی را به راه انداخته بود . . . و اکنون به حضور پدر مقدس شرفیاب شده است . لطفاً ما را راهنمایی کنید . :

« هر نوع حدس و گمان و هر نوع شایعه سازی درباره هویتِ پاپ بعدی ب فایده و بی نتیجه است . مشیتِ خداوند به زودی معلوم خواهد شد . »

صدای دامبریزی دوباره جدی و آرام بود .

درایسکیل با صدای بلند گفت : « به مشیت خداوند کاری نداشته باشید ! این خدا نبود که مغز خواهرم را با گلوله متلاشی کرد ، این خدا نبود که گلوی برادر لئو را پاره کرد . مسئول این شرارت ها انسانا ها هستند ، نه خدا ! مسئول این جنایت ها همین دیوانه ای است که چند لحظه پیش آزادانه از این جا بیرون رفت ؛ مسئول ، آن قاتل روانی و مجنونی است که با گلوله و خنجر آدم می کشد ؛ مسئول ، آن جاه طلب جنایتکاری است که در همین لحظه که ما این جا نشسته ایم ، کنار بستر کالیکستوس محتضر نشسته است و خدا می داند چه نقشه هایی در سر دارد . به خاطر

خدا این دیوانه ها را آزاد نگذارید و کاری بکنید ! »

« شما چه پیشنهادی دارید ، آقای درایسکیل ؟ »

« هورست مَن کجاست ؟ شما با او حرف زده بودید . . . »

دامبریزی سری تکان داد و گفت : « هورست مَن از این جا رفت . من او را مرخص کردم تا دوباره به زندگی بی نام و نشان کشیشی اش برگردد . من به عنوان پدر روحانی از او اعتراف گرفتم و تا آن جا که از دستم ساخته بود برای آمرزش گناهانش دعا کردم . او فریب خورده بود . او کاری کرده بود که انجام دادنش را وظیفه خود می دانست . مجازاتی بزرگ تر از عذاب وجدان و احساس گناه وجود ندارد . و همین برای او کافی است . »

« از نظر شما شاید ، ولی شما حق ندارید به جای من داوری کنید . هیچ کس حق ندارد به جای من حرف بزند و داوری کند . و تازه شما هنوز در مورد دوک اعظم به ما چیزی نگفته اید . در پشت این نام مستعار چه راز بزرگی نهفته است ؟ او کیست ؟ او شما را لو داد و به شما خیانت کرد . دوک اعظم هم دقیقاً مثل شما و ایندلیکاتو همه چیز را می دانست . . . و او خیانت کرد و شما را به ایندلیکاتو فروخت . به من بگویید : دوک اعظم در این برنامه چه نقشی به عهده دارد ؟ او جزو کسانی نیست که در آن عکس کهنه دیده می شوند و به قتل هم نرسیده است – بنابراین نتیجه می گیریم که ایندلیکاتو ، هورست مَن را به سراغ او نفرستاده است . می دانید نظر من چیست ؟ به عقیده من او از همان روزی که نقشه سوء قصد به پاپ را لو داد ، دشمن شما و متحد و همکار. اینلیکاتو بود . فکر می کنم ایندلیکاتو و دوک اعظم با هم متحد شده اند تا راه رسیدن شما را به مقام پاپ سد کنند ، چون با مسیر تحول کلیسیا مخالفند . آن ها می دانستند که خواهر من طرفدار عقاید شماست و از نتایج تحقیقات او می ترسیدند . ریختن خون چند نفر در ازای ایجاد رعب و وحشت در واتیکان و راندن کاردینال ها به آغوش ایندلیکاتو بهای گزافی نیست . پس چرا شما در مورد دوک اعظم سکوت کرده اید و چیزی نمی گویید ؟ »

درایسکیل از نفس افتاده بود . سکوت کرد و به چشم های دامبریزی خیره شد .

کاردینال پس از مکثی طولانی گفت : « من در مورد موضوع دوک اعظم چیزی برای گفتن ندارم . این ماجرا به آخر رسیده است . بگذارید در این مورد سکوت کنیم . موضوع را فراموش کنید . » سپس به سایر میهمانانش نگاه کرد و خطاب به آنان گفت : « بسیار خوب . آنچه باید گفته می شد ، گفتم . از همه شما می خواهم در مورد بحث های امشب ما سکوت و راز داری کامل را رعایت کنید . این فصل دردناک و غم انگیز از تاریخ کلیسیای ما هم به پایان رسید . شمع زندگی کالیکستوس به زودی خاموش خواهد شد و یک پاپ جدید زمام امور را به دست خواهد گرفت . زندگی ادامه خواهد یافت و کلیسیای مقدس مثل همیشه از این آزمون سر بلند بیرون خواهد آمد . و به زودی همه ما فراموش خواهیم شد و همه این ماجرا ها هم به تاریخ خواهند پیوست . »

میهمانی دامبریزی در جوّی سنگین و جدی به پایان رسید . چیزی برای گفتن نمانده بود . و هیچ کس نمی دانست که گام بعدی را باید چگونه و در کدام مسیر بردارد . آیا دامبریزی تصور می کرد این افراد می توانند آسوده به خانه برگردند و آرام و بی خیال به خواب خوش فرو روند ؟ کاردینال کنار در ایستاده بود و با فشردن دست و آرزوی سلامتی با میهمانان خداحافظی می کرد . همه این افراد کسانی بودند که دامبریزی را از سال ها پیش می شناختند و هم در روز های خوب و هم در روز های بد کنارش مانده بودند . دامبریزی ، مثل همیشه ، با تمام دوستانش صمیمی و خودمانی بود .

الیزابت کنار بن ایستاده بود و به چهره درهم و افسرده اش نگاه می کرد . پدر دان به سراغ آن ها رفت و خطاب به بن گفت : « خوشحال به نظر نمی رسید . »

« تعجب می کنید ؟ »

« البته که نه . ولی فکر می کنم بهتر است به همین نتیجه راضی باشید . شما تقریباً تمام راه را طی کرده اید و اکنون اطلاعات شما در مورد این ماجرا تقریباً کامل است . »

« ولی از نتیجه ای که به دست آورده ام راضی نیستم . »

« فکرش را می کردید ؟ تصور می کنم حتی در خواب هم نمی دیدید که واقعیت چنین بغرنج و وحشتناک باشد . آیا رسیدن به این نتیجه شما را راضی نمی کند ؟ »

درایسکیل همچنان به او خیره شده بود .

دان گفت : « مگر چه انتظاری داشتید ؟ انتظار داشتید هورست مَن و دیگران را برای اعدام دست بسته در اختیار شما بگذارند ؟ عاقل باش ، دوست من . . . »

« آرتی ؟ »

« بله ، پسرم ؟ »

« خفه شو . »

« این قانع کننده ترین پاسخی بود که در عمرم شنیده بودم . »

الیزابت گفت : « نگران ساندانا‌تو هستم . » علی رغم اخبار جدیدی که درباره ساندانا‌تو شنیده بود ، باز هم نمی توانست نگرانی خود را پنهان کند : « از این که در چنین اوضاع و با چنین روحیه ای تنها در خیابان های رم پرسه می زند ، نگرانم . »

درایسکیل گفت : « حق با شماست . شاید بهتر باشد بروم و پیدایش کنم . »

پدر دان گفت : « ساندانا‌تو را فراموش کنید . »

الیزابت گفت : « می ترسم بلایی سر خودش بیاورد . »

دان گفت : « پیترو کشیش است . »

درایسکیل فریاد زد : « لعنت بر شیطان ، او قاتل است . هنوز هم متوجه این واقعیت نشده اید ؟ »

دان پاسخ داد : « ساندانا‌تو به معنای دقیق کلمه قاتل نیست . »

« خواهش می کنم این قدر مته به خشخاش نگذارید . او شریک و همدست یک قاتل است . آن شب در پرینستون او مرا به تله انداخت و به اسکیت بازی دعوت کرد . گویا عقلم را از دست داده بودم . به من گفت اسکیت بازی افسردگی ام را برطرف خواهد کرد . . . خدای بزرگ . »

الیزابت گفت : « تصور می کنم سانا‌نا‌تو واقعاً دیوانه است . اکنون که سخنانش را به خاطر می آورم . . . فکر می کنم می خواست به من بفهماند که . . . ولی حرف های آن روزش به نظر من کاملاً تئوریک و انتزاعی بود . » الیزابت خسته بود . با سر به دامبریزی اشاره کرد و گفت : « امشب را به در خواست کاردینال در ساختمان مرکزی فرقه بیتوته می کنم . »

دامبریزی به جمع آن ها پیوست و گفت : « از این که وقت خود را در اختیار من گذاشتید و به . . . اعترافات طولانی من گوش دادید ، سپاسگزارم . می خواستم همین امشب تکلیف این ماجرا را روشن کنم . »

« ولی شما ظاهراً ایندلیکاتو را به کلی فراموش کرده اید . »

« این طور نیست بنجامین ، من معمولاً چیزی را فراموش نمی کنم . خواهر ، من با این آقایان چند کلمه حرف خصوصی دارم . از دریو سامرهایز و محافظش خواسته ام شما را تا ساختمان فرقه اسکورت کنند . » سپس دست الیزابت را گرفت ، او رال به در خروجی رساند و گفت : « شب بخیر ، عزیزم . فردا همدیگر را می بینیم . »

دامبریزی پس از آن که الیزابت را به سامرهایز سپرد ، دوباره نزد درایسکیل و پدر دان آمد .

« می خواهم از شما خواهش کنم همراهم بیایید . »

دان بی معطلی گفت : « موافقم . »

درایسکیل پرسید : « چرا ؟ به کجا می رویم ؟ »

دامبریزی آهی کشید و به ساعتش نگاه کرد . ساعت دو بامداد بود .

« به واتیکان می رویم . باید از پدر مقدس عیادت کنیم . »

مونسینیوره سانداناتو بی هدف در دل شب سرگردان بود . باران ملایمی می بارید ، اما او ریزش قطرات باران را احساس نمی کرد . چشم هایش می سوخت . گوش هایش صدا می کرد و قلبش چنان به شدت می تپید که گویی می خواست قفسه سینه را بشکافد و از آن قفس تنگ آزاد شود . نمی توانست فکر کند ، هیچ فکری به ذهنش نمی رسید ، مثل تب زده ها گیج و مبهوت بود .

بالای پله های اسپانیایی توقف کرد تا نفسی تازه کند . مردی را که در سایه ایستاده بود ، ندید . مرد بلند قدی بود که بارانی سیاهی به تن داشت و کلاهش را تا زیر پیشانی پایین کشیده بود .

و هنگامی که مونسینیوره سانداناتو فرود از پله ها را آغاز کرد ، صدای گام هایی را که از پشت سرش بر می خاست ، نشنید .

۷

درایسکیل می گوید :

در قلب شهر واتیکان ، در مکانی ایستاده بودم که اصلاً جای کسی مثل من نبود . همه چیز برایم وهمناک و غیر طبیعی بود : راهرو های خلوت ، نور ضعیف ، صدای آهسته و محو قدم های ما بر پارکت کف سالن . . . روی بعضی از گولبن های دیواری صحنه های تاریخی به چشم می خورد : تصاوری پر از خشونت و خونریزی ، سربازان تا به به دندان مسلح ، اشکر های در حال پیشروی ، فرشته ها ، شیاطین . . . تابلو ها آکنده از حرکت و نور و رنگ و نعره های جنگی و طبل و شیپور بود ، اما گویی دستی نا مرئی صدای تصاویر را قطع نموده و همه را وادار به سکوت کرده بود .

دامبریزی به معنای واقعی کلمه رهبری را به دست گرفته بود و من و پدر دان مثل دو نوکر در پی او می رفتیم . در دفتر اتاق خواب کالیکستوس ، کشیشی پشت میز نشسته بود و کشیک می داد . دامبریزی آهسته چند کلمه ای به او گفت . کشیش سری تکان داد و دوباره پشت میز نشست .

وارد اتاق خواب شدیم . عجیب بود . نه مراسمی ، نه بازدید بدنی ، نه اطلاعی ، نه در زدنی ؛ هیچ . دامبریزی سر زده در را باز کرد و وارد شد . و خیلی زود معلوم شد که در زدن فایده ای نداشت ، چون به هر حال کسی پاسخ نمی داد .

کاردینال ایندلیکاتو با دست و پای باز ، روی شکم ، بی حرکت روی مبل افتاده بود . حتی از فاصله ده متری هم حاضر بودم شرط ببندم که مُرده است . این واقعیتی بود که فوراً درک کردم ، اما برای درک پیامد های این واقعیت ، به زمان بیش تری نیاز داشتم . پدر دان صلیبی بر سینه کشید و زیر لب گفت : « یا عیسی مسیح . »

اما دامبریزی به ایندلیکاتو توجه چندانی نداشت . او قبل ازهر چیز به سراغ مردی رفت که من او را در اثر هیجان اصلاً ندیده بودم . کالیکستوس بی حرکت روی تختش افتاده بود . نزدیک تر رفتم . دامبریزی گفت : « عالیجناب ، صدای مرا می شنوید ؟ . . . من هستم ، جاکومو . » مکثی کرد ، گوش خواباند و سپس انگشت اشاره اش را روی شاهرگ گردن کالیکستوس گذاشت . خطاب به من گفت : « هنوز زنده است . بی هوش است ، اما نفس می کشد . » و بعد به سراغ ایندلیکاتو رفت و گفت : « کمک کنید تا او را بر گردانیم . » پدر دان جلو نیامد و به نظارت بر کار ما اکتفا کرد . من و دامبریزی بدن کاردینالِ متوفی را بر گرداندیم .

نور اتاق ضعیف بود . تلویزیون کار می کرد ، اما صدایش را قطع کرده بودند . سایه تصاویر تلویزیون روی دیوار می رقصید . گویی روی صحنه نمایش ایستاده بودیم . دامبریزی چراغ های سقفی را روشن کرد و سپس در برابر مبل ایستاد ، دست ها را به کمر زد و به جسد ایندلیکاتو خیره شد . و بالاخره رو به سوی من و دوست وفا دارش پدر دان کرد و گفت : « این مرد در اثر حمله قلبی مُرده است . »

خنجر طلایی بلندی با دسته مرصع در سینه ایندلیکاتو فرو رفته بود . من و پدر دان نگاهی رد و بدل کردیم .

دان گفت : « خوب ، به یک معنا ، حرف شما درست است . »

دامبریزی با لحنی بسیار جدی گفت : « بله ، این مرد به حمله قلبی شدیدی دچار شده و در اثر سکته دار فانی را وداع گفته است . » آهسته خنجر را از سینه کاردینال بیرون کشید . از روی میز چند دستمال کاغذی بر داشت ، تیغه خنجر را با دستمال پاک کرد ، به آن سوی اتاق رفت ، یکی از کشو های میز تحریر را باز کرد و خنجر را در کشو گذاشت و گفت : « ساخت فلورانس است . کار دستی بسیار زیبا و فوق العاده ای است . » و سپس کشو را بست .

« به ندرت کسی دچار چنین سکته قلبی خونینی می شود . »

« بنجامین ، شما پزشک نیستید ، بنابراین وا نمود نکنید که گویا از این مسائل چیزی می فهمید . » گوشی تلفن را بر داشت و خطاب به ما گفت : « این یک خطِ غیر اداری است و به شبکه مخابراتِ واتیکان متصل نیست . » شماره ای را گرفت و منتظر ماند : « دکتر کاسونی ؟ من دامبریزی هستم . بیهوش شده ولی تنفسش عادی است . بهتر است هر چه زود تر سری به او بزنید . و یک مطلب دیگر ، کاسونی . ما این جا یک جسد هم داریم . در اثر سکته قلبی مرده است . بقیه مطالب را بعد از آمدن برایتان توضیح می دهم . عجله کنید و کسی را همراه نیاورید . متوجه شدید ؟ آفرین به شما . » گوشی را گذاشت ، به جسد همکار سابقش نگاه کرد و گفت : « ما نظر حضرت کالیکستوس را در مورد جانشینش نمی دانیم ، ولی یک چیز مسلم است : کاردینال ایندلیکاتو در انتخابات بعدی نقشی نخواهد داشت . » سپس به سوی دشمن قدیمی اش رفت ، به صورت دراز و تکیده اش خیره شد و گفت : « مانفردی ، من برایت گریه نخواهم کرد . تو در این دنیا بجز شرّ و بدی چیزی به جا نگذاشتی و به عاقبتی گرفتار شدی که شایسته اش بودی . و من تصور می کنم در آن دنیا هم سرنوشت بهتری در انتظارت نیست . »

دامبریزی دوباره گوشی را بر داشت و شماره گرفت . من کنار تخت کالیکستوس ایستاده بودم و تلاش می کردم اوضاع را لااقل تا حدی ارزیابی کنم . البته می دانستم که این ماجرا هم جزئی از بازی بزرگی است که همه ما در آن شرکت داشتیم : دامبریزی ، ایندلیکاتو ، کالیکستوس ، هورست مَن ، سامرهایز و حتی من و پدر دان .

در گوشه تخت ، ورقه کهنه و زرد رنگی دیدم که در گوشه آن مُهر سرخ رنگ و قدیمی و ترک خورده ای از جنس موم دیده می شد . جرئن نکردم به آن دست بزنم .

دامبریزی در گوشی تلفن گفت : « کاردینال وتزای عزیز ، از این که شما را نیمه شب از خواب بیدار کردم ، عذر می خواهم . بله ، عالیجناب ، ولی متأسفانه اتفاق مهم و غم انگیزی رخ داده است که مجبورم آن را به اطلاع شما برسانم . فردی ایندلیکاتو از پیش ما رفت . . . نه ، نه ، متوجه عرایضم نشدید ، منظورم این است که مانفردی مُرد . بله ، وتزا ، فردی مُرد و تمام شد . . . اوه ، بله ، البته حق با شماست ، فقدان بزرگی است . در عنفوان شباب ؟ خوب ، بله ، از نظر شما و با توجه به عمر مبارکتان درست می فرمایید . » دامبریزی زیر لب خنده ای کرد و ادامه داد : « تصور می کنم بهتر است شما هم هر چه زود تر به ما بپیوندید . ما در اتاق پدر مقدس هستیم . من دکتر کاسونی را هم خبر کرده ام . نه ، بجز ما ، هیچ کس . . . هرچه زود تر ، بهتر ، منتظرم ، لطفاً عجله کنید . »

پس از آن که گوشی را گذاشت از او پرسیدم : « چرا کاردینال وتزا ؟ »

« او یکی از متحدین من است . جاسوس من در اردوگاه دشمن است . او عضو محفل کوچکی از طرفداران ایندلیکاتوست که زیر نظر کاردینال پولتی فعالیت می کند . می دانید ؟ این آقایان وقاحت را به جایی رساندند که حتی در دستگاه اکسیژن پدر مقدس هم میکروفون مخفی کار گذاشته بودند و بدین ترتیب می توانستند به گفتگو های میان من و کالیکستوس گوش دهند . واقعاً که عجب دنیای دیوانه است ، بنجامین . »

بلا تکلیف ایستاده بودم و به صدای نفس پدر مقدس گوش می دادم . دامبریزی دوباره به سراغ کالیکستوس رفت و هنگامی که روی تخت خم شد ، آن ورقه پوستی کهنه را دید که از گوشه تخت افتاده بود . ورقه را بر داشت و گفت : « این سند موجب گرفتاری و بدبختی های زیادی شده است . » بعد مکثی کرد ، لبش را جوید و ادامه داد : « نه ، این حقیقت ندارد . ولی به هر حال این سند نوعی . . . نوعی فهرستِ خونین و پرونده ای از وقایع غم انگیز است . این ، همان سندِ محرمانه پاپِ پورجاست . نمی دانم چه نامی بر آن بگذارم ، شاید عنوانِ شناسنامه حشاشین نام مناسبی باشد . پی مرا همراه این سند به پاریس فرستا . او گفت که این سند به من قدرت و اختیار قانونی خواهد داد و اتخاذ تصمیم را در مورد کار هایی که اجرای آن ها برای خدمت به کلیسیا ضروری است ، آسان خواهد کرد . من آن را همراه لئو و هورست مَن به شمال فرستادم . و اکنون سند دوباره به رُم بر گشته است . »

پرسیدم : « ولی چطور ؟ »

« هورست مَن دیروز سند را به من داد و من هم آن را به کالیکستوس دادم . او تا دیروز این سند را به چشم ندیده بود . خوب ، حالا باید با این سند چه کار کنیم ؟ آن را در آرشیو های محرمانه واتیکان پنهان کنیم ؟ نه ، فکر نمی کنم این کار درست باشد . این سند مربوط به وقایعی است که باید به فراموشی سپرده شوند . همه ما بدون این تکه پوستِ کهنه هم می توانیم زندگی کنیم ، این طور نیست ؟ »

سند را در زیر سیگاری بزرگی گذاشت و آن را با فندک طلایی اش آتش زد . آتش به گوشه پوستِ کهنه چند صد ساله افتاد و چند ثانیه بعد ، تاریخچه مکتوبِ یکی از فصولِ خاص و تاریکِ کلیسیای کاتولیک به مشتی خاکستر تبدیل شد .

دان با تأسف سری تکان داد . دامبریزی به او نگاه کرد و گفت : « این سند به درد کسی می خورد ، پدر ؟ به درد هیچ کس . موجب کار خیری نشده بود . »

کار دیگری نداشتیم . منتظر ورود پزشک نشستیم و ویدئوی مسابقه فوتبالِ تیم برزیل را تماشا کردیم .

بعد دکتر کاسونی سر رسید و فوراً به کار های تدارکاتی ویژه ای پرداخت .

و نیم ساعت بعد ، واقعاً چنین به نظر می رسید که گویا کاردینال ایندلیکاتو به نحوی کاملاً غیر مترقبه ، در اثر سکته قلبی در گذشته است .

قرذار شد خبر مرگ ایندلیکاتو را سی و شش ساعت بعد منتشر کنند . و من تصمیم گرفته بودم قبل از آن سوار هواپیما بشوم و به خانه برگردم . می خواستم به پرینستون بروم ، چون لااقل دنیای شهر خودم را درک می کردم . می دانستم که تنها به یک چیز احتیاج دارم : استراحت . به علاوه می خواستم پدرم را ببینم . از روزی که پرینستون را ترک کرده بودم ، تجارب زیادی کسب کرده و چیز های زیادی فهمیده بودم . ولی از نتیجه کار چندان راضی نبودم . هیچ چیز بر وقف مرادِ من پیش نرفته بود . و از همه مهم تر : هورست مَن ، یعنی قاتل خواهرم هنوز زنده بود و بدتر از همه این که هورست مَن اکنون نه یک آدمکش بی رحم ، بلکه قربانی بدبخت و فریب خورده ای محسوب می شد که ایندلیکاتو از او برای اجرای نقشه هایش سوء استفاده کرده بود . یک راز دیگر هم باقی مانده بود : دوک اعظم . این مرد کی بود ؟ از کجا معلوم که تمام ماجرا ، نقشه مشترکِ ایندلیکاتو و دوک اعظم نبود ؟ هورست مَن نا پدید شده و دوباره در قعر تاریکی فرو رفته بود . و من دیگر هیچ امکانی برای گرفتن انتقام خون وال نداشتم .

موضوع مونسینیوره ساندانا‌تو هم هنوز مطرح بود . درباره او تحلیل دقیقی نداشتم . بله ، البته ، او یک متحجر اصلاح نا پذیر و متعصبی کور بود ، در یک کلام : دیوانه بود . ولی این مرد اکنون چه می کرد ؟ اکنون که خیانتِ بی شرمانه او به دوست و حامی قدیمی اش رو شده و همدست و اربابِ جدیدش مرده بود ، چگونه می توانست در آینه به چشم های خود نگاه کند و از شرم ذوب نشود ؟ شک نداشتم که دامبریزی ، هم به دلیل خود و ذکاوتِ ذاتی و هم به دلیل قدرت زیادی که داشت ، سعی در ماستمالی کردن قضیه خواهد کرد تا کسی متوجه نشود که او سال های دراز یک خائنِ سنگدل و یک مار خوش خط و خال را در آستین پرورده است . مطمئن بودم که او ساندانا‌تو را به نقطه دور دست و ناشناسی خواهد فرستاد و به کاری محرمانه مشغول خواهد کرد تا برای همیشه از انظار پنهان بماند .

راستش را بخواهید از مرگ ایندلیکاتو چندان شگفت زده نشدم ، چون وقتی به رویداد های ماه های اخیر و روابطِ میان آن ها می اندیشیدم ، قتل کاردینال به نظرم منطقی و غیر قابل اجتناب می رسید . اگر چه در چهل سال پیش « توطئه پی » لو رفت و نا کام ماند ، اما اکنون سرانجام نقشه سیمون – با چهل سال تأخیر – عملی شده بود و شخصی که می خواست پا در جای پای پی بگذارد و کلیسیا را دوباره به آن روز های سیاه بر گرداند ، از صفحه روزگار محو شده بود . من که از این رویداد اصلاً متأسف نبودم .

حدود عصر بود که کاردینال دامبریزی مرا احضار کرد . هنوز – بجز عده ای از خواص – کسی از سکته منجز به فوتِ ایندلیکاتو خبر نداشت . دامبریزی از من خواسته بود در باغِ قصرِ واتیکان به دیدارش بروم . به آن جا که رسیدم ، کشیشِ خوشرو و خندانی به استقبالم آمد و در حالی که درباره هوای خوب و زیبای آن روز سخن می گفت ، مرا به حضور کاردینال برد .

کاردینال در یکی از پیاده رو های باغ قدم می زد . آستینِ لباس ساده کشیشی اش در باد سردی که از زیر درختان می گذشت ، تکان می خورد . باغبانان به کار مشغول بودند . دامبریزی سر را پایین انداخته و به نوک چکمه های قدیمی و از مد افتاده اش خیره شده بود .

هنگامی که به او رسیدم ، زیر بازویم را گرفت و بدین ترتیب ، مدتی مثل دو آشنای قدیمی در باغ قدم زدیم . احساس عجیبی داشتم ، از بودنِ با او لذت می بردم ، مثل یک پدر یا مثل یک دوست قدیمی و غمخوار نسبت به او احساس علاقه و اعتماد می کردم – که البته این توهمی بیش نبود . شاید خستگی مفرط موجب بروز این احساسِ احمقانه شده بود . دامبریزی ناگهان ایستاد و به یکی از باغبانان که گاری سنگینی را پر از خاک باغچه کرده بود ، نگاه کرد .

به من گفت : « به این مرد نگاه کنید . شاید بگویید عجب دست های کثیفی دارد . بنجامین ، من امروز به دست هایم نگاه کردم – باید بدانید که من گاهی به تحقیق و تفحص در مورد وجدانم می پردازم و از خودم باز خواست می کنم . بله ، من امروز به دست هایم نگاه کردم و فهمیدم که دست هایم به مراتب کثیف تر از دست های این باغبان است . من سال ها پیش دست هایم را به کثافت آلودم . و خدا می داند که یاد آوری آن خاطرات همیشه ، همیشه برایم دردناک است . لابد می پرسید در این روزگار زشت ، دست کثیف و دست پاکیزه چه تفاوتی دارد ، این طور نیست ؟ ولی تفاوت دارد و من به شما می گویم چرا تفاوت دارد ، بنجامین . می خواهید به شما بگویم ؟ »

گفتم : « زیاد مطمئن نیستم . »

دامبریزی لبخندی زد ، شانه ای بالا انداخت و گفت : « چون مسئله بر سر انسان هاست . انسان ها . مثلاً من از هم اکنون دلم برای ساندانا‌تو تنگ شده است . . . من هرگز او را در سایه وقایعِ این دو سال اخیر ، یعنی به عنوان همدست و شریکِ یک قاتل نخواهم دید . . . او برای من همیشه همان پیتروی خوب و جدی و وفا دار خواهد ماند . . . بله ، جای او تا آخر عمر در قلبم خالی خواهد ماند . »

« با ساندانا‌تو چه کار کردید ، عالیجناب ؟ او را به تبعید فرستادید ؟ »

« من هیچ کاری نکردم . دوست قدیمی ما هورست مَن دیشب او را کُشت . به جرم خیانت . هنگامی که هورست مَن فهمید ساندانا‌تو نقش سیمون را بازی کرده . . . این جوان واقعاً که دست به چه کار زشت و خطرناکی زده بود . آگوست گاهی برای من پیغامی می فرستاد و مطمئن بود که پیغام های او به دست همان سیمونی می رسد که او از سال های قبل می شناخت . اما پیترو پیغام ها را می خواند و به آگوست بیچاره چنین وا نمود می کرد که گویا آن ها را به من داده است و فرمان قتل از سوی من صادر می شود . ساندانا‌تو به آگوست خیانت کرده بود و بنابراین هورست مَن انتقام خود را گرفت و او را کُشت . پلیس همین یک ساعت قبل نزد من آمد و موضوع را به من اطلاع داد . پیترو با یک گلوله که از پشت سر به مغزش شلیک شده بود به قتل رسید . و بعد من شما را احضار کردم تا خبر را به شما هم بدهم . »

« خواهر من هم دقیقاً به همین ترتیب کشته شد . »

« بله . ولی اکنون همه چیز تمام شده . هورست مَن نا پدید شده و ساندانا‌تو به قتل رسیده است . کالیکستوس در اغما به سر می برد و دکتر کاسونی معتقد است که دیگر به هوش نخواهد آمد . بنجامین ، اگر ما کشیش ها نبودیم ، دنیا به چه روزی می افتاد ؟ »

« ای کاش زنده می ماندم و چنین روزی را می دیدم . »

دامبریزی خنده بلندی سر داد و گفت : « بله ، می دانم . ولی اگر پیتروی بیچاره زنده بود ، از این شوخی اصلاً خوشش نمی آمد . آدم خشکی بود . شاید این بزرگ ترین اشتباهش بود . »

« فکر می کنم اشتباهات بزرگ تری هم داشت . »

دامبریزی گفت : « بله ، حق با شماست . » کاردینال پیر ، غمگین و متأثر بود .

« از آن جا که به نظر شما من کافرِ بی ایمانی هستم . . . »

« در این مورد هم حق با شماست . »

« . . . و از آن جا که گستاخی ذاتی من شامل حال روحانیون عالی رتبه هم می شود ، می خواهم سؤال بی شرمانه و گستاخانه ای مطرح کنم . آیا بار دیگر که از شما خبری می شنوم ، این خبر مربوط به نشستنِ شما بر تخت پطروس خواهد بود ؟ »

« ممکن است . اگر بخواهم و اراده کنم . سایمرهایز به احتمال زیاد پول مورد نیاز برای این کار را در اختیار من خواهد گذاشت . ولی من پیرم . و سؤال این است که آیا کلیسیا در دید طولانی و یا حتی در دید کوتاه مدت به یک پاپِ پیر و مشرف به موت نیاز دارد یا نه ؟ هدف من نشستن بر تخت پاپ نیست ، بنجامین . در این باره فکر کن . »

با هم به سوی دروازه باغ رفتیم .

لُباب سخنان دامبریزی را فهمیده بودم : دوک اعظم را عفو کن . . . چون ممکن است به پول او نیاز داشته باشی !

دامبریزی با نگاه عمیقی مرا بر انداز کرد و گفت : « می خواهم چند دقیقه دیگر در باغ قدم بزنم ، بنجامین . » گویی موجودی دیگر پشت چهره ظاهری و اندام تنومند دامبریزی زندگی می کرد : توطئه ، دسیسه چینی ، سیاست بازی . . . این ها فقط یک روی سکه بود . این مرد در عین حال پر از احساس ، پر از خرد و فرهیختگی بود . مردی بود که در شرایط غیر متعارف ، کار های غیر متعارف کرده بود ، ولی اکنون می خواست دوباره جامه پرهیزگاری بپوشد و در لاکش فرو رود . به من گفت : « ولی می خواهم نصیحتی به شما بکنم . کی می خواهید به خانه برگردید ؟ »

« فردا . » به افق نارنجی رنگی نگاه کردم . خورشید در حال غروب بود و درختانِ باغ ، در پس زمینه فلکِ خاکستری رنگ آسمان ، گرفته و غمگین به نظر می رسیدند . نصیحت و اندرز شدن را دوست نداشتم ، ولی آن پیر مرد کوله با سنگینی از تجربه بر دوش داشت . حتی اگر دو بار زندگی می کردم ، باز هم نمی توانستم آن همه تجربه کسب کنم .

« خودت را ببخش و عفو کن ، بنجامین . »

« چه فرمودید ، عالیجناب ؟ »

« این نصیحت من است . خودت را ببخش و عفو کن . از من یاد بگیر . من نمی دانم که تو در زندگی چه کار کرده و چه رنج ها یی کشیده ای ، ولی در ماه های اخیر حتماً به این نتیجه رسیده ای که همیشه ممکن است حوادثی بسیار نا گوار تر و درد هایی به مراتب شدید تر از آنچه انسان تصور می کند ، در راه باشد . به عقیده من زندگی همین است ، حادثه نا گوار برای همه رخ می دهد . . . و هر کسی ممکن است گاهی مرتکب کار زشت . . . مرتکب معصیت شود . »

دامبریزی یکی از سیگار های سیاهرنگش را به لب گذاشت و علی رغم باد شدید ، بالاخره موفق شد آن را آتش بزند . پک عمیقی به سیگار زد و ادامه داد : « اشتباهات ، تقصیرات و گناهانت را ببخش و به لطف خدا امیدوار باش . . . من این را نه به عنوان کشیش به تو می گویم و نه حتی به عنوان فردی کاتولیک . این نصیحت را از یک انسان ، از کسی که زندگی پر ماجرایی را از سر گذرانده است ، بپذیر . خودت را ببخش و عفو کن ، پسرم . »

دان می خواست چند روز در رُم بماند – احتمالاً دامبریزی برای انجام برخی کار های « مهم » به وجود او نیاز داشت . بنابراین تصمیم گرفتیم شام آخر را با هم در یک رستوران کوچک صرف کنیم . ظاهراً چیزی را از من مخفی می کرد که نمی توانست یا نمی خواست آن را بر زبان براند . به

هر حال از هر دری سخن گفتیم و گفتگوی ما دوباره به والدین من ، به مرگ وال و آن خودکشی قدیمی کشیده شد : به خودکشی پدر گوورنو که عاقبت بیرون از محوطه گورستان و به دور از خاکِ متبرک قبرستانِ مؤمنین ، به آرامش ابدی رسیده بود . آرتی از من خواست سلام او را به پدرم برسانم و او را به خواندنِ رمان هایی که به او هدیه داده بود ، تشویق کنم . به من گفت به محض برگشتن به نیویورک به سراغم خواهد آمد .

در مورد مرگِ ایندلیکاتو و ساندانا‌تو بیش از چند کلمه – آن هم با احتیاط تمام – حرف نزدیم . دامبریزی خبر مرگِ ساندانا‌تو را به اطلاع دان هم رسانده بود . هر دو می دانستیم که بهتر است بحث مفصل در این باره را به زمانی موکول کنیم که گرد و خاک ها فرو نشسته و آب ها از آسیاب افتاده است .

سر راهِ بازگشت به هتل هاسلر به دان گفتم : « دامبریزی امروز بعد از ظهر حرف عجیبی زد . . . نمی دانید چقدر جالب بود . من از او پرسیدم تا چه حد به موفقیت در انتخاباتِ پاپ بعدی امیدوار است و او . . . »

دان ابرو های پر پشتش را بالا انداخت و با تعجب پرسید : « به همین سادگی از کاردینال درباره انتخابات سؤال کردید ؟ »

« سؤال من اهمیتی ندارد . مهم ، پاسخ او بود . . . »

« خوب ، چه گفت ؟ »

« گفت هنوز تصمیمی نگرفته است ، اما اگر اراده کند ، پول سامرهایز در اختیار او خواهد بود . »

« این که خبر جنجالی و عجیبی نیست ، بن . این نوعی تجارت است و افراد با نفوذ زیادی در این عرصه فعالند : سامرهایز ، پدر خود شما ، هیفرنان ، . . . و کسان دیگر . من مطمئنم . »

« متوجه حرف من نشدید . بحث ما بر سر سامرهایز ، یعنی دوک اعظم است . متوجه نیستید که این . . . معامله تا چه حد زشت و کثیف است ؟ دوک اعظم چهل سال پیش به دامبریزی خیانت کرد و او را به ایندلیکاتو فروخت . . . ولی دامبریزی امروز حاضر است از پول همین مرد برای رسیدن به مقاصدش استفاده کند . به نظر من که ماجرای نفرت انگیزی است . »

دان چشمکی زد و گفت : « ولی به نظر من استفاده بهینه و ماهرانه از منابع انسانی است . »

نمی دانستم به چه ترتیب از الیزابت خداحافظی کنم . می دانستم که دلم برایش تنگ خواهد شد ، ولی در عوض به این دلخوش بودم که درِ دوستی میان ما بسته نیست . فعلاً همین کافی بود . به او زنگ زدم .

گفتم : « باید قبل از سفر چیز هایی به شما بگویم . چیز های جالب و مهم . نمی دانم امروز کاردینال را دیده اید یا نه . »

« بله ، بله ، او را دیدم . ولی بن ، لطفاً بیش تر از این در تلفن چیزی نگویید . ممکن است کسی به حرف های ما گوش کند – باید همدیگر را ببینیم . کی به نیویورک بر می گردید ؟ »

ساعت حرکتم را به او گفتم .

صدای ورق زدن تقویمش را شنیدم ، گفت : « بسیار خوب . من در دو ساعتِ آینده کار خاصی ندارم . شما وقت دارید ؟ در هتل هستید ؟ »

« برای شما همیشه وقت دارم . . . »

« پایین پله های اسپانیایی منتظر شما هستم . یک ربع دیگر . »

به پای پله های اسپانیایی رفتم و منتظر ماندم . و بعد صدایش را شنیدم که نامم را صدا می کرد . دویده بود و نفس نفس می زد . دستم را پشت شانه اش گذاشتم و گفتم : « بی حرکت ، دست ها بالا ! » برگشت و به من لبخند زد . به او گفتم : « دلم برایتان تنگ شده بود . گویی هفته هاست که شما را ندیده ام . »

آستینم را گرفت و مرا در پی خود کاند : « بیایید از این جا برویم . تا چه حد از اوضاع جدید اطلاع دارید ؟ »

« آن قدر که نمی توانم همه اش را باور کنم . »

« خبر دارید که ایندلیکاتو مرده است ؟ »

« خبر دارم ؟ الیزابت – دامبریزی و من جسد او را . . . بر گرداندیم و به پشت خواباندیم و بعد آن خنجر را دیدیم . . . »

« خنجر ؟ چه خنجری ؟ معلوم است چه می گویید ؟ »

« یک خنجر فلورانسی بسیار گرانبها . »

طوری به من خیره شد که انگار به یک دیوانه نگاه می کرد . یک لحظه بی حرکت ماند و بعد مرا به پارک کوچکی برد . عده زیادی کودک خردسال در برابر یک صحنه تئاتر عروسکی جمع شده بودند . نمایش جالبی بود . پینوکیو لباس سیاهی به تن داشت و نقش یک مرد عاشق پیشه دروغگو را بازی می کرد و با گزافه گویی و آب و تاب برای دخترکِ مو طلایی داستان های بالا بلندی از قهرمانی ها و رشادت های خود تعریف می کرد . در حالی که پینوکیو درباره پیروزی های درخشانش بر دیو های بدجنس دروغ پردازی می کرد ، شوالیه سیاهپوشِ تنومندی با شمشیر و نیزه آخته ، سوار بر اسب از پشت سر به او نزدیک شد . پینوکیو چنان گرمِ گزافه گویی بود که دخترک زیبا و مو طلایی هر چه تلاش می کرد نمی توانست سخن او را قطع کند و نزدیک شدن خطر را به او اطلاع دهد . به نظر می رسید که لحظه آخرِ عمر پینوکیو سر رسیده است . بچه های تماشاچی برای نجاتِ جانِ قهرمان کوچولوی دروغگو چنان سر و صدا و هیاهویی به راه انداخته بودند که صدای الیزابت به گوشم نمی رسید . از آن جا دور شدیم و زیر درختانِ لُخت زمستانی ، روی نیمکتی نشستیم .

الیزابت با نگاهی جدی به من خیره شده و گفت : « بن ، کاردینال ایندلیکاتو در اثر حمله قلبی مرده است . دامبریزی امروز صبح به من زنگ زد و اطلاع داد که ایندلیکاتو هنگامی که برای مذاکره به حضور پدر مقدس شرفیاب شده بود ، دچار حمله قلبی شده و در اتاقِ خواب کالیکستوس مُرده است . البته قرار است خبر مرگِ او را فردا منتشر کنند . . . »

« توضیح نداد که کالیکستوس در چه حالی بود ؟

« نه ، ولی . . . »

« الیزابت ، این بار باید به من اعتماد کنید . ایندلیکاتو در اثر ضربه خنجر کشته شد . باور کنید . »

« یعنی منظورتان این است که . . . »

و این گفتگو تا مدتی ادامه یافت . الیزابت با گفته های من مخالفتی نداشت ؛ اعتراض هم نکرد . او هم در این میان به شنیدنِ اخبار وحشتناک و باور نکردنی عادت کرده بود . اما طبیعی بود که برای درک و هضم این خبرِ جدید به زمان نیاز داشت .

هنگامی که سخنانم به پایان رسید ، پینوکیو و شوالیه سیاهپوش از صحنه نا پدید شده بودند و بچه ها ، همراه با مادر یا پرستار خود در پارک قدم می زدند . ابر های خاکستری ، آسمان را پوشانده بود و باد سردی می وزید که جهت آن هر لحظه تغییر می کرد . چیزی به فرا رسیدنِ

کریسمس نمانده بود .

الیزابت در حالی که به دور دست خیره شده بود ، آهسته گفت : « عجیب است ، اما من فقط از دید یک روزنامه نگار می توانم به این ماجرا نگاه کنم . »

دستی به مو هایش کشید و ادامه داد : « اگر می توانستم در این باره مقاله ای بنویسم . . . چه شاهکاری می شد ! دمبریزی هم ظاهراً مرا نماینده مطبوعات می داند و به همین دلیل بود که واقعیت را به من نگفت . اما حتماً می دانست که شما موضوع را به من خواهید گفت . »

« البته که می دانست . و می دانست که شما هرگز از اعتماد او سوء استفاده نخواهید کرد . »

« البته . ولی امکان سوء استفاده هم اصلاً وجود ندارد . چه کسی می تواند در این ماجرا چیزی را ثابت کند ؟ مدرک جرم کجاست ؟ شاهدان عینی کجا هستند ؟ »

باید به دفتر کارش بر می گشت . به راه افتادیم .

« تنها خدا می داند که چند نفر به خاطر این ماجرا کشته شدند . فکر می کنید ما تمام قربانیان را می شناسیم ؟ »

« کسی چه می داند . یقیناً ما هرگز پاسخ این سؤال را نخواهیم فهمید . » به چشم هایش نگاه کردم و گفتم : « خدای بزرگ ؛ الیزابت ، دلم برای شما تنگ خواهد شد . »

« امیدوارم که همین طور باشد ! چون اگر فراموش نکرده باشم مثل این که گفتید مرا دوست دارید . »

« احساسات مرا مسخره می کنید ؟ »

« نه ، این صورتِ غمگینت را مسخره می کنم . »

« این صورت در ماه های اخیر رنج بسیاری کشیده است و برای غمگین بودن دلیلِ بسیار دارد . راستی ، تا یادم نرفته باید چیزی بگویم ، من واقعاً تو را دوست دارم ، الیزابت . »

« پس غمگین نباشید . عشق چیز با شکوه و شادی آفرینی است . »

« اما به شرط آن که یکطرفه نباشد . »

« عشقِ یکجانبه به داستان ما چه ربطی دارد ؟ »

لبخندی زدم و گفتم : « بله ، واقعاً . چه ربطی دارد ؟ »

در گوشه میدانِ کوچکی ایستاده بودیم . الیزابت گفت : « بگذارید همین جا با هم خداحافظی کنیم ، بن . »

گفتم : « ولی هنوز هم چیزی هست که مرا آرام نمی گذارد . منظورم کار های سامرهایز است . از این که حاضر است پولش را در اختیار دامبریزی بگذارد تعجب نمی کنم ، ولی . . . »

«اصلاً نمی فهمم چه می گویید. منظورتان چیست؟»

«سامرهایز چرا به آوینیون آمده بود؟ دریو در این باره حتی یک کلمه هم نگفت. در آوینیون چه کار داشت؟ و چرا آن مرد که مارکو نام دارد، همراهش بود؟»

«این ها حرف های کهنه و فراموش شده ای است. همه چیز تمام شده . فکر کردن در این مورد دیگر چه فایده ای دارد؟»

«ولی این ماجرا هرگز تمام نمی شود، چرا متوجه نیستید؟ اگر سامرهایز همان دوک اعظم است، داستان همچنان ادامه دارد...»

بحث کردن در این مورد هیچ فایده ای نداشت. نمی خواستم وقت الیزابت را به هدر دهم. گفتم: «خوب الیزابت، موفق باشید ــ راستش را بخواهید نمی دانم چطور خداحافظی کنم.»

«از قول من به پدرتان سلام برسانید. برای او و برای شما کریسمس مبارک و خوبی آرزو می کنم. و اما در مورد خودمان ــ اصلاً عجله نکنید. خوب؟ من... یعنی هردوی ما به زمان نیاز داریم. باید بعضی چیزها را برای خودمان روشن کنیم. حتماً منظور مرا می فهمید، این طور نیست؟

«البته.»

«به زودی همدیگر را می بینیم و در باره ی همه چیز با هم حرف می زنیم.»

«کی؟»

«خوب، مشکل کار همین جاست، بن. حوصله داشته باش. به من فرصت بده.»

و به راه افتاد. از میدان گذشت و مسیر دفتر کارش را در پیش گرفت.

بی آن که برگردد و به من نگاه کند، از روی شانه برایم دستی تکان داد و سپس در میان جمعیت ناپدید شد.

سوار هواپیمایی شدم که نیویورک می رفت. روی صندلی که نشستم، تازه فهمیدم تا چه حد خسته و کوفته ام. در مرز مه آلود میان خواب و بی خوابی سرگردان بودم. اما شکر خدا سروصدای مسافران نمی گذاشت به خواب روم و به قعر ظلمات، به آن جا که آن شبح در کمینم نشسته بود، سرنگون شوم.

اما در مرز خواب و بیداری هم در محاصره ی ده ها شبح بودم ــ شبح هایی از گذشته و شبح هایی از زمان حال؛ آن چهار مرد روی عکس کهنه ی باقیمانده از خواهرم زنده شدند، اما مردی که دوربین را در دست داشت، هم چنان در سایه پنهان بود و هویت واقعی اش را بروز نمی داد... ریشتر را دیدم و از خود پرسیدم اکنون که ایندلیکاتو مرده است، چه کسی به عنوان رابط و طرف معامله جای او را خواهد گرفت... لوبک را در عتیقه فروشی اش در اسکندریه دیدم، پرسش های من او را چنان ترسانده بود که رنگ به چهره نداشت... آن راهبه ی پیر و خوش سیما را دیدم که راه پیدا کردن لوبک و ریشتر را به من نشان داد و یک شب مرا به شام دعوت کرد، گویی سال ها از آن روز می گذشت، و چهره ی گابریل لوبک از پیش چشمم گذشت، هر چند که می دانستم دیگر هرگز او را نخواهم دید... تمام چهره های آشنا از برابر چشمم رژه رفتند: پسر برادر توریچلی، پاترنوستر با آن بینی بزرگ و چشم های غمناک، ولگردهایی که در میدان کونتر اسکارپ زیر باران ناهار خود را روی آتش گرم می کردند...لئو را دیدم و دوباره آن ساعت های سرگردانی در مه، پرتگاه سنگی، صخره های ساحلی و صلیب واژگون را تجربه کردم ــ و دوباره ان ترس عظیم، آن لحظاتی که روح و جانم در دریای وحشت غرق شده بود، در پیش چشمم مجسم شد... و بعد آرتی دان را دیدم که داستان پیدا کردن خاطرات دامبریزی را برایم می گفت، هنوز هم نمی دانستم چگونه مثل یک روح دست آموز و رام، ناگهان و سربزنگاه در ایرلند به سراغم آمده بود... خواهر الیزابت را دیدم که در آن شب بارانی، در آپارتمان لاکهارد، پشت میز نشسته بود و گریه می کرد... آوینیون، اریش کسلر، سامرهایز، که همراه آن محافظ کوتاه قدش مثل دزدان در گوشه ی نیمه تاریک میدان کمین کرده بود... دوباره هورست من را دیدم: در آن کلیسیای کوچک مرا به دام انداخته بود، به هفت تیر پلاستیکی ام خندید و به من گفت بهتر است به خانه باز گردم... و بعد

دوباره الیزابت را دیدم: در آوینیون نشسته بودیم، به من اعتماد داشت، از احساسات درونی و زندگی خصوصی اش برایم می گفت... و بعد، آن سخنان نسنجیده و احمقانه ی من، آن نفرت کور و جنون آمیز من نسبت به کلیسیا که چیزی نمانده بود همه چیز را نابود کند و الیزابت را برای همیشه از من براند... و بعد، رم...

کرکره پنجره ی هواپیما را کشیده بودم و بنابراین این پهنه ی بی کران اسمان و نور خیره کننده خورشید را نمی دیدم. همراه با جرعه ای نوشیدنی، چند لقمه غذا خوردم و سرانجام مقاومتم به پایان رسید... خود را به امواج تیره ی خواب سپردم.

و بعد دوباره او را دیدم. منتظر من بود.

مادر، مثل یک شبح، در عمق وجودم لانه کرده و در کمینم نشسته بود. به خواب که می رفتم، او زمام کار را به دست می گرفت.

مرا صدا کرد، با من سخن گفت و دوباره آن لحظه ای را در پیش چشمم زنده کرد که شعور آگاه من هرگز آن را به عنوان واقعیت نپذیرفته بود. باز هم در باره ی پدر گوورنو حرف زد، در باره ی آن کشیش بیچاره و جوانمرگ...

تو او را کشتی... تو بودی! ... تو، تو او را کشتی...

و مادرم با انگشت به من اشاره می کرد.

بخش ششم

۱

درایسکیل می گوید:

از فانوس های کاغذی، عجوزه های سوار بر دسته ی جارو و کوتوله های مخصوص جشن خرمن خبری نبود. اکنون جای آن ها را بابانوئل و آدمک های برفی و درخت های پرزرق و برق کاج گرفته بود. محوطه ی دانشگاه زیر قشر ضخیمی از برف مدفون بود و دروازه ی بزرگ آن که در خیابان ناسائو قرار داشت، پوشیده از یخ بود. زمستان زودرس و سرد و یخ زده ای بود. جای چرخ اتومبیل ها در خیابان های پوشیده از برف، به شکل خطوط سیاه و کج و معوجی خودنمایی می کرد و باد بسیار سردی شاخه های لخت درختان را تکان می داد. از بلند گوهای معابر صدای موسیقی و ترانه های مخصوص کریسمس به گوش می رسید. زنگوله هایی که بالای در فروشگاه ها آویخته بودند با ورود یا خروج هر مشتری به صدا در می آمد و هدایای مخصوص شب مقدس در ویترین های آذین بسته ی فروشگاه ها شکوه خاصی به شهر داده بود. ایام کریسمس بود. روزهایی بود که افراد خانواده ــ اگر دست سرنوشت با آنان سرناسازگاری نداشت ــ گرد هم می آمدند و در جمع عزیزان، میلاد مسیح را جشن می گرفتند.

اتومبیل مرسدسم را کنار در ورودی پارک کردم و وارد خانه شدم. ظاهراً کسی در خانه نبود. همه جا سرد و تاریک و ساکت بود. بی هدف به همه جای خانه سر زدم و در این فکر بودم که چه اتفاقی رخ داده است. هیچ خبری نبود. حتی یک یادداشت هم برای من نگذاشته بودند.اما در عوض علائم زیادی دیده می شد که نشان می داد پدر از بیمارستان مرخص شده و به خانه آمده است. ترسیدم که مبادا دوباره دچار سکته شده باشد. به دفتر کار مارگرت کوردر در مانهاتان زنگ زدم، ورودم را به او اطلاع دادم و جویای حال پدر شدم.

مارگرت گفت: «بن، خوش آمدید. ولی کاش زودتر ورودتان را به من اطلاع می دادید. آقای درایسیکل به ویلای زمستانی اشت در «ادرون داکس» رفته است. و باید بی پرده بگویم که ایشان ما را با مشکلات وحشتناکی روبرو کرده اند. رفتارش غیر قابل تحمل است، بن. در این

روزهای آخر پرستاری را برای مراقبت از او به ویلا فرستادیم. ولی دخترک بیچاره دیروز گریه کنان به من زنگ زد ــ پدرتان او را از خانه بیرون انداخته ، آن هم با رفتاری کاملاً مستبدانه و همراه با انواع توهین و تحقیر. راستش را بخواهید من هم دیگر نمی دانم چه کار باید بکنم.»

«مارگرت، پدرم چطور و با چه وسیله ای به ادرون داکس رفت؟ حالش آن قدر خوب هست که بتواند به تنهایی در آن جا زندگی کند؟»

«شوخی می کنید؟ البته خود او می گوید حالش خوب است، ولی خودش را گول می زند. البته که حال و روز خوبی ندارد. ولی اگر جرئت دارید این را به او بگویید. رفتارش واقعاً غیر قابل تحمل است. دوست شما یعنی پدر اونیل او را به آن جا برد و چند روزی هم نزد او ماند، ولی خوب بالاخره او هم کار دارد و باید به زندگی اش برسد...»

«فکر می کنم بهتر است سری به پیرمرد بزنم، مارگرت. از این که به تنهایی در آن کوه های سرد زندگی می کند، خوشم نمی آید و ناراحتم. همین فردا راه می افتم.»

« بسیار خوب، ولی مواظب باشید. روزهای آینده بوران های شدیدی در راه است. در شیکاگو پنجاه سانتیمتر برف روی زمین نشسته. راستی، کی برگشتید، بن؟ در آن طرف دنیا چه خبر؟ چه اخبار جدیدی همراه آورده اید؟»

«اوه، مارگرت ، داستانش خیلی طولانی است. ولی به هر حال همین دیروز به نیویورک رسیدم.»

« سفر موفقیت آمیز بود؟ از نتایج سفرت راضی هستید؟»

«کسی را سراغ دارید که از همه چیز راضی باشد؟ چنین چیزی امکان ندارد. شما نظر دیگری دارید؟

«خبر مرگ کاردینال ایندلیکاتو این جا سروصدای زیادی به راه انداخته و همه را مبهوت و ناراحت کرده. او را می شناختید؟»

«بله. مرگ کاردینال واقعاً غیرمترقبه و غیرقابل پیش بینی بود.» به مارگرت گفتم که کار دارم و بایدبرای سفر فردا خود را آماده کنم و مارگرت هم دوباره در باره ی خطر بوران برف به من هشدار داد. گوشی را گذاشتم و در فکر عجیبی فرو رفتم. نمی دانستم از کی به این وضعیت جدید عادت کرده بودم. چیزهای زیادی می دانستم. آن قدر می دانستم که باید برای همیشه سکوت می کردم و دانسته هایم را با هیچ کس در میان نمی گذاشتم. و من در برابر مارگرت، ناخودآگاه براساس همین قاعده عمل کرده بودم. راستی اگر وال زنده بود در این باره چه نظری داشت؟ هنگام صرف ناهار دوباره با همین مشکل روبرو شدم.

به پیچز زنگ زدم. قرار شد در مهمانخانه ناسائو با هم غذا بخوریم. پیچز را بار آخر در همین مهمانخانه دیده بودم: در آن شب سرد و پر برف این جا با هم گپ زده بودیم و نمی دانستیم که در همان ساعت، وال در نمازخانه ی ما به قتل رسیده و جسد بی جانش روی زمین افتاده است. پیچز از نیوپرو سررسید. پر از کنجکاوی بود. می خواست فوراً بداند که اوضاع در «آن جا» از چه قرار بود و چه اتفاقاتی رخ داده است.

به او گفتم که داستان، بسیار بغرنج و پیچیده است، اما در عین حال به او فهماندم که ماجرا واقعاً یک ماجرای درون کلیسیایی است و به همین دلیل از مسائل و دلایل پشت پرده ی آن اطلاع دقیقی ندارم. و غیره و غیره و غیره. پیچز نگاه عجیبی به من انداخت و چشمکی زد، گویی می خواست بگوید: خودم می دانم در رم چه اتفاقاتی رخ داده است.

پیچز دست مرا گرفت و گفت: «ولی بن، الااقل یک چیز را به من بگو. فهمیدی قاتل وال کیست؟» این همان زخم قدیمی و خون چکانی بود که هم او و هم مرا آزار می داد و هرگز التیام نمی یافت. او معتقد بود که من پاسخ این سؤال را به او مدیونم. دوباره پرسید: «قاتل همان کسی است که می خواست تو و آن مونسینیوره ی اهل رم را بکشد؟»

«بله، همان مرد است. لااقل این چیزی است که دانسته های فعلی ما نشانه می دهند. یک کشیش پیر و دیوانه. خدا می داند کجا رفته و به چه سرنوشتی دچار شده است. تصور نمی کنم بعد از این خبری از او بشنویم یا دوباره با او روبرو شویم. گوش کن، پیچز، این داستان مرا واقعاً خسته کرده است. بعداً در این باره مفصلاً حرف می زنیم، قبول است؟ ولی فعلاً ــ مغزم خسته است و حالم از این ماجرا به هم می خورد. باید کمی استراحت کنم.»

«قبول است. می فهمم چه می گویی، دوست من.» مثل گذشته یکی از آن لبخندهای شاد و کودکانه اش را به لب آورد، اما چهره اش خسته و غمگین بود. ساعت سه بعد از ظهر بود . در سکوت کامل غذایمان را خوردیم. باد در بیرون غوغا می کرد. بالاخره پیچز سکوت را شکست و پرسید: «راستی بگو ببینم: حالا موضع تو در مورد کلیسیای کاتولیک چیست؟ هنو مثل سابق فکر می کنی یا عقیده ات عوض شده؟»

با شنیدن این سؤال غیرمترقبه نزدیک بود قهقهه بزنم. گفتم: «خیلی عجیب است پیچز. برای آنچه می خواهم بگویم هیچ توضیحی ندارم. ولی من اکنون کلیسیا را یک نهاد انسانی و قابل درک می بینم. کلیسیا هم مثل ما انسان ها، مثل تمام کسانی که کلیسیا را تشکیل می دهند، پر از ضعف و اشتباه است. یک پیرزن پر از عیب و نقص ، اما خوب و دوست داشتنی است.»

حال پدرم را پرسیدم. پیچز همه چیز را برایم گفت. هرچه را می دانست به من گفت و داستان پیدا کردن دستنویس های دامبریزی و تحویل آن به پدر دان را هم برایم بازگو کرد.

به او گفتم: «در اروپا که بودم به طور تصادفی دان را دیدم. و او ماجرای دستنویس های دامبریزی را برایم تعریف کرد.»

«واقعاً؟ تو دان را دیدی؟ خدای بزرگ، این مرد عجب جانوری است! وقتی که آن نوشته ها را پیدا کردم، من و دان یک شب تمام به بحث در باره ی آن پرداختیم. باید آپارتمانش را ببینی، بن . روزهایی که هوا صاف است، از پنجره خانه اش می توانی پرینستون را هم ببینی... دان می گوید هلی کوپترها گاهی زیر پنجره ی آپارتمانش پرواز می کنند!»

گفتم: «دان اجمالاً محتوای دستنویس دامبریزی را برایم توضیح داد. ماجرای اسرارآمیزی است. تا آن جا که می دانم این وصیت نامه در حقیقت بیمه ی عمر دامبریزی بود. ولی این قصه های کهنه و فراموش شده ای است.» نمی خواستم پیچز را بیش از آن در جریان کارها قرار دهم، چون در غیر این صورت ممکن بود کنجکاوی کند، ولی من به خاطر خود او می خواستم که پایش را از این ماجرا به کلی کنار بکشد.

چشم هایش برق می زد و گونه هایش سرخ شده بود. با حرارت گفت: «آن همه اسامی مستعار! چه داستانی! از فیلم های پلیسی ـ جنایی هم مهیج تر بود! ولی نکته ی جالب چیز دیگری است ـ داستان این دستنویس ها و مخفی کاری های کاردینال دامبریزی را فراموش کن، این نکته ی جالب را هم به کناری بگذار که وصیت نامه ی دامبریزی چهل سال در انبار کلیسیای ما مخفی بود و خاک می خورد و هیچ کس به سراغش نیامد ـ نکته ی جالب و عجیب این بود که پدر تو همه چیز را می دانست! پدرت به من گفت این چیزها به او مربوط نبوده و هرگز کاری به آن ها نداشته. ولی او دقیقاً می دانست که دامبریزی نوشته هایش را به پدر ترومن داده بود تا آن ها را مخفی کند. و بعد از گذشت چهل سال، یعنی همین ده روز پیش ناگهان به یاد این موضوع افتاده بود. واقعاً عجیب است که مغز انسان گاهی چگونه معجزه می کند. واقعاً عجیب است، بن.»

پیچز گفته های پدرم را در باره ی آن کشیش دائم الخمر و وراج که دامبریزی دستنویسش را به او داده بود، بازگو کرد و توضیح داد که پدر ترومن چگونه از این راز ـ که باید محرمانه می ماند ـ برای خودنمایی در برابر پدرم استفاده کرده بود. دلیلی برای شک کردن در گفته های پدرم وجود نداشت.

پیچز در حالی که با یک تکه نان، آخرین بقایای غذا را از بشقاب برمی داشت، به من گفت: «ظاهراً هرچه را که من می دانستم، پدرت هم می دانست. عجیب بود. راستش را بخواهی از او ترسیدم. به دستور او دستنویس را از نیوپرو به بیمارستان بردم. می خواست آن را بخواند.»

«به او گفتی که دستنویس را قبلاً به دان هم نشان داده ای؟»

شانه ای بالا انداخت و گفت: «نه، فکر نمی کنم. ترسیدم مرا مؤاخذه کند. به هر حال از من خواست همراه او به ویلای زمستانیتان بروم. خواستن که چه عرض کنم ـ تو که رفتارش را می شناسی. طوری تحکم می کرد که انگار من نوکر دست به سینه ی او هستم. پدرت گاهی وقت ها یک مستبد تمام عیار است.»

«این را به من می گویی؟»

«تقریباً یک هفته ی پیش او ماندم و کلیسیایم را به امان خدا سپردم. البته باید اقرار کنم که در آن کوه های پربرف روزهای بسیار خوبی را گذراندم. چه مناظر بی نظیری ـ و چه ویلای زیبایی. هرروز ساعت ها پیاده روی می کردم...»

«غیر از پیاده روی چه کار کردی؟»

«یک آدم برفی بزرگ ساختم! به «ایورت» رفتم و خرید کردم و انبار یخچال و خانه را پرکردم. برای دیدن مناظر طبیعی به اطراف سرزدم. دو کتاب خواندم. غذا پختم، ماهیگیری کردم و به عنوان راننده، پدرت را به اطراف بردم.»

«پدرم، در این مدت چه می کرد؟»

«او چند بار دستنویس دامبریزی را خواند. ولی درباره ی آن چیزی به من نگفت. تعداد زیادی صفحه ی گرامافون و یک کوه کاغذ نقاشی با خودش به ویلا برده است. در تمام مدت موسیقی گوش می داد. زیاد با هم حرف نمی زدیم. می خواست در تنهایی و آرامش فکر کند. ولی رفتارش با من دوستانه بود. روزهای خوبی بود. درباره ی تو و کارها و سفرهایت حرف زدیم. حال پدرت رو به بهبودی است، بن. اما خیلی نگران تو بود. معتقد بود که دچار دردسر بزرگی شده ای، چون در مسائل مربوط به کلیسیا دخالت و فضولی می کنی. او گفت که تو اصلاً قادر به درک کلیسیا نیستی. پدرت هرچه می گفت من مثل بز فقط سر تکان می دادم و کاری به کارش نداشتم. پدرت از مرگ وال بی نهایت غمگین و دل شکسته است. یک شب صدای گریه اش را شنیدم. به اتاقش رفتم و جویای حالش شدم. پدرت خواب والنتاین را دیده بود. به من گفت: از خواب که بیدار شدم تازه فهمیدم که دخترم مرده است. واقعاً دلم به حالش سوخت، بن.»

به او گفتم: «فردا نزد پدرم می روم. بعد از برگشتن تو، برای مراقبت از او پرستاری به ویلا فرستادند، اما پدرم او را از خانه بیرون انداخته. دوست ندارم در آن کوه های یخ زده تنها بماند.»

«می خواهی همراهت بیایم؟ به عنوان کمک راننده. می گویند بوران شدیدی در راه است.»

«متشکرم پیچز، هرطور شده خودم را به آن جا می رسانم. تو چوپانی و باید به گوسفندانت برسی. مؤمنین منتظر تو هستند.»

پیچز گفت: «بیچاره گوسفندان من!»

هنگامی که به خانه برگشتم، خوابم نبرد. خبر مرگ ایندلیکاتو در اخبار تمام ایستگاهاه های بزرگ منعکس شده بود. اکثر خبرنگاران خبر مرگ کاردینال را همراه با شایعات مربوط به بیماری کالیکستوس به سمع و نظر بینندگان خود می رساندند. کالیکستوس از دوماه پیش در انظار عمومی ظاهر نشده بود. در اخبار آخر شب مطلب دیگری در مورد مسائل کالیسیایی پخش نشد ـ البته بجز یک مورد: کاردینال کلامر تصمیم

گرفته بود برای شرکت در مراسم تدفین ایندلیکاتو در رم بماند. در «لانگ روم» نشسته بودم و به صدای باد که کرکره ی پنجره را تکان می داد گوش می دادم

سعی کردم به آنچه از لحظه مرگ وال رخ داده بود، فکر نکنم، ولی تلاش بی حاصلی بود. به هیچ چیز جز رویدادهای اخیر نمی توانستم فکر کنم: گویی تازه در روز قتل خواهرم به دنیا آمده بودم. بالاخره از نشستن در اتاق خسته شدم. پالتوی پوست گوسفندم را به تن کردم، چکمه ی لاستیکی پوشیدم و به حیاط رفتم تا زیر آسمان صاف گشتی بزنم.

هوای سرد شبانگاهی را تنفس کردم و سرحال آمدم. به باغ خانه ی پدرم رفتم. به جایی رفتم که ـ شاید در شبی مثل امشب ـ کسی جسد پدر گوورنو را به شاخه ی درخت سیب آویخته بود. سال ها از آن واقعه می گذشت. همان مسیری را درپیش گرفتم که آن شب، همراه سانداناتو، برای اسکیت بازی طی کرده بودم. دریاچه یخ زده از لا به لای بوته ها و علف ها، زیر نور مهتاب برق می زد. چند اسکیت باز، بی صدا روی یخ سر می خوردند. اسکیت های فلزیشان مثل نقره در مهتاب برق می زد.

نیرویی ناشناس مرا به سوی نمازخانه کشاند. در برابر این نیرو مقاومت نکردم. رفتن من به نماز خانه غیرقابل اجتناب بود. دچار احساسات نشده بودم، ولی دلیل این کارم را هم نمی دانستم، تا آن که به در نمازخانه رسیدم. پله ها یخ زده و لغزنده بود. در نمازخانه مثل همیشه باز بود.

چراغ را روشن کردم. این جا چه می خواستم و چه می جستم؟ این جا چه چیزی در انتظار من بود؟ این جا نه شبحی بود و نه صدای ناآشنایی از درون تایکی به گوش می رسید.

روی همان نیمکتی نشستم که وال در برابر آن زانو زده بود. درست همین جا بود که هورست من لوله ی هفت تیرش را روی جمجمه ی وال گذاشته و ماشه را چکانده بود.

و بعد کاری را کردم که بیست و پنج سال بود نکرده بودم.

در برابر محراب زانو زدم و سر فرودآوردم و برای آمرزش روح جاودانه ی خواهرم دعا کردم. و سپس دست هایم را به هم قفل کردم، چشمم را بستم و زیر لب گفتم: خدایا، من به تو ایمان دارم. دعا کردم، به گناهانم اعتراف نمودم و از خدا طلب عفو کردم. هنوز هم کاتولیک مانده بودم.

ساعتی بعد در تخت قدیمی ام زیر عکس «جو دی ماجیو» دراز کشیده بودم و به صدای باد گوش می دادم. نسیم سردی از درز پنجره به درون اتاق می وزید و من دوباره همان صدای همیشگی و دیرآشنا،یعنی صدای پای سنجاب ها رااز زیر شیروانی اتاق شنیدم. گاهی برای چند لحظ به خواب کوتاه و نا آرامی فرومی رفتم و دوباره بیدار می شدم. وال را دیدم که آن عکس کهنه را در گوشه ی اتاق برای من در طبل پنهان می کرد، و بعد بالای پلکان ایستاده بودم و پدرم را می دیدم که از پله ها سقوط می کرد...

بعد دوباره بیدار شدم و آرزو کردم که ایکاش مادر لااقل این یک شب مرا از ان کابوس همیشگی معاف کند. به جایی رسیده بودم که دیگر از خواب می ترسیدم، از رویاهای شبانه ای که در آن ها مادر به سراغم می آمد و مرا متهم می کرد، وحشت داشتم.

درحالی که از این شانه به آن شانه می غلتیدم، بالشم را پشت و رو می کردم و در تلاش بودم تا لحظه ای آرام بگیرم، ناگهان خاطره ای را به یاد آوردم که ده سال از عمر آن می گذشت. در آن شب وال به اتاق من ، یعنی به همین اتاق آمد. هنوز دختر کوچکی بود و لباس خواب قرمز رنگی به تن داشت. گریه می کرد و چشم هایش را می مالید. از حمام آمده بود؛ سرراه، مادر در کمینش نشسته و او را آزار داده بود. اصلاً نمی

دانستم چرا، ولی اکنون آن منظره دوباره مقابل چشمم ظاهر شده بود. وال را دیدم: ترسیده بود، صورت کوچکش پر از اشک بود، تمام بدنش می لرزید. از او پرسیدم که چه اتفاقی رخ داده است.

وال گفت: «مامان خیلی بد است. مرا اذیت کرد.»

از او پرسیدم که منظورش چیست.

وال هق هق کنان گفت: «مامان می گوید من کار بدی کرده ام. و وقتی پرسیدم مگر من چه کار کرده ام، او فقط گفت: تو بودی، کار تو بود...»

«آرام باش و بگو مادر دقیقاً چه گفت.»

«گفت، تو بودی، کار تو بود، تقصیرتو بود...آن جا، در باغ میوه... تو او را بردی، کار تو بود.» و دوباره به گریه افتاد. و گفت: «ولی کار من نبود، بن. من کار بدی نکرده ام، قسم می خورم، من نبودم.» وبعد من او را در آغوش گرفتم و بوسیدم و به او گفتم که اجازه دارد شب را در اتاق من بخوابد.

برایش توضیح دادم که مادر حتماً خواب بدی دیده و دچار کابوس شده است، و به او گفتم که نباید از مادر بترسد ـ و دوباره به یاد آوردم که ما پس از آن شب هرگز در این مورد حتی یک کلمه هم بر زبان نراندیم. شاید از آن رو که می دانستیم ماجرا مربوط به اتفاق زشت و ناپسندی است که در باغ میوه رخ داده بود... همان اتفاقی که حق نداشتیم در باره ی آن حرف بزنیم... همان چیزی که به شاخه ی درخت آویزان بود و در باد تکان می خورد...

و اکنون، یعنی ده ها سال پس از آن ماجرا، کابوس مادر هنوز هم زنده بود. کابوس او به رویای هر شبه ی من تبدیل شده بود.

۲

درایسکیل می گوید:

سفر به ویلای زمستانی بیش تر از حد انتظار به درازا کشید؛ به دلیل برف شدید و مه غلیظ مجبور بودم آهسته برانم؛ به علاوه، باد شدید بود که اتومبیلم را تکان می داد و می لرزاند. هنگامی که به «اورت» رسیدم، باد و برف به کولاک وحشتناکی تبدیل شده بود و در گوشه ی خیابان تابلویی دیده می شد که نشان می داد باید از جاده ی فرعی به راهم ادامه دهم. اداره ی راه پس از معاینه ی فنی، پل را مسدود کرده و مسیر جاده را تغییر داده بود. اکنون باید از شهر کوچکی به نام «مناندر» می گذشتم. تابلوهای تغییر مسیر را پی گرفتم، از جاده ی سربالایی و پر پیچ و خمی بالا رفتم، از زیر یک پل سنگی قدیمی گذشتم و سپس به چپ پیچیدم و مسیر «مناندر» را در چیش گرفتم. شیب این مسیر از جاده ی قبلی هم بیش تر بود. دائماً می ترسیدم که مبادا چرخ های اتومبیل روی برف و یخ بلغزد و ادامه ی سفر را ناممکن کند. تپه های پوشیده از درخت این منطقه، اکنون به هزار توی تاریکی از تنه های خشک و شاخه های لخت شباهت داشت که گویی از ترس سرما سر در آغوش یکدیگر گذاشته و به گوشه ی جاده خزیده بودند. چند تن از کودکان مناندر را دیدم که لابه لای درختان برای خود پیست کوچکی درست کرده بودند و لژ سواری می کردند. نوک تپه ها پشت پرده ای از مه غلیظ پنهان بود. هرچه بالاتر می رفتم، ارتفاع برف بیشتر می شد و زیر پوشش برف، قشر ضخیمی از یخ قرار داشت. اگر یک ساعت دیرتر به راه افتاده بودم، قطعاً با مشکلات جدی تری روبرو می شدم و چه بسا که بایدبرمی گشتم.

خیابان های «مناندر» را برای جشن کریسمس تزیین کرده بودند. همه جا ستاره هایی دیده می شد که لامپ های کوچک روی آن ها چشمک می زد. در خیابان اصلی تابلوی پارچه ای بزرگی آویزان کرده و روی آن نوشته بودند: «عیدتان مبارک!» در برابر کلیسیا مدل چوبی بزرگی از

اصطبل بیت اللحم، یعنی مح تولد عیسی مسیح قرار داده بودند که نورافکن های بزرگی آن را روشن می کرد و روی سقف آن بیش از نیم متر برف نشسته بود. مجسمه ی حضرت مریم، یوسف نجار و سه دانای مشرق زمین، در آن هوای زمستانی گویی از سرما به خود می لرزیدند. در برابر دراگ استوری که سابقاً خواهر و برادری به نام «پوترولد» آن را اداره می کردند، توقف کردم. این دراگ استور اکنون به یکی از فروشگاه های بزرگ زنجیره ای تعلق داشت. از آن جا به ویلای زمستانی تلفن کردم و صدای پدر را شنیدم که به مراتب قوی تر و سالم تر از گفتگوی قبلی ما بود. به او گفتم که می خواهم به دیدارش بروم.

پدرم گفت: «بله، وقتش رسیده بود. باید می دانستم که شب کریسمس سروکله ات پیدا می شود، حتماً می خواهی هدیه کریسمست را تحویل بگیری. من تو را می شناسم، بن.» و بعد خندید تا به من بفهماند که منظورش از این حرف ها صرفاً شوخی است و قصد ندارد مجادلات لفظی قدیمی را از نو زنده کند. به من گفت: «عجله کن، بن. هوا این جا رو به تاریکی است و برف شدیدی می بارد.»

به او گفتم: «تا یک ساعت دیگر به ویلا می رسم.»

دوباره به راه افتادم و در حالی که اتومبیلم را با احتیاط تمام در آن جاده ی باریک و یخ زده و پر پیچ و خم هدایت می کردم، احساس کردم که برای نخستین بار پس از سال ها، از این که به دیدن پدرم می روم خوشحالم. ظاهراً دوباره پدرم را دوست داشتم، به دلیل نامعلومی به یاد آن روز افتادم که پدر همراه گاری کوپر روی ایوان خانه نشسته بود و با او درباره ی فیلمی که قرار بود از زندگی پدر تهیه شود، گفتگو می کرد، و بعد سالن سینما را به یاد آوردم و ماجراهای پدر در دوران خدمتش در دفتر خدمات راهبردی پیش چشمانم زنده شد. روی پرده ی سینما مأموریت های خطرناک و پرماجرایش را دیدم... فرار از دست مأمورین اس ـ اس... حمله به فرودگاه... گلوله هایی که در چند سانتیمتری پای او به زمین اصابت می کرد و ابری از خاک به آسمان می فرستاد... به یاد آن روز تابستای افتادم که وال کوچولو زیر آبپاش روی چمن جست و خیز می کرد... آن روز گاری کوپر عکس های امضاء شده اش را به وال و من و پدر هدیه داد... چه روزهای رویایی و خوبی. تصاویر به یاد ماندنی و زیبایی بود. ولی اکنون گاری کوپر مرده بود، وال مرده بود و قهرمانی های پدر به یک خاطره، به یک داستان تبدیل شده بود... گذشت زمان همه چیز را به خاک تبدیل کرده بود.

ویلای زمستانی ما دردامنه ی تپه ی بلندی ساخته شده بود و در محاصره ی درخت های لخت و بی برگ، بوته های خار دار و چند کاج قرار داشت. هنگامی که از جاده به ورودی ویلا پیچیدم، خورشید را دیدم که در پس ابرهای سیاه رو به تاریکی می رفت. قشر ضخیمی از برف تمام محوطه را پوشانده بود. دانه های برف با زیبایی خاصی از آسمان فرو می بارید و بر ارتفاع برفی که روی زمین نشسته بود، می افزود. ویلای زمستانی ما ساختمان مکعبی شکل وعبوسی بود که آن را با تنه ی درختان جنگلی ساخته بودند. روی شیروانی سقف خانه لااقل سی سانتیمتر برف نشسته بود. از دودکش ویلا، دود سیاهی به آسمان برمی خاست. شیب یکی ار شیروانی ها به یک متری زمین می رسید. و پنجره ی سقفی بسیار بزرگی داشت که رو به شمال باز می شد. از این پنجره منظره ی کوهستان به خوبی دیده می شد و پدرم برای تابلو های خود از این منظره الهام می گرفت. چراغ اتاق نشیمن روشن بود و هنگامی که اتومبیلم را به راه کوچک سنگفرشی، که به در ورودی منتهی می شد، رساندم، در خانه باز شد و پدرم از خانه بیرون آمد. لاغر شده بود، اما شانه هایش هنوز هم پهن بود و نیرومند به نظر می رسید. با تکان دادن دست به من خوشامد گفت. پدرم پیش از آن هرگز با چنین صمیمیتی به پیشوازم نیامده بود.

آن شب رفتار پدر اگر نگویم صمیمانه، لااقل آرام و همراه با اندکی مهربانی بود. ظاهراً آن بیماری طولانی باعث شده بود بخشی از خشونت و

سردی و تحقیری را که همیشه در برخورد با من از خود نشان می داد، به فراموشی بسپرد؛ بنابراین امیدوار شدم که شاید رابطه ی بین ما از آن پس وارد مرحله ی جدیدی شود. اگر چه دیر شده بود، اما باز هم از هیچ بهتر بود.

مشترکاً شام را حاضر کردیم، سر صبر و با کمال آرامش استیک و سیب زمینی و سالاد خوردیم و لیوانی شراب و پس از آن، قهوه ی داغی نوشیدیم. طبیعی بود که سؤالات زیادی داشت، اما هیچ یک از ما شتابزده نبودیم. با طمأنینه و احتیاط به بحث در باره ی رویدادهایی پرداختیم که از روز قتل والنتاین به وقوع پیوسته بود. با دقت و احتیاط و با جملاتی حساب شده و کوتاه، چگونگی تحول رویداها را قدم به قدم برایش توضیح دادم. این نخستین بار بود که می کوشیدم تمام ماجرا را به صورت فشرده و جمع بندی شده بیان کنم. گفتگوی ما ساعت ها طول کشید، اما توجه و علاقه ی پدر به گفته های من حتی برای یک لحظه هم فروکش نکرد.

بعضی از نام ها و شخصیت ها حافظه اش را به کار می انداخت و خاطراتی را در ذهنش زنده می کرد. در طول شب برایم چندین خاطره ی جالب در مورد توریچلی و رای هیوود و کلاوس ریشتر و همچنین در مورد دامبریزی و سال های جنگ و عملیات نهضت مقاومت تعریف کرد. برایم داستان هایی گفت که تا آن روز هرگز از زبانش نشنیده بودم: عملیات جاسوسی در فرانسه، پرش با چتر از هواپیماهایی که در امتداد خطوط مرزی و در چنان ارتفاعی پایینی پرواز می کردند که چتربازان تنها با کمک اقبال مناسب می توانستند به سلامت فرود آیند و در اثر برخورد با زمین له و نابود نشوند. پدر را گاهی هم با زیر دریایی به آب های ساحلی می بردند و او باید با قایق لاستیکی خود را به ساحل می رساند و با جنگ و گریز از دست گارد ساحلی آلمان ها فرار می کرد. با ماجرا جویی های خطرناک با نهضت مقاومت تماس می گرفت و در نقاط دور افتاده و پر خطر با دامبریزی ملاقات می کرد. از صدایش معلوم بود که آن همه ماجرا را نوعی بازی می دانست ـ یک بازی خطرناک با مرگ. ولی پدر در آن روزها مرد جوان و پرشر وشوری بود، اروپا در شعله های جنگ می سوخت و هرکسی باید به وظیفه اش عمل می کرد...

پرسیدم: «تو کلاوس ریشتر را می شناختی؟ او که یک افسر آلمانی بود...»

«ببین پسرم، ریشتر در پاریس با دامبریزی کار می کرد، و من هم با دامبریزی همکاری می کردم. تحت چنین شرایطی آشنا شدن با یک افسر آلمانی ماجرای غیر عادی و عجیبی نبود. ولی باید اقرار کنم که من در آن سال ها نقش غیر عادی و خطرناکی به عهده داشتم...»

«ریشتر می دانست که تو افسر دفتر خدمات راهبردی و جاسوس متفقین هستی؟»

«البته که نه، مگر فکر می کنی کارها به همین سادگی بود. دامبریزی حتماً به او گفته بود که من یک امریکایی ساده و بی خبر از همه جا هستم که در اثر حمله ی برق آسای ارتش آلمان در پاریس به دام افتاده و زمین گیر شده ام... نمی دانم، شاید هم داستان دیگری گفته بود...»

«ولی آن ها هویت واقعی تو را می دانستند، ممکن بود تو را لو بدهند.»

«بله، امکان لو رفتن من وجود داشت، اما نه توسط کلاوس ریشتر. برای او هیچ اهمیتی نداشت که من کی بودم یا چه کسی در جنگ پیروز می شد. او سرگرم حل مشکلات شخصی خود بود. در آن روزها هرکسی برای خود یک جنگ کوچک خصوصی داشت که می خواست در آن برنده شود. مردانی مثل لوبک و دیگران...»

«تو لوبک را هم می شناختی؟» شنیدن این واقعیت که پدر درست در همان روزها که در پاریس رویدادهای مهمی رخ می داد، آن جا بوده و افرادی مثل کلاوس ریشتر و لوبک را می شناخته، ناراحت و شگفت زده ام کرده بود. پرسید: «این را هم می دانستی که دامبریزی، لوبک را به

جرم لو دادن توطئه پی به قتل رساند؟»

پدرم برای خود قهوه ای ریخت، سیگاری آتش زد و گفت: «البته که می دانستم. «توطئه ی پی»؛ خدای من، چه ایده جنون آمیزی... اگر در تمام دنیا یک ایده ی جنون آمیز وجود داشت، همین «توطئه ی پی» بود. دامبریزی با آتش بازی می کرد. کار او دیوانگی محض بود.»

«واقعاً تا این حد جنون آمیز بود؟» به قسمت شیبدار اتاق نشیمن ، یعنی جایی که پنجره ی بزرگ سقفی در آن قرار داشت، رفتیم. پشت پنجره دانه های برف در باد می رقصید. روی مبل های راحتی، روبروی هم نشستیم. در آن سوی اتاق خرس تاکسیدرمی شده ی عظیم و وحشتناکی که پوست آن با ماده ی مخصوصی پرکرده بودند، روی دو پا ایستادخ بود و با دست های باز و چنگال های تیز حالت حمله به خود گرفته بود. به سخنانم ادامه دادم و گفتم: «دامبریزی به نحو قانع کننده برای من توضیح داد که پی طرفدار نازی ها بود و بنابراین به طور غیر مسقیم در جنایات آن ها سهیم بود.»

«دامبریزی می خواست با قساوت تمام پی را بکشد. آیا این اقدام به نظر تو جنون آمیز نیست؟ پی طرفدار نازی ها نبود. او مجبور بود در قاره ای که به طور کامل تحت تسلط متحدین بود، با احتیاط تمام عمل کند. سرنوشت میلیون ها کاتولیک در دست او و هیتلر بود. بله، مسلم است که اگر دامبریزی به جای پی بود، قطعاً سیاست دیگری در پیش می گرفت و تصمیم های دیگری اتخاذ می کرد؛ تصورات سیاسی و معیارهای اخلاقی آن ها با هم تفاوت داشت. ولی مگر خود دامبریزی هم با نازی ها رابطه نداشت؟ او هم هر روز با افسران اس ـ اس تماس می گرفت.»

«ولی دامبریزی به دستور پی و زیر فشار او با آلمان ها رابطه برقرار کرده بود.»

«گوش بده، بن. دامبریزی شخصیت فوق العاده و برجسته ای بود، در این مورد هیچ شکی وجود ندارد. ولی گاهی به ماجراجویی گرایش پیدا می کرد و دست به کارهای نسنجیده می زد. کشتن پی دوازدهم! خدای من... ولی خوشبختانه کار به آن جا نرسید و بنابراین...» شانه ای بالا انداخت و ساکت شد.

پدر تا آن روز هرگز با این شکل با من گفتگو نکرده بود: او مرا جدی گرفته بود و حرف دلش را می زد. مثل دو مرد با هم بحث می کردیم؛ و این چیزی بود که من سال ها آرزویش را داشتم.

گفتم: «کار به آن جا نرسید چون دوک اعظم نقشه ی گروه را لو داد. و تمام افراد دامبریزی در کوه ها کشته شدند...»

«نه همه ی آنها.»

«تو دوک اعظم را هم می شناختی؟»

«زمانی که قرار بود نقشه ی سوءقصد عملی شود، من در فرانسه نبودم. ولی البته خبرهایی به گوش من هم رسید. بعد نزدیک بود دامبریزی به تله بیفتد و من مجبور شدم به هر ترتیب، سریعاً او را از پاریس خارج کنم. من از او خوشم می آمد. مرد با اراده و توانایی بود. واتیکان او را تحت تعقیب قرار داده بود و بنابراین مجبور شدم او را به جای امنی ببرم.»

«درباره ی دوک اعظم چه می دانی؟»

«من هرگز این مرد را ندیدم.»

«هویت واقعی او را می شناسی؟»

«از کجا بدانم؟ از این گذشته، این ماجراها مربوط به ده ها سال پیش است. دانستن جزئیات به چه دردی می خورد؟

«دانستن این جزئیات از آن رو اهمیت دارد که ماجراهای آن سال ها با رویدادهای امروز گره خورده است و ارتباط دارد... به مرگ وال هم مربوط است...»

«تو مان حال را با گذشته عوضی گرفته ای، بن.»

«نه، پدر، من رابطه ی میان گذشته و حال را تقریباً به طور کامل کشف کرده ام. چیزهای زیادی می دانم. یک مرد، نه، در واقع دو مرد وجود داشتند که نقطه ی اتصال گذشته و حال بودند و آن ها رابه هم پیوند می دادند. یکی از آن ها ایندلیکاتو بود. و دیگری، همان دوک اعظم است. به نظر من این مرد هنوز هم زنده است و من معتقدم او همان کسی است که در آن زمان به دامبریزی خیانت کرد و نقشه ی او را به واتیکان و نیروهای آلمانی لو داد و از همان چهل سال پیش متحد ایندلیکاتو بود... و من معتقدم که او در همین یکی دوسال اخیر هم دوباره با ایندلیکاتو دست به یکی کرده و متحد شد بود تا شرایطی فراهم آورد که دامبریزی نتواند جانشین پاپ بشود و ایندلیکاتو بر تخت پطروس بنشیند. ولی البته اکنون با مردن ایندلیکاتو، تمام نقشه های دوک اعظم نقش بر آب شده است.»

پدرم گفت: «تو به این دوک اعظم خیلی بها می دهی. خودت چه فکر می کنی؟ در مورد هویت واقعی او حدس و گمان خاصی داری؟»

«حدس و گمان؟ مطمئنم که او را می شناسم.»

«خوب؟»

«از شنیدن نام او خوشحال نخواهی شد.» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «سامرهایز.»

پدر با مشت روی دسته ی مبل کوبید و گفت: «چه گفتی؟ سامرهایز؟ چرا سامرهایز؟ »

«مگر او در آن سال ها رئیس تو نبود؟ در لندن مستقر بود، این طور نیست؟ »

پدرم به نشانه ی تأیید سری تکان داد. لبخندی به لب داشت.

«سامرهایز منابع اطلاعاتی زیادی در اختیار داشت، تو و سایر جاسوس هایی که در فرانسه و آلمان کار می کردند، زیر دست او بودید. او به تمام اطلاعات و اخباری که در قاره ی اروپا جمع آوری می شد و به لندن می رسید، دسترسی داشت. او در آن سال ها هم در مسائل کلیسیا کاملاً درگیر بود. او پی را، قبل از آن که پاپ شود و هم بعد از نشستن بر تخت پطروس، از نزدیک می شناخت. او از نظر مسائل کلیسیایی شخصیت راست و محافظه کاری محسوب می شد. او در مورد سیاست کلیسیا، استاد تو و لاکهارد بود. واقعیت ها را در نظر بگیر، پدر. از تمام این واقعیت ها تنها یک نتیجه ی منطقی به دست می آید: دوک اعظم سامرهایز است، چه خوشت بیاید و چه نیاید.»

«و تو ادعا می کنی که سرنخ تمام این ماجراها در دست سامرهایز است؟ من این را نمی توانم باور کنم، بن.»

«تمام آنچه در هشت ماه گذشته رخ داد باور نکردنی است، علت تمام ماجراها این بود که کسی می خواست گذشته کثیف و خیانتبارش را پاک کند و به فراموشی بسپارد. پدر تو در این کار می توانی به من کمک کنی. تو می توانی به من کمک کنی تا ادعایم را ثابت کنم. سامرهایز به تو اعتماد دارد.»

«بن، پسرم من که چیزی در این باره نمی دانم. خدای من، دریو سامرهایز... سال هاست که به این ماجراهای کهنه و قدیمی فکر نکرده ام.»

«ولی تو که در این چند روز اخیر دستنویس های دامبریزی را خوانده ای و حتماً بسیاری از خاطرات گذشته را به یاد آورده ای. منظورم همان یادداشت هایی است که دامبریزی قبل از رفتن از پرینستون این جا مخفی کرده بود»

پدرم سری تکان داد و آهسته خندید: «بله، البته؛ ولی سامرهایز ـ تو واقعاً مرا غافلگیز و شگفت زده کردی، بن. تو راه را عوضی رفته ای، پسرم. شک ندارم که تو راه را عوضی رفته ای. بله، من نوشته های دامبریزی را خواندم. پیچز آن ها را به من داد...»

«آن طور که شنیده ام حسابی او را ترسانده بودی.»

«آهان، پس تو در این مورد با پیچز حرف زده ای. داستان آن کشیشی را که همیشه می خواست خودش را آدم مهمی جا بزند هم برایت تعریف کرد؟»

به نشانه ی تأیید سری تکان دادم.

«خوب، بله راستش را بخواهی پیچز را کمی ترساندم و آن بیچاره هم بالاخره اعتراف کرد که نوشته ها را پیدا کرده اسم. من دستنویس دامبریزی را خواندم. باید اذعان کنم که داستان جالبی است، ولی اکنون دیگر به چه دردی می خورد؟ من که نمی دانم. کلیسیا از یک گروه شبیه به گروه های نهضت مقاومت حمایت کرده بود. دزدی و چند فقره قتل و تعداد زیادی اسم مستعار... ماجرای رنگ و رو رفته و کهنه ای است، مگر نه؟ مگر تو از این داستان ها چیز بخصوصی دستگیرت شده است؟»

«من اسناد و مدارک زیادی پیدا کرده ام که ثابت می کند ادعاهای دامبریزی حقیقت داد. آیا تو می دانستی که ایندلیکاتو همان «کلکتور» بود؟ آیا می دانستی که دوک اعظم «توطئه ی پی» را به ایندلیکاتو لو داده و نقشه ی سوءقصد را در اختیار او گذاشته بود؟»

«همه ی این گفته ها شاید درست باشد، بن. ولی این چیزها امروز دیگر به درد چه کسی می خورد؟ » باد شدیدی خانه را تکان داد. نسیم بسیار سردی به درون اتاق وزید. پدرم نگاهی به پنجره انداخت و ادامه داد: «ولی این حقیقت دارد. من هم فهمیده بودم. بله، واتیکان ایندلیکاتو را به پاریس فرستاد و به جان دامبریزی انداخت. من این چیزها را می دانم، چون این من بودم که دامبریزی را از تله ی ایندلیکاتو نجات دادم و از اروپا خارج کردم.»

« و مأمور اجرای آدمکشی ها هورست من بود. تو در آن زمان در اروپا زندگی می کردی، آیا هورست من را دیده بودی؟»

یادآوری خاطرات گذشته پدرم را خسته کرده بود. صورتش فرسوده و تکیده به نظر می رسید، اما چشم هایش همچنان شفاف و هشیار بود. گفت: «نه، فکر نمی کنم او را دیده باشم. ولی عجیب و غیر عادی نیست. دامبریزی در مورد افرادش خیلی خوب مخفی کاری می کرد...»

گفتم: «منظورت گروه حشاشین است؟»

«هرنامی که دوست داری بر آن ها بگذار، فرقی نمی کند. ولی آن گروه یک جمعیت واقعاً سری بود البته من وظایف دیگری به عهده داشتم و بنابراین چیزی در مورد فعالیت های دامبریزی و گروهش نمی دانم. بن، من به یک برندی احتیاج دارم. خواهش می کنم اعتراض نکن.»

برایش یک لیوان براندی بردم، لبی تر کرد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

«لطفاً خوب فکر کن پدر. باید برای افشای سامرهایز راهی پیدا کنیم. او در حقیقت همدست قاتل است... خودش هم قاتل است. سر نخ تمام این ماجراهای کثیف در دست اوست. او دغلباز و دروغگو و خائن و آدمکش است...»

«بن، من خسته شده ام. بگذار کمی استراحت کنم. فردا دوباره در این باره حرف می زنیم. من به شنیدن ادامه ی داستان واقعاً علاقه مندم، ولی امشب دیگر نمی توانم.»

با زحمت زیاد از جا برخاست، ولی من به او کمک نکردم، چون می دانستم از این کار خشمگین خواهد شد. به سوی پلکانی رفت که به طبقه بالا و

اتاق های خواب منتهی می شد. باد، پنجره بزرگ سقفی را تکان می داد و من از پنجزه می دیدم که چه برف سنگینی روی زمین نشسته است. پدرم گفت: «بن، فکر خوبی به مغزم رسیده. فردا به جنگل برو و برای شب کریسمس یک درخت کاج تهیه کن. خدای من، چقدر دلم برای خواهرت تنگ شده.»

هنگامی که از خواب برخاستم، نزدیک ظهر بود و پدرم در آشپزخانه صبحانه آماده می کرد. صبحانه بسیار مفصلی خوردم و این اشتهای زیاد، بی اختیار مرا به یاد خواهر الیزابت انداخت. پدرم قوری قهوه را روی میز گذاشت و به من گفت که می خواهد ادامه ی داستان را بشنود.

من هم ادامه دادم و داستان اعترافات دامبریزی را در آن مجلس کوچک در هتل هاسلر، برایش بازگو کردم. چرا که نه؟ دامبریزی تمام اسرارش را برای حاضرین در آن جلسه افشا کرد بود، بنابراین بازگو کردن آن ها برای دوست و همرزم قدیمی او، یعنی هیودرایسکیل، به عقیده ی من هیچ اشکالی نداشت. مگر نه این که حتی سامرهایز هم در آن جلسه حضور داشت؟ خدای بزرگ، سامرهایز هم آن جا بود! بنابراین همه چیز را به پدرم گفتم. من برای پیدا کردن راهی جهت افشای سامرهایز، به کمک پدرم نیاز داشتم. تنها یک مطلب را از او پنهان کردم و آن هم علت قتل وال بود. به او نگفتم که والنتاین حقیقت را کشف کرده و تمام رابطه های موجود میان افراد و رویدادهای مختلف گذشته و حال را یافته و سپس به خانه آمده بود تا دانسته ها و کشفیاتش را با پدر و برادرش در میان بگذارد...

نمی خواستم او را در سیلابی از اخبار و اطلاعات جدید و ناخوشایند غرق کنم. باید به او فرصت می دادم تا بتواند این داده های جدید را هضم کند. بنابراین ساکت شدم و منتظر ماندم. شکر خدا پدرم در باره ی وال سؤالی نکرد.

اما به جز این مورد، چیزی را از او پنهان نکردم. ماجرای مرگ اندلیکاتو و چگونگی پیدا کردن جسد او را برایش گفتم و توضیح دادم که ایندلیکاتو در حقیقت به فرمان سیمون کشته شده بود.

پدرم از بالای لبه ی فنجان قهوه به من خیره شده بود. نگاهش مات و تهی بود. چشم هایش چنان گود رفته و سرخ بود که گویی تمام شب را بیدار مانده بود. به من گفت: «می دانی، بن، برای کسی مثل من که تاریخ کلیسیا را خوب می شناسد، این رویدادها چندان عجیب و تکان دهنده نیستند. پاپ کشی و قتل در اتاق خواب، در کلیسیا سنت دیرینه ای دارد و قبلاً هم بارها اتفاق افتاده است. تاریخ واتیکان فصول سیاه زیادی دارد.» نگاه پدرم تند و چالشگرانه بود. در مقایسه با دیشب تغییراتی در او به وجود آمده بود. اگر چه هنوز دوباره دشمن نشده بودیم، ولی دوست و متحد یکدیگر هم نبودیم. گویی کسی در تاریکی شب گذشته با خدعه و نیرنگ، میان ما دیواری کشیده بود.

برایش توضیح دادم که چگونه ساندانا‌تو به دامبریزی خیانت کرده و پس از سال ها دوستی با او، به اردوگاه ایندلیکاتو پیوسته بود. به این جای داستان که رسیدم، پدرم دوباره رشته ی سخن را به دست گرفت.

«تمام این افراد از صمیم قلب معتقد بودند که راه درست را طی می کنند و کار صحیح را انجام می دهند، مگر غیر از این است؟ تراژدی واقعی این ماجرا دقیقاً همین است، بن. و در واقع تراژدی واقعی کلیسیا همیشه همین بوده است. ایندلیکاتو و ساندانا‌تو و دوک اعظم فقط خیر و صلاح کلیسیا را می خواستند... دامبریزی ... خواهر تو... و اگر اشتباه نکنم حتی پیچز هم فقط خیر و صلاح کلیسیا را می خواهند. سالواتوره دی مونا و سایر افراد دامبریزی، چهل سال پیش، یعنی در سال ۱۹۴۳ حاضر بودند به خاطر منافع کلیسیا مرتک قتل شوند و اکنون نیز حاضرند برای کلیسیا آدم بکشند. این نشان دهنده ی نیرون لایزال کلیسیا و تأثیر پایدار و ماندگار آن بر انسان هاست. منظور مرا می فهمی، بن؟ آیا تو تاکنون به چیزی آن قدر ایمان داشته ای که حاضر باشی، به خاطر آن مرتکب قتل شوی؟»

«نمی دانم، من تاکنون کسی را نکشته ام.»

« به نظر من اکثر انسان ها حاضرند به خاطر ایمان یا باور خود آدم بکشند، ولی البته اکثریت قریب به اتفاق آن ها در چنین شرایط خاصی قرار نمی گیرند.»

به او گفتم: «قلب کلیسیا، عمق ظلمات است. من آن جا بودم. تازه از آن جا برگشته ام و بنابراین باور نمی کنم تمام آن ها که آن جا نشسته اند انسان های چنان شریفی هستند که تنها خیر و صلاح کلیسیا را مد نظر دارند.»

«تو عمق ظلمات را ندیده ای پسرم. تو حتی نزدیک آن هم نرفته ای. من در عمق ظلمات بوده ام. مادرت هم به آن جا رسیده بود. ولی تو نه. جایی بدتر و وحشتناکت تر از آن جا وجود ندارد. کسی که به آن جا می رسد، هرگز آن را فراموش نمی کند.»

چگونگی مرگ ساندانا‌تو را برایش توضیح دادم.

پدرم به کنار پنجره رفت و به بوران برف خیره شد.

به من گفت: «ظاهراً هورست من از آن نوع افرادی است که معتقدند باید هر حسابی را تصفیه کنند، حتی اگر بهای این تصفیه حساب، جان یک انسان باشد.»

بعد از ظهر که شد، پالتوی پوست گوسفندم را پوشیدم، تبر و اره را برداشتم و برای بریدن درخت کریسمس از خانه بیرون رفتم. هنوز برف هم می بارید و دانه های بزرگ و سنگین و مرطوب آن آهسته و بی صدا روی زمین می نشست. به پشت خانه رفتم و از کنار پنجره ی بزرگ سقفی گذشتم و ضمن عبور نگاهی به اتاق نشیمن انداختم. برف روی پنجره ی گرم اتاق ذوب شده بود، اما سایر قسمت های شیروانی پر از برف بود، به طوری که فقط قاب پنجره قابل رویت بود. پدرم کنار دستگاه گرامافون ایستاده بود، صفحه های سی و سی دور را یکی پس از دیگری از قفسه برمی داشت و به جلدشان نگاه می کرد. شانه هایش فروافتاده بود. هنگامی که صفحه را روی گرامافون گذاشت، به کمک عصا آهسته به سوی صندلی اش که کنار بخاری دیواری قرار داشت رفت و با احتیاط روی آن نشست و به شعله های آتش خیره شد. حالت و چهره ی واقعی اش، اکنون که تصور می کرد کسی او را نمی بیند، بیش از هرزمان نمایان و واضح بود. به نظر می رسید که چیزی به آخر عمرش نمانده است ـ ناگهان پیر و فرتوت شده بود. این کاش او را در چنین وضعیتی ندیده بودم.

دامنه ی تپه پوشیده از درخت بود و تا حدود صد متر با شیب تند به طرف بالا ادامه داشت. در فاصله ی میان تنه های لخت و بی برگ درختان، این جا و آن جا چند صخره و سنگ و مشتی علف خشک و بوته ی سیاه دیده می شد. بعد از صد مترف شیب دامنه کمتر می شد و من می دانستم که چند ده متر بالا تر از آن جا، به دشت مسطحی خواهم رسید که به دریاچه ی کوچکی منتهی می شد. من در آن دریاچه شنا آموخته و بر آب های ان برای نخستین بار قایق سواری کرده بودم. به خاطر داشتم که آب دریاچه حتی در تابستان هم بسیار سرد است. مطمئن بودم که آب آن در این فصل سال یخ زده است. از دامنه ی تپه بالا رفتم و متوجه شدم که باد شدیدتر از آن است که تصور می کردم. دانه های برف این جا ریزتر بود و برخورد آن ها بر پوست صورتم مثل نیش پشه آزارم می داد.

هنگامی که یال تپه از دور هویدا شد، چند درخت مناسب پیدا کردم و تصمیم گرفتم آن ها را از نزدیک معاینه کنم. تصور می کنم انتخاب این مسیر دلیل ساده ای داشت: من در دوران کودکی همیشه از این مسیر به دریاچه می رفتم. چندین سال از آخرین سفرم به ویلای زمستانی می گذشت. بیست متر دیگر که صعود کردم، ایستادم و به تنه ی درختی تکیه دادم تا نفسی تازه کنم. دقیقاً در همان لحظه بویی به مشامم رسی که

روی چنین تپه ی پر برف و خالی از سکنه ای اصلاً انتظار آن را نداشتم. بوی تند و گزنده ای بود که ظاهراً از چوب نیم سوخته و مرطوب کاج برمی خاست.

طولی نکشید که منبع بو را پیدا کردم: زیر صخره ای که به بیرون شکم داده بود، مشتی خاکستر سیاه و مرطوب به چشم می خورد که نیمی از آن را با برف پوشانده بودند. معلوم بود کسی با پا آتش را خاموش کرده است. دیشب این جا کسی آتشی روشن کرده و خود را با آن گرم کرده بود. به ویلای زمستانی که در فاصله ی هشتاد متری قرار داشت، نظری افکندم. پنجره ی سقفی و بزرگ خانه، از لابلای شاخه های درختان از پشت توده های کدر و خاکستری رنگ مه، به صورت یک مربع زرد به وضح دیده می شد. دود، با پیچ و تابی ملایم از دودکش بخاری به آسمان برمی خاست. باد از پشت سر می وزید و دانه های برف را به درون یقه ام می فرستاد. عرقم هنوز خشک نشده بود.

شکی وجود نداشت: شب گذشته کسی این جا کنار آتش نشسته و خود را با شعله های آن گرم کرده و انتظار کشیده بود ـ ولی چرا؟ در اطراف من چیزی جز درخت های یخ زده دیده نمی شد.

سعی کردم رد پایی پیدا کنم. آن ناشناس از کجا آمده و به کجا رفته بود؟ در برف، چند جای پا پیدا کردم که به سمت راست ادامه داشت. ولی جای پا پس از چند متر نامشخص شد و سرانجام به کلی ناپدید گردید. برفی که همچنان می بارید، آثار باقی مانده را زیر خود پنهان کرده بود. رد دیگری پیدا کردم که نشان می داد شخص ناشناس از بالای تپه، یعنی از طرف دریاچه به این جا آمده بود. این رد را هم پی گرفتم و بعد از طی مسافتی آن را هم گم کردم. هنگامی که به بالای یال تپه رسیدم، از دور سطح یخ زده ی دریاچه را دیدم. هر چه به اطراف نگاه کردم و سرک کشیدم، کسی را ندیدم. باد بسیار سرد و گزنده بود. چشم هایم پر از اشک شده و پوست صورتم از سرما کرخ شده بود. برگشتم و از لا به لای درختان دوباره از تپه پایین آمدم.

نور روز به سرعت جای خود را به تاریکی می داد.

فرقی نمی کرد، کسی این جا پرسه می زد یا نمی زد، از دور مراقب من بود، یا نبود، به هر حال باید برای شب کریسمس درختی قطع می کردم. کدام انسان عادی و عاقلی حاضر بود در این منطقه ی خالی از سکنه و به دور از آبادی ای که هیچ خیابان یا جاده ای در آن وجود نداشت، شب را در چنین سرمای وحشتناکی به صبح برساند؟ جواب این پرسش مشخص بود: هیچ انسان عادی و عاقلی حاضر به این کار نبود. حتی فکر کردن به چنین بیتوته ی زجرآوری هم احمقانه و جنون آمیز بود. اما یک چیز مسلم بود: شخص ناشناسی که شب را زیر آن صخره به روز رسانده بود، عامداً و آگاهانه این نقطه را انتخاب کرده بود؛ می خواست شب را دقیقاً همین جا بگذراند و نه در جای دیگر. اما آخر چرا؟ و این شخص ناشناس کی بود؟ آیا به دلیل نامعلومی می خواست پدرم را زیر نظر بگیرد؟ یا مرا تعقیب کرده بود؟ آیا کسی مرا تعقیب کرده و این جا منتظر ورود من نشسته بود؟

سعی کردم بر هیجان درونی ام غالب شوم و به پشت سر نگاه نکنم. کاج کوچک و مناسبی انتخاب کردم، تبر را برداشتم، شاخه های زیرین درختچه را قطع کردم و سپس با اره، تنه ی آن را بریدم. بی اختیار منتظر بودم تا هر لحظه صدای فشرده شدن برف زیر کفش کسی را بشنوم و فرود ضربه ناگهانی بر فرق سرم را احساس کنم... و می دانستم که پس از آن، همه چیز به پایان خواهد رسید. اما هیچ اتفاقی رخ نداد. ظاهراً دچار توهم شده بودم.

هنگامی که کار بریدن درخت تمام شد، از جا برخاستم، به اطراف نگاهی انداختم و درخت را کشان کشان به لبه ی صخره رساندم. شال گردن

ضخیمم را کمی شل کردم و روی سنگی نشستم که ان فرد ناشناس، دیشب آن را به کنار آتش آورده بود و به عنوان صندلی از آن استفاده کرده بود. هوا رو به تاریکی می رفت و زیر پایم، پنجره سقفی و پر نور ویلا در هوای نیمه تاریک درخشش خاصی داشت. و پدرم هنوز به صفحه های گرامافون گوش می داد، ادای مردهای قوی و سالم را در می آورد، درفکر درخت کریسمس و جشن شب مقدس بود و درباره ی تصوراتش از «عمق ظلمات» فلسفه بافی می کرد.

مدت زیادی روی آن سنگ نشستم و به سرزمین ظلمانی و تیره ای فکر کردم که به گمان خودم به اعماق آن سفر کرده بودم ـ سفری که پدرم آن را باور نداشت و نمی پذیرفت. در این که پدر به آن جا رفته بود، شک نداشتم. بله، پدر آن نقطه ی پنهان و ظلمانی را که نه عقل و خرد را به آن راهی بود و نه امید و آینده ای در آن وجود داشت دیده بود. ولی چرا به من گفت که مادرم هم تا قعر ظلمات پیش رفته بود؟ مادرم که عمری را در رفاه و ثروت و تجمل گذرانده بود، از قعر ظلمات چه می دانست؟ اما کمی که فکر کردم فهمیدم مادر هم در این باره زیاد می دانست. خیلی زیاد.

مادر، خود را کشته بود. آن هم نه یک بار، بلکه دو بار. یک بار برای فرار از غم هایش به مشروب پناه برده و خود را در الکل غرق کرده بود و یک بار هم از طبقه ی بالای خانه به پایین پرت شده بود... یعنی خودش را پرت کرده بود. احتمالاً او بیش تر از همه ی ما در اعماق ظلمات فرو رفته بود.

چرا مادرم خودکشی کرد؟ من هرگز به طور جدی و عمیق به این سؤال نپرداخته بودم. او مادر من بود و خیلی از مادرها کارهای عجیب و غریب و غیر عادی انجام می دهند. مادر تعدادی از همشاگردی های من هم کارهای جنون آمیز مشابهی کرده بودند ـ هم مادرها و هم پدرها. الکلیسم و خودکشی برای بسیاری از بچه ها، یعنی همشاگردی های سابق من، پدیده های آشنایی بود. این چیزها جزئی از زندگی بود و کسی در مورد آن ها سؤالی مطرح نمی کرد.

هنگامی که این کلمه را بر زبان راندم، ناگهان صدای مادر را چنان به وضوح شنیدم که گویی کنارم ایستاده بود. به جای پاهای آن ناشناس خیره شده بودم؛ جای پا که نه، آثار محوی بود که تا نیمه زیر برف پنهان شده بود. ناگهان احساس کردم مادرم زنده شده و در سایه ی پشت سرم ایستاده است. نه برای این رد پاهای ناشناس توضیحی داشتم و نه برای ظهور ناگهانی شبح مادرم. دوباره صدایش را شنیدم، همان طور که همیشه در خواب می شنیدم؛ اما این بار فرق می کرد، صدایش کاملاً واضح و شفاف بود، به آن صدای خفه ای که در راهروی خانه منعکس می شد، شباهت نداشت. نه، این بار آنچه را مادر به وال گفته بود و آنچه را سال ها بود در رویا یه من می گفت، به وضوح می شیندم. و این کلمات با آنجه قبلاً شنیده بودم تفاوت داشت. گفته های امروز او آن کلماتی نبود که من از رویاهایم می شناختم، با آن ها تفاوت داشت و معنا و مفهوم آن هم با آنچه من تا آن روز تصور می کردم، به کلی فرق می کرد.

کار هیو بود...

هیو، کار تو بود... تقصیر تو بود... تو او را کشتی...

من و وال اشتباه شنیده بودیم. مادر می گفت هیو، نه تو.

ما بچه بودیم. فکر می کردیم کار بدی از ما سرزده است و عتاب مادر خطاب به ماست.

ولی منظور مادر چیز دیگری بود. منظور او این بود که پدرما گوورنو را به قتل رسانده است.

ظاهراً وال هم متوجه این نکته شده بود. به همین دلیل بود که پس از رسیدن به پرینستون به تحقیق در مورد خودکشی پدر گوورنو پرداخته بود... داستان های خانوادگی... دروغ های خانوادگی...

اصلاً نمی دانست چه کار کنم. گیج و مبهوت درخت کاج را پشت سرم روی برف ها کشاندم و از تپه پایین آمدم. تازه وقتی به در ورودی ویلا رسیدم، دوباره به یاد خاکستر ها باقیمانده از آتش شب قبل و رد پاهای باقیمانده بر برف افتادم. آیا کسی مراقب ما بود و ما را زیر نظر داشت؟

درخت کاج را به اتاق نشیمن بردم. حدود دو متر ارتفاع داشت، شاخه ای آن مخروط کاملی را تشکیل می داد و برگ هایش ریز و شاداب بود ـ در یک کلام: درخت کریسمس کامل و بی نقصی بود. پدرم از انبار ویلا چند جعبه پر از آذین های مخصوص آرایش درخت کریسمس آورده بود: ستاره های سفید، نوارهای رنگی، گوی های شیشه ای و چیزهای دیگر؛ در یکی از جعبه ها کابل بلندی با لامپ های ریز و چشمک زن به رنگ های آبی و سبز و سرخ قرار داشت. پدرم مدتی به تلاش بی حاصل من برای قرار دادن درخت در پایه ی مخصوص نگاه کرد و بالاخره از جا برخاست و درخت را محکم گرفت. و من بدین ترتیب توانستم قست انتهایی و اره شده ی درخت را در پایه ی مخصوص قرار دهم و آن را با پیچ محکم کنم. پدر تلاش می کرد وانمود کند که گویا سالم و سرحال و خوشحال است و از تدارک جشن کریسمس لذت می برد. اما مجبور بود هر چند لحظه یک بار نفسی تازه کند؛ سینه اش خرخر می کرد و هنگامی که می خواست لیوانش را پر کند، شیشه ی ویسکی در دستش می لرزید. با چشم های نمناکش نگاهم کرد ـ از این چشم ها روزی چنان صلابتی ساطع بود که آب در لیوان به یخ تبدیل می کرد.

هیو، کار تو بود... تو او را کشتی...

هنگامی که بالاخره درخت را سرجایش محکم کردم، هوا کاملاً تاریک شده بود. پدرم در حالی که پایش را کمی روی زمین می کشید، به آشپزخانه رفت تا برای شام اسپاگتی درست کند. صدای جابجا شدن دیگ و بشقاب و قابلمه را از آشپزخانه می شنیدم. به اتاق خوابم رفتم و پاکتی را که عکس در آن قرار داشت، برداشتم. من آن عکس کهنه را لا به لای پیراهن ها و لباس زیزم جاسازی کرده و همراه خود به ویلای زمستانی آورده بودم. روی لبه ی تخت نشستم و عکس را از پاکت بیرون آوردم. بعد همان جا نشستم، عکس را آهسته لای انگشتانم چرخاندم و کوشیدم تا یک بار دیگر به خودم بقبولانم و این واقعیت را باور کنم که خواهر والنتاین مرده است؛ واقعاً و حقیقتاً مرده است، دیگر هرگز سر به سرم نمی گذارد، و من دیگر هرگز صدای خنده اش را نمی شنوم، و من با تمام خاطراتی که از او داشتم، در این دنیا تنها مانده ام.

قبول این واقعیت که وال دیگر نیست، برایم آسان نبود.

به عکس خیره شدم.

چه کسی این عکس را از توریچلی و ریشتر و دامبریزی و لوبک گرفته بود؟

دوک اعظم فقط در صورتی که دوک اعظم عکاس این عکس بود تمام ماجرا شکل قابل تشخیص و قابل تفسیری به خود می گرفت.

سامرهایز و ایندلیکاتو و ساندانا‌تو با هم دست به یکی کرده بودند، پیمان بسته بودند که به گمان خودشان کلیسیا را «نجات» دهند؛ بله، می خواستند کلیسیای ویژه ی خود را به شیوه ی خاص خود «نجات» دهند. و کشتن خواهر من هم جزئی از این نقشه بود...

وال هنگام بازگشت به پرینستون مسائل زیادی داشت که می خواست آن ها را با پدر و برادرش در میان بگذارد. می خواست به آن ها بگوید که غده سرطانی خطرناکی را در دل کلیسیا کشف کرده است ـ شک نداشتم که وال با همین نیت به خانه برگشته بود. اما او در عین حال سخنان مادر را هم به خاطر آورده بود. هیو، تو او را کشتی...

و اکنون نوبت من بود که تصمیماتی اتخاذ کنم. نمی دانستم به پدرم چه بگویم. آیا باید گفته های مادرم را با او درمیان می گذاشتم؟ آیا گفته های مادر حقیقت داشت؟ و اگر پدرم واقعاً گوورنو را به قتل رسانده بود ـ که البته در این صورت دلیل ماستمالی شدن پرونده و سرپوش گذاشتن برماجرا کاملاً روشن بود ـ به چه دلیل این کار را کرده بود؟

بله، التبه دلایل خوبی برای طرح این مطلب وجود داشت. ولی آیا صرف وجود دلیل برای طرح مسئله کافی بود؟

موضوع دیگری هم فکرم را به خود مشغول کرده بود: بیرون خانه، در سرما و برف و تاریکی، کسی ما را زیر نظر داشت. آیا لااقل این مطلب را می توانستم با پدرم در میان بگذارم؟ شاید او می دانست و لااقل می توانست حدس بزند که این شخص ناشناس کیست و چه می خواهد. ای کاش می دانستم این فرد ناشناس کیست و چرا در اطراف ویلای ما پرسه می زند...

شام را در سکوت صرف کردیم. پدر، بی اشتها و با حواس پرت به زحمت چند لقمه ای خورد؛ ظاهراً در دنیای دیگری سیر می کرد. بالاخره سکوت را شکست و چند شوخی نه چندان بامزه در باره ی پرستارها و پیچز و نگرانی های مادرانه ی مارگرت کوردر و کتاب های آرتی دان تعریف کرد. پدر سعی کرده بود چند صفحه ای از کتاب های او را بخواند، اما خیلی زود متوجه شد بود که نوشته های دان با مذاق او سازگار نیست: «ولی از حق نگذریم، جلد کتاب هایش چندان بد نیست.» این مثلاً یکی از جوک های بامزه ی پدرم بود. دوباره مدتی به سکوت گذشت. بالاخره پدر رو به من کرد و گفت: «فکر تو به چیز خاصی مشغول است، بن...»

گفتم: «فکر تو هم همین طور.»

«پس حرف دلت را بزن و ساکت نباش. از این که غریبی می کنی خیلی ناراحتم. شاید هم دوست داری دوباره سکته کنم، در این صورت باید حتماً یک چیز را به من قول بدهی ـ قول بده که اگر سکته کردم مرا به بیمارستان نرسانی و بگذاری همین جا بمیرم.» صندلی اش را عقب کشید و از جا برخاست: «برای رفتن از دنیا کاملاً آماد ام. حالا بلند شو و کمک کن تا درخت کریسمس را آماده کنیم.»

با هزار زحمت، کابل لعنتی و لامپ های کوچک و چشمک زن را به دور شاخه های درخت بستم. و بعد، پدر گوی های شیشه ای، ستارها، آدمک ای رنگارنگ و بابانوئل را به دستم داد تا آن ها را به شاخه ها بیاویزم. در حالی که سعی می کردم برای طرح مسائل با تو نقشه ای بریزم، شروع به حرف زدن کرد، و تازه آن جا بود که فهمیدم مشکل کار کجاست: اگر پدرم سکته نکرده بود، کار من به مراتب آسان تر بود. من عادت کرده بودم از این مرد متنفر باشم، او زندگی مرا نابود کرده بود. یک بار به من گفته بود: ای کاش خودکشی ات به نتیجه می رسید و زنده نمی ماندی. در زندگی هر کاری که می کردم برخلاف میل او بود. همه کارهای من موجب سرافکندگی او بود، او را ناراحت می کرد و به خشم می آورد. من موفق نشده بودم کشیش شوم؛ دیگر مرا نمی خواست و دوست نداشت. شاید منظور دامبریزی همین بود. او به من گفته بود: خودت را ببخش و عفو کن. شاید می خواست بگوید از این که پدرت را ناامید کرده ای، بیش از این رنج نبر و خودت را به خاطر این شکست، عفو کن. این بدون شک نصیحت بسیار خوبی بود که تنها یک نقطه ی ضعف داشت: گفتنش بسیار آسان تر از عمل کردن به آن بود. و اکنون پدر آخرین بی عدالتی و بی انصافی را هم در حق من روا داشته بود: پیر و بیمار شده بود، نزدیک بود بمیرد. و از همه بدتر، آن نفرت همیشگی از وجودش رخت بربسته بود.

و من اکنون با آن احساس گناه و آن نفرت قدیمی تنها مانده بودم. تا آن روز لااقل احساس گناهم به خاطر نومید کردن پدر و شکست در مدرسه یسوعیون، با تحقیر و نفرت آشکار پدر روبرو می شد و این نفرت به من انگیزه می داد و کارهایم را به نوعی توجیه می کرد. اما اکنون

من با آن همه نفرت عمیق و ریشه دارم از پدر که با احساس گناه همراه بود و از سال ها پیش مثل خوره به جانم افتاده بود، تنها مانده بودم. البته خودم می دانستم که این نوع فکر کردن اشتباه است، چون تنها یک نتیجه داشت: نفرت از پدر به نفرت از خود تبدیل می شد و من از انچه بودم هم بیچاره تر می شدم. به آنچه از پدرم باقی مانده بود نگاه کردم، نگاه های تحقیرآمیز، برخورد سرد، نفرت آشکار و آشتی ناپذیر و سرزنش های بی رحمانه ی او را به خاطر آوردم و احساس کردم که تمام این خاطرات زشت از پیش چشمانم محو گردیده و فراموش شده است...

پدر درحالی که گوی شیشه ای سرخ رنگی به دستم می داد، به من گفت: «بن، من خیلی فکر کردم، به تمام این داستان و نازی ها و کلیسیا و توطئه ی پی و این دوک اعظم اسرارآمیز فکر کردم. این نسل به زودی از صفحه ی روزگار محو خواهد شد. تمام این افراد به زودی می میرند و نسل آن ها منقرض می شود، این روال کار دنیاست. آیا باز هم فکر می کنی این مسائل هنوز هم اهمیتی دارند؟»

«نه، اگر آدمکشی ها را ندیده بگیریم، اهمیتی ندارند. اگر فراموش کنیم که شبستان ویلای ایندلیکاتو پر از آثار بی نظیر و گرانبهای هنری است، اهمیتی ندارد. چرا متوجه نیستی پدر؟ این داستان هنوز سر دراز دارد.»

« بسیار خوب، کلیسیا از این ماجرا سود برده است. نازی ها و رایش سوم مردند و از یاد رفتند. ولی هنر همچنان زنده است. این امتیازی است که باید به حساب کلیسیا بگذاری.»

پدرم بی راهه ای را در پیش گرفته بود که ما را از موضوع اصلی منحرف می کرد. به او گفتم: «گوش کن پدر، چرا طفره می روی؟ چرا نمی خواهی در باره ی دلایل قتل وال بحث کنی؟ مگر نمی دانی که من فقط به این دلیل این جا آمده ام؟»

« من فکر می کردم تو این جا آمده ای تا همراه پدرت کریسمس را جشن بگیری...»

«وال همه چیز را می دانست، تمام جزئیات را...»

«نه، نه، فکر نمی کنم حالا وقت مناسبی برای بحث باشد. بن.»

«صبر کن ببینم. یک لحظه صبر کن.»بابانوئل کوچکی را روی شاخه ی درخت کاج نشاندم و از چهارپایه پایین آمدم.پدرم نوارهای رنگی را روی شاخه های درخت می گذاشت: «بحث من راجع به وال است. تو نمی خواهی بدانی چرا هورست من این راه دراز را طی کرده و در تعقیب وال به پرینستون آمده بود؟ نمی خواهی بدانی چرا هورست من، وال را کشت؟ چه کسی دستور قتل او را صادر کرده بود؟ علاقه ای به دانستن دلایل قتل لاکهارد و هیفرنان و دختر خودت نداری؟»

«بن...»

«من دلیلش را می دانم: ایندلیکاتو و دوک اعظم از وال می ترسیدند. از آنچه وال کشف کرده بود وحشت داشتند. و می دانستند که ممکن است وال در این مورد به تو، به من یا به لاکهارد چیزی گفته باشد... و به همین دلیل به جان من هم سوءقصد کردند و ساندانا‌تو در این میان نقش طعمه را بازی کرد و مرا به دام انداخت. آن ها نمی خواستند خطر کنند: شاید وال قبل از مردن موضوع را به من گفته بود؛ باید این احتمال را هم در نظر می گرفتند. به نظر من نام تو هم در فهرست قربانیان بود، اما بعد تو سکته کردی و بنابراین تصمیم گرفتند منتظر بمانند و ببینند که آیا زنده می مانی یا نه... اما از روزی که من از ایرلند برگشتم، دیگر کسی به جانم سوءقصد نکرد و شاید تصمیم در باره ی صرف نظر کردن از قتل من، حتی زودتر از آن هم اتخاذ شده بود. شاید به هورست من دستور داده بودند، پس از آن سوءقصد نافرجام در پرینستون، کاری به کار من

نداشته باشد. ولی چرا؟ ای کاش پاسخ این چرا را می دانستم. ای کاش می دانستم که دوک اعظم تا چه حد در این ماجرا درگیر است. ایندلیکاتو و دوک اعظم با عزمی راسخ تصمیم گرفته بودند تمام کسانی را که ممکن است برای آن ها خطری ایجاد کنند، از سر راه بردارند، ولی من از این قاعده مستثنی شدم! چرا؟»

پدرم دو لیوان ویسکی ریخت، یکی را به من داد، لیوانش را بالا برد و گفت: «مرگ بر دشمنان ما.» منتظر بودم که چیزی بگوید، ولی حرفی نزد، به طرف درخت کریسمس رفت و به انداختن نوارهای رنگی برشاخه های آن ادامه داد.

گفتم: «از خودت نپرسیده ای که چرا وال به محض ورود به پرینستون به تحقیق در باره ی پدر گوورنو پرداخت؟» باید واضح تر حرف می زدم، باید او را وادار می کردم به پرسش هایم پاسخ دهد: «آیا این کار وال از همان ابتدا به نظر تو عجیب و غیرعادی نرسید؟ وال آخرین روز زندگی اش را به تحقیق درباره ی قتل گوورنو گذراند ـ بله، قتل گوورنو نه مرگ او. گوورنو کشته شده بود؛ اصلاً لازم نیست این واقعیت را انکار کنی، در این مورد هیچ شکی وجود ندارد. من تا امروز رفتار وال را درک نمی کردم. فکر می کردم دلیل بازگشت او به خانه، کشفیات او درباره ی کارهای کلیسیا در گذشته و حال بود... ولی او به محض رسیدن به خانه چه کارکرد؟ به تحقیق در باره ی پدر گوورنو پرداخت. این کار حتماً دلیلی داشت. وال هرگز بی دلیل دست به کاری نمی زد. مدت ها طول کشید، ولی بالاخره دلیل کار او را فهمیدم، لااقل تا حدی...»

«واقعاً؟ پس معلوم می شود که تو پسر بسیار با هوشی هستی. باور کن اصلاً نمی فهمم منظور تو از این حرف ها چیست. چرا کار تزیین درخت کریسمس را تمام نمی کنی؟» به دیوار تکیه داده و لیوان ویسکی اش را در دست گرفته بود. نور شعله ی آتش به کریستال گرانبهای لیوانش خورد و تمام رنگ های طیف مرئی را نمایان کرده بود. به پدر نگاه کردم. با وجودی که چهره اش تکیده و خسته به نظر می رسید، اما در آن لحظه، با آن شلوار خاکستری و پیراهن زرد و کت پشمی اش دوباره به همان مظهر خودخواهی و تکبر و تفرعن تبدیل شده بود. چشم هایش دوباره برق می زد. دلیل این دگرگونی را می دانستم: رفتار من تغییر کرده بود. نگاهش اینه ی تمام نمایی از احساسات درونی خود من بود. من دوباره خشن و پرخاشگر شده بودم و پدر این را فهمیده بود و از خشونت و پرخاشگری من لذت می برد. نفرت و خشم مرا مثل هوای تازه تنفس می کرد و از آن لذت می برد.

«وال به این دلیل در باره ی پدر گووونو تحقیق کرد که مطلب خاصی را به خاطر آورده بود، مطلبی که مادر آن را بارها هم به من و هم به وال گفته بود. من مفهوم گفته های مادر را تازه همین چند ساعت پیش فهمیدم، در حالی که سال ها از درک ان عاجز بودم...»

«مادرت؟ تو می خواهی روح آن زن بیچاره را هم در این ماجرا درگیر کنی؟ می دانی چه می کنی یا شیاطین در جسمت حلول کرده اند؟ مطمئنی که اشتباه نمی کنی؟»

گفتم: «من می دانم وال به چه نتیجه ای رسیده بود. تو پدر گوورنو را کشتی.»

پدر پس از سکوتی طولانی با صدایی کاملاً آرام و مطمئن گفت: «بسیار خوب. بله، گوورنو به قتل رسیده بود. نتیجه گیری تو درست است. ولی پدر تو او را نکشته بود. اگر من آن سگ کثیف را کشته بودم، اعتراف می کردم و به یک قهرمان تبدیل می شدم. یک قهرمان، می فهمی، بن؟ ولی من او را نکشتم ـ من فقط مضحکه ی این و آن شدم و برای خود دردسرهای زیادی فراهم آوردم. ولی چاره ی دیگری نداشتم. مجبور بودم. من جسدش را در باغچه به شاخه ی درخت آویختم ـ باید بدانی که در آن شب هم دیوانه شده بودم و هم سیاه مست بودم... ماجرا به نمایش های نیمه ترسناک و نیمه کمدی مراسم هالووین شباهت داشت... مجبور شدم برای پوشاندن حقیقت از تمام امکاناتم استفاده کنم و هر اهرمی را

که می شناختم به حرکت در آورم... می خواهی باور بکن و می خواهی باور نکن. در زندگی شرایطی پیش می آید که انسان مجبور است به خاطر آن ها هر خطر و هر ریسکی را بپذیرد، بن.»

پدرم لبی تر کرد و به من خیره شد.

«اصلاً نمی فهمم، این حرف ها یعنی چه؟ کسی که کار زشتی نکرده است نیازی به پنهان کردن واقعیت ندارد. و چرا اگر او را کشته بودی قهرمان می شدی؟»

«مردانگی و غیرت. خودت را به حماقت نزن، بن. مادرت گوورنو را کشته بود. و باید بگویم که این کار را خیلی دقیق و خوب انجام داد.»

ناگهان زانو هایم لرزید، دنیا پیش چشمم سیاه شد. این مرد که سال ها از او متنفر بودم، دوباره تغییر شخصیت داده بود. گفتم: «این مزخرفات چیست که می گویی؟»

«مادرت زن عجیبی بود ـ خدای من، پیدا کردن کلمات مناسب کار دشوار است. مادرت بیمار بود، از مدت ها پیش بیمار بود. منظورم از بیماری فقط اعتیاد او به الکل نیست ـ ولی من نمی خواهم این موضوع خاص را در حضور تو، یعنی پسر او، بیش از این باز کنم. بهتر و سزاوارتر بود اگر آبرویش را حفظ می کردیم و اجازه می دادیم زیر خاک آرام بگیرد. اما آنچه می خواهم به تو بگویم برای او و دیگران آبرویی باقی نمی گذارد. هنگامی که جمجمه ی پدر گوورنو متلاشی شد... بسیار خوب، داستان را برایت می گویم، چون من شاهد ماجرا بودم.»آهی کشید و با چهره ای عبوس به سخنانش ادامه داد: «ای کاش این موضوع را مطرح نمی کردی. خدا شاهد است که اصلاً دوست ندارم در این باره حرف بزنم. تو پسر منی، ولی تو دیوانه ای، بن ـ اصلاً نمی دانی چه کاری به خیر و صلاح توست. ذات تو چنین است. تو را چه می شود، بن؟ چرا نمی توانی آرام و سربراه باشی؟ وال هم نمی توانست سربراه و آرام بماند. فکر می کنم یکی از ژن های موروثی شما معیوب است. باری، آن شب قرار نبود به خانه برگردم. در نیویورک جلسه داشتم. این داستان مربوط به نیم قرن پیش است، اما هنوز هم تمام جزئیاتش را به خاطر دارم. جلسه در آخرین لحظه به هم خورد و به وقت دیگری موکول شد. به خانه برگشتم. حدود ساعت نه و نیم به پرینستون رسیدم. زمستان بود. برف می بارید. هوا سرد بود. شورلت کهنه ای را جلوی خانه دیدم. چراغ های نمازخانه روشن بود. اهمیتی ندادم. مثل همیشه اتومبیلم را به گاراژ بردم و همان سروصدای های معمولی را به راه انداختم و بعد وارد خانه شدم... متوجه ورود من شده بودند. و بعد، آنچه در اتاق نشیمن دیدم... هردوی آن ها نیمه عریان بودند ـ بن، به خاطر داشته باش: تو مرا به قتل متهم کردی و من اکنون حقیقت را برایت توضیح می دهم. تو مرا مجبور کردی! و بنابراین باید عواقب کارت را هم بپذیری، مادرت او را از خود راند ـ وانمود کرد که از خود دفاع می کند؛ اما این نمایش را خاطر من بود. هنگامی که گوورنو مرا در چهارچوب در دید، حیران و مبهوت به من خیره شد. دقیقاً ه به چشم هایم نگاه می کرد. مثل مجسمه، مثل خرگوشی که مار زنگی دیده است، سرجایش خشک شده بود... در حالی که با صورتی به سفیدی گچ به من خیره شده بود ـ بله، در حالی که به من خیره شده بود، مادرت از پشت سر تنگ کریستال سنگینی را روی جمجمه اش کوبید و مغزش را متلاشی کرد. به نظرم تو هم به یک ویسکی احتیاج داری، این طور نیست، بن؟»

سری تکان دادم، لیوانم را پر کردم و لاجرعه سرکشیدم. باد بیرون خان غوغا می کرد.

«مادرت سعی کرد به من بقبولاند که گوورنو به زور قصد تجاوز به او را داشته است. مردک مثل گوزن مرده دراز به دراز روی زمین افتاده بود و مادرت با بدن نیمه عریان وراجی می کرد و حرف های نامربوط می زد، منظره ی زیبایی نبود. به او گفتم که بهتر است لباس بپوشد و به کلی

فراموش کند که در خانه را به روی گوورنو باز کرده است. به او گفتم بهتر است دهانش را ببندد و به بطری ویسکی پناه ببرد. بعد به دریوسامرهایز زنگ زدم و به او گفتم که هرچه زودتر خودش را از نیویورک به پرینستون برساند. دریو فوراً لباس پوشید و پشت فرمان نشست و حدود ساعت یک بامداد به خانه ی ما رسید. مادرت مست لایعقل روی تخت خوابیده بود. ماجرا را برای سامرهایز تعریف کردم. قبل از رسیدن سامرهایز به هیچ چیز دست نزده بودم. مفصلاً در باره ی جزئیات بحث کردیم و هردو به این نتیجه رسیدیم که مهم تر از هر چیز دیگر، بیرون کشیدن پای مادرت از این ماجراست ـ او خود به خود زن بیمار و بسیار حساسی بود و اگر این کثافت کاری علنی می شد و به بیرون درز می کرد، بدون شک نابود می شد و ازدست می رفت. و فرقی نمی کرد: چه مادرت با گوورنو رابطه ی نامشروع داشت و چه گوورنو واقعاً با قصد تجاوز به عنف نزد او آمده بود و چه مادرت او را کشته بود و چه من، به هر حال نتیجه ی کار بی آبرویی خانواده ی ما و از دست رفتن مادر تو بود. بنابراین به جسد گوورنو لباس پوشاندیم ـ باور کن که این کار بسیار نفرت انگیز بود. و بعد به این فکر افتادیم که با جسد میت چه کنیم. دریو پیشنهاد کرد جسد را در دریاچه یا رودخانه غرق کنیم، ولی این کار آن قدر هم که به نظر می رسد ساده نیست. و از این گذشته اگر جسد را در رودخانه می انداختیم، تحقیقات بعدی پلیس از کنترل ما خارج می شد و در این صورت اگر پلیس رد یا نشانه ای پیدا می کرد، اوضاع برای مادرت بسیار خطرناک می شد...»

« و بعد دریو و من دوباره به فکر فرو رفتیم، ویسکی نوشیدیم و نقشه ریختیم که با جسد چه کار کنیم. امکانات مختلف را یکی پس از دیگری بررسی کردیم. اکثر نقشه های ما به درد نمی خورد و عملی نبود. بالاخره هنگامی که سرم کاملاً گرم شده بود، ناگهان فکری به مغزم رسید. به دریو گفتم کاش می توانستیم طوری صحنه سازی کنیم که انگار گوورنو خودکشی کرده است و دریو در جواب به من گفت: چرا که نه. و بعد دو نفری جسد را به باغ بردیم. برف شدیدی می بارید و ما جسد را به درخت آویختیم تا بتوانیم بعداً ادعا کنیم او را در همین حالت در باغ پیدا کرده ایم... احمقانه به نظر می رسد، نه؟ ولی دلیلی برای سرزنش من وجود ندارد، چون صحنه سازی ما موفقیت آمیز بود! دریو، شورلت کهنه گوورنو را به یکی از خیابان های دورافتاده برد و من هم با اتومبیل به دنبال دریو رفتم و او را به خانه برگردانم. و بعد، دریو به خانه اش برگشت. به نیویورک که رسید به من تلفن کرد و گفت: موقع طلوع آفتاب به خانه رسیدم. تو به کارهای روزانه ات برس و موضوع را فراموش کن، اوضاع روبراه است.

«من و مادرت از آن روز به بعد هرگز ـ تکرار می کنم: هرگز ـ در این باره با هم حرف نزدیم. من سخن گفتن در این مورد را ممنوع کرد بودم. آنچه گفتم عین حقیقت است. من نمی دانم تو در این باره چه فکر می کنی و چه عقیده ای داری، اما سعی کن موضوع را برای خودت به این شکل مطرح کنی: مادرت زن تنها و گوشه گیری بود و من هم برای او شوهر چندان خوبی نبودم، و در نتیجه او به یک کشیش جوان و برازنده علاقه مند شد. و گوورنو نتیجه ی اعمالش را دید و به مجازات رسید. آنچه رخ داد، گناه گوورنو بود، نه تقصیر مادر تو ـ به هر حال من نگذاشتم آن مادر به خطا را در زمین متبرک گورستان مؤمنین دفن کنند. بله، ماجرا از این قرار بود. سال ها از این داستان می گذرد.» مشتی برف مصنوعی روی شاخه های درخت کاج پاشید و ادامه داد: «خیلی خودت را ناراحت نکن. خاندان درایسکیل ماجراهای بدتر از این هم از سر گذرانده است.»

با لبخندی پدرانه به سوی من آمد، به درخت کریسمس نگاهی انداخت و گفت: «هنوز هم بایدکمی نوار رنگی به شاخه هایش ببندیم.» با دست، شانه ام را نوازش کرد. در گوشه ی پنهانی از ذهنم ـ در آن جا که خاطرات دور و نگفته برای همیشه به خاک سپرده می شوند ـ بوی پشم

مرطوب لباس خواهر مری آنجلینا به مشامم رسید. و من دوباره، مثل آن روز که معلمه ی پیر مدرسه مرا در آغوش کشید و دلداری ام داد، آرام گرفتم و اشک به چشم آوردم. دوباره همان کودک دبستانی حساسی شده بودم که از بی مهری روزگار رنج می برد و به محبت نیاز داشت. پدر گفت: «تعجب کردی، این طور نیست، بن؟»

گفتم: بله، فکر می کنم همین طور است.» پدر آن روز برای نخستین بار در تمام عمرم به من اعتماد کرده و سخن دلش را با من در میان گذاشته بود. چشمانم پر از اشک شده بود. از پدر روبرگرداندم. نمی خواستم مرا با چشم های اشک آلود ببیند.

هنوز به کار تزیین درخت کریسمس پایان نداده بودیم که از بیرون صدای بلندی به گوش رسید. به صدای خشک شکستن چیزی شباهت داشت و باد آن را از فاصله ی نسبتاً نزدیک همراه آورده بود. بی اختیار تکان خوردم و برگشتم.

پدرم گفت: «چیزی نیست، بوران شاخه ی درختی را شکست.»

«در مورد وال حق با من بود، این طور نیست. وال هم به همین نتیجه رسیده بوده، مگر نه؟»

پدر به نشانه تأیید سری تکان داد و گفت: « عجیب است، هر دو فرزندم فکر می کنند من قاتلم. هردو فرزندم بیش از حد فکر می کنند، ولی وقتی که نتیجه ی فکر کردنشان را به من می گویند، تازه معلوم می شود که اصلاً نمی دانند چه می گویند.»

لحن صدایش ناگهان عوض شد و من نمی دانستم که علت این تغییر، ویسکی زیاد بود یا چیز دیگر. ولی چند لحظه بعد دوباره به خود آمد و مهار اعصابش را به دست گرفت و من احساس کردم که دوباره شعله های خشم در درونش فروزان شده است. شاید علت این خشم، الکل ویسکی بود. شاید خاطره ی آن شب وحشتناک که نیم قرن از آن می گذشت، او را به خشم آورده بود. و شاید هم علت خشم او، من بودم.

«تو با وال حرف زدی؟ کی این موضوع را با تو در میان گذاشت؟»

«بن، واقعاً نیازی نمی بینم تمام این کثافت کاری ها را دوباره با تو نشخوار کنم. من دخترم را از دست داده ام، و پسرم... می دانی، بن؟ من غالباً فکر می کردم اگر پسر نداشتم بهتر بود. خدای بزرگ، تو به خانه ی من آمده ای و مرا متهم به قتل می کنی؟ ولی خوب، باید می دانستم که از تو هرکاری برمی آید.» زیر لب دشنامی داد و بعد خشمش را فرو خورد و به من گفت: «بن، بهتر است کمی موسیقی گوش کنیم.» با سر به گرامافون اشاره کرد و ادامه داد: «تریوی بتهون را روی دستگاه بگذار. این مناسب ترین موسیقی برای چنین شبی است. از این قطعه خاطراتی دارم. من از سال های دهه ی سی در رم با دامبریزی آشنا شدم. هردوی ما جوان و جویای نام بودیم و فوراً با هم کنار آمدیم و دوست شدیم. یکی از شب ها، نمی دانم کدام یکی از ما دو بلیت کنسرت تهیه کرد. شب واقعاً فراموش نشدنی و بی نظیری بود. با هم به کنسرت رفتیم. فوق العاده بود، ارکستر بسیار خوبی بود و برنامه ی اصلی آن شب، قطعه مورد علاقه ی دامبریزی، یعنی همین تریوی بتهون بود. از آن شب من عاشق این قطعه شدم. دامبریزی صفحه ی این اثر را به من هدیه داد. یکی از آن صفحه های قدیمی و بزرگ و سنگین هفتاد و هشت دور بود. تریوی شماره هفت بتهون در سی ـ ماژور.»

وقتی به قفسه ی مخصوص نگهداری صفحه های گرامافون رسیدم، فوراً صفحه ی مورد نظر پدر را پیدا کردم. دومین صفحه از دست راست بود و درست در کنار صفحه ی کنسرتو ویولن سل کابالفسکی قرار داشت.

آن لحظه تکان دهنده ترین و وحشتناک ترین لحظه ی شناخت واقعیت در زندگی از دست رفته و بی ثمر من بود. مثل آن لحظه ای بود که به جسد بی جان وال خیره شدم و بوی خون و موهای سوخته اش به مشامم رسید. در آن لحظه دوباره نفس متعفن شیطان را بوییدم و جحیم جهنم

را به چشم دیدم و دوباره در چشم دجال ضد مسیح

نگریستم. در آن شب که جسد وال را دیدم دچار ضربه ی عصبی شدم و تکان خوردم. اما این بار فرق می کرد، به مراتب بدتر بود. آن شب که جسد وال را پیدا کردم، احساس کردم کسی گلوله ای به مغزم شلیک کرده است. اما آنچه اکنون می دیدم چیزی دیگری بود، بغرنج تر بود، هزار بار شنیع تر، نفرت انگیزتر و مفتضحانه تر بود...، نه، هیچ توصیفی برای بیان احساس من وجود ندارد. همه چیز بد و وحشتناک بود، غیر قابل بیان بود، چون آنچه دیدم مثل زخم خنجر بدنم را شکافت، درونم را پاره پاره کرد. سدها را شکست، وجودم را مالامال نفرت کرد و این نفرت بی حد با تنفر پدرم در هم آمیخت و من فهمیدم که امشب همان شبی است که هر دوی ما در دریای نفرت خود غرق خواهیم شد و از دست خواهیم رفت.

صفحه ی مورد نظر پدرم در سال ۱۹۶۶ ضبط شده بود. ضبط قدیمی و بسیار خوبی از اجرای «جوزف سوک» ، «جوزف کوکرو» و «یان پاننکا» بود. اگر چه همه ی علاقه مندان به موسیقی کلاسیک این قطعه را تحت عنوان تریوی شماره هفت در سی ـ ماژور، اپوس ۹۷ می شناختند، اما این اثر نام دیگری هم داشت. این همان قطعه ای بود که دامبریزی و پدرم در آن شب، در شهر رم برای شنیدن آن به کنسرت رفته بودند ـ سال ها قبل از جنگ جهانی و سال ها پیش از آنکه هریک از آن ها پا در مسیر خاصی بگذارد که سرنوشت برایشان معین کرده بود ـ این اثر دو نام داشت و نام دوم آن با حروف درشت روی جلد صفحه نوشته شده بود:

Archduke" – Trio"

تریوی «دوک اعظم.»

بالاخره صفحه را روی دستگاه گرامافون گذاشت و دستگاه را به راه انداختم. دست هایم می لرزید.

برگشتم و به پدرم نگاه کردم.

«وال تمام حقایق را کشف کرده بود، این طور نیست؟»

«من که به تو گفتم، بن. خواهرت کاملاً در اشتباه بود...»

«وال تو را شناخته بود. نمی دانم چطور، اما حقیقت را کشف کرده بود، تمام جزئیات این ماجرای لعنتی را پیدا کرده بود...» چنان نفس نفس می زدم که سخن گفتن برایم بی نهایت دشوار شده بود: «او فهمیده بود که دوک اعظم تویی.»

«این مزخرفات چیست؟»

«او فهمیده بود که تو دوک اعظمی، فهمیده بود که تو و ایندلیکاتو متحد شده بودید تا راه دامبریزی را سد کنید...»

«دیوانه ی نادان! تو هیچ نمی فهمی!»

«وال به خانه برگشته بود تا به تو هشدار دهد. تو تهدید کرده بود که ماجرا را علنی خواهد کرد ـ تو در همان روزی که وال به قتل رسید با او حرف زده بودی. عذر و بهانه ی تو که گویا در نیویورک جلسه داشتی، برای من به پشیزی هم نمی ارزد... هرگز هم کسی تحقیق نکرده تا معلوم شود تو راست می گویی یا نه؛ و از این گذشته، تو هیو درایسکیلی، تو صاحب نفوذ و قدرتی، اگر بخواهی، حتی رئیس جمهور آمریکا هم شهادت خواهد داد که تو آن روز در کاخ سفید کنار او نشسته بودی. وال می خواست تو را وادار به اعتراف کند؛ دوست داشت از زبان تو بشنود که اشتباه کرده است و آنچه در باره ی تو کشف کرده بود، واقعیت ندارد... نمی توانست باور کند... ولی تو، توی لعنتی، توی بی رحم او را به

دست هورست من سپردی تا با گلوله مغزش را پریشان کند! آن توطئه کثیف باید مخفی می ماند و به نتیجه می رسید، نباید لو می رفت... و به همین دلیل...» از فرط خشم خفقان گرفته بودم، مغزم مثل آهن گداخته می سوخت و قلبم دیوانه وار می تپید: «و به همین دلیل وال باید کشته می شد.»

صدای موسیقی اتاق را پر کرده بود؛ لیوان ویسکی از دست پدرم به زمین افتاد و بر سنگفرش کف اتاق صد تکه شد.

«باید کلیسیا را نجات می دادم!» تلوتلویی خورد، صورتش مثل گچ سفید شده بود، با زانوان لرزان گامی به عقب گذاشت و لخت و سنگین برزمین افتاد. به دست خون آلودش نگاه کرد، تکه های شیشه در گوشت کف دستش فرو رفته بود: «کلیسیا باید نجات می یافت، بن. و من باید عزیزترین کسانم را، پاره ی جگرم را در این راه فدا می کردم! چاره ای نداشتم.»

۳

درایسکیل می گوید:

می گویند اعترافات درمان ارواح گناهکار و موجب سکینه ی قلوب شکسته است، اما زمانی که به سخنان پدرم گوش داردم، درباره ی روح او به نتیجه دیگری رسیدم. او روحش را فروخته بود و چنان از دست رفته بود که هیچ اعترافی نمی توانست روح گناهکارش را آرام کند. روح این مرد گم شده بود و آنچه من پیش روی خود می دیدم، کلبدی تهی بود، انسانی بود که دروجودش بجز اندوه و نگرانی و بجز میلی سیری ناپذیر به خیانت و رذالت چیزی وجود نداشت. او به خیال خود می خواست به کلیسیا خدمت کند، اما در حقیقت به جانوری وحشی و درنده خدمت کرده بود، بت آدمخواری را پرستیده بود، برای دیو خون آشامی آدم کشته بود و در کاسه ی سر قربانیانش به او غذا داده بود، در حالی که می دانست این حیوان درنده در آخر کار خود او را هم خواهد بلعید.

روی سکوی سنگی کناری بخاری نشسته و به دیوار تکیه داده بود و در حالی که دست خون آلودش را به سینه چسبانده بود، حرف می زد. این همان هیو درایسکیل کبیر بود که چیزی نمانده بود راهی کاخ سفید شود، همان کسی بود که ثروت عظیمی داشت، قدرت و نفوذ داشت و از این قدرت برای افزودن بر ثروت و نفوذ خود در دنیای سیاست و صحنه ی کلیسیا کمال استفاده را برده بود ـ همان هیو درایسکیلی بود که دخترش را به دست جلاد سپرده و به بهترین دوستش خیانت کرده و جان پی دوازدهم را نجات داده بود. همان کسی بود که پرونده ی آدمکشی همسرش را ماستمالی کرده و دستور داده بود قربانی او را بیرون از خاک مترک گورستان مؤمنین، مثل یک کافر حربی به خاک بسپارند. همان هیو درایسکیلی بود که ادعا می کرد زندگی اش را وقف کلیسیا کرده است. اما نه وقف کلیسیای مسیح، نه، او دست به آن همه زذالت زده بود تا کلیسیا را بر دریایی از خون و اشک به آن سویی منحرف کند که مطابق میل و خواسته اش بود. او که از پسرش متنفر بود، اکنون در لجه ای از خون خود نشسته بود و با دست های خون آبودی که تکه های شیشه بر گوشت کف آن ها مثل دانه های الماس می درخشید، در حضور پسرش اعتراف می کرد؛ پسری که نفرت پدر را با نفرتی دو چندان پاسخ می داد و در این اندیشه بود که چرا جرئت نمی کند سیخ فولادی بخاری را بردارد و پدرش را به درک واصل کند...

«ایندلیکاتو به من گفت یافته های وال بیش از حد زیاد و خطرناک است،» پدرم آهسته سخن می گفت، نگاهش بین من و دست های خون آلودش سرگردان بود گویی توقع داشت که من برای این اوضاع توضیح مناسبی پیدا کنم. صورتش هم به خون آغشته شده بود.

گفتم: «بله، ایندلیکاتو.» به یاد دسته ی خنجری افتادم که از سینه اش بیرون زده بود. قبضه ی زیبا و مرصعی داشت. در حالی که به آتش بخاری

خیره شده بودم، ایندلیکاتو و بسیاری از دیگر دست اندکاران این ماجرا را پیش چشمم می دیدم. پدرم خیس عرق بود. اما حال خودش را نمی فهمید. در بیان اعترافاتش مشکل داشت، نمی توانست سخنان مناسبی برای توضیح مطالبش پیدا کند.

«من و ایندلیکاتو تنا بازماندگان دوران گذشته بودیم. و دامبریزی، بله، البته... ولی او... گمراه است. کلیسیا را درک نمی کند. بر این باور است که می تواند کلیسیا را مقهور خود کند و آن را تغییر دهد... من و مانفردی کلیسیا را درک کرده بودیم، ذات و ماهیت آن را می شناختیم. کلیسیا ذاتاً تغییر ناپذیر است ـ ما به کلیسیا خدمت می کنیم، نه کلیسیا به ما. دامبریزی هرگز نتوانست این واقعیت را درک کند. و افکار دامبریزی به وال هم سرایت کرده و او را فاسد کرده بود ـ ایندلیکاتو به من اطلاع داد که وال کمر به نابودی کلیسیای ما بسته است، او و دامبریزی و کالیکستوس که عروسک دست نشانده ی دامبریزی است. اما خدا در کارهای دخالت کرد و کالیکستوس را مبتلا نمود. او محکوم به مرگ است. ولی دیگران... زمان به ضرر ما کار می کرد. ما باید همه چیز را تدارک می دیدیم تا در لحظه ی مرگ کالیکستوس آماده ی اقدام باشیم...»

پدر حرف زد و حرف زد، و من به چهره ی خون آلود و غرق در عرق او خیره شده بودم. گاهی هم به شعله های آتش نگاه می کردم و می کوشیدم اصلاً به سخنان آن پیرمرد گوش نکنم و توجه خود را بر زوزه ی باد و صدای برخورد دانه های برف بر پنجره ی بزرگ سقفی متمرکز کنم. درخت کریسمس، زیبا، با شکوه و غرق در نور، اتاق را روشن کرده بود.

«وال همه چیز را کشف کرده بود. کار دشواری بود، یافتن تمام جزئیات و روابط از نظر خود من غیر ممکن بود، ولی تو که وال را می شناختی، او همیشه شگفتی می ساخت، همیشه...»

به او گفتم: «لازم نیست تو در باره ی وال توضیحی به من بدهی.»

«قتل ها، قتل های دوران جنگ و قتل های دو سال اخیر. وال این قتل ها را کشف کرده و به نتایج درستی رسیده بود. گذشته دامبریزی و سیمون و ایندلیکاتو و کلکتور و مرا پیدا کرده بود. من جان پی را نجات داده بودم، او به چشم دیگری به من می نگریست. اوه، بله، او مرا طور دیگری می دید. اما کلیسیا حملات و تهمت های بسیاری را از سر گذرانده است... من و ایندلیکاتو ساعت ها و روزها فکر کردیم، می خواستیم راه حل دیگری پیدا کنیم، در پی یافتن وسایل و راه های دیگری بودیم. ولی دانسته های وال و مدارک و شواهدی که جمع آوری کرده بود، بیش از حد زیاد و خطرناک بود ... ما در دوران اطلاع رسانی بی حد و مرز و در عصری زندگی می کنیم که رسانه های گروهی دیوانه ی اخبار جنجالی و پر سر و صدا هستند. امروزه اگر خبرنگاران به موضوعی بچسبند، دیگر آن را رها نمی کنند. آن قدر کنجکاوی و موشکافی می کنند که ...بن، تو باید بفهمی ، یافته های وال برای کلیسیا خطر بزرگی بود، مسائل مهم درون کلیسیایی را تا حد برنامه های جنجالی و سرگرم کننده ی تلویزیون تنزل می داد. معضلات کلید و محرمانه ی کلیسیا را روی آنتن تمام فرستنده های دنیا می برد. وال راهبه ای بود که به خاطر اعمال نیک، هوش سرشار، توانایی شغلی و کتاب ها و مقاله هایش شهرت بین المللی داشت. او می توانست این مسائل را در تمام دنیا منتشر کند.

«به خاطر داشته باش که تلویزیون به خواهرت بسیار علاقه مند بود و از او حرف شنوی داشت. اگر به او اجازه می دادیم، این ماجرا هرگز پایانی نداشت، ادامه می یافت و ادامه می یافت. خبرنگاران کنجکاو و فضول از انتشار هیچ خبری ابا نمی کردند و هیچ رازی را نهفته نمی گذاشتند. کلیسیا را زیر و رو می کردند، تمام اسرار آن را منتشر می کردند، نظم موجود را تجزیه و مضمحل می کردند، آیا متوجه نیستی که عاقبت این کار به کجا می کشید؟ کالیکستوس در بستر مرگ افتاده است و اگر ما جلوی خواهرت را نمی گرفتیم، بلافاصله پس از مرگ کالیکستوس، تمام آن ماجراها و شایعات مربوط به مرگ مشکوک یوحنای بیست و سوم و ژان ـ پل اول، به شکلی واژگون و معوج دوباره سر زبان ها می افتاد. و

این بار مهار رسانه ها از دست ما خارج می شد، همه ی اسرار برملا می گردید. ماجرای بانک واتیکان و کارهای غیرقانونی و اختلاس ها و کثافت کاری های آن علنی می شد، ماجرای لژهای محرمانه ی فراماسونری لو می رفت، خودکشی ها، آدمکشی ها، کلاهبرداری ها برملا می شد و تمام این مجموعه مثل بمب منفجر می گردید، با این تفاوت که این بار خواهر تو فتیله ی این بمب را آتش زده بود...» با دست، عرق از پیشانی و صورتش پاک کرد. شکسته های شیشه بر صورت او آثار خونینی به جا گذاشت: «و این به معنای پیروزی دجال ضد مسیح و شکست کلیسیای مقدس بود... و عامل و بانی این فاجعه دختر من بود، عزیزترین کسانم بود، نور چشمم بود ... من همه ی این ها را به او گفتم، ولی نتوانستم مانع او شوم. او تمام جزئیات را پیدا کرده بود و تمام روابط را می دانست. نمی دانم چگونه فهمیده بود که دوک اعظم بودم، ولی او آن عکس کهنه ی لعنتی را که از دفتر ریشتر دزدیده بود، به همراه داشت. آن را به من نشان داد و گفت: من می دانم که تو دوک اعظمی، بله، تو، جاسوس پیر دفتر خدمات راهبردی، قهرمان جنگ جهانی، خادم همیشگی کلیسیا...» به پدرم گوش می دادم، اما در حقیقت صدای وال را می شنیدم. زن سرسختی بود، می توانست هر جا که لازم بود خشن و بی رحم باشد. مبارزه جو بود. می توانست نفس رقیبش را بگیرد: «وال به من گفت: عکاس این عکس تو بودی، پدر، این طور نیست؟ تو دست قدیمی ات دامبریزی را به ایندلیکاتوی رذل فروختی. او درباره ی مانفردی ایندلیکاتو از این کلمه ی زشت استفاده کرد ـ چه بر سر این دنیا آمده است، بن؟ وقتی که یک راهبه از چنین کلماتی استفاده می کند... این یعنی چه؟»

« یعنی که ایندلیکاتو آدم رذلی بود. وال حق داشت. و تازه در باره ی او حق مطلب را کاملاً ادا نکرده بود.»

«وال نمی فهمید که شخصیت هایی مانند ایندلیکاتو و پی ـ من آن مرد را می شناختم، بن. من او را از نزدیک می شناختم ـ بله، وال نمی فهمید که این شخصیت ها تنها خیر و صلاح کلیسیا را می خواستند، تزلزل نداشتند، ابن الوقت نبودند، به خاطر گذراندن کلیسیا از یک مرحله ی کوتاه مدت و خاص حاضر نبودند معیارهای خود را زیر پا بگذارند و ظاهر فریبی کنند ... خدای بزرگ، بن، دامبریزی می خواست پی را به قتل برساند! باید جلوی او را می گرفتم. ولی او دوست من بود. می توانستم او را بکشم! ولی من او را دوست داشتم... و به همین دلیل ـ به قول وال ـ توطئه ی او را لو دادم! کدام خیانت! آیا نجات جان پاپ خیانت است؟ بن، خواهرت دیوانه بود و دور او را دیوانه هایی مثل خودش گرفته بودند. وال همه چیز رافراموش کرده بود، سوگند عصمتش را شکسته بود. می خواست از فرقه استعفا دهد، می خواست همه چیز را نابود کند ـ تو نمی فهمی، این طور نیست؟ تو منظور مرا اصلاً نمی فهمی... ولی من کاری کردم که باید می کردم. عصر آن روز که از خانه بیرون رفتم، هورست من در گوشه ی خیابان منتظر بود. طبق قرار قبلی، خروج من به معنای دادن چراغ سبز و فرمان انجام عملیات بود...» پدرم گریه می کرد: «آن روز بدترین روز زندگی من بود. عمق ظلمات که می گفتم، همین بود، بن. و تو نمی توانی حتی تصور کنی که چقدر دردناک و وحشتناک بود...»

«بله، می فهمم، پدر ـ کار تو آسان نبود. این کار مثل رفتن به جهنم است...» نفرت مرگباری وجودم را لبریز کرده و فکرم را از کار انداخته بود.

« من هم اکنون نیز در جهنمم، بن. خدای بزرگ، مگر نمی بینی که در آتش جهنم می سوزم. من در عمق دوزخم و هیچ راه نجاتی ندارم!»

«خدا را شکر! چه کسی می گوید در این جهان عدالتی وجود ندارد؟ ولی بگذار چند نکته را روشن کنیم: تو به ایندلیکاتو و هورتس من چراغ سبز نشکان دادی و فرمان قتل دخترت را صادر کردی. کی و کجای ماجرا برایم هیچ اهمیتی ندارد ـ ولی او را به چه گناهی کشتی؟ آیا وال انسانی را کشته بود؟ آیا در گوشه ی خیابان یا در نمازخانه مغز کسی را پریشان کرده بود؟ او راهبه ای بود که کلیسیا را دوست داشت، ایمان داشت که ذات کلیسیا خوب و پر از خیر و برکت است، معتقد بود که کلیسیا می تواند و باید منشأ کار خیر باشد. او می خواست کلیسیا را از شر و گناه پاک کند. او نه یک متعصب کوردل بود و نه دیوانه. او برای ادعاهایش دلیل و مدرک داشت. و این، تفاوت اصلی میان تو و وال است. تو برخلاف

وال به ذات کلیسیا و به ماهیت روحانی آن اعتقاد نداری. تو می خواهی که همه کور و کر و لال باشند. اما وال به خوبی و صداقت و مهربانی و نیروی معنوی کلیسیا اعتقاد داشت. او می دانست که کلیسیا بر بدی ها و مشکلات غلبه خواهد کرد و دوباره منزه و شکوفا خواهد شد...»

«ولی من جان تو را نجات دادم، بن! می خواستند تو را هم بکشند ـ من هنوز در بیمارستان بستری بودم... می خواستم بمیرم، به خاطر وال دیگر نمی خواستم زنده بمانم... و بعد به جان تو سوءقصد کردند... و من به ایندلیکاتو گفتم که اگر بخواهد تو را هم بکشد، همه چیز را علنی خواهم کرد، چون بجز تو چیزی برایم نمانده بود... و ایندلیکاتو می دانست که اگر من زبان باز کنم، او و تمام اطرافیانش نابود خواهند شد... می فهمی؟ من تو را نجات دادم... کلیسیا را هم نجات دادم!»

«بی نهایت سپاسگزارم، پدر.»

«و بعد ماجرای گوورنو را پیش کشید. به من گفت: آدمشکی حرفه ی توست، تو در این کار استادی... به من گفت: دستت را رو خواهم کرد، به همه خواهم گفت... بن، شیطان خواهرت را به ظلمات برده بود و او مرا هم با خود به حضیض تاریکی کشاند...»

«کافی است. من اکنون همه چیز را درباره ی قعر ظلمات می دانم. قعر ظلمات تویی... تو شیطانی.» و دوباره وال را دیدم. آن دخترک خردسال را دیدم که زیر آبپاش چمن شادمانه جست و خیز می کرد و آفتاب، بدن کوچکش را غرق در نور کرده بود.

به سوی پدرم رفتم. وقت آن رسیده بود که به این نکبت خاتمه دهم. وقت آن رسیده بود که این سگ هار را بکشم و دنیا را از وجودش پاک کنم.

بی اختیار خود را عقب کشید. می دانست چه سرنوشتی در انتظار اوست. پدرکشی در خاندان درایسکیل! این نقطه ی اوج و شاه بیت تاریخچه ی خانوادگی ما بود! برای دفاع از خود دستش را بالا برد. پیراهن و آستین کتش غرق در خون بود.

صدایی شنیدم. مثل کوبیدن مشت به در بود. فریاد خفه ای شنیدم که در زوزه ی باد محو شد. از روی شانه به پشت سرم نگا کردم. بجز ما دو نفر کسی در اتاق نبود. درخت کریسمس،غرق در نور، شاهد ماجرا بود. نور لامپ های التریکی درخت کاج در چشم شیشه ای خرس پرشده منعکس شده و به آن جان داده بود. صدای کوبشی که شنیدم اکنون بالا گرفته بود و به صدای ضربه ی چکش شباهت داشت. و بعد صدای شکستن چیزی به گوش رسید؛ صدا از بالا، از سمت سقف شیروانی برمی خاست

مردی با دست های باز روی پنجره ی شیبدار سقفی افتاده بود و بی حال و ناتوان، با مشت به شیشه می کوبید و شیشه و چهار چوب پنجره در زیر وزن بدن او کم کم به داخل شکم می داد.

و بعد، ناگهان آسمان فروریخت. شیشه ی پنجره در اثر برخورد با زمین خرد شد. چهارچوب آلومینیومی پنجره کج و کوله گردید و در چند نقطه شکست و تکه تک شد؛ تکه های تیز شیشه، صفیرکشان در هوا پرواز کرد؛ از شکستن فلز و شیشه، صدای گوشخراشی برخاست؛ بارانی از ذرات فلز و تکه های شیشه از سقف فرو ریخت، باد سرد و یخ زده ای، میلیون ها دانه ی برف را به درون اتاق فرستاد؛ پدرم از پشت سر فریاد کشید؛ و در وسط بارانی که از دانه های برف و تکه های شیشه فرو می بارید، مثل شهاب سنگی که از آسمان می افتد، مردی از سقف سقوط کرد.

بدنش با شدت به پشتی یکی از مبل ها خورد و از آن جا روی میز کوتاهی پرتاب شد و سپس برزمین افتاد. بدن مرد ناشناس، روی شکم و درست در برابر درخت کریسمس آرام گرفت. دستکش به دست داشت و انگشتانش را عاجزانه و ناتوان به لبه ی کلاه اسکی اش گرفته بود،

گویی می ترسید خفه شود.

در کنارش زانو زدم و او را به پشت برگرداندم.

قسمت پیشین پیراهن سفیدش غرق در خون بود. کمی بالاتر از کمر، سوراخ کوچکی دیدم: این سوراخ محل ورود گلوله بود. و وقتی که دوباره او را به روی شکم برگرداندم، سوراخ بزرگ و خون چکانی را دیدم که محل خروج گلوله بود. خونریزی شدیدی داشت. صدایی که من و پدرم شنیده بودیم، مربوط به شکستن شاخه ی درخت در بوران نبود.

هنز هم لبه ی کلاه اسکی اش را می کشید. کاپشن و کلاهش پر از تکه های شیشه ی شکسته بود. سرفه می کرد. می خواست چیزی بگوید.

به او کمک کردم و کلاه را از سر و صورتش برداشتم. صورتش زخمی و خون آلود بود. آن مرد پدر دان بود.

به من نگاه کرد و خون را از لبانش لیسید.

آهسته گفت: «عجب روز کثافتی است.» نفس عمیقی کشید، آهسته خندید و گفت: « پدر سوخته... به من شلیک کرد. می خواست مرا بکشد!...سعی کردم مراقب شما باشم... می دانستم که به سراغ پدرت خواهد آمد... او این جاست...»

«تو می دانستی؟»

«من می دانستم که سامرهایز دوک اعظم نیست، می دانستم که ... پدر تو دوک اعظم است. شک نداشتم. و فکر می کردم که تو به این راز پی نخواهی برد... وای، خدای بزرگ، چقدر درد می کند... به خاطر شکستن پنجره متأسفم... ولی باید به تو هشدار می دادم.» چشم های همیشه هشیارش مات و کدر شده بود. به اطراف نگاهی انداخت و سرش را آهسته تکان داد، هر حرکتی برایش بی نهایت دشوار بود: «پدرت حال خوشی ندارد... و خود تو هم به یک محافظ نیاز داری، بن. خدا به دادت برسد.» سرفه ای کرد و دوباره لب های خونینش را لیسید. بزاقش از خون سرخ شده بود. شاید مخاط دهان یا لبش زخم برداشته بود. دوباره آهسته گفت: «حال خوبی ندارم... خوب گوش بده ـ او این جاست. برگشته و در همین اطراف کمین کرده است... من می دانستم که به این جا خواهد آمد. منتظر او بودم، او را دیدم...» خیس عرق شده بود. دستم را زیر شانه اش گذاشتم و سرش را بالا گرفتم. لحظه به لحظه ضعیف تر و ناتوان تر می شد.

پدرم کنار بخاری نشسته بود، دست ها را جلوی صورت گرفته بود و هرچند لحظه یک بار دستی به چشم هایش می کشید و با خونی که از کف دستش جاری بود، پیشانی، گونه ها و شقیقه هایش را خونمالی می کرد. پوستش مثل سیمان، خاکستری رنگ بود. با صدای ضعیفی پرسید: «این مرد چه می گوید؟ به من بگو این مرد چه می گوید. او کیست؟ از کجا آمده است؟»

صدایی از پشت سرم برخاست؛ من تا آن روز دوبار این صدا را شنیده بودم: یک بار روی دریاچه ی یخ زده ی پشت خانه ی پدرم در پرینستون و یک بار هم در آن کلیسیای کوچک شهر آوینیون، یعنی همان شبی که به من گفت بهتر است به خانه برگردم. اکنون می دانستم چرا در آن لحظه ی نامناسب مرا به قتل نرسانده بود. چون پدرم از بستر بیماری اش در پرینستون، ساندانا‌تو را ـ که نقش سیمون را بازی می کرد ـ تهدید کرده بود. پدرم فقط مرا از مرگ معاف کرده بود.

برگشتم و به چشم های مرموز و وصف ناپذیر آگوست هورت من نگاه کردم. پالتوی بلند و سیاهی به تن و کلاه شاپوی سیاهی با لبه های پهن به سر داشت. از پشت شیشه ی عینک گرد و قاب فلزی اش به من خیره شده بود. شال ارغوانی رنگی به گردن داشت. روی کلاه و شانه های پالتویش برف نشسته بود.

« پرسیدی این مرد چه می گوید، دوک اعظم؟ می گوید من به خاطر تو به این جا آمده ام. تو که می دانستی. من باید به این جا می آمدم.» هورست من درست جلوی مجسمه ی خرس ایستاده بود. خرس عظیم الجثه دست هایش را باز کرده بود و گویی می خواست از پشت به هورست من حمله کند و استخوان های او را در بازوان نیرومندش خرد کند.

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، اما او دستش را ـ دست آزادش را ـ بالا آورد. در دست دیگرش یک هفت تیر کالیبر نه میلیمتری والتر دیده می شد. با صدای آرامی گفت: «من با شما کاری ندارم.» هنوز هم به من خیره شده بود. بازتاب نور چراغ های چشمک زن درخت کریسمس را در شیشه های عینکش می دیدم. بعد، آهسته و آرام به سوی پدرم برگشت. دان پشت سرم تکانی به خود داد و سرفه کرد. هورست من گفت: «لحظه ی موعود فرارسیده است، دوک اعظم. یهودا باید مزد خود را بگیرد، این حکم خداست. و مزد هر یهودایی مرگ است.» (یهودا از حواریون حضرت مسیح که به مولایش خیانت کرد و او را به رومی ها فروخت. در فرهنگ مغرب زمین یهودا مظهر خیانت و نماد تمام کسانی است که از پشت به دوستان و سروران خود خنجر می زنند.) ـ پدرم با حالتی وصف ناپذیر به او خیره شده بود، گویی در عالم خلسه به سر می برد: «تو به سیمون خیانت کردی. تو باعث شدی که آن مردان خدا کشته شوند، خون آن ها به گردن توست. تو مرا نیز به بیراهه کشاندی و با خدعه و فریب به کشتن انسان های بی گناه واداشتی... من آمده ام تا انتقام خون بی گناهان را از تو بگیرم، دوک اعظم. چقدر زیادند. همه آن ها امروز برای خونخواهی به این آمده اند، همه ی آن ها این جا حاضرند، چشم هایت را ببند تا چهره ی تک تک آن ها را ببینی.»

پدرم آهسته از جا برخاست، دربرابر هورست من ایستاد و چشم بر هم نهاد.

« آن ها را می بینی، دوک اعظم؟»

هورست من گلوله ای به مغز پدرم شلیک کرد. پدر به عقب پرتاب شد و با سر روی هیزم های شعله ور بخاری افتاد؛ هزاران جرقه به هوا برخاست؛ هیزم ها با سر و صدای زیاد زیر وزن بدنش شکستند و تکه تکه شدند. شعله ی آتش دوباره زبانه کشید و سر و شانه ی پدر را در میان گرفت؛ موجی از گرمای آتش موهایش را سوزاند و پوست صورتش را ذوب کرد. چهره اش پر از چین و چروک شد. پاهایش تکان می خوردند و برزمین لگد می زدند، این یک واکنش بیهوده ی عصبی بود، رقص مرگ بود

دان آهی کشید و دوباره تکان خورد. از پشت سر چیزی در دست من گذاشت، شیء سرد و سنگینی بود. سپس دوباره بی رمق از پشت برزمین افتاد؛ کف سرخرنگی از دهانش سرازیر بود و برچانه اش می ریخت. آهسته نفس می کشید و زیر بدنش، آن جا که گلوله بیرون زده بود، لجهٔ بزرگی از خون به چشم می خورد. دستم را به دور پاشنه ی کلت ۴۵ میلیمتری دان حلقه کردم و لوله ی آن را به سوی هورست من گرفتم.

هورست من از بخاری و از جسد پدرم، که سر و شانه اش در شعله های آتش کباب می شد و دود می کرد، روبرگرداند و به من خیره شد.

به من گفت: «من با شما دعوایی ندارم.» لوله ی هفت تیرش مرا نشانه گرفته بود، اما اصلاً توجهی به اسلحه نداشت.

به او گفتم: «می دانم با من کاری ندارید. من به شما ضری نرسانده ام. ولی شما خواهر مرا کشتید و دوست من پدر دان را به آستانه ی مرگ کشاندند... بنابراین نباید تعجب کنید اگر بگویم عذرخواهی شما برای من هیچ ارزشی ندارد. شما را فریب دادند ـ من این را شنیده ام و می دانم. شما نادم و پشیمانید. اما تصور نکنید چون پشیمانید، دل من به حالتان می سوزد.»

«من برای جبران مافات هرکاری که توانستم انجام دادم.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «اما کافی نبود. شما انتقام خون خواهر مرا نگرفتید. و هرگز هم قادر به انجام این کار نیستید. من باید انتقام خون

خواهرم را بگیرم. شما او را کشتید و من سوگند خوردم که شما را پیدا کنم. و اکنون شما را خواهم کشت. چاره ی دیگری ندارم.»

لبخندی زد و گفت: «این هفت تیر هم پلاستیکی است، آقای درایسکیل؟»

گفتم: «نه، این یکی واقعی است.»

گلوله ی اول سینه اش را سوراخ کرد، او را به عقب پرتاب کرد و در آغوش خرس خشک شده انداخت. عینکش به هوا پرتاب شد، دهانش باز ماند و چشم هایش از حدقه بیرون زد. شاید همین گلوله ی اول او را کشته بود، اما زهر نفرت رگ هایم را چنان می سوزاند که نمی توانستم به یک گلوله قناعت کنم. صبر کردم، مدتی صبر کردم. ای کاش دیگران هم شاهد کار من بودند؛ احساس می کردم کار من ادای یک توضیح است، بیان یک مطلب نگفته است، با این تفاوت که تپانچه جای سخن گفتن را گرفته بود. و این تپانچه وجود پر از خشم و نفرتم را سیراب می کرد و به من آرامش می داد؛ آزدام می کرد.

گلوله دوم مغزش را پریشان نمود و گلوله ی سوم چانه اش را متلاشی کرد و او و خرس خشک شده را روی زمین انداخت.

صدای آهسته دان را از پشت سر شنیدم که می گفت: «بن، فکر می کنم کارش را ساختی.»

به پلیس و آتش نشانی شهر مناندر تلفن کردم و از آن ها خواستم هر چه زودتر آمبولانسی به ویلای پدرم بفرستند. سپس جسد سوخته و سیاه شده ی پدرم را از بخاری دیواری بیرون کشیدم. بوی گوشت سوخته می داد. برای آرتی دان کار زیادی از من ساخته نبود. سرنوشت او به دست خدا بود. یا زنده می ماند. یا می مرد. سرش را روی زانویم گذاشتم، دست ها را به دور بدنش حلقه کردم و با او حرف زدم.

بی وقفه حرف زدم، چون می دانستم که اگر به خواب رود، دیگر هرگز بیدار نخواهد شد. به او گفتم به درخت کریسمس که در بالای سر ما قرار داشت نگاه کند. دان زیر لب دعا می خواند. باد سرد و یخ زده ای ذرات برف را از جایی که قبلاً پنجره ی سقفی قرار داشت، به اتاق می آورد و به سر و صورتم می زد.

مدتی گذشت، بی اختیار سرودی زیر لب زمزمه کردم. دعایی بود که یکی از سرودهای مذهبی شب کریسمس بود؛ و احساس کردم دان در آغوشم تکانی خورد و همراه من دعا را زیر لب تکرار کرد.

خدایا به این بندگان عزیزت قوّت و سکینه دل عطا کن

تا بجز تو از هیچ نترسند و هراسی به دل راه ندهند...

و هنگامی که ما را یافتند، همچنان دعا می خواندیم.

برف بر ما فرو می بارید، و پرتو آرام و مطبوع چراغ های درخت کریسمس حاضرین در خانه را نورافشان کرده بود: دو جسد، یک پیکر نیمه جان، یک خرس پر شده ی بزرگ و مرد از راه به در رفته ای که روح ناآرامش پس از سفری دراز به ظلمات گمراهی، دوباره میل خانه کرده بود.

آرامش در جوار رحمت حق

خبر مرگ پدر من رقیب بسیار نیرومندی بر سر تصاحب تیتر اصلی روزنامه ها داشت، چون عالیجناب کالیکستوس دعوت حق را لبیک گفته بود. تا آن جا که به خاطر دارم، تقریباً دوازده ساعت پس ار آن که هورست من، پدرم را کشت، عمر کالیکستوس نیز به سر رسید. هنگاخی که

ماجرا را در آرامش، بدون هیجان و از فاصله بررسی کردم، به نظرم رسید که تمام داستان به یکی از آن نمایش های انگلیسی قرن نوزدهم شباهت داشت که در آن ها همیشه تمام غنایم نصیب تنها بازمانده ی ماجرا می شد. کاردینال دامبریزی ظاهراً تنها سرباز باقی مانده از آن جنگ خونین بود. ولی آیا دامبریزی واقعاً بر سر تصاحب غنایم جنگیده بود؟

برای فرار از پاسخگویی به سؤالات بسیار نگران کننده و بدون پاسخی که وقایع آن شب در ویلای زمستانی پدرم مطرح کرده بود، راهی بجز استفاده از فریبکاری و دروغ پردازی وجود نداشت. در این که باید برای حل مشکلات به دریو سامرهایز ـ و نه هیچ کس دیگر ـ مراجعه می کردم، شکی وجود نداشت. اما حتی دریو سامرهایر هم مجبور شد برای سرکوب اطلاعات، جلوگیری از انتشار حقایق و پیشگیری از رسیدن دامنه ی این زلزله به رم، از تمام نفوذش استفاده کند و تمام اهرم هایی را که می شناخت به کار بیندازد. دریو، کاردینال کلامر را از رختخواب بیرون کشید تا قبل از خبردار شدن دیگران از نفوذ و قدرت او استفاده کند. و بعد، شبکه ای از افراد با نفوذ ایجاد کرد که وظیفه ی آن ساختن داستانی مناسب برای توضیح مرگ هیود درایسکیل بود ـ باقی ماجرا مثل آب خوردن آسان بود. من نمی دانم که سامرهایز چه افراد قدرتمند و با نفوذی را دور خود جمع کرده بود، اما به هر حال به نتیجه ای که می خواست، رسید. دریو، دژ مستحکم و تسخیر ناپذیری از اطلاعات غلط، شایعه، دروغ و اخبار دستکاری شده ساخت و از درون این حصار حصین به جنگ رسانه ها رفت. بله، اکنون می دانستم که او دوک اعظم نیست؛ ولی در رگ های او هم مخلوطی از خون هرکول و ماکیاولی جریان داشت.

هنگامی که از او پرسیدم چرا به آوینیون آمده، کوشید با بالا انداختن شانه از جواب طفره رود. و هنگامی که اصرار ورزیدم، به یک پاسخ کلی بسنده کرد: «احساس خطر می کردم. می دانستم که یک جای کار خراب است، اما نمی دانستم چه کسی سرنخ ها را در دست دارد. می ترسیدم بین چرخ های این ماشین جهنمی گیر بیفتی و له شوی. از این که مجبور شدی بهایی به این سنگینی بپردازی، واقعاً متأسفم، بن.» بله، سامرهایز واقعاً کوشیده بود جان مرا نجات دهد.

همان طور که انتظار می رفت، تمام رسانه ها علت مرگ پدرم را «سکته ناگهانی و ایست قلبی» اعلام کردند. بله، قرن ها خواهد گذشت تا مادر دهر دگرباره چنین مرد بزاید. او قهرمان جنگ، سفیر صلح و خادم کمربسته ی کلیسیا بود و غیره و غیره و غیره...

هورست من را تنها و بی کس در گورستان کوچک یکی از شهرهای ایالت پنسیلوانیا، که ساکنین آن عمدتاً کاتولیک بودند، به خاک سپردند. این گورستان در نزدیکی خانه ی سالمندانی قرار داشت که اکثر مشتریان آن را کشیش های بازنشسته و فقیر تشکیل می دادند. پدر دان به یک بیمارستان خصوصی منتقل شد که در پذیرش و درمان محرمانه و بی سرو صدای شخصیت های بسیار ثروتمند، بسیار با نفوذ و بسیار قدرتمند تخصص داشت. بیست و چهار ساعت پس از انتقال او به بیمارستان، مطمئن شدیم که زنده خواهد ماند.

از آن جا که شهر مناندر در اجرای نمایش هنرمندانه ی سامرهایز نقش مهمی به عهده داشت، مبالغ هنگفتی به صندوق فرمانداری و شهرداری آن سرازیر شد. این مبالغ از جیب میلیونرهای ناشناس کاتولیکی پرداخت شد که همیشه در چنین موارد خاص و حساسی که منافع مشترک آن ها در خطر است، آماده اند تا سر کیسه را شل کنند. طبیعتاً از من، به عنوان تنها وارث ثروت هنگفت پدری، توقع مشابهی می رفت. پول هنگفتی که من پرداختم قرار بود برای تأسیس یک ایستگاه آتش نشانی جدید، یک سالن هاکی روی یخ و بازسازی م مرمت تنها دبیرستان شهر مورد استفاده قرار گیرد. و چه تشویق ها و سپاس هایی که از این بابت به سوی من سرازیر شد. هورا، هورا، هورا. سامرهایز معتقد بود که پدرم بدین ترتیب حتی بعد از مرگ هم هنوز منشأ کار خیر است.

نقطه ی اوج تشییع جنازه ی رسمی هیو درایسکیل ـ اغراق نمی کنم: واقعاً یک تشییع جنازه ی رسمی بود، هر چند که جنبه ی دولتی نداشت ـ مراسم دعا در کلیسیای جامع سنت پل، در خیابان پنجم بود. خیابان پنجم پر از لیموزین های شش در و آخرین مدل بود و در دو سوی خیابان، افراد پلیس سواره، با اسب های زیبا، حمایل های رسمی، یونیفورم های اطو کشیده و چکمه های واکس زده، صف کشیده بودند. روز آفتابی و زیبایی بود. خبرنگاران تلویزیون ورود هر شخصیتی را با دقت دنبال می کردند. کاردینال کلامر از خوشحالی در پوستش نمی گنجید، چون قرار بود همان شب در تلویزیون ظاهر شود و به مناسبت مرگ هیو درایسکیل بیانه ای قرائت کند. اما صاحبان فروشگاه های خیابان پنجم در آن روز چندان خوشحال نبودند، چون مجبور بودند فروشگاه های خود را چند ساعتی تعطیل کنند. پس از اتمام سخنرانی ها و موعظه ها، تابوت پدر را از کلیسیا بیرون بردند تا در جمع کوچک خویشاوندان و دوستان نزدیک به خاک سپرده شود. میهمانان ثروتمند و عالیقدر به خانه ها و دفاتر خود در وال استریت، آلبانی، واشنگتن، لندن و رم بازگشتند. اکثر آن ها تا چند روز دیگر دوباره در رم گرد هم می آمدند تا در مراسم باشکوه تشییع جنازه ی کالیکستوس شرکت کنند، ولی ما بازماندگان، سفری چنین دور و دراز در پیش نداشتیم. مقصد ما در آن روز گورستان کلیسیای سنت مری در نیوپرودنس بود.

دلم برای آرتی دان تنگ شده بود. آرتی با آن طنز دلنشین، آن هوش سرشار و آن دورنگری کم نظیرش می توانست برای من در این روزها و ساعت های دشوار، دوست و همراه و راهنمای خوبی باشد. دلم برای وال هم تنگ شده بود ـ اما این زخمی بود که هرگز التیام نمی یافت و درد آن هرگز فروکش نمی کرد. تا آخر عمر باید این درد را تحمل می کردم. و البته دلم برای الیزابت هم تنگ شده بود. ولی او در رم بود. جای او این روزها در رم بود، و با این حال او را پیش چشمم می دیدم که مثل همیشه فعال و خستگی ناپذیر به کارهایش می رسید. اکنون، یعنی پس از مرگ کالیکستوس، صحنه ی آخر آن بازی بزرگ آغاز شده بود، بازیگران آخرین تلاش های خود را به عمل می آوردند تا در آخرین لحظه، برنده ی اصلی اعلام شود و بر تخت پطروس بنشیند. در گورستان کوچک و غم زده ی کلیسیای سنت مری ایستاده و غرق در خاطرات و افکار دور و درازم بودم. باد سردی می وزید؛ آسمان صاف و آبی بود و خورشید، در دور دست افق از پشت توده ای ابر سفید مثل الماس برق می زد. پیچز آماده ی انجام مراسم تدفین بود. در میان حاضرین، مارگرت کوردر و چند تن از دوستان قدیمی پدرم را دیدم: یک وزیر اسبق، رئیس اسبق یکی از شبکه های تلویزیونی، چند تن از همکاران و شرکای قدیمی پدر و دریو سامرهایز که امروز یکی دیگر از همرزمان سابقش را به خاک می سپرد.

سامرهایز کنار من ایستاده بود. منتظر بودیم تا تابوت را از آمبولانس به کنار قبر بیاورند. راضی به نظر می رسید، نگاه توطئه آمیزی به من انداخت، می دانست که ما دو نفر راز مشترک بزرگی داریم. البته من نمی دانستم که آیا دریو از تمام ماجرا آگاه بود یا نه، اما به هر حال زیاد می دانست.

آهسته به او گفتم: «نمی دانم چه بگویم. شما به تنهایی ترتیب همه کارها را دادید. حتی جزئیات را فراموش نکرده اید. من هرگز نخواهم توانست این خدمت شما را جبران کنم. و ای کاش می توانستم.»

دریو گفت: «می توانی جبران کنی، بن. حتماً می توانی.» تابوت را از برابر ما گذراندند، پیچز سعی می کرد مارگرت کوردر را دلداری دهد و او را آرام کند. سامرهایز به زحمت توانست بر خود مسلط شود، خبردار ایستاد، سلام نظامی داد و بدین ترتیب با جسد همرزم قدیمی اش وداع کرد. سپس به من گفت: «به زودی نوبت من می رسد، من نامه ای نوشته ام و در آن از تو خواسته ام مسئولیت انجام مراسم تشییع و تدفین مرا عهده

بگیری. کار چندان دشواری نیست، اما چند نفری هستند که حتماً می خواهند در مراسم شرکت کنند و این افراد توقع دارند که با آن ها به نحو شایسته ای برخورد شود. همان طور که گفتم برای تو دستورالعمل های خاصی صادر کرده ام و از تو توقع دارم با دقت به آن ها عمل کنی تا مراسم به خوبی برگزار شود. خودم هم از آن بالا مواظب تو هستم.» زیر بازویم را گرفت؛ با هم کنار قبر رفتیم. قبر را طور انتخاب کرده بودیم که گور والنتاین در این سو و مقبره ی مادرم در سوی دیگر آن قرار داشت. قرار بود پدر را طبق وصیت خود او بین وال و مادر به خاک بسپاریم.

سامرهایز گفت: «همه چیز را فراموش کن، تمام آنچه را از روز مرگ والنتاین تجربه کرده ای فراموش کن... به حرفم گوش می کنی بن؟»

«منظورتان چیست؟ حالا دیگر از چه می ترسید؟»

«راه زندگی من طولانی تر از آن بوده است که اکنون دیگر از چیزی بترسم. می پرسی منظور من چیست؟ منظورم این است: اگر قبول کنیم که ندانستن یک هدیه ی الهی است، در این صورت تلاش برای سردرآوردن از همه چیز، دیوانگی و کفران نعمت است.»

«اگر منظور شما کلیسیا و کارهای آن در گذشته و حال است، مطمئن باشید که من هدفی جز ندانستن نخواهم داشت. خیلی عجیب است، دریو. این اواخر دائماً و بی اختیار... به خدا و به ایمان و کلیسیا فکر می کنم. مثل این است که از خواب بیدار شده ام.»

«کلیسیا معصوم نیست، چون انسان ها معصوم نیستند. تنها خدا بری از اشتباه است. اما کار کلیسیا هنوز تمام نشده . این پیرزن عمر صدباره دارد. فراز و نشیب های کلیسیا در طول قرون، این حقیقت را اثبات کرده است.»

«دقیقاً همین واقعیت است که مرا به آینده کلیسیا خوش بین می کند. نهادی که توانسته است و هنوز هم می تواند از چنین طوفان های سهمگینی به سلامت بگذرد، بدون شک هسته ای از خیر و صداقت در خود نهفته دارد...»

سامرهایز چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت: « پدر تو، زندگی تو، شخصیت او... بسیار بغرنج و پیچیده بود... داوری درباره ی او آسان نیست. ولی هرکاری که کرد، با انگیزه ی خدمت به کلیسیا بود.»

به او گفتم: «این پدیده ها فقط تا مدتی بغرنج و پیچیده اند که انسان به آن ها فکر کند. من تصمیم گرفته اسم تا آخر عمر به این چیزها فکر نکنم.»

«اگر این کار را بکنی، آگاهانه اشتباه بزرگی مرتکب شده ای. پدر تو مرد بزرگی بود. و تو در تمام مسائلی که به زندگی مربوط می شود کاملاً به او شباهت داری.»

باد، چنان سرد و یخ زده بود که پوست صورتم را می سوزاند: «پدرت از رفتار خشنی که با تو داشت، سخت رنج می برد و خود را به خاطر ارتکاب این اشتباه هرگز نبخشید. ولی نمی دانست چگونه باید اشتباهش را جبران کند.»

«مهم نیست، دریو همه ی ما همانیم که هستیم. هریک از ما مجموعه ای از کردار و اعمال گذشته های خویشتن است.»

کنار قبر ایستاده بودیم و من به خواهرم، به مادرم، به پدرم، به خانواده ام می اندیشیدم. همه ی اعضای خانواده ام مرده بودند. من تنها داریسکیلی بودم که در قید حیات بود. احساس عجیبی بود: به ردیف قبرهای خانوادگی نگاه کردم و جای گور خودم را دیدم که کنار آرامگاه خواهرم قرار داشت. بله، من هم روزی همین جا کنار خواهرم، پدرم و مادرم برای همیشه آرام می گرفتم.

ناگهان از سرما به خود لرزیدم، و بعد صدای موتور اتومبیلی را شنیدم که کنار خیابان، نزدیکی گور پدر گوورنو متوقف شد. صدای باز و بسته شدن در اتومبیل را شنیدم. پیچز موعظه می کرد، درباره ی پدرم، درباره ی خانواده ی درایسکیل سخن می گفت.

سیل اشک از دیدگانم جاری شد. غمگین تر و آشفته تر از آن بودم که بدانم برای چه گریه می کنم.

وعظ و دعای آخر پیچز تمام شد. تابوت را با طناب به درون گور فرستادند. حاضرین یک یک از برابرم گذشتند، با من دست دادند، دستی به شانه ام زدند و چیزهایی گفتند که بنا بر رسم و سنت رایج در چنین مراسمی باید گفته شود. و بعد کنار گور تنها ماندم. هوا رو به تاریکی می رفت.

«بن...»

البته که این صدا را می شناختم؛ برگشتم و احساس کردم که قلبم هم اکنون قفسه سینه را پاره خواهد کرد.

به سوی من آمد. باد با کلاهش بازی می کرد. از آن سوی خیابان، یعنی از جایی که اتومبیلش را پارک کرده بود، با گام های بلند به راه افتا و محوطه ی گورستان را پشت سر گذاشت. باد موهای بلندش را پریشان کرده بود. با دست موهایش را مرتب کرد و به چشم هایم خیره شد.

«از این که دیر رسیدم، متأسفم. راه گورستان را گم کرده بودم...» چنان مجذوب چشم هایش شده بودم که به زحمت صدایش را می شنیدم. خودم این را می دانستم، اما چاره ای نداشتم. کاری از دستم ساخته نبود. دوباره گفت: «مثل این که همین دیروز بود که با هم به این جا آمدیم... برای دفن والنتاین...» دستش را دراز کرد، بازویم را گرفت و پرسید: حالت چطور است، بن؟»

« حالم خوب است، الیزابت. واقعاً لازم نبود زحمت چنین سفر درازی را بر خودت هموار کنی.»

« می دانم.م

حتماً روزهای پرجنب و جوشی را پشت سر داری... مرگ کالیکستوس، تدارک انتخابات پاپ جدید، مراسم تشییع جنازه... وضعیت نامزدهای انتخاباتی چگونه است؟»

الیزابت لبخندی زد و گفت: «اگر دامبریزی نامزدی خود را اعلام کند، شانس او سه به پنج است. نیروهای طرفدار ایندلیکاتو مثل یک لشکر منهزم، در حال تجزیه و تلاشی اند. اکثر صاحب نظران معتقدند که اگر دامبریزی اراده کند، شانسش از همه بیش تر است.»

« پس بالاخره سنت جک به آرزوی خود می رسد.»

«معلوم نیست. شاید هم میلی به انتخاب شدن نداشته باشد. ولی مگر این چیزها چه اهمیتی دارد؟ به نظر من که اهمیت زیادی ندارد، این طور نیست؟»

«واقعاً شنیدن این حرف از زبان تو خیلی عجیب است. تا کی می توانی این جا بمانی؟» می دانست که پس از عرض تسلیت و ادای احترام، باید هر چه زودتر به رم برگردد.

الیزابت گفت: «ماندن یا نماندن من تا حد زیادی به تو بستگی دارد.»

«منظورت چیست؟»

« من این جا هستم چون دوست دارم این جا باشم. نظر تو در این باره چیست؟»

مدتی طول کشید تا توانستم پاسخی پیدا کنم. می ترسیدم. بالاخره گفتم: « تو... تصمیمت را گرفته ای؟»

« بن، این سؤال تو خیلی احمقانه است. تنها ترس من این است که تو تصمیمت را عوض کنی.» دوباره لبخند زد. لبخند محجوب و معصومانه ای بود، اما در چشم من به خورشید تابان صبح بهار می ماند.

« تصمیمم را عوض کنم؟ ... مگر دیوانه شده ام؟» خطاب این جمله بیش تر به خودم بود تا به الیزابت.

سر بر شانه ام نهاد. گونه هایش از سرما سرخ شده بود. زوزه ی باد را شنیدم. از میان مردگان برخاستم و دوباره زنده شدم. باد به من مژده داد و صدای خنده ی شادمانه ی خواهرم والنتاین را به گوشم رساند.

گفتم: «یک دنیا مطلب نگفته دارم. باید بنشینی و به حرف هایم گوش کنی.»

دست یکدیگر را گرفتیم و به سوی روشنایی و گرما، به سوی نمازخانه رفتیم.

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

wWw.98iA.Com